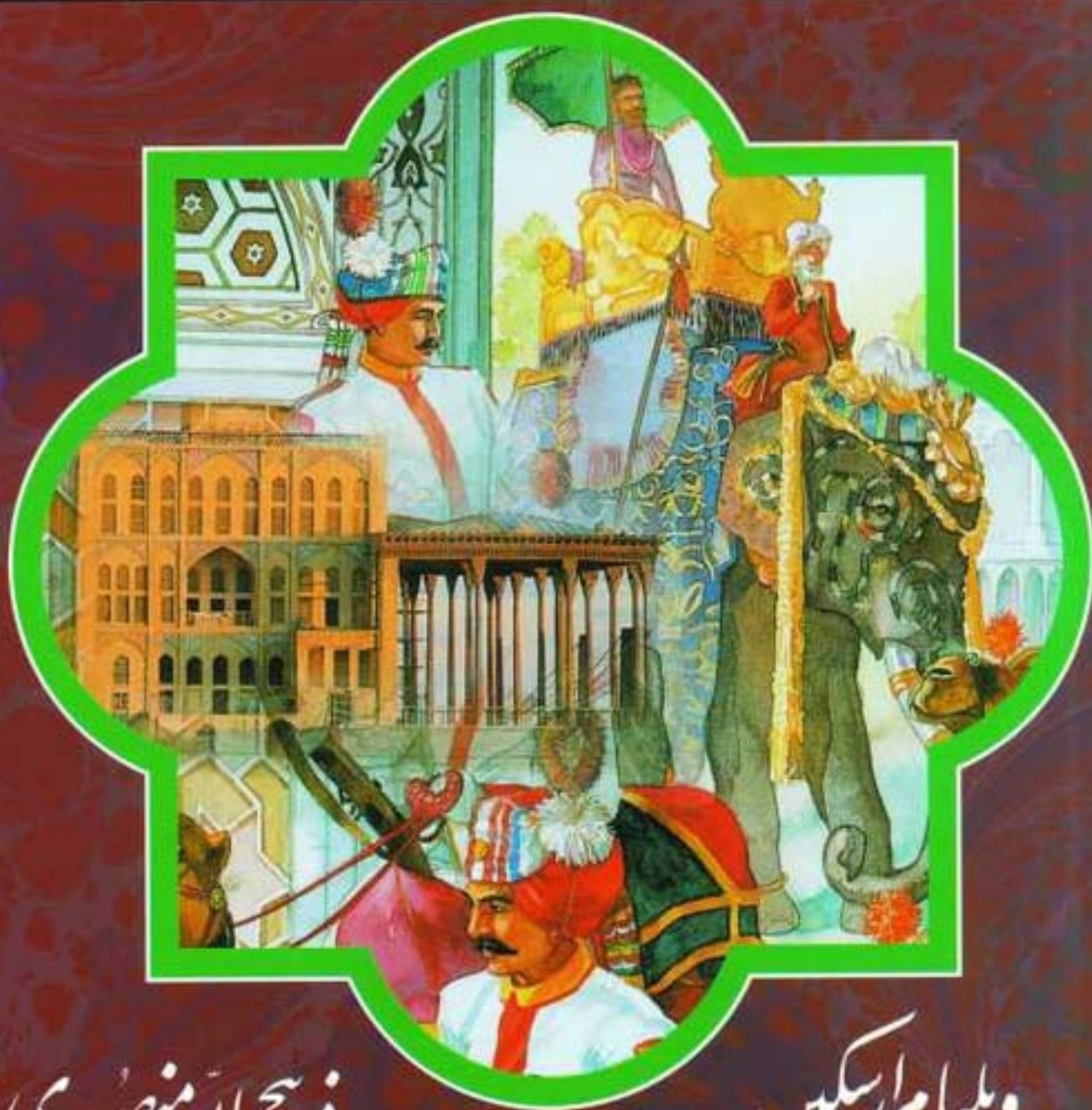


# ایران و بابر



ذبیح اللہ منصور می

ویلیام اسکین

ویلیام ارسکین

# ایران و بابر

ترجمه و اقتباس

ذبیح الله منصورى



ويليام ارسكين

# ايران و بابر

ترجمه و اقتباس :  
ذبيح الله منصورى

Erskine William

سرشناسه: ارسکین، ویلیام، ۱۷۷۳ - ۱۸۵۲.

عنوان و نام پدیدآورنده: ایران بابر، ویلیام ارسکین: ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصورى.

مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهرى: چهاررده، ۸۶۶ص. [۶]ص: تصویر.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۰۲-۶

وضعیت فهرست نویسى: براساس اطلاعات فیبا.

یادداشت: عنوان اصلی: first soverigns A history of India under the two of the

houses of Taimur, Baber and Humaymn.

موضوع: مغولان هند. بابر. امپراتور هند، ۸۸۸ - ۹۳۷ق.

موضوع: همایون تیموری، امپراتور هند، ۹۱۴ - ۹۶۳ق.

شناسه افزوده: منصورى، ذبیح‌الله، ۱۳۶۵ - ۱۳۸۸. مترجم.

رده بندى کنگره: ۱۳۸۷ ۹الف ۴الف: DS۴۶۱

رده بندى دیویی: ۹۰۴/۰۲۵

شماره کتابشناسى ملی: ۱۵۳۹۱۸۲



ایران و بابر

نویسنده: ویلیام ارسکین

مترجم: ذبیح‌الله منصورى

چاپ نوزدهم: ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: تک

صحافی: زرین کار

نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان وحید نظری غربی،

با همکاری انتشارات زرین

پلاک ۸۲، طبقه هشتم، واحد ۱۸

تلفن: ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN978-964-407-102-6

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۰۲-۶

«قیمت: ۶۰۰۰ تومان»

ترجمه و تدوین این کتاب را بروان برادر  
ناکامم رضی الله حکیم الهی منصوری که در  
بیست و یک سالگی از این جهان رفت، تقدیم میکنم



## مقدمه

کتابی که اینک بدست خواننده میرسد شرح حالی است از «بابر» مؤسس سلسله زمامداران مسلمان هندوستان که مورخان مغرب زمینی آنها را سلسله مغول‌های هندوستان میخوانند.

شاید این اولین بار باشد که شرح حالی با این تفصیل بزبان فارسی از بابر منتشر می‌شود و پس از این که بابر و فرزندان او در هندوستان زمامداری کردند شرح حال مؤسس سلسله بابری و فرزندان او، چندان توجه مورخان فارسی زبان را جلب نکرد تا این که راجع به سلاطین مغول هندوستان از نسل بابر، تاریخی مشروح بنویسند در صورتی که قسمتی از شرح حال مؤسس سلسله بابری بطوری که در همین کتاب میخوانیم با تاریخ ایران در آغاز قرن دهم هجری تماس نزدیک داشته و پس از این که سلسله بابری در هندوستان مستقر شد، عده‌ای از فضلاء و بخصوص شعرای ایران به هندوستان رفتند و بعضی از آنها مقیم آن اقلیم شدند معهذا تاریخ زندگی بابر و فرزندان او بطوری که گفته شد، زیاد مورد توجه مورخان ایرانی قرار نگرفت در صورتی که بابر و فرزندان او، علاوه بر این که مسلمان بودند خیلی علاقه بزبان و ادب فارسی داشتند تا جائی که زبان فارسی در دربار فرزندان بابر زبان رسمی شد.

شاید چون بابر و فرزندان او زمامداران يك کشور خارجی



بودند حتی هم کیشی و همزبانی نتوانست مورخان ما را زیاد متمایل به نوشتن شرح حال آنها بکنند اما مورخان دیگر و بخصوص انگلیسی‌ها بیشتر علاقمند به تاریخ بابر و فرزندانش شدند و شاید آن علاقه ناشی از این شده که انگلیسی‌ها مدتی طولانی، زمامدار هندوستان بودند و یکی از آشنایان نویسنده که مدتی در انگلستان بسر برده، در یکی از کتابخانه‌های آن کشور بی آنکه علاقه‌ای مخصوص بتاریخ بابر داشته باشد دو کتاب از دو نویسنده انگلیسی راجع به بابر دید و از کتابدار آن کتابخانه شنید که راجع به بابر و سلسله بابری کتابهای دیگر بزبان انگلیسی موجود می‌باشد و نویسنده در این کتاب، از تحقیق یکی از مورخان انگلیسی باسم ویلیام ارسکین استفاده کرده ولی بیک مرجع اکتفا ننموده و بخصوص از آثاری که بزبان فارسی و انگلیسی در پاکستان بعد از استقلال آن کشور راجع به بابر و فرزندانش منتشر شده برای نوشتن این کتاب خیلی استفاده کرده است.

یکی از بخش‌های این کتاب که از منابع پاکستانی و از جمله از مجله فارسی زبان الهلال (که اینک اطلاع ندارم آیا منتشر می‌شود یا نه؟) اقتباس شده اطلاعات مربوط به کتابخانه زمامداران هندوستان از نسل بابر است که امروز نیست و معدودی از کتابهای آن بطوری که در متن ذکر شده در کتابخانه‌های خصوصی وجود دارد. قسمتی دیگر از مطالب این کتاب مقتبس از نوشته خود بابر در شرح حال او بزبان فارسی است که نویسنده متن فارسی آن را ندیده‌ام و از متن انگلیسی آن استفاده می‌کردم.

یکی از بخش‌های این کتاب، خدماتی است که پارسیان هند به تاریخ و فرهنگ و کشاورزی و صنایع هندیان کرده‌اند و نویسنده این قسمت را از مقالات مرحوم ابراهیم پور داود استاد دانشگاه که کتانهایی چند هم نوشته است استفاده کرده‌ام.

آغاز سرگذشت این کتاب در فصل اول که مربوط به تولد بابر می‌باشد با صحنه‌ای شروع می‌شود که صحنه متحدالشکل قرن‌های گذشته، در مورد تولد تمام کسانی است که بضاعت و بخصوص اسم و رسم داشتند و در تواریخ گذشته، این صحنه، در کشورهای ایران تکرار می‌شد و هر بار که یک زن باردار در یک خانواده با اسم و

رسم دوچار درد زایمان میگردید، چند مرد مسلح در اطاق مجاور و حتی روی بام خانه جا میگرفتند تا این کسه مانع از ورود «آل» بشوند و آل عفریتی بود که بعد از وضع حمل، بنا بر عقیده گذشتگان جگر زن زائو را میخورد و او را بهلاکت میرسانید.

این رسم، تا این دوره هم در بعضی از ولایات ایران باقی بود و خود نویسنده، در کودکی در شهر سنندج، در خانه‌ای که یک زن باردار در آن در شرف وضع حمل بود و مرد مسلح به تفنگ و خنجر را دیدم که می گفتند که از ورود آل بآن خانه جلوگیری می کنند و میدانیم که آل دست‌های کثیف و ناخن‌های بلند زن‌های قابله بود که زن زائو را مبتلا به بیماری تب نفاسی (آل زدگی) میگردند و در مغرب زمین هم مثل کشورهای ایران بیماری تب نفاسی را آل زدگی (قرمز زدگی) میخواندند چون رنگ چهره و بدن زائو پس از مبتلا شدن بآن بیماری قرمز می شد و خداوند دکتر «ایگناز - سمل ویس» مجارستانی را که در سال ۱۸۶۵ میلادی در سن ۴۷ سالگی زندگی را بدورد گفت، ببخشاید که بعلت پیدایش بیماری آل زدگی که دست‌های کثیف زنان قابله بود پی برد و راه جلوگیری از بیماری را نشان داد و امروز هم اگر یک زن قابله بدون رعایت دستورهای بهداشتی کمک بوضع حمل کند، ممکن است که زائو مبتلا به تب نفاسی (آل زدگی) شود و بانوان این دوره نمیدانند که در گذشته، دست‌های کثیف زنان قابله چگونه زن‌های زائو را قتل عام میکرد و بسیاری از بانوان اطلاع ندارند که دکتر سمل ویس مجارستانی که من شرح تحقیق مفصل او را راجع به بیماری آل زدگی سی سال قبل ترجمه کردم و در یکی از مجلات چاپ تهران منتشر شد، چه حق بزرگ بر بانوان جهان دارد و بیماری آل-زدگی همواره بعد از وضع حمل، در حالی که مادر و نوزاد سالم بودند در مادر بروز میکرد و در بعضی از ادوار و کشورهای تاهشتاد درصد از بانوان آل زده بهلاکت میرسیدند.

این کتاب مربوط به شرح حال بابر است اما بسبب تماس تاریخی نزدیک بابر با ایران، قسمتی از وقایع تاریخی این کشور در قرن دهم هجری در کتاب دیده می‌شود و فصل سیزدهم کتاب مربوط است به خروج اسماعیل (شاه اسماعیل آینده) و دو برادرش از

قلعه استخر، و رفتن به لاهیجان که مقدمه زمامداری وی گردید و آنچه در این کتاب، راجع به چگونگی خروج شاه اسماعیل و برادرانش از قلعه استخر نوشته شده یکی از روایات مربوط به آزادی اسماعیل و برادرانش از قلعه استخر می باشد و در روایت دیگر هم در مورد تعلیل آزادی اسماعیل و برادرانش وجود دارد که در این کتاب نیست و این تذکر را از این جهت می دهیم که اگر خوانندگان در کتاب های دیگر یکی از آن دو روایت یا هر دو را دیدند نویسنده را مورد ایراد قرار ندهند و فکر نکنند که نویسنده تعدد داشته، این روایت را نقل کند.

در متن کتاب صحبت از خسته خانه هائی است که در دوره فرزندان بابر برای نگاه داری سالخوردگان بوجود آمد و ممکن است که این موضوع مغایر با قواعد مذهبی هندوها جلوه کند چون نوشته شده که پیروان مذهب بودائی، در قدیم، در دوره سالخوردگی به جنگل می رفتند و به تنهائی زندگی می کردند.

ولی باید توجه داشت که رفتن سالخوردگان در دوره سالخوردگی به جنگل و بقیه عمر را در تنهائی زندگی کردن، اجباری نبوده و کسانی می توانستند در دوره سالخوردگی با خانواده خود بسر ببرند.

قسمت هائی که در این کتاب مربوط به وقایع تاریخی ایران در قرن دهم هجری است مثل چگونگی کشته شدن «شیک» امیر اوزبکستان بدست شاه اسماعیل و کمک های موثر بنیان گذار سلسله صفوی به بابر، جزو وقایعی است که در تواریخ عمومی ایران کمتر راجع به آنها بحث شده و نویسنده تصور میکند که مورد توجه خواننده قرار میگیرد.

بابر وقتی از این جهان رفت، با توجه به حد متوسط طول عمر در این دوره، بتقریب جوان بود و بیش از چهل و نه سال از عمرش نمیگذشت و او در سال ۸۸۷ هجری قمری قدم به جهان گذاشت و در سال ۹۳۶ هجری قمری از دنیا رفت و یکی از وقایع و در واقع بلایای بزرگ که در دوره زمامداری وی در هندوستان اتفاق افتاد بیماری ساری طاعون است که در این کتاب، ذکر شده و آن بیماری در سال ۹۲۹ هجری قمری در هندوستان بوجود آمد

و وسعت گرفت.

در دورهٔ بابر، پرتغالی‌ها بظاهر برای بازرگانی و در باطن برای کشورگشائی و بدست آوردن مستعمره به جنوب آسیا و از جمله به هندوستان رفتند ولی بابر با این که دارای نیروی دریائی مجهز نبود بطوری که در این کتاب میخوانیم توانست پرتغالی‌ها را عقب بزند و بعد از بابر، در دوره فرزندان او، فرانسویان و انگلیسی‌ها راه هندوستان را پیش گرفتند تا روزی که انگلستان فرانسوی‌ها را از آن اقلیم خارج کرد و خود زمامدار هندوستان شد.

روپهمرفته کتاب «ایران و بابر» بسبب دارا بودن بحث‌های تاریخی، مربوط بایران و چند کشور دیگر، کتابی است قابل استفاده و با این که بطور کلی یک شرح حال تاریخی می باشد سبک تحریر و قایع کتاب طوری است که خواننده را هنگام مطالعه خسته نمیکند.

**ذبیح الله منصورى**



## فهرست

	<b>فصل اول</b>
۱	خردسالی
	<b>فصل دوم</b>
۲۰	آغاز زمامداری
	<b>فصل سوم</b>
۴۲	جنگ درکنار رودخانه سیحون و نتیجه آن
	<b>فصل چهارم</b>
۶۰	توبه امیر احمد حاکم سابق سمرقند
	<b>فصل پنجم</b>
۶۸	تقوای امیر جوان
	<b>فصل ششم</b>
۸۸	مرگ ایران مادر بزرگ بابر
	<b>فصل هفتم</b>
۱۰۷	نسخه يك داروی مرموز
	<b>فصل هشتم</b>
۱۱۴	دعوت حاکم بخارا از امیر فرغانه

	<b>فصل نهم</b>
۱۲۲	خواستگاری و واقعه طغیان محمود
	<b>فصل دهم</b>
۱۴۳	شيبك به فرغانه تهاجم كرد
	<b>فصل يازدهم</b>
۱۵۸	موضوع نسرین و مادرش
	<b>فصل دوازدهم</b>
۱۷۵	خروج اسماعیل میرزا از قلعه استخر
	<b>فصل سیزدهم</b>
۱۸۶	اعلام رسمیت مذهب شیعه اثنی عشری
	<b>فصل چهاردهم</b>
۱۹۹	فرار حاکم طبرس و چند نکته راجع به صحرای مرکزی ایران
	<b>فصل پانزدهم</b>
۲۳۹	امیر شیردم در اصفهان شناخته شد
	<b>فصل شانزدهم</b>
۲۴۵	امیر سابق طبرس در راه اردبیل
	<b>فصل هفدهم</b>
۲۶۹	امیر شیردم مذهب تشیع را پذیرفت
	<b>فصل هیجدهم</b>
۲۸۱	امیر سابق طبرس عازم بدخشان شد
	<b>فصل نوزدهم</b>
۲۹۵	نقشه بدام انداختن شيبك به كجا منتهی گردید
	<b>فصل بیستم</b>
۳۱۱	يك تصویر چه ماجراها بوجود میآورد
	<b>فصل بیست و یکم</b>
۳۴۵	توضیحی کوتاه راجع به بدخشان و جنگ بابر با ارغون
	<b>فصل بیست و دوم</b>
۳۶۳	بابر با شيبك مصاف داد
	<b>فصل بیست و سوم</b>
۳۸۴	مقدمه ازدواج بابر و دارای فرزند شدن

	<b>فصل بیست و چهارم</b>
۴۰۰	تأثیر خواندن کتاب در بابر
	<b>فصل بیست و پنجم</b>
۴۲۶	بابر تصمیم گرفت به هندوستان برود
	<b>فصل بیست و ششم</b>
۴۳۶	اتحاد امرای لاهور علیه بابر
	<b>فصل بیست و هفتم</b>
۴۶۴	یک حيله جنگی به پیشنهاد نو بهار
	<b>فصل بیست و هشتم</b>
۴۷۱	بازگشت امیر شیردم به زادگاه خود
	<b>فصل بیست و نهم</b>
۴۸۳	یک برخورد غیرمنتظره در صحرا
	<b>فصل سی ام</b>
۵۱۰	چند کلمه راجع به زابلستان
	<b>فصل سی یکم</b>
۵۱۶	یک عمل سوق الجیشی کم نظیر
	<b>فصل سی و دوم</b>
۵۲۹	نتیجه اقدام متهورانه شیبک
	<b>فصل سی و سوم</b>
۵۴۴	شیبک چگونه به قتل رسید
	<b>فصل سی و چهارم</b>
۵۵۵	شاه اسماعیل چرا وارد هرات شد
	<b>فصل سی و پنجم</b>
۵۷۱	بابر مرتبه‌ای دیگر فکر هندوستان را کرد.
	<b>فصل سی و ششم</b>
۵۹۵	جنگ بابر بالتکه
	<b>فصل سی و هفتم</b>
۶۲۵	میهمانی نو بهار به افتخار لتکه
	<b>فصل سی و هشتم</b>
۶۴۵	کتابخانه بابر در هندوستان



	<b>فصل سی و نهم</b>
۶۶۵	چند کلمه راجع به اورنگ زیب از فرزندان بابر
	<b>فصل چهارم</b>
۶۷۶	بابر بفکر تسخیر دهلی افتاد
	<b>فصل چهل و یکم</b>
۷۰۰	بابر زامدار هندوستان شد
	<b>فصل چهل و دوم</b>
۷۲۱	طاعون
	<b>فصل چهل و سوم</b>
۷۲۹	حفر قنات در هندوستان
	<b>فصل چهل و چهارم</b>
۷۴۴	خادم الحضور زامدار کابلستان
	<b>فصل چهل و پنجم</b>
۷۶۳	پارسیان هند در دوره بابر
	<b>فصل چهل و ششم</b>
۷۶۹	عزیمت بابر به کابلستان
	<b>فصل چهل و هفتم</b>
۷۹۱	تصادم بابر با پرتغالی ها
	<b>فصل چهل و هشتم</b>
۸۱۲	امواج اقیانوس هند در طوفان
	<b>فصل چهل و نهم</b>
۸۲۴	نتیجه جنگ بزرگ پرتغالی ها با بابر
	<b>فصل پنجاهم</b>
۸۳۷	اسیران پرتغالی در دست بابر
	<b>فصل پنجاه و یکم</b>
۷۵۹	بابر زندگی را بدرود گفت

**ایران و بابر**



## فصل اول

# خرد سالی

در حالیکه زنان قریه برای کمک بوضع حمل و نجات زائو، اطراف زن جوان و زیبا تقلا می کردند مردان و جوانان با شمشیر های برهنه اطراف خانه و بر روی بام پیوسته در حرکت بودند و بنوبت نگهبانی می کردند تا اینکه آل وارد خانه نشود و زائو را بقتل نرسانند.

زمستان سخت ترکستان در آن شب بیدامی کرد. یخ بندان توأم با برف و بوران سخت سرتاسر شمال خراسان و ماوراءالنهر را فرا گرفته بود بطوریکه در آن سال برای نخستین بار آب رودخانه سیحون یخ بست. بهمین جهت سال ۱۴۸۳ میلادی مطابق با سال ۸۸۸ هجری بخاطر سرمای زیادش مبداء تاریخ شد و پیر مردان قریه می گفتند ما هرگز ندیده و نشنیده بودیم که آب رودخانه سیحون یخ بیند.

هریک از نگهبانان که نمی توانست بد نگهبانی ادامه بدهد و برودت هوا ویرایی تاب می کرد وارد خانه می شد و کنار آتش خود را گرم می نمود و دیگری جایش را می گرفت. در آن قریه، قابله وجود نداشت لیکن تمام زنها از مسائل و کارهای مربوط بوضع حمل، مطابق عقیده و رسم آن زمان اطلاع داشتند و می دانستند که در شب زمستان، وقتی زائو در آغاز شب، دوچار درد زایمان شد هنگام بامداد وضع حمل خواهد کرد.

---

۱- آل موجودیست نامرئی و موهوم در ردیف جن که قدام معتقد بودند زن زائو را در حین زایمان و چند روز اول اگر تنها بماند می کشد. - فرهنگ معین

بامداد روز دیگر زنهایی که در اطاق زائو بودند شادی کنان بیرون دویدند تا به پدر و دیگران مژده بدهند که زائو يك پسر زائیده است.

پدر طفل از آن مژده بسیار خوش وقت شد زیرا پسر نداشت و دارای دختری پنجساله بود. پس از اینکه طفل متولد گردید قسمتی از خانه را که مسکن زائو بود از قسمت های دیگر بکلی مجزی نمودند و بهیچ زن خارجی اجازه داده نمی شد که وارد آن قسمت شود چون می دانستند که آل وقتی می خواهد بزائو حمله و رشود خود را به شکل زن می سازد و با لباس زنانه قدم بمسکن زائو می گذارد و جگر زائو را می خورد و از لحظه ای که جگر زائو خورده شد رنگ زنی که وضع حمل کرده تغییر می کند و قرمز می شود و بهمین جهت اسم عفریت هولناک را که بزنهای زائو حمله ور می شود آل گذاشته اند.

مدت ده شبانه روز مسکن زائو بوسیله نگهبانانی که شمشیر آخته داشتند محافظت می شد و خوشبختانه ترانستند از ورود آل بمسکن زائو ممانعت کنند. ۱. تا مدت ده روز، کسی بیدار پدر نرفت و بطریق اولی هیچ زن مجاز نشد که مادر را ملاقات نماید.

پس از ده روز که محقق شد خطر آل زدگی از بین رفته زائو را با آب نیم گرم شستند و آن وقت مردها به ملاقات پدر و زن ها نزد مادر رفتند و پدر طفل بشکرانه اینکه خداوند يك پسر باو عطا فرموده ولیمه داد.

در خانه پدر، يك طالار طولانی و عریض بود دارای پنج در، و بهمین جهت آن را پنج دری می گفتند و طالار مذکور اختصاص بغذاخوری در موقع میهمانی داشت و بطور معترضه می گوئیم که اطاق غذا خوری از اختراعات اروپائیان نیست بلکه قبل از اینکه اطاق غذاخوری در اروپا بوجود بیاید در شرق مرسوم بود و از آنجا به روم سرایت کرد و از روم باروپا رسید.

روزیکه پدر بشکرانه تولد پسر، در اطاق غذاخوری ولیمه داد آن اطاق را بامنقل- های بزرگک پراز آتش گرم کرده بودند و سفره ای طولانی و عریض در اطاق گسترده و انواع گوستهای آب پز و بریان را بر سفره نهادند و چند غذا از برنج بمیهمانان خوردانیدند.

وقتی غذا خورده شد میهمانان از سفره برخاستند و باطاق دیگر، که آنجا هم با منقل های بزرگ آتش گرم شده بود رفتند و یکی از میهمانان پیشنهاد کرد که برای پیش بینی

---

۱- قدما راست می گفتند که آل خود را بشکل زن می سازد و بزائو حمله ور می شود زیرا همواره زن قابله با دست های کثیف و آلوده به میکرب خود سبب بیماری و هلاک زائو می شد و آل زدگی بمعنای واقعی یعنی قتل زائو از طرف زن قابله- (مترجم)

آینده پسری که متولد گردیده تفال بزند .

پدر طفل، عقیده‌ای خاص نسبت بشاهنامه، اثر فردوسی شاعر ایرانی داشت و هر وقت می‌خواست فال بگیرد شاهنامه رامی‌گشود و امر کرد که بروند و شاهنامه اورا بیاورند. بعد از اینکه کتاب آورده شد. شخصی که پیشنهاد تفال را کرده بود شاهنامه را گشود و اولین شعر آغاز صفحه را باین مضمون خواند:

نژاد از دو کس دارد این نیک پی      ز افراسیاب و ز کاوس کسی

پدر طفل و کسانی که از شجره خانوادگی نوزاد اطلاع داشتند بانگ تحسین بر آوردند و بروح فردوسی سراینده شاهنامه رحمت فرستادند.

زیرا کودکی که ده روز قبل در آن خانه متولد شده بود نژاد از دو نامدار جهان می‌برد یکی «چنگیز» از طرف مادر و دیگری «تیمور لنگ» از طرف پدر.

بعد راجع بنام طفل شور کردند که اسمش را چه بگذارند؟

پدر گفت من تصمیم دارم که نام پسر را «محمد» بگذارم

یکی از حضار گفت تنها «محمد» کافی نیست و پسرت باید لقبی هم داشته باشد.

قدری راجع بلقب شور کردند و لقب «ظهیرالدین» را برای طفل انتخاب نمودند.

با اینکه نام طفل «محمد ظهیرالدین» بود کسی ویرا باین اسم نمی‌شناسد و تاریخ دنیا اسم اورا «بابر» ضبط کرده و شخصی که سبب گردید اسم آن طفل (بابر) شود پدر بزرگ مادری طفل بود و او که هفته‌ای بعد از آن ولیمه، برای دیدار زوه دختری خود آمد به پدر طفل گفت من نمی‌توانم اسم محمد ظهیرالدین را بزبان بیاورم و لذا نام پسر تو را بپر می‌گذارم و بپر همان جانور درنده است که در زبان انگلیسی «تایگور» خوانده می‌شود.

اما پدر بزرگ طفل، حتی کلمه (بپر) را هم نمی‌توانست درست تلفظ کند و آن را بابر تلفظ می‌کرد.

ولی آن نام روی طفل ماند و تاریخ جهان نیز اسمش را بابر ضبط کرد .

در روز ولیمه، هنوز مشورت میهمانان راجع بان انتخاب لقب کودک تمام نشده بود که همه‌ای در آن خانه پیچید و گفتند: ایران آمد... ایران آمد ...

ایران مادر بزرگ بابر یعنی مادر مادرش بود و در آن تاریخ بیش از شصت سال از عمرش می‌گذشت و مردم وقتی اسم ایران را می‌شنیدند، می‌لرزیدند زیرا می‌دانستند وی زنی است که سربریده و جهازجنسی مردی که اورا ربوده بود برای شوهرش یونس خان هدیه آورد.

نزدیک پانصد سال از زمان ایران میگذرد و هنوز در کشوری که ایران در آن می‌زیست اسم آن زن و سرگذشت عجیب وی را فراموش نکرده‌اند.

ایران همسر یونس خان مغول بسیار زیبا بود و یکی از رؤسای قبایل مغول آن زن را می‌خواست و تصمیم گرفت هر طور شده ایران را از آن خود کند و او را ربود و مدت دو سال ایران در قبیلهٔ مردی که وی را ربوده بود بسر برد لیکن پس از آن مدت شبی فرصت بدست آورد و با خنجر آن مرد را کشت و بعد سر و جهاز جنسی وی را برید و در جوالی نهاد و بر اسب سوار شد و راه قبیله شوهرش یونس خان را پیش گرفت.

ایران در راه به مرتع که می‌رسید، اسب خسته خود را رها می‌کرد و سوار یکی از اسبهای ایلیخی که در مراتع می‌چریدند، می‌شد و به راه ادامه می‌داد تا اینکه بقبیله شوهرش رسید و جوال را گشود و سر و جهاز جنسی را باینده خود را مقابل یونس خان گذاشت و گفت اینهاست دلیل وفاداری من نسبت بتو و آیا حضری مثل گذشته مرا همسر خود بدانی.

یونس خان گفت آیا تو در خانه آن مرد دارای فرزند شدی یا نه؟

ایران گفت يك طفل زائیدم ولی همینکه با كودك تنها ماندم وی را خفه کردم و بهلاکت رسانیدم تا این که از نسل مرد دیگر، غیر از تو، دارای فرزند نباشم.

یونس خان گفت من هم حاضرم که مثل گذشته، تو را همسر خود بدانم.

یکسال دیگر ایران دختری زائید که نامش را مغول گذاشت زیرا شوهرش یونس خان از نژاد مغول بود و همین دختر است که در نیمه زمستان سال ۱۴۸۳ میلادی مطابق با ۸۸۸ هجری قمری بابر را زائید.

در آنروز، ایران پس از این که وارد مسکن دخترش مغول گردید مشاهده نمود که مشغول شیر دادن به پسرش می‌باشد و طفل را از مادرش گرفت که با دقت از نظر بگذرانند و از زیبایی كودك متحیر شد و گفت من پیش بینی می‌کنم که این كودك بعد از اینکه بزرگ شود از دوره جوانی من هم زیبا تر خواهد شد.

سبس يك لعل بدخشان را که روی سینه او نصب بود از خود دور کرد و روی سینه كودك قرارداد و بمادرش گفت از این پسر بخوبی محافظت کن چون بمن الهام شده که این پسر بر خلاف پدرش دارای نام جهانگیر خواهد شد.

مغول طفل را از مادرش گرفت و گفت شوهرم میرزا عمر شیخ مردی بی‌نام و نشان نیست و امروز امیر فرغانه است و بین امرای جهان اسم و رسم دارد.

ایران گفت امیر فرغانه بودن مقامی نیست که برای یکمرد اسم و رسم بوجود

بیاورد.

مغول حیرت زده گفت ای مادر آیتو فرغانه ما را يك کشور كوچك، و شوهرم را مردی بی‌سروپا میدانی؟

ایران گفت فرغانه در نظر تو بزرگ است اما در نظر من کشوری كوچك می‌باشد.

مغول گفت ای مادر تو آنقدر نظر بلند هستی که حتی وسعت صحراهای وسیع این

کشور رانمنی بینی ومی گوئی که فرغانه کشوری است کوچک در صورتی که کشور ما از طرف مشرق محدود می شود به کاشغر و از طرف مغرب به سمرقند و از طرف جنوب به کوه های بدخشان و از طرف شمال به صحراهای مجهول که اوزبک ها در آن صحاری زندگی می کنند. ایران گفت دختر من، فرغانه بیابانی بیش نیست و شوهرت میرزا عمر شیخ بریک بیابان حکومت می کند.

مغول گفت مادر، این حرف رانزن زیرا فرغانه بهشت دنیا است و باغهای این کشور که کنار شط سیحون قرار گرفته شاید در بهشت یافت نشود.

فرغانه کشوری است که خداوند تمام نعمت های دنیا را بآن عطا کرده و در جنوب کشور ما از کوههای بدخشان لعل بدست می آید آنهم لعلهایی مانند این گوهر گرانبها که تو بدسرمن عطا کردی.

در طرف مشرق کشور ما در کاشغر زمرد بدست می آید و یک سنگ زمرد یکصد برابر وزن آن طلا ارزش دارد.

در شمال کشور ما معادن فیروزه قرار گرفته و بهترین فیروزه دنیا را ما در فرغانه استخراج می کنیم و چون فیروزه داریم و کودکان ما پیوسته دارای گردن بند یا بازوبندی از فیروزه هستند. دوچار چشم زخم نمی شوند و بمرض آبله مبتلا نمی گردند.

ای مادر، تو که بسیار سفر کرده، کشورهای دنیا را دیده ای بگو که آیا در هیچ مملکت، اناری چون انار فرغانه خورده ای؟

انارهای ماهر کدام باندازه یک هندوانه کوچک است و وقتی آنرا می فشارند یک کاسه پراز آب انار می شود.

آیا در هیچ کشور خربوزه ای خورده ای که مثل خربوزه فرغانه شیرین و لطیف و معطر و آبدار باشد؟

ایران خندید و گفت من می دانم شوهرت میرزا عمر شیخ مردی شکم پرست است و تو که زن اوهستی به پیروی از شوهرت شکم پرست شده ای و غذاهای لذیذ و میوه های آبدار را دوست می داری.

برای تو که زن هستی شکم پرستی ضرر ندارد لیکن برای یک مرد چون شوهرت شکم پرستی زیان بخش می باشد چون او را از کارهای بزرگ باز می دارد همانگونه که باز داشته است.

تو گفتی که فرغانه کشوری است وسیع در صورتی که این کشور که بنظر تو بزرگ می آید یکی از ولایات قلمرو جد من چنگیز بود و چنگیز که دنیا را بتصرف در آورد غیر از «گومیس» چیزی نمی خورد.



بهمین جهت همواره چالاک بنظر می‌رسید و می‌توانست هفته‌ها راه پیمائی کند بدون اینکه خسته شود.

ولی شوهرت میرزا عمر شیخ اگر چند ساعت سوار بر اسب شود، دوچار خستگی خواهد شد، و مجبور خواهد گردید که از اسب فرود بیاید و استراحت کند. ناوقتی پدران ما گومیس<sup>۱</sup> می‌خوردند و روز و شب سوار بر اسب راه پیمائی می‌کردند بر دنیا حکومت می‌نمودند.

ولی پس از اینکه نوشیدن شیر مادیان و خوردن گومیس را ترك کردند و بجای آن بره‌های بریان خوردند و شراب نوشیدند شکم پرست و تنبل شدند. من فقط شوهرتورا مورد ملامت قرار نمی‌دهم و شوهر خود یونس‌خان را هم ملامت می‌کنم.

چون او هم مردی است شکم پرست و تنبل و بر اثر تنبلی او بود که قبل از اینکه تو متولد شوی مرا ربودند.

اگر شوهر من شکم پرست و راحتی طلب نبود بعد از اینکه مرا ربودند يك قشون گرد می‌آورد و بمردی که مرا ربوده بود حمله ور می‌شد و او را بقتل می‌رسانید و یا اسیر می‌کرد و مرا باز می‌گردانید.

ولی شوهر من، بعد از اینکه مطلع شد مرا ربوده‌اند گفت من اکنون طوری خسته هستم که نمی‌توانم ربا بنده ایران را تعقیب کنم و فردا برای استرداد ایران اقدام خواهم کرد.

اما روز بعد هم بعد از خستگی اقدام نکرد و در عوض شراب خواست و نوشید و از روز سوم بعد، همچنان بر اثر شکم پروری و راحتی طلبی، تقریباً فراموش نمود زنی داشته که از وی ربوده‌اند.

ولی اگر این واقعه برای جدمن چنگیز اتفاق می‌افتاد همین که می‌شنید مرا ربوده‌اند با قشون خود براه می‌افتاد و روز و شب راه می‌پیمود و هر وقت گرسنه می‌شد قدری گومیس از خیک بیرون می‌آورد و می‌خورد و بر پشت اسب می‌خواید تا ربا بنده مرا پیدا کند و او را بقتل برساند و مرا برگرداند.

بعد از چنگیز جدمن و تیمور لنگ جدم شوهر تو، دیگر کسی از نژاد آنها پیدا نشد که بتواند جهانگیر شود و در دنیا دارای اسم و رسم گردد نه در يك کشور کوچک مثل فرغانه. سستی و تن پروری اجداد من، بعد از چنگیز، و اجداد شوهر تو پس از تیمور لنگ

۱- گومیس یا (قومیس) عبارت است از ماست مادیان که غذای اصلی چنگیز و مغول‌ها بود -

نشان می‌دهد که تنها حسب و نسب کافی برای بزرگی نیست و کسی می‌تواند بجایهای بلند برسد که جوهر ذاتی داشته باشد همچنانکه چنگیز و تیمور لنگ داشتند.

اما اگر کسی علاوه بر داشتن جوهر ذاتی از نژاد بزرگان باشد و صفات برجسته اجداد خود را بارث ببرد سریعتر و بیشتر ترقی خواهد کرد و من امیدوارم این پسر زیبا که تو زائیده‌ای از آن گونه مردان بشود و موراثت اجدادی و جوهر ذاتی، نامش را در جهان مشهور نماید و بتواند جای جد من چنگیز را بگیرد. طفل مدت یکماه از پستان مادر شیر خورد و آنگاه شیر مادر کم شد.

اطبای فرغانه می‌گفتند که بهترین داروی زنی که شیرش کم می‌شود شیر مادیان است و هر قدر بیشتر از شیر مادیان بنوشد شیرش زیادتر خواهد شد.

چون فصل شدت سرما منقضی شده بود میرزا عمر شیخ امر کرد که بیست و پنج مادیان را از ایلیهای منطقه گرمسیر بیاورد و در اصطبل نگاه دارند و از صبح تا شام، شیر مادیانها را در فواصل معین بدوشند و برای مغول ببرند تا بنوشد و شیرش افزون شود.

با اینکه مغول آن قدر شیر مادیان می‌نوشید که شکمش متورم می‌گردید، شیر پستانهای خود او افزون نمی‌شد و این موضوع اطباء را دچار تعجب می‌نمود.

بعد گفتند علت اینکه شهر مغول زیاد نمی‌شود این است که مادیانها را از مراتع منطقه گرمسیر آورده، در اصطبل بسته‌اند و مادیانها علف تازه مراتع را نمی‌خورند.

آنگاه ب فکر افتادند که شیر مادیانها را بجای اینکه به مادر بخوراند ب طفل بدهند و چنین کردند و کوزه‌های کوچک را پر از شیر نمودند و یک پستانک از چرم، بر درب کوزه نصب کردند و آن را در دهان کودک نهادند و ببر کوچک مکید و شیر گرم مادیان را که تازه دوشیده بودند، فرو برد.

وقتی مادر طفل دید که فرزندش شیر مادیان را با رغبت مینوشد خوشوقت گردید و از آن روز بعد هر روز و شب شیر مادیان را می‌دوشیدند و ب طفل می‌دادند و کودک هم شیر گرم را می‌نوشید و آنگاه می‌خواست.

شیر مادیان بمزاج ببر کوچک ساخت و طفل فر به و سرخ و سفید شد و رشد کرد. هر قدر که ببر کوچک بیشتر رشد می‌کرد و زیباتر می‌شد امیدواری ایران مادر بزرگ او، نسبت بآن پسر بیشتر می‌گردید و می‌گفت شاید این پسر بتواند جای جد من چنگیز را بگیرد.

در گذشته اعضای خانواده امرای مغول بی‌سواد بودند و توجه به تعلیم نداشتند و چنگیز سواد نداشت اما امرای فرغانه و همچنین امرای خوارزم یعنی مناطقی که امروز در نقشه جغرافیا با اسم تاجیکستان و اوزبکستان و قرقیزستان خوانده می‌شود به تعلیم

علاقه داشتند و بعضی از آنها جزو دانشمندان بودند.

در خانواده‌های فرغانه که علاقه به تعلیم داشتند اطفال را از سن سه سالگی وادار به تعلیم می‌کردند.

در آن سن هنوز انگشت‌های کودک قدرت نداشت که قلم را بدست بگیرد معیناً وادارش می‌کردند که الفبا را بیاموزد و اشعار شعرا و کلمات قصار بزرگان را حفظ کند.

میرزا عمر شیخ هر موقع که مجال و حال داشت بپیر کوچک را کنار خود می‌نشاند و اشعار شاهنامه فردوسی برایش می‌خواند و انتظار داشت که آن کودک اشعار مزبور را حفظ کند.

مغول مادر کودک هم اشعار حافظ یکی از شعرای معروف را برای پسرش می‌خواند. خواهر پیر بابر که پنج سال بزرگتر از پیر بود قسمتی از اشعار حافظ را از حفظ داشت.

در خوارزم و فرغانه رسم بود که زن‌ها - در خانواده‌هایی که علاقه به تعلیم داشتند - اشعار حافظ را حفظ می‌کردند و معلوم نیست که رسم مذکور چگونه برقرار شد که زن‌ها اشعار حافظ را حفظ می‌نمودند و مردها نسبت به حفظ اشعار حافظ علاقه نداشتند.

خواهر پیر بمناسبت این که بزرگتر بود، برای برادرش چون معلم می‌شد و او نیز در صدد برمی‌آمد اشعاری را که از مادرش فرا گرفته بود به پیر بیامورد.

میرزا عمر شیخ پدر پیر مردی بود مسلمان اما ببعضی از مقررات دین اسلام عمل نمی‌کرد و نماز راترک می‌نمود، معیناً توصیه کرده بود که فرزندان او را طوری تربیت کنند که مسلمان بار بیایند.

وقتی پیر بسن پنج سالگی رسید می‌توانست نماز بخواند و در آن موقع پدرش تصمیم گرفت که در تاشکند سکونت کند.

تاشکند یعنی شهر سنگ شهربی بود با اهمیت در مشرق رودخانه سیحون که امروز نیز هست دارای دو مدرسه بزرگ و چند مسجد و یک رشته از شاهراهی که در تاریخ با اسم «شاهراه ابریشم» خوانده شده از آن شهر می‌گذشت.

شاهراه ابریشم عبارت از جاده‌ای بود طولانی که پارچه‌های ابریشمین چین، از آن راه به فرغانه و خوارزم و ایران می‌رسید و از ایران بدروم حمل می‌شد و مقصود از روم کشوری بود که امروز موسوم است به ترکیه و نباید آن را با روم ایتالیا اشتباه نمود.

شاهراه ابریشم فقط وسیله انتقال پارچه‌های ابریشمین از چین بکشورهای فرغانه و خوارزم و ایران نبود بلکه کالای دیگر چین مثل ظروف چینی از آن راه به آسیای غربی حمل می‌شد و کالاهای روم و ایران و خوارزم و سایر کشورها به چین می‌رفت.

شاهراه ابریشم برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند فقط يك جاده نبود بلکه عده‌ای از جاده‌ها را که وسیله ارتباط چین با کشورهای مغرب آسیا بود باین اسم می‌خواندند و یکی از آن جاده‌ها از تاشکند می‌گذشت و لذا «شهر سنک» اهمیت بازرگانی هم داشت و همین که میرزا عمر شیخ با خانواده خود به تاشکند منتقل گردید در صدد برآمد که پسرش بپر را بمکتب بفرستد.

هر بامداد پسر پنجساله را بمکتب می‌بردند و بپر با کودکان دیگر، در محضر يك معلم نوشتن و خواندن را فرامی‌گرفت و پس از اینکه بسن هفت سالگی رسید طبق روش تربیت اطفال بزرگان در فرغانه، يك روز در میان در فصول خوش سال و پیرا بصحرامی بردند تا اینکه با اسبهای ایلیخی آشنا شود و بتواند بر پشت آن اسب‌ها بنشیند.

مغول مادر بپر وقتی شنید که قصد دارند پسرش را به ایلیخی ببرند ابراز وحشت کرد و گفت پسر من از اسب بر زمین خواهد افتاد و مقتول یا ناقص خواهد شد.

ولی ایران بدخترش گفت اگر می‌خواهی که پسر ت در آینده مردی نام‌آور شود باید به ایلیخی بروی و سواری را فرا بگیری.

مغول بمادرش گفته بود که چون در کشور فرغانه فیروزه وجود دارد آن را بشکل گردن بند از گردن می‌آویزند یا بشکل بازو بند به بازوی کودکان می‌بندند و اطفال نه دچار چشم زخم می‌شوند نه آبله می‌گیرند.

ما تصور می‌کنیم آب و هوای فرغانه مانع از آن می‌شد که کودکان آنجا آبله بگیرند و در هر صورت بیماری آبله در فرغانه سبب مرگ اطفال نمی‌شد لیکن پسران در آنجا گرفتار آفتی می‌شدند که خطر آن کمتر از آبله نبود و آن آفت ایلیخی بشمار می‌آمد.

پسران خانواده‌های بی بضاعت و گمنام از آن آفت مصون بودند چون کسی آنها را بایلیخی نمی‌برد.

ولی پسران امرا را بایلیخی می‌بردند تا اینکه سواری را یاد بگیرند.

از دو بیست سال قبل تا امروز در اروپا، برای فرا گرفتن فن سواری بر اسب، مؤسسه‌ای بوجود آمده که اسم آن «مانژ» می‌باشد (بروزن فاعل) و هر کس که می‌خواهد سواری را یاد بگیرد بآن مؤسسه می‌رود و اسبی آرام را برایش زین می‌کنند و او با کمک يك آموزگار سوار بر اسب می‌شود و آموزگار دهانه اسب را می‌گیرد و آنرا آهسته اطراف مانژ می‌گرداند.

بعد از اینکه شاگرد چند بار با کمک آموزگار سوار بر اسب شد و اصول سواری را آموخت. آموزگار عنان اسب را درها می‌نماید و بشاگرد می‌گوید که خود او، اسب براند

صدها سال قبل از این که در اروپا مؤسساتی برای تعلیم سواری بوجود بیاید در فرغانه از آن مؤسسات وجود داشت و پسران امرا را در آن مؤسسات در هوای آزاد با سواری، آشنا می کردند .

ولی در آن جا کسی عنان اسب را بدست نمی گرفت و اسب های آن جا هم عنان نداشت.

اسب های ایلخی نیمه وحشی بودند و پسران می باید آن اسب ها را در مرتع بگیرند و پشت آنها سوار شوند.

اسب های فرغانه، مثل اسب های اروپا بلند نبودند معذرا سوار شدن بر اسب های نیمه وحشی ایلخی در مرتع دشوار بود و پسران پس از اینکه با زحمت بر اسب سوار می شدند اسب بتاخت در می آمد و آن قدر می رفت تا این که خسته شود و توقف نماید.

به پسران می گفتند که از عقب اسب نباید بآن حیوان نزدیک شوند زیرا دوچار لگد خطرناک حیوان خواهند شد و بقتل خواهند رسید.

پسران و بهتر آن که بگوئیم کودکان از طرف راست یا چپ با سب نزدیک می شدند و ناگهان یال بلند حیوان را می گرفتند.

همینکه اسب حس می کرد که یالش را گرفته اند بتاخت در می آمد و کودکان می باید در حالی که اسب با سرعت می دود خود را بالا بکشند و بر پشت اسب قرار بگیرند و دوزانوی خود را از دو طرف بر اسب بفشارند تا اینکه سقوط نکنند.

بعضی از پسران بعد از اینکه از اسب می افتادند بقتل می رسیدند و برخی دیگر ناقص-الاعضاء می شدند و گاهی تا آخر عمر نمی توانستند سواری نمایند.

وقتی بابر را بایلخی بردند تا اینکه سواری را فرا بگیرد يك اسب را آوردند و بابر را سوار اسب کردند و قدری گردانیدند.

آنگاه باو نشان دادند چگونه یال بلند اسب را بگیرد و پاها را روی ران اسب بگذارد و بالا برود و بر پشت اسب قرار بگیرد.

وقتی بابر بدین گونه اصول سواری را فرا گرفت باو گفتند که وارد مرتع شود و یکی از اسب هائی را که در آنجا مشغول تعلیف هستند بگیرد و بر پشت اسب بنشیند.

آنچه مادر اینجا راجع به طرز فرا گرفتن اسب سواری نوشته ایم چیزهائی است که خود بابر در شرح حال خود نوشته، و ما از شرح حال وی نقل می کنیم و چیزهائی هم که پس از این راجع بفرا گرفتن فن سواری از طرف بابر می خوانیم نقل از نوشته او می باشد.

بابر كوچك بيكي از اسب ها كه مشغول چريدن بود نزديك شد و طبق نصيحه ای

که باو کرده بودند از طرف راست با سب نزدیک گردید و یک مرتبه پرید و یال بلند اسب را گرفت.

اسب همین که حس کرد یا اش را گرفته اند سر را بلند نمود و بحرکت در آمد. بسا بر نتوانست خود را نگاه دارد و یال اسب را رها کرد و روی علف مرتع افتاد اگر در آن موقع، دست یا پای اسب بر سرش اصابت می کرد بقتل می رسید و هر گاه زمین مرتع مستور از علف و زیر تنه طفل نرم نبود باز ممکن بود بقتل برسد یا مجروح شود. ولی اقبال با او مساعدت نمود و دست یا پای اسب بر سرش نخورد و علف مرتع هم مانع از این شد که بشدت سقوط کند و بقتل برسد یا مجروح گردد. مردی که آموزگار بسا بر بود بوی نزدیک شد و گفت: چرا بر پشت اسب قرار نگرفتی؟

بسا بر گفت: نتوانستم خود را نگاه دارم و یال اسب، از دستم رها گردید. آموزگار گفت اگر یال اسب را محکم می گرفتی از دستت رها نمی شد و اسب بعد از اینکه قدری می دوید توقف می کرد و تو می توانستی بالا بروی و بر پشت اسب قرار بگیری.

آنگاه با دستور داد که یکی دیگر از اسب ها که مشغول تعلیف بود نزدیک شود و یال اسب را بگیرد و خود را به پشت اسب برساند.

بسا بر با یکی از اسب ها نزدیک شد و یک مرتبه پرید و یال اسب را گرفت. اسب سر برداشت و شروع بتاخت کرد و بسا بر کوچک، برای دومین مرتبه سقوط نمود چون نتوانست یال اسب را محکم بگیرد.

آن روز که اولین روز تمرین سواری بسا بر بود آن طفل ده مرتبه یال اسب را گرفت و اسب سر برداشت و بتاخت در آمد و هر دفعه، طفل سقوط کرد بدون این که آسیب ببیند. بعد از این که ده بار زمین خورد آموزگارش گفت امروز دیگر تمرین نمی کنیم زیرا خسته شده ای و من می دانستم که تو امروز نخواهی توانست سوار بر اسب شوی و منظورم این بود که در تو، بیم از اسب ازین برود و بدانی که اگر انسان از اسب بزمین بیفتد نخواهد مرد.

آن روز، بسا بر را از مرتع بشهر تاشکند بر گردانیدند و روز بعد وی را به مرتع بردند.

بسا بر روز پیش از اسب می ترسید ولی در روز دوم وحشتش از اسب ازین رفت و وقتی یال اسب را گرفت و اسب بتاخت در آمد توانست خود را نگاه دارد و یال را رها نکند.

اسب بعد از اینکه قدری دوید و متوجه شد که یالش را رهانمی کنند توقف کرد و طفل خواست با کمک پاها از اسب بالا برود و بر پشتش قرار بگیرد. لیکن اسب بتاخت درآمد و بابر کوچک زمین خورد.

اما بعد از اینکه چندین بار زمین خورد رفته رفته بانحوه بالا رفتن از اسب آشنا شد و توانست با کمک پاها که روی ران اسب می نهاد بالا برود و بر پشت اسب قرار بگیرد. اسب نیمه وحشی ایلخی همینکه حس کرد که شخصی بر پشتش قرار گرفته بتاخت درآمد و گاهی توقف می کرد و جفتک می انداخت یا روی دو پا بلند می شد که سوار کوچک و ناشی را بر زمین بیندازد.

بطفل گفته بودند بعد از اینکه سوار بر اسب شد یال اسب را رهان کند و دوزانوی خود را از دو طرف بر پشت اسب بفشارد تا اینکه اسب سرکش نتواند او را بر زمین بیندازد. اما بابر که با زحمت زیاد سوار بر اسب شده بود نتوانست آن توصیه را بکار ببندد و مرتبه ای دیگر از اسب بر زمین افتاد و آموزگارش گفت چون خسته شده، بهتر آن است که بشهر برگردند و دنباله اسب سواری را موقوف بر روز دیگر نمایند.

روز سوم بعد از این که بابر را برای تمرین سواری بمرتع بردند توانست سوار بر اسب شود و اسب کوشید که سوار کار کوچک را بر زمین بیندازد اما از عهده بر نیامد زیرا بابر یال اسب را محکم گرفته، دوزانو را از دو طرف، بر پشت مرکب می فشرد. اسب نیمه وحشی بعد از مدتی شرارت چون متوجه گردید که نمی تواند سوار را از پشت خود بر زمین بیندازد آرام گرفت.

ولی همینکه سوار، بر پشت اسب تکانی می خورد بتاخت درمی آمد. اسب مدتی در مرتع از يك طرف بطرف دیگر رفت و بسا بر همچنان بر پشت حیوان بود.

تا اینکه اسب برای ملحق شدن با سب های دیگر مراجعت کرد و آموزگارش از دور به بابر گفت همینکه اسب او نزدیک اسبهای دیگر قدری توقف کرد فرود بیاید و بابر قدم بر زمین نهاد.

آموزگار می دانست که برای متوقف کردن اسب نیمه وحشی و بی لگام ایلخی می باید دو چشم اسب را گرفت ولی بابر بقدری کوچک بود که هر گاه یال اسب را می کرد تا بتواند دو چشم اسب را بگیرد دستهایش بچشم های اسب نمی رسید و باز اسب سرکش بتاخت درمی آمد و طفل را بنقاط دیگر مرتع می برد.

بطوری که گفتیم گفته ما مأخوذ از نوشته خود بابر است، بخت با بابر کوچک مساعدت کرد و طفل با این که دهها مرتبه از اسب بزمین خورد، آسیب ندید و سم اسب سرش

را نشکافت و هیچیک از استخوان‌های بدنش رانشکست و او را ناقص نکرد.  
 بابر اسب سواری را در يك چنان مکتب آموخت و از کودکی عادت کرد که بر  
 اسب بدون زین و عنان سوار شود و از اسب‌های سرکش نترسد.  
 اسبهای فرغانه بطوریکه ذکر شد از نژاد اسبهای کوتاه قد دارای یال بلند بودند که  
 امروز هم در آن منطقه دیده می‌شوند و نژاد اسب‌های مزبور موسوم است به «تاتو» و اسبهای  
 تاتو از پر طاقت‌ترین اسب‌های آسیا هستند اما سرعت تاخت آن‌ها زیاد نیست و نمی‌توانند از  
 حیث سرعت با اسبهای آسیای غربی برابری نمایند.  
 بابر روزها سوار اسب‌های تاتو می‌شد و آنها را رها می‌کرد تا در مرتع بتازند  
 و آن قدر بتاختن ادامه می‌داد تا اسب خسته می‌شد و متوقف می‌گردید و بابر حیوان را  
 برمی‌گردانید.

تهور بابر در سواری بقدری زیاد بود که سوار توسن هم می‌شد و از شرارت کره  
 اسب‌ها بیم نداشت و آن قدر آنها را می‌دوانید تا خسته می‌شدند و از حرکت باز می‌ایستادند  
 و يك روز که مقابل چشم مادرش سوار بريك توسن شد، پس از فرود آمدن از آن حیوان  
 مورد قدردانی مادر قرار گرفت و مغول شمعی از حافظ شاعر ایرانی بمناسبت ایاقوت فرزندش  
 در سوار کاری خواند که بدین مضمون است:

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار - که توسنی چو ذك رام تازیانه تو است  
 در فصل تابستان بابر را کنار شط سیحون می‌بردند که شنا کردن را بیاموزد.  
 در آن جا يك مربی وارد آب می‌شد و بابر را هم وارد رودخانه می‌کرد و در حالیکه  
 طنابی بر کمر و شانه‌های طفل بسته بودند او را و می‌داشت که در آب شنا کند و شنا کردن  
 را یاد بگیرد.

اطفال کشور فرغانه که در سواحل رود سیحون زندگی می‌کردند شنا گر بودند و هر  
 سال چندتن از آن‌ها را آب می‌برد ولی آن وقایع نامطلوب، از علاقه اطفال بشنا کردن  
 نمی‌کاست.

وقتی طفل شنا گر شد و دانستند که در آب غرق نمی‌شود طناب را از کمر و شانه‌هایش  
 گشودند و از آن پس بابر می‌توانست به تنهایی در شط سیحون شنا کند و طوری در شنا  
 کردن ورزیده شد که در فصل تابستان که آب کم بود از يك ساحل تا ساحل دیگر شنا می‌نمود  
 بدون اینکه از نفس بیفتد.

وقتی که بابر را به مدرسه گذاشتند کسانی که با و درس می‌دادند با وی بزبان فارسی  
 صحبت می‌کردند زیرا می‌دانستند که مادرش مغول و پدرش میرزا عمر شیخ و مادر بزرگش  
 ایران زبان فارسی را در دهان طفل گذاشته‌اند.



در خانه هم بابر باید رومادرش بزبان فارسی صحبت می‌کرد لیکن زبان ترکی را هم که زبان سکنه فرغانه بود می‌دانست.

وقتی بابر بسن هشت‌سالگی رسید قسمتی از اشعار کتاب شاهنامه فردوسی و قسمتی از اشعار حافظ را می‌دانست و اشعار فردوسی را از پدر آموخته بود و اشعار حافظ را از مادر. بعد از این که بابر وارد مرحله رجولیت گردید با اشعار فردوسی سراینده کتاب شاهنامه بیش از اشعار حافظ علاقمند شد و از فرط علاقه نسبت با اشعار فردوسی دو تن از شعرا را وا داشت که شاهنامه‌ای دیگر بزبان فارسی بسرایند تا مکمل شاهنامه فردوسی شود و وقایع تاریخی شرق را از زمانیکه در شاهنامه فردوسی خاتمه می‌یابد تا زمان او در بر داشته باشد.

امروز نسخه‌ای از آن شاهنامه که در دوره زمامداری بابر بزبان فارسی سروده شد در دست نیست.

بعد از بابر دو کتاب دیگر سروده شد یکی با اسم « پادشاه نامه » و دیگری موسوم به « شاهنشاه نامه » و هر دو کتاب را بزبان فارسی سروده‌اند و مشوق سرایندگان آن دو کتاب فرزندان بابر بودند که بعد از وی بامارت رسیدند و آنها برخلاف سلطان محمود غزنوی که پاداش فردوسی را نداد و خلف وعده کرد بسراینده پاداش دادند و بسراینده پادشاه نامه پنجهزار مثقال طلا پاداش دادند بسراینده شاهنشاه نامه هفت هزار مثقال طلا و با توجه به این که قوه خرید هر مثقال طلا در آن دوران خیلی بیش از امروز بوده فرزندان بابر که علاقه بزبان فارسی را از پدر بمیراث برده بودند بسرایندگان دو کتاب فارسی پادشاه نامه و شاهنشاه نامه ثروتی بزرگ اعطا کردند.

بابر بدون تردید علاقه بزبان فارسی را از پدر و مادر خود بمیراث برد ولی قریحه و ذوق او هم در علاقه‌اش بزبان فارسی خیلی مؤثر واقع گردید و طوری بابر بزبان فارسی علاقمند شد که از سن یازده سالگی شروع به سرودن اشعار فارسی کرد در صورتی که در این ادوار، پسران یازده ساله، هنوز دوره تحصیلات مقدماتی را به پایان نرسانده‌اند.

غزل معروف بابر که با این بیت شروع می‌شود:

هیچ کس چون من خراب و عاشق و رسوا مباد

هیچ محبوبی چو تویی رحم ویی پروا مباد

در سن پانزده سالگی سروده شده و کسانی که در ادب فارسی مطالعه دارند می‌دانند که بعد از پنج قرن که از سرودن این شعر می‌گذرد، امروز اگر کسی از تاریخ زندگی بابر اطلاع نداشته باشد نمی‌تواند بفهمد که این غزل را يك پسر پانزده ساله سروده و تصور می‌نماید که اثر طبع يك شاعر جا افتاده است.

این غزل از تخیل سرچشمه نگرفته بلکه مولود عشق است و بابر در پانزده سالگی عاشق شد و از سوز عشق این غزل را سرود (بطوری که خواهد آمد).

از اشعاری که در سن یازده سالگی سروده چیزی در دست نیست ولسی از اشعار سنوات سیزده و چهارده سالگی بابر که بزبان فارسی سروده شده نمونه هائی در دست هست و گرچه از حیث زیبایی باین غزل نمی‌رسد ولی باتوجه بسن سراینده می‌توان گفت اشعاری خوب می‌باشد.

بابر نه فقط زبان فارسی و سواری و شنا را فرا گرفت بلکه با شمشیر کوچک و کمانی که متناسب باجه او بود، فن شمشیر زدن و تیراندازی را هم آموخت و مریان استعداد طفل را در شمشیر بازی و تیراندازی می‌ستودند.

در قدیم، در شرق گفته می‌شد و شاید امروز هم بگویند آنهائیکه اهل معنی هستند نمی‌توانند اهل ذات شوند و برعکس.

یعنی يك مرد سپاهی نمی‌تواند مردی با ذوق و قریحه یا دانشمند شود و برعکس. ولی بابر با اینکه برای تحصیل استعداد داشت و خوب درس می‌خواند و اشعار شعرای فارسی زبان را از حفظ می‌کرد می‌توانست با مهارت سواری کند و شنا نماید و تیر بیندازد و شمشیر بزند و تمرین‌های بدنی و جنگی استعداد وی را برای تحصیل از بین نمی‌برد و هم چنین نشستن در مدرسه در محضر درس استادان، او را از تمرین‌های بدنی و جنگی متنفر نمی‌نمود.

وقتی بابر بسن ۹ سالگی رسید مادر بزرگش ایران، دختر خود مغول (مادر بابر) و آن طفل را به سمرقند برد.

بعد از اینکه وارد سمرقند، شدند ایران روزی بابر و دخترش مغول را بآرامگاه تیمور لنگ برد تا اینکه بابر قبر جد پدری خود را ببیند.

در آن جا ایران بنوه خود گفت: من از محل حقیقی قبر جد خود چنگیز اطلاع ندارم زیرا بمناسبت اینکه می‌ترسیدند قبر چنگیز را نبش کنند و جسدش را از قبر بیرون بیاورند محل قبر او را از همه پنهان نمودند و قبر کنها را بقتل رسانیدند و از محلی که چنگیز در آنجا فوت کرد تا مکانی که جنازه‌اش در آنجا دفن شد هر کس را که در راه دیدند کشتند تا هیچکس نتواند بگوید جسد چنگیز را بکدام سو برده‌اند. و همین قدر می‌دانم که جدمن چنگیز در مغولستان دفن شده لیکن مغولستان کشوری است وسیع تر از آن فرغانه و نمی‌توان محل قبر جدم را در آنجا یافت.

ولسی ای بابر قبر جد پدری تو تیمور لنگ در اینجا است و تردیدی وجود ندارد که تیمور لنگ را بعد از مرگ در اینجا دفن کرده‌اند و شاید وی اکنون از درون قبر خود

تو را می‌نگرد و می‌گوید ای پسر که از نسل من و نسل چنگیز هستی، آیا لیاقت داری که مثل من یا چنگیز بشوی؟

بابر گفت ای ایران من نمی‌دانم که آیا لیاقت دارم که مانند چنگیز یا تیمور لنگ بشوم. ولی سعی خواهم کرد که دارای لیاقت گردم و خود را به پایه آن‌ها برسانم.

ایران در جواب نوه‌اش ابراز رضایت کرد و گفت بابر اگر تو می‌گفتی لیاقت داری من آن را حمل بر خود پسندی می‌کردم و اگر می‌گفتی لیاقت نداری من از گفته تو مکدر می‌شدم. ولی این جواب تو مرا خرسند کرد چون نشان می‌دهد که تو خود پسند نیستی بلکه بجد و جهد علاقه داری و هر کس که جدیت کند بمقصود خواهد رسید.

ایران دست بابر را گرفت و او را بقسمتی از آرامگاه واقع در بالای قبر برد و یک تصویر دیواری وسیع را باونشان داد و گفت این منظره که می‌بینی منظره جنگی است که در آن ایلدرم - بایزید پادشاه روم از طرف جد تو تیمور لنگ اسیر شد باید متوجه بود که در قدیم سکنه شرق، کشور کنونی ترکیه را روم می‌خواندند.

آنگاه قسمتی دیگر از تصویر را به پسر نشان داد و اظهار کرد اینجا هم منظره آوردن ایلدرم بایزید نزد جد تو دیده می‌شود.

بابر گفت من می‌دانم که ایلدرم بایزید در انگوریه واقع در روم از جدم تیمور لنگ شکست خورد (انگوریه منطقه‌ای بود که امروز به اسم آنکارا خوانده می‌شود).

ایران گفت جد تو تیمور لنگ با ایلدرم بایزید به آذربایجان حمله ور شد و آنجا را مسخر کرد و تیمور لنگ در قفقازیه بود سر جنگ گذاشت ولی ایلدرم بایزید همینکه از این موضوع مطلع شد بحرکت در آمد و خود را به آذربایجان رسانید.

در آن موقع ایلدرم بایزید در آذربایجان نبود و در روم می‌زیست و تیمور لنگ بعد از اینکه پادگان‌های قشون ایلدرم بایزید را در آذربایجان نابود کرد راه روم را پیش گرفت و در انگوریه بقشون ایلدرم - بایزید رسید. مدت سه شبانه روز در صحرای انگوریه، سربازان جد تو با سربازان ایلدرم بایزید می‌جنگیدند و خود جد تو نوشته که آن جنگ از روز شانزدهم تا جمعه نوزدهم ماه ذیحجه سال ۸۰۴ هجری قمری طول کشید و زمین مستور از اجساد سربازان و لاشه اسب‌ها گردید.

در روز جمعه نوزدهم ذیحجه ایلدرم بایزید متوجه شد دیگر توانائی مقاومت ندارد و گریخت.

تیمورلنگ یکی از سرداران جوان خود با اسم سلطان محمودخان را مأمور کرد که ایلدرم بایزید را دستگیر کند و سلطان محمود خان با يك فوج سوار که هر يك از آنها سه اسب يلك داشتند براه افتاد، زیرا جد تو تیمورلنگ و هم چنین جد مادری تو چنگیز - که قبل از تیمور لنگ می زیست - در راه پیمائی های طولانی و سریع ، با خود اسب های يلك می بردند و وقتی اسب سواری آنها خسته می شد سوار بر یکی از اسب های يلك می شدند و می توانستند روز و شب بی انقطاع راه پیمائی نمایند و توقف نمی نمودند مگر این که با اسب ها نواله یا آب بدهند.

سلطان محمودخان مدت دوشبانه روز، بدون استراحت در عقب ایلدرم بایزید اسب تاخت تا او را دستگیر کرد و بطوری که در این تصویر می بینی او را نزد جد تو آورد و جد تو، وی را اسیر نمود و ایلدرم بایزید در حالی که اسیر بود جان سپرد. آنگاه ایران نوه خود را مقابل تصویر دیواری دیگر برد و باو گفت: نگاه کن، این منظره که می بینی. منظره جنگ دهلی واقع در هندوستان می باشد و بطوریکه مشاهده می نمائی پادشاه دهلی فیل های خود را به میدان جنگ آورد، ولی جد تو تیمور لنگ از فیل های قشون هندوستان نترسید و پادشاه دهلی را مغلوب کرد.

ایران چند تصویر جنگی دیگر را که در آرامگاه تیمور لنگ بر دیوار نقش کرده بودند، به نوه اش نشان داد و گفت: اینک می خواهم يك تصویر دیگر را که در اینجا هست بتو نشان بدهم و از يك قسمت از کار جد تو نکوهش کنم.

ایران نوه اش را مقابل تصویری دیگر برد و پرسید: در اینجا چه می بینی؟  
با بر گفت: جدم امیر تیمور گورکان را می بینم که نشسته و سه نفر مقابلش ایستاده اند و عده ای دیگر در عقب آنها حضور دارند.

ایران پرسید: آیا می بینی که در دست دو نفر از این سه نفر چیست؟  
با بر جواب داد: بلی در دست یکی از آنها نی می باشد و در دست دیگری عود. ایران پرسید: نفر سوم چه می کند؟  
با بر جواب داد: نفر سوم مثل این است که آواز می خواند.  
ایران گفت: آری و او موسوم بود به «عبدالؤمن» و از اهالی اصفهان بشمار می آمد و در آواز خواندن نظیر نداشت.

با بر پرسید: اسم این شخص که نی در دست دارد، چیست؟  
ایران گفت: او موسوم بود به «قطب الدین نائی» از اهالی شهر ری و آن قدر درنی زدن مهارت داشت که می گویند در صبح بهار وقتی صدای نی او بلند می شد بلبل ها از درخت فرود می آمدند و اطرافش را می گرفتند.

بابر پرسید: اسم شخصی که عود در دست دارد، چه بود؟  
ایران گفت: او را «حبيب عودی» می خواندند و قطب الدین نائی و حبيب عودی و عبدالؤمن که خواننده بود در فن خود در دنیای آن روز نظیر نداشتند ولی تیمور لنگک جد تو، امر کرد که هر سه را بقتل برسانند و قتل آن سه نوازنده و خواننده از اعمال قبیح جد تو می باشد.

بابر گفت: برای چه امر کرد که آن سه نفر را بقتل برسانند؟  
ایران گفت: جد تو دشمنی داشت با اسم میرانشاه و آن سه نفر بر حسب امر میرانشاه بمجلس وی می رفتند و برایش می نواختند و می خواندند و بعد از اینکه تیمور لنگک بر میرانشاه غلبه کرد، آن سه نفر نوازنده و خواننده را از بین برد و این عمل قبیح لکه ای روی افتخارات جد تو باقی گذاشت.

بابر پرسید: برای چه قتل آن سه نفر روی افتخارات جد من لکه باقی گذاشت؟  
ایران گفت: برای اینکه آن سه نوازنده و خواننده بی گناه بودند و شغل آنها نوازندگی بود و از آن راه گذران می نمودند و از این جهت بمجلس میرانشاه می رفتند تا اینکه مزدی بگیرند و بزندگی ادامه بدهند. حتی اگر میرانشاه مزدی بآنها نمی داد، هر دفعه که آنان را برای نوازندگی و خوانندگی احضار می کرد مجبور بودند که اطاعت کنند و بمجلس میرانشاه بروند و با نواختن و خواندن او را سرگرم و راضی نمایند. زیرا میرانشاه سلطان بود و دستوری که صادر میکرد، میباید بموقع اجرا گذاشته شود و اگر نوازندگان و عبدالؤمن خواننده دستور وی را بموقع اجرا نمیگذاشتند دوچار عقوبت میشدند. تیمور لنگک جد تو باید میفهمید که آنها محکوم بودند و نمیتوانستند که بمجلس میرانشاه نروند و برای وی نوازندگی و خوانندگی نکنند و اشعاری را که در مدح وی سروده شده بود، نخوانند. اگر محکوم هم نبودند، چون برای کسب معاش بآن مجلس میرفتند، نمی باید مورد مجازات قرار بگیرند اما تیمور لنگک امر کرد که آن سه نفر را سر بریدند و سه بی گناه مظلوم، بر اثر لجاجت و خشم امیر تیمور گورکانی راه دیار غلام را پیش گرفتند. من این را بتو گفتم تا بدانی که بعد از اینکه بزرگ شدی، نباید زیر دستان را که مجبور با اجرای حکم زبردستان هستند بیازاری، آنها در سوادری چون نواختن و خواندن. کشتن سه خواننده و نوازنده از طرف مردی چون امیر تیمور گورکانی مانند این است که تو عده ای از مورچگان را که مشغول دانه کشیدن هستند تا بلانه های خود ببرند، بقتل برسانی. کشتن مورچگان دانه کش از طرف تو کاری است بسیار آسان، اما بر خلاف رسم و آئین مروت و فتوت است و برای تو افتخاری تولید نمی کند و اگر افتخاری داشته باشی از بین میبرد یا آن را لکه دار میکند و یک مرد بزرگ. اگر ضربتی وارد می آورد باید

بردشمنان بزرگ وارد بیاورد نه برزیر دستان ، و من امیدوارم که تو این موضوع را بخاطر بیاوری و روزی که بامارت رسیدی و فرمانرا شدی هرگز درصدد آزار زبردستان که محکوم حکم زبردستان شده‌اند بر نیائی، بلکه مجرمینی را درخور مجازات بدانی که از زبردستان بوده‌اند و فرمانروائی داشته‌اند.

بابر پرسید: این سه نوازنده و خواننده در چه موقع بامر امیر تیمور گورکان بقتل

رسیدند؟

ایران جواب داد: در سال ۸۰۲ هجری طبق نوشته جد تو تیمور لنگ.

بابر گفت: من سفارش تو را فراموش نخواهم کرد و هرگز زبردستان را نخواهم

آزرد.

بابر پس از اینکه بزرگ شد و به فرمانروائی رسید بتوصیه ایران عمل کرد و درصدد

آزار زبردستان بر نیامد و حتی معشوقه بیوفای خود را هم آزار نکرد، در صورتیکه می-

توانست امر کند او را بقتل برسانند.

## فصل دوم

# آغاز زمامداری

گفته شد که در شمال کشور فرغانه اوزبک‌ها می‌زیستند و مناطق شمالی فرغانه ، قرق اوزبک‌ها بود و مسافرین و کاروانیان نمی‌توانستند از آنجا عبور کنند، زیرا بهلاکت می‌رسیدند و اموالشان بتاراج می‌رفت.

اوزبک‌ها علاوه بر قتل مسافرین و کاروانیان و چپاول اموال آنها گاهی به فرغانه حمله‌ور می‌شدند و اگر مواجه با مقاومت نمی‌گردیدند، تاجنوب کشور می‌رفتند و شهرها را مورد یغما قرار می‌دادند و با مقداری زیاد از اموال غارت شده مراجعت می‌نمودند.

در دوره امارت میرزا عمر شیخ، اوزبک‌ها بیش از ادوار امرای گذشته فرغانه آن کشور را مورد حمله قرار دادند و میرزا عمر شیخ چون مردی بود خوش گذران، نمی‌توانست مانع از تجاوز اوزبک‌ها شود.

وقتی بابر بسن ده سالگی رسید مرتبه‌ای دیگر اوزبک‌ها فرغانه را مورد تهاجم قرار دادند و میرزا عمر شیخ برای جلوگیری از آنها یک قشون بسیج کرد و فرماندهی آن را بمردی موسوم به مظفر بک وا گذاشت.

بابر به پدر گفت میل دارد با آن قشون بچنگ اوزبک‌ها برود.

میرزا عمر شیخ گفت: تو هنوز یک طفل هستی و نمی‌توانی در میدان جنگ شرکت کنی و انگهی ممکن است که بچنگ اوزبک‌ها بیفتی و آنها تو را بعنوان گروگان نگاه دارند و در آن صورت من مجبورم که هر چه می‌خواهند بدهم تا این که تو را آزاد نمایند.

ایران، مادر بزرگ مادری بابر در آن موقع در تاشکند بود و به میرزا عمر شیخ

گفت بگذار این پسر بجنک برود و بچشم خود میدان جنگ را ببیند، زیرا همان گونه که زن تا وقتی شوهر نکند و دارای فرزند نشود دارای شخصیت و آزمایش نخواهد شد، مرد هم تا وقتی در میدان جنگ شرکت نماید شخصیت و آزمایش بدست نمی آورد.

میرزا عمر شیخ گفت: تومی گوئی مرد و این پسر هنوز طفل است.

بابر گفت: مادر بزرگم درست می گوید و من طفل نیستم بلکه يك مرد می باشم و میل دارم که بمیدان جنگ بروم و با اوزبکها بجنگم و اگر دستگیر شدم و مرا بعنوان گروگان نگاه داشتند تو چیزی برای آزادی من نده و من موافق هستم که مرا بقتل برسانند.

با این که بابر می گفت که از مرگ بیم ندارد و اگر دستگیر شود ترجیح می دهد که بقتل برسد، پدر نمی خواست که آن طفل را بمیدان جنگ بفرستد. اما ایران از نظریه نوه اش طرفداری کرد و پدر طفل را وادار نمود که بابر را بمیدان جنگ بفرستد.

بابر گفت: اینک که من می خواهم بمیدان جنگ بروم باید زره و مغفر داشته باشم. در شهر تاشکند مغفری وجود نداشت که به اندازه سر بابر باشد. هم چنین زرهی به اندازه طفل یافت نمی شد و يك زره بزرگ را بریدند و تنگ کردند تا اینکه بابر بتواند آن را بپوشد. وقتی بابر زره در بر کرد پدرش از او پرسید که آیا از سنگینی زره ناراحت نیستی؟

طفل گفت: نه و این زره برای من فرقی بایک قبای عادی ندارد.

بابر شمشیر و کمان کوچک خود را برداشت و سوار بر اسب شد و باتفاق قشون پدرش براه افتاد.

قشون فرغانه متشکل بود از سوارانی که با سرعت حرکت می کردند.

روز اول راه پیمائی اثری از اوزبکها دیده نشد، ولی روز دوم جلوداران قشون فرغانه اطلاع دادند که عده ای از سواران اوزبک را می بینند.

مظفر بيك وقتی متوجه شد که قشون اوزبکها نزدیک است، خواست بابر را عقب قشون بفرستد و عده ای از سواران را مامور حفظ وی نماید ولی بابر نپذیرفت و گفت: من باید در صف اول سواران بجنگم.

مظفر بيك گفت: اگر تو بقتل برسی یا اسیر شوی، من نمی توانم به تاشکند مراجعت نمایم و پدرت را ببینم.

بابر گفت: اگر من کشته شدم، خیر مرگم را به پدر و مادرم بده و بگو که پسر شما با دلیری کشته شد و اگر مرا اسیر نمودند، کاری خواهم کرد که مرا بکشند و پدرم مجبور نباشد که برای آزادی من فدیة بپردازد.

مظفر بيك طوری آن پسر را مصمم دید که با این که فرمانده سپاه بود، نتوانست



با رأی بابر مخالفت کند و ناگزیر شد موافقت نماید که آن پسر درصاف اول بجنگد. اوزبک‌ها نتوانستند در قبال حمله مظفر بیک مقاومت نمایند و فرار را بر جنگ ترجیح دادند و فرمانده قشون فرغانه مصمم شد که آنها را تعقیب کند که بتواند عده‌ای را اسیر نماید یا بقتل برساند.

در موقع تعقیب اوزبک‌ها، بابر بیش از آنچه انتظار می‌رفت دلیری بخرج داد و چند تن از سواران خصم را هدف تیر ساخت.

آن پسر، چون یک‌مادر که اطراف تنه یک درخت پیچد روی اسب خود می‌پیچد و گاهی بر پشت اسب بود و زمانی روی رکاب راست در طرف راست مرکب و زمانی روی رکاب چپ. وقتی روی رکاب‌ها قرار می‌گرفت، سربازان خصم وعده‌ای از سربازان فرغانه وی را نمی‌دیدند، زیرا تنه اسب مانع از این بود که بابر دیده شود. بابر وقتی روی رکاب راست یا رکاب چپ می‌نشست، تمام وزن بدن را روی پای راست یا پای چپ می‌انداخت و در آن موقع چیزی که او را نگاه می‌داشت، عنان اسب بود.

بابر دست را که مجهز بکمان بود از حلقه عنان اسب خارج می‌کرد، و تیر را از ترکش خود بیرون می‌آورد و بر کمان می‌بست و پرتاب می‌نمود، بدون این که یک لحظه حرکت اسب متوقف شود یا این که وی سقوط نماید. این گونه تیراندازی جزو شیرین‌کاریهای سواران ورزیده و مردان بالغ بشمار می‌آمد، لیکن آن طفل ده‌ساله مانند سواران بیست و پنج ساله وسی ساله شیرین‌کاری می‌کرد و تیر می‌انداخت.

سواران فرغانه وقتی می‌دیدند که یک پسر ده‌ساله آنطور تیر می‌اندازد و ابراز شجاعت می‌کند، عارشان می‌آمد که از طفلی کمتر باشند و آنها نیز ابراز دلیری می‌نمودند.

در آن جنگ سواران فرغانه عده‌ای از سربازان خصم راهنگام تعاقب آنها کشته و اسیر کردند و بابر توانست منظره‌های میدان جنگ را ببیند و مشاهده کند که چگونه تیغه شمشیر یا پیکان نیزه در بدن سلحشوران فرو می‌رود و از زخم‌ها خون بیرون می‌ریزد. بابر در آن جنگ نعره دلاوران و ناله محتضرین را شنید و دید که چگونه داس مرک در مدتی کم، عده‌ای کثیر از مردان را که در بحبوحه جوانی و نیروی زندگانی هستند، درو می‌کند و از بین می‌برد.

از زمان قدیم در فرغانه و خوارزم رسم بود که از سرهای بریده مغلوبین چیزی شبیه به هرم یا استوانه بوجود می‌آوردند و آن راستون یا منار می‌خواندند.

بعد از خاتمه تعاقب اوزبک‌ها وقتی مظفر بیک مراجعت کرد، در میدان جنگ مبادرت به ساختن یک منار از سرهای بریده نمود. سربازان فرغانه برای ایجاد منار

مزبور سرهای مقتولین را می‌بریدند و یکی از آنها به بابر گفت: توهم بیا کمک کن و سرها را بپرتا زودتر منار بر پا شود.

بابر گفت: من این کار را نمی‌کنم.

سرباز پرسید: آیا از سر بریدن می‌ترسی؟

بابر جواب داد: نمی‌ترسم، ولی این کار را بی‌فایده می‌دانم.

سرباز حیرت زده پرسید: چگونه تو این کار بی‌فایده می‌دانی؟

بابر گفت: سر بریدن فقط در يك مورد جائز است و آن هنگامی می‌باشد که بخواهند مرك يك نفر را بثبوت برسانند و در آن موقع سر مرده را از بدن جدا می‌نمایند و می‌برند و بنظر کسی که باید یقین حاصل کند آن شخص مرده است، می‌رسانند. لیکن بریدن سر این اموات و بر پا کردن مناری از آنها بدون فایده است چون اگر شما می‌خواهید بوسیله بر پا کردن يك منار از سرهای بریده، اوزبک‌ها را بترسانید تا دیگر مبادرت به تجاوز نکنند که نتیجه نخواهید گرفت. زیرا در گذشته بدفعات از سرهای بریده آنها منار ساخته‌اند، لیکن جلوی تجاوز آنها گرفته نشده و باز مبادرت به تجاوز کرده‌اند و اگر می‌خواهید بوسیله ساختن يك منار از سرهای بریده قدرت خود را نشان بدهید، باز هم فایده ندارد. زیرا قدرت در دلیری و جنگاوری است، نه بر پا ساختن يك منار بی‌جان از سرهای بریده که بزودی می‌پوسد و استخوان آن باقی می‌ماند.

این کلام که از دهان يك پسر ده ساله خارج شد نشان می‌دهد که نیروی تعقل بابر قوی بوده که در سن ده سالگی باین نکته‌ها پی می‌برد آنهم در کشوری که بر طبق سنت و شعائر، از سرهای بریده منار می‌ساختند.

بابر بعد از اینکه بزمامداری رسید تا روزی که زنده بود از سرهای بریده منار نساخت و همایون پسر بابر هم که با کمک پادشاه ایران تاج و تخت خود را بازیافت نیز تا روزی که زنده بود از ساختن منار از سرهای بریده خورد داری کرد.

۱- همایون پسر بابر پادشاه هندوستان بود و تاج و تخت خود را در دوچنگک بنگاله و لاهور از دست داد و عازم قندهار واقع در کشور کنونی افغانستان شد و در آنجا هم طوری دوچار خطر گردید که مجبور شد خزانه و قشون خود را بگذارد و بگریزد و خود را به سیستان برساند و به شاه طهماسب صفوی پناهنده شود. با این که همایون هنگام ورود بایران بی‌بضاعت بود و اسباب بزرگی نداشت شاه طهماسب صفوی با احترام از وی پذیرائی کرد و با يك قشون او را به هندوستان فرستاد و همایون تاج و تخت خود را بدست آورد و کمکی که شاه طهماسب صفوی به همایون کرد یکی از حرکات مردانه سلاطین قدیم ایران است و قبل از اینکه همایون زندگی را بدرود بگوید، در وصیتنامه خود نوشت تا روزی که فرزندان من در هندوستان سلطنت می‌کنند باید بدانند که سلطنت خود را مرهون مساعدت پادشاه ایران می‌باشند و بعید نیست این وصیتنامه اینک جزو اسناد تاریخی موجود باشد. مترجم.

بعد از اینکه بابر با سربازان فاتح از جنگ با اوزبک‌ها مراجعت کرد، آوازه شجاعت آن پسر در تاشکند و سایر بلاد پیچید.

میرزا عمر شیخ چون خود زیاد بادگیری مانوس نبود، شجاعت پسر را مهم ندانست ولی ایران مادر بزرگ مادری بابر به میرزا عمر شیخ گفت: پسر تو در جنگ با اوزبک‌ها دلیری بخرج داد و کارهایی کرد که برای سن او خیلی زیاد بود و تو باید بوی پاداش بدهی تا این که تشویق شود و در آینده بیشتر ابراز شجاعت نماید.

میرزا عمر شیخ پرسید: چه پاداشی به او بدهم؟  
ایران گفت: پسر تو در سنی نیست که احتیاج به زر و گوهر و زمین داشته باشد و بهترین پاداش برای او یک لقب است.

میرزا عمر شیخ گفت: تو برای او چه لقب را انتخاب می‌کنی؟ ایران گفت من برای او لقب سالار را انتخاب می‌کنم.

بدین ترتیب بابر در سن ده سالگی ملقب بسالار گردید و شاید در تاریخ دنیا اولین امیرزاده خردسالی بود که از روی استحقاق لقب دریافت کرد، نه از لحاظ این که امیرزاده است و امیرزادگان باید دارای لقب سالاری و سرداری باشند.  
«سالار فرغانه» که در تواریخ شرق ذکر شده همان بابر است و گاهی او را بابر سالار نیز می‌خواندند.

پس از این که بابر از جنگ مراجعت کرد بکارهایی همیشگی خود مشغول گردید و قسمتی از اوقاتش صرف درس می‌شد و قسمتی دیگر صرف سواری و تیراندازی و سایر تمرینهای جنگی که در فرغانه متداول بود.

در سال ۱۴۹۳ میلادی مطابق با ۸۹۹ هجری قمری میرزا عمر شیخ یک شب در نوشیدن خمر افراط کرد و طوری شد که بامداد روز بعد نتوانست از بستر برخیزد. و بعد صدای ناله‌اش بلند شد و اظهار کرد که روده‌هایش بشدت درد می‌کند.

دو نفر از اطبای برجسته را بر بالین امیر فرغانه آوردند و آن‌ها نبض وی را گرفتند و زبانش را دیدند و گفتند، چون امیر در نوشیدن شراب افراط کرده لذا روده‌اش پیچیده است و باید پیچ یا گره روده را رفع نمود و اطبای آن دوره پیچ یا گره روده را بوسیله گلوله‌های سربی کوچک (ساجمه) رفع می‌کردند و مریض را وادار می‌نمودند که آن ساجمه‌های سربی را فرو برد و عقیده داشتند که ساجمه‌ها هنگام عبور از روده، پیچ آن را از بین خواهد برد یا گره روده را خواهد گشود.

از نیمه‌روز، تا هنگامیکه آفتاب غروب کرد چند بار به میرزا عمر شیخ که از درد روده بر خود بی‌بیچید و می‌نالید، ساجمه خوراندند. ولی پیچ روده از بین نرفت یا گره آن گشوده نشد.

میرزا عمر شیخ از شب تا صبح نالید و بر خود پیچید و هنگامیکه روز دمید، زندگی را بدرود گفت.

با این که میرزا عمر شیخ وصیت نکرده بود که بعد از مرگش بابر جانشین وی گردد، همه می دانستند که بابر جانشین امیر فرغانه است و بعد از وی باید امیر شود. در بامداد روزی که امیر عمر شیخ زندگی را بدرود گفت، وقتی بابر از خواب بیدار شد عده ای وارد اتاقش گردیدند و امارت را بوی تبریک گفتند و هنوز جسد میرزا عمر شیخ را از زمین بلند نکرده بودند که بابر یازده ساله را بر تخت نشانیدند. چون بابر هنوز طفل بود تصمیم گرفتند که برای او پیشکاری انتخاب نمایند تا اینکه ناظر بر اعمال بابر باشد و اسم چند نفر را برای پیشکاری بردند. ولی بابر هیچیک را نپذیرفت و گفت: پیشکار من، باید مادر بزرگم ایران باشد. بزرگان تاشکندایراد گرفتند و گفتند که مادر بزرگ تو یک زن است و زن نمی تواند پیشکار شود.

بابر گفت: مادر بزرگ من که زن است دارای لیاقت و شجاعتی بیش از بعضی از مردها می باشد و می تواند که پیشکار من شود. رجال تاشکند نمی خواستند پیشکاری ایران را بپذیرند ولی بابر گفت غیر از مادر بزرگش هیچ کس را برای پیشکاری نخواهد پذیرفت. بزرگان تاشکند وقتی متوجه شدند که رأی بابر تغییر نخواهد کرد، پیشکاری ایران را تصویب نمودند و از آن روز ایران پیشکار نوۀ یازده ساله خود شد. آنگاه مقرر شد که جسد میرزا عمر شیخ را دفن نمایند و گفتند که باید در مقبره تیمورلنک دفن شود.

بابر گفت: با این که او پدر من بود من ویرا لایق نمی دانم که در مقبره تیمورلنک مدفون گردد. اما چون پدر من، از فرزندان تیمورلنک بشمار می آید از این لحاظ با دفن او در مقبره جدم موافق هستم.

روز بعد، جنازه میرزا عمر شیخ را برای دفن به مقبره تیمورلنک بردند و مفسی شهر که می باید بر جنازه امیر فرغانه نماز بخواند از خواندن نماز خودداری کرد و گفت: چون امیر بر اثر نوشیدن خمر زندگی را بدرود گفته من بر جنازه او نماز نمی خوانم زیرا خمر نجس می باشد.

بابر به مفتی تاشکند گفت: پدر من گرچه بر اثر خوردن خمر زندگی را بدرود گفت، ولی جسد او را غسل داده اند و غسل جسد میت را مطهر می کند و بنابراین اینک جسد پدر من پاک است و لو قبل از مرگ خمر نوشیده باشد.

کسانیکه این گفته را از آن پسر یازده ساله شنیدند در شگفت شدند و بموجب يك روايت، مفتی تاشکند بعد از آن گفته برجنازه امیر فرغانه نماز خواند.

راجع به مدفن میرزا عمر شیخ روايت دیگری وجود دارد، ومی گویند که جسدوی در مقبره تیمور لنگ در سمرقند دفن نشد، بلکه وی را در شهر آخسی دفن کردند. آخسی شهری است که در گذشته اهمیت داشته و در جنوب شرقی تاشکند واقع گردیده و امروز نیز این شهر هست اما دارای اهمیت قدیم نمی باشد و مثل گذشته خربوزه آن شهرت دارد.

در همه جای کشور فرغانه خربوزه مرغوب به دست میآمد ولی خربوزه آخسی بهترین خربوزه فرغانه بود و بابر در خاطرات خود می نویسد در هیچ منطقه از جهان، خربوزه ای نخوردیم که مثل خربوزه آخسی شیرین و آبدار و لطیف و معطر باشد. بعد از این که بابر بزماداری رسید، مردی موسوم به قاسم و معروف به تیرانداز مربی تیراندازی آن پادشاه یازده ساله شد.

قاسم نابغه تیراندازی بود و وقتی تیری را به هدف می زد، تیر دوم را بانتهای تیر اول می دوخت.

بارها اتفاق افتاد که مقابل چشم بابر، و رجال در بار او، سیب یا انار را برسریکی از فرزندان خود نهاد و با تیر آن را زد و اینکار را مردی به اسم گیوم تل در مغرب زمین نیز کرد.

قبل از اینکه قاسم مربی تیراندازی بابر شود آن پسر تیراندازی با کمان های کوچک را فرا گرفته بود و قاسم امیر خردسال فرغانه را با فن عالی تیراندازی آشنا کرد و به او گفت: در میدان جنگ تیر انداختن، مفیدتر از بکار بردن شمشیر است. زیرا وقتی تو شمشیر بکار میبری، بخصم نزدیک می شوی، ولی هنگام تیراندازی با خصم خیلی فاصله داری و می توانی از راه دور ویرا بقتل برسانی و بهترین سلاح آن است که انسان بتواند از راه دور بکار ببرد. اگر پیغمبر بنی اسرائیل به عوج نزدیک می شد و می خواست به وسیله شمشیر او را بقتل برساند خود بقتل می رسید، ولی چون سلاح خود را از راه دور بسوی عوج پرتاب کرد، توانست وی را به قتل برساند و دست عوج با او نرسید. تو نیز باید سلاح خود را از راه دور بکار ببری و هر قدر سرعت حرکت تیر تو بیشتر باشد زیادتر در بدن خصم فرو می رود و انضباط تیراندازی تو بهتر است.

۱- گیوم تل در کشور سویس می زیست و از وطن پرستان معروف آن کشور بشمار می آید و بوسیله آربالت یعنی کمانی که فنر پولادی داشت تیراندازی می نمود و سیب را بر سر پسر خود می نهاد و با تیر آن را می زد. مترجم

می توان گفت که قاسم مثل یکی از آموزگاران فنی ایندوره، تیراندازی را با رعایت قواعد علمی به بابر آموخت و هنگامی که باد می وزید تیرها را با سرعت کم بسوی هدف پرتاب کرد تا اینکه بابر بفهمد که وزش باد خط سیر تیر را چگونه تغییر می دهد و از هدف دور می نماید و باز در مواقع وزش باد تیرها را با سرعت زیاد بسوی هدف پرتاب می نمود و بابر می دید که تیرها به هدف اصابت می کند و سرعت باد نمی تواند آنها را از هدف دور کند.

آموزگار تیراندازی بشاگرد خود گفت: تا امروز تو شنیده ای که بازوی تیرانداز باید نیرومند باشد تا اینکه بتواند زه کمان را بکشد، ولی من بتومی گویم که پاهای تیرانداز و کمراو هم باید نیرومند باشد و کسی که پاهای ناتوان دارد نمی تواند زه کمان را بخوبی بکشد، چون قوت بازوها از قوت تمام بدن بهره مند می شود و اگر قوت تمام بدن نباشد بازوها قوت ندارد. بابر دستور استاد را می فهمید ولی نمی توانست بموقع اجرا بگذارد چون بیش از یازده سال از عمرش نمی گذشت و در آن سن، بدن مرد هنوز وارد مرحله رشد نشده تا نیرومند شود.

با این که بابر وارد مرحله بلوغ جسمی نشده بود، می کوشید طبق دستور استاد عمل نماید و تیرهایش سرعت داشته باشد.

ایران مادر بزرگ و پیشکار بابر اندیجان واقع در مشرق تاشکند را بر شهر اخیر ترجیح می داد و بابر را وادار کرد که از تاشکند به اندیجان منتقل شود و در آنجا سکونت نماید.

اندیجان در فصول بهار و تابستان و پائیز مصفا ترین منطقه فرغانه بود و امروز هم منطقه اندیجان به مناسبت داشتن مراتع وسیع و باغ های بزرگ و جنگل از زیباترین نقاط آسیای میانه است.

مدتی قبل از اینکه میرزا عمر شیخ پدر بابر امیر فرغانه شود، حصاری در پیرامون اندیجان ساخته بودند و هنگامیکه بابر به اندیجان منتقل گردید، آن حصار نیمه ویران بود. اندکی بعد از این که بابر به شهر اندیجان منتقل گردید خبر رسید که امیر احمد براه افتاده تا اینکه بابر را بقتل برساند و سلطنت فرغانه را بدست بیاورد.

امیر احمد برادر میرزا عمر شیخ و حاکم سمرقند بود و عموی بابر بشمار می آمد و بعد از اینکه بابر امیر فرغانه شد، امیر احمد گفت تا من هستم نباید یک پسر بچه یازده ساله سلطان فرغانه شود.

امیر احمد مردی بود در آن تاریخ پنجاه ساله، و هر سال، چهار مرتبه در چهار فصل یک ماه استراحت می کرد و با وجود تخلفات شرعی، در هر شبانه روز پنج نوبت نماز می.

خواند. و بعد از این که مدت يك ماه منقضی می شد، امیر احمد توبه می کرد اما در فصل دیگر توبه را می شکست و باز مدت يك ماه، با استراحت می پرداخت.

حکمرانی سمرقند شغلی بود بسیار با اهمیت، چون مقام امارت. معینا امیر احمد که علاقه به صید ماهی داشت، ماهی فروشی می کرد.

امیر احمد با چند زورق برای صید ماهی در رودخانه براه می افتاد و پس از اینکه بقدر کافی صید می نمود برمی گشت و دستور می داد که ماهی ها را از زورق ها خارج کنند و مقابل چشم خریداران قرار بدهند.

امیر احمد در موقع فروش ماهی، خود در بازار حضور بهم می رسانید و با مشتری ها چانه می زد و مثل ماهی فروشان صنفی مزایای ماهی خود را بر رخ مشتری های می کشید.

مشتریها در آن موقع آزاد بودند که با حکمران سمرقند شوخی کنند و حتی بعضی از مشتریها در لفاف شوخی با و ناسزای می گفتند و امیر احمد از ناسزای آنها قاه قاه می خندید.

امیر احمد احتیاج ب ماهی فروشی نداشت و دارای درآمد کافی بود ولی از ماهی فروشی لذت می برد و بعد از عیش و نوش، آن کار را بهترین تفریح خود می دانست.

وقتی ایران شنید که امیر احمد عزم کرده که بابر را نابود کند و خود بجای او امیر سراسر فرغانه شود، به پسرش گفت عموی تو تازه توبه کرده و تو اگر بتوانی تانوبت دیگر

که موقع استراحت وی می رسد مقاومت کنی او را از پا در خواهی آورد .  
بابر بتوصیة مادر بزرگ خود دستور داد که حصار نیمه ویران اندیجان را مرمت کنند

و از تمام سکنه شهر دعوت نمود که برای ترمیم حصار مشغول کار شوند.

اگر امیر دیگر بود برای این که مردم شهر را وادار بکار کند متوسل به تازیانه می شد، ولی بابر با وجود صغر سن فهمید که اگر خود او مشغول کار شود و در ترمیم حصار شرکت نماید اثر مفیدش خیلی بیش از آن است که با تازیانه مردم را مشغول کار نماید.

مردم وقتی می دیدند که سلطان خردسال فرغانه مثل يك کارگر بنائی شروع بکار کرد. از روی رغبت برای مرمت حصار اقدام کردند و روز و شب بکار ادامه دادند تا این

که حصار ترمیم شد.

در حالی که قسمتی از سکنه شهر بتشویق بابر مشغول ترمیم حصار بودند عده ای از آنها روز و شب از صحراهای اطراف آذوقه برای مردم و علوفه خشک جهت چهار پایان وارد شهر می نمودند.

وسیله شرب اندیجان عبارت بود از يك نهر بزرگ که از رود سیحون متفرع می شد و بشهر می رسید و بعد از رسیدن بشهر منقسم می گردید و به محلات شهر می رفت.

بابر می دانست که عمویش بعد از محاصره اندیجان آن نهر را مسدود خواهد کرد

تا اینکه آب بشهر نرسد.

لیکن شهر اندیجان مثل تمام بلادی که کنار دریا، یا کنار رودهای بزرگ قرار گرفته اند داری مخزن تحت الارضی آب بود و بعد از اینکه زمین را حفر می کردند بآب می رسیدند و بابر دستور داد که مردم چاه حفر کنند تا اینکه بعد از قطع آب رودخانه، از حیث آب در مضیقه نباشند.

در حالی که بابر باحد اعلاى سرعت ممکن، شهر اندیجان را آماده برای دفاع می کرد، شنید که دائی او موسوم به محمود از جنوب فرغانه براه افتاده در طول رودخانه سیحون بطرف شمال حرکت می کند. و او نیز قصد دارد وی را از سلطنت برکنار نماید و سلطان فرغانه شود.

این محمود (که نباید با سلطان محمود غزنوی معروف مشتبه شود) پسر بزرگ یونس-خان بود، یعنی فرزند ایران هم بشمار می آمد و انتظار داشت که بعد از مرگ میرزا عمر شیخ با کمک مادرش ایران به سلطنت فرغانه برسد. ولی ایران توجهی به محمود نداشت، زیرا می دانست مردی است قسى القلب و خون آشام و بسیار ممسك.

ملازمان محمود می دانستند که آن مرد برای يك پشیز مبادرت به قتل نفس می کند و بخشایش در زندگی او مفهوم ندارد. محمود يك کلمه زبان فارسی نمی دانست و سواد خواندن و نوشتن نداشت. و انگهی يك شاهزاده مغول محسوب می شد نه شاهزاده فرغانه تا اینکه پس از مرگ میرزا عمر شیخ سلطان فرغانه شود.

اگر میرزا عمر شیخ ولیعهد نداشت، ممکن بود محمود بمناسبت اینکه فرزند ایران بشمار می آمد، زمامدار فرغانه شود. اما میرزا عمر شیخ ولیعهد داشت و طبق سنت مسلم، پسرش بابر می باید بعد از وی سلطان فرغانه گردد نه برادرزانش محمود.

لیکن محمود هم مثل امیر احمد می اندیشید تا او هست يك پسر یازده ساله نباید سلطان فرغانه شود.

ایران از پسر خود محمود بیش از امیر احمد می ترسید. امیر احمد گفته بود که بابر را بقتل خواهد رسانید و ایران امیدوار بود اگر روزی آن مرد بابر را دستگیر کند، وی بتواند مانع از قتل شاهزاده خردسال شود. لیکن اگر بدست بابر دائی اش محمود می افتاد، بقتل می رسید و محال بود که آن مرد خون آشام از قتل شاهزاده كوچك خودداری نماید.

ایران به نوه اش بابر گفته بود که بعید نیست که محمود و امیر احمد برای این که تورا از سلطنت برکنار نمایند متحد شوند، ولی پس از اینکه تورا از زمامداری برکنار کردند بین آنها اختلاف بوجود خواهد آمد و نزاع در خواهد گرفت و یکی از آن دو، دیگری را نابود خواهد نمود.



در بین رؤسای طوائف تاجیک مردی بود موسوم به یعقوب از وفاداران با برودا و طلب شد که برای حفظ سلطنت بابر قبیله خویش را وارد جنگ کند. یعقوب مثل تمام سکنه فرغانه بزبان ترکی صحبت می کرد اما زبان فارسی را می دانست و افراد قبیله اش هم با اینکه ترك زبان بودند زبان فارسی را می دانستند.

ایران به یعقوب گفت: تو می دانی که نوطن بابر بی چون و چرا امیر فرغانه است برای این که پسر و وارث میرزا عمر شیخ می باشد. ولی عمو و دایی او تصمیم گرفته اند که نوه ام را از امارت برکنار نمایند و تو می دانی که هیچ يك از آن دو برای امارت فرغانه صالح نیستند و اگر هم صالح بودند حق نداشتند که امیر فرغانه شوند، یکی از آن دو، سالی چهار ماه دائم الخمر است و هشت ماه دیگر را صرف صید ماهی و ماهی فروشی می کند و امور کشور را بنو کران و غلامان و امی گذارد. محمود هم مردی است سفاک و بیرحم و شعارش آدم کشی می باشد و او نیز برای امارت این کشور شایستگی ندارد.

یعقوب گفته ایران را تصدیق کرد و گفت: این دونفر، نه حق دارند که امیر فرغانه شوند و نه شایسته امارت می باشند و با اینکه در عدم شایستگی هر دو تردید ندارم، امیر احمد را بهتر از محمود می دانم چون سفاک نیست لیکن عیاش و نسبت با مور کشور لاابالی است.

ایران گفت: اگر تو امروز جدیت کنی و نگذاری که این دونفر امیر حقیقی فرغانه را از بین ببرند در آینده خیلی ترقی خواهی کرد و بابر هرگز خدمت تو را فراموش نخواهد نمود.

یعقوب گفت: نوه تو بابر پسری دوست داشتنی است و با اینکه بیش از یازده سال از سنین عمرش نمی گذرد عقل و متانت مردان چهل ساله را دارد و من پیش بینی می کنم که دوره او در فرغانه دوره رفاهیت برای همه خواهد بود و بابر با عدالت امارت خواهد کرد.

ولی اگر پای بابر در میان قرار نمی گرفت، باز من حاضر نبودم که امارت مردی چون محمود را بپذیرم و تصور نمی کنم که هیچ يك از رؤسای تاجیک امارت آن مرد را بپذیرند چون هم نسبت بما اجنبی است، هم ستمگر. تو شاید از گفته من مکدر شوی زیرا محمود پسر تست و هیچ مادری نمیتواند بشنود که پسرش را مورد نکوهش قرار بدهند ولی من حقیقت را بتو گفتم.

ایران گفت: اگر من از شنیدن نکوهش محمود مکدر می شدم از تو در خواست نمی کردم که جاری او و هم چنین جلوی امیر احمد را بگیری و نگذاری که آن دو به اندیجان برسند و نوه مرا از امارت برکنار کنند.

یعقوب گفت: نه فقط من نسبت پسر تو علاقمند هستم بلکه تمام قبایل تاجیک نسبت بتو و پسر ت علاقه دارند. شجاعت تو در بین قبایل تاجیک ضرب المثل است و هر زمان که می‌خواهند از زنی نام ببرند که دلیرتر از او وجود ندارد، اسم تو را بر زبان می‌آورند و آرزو می‌کنند که دختران آنها مثل تو بعرصه رشد برسند. بنابراین من می‌توانم بهسولت قبایل تاجیک را وادارم که برای حفظ امارت نوه تو براه بیفتند. اما تو میدانی که قبایل ما بی بضاعت هستند و نمی‌توانند که بدون يك كمك مؤثر وارد جنگ شوند. ایران گفت: میرزا عمر شیخ پدر بابر بطوری که می‌دانی مردی خوش گذران بود و مثل تمام افراد خورشگذران، خزانه‌ای معمور نداشت. اگر او مردی بود مآل اندیش و دارای خزانه‌ای آباد، امروز دو رقیب خطرناک برای امارت پسرش بوجود نمی‌آمد. من می‌دانم که براه انداختن يك قشون محتاج زروسیم است و مردانی که به میدان جنگ می‌روند باید بدانند که پس از رفتن آنها زن و فرزندان شان گرسنه نخواهند ماند. من خود قدری پول دارم و بتو می‌دهم و از بابر هم می‌خواهم که هر قدر می‌تواند پول فراهم کند و در دسترس تو بگذارد تا تو بر رؤسای قبایل تاجیک بدهی و من بتو قول می‌دهم که اگر رقبای بابر رانده شوند، تروسای رؤسای قبایل تاجیک پاداش‌های بزرگ خواهد گرفت.

یعقوب گفت: من برای خود پاداش نمی‌خواهم چون وضع مادی من از وضع سایر رؤسای قبایل تاجیک قدری بهتر است و ما اگر بتوانیم رقبای نوه تو را عقب برانیم من این موفقیت را برای خود بهترین پاداش می‌دانم. ولی سایر رؤسای قبایل تاجیک محتاج پاداش هستند و اگر مزد فداکاری خود را دریافت نمایند تا روزی که زنده می‌باشند پشتیبان امارت بابر خواهند بود و در هر موقع که امارت فرغانه ضروری بداند حاضرند که جان را فدای بابر بکنند.

ایران گفت: من بار دیگر بتو اطمینان می‌دهم که تو وسایر رؤسای قبایل تاجیک اگر رقبای بابر را عقب برانید پاداش‌های بزرگ خواهد گرفت و از دو رقیب که اینک امارت نوه مرا تهدید می‌کنند، محمود خطرناک‌تر است و با این که او پسر من باشد من دور کردن او را از دور نمودن امیر احمد واجب‌تر می‌دانم. زیرا فکر می‌کنم که می‌توان با امیر احمد کنار آمد، ولی کسی نمی‌تواند با پسر محمود کنار بیاید حتی خود من.

یعقوب يك قشون سی هزار نفری از قبایل تاجیک گرد آورد و عازم جنوب شد. در بین سربازانیکه با قشون یعقوب راه جنوب را پیش گرفتند کمتر کسی پیدا می‌شد که زبان فارسی را نداند در صورتیکه همه آنها صحرا نشین بشمار می‌آمدند. امروز در آن منطقه

قبایل صحرا نشین تقریباً وجود ندارد و سکنه منطقه‌ای که اکنون تاجیکستان خوانده می‌شود شهر نشین شده‌اند ولی در دوره امارت بسا بر سکنه صحرا نشین تاجیکستان بیش از سکنه شهر نشین بود و آن‌ها مانند تمام قبایل صحرا نشین باقتضای فصل تغییر مکان می‌دادند و وقتی هوا سرد می‌شد بنقاط گرمسیر و کم ارتفاع می‌رفتند و در موقع تابستان عازم مناطق مرتفع می‌شدند، در صورتیکه می‌توانستند زراعت کنند و در يك نقطه متوطن گردند زیرا هم زمین برای زراعت داشتند و هم آب فراوان از شط سیحون و فروع آن. لیکن عادت صحرا نشینی مانع از این می‌گردید که در يك نقطه سکونت نمایند و کشت و زرع کنند. محمود که در طول رودخانه سیحون بطرف شمال می‌رفت بیش از بیست و دو هزار سرباز نداشت ولی تمام سربازان او مغول بودند و اسب داشتند، در صورتی که در قشون سی هزار نفری یعقوب فقط هزار و دو بیست سوار دیده می‌شد.

مغول‌ها از ازمئه قدیم به اسب علاقه داشتند و نه فقط برای سواری از اسب استفاده می‌کردند، بلکه غذای خود را هم از شیر مادبان بدست می‌آوردند و لذیذترین غذای مغول‌ها کباب کره اسب بود. ما نمی‌دانیم بر اثر چه کیفیت مغول‌ها خیلی با اسب علاقمند شدند و گله‌های بزرگ اسب ایلخی را نگهداری می‌کردند در صورتی که اسب در ولات ایران زندگی می‌کرد و نژاد اسب از ایران بسایر کشورهای رفت. و راجع باین موضوع، فرض‌ها کرده‌اند، ولی حقیقت تاریخی آن بر ما مجهول است.

قبایل صحرا نشین تاجیک، علاقه به پرورش اسب نداشتند و در عوض گوسفند و گاو را پرورش می‌دادند و وسیله ارتزاق آن‌ها هم گوسفند و گاو بود و لبنیات تاجیکستان شهرت داشت<sup>۱</sup>.

چون تاجیکی‌ها پرورش اسب علاقه نداشتند هنگامیکه می‌خواستند بجنگ بروند، نمی‌توانستند بقدر کافی اسب فراهم نمایند.

با اینکه قشون محمود هشت هزار تن کمتر از قشون تاجیکی بودند چون سربازان محمود از قبایل مغول بشمار می‌آمدند و اسب داشتند آن سپاه يك قشون نیرومند بشمار می‌آمد. این‌ها هم باید گفت که مغول‌ها در دوره بابر دارای ارزش جنگی مغول‌های دوره چنگیز حتی دوره تیمور لنگ نبودند و نمی‌توانستند مانند دوره چنگیز از شهر مرو تا شهر نیشابور را در مدت هشت روز یا ده روز، طی کنند. سپاه مغول در دوره چنگیز اولین سپاهی است که جنگ برق آسا را ابتکار کرد و آن قدر سریع حرکت می‌نمود که بخصم مجال

۱- لبنیات که امروز در زبان ما مصطلح شده از لحاظ دستور زبان کلمه ایست غلط و نه عربی است نه فارسی و امیدواریم خوانندگان این کتاب که همه با سواد هستند بر نویسنده خرده نگیرند که چرا کلمه‌ای غلط را بکار برده است - مترجم

نمی‌داد خود را برای دفاع آماده‌کند و در میدان جنگ هم مانورهای آن قشون طوری سریع بود که دشمن را عاجز می‌نمود.

بعد از چنگیز قسمتی از مغول‌ها شهر نشین شدند و روحیه سلحشوری را از دست دادند. آن عده از مغول‌ها هم که مانند اجداد خویش در صحرا بسر می‌بردند مبدل به شبان گردیدند معهداسواران مغول هنوز نسبت بسواران دیگر، نیروی تحرك داشتند و يك فرمانده لایق می‌توانست در میدان جنگ از آن‌ها به‌خوبی استفاده کند.

سربازان پیاده یعقوب در طول شط سیحون باستقبال سواران محمود می‌رفتند و نمی‌توانستند با سرعت حرکت کنند. یعقوب قسمتی از سواران خود را طلایه کرد و جلو فرستاد تا اینکه قشون او از طرف محمود غافلگیر نشود.

سه روز بعد از این که یعقوب براه افتاد طلایه او خبر داد که يك دسته سوار می‌بیند ولی در ساحل چپ رودخانه سیحون

یعقوب با قشون خود در ساحل راست رودخانه بطرف جنوب می‌رفت و محمود در ساحل چپ، در امتداد شمال حرکت می‌کرد و مغول‌ها سوار بر اسب بودند و سربازان یعقوب پیاده حرکت می‌کردند و یعقوب، نمی‌توانست در آن‌جا قشون خود را از آب سیحون عبور بدهد و بسوی دیگر برساند زیرا شدت جریان آب مانع از عبور قشون می‌گردید. از طرفی نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و مشاهده کند که قشون محمود بسوی اندیجان می‌رود و لذا از راهی که آمده بود برگشت تا این که خود را بگذار برساند.

گذار در دوره‌ای که رودخانه‌ها پل نداشت یا اینکه پلهای رودخانه معدود بود راه عبور کاروانیان بشمار می‌آمد و رودخانه‌ای وجود نداشت و ندارد که بدون گذار باشد و گذار به قسمتی از رودخانه اطلاق می‌شود که در آنجا عمق رود کم است و عرض آن زیاد. در بعضی از کشورها، گذار را بوسیله تیرهایی که در کف رودخانه فرو می‌کردند و سرتیرها بالاتر از آب قرار می‌گرفت تعیین می‌نمودند تا این که مسافری بتواند به‌سهولت آن را پیدا نمایند. ولی مسافری با فهم برای یافتن گذار محتاج نشانه دستی نبودند و می‌دانستند در هر نقطه که عرض رودخانه زیاد باشد، عمق آب کم است و می‌توان از آن‌جا گذشت و برای مزید احتیاط هنگام عبور از رودخانه چوبی بدست می‌گرفتند تا اگر گودالی در کف رودخانه وجود داشته باشد در آن نیفتند.

شط سیحون در فرغانه بیش از دو بیست گذار داشت که مسافری از آن عبور می‌کردند و از يك طرف رود بطرف دیگر می‌رفتند.

یعقوب برای اینکه زودتر بگذار برسد تا آن‌جا که امکان داشت بر سرعت سربازان پیاده خود افزود، چون می‌دانست که اگر سریع حرکت نکند سواران محمود خواهند

گذشت و نخواهد توانست از عبور آنها بسوی اندیجان جلو گیری نماید.

سواران محمود طلایه یعقوب را ندیدند زیرا نور آفتاب مانع از این شد که سواران محمود طلایه سپاه یعقوب را مشاهده کنند. اگر وضع حرکت دو قشون در دو ساحل رود سیحون معکوس بود و قشون تاجیکی از ساحل چپ رودخانه حرکت می کرد و قشون محمود از ساحل راست بسوی شمال می رفت سواران محمود طلایه سپاه تاجیکی را می دیدند و چون اسب داشتند با سرعت می گذشتند و یعقوب نمی توانست از عبور آنها بسوی اندیجان ممانعت نماید.

چون سواران محمود طلایه سپاه یعقوب را ندیدند بر سرعت نیز بودند و با قدم معمولی اسبها براه ادامه دادند.

یعقوب با ولین گذار که رسید دستور داد که قسمتی از سربازانش از آن بگذرند و خود را بساحل چپ رودخانه برسانند و بمحض رسیدن به آنجا، آرایش جنگی بگیرند چون باید وارد جنگ شوند. یعقوب تمام سربازان خود را بساحل چپ رودخانه نبرد برای اینکه فکرمی کرد شاید محمود در صدد بر آید که سواران خود را بساحل راست رودخانه سیحون منتقل کند و از آنجا راه اندیجان را پیش بگیرد. این بود که تصمیم گرفت قسمتی از سربازان خود را در ساحل زمین نگاه دارد و در ضمن دو طرف گذار را در دست داشته باشد تا اینکه سواران محمود نتوانند به سهولت از آب عبور کنند و خود را بساحل راست رودخانه برسانند.

یعقوب مردی بی اطلاع نبود و می دانست عبور يك قشون سوار، از يك رودخانه، آسان تر از عبور يك قشون پیاده است چون سرباز پیاده در رودخانه پر آب غرق می شود ولی اسبی که حامل سرباز سوار است در آب شنا می نماید و سوار خود را بساحل دیگر می رساند. معنای این حتی برای سواران عبور از رودخانه مشکل تر از این بود که از گذار عبور نمایند و یعقوب نمی خواست بقشون محمود مجال بدهد که باسانی از گذار بگذرد و خود را بساحل زمین برساند. منطقه ای که قشون تاجیکی در آن بقشون محمود رسید از نقاط مرطوب فرغانه بشمار می آمد.

در دوره حکومت تزارها که هنوز فشنک متداول نشده بود وقتی يك دسته سرباز در آن منطقه موسوم به منطقه نرمانجان اردو میزد و می خواست استراحت نماید، سربازها باروت را از داخل تفنگها خارج می کردند چون می دانستند که هر گاه شب تا صبح باروت در داخل لوله تفنگ بماند، بر اثر رطوبت هوا، صبح روز بعد باروت در داخل تفنگ چون خمیر می شود.

شاید امروز طرفین رودخانه سیحون در منطقه مزبور مرطوب نباشد چون در این

عصر می توان با طلاق هارا بوسیله زه کشی خشک کرد و یک زمین با طلاقی را که مرکز پرورش حشرات و بخصوص پشه مالاریائی است مبدل بکشتزار نمود. ولی در دوره حکومت بابر و دوره های بعد از آن، تا آستان عصر جدید منطقه نرمان در دو طرف رودخانه سیحون منطقه ای بود مرطوب و از فصل بهار ببعده، حشرات و بخصوص پشه، زندگی را برسکنه آنجاده شوار می کردند و در ساحل چپ رود سیحون، در آن منطقه با طلاق وجود داشت. ولی بین آن با طلاق و رودخانه سیحون یک منطقه خشک بچشم می رسید که بر اثر آمدورفت کاروانیان در طول رودخانه، بوجود آمده بود. علاوه بر مسافرین و کاروانیان در تمام سال باستانی بعضی سنوات که فصل زمستان رود سیحون یخ می بست باربران از آن منطقه عبور می کردند تا اینکه کشتی های شطی را بوسیله طناب بحرکت در آورند و از آب سیحون بگذرانند. کشتی هایی که در طول جریان آب رودخانه سیحون حرکت میکردند احتیاج به باربر نداشتند مگر زمانی که می خواستند با سرعت حرکت کنند و جریان آب رودخانه آنها را بطرف شمال می برد اما سفاینی که از شمال بجنوب می رفتند چون بر خلاف جریان آب حرکت می کردند محتاج باربر بودند و در دو طرف شط سیحون، عده ای ازسکنه از راه باربری زندگی می کردند و خود را بوسیله طناب به کشتی می بستند و آن را برخلاف جریان آب می کشیدند و کشتی های بزرگ، تا پنجاه باربر داشتند. رفت و آمد همیشگی باربران و کاروانیان، قسمتی از با طلاق را در حاشیه رودخانه بکلی خشک کرده، منطقه ای بالنسبه وسیع چون یک نزار پهن بوجود آورده بود و اگر از آن نزار می گذشتند به با طلاق می رسیدند. بعقب آن قسمت از قشون خود را که از آب گذرانیده بود در آن منطقه خشک مستقر کرد و سه صف، یکی در قفای دیگری بوجود آورد و برای قسمتی دیگر از قشون که در ساحل راست باقی ماند یک فرمانده انتخاب نمود و باو سپرد که هر گاه سواران خصم خواستند از آب بگذرند تا آنجا که ممکن است آنها را در آب غرق نماید و اگر قدم بساحل یمین رودخانه نهادند نگذارد که بطرف شمال بروند. فرمانده قشون تاجیکی در ساحل راست رودخانه مردی بود باسم آقچه و او هم تاجیکی بشمار می آمد و بعقب می دانست که وی راعهده دار مسئولیتی بزرگ کرده است.

چون ساحل راست رودخانه سیحون در آن منطقه باندازه ساحل چپ، دارای زمین با طلاقی نبود و نسبت به ساحل چپ یک منطقه خشک بشمار می آمد، اگر سواران محمود از رودخانه عبور می کردند می توانستند حتی بدون جنک، اردوگاه آقچه را دور بزنند و خود را بشما برسانند و بطرف اندیجان بروند و آقچه با سربازان پیاده خود نمی توانست سواران مغول را تعقیب کند، و آنها را بر گرداند. آقچه می باید با سربازان پیاده خود در ساحل یمین رودخانه سیحون جبهه ای بوجود بیاورد که بتواند جلوی سواران مغول را

از هر طرف که بروند، بگیرد و مانع از این شود که خود را از ساحل راست رودخانه، به اندیجان برسانند.

آقچه در ساحل راست رودخانه جبهه خود را شکل یک نیم دایره بوجود آورد و سر نیم دایره متصل بر رودخانه بود و مبداء گدار هم در آن نیم دایره قرار داشت. فرمانده قشون تاجیکی در ساحل راست رودخانه، عده‌ای از کمانداران را هم در کنار آب قرار داد تا اگر سواران مغول بآب بزنند و بخوانند خود را بساحل راست برسانند قبل از اینکه بساحل برسند آنها را به تیر بینند.

آقچه می‌فهمید که سواران مغول بعد از اینکه بآب زدند اگر تیراندازان تاجیکی را مقابل خود ببینند ممکن است منحرف شوند و از جای دیگر رودخانه، قدم بخشی بگذارند. این بود که پانصد سوار را که یعقوب باو داده بود آماده نگاه داشت تا اگر سواران مغول در خارج از جبهه او قدم بخشی نهند با آنها حمله ور شوند.

جبهه یعقوب در ساحل چپ رودخانه سیحون مثل جبهه آقچه متشکل بود. یعقوب می‌دانست سواران مغول چاره ندارند جز اینکه از نوار خشک ساحلی عبور نمایند و طرف راست آنها رودخانه قرار گرفته و چپشان باطلاق. آنها نمی‌توانند وارد باطلاق شوند زیرا در لجن فرو خواهند رفت مگر اینکه مقابل اسب‌ها نمد بگسترانند و از روی نمد بگذرند آن کار هم مشکل و طولانی است چون در هر قدم باید نمدها را از عقب بردارند و جلوی اسب‌ها قرار بدهند و حرکت سوارانی که بآن ترتیب در باطلاق حرکت می‌کنند از حرکت سربازان پیاده کندتر خواهد شد و او می‌تواند با قشون پیاده خود در هر نقطه که خواستند وارد منطقه خشک شوند جلوی سواران مغول را بگیرد.

یعقوب برای اینکه مانع دیگری در سر راه سواران مغول بوجود بیاورد، خواست دیواری برپا نماید که راه عبور سواران را مسدود کند، ولی مجال نکرد که آن دیوار را بسازد و سواران مغول رسیدند.

محمود متوجه شد که باید باحمله شدید پیادگان تاجیکی را از سر راه خود بردارد و از آنجا بگذرد.

سلاح اصلی سربازان تاجیکی عبارت بود از شمشیری بهمان نام و آن شمشیر را در فرغانه می‌ساختند.

شمشیر تاجیکی را سبک می‌ساختند که بتوان بر احنی بکار برد و انحنای آن را کمتر از انحنای شمشیر اعراب می‌گرفتند. بعد از شمشیر، بهترین سلاح سربازان تاجیکی عبارت بود از کمان و تیر و در فرغانه و بخصوص یکی از شهرهای آن با اسم جاج بهترین

کمان‌های قدیم ساخته می‌شد.<sup>۱</sup>

کمان سازان جاج برای ساختن کمان از چوب درخت‌های اسفندان سیاه که اسم دیگر آن درخت افرای سیاه می‌باشد استفاده می‌کردند و درخت اسفندان سیاه در جنگل‌های بدخشان می‌روئید.

آقچه تاجیکی در کشوری که جزو تاجیکستان امروزی می‌باشد و در قدیم موسوم بود به اسبی جاب (بروزن استیضاح - مترجم) چشم بدنیا گشود. در آن کشور که در ساحل رودخانه سیحون قرار گرفته شهری بود با اسم فاراب یا فاریاب که امروز بجای آن شهر كِرچك اترار دیده می‌شود. فاریاب یا فاراب یکی از شهرهای بزرگ ایران قدیم بود و جزو شهرهای خراسان بزرگ بشمار می‌آمد و خراسان، در ادوار باستان بقدری وسعت داشت که يك سرش در شمال بالای رودهای سیحون و جیحون بود و سردیگرش در جنوب منتهی به قهستان می‌شد که امروز سرزمین طبس و بیرجند است.

باید متوجه بود در کشور بزرگ خراسان ایرانیها زندگی می‌کردند و اقوام ترک زبان بعد از جاهای دیگر بشمال خراسان آمدند و آنجا متوطن شدند.

شهر فاراب یا فاریاب در ادوار قبل از اسلام خیلی آباد بود و بعد از اسلام از اهمیت آن کاسته شد تا اینکه اسم آن هم از بین رفت و مبدل به اترار گردید. فاراب یا فاریاب مرکز مقسم المیاه قسمتی بزرگ از سرزمین تاجیکستان بود و آبهائی که بمصرف شرب کشتزارها و باغ‌ها می‌رسید در آنجا تقسیم می‌گردید و نوشته‌اند که مرکز توزیع آب در فاریاب پیوسته دوهزار مستحفظ داشت.

ابونصر فارابی یا فارابی بزرگترین فیلسوف ایران قبل از ابن سینا که در نیمه اول قرن چهارم هجری زندگی را بدرود گفت در فاریاب متولد شد و تیمورلنک جهانگشای بزرگ شرق، در سال ۸۰۷ هجری در فاریاب که موسوم به اترار شده بود زندگی را بدرود گفت و جسد او را از آنجا بسمرقند منتقل کردند و بخاک سپردند.

آقچه تا پنجسال در شهر فاریاب بسر برد و پس از آن چون پدرش می‌خواست به بلخ مسافرت کند و خانواده خود را بآن شهر ببرد منتقل به بلخ گردید. بلخ کرسی کشور طخارستان بود که آنکشور هم از کشورهای خراسان بشمار می‌آمد و در قدیم یکی از بلاد بزرگ ایران بلکه دنیا بوده است. در کتب مورخین قدیم راجع به بلخ چیز هائی گفته شده که عقل نمی‌تواند بپذیرد و از جمله نوشته‌اند که صد هزار کاروانسرا و حمام و یکصد کتابخانه داشته است.

۱- این جاج همان می‌باشد که در شاهنامه فردوسی بشکل جاج آمده است و بعضی

از جغرافیا دان‌های قدیم تاشکند کنونی را شهر جاج دانسته‌اند - مترجم



یکی از عمارات برجسته بلخ عمارت آتشکده نوبهار بود و بالای عمارت آتشکده باز بقول مورخین قدیم گنبدی دیده می‌شد با ارتفاع یکصد ذرع و عرض یکصد ذرع (که پذیرفتن وجود يك چنین گنبد هم مشکل است) راجع باینکه چرا اسم آتشکده مزبور را نوبهار گذاشته بودند دو روایت نقل می‌کنند.

روایت اول این می‌باشد که در آن آتشکده يك بت وجود داشته با اسم بهار یا نوبهار و بهمین جهت آتشکده بلخ را با اسم نوبهار خوانده‌اند. این روایت از این جهت مردود است که ایرانیان بت پرست نبودند و در آتشکده‌های آنها بت دیده نمی‌شد. ایرانی‌ها در عماراتی که می‌ساختند و از جمله در آتشکده‌ها مجسمه بکار می‌بردند و مجسمه غیر از بت بود. آثار مجسمه‌ها و نقش‌هایی که ایرانیان در عمارات بکار می‌بردند امروز هست و هیچکس آنها را بت نمی‌داند و در آتشکده نوبهار بلخ هم مجسمه‌هایی وجود داشت لیکن بت نبود.

روایت دیگر این است که چون آتشکده مذکور در تمام فصول حتی در فصل زمستان با گل مزین می‌شد آن را بهار یا نوبهار می‌خواندند و شاید گرم‌خانه بزرگ آتشکده هم در این تسمیه اثر داشته و آتشکده نوبهار دارای يك گرم‌خانه بزرگ بود که در فصل زمستان انواع گل‌ها از آن بدست می‌آمد.

آتشکده بلخ یکی از چهار آتشکده بزرگ و درجه اول کشورهای ایران بوده و بقدری قدمت داشت که نمی‌توانستند بگویند در چه تاریخ ساخته شد. ولی زمامداران ایران بر زیبایی آن افزودند و بنای آتشکده را وسعت دادند یا تجدید نمودند و قبل از این که احنف بن قیس سردار عرب در سال بیست و نهم هجری (در زمان خلافت عثمان) بلخ را اشغال کند آتشکده بلخ دارای چهار صحن بوده است و سیصد و شصت و پنج «آذرپاد» در آتشکده بلخ بود به شماره سیصد و شصت و پنج شبانه روز سال و آذرپاد وظیفه داشت که از آتش محافظت نماید و هر آذر پاد يك شبانه روز برای حفظ آتش نگهبانی می‌کرد پس هر آذرپاد در هر سال فقط يك بار نگهبانی آتش را برعهده داشت و در سایر ایام سال، عهده‌دار کارهای دیگر می‌گردید.

آذرپادها از خدام برجسته آتشکده نوبهار بودند و بعد از رئیس آتشکده، برجسته.

۱- يك جهانگرد چینی که در آغاز قرن هفتم میلادی از بلخ گذشت در سفرنامه خود نوشته است که در بلخ بت خاندهای بود با اسم نوبهار و يك مجسمه بزرگ بودا در آن قرار داشت و عده‌ای از بودائی‌ان اطراف بلخ زندگی می‌کردند و این موضوع درخور تحقیق است و استادان تاریخ بایستی این نکته را معلوم کنند که (نوبهار) در بلخ آتشکده بود یا معبدی برای پرستش بودا (مترجم)

ترین خادم بشمار می آمدند و بهمین جهت هر يك از آنها در آتشکده نوبهار، منزل مخصوص داشتند و در آنجا سیصد و شصت و پنج خانه بود برای سکونت آذرپاداها و بر او ایتمی سیصد و شصت خانه وجود داشته، در صورتی که سال را سیصد و شصت روز بدانند.

رئیس آتشکده نوبهار در بلخ پیوسته از خاندان برمک انتخاب می شد و همواره فرزند رئیس متوفی، جای پدر را می گرفت و رئیس آتشکده می گردید و اگر رئیس آتشکده هنگام مرگ پسر نداشت دخترش جانشین او می شد و این موضوع با احتمال، از رسم قدیم ایرانیان گرفته شده بود و در ایران قدیم، پیش از اینکه تاریخ مدون آن کشور نوشته شود، زن ها امارت می کردند و مدت امارت زن ها در ایران بیش از هزار سال طول کشید (رجوع شود به تحقیقات تاریخی گیرشمن فرانسوی که مدتی در ایران مشغول کاوش و تحقیق بود) خانواده برمک که از آغاز بوجود آمدن آتشکده نوبهار ریاست آن آتشکده را داشت همان است که بعد از روی کار آمدن خلفای عباسی بمقامات بزرگ رسید و بعد هم قتل عام شد.

آتشکده نوبهار واقع در بلخ در تمام کشورهای ایران معروف بود و می توان گفت که مرکزیت بین المللی داشت و همانگونه که امروز، مسلمین از اطراف دنیا برای زیارت بمکه می روند تا خانه کعبه را زیارت نمایند ایرانیان در هر نقطه از جهان که بودند هر گاه توانائی می داشتند لا اقل يك بار در مدت عمر به بلخ می رفتند تا اینکه در آتشکده نوبهار حضور بهم رسانند و با گل، آن آتشکده را مزین نمایند.

در پیرامون آتشکده همواره عده ای گل فروش دیده می شد و کسانی که برای دیدار آتشکده آمده بودند از آنها گل خریداری می کردند و بدرون آتشکده می بردند و نثار می نمودند. رسم تقدیم گل در اروپا بعنوان هدیه و تحفه رسمی است که از ایران بکشورهای اروپائی سرایت کرده است و قدمت تقدیم گل در ایران بقدری است که نمی توان مبداء آنرا پیدا کرد.

چون مردم از تمام کشورهای ایران به بلخ می رفتند آن شهر از نظر اقتصادی نیز اهمیت پیدا کرد و تمام جاده های خراسان به بلخ منتهی می گردید یعنی بلخ مرکزی بود که از آن، جاده ها به هر طرف امتداد می یافت و همان طور که امروز بعضی از شهرها که جای يك دانشگاه بزرگ است يك شهر علمی بشمار می آید، بلخ در قدیم بروایتی مرکز علمی ایران شرقی بود و از ایران غربی هم بعضی از مردم برای کسب علم به بلخ می رفتند.

احنف بن قیس بعد از غلبه بر بلخ عمارت آتشکده نوبهار را ویران کرد و در همان موقع که احنف بن قیس آتشکده بلخ را ویران می کرد يك سردار دیگر عرب بکشور بادغیس که آن هم جزو کشورهای خراسان و واقع بود در شمال کشورهای هرات حمله نمود و شهر مرو شاهجان

بعد از اسلام شهر بلخ کرسی کشور طخارستان و شهر مرو کرسی کشور بادغیس آباد شد و در بلخ مسجد و مدرسه بوجود آمد و ابو مسلم خراسانی که خلافت بنی عباس بوسیله او قوام گرفت در مرو يك مسجد جامع ساخت و بازاری جدید بوجود آورد. شهر بلخ گرچه شکوه و رونق ادوار قبل را نیافت ولی باز آباد شد و چند تن از سیاحان مورخ که آن را در قرن چهارم و پنجم هجری دیدند، از عظمت شهر و وفور میوه و انواع صنایع که در آن وجود داشت، صحبت کرده اند.

بلخ در دوره اسلامی بتدریج آباد می شد و وسعت بهم می رسانید تا اینکه در آغاز قرن هفتم هجری چنگیز به بلخ حمله ور گردید و آن را ویران کرد و از بلخ گذشت و خود را بکشور بامیان در افغانستان کنونی رسانید و شهر بامیان را که يك فرسنگ طول و يك فرسنگ عرض داشت طوری ویران کرد که بعد از ۷۵۰ سال که از آن تاریخ می گذرد شهر بامیان تجدید حیات نکرده ولی ویرانه های آن زیر خاک باقی است. مرو کرسی کشور بادغیس هم گرفتار سرنوشت شهر بلخ شد و بدست سربازان مغول ویران گردید. و امروز مرو هست و بلخ هم وجود دارد لیکن هیچ يك از این دو شهر دارای اهمیت سابق نمی باشد.

وقتی آقچه با تفاق والدین خود وارد شهر بلخ شد مدتی از حمله چنگیز بآن شهر می گذشت. بلخ که قبل از حمله چنگیز شهری بود بزرگ در آن موقع يك قصبه بزرگ بنظر می رسد. آقچه در بلخ به مدرسه رفت و زبان فارسی و قدری زبان عربی را آموخت و بعد از ده سال، از بلخ بوطن خود کشور اسپی جاب مراجعت کرد بدون اینکه والسدینش با او باشند.

وقتی آن جوان به اسپی جاب که امروز جزو تاجیکستان است برگشت، قدری پول داشت و پول مزبور را سرمایه کرد و شروع بپرورش گوسفندان نمود و بزودی گوسفندهایش افزایش یافت و چند رأس گاو خریداری کرد. از آن پس مثل سایر مرییان دام که در آن کشور بودند به بیلاق و قشلاق می رفت و هنگام تابستان راه فاریاب را پیش می گرفت که در آن موقع اترار خورنده می شد و گوسفندان و گاوان خود را در مراتع فاریاب به چرا وامی داشت چون آقچه جوانی بود جدی و دارای پشت کار و بدون هوی و هوس بعد از چندین سال دام داری توانگر شد و رئیس یکی از قبایل تاجیک گردید.

آقچه ضمن اینکه دامداری می کرد زن گرفت و دارای چند فرزند شد و هر موقع که کارهای دامداری باو مجال می داد قسمتی از معلومات فارسی و عربی خود را بد فرزندانش می آموخت.

وقتی آقچه از بلخ به مسقط الرأس خود مراجعت کرد و شروع بدام پروری نمود،

مردی بود مربی دام اما قبایل تاجیک مجبور بودند که گاهی با قبایل صحرائنشین و غارتگر که از طرف شمال بسرزمین آنها حمله ور می شدند بجنگند و نگذارند که قبایل مزبور گوسفندان و گاوانشان را ببرند. مبارزه آقچه با قبایل صحرا نشین و غارتگر شمال بتدریج او را مردی جنگی بار آورد و بفنون جنگی پی برد و از رسم شمشیر زدن مطلع شد و دانست چگونه باید تیر پرتاب کند و زوین بیندازد و حمله سواران غارتگر را که يك مرتبه از شمال می آمدند درهم بشکند.

آقچه و سایر رؤسای قبایل تاجیک فن جنگ را در هیچ آموزشگاهی فرا نگرفته بودند بلکه در صحرا، هنگام جنگ با قبایل غارتگر شمالی مرد جنگی شدند و دانستند که چگونه باید حمله و دفاع کنند.

نقطه ضعف تاجیکی ها این بود که بقدر کافی اسب نداشتند که هنگام جنگ يك قشون سوار بوجود بیاورند. مع هذا می توانستند جلوی سواران خصم را بگیرند. اگر مردان تاجیکی، زود از حمله سواران خصم مطلع نمی شدند، در راه آنها خندق حفر می کردند یا اینکه دیوار برپا می نمودند و سواران غارتگر را وامی داشتند که راه را کج کنند و از جای دیگر بگذرند. اگر بزودی از حمله سواران غارتگر مطلع نمی گردیدند، در صدد برمی آمدند که در سر راه آنها طناب برپایه های چوبی در ارتفاع نازل بگسترانند تا اینکه اسب ها در مرقع حرکت بطناب برخورد نمایند و اسب و سوار در غلطند و اگر این فرصت هم بدست نمی آمد برای منهزم کردن سواران غارتگر، از کمان هائی که در (جاج) ساخته می شد استفاده می نمودند و اسب مهاجمین را به تیر می بستند و سواران را وامی داشتند که از اسب فرود بیایند و پیاده بجنگند. مردان تاجیکی دانستند بعد از اینکه سواران غارتگر پیاده شدند، خطر ندارند و زود می توان با شمشیر آنها را از پادر آورد. آقچه بر اثر نبرد با غارتگران نه فقط يك مرد جنگی بلکه يك سردار جنگی هم شد و بهمین جهت یعقوب در ساحل راست رودخانه سیحون او را فرمانده نیروئی کرد که می باید جلوی مغولان بفرماندهی محمود را بگیرد.

## فصل سوم

# جنگ در کنار رودخانه سیحون و نتیجه آن

سواران مغول در منطقه نرمانجان در ساحل چپ رود سیحون به نیروی یعقوب تاجیکی حمله ور شدند و حمله آنها، طبق روش همیشگی مغولان بود. سواران مغول که مشاهده کردند کسانی که راه را بر آنها بسته اند پیاده می باشند با قوت قلب مبادرت به حمله نمودند و پیش بینی کردند که بزودی پیادگان را از بین خواهند برد و راه را بروی خود خواهند گشود. حمله سواران مغول به خصم، بخصوص اگر پیاده بود، سبب می شد که مدافعین گریج شوند. چون مغول ها در موقع حمله از همه طرف مبادرت به تهاجم می کردند و پیادگان را با فشار خویش از بین می بردند. وقتی پیادگان می دیدند که از هر طرف مورد حمله قرار گرفته اند روحیه خود را از دست می دادند و تسلیم می شدند یا می گریختند. ولی آن روز وقتی سواران مغول به نیروی محمود تاجیکی حمله ور شدند نتوانستند پیادگان وی را گریج نمایند برای اینکه فضای کافی نداشتند تا این که بتوانند از همه طرف حمله ور شوند. اگر می خواستند که پیادگان یعقوب را دور بزنند می باید از باطلاق یا از رودخانه بگذرند و هر دو راه بروی آنها بسته بود. سواران مغول چاره نداشتند جز اینکه از نواری باریک که بین رودخانه و باطلاق وجود داشت بگذرند.

درین جانورانی که از طرف نوع بشر رام و اهلی شدند غیر از آنها که بمصرف

تغذیه می‌رسند هیچ جانور باندازه اسب قربانی نوع بشر نشده و از روزی که انسان بر اسب سوار شد و وارد جنگ گردید یا آن جانور را بارابه‌های جنگی بست، در میدان جنگ، اولین قربانی اسب بود. چون مدافعین می‌دانستند که اگر اسب را بقتل برسانند، سوار را پیاده می‌کنند یا ارابه را از حرکت بازمی‌دارند.

در آن روز هم پیادگان تاجیکی برای این که سواران مغول را پیاده کنند اسب‌ها را به تیر بستند. محمود به سواران خود نهیب زد که با حمله‌ای شدید و طولانی پیادگان را از سر راه خود دور کنند. سواران مغول هم به شدت حمله کردند ولی تیرهای کمانداران تاجیکی اسب آنها را بقتل می‌رسانید و سواران را اوار می‌نمود که قدم بر زمین بگذارند و سواران می‌کوشیدند طوری با سرعت حمله کنند که به کمانداران تاجیکی مجال تیراندازی ندهند ولی از عهده بر نمی‌آمدند. چون کمانداران تاجیکی علاوه بر اینکه سریع تیر می‌انداختند، بطور متناوب تیراندازی می‌کردند و بعد از یکدسته، دسته دیگر مبادرت به تیراندازی می‌نمود، بطوری که در هیچ موقع کمان آنها خالی از تیر نبود. اثر تیراندازی کمانداران تاجیکی که دسته بدسته بطور متناوب تیراندازی می‌کردند شبیه بود باسلحه خودکار امروزی که می‌تواند از نزدیک شدن خصم جلو گیری نماید.

بزودی مقابل پیادگان تاجیکی لاشه اسب‌های مقتول و تنه اسب‌های مجروح مانعی بوجود آورد که نمی‌گذاشت سایر سواران محمود باسانی عبور کنند و خود را به پیادگان تاجیکی برسانند.

محمود متوجه شد که نمی‌تواند عبور کند و کمانداران تاجیکی، اسب‌های قشون او را بقتل می‌رسانند یا مجروح می‌کنند و سوارانش را وامیدارند که قدم بر زمین بگذارند و سواران پس از این که پیاده شدند بزودی از پا در می‌آیند. این بود که مصمم شد خود را بساحل راست رودخانه برساند چون می‌دانست در آنجا بمناسبت وسعت زمین می‌تواند پیادگان تاجیکی را دور بزند. همین که محمود این تصمیم را گرفت بسواران خود دستور داد بآب بزنند و خود را بساحل راست رودخانه برسانند. سواران مغول هم اسب‌ها را وارد آب کردند و چون می‌فهمیدند که گذار در کجاست وارد گذار شدند و بدون اشکال راه ساحل راست را پیش گرفتند.

همین که یعقوب مشاهده کرد که سواران مغول وارد آب شدند به کمانداران خود گفت آنها را به تیر ببندند و نگذارند که از آب بگذرند.

آقچه مشاهده کرد که عده‌ای از سواران وارد رودخانه شدند. اما در نظر اول متوجه نشد که سواران مزبور آیا سواران مغول هستند یا آن دسته از سواران تاجیکی می‌باشند که جزو ابواب جمع یعقوب بشمار می‌آیند. عرض رودخانه سیحون در آن منطقه یعنی گذار نر مجان

آنقدر زیاد بود که آقچه نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا سواران دشمن وارد رودخانه شده‌اند یا سواران دوست. امروز نیز در همان منطقه نرمنجان عرض رودخانه سیحون همان اندازه است و از موضوع گذار گذشته، رودخانه سیحون یکی از رودهای پرآب آسیا می‌باشد.

عده‌ای از سواران مغول بعد از اینکه وارد رودخانه شدند هدف تیر کمانداران تاجیکی قرار گرفتند. ولی بقیه براه خود بسوی ساحل راست ادامه دادند و از تیررس کمانداران یعقوب دور شدند.

وقتی سواران به ساحل راست نزدیک گردیدند، آقچه متوجه شد که آنها سواران مغول می‌باشند و فهمید چون نتوانسته‌اند از ساحل چپ رودخانه عبور نمایند راه ساحل راست را پیش گرفته‌اند که از آنجا بگذرند. او هم بکمانداران خود امر کرد که وقتی سواران مغول نزدیک می‌شوند آنها را هدف پیکان قرار بدهند. در ضمن بیک دسته سوار تاجیکی سپرد که در هر نقطه از رودخانه که سواران مغول قدم بساحل گذاشتند بآنها حمله ور گردند و نگذارند که در ساحل موضع بگیرند و پایگاه بدست آورند.

سواران مغول که راه ساحل راست رود سیحون را پیش گرفته بودند همین که حس کردند که عده‌ای از مدافعین در ساحل یمین منتظرشان می‌باشند راه را کج نمودند. آنها می‌خواستند در نقطه‌ای از رودخانه خارج شوند که در آنجا کماندار وجود نداشته باشد اما همین که قدم به خشکی گذاشتند مواجه با حمله شدید سواران تاجیکی آقچه گردیدند. طوری حمله سواران تاجیکی شدید بود که دسته اول از سواران مغول که قدم بساحل نهادند مجبور شدند که به رودخانه برگردند و سواران تاجیکی آقچه وارد رودخانه شدند و در آنجا جنگی خونین بین سواران تاجیکی و سواران مغول در گرفت و چون هر دو دسته در گذار بودند غرق نمی‌شدند.

یعقوب از دور دید که دو دسته از سواران در رودخانه مشغول پیکار گردیدند و فهمید که مغول‌ها در رودخانه با سواران آقچه می‌جنگند و برای اینکه کمک به سواران مغول که با آقچه می‌جنگیدند نرسد سواران خود را وارد رودخانه کرد تا اینکه راه‌ها بر مغول‌ها ببندند.

یعقوب می‌دانست که شماره سواران مغول خیلی زیادتر از سربازان اوست و مغول‌ها در سواری برجسته هستند چون عادت دارند که پیوسته، سوار براسب، پیکار نمایند. ولی چاره نداشت جز این که برای ممانعت از رسیدن سواران مغول بساحل راست رودخانه سیحون سواران خود را فدا نماید.

و گرنه سوارانی که از رودخانه می‌گذشتند بزودی سواران آقچه را از بین می‌-

بردند و وارد جلگه‌های وسیع ساحل راست سیحون می‌شدند و دیگر نه آقچه می‌توانست جلوی آنها را بگیرد نه خود او، زیرا قشون مغول يك قشون سوار بود و سپاه یعقوب يك سپاه پیاده و پیادگان نمی‌توانستند خود را بسواران برسانند و از عبورشان ممانعت کنند. محمود هم که می‌دانست مزیت وی در این است که يك قشون سوار دارد می‌خواست از سواران خود بخوبی استفاده کند و یقین داشت که اگر بتواند سواران را بساحل راست رودخانه منتقل نماید، قشون تاجیکی قادر بجلوگیری از او نخواهد شد.

در آن روز، سواران تاجیکی با تحریص یعقوب و آقچه در رودخانه سیحون فداکاری کردند و در گذار نرمنجان جنگی در گرفت که شاید در رود سیحون قبل از آن روز نظیری نداشته و از آن موقع تا امروز هم مانند آن جنگ، در رودخانه، تکرار نشده است همین که يك سوار یا يك اسب بقتل می‌رسد آب رودخانه جسدش رامی‌برد و اثری از خون باقی نمی‌ماند. مجروحین پس از اینکه از اسب وارد آب می‌شدند مطیع جریان آب می‌گردیدند و بطرف شمال می‌رفتند و بعد از چند دقیقه، چون نمی‌توانستند نفس بکشند خفه می‌شدند. لذا سر نوشت مجروحین هم مانند مقتولین بود و اگر يك سرباز طوری مجروح می‌گردید که نمی‌توانست خود را بر زمین اسب نگاه دارد به هلاکت می‌رسید.

یعقوب برای ممانعت از عبور سواران مغول تمام سواران خود را وارد جنگ کرد و پیادگان او آقچه مبداء و منتهای گذار را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند که سواران مغول خود را به ساحل برسانند و هر سوار که به خشکی نزدیک می‌گردید هدف تیر قرار می‌گرفت. سواران مغول برای اینکه بتوانند از آب خارج شوند می‌باید در قسمت بالا یا پائین گذار از آب خارج گردند و سواران تاجیکی مجال نمی‌دادند که آنان بتوانند طوری از رودخانه بگذرند که در قسمت بالا یا پائین گذار (در ساحل راست) از رودخانه خارج گردند.

عده‌ای از سواران در حین زد و خورد از گذار خارج می‌شدند و همین که از گذار بیرون می‌رفتند جریان رود سیحون آنها را می‌برد و ناچار می‌شدند که دست از جنگ بکشند تا این که جان خود را نجات دهند. اگر سربازی که دست از جنگ می‌کشید و خود را نجات می‌داد و به ساحل راست رودخانه می‌رسید از سربازان مغول بود بدست پیادگان تاجیکی کشته می‌شد. وعده‌ای از سربازان منفرد که از غرق شدن رهائی یافته بودند، بدین ترتیب بدست پیادگان تاجیکی کشته شدند. اکثر سواران تاجیکی در آن جنگ کشته شدند و جسد آنها را آب برد یا چون مجروح بودند و نتوانستند خود را روی زمین اسب نگاه دارند قربانی شط سیحون شدند و جسد آنها به تبعیت از جریان رودخانه بسوی شمال رفت.



درهفته‌های بعد، اجساد ورم کرده سربازان مغول و تاجیکی در دو طرف رودخانه سیحون بر سواحل مسطح روی‌شن‌ها می‌افتاد و بعضی از اجساد هم راه دریاچه آرال را که در آن روز، مثل امروز رود سیحون وارد آن می‌شد پیش گرفت.<sup>۱</sup>

محمود متوجه شد که نمی‌تواند قشون خود را از گذار بگذراند و بساحل راست رودخانه برساند و اگر از گذار عبور نکند و بخواهد از قسمتی دیگر از رودخانه بگذرد سوارانش را آب خواهد برد. در طرف یمین گذار پیادگان آنچه طوری ساحل رودخانه سیحون را در دست داشتند که محمود دانست بهتر آن است که از عبور از رودخانه صرف نظر کند و بساحل چپ برگردد. این بود که بقشون خود دستور مراجعت داد و سواران مغول از راهی که وارد رودخانه شده بودند یعنی از حاشیه جنوبی گذار (در ساحل چپ) مراجعت کردند و دیگر به پیادگان یعقوب حمله نمودند و از منطقه نرمانجان دور شدند و دیدبان‌های یعقوب دیدند که آنها در امتداد جنوب از نظر ناپدید گردیدند.

فداکاری سواران تاجیکی و دلیری پیادگان تیرانداز و لیاقت یعقوب و آنچه سبب شکست خوردن قشون محمود گردید و او که می‌خواست خود را به اندیجان برساند و بابر را از امارت برکنار کند و شاید مقتول نماید و خود بجای او بر تخت بنشیند بعد از اینکه عده‌ای از سواران خویش را از دست داد بسوی جنوب عزیمت کرد.

در جنگ نرمانجان یک سپاه ضعیف از پیادگان تاجیکی توانست یک سپاه نیرومند از سواران مغول را عقب براند و آنها را از راهی که آمده بودند برگرداند و علاوه بر لیاقت فرماندهان تاجیکی و رشادت کمانداران و سواران وضع محلی هم در موقعیت سپاه تاجیکی خیلی مؤثر بود و اگر در منطقه نرمانجان با طلاق در طرف چپ رودخانه سیحون نبود سواران محمود پیادگان تاجیکی را دور می‌زدند.

بعد از اینکه یعقوب یقین حاصل کرد که محمود با سواران خود مراجعت کرده آنچه را در منطقه نرمانجان گذاشت چون می‌دانست که هر گاه آن منطقه را تخلیه کند قشون محمود

۱- امروز دوشط سیحون و جیحون وارد دریاچه آرال می‌شود ولی در گذشته شط جیحون وارد دریای مازندران می‌شد و در دوره‌ای که شط جیحون بدریای مازندران می‌ریخت آب دریای خزر بقدری زیاد بود که در قسمتی از سواحل کم ارتفاع ایران تا پای کوه‌های استراباد و مازندران می‌رسید و گویا کم شدن آب دریای مازندران از زمانی آغاز گردید که مجرای شط جیحون تغییر کرد و رودخانه جیحون راه دریاچه آرال را پیش گرفت و امروز مجرای قدیم شط جیحون که بطرف دریای مازندران می‌رفت، بخوبی در صحرای ترکستان دیده می‌شود و لازم به تفصیل نیست که خشکی صحرای ترکستان هم از زمانی شروع شد که مجرای شط جیحون تغییر کرد و آب جیحون که بسوی مغرب می‌رفت تغییر جهت داد و راه شمال را پیش گرفت (مترجم)

مراجعت خواهد کرد و خود به اندیجان برگشت تا این که جلوی امیر احمد برادر میرزا عمر شیخ و عموی بابر را بگیرد.

وقتی محمود در نرمجان شکست خورد شش ماه از امارت بابر می گذشت یعنی بابر پسری بود که یازده سال و نیم داشت. معهذاً وقتی یعقوب به اندیجان مراجعت کرد مشاهده نمود که آن شهر با کوشش بابر و سرپرستی مادر بزرگش ایران مبدل به یک دژ متین شده و برای امیر احمد گرفتن آن دژ دشوار است.

بابر بقدری آذوقه و علوفه باندیجان آورده بود که سکنه شهر می توانستند بدون اینکه دوچار سختی گردند مدت شش ماه، در آن شهر سنگری شوند و در همان مدت دو آب خود را سیر نگاه دارند.

یعقوب پس از مراجعت به اندیجان اگر دارای یک قشون بود خود با استقبال امیر احمد می رفت و صبر نمی کرد تا آن مرد بیاید و شهر اندیجان را محاصره نماید. ولی وی قشون خود را بفرماندهی آقچه در منطقه نرمجان گذاشت و در اندیجان هم یک قشون واقعی نبود که یعقوب بتواند با آن به استقبال امیر احمد برود و امیر احمد در سال ۱۴۹۵ میلادی مطابق با سال نهصد هجری قمری به اندیجان رسید.

عموی بابر انتظار داشت همین که قشون او را از دور مشاهده کنند با استقبالش بیایند و در راهش گاو و گوسفند قربانی کنند و بعد از ورود بشهر بر تخت امارت بنشانند. ولی کسی با استقبالش نیامد و برای او گوسفند و گاو قربانی نکردند و هنگامی که نزدیک شهر رسید مشاهده کرد که دروازه بسته است و خندق شهر پر از آب می باشد.

بابر که بالای حصار بود بانگ زد: ای امیر احمد... ای عموی من... آیا به میهمانی آمده ای یا قصد داری که بجنگی امیر احمد سر را بلند نمود و طفلی را بالای حصار دید. امیر احمد می دانست که بابر فرزند میرزا عمر شیخ در یازده سالگی امیر شده و در آن موقع بقاء ده باید یازده سال و نیم از عمرش بگذرد ولی او را از روی قیافه نمی شناخت چون امیر احمد طوری مشغول بخود بود که در زمان حیات برادرش فرصت نمی کرد و حوصله نداشت که فرزندان میرزا عمر شیخ را مورد توجه قرار بدهد.

پس از اینکه سر بلند کرد با تحقیر و نفرت پرسید: آیا بابر توهستی؟

بابر جواب داد: آیا تو با برادر زاده خود صحبت می کنی یا با امیر فرغانه یا با هر دو. اگر تو مرا امیر فرغانه می دانی باید در موقع تکلم رعایت احترام را بنمائی و اگر مرا امیر فرغانه نمی دانی چون برادر زاده تو هستم باید طوری صحبت کنی که نشان بدهد

۱- امیر احمد عموی بابر روز بیست و هفتم ماه شوال سال نهصد هجری به اندیجان

عموی من می‌باشی و هیچ عمو، با برادرزاده خود با این تحقیر صحبت نمی‌نماید و اگر مرا برادر زاده خود و هم امیر می‌دانی در کلام تو بساید اثر احترام و هم محبت نمایان باشد.

امیر احمد گفت: من تو را بسمت امیر فرغانه نمی‌شناسم و تا من هستم نباید طفلی چون تو امیر این کشور شود و بگو که دروازه را بگشایند تا من وارد شهر شوم و در آن صورت تو را مجازات نخواهم کرد و اگر دروازه را نگشایند باغلبه وارد شهر خواهم شد و تو را بمجازات خواهم رسانید.

بابر گفت: ای عمو تو نسبت برادر زاده خود چون یک عمورفتار نمی‌کنی ولی من احترام تو را که عموی من هستی نگاه می‌دارم و با خشونت بتو جواب نمی‌دهم.

تا آن موقع کسی جز بابر با امیر احمد صحبت نمی‌کرد و بعد از آن که بابر سکوت نمود، ایران‌مادر بزرگ بابر بسخن درآمد و گفت: ای امیر احمد حرص دنیوی چشم‌های روشن بین تو را تیره کرده و نمی‌دانی چه می‌کنی و چه می‌گوئی. نوه من برادرزاده تومی باشد. و تو عموی او، یعنی بجای پدرش می‌باشی و باید وظیفه سرپرستی بابر را برعهده بگیری و سعی نمائی که اراکال امارت او محکم شود. ولی تو در عوض اینکه نسبت بنوه من وظیفه پدری را بانجام برسانی و از او حمایت کنی بجنک نوه من می‌آیی تا اینکه بابر را از امارت برکنار نمائی و خود بجای او بنشینی برکنار کردن نوه من که هنوز طفل است از امارت فرغانه برای توجه افتخار دارد که می‌خواهی جای بابر را بگیری.

امیر احمد گفت: در امارت خردسال بودن و بزرگسال بودن مطرح نیست بلکه آنچه اهمیت دارد مقام امارت است خواه یک طفل شاغل آن باشد یا یک مرد سالخورده و چون گفتمی که گرفتن امارت فرغانه از این پسر برای من افتخار ندارد بتو جواب می‌دهم که من برای افتخار این کار را نمی‌کنم بلکه برای فوایدی که امارت برای من دارد اینکار را می‌کنم. ایران گفت: تو حکمران سمرقند هستی و سمرقند تیول تو می‌باشد و بعد از تو بفرزندان خواهد رسید و حکمرانی سمرقند خیلی کمتر از امارت فرغانه نیست. تو هم اکنون گفتمی که در امارت مسئله خرد سال بودن و بزرگسال بودن مطرح نیست و لذا یک امیر خرد سال می‌تواند مثل امیر بزرگسال، حکومت کند زیرا در پیرامون او عده‌ای هستند که مصلحت اندیشی می‌کنند و راه‌های صواب اراده می‌دهند. بنا بر این برای تو اطاعت از یک امیر خردسال مایه کوچک شدن نیست بخصوص آنکه این امیر خردسال برادرزاده تو می‌باشد. پس اندرز مرا بپذیر و سمرقند مراجعت کن و در آنجا بر راحتی زندگی نما و خود را بخطر نینداز.

امیر احمد پرسید: کدام خطر مرا تهدید می‌کند که تو می‌گوئی خود را بخطر نیندازم.

ایران گفت: خطری که تو را تهدید می‌کند خطر کشته شدن است و تصور نمی‌کنم تو اطلاع نداشته باشی که مجازات مردی که بر امیر یاغی می‌شود چیست؟  
امیر احمد گفت: نوه تو بر من یاغی شده نه من بر او. برای اینکه امارت فرغانه حق من است و او حق مرا غصب کرده و من اکنون می‌خواهم حق خود را بگیرم.  
ایران گفت: این حرف تو نشان می‌دهد که اختلاف بین امیر فرغانه و تو باید بوسیله شمشیر حل شود و راه دیگر وجود ندارد.

بعد از این گفته بابر و ایران از حصار دور شدند و جنگ اندیجان آغاز گردید.  
امیر احمد وقتی از سمرقند براه افتاد تصور می‌کرد که اندیجان بدون مقاومت تسلیم خواهد شد. چون می‌دانست که حصار اندیجان نیمه ویران است و پیش‌بینی نمی‌نمود که بابر آن حصار را مرمت خواهد کرد و از اطراف آذوقه بشهر خواهد آورد و خود را برای دفاع آماده خواهد نمود. چون حاکم انتظار نداشت که شهر اندیجان مقاومت نماید با خود ماشین‌های جنگی نیاورده بود.

در قدیم، سرداران قشون، بندرت با خود ماشین جنگی می‌بردند زیرا حمل آن اشکال داشت و سبب تأخیر حرکت قشون می‌شد و سرداران جنگی ترجیح می‌دادند که با خود ماشین‌های پیکار نبرند و در صورت ضرورت آن ماشین‌ها را در محل بسازند. در قدیم چند نوع ماشین جنگی وجود داشت که معروفتر از همه منجنیق است که ایرانی‌ها ساختند و آن اختراع از ایران بسایر کشورها از جمله یونان و روم رفت. امروز ما نمی‌دانیم که اسم اولین منجنیق چه بوده ولی در مغرب زمین آن را مانکنوت می‌خواندند و کلمه منجنیق معرب همین کلمه است.

منجنیق ماشینی بود سنگین که با نیروی بازوی سربازان بکار می‌افتاد و گرچه منجنیق‌های کوچک هم ساخته می‌شدند که حمل آنها زحمت نداشت ولی نمی‌توانستند با منجنیق‌های کوچک بک حصار متین را ویران نمایند و ناگزیر بودند که برای ویران کردن حصارهای محکم، از منجنیق‌های بزرگ استفاده نمایند و اگر می‌خواستند که منجنیق‌های بزرگ را از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل کنند مثل این بود که بخواهند توپ‌های سنگین امروزی را با وسائل نقلیه آن زمان، حمل نمایند. لذا سرداران جنگی ترجیح می‌دادند منجنیق‌های سنگین را در محل بسازند و بعد از خاتمه جنگ هم آن را رها می‌کردند یا می‌سوزانیدند. ساختن منجنیق‌های سنگین برخلاف حمل آنان دشوار نبود و نجارهای قشون، با سرعت منجنیق‌های سنگین را می‌ساختند و سربازان آن را بکار می‌انداختند.

امیر احمد هم وقتی متوجه شد که حصار اندیجان محکم است امر کرد که برای ویران کردن حصار، منجنیق‌های سنگین بسازند و سر بازان او، درخت‌های کهن را انداختند و نجارها شروع به اِره کردن الوار و ساختن منجنیق نمودند.

انسان حیرت می‌کند که چرا امیر احمد برای ویران کردن حصار اندیجان از باروت استفاده نکرد در صورتی که کشور فرغانه در قرون قبل یکی از مراکز ساختن باروت بود و در دوره سلطنت تیمور لنگ در فرغانه باروت می‌ساختند. چهل و دو سال قبل از این که امیر احمد به اندیجان حمله ور شود سلطان محمد فاتح برای تسخیر شهر قسطنطنیه که امروز موسوم است به استانبول، باروت بکار برد و دو نوع از باروت استفاده کرد یکی در توپها برای پرتاب گلوله‌های سنگین بسوی شهر و دیگری از طریق منفجر نمودن باروت زیر حصار آن شهر.

نوشته شده که تیمور لنگ هم برای ویران کردن حصار بعضی از قلعه‌های جنگی از باروت استفاده کرد و آنرا زیر حصار منفجر نمود. لیکن امیر احمد مثل این بود که بکلی از وجود باروت و توپ بدون اطلاع است و برای اینکه حصار اندیجان را ویران کند از منجنیق‌های سنگین استفاده کرد. این واقعه اگر در کشورهایی رو می‌داد که مردم از باروت بی‌اطلاع بودند غیر عادی جلوه نمی‌نمود. ولسی در کشور فرغانه در دوره سلطنت تیمور لنگ باروت ساخته می‌شد معهداً در جنک با طلاق نرمان که شرح آن گذشت و در جنگ اندیجان کسی باروت بکار نبرد و نام آن بمیان نیامد و این فراموشی نشان می‌دهد که سکنه فرغانه نسخه ساختمان باروت را از دست داده بودند و شاید اطلاع نداشتند که باروت وجود دارد در همان موقع در سرزمین عثمانی توپ می‌ساختند و در جنک‌ها از باروت استفاده می‌کردند و در فرغانه که یکی از وطن‌های باروت بود کسی از آن اطلاع نداشت.

نجارها بدستور امیر احمد منجنیق‌ها را نصب نمودند و پرتاب سنگ‌های بزرگ بسوی شهر اندیجان آغاز گردید. گاهی از اوقات ضربت سنگ‌های بزرگ قسمتی از حصار را ویران می‌کرد ولی سکنه شهر، فوری آن قسمت از حصار را مرمت می‌نمودند بطوری که امیر احمد فرصت بدست نمی‌آورد تا سر بازان خود را از قسمتی که ویران گردیده وارد شهر کند.

سکنه شهر اندیجان بسر پرستی یعقوب روزوشب، بنوبه در حال آماده‌باش بسر می‌بردند ولی امیر احمد نتوانست از هیچ راه قشون خود را وارد شهر نماید و هر دفعه که سر بازان حاکم سمرقند در صدد برمی‌آمدند بر وسیله نردبان بر دیوار اندیجان صعود نمایند سکنه شهر همان سنگ‌هایی را که قشون امیر احمد با منجنیق بسوی شهر پرتاب می‌کردند بر

سرمهاجمین می ریختند و آن‌ها را بهلاکت می رسانیدند.

امیر احمد انتظار آمدن قشون محمود را می کشید و گرچه شنیده بود که محمود کنار رودخانه سیحون شکست خورده اما امیدوار بود که وی تلفات قشون خود را جبران نماید و در اندیجان بوی ملحق شود. ولی محمود نیامد و ماه ذیقله سپری گردید و ماه ذیحجه فرا رسید. امیر احمد که تا آن موقع در میدان جنگ از شراب پرهیز کرده بود هوس کرد که شراب بنوشد و هنگام شب اولین جام شراب را نوشید و بعد از آن جام‌های دیگر را پیمود.

صبح روز بعد، روسای قشون او انتظار داشتند که امیر احمد از خیمه بیرون بیاید یا آن‌ها را بخیمه خویش فرا بخواند و بگوید که در آن روز چگونه باید بجنگد. ولی امیر احمد نه از خیمه خارج شد، نه روسای قشون را وارد خیمه خود کرد.

آن روز، حمله قشون امیر احمد بسوی شهر، بمناسبت مستی فرمانده قشون سست گردید و آن روز را امیر احمد شراب نوشید و بعد از اینکه شب فرارسید خوابش برد و تا بامداد خوابید و صبح پس از اینکه بیدار شد، شراب خواست.

روسای قشون که از عادت حاکم سمرقند اطلاع داشتند و می دانستند که وی وقتی شروع بنوشیدن شراب کند، روز و شب در تمام ساعات بیداری شراب خواهد نوشید روز دوم پیش از روز اول سست گردیدند.

حاکم سمرقند هر موقع که شراب می نوشید برای تکمیل خوشی دستور می داد که مخلفات باده پیمائی فراهم برایش نمایند. در میدان جنگ، فراهم کردن مخلفات باده پیمائی مانند سمرقند آسان نبود. معهذایرود ستانش تا آنجا که امکان داشت وسائل خوشگذرانی امیر احمد را فراهم نمودند. از آن پس حاکم سمرقند فراموش کرد که در کجاست و برای چه کار به اندیجان آمده است.

طوری کار جنگ دستخوش تعریق شد که بعد از یک هفته حمله قشون سمرقند متوقف گردید و در آغاز دومین هفته شرابخواری امیر احمد، دیگر نه يك سنك بسوی اندیجان پرتاب کردند نه يك تیر.

ایران به نوه اش بابر و یعقوب گفت: اگر اشتباه نکنم امیر احمد باز شروع بمیگساری کرده و بهمین جهت در قشون او همه دست از جنگ کشیده اند و اگر این طور باشد باید بقشون امیر احمد حمله کرد و آن را نابود نمود.

بابر و یعقوب چند روز دیگر صبر کردند تا اینکه خود را برای خروج از شهر و حمله به قشون امیر احمد آماده کنند و در آن چند روز هم از طرف سربازان امیر احمد اقدامی علیه شهر اندیجان بعمل نیامد.

سکنه شهر از بالای حصار می دیدند که در اردوی حاکم سمرقند رکود کامل حکمفرماست و سربازان اوقات خود را بیطالات می گذرانند و بجای این که باشمشیر و گرز بازی کنند برخی از آنها مشغول قاب بازی هستند. وضع قشون، ثابت می نمود که آن سپاه، دارای فرمانده نیست، چون اگر فرمانده می داشت عده ای از سربازان از بام تاشام مشغول قاب بازی نمی شدند.

یعقوب روز شانزدهم ماه ذیحجه را برای خروج از شهر و حمله به قشون امیر احمد در نظر گرفت و در آن روز، همین که هوا آن قدر روشن شد که جنگجویان بتوانند دوست را از دشمن تمیز بدهند، سربازانی که در اندیجان بودند بفرماندهی یعقوب دروازه ها را گشودند و از شهر خارج شدند و بابر هم بالباس رزم از شهر خارج گردید. بابر سوار بر اسب بود و بین گروهی از سواران می جنگید و سایر جنگجویان اندیجان پیاده پیکار می کردند و وقتی سربازان بابر بقشون امیر احمد رسیدند سربازان حاکم سمرقند در خواب بودند و بطور کامل غافلگیر شدند.

ایران به یعقوب گفته بود که در موقع حمله بقشون امیر احمد وقت خود را صرف از پدر آوردن افسران و سربازان نکنید بلکه سعی کنید که هر چه زودتر حاکم سمرقند را دستگیر نمائید. چون اگر او را دستگیر کنید، قشون وی تسلیم خواهد شد، ولی اگر امیر احمد دستگیر نشود، جنگ ممکن است طولانی گردد.

در حالیکه سربازان پیاده اندیجان مشغول محاربه با سربازان امیر احمد شدند یعقوب و سوارانش که بابر هم جزو آنها بود بسوی خیمه امیر احمد که در واقع یورت بود رفتند. یورت بخیمه هائی اطلاق می شد که بانمد بوجود می آمد و آن نوع خیمه را مغول ها در آسیای میانه متداول کردند. در فصل زمستان وقتی باران و برف می بارید رطوبت بداخل یورت نفوذ نمی کرد و درون آن با قدری آتش گرم می شد. در فصل تابستان دامنه های یورت را بالا می زدند و جریان هوا از چهار طرف وارد آن می گردید و یورت را خنک می کرد. یورت های بزرگان و سیمتر از یورت های عادی بود و در یورت های بزرگان بوسیله دیوارهای نمدی چند اطاق بوجود می آوردند و یورت امیر احمد از نوع یورت های بزرگ بود.

وقتی بابر و یعقوب و سواران آنها به یورت نزدیک شدند اولین شعاع خورشید بر صحرا تابیدن گرفت و سه قبه را که بالای خیمه قرار داشت درخشانید. وسعت یورت و وجود قبه هایشان می داد که یورت مزبور از امیر احمد است و سواران اندیجان آن یورت را محاصره کردند و یعقوب و بابر و چند نفر دیگر از اسب ها فرود آمدند و وارد یورت شدند چند تن از خدمه که در سرسرای یورت خوابیده بودند بیدار شدند و خواستند فریاد بزنند ولی مردان اندیجان خنجر روی حنجره آنها قرار دادند و وادارشان کردند که سکوت

نمایند. یعقوب و بابر و چندتن از امرای قشون وارد قسمت های دیگر یورت شدند و در سایر قسمتها، آثار بزم باده گساری شب قبل به چشم می رسید و عده ای که از شراب مست بودند در خواب بسر می بردند و مردان اندیجان می فهمیدند که در بین خفتگان کسانی هستند که امیر احمد در موقع باده گساری آنها را برای خوشی اطراف خود جمع می نماید.

طوری مستی شراب. خفتگان آن یورت را در ربهوده بود که حتی بعد از اینکه مردان اندیجان بر بالین امیر احمد حضور بهم رسانیدند آن مرد از خواب بیدار نشد و در يك لحظه دودستش را از عقب بستند و او را از پستر بلند کردند و آنوقت امیر احمد دانست کسانی که او را از خواب بیدار کرده اند از ملازمانش نمی باشند و گرنه برایش شراب می آوردند چون می دانستند پس از اینکه از خواب بیدار شد باید شراب بنوشد.

در حالی که سر بازان امیر احمد می جنگیدند، یعقوب و بابر باتفاق سواران، امیر احمد را از میدان جنگ خارج کردند و بشهر بردند و محبوس نمودند و آنگاه یعقوب جار زد و بافسران و سر بازان امیر احمد اطلاع داد که حاکم سمرقند و فرمانده آنها دستگیر شده و ادامه مقاومت از طرف آنها بدون فایده است و بهتر آن که در فکر حفظ جان خود باشند و تسلیم شوند.

سر بازان امیر احمد که بر اثر لایابالی بودن فرمانده حال، جنگ کردن را نداشتند تسلیم شدند و بدین ترتیب غائله امیر احمد هم از بین رفت و اموالی که با خود بمیدان جنگ آورده بود نصیب بابر گردید.

امیر احمد در حبس ماند تا اینکه حال خمار او از بین رفت و توانست غذا بخورد و بعد از اینکه بابر دانست که امیر احمد دارای حال عادی شده از مادر بزرگش ایران پرسید که با او چه باید کرد.

ایران گفت: او را بقتل برسان.

بابر گفت: آیا عموی خود را بقتل برسانم؟

ایران جواب داد تو امیر هستی و باید بفهمی که خویشاوندی و دوستی تابع مصالح امیر است و امیر نباید مصالح خود را برای خویشاوندی و دوستی نادیده بگیرد. امیر احمد بروی تو شمشیر کشید و می خواست تو را از امارت برکنار کند و خود سلطان فرغانه شود و سزای این مزد مطابق قانونی که از قدیم دارای قوت بوده و پس از این هم تاج جهان باقی است قوت خواهد داشت مقتول شدن می باشد ولو برادر تو بشمار بیاید.

بابر دستور داد که امیر احمد را بیاورند تا اینکه با حضور مادر بزرگش باوی مذاکره نماید.

مادر بابر یعنی دختر ایران بعد از اینکه بابر به اندیجان منتقل گردید اعتکاف کرد



واوقات خود را صرف عبادت می نمود و در تمام مدت جنگ اندیجان بیش از دو سه مرتبه بر حصار شهر نرفت تا اینکه قشون امیر احمد را ببیند.

آن روز که امیر احمد را به مجلس بابر آوردند مادرش حضور نداشت ولی مادر بزرگش بود و امیر احمد را با دستهای بسته وارد آن مجلس کردند و بابر به او گفت که جلوس کند و امیر احمد نشست. بابر گفت امیر احمد تو در جنگ شکست خوردی و اسیر شدی و اینک از تو می پرسم که اگر من در جنگ اسیر می شدم و به چنگ تو می افتادم با من چه می کردی؟

امیر احمد جواب داد قبل از این که به سؤال تو پاسخ بدهم باید بگویم که وضع من و تو با هم فرق دارد.

بابر گفت: آیا از لحاظ سن ما فرق داریم.

امیر احمد جواب داد بین ما از لحاظ سن تفاوت وجود دارد ولی منظور من تفاوت دیگر است.

بابر پرسید: آن تفاوت چیست؟

امیر احمد گفت: آن تفاوت این است که تو وارث امارت فرغانه هستی ولی من وارث امارت این کشور نیستم.

ایران گفت: تو قبل از اینکه در جنگ شکست بخوری و اسیر شوی طوری دیگر حرف می زدی و می گفتی که تو سزاوار سلطنت فرغانه هستی نه نوه من.

امیر احمد گفت: در آن موقع مست بودم و اینک هوشیار می باشم.

بابر گفت: منظور تو از اینکه من وارث امارت فرغانه هستم ولی تو وارث امارت

نمی باشی چیست؟

امیر احمد گفت: منظورم این است که اگر من زنده بمانم برای تو خطری نخواهم داشت. ولی اگر من فاتح می شدم و تو زنده می ماندی برای من خطر داشتی زیرا وارث سلطنت فرغانه هستی و ممکن بود که روزی برای من تولید خطر نمائی.

ایران گفت: از این قرار اگر تو فاتح می شدی و بابر را اسیر می کردی او را بقتل می رسانیدی... آیا منظور همین است.

امیر احمد گفت: من راست می گویم و سخن راست، تلخ است.

بابر پرسید: اگر تو بمن دست می یافتی و مرا اسیر می کردی به قتل می رسانیدی؟

امیر احمد گفت: آری، برای اینکه تو وارث امارت فرغانه هستی و تا آخرین روز حیات من ممکن بود که برایم تولید خطر نمائی در صورتی که من برای تو خطر ندارم بابر نظری به مادر بزرگش انداخت و ایران گفت: آیا بخاطر داری که قبل از

اینکه جنگ شروع شود بتوجه گفتم؟

امیر احمد جواب داد: بلی.

ایران خطاب به بابر گفت: موقع آن است که دستور بدهی این مرد را بسزای عملش

برسانند.

امیر احمد پرسید: آیا می‌خواهی که بابر مرا بقتل برساند؟

ایران گفت: اگر تو عموی بابر نبودی من می‌گفتم که تو را بقتل برساند، لیکن

چون عموی او هستی و پدر بابر برادر تو بود، می‌گویم که دو چشمت را نابینا کند و این مجازات يك درجه خفیف‌تر از قتل است.

آنگاه ایران بدون این که منتظر رأی نوه‌اش باشد دستور داد که جلاد حاضر شود.

جلاد حاضر شد و پرسید چه باید بکند؟

ایران گفت: دو چشم این مرد را نابینا کن.

جلاد پرسید: چگونه نابینا کنم؟ آیا بر چشمهایش میل بکشم یا اینکه تخم چشم را

بیرون بیاورم؟

در فرغانه مقصرین را بدو نوع نابینامی کردند. یکی اینکه میل آهنی باریک و بسیار

گرم را روی حدقه چشم مقصر می‌کشیدند و حدقه می‌سوخت ولی بعد از چند روز بهبود

می‌یافت. شخصی که به آن ترتیب نابینا می‌شد، بظاهر دارای چشم‌های عادی بود لیکن

چیزی را نمی‌دید. نوع دوم که وحشیانه‌تر از این نوع اول بشمار می‌آمد و حتی تصور آن

بدن را می‌لرزاند این که دو تخم چشم مقصر را بیرون می‌آوردند بطوریکه کاسه‌های

چشم خالی می‌ماند. این جنایت لرزه‌آور این‌طور صورت می‌گرفت که جلاد دو دست و

دو پای محکوم را اگر بسته نبود می‌بست و بعد او را به پشت می‌خواست و با نیت و روی

سینه‌اش می‌نشست. بعد از آن، انگشت را زیر پلك تحتانی چشم محکوم می‌نهاد و فشار

می‌داد و بر اثر فشار او تخم چشم بسر جستگی پیدا می‌کرد و از وسط دو پلك بیرون

می‌آمد. جلاد همچنان بر فشار انگشت خود می‌افزود تا اینکه تخم چشم از کاسه خارج

می‌گردید و آن وقت با کارد تیز قسمت تحتانی تخم چشم را قطع می‌نمود و تخم چشم

بکلی جدا می‌شد.

شگفت آن که امرای فرغانه که يك محکوم را با این طرز فجیع نابینا می‌کردند

تصور می‌نمودند که نسبت با و ترحم می‌کنند و مجازات اعدامش را تخفیف می‌دهند.

تخم‌های چشم محکوم به جلاد تعلق داشت و آن را به خویشاوندان محکوم می‌

فروخت. توانگران چشم‌های عزیزان خود را بی‌بهای گزاف از جلاد خریداری می‌کردند

لیکن افراد بی‌بضاعت مبلغی قلیل بجلاد می‌دادند و با استرحام و گریه دیدگان عزیزان خود

را از وی می‌گرفتند.

ایران امر کرد که چشمهای امیراحمد را از کاسه بیرون بیاورند و جلاد بعد از دریافت آن امر، پاهای امیراحمد را بست و خواست که او را به پشت بخواباند و دو چشمش را بیرون بیاورد.

امیر احمد خطاب به بابر گفت: مرا کور نکن بلکه بقتل برسان چون جان دادن برای من بهتر از کور شدن است.

بابر بجلاد گفت دست نگاه دارد و خطاب به ایران اظهار کرد چون این مرد عمومی من است. بهتر آنکه از کور کردنش صرف نظر کنیم و او را در یکی از قلاع حبس نمائیم.

ایران گفت: این مرد از آن قلعه خواهد گریخت و باز قشونی را بسیج خواهد کرد و برای تو موجب زحمت خواهد گردید و اگر کور شود هرگز برای تو سبب مزاحمت نخواهد شد و در گوشه‌ای خواهد نشست و عمر خود را خواهد گذراند تا اینکه بمیرد.

بابر که از کودکی با مجازات‌های وحشیانه مخالف بود گفت: ای مادر بزرگ من عقیده دارم که اگر امیراحمد را بقتل برسانیم بهتر از این است که او را کور کنیم ولی بطوری که تو خود گفتی ما نمی‌توانیم او را بقتل برسانیم زیرا عمومی من است. لذا من می‌گویم که او را در یکی از قلاع حبس کنیم و عده‌ای مستحفظ بگماریم که نتواند از قلعه بگریزد.

ایران گفت: تو پادشاه هستی و هر چه تو بگویی همان باید بشود. ولی من از عاقبت تصمیم تو می‌ترسم و بیم دارم که امیر احمد بگریزد و برای تو سبب زحمت شود و این مرتبه اگر این مرد بتواند قشونی گرد بیاورد اشتباه شرا بخوری را تکرار نخواهد کرد که تو بتوانی او را دستگیر نمائی.

ولی بابر نه می‌خواست عمومی خود را بقتل برساند و نه کور کند.

وقتی ایران متوجه شد که نوه‌اش مجازات حبس را برای امیراحمد کافی می‌داند گفت: لااقل پیش از آن که او را در یکی از قلاع حبس کنی وادارش کن که در حضور بزرگان کشور و رؤسای قبایل توبه کند و قول بدهد که هرگز بضد تو قیام ننماید.

در کشور فرغانه توبه علنی یکی از شاهزادگان شیه بود به سر تراشیدن در کشور فرانسه هنگامی که سلاطین فرانک (فرنگی) در آن کشور سلطنت می‌کردند. در آن عهد اگر سربك شاهزاده فرنگی را می‌تراشیدند وی دیگر نمی‌توانست پادشاه شود زیرا فرنگی‌ها عقیده داشتند که موی سر پادشاه کشور باید بلند باشد. لذا بعد از اینکه يك شاهزاده یاغی

مغلوب می‌شد (اگر از قتلش صرف‌نظر می‌کردند) سرش را می‌تراشیدند و بعد از چند ماه تراشیدن سرش را تجدید می‌نمودند و مواظبت می‌کردند که هرگز موی سر آن شاهزاده بلند نشود و اطمینان داشتند تا روزی که موی سر شاهزاده بلند نشده وی پادشاه نخواهد شد.

درفرغانه هم اگر يك شاهزاده یاغی بعد از مغلوب شدن در حضور بزرگان کشور و رؤسای قبایل توبه می‌کرد و قول می‌داد که هرگز بضد سلطان فرغانه قیام نکند بقول پیشینیان از سکه می‌افتاد و دیگر نمی‌توانست برای بدست آوردن سلطنت عده‌ای را اطراف خود جمع نماید و قشون بسیج کند.

بابر این اندرز مادر بزرگ خود را پذیرفت و به امیر احمد گفت: اگر می‌خواهی زنده بمانی باید از عمل خود توبه کنی و قول بدهی که بضد من قیام ننمائی. امیر احمد گفت: قول می‌دهم.

ایران گفت: تو باید در حضور بزرگان شهرها و رؤسای قبایل توبه کنی و قول بدهی که هرگز بضد نوه من قیام ننمائی.

امیر احمد گفت: هر طور که بابر بگوید من توبه خواهم کرد. بابر بجلاد گفت که پاهای امیر احمد را بگشاید و امر نمود که او را بزنداد بر گردانند.

بعد از اینکه امیر احمد را بزنداد بر گردانیدند ایران گفت چون عموی تو حاکم سمرقند بوده باید در آن شهر توبه کند.

بابر این نظریه را هم تصویب کرد چون دریافت که اگر امیر احمد در اندیجان توبه کند آن طور که باید انعکاس بوجود نمی‌آورد. ولی توبه علنی امیر احمد در سمرقند، دارای انعکاسی بزرگ خواهد بود و او را در سراسر فرغانه حقیر جلوه خواهد داد. بابر از اندیجان برای حکام ولایات و رؤسای قبایل که در شمال و جنوب و شرق و غرب کشور بسر می‌بردند حکم فرستاد که روز پانزدهم ماه صفر آینده (ماه صفر سال ۹۰۱ هجری قمری) در سمرقند حضور بهم رسانند.

در حکمی که بابر برای ولایات نوشت گفت هر حاکم که عازم سمرقند می‌شود. چند تن از علمای برجسته محل و وجوه اهالی را با خود بسمرقند بیاورد و در آنجا وی با همراهانش مورد پذیرائی قرار خواهند گرفت.

محمود بعد از اینکه در منطقه نرمان واقع در کنار رود سیحون شکست خورد به بدخشان واقع در جنوب فرغانه مراجعت کرد و اثری از قشون وی در طول رودخانه سیحون دیده نشد. لذا بابر به آقچه که در منطقه نرمان بود امر کرد که بنا قشون خود به اندیجان بیاورد و بعد از اینکه یعقوب حاکم اندیجان شد بابر با قشونی که آقچه آورده

بود راه سمرقند را پیش گرفت.

مادر بابر در اندیجان ماند ولی ایران بانوه خود ب سمرقند رفت و امیر احمد هم منتقل بشهر اخیر گردید.

سمرقند قبل از تیمور لنگک شهری بزرگ بود و تیمور لنگک آن را وسیع تر کرد و برای آبادی آن شهر کوشید او، سرداران و سمرقند کاخهای بزرگ و باشکوه بوجود آوردند که امروز، وجود ندارد اما در دوره بابر بود بدلیل اینکه بابر در شرح حال خویش از آن کاخها اسم می برد.

در دوره بابر سمرقند هنوز زیبا و باشکوه بود و آن قدر درخت داشت که مسافری که از خارج به سمرقند نزدیک می گردید و از بالای کوه آن شهر را می نگریست تصور می کرد باغی است عظیم که در آن عمارات زیاد ساخته اند. امروز هم مسافری که به سمرقند نزدیک می شود اگر در دامنه کوه شبان آتا (یعنی پدر چوپان) بایستد و شهر سمرقند را از نظر بگذراند در نگاه اول تصور خواهد کرد باغی است بزرگ و در بالای کوه شبان آتا شخصی مدفون است که می گویند پیر چوپانان می باشد و از آنها حمایت می نماید و بهمین جهت کوه مذکور را بزبان ترکی شبان آتا خوانده اند.

امروز هم مسافری که ب سمرقند نزدیک می شوند سنگهایی را که تیمور لنگک کنار جاده ها نصب کرده بود تا مسافت را به مسافرین بفهماند و آنها بدانند چند فرسنگ راه پیموده اند می بیند.

بعد از اینکه بابر از آسیای میانه به هندوستان رفت و مقر زمامداری را هندوستان کرد و سلسله امپراطوران معروف به «مغول هندوستان» را بوجود آورد سمرقندی اهمیت شد و کاخهای آن ویران گردید. معینا امروز هم که سمرقند يك شهر صنعتی شده می توان بازمانده بعضی از ابنیه باشکوه دوره تیمور لنگک را در آن دید که از آن جمله است مسجدی که جهانگشای آسیای میانه در سمرقند ساخت.

هنگامیکه تیمور لنگک خواست آن مسجد را بسازد کاری کرد که هیچده قرن قبل از او. سلاطین سلسله هخامنشی در ایران، برای ساختن کاخ پرسپولیس کردند. سلاطین هخامنشی برجسته ترین معمارها و بناها و حجاریها و مجسمه سازان و کاشی سازان و موزائیک کارها و نجاریها و منبت کارهای جهان آن روز را در فارس جمع نمودند تا این که کاخ پرسپولیس را بسازند.

تیمور لنگک هم بسرای ساختن مسجد سمرقند برجسته ترین معمارها و بناها و کاشی کارها و سنگتراشان دنیائی را که تحت اطاعت در آورده بود در سمرقند جمع کرد و در بین کارگرانی که مسجد سمرقند را ساختند عده ای از کارگران مسیحی بودند و قاضی سمرقند بر

تیمورلنگ ابراد گرفت و گفت نباید کارگران مسیحی در ساختن مسجد شرکت نمایند و تیمورلنگ جواب داد من تکلیف شرعی خود را می‌دانم و اطلاع دارم که ساختن مسجد از طرف کارگرانی که مسیحی باشند و از مسلمین مزد بگیرند حرام نیست.

تیمورلنگ برای تزین مسجد بوسیله کاشی‌کاری و حجاری از هزینه گزاف مضایقه نکرد و مسافرینی که آن مسجد را در دوره تیمورلنگ و ادوار بعد تا دوره بابر دیده‌اند در سیاحت نامه‌های خود نوشتند زیباترین مسجد کشورهای اسلامی آسیا است.

بعد از بابر که سمرقند از شکوه افتاد کاشی‌ها و حجاری مسجد تیمورلنگ هم بر اثر مرور زمان از بین رفت و کسانی که خواستند مسجد را مرمت نمایند، نتوانستند متحمل هزینه گزاف شوند و با مصالح ارزان قیمت مسجد را مرمت کردند و در نتیجه مسجد تیمورلنگ بشکلی که امروز در سمرقند دیده می‌شود درآمد.

## فصل چهارم

# توبه امیر احمد حاکم سابق سمرقند

طبق دستوری که بابر برای حکام فرغانه صادر کرده بود هر يك از آنها با چند تن از وجوه اهالی بسمرقند آمدند و بابر حکام ولایات و وجوه اهالی را در کساخهای سمرقند جا داد و عده‌ای از ملازمان را مأمور پذیرائی آنها کرد.

قبل از اینکه امیر احمد شکست بخورد بابر بطوری که گفتیم زرو سیم نداشت اما بعد از اینکه امیر احمد را دستگیر کرد خزانه او را در سمرقند متصرف شد و بطوریکه مورخین نوشته‌اند در خزانه امیر احمد دو کروردینار زر وجود داشت و آن پول در آغاز سلطنت بابر خیلی به پیشرفت کارهای وی کمک کرد.

يك دویتی که بابر در همان موقع گفته نشان می‌دهد که پادشاه فرغانه در آن دوره با اینکه هنوز وارد مرحله دوازده سالگی نشده بود می‌توانست شعر بگوید آنهم شعری که با توجه به خردسالی سلطان فرغانه خوب است و شعر مزبور این می‌باشد:

با بیر ستیزه مکن ای احمد جرار      چالاکی و فرزانیگی بیر عیان است  
گردیر پائی و نصیحت نکنی گوش      آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است<sup>۱</sup>

---

۱- این شعر را به این صورت هم دیده‌ام، باترك ستیزه مکن الی آخر... مترجم

روز بیست و پنجم ماه صفر برای به انجام رسانیدن مراسم توبه از طرف امیر احمد تعیین شد و چون مسجد تیمورلنگ در سمرقند مکانی وسیع بود بایر مقرر نمود که امیر احمد در آن مسجد توبه نماید.

سکنه سمرقند خیلی به نماز روز جمعه احترام می گذاشتند و عقیده داشتند که نماز جمعه از واجب ترین نمازها می باشد، برای اینکه خداوند در قرآن، راجع به نماز روز جمعه پیش از سایر نمازها دستور صادر کرده و گفته بمحض اینکه اذان نماز روز جمعه را شنیدید دست از کار و کسب بکشید و نماز بخوانید و بعد از نماز بکار و کسب خود مشغول گردید.

در سمرقند همین که مؤذن در مسجد تیمورلنگ شروع باذان می کرد تمام کسانی که در بازار مشغول کسب بودند دکان خود را رها می نمودند و راه مسجد را پیش می گرفتند. مردهائی هم که در منازل بودند بعد از شنیدن اذان از خانه ها خارج می شدند و بسوی مسجد می رفتند و نماز می خواندند. روز جمعه بیست و پنجم ماه صفر مثل جمعه های دیگر صدای اذان از مسجد تیمورلنگ بگوش مردم رسید و راه مسجد را پیش گرفتند. حکام ولایات و وجوه سکنه شهرها که بسمرقند آمده بودند نیز در نماز روز جمعه شرکت نمودند. پس از اینکه نماز خاتمه یافت بابر باتفاق مادر بزرگش، ایران و آقچه و چندتن از رجال وارد مسجد گردید و درجائی که برای او اختصاص داده بودند، نشست.

آنگاه امیر احمد را در حالی که دو دستش بسته بود آوردند. مردم مشاهده کردند که امیر احمد فربه شده زیرا طبق دستور بابر کسانی که مأمور حفاظت آن مرد بودند باوی خوش رفتاری می کردند. از آن گذشته ترك اجباری شراب سبب شده بود که امیر احمد فربه گردد و در گذشته يك ماه شراب خواری آن مرد را نحیف می کرد و همینکه قدری قوت می گرفت دوره ای دیگر از شراب خواری فرامی رسید و امیر احمد باز لاغر می شد. چون موقعی که شراب می آشامید نمی توانست غذا بخورد و مستی دائمی مانع از تغذیه می گردید ولی بعد از اینکه با جبار شراب را ترك نمود بطور عادی غذا می خورد و لذا فربه گردید.

قاضی شهر سمرقند نیز در مسجد کنار بابر و مادر بزرگش حضور داشت. بابر به قاضی سمرقند اشاره کرد که صحبت نماید و قاضی با صدای بلند تا مردم بشنوند خطاب به امیر احمد چنین گفت: ای امیر، تو که از حیث منصب و جاه و مال هیچ نوع اندیشه ناگوار نداشتی بر سلطان فرغانه یاغی شدی و قشون کشیدی و رفتی تا او را از حکومت برکنار کنی و بزبان خود گفتی که اگر بر سلطان فرغانه دست می یافتی او را بقتل می رسانیدی.



ولی سلطان ما بعد از این که تو را دستگیر کرد بر تو رحمت آورد و از قتل صرف نظر نمود و مجازات تو محدود باین شد که از عمل گذشته خود توبه کنی و عهد نمائی تاروزی که زنده هستی بصد سلطان ما قدم بر نداری و اینک برای توبه کردن آماده باش.

وقتی صحبت قاضی تمام شد امیر احمد گفت: ای محمد فتاح آیا شرم نمی کنی که اینطور با من حرف می زنی؟ آیا بخاطر نداری که تو مردی فقیر بودی و جزردائی که بردوش و دستاری که بر سر داشتی دارای بضاعت دیگر نبودی و اگر حمایت و توجه من نبود تو قاضی این شهر نمی شدی و دارای ضیاع و عقار نمی گردیدی. من بودم که دست تو را گرفتم و از خاک بلندت کردم و برمسند قضای سمرقند نشانیدم و تو قاضی این شهر که یکی از بلاد بزرگ اسلامی است شدی و اینک تو چنان با من صحبت بکنی که گوئی من کوچکترین حق بر تو ندارم. ممکن است تو در جواب من بگوئی که یک خیانت اثر نیکوی هزار خدمت را از بین می برد ولی اگر من خیانت کرده باشم نسبت به بابر که امروز امیر فرغانه است خیانت کرده ام نه نسبت بتو. اگر همه کس مرا سنگسار کند تو نباید سنگ از زمین برداری و بسوی من پرتاب نمائی، و برعکس، باید روی جراحاتی که از سنگهای دیگر بوجود آمده مرهم بگذاری اما تو آن قدر بی شرم هستی که حق نعمت مرا زیر پا گذاشتی زیرا می بینی که من دیگر حاکم سمرقند نیستم و تو از من بیم داری و نه به من امیدوار می باشی.

بعد امیر احمد خطاب به بابر گفت: آب من از سر گذشته است و من امیدی بزندگی آینده خود ندارم خاصه آنکه سنین عمر منم از مرحله ای گذشته که به آینده امیدوار باشم انسان در جوانی با امیدواری آینده را می نگرد ولی وقتی قدم به مرحله کهولت می گذارد آینده خود را تیره می بیند و من اینک در این مرحله هستم. ولی تو در مرحله آغاز جوانی هستی و به آینده امیدوار می باشی و از آنچه امروز در اینجا شنیدی پند بگیر و بدان آن که نسبت بتولاف و فاداری و فداکاری می زنند این الوقت است و اگر تو از سلطنت فرغانه برکنار شوی و دیگری بجای تو پادشاه فرغانه گردد همان لاف و فاداری را نسبت باو خواهد زد و تاج جهان وجود داشته اینگونه بوده و بعد از این نیز همین طور خواهد بود.

طوری اظهارات امیر احمد مؤثر واقع گردید که قاضی سمرقند نتوانست لب بسخن بگشاید و برای تبرئه خود چیزی بگوید.

قدری سکوت شد و آنگاه ایران خطاب به امیر احمد گفت: مدتی از ظهر می گذرد و مردم باید بخانه های خود مراجعت نمایند و نباید بیش از این آن ها را معطل کرد و کسانی هم که از شهرهای دیگر آمده اند انتظار دارند که توبه تو را بشنوند و عهدت را استماع نمایند.

امیر احمد از ایران پرسید: من چگونه باید توبه کنم و عهدنمایم؟  
 ایران گفت: تو باید روبقبله قرار بگیری و بادو زبان ترکی و فارسی توبه کنی.  
 تو باید با صدای بلند توبه نمائی بطوری که صدای تو را تمام کسانی که در این مسجد  
 هستند بشنوند. تو باید بدر گاه خداوند از اعمال گذشته خود توبه نمائی و بگوئی خدایا  
 من از آنچه کرده‌ام بخصوص یاغیگری نسبت به بابر امیر فرغانه استغفار می‌کنم و از تو  
 بخشایش می‌طلبم و متعهد می‌شوم تا روزی که زنده هستم قدمی برضد بابر امیر فرغانه که  
 برادر زاده من است برندارم.

امیر احمد گفت: من چگونه می‌توانم با دست‌های بسته روبقبله قرار بگیرم و توبه  
 و استغفار کنم.

بابر به مادر بزرگش گفت: باید دست‌های او را گشود تا بتواند آزادانه توبه  
 نماید.

آنگاه بدستور بابر دستهای امیر احمد را گشودند.

همین که امیر احمد خود را آزاد دید بطرف محمد فتاح قاضی سمرقند دوید و  
 درحالی که بطرف وی می‌رفت دست در گریبان کرد و دشنه‌ای بیرون آورد و قبل از اینکه  
 مستحفظین مسلح بابر بتوانند خود را با او برسانند امیر احمد چند ضربت شدید دشنه بر قاضی  
 سمرقند زد.

مستحفظین مسلح بابر چون نمی‌توانستند امیر احمد را از محمد فتاح جدا نمایند  
 چند ضربت شمشیر باو زدند و خون قاضی سمرقند و امیر احمد در مسجد جاری گردید.  
 امیر احمد پس از دریافت ضربات شمشیر سست شد و افتاد و محمد فتاح نیز بی-  
 هوش شد.

مسئله توبه کردن امیر احمد بر اثر آن واقعه غیر منتظره از بین رفت و قاضی سمرقند  
 همانجا که افتاده بود مرد ولی امیر احمد را که جان داشت از مسجد بیرون بردند و بزندان  
 که آنجا محبوس بود برگردانیدند.

هیچ کس نفهمید دشنه‌ای که امیر احمد از گریبان خارج کرد چگونه بدستش رسید  
 ولی همه دریافتند که امیر احمد آن دشته را برای قتل بابر آماده کرده بود و قاضی سمرقند  
 جان بابر را خریداری نمود. اگر قاضی سمرقند با گفته خود امیر احمد را بشدت متغیرو  
 متنفر نمی‌کرد آن مرد بعد از اینکه دستهایش آزاد می‌گردید، با دشنه به بابر حمله‌ور  
 می‌شد و سلطان فرغانه را بقتل می‌رسانید. لیکن چون قاضی سمرقند او را متغیر کرد  
 تصمیم گرفت که وی را بقتل برساند و در نتیجه بابر زنده ماند.

امیر احمد نامداد روز بعد بر اثر ضربات شمشیر که دریافت کرده بود زندگی را

بدرود گفت و جسدش را در قبرستان عمومی سمرقند دفن کردند و بدین ترتیب غائله‌ای که عمومی بابر بوجود آورده بود از بین رفت و حکام و بزرگان بلاد فرغانه که برای حضور در مراسم استغفار امیر احمد بسمرقند آمده بودند مراجعت کردند.

بعد از آن تا مدت دو سال بابر، دوره‌ای از آرامش را گذرانید و سرعت رشد کرد. نه فقط مورخینی که شرح حال بابر را نوشته‌اند این نکته را ذکر کرده‌اند بلکه خود بابر هم در شرح حال خویش می‌گوید که من در سن چهارده سالگی مثل يك جوان هیجده ساله بنظر می‌رسیدم و کسانی که از سن من اطلاع نداشتند تصور می‌کردند که هیجده ساله هستم. در آن دوره آرامش بابر بچند نفر از جوانانی که همسال او بودند الفت پیدا کرد و تمام اوقات خود را با آنها می‌گذرانید.

ایران او را از ابراز صمیمیت نسبت بهمسالان منع می‌نمود و می‌گفت که تو امیر هستی و يك سلطان نباید نسبت به زیردستان اعم از اینکه همسال او باشند یا نباشند طوری ابراز صمیمیت کنی که بیم از او، در دل‌ها از بین برود و باید پیوسته بین امیر و دیگران فاصله‌ای وجود داشته باشد که نگذارد سایرین خیلی به وی نزدیک شوند. ولی بابر باقتضای نوجوانی اندرز مادر بزرگش را در این مورد نمی‌پذیرفت و با همسالان خود گرم می‌گرفت و حتی بوسه اشعاری که می‌سرود علاقه خویش را بدوستان نشان می‌داد. یکی از دوستان بابر پسری بود همسال پادشاه فرغانه به اسم امیر احمد قاسم.

میر احمد قاسم در آغاز در قوچان واقع در خراسان می‌زیست و پدرش از آنجا به سمرقند منتقل گردید و در آنجا دارای بضاعت شد و میر احمد قاسم را که خردسال بود به مدرسه فرستاد و او دارای سواد گردید و زبان فارسی را آموخت.

وقتی بابر از اندیجان به سمرقند آمد، میر احمد قاسم را دید و او را به خدمت خود پذیرفت و هر روز با امیر احمد قاسم سواد براسب می‌شد و اطراف سمرقند گردش می‌کرد یا بشکار می‌رفت. ولی میر احمد قاسم لابد از روی جوانی و نداشتن تجربه از ارزش دوستی امیر فرغانه بی‌اطلاع بود و او را می‌رنجانید و امیر نوجوان فرغانه در یکی از روزها که از امیر احمد قاسم رنجیده بود این رباعی را سرود.

من بنده روی میر احمد قاسم      آشفته سوی میر احمد قاسم

هر لحظه بلای دیگر آرد بر سر      این شیوه و خوی میر احمد قاسم

دوستی سلطان فرغانه با میر احمد قاسم بیش از چند ماه طول نکشید و بعد محبت يك جوان دیگر موسوم به حنیفه که او نیز همسال بابر بشمار می‌آمد در قلب امیر جا گرفت حنیفه هم از لحاظ اصالت اهل فرغانه نبود و اجداد پدری و مادری او درزنگان

می‌زیستند که امروز موسوم است به زنجان واقع در ایران واجداد حنیفه از زنگان کوچ کردند و در آغاز به خراسان رفتند و آنگاه به فرغانه مهاجرت نمودند.

پدر حنیفه در سمرقند سوداگر بود و از خراسان و شمال استرآباد، فرش وارد می‌نمود و در سمرقند می‌فروخت و چون مردی بود با هوش و مقصد، دارای ثروت شد و باغ پدر حنیفه با سم باغ زنجان در شهری چون سمرقند که در آن باغ‌ها و کاخهای زیبا و باشکوه کم نبود، معروفیت داشت.

بابر پس از اینکه به سمرقند منتقل شد از بس وصف باغ زنجان را شنید، میل کرد روزی برود و آن باغ را ببیند.

زنجان پدر حنیفه و صاحب باغ وقتی شنید که امیر میل دارد باغش را ببیند پیشنهاد کرد که امیر فرغانه روزی که برای دیدار باغ می‌آید میهمان او باشد و غذای روز را در باغ وی صرف نماید.

در روز معین بابر باتفاق چند تن از ملازمان، باغ حنیفه رفت و چون ماه دوم بهار و هوا بالنسبه گرم بود، سفره طعام را در باغ، زیر دار بست و وسیع درخت‌های انگور گسترده.

بابر از زیبایی و صفای آن باغ لذت برد و هنگامیکه سفره گسترده شد زنجان صاحب باغ پسر خود حنیفه را که همسال بابر بود مأمور کرد که عهده‌دار خدمت امیر باشد و بخدمه سپرد که هیچ يك از آنها مجاز نیستند که عهده‌دار خدمت بابر شوند.

غذاها و آشامیدنی‌هایی که باید مقابل امیر فرغانه گذاشته شود از طرف حنیفه گذاشته می‌شد و بعد از این که پسر زنجان چند مرتبه عهده‌دار خدمت شد بابر او را دید و محبت آن جوان در دلش جا گرفت و دستور داد که حنیفه آن طرف سفره، یعنی مقابل بابر بایستد تا اینکه وی بتواند او را ببیند و قبل از اینکه غذا با تمام برسد و بابر از سفره برخیزد امیر جوان فرغانه این رباعی را برای حنیفه سرود:

خواهم که حنیفه غمگسارم باشد      درمان و دوی دل زارم باشد

هر روز و همه شب از خدا می‌خواهم      یعنی شب و روز در کنارم باشد

زنجان که مانند پسرش مشغول پذیرائی از میهمانان بود رباعی بابر را شنید و به پسرش گفت: حنیفه تو از این ساعت باید خود را خدمتگذار امیر بدانی و کمر خدمت او را بر میان ببندی و خوشبختانه تو همسال امیر ماهستی و می‌توانی که خدمتگزار و هم‌ندیم او باشی.

بعد از این که غذا صرف شد بابر قدری در باغ زنجان گردش کرد و آنگاه مراجعت نمود و در موقع بازگشت حنیفه با او رفت. از آن بعد حنیفه جزو ملازمان مخصوص

بابر گردید و همه جا با او بود و گرچه او هم مثل میراحمد قاسم گاهی امیر فرغانه را از خود می‌رنجانید اما بابر وی را طرد نکرد و سال بعد که حنیفه بزرگتر شده بود خود بابر براهنمائی مادر بزرگش ایران دختر یکی از خویشاوندان را برای ازدواج با حنیفه در نظر گرفت.

بابر آن قدر به حنیفه علاقه داشت که در روز عروسی او، امر کرد که اسب سواری مخصوص ویرا که از نژاد عربی بود ببرند و عروس را بر آن سوار کنند و بخانه داماد یعنی باغ زنجانی برسانند.

در سمرقند، رسم بود که روزها عروسی می‌کردند نه شب‌ها و ولیمه عروسی هنگام روز به میهمانان داده می‌شد.

در روز عروسی بابر با عده‌ای از رجال دربار خود در باغ زنجانی حضور بهم رسانید و بعد از اینکه نوبت صرف ولیمه عروسی رسید اجازه داد که حنیفه کنارش بنشیند و با او گفت امروز روز دامادی تو می‌باشد و بهمین جهت بطور استثنائی اجازه می‌دهم که تو امروز بر سر سفره کنار من بنشینی و صرف شام کنی.

حنیفه کنار پادشاه فرغانه نشست و صرف غذا کرد و آنگاه خود بابر او را بحجله زفاف برد.

حنیفه از روز بعد از عروسی مثل ایام گذشته هر روز، نزد بابر می‌رفت و مشغول خدمتگزاری می‌شد. بطوریکه بابر در خاطرات خود نوشته، حنیفه هم بدامیر جوان فرغانه بسیار علاقه داشت و نمی‌توانست ویرا ترک نماید و هر جا که بابر می‌رفت حنیفه با او بود. ولی بطوریکه اشاره شد حنیفه گاهی امیر فرغانه در امی رنجانیده و این موضوع از یک رباعی دیگر که بابر در وصف حنیفه سروده استنباط می‌شود و رباعی مزبور این است:

روی چومه حنیفه را بنده شوم      موی سیه حنیفه را بنده شوم

خوی تبهش گرچه بلای جان است      خوی تبه حنیفه را بنده شوم

یک روز در شکار گاه حنیفه از موکب امیر فرغانه عقب افتاد و وقتی برای استراحت و صرف غذا توقف کردند بابر حنیفه را ندید و دستور داد که بروند و او را جستجو کنند لیکن قبل از این که برای جستجوی حنیفه بروند پسر جوان از راه رسید و خود را به بابر رسانید. حنیفه چون شتاب کرده بود عرق می‌ریخت و بابر همین که مشاهده کرد قطرات عرق از صورت حنیفه فرو می‌ریزد فی البدیئه این بیت را سرود:

عرق از چو رخ آن ماه پاره می‌ریزد      ز آفتاب درخشان ستاره می‌ریزد

حنیفه تا روزیکه زنده بود در خدمت بابر بسر می‌برد و پس از این که بابر مقیم هندوستان گردید حنیفه نیز در هندوستان سکونت نمود و در یکی از سفرها که بابا بر می‌رفت

هنگام عبور از يك رودخانه پر آب غرق شد و آب او را برد. وقتی بابر دانست که حنیفه را آب برد طوری غمگین شد که نتوانست براه ادامه بدهد و مدت يك هفته در شهری کوچک واقع در کنار آن رودخانه توقف کرد و قطعه‌ای راجع به مصیبت از دست دادن حنیفه سرود که مطلع آن این بیت است:

هلاک می‌کنم فرقت تو دانستم و گرنه رفتن از این شهر می‌توانستم  
مقصود بابر از «این شهر» شهری کوچک بود که مدت يك هفته در آن بسر برد و در آن ایام نمی‌توانست از آن کوچ کند.

به ندرت اتفاق افتاده که پادشاهی نسبت بیکی از خدمه خود آن گونه که بابر به حنیفه علاقه داشت، علاقه داشته باشد. هنگامی که بابر قطعه مزبور را در رثای حنیفه سرود، مثل روزیکه در باغ زنجانی برای اولین مرتبه حنیفه را دید نوجوان نبود تا تصور شود علاقه کودکی او را مجذوب حنیفه کرده است. در آن موقع بابر مردی بود کامل و سرد و گرم روزگار را چشیده و از آن گذشته يك امیر بزرگ و مقتدر بشمار می‌آمد و قلمرو سلطنتش از کنار دریایچه آرال تا ساحل اقیانوس هند وسعت داشت و تمام کشورهای واقع در شمال افغانستان و همچنین خود کشور افغانستان و سرزمین پهناور هندوستان قلمرو سلطنت بابر بشمار می‌آمد. در آن موقع بابر آن قدر ثروتمند بود که جواهر خزانه‌اش را با پیل حمل می‌کردند. برای يك چنان پادشاه مقتدر و ثروتمند ملازم و ندیم کم نیست بخصوص اگر مثل بابر اهل فضل و ادب و دارای قریحه هم باشد معینا بابر برای مرک خدمتگزار و ندیم خود طوری متأثر گردید که مدت يك هفته از کنار آن رودخانه تکان نخورد.

غیر از میر احمد قاسم و حنیفه که نام آنها در اشعار بابر آمده پادشاه فرغانه در آغاز جوانی دوستان دیگر هم داشته ولی تمام دوستانش از مردان همسال او بودند و بطوری که خورد بابر می‌گوید تا سن پانزده سالگی محبت یکزن در قلب او بوجود نیامده است. ممکن است تصور کرد. چون بابر بازنها معاشرت نداشته، لذا تا سن پانزده سالگی مجذوب هیچ زن نگردیده در صورتی که این طور نیست و عده‌ای از زن‌ها پیوسته در دربار بابر بودند و پادشاه جوان فرغانه می‌توانست با آنها آشنا شود.

## فصل پنجم

# تقوای امیر جوان

اولین بار که بابر عاشق شد در پایان پانزدهمین سال عمر یعنی دو ماه بشانزده سالگی مانده بود. در آن موقع روزی سوار بر اسب از معابر سمرقند می گذشت و کنار یکی از پنجره‌ها چشم سلطان جوان به یک دوشیزه ارمنی افتاد. طوری بابر از مشاهده آن دختر جوان منقلب گردید که میخواست از راهی که رفته بود برگردد تا بتواند مرتبه‌ای دیگر آن دختر جوان را ببیند. ولی از ملازمان و درباریان که با او بودند خجالت کشید و همینکه به قصر رسید و از اسب پیاده شد حنیفه را با خود باطای خلوت برد و ماجرای دل خود را با او گفت و اظهار کرد من از تو می‌خواهم که بروی و تحقیق کنی که این دختر جوان کیست زیرا خود من نمی‌توانم برای تحقیق بروم و کسی را هم ندارم که این کار را با او واگذارم.

حنیفه همسال بابر بود و با وجود جوانی آن قدر فهم داشت که بداند جوانی بس او، نمی‌تواند بخانه‌ای برود و راجع بدختری جوان که در آن خانه است تحقیق کند، و چون بتازگی زن گرفته بود ب فکر افتاد زن خود را بآن خانه بفرستد تا راجع بآن دختر تحقیق نماید و بفهمد که نام او چیست و پدرش کیست؟ بعد متوجه شد که زن او هم نمی‌تواند بخوبی از عهده آن کار برآید و تنها کسی که می‌تواند راجع بآن دختر کسب اطلاع کند پدرش زنجانی می‌باشد.

حنیفه همان ساعت بدکان فرش فروشی پدرش رفت و او را از شاگردان دکان جدا کرد و ماجرای عاشق شدن بابر را به پدر گفت و اظهار کرد که امیر مرا مأمور کرده که بروم راجع بآن دختر تحقیق کنم. لیکن چون این کار از من ساخته نیست از تو تقاضا می‌کنم هر طور که

که می‌توانی راجع بآن دختر اطلاعاتی بدست بیاور و بمن بگو تا بگوش امیر برسانم. زنجانى نشانی خانه آن دختر و نشانی شکل او را از پسرش گرفت و از دکان خارج شد. و بعد از اینکه بآن خانه رسید کسی را کنار پنجره ندید و دق الباب کرد. همان دختر که بابر کنار پنجره دیده بود آمد و در را گشود و زنجانى گفت: چون می‌خواهید این خانه را بفروش برسانید من برای دیدن خانه آمده‌ام.

دختر جوان از آن گفته حیرت کرد و جواب داد: ما نمی‌خواهیم این خانه را بفروشیم.

زنجانى گفت: شاید پدرت قصد دارد خانه را بفروشد و تو را از این موضوع مطلع نکرده است.

دختر جوان گفت: اگر پدرم قصد داشت این خانه را بفروشد بمن اطلاع می‌داد. زنجانى پرسید: شاید من اشتباه می‌کنم و درب خانه‌ای دیگر را کوبیده‌ام ... اسم پدرت چیست؟

دختر جوان گفت: اسم پدرم تیگران است و بنکدار می‌باشد. زنجانى تیگران بنکدار را می‌شناخت و می‌دانست که در کجا دکان دارد و بعد از اینکه پدر دختر را شناخت، ادامه مذاکره با دختر جوان را بیفایده دانست و باو گفت من اشتباه کرده‌ام و خانه‌ای که می‌خواهند بفروشند این خانه نیست.

زنجانى مراجعت کرد و راه دکان بنکداری تیگران را پیش گرفت. در قدیم مسیحیان و یهودیان نمی‌توانستند در بعضی از کشورهای اسلامی زندگی کنند در صورتی که بر طبق قوانین اسلام یهودیان و مسیحیان که مطیع و اهل ذمه باشند و به مسلمین جزیه بپردازند می‌توانند با آزادی در بلاد اسلامی زندگی کنند اما تعصب بعضی از اقوام مسلمان زیاد بود و آنها مانع از سکونت مسیحیان و یهودیان در شهرهای خرد می‌گردیدند و قبل از سلاطین مغول، در کشور فرغانه و سایر کشورهای ماوراءالنهر مسیحی وجود نداشت. ولی چنگیز پیروان آن مذاهب را آزاد گذاشت و بعد از او سلاطین مغول از رسم چنگیز پیروی کردند و به پیروان مذاهبی غیر از مذهب خودشان اجازه دادند که در شهرهای آنان سکونت کنند و بکار و کسب مشغول شوند.

تیمور لنگ هم با اینکه مردی بود خونخوار، در ماوراءالنهر از روش چنگیز در مورد مذاهب دیگر پیروی نمود و در صدد آزار مسیحیان بر نیامد. بهمین جهت يك عده ارمنی در سمرقند و سایر شهرهای ماوراءالنهر سکونت کردند و بکسب و کار مشغول شدند. تیگران بنکدار هم یکی از آنها بود و زنجانى بعد از اینکه دانست که دختر جوان، فرزند تیگران می‌باشد خویش را بدکان آن مرد رسانید.



دکان بنکداری تیگران شلوغ بود و زنجانی متوجه شد که نمی‌تواند در آنجا، راجع بیک موضوع دقیق چون مسئله عشق بابر نسبت به دختر تیگران با مرد بنکدار صحبت کند و با او گفت من میل دارم راجع بیک موضوع با اهمیت، با تو صحبت کنم ولی اینجا نمی‌توان صحبت کرد و باید من و تو در مکانی خلوت و بدون اغیار با هم صحبت کنیم.

همانطور که زنجانی مرد بنکدار را می‌شناخت تیگران هم اطلاع داشت که زنجانی از سوداگران محترم سمرقند است و فهمید که آن مرد، با او کاری با اهمیت دارد و گرنه درخواست نمی‌کرد که او را در خلوت ملاقات نماید. این بود که از وی درخواست نمود که شب بخانه‌اش بیاید و در اطاقی خلوت با هم مذاکره کنند.

زنجانی آنشب بخانه تیگران رفت و مردارمنی، بازرگان فرش فروش را با احترام پذیرفت و بعد پرسید که باوی چه کاری دارد؟

زنجانی حقیقت را بر زبان آورد و اظهار کرد: پسر من از خدمه امیر فرغانه است و شاید شنیده باشی که او برای پسر من زن انتخاب کرد و خود در روز جشن عروسی به خانه ما آمد. این را می‌گویم تا بدانی پسر من از خدمه مقرب امیر است و چون امیر او هم سن هستند بابر پسر من را محرم خود می‌داند و اسرار قلبش را با پسر من درین می‌گذارد. امروز موقعی که امیر ما از مقابل خانه تو عبور می‌کرد دختر جوان تو را کنار پنجره دید و عاشق او شد و بعد از مراجعت بکاخ خود به پسر من گفت که راجع بدختر جوانی که کنار پنجره دیده تحقیق کند و بداند نامش چیست و پدرش کیست؟ پسر من چون خردسال است نتوانست خود مبادرت به تحقیق نماید و از من خواست که تحقیق کنم و من اینک بتومی گویم که امیر ما خواهان دختر تو است و تصدیق کن که برای دختر تو، شوهری برجسته‌تر از بابر یافت نمی‌شود. زیرا بابر علاوه بر اینکه امیر فرغانه می‌باشد پسری است زیبا و در این کشور هیچ دختر وجود ندارد که نخواهد همسر مردی جوان چون بابر شود. و من عقیده دارم که تو باید از خداوند تشکر کنی که عشق دخترت را در قلب بابر جاداده و گرچه دخترت عیسوی می‌باشد و بابر مسلمان است ولی مردهای مسلمان می‌توانند زن عیسوی بگیرند.

بعد از اینکه صحبت زنجانی تمام شد تیگران بفکر فرو رفت.

زنجانی از او پرسید: برای چه فکرمی‌کنی؟

تیگران گفت: من تصدیق می‌کنم که ازدواج دختر من با امیر جوان مایک سعادت بزرگ برای او و من می‌باشد ولی دختر من نامزد دارد و نامزدش اینک بمسافرت رفته و من با زنی «زن یا» مذاکره خواهم کرد و امیدوارم که بتوانم او را و دارم که از ازدواج با نامزدش منصرف شود و همسر امیر گردد.

زنجانی پرسید: آیا اسم دختر تو زنی می‌باشد؟

تیگران: جواب مثبت دادا.

زنجان گفت: من فردا شب بازنزد تو خواهم آمد و امیدوارم که از تو جواب مثبت دریافت کنم.

زنجان همان شب بوسیله پسرش حنیفه، اطلاعاتی را که کسب کرده بود با اطلاع بابر رسانید و او را امیدوار کرد که شب بعد ممکن است که از تیگران جواب مساعد دریافت نماید و زنیایا همسر سلطان گردد. تیگران همان شب با دخترش مذاکره کرد و باو گفت که امیر جوان خواهان وی گردیده و همای سعادت بالای سرش پرواز می نماید و اگر موافقت کند که با امیر ازدواج کند همای نیکبختی بر سرش خواهد نشست و نیکبخت ترین زن فرغانه خواهد شد.

ولی زنیایا گفت: اولاً بابر مسلمان است و من زن یک مسلمان نمی شوم. ثانیاً من خواهان نامزد می باشم و باو خیانت نخواهم کرد و با مردی دیگر ازدواج نخواهم نمود. تیگران گفت نامزد تو می تواند از تو صرف نظر نماید زیرا در بین ارمنی ها، دختر زیبا کم نیست. ولی تو نمی توانی از بابر صرف نظر کنی چون این کشور یک امیر دارد و او خواهان تو است.

زنیایا گفت: من از نامزد خود صرف نظر نمی کنم و جز او، شوهری دیگر اختیار نخواهم کرد.

تیگران اظهار نمود: چون سلطان خواهان توشده اگر تو همسرش نشوی خشمگین خواهد گردید و ما را نابود خواهد کرد و برعکس اگر تو همسرش شوی برای ما خیلی فایده خواهد داشت.

ولی زنیایا گفت: هر واقعه که پیش بیاید من از نامزد دست نخواهم کشید. تیگران با این که از دختر خود جواب منفی دریافت کرده بود صلاح ندانست که آن پاسخ را به زنجان بگوید.

شب بعد وقتی زنجان به خانه تیگران رفت مرد بنکدار باو گفت من با دخترم صحبت کردم و او از من درخواست کرد که قدری بوی مهلت بدهم تا این که در خصوص ازدواج با بابر فکر کند.

زنجان اظهار نمود که آیا دخترت حاضر نیست که با بابر ازدواج نماید؟

تیگران جواب داد که او این حرف را بر زبان نیاورد.

زنجان گفت: تیگران، من و تو هر دو، مردانی جهان دیده هستیم و معنای حرف را

۱- در بعضی از مأخذها اسم آن دختر را زیبا بمعنای وجیه نوشته اند در صورتی که باید

«زن یا» خواند و نوشت و در این نام حرف (نون) بر (یا) مقدم است (مترجم).

می فهمیم. اگر دخترت خواهان ازدواج با بابر بود از تو درخواست مهلت نمی کرد تا اینکه راجع به تصمیم خود فکر کند و تو پدر او هستی و هر طور که صلاح بدانی می توانی عمل کنی و تو می دانی که وصلت خانواده تو با بابر برای تو و دخترت دارای مزایای بزرگ است و می توانی بدخترت بگویی که با پادشاه فرغانه وصلت کند.

تیگران مجبور شد که حقیقت را به زنجان بگوید و اظهار کرد که بین ما رسم است که باید از تمایل دختران هنگامی که می باید شوهر کنند آگاهی حاصل نمایند و گرچه راهنمای ازدواج دختران والدین آنها هستند ولی نمی توان بدون رضایت آنها دختران را بشوهر داد. من بعد از اینکه با دخترم راجع بوصول او با بابر صحبت کردم زنی گفتم: از نامزدش صرف نظر نمی نماید.

زنجان اظهار کرد: من نمی توانم به بابر بگویم که دختر تو از ازدواج با او خودداری می نماید.

تیگران گفت: بهتر آن است که باو بگویی که دخترم تقاضا کرده که باو مهلت بدهد تا قدری فکر کند.

زنجان اظهار کرد که این جواب، يك پاسخ منفی است و هر کس که این جواب را بشنود می فهمد که دخترت میل ندارد با بابر ازدواج نماید و بابر که جوانی است باهوش می فهمد که تو نمی خواهی دخترت را باو بدهی.

تیگران گفت: هنوز که پادشاه فرغانه از دختر من خواستگاری نکرده تا اینکه من جواب مثبت یا منفی بدهم و آیا تو مأمور کسب اطلاع هستی یا مأمور خواستگاری؟

زنجان گفت: من مأمور کسب اطلاع هستم و بابر به من نگفته از دخترت خواستگاری کنم ولی می دانم که منظور او، از کسب اطلاع، خواستگاری است و آیا تو نمی توانی رأی دختر خود را تغییر بدهی و او را واداری که با بابر ازدواج نماید؟

تیگران گفت: تغییر دادن رأی دخترم مستلزم داشتن وقت است و اگر بمن فرصت بدهی من خواهم توانست که باو اندرز بدهم و وادارش نمایم که وصلت با بابر را بپذیرد.

زنجان پرسید: چند روز مهلت می خواهی؟

تیگران جواب داد: لا اقل يك ماه، زیرا در کمتر از آن مدت نمی توان رأی زنیارا

تعبیر داد.

زنجان گفت: يك ماه خیلی زیاد است و مردی جوان چون بابر نمی تواند يك ماه صبر کند تا اینکه بفهمد آیا دختری که خواستارش شده حاضر است با او ازدواج نماید یا نه؟ و من بتوده روز مهلت می دهم که دختر خود را برای ازدواج با بابر آماده نمائی

و روز دهم خواستگار بابر نزد تو خواهد آمد و دیگر خوددانی که چگونه به خواستگار بابر جواب بدهی .

تیگران سعی کرد مهلت را بیشتر کند اما زنجانی زیر بار نرفت و گفت این ده روز را هم از این جهت بتو مهلت می‌دهم که در مسائل مربوط با ازدواج رسم شما غیر از رسم ماست و من میتوانم به بابر بگویم که رسم شما این است که بعد از ده روز جواب میدهید. زنجانی بعد از این که به خانه خود رفت به حنیفه پرسش گفت که نزد بابر برود و بگوید که تیگران پدر زنیازت از تمایل امیر فرغانه نسبت بدخترش آگاه و خوشوقت گردیده و گفته است که بعد از يك ماه جواب خواهد داد زیرا رسم تیگران و هم کیشانش این است که وقتی متوجه شدند که جوانی خواهان دخترشان میباشد بعد از يك ماه جواب میدهند و باید که بعد از سی روز، يك خواستگار از طرف امیر فرغانه نزد تیگران برود و دخترش را برای بابر خواستگاری نماید.

زنجانی با اینکه به تیگران گفته بود که بعد از ده روز، خواستگار بابر نزد او خواهد آمد، مدت را برای بابر يك ماه تعیین کرد تا اگر تیگران نتوانست در ظرف ده روز دخترش را برای ازدواج با بابر آماده نماید بتواند در روزهای بعد او را آماده ازدواج با امیر جوان فرغانه بکند.

زنجانی می‌اندیشید چون تیگران برای تغییر دادن تصمیم دخترش بیش از ده روز فرصت ندارد سعی خواهد کرد که از آن مدت کوتاه خیلی استفاده بکند و اگر در آن مدت نتوانست که دخترش را راضی با ازدواج با بابر نماید فبها و در غیر اینصورت او نزد بابر شرمند نخواهد شد.

بطوری که زنجانی پیش‌بینی مینمود تیگران چون برای تغییر دادن تصمیم دخترش، فرصتی کوتاه داشت عزم کرد که هر طور شده تا ده روز، رأی دخترش را تغییر بدهد و او را قانع نماید که مزاجت با امیر فرغانه برای او خیلی بهتر از این است که بانامزدش ازدواج کند. تیگران کوشید که به دختر جوان بفهماند که اگر وی حاضر نشود با بابر وصلت نماید او مورد خشم سلطان فرغانه قرار خواهد گرفت و از آن پس زندگی کردن آنها در فرغانه دشوار خواهد گردید و مجبور خواهند شد که از آن کشور بروند و در جای دیگر زندگی کنند.

ولی زنیازت پدرش میگفت او قول داده که بانامزدش ازدواج نماید و نامزدش گفته بعد از مراجعت از سفر زناشوئی خواهند کرد و نمی‌تواند برخلاف قولی که بانامزدش داده است عمل نماید.

بابر بعد از اینکه بوسیله حنیفه مطلع شد که پدر دختر يك ماه دیگر جواب خواهد

داد یقین حاصل کرد که جواب وی مثبت است و زنی را چون نامزد خود می‌دانست و هر روز سوار بر اسب، از مقابل خانه تیگران می‌گذشت تا اینکه زنی را ببیند.

رسم زنی این بود که در خانه روزها کنار پنجره اطاق می‌نشست و کوچه را تماشا می‌کرد. زیرا مادر زنی مرده بود و دوشیزه جوان در خانه همدم نداشت. در آن خانه یک زن خدمتکار و یک نوکر سالخورده زندگی می‌کردند ولی هیچک همدم زنی نبودند و دختر جوان نمی‌توانست خود را با صحبت آنها سرگرم نماید. لذا زنی برای رفع کسالت کنار پنجره می‌نشست و کوچه را تماشا می‌کرد. ولی همینکه بابر را سوار بر اسب میدید می‌گریخت.

بابر تصور مینمود که فرار زنی از فرط حیا می‌باشد ولی دختر جوان از این جهت می‌گریخت که نمی‌خواست بابر با او ابراز آشنائی کند.

زنی از امیر جوان و زیبای فرغانه نفرت نداشت و برعکس او را از حیث صورت و قامت می‌پسندید ولی احساس مسئولیت بنامزدش او را وادار می‌نمود که تا بابر را دید، از پنجره دور شود و بگریزد.

هر موقع که بابر می‌خواست سوار بر اسب از مقابل خانه تیگران عبور کند حنیفه را با خود می‌برد و پس از گریختن زنی ابراز تأسف می‌کرد و می‌گفت: حنیفه آیا می‌بینی که این دختر میل ندارد که من او را سیر بینم. حنیفه می‌گفت: ای امیر، او از تو خجالت می‌کشد و شرم او را وادار بگریختن می‌نماید.

مهلت ده‌روزه‌ای که زنجانی به تیگران داده بود گذشت و مرد بنکدار نتوانست دخترش را برای ازدواج با بابر آماده کند. و مهلت ده‌روزه سپری شد و خواستگار بابر نزد تیگران نرفت و در عوض زنجانی بمرد بنکدار مراجعه کرد و او با تأثر گفت که نتوانسته دخترش را برای ازدواج با بابر آماده نماید.

زنجانی گفت: من حاضر بیست روز دیگر بتو مهلت بدهم تا اینکه زنی را برای ازدواج با امیر جوان فرغانه آماده کنی و بدان که بعد از بیست روز، بطور حتم از طرف بابر خواستگار نزد تو خواهد آمد و تو اگر بخواهی در سمرقند زندگی کنی میباید بخواستگار او جواب مثبت بدهی.

چند روز از مدت بیست روز هم گذشت و در آن موقع واقعه‌ای اتفاق افتاد که بطور موقت حواس امیر جوان فرغانه را بسوی دیگر معطوف کرد.

بابر برادری داشت موسوم به جهانگیر که دو سال از او کوچکتر بود و جهانگیر نامی است که در خانواده تیمورلنک رواج داشت و بعد از او عده‌ای از امرای آن نسل تیمورلنک بودند نام جهانگیر را داشتند.

گفتم روزی که بابر می‌خواست از اندیجان بسوی سمرقند عزیمت نماید یعقوب را حاکم آن شهر کرد. یعقوب با اینکه حاکم اندیجان شد و ثروتمند گردید فکر کرد که بابر پاداش خدمات او را نداده و او می‌باید پاداش‌های بزرگتر دریافت کند و همین که حس کرد بابر در سمرقند اوقات خود را با همسالانش می‌گذراند، عزم کرد که بابر را از امارت فرغانه برکنار کند و برادرش جهانگیر را بجایش بنشاند.

جهانگیر در سمرقند با برادرش بابر بسر میبرد و یعقوب از وی دعوت کرد که برای شکار به اندیجان برود.

گفته شد که اندیجان در فصول بهار و تابستان و پائیز با صفا ترین مناطق فرغانه بود و حتی امروز، که اوضاع فرغانه با قدیم فرق کرده و قسمتی از کشور صنعتی شده باز اندیجان از با صفا ترین مناطق آسیای میانه بشمار می‌آید.

همین که جهانگیر خواست از سمرقند بسوی اندیجان برود ایران به نوه‌اش گفت: من عزیمت برادرت را به اندیجان یک سفر عادی برای شکار نمی‌دانم.

بابر پرسید: برای چه تو مسافرت جهانگیر را به اندیجان یک سفر عادی نمیدانی؟ ایران گفت: برای این که یعقوب، جهت شکار از تو دعوت نکرد، لیکن از برادرت دعوت نمود. بابر گفت نباید از این موضوع تعجب کرد. چون من امیر فرغانه هستم و دارای مرتبه و مقام ممتاز می‌باشم و یعقوب یکی از اتباع من است. ولی جهانگیر دارای مرتبه و مقام من نیست و یعقوب خود را تبعه او نمی‌داند و از لحاظ اینکه برادر من است بوی احترام می‌گذارد.

ایران گفت: با این وصف چون جهانگیر برادر تو می‌باشد یعقوب می‌باید برای دعوت کردن از او، از تو اجازه بگیرد.

بابر اظهار کرد برادر من امروز یک جوان سیزده ساله است و من موقعی که یازده ساله بودم امیر فرغانه شدم. اگر برادرم طفل بود، یعقوب برای دعوت از او، می‌باید از من کسب اجازه نماید اما چون مردی است جوان، یعقوب برای دعوت از او، محتاج کسب اجازه از من نیست.

ایران گفت: با این وصف من عقیده دارم که جهانگیر نباید تنها به اندیجان برود و من با او خواهم رفت و چون مادرت در اندیجان است و من مدتی است دخترم را ندیده‌ام، مسافرت من با اتفاق جهانگیر به اندیجان عادی جلوه خواهد کرد.

بابر چون نسبت به یعقوب سوء ظن نداشت احتیاط مادر بزرگ خود را ناشی از وسواس می‌دانست و نظر با این که دید ایران اصرار می‌کند که با جهانگیر به اندیجان

برود با مسافرتش موافقت کرد و آن دو، با عده‌ای از ملازمان و خدمه عازم اندیجان گردیدند.

ذکر این نکته لازم است که جهانگیر وقتی دعوت یعقوب را برای رفتن به اندیجان و شرکت در شکار دریافت کرد نمی‌دانست که حاکم اندیجان چه نقشه‌ای کشیده و قصد دارد که او را بجای بابر امیر فرغانه کند. اما ایران باهوش فطری دریافت که دعوت حاکم اندیجان بدون منظور نیست.

یعقوب در اندیجان انتظار ایران را نمی‌کشید و تصور میکرد که جهانگیر به تنهایی مسافرت خواهد کرد و باینکه از مشاهده ایران حیرت نمود بروی خود نیارود. علت مسافرت ایران به اندیجان برای دیدار دخترش طوری عادی بود که یعقوب اندیشیده که شاید مادر بزرگ بابر بهمین منظور به اندیجان آمده تا اینکه دخترش را ببیند و قصدی دیگر ندارد.

دو روز بعد از اینکه جهانگیر وارد اندیجان گردید یعقوب او را از شهر خارج کرد و بسوی شکارگاه برد و غافل از این بود که بین ملازمان جهانگیر که باشاهزاده فرغانه بشکارگاه رفته‌اند جاسوسی از ایران هست پس از اینکه جهانگیر وارد شکارگاه شد مشاهده کرد که عده‌ای از روسای قبایل تاجیکی در آنجا حضور یافته‌اند.

جهانگیر انتظار داشت که بعد از ورود به آنجا مبادرت به نخجیر نماید، ولی معلوم شد که در آنجا مجلسی از روسای قبایل تاجیکی منعقد میگردد و جهانگیر را از اینجهت بآنجا برده‌اند که در آن مجلس شرکت نماید. مجلس را دریک یورت که سه دیرک داشت آراسته بودند و وقتی جهانگیر با اتفاق یعقوب وارد گردید کسانی که در آن مجلس بودند قیام کردند.

یعقوب به جهانگیر گفت ای امیرزاده تو در این مجلس سرور، و بزرگتر هستی، و اجازه جلوس را تو باید صادر کنی.

جهانگیر نشست و اجازه داد که حضار بنشینند و آن‌ها جلوس نمودند.

یعقوب روسای قبایل تاجیکی را که در آن مجلس حضور داشتند به جهانگیر معرفی کرد و گفت: ای امیرزاده اینها کسانی هستند که برای امارت بابر فداکاری کردند ولی افسوس که رنج بی‌ثمر بردند و از جانفشانی، نتیجه نگرفتند و همین که بابر حس کرد که پایه‌های سریر امارت او محکم گردید، این‌ها را فراموش نمود و پاداش من نیز این شد که حکومت شهری کوچک چون اندیجان را بمن دادند.

جهانگیر بادقت بسخنان یعقوب گوش میداد و می‌خواست بفهمد که از صحبت خود چه نتیجه میگیرد.

یعقوب گفت: ای امیرزاده روزی که بابر بجای پدر مرحوم تو امیر فرغانه شد ما با او امیدوار بودیم و انتظار داشتیم که در ازای خدمت خوب، پاداش خوب عاید ما خواهد کرد. ولی بابر خدمتگزاران و فداکاران خود را بکلی فراموش کرد و اوقات خود را صرف لهو و لعب میکند و برای همسالان خود شعری سراید و مامیل نداریم امیری چون بابر داشته باشیم و می‌خواهیم او را از امارت فرغانه برکنار کنیم و تو را که از هر حیث شایسته جانشینی پدرت مرحوم میرزا عمر شیخ هستی بجای او بنشانیم.

جهانگیر انتظار نداشت که نتیجه صحبت بآن موضوع برسد و روسای قبایل تاجیکی بخواهند برادرش را از امارت برکنار نمایند و او را بجایش بنشانند.

جهانگیر وقتی فهمید که قصد دارند او را بجای بابر امیر فرغانه کنند صورتش از شادی و هیجان گلگون گردید ولی با اینکه بیش از سیزده سال از عمرش نمی‌گذشت احتیاط را از دست نداد و گفت: بابر مرا دوست میدارد و تا کنون نسبت بمن بدی نکرده است. یعقوب گفت: تو برادرش هستی و نمی‌تواند نسبت بتو بدی کند و باید تو را دوست داشته باشد. ولی نسبت بر روسای قبائل تاجیکی بدی کرد و پاداش فداکاری آنها را نداد و بهمین جهت مامی خواهیم او را از امارت فرغانه برکنار نماییم و تو را بجای او بنشانیم و دعوت من از تو بعنوان شکار برای همین بود که اینجا بیای و روسای قبایل تاجیکی را ببینی و بگوش خود بشنوی که آنها حاضرند تو را امیر فرغانه بشناسند.

آنگاه یعقوب خطاب بر روسای قبایل گفت: هر کس با امارت ما بر مخالف است و میل دارد که امیرزاده ما جهانگیر، امیر فرغانه شود قیام نماید.

تمام روسای قبایل که در خیمه بودند از جا برخاستند و گفتند ما تصمیم داریم امیرزاده جهانگیر را با امارت فرغانه انتخاب نماییم.

جهانگیر وقتی مشاهده کرد که روسای قبایل تاجیکی حاضر شده‌اند که او را امیر فرغانه بدانند و از او امرش اطاعت نمایند دوچار یک نوع حال مستی شد که شاید هر جوان دیگر، چون او بود دوچار همان حال میگردد. او تصور کرد چون روسای بزرگ قبایل تاجیکی طرفدار وی هستند، بطور حتم امیر فرغانه خواهد شد و همه مقابل وی سر تعظیم فرود خواهند آورد. این بود که گفت: چون شما که برجسته‌ترین روسای قبایل تاجیکی هستید قصد دارید مرا با امارت فرغانه انتخاب نمائید من تقاضای شما را میپذیرم ولی باید بدانید بابر به سهولت از امارت فرغانه کنار نخواهد رفت و جای خود را بمن نخواهد داد. یعقوب گفت: برکنار کردن او از امارت فرغانه با ما و اطمینان داریم که می‌توانیم در ظرف چند روز او را از امارت برکنار کنیم.

جهانگیر گفت: اکنون من چه باید بکنم و آیا باید به سمرقند برگردم و در آنجا منتظر



اقدامات شما باشم ؟

یعقوب گفت: ما از همین ساعت تورا امیر فرغانه می‌شناسیم و اطاعت از او امر تورا واجب میدانیم و قشون گرد می‌آوریم و بفرماندهی تو عازم سمرقند می‌شویم. بابر در نظر ما از همین ساعت از امارت برکنار شده ولی چون بخودی خود مسند امارت را ترك نمی‌نماید ما باید برویم و او را خلع کنیم و تورا که بالقوه امیر فرغانه هستی بجایش بنشانیم . جاسوس ایران که به اتفاق ملازمان جهانگیر به شکارگاه رفته بود این واقعه را با اطلاع مادر بزرگ بابر رسانید و او هم بدون يك لحظه تأخیر نوه اش را در سمرقند از این واقعه مطلع نمود .

وقتی خبر طغیان یعقوب و جهانگیر به بابر رسید امیر جوان فرغانه در شیراز نزدیک سمرقند بود که نباید با شیراز واقع در کشور فارس مشتبه شود .

در مشرق زمین قدما عقیده داشتند که در جهان چهار بهشت وجود دارد و آنها را «جنات اربعه» می‌خواندند و یکی از چهار بهشت جلگه‌ای بود واقع در فرغانه که قصبه شیراز در آنجا قرار داشت و بهشت اول را در «اور» واقع در کشور ایران میدانستند و اور در سرزمین کنونی خوزستان نزدیک خلیج فارس قرار داشت و در تورات هم از اسم برده شده و طبق روایات تورات، ابراهیم در منطقه اور زندگی میکرد و از آنجا کوچ کرد و عازم شمال شد و خود را بر سرزمین حران رسانید که منطقه‌ای بود واقع در سوریه کنونی و بوسیله رود فرات که از سوریه میگذرد و به بین‌النهرین میرسد مشروب می‌گردید و آنگاه ابراهیم از منطقه حران عازم سرزمین کنعان گردید و در آنجا سکونت اختیار کرد.

منطقه اور اولین بهشت جهان، بعقیده سکنه شرق در قدیم کنار خلیج فارس در خوزستان بود اما امروز آن منطقه، از دریا جدا شده و خیلی با آن فاصله گرفته زایل در قدیم در هر یک قرن آن قسمت از سواحل خلیج فارس که در مصب رودخانه‌های بزرگ قرار گرفته بود بر اثر رسوب رودخانه‌ها بمقیاس امروز، يك کیلومتر در آب جلو میرفت و دریا بهمان نسبت عقب نشینی می‌کرد. امروز این روش طبیعی، حکمفرما نیست برای اینکه همه جا در مصب رودخانه‌ها لای رویی میکنند تا این که راه برای ورود و خروج کشتی‌ها باز باشد.

ایران در نامه‌ای که به نوه خود نوشته بود گفت: بیدرنك شروع به تجهیز قشون کن ، ولی تو خود به اندیجان نیا تا اینکه خبری دیگر از من بتو برسد زیرا اگر شتاب کنی و به اندیجان بیائی ممکن است در اینجا شکست بخوری و درخواستی که از تومی کنم این است که بدون لحظه‌ای تأخیر، در سر راه سمرقند و اندیجان اسب‌های چاباری قرار بده بطوری که در هر چارپاخانه لا اقل سه اسب زین شده، پیوسته آماده باشد.

وقتی بابر شنید که برادرش جهانگیر بتحریرك یعقوب دعوی سلطنت میکند متحیر و

خشمگین شد و اگر توصیه ایران و عشق زینا نبود باقشونی که در سمرقند موجود داشت بسوی اندیجان براه می افتاد. اما می فهمید که رعایت توصیه مادر بزرگش ضرورت دارد و اگر وی باقشون موجود راه اندیجان را پیش بگیرد ممکن است در آنجا شکست بخورد یا کشته شود. و بهشت شیراز سمرقند، بعد از دریافت آن خبر برای بابر چون جهنم گردید.<sup>۱</sup>

بابر پس از دریافت نامه ایران شروع به تجهیز قشون کرد، اما نمی توانست زینا را فراموش نماید. تا اینکه مهلت يك ماه که زنجانی از بابر خواسته بود منقضی گردید و بابر خود زنجانی را مأمور کرد که برود و زینا را برای وی خواستگاری نماید.

زنجانی نزد تیگران رفت و بطور رسمی دخترش را برای بابر خواستگاری کرد و تیگران گفت: مدت یکماه است که من با زینا راجع بازدواج او با امیر مذاکره میکنم ولی او میگوید که حاضر نیست دست از نامزدش بکشد و اظهار می نماید در صورتی که وی را مجبور کنند با بابر عروسی نماید خود را خواهد کشت.

زنجانی پرسید: من جواب امیر را چه بدهم؟

تیگران گفت: همین را بگو و اظهار کن زینا نامزد دارد و او نباید راضی شود دختری را که نامزد یکی از رعایای او می باشد از دست آن رعیت بگیرد.

۱- تا امروز اطلاع نداشتیم که نزدیک سمرقند مکانی یا قصبه ای موسوم بشیراز وجود داشته و بعد از خواندن این سرگذشت از این حقیقت آگاه شدم و به یاد شمر حافظ افتادم که می گفت:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا  
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

و این شمر مرا وادار کرد که از خود بپرسم آیا منظور حافظ از ترك شیرازی ترك ساکن شیراز سمرقند بوده است؟ خاصه آنکه مصرع دوم شعر که بخشیدن سمرقند و بخارا بخال هندوی ترك شیرازی باشد این فرض را تأیید میکند، زیرا حافظ سمرقند و بخصوص بخارا را فقط برای موزون کردن قافیه ذکر ننموده. بدلیل اینکه در فارس شهر هائی بود که نام آنها منتهی بحرف الف می شد و حافظ می توانست آن شهرها را بخال هندوی شیرازی ببخشد نه سمرقند و بخارا را که شهرهائی بوده و هست در خوارزم و ماوراءالنهر و ذکر شهرهای مذکور فرض مربوط باین را که منظور حافظ از ترك شیرازی ترك ساکن شیراز سمرقند بوده تأیید میکند و قرینه دیگر هم وجود تركها در شیراز سمرقند است و اسی در دوره حافظ در سرزمین فارس حکام ترك بوده اند و شاعر شیرین سخن در اشعار خود از آنها بشکل ترکان پارسا نام می برد و من اصرار ندارم که تأیید کنم که منظور حافظ از ترك شیرازی ترك ساکن قصبه شیراز سمرقند بوده و فقط بعد از خواندن این سرگذشت موضوع بخشیدن سمرقند و بخارا از طرف حافظ مرا باین فکر انداخت که شاید منظور حافظ، قصبه شیراز نزدیک سمرقند بوده است.

مترجم

زنجانى میدانست که نمیتوان آن جواب منفى را با آن شکل به امیرجوان فرغانه داد و باید طورى جواب منفى تیگران را به امیر رسانید که پادشاه جوان خشمگین نشود. در سمرقند، مردى زندگى مى کرد با اسم سید شمس الدین محمد اندیجانى ملقب به میر سربرهنه و از این جهت آن مرد را میر سربرهنه مى خواندند که در تمام فصول سال سرش برهنه بود و در تابستان کيسه‌اى از مشمع را که آب از آن نفوذ نمیکرد پرازیخ مى نمود و روى سر مى نهاد که سرش خنک شود و میگفت که هرگز نباید سرش پوشیده باشد و گرنه زندگى را بدرود خواهد گفت .

میر سربرهنه از اقطاب بشمار میآمد و گروهى باو عقیده داشتند و حتى وی را دارای کرامات میدانستند. قدر مسلم این است که مردى بود فاضل و عارف و بزبان ترکی و فارسى شعر میگفت و بابر که شعرا را دوست مى داشت به میر سربرهنه احترام میگذاشت . زنجانى هم با اینکه بازرگان بود مثل تمام بازرگانان مسلمان باهل علم و عرفان احترام مى گذاشت و گاهى برای میر سربرهنه هدیه مى فرستاد و چون میدانست که سید شمس الدین محمد اندیجانى نزد بابر احترام دارد برای چاره جوئى بخدمت میر سربرهنه رسید و شرح ماوقع را گفت و اظهار کرد که امیر ما جوان است و خداوند او را زیبا آفریده و در فرغانه کمتر جوانى مى تواند از حیث زیبائى با بابر برابرى نماید و تا امروز هم عاشق نشده و اولین دختر که دل از دست سلطان ما ریبوده زنیامیباشد ولى این دختر ارمنى حاضر نیست که دست از نامزد خود بکشد و با امیر جوان ما وصلت نماید. از طرفى برای يك سلطان چون بابر که از نسل امیر تیمور و چنگیز مى باشد شایسته نیست که نامزد یکى از رعایای خود را از دستش بگیرد .

ولى من نمیتوانم این دو موضوع را به امیر بگویم، زیرا یقین دارم که سبب خشم وی خواهد گردید و من و پسر من حنیفه از چشمش خواهیم افتاد لیکن تو چون نزد بابر احترام داری و قطب هستى و کلامت تأثیر دارد میتوانى جواب منفى تیگران را طورى باو بگوئى که سبب خشم وی نگردد .

میر سربرهنه گفت : حتى من هم اگر به امیر بگویم دختری که محبوب او مى باشد حاضر نیست باوى ازدواج نماید سبب کدورت او خواهد گردید زیرا محال است جوانى که عاشق يك دختر شده ، و از او خواستگارى کرده ، پس از دریافت پاسخ منفى مکدر نشود .

زنجانى گفت : پس چه باید کرد ؟

میر سربرهنه گفت : این ماجرا را که تو گفتى من در قالب اشعار مثنوى خواهم ریخت و بشکل افسانه در خواهم آورد و چنین جلوه خواهم داد که در قدیم پادشاهى بوده موسوم به

بـا بر که عاشق دختری موسوم به زنیـا می‌شود بدون اینکه بداند وی نامزد دارد و وقتی خواستگاری می‌نماید بخواستگاری می‌گویند که آن دختر دارای نامزد است و آن وقت سلطان جوان که عاشق آن دختر شده تصمیم می‌گیرد که محبوبه خود را از نامزدش جدا نماید و او را بعقد ازدواج با خود در آورد ولی بین سلطان جوان و ضمیر او یک مجادله بزرگ در می‌گیرد و قلب پاك سلطان جوان او را از این عمل منع می‌نماید و باو می‌گوید تو سلطان هستی و این دختر و پسر جوان که نامزد یکدیگرند، از رعایای تومی باشند و تو نباید برای کام دل خود، دو نامزد جوان را که رعایای تو هستند از هم جدا کنی و آن‌ها را بفراق ابدی مبتلانی و من از مثنوی خود چنین نتیجه می‌گیرم که سلطان جوان و داد گستر عاقبت تصمیم گرفت که در دهجران را تحمل کند لیکن برای کام دل مبادرت بظلم نماید و آن دختر را از پسر جدا نکند.

زنجانی گفت: فکری که تو کرده‌ای خوب است و می‌توان باین وسیله به امیر فهماند که زنیـا میل ندارد با او ازدواج نماید.

لیکن بابر خواهان جواب فوری است در صورتیکه سرودن مثنوی تو یکسال یا زیادتر طول میکشد.

میرسربرهنه گفت مثنوی من طولانی نخواهد بود تا اینکه سرودن آن یکسال طول بکشد و من امروز و امشب، مثنوی را خواهم سرود و فردا آن را برای امیر خواهم فرستاد تا بخواند و بعد از اینکه خواند می‌فهمد که زنیـا خواهان ازدواج با او نیست.

زنجانی روز بعد بحضور قطب رسید تا بداند که آیا مثنوی مزبور را سروده یا نه؟ میرسربرهنه که مثنوی سروده شد و صبح آنروز برای امیر فرستاد.

قطب در آن مثنوی اسم بابر و زنیـا را عوض نکرد، و هر دو را بنام خودشان خواند و بهمین جهت مثنوی مذکور با اسم مثنوی بابر و زنیـا موسوم شده است. ولی امروز آن مثنوی موجود نیست و بابر هم که در خاطرات خود اسم آن مثنوی را میبرد اشعارش را ذکر نمی‌نماید.

بابر همان روز که مثنوی میرسربرهنه را بدستش دادند، آن را خواند و آنچه باید بفهمد فهمید و گرچه بسیار اندوهگین شد و در روزهای بعد، اشعاری که در آن از درد عشق می‌نالید برای زنیـا سرود لیکن در صدد بر نیامد از قدرت خود استفاده کند و زنیـا را از نامزدش جدا نماید و بحباله نکاح در آورد.

مطلع غزلی که در یکی از صفحات گذشته بدین مضمون :

هیچکس چون من خراب و عاشق و رسوا مباد هیچ محبوبی چو تو بیرحم و بی پروا مباد  
ذکر شد غزلی است که بابر از درد عشق زنیـا سروده است و در ماههای بعد از میر-

سربرهنه تشکر کرد که با سرودن آن مثنوی مانع از این گردید او که پابند عشق زنی بود از قدرت خود استفاده نماید و دختر ارمنی را از نامزدش جدا کند .

بابریک رباعی باین مضمون سرود و برای میرسربرهنه فرستاد:

درویشان را گرچه نه از خویشانیم      لیک از دل و جان معتقد ایشانیم

دوراست مگوی شاهی از درویشی      شاهیم ولی مخلص درویشانیم

صرف نظر کردن بابر از زنی یکی از اعمال برجسته و قابل تحسین امیر جوان فرغانه بوده است و برای پی بردن با اهمیت گذشت بابر باید اوضاع قدیم و قدرت نامحدود سلاطین آن زمان و جوانی و زیبایی بابر را در نظر گرفت و سخن پیرسربرهنه هم اثر داشته و مانع از این شد که امیر فرغانه دختر ارمنی را از نامزدش جدا نماید .

ولی امیر جوان، تامدتی از عشق آن دختر اندوهگین بود و از کوچه‌ای که خانه زنی در آن قرار داشت عبور نمی نمود در صورتیکه زنی دیگر در آن خانه نمی زیست و بعد از شوهر کردن، از منزل تیگران رفت و در خانه شوهر سکونت نمود.

در حالیکه در سمرقند مثنوی سید شمس الدین محمد اندیجان بدست بابر رسید و او را از وصل زنی مأیوس کرد در اندیجان واقعه‌ای اتفاق افتاد که اگر بی نظیر نباشد کم- نظیر است .

ایران شهرت داد که قصد دارد از اندیجان مراجعت کند و بسمرقند برگردد. لازمه مراجعت ایران بسمرقند این بود که از جهانگیر و همچنین از یعقوب حاکم اندیجان خدا حافظی نماید. شأن ایران بزرگتر از آن بود که برای خدا حافظی نزد جهانگیر برود و بطریق اولی یعقوب حاکم اندیجان میباید برای خدا حافظی نزد ایران بیاید. ایران موقع خدا حافظی با جهانگیر را هنگام عصر، و زمان خدا حافظی با یعقوب را موقع شب قرار داد .

جهانگیر که در دارالحکومه اندیجان میزیست در موقع عصر نزد ایران رفت و از وی خدا حافظی کرد و ایران با او گفت که صبح روز بعد عازم سمرقند خواهید گردید . در موقع شب یعقوب برای خدا حافظی وارد مسکن ایران گردید و ایران مثل کسی که از توطئه یعقوب خبر ندارد او را با گرمی پذیرفت. در اطاق غیر از ایران و یعقوب کسی نبود و چند نفر که با یعقوب از دارالحکومه آمده جزو خدمه وی بودند در سرسرای خانه انتظار مراجعت یعقوب را میکشیدند. دو نفر از ملازمان ایران که مورد اعتماد وی بودند در عقب خانه سوار بر اسب در حالی که اسبی را برای سواری ایران آماده نمودند نیز انتظار میکشیدند، چون ایران بآن دو گفته بود که در آن شب عازم سمرقند خواهید گردید. در حالیکه ایران با یعقوب بد گرمی صحبت می کرد، یکمرتبه دشنه‌ای را از آستین

بیرون آورد و قبل از این که یعقوب بفهمد که ایران چه می خواهد بکند بر گلوی آن مردزد و حلقوم و شاهرگ یعقوب را برید. همینکه ایران مطمئن شد که یعقوب را بقتل رسانیده درب اطاق را از داخل بست تا اینکه ورود نوکران یعقوب را به آن اطاق بتأخیر بیندازد و سپس از درب دیگر خارج شد و از درب کوچک خانه بیرون رفت و سواراسبی که برایش آماده کرده بودند گردید و باتفاق دو ملازم خود راه سمرقند را پیش گرفت .

مادر بزرگ بابر با حدااعلای سرعت اسب می تاخت و فقط گاهی دهانه اسب را میکشید تا اینکه مرکوب او نفس تازه کند چون می دانست اسبی که بی انقطاع با حرکت چهارنعل سریع راه طی کند قبل از رسیدن به موضعی که باید اسب را در آنجا عوض کرد از پا درمی آید و تلف می شود .

ایران می دانست که اگر یعقوب از بین برود جهانگیر برادر یا بر درصدد برنخواهد آمد که مدعی برادر بزرگ خود شود و یعقوب او را اغوا کرده تا اینکه درصدد برآید برادر خود را از امارت فرغانه برکنار نماید.

ایران می فهمید که عامل اصلی توطئه ای که بضد بابر بوجود آمده یعقوب است و اگر یعقوب از بین برود سایر رؤسای قبایل تاجیکی دلسرد و متفرق می شوند و هیچ يك از آنها علاقه و اصرار ندارند که جهانگیر را بجای بابر بر تخت سلطنت فرغانه بنشانند .

وسیله ای که ایران برای از بین بردن توطئه یعقوب بکاربرد وسیله ای بود که يك زن سرسخت و سنگدل چون او، می توانست آن را بکاربرد و با آن عمل که ناگزیر باید نامش را جنایت گذاشت ایران مرتبه ای دیگر امارت بابر را از خطر نجات داد.

مادر بزرگ بابر در اولین موضع عوض کردن اسبها، مرکوب خود و ملازمان را عوض نمود و همچنان با حدااعلای سرعت، بسوی سمرقند رفت و خبر مرك یعقوب را به بابر رسانید و گفت گرچه تصور نمی کنم بعد از مرك یعقوب توطئه رؤسای قبایل تاجیکی ادامه پیدا کند اما چون جهانگیر در اندیجان است، تو نباید احتیاط را از دست بدهی و باقشون خود به اندیجان برو و جهانگیر را که اغفال شده و درخور بخشایش است از آنجا خارج کن .

ولی بابر باقشون خود به اندیجان نرفت و قبل از این که حرکت کند جهانگیر نامه ای از طرف خود و رؤسای قبایل تاجیکی به بابر نوشت و در آن گفت که فریب و سوسه یعقوب را خورده بود و سوگند یاد کرد که قبل از مسافرت به اندیجان نمی دانسته که یعقوب می خواست او را وادار بشرکت در دسیسه نماید و یقین داشت که حاکم اندیجان برای شکار از وی دعوت کرده است.

نامه جهانگیر را ایران تصدیق کرد و بابر که اهل فضل و ادب و نیک فطرت بود ،

گناه برادر راکه در آن عصر يك گناه غیر قابل بخشایش بشمار می آمد، بخشود مشروط بر اینکه جهانگیر بیدرنك از اندیجان بسمرقند بیاید و در آنجا سکونت نماید و جهانگیر از اندیجان براه افتاد و وارد سمرقند شد و نزد بابر رفت و مورد بخشایش و محبت قرار گرفت .

گفتیم که سمرقند باغی بود بزرگ که در آن کاخ‌های زیبا بوجود آورده بودند. در اعصار قبل از میلاد آن شهر با اسم مرکند یا مرقند خوانده می‌شد و از شهرهای بزرگ آباد مشرق زمین محسوب می‌گردید و هر کس بخواهد راجع به مرکند یا مرقند اطلاع کافی کسب کند باید به کتاب استرابون جغرافیادان یونانی مراجعه نماید و استرابون در کتاب خود می‌نویسد :

آن شهر چهارصد هزار جمعیت داشت و حصار اطراف شهر، بقول استرابون، به مقیاس امروز پانزده کیلومتر بود. اسکنند بعد از اینکه شهر مرکند را تصرف کرد آن را ویران نمود اما بعد از این که یونانیها از ماوراءالنهر مراجعت کردند مرکند آباد شد .

در سال ۷۱۱-۷۱۲ میلادی مطابق با سال نود و سوم هجری که خطیبه بن مسلم مبادرت به تسخیر آن شهر کرد بلده مزبور با اسم سمرقند خوانده میشد و از شهرهای آباد محسوب می‌گردید .

در دوره سلطنت سامانیان شهر سمرقند آبادتر شد و از مراکز بزرگ تمدن ایران محسوب می‌گردید و دانشمندانی بزرگ که همه ایرانی بودند در سمرقند بسر میبردند و در مدارس آن شهر تدریس مینمودند.

در سال ۱۲۱۹ میلادی سمرقند از طرف چنگیز محاصره شد و در آن موقع قشونی متشکل از یکصد و ده هزار سرباز از سمرقند دفاع میکرد. پس از يك محاصره طولانی شهر سمرقند از طرف چنگیز تسخیر گردید و حصار شهر را ویران کرد و سه چهارم از سکنه سمرقند را قتل عام نمود. معینا شهر سمرقند باز آباد شد و در دوره سلطنت تیمور لنگ باوج آبادی رسید .

تیمور لنگ با این که بیشتر اوقات خود را در سفرهای جنگی میگذرانید دستور داده بود که برای آبادی سمرقند بکوشند. در دوره سلطنت او غیر از مسجد بزرگ امیر تیمور، دو مدرسه در آن شهر ساخته شد و در دوره ای که بابر بسلطنت رسید، در سمرقند چند مدرسه وجود داشت که معروف تر و زیباتر از همه مدرسه المغ بیك بود و مدرسه المغ بیك و سایر مدارس سمرقند، اطراف محله ریگستان قرار داشت و در دوره سلطنت بابر محله ریگستان قسمت مرکزی شهر سمرقند را تشکیل میداد و دارای خیابان‌های بزرگ و مستقیم بود. در قسمت شمال سمرقند ولی نزدیک حصار شهر مزار حضرت شاهزاده قرار داشت و

از این جهت آن مزار را مدفن حضرت شاه زنده می خواندند که عقیده داشتند مرده ای که در آن قبر مدفون گردیده زنده است. آن مرده موسوم بود به قطام بن عباس بن عبدالمطلب از اصحاب پیغمبر اسلام (ص) و می گفتند هر موقع که حضرت شاه زنده تصمیم بگیرد از قبر خارج میشود و دشمنان را از سمرقند دور میکند.

در دوره بابر در سمت مغرب سمرقند ارگ قرار گرفته بود و ارگ عبارت بود از قلعه ای متین بالای يك تپه، و برای وصول به ارگ از يك پلکان عریض و بلند عبور می کردند. پلکان طوری ساخته شده بود که سواران هم میتوانند با هستگی از آن عبور کنند و به ارگ بروند یا از آن مراجعت نمایند و برای این که اسبها در پلکان سنگی زمین نخورند هنگامی که آنها را به ارگ میبردند یا از آنجا برمیگردانیدند روی پله ها نمد می گسترند تا اینکه سم اسب نلغزد.

در آن ارگ طالاری بود دارای چهار ستون سنگی و سقف طالار روی آن چهل ستون قرار داشت و در طالار سنگی بود بطول سه متر و عرض یکمتر و نیم و قدری بیش از نیم متر ارتفاع داشت و می گفتند که امیر تیمور یعنی تیمور لنگ هنگامی که در ارگ سمرقند بسر می برد روی آن سنک می نشست.

در دوره بابر نزدیک سمرقند آثار ویرانه هایی بود که میگفتند ویرانه قلعه افراسیاب است ولی آن ویرانه ها ویرانه شهر سابق سمرقند بود که بدست چنگیز خراب شد. از ویرانه شهر قدیم مرکند یا مرقد در دوره بابر وجود نداشت و مرور زمان ویرانه هایی را که اسکندر بوجود آورد زیر خاک برد. ولی چندی است که باستان شناسان اطراف سمرقند مشغول کاوش هستند و بر اثر حفاری توانسته اند آثاری از شهر مرکند یا مرقد را بدست بیاورند و آشکار نمایند.

در دوره بابر در سمرقند دو موسسه وجود داشت که درخور ذکر است: یکی از آنها مدرسه خواجه اکرام بشمار می آمد که در جنوب غربی سمرقند قرار داشت و بین شهر و آن مدرسه کمتر از دوفرسنگ فاصله بود. در آن مدرسه ریاضیات و نجوم را بطلاب علوم می آموختند و چندتن از ریاضی دانها و منجمین بزرگ از آن مدرسه فارغ التحصیل شدند و شهرت داشت که تیمور لنگ مدتی از استادان مدرسه خواجه اکرام بوده است.<sup>۱</sup>

موسسه دیگر را با اسم خانقاه مخدوم اعظم میخواندند و آن خانقاه در قصبه ای بود با اسم ده بند. خانقاه مذکور را مخدوم اعظم امیر قدیم بوجود آورد و او از عرفا محسوب میشد و بعد

۱ - تیمور لنگ گرچه خونخواه بود ولی بطوری که خود او دعوی کرده يك دانشمند بشمار



از مرگ جسدش را در همان خانقاه دفن کردند. امرای فرغانه که نسبت به درویشها محبت داشتند املاکی را وقف خانقاه نمودند و هزینه آنجا از درآمد املاک مذکور تأمین میشد و بابر هم چندی قطعه ملک را وقف خانقاه مخدوم اعظم کرد.

خانقاه مخدوم اعظم نزدیک سمرقند بست بود اما فقط برای مجرمین حکومتی و باصطلاح امروز مجرمین سیاسی و اگریک سارق یا قاتل، جهت فرار از مجازات به خانقاه مخدوم اعظم میرفت و بست می نشست خود درویشهایی که در خانقاه بودند اورا تحویل مأمورین حکومت می دادند.

يك شایعه تاریخی وجود دارد مبنی بر اینکه تیمورلنک بعد از اینکه بر کشور روم یعنی سرزمین آسیای صغیر ( که امروز کشور ترکیه است ) غلبه کرد چون اهل فضل بود در حدود سه هزار کتاب یونانی و ارمنی را از سرزمین روم به سمرقند منتقل کرد و آن کتابها بین مدارس سمرقند تقسیم گردید.

در دوره بابر قسمتی از کتب مزبور، در مدرسه الخبیک بود و بابر می خواست که آن کتابها را بوسیله اهل فن، ترجمه نماید و در دسترس طلاب علم قرار دهد ولی وقایعی که پیش آمد و در صفحات آتی این سرگذشت بنظر خوانندگان خواهد رسید مانع از این گردید که امیر باذوق و فضل دوست فرغانه بتواند کتابهای مذکور را ترجمه کند و در دسترس عموم بگذارد و بعید نیست که امروز بتوان بعضی از آن کتابها را در موزه های شوروی یافت .

بعد از بابر اهمیت علمی و بازرگانی و صنعتی سمرقند، از بین رفت و سکنه روبکاهش نهاد و کاخهایی که در آن شهر وجود داشت ویران گردید. سلاطینی که بعد از بابر در سمرقند حکومت کردند علاقه بآبادی و علم نداشتند و آن شهر بزرگ طوری محدود و کوچک شد که در قرن نوزدهم میلادی در دوره سلطنت تزارهای روسیه سکنه شهر سمرقند طبق سرشماری سال ۱۸۷۹ میلادی فقط سی و شش هزار تن بوده است.

بعد از این که سلطنت تزارها در روسیه، جای خود را بحکومت دیگر داد، شهر سمرقند وسعت گرفت و در آن خیابانهای وسیع و ابنیه بزرگ بوجود آمد و امروز سمرقند بیشترین شهر صنعتی است.

آخرین دوره شکوه سمرقند از لحاظ مرکز فرهنگ ایرانی بودن، دوره بابر است و بعد از بابر سمرقند آن مرکزیت را از دست داد و در دوره بابر در تمام مدارس سمرقند، درس علمی بدوزبان فارسی و عربی تدریس می شد و در خانقاه مخدوم اعظم درویشها بزبان فارسی صحبت میکردند و اشعار عرفای فارسی زبان را می خواندند.

یکی از وسائل تفریح متداول در سمرقند، در مدارس عبارت بود از مشاعره با اشعار

فارسی و یکی از آن مشاعره‌ها در مدرسه الغ بیک با حضور با بر صورت گرفت و سه روز طول کشید. گفتیم که محله ریگستان در وسط سمرقند قرار داشت و از آن محله گذشته، دو محله بزرگ سمرقند، عبارت بود از محله بی بی خانم واقع در شمال محله ریگستان و محله گورامیر واقع در جنوب آن محله.

بی بی خانم نواده تیمورلنک بود و در شمال سمرقند يك کاخ داشت و بهمین جهت محله‌ای که کاخ بی بی خانم در آن بود بنام او موسوم گردید. بی بی خانم از زن‌های خیرخواه فرغانه بشمار می‌آمد و هر ماه یک مرتبه اطعام میکرد و در آن روز از بام تاشام در چندین طالار از کاخ او، سفره برای کسانی که می‌آمدند تا غذا بخورند گسترده بود و هیچکس از کسانی که وارد کاخ بی بی خانم می‌شدند نمی‌پرسید که هستند. غذائی که در طالارها ب مردم می‌دادند مطبوع بود و به نسبت که غذاهای سفره تمام میشد، خدمه، ظروف غذا را از آشپزخانه‌ها می‌آوردند و بر سفره می‌گذاشتند و در سمرقند در روز اطعام بی بی خانم هر کس میتواند، خود را بکاخ آن زن میرسانید تا این که غذای مطبوع و فراوان بخورد.

محله جنوبی شهر را هم از این جهت محله گورامیر میخواندند که قبر تیمورلنک آنجا بود و امروز هم قبر مزبور در آن محله دیده می‌شود. در اینیه سمرقند کاشی کاری خیلی مورد توجه بوده و بخصوص کاشیکاری مدرسه الغ بیک و خانقاه مخدوم اعظم از بهترین کاشی کاری‌های آن دوره محسوب می‌شده و عده‌ای از جهانگردان که در قدیم از سمرقند گذشته بودند شرح کاشیکاری مدرسه الغ بیک و خانقاه مخدوم اعظم را در کتابهای خود نوشته‌اند. جهانگیر بعد از اینکه مورد عفو قرار گرفت از اندیجان به سمرقند آمد و دیگر از آن شهر خارج نشد مگر برای شکار و گردش.

## فصل ششم

# مرگ ایران مادر بزرگ بابر

یکروز بابر نزد مادر بزرگ خود ایران رفت و مشاهده نمود که وی لاغر شده و در چهره اش آثار شکستگی آشکار است. از او پرسید تو را چه می شود؟  
ایران گفت چندی است که پستان راست من متورم گردیده، درد می کند و من بدو آن ورم را بی اهمیت دانستم و فکر کردم که بخودی خود از بین خواهد رفت. ولی ورم از بین نرفت و اکنون حس می کنم که پستان چپ من ورم کرده است.  
بابر حیرت زده پرسید برای چه زودتر درمان نکردی و چرا بمن نگفتی تا این که در صدد مداوا بر آیم.

ایران گفت علتش همان بود که درد خود را بدون اهمیت می دانستم و تصور می کردم که بزودی درمان خواهد پذیرفت.

بابر گفت: آیا اکنون درمان می کنی؟

ایران گفت: پزشک بمن گفته که ضمادی از چهار گیاه جیجیک آغاجی و عنبالذئب و بلیسون و البنیده فراهم کنم و روی دو پستان بگذارم ولی تا امروز آن ضمادها تأثیر نکرده است.<sup>۱</sup>

بابر اطبای سمرقند را که معالج مادر بزرگش بودند فراخواند و از آنها در

---

۱- نام این گیاهان امروز در نظر ما عجیب می نماید ولی در گذشته مثل صدها گیاه دیگر معروف بود و اجداد ما آنها را می شناختند و از خواص طبی گیاهان مذکور آگاه بودند مترجم

خصوص مرض ایران تحقیق کرد و آن‌ها گفتند که مرض مادر بزرگ بابر وخامت دارد و در آینده کسب شدت خواهد کرد و از مداوای آن مرض ابراز یأس نمودند.

در آن موقع یکی از شاهزادگان تیموری یعنی یکی از شاهزادگانی که از نسل تیمور لنگ بود در استرآباد امارت می‌کرد باسم مظفر حسین میرزا و شاهزاده مذکور با بابر پادشاه فرغانه مناسبات دوستانه داشت و بابر از او خواست که بهترین پزشک کشور خود را به فرغانه بفرستد تا این که، مادر بزرگش را مورد معالجه قرار بدهد.

مظفر حسین میرزا در جواب بابر نوشت که در استرآباد طبیب برجسته یافت نمی‌شود ولی در شهر تبریز طبیبی هست موسوم به مشکور که از بزرگترین پزشکان جهان می‌باشد و چون من می‌دانم که باید هر چه زودتر مادر بزرگت را تحت مداوا قرار دهد از راه دریا برای او پیغام و پول فرستادم که بی‌درنگ، همچنان از راه دریا خود را به سمرقند برساند و شروع به مداوای بیمار نماید.

سلطان استرآباد بهمان ترتیب عمل کرد و از راه دریا، برای مشکور پیغام و پول فرستاد و تأکید نمود که بدون تأخیر عازم سمرقند شود و مادر بزرگ پادشاه فرغانه را مورد مداوا قرار بدهد. مشکور که در آن سال مردی بود شصت و پنج یا هفتاد ساله از اطبای برجسته قرن دهم هجری در مشرق زمین بشمار می‌آمد و تألیف بزرگ او راجع به قاروره شناسی از کتاب‌های مفید طب می‌باشد و شاید هم امروز مورد استفاده قرار بگیرد.

مشکور وقتی يك بیمار را معاینه می‌کرد می‌فهمید که آیا مداوا خواهد شد یا نه؟ و اگر می‌دید که بیمار قابل معالجه نیست، با طرفیان مریض می‌گفت که او را بحال خود بگذارند و هر چه می‌خواهد بخورد باو بدهند. مشکور پیوسته می‌گفت هیچ مرض خلق-الساعه نیست و حتی مرض زکام، یکمرتبه بوجود نمی‌آید و هر مرض مسبوق است بوضع زندگی و بخصوص تغذیه انسان در سنوات گذشته. مشکور چند قرن پیش از اطبا و زیست-شناسان امروزی، مردم را توصیه بگیاه‌خواری می‌کرد و می‌گفت راز سلامتی و طول عمر در گیاه‌خواری است و بخصوص بعد از انقضای اولین قرن از عمر، انسان باید غذای خود را از گیاهان انتخاب نماید (در گذشته در مشرق زمین سی سال را يك قرن می‌دانستند) تا اینکه همواره، سلامتی زندگی کند. یکی از ابتکارات مشکور این بود که از معاینه حدقه چشم می‌توانست به کیفیت مرض از لحاظ این که بی‌خطر یا خطرناک می‌باشد پی‌برد و بلك چشم بیمار را بالا می‌زد و حدقه چشم مریض را بدقت از نظر می‌گذرانید و بعد از چند دقیقه معاینه سر بر می‌داشت و با طرفیان بیمار می‌گفت اندوه‌گین نباشید زیرا بیمار شما معالجه خواهد شد.

مشکور پس از دریافت پیغام سلطان استرآباد براه افتاد و خود را بدریا رسانید و

سوار کشتی شد و بعد از اینکه کشتی بساحل شرقی دریای مازندران رسید، سوار براسب راه سمرقند را پیش گرفت.

همین که مشکور ب سمرقند رسید وی را بخانه ایران بردند و در آن دوره مرسوم نبود که پزشکان ذکور، بیماران اناث را معاینه نمایند و مشکور از روی حجاب دستش را روی پستان‌های ایران نهاد تا اینکه از وضع ورم پستان‌ها مطلع شود و چون بیمار از درد شدید می‌نالید مشکور همانجا با او تریاک خوردانید و بعد از اینکه تریاک در بدن بیمار به تحلیل رفت از درد ایران کاسته شد. پس از اینکه مشکور از معاینه ایران فارغ گردید بابر او را احضار نمود و از وی پرسید که وضع بیماری مادر بزرگ من چگونه است و آیا امیدوار هستی که وی معالجه شود یا نه؟

مشکور گفت ای امیر بزرگ بیماری مادر بزرگ تو مرضی است که از زمان بقراط آن را می‌شناختند و ابن‌سینا در کتاب خود این مرض را وصف کرده است و علاج این بیماری دارویی است که بکار بردن آن پیش از مرگ، بیمار را متالم می‌کند زیرا می‌باید ورم‌هایی را که در دو پستان بوجود آمده بوسیله داغ کردن از بین برد. داغ کردن سطحی، سبب از بین رفتن ورم‌ها نمی‌شود و هر گاه بخواهند بطور عمقی ورم‌ها را از بین ببرند بیمار از شدت درد زندگی را بدرود خواهد گفت.

بابر گفت: ای مشکور این دارو که تو تجویز می‌کنی بدتر از مرگ می‌باشد. پزشک گفت: ای امیر من نمی‌خواهم این دارو را تجویز بکنم زیرا می‌دانم که سبب مرگ مادر بزرگت خواهد شد آنهم بعد از تحمل دردهای طاقت فرسا و فقط خواستم بتو بگویم که من این بیماری را می‌شناسم و از طرز مداوایش نیز آگاهم لیکن نمی‌توان آن دوا را بکار برد و بریدن پستانها از سوزانیدن ورم‌ها بدتر میباشد.

بابر گفت اگر پستان‌های مادر بزرگم را ببرند بدون تردید خواهد مرد. و مشکور گفته امیر فرغانه را تصدیق نمود.

بابر پرسید: تکلیف مادر بزرگ من چیست؟

مشکور گفت تنها کار که از من ساخته است این که نگذارم مادر بزرگت دوچار دردهای شدید شود و بوسیله خوردانیدن تریاک درد او را تسکین خواهم داد.

از آن روز به بعد مشکور گاهی به ایران تریاک می‌خوردانید و گاهی دستور می‌داد که او را بخور تریاک بدهند و چون می‌دانست که توقف او در سمرقند از لحاظ مداوای بیمار بدون فایده است، دستور پرستاری از ایران را داد و از سمرقند به تبریز مراجعت نمود. بعد از بازگشت مشکور عده‌ای از کسانی که دعوی می‌کردند که دارای دواهای مخصوص هستند، داروهای خود را عرضه داشتند و داروهارا در مورد ایران بکار بردند

اما فایده نبخشید.

در قدیم رسم بود هر موقع که پزشك، بیماری را جواب می گفت و اظهار می کرد که مرضش علاج ناپذیر است کسانی یافت می شدند که ادعا می کردند بوسیله داروهای خود، مریض را معالجه خواهند کرد. برخی از آنها، شارلاتان بودند و می خواستند سودی ببرند لیکن بعضی دیگر، بداروی خود اعتماد داشتند یا این که امیدوار بودند که داروی آنها سبب مداوای بیمار شود. یکی از عادات سکنه شرق و بخصوص ایرانیان، وقف کردن نسخه های دارو برای امراض صعب العلاج مثل سرطان، بیماری تب مرده (سل) مرض جوع و استسقا (مرض قز) بیماری دل درد کهنه (آپاندیسیت) مرض کرم کدوی قلابدار و بدون قلاب-مرض کبد، بیماری حبس البول- مرض نزف الدم زنانه و غیره بود.

نسخه های وقف متولی داشت و متولی مکلف بود که آن نسخه را بکسانی که مبتلا بامراض صعب العلاج هستند و ممکن است بوسیله بکار بردن آن نسخه معالجه شوند برساند و هر گاه کسی يك نسخه مفید داشت و از دادن آن به بیمار خودداری می کرد دوچار لعن ابدی می شد. ولی ایران از داروهائی که می گفتند اثری چون اعجاز دارد معالجه نشد و بکار بردن نسخه های موقوف، اثری در بهبودی نکرد و روز بروز نحیف تر می گردید. ایران دیگر نمی توانست غذا بخورد و بدون خوردن تریاک قادر به خوابیدن هم نبود و می دانست که خواهد مرد.

بابر هر وقت که در سمرقند بود یعنی برای گردش به شیراز سمرقند یا برای شکار باطراف می رفت به مادر بزرگ سر می زد و در صدد برمی آمد که او را تسلی بدهد. اما ایران می گفت من می دانم که این مرض مرا خواهد کشت.

مشکور پزشك قبل از اینکه از سمرقند مراجعت نماید گفته بود که اگر خوردن تریاک، از لحاظ کاهش درد بدون اثر شود بیشتر به ایران تریاک بخوراند. بهمین جهت، آن قدر تریاک به مادر بزرگ بابر می خوراندند که از فرط سبک، بی هوش می شد و در آن موقع نمی توانست استراحت نماید و همین که اثر تریاک از بین می رفت درد شدید آن زن تجدید می گردید.

يك روز که بابر برای عیادت مادر بزرگ خود رفته بود ایران گفت من از مرگ خود مضطرب نیستم بلکه از این اضطراب دارم که بعد از مرگ تو تنها خواهی ماند. من بتو توصیه می کنم که بعد از مرگ من، از دونفر بیش از همه بر حذر باش. یکی از دائیات محمود که در بدخشان است و دیگری از حاکم بخارا، اگر یکی از این دو نفر سراسر کردند و مدعی تو شدند، بدون درنگ آنها را بقتل برسان و فکر نکن که چون محمود دائی تو می باشد نباید کشته شود.

بابر گفت آیا می گوئی که پسر تو را بقتل برسانم؟  
ایران گفت محمود پسر من می باشد ولی پسری است ناخلف و می دانم که اگر بتو دسترسی پیدا کند تو را خواهد کشت.

بابر اظهار کرد ولی اکنون آرام است و از وی عملی ناپسند سر نمی زند.  
ایران گفت او از این جهت آرام است که من هنوز زنده هستم و همین که از مرگ من مطلع گردد سر بلند خواهد کرد و درصدد برمی آید که مثل مرتبه گذشته تو را از سلطنت برکنار نماید و قبل از اینکه من از این دنیا بروم تو باید يك قشون نیرومند داشته باشی تا هر گاه محمود یاغی شد بتوانی او را نابود کنی. مرد دیگری که تو باید از او برحذر باشی میرزا حسین علی حاکم بخارا می باشد. این مرد امروز، مطلع است و عملی از وی سر نمی زند تا او را مورد سوءظن قرار بدهد.

لیکن من فکر می کنم که این مرد از اولین فرصت استفاده خواهد کرد و برتو یاغی خواهد شد و تو باید آماده باشی که با سرعت او را سرکوب نمائی. توصیه دیگری من بتو این است که تو در مرحله ای از عمر هستی که باید زن بگیری تا اینکه دارای فرزند شوی و فرزندان تو را حفظ کنند و بعد از تسویه سلطنت برسند. دوستی تو با جوانانیکه همسال تو هستند تا امروز مانع از این گردیده که تو زن بگیری و یگانه دختری که مورد توجه تو قرار گرفت ارمنی بود و چون نامزد داشت تو را نخواست تا با تو ازدواج نماید من خوشوقتیم که آن دختر نخواست با تو ازدواج نماید زیرا اگر تو او را عقد می کردی و وارد خانه خود می نمودی من سخت غمگین می شدم. زیرا پادشاهی مثل تو که از طرف مادر از نژاد چنگیز است و از طرف پدر از نژاد امیر تیمور نباید با یک دختر عادی ازدواج نماید. تو پادشاهی و همسرت باید لیاقت داشته باشد که زوجه تو شود و تو باید همسر خود را از بین دختران سلاطین انتخاب نمائی. اگر زنی بعنوان کنیز وارد خانه تو می شد من از دو هگین نمی شدم ولی اوشایستگی نداشت که بعنوان زوجه وارد خانه تو گردد. سلاطین دیگر حاضرند که با میل دختر خود را بتو بدهند و تو ازدختر هر يك از سلاطین خواستگاری کنی جواب مثبت خواهی شنید و آیا تو خود دختر یکی از سلاطین را برای همسری در نظر گرفته ای یا نه؟

بابر جواب داد تاکنون هیچ کس را برای همسری در نظر نگرفته ام.  
ایران گفت اگر من بیمار نبودم و می توانستم مثل گذشته مسافرت کنم بچند کشور می رفتم و دختران سلاطین را می دیدم و زیباترین و بلند قامت ترین آنها را برای همسری تو انتخاب می کردم.

بابر خندید و پرسید برای چه بلند قامت ترین آنها را برای من انتخاب می کردی؟

ایران اظهار کرد گفتم زیبا ترین و بلند قامت ترین آنها را انتخاب می نمودم و اگر دختری بلند قامت می بود اما زیبایی نداشت من از انتخابش خودداری می نمودم و از این جهت همسر ترا بلند قامت انتخاب می نمودم که تو دارای فرزندان بلند قامت شوی زیرا فرزندان امرا باید قامت بلند داشته باشند تا اینکه بلندی قامت برشکوه آنها بیفزاید.

بابر گفت ای مادر بزرگ، من می دانم که تو برای من چقدر زحمت کشیده ای و اگر زحمات و فداکاری تو نبود من امروز امیر فرغانه نبودم و شاید حیات نداشتم و نمی خواهم که پیش از آن، برای من زحمت بکشی و من خود همسر مرا از بین دختران امرا انتخاب خواهم کرد.

ایران گفت هر قدر در این کار عجله کنی بهتر است زیرا تو بمرحله ای از عمر رسیده ای که يك مرد جوان اگر مجرد بسر ببرد افسرده خواهد شد و بهار جوانی اش چون خزان جلوه خواهد کرد.

کسی که این سطور را می خواند اگر حساب عمر بابر را در دست نداشته باشد تصور می نماید که چهل یا پنجاه سال از عمر بابر گذشته بود که مادر بزرگش آنگونه صحبت می کرد در صورتی که در آن موقع امیر جوان فرغانه تازه قدم به شانزدهمین مرحله از عمر می گذاشت. اما در قدیم، در مشرق زمین و مغرب زمین، پسران زود زن می گرفتند، و دختران هم زود شوهر می کردند.

ایران گفت اگر من می دانستم که قبر جدم چنگیز در کجاست بتو می گفتم که بعد از مرگم جسد مرا کنار قبر جدم دفن کن. لیکن از محل قبر جدم بدون اطلاع هستم و دیگران هم نمی دانند که او را در کجا دفن کرده اند. من میل ندارم که مرا کنار قبر امیر تیمور دفن کنند و بعد از اینکه روح من از کالبد خارج شد مرا بالای کوه شبان آتا دفن کن.

بابر گفت ای مادر بزرگ، من از خداوند می خواهم که هرگز روزی را نبینم که تو در این جهان نباشی و اگر این واقعه اتفاق افتاد من برای تو آرامگاهی خواهم ساخت که نظیرش را در جهان نساخته باشند.

ایران گفت که زرو سیم خود را صرف ساختن يك آرامگاه بزرگ برای من نکن. چون تو امروز، بهر سکه از زرو سیم خود برای بوجود آوردن يك قشون نیرومند احتیاج داری و اگر پول خود را صرف ساختن آرامگاهی بسیار باشکوه برای من بکنی نمی توانی هزینه گرد آوردن يك قشون بزرگ را متحمل شوی و همان طور که گفتم بعد از مرگم، جسد مرا بالای کوه شبان آتا ببرید و کنار پیری که در آن کوه هست دفن نمائید و ممکن است سنگی بالای قبر من بگذارید که اسم و رسم من روی آن نوشته شده باشد.

• قبل از این که ایران چشم از جهان فرو بندد مرتبه ای دیگر به نوه اش گفت هر چه



زودتر زن بگیرد.

آنگاه زنی که حامی سلطنت بابر بود در دنیای قدیم نظیرش بندرت وجود داشته یا وجود نداشته رخت از جهان بر بست .

قبل از این که ایران زندگی را بدرود بگوید دخترش مغول مادر بابر از اندیجان بسمرقند آمد تا این که مادرش را ببیند و بعد از مرگ ایران چشم‌های او را بست و آنگاه بابر و مغول بر مرگ آن زن گریستند.

ایران يك زن نوع پرور و با سخاوت مثل بی بی خانم که با او اشاره شد نبود. معهذا وقتی زندگی را بدرود گفت مردم برای تشییع جنازه اش کار و کسب را تعطیل کردند و عقب جنازه اش تا کوه شبان‌اتا رفتند و جنازه آن زن کنار جنازه پیری که آرامگاهش بالای آن کوه بود بخاک سپرده شد.

بعد از مرگ ایران بابر به شیراز سمرقند رفت و چهار هفته در آن جا با همسالان خود مشغول تفریح شد و پس از مراجعت بسمرقند بیمار گردید و پس از چند روز اطباء فهمیدند که مرض او حصه محرقه می باشد.

قبل از اینکه ایران مادر بزرگ بابر زندگی را بدرود بگوید امیر فرغانه مردی موسوم به تنبل سلطان را حاکم اندیجان کرده بود و تنبل سلطان پس از اینکه چند ماه در اندیجان حکومت کرد تصمیم گرفت که برای کارهای مربوط به حوزه حکومت خود به سمرقند بیاید. ورود او بسمرقند مواجه شد با بیماری بابر و بعد از این که اطباء اظهار کردند که بیماری امیر جوان فرغانه حصه محرقه می باشد قدغن نمودند که اعضای خانواده بابر مثل مادر او مغول و برادرش جهانگیر به بیمار نزدیک نشوند.

اطبای قدیم عقیده داشتند که از مریضی که مبتلا به مرض حصه است بوئی ساطع می شود که بمشام هر کس برسد ممکن است او را مبتلا بیماری حصه نماید بدون اینکه آن شخص بفهمد که بوی حصه را استشمام کرده زیرا رایحه مرض حصه از طرف شامه انسان قابل تشخیص نیست.

بر اثر توصیه اطباء حتی مغول مادر بابر و برادرش جهانگیر بعیادت او نمی رفتند که مبادا بمرض حصه شوند ولی زنجانی به پسرش حنیفه گفته بود که از خدمتگزاری نسبت به بابر غفلت نکند و یک روز زنجانی وارد اطاقی که بابر در آن بستری بود گردید و حنیفه پسر جوان خود را هفت دور اطراف بستر بیمار گردانید تا اینکه فرزندش قربانی بابر شود و خطری که پادشاه جوان فرغانه را تهدید می نماید از او دور گردد و متوجه حنیفه شود. روزی که تنبل سلطان حاکم اندیجان وارد سمرقند گردید، روزی بود که اطباء از ادامه زندگی بابر مأیوس شده بودند و به تنبل سلطان گفتند که او زنده نخواهد ماند. تنبل سلطان

رفت و بابر را در بستر بیماری دید و مشاهده کرد که هوش ندارد و چشمهایش بسته می باشد.

مشاهده بابر از يك طرف و گفته اطباء از طرف دیگر تنبل سلطان را قایل کرد که بابر خواهد مرد و باشتاب به اندیجان مراجعت نمود تا اینکه علم طغیان برافرازد و خود را پادشاه فرغانه بخواند.

بسیاری از پیشینیان مردمی بودند خرافی و حتی طبقات عالیه مردم نیز بخرافات عقیده داشتند و درصدد برمی آمدند که بیماران سخت و غیر قابل علاج را بوسیله خرافات که آنها تصور می کردند جزو حقایق است درمان کنند و یکی از عقاید قدما در فرغانه این بود که اگر خبر مرگ يك بیمار را البته موقمی که بیمار زنده است منتشر نمایند مریض، معالجه خواهد شد و از بستر بیماری برخوردار خواهد شد.

وقتی مغول از زبان اطبا شنید که امپدوار نیستند فرزندش بهبود یابد عزم کرد که خبر مرگش را منتشر نماید و جارچی هائی که از مغول دستور گرفته بودند در مساجد سمرقند و بازار و خیابانها وارگ حکومتی جار زدند که بابر زندگی را بدرود گفت و جوان مرگ شد. اما جهانگیر برادر بابر می دانست که خبر مزبور صحت ندارد و مغول به امید اینکه بابر از بستر بیماری بر خیزد خبر مرگش را منتشر کرده است.

سکنه سمرقند و سکنه بلاد دیگر از شنیدن خبر مرگ بابر بهسار اندوهگین شدند و زنجانای وقتی خبر مرگ پادشاه فرغانه را شنید بطرف قصر بابر دوید و پسرش حنیفه را دید و حنیفه به او گفت که این خبر صحت ندارد و مغول برای معالجه بابر این خبر را منتشر کرده ولی تو به کسی نگو که خبر مرگ پادشاه فرغانه دروغ است.

سکنه سمرقند که تصور می کردند بابر فوت کرده، دسته های عزاداری در شهر بر راه انداختند ولی نمی دانستند چه موقع جنازه بابر بخاک سپرده خواهد شد.

خبر مرگ بابر در اندیجان به تنبل سلطان رسید و یقین حاصل کرد که پادشاه فرغانه فوت نموده زیرا وقتی در سمرقند وارد اطاق بابر شد تصور نمود وی در حال احتضار است همین که تنبل سلطان از مرگ بابر مستحضر گردید، قیام کرد و مردی موسوم به خواجه قاضی را که در گذشته معلم بابر بود و به او علم نجوم را آموخت از خانه اش بیرون کشید و به دارالحکومه اندیجان برد و گفت که او را بدار زدند.

خواجه قاضی بدو جهت تنبل سلطان را بچشم حقارت می نگریست یکی اینکه وی مردی بود دانشمند و تنبل سلطان سواد خواندن و نوشتن نداشت و خواجه قاضی نمی خواست که يك مرد نادان را مورد تجلیل قرار بدهد. دوم اینکه خواجه قاضی خود را مورد حمایت امیر فرغانه می دید و می اندیشید که حاکم اندیجان بفرض این که دشمن وی باشد نمی تواند

او را مورد آزار قرار بدهد و پیش بینی نمی کرد که تنبل سلطان یاغی خواهد شد و او را خواهد کشت.

باری وسیله ای که مغول برای مداوای پسرش بکار انداخت مؤثر واقع شد و بابر از مرض خطرناک حصبه محرقه جان بدر برد و معالجه گردید و بعد از طی دوره نقاهت ازبستر برخاست و در همان موقع به او اطلاع دادند که تنبل سلطان در اندیجان یاغی شده و خود را پادشاه فرغانه می خواند.

امیر جوان فرغانه چاره ای نداشت جز آنکه برای سرکوب کردن تنبل سلطان يك قشون بسیج کند و مشغول جمع آوری سرباز شد.

بابر خواست که برادرش جهانگیر را حاکم سمرقند کند و وی را در آن شهر بگذارد و خود به فرماندهی قشونی که گرد آورده بود بطرف اندیجان برود ولی ترسید که مبادا جهانگیر که يك مرتبه بتحریرك یعقوب در اندیجان دعوی سلطنت کرده بود، از غیبت وی استفاده نماید و در سمرقند دعوی سلطنت کند. اگر دیگری بجای بابر می بود با ارتکاب يك جنایت خیال خود را از جانب جهانگیر آسوده می کرد و دستور می داد که وی را ناپینا کنند. ولی با بر مردی نبود که مبادرت با ارتکاب آن جنایت نماید و برادر جوانش را ناپینا کند که مبادا دعوی امارت نماید. لذا چاره را در آن دید که با جهانگیر از سمرقند خارج شود و بطرف اندیجان برود تا اینکه برادر کوچکش را پیوسته تحت نظر داشته باشد.

قبل از این که بابر باتفاق برادرش از سمرقند برود پسر عموی خود با اسم سلطان علی معروف به سلطان علی کچل را حاکم سمرقند کرد. سلطان علی علاوه بر این که کچل بود مردی زشت بشمار می آمد لکن با بذله گوئی، جبران زشتی صورت را می نمود و مردم وقتی گوش بسخنانش می دادند زشتی رخسارش را مشاهده نمی کردند. سلطان علی کچل چون بذله گو و مجلس آرا بود دوستان زیاد داشت و بعد از این که حاکم سمرقند گردید عده ای بیشتر اطرافش را گرفتند.

سلطان علی کچل وقتی مشاهده نمود که شماره اطرافیان روز افزون است مغرور شد و اندیشید که برای چه او سلطان فرغانه نشود و چون مثل اکثر مردم آن زمان خرافی بود از منجمی با اسم احراری خواست که در زیج یعنی رصدخانه بنشیند و اوضاع ستارگان را ببیند و بگوید که آیا وی پادشاه فرغانه خواهد گردید؟

نزدیک سمرقند يك زیج بود که بدستور الغ بیک سلطان معروف سمرقند ساخته شد و آن را با اسم زیج الغ بیک یا رصدخانه الغ بیک می خواندند و منجمین ایرانی آن زیج را ساخته بودند و احراری هم يك دانشمند ایرانی بشمار می آمد. در آن زیج يك اسطرلاب بزرگ

دیده میشد که با آن وضع ستارگان را در آسمان تعیین میکردند و میگفتند هر ستاره در هر موقع از سال در کدام برج قرار دارد.

احراری مردی چون سلطان علی کچل را لایق امارت فرغانه نمی دانست و وقتی او را با بابر مقایسه مینمود متوجه میشد که بابر از هر حیث برتر از سلطان علی کچل است. این بود که پس از یک شب که در زیج قرار گرفت از آنجا گریخت و خود را به بابر که نزدیک اندیجان بود رسانید و باو گفت که سلطان علی بفکر سلطنت افتاده و از من خواست که به زیج بروم و اوضاع ستارگان را بینم و مشاهده کنم که آیا ستارگان با سلطنت او موافق هستند یا نه؟

بابر پرسید آیا به زیج رفتی و اوضاع ستارگان را دیدی؟

احراری گفت من یک شب را در زیج بسر بردم و در آن شب بعضی از ستارگان را که آشکار بودند دیدم ولی برای وقوف بر اوضاع ستارگان احتیاج نداشتم که همه آنها را در زیج بینم چون اگر منجم در علم نجوم بصیرت داشته باشد میداند که در هر فصل از سال، ستارگان در کجا هستند و اگر نظیر اسطرلاب بیندازد میتواند بطور دقیق مکان ستارگان را در آسمان معین کند.

بابر گفت آیا وضع ستارگان با امارت سلطان علی مساعد بود؟

احراری گفت: نه و اوضاع ستارگان نشان داد که سلطان علی امیر نخواهد شد. بابر پرسید تو که به زیج رفتی و ستارگان را در آسمان، و اسطرلاب را در زمین دیدی آیا راجع بمن تحقیقی کردی تا بدانی ستارگان وضع مرا چگونه نشان میدهند؟ احراری جواب مثبت داد.

بابر پرسید وضع امارت من در ستارگان چگونه بود؟

احراری جواب داد من آینده امارت تو را بسیار درخشان دیدم و تمام ستارگان میگفتند که تو در آینده یکی از بزرگترین سلاطین جهان خواهی شد اما... بابر پرسید مقصودت از اما چیست؟

احراری گفت نمیدانم که آیا می توانم آنچه دیده و فهمیده ام بگویم یا نه؟ بابر گفت تو مرا می شناسی و میدانی من امیری نیستم که یک منجم را بمناسبت راستگویی مورد مجازات قرار بدهم.

احراری گفت طالع تو در آسمان اطلاع میدهد که تو مانند اجداد بزرگت بر بسیاری از کشورهای دنیا مستولی خواهی شد و ممالکی وسیع بتصرف تو در خواهد آمد ولی شکفت آن که در آن موقع که بر بسیاری از کشورهای جهان مستولی شدی امیر اینجا نخواهی بود.

بابر پرسید که منظورت از امیر اینجا چیست؟

احراری گفت تو میدانی که هیچ منجم نمی‌تواند از وضع ستارگان نام يك محل را استنباط کند و حکمی که از ستارگان بدست می‌آید جنبه کلی دارد و ستارگان میگویند که تو در آینده بر کشورهای وسیع سلطنت خواهی کرد ولی جاهائی که در حال حاضر قلمرو سلطنت تو می‌باشد، از دستت خارج خواهد شد.

بابر گفت: از این قرار ستارگان چنین نشان میدهند که من در آینده امیر فرغانه نخواهم بود؟

احراری گفت ولی در عوض پادشاه کشورهای خواهی شد که خیلی بزرگتر از فرغانه خواهد بود.

بابر گفت آیا تو نتوانستی بفهمی کشورهای که در آینده بنصرت من در خواهد آمد در کدام طرف است؟

احراری دست خود را متوجه جنوب کرد و گفت تا آن جا که من از وضع ستارگان فهمیدم، ممالکی که در آینده جزو قلمرو امارت تو خواهد شد در این سمت قرار گرفته است. بابر پرسید نظریه تو در خصوص سلطان علی چیست؟ و آیا او قصد دارد که بر اوستی امیر فرغانه شود یا اینکه چون مردی بذله‌گو میباشد برای تفریح از تو درخواست کرده زنجیر بر روی و طالع او را ببینی.

احراری گفت من از درخواست او فهمیدم که بطور جدی ب فکر سلطنت افتاده است. چون اگر مقصودش شوخی بود در حضور دیگران بامن صحبت میکرد و حال آن که سلطان علی مرابه خلوت برد و در آن جا از من درخواست نمود که راجع ب سلطنت وی از ستارگان کسب اطلاع کنم. از این گذشته موضوع سلطنت فرغانه بقدری با اهمیت است که نمیتوان بآن شوخی کرد و اگر کسی در صدد برآید که باین مسئله با اهمیت شوخی کند باید سزایش را در کنارش نهاد.

از طرز تکلم احراری معلوم بود که نسبت به سلطان علی بدین است و میل دارد که خشم امیر جوان فرغانه را علیه او برانگیزد.

بابر فکر میکرد که سلطان علی مردی نیست که داعیه سلطنت داشته باشد و شاید خواسته احراری را دست بیندازد و از اظهارات احراری زیاد مشوش نشد و باو گفت: من اینک به اندیجان میروم که تنبل سلطان را مطیع کنم و بعد از این که فتنه تنبل سلطان از بین رفت ب سمرقند مراجعت خواهم کرد و تکلیف سلطان علی را معلوم خواهم نمود.

بابر خود را به مرز اندیجان رسانید و احراری نیز با او رفت.

وقتی بابر به اندیجان رسید شنید که دروازه‌های شهر اندیجان بسته است و تنبل سلطان

خود را برای دفاع آماده نموده و تقریباً در همان موقع به بابر خبر رسید که در سمرقند هم سلطان علی وسائل جنگ را فراهم می‌کند و معلوم می‌شد که قصد دارد یاغی شود. خبری که راجع به تهیه وسائل جنگ از طرف سلطان علی در سمرقند به بابر داده بودند حقیقت داشت.

سلطان علی کچل مدت سه روز منتظر مراجعت احراری از زیج بود. پس از سه روز چون آن منجم از زیج مراجعت ننمود سلطان علی حیرت کرد و مردی را به زیج فرستاد تا به منجم بگوید برای چه از آنجا خارج نمی‌شود و چرا سلطان علی را معطل کرده، جوابش را نمی‌دهد.

فرستاده حاکم سمرقند احراری را در زیج نیافت و از کارکنان رصدخانه شنید که احراری بعد از يك شب توقف در زیج از رصدخانه خارج شده و گفته است که نزد حاکم می‌رود.

سلطان علی وقتی شنید که احراری بعنوان زفتن نزد او، از رصدخانه خارج گردیده ظنین شد و مردی را بخانه احراری فرستاد که بداند آیا وی درخانه هست یا نه؟ ولی احراری درخانه نبود، و سلطان علی بیشتر ظنین شد و دستور داد از دروازه بان‌ها تحقیق شود که آیا خروج احراری را از سمرقند دیده‌اند یا نه؟

یکی از دروازه بان‌ها گفت که احراری سوار براسب از دروازه خارج شد و رفت و دروازه‌ای که احراری از آن خارج گردید، دروازه‌ای بود که مسافرین اندیجان از آن خارج می‌شدند.

حاکم سمرقند، برای مزید اطلاع دستور داد که در طول جاده‌ای که بطرف اندیجان می‌رود تحقیق نمایند که آیا احراری را دیده‌اند یا نه؟ در چند موضع از جاده مزبور کاروانسرا داران و علاف‌ها عبور احراری را دیده بودند. لذا برای حاکم سمرقند تردید باقی نماند که احراری نزد بابر رفته تا باو بگوید که وی ب فکر سلطنت افتاده است. این بود که با سرعت، در صدد تهیه وسائل جنگ برآمد که بعد از مراجعت بابر از اندیجان اگر پادشاه فرغانه خواست او را مجازات کند باوی بجنگند.

بابر پریشان حال شد چون نمی‌دانست چه کند؟ آیا مراجعت نماید و به جنگ سلطان علی کچل برود و سمرقند را از او بگیرد یا اینکه همچنان بسوی اندیجان برود و تنبل سلطان را تأدیب نماید. پادشاه جوان فرغانه دارای دو قشون نبود تا یکی را به سمرقند بفرستد و با قشون دیگر عازم اندیجان شود. بابر در قریه‌ای موسوم به آکنند یا آقند توقف کرد و سران قشون خود را جمع‌آوری نمود که با آنها مشورت نماید.

پادشاه جوان فرغانه چون اهل فضل و ادب بود از زمان جوانی هر جا که می‌رفت

عده‌ای از شعرارا باخود میبرد و شاعران هم درشکارملازم او بودند و هم درجنگ یکی از شعراکه در آن سفر با بابر بود با اسم شیخ ابوالوجد فارغی خوانده میشد و بعد از اینکه مجلس مشاوره آراسته شد و عده‌ای از افسران و رجال دربار بابر نظریه خود را گفتند و اجازه گرفت که نظریه خود را بگوید و شعری را که سروده بود خواند و مطلع شعر او این است

مگیر ای ببر شه راه سمرقند      به اندیجان شتابان شو ز آفند

در آن شعر شیخ ابوالوجد فارغی پیداشاه جوان فرغانه میگفت که از آفند تا سمرقند خیلی راه است و اگر او مراجعت کند، مدتی طول میکشد که بتواند خود را به سمرقند برساند. ولی اندیجان نزدیک می‌باشد و اومی تواند بایک حمله سخت تنبل سلطان را در اندیجان مغلوب کند و آنگاه راه سمرقند را پیش بگیرد و بجنگ سلطان علی کچل برود. سرداران بابر نظریه شیخ ابوالوجد فارغی را تصویب کردند و برای تایید نظریه او گفتند تنبل سلطان بعد از اینکه مطلع شود که بابر تا نزدیک اندیجان آمده و از آنجا مراجعت کرده خواهد گفت که از او ترسید و این گفته را مردم خواهند پذیرفت و قدرت تنبل سلطان در اندیجان بیشتر خواهد گردید.

با بر مصمم گردید که بسوی اندیجان برود و با تنبل سلطان بجنگد و قبل از این که از آفند حرکت کند، باو اطلاع دادند که مسافری که از هرات آمده وارد آفند شده و باید دانست که او کیست زیرا ممکن است که جاسوس باشد. بابر دستور داد مسافر مزبور را بحضورش آوردند و چشم او بجوانی افتاد که بیست و یک یا بیست و دو سال از عمرش میگذشت ولی بلند قامت و چهارشانه و باحشمت بود امیر جوان فرغانه از او پرسید اسمت چیست؟ او گفت اسم من محمد بن خاوندشاه است و پدرم را برای سهولت تلفظ خواند میخواندند و خود من در هرات با اسم میرخواند معروف هستم.

امیر جوان بابر از او پرسید آیا پدر و اجداد تو پادشاه بوده‌اند؟ جوانی که میگفت معروف به میرخواند است جواب داد که آنها از پادشاهان نبودند ولی از امرای شمار می‌آمدند و پدرم سید بود و لذا من نیز سید هستم.

با بر پرسید آیا مقصود تو این است که شما از فرزندان پیغمبر ما هستید؟ میرخواند گفت

بلی ای امیر.

با بر پرسید تو که در هرات زندگی میکردی برای چه این جا آمدی؟

میرخواند گفت: من قصد دارم که کتابی از تاریخ اوضاع کشورها بنویسم و میل دارم که کتاب من تا آنجا که ممکن است خالی از افسانه باشد و بهترین وسیله این است که انسان هر چه را می‌بیند بنویسد و بهمین جهت به فرغانه آمدم تا اوضاع این جا را مشاهده کنم

و در کتاب خود بنویسم .

بابر پرسید که آیا به تمام کشورها خواهی رفت و اوضاع همه جا را خواهی دید؟  
میرخوند گفت من امیدوار نیستم به همه جا بروم زیرا به بعضی از کشورها زاه ندارم و سکنه آن  
ممالک مسلمان نیستند ولی کشورهای مجاور هرات را می توانم ببینم و یکی از آن ممالک  
فرغانه است که توای بابر شاه بر آن سلطنت میکنی و ضمن سیاحت در این کشور من امیدوار  
هستم که در سمرقند بحضور علمای آنجا برسم و از محضر آن ها استفاده کنم.

بابر گفت راه سمرقند اینک بروی تو بسته است زیرا در آنجا مردی برمن یاغی  
شده ولی اگر میل داشته باشی می توانم تو را با خود به اندیجان ببرم و گرچه در آن شهر،  
علمائی چون علمای سمرقند زندگی نمی کنند ، اما نقاط دیدنی بسیار دارد و تو میتوانی  
جاها و چیزهای دیدنی آن را در تاریخ خود ثبت نمائی و بدین ترتیب میرخوند نویسنده  
تاریخ روضة الصفا در جوانی با تفاق بابر به اندیجان رفت.<sup>۱</sup>

مرتب اول که امیر جوان فرغانه بطرف اندیجان رفت دوستانی وفادار مثل ایران  
مادر بزرگش و یعقوب داشت بهد بطوری که گفته شد یعقوب بدست ایران بقتل رسید و آنها  
نسبت به بابر وفادار بودند و او را راهنمائی میکردند و یعقوب عده ای از قبایل تاجیکی را  
بطرفداری از بابر وارد جنگ کرد .

ولی این مرتبه که بابر بسوی اندیجان میرفت دوستان و حامیان بزرگ او حیات  
نداشتند و کسی وی را راهنمائی نمیکرد و گرچه سرداران و رجال دربارش در کارها مشاور  
امیر جوان فرغانه بودند ولی بابر می فهمید که خود او می باید در مرحله آخر، راه صواب  
و خطارا تشخیص بدهد.

مرتب اول که بابر به اندیجان رفت برای این بود که در آنجا حصارى شود و کوشید  
تاشهر اندیجان را بشکل يك دژ محکم در آورد ولی مرتبه دوم میرفت که دژ را مفتوح نماید  
و تبیل سلطان را دستگیر کند و بسزای عملش برساند در صورتی که از قفای خود مطمئن  
نبود و نمیدانست که سلطان علی کچل در سمرقند چه خواهد کرد.

ایران قبل از مرگ گفته بود که از میرزا حسین علی حاکم بخارا بر حذر باش و او،

۱- میرخوند وقتی به بابر رسید پنج سال بزرگتر از امیر فرغانه بود و بطوری که خود او  
گفت از سادات بشمار می آمد و کتاب وی با اسم (روضه الصفا فی سیرت الانبیاء والملوک والخلفاء) که  
برای رعایت اختصار معروف است به روضة الصفا یکی از برجسته ترین تواریخ فارسی است و آن  
مرد نوه ای داشته با اسم خوند میر که او نیز مورخ بوده و نباید خوند میر را با میرخوند  
اشتباه کرد. مترجم.



اگر فرصت بدست بیاورد، بضدتو قیام خواهد کرد.

پادشاه جوان فرغانه درحالی که بسوی اندیجان می‌رفت چندفرض می‌کرد: یکی اینکه حاکم یاغی سمرقند از آنجا خارج شود و خود را باو برساند اینکه پای حصار اندیجان باهمدستی تنبل سلطان‌کارش را بسازد. فرض دیگر این بود که حاکم یاغی سمرقند با میرزا حسین علی حاکم بخارا همدست شود برای اینکه بابر را از امارت برکنار کند و فرض دیگر این بود که میرزا حسین علی و سلطان علی کچل و تنبل سلطان باهم بسازند تاوی را نابود کنند.

آنوقت برادر وار کشور فرغانه را بین خود تقسیم می‌کردند و هر یک از آنها امارت قسمتی از آن را برعهده می‌گرفت. یا این که بین آنها اختلاف بوجود می‌آمد و یکدیگر را بقتل می‌رسانیدند و آن که زنده و قوی میماند امیر فرغانه می‌شد.

تا آن روز بابر در امور با اهمیت سیاسی به تنهایی تصمیم نگرفته بود و همواره مادر- بزرگش ایران او را راهنمایی میکرد امیر جوان فرغانه شبیه بود به یک ملاح که در کشتی، زیر دست ناخدا بکار مشغول است و گرچه غیرت و همت دارد ولی فاقد تجربه و تدبیر میباشد و فقط میتواند که اوامر ناخدا را بخوبی بموقع اجرا بگذارد. در آن موقع خود بابر ناخدای کشتی شد و دیگر کسی نبود که او را راهنمایی کند و بگوید که کشتی را چگونه و از چه راه باید براند و چون در سیاست دارای تجربه نبود سخت مضطرب گردید.

یک مرد باتجربه، در آن موقع که دو حریف قطعی و یک حریف احتمالی داشت، درصدد بر می‌آمد که حریف احتمالی را بسوی خود جلب کند تاوی بدشمنانش نپیوندد. میرزا حسین علی حاکم بخارا هنوز درصدد یاغیگری بر نیامده بود و با برمی‌توانست نامه‌ای باو بنویسد و او را مورد تحبیب قرار بدهد و از وی کمک بخواهد یا اینکه مانع الحاق میرزا حسین علی بدشمن دیگر شود. بابر می‌توانست حتی تنبل سلطان را وادارد که دست از یاغیگری بردارد چون آن مرد بگمان اینکه بابر زندگی را بدرود گفته یاغی شد و بعد از اینکه دانست بابر زنده است سخت متوحش گردید زیرا علاوه بر اینکه طبق اصل غیر قابل تردید آن عصر، مجازات مردی که بسطاطان یاغی میشد اعدام بود، تنبل سلطان خواهی قاضی معلم بابر را هم بدار زد و امیر جوان فرغانه را بسیار خشمگین نمود. مع هذا اگر بابر از مجازات تنبل سلطان صرف نظر می‌کرد و آن مرد اطمینان حاصل مینمود که مجازات نخواهد شد دست از یاغیگری برمیداشت. آن وقت باقی میماند حاکم سمرقند و با بر می‌توانست با اطمینان بزرگ که همه جا امن و آرام است و در کشور او یاغی وجود ندارد دماغ حاکم یاغی سمرقند را بخاک بمالد لیکن چون بابر جوان بود و غرورش بر تجربه و سیاست او، فزونی داشت، نمیدانست وقتی انسان ضعیف است باید نرم باشد و با حریفان کنار بیاید.

حریفان بابر از کسانی بودند که نمیتوانستند از لحاظ نژادی داعیه سلطنت داشته باشند و از ترس جان گذشته، اقبال خود را میآزمودند آنها از این جهت نمیتوانستند داعیه سلطنت داشته باشند که نسل بابر پادشاهزاده نبودند آنهم پادشاهزاده‌ای که از طرف مادر از نسل چنگیز و از طرف پدر از نسل تیمورلنک بود.

اگر آنها اهل فرغانه نبودند و بیگانه بشمار میآمدند و با قهر و غلبه وارد فرغانه میشدند ممکن بود که بابر را از امارت برکنار نمایند و خود امیر شوند چون در آن عهد وضع یک دشمن خارجی که با غلبه کشوری را مسخر میکرد و خود را سلطان آن کشور میخواند غیر از کسانی از اهل محل بود که سر بر میداشتند و دعوی سلطنت میکردند. در آن عصر، در کشور فرغانه و سایر کشورهای شرق، مسئله نژاد و وراثت، از لحاظ سلطنت بسیار دارای اهمیت بوده و یک رکن ثابت بشمار میآمد و مردم عقیده داشتند کسی باید بسلطنت فرغانه منصوب شود که شاهزاده باشد.

امیر احمد که بقتل رسید و محمود، از این جهت بعد از مرگ پدر بابر دعوی سلطنت کردند که هر دو شاهزاده بودند اما با این که شرط رسیدن بسلطنت در کشور فرغانه و سایر کشورهای شرق شاهزادگی بود، کسانی که شاهزاده بودند در صدد بر میآمدند که خود را به تخت و تاج برسانند در این گونه مواقع اگر امیر فرغانه مردی مدبر و با تجربه یا قوی بود شخصی که دعوی سلطنت میکرد بمقصود نمیرسید برای اینکه امیر فرغانه از حق وراثت استفاده مینمود و همه می دانستند که امارت حق او می باشد ولی بابر چون دارای سیاست نبود نتوانست از اصلی که او را امیر مسلم فرغانه می شناسند برای دور کردن رقیبان استفاده کند.

این را هم باید گفت که امیر با ذوق و شاعر فرغانه به مناسبت اشتغال بتفریح و عشرت از امر کشورداری بازمانده بود و پس از مرگ مادر بزرگش ناگهان مواجه با مسائل کشورداری و سیاسی شد و مثل تمام جوانانی که خواهان خوش گذرانی و عیش هستند میل نداشت که اوقات خود را صرف رسیدگی بمسائل کشور نماید.

در دربار بابر عده‌ای از رجال و شعرا بودند ولی هیچ یک از آنها سمت وزارت نداشتند تا اینکه عهده دار امور کشور شوند و بابر بعد از مرگ مادر بزرگش، وزیر انتخاب نکرد تا اینکه بارهائی را که بردوش اوست سبکتر نماید.

خلاصه، واقعه یاغیگری تنبل سلطان در اندیجان و سلطان علی کچل در سمرقند برای یک پادشاه مدبر که سلطان موروثی فرغانه بشمار می آمد موضوعی بود کم اهمیت، ولی در نظر بابر مثل دو مشکل بزرگ جلوه کرد و تصمیم گرفت که اول با تنبل سلطان بجنگد و بعد به جنگ حاکم سمرقند برود.

یک واقعه ناگهانی بکمک بابر رسید و اگر آن واقعه پیش نمی آمد با احتمال زیاد بابر

از امارت برکنار می‌گردید. واقعه مزبور این بود که شیبک رئیس اوزبک‌ها به فرغانه حمله‌ور گردید.

اوزبک‌ها از لحاظ نژادی جزو هیطل‌ها یا هیاطله بشمار می‌آمدند، و هیطل‌ها یا «هپ‌تل»‌ها همان میباشند که با اسم هون در مغرب‌زمین معروفیت دارند و فرمانده آن‌ها با اسم آتیلار اروپا حمله‌ور گردید.

بعضی از ابواب روایات هیطل‌ها را مغول سفید پوست خوانده‌اند و در حال اوزبک‌ها شاخه‌ای بودند از هیاطله و در شمال فرغانه میزیستند و در دوره سلطنت اجداد بابر به فرغانه حمله‌ور میشدند ولی هیچ دوره رئیسی چون شیبک نداشتند.

شیبک مردی بود بلند قامت و چهارشانه و دارای پوست سفید و عادت داشت با طرف حمله‌ور شود که بتواند غنایم بدست بیاورد و هم تحصیل غذا نماید زیرا بطوری که راویان نوشته‌اند آن مرد، باخون انسان تغذیه می‌کرد. لذا مجبور بود که به اطراف حمله‌ور شود تا بتواند خون تازه بدست بیاورد و بدل مایتحل نماید. کسانی که نوشته‌اند شیبک باخون انسان تغذیه می‌کرد از مورخین مخالف بودند و دیده نشد که در بین اوزبک‌ها یا مغول‌ها کسی بگوید که شیبک باخون انسان تغذیه می‌کرده و بهمین جهت این قسمت را باید با احتیاط تلقی کرد.<sup>۱</sup>

در عوض حملات پیاپی شیبک بکشورهای اطراف موضوعی است بلا تردید و تمام مورخین موافق و مخالف آن را تأیید کرده‌اند و علتش این بود که شیبک حرفه‌ای نداشت غیر از جنگ.

شیبک و افراد قبیله‌اش متوجه شده بودند که نفع یکسال جنگ و چپاول مساوی است با ده سال یا پانزده بلکه بیست سال کار دائم و بخود می‌گفتند تا می‌توان جنگید و مبادرت به غارت کرد، انسان نباید دست بکار بزند.

قبل از شیبک قبایل اوزبک مبادرت بحمله و جنگ می‌کردند ولی این کار شغل دائمی آن‌ها نبود و از راه پرورش دام امرار معاش مینمودند.

وقتی شیبک بعرضه رشد رسید و رئیس قبیله خود شد، افراد قبیله‌اش را واداشت که بجای پرورش دام در تمام سال مبادرت بجنگ کنند.

چون در شمال سرزمینی که شیبک در آنجا میزیست شهرهای آباد و مراتع پرازدام نبود آن مرد همواره مناطق جنوب شرقی و جنوب و جنوب غربی را مورد حمله قرار میداد

۱- خون بعد از این که وارد معده شده به تحلیل نمی‌رود تا این که بتوان با خوردن خون خود

را سیر کرد مگر این که خون را بجوشانند و جوشانده آن را بخورند. مترجم

ووضع جنك شيبك شيبه بود به آمد و رفت قطارهای آهن در این عصر دريك راه .  
درحالی که شيبك می جنگید و غارت میکرد و جلو میرفت عده ای از سربازان او با  
اموال غارت شده باوزبکستان مراجعت میکردند و در همان حال عده ای دیگر از سربازان  
اوزبك که از اوزبکستان می آمدند بقشون شيبك ملحق میشدند. در نتیجه با اینکه عده ای از  
سربازان شيبك پیوسته با امال غارت شده مراجعت میکردند از شماره سپاهیان او کاسته  
نمی شد .

هر سال در فصل بهار شيبك که در آغاز رئیس يك قبیله بود و آنگاه فرمانده چندین  
قبیله از طوائف اوزبك شد باقشون خود بر راه میافتاد و يك طرف را پیش می گرفت و تا آغاز  
فصل پاییز بدون انقطاع راه می پیمود و شهرها را مورد غارتگری قرار میداد.  
شيبك نه فقط شهرهای ممالکی را که امروز موسوم به ازبکستان و قزاقستان و تاجیکستان  
و ترکمنستان است می چاید بلکه گاهی از طرف مشرق تا مرز چین و از طرف مغرب تا دریای  
سیاه می رفت. وقتی راه جنوب را پیش می گرفت بعد از چاییدن تمام شهرهای ماوراءالنهر  
و خوارزم شهرهای خراسان را می چاید و در بعضی از سنوات تا شهر قائن که جنوبی ترین  
شهر خراسان بود می رفت .

چون شيبك از آغاز بهار تا اول پاییز تمام اموال غارت شده را به ازبکستان میفرستاد  
وقتی که هوا خنک میشد و میخواست به ازبکستان مراجعت نماید سبك سیر بود و میتواند  
با سرعت زیاد راه پیمائی کند و اقوامی که مورد غارتگری قرار می گرفتند طوری از او  
می ترسیدند که هنگام مراجعت شيبك هم نمی توانستند جلوی او را بگیرند و آن مرد باقشون  
خود بدون خطر می گذشت و به ازبکستان می رسید و فصل زمستان را در آنجا بسر می برد  
و در بهار باز مبادرت به تهاجم می نمود.

وقتی کار شيبك بالا گرفت دستگاهی برای جاسوسی بوجود آورد و جاسوسان او در  
تمام شهرهای ماوراءالنهر و خراسان و سایر کشورها که می باید مورد تهاجم شيبك قرار بگیرد  
بودند و اسم و رسم سکنه ثروتمند شهر را با اطلاع فرمانده اوزبك می رسانیدند.

زیرا در تمام کشورهایی که مورد هجوم شيبك قرار می گرفت مردم از بیم اوزبكها  
زروسیم و جواهر خود را دفن می کردند که هنگام هجوم اوزبكها بچنك آنان نیفتند و شيبك  
و سربازان او، بندرت اموال سبك وزن و گران قیمت بدست می آوردند.

ولی بعد از اینکه شيبك دستگاه جاسوسی بوجود آورد، بوسیله جاسوسان از اسم و رسم  
سکنه ثروتمند محلی مطلع میشد و بعد از ورود بیک شهر تمام توانگران را دستگیر میکرد و  
آن قدر آنها را مورد شکنجه قرار میداد تا بروز بدهند که زروسیم و جواهر خود را در کجا  
دفن کرده اند. و چون مال دنیا عزیز است بعضی از توانگران از شکنجه جان میدادند و نمی گفتند

که زر وسیم و جواهر دارند تا پس انداز يك عمرشان از دست نرود. ولی بعضی دیگر، نمی‌توانستند شکنجه را تحمل نمایند و دینه را نشان میدادند و ثروتشان بدست شیبک می‌افتاد.

هرقدر ثروت شیبک فزونی می‌یافت غرورش افزون میشد و در آغاز او را شیبک می‌خواندند و عنوانی دیگر نداشت و بعد عنوان خان را روی خود نهاد و آنگاه گفت که او را باید «طرخان» بخوانند که عنوان خان‌های بزرگ بود و چندی بعد از آن امر کرد که عنوان وی «خاقان» یعنی خان خانان است و خاقان لقبی است که امپراطورهای چین داشته‌اند.<sup>۱</sup> شیبک بدون اینکه از وضع فرغانه و اشکالی که برای بابر بوجود آمده بود اطلاع داشته باشد به فرغانه حمله نمود و بعد از اینکه چند شهر را غارت کرد به سمرقند رسید. سلطان علی کچل باقشونی که جهت جنگ بابر فراهم کرده بود، بجنگ شیبک رفت و خواست که جلوی او را بگیرد ولی شکست خورد و گریخت و اوزبک‌ها چون می‌دانستند که سلطان علی حاکم سمرقند است او را تعقیب کردند تا دستگیر نمایند و هرچه زر وسیم و جواهر دارد از وی بگیرند. و سلطان علی بجنگ اوزبک‌ها افتاد و هرقدر او را مورد آزار قرار دادند محل دفن ثروت خود را نشان نداد یا اینکه دینه‌ای نداشت تا نشان بدهد.

پس از اینکه شیبک سمرقند را مورد تاراج قرار داد بشهرهای مشرق فرغانه که میدانست ثروت سمرقند و بخارا را ندارد توجه نکرد و راه خراسان را پیش گرفت تا شهرهای طوس و نیشابور را مورد حمله و غارت قرار بدهد. گرچه شهرهای فرغانه که در سر راه شیبک بود مورد قرار گرفت اما بابر از سلطان علی کچل رهائی یافت و آن مرد بدست دیگری بقتل رسید. پس از آن بابر جوان با خیال آسوده‌تر در صدد برآمد که اندیجان را محاصره نماید.

۱- هیچکس از عهده جلوگیری از حملات شیبک بر نیامد ولی شاه اسماعیل مؤسس سلسله صفوی بعد از يك جنگ سخت شیبک را بقتل رسانید و کاسه سرش را ظرف آب خود کرد و در آن آب آشامید. مترجم.

## فصل هفتم

# نسخه يك داروی مرموز

اندیجان را بطوری که گفتیم خود بابر مستحکم کرده بود و مردم آن شهر صفات نیکوی امیر جوان فرغانه را فراموش نکرده بودند لیکن از تنبیل سلطان می ترسیدند و می دانستند که وی اگر ظنین شود که سکنه شهر با او خوب نیستند و میل دارند که شهر را به بابر تسلیم نمایند تا آخرین نفر را خواهد کشت.

در اندیجان تمام وسائل برای مقاومت در قبال مهاجم وجود داشت و بابر جوان می دانست که محاصره آن شهر مدتی مدید طول خواهد کشید و تا مدافعین از گرسنگی سست نشوند نمی توان آن شهر را بتصرف در آورد.

بابر مدت دو ماه شهر اندیجان را در محاصره داشت بدون اینکه کوچکترین فتور در مدافعین آشکار گردد.

امیر جوان فرغانه عده ای از نجاران را جمع آوری کرد و آنها را وادار نمود که منجنیق بسازند تا این که بتوان بر سیله منجنیق حصار شهر را ویران کرد. در حالیکه نجارها مشغول ساختن منجنیقها بودند به امیر جوان فرغانه اطلاع دادند که مردی با اسم «سرخ ممدوحی» آمده است و می خواهد بحضور او برسد و می گوید که برای يك کار مهم باید امیر را ببینم. بابر وقتی اسم سرخ ممدوحی را شنید گفت: این اسم بگوش من آشنا است و بگوئید آن مرد بیاید.

طولی نکشید که يك مرد سالخورده دارای موی سر و ریش سفید که بتقریب هفتاد سال از عمرش می گذشت بحضور بابر رسید و گفت: ای پادشاه فرغانه من نمی دانستم

که تو اندیجان را محاصره کرده‌ای و گرنه زودتر بحضورت می‌رسیدم.

بابر پرسید: کاری که بامن داری چیست؟

سرخ مدوحی گفت: ای امیر فرغانه من آمده‌ام که وسیله غلبه تو را بر تنبل سلطان فراهم نمایم.

بابر گفت آیا تو فرمانده قشون و سردار جنگ هستی و یک سپاه بکمک من آورده‌ای؟ سرخ مدوحی گفت نه ای امیر و من در عوض یک سپاه برای تو یک نسخه آورده‌ام.

بابر گفت: ای نیک مرد من بیمار نیستم و به نسخه تو احتیاج ندارم.

سرخ مدوحی گفت: این نسخه برای معالجه بیماری نیست، بلکه برای این است که دماغ یک یاغی بیرحم چون تنبل سلطان را بخاک بمالد.

بابر گفت از گفته تو پیدا است که با تنبل سلطان خصومت داری؟

سرخ مدوحی جواب داد: بلی، من با او خصومت دارم، زیرا برادرم را بقتل رسانید. بابر پرسید: برادرت که بود؟

او جواب داد: برادرم خواجه قاضی بود که بر حسب امر تنبل سلطان در اندیجان بدار آویخته شد.

بابر گفت: اسم تو سرخ مدوحی می‌باشد و اسم او خواجه قاضی بود و چگونگی شما دو نفر برادر بشمار می‌آمدید؟

سرخ مدوحی گفت: ما از دو پدر بودیم و از یک مادر و من برادر بزرگتر هستم و او برادر کوچکتر بود و خواجه قاضی هم لقب برادرم بشمار می‌آمد نه اسم او.

آنوقت بابر بخاطر آورد که اسم سرخ مدوحی را از خواجه قاضی معلم خود شنیده بود و بهمین جهت وقتی آن نام را استماع کرد بگوشش آشنا آمد.

سرخ مدوحی گفت: ای امیر من آمده‌ام خدمتی بنوبکنم و وسیله غلبه بر تنبل سلطان را در دسترس تو بگذارم. ولی در ازای این خدمت از تو یک درخواست دارم.

بابر پرسید: درخواست تو از من چیست؟

سرخ مدوحی گفت: درخواست من از تو این است که بعد از اینکه اندیجان گشوده شد، تنبل سلطان را بمن واگذاری؟

بابر گفت: تنبل سلطان مردی است یاغی و بعد از اینکه دستگیر شد باید بقتل برسد و اگر تومی خواهی او را بقصاص خون برادرت بقتل برسانی من بعد از گشودن اندیجان او را بتو وامی‌گذارم و اگر بخواهی او را رها کنی یا فدیهای از او بگیری و آزادش نمائی من او را بتو واگذار نخواهم کرد.

سرخ مدوحی گفت: من او را آزاد نخواهم کرد و زنده نخواهم گذاشت و از این

جهت می‌خواهم تنبل سلطان را بچنگ بیاورم که بانتقام خون برادرم با دست خود ویرا

بذار بیاویزم.

بابر گفت در این صورت من تتیل سلطان را بعد از سقوط اندیجان بتو واگذار می‌کنم ولی زنهار که فریب رشوه را نخوردی و با دریافت پول او را آزاد نکنی زیرا آن مرد بعد از اینکه بفهمد که اختیارش در دست تو می‌باشد و تو می‌توانی او را ببخشائی حاضر خواهد شد مبلغی گزاف بتو بدهد تا این که از مرگ برهد.

سرخ ممدوحی گفت من او را نخواهم بخشود و اگر ثروت جهان را بمن بدهد از قتلش صرف نظر نخواهم کرد.

بعد بابر پرسید اینک بگو که وسیله‌ای که برای غلبه بر تتیل سلطان در دسترس من می‌گذاری چیست؟

سرخ ممدوحی گفت ای امیر فرغانه، نام من، در قدیم، اسم جدم بود و پدرم با اسم سفید ممدوحی خوانده می‌شد و جدم سرخ ممدوحی در خدمت جد بزرگوار تو امیر تیمور گورکان «تیمور لنگ» می‌زیست. تو می‌دانی که امیر تیمور گورکان در تمام جنگها فاتح شد و هر قلعه را که محاصره می‌کرد می‌گشود و هیچ قلعه نماند که جد تو آن را محاصره کند و نگشاید زیرا وقتی قلعه‌ای را محاصره می‌کرد که نمی‌توانست با وسائل عادی بگشاید بوسیله دارو آن را می‌گشود و جدم سرخ ممدوحی نسخه آن دارو را داشت و با کمک عده‌ای از شاگردانش که نمی‌دانستند آن نسخه چگونه فراهم می‌شود دارو را می‌ساخت و آنگاه آن دارو را زیر پایه حصار قلعه آتش می‌زدند و دیوار فرو می‌ریخت. این نسخه از جد من به پدرم رسید و بعد از او، من دارنده آن نسخه شدم و اینک آن را بتو وامی‌گذارم تا دستور بدهی از آن دارو بسازند و پای حصار اندیجان آتش بزنند تا اینکه حصار فرو بریزد و تو شهر را تصرف نمایی.

بابر نسخه دارو را از سرخ ممدوحی گرفت و مشاهده نمود که دواهایی که در آن نسخه نوشته شده ساده است و دواهای اصلی آن عبارت می‌باشد از گوگرد و شوره و از سرخ ممدوحی پرسید: آیا تو خود این دارو را ساخته‌ای؟

آن مرد جواب منفی داد و گفت: ولی یقین دارم که دستور ساختن این دارو بشرحی است که در این نسخه نوشته شده است و از پدرم شنیدم که از پدرش شنیده بود هر کس بخواهد این دارو را بسازد بهترین است که در آغاز برای آزمایش قدری از این دارو را بسازد و تجربه نماید و اگر نتیجه مفید بدست آمد مقدار بیشتر بسازد.

بابر سؤال کرد آیا پدرت که می‌گوئی اسمش سفید ممدوحی بوده درصد بر نیامد که از این دارو بسازد؟

سرخ ممدوحی گفت نه ای امیر فرغانه، زیرا پدرم نیز مثل من مرد سپاهی نبود که



علاقه بساختن این دارو داشته باشد فقط جدم از سپاهیان بشمار می‌آمد و پدرم، و بعد از او من، راه علم را پیش گرفتیم و بهمین جهت در صد بر نیامدیم که داروی این نسخه را بسازیم ولی این دارو، مثل نسخه‌های دیگر، که در هر خانه‌ای ممکن است یافت شود، در خانه من بود تا اینکه شنیدم تنبل سلطان یاغی شد و برادرم را بدار کشید و کشت و آنگاه توای امیر فرغانه، در صد بر آمدی که اندیجان را محاصره کنی و در آن موقع بیامد آمد که جدم نسخه‌ای را بپدرم داده بود که با آن می‌توانستند قلعه‌ای را بگشایند و فکر کردم که آن نسخه اکنون برای تو مفید است و می‌توانی با آن شهر اندیجان را بگشائی

بابر زیاد به نسخه سرخ ممدوحی اعتماد داشت و امیدوار نبود که بتواند بدان وسیله، بر اندیجان غلبه کند. ولی چون متوجه گردید که بکار انداختن مفهوم آن نسخه چندان خرج ندارد در صد بر آمد که آن را بکار اندازد.

دستور ساختن دارو یعنی باروت در خود نسخه نوشته شده بود و بدستور بابر بعد از اینکه وسائل کار فراهم گردید عده‌ای مامور شدند که دارو بسازند و در آغاز برای آزمایش مقدار کمی از باروت را فراهم کردند و آتش زدند که بدانند آیا محترق می‌شود یا نه؟ و باروتی که ساخته بودند بخوبی محترق گردید.

آنگاه در صد بر آمدند که مقداری زیاد از آن دارو بسازند و مدت یک ماه طول کشید تا اینکه توانستند مقداری زیاد از دارو را فراهم نمایند.

بابر بعد از اینکه دارو فراهم شد از سرخ ممدوحی پرسید اینک چه باید کرد و چگونه حصار شهر را ویران نمود. سرخ ممدوحی از پدرش چیزی شنیده بود بدون اینکه بتحقیق بداند چگونه حصار یک شهر را بوسیله باروت ویران می‌نمایند و به بابر گفت که باید دارو را کنار حصار شهر قرارداد و آتش زد و پس از اینکه محترق گردید حصار فرو می‌ریزد.

عده‌ای از سربازان بابر بعد از تحمل تلفات توانستند که قدری از باروت را کنار حصار اندیجان قرار بدهند و بعد یکی از آنها بوسیله کمان کهنه‌ای مشتعل را روی دارو انداخت و دارو محترق گردید و با اینکه آتشی بزرگ افروخته شد اما حصار فرو نریخت و بابر بخشم در آمد چون تصور کرد که سرخ ممدوحی قصد داشته است که او را دست بیندازد، سرخ ممدوحی گفت: ای امیر تصدیق کن که من راجع بخاصیت این دارو بتو دروغ نگفته‌ام چون اگر دروغ گفته بودم دارو محترق نمی‌گردید و من یقین دارم که استفاده از این دارو، برای ویران کردن حصار شهر راهی دارد که من از آن بدون اطلاع هستم اما تصور می‌کنم که در سمرقند یا تاشکند کسانی هستند که طرز بکار بردن دارو را برای ویران کردن حصار، از پدران خود شنیده اند زیرا از زمان مرگ جد تو امیر تیمور تا امروز، بیش از یکصد سال نمی‌گذرد و این مدت، آن قدر زیاد نیست که وقایع دوره سلطنت وی بکلی فراموش شده باشد و هم

اکنون در سمرقند و تاشکند و سایر شهرهای این کشور مردانی زندگی می کنند که پدرانشان در سپاه امیر تیمور خدمت می کردند

بابر این نکته را پذیرفت و چون سمرقند بر اثر حمله اوزبک ها گشوده شده بود چند نفر را مأمور کرد که به سمرقند بروند و چند تن هم بر حسب امر او اعازم تاشکند شدند تا از کسانی که پدرانشان در سپاه تیمور لنگ خدمت می کردند در خصوص طرز استفاده از دارو، برای ویران کردن حصار شهرها پرسش نمایند.

پیرمردی از سکنه شهر تاشکند که پدرش از سر بازان تیمور لنگ بود بفرستادگان بابر گفت من از پدرم شنیدم که در یکی از جنگ ها که موضع آن را بخاطر ندارم امیر تیمور امر کرد که نقب حفر کردند و آن نقب را آن قدر امتداد دادند تا اینکه به زیر حصار شهر رسید آنگاه زیر حصار را خالی نمودند بطوری که در آنجا يك محوطه خالی بوجود آمد سپس آن محوطه خالی را پر از يك نوع دارو کردند و داروی مزبور را آتش زدند و حصار فرو ریخت و سپاه امیر تیمور وارد شهر شد.

بابر گفت بهمان ترتیب عمل نمایند و عده ای مبادرت به حفر نقب کردند و روز و شب نقب می زدند تا این که به زیر حصار اندیجان رسیدند. و در آنجا طبق آنچه پیرمرد تاشکندی گفته بود يك محوطه خالی بوجود آوردند و آن را از دارو انباشتند. کار حفر نقب و نهادن دارو زیر حصار شهر اندیجان در شب خاتمه یافت و بابر گفت که روز بعد دارو را آتش بزنند و اگر دیوار ویران شد مبادرت بحمله نمایند و وارد شهر شوند.

بامداد روز دیگر دارو را که زیر حصار بود آتش زدند و حصار با صدائی مخوف ویران گردید و نتیجه ای که از انفجار دارو بدست آمد بیش از میزان انتظار بابر بود چون در طول بیست ذرع حصار ویران شد و سر بازان بابر بشهر حمله ور گردیدند.

روحیه سر بازان تنبل سلطان طوری از ویران شدن حصار متزلزل گردید که بدون اینکه جنگ کنند تسلیم شدند. تنبل سلطان وقتی متوجه شد که سر بازان بابر وارد شهر شدند خواست بگریزد اما دستگیر شد و بابر امر کرد که او را بزند و انداختند.

تنبل سلطان از زندان نامه ای به بابر نوشت و اظهار عجز کرد و استرحام نمود و گفت ای پادشاه فرغانه تو را بجوانی و زیبایی ات سوگند می دهم که از خون من در گذر.

بابر در جواب تنبل سلطان برایش پیغام فرستاد که من نمی توانم از خون تو در گذرم، برای اینکه قبل از فتح اندیجان خون تو را بدیگری فروخته، بهای آن را دریافت کرده ام.

سه روز بعد از این که اندیجان گشوده شد سرخ ممدوحی نزد بابر رفت و از پادشاه جوان خواست که بوعده وفا کند و تنبل سلطان را با او واگذارد. و بابر گفت که تنبل سلطان از من درخواست عفو کرد و من با او گفتم نمی توانم تو را عفو کنم. چون پیشاپیش تو را

به دیگری فروخته بهایت را دریافت کرده‌ام.

پادشاه فرغانه امر کرد که تنبل سلطان را به سرخ ممدوحی تسلیم کنند و برای نگاهداری آن مرد هر قدر سرباز بخواهد به او بدهند.

وقتی که تنبل سلطان متوجه شد که پادشاه فرغانه اختیار جان او را به ممدوحی داده و او می‌تواند وی را به قتل برساند یا آزادش کند طبق پیش‌بینی بابر ب فکر افتاد که سرخ ممدوحی را تطمیع نماید و به او گفت تو اگر مرا بقتل برسانی برادرت خواجه قاضی زنده نخواهد شد و لذتی که از گرفتن انتقام می‌بری مثل هر لذتی دیگر بیش از ساعتی یا روزی طول نخواهد کشید و آن لذت را فراموش خواهی کرد و برادرت نیز همچنان مرده، خواهد بود. اما اگر موافقت کنی و مرا آزاد نمائی بیست هزار دینار طلا به تو می‌دهم و تو مردی توانگر خواهی شد و تا آخرین روز عمر با رفاه زندگی خواهی کرد.

با این که سرخ ممدوحی به بابر گفته بود که از پیشنهاد دادن رشوه متزلزل نخواهد گردید وقتی آن حرف را از تنبل سلطان شنید ب فکر فرورفت.

او اندیشید که تنبل سلطان راست می‌گوید و لذت گرفتن انتقام، بیش از یک روز دوام پیدا نمی‌کند. ولی بیست هزار دینار زر، سرمایه ایست که انسان می‌تواند با آن تا آخر عمر براحتی زندگی نماید سرخ ممدوحی می‌دانست که کنار رودخانه سیحون زمین‌هایی است که هر جریب آن را می‌توان به بهای چهل دینار طلا خریداری کرد و او می‌تواند نیمی از آن پول را بدهد و دو بیست و پنجاه جریب زمین، کنار رودخانه، خریداری نماید و ده هزار دینار دیگر را هم صرف اجیر نمودن رعیت و تهیه عوامل فلاحت نماید و یک مالک مرفه بشود و تا روزی که زنده است بخوبی زندگی کند و بعد از مرگ ملک خود را برای فرزندان باقی بگذارد. اما اگر تنبل سلطان را بقتل برساند از آن مزایا محروم خواهد شد و لذا شرط پیروی از عقل همین است که بیست هزار دینار زر از تنبل سلطان بگیرد و او را آزاد نماید. ولی وقتی بیاد بابر می‌افتاد متوجه می‌شد که آزاد کردن تنبل سلطان سبب کدورت با برخواهد شد. چون او به پادشاه جوان فرغانه قول داده بود که فریب تطمیع تنبل سلطان را نخورد و او را رها ننماید. دیگر اینکه بابر برای از پا در آوردن تنبل سلطان که یک یاغی بود متحمل زحمت و صرف پول شد و مدتی اندیجان را محاصره کرد و با ویران کردن حصار شهر توانست بر تنبل سلطان غلبه کند و اینک اگر او، آن مرد یاغی را آزاد نماید تنبل سلطان باز سرطیان برخواهد افراشت و برای پادشاه جوان فرغانه تولید زحمت خواهد کرد. عاقبت سرخ ممدوحی صلاح را در آن دانست که نزد بابر برود و حقیقت را با او بگوید تا اینکه آزاد ساختن تنبل سلطان - اگر امیر با آزادی او موافقت نماید - با اطلاع پادشاه فرغانه باشد.

وقتی بابر اظهارات سرخ ممدوحی را شنید قاه قاه خندید و گفت من می‌دانستم که تنبل سلطان متوسل برشوه خواهد شد و در صدد بر می‌آید که بوسیله رشوه تو را از قتل خود منصرف کند.

سرخ ممدوحی با شرمندگی گفت ای پادشاه بزرگ، برای تو بیست هزار دینار زر با يك مشت سنگریزه فرق ندارد ولی برای مردی چون من این مبلغ، خیلی گزاف است و من نمی‌توانم از آن صرفنظر کنم.

بابر از خنده باز ایستاد و گفت ای سرخ ممدوحی تو خدمتی بزرگ بمن کردی و هر گاه تو نمی‌آمدی و نسخه دارو را نمی‌آوردی و آن دارو را نمی‌ساختیم و حصار اندیجان را ویران نمی‌کردیم، جنگ خاتمه نمی‌یافت و ممکن بود يك سال طول بکشد. و این خدمت تو درخور پادشاه است و تو خواستی که پادشاه این باشد که من بعد از خاتمه جنگ تنبل-سلطان را بتو واگذار کنم و من هم کردم اکنون می‌گوئی که نمی‌توانی از بیست هزار دینار زر که او می‌خواهد بتو بدهد صرفنظر نمائی و من این صداقت تو را می‌پسندم. ولی این مرد نباید زنده بماند. چون اگر زنده بماند باز یاغی خواهد شد و مرتبه دیگر من شاید نتوانم او را مقهور کنم لیکن چون تو به من خدمتی شایسته کرده‌ای و تنبل سلطان هم باید کشته شود، من بتو بیست هزار دینار می‌دهم و تو او را بقتل برسان تا انتقام خون برادرت را گرفته باشی.

سرخ ممدوحی دستور پادشاه فرغانه را پذیرفت و به تنبل سلطان گفت که پیشنهاد او را نمی‌پذیرد و روز بعد، تنبل سلطان را از وسط دروازه اندیجان حلق آویز کردند و بزندگی-اش خاتمه دادند و بابر بیست هزار دینار به سرخ ممدوحی پرداخت و آن مرد بامسرت از بابر جدا شد و رفت که بقیه عمر را بکار فلاحت بگذارند.

بابر بعد از تسخیر اندیجان چون در آنجا کاری نداشت، بسمرقند مراجعت کرد ولی سمرقندی که بابر دید غیر از آن بود که هنگام حرکت بسوی اندیجان مشاهده می‌کرد. شیک اوزبک، قسمتی از ابنیه شهر را ویران کرده، اموال مردم را بتاراج برده. گروهی را در آن شهر بقتل رسانیده بود و از جمله زنجانی پدر حنیفه که گفتیم جوان مزبور از خدمتگذاران مقرب بابر بود بقتل رسید و هر چه داشت به یغما رفت.

بابر خدمتگذار جوان خود را مورد تسلی قرار داد و باو گفت تو اندوه مال پدر را که بعد از مرگ او باید بتو برسد نخور، زیرا اگر در خدمت من بمائی آنقدر بتو خواهم رسانید که از مال دنیا غنی شوی.

## فصل هشتم

# دعوت حاکم بخارا از امیر فرغانه

دوماه بعد از اینکه بابر به سمرقند مراجعت کرد نامه‌ای از میرزا حسین‌علی حاکم بخارا باو رسید و در آن نامه میرزا حسین‌علی بنمایندگی از طرف سکنه بخارا از امیر جوان فرغانه درخواست می‌کرد که به بخارا برود و چندی در آنجا بماند تا این که سکنه بخارا که آرزو دارند امیر جوان خود را ببینند بآرزو برسند.

میرزا حسین‌علی برای این که بابر را وادار کند که به بخارا مسافرت نماید دویت از شعر رودکی شاعر معروف و نایب را هم باین مضمون نوشت:

شاه ماه است و بخارا آسمان      ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان      سرو سوی بوستان آید همی

وقتی بابر نامه حاکم بخارا را دریافت کرد بیاد گفته مادر بزرگش ایران افتاد که قبل از مرگ می‌گفت از میرزا حسین‌علی حاکم بخارا بر حذر باش.

دعوت مذکور بنمایندگی از طرف سکنه شهر بخارا و این که مردم آن شهر آرزو دارند پادشاه جوان خود را ببینند در نظر بابر طبیعی جلوه نمی‌کرد. گر چه بابر جوان بود اما با وجود جوانی، بعد از مرگ پدر تا آن روز، وقایعی برایش اتفاق افتاد که او را دارای تجربه کرد.

بابر جوان از معنای نامه میرزا حسین‌علی فهمید که او قصد دارد وی را به بخارا بکشاند و بهمین جهت نوشته که سکنه بخارا آرزو دارند که پادشاه خود را ببینند.

میرزا حسین علی می دانست که نمی تواند بنویسد چون من آرزوی دیدار تو را دارم از تو دعوت می کنم که به بخارا مسافرت نمائی. زیرا وقتی يك حاکم آرزوی دیدار پادشاه خود را دارد کسب اجازه می کند و به پایتخت می رود و پادشاه را می بیند و بهمین جهت حاکم بخارا در نامه خود نوشت که سکنه شهر آرزو دارند که پادشاه را ببینند و واضح است که تمام سکنه بخارا نمی توانند که برای دیدن سلطان به سمرقند بروند و سلطان باید برای اینکه خویش را بآنها نشان بدهد راه بخارا را پیش بگیرد.

بابر می فهمید که بدون تردید میرزا حسین علی برای منظوری خاص می خواهد او را به بخارا بکشاند ولی نمی دانست که قصدش چیست؟ آیا بعد از اینکه وی به بخارا رسید قصد دارد او را بقتل برساند و امیر فرغانه شود؟

بابر می اندیشید که اگر میرزا حسین علی وی را بقتل برساند باین که از تاج و تخت فرغانه میراث نمی برد ممکن است سلطان شود چون رقیب ندارد و کسی مدعی امارت نمی باشد. چون بابر نسبت به میرزا حسین علی ظنین بود نمی باید دعوتش را قبول نماید و به بخارا برود.

حنیفه که مورد محبت بابر بود و خود او هم سلطان فرغانه را دوست می داشت گفت ای پادشاه میرزا حسین علی را به سمرقند احضار کن و اگر آمد، معلوم می شود که خیالی بد ندارد.

بابر گفت اگر اون نسبت بمن خیالی بد داشته باشد، نیت خود را آشکار نمی نماید و بطور حتم پس از این اینکه احضار شد خواهد آمد چون اگر نیاید نیت سوء خود را آشکار کرده است.

بابر دوتن از رجال دربار خود را مأمور کرد که به بخارا بروند و به بهانه اینکه وسیله پذیرائی از امیر فرغانه چگونه باید در بخارا فراهم شود با میرزا حسین علی مذاکره نمایند و بخصوص کنجکاوی کنند و بدانند که آیا میرزا حسین علی در بخارا وسائل جنگ را فراهم می کند یا نه؟

زیرا اگر میرزا حسین علی در فکر طغیان باشد و بخواهد سلطان فرغانه شود، ناگزیر است که قشون بسیج کند و آنها هم مستلزم فراهم کردن آذوقه و لباس و سلاح و اسب و ارابه و چیزهای دیگر می باشد.

آن دو نفر با نامه ای که بابر در جواب نامه میرزا حسین علی نوشته بود به بخارا رفتند و چندین روز در آن شهر توقف کردند و گاهی با حاکم مذاکره نمودند و زمانی در شهر بگردش پرداختند و چشم ها و گوش های خود را گشودند و از مردم تحقیق نمودند ولی اثری بدست نیاوردند که نشان بدهد میرزا حسین علی مشغول بسیج قشون می باشد.

حیرت بابر بیشتر شد چون متوجه گردید که دعوت میرزا حسین علی حاکم بخارا اعلتی مرموزتر دارد.

بابر بعد از اینکه مطمئن شد که حاکم بخارا وسائل جنگ را آماده نکرده مصمم شد که به بخارا برود و احتیاط را از دست نداد و يك قشون كوچك با خود به بخارا برد و طبق معمول عده‌ای از شاعران هم با بابر به بخارا رفتند.

میرزا حسین علی پنج فرسنگ با استقبال پادشاه جوان فرغانه آمد و او را با احترام وارد بخارا کرد.

سکنه شهر بمناسبت ورود بابر آن شهر را آئین بستند و چراغان کردند و بابر در باغی وسیع موسوم به باغ جنت منزل کرد.

امروز آن باغ وجود ندارد و جایش را عمارت شهر جدید بخارا گرفته ولی در دوره بابر باغ جنت بخارا علاوه بر اینکه خیلی وسعت و صفا داشت يك باغ وحش هم محسوب می گردید و انواع جانوران علفخوار و پرندگان از جمله طاووس در آن باغ بسر می بردند و به همین جهت آنجا را جنت می خواندند چون مردم عقیده داشتند که در بهشت جانوران آزادانه زندگی می کنند و جانوری را با جانور دیگری کاری نیست. خود بابر هم در خاطر اتش که موجود است از باغ جنت بخارا صحبت کرده و بخصوص رمیدن غزالان و چتر زدن طاووسان آن باغ را ستوده است.

آتشی قندهاری یکی از شعرائی که با بابر به بخارا رفت در يك قطعه شعر بزبان فارسی راجع بزبانی های باغ جنت در بخارا می گوید که زیبا تر از تمام غزالان و طاووسان باغ جنت بخارا دختر جوان میرزا حسین علی بود که پانزده سال از عمرش می گذشت.

کسانی که با پادشاه جوان فرغانه به بخارا رفتند همین که دختر میرزا حسین علی را دیدند متوجه شدند که منظور حاکم بخارا از جلب بابر بآن شهر چه بوده است. آنان فهمیدند که میرزا حسین علی از این جهت بابر را به بخارا کشانیده که دخترش را به پادشاه جوان فرغانه بدهد.

در آن باغ غیر از دختر جوان میرزا حسین علی موسوم به زبیده دختران دیگر بودند ولی آنها از کنیزان و خدمتکاران بشمار می آمدند و هیچیک از آنها شایستگی نداشتند که نظر توجیه پادشاه جوان فرغانه را جلب نمایند.

میرزا حسینعلی بطوری که آتشی قندهاری در شعر خود می گوید کنیزکان باغ جنت را ازین دخترانی انتخاب کرده بود که زشت بشمار می آمدند تا این که زبانی زبیده بهتر بنظر پادشاه جوان فرغانه برسد.

آتشی قندهاری زبانی دختر جوان میرزا حسین علی را در شعر خود وصف کرده و اگر

اغراق‌های شاه‌رانه او را که نقد رایج بازار شعر در گذشته بوده کنار بگذاریم، زبیده دختری بوده است بلندقامت و نازک اندام و دارای شرائطی که ایران مادر بزرگ بابر می‌خواست در زوجه پادشاه جوان فرغانه جمع باشد.

زبیده همین که پادشاه جوان و زیبای فرغانه را می‌بیند، خواهان وی می‌شود و از آن لحظه بیعت دختر جوان آرزوئی نداشته جز اینکه همسر بابر گردد.

قبل از اینکه بابر به بخارا بیاید میرزا حسین علی بدخترش گفته بود که باید کاری کند که قلب امیر جوان را بر باید و او را مجذوب خود نماید. وقتی زبیده امیر فرغانه را در باغ جنت دید اگر هم از طرف پدر توصیه نمی‌شد که می‌باید بابر را مجذوب نماید اومی کوشید که مورد توجه و پسند پادشاه جوان قرار بگیرد. وقتی بابر در باغ جنب‌گردش می‌کرد دختر جوان سعی می‌نمود در معبر بابر قرار بگیرد و غنچه‌های نوشکفته باغ را بشکل دسته گل در می‌آورد و به امیر جوان تقدیم می‌نمود. بابر هر دفعه که زبیده را می‌دید دسته گل را می‌پذیرفت و از حالش می‌پرسید و گاهی تبسم می‌کرد ولی ابراز علاقه پادشاه جوان از آن حدود نمی‌گذشت.

هر زمان که بابر از گردش باغ مراجعت می‌کرد میرزا حسین علی از دخترش می‌پرسید که آیا سلطان نسبت بتو ابراز محبت کرد؟ دختر جوان می‌گفت که او نسبت بمن ابراز محبت می‌کند اما من در چشم‌هایش اثر محبت را نمی‌بینم.

زبیده که مثل تمام زن‌ها، شعور فطری‌اش بیش از مردها بود می‌فهمید که پادشاه جوان فرغانه، وی را دوست نمی‌دارد ولی چون او را دختر میزبان خود می‌شناسد هر بار که وی را می‌بیند، ابراز نزاکت می‌کند.

ایران به نوه خود گفته بود که برای همسری، زنی بلندقامت و زیبا را انتخاب کن تا فرزندان تو بلندقامت و زیباشوند و زبیده بلندقامت و زیبا بنظر می‌رسید ولی با برزیبائی او را نمی‌پسندید. مادر زبیده از نژاد تاتار بود و با اینکه زبیده سفید پوست می‌نمود اثر وراثت تاتاری در قیافه‌اش دیده می‌شد.

بابر بطوری که در اشعار وهم در شرح حال خود گفته خواهان دلبران سیاه مو بود و نمی‌توانست دختری را که خون تاتارها در عروقش جاری است بهمسری انتخاب کند.

میرزا حسین علی که پادشاه جوان فرغانه را به بخارا آورده بود تا دخترش را به عقد ازدواج وی درآورد گفته زبیده را نپذیرفت و گفت زبیده امیر ماجوان و محبوب است و هر دفعه که تو را در باغ می‌بیند عده‌ای از ملازمان با او هستند و نمی‌تواند نسبت بتو آنطور که باید ابراز محبت نماید و باید ترتیبی بدهم که او بتواند بدون حضور همراهان تو را ببیند



حاکم بخارا برای این که بتواند وسیله آشنائی بیشتری را بین دختر خود و بابر فراهم کند، زبیده را میهماندار بابر کرد.

در باغ جنت خود حاکم بخارا میهماندار بابر بود و از آن پس هم خود وی نظارت می کرد که وسائل پذیرائی از امیر جوان فرغانه نقص نداشته باشد. اما برای مزید آشنائی بین دو جوان زبیده بظاهر مهماندار بابر شد و میرزا حسین علی به امیر فرغانه گفت هر دستوری که صادر می کند برای زبیده صادر نماید، و از اغذیه و اشرابه، هر چه می خواهد از وی بخواهد.

از آن بعد، زبیده با عده ای از کنیزان پیوسته آماده اجرای اوامر بابر بود و هر دستور که از طرف پادشاه فرغانه صادر می گردید از طرف زبیده و کنیزانش با سرعت بموقع اجرا گذاشته می شد ولی باز هم امیر جوان فرغانه توجهی مخصوص به زبیده نمی کرد و او را از پدرش خواستگاری نمی نمود.

در بین کسانی که با بابر به بخارا رفته در باغ جنت سکونت داشتند آتشی قندهاری بامیرزا حسین علی مناسبات نزدیکتر داشت و میرزا حسین علی آنچه در دل داشت با آتشی قندهاری در بین گذاشت. آتشی قندهاری برای اینکه توجه و محبت سلطان رانست به زبیده برانگیزد شعری در وصف زیبائی دختر میرزا حسین علی سرود که در بالا بآن اشاره شد.

در باغ جنت رسم بابر این بود که هر روز یک وعده غذا را با تمام ملازمان می خورد و وقتی آفتاب به وسط آسمان می رسید سفره ای طولانی می گسترده و امیر در صدر سفره می نشست و آنگاه ب دیگران اجازه داده می شد که بر سر سفره بنشینند و غذا بخورند. یکروز بعد از اینکه بابر غذا خورد آتشی قندهاری از بابر اجازه گرفت و شروع به خواندن شعر خود کرد. بابر گوش فرا داد و شعر آتشی قندهاری را تحسین کرد.

هنگام خواندن، شعر زبیده حضور نداشت اما میرزا حسین علی حاضر بود و تحسین شاه را از شعر آتشی قندهاری بحساب عشق و نسبت بدخترش گذاشت و از آن پس امیدوار شد که بابر از دخترش خواستگاری نماید. ولی باز از طرف بابر خواستگاری نشد و با اینکه زبیده پیوسته نزدیک بابر بود پادشاه فرغانه نسبت با او توجه مخصوص نمی کرد.

مدت توقف بابر در بخارا بانتهای می رسید بدون اینکه پادشاه جوان فرغانه تصمیم بازدواج با زبیده بگیرد.

میرزا حسین علی می دانست که اگر بابر از بخارا برود بکلی او و دخترش را فراموش خواهد کرد و بایدکاری کرد که قبل از عزیمت از «بخارا» بابر با زبیده ازدواج نماید و لذا میرزا حسین علی مرتبه دیگر با آتشی قندهاری مشاوره کرد چه کند و او گفت علت اینکه بابر بدختر تو اعتنائی کند آنست که اوقات خود را با مردانی که همسال او هستندی گذراند و من تصور میکنم که اگر تو به بابر بگویی که دخترت خواهان وی میباشد ممکن است

راضی به ازدواج شود.

با اینکه رسم نبود که زن از مرد خواستگاری نماید و پیوسته مرد مقدم برخواستگاری می‌شد میرزا حسینعلی سه روز قبل از اینکه بابر از «بخارا» مراجعت نماید موضوع را به او گفت و اظهار کرد که دخترش عاشق وی شده آرزو دارد که همسرش بشود و اگر به آرزوی خود نرسد از اندوه خواهد مرد.

بابر گفت: میرزا حسین علی، زبیده دختر تو دختری است زیبا و مهربان ولی من میل ندارم که اکنون زن بگیرم.

میرزا حسین علی اظهار کرد ای امیر فرغانه تو که اکنون زن نمی‌گیری پس چه موقع قصد داری ازدواج کنی؟ و مرد تا وقتی که جوان است باید زن بگیرد زیرا بعد از اینکه سن جوانی گذشت زن گرفتن لذت ندارد.

بابر گفت تصور نمی‌کنم که دوره جوانی من گذشته باشد.

میرزا حسین علی گفت تو امیر، هنوز جوان هستی ولی جوانی همواره نخواهد پائید و قبل از اینکه دوره جوانی تو بگذرد باید دارای فرزندان متعدد شوی تا اینکه نام تو را نگاهدارند و سلطنت دودمانت را حفظ کنند.

بابر گفت: میرزا حسینعلی سلاطینی بودند که فرزند نداشتند ولی نام آنها خیلی مشهور تر از عده‌ای کثیر از کسانی می‌باشد که دارای فرزند بودند و یکی از سلاطین نامدار که فرزند نداشت «اسکندر» است.

میرزا حسین علی گفت ولی با مرگ اسکندر چراغ دودمان او خاموش گردید و پس از مرگش، از دودمان اسکندر به سلطنت نرسید.

بابر که نمی‌خواست دختر میرزا حسین علی را بگیرد گفت من نمی‌گذارم آنقدر از عمرم بگذرد که بکلی سالخورده شوم و آنگاه زن بگیرم و زودتر از سن کهولت زن خواهم گرفت. ولی اکنون زن گرفتن را برای خود زود می‌دانم و میل دارم که سالی چند بگذرد و آنگاه زن بگیرم.

بعد از آن جواب صریح میرزا حسین علی از وصلت با امیر فرغانه نا امید شد و به زبیده گفت بابر اظهار می‌کند که میل ندارد زن بگیرد و تو نباید امیدوار باشی همسر سلطان شوی.

زبیده بگریه درآمد و گفت دریغ بر آن همه خدمتگذاری من. و اگر من می‌دانستم که او حاضر نیست مرا همسر خود کند آن طور روز و شب کمر خدمت بابر را بر میان نمی‌بستم.

وقتی میرزا حسین علی از وصلت کردن با امیر فرغانه نا امید شد از فرط خشم، فکری خطرناک کرد. اول اندیشید که دوستان بابر را که تصور می‌کرد مانع از این می‌شوند که

امیر فرغانه ازدواج نماید بقتل برساند .

در آن موقع دوستان خوب بابر دوتن بودند. یکی حنیفه پسر زنجانی که گفتیم پدرش در سمرقند هنگام حمله اوزبکها کشته شد . و دیگری جوانی با اسم ابراهیم که نباید با ابراهیم قانونی که شاعر و از شعرای دربار بابر بود مشتبه شود. ابراهیم هوش و هنر هم داشت و نقاش بود و یگانه تصویر که از دوره جوانی بابر قبل از این که زن بگیرد باقی مانده و او را بخوبی می شناساند بوسیله ابراهیم کشیده شده است. میرزا حسین علی از قتل دوستان بابر منصرف گردید چون دریافت که اگر آنها را بقتل برساند قاتل کشف خواهد شد و او بقتل خواهد رسید، آنگاه بفکر افتاد که خود بابر را بقتل برساند.

کشتن بابر از طرف میرزا حسین علی هنگام روز امکان نداشت چون در موقع روز پیوسته ملازمان بابر با او بودند و میرزا حسین علی اگر با حضور ملازمان به بابر سوء قصد میکرد، فی المجلس بدست آنها کشته می شد و باز مانند گانش مورد انتقام شدید قرار میگرفتند او فکر کرد که بابر را باید طوری بقتل برساند که کسی متوجه نشود قاتل اوست یا اینکه نتوانند او را بقتل برسانند.

بابر شبها در باغ جنت در یک کوشک میخوابید و چهارتن مستحفظ او بودند و میرزا حسین علی می توانست بدست نوکران خود آن چهارتن را دستگیر کند و آنگاه وارد اطاقی که بابر در آن میخوابید شود و وی را بقتل برساند.

همانروز که بابر به میرزا حسین علی جواب منفی داد و گفت میل ندارد که با دخترش ازدواج کند، موضوع را با ابراهیم در بین گذاشت.

ابراهیم گفت ای امیر بدون تردید میرزا حسین علی از اینجهت تو را به بخارا آورد که دخترش را بتو بدهد. و اکنون که تو جواب منفی باو داده ای و گفتی که حاضر نیستی دخترش را بگیری نباید در این باغ سکونت نمائی و من عقیده دارم که تو همین امشب از اینجا بروی.

بابر گفت : برای چه بروم ؟

ابراهیم اظهار نمود که توقف تو ، در خانه میزبانی که قصد داشت دخترش را بتو بدهد و تو نگرفتی برخلاف رسم و آئین است و تو نباید يك شب دیگر در این باغ بخوابی .

بابر اندر ز ابراهیم را که گفتیم جوانی با هوش بود پذیرفت و عصر آن روز از باغ جنت خارج شد و به اردوگاه قشون کوچکی که با خویش به بخارا آورده بود رفت و شب را در اردوگاه خوابید.

در نتیجه میرزا حسین علی که میخواست بابر را در باغ جنت نابود کند نتوانست

سوء قصد خود را بموقع اجرا بگذارد. ابراهیم در آن روز جان امیر جوان فرغانه را نجات داد و اگر بابر يك شب دیگر در آن باغ بسر میبرد کشته میشد.

روزی که بابر خواست از بخارا مراجعت نماید میرزا حسین علی تا پنج فرسنگ امیر فرغانه را مشایعت کرد. اما طوری نسبت به بابر خشمگین بود که اگر می توانست وی را بقتل میرساند.

از آن بعد میرزا حسین علی حکمران بخارا در پی فرصت میگشت که بابر را از سلطنت فرغانه برکنار کند.

## فصل نهم

# خواستگاری و واقعه طغیان محمود

بابر پس از مراجعت بسمرقند نزد مادرش مغول رفت و مغول از او پرسید که میرزا حسین علی برای چه تو را به بخارا کشانیده بود.

بابر گفت او میخواست دخترش را بمن بدهد و من که از وی نفرت داشتم نخواستم او را بگیرم.

مغول گفت من دختر میرزا حسین علی را دیده‌ام و او يك زن زیبا میباشد و تو اگر او را میگرفتی دارای همسری میشدی که بتو می‌آمد.

بابر گفت من نتوانستم آن دختر را دوست بدارم برای اینکه شبیه به تاتارها میباشد و من نمی‌خواهم يك زن تاتاری را بهمسری خود بپذیرم.

مغول پرسید تو خواهان چه نوع زن میباشی؟

بابر گفت زیباترین زن‌های جهان در ایران بسر میبرند و من شنیده‌ام که دختران دو شهر از بلاد ایران از تمام زن‌های آن سرزمین وجیه‌تر هستند یکی دختران اصفهان و دیگری دختران شیراز و فکر میکنم که اگر زن بگیرم يك دختر اصفهانی یا شیرازی را بهمسری انتخاب خواهم کرد.

مغول گفت بطوری که مادرم اظهار میکرد تو نمی‌توانی با دختران بی‌اسم و رسم ازدواج کنی و همسر تو میباشد از دختران سلاطین یا امراء باشد.

بابر گفت امیر اصفهان مردی است با اسم حیدر بيك و شنیده‌ام که دو دختر جوان دارد. سلطان فارس هم مردی است موسوم بسلطان مراد که در شیراز بسر می‌برد و او هم دارای

دختر است .

مغول گفت : آیا مول داری که من برای خواستگاری یکی از دختران حیدریک یا سلطان مراد باصفهان و شیراز بروم؟

بابر گفت : رفتن توای مادر باصفهان و شیراز بدنیت. ولی رؤیت تو غیر از من است و تو زیبایی را در چیزهایی میدانی که من شاید آنها را زیبا ندانم مثلاً تو دختر میرزا حسین علی را زیبا میدانی در صورتیکه من او را زشت می‌دیدم.

مغول پرسید : منظورت چیست ؟

بابر گفت منظورم این است که شاید تو برای من دختری را در نظر بگیری که من او را زیبا نبینم و بهمین جهت می‌گویم که ابراهیم را که شبیه سازاست باخود باصفهان و شیراز ببر و او شبیه دختری را که تو برای من پسندیده‌ای تصویر خواهد کرد و برای من خواهد آورد و اگر من او را پسندیدم باوی ازدواج خواهم نمود.

مغول گفت ابراهیم جوانی است بسن تو و شاید امیر اصفهان و سلطان فارس موافقت نکنند که دختران خود را باو نشان بدهند تا این که شبیه آنها را بسازد و برای تو بیاورد. بابر گفت تو باید بآنها بگویی که تصویر شبیه دخترشان ضرورت دارد و تا من شکل آنها را نبینم، نمیتوانم یک دختر اصفهانی یا شیرازی را برای همسری انتخاب کنم. مغول گفت من ضرورت آن کار را با میر اصفهان و سلطان شیراز خواهم گفت ولی اگر نپذیرفتند بر من حرجی نیست.

بابر دستور داد که برای مسافرت مادرش باصفهان و شیراز، وسائل سفر فراهم نمایند. مناسبات بابر در آن موقع با سلاطین و امرائی کسه بر کشورهای مختلف ایران سلطنت و حکومت میکردند خوب بود.<sup>۱</sup>

بابر که میدانست مادرش باید از چند کشور ایران عبور کند تا باصفهان و شیراز برسد برای هر یک از سلاطین و امراکه بر کشورهای ایران فرماندهی میکردند کاغذی نوشت و هدایائی فرستاد تا این که مادرش با دست تهی، بر سلاطین و حکام ایرانی وارد نشود. بابر دو بیست تن از سربازان برجسته خود را بفرماندهی قاسم تیرانداز معلم تیراندازی سابق بابر با مادرش فرستاد و آن دو بیست نفر می‌توانستند مادر بابر را بخوبی محافظت نمایند گویا اینکه کشورهای که معبر مغول بود برای مادر بابر خطر نداشت چون هیچ یک از سلاطین و حکام که بر آن کشورها فرمانروائی میکردند با بابر خصومت نداشتند. ولی بعید نبود که در بعضی از جاها قطع الطریق در صدد برآیند که بر مغول حمله ور شوند و حضور دو بیست

۱- تا قبل از سلطنت صفویه ایران دارای وحدت نبود و در هر یک از مناطقی که امروز استان یا شهرستان است یک پادشاه یا یک امیر حکومت میکرد. مترجم.

مرد جنگی، متهورترین راهزنان را وادار می‌کرد که از کاروان مغول فاصله بگیرند. مغول از فرغانه براه افتاد و راه خراسان را پیش گرفت و آنگاه بطرف ری و بعد اصفهان رفت. مادر بابر بهر شهر بزرگ که وارد می‌شد مورد تکریم سلطان یا حاکم قرار میگرفت و او را میهمان میکردند.

در اصفهان حیدر بیگ یکی از بهترین عمارات شهر را اختصاص بسکونت مغول داد و بی‌مناسبت نیست بگوئیم که اصفهان در آن دوره بادوره‌ای که پایتخت سلاطین صفوی شد فرق داشت. اصفهان پیش از حمله تیمور لنگ شهری بود، آباد ولی تیمور لنگ آنرا ویران کرد و روزی که مغول وارد اصفهان گردید هنوز در قسمت‌هایی از شهر، آثار ویرانه‌هایی که تیمور لنگ بوجود آورده بود دیده میشد.

حیدر بیگ امیر اصفهان نامه بابر را از مغول در یافت کرد و در آن نامه صحبتی از خواستگاری نشده بود. زیرا بابر میدانست چون مادرش میباید از اصفهان بشیراز برود، اگر راجع به خواستگاری صحبت کند، سبب کدورت حیدر بیگ خواهد گردید. چون او فکر خواهد کرد که مغول هیچیک از دختران او را برای همسری پسرش نپسندیده و بشیراز میرود تا اینکه دختری از فرزندان سلطان مراد را برای همسری پسرش انتخاب نماید. موضوع نامه بابر خطاب به امیر اصفهان و سلطان فارس این بود که چون مادرش مغول قصد داشت برای سیاحت و تفریح با اصفهان یا شیراز سفر کند وی از فرصت استفاده نمود تا هدایائی برای امیر اصفهان یا سلطان فارس بفرستد و بدان وسیله رشته الفت را محکمتر نماید.

مغول در اصفهان مانند فرغانه میزیست یعنی صورت را نمی‌پوشانید و این موضوع خیلی حس کنجکاوای مردم را برانگیخته بود و تمام سکنه اصفهان میخواستند مغول را ببینند و مشاهده کنند مادر پادشاه فرغانه چگونه است و زن و دختران حیدر بیگ هم میخواستند مغول را ببینند.

زن و دختران حیدر بیگ بدیدن مغول رفتند و مادر بابر مشاهده کرد که دختر بزرگ حیدر بیگ موسوم به نگار از سایر دخترهای امیر اصفهان زیباتر است و مغول آن دختر را که در آن تاریخ چهارده‌سازه بود برای همسری پسرش پسندید ولی قبل از اتخاذ تصمیم میباید دختر سلطان فارس را هم ببیند و مشاهده کند که آیا آنها زیباتر هستند یا نگار دختر حیدر بیگ.

مغول به مادر نگار گفت من پیسرم بابر قول داده‌ام که در این سفر شبیه زیباترین دختری را که بچشم می‌رسد بسازم و پس از مراجعت به فرغانه آنرا بنظر بابر برسانم. وقتی مادر نگار شنید مردی از ملازمان مغول که از نقاشی سر رشته دارد می‌باید

تصویر نگار را بکشند ناراحت شد و گفت که بدون اجازه حیدر بیک نمی تواند با این موضوع موافقت نماید.

حیدر بیک گفت مغول و سایر زنه‌های هموطن او کسانی هستند که مقابل مردان صورت خود را نمی پوشانند و مانباید مانع از این شویم که نقاش چهره نگار را ترسیم نماید. وقتی زوجه حیدر بیک فهمید که شوهرش با ترسیم چهره نگار از طرف نقاشی که مغول با خود آورده موافق است دستور داد که نقاش هر روز برای رسم کردن شبیه نگار بیاید و اطاقی را اختصاص به نقاشی داد.

ابراهیم شبیه ساز زیبا بود و وقتی نگار آن جوان را دید، از زیبایی اش متحیر گردید. هر روز، ابراهیم بخانه حیدر بیک می رفت و در اطاقی که اختصاص به نقاشی داده بودند، قسمتی از چهره نگار را ترسیم می نمود و ضمن نقاشی کردن با دختر جوان صحبت می کرد و نگار از اوصاف امیر فرغانه می پرسید و آن دو جوان چون هر روز مدت چند ساعت تنها بسر می بردند. بهم متمایل شدند و روزی که نقاشی چهره نگار با تمام رسید و نگار دانست که دیگر آن نقاش را نخواهد دید بسیار اندوهگین شد و ابراهیم نیز با حسرت از دختر جوان جدا گردید. او می دانست که نمی تواند امیدوار بزناشوئی بانگار باشد. چون مغول از این جهت دستور داده که شکاش را بکشد که امیدوار بود با او را بزوجیت انتخاب کند و حتی اگر بابر نمی خواست با نگار ازدواج نماید باز ابراهیم امیدوار با ازدواج با آن دختر جوان نبود. زیرا حیدر بیک امیر اصفهان دختر خود را بجوانی چون ابراهیم که از طبقه امرا بشمار نمی آمد، نمی داد.

ابراهیم برای وصلت بانگار فقط امیدی ضعیف داشت و آن این که بابر بعد از مشاهده شکل نگار او را نپسندد و هر گاه وی را نپسندید، ابراهیم می توانست از بابر خواهش نماید که نگار را بسر ای همسری اش خواستگاری کند. چون بابر نسبت باو محبت داشت بعید نبود که درخواستش را بپذیرد و نظرباین که خود پادشاه فرغانه، نگار را برای ابراهیم خواستگاری می کرد، امیر اصفهان جواب منفی نمی داد.

مغول در اصفهان کاری نداشت جز این که تصویر نگار با تمام برسد و همین که شکل دختر جوان کشیده شد از حیدر بیک وزن و فرزنداناش خدا حافظی کرد و راه شیراز را در پیش گرفت.

در شیراز هم از مغول پذیرائی کردند و مادر بابر هدایائی را که برای سلطان مراد آورده بود تسلیم نمود و دانست که سلطان فارس چند پسر و یک دختر دارد و اسم آن دختر نسرین است. وقتی مغول دختر سلطان فارس را دید مشاهده کرد که لطافت و تناسب اندام نسرین پیش از نگار است و از رخسار و اندام نسرین اصالتی بنظر می رسد که در نگار



وجود نداشت .

مغول در شیراز هم درخواست نمود که ابراهیم شکل نسرین را ترسیم نماید و سلطان فارس ایراد نگرفت و درخواست مغول را پذیرفت و ابراهیم هر روز بکاخ سلطنتی شیراز میرفت و شکل نسرین را می کشید. ابراهیم هم به تفاوتی که بین زیبایی نسرین و قشنگی نگار وجود داشت پی برد و جاهت شاهزاده خانم شیرازی عشق امیرزاده اصفهانی را از قلب ابراهیم دور کرد .

تفاوت مرتبه اجتماعی ابراهیم با شاهزاده خانم شیرازی بقدری بود که جوان نقاش حتی در عالم پندار هم نمی توانست زناشویی با نسرین را بخاطر راه بدهد. اگر بابر هم از نسرین برای ابراهیم خواستگاری می کرد سلطان فارس دخترش را بجوان نقاش نمی داد بعد از اینکه ترسیم شکل نسرین تمام شد ، مغول آندو عکس را به ابراهیم سپرد و او را با چند سوار بطرف فرغانه فرستاد تا عکس ها زودتر بدست بابر برسد و مغول می دانست که ابراهیم با سرعت مسافرت خواهد کرد ولی او نمی تواند با جمعیتی بالنسبه کثیر که همراه دارد با سرعت مسافرت نماید و مجبور است که منزل بمنزل طی طریق کند.

در حالی که ابراهیم با سرعت راه می پیمود که زودتر خود را بفرغانه برساند در آن کشور فتنه ای جدید علیه بابر شروع شد و محمود حاکم بدخشان که چندی آرام بود طغیان کرد. محمود يك قشون سی هزار نفری گرد آورد، و از بدخشان براه افتاد تا اینکه بابر را از سلطنت برکنار نماید و خود او امیر فرغانه شود و گفتیم که محمود دائمی بابر بود و خود را برای زمامداری ارجح می دانست.

وقتی میرزا حسین علی حاکم بخارا از طغیان محمود مطلع شد با او مربوط گردید و بحاکم بدخشان گفت من هم مثل تو از بابر متنفر هستم و میل دارم که او را نابود کنم و اگر من و تو، بضد بابر متحد شویم بزودی او را نابود خواهیم کرد و آنگاه فرغانه را نصف خواهیم نمود و نیمی از فرغانه از تو خواهد شد و نیمی از من. محمود قبل از این که جوابی به میرزا حسین علی بدهد در صد برآمد تحقیق کند که آیا اتحاد او با حاکم بخارا معامله ایست که برای او سودمند می باشد یا وی مغبون خواهد گردید . اگر حاکم بخارا قشونی نمیداشت و قادر نبود که بطور مؤثر علیه بابر پیکار کند اتحاد محمود با وی فایده ای جهت حاکم بدخشان نداشت. محمود نمی خواست آلت دست میرزا حسین علی شود و فداکاری را او بکند و بعد از این که بابر از بین رفت میرزا حسین علی نصف فرغانه را تصرف نماید. حتی اگر میرزا حسین علی دارای يك قشون بزرگ هم می بود و برای نابود کردن بابر فداکاری می کرد باز محمود او را مستحق دریافت نیمی از کشور فرغانه نمیدانست برای این که میرزا حسین علی شاهزاده بشمار نمی آمد و از لحاظ موروثی، بر تاج و تخت فرغانه حقی نداشت و گفتیم

که در آن موقع مسئله وراثت تاج و تخت با اهمیت بوده است .  
 بعد از این که محمود تحقیق کرد شنید که میرزا حسین علی بیش از سه هزار سرباز ندارد  
 و بعد است که بتواند حتی ده هزار سرباز بسیج کند در صورتی که وی دارای سی هزار سرباز  
 می باشد و نیازمند بکمک میرزا حسین علی نیست . این بود که محمود جواب صریح به  
 میرزا حسین علی نداد چون می دانست که اگر او را از اتحاد با خود مأیوس نماید وی بطرف  
 بابر خواهد رفت و جانب او را خواهد گرفت .

در بهار سال ۹۰۵ هجری بابر جوانی بود هفده ساله در بجنوبه زیبائی و در آن بهار  
 ابراهیم که از ایران مراجعت کرد عکس های نگار و نسرین را به بابر داد اما هنوز مغول  
 مادر سلطان فرغانه از ایران مراجعت نکرده بود و انتظار تصمیم پسرش را می کشید .  
 بابر بعد از مشاهده دو تصویر از جوان نقاش راجع بآن دو دختر توضیح خواست و  
 پرسید ابراهیم اگر تو می خواهستی ازدواج کنی با کدام يك از این دو دختر ازدواج می کردی  
 ابراهیم گفت بدیهی است که بانسرین . بابر گفت ولی نسرین لاغر اندام است و نگار فربه  
 می باشد . ابراهیم گفت ای امیر فرغانه من سلیقه خود را گفتم و از سلیقه تو اطلاع ندارم .  
 بابر خنده کنان گفت اگر نگار دارای طنازی نسرین بود من او را برای همسری  
 انتخاب می کردم زیرا فربه است اما چون دارای طنازی نسرین نیست من ناچارم که او را  
 به نگار ترجیح بدهم و نامه ای بمادرم خواهم نوشت و از او خواهم خواست که نسرین  
 را از سلطان مراد پادشاه فارس برای من خواستگاری نماید .

با این که امیر فرغانه گفت که نامه ای برای مادرش خواهد فرستاد، ارسال آن نامه  
 را بتأخیر انداخت . زیرا امیر جوان فرغانه در باطن میل نداشت بانسرین ازدواج نماید .  
 بابر باصرار مادرش موافقت کرد که وی جهت خواستگاری باصفهان و شیراز برود  
 و هنوز دوستی امیر جوان فرغانه با همسالانش مانع از این بود که وی بطور جدی، در فکر  
 ازدواج باشد . قبل از اینکه مغول از ایران مراجعت نماید در بهار سال ۹۰۵ هجری به بابر  
 اطلاع دادند که محمود بایک قشون بزرگ از بدخشان براه افتاده و عزم دارد که او را از  
 سلطنت برکنار نماید . وقتی این خبر به بابر رسید امیر فرغانه در شهر تاشکند بود و از براه افتادن  
 محمود خیلی ترسید .

گفتیم بابر در جوانی مرد سیاست نبود و عزیمت محمود باسی هزار سرباز که شهرت  
 داشت هفت هزار تن از آن ها سوار هستند، امیر جوان فرغانه را بیمناک کرد .  
 سلطان محمد کوسه از ندیمان بابر که طبع شهر هم داشت گفت ای پادشاه فرغانه  
 تو نباید از خبر براه افتادن يك یاغی مضطرب شوی و تادینا بوده یاغی ها وجود داشته اند و  
 بعد از این هم بوجود خواهند آمد ولی پادشاهان، هر گز از یاغیان نترسیده اند . زیرا قدرت

یاغی‌ها محدود است و از حدود يك ولايت تجاوز نمی‌کند در صورتی که پادشاه بر سراسر کشور تسلط دارد و تومی‌توانی از تمام حکام ولایات بخواهی که قشون بسیج کنند و براه بیفتند و در منطقه‌ای که تو معین می‌نمائی متمرکز گردند و راه را بر یاغی ببندند و او را بسزای عملش برسانند .

بابر گفت من از یاغیان عادی هراس ندارم ولی محمود پسر ایران است و يك یاغی عادی نمی‌باشد .

سلطان محمد کوسه گفت : هر کس که باشد يك انسان است و در مقابل يك قشون نیرومند از پا درمی‌آید .

بابر نامه‌هایی به حکام ولایات از جمله میرزا حسین علی حاکم بخارا نوشت و دستور داد که قشون بسیج کنند و براه بیفتند و در تاشکند باو ملحق گردند و امیر فرغانه از این جهت تاشکند را برای محل اجتماع سربازان انتخاب کرد که در آنجا می‌توانست راه را بر محمود ببندد و مانع از رفتن او بسوی شمال یا غرب شود.

بابر می‌دانست که محمود که يك مرتبه در منطقه باطلاقی نرمانجان واقع در ساحل رودخانه سیحون شکست خورد از آنجا عبور نخواهد کرد و اشتباه سابق را تکرار نخواهد نمود چون می‌داند که باز در آن منطقه باطلاقی شکست خواهد خورد و در عین حال، قشون سی‌هزار نفری محمود در طول رودخانه سیحون از طرف جنوب بسوی شمال حرکت خواهد کرد بدلیل این که سی‌هزار سرباز که هفت هزار تن از آنها سوار هستند آب می‌خواهند و نمی‌توانند سیحون را ترك نمایند و لذا محمود ناگزیر است که به تاشکند بیاید یا این که رودخانه سیحون را ترك نماید و راه اندیجان را پیش بگیرد. اگر به تاشکند آمد در آنجا جنگ در خواهد گرفت و اگر محمود به اندیجان رفت با بریا قشون خود عازم آن شهر خواهد شد و در آنجا با محمود مصاف خواهد داد و حتی اگر محمود بطرف سمرقند «مغرب» برود باز بابر می‌تواند بر او بتازد .

بدین ترتیب به تصور امیر جوان فرغانه تاشکند عبارت بود از يك چهارراه که محمود از هر طرف که می‌رفت امیر فرغانه می‌توانست خود را باو برساند و باوی مصاف بدهد.

محمود همانطور که بابر پیش‌بینی کرده بود مرتکب اشتباه مرتبه قبل نشد و از قسمتی از ساحل رودخانه عبور میکرد که منطقه باطلاقی نرمانجان در راهش نباشد. روزها، محمود از رودخانه سیحون جدا می‌شد و در صحرا راه می‌پیمود. ولی قبل از این که برای استراحت سربازان و اسب‌ها اتراق کند به رودخانه نزدیک می‌گردید و اردوی او کنار رودخانه برپا می‌شد .

محمود از رودخانه سیحون دو استفاده میکرد یکی تحصیل آب و دیگری اینکه میدانست

هنگام شب یکی از جناحین او رودخانه است و کسی نمی‌تواند از آن راه باوحمله نماید. بابر می‌دانست که برای جلوگیری از محمود خود او، باید با استقبال وی برود و صبر نکند تا محمود به تاشکند برسد. ولی قشون امیر فرغانه متمرکز نشده بود و او نمی‌توانست با عده‌ای محدود بجنگ سی‌هزار سرباز محمود برود و ناچار بود شکیبائی را پیشه نماید تا اینکه سربازانش متمرکز بشود.

میرزا حسین علی وقتی دستور بابر را برای بسیج سربازان دریافت کرد جواب داد که برای استخدام و مجهز کردن سربازان پول لازم است و او پول ندارد. میرزا حسین علی همان عده سه هزار نفری را اگر به تاشکند می‌فرستاد از لحاظ کمک به بابر مؤثر می‌گردید ولی از اعزام آن دسته به تاشکند خودداری کرد زیرا می‌خواست با محمود علیه بابر همدست شود. حتی بعد از اینکه متوجه شد که محمود میل ندارد با وی متحد شود باز از فرستادن سربازان خویش به تاشکند خودداری نمود و میرزا حسین علی می‌اندیشید که گرچه محمود نسبت باوسر سنگین است و میل ندارد که با وی متحد شود اما حفظ دوستی وی بهتر از این می‌باشد که حاکم بدخشان را با خود دشمن کند. اگر او سربازان خود را به تاشکند بفرستد تا با محمود بجنگد حاکم بدخشان با او دشمن خواهد گردید و بعد از این که پادشاه فرغانه شد وی را معدوم خواهد نمود. پس بهتر آن که خود را تا خاتمه کار بیطرف نشان بدهد و اگر محمود فاتح شد که «میرزا حسین علی با احتمال قوی او را فاتح می‌دانست» چون وی بیطرفی خود را حفظ کرد می‌تواند پس از این که حاکم بدخشان پادشاه فرغانه شد نزد وی برود و پادشاه بیطرفی خود را بخواهد و اگر بابر فاتح شد باز وی مورد خشم پادشاه فرغانه قرار نمی‌گیرد زیرا می‌تواند بگوید چون پول نداشت نتوانست عده‌ای سرباز را استخدام و مسلح کند و به تاشکند بفرستد.

بعضی از رؤسای قبایل تاجیکی هم سست جنبیدند و حاضر نشدند که با سرعت قشون بسیج کنند و به تاشکند بفرستند و آنها بعد از قتل یعقوب بدست ایران، با این که می‌دانستند یعقوب بی‌گناه نبوده، چون می‌خواست بابر را از سلطنت برکنار کند و جهانگیر برادرش را بجای او بنشانند، نسبت پادشاه فرغانه دلسرد شدند. اما نمی‌خواستند به محمود کمک نمایند برای این که می‌دانستند که محمود برای سلطنت فرغانه صالح نیست و نباید پادشاه شود. محمود در امتداد جریان رودخانه سیحون پیش می‌رفت تا بجائی رسید که موسوم بود به حصار و حصار قلعه‌ای بود که اعراب بعد از این که ماوراءالنهر را فتح کردند در آن منطقه بوجود آوردند. در دوره بابر آن قلعه ویران گردیده لیکن نامش روی آن منطقه باقی مانده بود.

محمود نزدیک غروب آفتاب در منطقه حصار، نزدیک رودخانه سیحون، اردو برپا

کرد او مثل شب‌های دیگر، خوشوقت بود که یکی از جناحین او متکی است برود سیحون و کسی نمی‌تواند از آن راه به اردو گاه حمله ور شود و شبیخون بزند.

وضع اردو گاه محمود در آن شب، مانند شب‌های دیگر بود و نگهبانان اطراف اردو گاه پاس می‌دادند و در آن شب قبل از اینکه ماه طلوع کند، صدای رودخانه سیحون در گوش نگهبانانی که در يك طرف اردو گاه نزدیک رودخانه پاس می‌دادند تغییر کرد.

رود سیحون در منطقه حصار و بطور کلی در قسمتی طولانی از خط سیر آن رودخانه، رودی است که آرام می‌رود. به همین جهت در سراسر آن رود باستانی قسمت‌هایی که نزدیک سرچشمه رودخانه و شهب آن قرار گرفته می‌توان کشتی رانی کرد و صدای رود سیحون در گوش کسی که کنار آن بایستد یا بنشیند شبیه است بیک زمزمه. ولی در آن موقع صدای رود قوی شده بود و این موضوع توجه نگهبانان اردو گاه محمود را جلب کرد و بافسران گفتند که صدای رودخانه زیاد شده است. آنها خود را کنار رودخانه رسانید و در نرماه که تازه طلوع کرده بود دیدند که آب رودخانه بالا آمده است.

دو رود بزرگ که در ماوراءالنهر جاری است مثل تمام رودهای نیمکره شمالی باستانی رود نیل در فصل بهار طغیان می‌کند و آب رودخانه ها زیاد می‌شود و افسران بعد از اینکه مشاهده کردند که آب رودخانه بالا آمده به نگهبانان گفتند که بالا آمدن آب يك واقعه عادی است و هر سال در بهار آب این رودخانه بالا می‌آید و در آخر تابستان بحداقل می‌رسد.

اگر افسرانی که در آن شب بالا آمدن آب رودخانه سیحون را دیدند از تاریخ طغیان‌های رود مزبور اطلاع داشتند آن واقعه را بی‌اهمیت فرض نمی‌کردند. دو رودخانه سیحون و جیحون که در ماوراءالنهر جاری است در بعضی از سال‌ها دوچار طغیان‌های مخوف می‌شوند و بر اثر آن، گاهی خط سیر رودخانه عوض می‌شود.

افسران بدون اینکه از خطری بیم‌داشته باشند خوابیدند و نگهبانان هم پاس دادن مشغول شدند.

ناگهان از دور صدائی مانند صدای رعد شنیده شد و صدای مذکور طوری وحشت‌انگیز بود که نگهبانان مرتبه‌ای دیگر افسران را از خواب بیدار کردند. ولی قبل از این که افسران در صدد برآیند بفهمند صدای مزبور از چیست کوهی از آب، که از طرف جنوب می‌آمد، رسید و در يك لحظه اردو گاه را غرق کرد.

آن کوه آب، در نور ماه سیاه رنگ جلوه می‌کرد و اجساد هزارها انسان و حیوان و صدها اشیاء مختلف را حمل می‌نمود. کوه آب نه فقط اردو گاه محمود را در يك لحظه غرق کرد بلکه طلایه نزدیک راهم معدوم نمود و از قشون محمود فقط طلایه دور که با اردو گاه سد فرسنگ فاصله داشت باقی ماند. غرش حرکت آب طوری انعکاس داشت که طلایه دور-

دست قشون محمود در فاصله سه فرسنگی اردوگاه، صدای لرزه آور آب را شنیدند و فهمیدند که يك فاجعه بزرگ، روی داده است. و آب که با سرعت زیاد بسوی شمال می رفت، تمام سربازها و اسبها را خفه نمود و تمام خیمهها را کند و با خود برد.

فشار آب بقدری زیاد بود که در بعضی از مناطق، قسمت هائی از زمین که مقابل رودخانه برآمدگی داشت و در نتیجه سیحون دارای خم می شد از بین رفت و خط سیر رودخانه، استقامت پیدا کرد.

بعد از طغیان خوفناک سال ۹۰۵ هجری که قشون محمود را نابود کرد باز هم رودخانه سیحون دوچار طغیانهای خطرناک گردیده ولی از آن موقع تا امروز، هیچ طغیان از حیث سرعت و قوت به طغیان بهار سال ۹۰۵ هجری نرسیده است.

انسان حیرت می کند که چگونه در يك شب، يك کوه آب رسيد و يك اردوگاه را که سی هزار سرباز و هفت هزار اسب در آن بود، معدوم کرد. چون طغیان رودخانهها تدریجی است و رفته رفته آب رودخانه بالا می آید و اراضی اطراف را بعد از بستر رودخانه فرا می گیرد. گرچه ممکن است که شهرها و قصبات و قرای کنار رودخانه، در آب غرق شود اما چون بالا آمدن آب تدریجی است کسانی که در دو ساحل رودخانه هستند می توانند بگریزند و جان خود را نجات بدهند. ولی آب رودخانه سیحون يك مرتبه بالا می آید و علتش این است که رودخانه سیحون از نهرهای بدخشان و کوههای هندوکش با وضع خاص سرچشمه می گیرد.

سرچشمه های رودخانه سیحون در کوههای مزبور یخچال های بزرگ طبیعی است که بعد از ذوب یخ و برف آب در آنها جمع می شود و دریاچه های کوچک بوجود می آید. ناگهان دیوار یخ که مقابل یخچالها می باشد درهم می شکند و آب دریاچه های مزبور يك مرتبه فرو می ریزد و وارد رودخانه هائی که سرچشمه رود سیحون است میشود و در اندک مدت، رود سیحون طوری طغیان می نماید که هرچه در کنار آن است ویران می گردد و جانداران بهلاکت می رسند.

هرسال این واقعه رو نمی دهد برای اینکه وضع ذوب یخ و برف در یخچالهای طبیعی کوه های بدخشان و هندوکش متشابه نیست و در بعضی از سنوات، بعلم اوضاع جوی جلوی یخچال، يك سد، از یخ بوجود نمی آید تا اینکه مانع از عبور برف و یخ مذاب شود. در بعضی از سنوات هم فرو ریختن دیوار هائی که مقابل یخچالها قرار گرفته تدریجی است و آب یخچالها بتدریج وارد رودخانه سیحون می شود و گرچه رودخانه طغیان میکند اما فرصت می دهد که سکنه طرفین رود سیحون ااثا البيت و جان خود را نجات بدهند.

لیکن در بعضی از سالها دیوار یخچالها يك مرتبه فرو می ریزد و فواصل

کوتاه، یکی بعد از دیگری درهم می‌شکند و آب رودخانه سیحون طوری با سرعت طغیان میکند که سکنه دو طرف رودخانه نمی‌توانند اثاث‌البیت خود را نجات بدهند و گاهی به هلاکت می‌رسند و در بهار سال ۹۰۵ هجری مخوفترین طغیان ناگهانی در رودخانه سیحون پدیدار شد.

واضح است که در آن سال، طبیعت بكمك بابر رسید و طغیان ناگهانی رودخانه سیحون قشون محمود را نابود کرد و خود او را بهلاکت رسانید. اما منطقه تاشکند هم از آن طغیان وحشت‌آور آسیب دید و قسمتی از آبادی‌ها که کنار رودخانه قرار داشت نابود شد و پس از اینکه سطح آب تنزل کرد، هزارها لاشه انسان و حیوان در صحراهای اطراف رودخانه آشکار شد و گل ولای و تورم و تعفن جنازه‌ها مانع از شناختن آنها می‌گردید. بابر برای اینکه از مرگ محمود اطمینان حاصل کند، گفته بود که تمام جنازه‌ها نیکه بدست می‌آید مورد معاینه قرار بگیرد که شاید لاشه محمود کشف شود. لیکن لاشه آن مرد بدست نیامد و زیر گل ولای مدفون شد یا جریان آب آنرا بدریای آرال (که در واقع دریاچه است) برد. سربازان طلایه دوردست قشون محمود که آن شب از مرگ رسته بودند وقتی دیدند که طغیان رودخانه، قشون محمود را نابود کرد بر گشتند و راه موطن خود بدخشان را پیش گرفتند.

بعد از اینکه پیش‌آمد طبیعی بابر را از خطر محمود نجات داد میرزا حسین علی حاکم بخارا خداوند را سپاسگزاری کرد که با محمود همدست نشد. چون اگر با او ملحق می‌گردید بر اثر طغیان رود سیحون از بین می‌رفت و اگر از بین نمی‌رفت بعد از نابودی محمود گرفتار بابر می‌شد و امیر فرغانه او را معدوم می‌نمود.

ابراهیم شبیه‌ساز بعد از اینکه غائله محمود خاتمه یافت، وعده بابر را بخاطرش آورد و باو گفت که مادرش در ایران منتظر جواب اوست تا یکی از دو دختر را برایش خواستگاری نماید.

اگر بابر طبق تمایل قلبی خود رفتار میکرد نامه‌ای بمادرش می‌نوشت و باو می‌گفت که از خواستگاری صرف نظر کند و به فرغانه مراجعت نماید لیکن یقین داشت که مادرش سخت خواهد رنجید که برای چه او را وادار بیک مسافرت طولانی و بدون نتیجه نمود لذا نامه‌ای نوشت و از مادرش خواست که سرین دختر سلطان فارس را برایش خواستگاری نماید.

ابراهیم مأمور رسانیدن نامه شد و از بابر اجازه گرفت که شبیه امیر فرغانه را برای مغول ببرد تا وی بتواند تصویر وی را به سرین نشان بدهد و او بفهمد پادشاهی که خواستار وی گردیده علاوه بر اینکه جوان می‌باشد زیباست.

بابر که در باطن خواهان زن گرفتن نبود، علاقه نداشت که نسرین شکل او را ببیند و جوانی و زیبایی اش را پسندد.

ولی غرور ناشی از خوشگلی او را واداشت که با پیشنهاد ابراهیم موافقت نماید تا دختر جوان شیرازی بداند که در فرغانه هم جوانان زیبا رو یافت می‌شوند و زیبایی در انحصار مردم شیراز نیست.

ابراهیم تصویر بابر را که خود کشیده بود برداشت و براه افتاد و به مغول رسید و مرتبه‌ای دیگر مادر بابر راه شیراز را پیش گرفت.

وقتی مغول وارد شیراز شد سلطان فارس دانست که برای خواستگاری دخترش می‌آید. زیرا بازگشت مغول بشیراز علتی دیگر نمی‌توانست داشته باشد.

مغول يك روز را صرف رفع خستگی کرد و روز بعد نزد سلطان مراد رفت و بطور رسمی از نسرین برای پرسش بابر خواستگاری کرد.

سلطان مراد گفت من امروز را یکی از بهترین ایام عمر خود می‌دانم برای اینکه پادشاه فرغانه از راه دور مادرش را اینجا فرستاد تا از دختر من خواستگاری نماید و من خوشوقت‌م که دامادی مانند بابر پادشاه کشور فرغانه خواهم داشت.

مغول گفت پسر من برای نسرین هدیه‌ای هم فرستاده و شرط دادن هدیه مزبور این است که نسرین اینجا بیاید تا من آن هدیه را بدست خود او بدهم. سلطان فارس دخترش را احضار کرد و نسرین وارد اطاق شد و مغول ابراهیم را که در خارج بود احضار نمود و تصویر بابر را از او گرفت و بدست نسرین داد و گفت این تصویر پسر من بابر است که برای تو فرستاده تا بتوانی قبل از عروسی او را ببینی و بگو بدانم که آیا پسر من را می‌پسندی یا نه؟

دختر جوان بمناسبت اینکه پدرش حضور داشت نتوانست چیزی بگوید ولی بعد از دیدن تصویر از فرط شوق و هیجان ارغوانی گردید و مغول فهمید که زیبایی پسرش در نسرین مؤثر گردیده و او را پسندیده است.

سلطان مراد در خصوص صداق سخت‌گیری نکرد و گفت که وصلت با امیر فرغانه برای او موجب سرفرازی است و مسئله صداق در قبال آن بدون اهمیت است. بعد از قدری مذاکره که جنبه تعارف را داشت موافقت شد که مهر دختر جوان یکصد هزار مثقال زر خالص باشد. اما مسئله رفتن نسرین از شیراز به فرغانه برای پدر دختر و همچنین مادر او يك مسئله مشکل شده بود. طبق معمول، زن می‌باید بخانه شوهر برود و نسرین هم می‌باید راه فرغانه را پیش بگیرد.

اما والدین نسرین از راه دور، و تنهایی نسرین در فرغانه بیم داشتند.



پدر و مادر نسرین فکر میکردند که هرگاه آن دختر به فرغانه برود دیگر او را نخواهند دید و تفکر آنها بی‌اساس نبود. در آن دوره فاصله فیما بین شیراز و فرغانه با وسایل نقلیه آن زمان، آنقدر دور بود که حتی برای سلاطین هم سفر از فارس به فرغانه اشکال داشت تا چه رسد با افراد عادی.

والدین نسرین آنقدر بدختر خود علاقه‌مند بودند که نمیتوانستند دل از وی برکنند. در عین حال میدانستند که دختر جوان باید بخانه شوهر برود و ناگزیر روزی از آنها جدا خواهد شد. این بود که به مغول پیشنهاد نمودند که داماد، از فرغانه بفارس بیاید و جشن عروسی در شیراز اقامه شود و بابر چند هفته در شیراز بماند و آنگاه با تفاق زن خود مراجعت نماید.

مغول درخواست والدین نسرین را در نامه‌ای نوشت و به ابراهیم داد و گفت به فرغانه برود و نامه را به بابر تسلیم نماید.

بابر بعد از دریافت نامه حیرت کرد که چگونه مادرش متوجه نگردیده که وی نمیتواند سلطنت خود را در فرغانه رها کند و به شیراز برود تا با نسرین ازدواج نماید. زیرا با اینکه وی در خود فرغانه است مدعیان سلطنت سر بلند می‌کنند و با قشون‌های بزرگ بجنگ او می‌آیند و اگر از فرغانه برود سلطنت بدست دیگری خواهد افتاد.

بعد فهمید که چون مادرش دور از فرغانه بوده تحت تأثیر اظهارات سلطان فارس و همسرش قرار گرفته و مسئله دور شدن بابر از فرغانه در نظرش کوچک جلوه کرده است. لذا نامه‌ای بمادرش نوشت و در آن گفت که او بمناسبت اوضاع سیاسی فرغانه نمی‌تواند از کشور خود دور شود و راه شیراز را پیش بگیرد تا در آنجا با نسرین عروسی نماید و هرگاه والدین نسرین اصرار دارند که او به شیراز برود و در آنجا عروسی کند خوب است صبر نمایند تا وقتی اوضاع فرغانه آرام شود و او بتواند از آن کشور خارج گردد. این قسمت از نامه را بابر برای دفع الوقت نوشت تا بر اثر تأخیر مسافرت او به شیراز موضوع عروسی منتفی گردد.

وقتی بابر نامه را به ابراهیم داد تا برای مغول ببرد خنده‌کنان گفت ابراهیم مدتی است که تو قاصد عشق شده‌ای و پیوسته بین فرغانه و ایران رفت و آمد می‌نمائی. ابراهیم که متوجه شد پادشاه جوان فرغانه با نشاط است گفت ولی قاصد عشق تو از عشق محروم می‌باشد.

بابر گفت ابراهیم مگر تو عاشق شده‌ای؟

ابراهیم جواب داد بلی ای همایون<sup>۱</sup>.  
 بابر پرسید تو خواهان که هستی؟  
 ابراهیم جواب داد: ای همایون من خواهان يك دختر اصفهانی هستم.  
 بابر گفت من تصور می‌کنم هر دختر جوان اصفهانی که پسری زیبا چون تو را ببیند خواهانت می‌شود.

ابراهیم گفت اوهم مرا می‌خواهد.  
 بابر گفت در این صورت نباید مانعی برای عروسی وجود داشته باشد.  
 ابراهیم گفت ای همایون يك مانع بزرگ وجود دارد و آن پدر دختر است.  
 بابر پرسید پدر دختر کیست؟  
 ابراهیم گفت پدر دختر حیدریك امیر اصفهان است.  
 بابر حیرت زده پرسید آیا تو عاشق نگار دختر حیدریك شده‌ای؟  
 ابراهیم گفت بلی ای همایون.  
 بابر سؤال کرد که آیا نگار هم عاشق تو میباشد؟  
 ابراهیم جواب مثبت داد.

بابر گفت تو در کجا نگار را دیدی و او را عاشق خود کردی؟ زیرا تصور نمی‌کنم که تو می‌توانستی بعد از رفتن با اصفهان به سهولت نگار را ببینی و با او آشنا شوی؟  
 ابراهیم گفت آشنائی ما از روزی شروع شد که من بخانه امیر اصفهان میرفتم تا شبیه دخترش نگار را بسازم.

بابر گفت من این موضوع را بخاطر نداشتم. خوب... اگر من بجای نسرین نگار را برای همسری خود انتخاب می‌نمودم توجه می‌کردی؟  
 ابراهیم اظهار کرد ای همایون من در هر لحظه حاضریم که جان خود را در راه تو نثار نمایم تا چه رسد دختری که عاشقش هستم و اگر تو نگار را برای همسری خود انتخاب می‌کردی من از او صرف‌نظر می‌نمودم.

بابر گفت من تصور نمی‌کنم که امیر اصفهان حاضر باشد دخترش را بتو بدهد.  
 ابراهیم اظهار کرد ای همایون تو اگر با امیر اصفهان بگوئی که نگار را بمن بدهد

۱- همایون عنوان رسمی بابر بود و اتباعش وقتی می‌خواستند وی را طرف خطاب قرار بدهند می‌گفتند ای همایون و بعد از اینکه بابر زن گرفت و دارای فرزند شد نام پسرش را که پس از او بامارت رسید همایون گذاشت و این همایون همان است که پس از رانده شدن از هندوستان پادشاه ایران پناهنده شد و با کمک پادشاه ایران تخت و تاج خود را بدست آورد و در عرسورت شاید بون را که عنوان رسمی بابر بود با اسم پسرش اشتباه کرد. مترجم

اطاعت خواهد کرد.

بابر گفت او از حکام کشور من نیست که دستورم را اطاعت نماید ولی اگر دخترش را برای تو خواستگاری کنم خواهد داد لیکن وقت این کار گذشته است.

ابراهیم حیرت زده پرسید ای همایون چگونه وقت این کار گذشته است؟

بابر گفت مادر من وقتی وارد اصفهان شد اینطور جلوه داد که ممکن است من دختر حیدریک امیر اصفهان را بگیرم. حیدریک هم بامید این که من دخترش را بگیرم موافقت کرد که تو عکس نگار را بکشی و گرنه اجازه نمیداد که جوانی زیبا، مثل تو، هر روز مدت چندین ساعت، در یک اطاق با دخترش بسریبرد و اینک اگر من به حیدریک بگویم که دخترش را بتو که یکی از ملازمان من هستی بدهد، سخت رنجیده خواهد شد و این خواستگاری را چون یک ناسزای بزرگ تلقی خواهد کرد و تصور خواهد نمود من برای تحقیر او، می‌خواهم دخترش را یکی از ملازمان خود بدهم.

ابراهیم متوجه شد که بابر درست میگوید و اگر پادشاه فرغانه از امیر اصفهان بخواهد که دخترش را یکی از ملازمانش بدهد حیدریک آن خواستگاری را چون یک توهین غیر قابل تحمل خواهد دانست. این بود که سکوت کرد و با اندوه سر بزمین انداخت.

امیر جوان فرغانه وقتی دوست جوان خود را مهموم دید گفت ابراهیم فکری به‌خاطر من رسیده است. ابراهیم با امیدواری سر را بلند نمود.

بابر گفت چون تو عازم ایران هستی، ممکن است که نامه‌ای برای حیدریک بنویسم و تو آنرا ببری و به مادرم مغول بدهی تا مادرم آن نامه را بعد از مراجعت از شیراز به حیدریک بدهد چون اثر نامه‌ای که مادرم به حیدریک بدهد بیش از آن است که تو آن نامه را به حیدریک تسلیم نمائی. من در آن نامه به امیر اصفهان خواهم نوشت که بعد از این که تصویر دخترش را دیدم خواهان او شدم لیکن یکی از دوستانم ابراهیم نقاش که در اصفهان تصویر نگار را کشید با تضرع گفت که وی عاشق نگار شده و خواهان وصل اوست و من چون ابراهیم را دوست میدارم و نمی‌خواهم ناامید شود از عشق خود نسبت به نگار صرف نظر کردم و در عوض او را برای ابراهیم خواستگاری می‌نمایم و هاتنی در گوش من ندا میدهد که نگار خواهان ابراهیم می‌باشد و ازدواج این دو که یکدیگر را میخواهند مقبول خدا و خلق خدا است.

ابراهیم برای سپاسگزاری روی پاهای بابر افتاد و بوسید و بابر وی را از زمین بلند کرد و نامه را نوشت و بدست جوان داد و ابراهیم با خوشحالی راه ایران را پیش گرفت و به شیراز رسید و نامه مربوط به سرین را به مغول داد ولی از تسلیم نامه دیگر

که مربوط بخود او بود خودداری کرد. چون متوجه شد که مغول اگر آن نامه را بخواند شاید خشمگین شود و باید اول ذهن او را برای دریافت آن نامه آماده کرد و آنگاه نامه را بدستش داد.

رابطه بابر با ابراهیم غیر از رابطه نقاش جوان با مادر بابر بود. بابر ابراهیم را دوست می‌داشت و حاضر بود که برای ایجاب تقاضای او، گذشت هم بکند. اما مغول آن جوان نقاش را چون یکی از خدمه منتها از خدمه مقرب مینگریست و شاید نمیتوانست بپذیرد که پادشاه فرغانه برای یکی از خدمه خویش خواستگاری نماید.

سلطان مراد امیر فارس و همسرش وقتی دانستند که بابر به شیراز نخواهد آمد افسرده شدند و ناچار گردیدند که وسائل سفر دخترشان را به فرغانه فراهم نمایند. سلطان مراد گفت دخترش را تا اصفهان مشایعت خواهد کرد و مقرر گردید که مادر نسرين با دخترش به فرغانه برود و بعد از اقامه جشن عروسی و زفاف مراجعت نماید.

ابراهیم نقاش چون برای بانجام رسانیدن آن وصلت خیلی زحمت کشیده چندبار از فرغانه به شیراز سفر کرده بود و تصویر نسرين را برای پادشاه فرغانه بردوشکل بابر را جهت نسرين آورد مورد محبت سلطان مراد و همسرش و خود نسرين قرار گرفت و ابراهیم جوان می‌اندیشید که شاید بتواند از نفوذ آنها هم برای رسیدن بوصول نگار استفاده نماید.

کاروان عروس با سه هزار اسب و استربراه افتاد. و مغول مادر بابر سوارکار بود و سوار بر اسب راه می‌پیمود. نسرين هم می‌توانست سوار بر اسب شود اما مغول توصیه کرد بهتر این است که در کجاوه بنشیند تا آفتاب در آن مسافرت طولانی صورت زیبای او را تیره نکند.

مادر نسرين اندرز مغول را عاقلانه دانست و پذیرفت و يك جفت کجاوه را بر پشت يك اسب نیرومند بستند و نسرين در يك لنگه کجاوه نشست و مادرش در لنگه دیگر. حیدر بيك امیر اصفهان با سلطان مراد سلطان فارس دوست بود و بعد از اینکه نامه‌ای از سلطان مراد دریافت کرد دانست که سلطان فارس دخترش را که عروس شده مشایعت می‌نماید.

سلطان فارس در نامه خود درخواست نکرده بود که هنگام توقف در اصفهان از وی و همراهانش پذیرائی نمایند چون میدانست که همراهانش زیاد هستند و هزینه پذیرائی آنها سنگین خواهد گردید و فقط تقاضا کرد که مکانی برای سکونت بآنها بدهند.

امیر اصفهان عمارتی را اختصاص به سکونت سلطان وزن و دخترش و مغول داد و برای سکونت سایر افراد کاروان سه باغ بزرگ را تعیین نمود و هنگام روز همراهان

سلطان مراد میتواندستند اسبها و استرها را زیر سایه درختان باغ جا بدهند تا از تابش آفتاب مصون باشند.

وقتی سلطان مراد بحومه اصفهان رسید حیدریک با استقبالش رفت و از اینکه دخترش عروس شده و میخواید بخانه داماد برود ابراز خوشوقتی کرد و حتی بکنایه هم نگفت که بابر میخواست دختر او را بگیرد ولی دختر سلطان فارس را ترجیح داد.

ابراهیم می دانست که مغول و نسرین بیش از چند روز در اصفهان توقف نخواهند کرد و عازم فرغانه خواهند شد و او باید از همان چند روز استفاده نماید و از مغول بخواهد که نامه بابر را به حیدریک بدهد. برای ابراهیم وضعی نامطلوب پیش آمده بود و سلطان مراد پادشاه فارس و همسرش نمیتوانستند باو کمک کنند. و آنها نمی توانستند به حیدریک بگویند که دخترت را به ابراهیم بده چون اینطور معنی می داد که دختر مالایق پادشاه فرغانه بود اما دختر تولایق یکی از نوکران پادشاه فرغانه می باشد. ابراهیم ترسید که به مغول مراجعه نماید و تقاضا کند که نامه پسرش را به حیدریک بدهد و به نسرین متوسل گردید که بوسیله او مغول را نرم کند.

ابراهیم ماجرای عشق خود را نسبت به نگار برای نسرین حکایت کرد و گفت او و نگار خواهان یکدیگر هستند ولی وی جرئت نمی کند که نگار را از پدرش خواستگاری نماید.

بابر از روی لطف نامه ای خطاب به حیدریک نوشته و دخترش را برای او خواستگاری کرده ولی نامه باید بوسیله مغول به حیدریک داده شود و او از خشم مغول می ترسد و هنوز جرئت نکرده از وی تقاضا نماید که آن نامه را به امیر اصفهان بدهد.

نسرین به ابراهیم گفت من از مغول خواهش خواهم کرد که نامه بابر را به حیدریک برساند.

نامزد بابر فهمید که آن نامه فقط باید بوسیله مغول به حیدریک داده شود و اگر پدر و مادرش یا خود او، نامه را به پدر نگار بدهند، اثری سوء خواهد کرد.

مغول بطوری که ابراهیم پیش بینی کرده بود از این که پسرش برای ابراهیم اقدام بخواستگاری کرده متغیر گردید. ولی چون نسرین از مادر شوهر آینده خویش درخواست کرد که آن نامه را به حیدریک بدهد مغول پذیرفت و از میزبان خود درخواست ملاقات کرد.

پس از ملاقات، وقتی حیدریک نامه بابر را گشود و خواند، رنگش سرخ و آنگاه کبود شد و مدتی سکوت نمود. مغول متوجه گردید که آن نامه در امیر اصفهان تأثیری

نامطلوب کرده و برای این که سکوت را بشکند گفت امیدوارم که با این وصلت موافقت کنید؟

امیر اصفهان گفت ای خاتون اگر تو میهمان من نبودی و این پسرک (در این جا امیر اصفهان ناسزائی بر زبان آورد که نمیتوان نوشت) از نوکران تو نبود من هم اکنون دستور میدادم سر از بدنش جدا نمایند و من حیرانم که چگونه پسرک بابر دختر مرا برای این پسرک خواستگاری کرده است.

مغول بطوری که اشاره شد میل نداشت که آن نامه را به حیدریک بدهد و در باطن با ازدواج نگار و ابراهیم موافق نبود. اما در آن موقع مجبور شد که برای تأیید نامه چیزی بگوید و اظهار کرد ابراهیم جوانی است نیکو و از مقربان بابر میباشد و هرگاه نزد بابر تقرب نداشت پسرک در صدد برنمی آمد که دخترتورا برای او خواستگاری نماید. حیدریک گفت من اگر روزی مجبور شوم دخترم را بقتل برسانم هرگز او را به پسر نیکو از نوع ابراهیم نخواهم داد و اگر این پسرک (امیر اصفهان ناسزای رکیک را تکرار نمود) از نوکران تو نبود من در همین ساعت فرمان قتلش را صادر می کردم. مغول متوجه شد که اصرار بدون فایده است و در باطن نظریه حیدریک را تصویب می نمود و می اندیشید که پسرش نمیاید یک چنان نامه را برای حیدریک بنویسد و دخترش را جهت ابراهیم خواستگاری کند.

توقف عروس بابر و همراهانش در اصفهان بطوری که ابراهیم پیش بینی کرده بود بیش از پنج روز طول نکشید و روز ششم عازم حرکت شدند.

هنگامی که سلطان مراد از دخترش جدا می شد با این که میکوشید خودداری نماید اشک از چشم هایش روان گردید. آنگاه موکب عروس بابر با مادر عروس و مغول براه افتاد و سلطان مراد از حیدریک خدا حافظی کرد و بسوی شیراز بازگشت.

ابراهیم هنگام عزیمت موکب عروس بسیار اندوهگین بود و مغول طوری از قول حیدریک، آن جوان نقاش را نا امید کرد که ابراهیم دانست نه فقط بوصول نگار نخواهد رسید بلکه تا آخرین روز زندگی او را نخواهد دید و اگر آرزوی دیدن نگار را بکند باید تصویرش را که نزد بابر است ببیند. ابراهیم نه میتواند از اصفهان دل بر کند و با موکب عروس برود و نه می تواند در آن شهر بماند.

هنگام حرکت از اصفهان ابراهیم اسب خود را آهسته میراند و از کاروان بزرگ عروس عقب ماند. گاهی عنان اسب را می کشید و روبروی گردانید و منظره شهر اصفهان را می نگریست. یک مرتبه یادش آمد که زن و فرزان حیدریک برای مشایعت عروس بابر رفتند، و بدون شك از آن راه مراجعت خواهند کرد. در آن روز، خود حیدریک برای

مشایعت سلطان مراد حاکم شهر از رفتن زیرای مرد بود.  
زن و فرزند او از جمله نگار برای مشایعت نسرین و مادرش مغول رفتند زیرا آنان زن بودند.

ابراهیم میدانست که در نقطه‌ای از راه، نسرین و مادرش و مغول توقف خواهند کرد و از زوجه حیدریک و نگار و دیگران درخواست خواهند نمود که بیش از این بخود زحمت ندهند و آنها را مشایعت نمایند. اگر تشییع کنندگان مسافرین را دوست داشته باشند، درخواستشان را نمی‌پذیرند و باز آنها را مشایعت می‌کنند، چون هر ساعت که بیشتر آنها را ببینند برایشان مغتنم است. ولی اگر تشییع کنندگان مسافرین را دوست نداشته باشند و ابراهیم یقین داشت که زن حیدریک و نگار مسافرین را دوست نمی‌دارند همین قدر که برنامه رسمی مشایعت بانجام برسد مسافرین راترك می‌کنند و برمی‌گردند. ابراهیم میدانست که زن حیدریک و نگار زود از نسرین و همراهانش جدا خواهند شد و موفق خواهد گردید که مرتبه‌ای دیگر نگار را ببیند و با او صحبت کند.

وقتی نقاش جوان دریافت که در آن روز، برای آخرین بار نگار را خواهد دید عنان را کشید و توقف نمود.

ابراهیم نمی‌ترسید که از کاروان نسرین و مغول عقب بیفتد او می‌دانست یک کاروان بزرگ مثل کاروان عروس بابر نمیتواند با سرعت حرکت کند و او، بعد از این که نگار را دید قادر است با چند تاخت اسب، خود را بکاروان برساند.

جوان نقاش مدتی در همانجا که توقف کرده بود بجاماند تا این که از دور، درجاده، عده‌ای را دید که از طرف مقابل می‌آیند. ابراهیم حدس زد که آنها کسانی هستند که بمشایعت عروس رفته بودند و مراجعت می‌کنند. جوان نقاش، اسب خود را آهسته براه انداخت و به آن دسته نزدیک شد و از دور، بین آنها عده‌ای زن دید و یقین حاصل کرد که زن‌ها، اعضای خانواده حیدریک می‌باشند اما عده‌ای از سواران مسلح نیز بازن‌ها بودند.

ابراهیم در نظر اول نگار را شناخت و عنان اسب را کشید و چشم بدختر جوان دوخت. وقتی دختر باو نزدیک شد جوان نقاش بانك برآورد: نگار خدا حافظ، ما بعد از این یکدیگر را نخواهیم دید.

ابراهیم نمی‌دانست حیدریک که زن‌های خانواده خود را برای مشایعت عروس بابر فرستاده بود اطلاع داشت که ابراهیم در آن کاروان است و شاید در صدد برآید به نگار نزدیک شود و با او صحبت کند و بمردانی که بازن‌ها می‌رفتند گفت که اگر دیدید ابراهیم به نگار نزدیک شد و خواست باوی صحبت کند او را بشدت تنبیه نماید.

عده‌ای از سواران حیدریک که بازن‌ها بودند ابراهیم را می‌شناختند چون در

دوره‌ای که ابراهیم برای ترسیم شکل نگار بخانه امیر اصفهان میرفت، هر روز او را میدیدند. آن عده هم که او را ندیده بودند از روی زیبایی جوان نقاش، وی را شناختند و يك مرتبه به ابراهیم حمله‌ور شدند.

اگر آن واقعه در کاروان نسرین اتفاق می‌افتاد مردها بدستور مغول بحمايت ابراهیم می‌آمدند و نمی‌گذاشتند آن جوان را مضروب نمایند. ولی در آنجا کسی نبود که از ابراهیم حمايت کند و نگار که می‌دانست پدرش از خواستگاری ابراهیم بسیار خشمگین گردیده جرئت نکرد چیزی بگوید و درخواست کند که دست از آن جوان بردارند.

سواران حیدر بيك که می‌دانستند امیر اصفهان نسبت به آن جوان خشمگین است و از علت غضب حیدر بيك هم اطلاع داشتند با بی‌رحمی جوان نقاش را مورد ضربات تازیانه قرار دادند و آنها که نوزه داشتند با کعب نوزه وی را می‌گویدند. ابراهیم از اسب بر زمین افتاد و سواران حیدر بيك دو دستش را از عقب بستند و خواستند او را جلوی اسب‌ها بیندازند و ببرند. لیکن متوجه شدند که آن پسر جوان از حال رفته است و او را روی اسب خودش انداختند و باصفهان بردند و از حیدر بيك کسب دستور کردند و امیر اصفهان گفت او را در اصطبل محبوس نمایند تا بهوش بیاید.

آنروز در کاروان عروس با هر کسی در فکر ابراهیم نبود. وقتی شب فرود آمد باز کسی بیاد ابراهیم نرفتاد زیرا اترق‌گاه يك کاروان بزرگ بقدری وسعت دارد که نمیتوان تمام افراد کاروان را تحت نظر داشت و در هر منطقه يك جرگه مخصوص از کاروانیان بوجود می‌آید و فقط افراد آن جرگه جویای یکدیگر می‌شوند و نمی‌توانند از وضع جرگه‌ای دیگر اطلاع بهم برسانند.

صبح روز بعد، قبل از این که کاروان براه بیفتد مغول کاری با ابراهیم داشت و خدمه خود را مأمور کرد که او را پیدا کنند ولی آنها هر قدر در کاروان جستجو کردند نتوانستند آن جوان را ببینند و نه از کسی شنیدند که او را دیده باشد. بدستور مغول تحقیق کردند تا بدانند که شب قبل ابراهیم در کدام قسمت از کاروان خوابیده و معلوم گردید که در هیچ قسمت نبوده است. آن وقت مغول متوجه شد که به احتمال زیاد ابراهیم از اصفهان خارج نشده و عشق نگار او را مقوم اصفهان کرده است.

مادر با بر می‌فهمید که اگر حیدر بيك آن جوان را در اصفهان پیدا کند معدومش خواهد کرد و دونفر از همراهان را بانامه‌ای باصفهان فرستاد و در آن نامه گفت که اگر امیر اصفهان، به ابراهیم دسترسی پیدا کند وی را مورد آزار قرار ندهد و در صورتیکه او را بدست آورده سالم تحویل آن دونفر بدهد که از اصفهان برگردانند.

فرستادگان مغول باصفهان رفتند و نامه آن زن را با مهر آن شهر تسلیم کردند و حاکم



اصفهان امر کرد که ابراهیم را که تا آن موقع در حبس بود بآن دو نفر واگذارند. ابراهیم بعد از این که در اصفهان بحسب افتاد، دیگر مورد ضرب قرار نگرفت و در اصطبل بی حال افتاده بود تا اینکه فرستادگان مغول او را بردند و اگرنامه مغول به حیدریک نمی رسید آن جوان را بقتل می رسانید، ولی نوشته اند ابراهیم بعد از اینکه در اصفهان بهوش آمد بر حسب امر حیدریک مورد يك نوع مجازات وحشیانه قرار گرفت که نمیتوان ذکر کرد.

## فصل دهم

# شيبك به فرغانه تهاجم كرد

شيبك معروف به شيباني فرمانده اوزبكها مرتبه ديگر بکشور فرغانه حمله ور گرديد. مرتبه اول که شيبك بفرغانه حمله ور شد هنوز فرمانروای اوزبکستان نبود و فقط چند قبیله اوزبك از او اطاعت می کردند. ولی مرتبه دوم که آنمرد مبادرت بحمله کرد فرمانروای اوزبکستان بود.

وقتی می گوئیم که شيبك فرمانروای اوزبکستان بود نباید وسعت امروز جمهوری اوزبکستان که در کشور شوروی می باشد بذهن خواننده برسد بلکه مقصود ما اوزبکستان قدیم واقع در شمال فرغانه است که از یکطرف محدود می شد به دشت های سیبری و از طرف دیگر به دشت های روسیه و از طرف جنوب محدود به فرغانه میگردد.

چون شهرت داده بودند کسه غذای شيبك شيباني خون است وقتی حمله آن مرد به فرغانه شروع شد، عده ای کثیر از مردم راه گریز را پیش گرفتند و بسوی جنوب فرغانه روان شدند و به بابر اطلاع دادند که قشون شيبك از دوست هزار مرد جنگی تشکیل شده و سمرقند نمیتواند در قبال حمله آنها پایداری نماید.

بابر سمرقند را تخلیه کرد و راه مشرق را پیش گرفت و اول خواست به اندیجان برود و در آنجا مقابل حمله شيبك مقاومت کند. ولی جمعیت اندیجان زیاد بود و اگر محاصره شهر طول می کشید مردم از گرسنگی میمردند لیکن خجند شهری بود کوچک و کم جمعیت و در عوض دارای يك حصار محکم از سنگ و بابر اندیشید که می تواند در آن شهر تا

فصل پائیز در مقابل شیبك مقاومت نماید.

گفتیم که رسم شیبك این بود که در فصل بهار مبادرت بحمله می کرد و تافصل پائیز پیش می رفت. وقتی نسیم سرد پائیزی وزیدن می گرفت مراجعت می نمود و خود را به اوزبکستان می رسانید بابر فکر کرد که هر گاه در قلمه خجند آذوقه کافی گردد بیاورد و تا فصل پائیز مقابل شیبك مقاومت نماید آن مرد، بعد از سرد شدن هوا مراجعت خواهد نمود. بابر انواع آذوقه را برای انسان و چهارپایان درخجند جمع کرد و گیاه های طبی و خشکیار از جمله خربزه خشك اخی را فراموش ننمود زیرا امیر جوان فرغانه به خربزه اخی علاقه داشت و هنگامی که خربزه تازه نبود از خربزه های خشك اخی استفاده می نمود. خود بابر در خاطر آتش که موجود می باشد می نویسد: «پنج هزار خروار گندم و جو و حبوب و علوفه خشك درخجند جمع آوری کردم و گفتم که تمام علوفه تر پیرامون شهر را به خجند منتقل نمایند و خشك کنند».

باتوجه بوسیله حمل و نقل آن دوره، ذخیره کردن پنج هزار خروار گندم و جو و حبوب و علوفه خشك درخجند، کاری با اهمیت بزرگ و با بزرگ در مدتی کم توانست آذوقه یکسال انسان و چهارپایان را در آن شهر جمع آوری نماید.

گفتیم که حصار خجند را با سنگ ساخته بودند و بابر میدانست که شیبك بعد از محاصره شهر نمی تواند بر آن حصار غلبه نماید و مدتی اطراف شهر معطل خواهد گردید و بعد از این که خسته شد و فصل زمستان فرا رسید خواهد رفت.

در حالی که بابر به خجند منتقل می شد نامه ای برای مادرش مغول نوشت و گفت در ایران توقف کند چون اگر از خراسان بگذرد ممکن است بدست شیبك شیبانی که دوباره حمله نموده اسپر گردد. مغول بعد از دریافت نامه پسرش متأثر شد چون متوجه گردید که عروسی نسرین و بابر برای مدتی که نامعلوم است بتأخیر می افتد.

نامه بابر در قصبه تهران (که امروز پایتخت کشور ایران است) بدست مغول رسید و بمادر عروس گفت در فرغانه جنگ شروع شده و معلوم نیست چه موقع خاتمه پیدا کند و پسر نوشته که ما تا پایان جنگ از ایران خارج نشویم و قدم به فرغانه نگذاریم و من در همین جا خواهم ماند تا این که خبری از پسرم برسد.

مادر عروس نامه ای به سلطان مراد نوشت و کسب تکلیف کرد که آیا در تهران با نسرین بماند یا این که به شیراز مراجعت نماید.

سلطان مراد دخترش نسرین را دوست می داشت ولی بزوجه اش علاقمند نبود زیرا در شیراز، همسرانی جوان تر با وی بسر می بردند و بمادر نسرین نوشت که در قصبه تهران بماند تا این که جنگ در فرغانه با تمام برسد.

مغول می دانست که توقف او در قصبه تهران طول خواهد کشید و هزینه همراهان سنگین خواهد شد وعده ای از آنها را عازم فراغانه کرد و خود با جمعی از خدمه و سواران در تهران ماند.

قصبه تهران در منتهای جنوبی سلسله کوه های البرز نزدیک شهر ری قدیم قرار گرفته بود و وقتی مغول وارد قصبه مذکور گردید از چنارهای کهن سال آن حیرت کرد و هم چنین زیبایی خیره کننده زنهای قصبه تهران سبب حیرت مغول گردید. سکنه تهران مردمی بودند بلند قامت و اکثر لاغر اندام و در خانه های تاریک زندگی می نمودند. در قصبه تهران دو مرض وجود داشت یکی مرض سالک و دیگری مرض تب لازم و امروز باین مرض می گویند سل و تمام مردها و زنهای تهران روی صورت یا دست علامت سالک داشتند و هر سال عده ای از سکنه آن قصبه بمرض تب لازم زندگی را بدور می گفتند و امروز ما می دانیم علت توسعه مرض مزبور در قصبه تهران این بود که مردم در خانه های تاریک زندگی می کردند.

بعد از این که مغول وارد قصبه تهران گردید مردی باسم قیس رزی یا قیس رازی خانه وسیعش را در محله سنگلج اختصاص به سکونت مغول و عروس بابر و مادر عروس داد. خانه مذکور یک باغ بود و یک ردیف اطاق داشت که مقابل آن ایوانی ساخته جلوی ایوان ده ها ستون بوجود آورده بودند. اطاق های آن خانه برخلاف اطاق های منازل دیگر قصبه تهران روشن بود و قیس رزی به مغول و نسرين و مادرش گفت تا هر موقع که شما در اینجا سکونت دارید این خانه بخود شما تعلق خواهد داشت.

از روز دوم که عروس بابر و مغول و مادر عروس در خانه قیس رزی سکونت کردند زنهای تهران برای دیدار زن جوان بابر بآن خانه رفتند و هر زن که آنجامی رفت بقدر بضاعت خود هدیه ای برای عروس می برد. مغول از مشاهده زیبایی زنهای تهران وقامت بلند آنها لذت می برد و توصیه مادرش ایران را بیاد می آورد که می گفت زن بابر باید بلند قامت باشد تا اینکه فرزندان بلند قامت از او و بابر بوجود بیایند. ولی از موضوع خواستگاری نسرين گذشته بین زنهای تهران شاهزاده خانم وجود نداشت که مغول بتواند یکی از آنها را برای پسرش خواستگاری کند. لذا اگر نسرين را برای بابر خواستگاری نکرده بود باز نمی توانست یکی از دختران تهران را برای پسرش خواستگاری نماید.

مغول بعد از ورود به تهران مشاهده کرد که آن قصبه برخلاف یک قسمت از شهر - های فراغانه کنار رودخانه قرار نگرفته و هیچ رود، از کنار یا وسط قصبه تهران نمی گذرد ولی در تمام کوچه های تهران آب روان از چوها می گذرد. و فهمید که آب فراوان تهران

از قنات‌ها بدست می‌آید و منبع تمام قنات‌های تهران در دامنه کوه‌هائی است که در شمال آن شهر قرار دارد و آب آن منابع را از مجراهای تحت‌الارضی بشهر می‌آورند و هنگام تابستان آب قنات‌های تهران خنک و درموقع زمستان گرم می‌باشد.

در همان موقع که مغول در قصبه تهران بود، زارعین آن قصبه و هم‌چنین زارعین آبادیهای اطراف از نیامدن باران وحشت کردند. با این‌که در قصبه تهران، آب فراوان بود برای کشت زراعت اطراف آن قصبه و هم‌چنین مزارع و آبادیهای دیگر احتیاج بآب باران داشتند.

يك روز به مغول اطلاع دادند که امروز نخل را از امامزاده بحرکت درمی‌آورند و به بیابان می‌برند تا اینکه از خداوند بخواهند که باران نازل کند. مغول و نسرين از منزل خارج شدند و به محلی که موسوم بود به امامزاده زید رفتند و مشاهده نمودند که عده‌ای از مردان چیزی را که شبیه بيك تابوت خیلی بزرگ و بسیار سنگین بود بحرکت درآوردند. آن تابوت بزرگ موسوم به نخل آنقدر سنگین بود که حاملین آن بزودی خسته می‌شدند و جای خود را بدسته‌ای دیگر واگذار می‌نمودند. مغول و نسرين و مادرش، حاملین نخل را دورا دور سوار بر اسب تعقیب می‌نمودند و مدتی راه پیمودند تا اینکه بمزاری رسیدند و شنیدند که آنجا مزار «محمد بن بابویه» می‌باشد. در آنجا، نخل بر زمین نهاده شد و کسانی که عقب نخل روان بودند در آن مزار، دعا خواندند و از خداوند خواستند که باران نازل نماید. بعد از ختم دعا، باز نخل را بحرکت درآوردند و از مزار محمد بن بابویه با امامزاده‌ای که نخل در آنجا بود بازگردانیدند و همان شب باران بارید و سکنه تهران و آبادی‌های اطراف را خوشوقت کرد.

قیس رزی یا قیس رازی که خانه خود را اختصاص بسکونت عروس با برداد تصور نمی‌کرد که سکونت نسرين و مادرش و مغول در آن خیلی طول بکشد، وی می‌اندیشید که آنها چند روز رفع خستگی خواهند کرد و بعد براه ادامه خواهند داد و خواهند رفت. اما توقف نسرين و مادرش و مغول در قصبه تهران چند ماه طول کشید و قیس رزی نمی‌توانست بآنها بگوید که باغش را تخلیه کنند و بروند. لذا متوسل بحيله شد و بزنهاي خانواده خود سپرد که به نسرين و مادرش و مغول بگویند که در قصبه تهران خطر سالك و خطر مرض تب لازم عروس جوان را تهدید می‌کند، زیرا هرکس بیش از شش ماه در تهران بماند ممکن است سالك بگیرد و زخم سالك دختری مثل نسرين را زشت خواهد کرد و آن زخم هم تا يك سال بهبود نخواهد یافت و اگر نسرين سالك نگیرد ممکن است که مبتلا به تب لازم شود، لذا اگر مغول و مادر عروس علاقه دارند که نسرين زیبا بماند و بر اثر مبتلا شدن به سالك زیبایی خود را از دست ندهد و ممرض تب لازم جان او را

بخطر نیندازد باید از تهران بروند.

چون هوا هم گرم بود مغول بعد از مشورت از تهران عزیمت کرد و باتفاق نسرین و مادرش در ییلاق تهران واقع در دامنه کوه سکونت نمود تا اینکه خبری از بابر برسد و بدانند که آیا باید عازم فرغانه شود یا نه؟ ولی فصل تابستان سپری شد و خبری از بابر نرسید.

در پائیز، قاصدی از طرف بابر نامه‌ای برای مغول آورد و امیر فرغانه در آن نامه گفت هنوز خجند تحت محاصره شيبك است و وضع اینجا، معلوم نیست بچه شکل در خواهد آمد. در آن نامه، امیر فرغانه بمادرش می‌گفت صلاح نمی‌دانند که وی از راه خراسان قصد مراجعت به فرغانه را بکند زیرا دسته‌هایی از اوزبکان در خراسان تاخت و تاز می‌کنند و بهتر این است که به استرآباد برود و نزد سلطان استرآباد که از دوستان است بماند و بعد از اینکه خطر اوزبک‌ها در فرغانه از بین رفت، از استرآباد خود را به فرغانه برساند.

با اینکه زمستان در پیش بود مغول قصد عزیمت کرد و تصمیم گرفت که عروس بابر را به استرآباد برساند. مغول با سکنه محل مشورت نمود که از کدام راه به استرآباد برود. بعضی گفتند که از راه طبرستان خود را به استرآباد برساند ولی آن راه سخت بود و از جنگلهای انبوه و گردنه‌های کوهستانی دشوار می‌گذشت و مغول می‌ترسید که مبادا نسرین در آن راه دشوار مورد آسیب قرار بگیرد یا او را به قتل برسانند یا بربایند. این بود که طبق صواب اندیشی بعضی از اهل محل، راه خراسان را برای رفتن بمازندران ترجیح داد و بفکر افتاد که از راه خراسان برود تا اینکه به بسطام برسد و سپس از جاده خراسان خارج شود و راه شمال را که به سوی استرآباد می‌رود پیش بگیرد.

مرتبه‌ای دیگر موکب عروس بابر در جاده‌ای که از قصبه تهران بسوی مشرق و خراسان می‌رفت بحرکت درآمد. ولی این بار همراهان مغول زیاد نبودند چون بطوری که گفتیم مادر بابر برای صرفه جوئی در هزینه، تمام کسانی را که وجودشان ضروری نبود از جمله ابراهیم نقاش را بعد از ورود به تهران، به فرغانه فرستاد.

به مغول اطمینان داده بودند که از راه خراسان تا بسطام هیچ خطری او و همراهانش را تهدید نمی‌نماید و گرچه شاهراه خراسان گاهی مورد حمله ترکمن‌ها قرار می‌گیرد ولی منطقه حمله آنها در مشرق بسطام است نه در مغرب آن، و ترکمن‌ها نمی‌توانند در مغرب بسطام، در شاهراه خراسان، مبادرت بحمله نمایند و مسافری را به قتل برسانند و اموالشان را ببرند.

با اینکه گفته بودند که جاده خراسان تا بسطام امن است مغول نه در هنگام روز از

مراقبت غافل بود نه در موقع شب . موقع روز، مردان مسلح او در جلو و عقب کاروان مواظب عابرین بودند و در موقع شب، مغول نگهبان می گماشت تا اینکه اترافگاه آنها مورد حمله قرار نگیرد. زیرا از هر جا که موکب عروس با برمی گذشت دیگران می فهمیدند که در کاروان مقداری زیاد جواهر و پول و چیزهای قیمتی دیگر وجود دارد و بعبید نبود که کسانی درصدد برآیند گنج کاروان را بتصرف درآورند چون می اندیشیدند جواهر و طلا و اشیای گران قیمت دیگر که با آن کاروان هست ارزش آن را دارد که انسان جاننش را برای تصرف آنها بخطر بیندازد و گران بها تر از تمام اشیای کاروان بتصور مغول نسرین بود و دختری جوان و زیبا چون نسرین دختر سلطان فارس و عروس بابر سلطان فرغانه خیلی قیمت داشت . حتی اگر نسرین دختر سلطان فارس و عروس بابر نمی بود زیبایی اش سبب می شد که دزدان بعد از حمله بکاروان او را بر بایند و با خود ببرند

بر اثر مراقبت های شبانه روزی مغول یا بمناسبت اینکه کسی سوء قصد نداشت کاروان حامل عروس بابر بدون خطر از جاده خراسان گذشت و بعد از هفده روز، به بسطام رسید. ولی هنگام ورود به بسطام هوا بشدت سرد شد و زمستان آغاز گردید.

بین بسطام و استرآباد فاصله ای طولانی وجود نداشت و مغول که نمی توانست فصل زمستان در بسطام بماند عزم کرد سفر را ادامه بدهد و خود را به استرآباد برساند. قبل از اینکه مغول وارد بسطام شود برف باریده بود و در بامداد روزی که از آنجا حرکت کرد برف تجدید گردید.

نسرین و مادرش همچنان با کجاوه سفر می کردند و مغول سوار بر اسب راه می پیمود. راه کاروان از يك دره عریض می گذشت که در فصل بهار و تابستان رودخانه ای کوچک در آن جاری بود ولی در آن موقع، آب رودخانه مزبور منجمد گردیده زیر برف دیده نمیشد و کاروان تا غروب آفتاب راه پیمود و در آن موقع در يك قریه کوهستانی توقف نمود. در پائین آن قریه برای سکونت مسافرین اطاق هایی بنظر می رسید که سه دیوار داشت و دیوار چهارم آنها نساخته بودند و مغول با تعجب پرسید چرا این دیوارها سه جرز دارد و جرز چهارم را نساخته اند؟

چهارپا دارانی که با کاروان بودند و اهل محل بشمار می آمدند جواب دادند این اطاقها در شب های تابستان خنک است زیرا جلوی آن باز می باشد و در فصل زمستان ، هر گاه مسافرین در این اطاقها هیزم فراوان بیفروزند گرم خواهند شد و از سرما معذب نخواهند گردید و دود هیزم هم آنها را ناراحت نمی کند زیرا يك طرف اطاقها باز است و دود پیوسته بیرون می رود.

مغول گفت از این جهت بدین شکل ساخته اند که مسافرین مجبور شوند در فصل

زمستان زياد هيضم بسوزانند. چهارپا داران جواب مثبت دادند و گفتند در اين نقاط هيضم بسيار ارزان است زيرا همه جا جنگل مي باشد و اگر اتاقها چهار ديوار و در داشته باشد مسافرين محتاج سوزانيدن هيضم زياد نخواهند بود و چند شاخه هيضم براي آنها كفايت خواهد كرد ولي چون جلوي اتاقها باز است مسافرين هر اتاق، مجبورند كه در شب زمستان تا صبح، دو سه خروار هيضم بسوزانند و علاف كه هيضم فروش نيز هست از اين راه استفاده مي كند.

مغول نخواست كه در خانه هاي آبادي سكونت كند. چون مي ديد كه تمام خانه هسا كوچك است و از آن گذشته از قيافة زن هاي قريه مي فهميد كه ميل ندارند ميهمان را در خانه خرد پذيرند ولو اطمينان داشته باشند كه پول مي دهد.

مغول باتفاق نسرين و مادرش دريكي از همان اطاقها كه گفته شد پيش از سه ديوار نداشت جا گرفت و چون شماره همراهان آنها زياد بود، بعضي مجبور شدند كه براي خوابيدن خيمه برافرازند.

مغول مثل شبهاي ديگر ننگهبان گماشت و بمردان گفت مي دانم كه امشب هوا سرد است و انسان نمي تواند در هواي آزاد زياد توقف نمايد. لذا ترتيب كار را طوري بدهد كه چند تن ننگهبان در خارج باشند و اطراف را از نظر بگذرانند و اگر چيزي ديدند كه مظنون بود اطلاع بدهند كه همه برخيزند و آماده دفاع شوند. در اطاقی كه نسرين و مغول و مادر نسرين در آن خوابيده بودند آتش مي سوخت سه مرد مسلح حضور داشتند ولي آنها ننگهبانی می نمودند و نمی توانستند بخوابند.

يك مرتبه عده اي از مردان مسلح به اتر اقگاه مغول حمله كردند و چند نفر از آنها بطرف اطاقی آمدند كه مغول و نسرين و مادرش در آنجا خوابيده بودند. بين سه ننگهبان و مهاجمين جنگ در گرفت و مغول و نسرين و مادرش از خواب بيدار شدند و مغول كه دليري را از مادرش ايران آموخته بود شمشيري را كه زير سر داشت بدست گرفت و به نسرين و مادرش گفت شما در کنار اتاق باشيد و خود را وسط معرکه نيندازيد.

بعد از لحظه اي مغول اظهار كرد... نه ... نه ... برويد بيرون و خود را از مهلكه برهانيد چون من بعيد نمي دانم مهاجمين علاوه بر قصد سرعت بخوانند نسرين را بر بآيند و بعد از اين گفته مغول با شمشير بمردانی كه وارد اطاق شده بودند حمله ور گرديد.

مغول می دانست كه فریادهای ننگهبانان و خود او، و ديگران كسانی را كه خوابيده اند بيدار خواهد كرد ولي فكر مینمود كه آیا آنها خواهند توانست با سرعت بجنبند و سارقين را بقتل برسانند يا وادار بفرار كنند.

يكي از ننگهبانان كه با مهاجمين می جنگيد بر زمين افتاد و بر نخاست و مغول فكر



کرد که کشته شده است و دو نگهبان دیگر هم مجروح بودند و می‌کوشیدند که مهاجمین را از اطاق بیرون کنند ولی از عهده بر نمی‌آمدند.

مغول نظری با طرف اطاق انداخت و مشاهده نمود که نسرین و مادرش در اطاق نیستند و خوشوقت شد که عروس پسرش توانسته است بگریزد. مغول بعد از اینکه فهمید خطری نسرین را تهدید نمی‌نماید قویدل گردید و با شجاعت يك ضربت شمشیر بر دست یکی از مهاجمین وارد آورد و شمشیر آن مرد از دستش افتاد و آن مرد که بدست يك زن مجروح شده بود فریاد زد این زن را بکشید او دست مرا از کار انداخت.

یکی از مهاجمین شمشیری بطرف مغول انداخت و تیغه شمشیر از روی سینه مغول عبور کرد و قسمتی از پستانش را برید. با اینکه مغول مجروح شده بود خود را از معرکه پیکار کنار نکشید اما بی‌انقطاع جیغ می‌زد و از خارج کمک می‌خواست و عده‌ای از مردان را که می‌شناخت با اسم صدا می‌زد که بدانند اودر کجاست و بکمکش بیایند.

فریادهای مغول مؤثر واقع گردید و عده‌ای که بر اثر هیاهو از خواب بیدار شده بودند بکمک مغول آمدند و کسانی که حمله کرده بودند گریختند ولی مغول بر اثر درد شدید نتوانست از جا برخیزد و هر سه نگهبان که در اطاق مغول بودند و با مهاجمین جنگیدند از پا درآمدند ولی دیگر اثری از مهاجمین در قریه باقی نماند.

مغول تا وقتی که گرم جنگ بود درد را احساس نمی‌کرد و بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و مهاجمین رفتند درد را حس کرد. ولی با اینکه نمی‌توانست از زمین برخیزد گفت بروید و ببینید که نسرین در کجاست؟

اطرافیان مغول خارج شدند و بجستجوی نسرین پرداختند ولی عروس با برداندیدند و مادر عروس هم ناپدید شده بود. وقتی آن خبر را با اطلاع مغول رسانیدند زخم سینه و درد آن را فراموش کرد و گفت شاید آنها خود را در یکی از خانه‌های آبادی پنهان کرده‌اند و بروید و جستجو کنید، شاید بتوانید آنها را ببینید.

اطرافیان مغول بطرف قریه رفتند و در یکایک خانه‌های آبادی را کوییدند و از روستائیان سؤال کردند که آیا نسرین و مادرش در خانه آنها پنهان شده‌اند لیکن از تمام آنها جواب منفی شنیدند.

آنگاه اطراف آبادی را جستجو کردند و با مشعل در برف پشت درختها را از نظر گذرانیدند آنها فکر کردند که نسرین و مادرش از بیم مهاجمین بجنگل رفته، در پس درختها پنهان شده‌اند. لیکن هر قدر جستجو کردند و فریاد زدند و زن‌ها را فرا خواندند، جوابی دریافت نمودند.

وقتی مراجعت کردند تا به مغول بگویند که نسرین و مادرش را نیافته‌اند مادر بابر

بر اثر شدت درد ، دچار تب شده بود ولی با اینکه تب داشت گفت که باید از سکنه آبادی راجع بمهاجمین تحقیق کرد و فهمید که آیا سکنه محل آنها را می‌شناسند یا نه ؟ زیرا بعید است که سکنه محل مهاجمین را شناخته باشند و ندانند که آنها اهل کجا هستند و برای چه منظور مبادرت به حمله کرده‌اند و آیا قصد سرقت داشتند یا می‌خواستند نسرین و مادرش را بر بایند .

مردانی که از اطرافیان مغول بودند مرتبه‌ای دیگر راه آبادی را پیش گرفتند و سکنه را از خواب بیدار کردند و از آنها پرسیدند که آیا مهاجمین را می‌شناسند یا نه ؟ و باز از آنان جواب منفی شنیدند .

مغول که در آتش تب میسوخت از پاسخ منفی سکنه آبادی حیرت کرد و گفت تصور میکنم که نسرین و مادرش را ربوده‌اند و بروید و بینید که مهاجمین از کدام راه رفتند و وقتی حمله شروع شد برف نمی‌بارید و لذا رد پاهای مهاجمین روی برف میماند و آنها رفتند و دیدند که مهاجمین از راه بسطام رفته‌اند و به مغول اطلاع دادند که سارقین اسب داشته‌اند .

مغول گفت آیا درین مردان ما کسانی هستند که بتوانند سارقین را تعقیب نمایند و هرچه برده‌اند و بخصوص نسرین و مادرش را از آنها بگیرند و بیاورند .

مردها نظری بهم انداختند گفتند این کار شدنی است ولی باید با عده‌ای زیاد رفت چون شماره سارقین کم نبود . مغول گفت افسوس که من مجروح شده‌ام و تب دارم و گرنه سوار میشدم و بامردان براه می‌افتادم و نسرین و مادرش را از دزدان می‌گرفتم . من حال آن را ندارم که در این موقع واری کنم و بدانم که دزدان از ما چه برده‌اند ، ولی گرانبها ترین چیزی که از ما ربوده شده نسرین و آنگاه مادر اوست .

من بدون نسرین و مادرش نه می‌توانم به فرغانه بروم و نه راه شیراز را پیش بگیرم و من نمیتوانم به پسریم بگویم که عروس جوان او را ربودند و نمیتوانم بسطام را پادشاه فارس اظهار کنم که دختر و همسرش از طرف دزدان ربوده شدند و من خود را مسئول بودن نسرین و مادرش میدانم چون اگر بعد از ورود به تهران عده‌ای از مردان را به فرغانه نفرستاده بودم ، امشب دزدها نمی‌توانستند بماشبیخون بزنند و ما را مورد غارت قرار بدهند و دختر سلطان فارس و عروس پسریم را بر بایند . ولی اگر شما همت کنید میتوانید خود را بدزدها برسانید و نسرین و مادرش را آزاد کنید و اگر از عهده دزدها بر نیامدید یا بآنها نرسیدید بحاکم بسطام مراجعه کنید و از او برای دستگیری سارقین کمک بخواهید چون حاکم بسطام با احتمال زیاد سارقین را می‌شناسند و میدانند که اهل کجا هستند .

مغول بمناسبت تب و درد ناشی از زخم نتوانست با خط خود نامه‌ای بحاکم بسطام

بنویسد و یکی از همراهان را که کاتب بود و اداشت که نامه را تحریر کند مادر بابر در آن نامه چگونگی واقعه آن شب را با اطلاع حاکم بسطام رسانید و از او خواست که برای دستگیری سارقین و استرداد نسرین و مادرش حداعلای کمک و جدیت را بکند. در آن نامه مغول با کتایه به حاکم بسطام فهمانید که سارقین در نقطه‌ای با حمله ور شده‌اند که می‌توان گفت جزو خاک بسطام بوده و غیرت و حمیت حاکم بسطام نباید قبول کند که در خاک او چند زن که همه شاهزاده خانم هستند مورد حمله واقع شوند و دو نفر از آنها را بربایند. دیگر اینکه مغول در آن نامه نوشت اگر حاکم بسطام برای استرداد نسرین و مادرش اقدامات موثر بکند و آنها را سالم از دزدها بگیرد بابر و سلطان فارس از او متشکر خواهند شد و بدون شك آن خدمت بزرگ حاکم بسطام از طرف پادشاه فرغانه و سلطان فارس فراموش نخواهد گردید.

مغول تمام مردان جوان و باجرائت را که با او بودند برای استرداد نسرین و مادرش فرستاد و برای محافظت خود فقط معدودی را باقی گذاشت و وقتی باو ایراد گرفتند ممکن است مورد خطر قرار بگیرد گفت اینک کسی با من کاری ندارد چون آنچه می‌خواهند ببرند برده‌اند.

مردان مغول شبانه، عقب دزدان براه افتادند و با اینکه خیلی سرد بود از روی رد دزدان روی برف براه ادامه دادند بعد از مدتی که راه پیمودند مشاهده کردند که رد دزدان منحرف گردید و آنها از راهی که بطرف بسطام می‌رفت خارج گردیدند و وارد راهی دیگر شدند.

وقتی مردان مغول خواستند وارد راه مزبور شوند دریافتند که تمام ردها از آن طرف نمی‌رود بلکه يك قسمت از ردها در امتداد بسطام قرار گرفته است معلوم شد که در آنجا دزدان دو قسمت شده‌اند و قسمتی از آنها راه بسطام را پیش گرفتند و قسمتی دیگر از آن راه که مردان مغول نمی‌دانستند بکجا منتهی می‌شود رفتند. مأمورین مغول دو چارتر دید گردیدند چون نمی‌دانستند که از کدام طرف باید رفت. آنها می‌توانستند دو قسمت شوند و از دوراه دزدان را تعقیب نمایند ولی نیروی هر دو قسمت ضعیف می‌شد.

بمناسبت شب زمستان هیچ کس در راه دیده نمی‌شد تا بتوانند از وی راجع به دزدان کسب اطلاع نمایند و بدانند چند تن بسوی بسطام و چند نفر از راه دیگر رفته‌اند. عاقبت صلاح را در آن دیدند که چند نفر را بطرف بسطام بفرستند و بقیه از راه فرعی دزدان را تعقیب نمایند چون مردان مغول میدانستند که در بسطام می‌توانند از کمک حاکم شهر برخوردار شوند و دزدها را دستگیر نمایند. ولی در آن راه فرعی کسی بآنها کمک نخواهد کرد و لذا باید بانیروی قوی تر بدزدان برخورد نمایند که بتوانند آنها را وادار

به تسليم كنند يا بكلي از پادر آورند.

چون هوا سرد بود و نميتوانستند در آن دو راه زياد توقف نمايند و ميدانستند كه اگر تاخير كنند وقت ميگذرد و دزدان دور مي شوند چندانفر در راه بسطام براه افتادند و بقيه راه فرعي را پيش گرفتند.

مردان مغول تا بامداد در راه فرعي راه پيمودند و در تمام آن مدت از جاده اي باريك كه گاهي از كنار يك دره عبور ميكرد ميگذشتند. وقتي صبح دميد جاده باريك بانتهارسيد و سواران مغول خود را دريك دشتديدند ولي رد دزدها همچنان ادامه داشت. ولي دشت مزبور سراشيب بود و هر قدر كه ميرفتند مي فهميدند كه نزول مي كنند تا اينكه برف ناپديد شد. اما رد دزدها كماكان روي زمين جلب توجه مي نمود و مردان مغول آن را تعقيب ميكردند يك مرتبه وضع زمين تغيير كرد و زمين كه تا آن موقع مستور از برف يا مرطوب بود سنگلاخ گرديد و روي سنكها كوچكترين اثر از عبور دزدان بچشم نميرسيد.

مردان مغول در آغاز دشت سنگلاخ متوقف گرديدند و تا چشم كار مي كرد نقطه مقابل و اطراف را از نظر گذرانيدند كه بينند آيا دزدان ديده مي شوند يانه؟ ليكن هيچ اثر از دزدها وجود نداشت. نه از راه دور سياهي سواران بچشم مي رسيد نه اثر دود نشان ميداد كه دزدها براي رفع خستگي خود و اسبها متوقف گرديده آتش افروخته اند. مرتبه اي ديگر مردان مغول دوچار ترديد شدند كه چه كنند و از كدام راه بروند.

در آن دشت تا چشم كار مي كرد اثری از آبادی نبود و مأمورین مغول بیم داشتند که گم شوند یعنی از راهی بروند که دزدان از آن راه نرفته باشند. با اینکه نمیدانستند از کدام راه دزدان را تعقیب نمایند نمیخواستند که برگردند. زیرا میدانستند که مغول منتظر است که آنها نسرین و مادرش را مسترد کنند و به مغول برسانند.

یکی از آنها که از لحاظ سن بر دیگران ارشد بود گفت ما میدانیم که اگر بدون نسرین و مادرش نزد مغول مراجعت نمائیم مورد خشم شدید او قرار خواهیم گرفت. پس همان بهتر که در این بیابان سنگلاخ پیش برویم و شاید بدزدها برسیم یا کسانی را ببینیم که دزدها را بمانشان بدهند و سواران پند آن مرد را پذیرفتند و براه افتادند.

معلوم بود که آن بیابان سنگلاخ نسبت به مناطقی که از آنجا عبور کردند گرمسیر میباشد زیرا در آنجا برف دیده نمیشد و قدری که از روز بالا آمد هوا طوری گرم گردید که گوئی هوای بهار است و بعضی از سواران بالا پوشها را از خود دور کردند و به ترك اسب بستند.

در بعضی از نقاط از وسط سنگها علف روئیده بود و مأمورین مغول تا ظهر راه پيمودند بدون اینکه يکنفر را ببينند هنگام ظهر مجبور شدند كه توقف نمايند تا اينكه اسبها

قدری استراحت کنند و توبره بر سر آنها زدند.

سواران مغول مثل تمام سواران هنگامی که عزیمت کردند در فکر اسب‌ها بودند ولی فکر خود را نکردند آنان پیش‌بینی می‌نمودند که مسافرتشان آن قدر طولانی نخواهد شد که مجبور باشند آذوقه بردارند و اگر هم طولانی شود به بسطام خواهند رسید و در آنجا خود را سیر خواهند کرد. هیچیک از آنها پیش‌بینی نمی‌نمود که از جاده بسطام منحرف خواهند شد و وارد يك راه فرعی خواهند گردید و آن راه آنان را بآن زمین سنگلاخ خواهد کشانید.

سواران مغول، علاوه بر اینکه آذوقه نداشتند نمیدانستند اسب‌ها را چگونه سیر آب کنند و در آن بیابان سنگلاخ نهر آب به چشم نمی‌رسید و مرتبه‌ای دیگر این بحث پیش آمد که براه ادامه بدهند یا مراجعت نمایند و باز همان مرد سالخورده گفت که آنها نمیتوانند بدون نسرين و مادرش، نزد مغول برگردند و با و بگویند که نتوانسته‌اند سارقین را پیدا کنند. مرد سالخورده اظهار کرد شب قبل وقتی ما میخواستیم براه بیفتیم میباید يك یادو نفر از سکنه آبادی را بعنوان بلد با خود برداریم و اگر ما بلد داشتیم در این بیابان سرگردان نمی‌شدیم و می‌فهمیدیم که دزدها از کدام طرف رفته‌اند و سکنه آن قریه چون اهل این کشور هستند همه جا را میشناسند و میدانند که این بیابان چند راه دارد و بکجا منتهی می‌شود.

بعد از ظهر هوا ابر شد و باران بارید. مرد سالخورده گفت چون اینجا که گرمسیر است باران میبارد در منطقه کوهستانی برف نازل می‌شود و تمام ردها را خواهد پوشانید و ما نخواهیم توانست حتی رد خودمان را ببینیم. ولی باران مزبور يك فایده داشت و آن اینکه در بعضی از گودال‌ها آب جمع شد و سواران مغول توانستند اسب‌های خود را سیر آب نمایند.

اسب‌ها در زمین سنگلاخ و زیر باران، بازحمت قدم برمی‌داشتند و هر چه میرفتند پایان آن زمین سنگلاخ معلوم نبود و گوئی سرزمینی است که انتها ندارد. یکی از سواران گفت: ما این‌جا آمده‌ایم که دزدها را پیدا کنیم و آنها را واداریم که نسرين و مادرش را بماندهند. ولی باین وضع که ما داریم نه فقط قادر به پیدا کردن دزدان نخواهیم شد بلکه خودمان هم معدوم خواهیم گردید زیرا بلد نداریم و نمیدانیم ار چه راه باید رفت علی‌ق اسب‌های ما قدری کاه و بیده در توبره آنها بود که امروز خوردند و امشب گرسنه میمانند و خود ما هم آذوقه نداریم گرسنگی مادر قبال گرسنگی اسب‌ها، بدون اهمیت است چون ما باید سوار بر اسب‌ها شویم نه اسب‌ها سوار بر ما و هر گاه امشب اسب‌ها گرسنه بمانند فردا نمیتوانیم سوار شویم و خود را از این بیابان سنگلاخ خارج نمائیم. ما چون

پیش بینی يك مسافرت طولانی را نمی کردیم با خود خیمه نیاوردیم و امشب تا صبح ما و اسبها باید زیر باران بمانیم بدون این که یقین داشته باشیم که فردا صبح باران قطع خواهد شد. پس بهترین است که برگردیم و برویم به بسطام و باكمك حاكم بسطام و حمل آذوقه و علیق دزدها را تعقیب نمائیم.

مرد سالخورده که تا آنموقع با مراجعت مخالف بود موافقت کرد که مراجعت نمایند زیرا او میفهمید که پیشرفتشان بدون فایده است.

هنگام مراجعت زیر باران ناگهان بايك دسته سوار مواجه شدند و سواران مذکور همین که چشمشان بسواران مغول افتاد عنان بر گردانیدند و گریختند با اینکه سواران مزبور سرعت برگشتند سواران مغول توانستند بین آنها دوزن را ببینند و حدس زدند که زنهای مزبور میباید نسرین و مادرش باشند.

سواران مغول نمی توانستند بفهمند بچه مناسبت آنهایی که نسرین را ربودند از عقب آنها آمدند و باسبها رکاب کشیدند و آنها را تعقیب کردند ولی دستة جلو، سریع تر از سواران مغول حرکت میکردند و با این که حرکت اسبها در سنگلاخ آسان نبود، طوری از سواران مغول فاصله گرفتند که سواران تعاقب کننده دانستند بآنها نخواهند رسید و بعد روز کوتاه زمستان به آنها رسید و شب فرود آمد.

بعد از فرود آمدن شب، سواران مغول از سنگلاخ خارج گردیدند و برف رسیدند. چند نفر از آنها گفتند برویم به بسطام و چند نفر عقیده داشتند که باید نزد مغول رفت و شرح واقعه را به اطلاع او رسانید و گرچه بدون نسرین و مادرش نزد مغول رفتن خجالت آوراست ولی بهتر از این می باشد که او را بی اطلاع بگذارند.

سواران این نظریه را پسندیدند و بطرف قریه کوهستانی که مغول آنجا بود براه افتادند وقتی بآنجا رسیدند نیمه شب بود و قبل از اینکه آنها ورود خود را با اطلاع مادر بابر برسانند خود مغول بوسیله خدمتکارانش از آمدن آنها مطلع شد و با اینکه تب داشت و نمی توانست بنشیند آنها بحضور پذیرفت.

سواران آنچه اتفاق افتاده بود گفتند و برای اینکه اعتراف بعدم لیاقت نکنند اظهار کردند که چون شب فرود آمد و هوا تاریك شد سوارانی که نسرین و مادرش را میبردند از نظر ناپدید شدند.

مغول دریافت که سواران او اگر لیاقت میداشتند نسرین و مادرش را از دزدان میگرفتند و شاید چون دارای يك فرمانده شایسته نبودند نتوانستند که دو زن اسیر رانجات بدهند و مغول آنها را مورد نکوهش قرار داد برای اینکه میدانست سرزنش سواران فایده ندارد و سبب آزادی نسرین و مادرش نمی شود.

حال او بقدری بد بود که نمی توانست برخیزد تا چه برسد باینکه سوار اسب شود و دزدها را تعقیب نماید و نسرین و مادرش را از آنها بگیرد. امید مغول بحاکم بسطام بود که درصدد دستگیری دزدان برآید و نسرین و مادرش را آزاد کند.

روز بعد آن عده از مردان مغول که بطرف بسطام رفته بودند تا نامه مغول را باو برسانند مراجعت کردند و پاسخ حاکم بسطام را برای مغول آوردند حاکم بسطام در پاسخ خود گفت که اوسارقین را نمی شناسد و تصور می کند که آنها ساکن ولایت بسطام نیستند و در منطقه بسطام از آنگونه سارقین موجود نیست. دیگر اینکه او بقدر کافی مردان مسلح ندارد که بتواند سارقین را که نمی داند اهل کجا هستند و بکدام طرف رفته اند دستگیر نماید و برودت شدید زمستان هم مزید مشکل شده است.

بعد از دریافت آن نامه مغول دانست که دیگر نباید امید بکام حاکم بسطام داشته باشد و فقط ممکن است که مظفر حسین میرزا حاکم استرآباد برای استرداد نسرین و مادرش مساعدت نماید طوری تب ناشی از زخم سینه مغول را ناتوان کرده بود که نمی توانست خود نامه ای بحاکم استرآباد بنویسد و باز کاتب را احضار کرد و بوسیله او نامه ای نوشت .

مغول در آن نامه وضع خود را نوشت و گفت چون مجروح و بیمار شده نمیتواند بمسافرت ادامه بدهد و خود را به استرآباد برساند و از مظفر حسین میرزا درخواست کرد که برای استرداد نسرین و مادرش اقدام جدی بکند. زیرا وی نمیتواند بدون نسرین به فرغانه بازگردد و به پسرش بگوید که عروس جوان او را دزدها ربودند.

مضمون نامه ای که از طرف مغول به مظفر حسین میرزا نوشته شد موثر بود و در حاکم استرآباد اثر کرد. ولی مظفر حسین میرزا اگر اقدامی برای دستگیری دزدان میکرد دوچار اشکال سیاسی می شد زیرا آن قریه کوهستانی که مغول در آنجا مجروح گردید و دزدان در آن قریه نسرین و مادرش را ربودند جزو ولایت بسطام بشمار می آمد و اگر مظفر حسین میرزا در آنجا مبادرت به تعقیب دزدان میکرد، مورد اعتراض حاکم بسطام قرار می گرفت و بین آنها جنک آغاز می گردید.

مظفر حسین میرزا در جوابی که به مغول نوشت باو گفت که میداند واقعه ربودن نسرین و مادرش يك واقعه وخیم است و او نمی تواند که بدون آنها به فرغانه برگردد . ولی از او، برای استرداد زنها کاری ساخته نیست زیرا اگر بخواهد در منطقه بسطام، مبادرت به تفحص کند باید با حاکمران بسطام بجنگد. اما می تواند از حاکم بسطام بخواهد که دزدها را دستگیر نماید و نسرین و مادرش را از آنها بگیرد و آزاد کند.

مغول در نامه خود به مظفر حسین میرزا نوشته بود که وی به حاکم بسطام مراجعه کرده و

از او جواب منفي شنیده است اگر مغول در نامه خود آن موضوع را می نوشت حاکم استرآباد تصور نمی نمود که می توان بادست حاکم بسطام دزدها را دستگیر کرد و نسرين و مادرش را آزاد نمود.

مظفر حسین میرزا که از مکاتبه بین مغول و حاکم بسطام اطلاع نداشت برای حکمران بسطام نامه نوشت و از او خواهش کرد که برای دستگیری دزدها و آزاد نمودن نسرين و مادرش اقدام جدی و معجل بکند.



## فصل یازدهم

# موضوع نسرین و مادرش

حکمران استرآباد در نامه خود خطاب به حاکم بسطام نوشت زن‌هایی که ر بوده‌شده‌اند افراد عادی نیستند و یکی از آنها زن پادشاه فارس است و دیگری دختر او و عروس باهر پادشاه فرغانه و غیرت تو نباید قبول کند که دزدان يك چنین زنها را در منطقه‌ای که حوزه حکمرانی تو می‌باشد بربایند و تو اقدامی برای آزادی آنها نکنی.

حاکم بسطام در جواب نامه حاکم استرآباد همان چیزها را گفت که در جواب مغول گفته بود آنوقت حاکم استرآباد نسبت به حاکم بسطام ظنین شد و به مغول که هنوز در قریه کوهستانی بود اطلاع داد بعید نیست حاکم بسطام در قضیه ر بودن نسرین و مادرش دست داشته چون اگر دخالت نمیداشت بطافره نمی گذرانید . عقل قبول نمی کند که در حوزه مأموریت يك حاکم دوشاهزاده خانم را که از برجسته ترین زن‌ها هستند بربایند و يك شاهزاده خانم دیگر چون مغول را مجروح کنند و چند نفر را بقتل برسانند و آن حاکم برای دستگیری و مجازات سارقین ، اقدام نکند و نداشتن سرباز کافی و سرمای زمستان را مانع کار بدانند .

تب مغول طوری شدید شد که اطرافیانش بر جان او ترسیدند و تصور کردند که زندگی را بدرود خواهد گفت .

مظفر حسین میرزا حکمران استرآباد يك تخت روان فرستاد تا این که مغول را به استرآباد منتقل نمایند. ولی چون حالش وخیم بود اطرافیانش ترسیدند که او را در تخت روان قرار بدهند و بسوی استرآباد بحرکت درآیند.

مغول هم که حال خود را وخیم دید بوسیله کاتب وصیت نامه نوشت و وصیتش این بود که اگر وی فوت کرد همراهانش به استرآباد بروند و از آنجا با کمک حاکم استرآباد عازم فرغانه شوند و در عین حال خبر رفته شدن نسرین و مادرش را با اطلاع سلطان فارس برسانند که شاید او بتواند اقدامی برای رهایی آنها بکند.

مغول در وصیت نامه خود نوشت که اگر او مجروح نمی شد و از پادرنمیا آمد با سوارانش دزدان را تعقیب میکرد و آن قدر میرفت تا آنها را دستگیر نماید و نسرین و مادرش را آزاد کند و اگر حسن میکرد که حاکم بسطام سوء نیت دارد و در واقع ربهودن نسرین و مادرش دست داشته با سواران خود با او حمله ور میگردد و وادارش مینمود که نسرین و مادرش را رها نماید. اما زخم سینه و بیماری مانع این شد که بتواند خود برای آزادی نسرین و مادرش اقدام نماید و در بین سواران او هم کسی نبود که آن کار را بر عهده بگیرد و نتیجه برساند.

با این که اطرافیان مغول از ادامه حیات او ناامید بودند مادر با برزنده ماند و زخم سینه او بهبود یافت و آنگاه او را در تخت روان نشانیدند و راه استرآباد را پیش گرفتند. مظفر حسین میرزا که در گذشته بطوری که ذکر شد برای معالجه مادر مغول، يك پزشك آذربایجانی را به فرغانه فرستاد با حداعلاى احترام از مغول پذیرائی کرد و بهترین منزل را که در استرآباد یافت می شد اختصاص بسکونت مغول داد.

مغول در استرآباد نامه ای طولانی برای پسرش با برنوشت و گفت که نسرین و مادرش را ربهوداند و همچنین نامه ای دیگر برای سلطان فارس تحریر کرد و آن خبر ناگوار را با اطلاع پدر نسرین رسانید و بعد دوره نقاهت را گذرانید.

پس از اینکه قوت گرفت و در خود آن توانائی را دید که سوار براسب شود به مظفر حسین میرزا گفت من میدانم که تو نمیتوانی با حاکم بسطام بجنگی ولی من، مثل تو محدود و مقید نیستم و می توانم با او بجنگم و وادارش کنم که نسرین و مادرش را پس بدهد و اگر نداد، او را بمجازات جنایتی که مرتکب شده است برسانم.

حاکم استرآباد گفت ای خاتون آیا تو میخواهی بجنگ حاکم بسطام بروی؟

مغول گفت آری... من میروم و با او میجنگم و نسرین و مادرش را پس می گیرم و اگر موفق باسترداد آنها نشدم حاکم بسطام را بقتل می رسانم یا خود کشته می شوم.

مظفر حسین میرزا گفت از مادری چون ایران که من وصف او را شنیده بودم دختری چون تو شایسته است ولی آیا بهترین نیست صبر کنی تا جواب با بر برسد و امیر فرغانه بگوید که نظریه اش راجع بر بوده شدن نسرین و مادرش چیست؟

مغول گفت نظریه پسر من غیر از جنگ نخواهد بود. زیرا مردی چون امیر فرغانه تحمل

نمیکنند که زن جوان او را در راه بر بایند و او دست روی دست بگذارد و برای استرداد او اقدام نکند.

مظفر حسین میرزا گفت من نمی گویم که پادشاه فرغانه دست روی دست خواهد گذاشت و برای استرداد زن و مادر زنش اقدامی نخواهد کرد. بلکه فکر می کنم که اگر میباید جنگید همان بهتر که پادشاه فرغانه وارد جنگ شود چون با نیروی قوی تر وارد جنگ خواهد شد.

مغول گفت اگر پسر در این موقع، هنوز در فرغانه مشغول جنگ باشد نمی تواند اینجا بیاید و با حاکم بسطام بجنگد. وانگهی مگر حاکم بسطام کیست که برای سرکوبی او، احتیاج بیک قشون نیرومند داشته باشند.

حاکم استرآباد گفت حاکم بسطام با عده ای از سلاطین ایران دوست است و میتواند از آن ها کمک از آن گذشته با بعضی از طوائف ترکمن نیز دوست است و میتواند آن ها کمک بگیرد و دریافت کند.

مغول گفت من از میهمان داری تو متشکر هستم و تو در موقعیکه من بیمار و در راه بودم و همچنین بعد از ورودم با استرآباد از کمک و پذیرائی خودداری نکردی و نمیخواهم برای تو، باعث زحمت شوم. من برای جنگ با حاکم بسطام از تو کمک نمیخواهم و سوارانی که دارم برای پیکار با او کافی است و برودت زمستان هم گذشته و هوای معتدل شده و میتوان در مدتی کم از اینجا به بسطام رفت.

حاکم استرآباد گفت ای خاتون، من از این بیم دارم که حاکم بسطام تو را مثل نسرین و مادرش دستگیر کند و محبوس نماید.

مغول گفت نسرین دختری است جوان و زیبا و شاید حاکم بسطام عاشق او شده که وی را ربوده ولی من جوان نیستم تا مرا دستگیر و محبوس نماید.

مظفر حسین میرزا گفت مگر مادر نسرین جوان و زیبا بود که او را ربودند؟  
مغول گفت موضوع مادر نسرین غیر از مسئله من است و آنهایی که نسرین را ربودند فکر کردند که باید مادرش را هم بر بایند تا اینکه دختر نزد مادر باشد و از تنهایی دلگیر نشود ولی من از هیچ جهت مورد علاقه دیگران نیستم که مرا بر بایند دیگر این که من از این بعد مواظب خویش هستم و حاکم بسطام یاد دیگران، نخواهند توانست مرا بر بایند. در آن شب هم که نسرین و مادرش را ربودند من پیکار کردم و گرچه مجروح شدم ولی مهاجمین نتوانستند مرا دستگیر کنند.

واضح بود که حاکم استرآباد میل نداشت که مغول بجنگ حاکم بسطام برود. چون میدانست که هر گاه مغول مبادرت بجنگ با حاکم بسطام کند آن مرد، تصور خواهد نمود که

وی مفعول را تحریک کرده که با حاکم بسطام بجنگد. زیرا مفعول مدتی در استرآباد بسر میبرد و میهمان مظفر حسین میرزا بود و حاکم بسطام نمی توانست تصور کند که مفعول بدون کمک حاکم استرآباد یا لااقل موافقت او به بسطام حمله ور شده است.

مفعول این را حس می کرد و می دانست که اگر او بجنگ حاکم بسطام برود برای حاکم استرآباد تولید اشکال خواهد کرد ولی نمی توانست بدون استرداد نسرین و مادرش استرآباد را ترک کند و راه فرغانه را پیش بگیرد.

مفعول برای اینکه تا آخر عمر دوچار سرشکستگی و خجالت نشود خود را ناگزیر می دید که برای استرداد نسرین و مادرش اقدام نماید ولو در جنگ بقتل برسد.

نکته ای که ذکرش ضرورت دارد این است که مفعول قبل از این که وارد ایران شود گرچه سوارکار بود و می توانست شمشیر را بحرکت درآورد ولی در هیچ جنگ شرکت نکرد و بطوری که گفتیم مدتی در اندیجان گوشه نشینی نمود. ولی بعد از اینکه وارد ایران شد روحیه ای چون مادر متوفایش پیدا کرد و شمشیر بدست گرفت و جنگید و مجروح شد.

با این که مفعول بعد از مجروح شدن بین حیات و مرگ بود پس از این که مداوا شد باز بفکر جنگ افتاد آن هم در یک کشور غریب، و منطقه ای که مفعول امیدوار نبود که بتواند از کسی کمک دریافت کند.

با تصدیق باینکه مفعول از ناامیدی می خواست بجنگ حاکم بسطام برود و اگر امیدوار بود که بطریقی دیگر می تواند وسیله آزادی نسرین و مادرش را فراهم نماید عزم جنگ نمی کرد معذرا وجود یک چنان روحیه در یک زن درخور توجه است.

در همان موقع که مفعول خود را آماده می کرد که بجنگ حاکم بسطام برود دو نامه از بابر با استرآباد رسید یکی برای مادرش مفعول و دیگری بنسرای مظفر حسین میرزا حاکم استرآباد.

در نامه ای که مفعول بمادرش نوشت گفت ربه شده نسرین و مادر او خیلی وی را خشمگین کرد ولی چون هنوز در فرغانه گرفتار زد و خورد است نمی تواند اقدامی برای آزادی آن دو نفر بکند.

بابر در آن نامه بمادرش گفته بود که از پادشاه فارس و حاکم استرآباد بخواهد که جهت آزاد کردن آن دو نفر اقدام نمایند و هر مبلغ پول که بخواهد حواله بدهد تا پرداخته شود. بپادشاه در نامه ای که بمادرش نوشت تصریح کرد که وی از لحاظ عاطفی، علاقه ای به نسرین ندارد و از اینکه وی را ربه و اند چندان متأثر نیست ولی این عمل لطافه بحیثیت او زده و باید نسرین و مادرش را آزاد نمود.

در نامه‌ای هم که بابر برای حاکم استرآباد نوشت، صحبت از جنک نکرد بلکه گفت با کسانی که نسرین و مادرش را ربه‌ده‌اند مذاکره کنید و از آنها پرسید که برای آزاد کردن آن دو چقدر پول می‌خواهند و هر قدر مطالبه کردند حواله نمایند تا پردازم. مظفر حسین میرزا با اینکه می‌دانست که حاکم بسطام در واقعهٔ ربه‌دون نسرین و مادرش مستقیم یا غیر مستقیم دخالت داشته فکر می‌کرد که اگر باو بگوید که اقدام کند تا در ازای دریافت وجه، نسرین و مادرش را آزاد نمایند، وی خشمگین خواهد گردید چون آن حرف بمنزلهٔ این است که بحاکم بسطام بگوید که تو نسرین و مادرش را ربه‌ده‌ای ولی چون چاره‌ای غیر از مراجعه باو نداشت مرتبه‌ای دیگر با اکراه نامه‌ای بحاکم بسطام نوشت و چنین گفت:

من در اینجا نمی‌توانم بفهمم کسانی که زن و دختر سلطان فارس را ربه‌ده‌اند که هستند ولی کسانی که در دستگاه تو کار می‌کنند آنها را می‌شناسد و می‌تواند بتو بگویند که رباینده زن و دختر سلطان فارس کیست. بابر امیر فرغانه نامه‌ای بمن نوشته و در آن گفته که حاضر است برای اینکه زن و دختر پادشاه فارس آزاد شوند مبلغی تأدیه نماید و بوسیلهٔ گماشتگان خود با ربایندگان آن دو نفر مذاکره کن و از آنها پرس که چه مبلغ باید پرداخته شود تا آن دو زن که ربه‌ده شده‌اند آزاد گردند.

مغول با نوشتن آن نامه برای حاکم بسطام موافق نبود و می‌گفت ننگ است که دختر يك سلطان و همسر و عروس سلطان دیگر را با مادرش بر بایند و آنوقت برای آزادی آنها باج پردازند و او می‌گفت که باید با حاکم بسطام جنگید و نسرین و مادرش را آزاد نمود. مغول می‌گفت که اگر وی در آن جنک کشته شود بهتر از این است که برای آزاد کردن دو شاهزاده خانم مجبور بشوند که بحاکم بسطام باج بدهند.

حاکم استرآباد می‌گفت اینک که خود بابر موافقت کرده این مشکل با پول رفع شود نباید دست بشمشیر برد و زمانی باید مبادرت بجنگ کرد که نتوان بوسیلهٔ پول مشکلی را رفع نمود.

ما که امروز این واقعه را می‌شنویم حیرت می‌کنیم که چگونه دو زن را ربه‌دون تا بتصور حاکم استرآباد در ازای دریافت پول آنها را آزاد کنند. چون این عمل شبیه بکاری است که بعضی از تبه‌کاران در این عصر بانجام می‌رسانند و پولداران را می‌ربایند و بعد از اینکه پول دریافت کردند آنها را آزاد می‌نمایند. ما بساید بدانیم که این روش در کشورهای شرق، بخصوص در مورد مسافرین توانگر، هنگامی که در آن کشورها امنیت حکمفرمائی نمی‌کرد متداول بوده است و راهزنان به کاروانیان حمله می‌کردند و مسافرین توانگر را می‌ربودند و در حبس نگاه می‌داشتند تا اینکه فدییه بگیرند و آزادشان کنند.

اسیران جنگی هم برای اینکه آزاد شوند می‌باید فدیة پیردازند و اسیرانی را که قادر به پرداخت فدیة نبودند ببردگی می‌بردند و آنها را وادار بکار اجباری می‌نمودند یا در بازار بردگان می‌فروختند.

رسم مزبور در کشورهای ناامن شرق طوری متداول بود که حتی مسافرین مکه را که برای زیارت حج می‌رفتند می‌ربودند و از آنها فدیة دریافت می‌کردند و آنگاه آزادشان می‌نمودند، در کشورهای مجاور عربستان و خود حجاز راهزنان به زوار حج حمله‌ور می‌شدند و آنها را می‌ربودند چون می‌دانستند که بضاعت زائران حج بیش از مسافران عادی است و می‌توان از آنها فدیة‌های گزاف گرفت.

در دوره خلیفه دوم عباسی موسوم به ابوجعفر المنصور راهزنان شام عموی ابومسلم سردار معروف ایرانی را که عامل مؤثر روی کار آمدن خلافت عباسی بود ربودند و از او ده بار یکصد هزار دینار زر یعنی یک میلیون دینار طلا خواستند. عموی ابومسلم به برادرزاده‌اش مراجعه کرد و ابومسلم گرچه از نامداران ایران بود ولی نمی‌توانست از عهده پرداخت یک میلیون دینار زر برآید و بخلیفه دوم عباسی المنصور مراجعه کرد و گفت اگر من این مبلغ را براهزنان نپردازم عمویم را خواهند کشت و اگر بخوام بپردازم از عهد پرداخت آن بر نمی‌آیم.

المنصور گفت خزانه من هم توانائی پرداخت این مبلغ را ندارد ولی می‌توانم برای رهائی عموی تو تا سیصد هزار دینار تادیه کنم.

ابومسلم براهزنان گفت که وی قادر بپرداخت یک میلیون دینار نیست. ولی حاضر است که سیصد هزار دینار بپردازد تا اینکه عمویش آزاد گردد، و راهزنان با دریافت سیصد هزار دینار موافقت کردند.

عموی ابومسلم آزاد شد و آنگاه خلیفه دوم عباسی خردا بومسلم را والی شام یعنی کشوری که عمویش را در آنجا ربوده بودند کرد و باو گفت که کشور را امن نماید و مورخین نوشته‌اند که آن سردار معروف، هفده هزار راهزن را در شام بقتل رسانید. و آنوقت راه‌ها امن شد و دیگر کسی جرئت نکرد که زائران کعبه را برباید تا از آنها فدیة دریافت کند. ابومسلم برای اینکه عباسیان را روی کار بیاورد در جنگ‌های متعدد ششصد هزار تن را بقتل رسانید و سلسله عباسی با شمشیر او قوام گرفت ولی ابوجعفر المنصور خلیفه دوم عباسی آن مرد را کنار دجله بدست غلامان خود بقتل رسانید و جسدش را در رودخانه دجله انداخت و آب، جنازه ابومسلم را برد.

در دوره خلافت خلیفه سوم عباسی موسوم به المهدی راهزنان خواهر خلیفه را که می‌خواست برای زیارت حج به مکه برود، ربودند و از خلیفه فدیة‌ای گزاف

خواستند تا خواهرش را آزاد نمایند و تهدید کردند که هر گاه فدیة را نپردازد خواهرش را بقتل خواهند رسانید.

وقتی خبر دزدان به المهدی رسید وی در شهر هاشمیه بود و شهر هاشمیه قبل از خلفای بنی عباس با اسم کوفه خوانده می‌شد و اولین خلیفه عباسی آن شهر را هاشمیه خواند تا اینکه نام جد خانواده پیغمبر اسلام (ص) روی آن شهر بماند. باید گفت که شهر هاشمیه یا کوفه قدیم اولین پایتخت خلفای بنی عباس محسوب می‌گردید.

ابوجعفر المنصور، دومین خلیفه عباسی، می‌گفت که وی از مردم کوفه نفرت دارد برای اینکه مردمی دو رو هستند و می‌خواهد مرکز خلافت را بجای دیگر منتقل نماید. آن هنگام نزدیک شهر قدیم مدائن یک قریه و نخلستان بود با اسم بغداد و المنصور خلیفه دوم عباسی دستور داد که در آنجا یک شهر بهمان نام بسازند و اولین سنگ بنای شهر را بدست خود کار گذاشت.

وقتی المنصور مرد و خلافت به المهدی رسید شهر بغداد ساخته شده، بطور رسمی مرکز خلافت عباسیان بود ولی المهدی گاهی در هاشمیه بسر می‌برد و وقتی شنید که در عربستان دزدها خواهرش را ربوده‌اند بسیار خشمگین شد و چون می‌دانست هر گاه در صدد دستگیری دزدان بر آید خواهرش را بقتل خواهند رسانید، ناگزیر فدیة ای را که سارقین می‌خواستند پرداخت و خواهرش آزاد گردید و به بین النهرین مراجعت کرد.

المهدی برای اینکه ریشهٔ راهزنی را در عربستان بسوزاند بطور موقت پایتخت خود را از هاشمیه و بغداد واقع در بین النهرین به مدینه واقع در عربستان منتقل نمود و در سراسر عربستان مبارزه‌ای شدید علیه راهزنان شروع گردید و هر راهزن که بدست مامورین خلیفه میافتاد دردم بقتل می‌رسید و بعد از اینکه خلیفه عباسی راه‌های عربستان را امن کرد برای زیارت حج به مکه رفت و دستور داد که برای پوشش خانه کعبه یک پیراهن گران بها دوختند و هزینه دوخت آن پیراهن پانصد هزار دینار زر شد.

تا آن موقع رسم این بود که هر سال یک پیراهن بر کعبه می‌پوشانیدند بدون اینکه پیراهن قبل را از کعبه دور کنند. در نتیجه پوشش کعبه آنقدر سنگین شد که قسمتی از دیوار کعبه را ویران کرد.

المهدی دستور داد که پیراهن‌های کهنه کعبه را دور کردند و خانه را مرمت نمود و آنگاه پیراهن جدید و گران بها را بر کعبه پوشانید.

المهدی بهر کس که جلدش در زمان پیغمبر اسلام (ص) در مکه می‌زیست و بدست پیغمبر و اصحاب او مسلمان شده بود پانصد دینار زر بخشید و در مدینه سه هزار نفر به-

مناسبت اینکه اجدادشان جزو انصار بودند (یعنی جزو کسانی بودند که قبل از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه مسلمان شدند) هر کدام پانصد دینار زر دریافت نمودند. باری حاکم بسطام نامه حکمران استرآباد را دریافت کرد و جواب نوشت که وی بعد از دریافت آن نامه جار زد و گفت هر کس که می‌تواند راجع بکسانی که زن و دختر سلطان فارس را ربوده‌اند اطلاعی بدهد باو مراجعه نماید و پاداش دریافت کند و شخصی آمد و گفت وی ربایندگان آن دوزن را می‌شناسد و او (یعنی حاکم بسطام) بوسیله آن مرد با ربایندگان آن دوزن مربوط شد و آنها گفتند که برای آزاد کردن نسرین سی هزار مثقال زر و برای آزاد کردن مادرش پانزده هزار مثقال طلا می‌خواهند.

مغول و حاکم استرآباد فهمیدند که موضوع جار زدن، و مردی با حاکم تماس گرفتن معمول است چون در کشوری که زن و دختر سلطان فارس ربوده شود هیچکس جرئت نمی‌نماید که بگوید دزدان را می‌شناسد و می‌تواند با آنها مربوط شود.

ولی حاکم بسطام که مستقیم یا غیر مستقیم در بودن نسرین و مادرش دخالت داشته آیا می‌خواسته فدیة بگردد و آنها را آزاد کند، یا اینکه منظوری دیگر داشته است. اگر منظور حاکم بسطام گرفتن فدیة بود، چرا زودتر درخواست خود را نگفت. آیا می‌ترسید بگوید که نسرین و مادرش را اوربده است؟ و انتظار می‌کشید که از طرف مغول یا بابر درخواست آزادی نسرین و مادرش بشود و بعد وی نرخ خود را تعیین نماید و آن دو را آزاد کند؟

حاکم بسطام هنگام نرخ بندی آشکار نمود که ارزش نسرین را دو برابر مادرش می‌داند زیرا نرخ مادر نسرین را پانزده هزار مثقال زر معین کرد و نرخ دختر جوان را سی هزار مثقال. مغول به حاکم استرآباد گفت که اگر اختیار در دست من بود تن باین ذات در نمی‌دادم و به حاکم باج نمی‌پرداختم بلکه بجنگ او می‌رفتم.

مغول زنی با هوش بود و می‌فهمید که حاکم بسطام اگر نسرین و مادرش را برای دریافت فدیة ربوده باشد رفتار غیر عادی است. چون کسی که دیگری را برای گرفتن فدیة از شاهراه می‌رباید آن واقعه را با اطلاع خویشاوندان اسرا می‌رساند تا اینکه فدیة آنها را فراهم کنند و اسیران را آزاد نمایند ولی حاکم بسطام نه خود آن واقعه را با اطلاع رسانید و نه بوسیله دیگران پیغام داد که فدیة آزادی نسرین و مادرش را آماده کنند. این بود که مغول بوسیله حاکم استرآباد برای حاکم بسطام پیغام داد که حاضر است فدیة ای را که می‌خواهند پردازد مشروط بر اینکه خود او یا نماینده‌اش نسرین و مادرش را ببینند و بدانند که آنها زنده هستند یا نه؟ حاکم بسطام جواب داد که من نمی‌دانم نسرین و مادرش کجا هستند ولی کسانی که آنها را ربوده‌اند بوسیله واسطه خود اطلاع میدهند که هر دو زنده و سالم میباشند و دیدن



آنها قبل از پرداخت زرضوری نیست.

مغول از آن لحظه بیعد فکر کرد که حاکم بسطام نسرین و مادرش را کشته و اینک قصد دارد که بعنوان رها کردن آنها فدیهای هم دریافت نماید.

مغول نامه‌ای برای بابر نوشت و نظریه خود را راجع به عمل حاکم بسطام برای پسرش بیان کرد و گفت تصور نمی‌کند که نسرین و مادرش زنده باشند و حاکم بسطام هر دورا نابود کرده و چون می‌فهمد که ما از ناپدید شدن نسرین و مادرش خیلی مضطرب هستیم بفکر افتاده پولی هم از ما بگیرد.

مغول در آن نامه توضیح داد که حاکم بسطام برای رها کردن نسرین و مادرش چهل و پنج هزار مثقال زر می‌خواهد و چون در اینجا تهیه این همه طلا ممکن نیست ناگزیر باید آن وجه را از فرغانه بفرستی تا اگر نسرین و مادرش زنده باشند برای رهایی آنها پردازیم و در غیر اینصورت طلای مزبور به فرغانه برگردانیده می‌شود.

در حالی که مغول در استراباد متوقف و معطل بود سلطان مراد سلطان فارس پس از دریافت نامه مغول باشتاب خود را بتهران رسانید.

سلطان فارس در قصبه تهران چند دوست داشت که یکی از آنها قیس رزی یارازی بشمار می‌آمد همان که مغول در خانه‌اش سکونت کرده بود و پس از ورود به تهران در آن خانه سکونت نمود. چون قیس رزی میهماندار مغول بود بخوبی می‌دانست که آنها از تهران به منطقه بیلاقی واقع در شمال آن قصبه نقل مکان کردند و بعد راه بسطام را پیش گرفتند تا از آنجا با استراباد بروند و وقتی قیس رزی از دهان سلطان فارس شنید که زن و دخترش را ربه‌ه‌اند بسیار حیرت کرد و از سلطان فارس پرسید که آیا تر کمانان آنها را بودند زیرا جاده خراسان از بسطام بسوی مشرق، جاده ایست خطرناک، و مورد دستبرد تر کمانان می‌باشد.

سلطان مراد گفت زن و دختر مرا در راه فیما بین بسطام و استراباد ربودند. قیس رزی که دوبار از راه بسطام به خراسان رفته بود گفت این کار تر کمانان نیست. زیرا تر کمن‌ها، جرئت نمی‌کنند در خارج از منطقه دستبرد خود مبادرت به سرقت نمایند و منطقه دستبرد آنها از مشرق بسطام، در راه خراسان، از قریه‌ای ویران موسوم به زیدر که در قدیم آباد بود و سکنه آن از بیم تر کمن‌ها گریختند شروع می‌شود و به قصبه میامی ختم می‌گردد و هر دفعه که تر کمن‌ها مبادرت به دستبرد کردند در این منطقه بوده و علتش این است که آن منطقه از طرف شمال، مستقیم منتهی به صحرای تر کمن می‌شود و تر کمن‌ها بعد از اینکه کاروانیان را مورد غارت قرار دادند هر یک از افراد کاروان را که می‌خواهند اسیر می‌کنند و سوار بر اسب‌های خود می‌شوند و در مدتی کم، خود را بصحرای

ترکمن میرسانند.

جاده‌ای که از بسطام بطرف استرآباد میرود جاده‌ایست که از منطقه کوهستانی میگذرد و آن منطقه با خط سیر ترکمن‌ها خیلی فاصله دارد و من یقین دارم سارقینی که زن و فرزند تو را ربودند ترکمن نیستند.

سلطان مراد گفت تو راجع به سارقین چه فرض میکنی؟

قیس رزی گفت فرض من راجع به سارقین این است که شیخ صفدر بیک حاکم بسطام آنها را میشناسد.

سلطان مراد گفت در نامه‌ایکه مادر پادشاه با بر بمن نوشته گفت که حاکم بسطام حاضر نشد که برای دستگیری دزدان اقدام نماید در صورتی که دزدها زن و فرزند مرا در محلی ربودند که جزو حوزه حکومت آن مرد بود.

قیس رزی گفت شیخ صفدر بیک حاکم بسطام مردی درستکار نیست و شاید زن و فرزند تو را برای استفاده ربوده است.

سلطان مراد گفت پس من باید به بسطام بروم و راجع باین موضوع از شیخ صفدر بیک توضیح بخواهم.

قیس رزی گفت رفتن تو به بسطام و توضیح خواستن از او بدون فایده است. چون هرگونه مداخله در ربودن زن و دخترت را انکار خواهد کرد و اگر اصرار کنی ممکن است برای تو خطر جانی داشته باشد.

سلطان مراد گفت ممکن است که من با یک قشون به بسطام بروم و در آن موقع تصور نمی‌نمایم که برای من خطر جانی وجود داشته باشد.

قیس رزی گفت که تو اگر با یک قشون به بسطام بروی دچار خطر جانی نخواهی شد اما تا به فارس برگردی و قشونی گرد بیاوری و عازم بسطام شوی مدتی طول می‌کشد و من می‌توانم بدون اینکه تو به بسطام قشون بکشی بفهمم که بر سر زن و دخترت چه آمده است؟

سلطان مراد گفت این کار را هر چه زودتر بکنی بهتر است زیرا من نمیتوانم صبر کنم و مانند کسی هستم که او را روی آتش گذاشته باشند.

قیس رزی گفت من سوداگر هستم و در بسطام یک طرف بازرگانی دارم که مردی است بسیار زرنگ و با هوش و از تمام وقایع آنجا مطلع می‌شود و از او خواهم خواست که بگوید بر زن و فرزند تو چه آمده است؟

سلطان مراد پرسید چه مدت طول می‌کشد که تو بمن بگویی که بر زن و دخترت چه گذشته است؟

قیس رزی گفت من امروز يك پيك را به بسطام میفرستم و پيك من چهار شبانه روز در راه خواهد بود تا آنجا برسد، دوازدهم فرصت می‌دهیم تا طرف بازرگانی من در بسطام تحقیق نماید و بپندم که حاکم بسطام آیا در قضیه بودن زن و دختر تو دخالت دارد یا نه؟ آنگاه چهار شبانه روز طول می‌کشد تا پيك من مراجعت نماید و ده روز دیگر تو از حقیقت واقعه مطلع خواهی شد.

سلطان مراد گفت ده روز شکبائی برای من باندازه ده سال جلوه خواهد کرد. قیس رزی گفت اضطراب نداشته باش، چون دهم وزن تو، سالم هستی و کسانیکه دو زن، چون دختر وزن سلطان فارس را می‌ربایند و می‌برند، برای این نیست که آنها را بقتل برسانند و اگر می‌خواستند آنها را بکشند، در همان محل که بآنها حمله‌ور گردیدند نابودشان می‌کردند و ضرورت نداشت که آنها را با خود ببرند.

سلطان فارس این گفته را تصدیق نمود و اظهار کرد: من از کشته شدن آنها نمی‌ترسم بلکه از آن بیم دارم که فاجعه‌ای بر سر آنها آمده باشد بدتر از کشته شدن.

قیس رزی گفت ای پادشاه فارس از این جهت هم بیم نداشته باش. اگر زن و دختر تو را ترکمانان می‌ربودند و می‌بردند این ترس تو بجا بود ولی آنها از طرف ترکمانان ربوده نشده‌اند و عده‌ای از سکنه بسطام یا استرآباد آنها ربوده‌اند و آنها ایرانی هستند و ایرانیان پیوسته احترام زن و دختران را نگاه میدارند. سلطان مراد گفت امیدوارم که این طور باشد و زودتر پيك خود را بفرست و باو بگو که در هیچ جا تأخیر ننماید زیرا من روزشماری می‌کنم.

پيك قیس رزی که روز و شب راه می‌پیمود از قصبه تهران بسوی بسطام براه افتاد بدون اینکه نامه‌ای در دست داشته باشد. قیس رزی ترسید که نامه‌ای به پيك بدهد چون ممکن بود بپهای جان آن پيك و طرف بازرگانی قیس رزی در بسطام تمام شود.

قیس از طرف خود پیغامی شفاهی بوسیله پيك برای طرف بازرگانی خویش در بسطام فرستاد و موضوع را آنطور که باید به پيك فهمانید تا او بتواند بعد از ورود به بسطام بطرف بازرگانی قیس رزی بگوید که از وی چه می‌خواهد.

امروز ما حیرت می‌کنیم چگونه قیس رزی آن روز بزرگ را بیک قاصد سپرد و از خود می‌پرسیم که آیا نترسید که قاصد مزبور بجای اینکه نزد طرف بازرگانی او در بسطام برود عازم خانه شیخ صفدر بیک حاکم بسطام شود و باو بگوید که قیس رزی وی را نزد طرف بازرگانی خود فرستاده تا بداند که سرین و مادرش چگونه و بدست که ربوده شده‌اند؟

ولی قیس رزی حتی يك لحظه نسبت بآن مرد ظنین نشد و به مخیله‌اش نمی‌رسید که

ممکن است قاصدی که به بسطام فرستاده باو خیانت نماید.

در کشورهای ایران قاصدها و چهارپاداران مورد اعتماد کامل مردم بودند و اسرار دیگران را فاش نمی نمودند و امانتی که بآنها داده میشد بصاحبش میرسانیدند و هرگز اتفاق نیفتاده که يك چهارپادار یا قاصد در امانتی که باو سپرده بودند خیانت کند و رازی را که می دانست برای دیگران فاش نماید.

باری بيك قیس رزی چهارروزه خود را به بسطام رسانید و دو روز برای دریافت جواب و رفع خستگی در بسطام ماند.

در آن دو روز، آنچه باید بگوید گفت و هر چه باید بشنود شنید بدون این که طرف بازرگانی قیس رزی نامه ای باو بسپارد و آنگاه از بسطام بطرف قصبه تهران براه افتاد. قاصد قیس رزی روزوشب راه پیمود تا به قصبه تهران رسید. قاصد بدون لحظه ای استراحت آنچه از طرف بازرگانی قیس رزی در بسطام شنید برای قیس حکایت کرد و آنگاه اجازه گرفت که برود و استراحت نماید. بعد از اینکه قاصد رفت قیس رزی بطرف اطاقی که سلطان مراد در آنجا برود روان شد و هرچه از قاصد شنیده بود برای سلطان مراد حکایت نمود و اظهار کرد من فکر نمی کنم که مغول از این موضوع مطلع باشد و چون او از این مسئله اطلاع ندارد بایر امیر فرغانه هم بی اطلاع است.

شرحی که قیس رزی برای سلطان مراد حکایت کرد این بود که نسرین و مادرش بدستور شیخ صفدر بيك حاکم بسطام رفته شدند ولی بعد از بودن آنها را به بسطام نبردند بلکه از راه تهران و قزوین آنها را منتقل به آذربایجان نمودند و اینک نسرین و مادرش در خانه پادشاه آذربایجان هستند.

وقتی سلطان مراد این حرف را شنید پرسید آیا زن و دخترم در خانه بایسنفر میرزا پادشاه آذربایجان و زنگان (زنجان) و قزوین هستند؟

قیس رزی گفت بلی.

سلطان مراد از فرط خشم پشت دست خود را با دندان گزید و گفت:

بایسنفر میرزا پسر بقریب بيك امیر آذربایجان و زنگان و قزوین بفارس آمد و میهمان من شد و من بطوری که فرا خورشان خود و شأن او بود از پادشاه آذربایجان پذیرائی کردم. در شیراز، پادشاه آذربایجان دخترم نسرین را دید و هنگامی که می خواست برود یکی از محارم خود را نزد من فرستاد و نسرین را از من از خواستگاری کرد. من از خواستگاری امیر آذربایجان خیلی تعجب کردم چون بایسنفر میرزا مردی است سالخورده و من نمی توانستم دختر خود را بيك پیرمرد بدهم. لذا گفتم چون نسرین کوچک است، موقع عروسی اش نشده و با این عذر که بایسنفر میرزا فهمید جواب منفی است او را از

خود راندم و بایسنفر میرزا رفت و دیگر هم راجع به نسرین چیزی نگفت وقتی نسرین را برای بابر خواستگاری کردند و قرار شد که مادر نسرین با او برود من تا اصفهان آنها را مشایعت نمودم بعد از این که از اصفهان بشیر از مراجعت کردم بمن گفتند که نامه‌ای از بایسنفر میرزا برای من رسیده است. نامه را گشودم و دیدم حاکی از شکوه است بایسنفر میرزا در آن نوشته بود وقتی من دخترت را خواستگاری کردم گفتمی که نسرین کوچک می‌باشد و موقع عروسی او نشده و چگونه او را بعقد بابر پادشاه فرغانه در آوردی؟ من از دریافت آن نامه مبهوت شدم چون تصور نمی‌نمودم مردی که امیر کشوری چون آذربایجان و زنگان و قزوین است آنقدر شعورش نرسد که وی با بابر امیر فرغانه از حیث سن چقدر فرق دارد.

بعد متوجه شدم که شاید بایسنفر میرزا از جوانی بابر آگاه نیست و فکر میکند بابر امیر فرغانه پیرمردی است چون او ورنج می‌برد چرا دخترم را به بابر دادم و باوندادم لذا در جواب او نامه‌ای مقرون بادب نوشتم و در آن بطوری که بایسنفر میرزا را خشمگین نکند گفتم بابر جوانی است هفده یا هجده ساله و خود نسرین خواهان وی شد و من نتوانستم با خواهش قلب نسرین مخالفت نمایم.

قیس رزی گفت حاکم بسطام با عده‌ای از سلاطین ایران آشنائی یادوستی دارد و سلطان آذربایجان فهمید که نسرین و مادرش از راه بسطام و استراباد به فرغانه می‌روند و لذا از حاکم بسطام درخواست کرد که زن و دختر تو را بر بایند و او هم برای اطاعت از دستور سلطان آذربایجان و شاید با گرفتن پول مبادرت بر برون زن و فرزند تو نمود.

وقتی صحبت قیس رزی به اینجا رسید اظهار کرد: من مردی هستم سوداگر ولی تو سلطان می‌باشی و قدرت و قشون داری اگر بایسنفر میرزا زن و فرزند مرا ر بوده بود من نمی‌توانستم هیچ کار بکنم ولی تو سلطان هستی و میتوانی طوری آنمرد را تنبیه کنی که برای اعقابش مایه عبرت باشد و آنها هرگز در صدد بر نیایند که مبادرت به این عمل کنند.

امیر فارس گفت اگر بایسنفر میرزا يك جوان بود و مبادرت به این عمل می‌کرد شاید زیاد باعث حیرت نمی‌شد و من از این تعجب میکنم چگونه مردی بسن بایسنفر میرزا مبادرت به این عمل کرده است.

قیس رزی گفت پدران مامی گفتند اگر عشق پیری در کسی پیدا شود، او را برسوائی خواهد کشانید و علاقه بایسنفر میرزا نسبت بدختر تو، عشق پیری می‌باشد و نتیجه اش رسوائی است و تو میتوانی دماغ آن مرد رسوا را به خاک بمالی.

قیس رزی فقط عنوان و مرتبه سلطان فارس را در نظر می‌گرفت و متوجه نبود که آن مرد آنقدر قوی نیست که بتواند بجنک بایسنفر میرزا برود.

سلطان فارس برای اینکه بجنک سلطان آذربایجان و زنگان (زنجان) و قزوین

برود می باید يك قشون بسیج نماید و آن سپاه را از فارس با آذربایجان ببرد. هزینه قشون کشی در تمام ادوار سنگین بود و هست و سلطان فارس آنقدر ثروت نداشت که يك قشون بزرگ را بسیج نماید بفرض اینکه بوسیله وام یا کمک گرفتن از ثروتمندان کشور فارس می توانست يك قشون بزرگ را بسیج نماید و از فارس به آذربایجان ببرد پیکار کردن او با بایسنقر میرزا دشوار بود زیرا بایسنقر میرزا مردی نیرومند بشمار می آمد و اگر خود را قوی نمی دید جرئت نمی کرد که زن و دختر سلطان فارس را در بسطام بر بایند و آنها را به آذربایجان منتقل کند .

امیر فارس در يك صورت می باید بایك قشون به آذربایجان برود و آن اینکه قشون وی آن قدر نیرومند باشد که بداند بطور حتم بایسنقر را شکست خواهد داد . سلطان فارس می دانست که گرچه عنوان بایسنقر سلطان آذربایجان است اما وی در شیروان بسر میبرد و او برای مصاف دادن با آن مرد باید بشیروان برود. و علاوه بر بایسنقر که مبادرت بخیانتهی بزرگ کرده بود حاکم بسطام نیز در نظر سلطان فارس مستوجب مجازات محسوب میشد .

گاهی سلطان مراد بخود میگفت اگر نیروی جنگیدن با بایسنقر را ندارد، باری می تواند با حاکم بسطام بجنگد و آن مرد را بچنگ بیاورد و بقتل برساند اما فکر زن و بخصوص فرزندش نسرین او را متوجه می کرد که قبل از هر اقدام می باید وسائل رهایی آن دونفر را فراهم نماید.

سلطان مراد تصمیم گرفت که از خانقاه اردبیل برای آزاد کردن زن و فرزند خود کمک بخواهد و در آن موقع در شهر اردبیل واقع در آذربایجان يك خانقاه بزرگ وجود داشت که تولیت آن پسر بعد از پدر با فرزندان شیخ صفی الدین بود.

خانقاه اردبیل يك مرکز روحانی بشمار می آمد که عده ای کثیر از سکنه آذربایجان و روم (یعنی آسیای صغیر که امروز ترکیه است - مترجم) بدان عقیده داشتند و بعضی از معتقدین از راه دور برای زیارت آن خانقاه می رفتند .

بطوری که گفتیم، فرزندان شیخ صفی الدین تولیت آن خانقاه را داشتند ولی در آن موقع که سلطان مراد می خواست برای رهایی زن و فرزندش بخانقاه اردبیل مراجعت نماید آن خانقاه متولی رسمی نداشت و آخرین متولی رسمی خانقاه اردبیل مردی بود موسوم به حیدر میرزا که در جنگ کشته شد زیرا متولیان خانقاه اردبیل فقط مردان روحانی و عارف و درویش نبودند بلکه اهل رزم نیز بشمار می آمدند.

وقتی حیدر میرزا در جنگ کشته شد فرزندانش هم در معرض خطر قرار گرفتند و می خواستند آنها را نیز بقتل برسانند تا اینکه نسل شیخ صفی الدین قطع شود.

عده‌ای ازدوستان خانواده صفویه فرزندان حیدرمیرزا را از آذربایجان خارج کردند و باصفهان بردند و بعد متوجه شدند که حتی در اصفهان هم در معرض خطر هستند و آنها را بفارس منتقل نمودند و از سلطان مراد خواستند که آنها را در منطقه‌ای امن جابدهد تا اینکه دشمنان خانواده صفویه آنان را به هلاکت نرسانند.

سلطان مراد گفت امن‌ترین نقاط برای فرزندان حیدرمیرزا قلعه استخر است و اگر آنها در قلعه استخر سکونت کنند، دست هیچ کس به آنها نمی‌رسد. بدین ترتیب فرزندان حیدرمیرزای مقتول در قلعه استخر سکونت نمودند و در آن تاریخ نیز در آن قلعه بودند. چون متولی خانقاه اردبیل و بقول درویشان آن خانقاه «مرشد بزرگ» می‌باید بعد از مرگ حیدرمیرزای صفوی یکی از پسران او باشد و فرزندان حیدرمیرزا در آن موقع در قلعه استخر در فارس بسر می‌بردند لذا خانقاه اردبیل متولی یا مرشد بزرگ نداشت معهدادرویشان برجسته آن خانقاه که نزد تمام امرای آذربایجان و عده‌ای از امرای قفقازیه و روم نفوذ داشتند می‌توانستند به بایسنقر میرزا توصیه نمایند که زن و دختر سلطان مراد را آزاد کنند. وقتی سلطان مراد بفکر افتاد که از درویشان خانقاه اردبیل کمک بخواهد کارکیا را بخاطر آورد. کارکیا عنوان رسمی حکمرانان گیلان بود و در آن دوره مردی با اسم کارکیا میرزاعلی حکمرانی گیلان را داشت و در لاهیجان بسر می‌برد زیرا لاهیجان در آن عصر کرسی کشور گیلان بود.

میرزاعلی کارکیای گیلان از ارادتمندان خانواده صفوی بود و از روزی که فرزندان حیدرمیرزا در قلعه استخر در فارس بسر می‌بردند چند بار برای آنها پول فرستاد تا از حیث معاش در مضیقه نباشند.

چون میرزاعلی کارکیای گیلان از ارادتمندان خانواده صفوی بود سلطان مراد فکر کرد که نفوذ کلمه وی در درویشان خانقاه اردبیل بیش از اوست. و نظر باین که وی با کارکیا آشنائی داشت بهتر آن دانست که از کارکیا بخواهد که بدرویشان خانقاه اردبیل توصیه کند که نزد بایسنقر میرزا اقدام عاجل بکنند تا زن و فرزندش آزاد شوند.

این بود که سلطان مراد نامه‌ای به کارکیا نوشت و همین که کارکیا نامه سلطان مراد را دریافت کرد جواب داد که من چون در این موقع دوچار کسالت مزاج هستم نمی‌توانم به قصبه تهران بیایم و از سلطان فارس تقاضا می‌کنم در صورتی که بتواند به لاهیجان بیاید تا ما بتوانیم شفاهی و حضوری مذاکره نمایم. چون بین قصبه تهران و لاهیجان راهی طولانی نبود سلطان مراد بعد از دریافت جواب کارکیا به لاهیجان رفت کارکیا میرزاعلی، باین که در آن موقع دوچار کسالت مزاج بود از امیر فارس استقبال کرد و او را در بهترین مسارت شهر جا داد.

يك روز بعد از این که سلطان مراد وارد لاهیجان شد و از خستگی راه آسود کار کیا نزد وی رفت و گفت نامه توای پادشاه فارس بقدری حیرت آور بود که من بهتر دانستم که قبل از هر اقدام با خود تو مذاکره کنم و بفهمم چگونه زن و فرزند تو را ربودند و به آذربایجان بردند.

سلطان مراد هم چگونگی واقعه را بهمان طرز که اتفاق افتاده بود برای کار کیا حکایت نمود و اظهار کرد من در این موقع نمی توانم با بایسنفر بجنگم چون برای جنگیدن با او، باید يك قشون نیرومند گردیاورم و این کار اینک از من ساخته نیست و ناگزیر، بفکر افتادم که از درویشان خانقاه اردبیل که میدانم در بایسنفر نفوذ دارند کمک بخواهم و چون توهم در درویشان خانقاه اردبیل نفوذ داری از تو خواستم که بآنها توصیه کنی که موضوع درخواست مرا جدی بگیرند تا زن و فرزندم رها شوند.

کار کیا گفت همین امروز یکی از کسان خود را بایک نامه به اردبیل میفرستم و از درویشان خانقاه تقاضا می کنم که به بایسنفر بگویند که زن و فرزند تو را رها نماید ولی بعید می دانم که بایسنفر درخواست درویشان خانقاه اردبیل را بپذیرد زیرا مردی که آنقدر بی ملاحظه و بی شرم است که زن و فرزند تو را از بسطام میر باید و بآذربایجان میبرد بتوصیه درویشان خانقاه اردبیل وقع نخواهد گذاشت و آنها را رها نخواهد کرد.

سلطان مراد گفت راهی که بنظر من میرسد همین است و غیر از این راهی را در نظر ندارم.

کار کیا گفت ای سلطان فارس من هم از بایسنفر متنفر هستم و منتظر فرصتی میباشم که بتوانم دماغ او را بخاک بمالم و تصور میکنم که آن فرصت فرا رسیده است.

سلطان مراد پرسید چطور آن فرصت رسیده است؟

کار کیا گفت اگر تو پسران حیدر میرزا را از فارس خارج کنی، آنها بسلطنت آذربایجان خواهند رسید و می توانی بدست آنها، از بایسنفر انتقام بگیری همانگونه که من هم بدست آنها، نفرت خود را نسبت به بایسنفر آشکار خواهم کرد.

سلطان مراد گفت من اگر فرزندان حیدر میرزا را از فارس خارج کنم و به آذربایجان بفرستم بقتل خواهند رسید.

کار کیا گفت من نگفتم که آنها را بآذربایجان بفرست و میدانم که اگر بآذربایجان بروند، کشته خواهند شد. منظور من این است بعد از این که فرزندان مرحوم حیدر میرزا از فارس خارج شدند به لاهیجان بیایند تا در اینجا، وسیله رفتن آنها به آذربایجان فراهم شود و اگر باداشتن وسیله بآذربایجان بروند کشته نخواهند شد.

سلطان مراد گفت اگر من بدانم که خطری برای فرزندان حیدر میرزا بوجود نمی آید،



همینکه به فارس مراجعت کردم آنها را خواهم فرستاد. کار کیا گفت وقتی حیدر میرزا کشته شد فرزندانش خیلی کوچک بودند و بمناسبت صغر سن آنها، من نمی توانستم آنها را مرشد بزرگ خانقاه اردبیل و سلطان آنجا بکنم. ولی اینک بقاعده، فرزندان حیدر میرزا بزرگ شده اند و میتوان آنها را بجای پدرشان نشانید.

سلطان مراد گفت بلی آنها بزرگ شده اند و من متوجه شدم که هوش و استعداد برادر کوچکتر با اسم اسماعیل میرزا از برادر بزرگتر بیشتر است.

کار کیا پرسید: اسماعیل میرزا چند ساله می باشد؟ سلطان مراد گفت در اینموقع دوازده سال اوتمام شده و قدم بسیزده سالگی نهاده اما دارای استخوان بندی قوی است و من یقین دارم که وی لایق تراز برادر بزرگتر است.

کار کیا گفت ولی بحکم وراثت مردم برادر بزرگ را متولی خانقاه اردبیل خواهند دانست بعد کار کیا پرسید اسم برادر بزرگ اسماعیل میرزا چیست؟

سلطان مراد گفت اسم او سلطان علی میرزا است و جوانی میباشد بی استعداد و بی هوش و من تقریباً اطمینان دارم که در بین فرزندان حیدر میرزا فقط اسماعیل میرزا می باشد که لیاقت دارد چراغ دودمان صفویه را روشن نگاه دارد و سلطان علی میرزا مرد اینکار نیست.

کار کیا گفت مردم آذربایجان از بایسنقر میرزا و حکامی که از طرف او گماشته می شوند بجان آمده اند و هر قدر بایسنقر میرزا پیرتر می شود حرص و فسق او بیشتر می گردد و برای ثبوت فسق این مرد همین بس که در حالی که آفتاب عمرش بر لب بام و یک پای اولب گور است زن و دختر تورا ربود و وقتی این مرد زن و دختر تورا بر باید معلوم است که با نوامیس دیگران چه می کند و در این موقع اگر کسی در آذربایجان، معروفیت و محبوبیت داشته باشد بایسنقر میرزا را از سلطنت برکنار خواهد کرد و من تصور نمی کنم که در بین مردم آذربایجان، کسی باندازه فرزندان مرحوم حیدر میرزا محبوبیت داشته باشد.

## فصل دوازدهم

# خروج اسماعیل میرزا از قلعه استخر

سلطان مراد گفت من از اوضاع آذربایجان بخوبی مطلع نیستم اما شنیده‌ام که خانواده صفویه در آذربایجان خیلی طرفدار دارد.

کار کیا اظهار کرد تا قبل از جنید، پدر حیدر میرزا که اونیز متولی خانقاه اردبیل بود مرشدان بزرگ خانقاه اردبیل جنبه روحانی و عرفانی داشتند جنید که نام خود را سلطان جنید نهاد قصد کشور گشائی داشت و بعد از او پسرش حیدر میرزا در صدد برآمد که جهانگیری کند تا یک کشور وسیع داشته باشد و حیدر میرزا در جنگی که برای توسعه قلمرو سلطنت خود میگرد کشته شد. از زمان سلطان جنید سکنه اردبیل و کشورهای گاهی بتصرف مرشدان بزرگ خانقاه اردبیل در میآمد عادت کردند که متولی یا مرشد بزرگ خانقاه اردبیل را سلطان هم بدانند بنا بر این هر گاه سلطان علی میرزا بانیروی کافی وارد آذربایجان شود و به اردبیل برود علاوه بر این که همه وی را مرشد بزرگ خانقاه خواهند شناخت حاضرند که او را بر تخت بنشانند و پادشاه بدانند و چون سکنه سایر نقاط آذربایجان از بایسنقر و حکام طماع و شهوت ران او که همه از لحاظ حرص و فسق مثل سلطان خود هستند به تک آمده اند موافقت خواهند کرد که سلطان علی میرزا پسر بزرگ حیدر میرزا را پادشاه خویش بشناسند و بنام او خطبه بخوانند و سکه بزنند.

سلطان مراد گفت اگر اینطور بشود خوب است و کار کیا اظهار کرد من یقین دارم که اگر پسر مرحوم حیدر میرزا بایک نیروی کافی وارد آذربایجان گردد پادشاه خواهد شد و همه با او خواهند گروید.

سلطان مراد بعد از مذاکره با کارکیا و مراجعت از لاهیجان، در قصبه تهران توقف نکرد و عازم فارس شد تا فرزندان حیدر میرزا را که در قلعه استخر بسر می بردند رها کند و خود او هم در فارس، باندازه توانائی خویش قشونی گرد بیاورد.

سلطان مراد بعد از ورود به فارس دروازه استخر را بروی سلطانعلی میرزا و اسماعیل میرزا گشود و مبلغی پول بآنها داد و آنچه باید بگوید گفت و فرزندان حیدر میرزا را به لاهیجان فرستاد و آنها بعد از ورود به لاهیجان نزد کارکیا رفتند و کارکیا گفت شما اگر به آذربایجان بروید بطور حتم بسلطنت خواهید رسید.

سلطان علی میرزا گفت ما برای اینکه بسلطنت برسیم احتیاج به پول و قشون داریم. کارکیا گفت قشون را من برای شما فراهم خواهم کرد و پول را بعد از اینکه به آذربایجان رسیدید خود فراهم نمائید و من در اینجا سه هزار سرباز دارم و آنها را بشما واگذار می نمایم و از اینجا به دیلم بروید و هر قدر می توانید از سکنه دیلم سرباز بگیرید و بعد به طارم بروید و از آنجا نیز هر قدر می توانید سرباز استخدام نمائید و آنگاه راه طالش را پیش بگیرید.

در طالش «زال-کلاچرمینه» که تمام طوائف طالش از او گوش شنوا دارند از مریدان پدر شما مرحوم حیدر میرزا و همچنین جدتان مرحوم جنید بود و من یقین دارم که او علاوه بر اینکه عده ای زیاد، سرباز در دسترس شما خواهد گذاشت، بشما پول هم خواهد داد.

قبل از اینکه فرزندان حیدر میرزا از لاهیجان حرکت کنند، کارکیا بسلطنت سلطان علی میرزا را برسمیت شناخت و او سلطانعلی شاه خوانده شد و آن جوان بعد باتفاق برادرش اسماعیل میرزا راه دیلم را پیش گرفت.

سکنه دیلم وقتی شنیدند که فرزندان حیدر میرزا بسوی دیلم می آیند آنها را مورد استقبال قرار دادند و چند گوسفند در راه آنها قسربانی نمودند و حاضر شدند هزار سرباز بدهند.

سلطان علی شاه و برادرش اسماعیل میرزا سپس بسوی طارم براه افتادند و سکنه طارم نیز از مریدان خانقاه اردبیل بودند و مقدم فرزندان حیدر میرزا را گرامی داشتند و حاضر شدند که هشتصد سرباز بدهند.

اما در طالش بهتر از همه جا از فرزندان حیدر میرزا پذیرائی نمودند و زال کلا-چرمینه که ارشد رؤسای طوائف طالش بود به سلطان علی شاه که نزدیک هیجده سال از عمرش می گذشت پیشنهاد کرد که زیبا ترین دختر طالش را بحباله نکاح درآورد و در واقع سلطان علی شاه را مجبور نمود که بایک دختر طالشی ازدواج کند.

زال کلاچرمینه چهار هزار سرباز برای فرزندان حیدر میرزا بسیج کرد بطوری که وقتی سلطان علیشاه از طالش براه افتاد نزدیک ۹ هزار سرباز داشت که چهار هزار نفر از آنها سربازان طالش بودند یعنی ارزش جنگی آنها بیش از سایر سربازان سلطان علیشاه بود.

سلطان علیشاه از طالش براه افتاد ولی زال کلاچرمینه نتوانست با او باذربایجان برود و امیر جوان با قشون خود وارد اردبیل گردید.

سکنه اردبیل بشادیانه ورود فرزندان حیدر میرزا هفت شب، چراغانی کردند و تمام عرفا و امرا بخدمت سلطان علی شاه رسیدند و دستش را بوسیدند و وی را مرشد بزرگ خواندند و سلطان علیشاه در شهر اردبیل تاج بر سر نهاد. عرفا و بزرگان قوم بعد از تاج گذاری باو گفتند برای این که قدرت وی مسلم گردد می باید تبریز را بگیرد.

سلطان علیشاه بطوری که سلطان مراد سلطان فارس دریافته بود مردی بی لیاقت بشمار می آمد و اراده و ابتکار نداشت و اگر دیگری بجای سلطان علی شاه بود بعد از اشغال تبریز قدرت خود را در سراسر آذربایجان و آنگاه سراسر کشورهای ایران مستقر می کرد. اما سلطان علی شاه بعد از تصرف تبریز مشغول عیش شد و بکلی از امر قشون غافل گردید. در صورتی که احتیاجی مبرم بقشون داشت و می باید بوسیله سپاه اساس سلطنت خود را در آذربایجان و بعد در سراسر ایران محکم نماید.

بایسنفر میرزا بعد از این که شنید که شهر تبریز بتصرف سلطان علی شاه در آمده قشون فراهم کرد و فرماندهی سپاه خرد را به مردی موسوم به «رستم بیک» وا گذاشت و رستم بیک عازم تبریز گردید و مشاورین به سلطان علی شاه گفتند اگر در تبریز بماند محاصره خواهد شد و چون در شهر آذوقه کافی وجود ندارد سکنه شهر و سربازان او از فرط گرسنگی از پا در می آیند. پس بهتر اینست که از شهر خارج شود و در صحرا با رستم بیک مصاف بدهد.

سلطان علیشاه با سربازان ناراضی خود که حقوق نگرفته بودند از تبریز خارج شد و در صحرا، جنگ بین قشون سلطان علیشاه و قشون رستم بیک در گرفت و سربازان سلطان علیشاه که روحیه ای ضعیف داشتند مقاومت نکردند و گریختند و سلطان علیشاه دستگیر گردید.

در آن موقع اسماعیل میرزا و مادرش در تبریز بودند و بعد از این که از خبر متلاشی شدن قشون سلطان علی شاه و دستگیری وی اطلاع حاصل کردند طبق توصیه ناصحین راه اردبیل را پیش گرفتند که شاید بوسیله عرفای خانقاه آن شهر سلطان علی شاه را از اسارت برهانند. در همان روز که اسماعیل میرزا و مادرش وارد اردبیل شدند رستم بیک قشون خود را سان دید و بعد امر کرد که سلطان علی شاه را مقابل قشون آوردند و بجلا داد که سر از

پیکر آن جوان جدا نماید و جلاد هم سر سلطان علی شاه را برید و آن سر را نزد بایسنقر میرزا فرستادند و آن مرد سر بریده را از شیروان به اردبیل فرستاد تا اینکه دفن گردد و سر را در اردبیل دفن نمودند، اما کسی نمی داند که تنه سلطان علی شاه در کجا دفن شده است.

عرفای اردبیل بر جان اسماعیل میرزا ترسیدند و از او درخواست کردند که از اردبیل خارج شود و بجائی برود که نتوانند دستگیرش کنند و مانند برادرش بقتل برسانند.

اسماعیل میرزا هم نزد کار کیا میرزا علی حاکم لاهیجان رفت و گفت برادر من مردی نالایق بود ولی این موضوع دلیل بر این نمی شود که من انتقام برادرم را نگیرم و اگر تو بمن کمک بکنی با کمک تو انتقام خون برادرم را خواهم گرفت و اگر کمک ننمائی بدون کمک تو انتقام جوئی خواهم کرد.

کار کیا گفت من سه هزار سرباز داشتم که ببرادرت وا گذاشتم و اکنون سرباز ندارم تا بتو واگذار کنم ولی می دانم که سکنه دیلم و طارم و طالش برای خونخواهی برادرت بتو سرباز خواهند داد.

اسماعیل میرزا در حالی که بیش از سیزده سال و نیم نداشت بجای برادر در شهر لاهیجان تاجگذاری کرد و بعد عازم دیلم گردید.

اسماعیل میرزا که بعد از تاجگذاری در لاهیجان با اسم شاه اسماعیل خوانده شد از لحاظ روحیه و مشرب با برادرش سلطان علی شاه مقتول فرق داشت. سلطان علی شاه مردی بود عیاش و غیر از شرکای محفل عیش، کسی را نمی شناخت و نمی خواست بشناسد و نمی توانست با افسران و سربازان خود گرم بگیرد.

شاه اسماعیل برعکس برادر بزرگ خود مردی بود خون گرم و بدون هوی و هوس، و از آمیزش با افسران و سربازان خود لذت می برد و افسران و عده ای از سربازان را با اسم می شناخت و تا روزی که زنده بود آن خصلت حفظ کرد و روحیه مذکور در پیروزی های آن پادشاه خیلی تأثیر داشته است.

بعد از این که شاه اسماعیل سیزده ساله و نیم وارد دیلم شد وسط مردم رفت و گفت هر کس که مرید علی علیه السلام است برای گرفتن انتقام خون فرزندش سلطان علی شاه، سلاح بدست بگیرد و براه بیفتد<sup>۱</sup>

۱- مسئله سید بودن سلاطین صفوی مورد بحث است و خود آنها خویش را سید می دانستند و معتقد بودند که از فرزندان علی علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها می باشند، ولی برخی از مورخین می گویند که سلاطین صفوی سید نبودند چون جدشان شیخ صفی الدین سید نبوده است و برخی از نویسندگان تاریخ گفته اند که آنها سید بودند اما سید عباسی یعنی از فرزندان حضرت عباس علیه السلام بشمار می آمدند و می دانیم که حضرت عباس (ع) پسر علی ابن ابیطالب علیه السلام بود و در صحرائی که بلا شهید شد بقول این دسته از مورخین ←

عده‌ای کثیر از سکنه دیلم دعوت شاه اسماعیل را پذیرفتند و سلاح بدست گرفتند تا بروند و انتقام خون سلطان علی‌شاه را بگیرند. شاه اسماعیل بعد از خروج از دیلم راه طارم را پیش گرفت. در آنجا هم از مردم تقاضا کرد که برای خون خواهی برادرش سلطان علی‌شاه فرزند حیدر میرزا قیام کنند.

از آن پرس سیزده سال و نیمه طوری آثار لیاقت و شجاعت و اراده آشکار می‌شد که سکنه طارم که به برادرش بیش از هشتصد سرباز نداده بودند حاضر شدند که هزار سرباز با اسماعیل بدهند.

شاه اسماعیل بعد از این که وارد طالش شد، طوری اعتماد مردم را جلب کرد که تقریباً تمام رؤسای طوایف طالش حاضر شدند که با شاه اسماعیل با ذربایجان بروند و بجنگند و از جمله زال کلاچرمینه که مردی بود وزین ورشید عازم حرکت گردید.

شاه اسماعیل مثل برادر مقتولش از طالش باردیلم رفت و چون فرزند حیدر میرزا بود، عرفا و درویشان بزرگ خانقاه اردیبل او را بعنوان مرشد و پیشوای خود شناختند. قسمتی از موقوفه خانقاه اردیبل بعد از قتل حیدر میرزا از طرف بایسنقر ضبط شده بود و درویشان و عارفانی که از خانقاه مستمری می‌گرفتند با عسرت زندگی می‌کردند و شاه اسماعیل بعارفان و درویشان گفت من بشما قول می‌دهم که تا سال آینده همین موقع، نه فقط هرچه از املاک خانقاه گرفته شده مسترد می‌دارم بلکه موقوفه خانقاه را دو برابر دوره پدرم حیدر میرزا می‌کنم و اگر نتوانم باین قول وفا نمایم زنده نیستم چون اگر زنده بمانم باین قول وفا خواهم کرد.

توقف شاه اسماعیل در اردیبل زیاد طول نکشید و با قشون خود براه افتاد و به تبریز رسید. رستم بیک آن هنگام در تبریز بود و بعد از اینکه شنید بیک پرس سیزده یا چهارده ساله آمده تا این که تبریز را اشغال نماید ناسزائی رکبک نسبت به شاه اسماعیل بر زبان آورد، آنگاه برای جنگ از تبریز خارج شد.

شاه اسماعیل در آن جنگ، برای اولین مرتبه فرماندهی قشون را برعهده گرفت. و قشون رستم بیک در آن جنگ شمشال داشت ولی نیروی شاه اسماعیل فاقد شمشال بود. معهذا بر اثر دلیری و استقامت فرمانده قشون و پایداری سربازان، قشون شاه اسماعیل فاتح شد و رستم بیک از هول جان گریخت چون می‌دانست که اگر اسیر شود بدون تردید کشته خواهد شد.

---

← سلاطین صفوی چون سید عباسی بودند سید درجه اول محسوب نمی‌گردیدند زیرا سید درجه اول کسی است که از نسل پیغمبر اسلام یعنی از فرزندان حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها باشد و حضرت عباس علیه السلام فرزند حضرت زهرا (ع) نبود. مترجم

شاه اسماعیل بعد از غلبه بر قشون رستم بيك وارد تبریز شد و در آن شهر به تقویت قشون خود پرداخت و خویش را برای جنگ با سلطان شیروان که خود را سلطان آذربایجان و عراق هم می خواند آماده کرد.

شاه اسماعیل برای رفتن به شیروان راه معمولی را انتخاب نکرد بلکه از راه غیر عادی رفت تا سلطان شیروان از آمدنش مطلع نگردد. چون شاه اسماعیل برای رفتن به شیروان راه غیر عادی را انتخاب کرده بود هنگام رسیدن به کنار رود ارس بجائی رسید که در آنجا پل وجود نداشت و مجبور گردید که برای عبور قشون خود پل بسازد. شاه اسماعیل صفوی خواست که از اطراف زورق‌ها را جمع آوری نماید و بآن منطقه بیاورد تا این که روی زورق‌ها پلی بسازند. امانه در بالای رودخانه ارس در آن منطقه، زورق بدست آمد و نه در پائین آن شاه اسماعیل گفت اکنون که زورق بدست نمی آید باید زورق ساخت و سربازان خود را مأمور نمود که براهنمائی چند نجار که در قشون بودند زورق بسازند تا این که روی رودخانه قرار بدهند و آنگاه روی آنها تخته پل بگذارند تا سربازان از رودخانه عبور نمایند.

از ساعتی که شاه اسماعیل دستور داد که مبادرت بساختن زورق نمایند تا موقعی که پل ساخته شد و سربازان آماده گردیدند که از روی آن بگذرند، کار حتی يك دقیقه تعطیل نشد و سربازان شاه اسماعیل روز و شب کار می کردند و همین که يك دسته از کار خسته می شدند دسته دیگر جای آن را می گرفتند.

شاه اسماعیل با این که هنوز چهارده سال تمام نداشت روز و شب بر کارها نظارت می کرد و شب، بجای این که بخوابد کارگاه‌ها را مورد بازرسی قرار می داد تا بداند آیا مشغول کار هستند یا بخواب رفته اند.

کارگران چون می دانستند خود شاه اسماعیل شب تا صبح بکارگاه‌ها سرکشی می کند جرأت نمی کردند که بخوابند.

در آنجا که مشغول زورق سازی بودند، برای لنگر زورق‌ها آهن وجود نداشت و زورقی که در رودخانه چون پایه پل مورد استفاده قرار می گیرد باید لنگر داشته باشد. زیرا اگر لنگر نداشته باشد جریان آب، آن را جابجا می کند و نمی توان روی پایه بدون ثبات پل ساخت.

شاه اسماعیل گفت چون آهن برای لنگر وجود ندارد لنگر زورق‌ها را از سنگ‌های گران انتخاب کنند.

اول می خواستند که لنگر زورق‌ها را با زنجیر ببندند ولی زنجیر هم برای آن کار نداشتند. شاه اسماعیل امر کرد که سنگ‌ها را که می باید چون لنگر مورد استفاده قرار بگیرد

بوسیله طناب بزورق ببندند و برای هر سنگ چیزی مانند تور، از طناب‌های محکم بافتند و سنگ را در تور نهادند و بعد با يك طناب محکم بزورق وصل می‌کردند و زورق دیگر در رودخانه تکان نمی‌خورد و سنگی که بجای لنگر زورق بکار می‌رفت بقدری سنگین بود که جریان آب رودخانه نمی‌توانست آن را بحرکت درآورد. ساختن پل را بعد از آماده شدن زورق‌ها در يك نیم روز با تمام رسانیدند و قشون شاه اسماعیل از پل عبور کرد و وارد ساحل چپ رودخانه ارس گردید.

بعد از اینکه شاه اسماعیل عازم شیروان گردید سلطان مراد که می‌دانست زن و دخترش نزد بایسنقر می‌باشد قشونی کوچک بسیج کرد و از فارس براه افتاد و بعد از عبور از اصفهان و قمبه تهران، از راه زنگان (زنجان) و قاولان کوه خود را به تبریز رسانید و چون شنید که شاه اسماعیل راه شیروان را پیش گرفته از راه عادی (نه مثل شاه اسماعیل) از بیراه بسوی شیروان حرکت کرد و امیدوار بود که بعد از عبور از رودخانه ارس در ظرف چند روز خود را به شیروان برساند و به قشون شاه اسماعیل ملحق شود.

سلطان شیروان که خود را سلطان آذربایجان و قزوین می‌دانست از عبور شاه اسماعیل از رودخانه ارس مطلع نشد ولی می‌دانست که شاه اسماعیل هم که مثل برادر بزرگش از قلعه استخر خارج شده بعد از قتل برادر تاج برسر نهاد و عرفاء و درویشان و بزرگان اردبیل او را مرشد بزرگ دانستند.

بر سلطان شیروان محق بود که خود سلطان مراد پادشاه فارس فرزندان حیدر میرزا را از قلعه استخر آزاد کرده زیرا قلعه استخر در فارس جایی نبود که کسی بتواند از آن بگریزد.

قلعه استخر در مرو دشت فارس واقع شده بود و کوهی که قلعه استخر را بالای آن ساخته بودند اینک در مرو دشت فارس هست. کوه مذکور طوری سرایشیب است که حتی بزکوهی که می‌تواند از کوه‌های صعب‌العبور بالا برود نمی‌تواند بر آن صعود نماید مگر از يك طرف، و کسانی که بالای آن کوه رفتند و در آنجا قلعه ساختند از همان یکطرف صعود نمودند.

بالای کوه که قلعه استخر را آنجا ساختند خیلی وسعت داشت و وضع طبیعی آن طوری بود که آب باران و برف در قسمتی از آن جمع می‌شد و يك دریاچه وسیع و عمیق را بالای کوه بوجود می‌آورد و کسانی که بالای کوه در قلعه استخر بسر می‌بردند از آب همان دریاچه استفاده می‌کردند و منبع دیگر وجود نداشت که بتوانند از آنجا آب بردارند.

بعضی از مورخین نوشته اند علت این که قلعه بالای کوه با اسم استخر خوانده شده



وجود همان دریاچه یا استخر بالای کوه بود اما این قول قابل اعتماد نیست و باید راجع بریشه استخر که یکی از لغات قدیم فارسی است تحقیق کرد تا دانست چرا قلعه بالای آن کوه و همچنین شهر استخر را در دامنه کوه مذکور باین نام می خواندند. و نگهبانی قلعه استخر مثل نگهبانی قلاع فارس با سلطان مراد بود ولی هیچیک از قلاع فارس چون قلعه استخر غیر قابل تسخیر بشمار نمی آمد. کسی که در آن قلعه بود نمیتوانست بگریزد زیرا راه گریز وجود نداشت مگر آنکه نگهبانان یگانه راه فرود آمدن از کوه را بقتل برساند و فرار کند. و اگر يك قشون، پای کوه میرسید و درصدد برمیآمد آن قلعه را به تصرف درآورد نمی توانست موفق به تسخیر قلعه استخر شود برای اینکه نمی توانست بالا برود. قلعه استخر آن قدر قدمت داشت که هیچ کس نمی دانست در چه تاریخ ساخته شده و قدر مسلم این که قبل از اسلام آن را بنا کرده بودند و حتی پیش بینی می شود که قلعه استخر از ابنیه دوره هخامنشان بود و هنگامی که پرسپولیس در فارس، یکی از پایتخت های ایران بشمار می آمد آن را بنا کرده بودند.

بعضی از مترجمین کتاب اوستا کتاب مذهبی معروف ایرانیان می گویند کوهی که هوشنگ پادشاه ایران هر سال هزارها اسب و گاو و گوسفند را بالای آن قربانی می کرد همین کوه استخر بوده است<sup>۱</sup>

در قرن چهارم هجری یکی از سلاطین ایران با اسم عضدالدوله دیلمی قلعه قدیمی استخر را مرمت کرد و تا روزی که زنده بود در آنجا، يك ساخلوی نظامی بسر میبرد و عهده دار حفظ امنیت در مرودشت می شد.

امروز قلعه استخر بالای کوه مرودشت وجود ندارد زیرا مدتی است که ویران شده ولی در دوره سلطنت سلطان مراد آن قلعه بود و فرزندانش حیدر میرزا از جمله شاه اسماعیل در آن بسر میبردند.

سلطان شیروان، هنگامی از خبر نزدیک شدن نیروی شاه اسماعیل مستحضر گردید که نتوانست يك قشون بزرگ گرد بیاورد معذا برای جنگ با شاه اسماعیل از شماخی که در آن موقع محل سکونت وی بود خارج شد. و جنگی که در سال ۹۰۶ هجری بین شاه اسماعیل صفوی و سلطان شیروان در گرفت از جنگ های بزرگ دوره سلطنت شاه اسماعیل

---

۱- موضوع قربانی کردن هزارها اسب و گاو و گوسفند در هر سال از طرف هوشنگ پادشاه ایران بالای کوه بطوری که اوستا شناسان خودمان در چندین سال اخیر ضمن تحقیقات خود نشان داده اند صحت ندارد و نه هوشنگ آن کار را کرده نه هیچیک از سلاطین دیگر ایران و بقول اوستا شناسان خودمان این موضوع بر اثر نادانی بعضی از مترجمین اروپائی در ترجمه اوستا راه یافته و چون نتوانسته اند بعضی از کلمات اوستا را بفهمند آنرا طوری دیگر ترجمه کردند - مترجم

محسوب می‌شود.

در آن جنگ، فرمانده قشون صفوی یعنی شاه اسماعیل يك پسر چهارده ساله بود و سلطان شیروان يك مرد سالخورده و تجربه آموخته و آشنا بتمام فنون و رموز جنگ ولی پسر چهارده ساله بین سربازان خود محبوب بود و شاه اسماعیل مجبوییتی را که بین سربازان خود داشت تا آخرین روز زندگی حفظ کرد.

لیکن سربازان سلطان شیروان از وی نفرت داشتند و وقتی بسوی میدان میرفتند آرزو می‌کردند که سلطان شیروان شکست بخورد. شاه اسماعیل چهارده ساله مدت شش روز با سلطان شیروان مصاف داد و هنگامی که مشغول جنگ بود، سلطان مراد پادشاه فارس با قشون خود بشاه اسماعیل ملحق گردید و باو گفت سلطان شیروان زن و دختر مرا ربود و هنوز نمی‌دانم آیا بسوی دختر و زنم دست درازی کرده یا نه.

شاه اسماعیل قبل از این که از لاهیجان حرکت کند مسئله ربودن نسرین و مادرش را بدستور سلطان شیروان، از کار کیا حاکم گیلان شنیده بود و می‌دانست که سلطان مراد به کار کیا مراجعه کرد، و او گفت که فرزندان حیدر میرزا را از قلعه استخر رها کن که به گیلان بیایند.

شاه اسماعیل به سلطان مراد گفت من از واقعه‌ای که برای زن و دختری پیش آمده اطلاع دارم و اینک بگو چه می‌خواهی.

سلطان مراد گفت خداوند در قرآن گفته که باید قصاص کرد و همانطور که این مرد زن و دختر مرا ربود، من هم باید زنها و دختران او را اسیر کنم و بعد از اسارت، به دارالطیب بفرستم.

شاه اسماعیل گفت مسئله اسارت زنها و دختران این مرد، بعد از اهانتی که نسبت به تو کرد، بی مورد نیست ولی فرستادن آنها به دارالطیب عملی پسندیده نمی‌باشد.

سلطان مراد گفت سلطان شیروان آبروی مرا بر زمین ریخت و من هم باید آبروی او را بر زمین بریزم و زنها و دخترانش را به دارالطیب می‌فرستم تا مردانی که بآن خانه‌های عمومی می‌روند بدانند که آنها زنان و دختران سلطان شیروان هستند.

شاه اسماعیل گفت ای سلطان مراد من به توحق می‌دهم که نسبت به این مردخشمگین باشی و خود من هم به خونخواهی برادرم با وی می‌جنگم اما چون فرمانده این سپاه هستم و بطوری که می‌دانی من مرشدخانقاه اردبیل می‌باشم نمی‌توانم موافقت کنم که زنها و دختران سلطان شیروان را به دارالطیب بفرستی و این عمل برخلاف مروت و بخصوص برخلاف توصیه‌های مولای ما علی بن ابیطالب علیه السلام است

سلطان مراد پادشاه فارس دارای مذهب شیعه نبود و گفت من به علی بن ابیطالب (ع)

احترام می‌گذارم ولی این موضوع، نباید مانع از گرفتن انتقام شود و من نمی‌توانم از قصاص صرف‌نظر نمایم.

شاه اسماعیل گفت ای سلطان مراد اگر تو فرمانده سپاه بودی، هر چه می‌کردی بمن ربط نداشت و کسی از من نمی‌دید. ولی چون من فرمانده سپاه هستم بعد از اینکه بر سلطان شیروان دست یافتم اگر تو زن‌ها و دخترانش را به دارالطیب بفرستی همه از من خواهند دانست و تصور خواهند نمود که من با آن کار موافق بوده‌ام و اگر موافقت نمی‌کردم زن‌ها و دختران سلطان شیروان به دارالطیب فرستاده نمی‌شدند و ماشعیان خیلی علاقه با احترام ناموس مردم داریم و مردم انتظار ندارند که من بایک چنین عمل موافقت بکنم.

طوری سر بازان شاه اسماعیل پادشاه نوجوان صفوی را دوست می‌داشتند و در راه وی فداکاری می‌کردند که شاه اسماعیل موفق شد نیروی سلطان شیروان را محاصره نماید و همین که سر بازان سلطان شیروان فهمیدند که محاصره شده‌اند چون فرمانده خود را دوست نمی‌داشتند دسته‌دسته تسلیم گردیدند و سر بازان شاه اسماعیل آنها را اسیر کردند ولی خود سلطان شیروان مقاومت کرد تا اینکه بقتل رسید و بعد از قتلش سراورا بریدند و نزد شاه اسماعیل بردند. سلطان نوجوان صفوی سلطان مراد را احضار کرد و گفت این سردشمن تو است و اگر میل داری آن را نگاه دار.

سلطان مراد آن سر را نگاه داشت و به فارس برد و بعد از این که سرپوسید و گوشت و پوست ازین رفت و غیر از استخوان باقی نماند سلطان مراد آن استخوان را در شیراز روی طاقچه اطاق خود نهاد و هر کس وارد آن اطاق می‌شد آن سر را میدید. بعد از اینکه سلطان شیروان کشته شد بازمانده قشون او تسلیم گردید و جنگ بکلی خاتمه یافت.

شاه اسماعیل پس از خاتمه جنگ عازم شهر شماخی که زن و فرزندان سلطان مقتول شیروان آنجا بودند شد و خود، زنها و فرزندان سلطان شیروان را اسیر کرد و نگذاشت که سلطان مراد آنها را اسیر کند چون از قصد وی مستحضر بود و می‌دانست اگر زن‌ها و فرزندان سلطان شیروان با سارت سلطان مراد در آیند ننگین خواهند شد.

نسرین و مادرش هم مانند زن‌ها و فرزندان سلطان شیروان اسیر شدند و شاه اسماعیل خواست که آن دو را نزد سلطان مراد بفرستد. ولی نسرین در حضور شاه اسماعیل بگریه درآمد و گفت مرا نزد پدرم نفرست زیرا من شرم دارم که نزد پدرم بروم و نمیتوانم او را ببینم چون باردار هستم. شاه اسماعیل گفت من نمیتوانم تو را نزد پدرت نفرستم. چون پدرتو، فقط برای این که تو و مادرت را بدست بیاورد من و برادرم را از قلعه استخرها کرد و خود این جا آمد و من ناچارم که تو و مادرت را نزد پدرت بفرستم. منتها میتوانم

شفاعت کنم که بعد از اینکه پدرت، تو و مادرت را دید از مجازات شما صرف نظر نماید زیرا گناه شما اختیاری نبود و شما را با قهر ربودند و در حرم سلطان شیروان جادادند. سلطان مراد متعرض نسرين نشد و او و مادرش را به قصبه تهران فرستاد و آنها در خانه قیس رزی سکونت کردند و نسرين همانجا وضع حمل نمود و پسری زائید. سلطان مراد که میخواست خانواده سلطان مقتول شیروان را ننگین کند با مقاومت جدی شاه اسماعیل مواجه گردید.

بی فایده، نیست بگوئیم مقاومتی که شاه اسماعیل چهارده ساله در قبال سلطان مراد برای رعایت احترام ناموس يك دشمن مقتول آنها دشمنی که برادر شاه اسماعیل را کشته بود کرد با توجه بر سوم آن زمان که قصاص را جائز بلکه واجب میدانستند در خورتحسین بود و نشان می داد که آن پسر ۱۴ ساله دارای مزایای اخلاقی است و خصومت سلطان مراد با شاه اسماعیل چهارده ساله از همان وقت شروع شد.

سلطان مراد از فرط خشم، بدون خدا حافظی از شاه اسماعیل از شیروان مراجعت کرد و شاه اسماعیل هم دو روز بعد از مراجعت سلطان مراد از شیروان برگشت و از رودخانه ارس گذشت و قدم به تبریز گذاشت.

## فصل سیزدهم

# اعلام رسمیت مذهب شیعه اثناعشری

شاه اسماعیل بهداز ورود به تبریز یک مجمع و با اصطلاح امروز، یک کنگره بزرگ مذهبی تشکیل داد که در آن تمام علمای طراز اول شیعه که در قلمرو سلطنت شاه اسماعیل می‌زیستند حضور یافتند و همچنین تمام عرفای بزرگ و درویشان برجسته خانقاه اردبیل و عده‌ای از روسای طوائف در آن کنگره حضور یافتند.

شاه اسماعیل در کنگره مذکور برای اولین مرتبه بعد از پانصد و سی و هشت سال، مذهب جعفری را که نام دیگر آن مذهب اثنی‌عشری است مذهب رسمی سلطنت و حکومت ایران اعلام کرد.

قبل از اینکه طغرل بیک مؤسس سلسله سلجوقی سلطنت برسد در ایران، مذهب جعفری یا شیعه اثناعشری مذهب رسمی بود.

طغرل بیک بعد از اینکه سلطنت رسید رسمیت مذهب جعفری را از بین برد و با شیعیان مخالفت کرد و بطور کلی در دوره حکومت سلاطین سلجوقی، شیعیان و ملاحده یعنی پیروان کیش حسن صباح در نظر سلاطین و حکام و مامورین دولت در یک عرض بودند و هر دو طبقه را بیک چشم می‌نگریستند و همان‌طور که خون ملاحده را مباح میدانستند خون شیعیان نیز در نظرشان مباح بود و بعد از انقراض سلطنت سلجوقیان دیگر در ایران مذهب جعفری مذهب رسمی نشد. ولی عده‌ای از شیعیان در کشورهای ایران می‌زیستند و از جمله مرشدان خانقاه اردبیل و مریدان آنها شیعه بودند و شاه اسماعیل با این که هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود

پس از پانصد و سی و هشت سال، مذهب رسمی سلطنت و حکومت ایران را مذهب جعفری کرد.

چون مدت پانصد و سی و هشت سال، مذهب شیعه اثناعشری جنبه رسمی نداشت و در بعضی از ادوار مذهبی بود پنهانی و شیعیان مجبور می شدند که تقیه کنند وقتی شاه اسماعیل صفوی مذهب شیعه را مذهب رسمی کرد کتابهای مذهبی شیعه اثناعشری که بتوان از روی آنها احکام مذهب شیعه را استنباط کرد گرچه وجود داشت ولی فراوان نبود شاه اسماعیل بوسیله علمای شیعه آن کتابها را تکثیر کرد.

شاه اسماعیل با اینکه مذهب رسمی سلطنت و حکومت ایران را شیعه کرد و در مذهب جعفری خیلی تعصب داشت هرگز اتباع خود را که دارای مذهب سنی بودند نیاز رد و همان طور که سر بازان شیعه مذهبش او را دوست می داشتند سر بازان سنی او هم فدائی شاه اسماعیل بودند و آن پادشاه با وجود جوانی، هرگز گوش شنوا بوسوسه بعضی از اطرافیان خود که می خواستند او را وادار به آزار سنی ها کنند نداد.

بابر را در جاتی گذاشتیم که از بیم حمله شیبک مجبور شد که به قلعه خجند پناه ببرد و از آن قلعه بمادرش مغول اطلاع داد که چون در فرغانه جنک در گرفته لذا از آوردن نسرین دختر پادشاه فارس بفرغانه خود داری نماید بعد هم گفتیم چگونه نسرین را ربودند و عاقبت کار آن دختر جوان چه شد.

مغول همچنان در استرآباد بود و نمی دانست که بر سر نسرین چه آمده است و چون می دانست که حاکم بسطام خدعه می کند به پسرش بابر اطلاع داد که آن مرد شخصی است دغل و اگر فدیة نسرین را تادیه کنند بیم آن می رود که حاکم بسطام فدیة را دریافت نماید بدون این که نسرین را آزاد کند.

سلطان مراد پادشاه فارس بعد از اینکه با کمک قیس رزی ساکن قصبه تهران فهمید که بر سر نسرین چه آمد خود را مکلف دانست که چگونگی واقعه را با اطلاع بابر برساند تا اینکه بابر را وادارد که برای بدست آوردن زن خود اقدام نماید.

بابر که در باطن مایل نبود بانسرین ازدواج نماید و باصرار مادرش حاضر بآن وصلت شد چگونگی وقایع را بطوری که از سلطان مراد دریافت کرده بود برای مادرش نوشت و گفت بعد از آن واقعه مسئله ازدواج او بانسرین منتفی گردیده و توقف وی در استرآباد مورد ندارد و بهتر آن که به فرغانه مراجعت کند.

شاه اسماعیل صفوی بعد از این که نسرین و مادرش را نزد سلطان مراد فرستاد نامه ای به بابر نوشت و در آن نامه گفت که وی نسرین زوجه بابر و مادرش را از چنگ پادشاه شیروان نجات داد و آنها را نزد سلطان مراد پدر نسرین فرستاد شاه اسماعیل که مردی بود

عقیف و جوانمرد در آن نامه نوشت که نسرین باردار است.

بابر گرچه بکلی از ازدواج با نسرین صرف نظر کرده بود ولی از مردانگی شاه اسماعیل تشکر نمود و دوستی بابر و شاه اسماعیل از آنجا شروع شد و تاروزی که شاه اسماعیل زنده بود بابر با سرسلسله صفوی مناسبت دوستانه داشت.

بعد از مرگ شاه اسماعیل و بابر دوستی مذکور موروثی شد و تاروزی که فرزندان بابر (باسم سلاطین مغول هندوستان) زنده بودند و سلطنت می کردند با فرزندان شاه اسماعیل دوست بودند و گفتیم که همایون پسر بابر بعد از اینکه در هندوستان تاج و تخت خود را از دست داد بشاه طهماسب فرزند شاه اسماعیل پناه آورد و هنگامی که وارد ایران گردید این شعر را برای شاه طهماسب، پسر شاه اسماعیل نوشت:

ما باین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم  
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
شاه طهماسب در جواب همایون این شعر را نوشت:

رواق منظر چشم من آشیانه تو است  
قدم گذار و فرود آ که خانه خانه تو است  
پادشاه ایران طوری به همایون کمک کرد که وی توانست تاج و تخت خود را مسترد بدارد و مثل گذشته پادشاه هندوستان شود.

بعد از همایون فرزندان وی که با سلطنت رسیدند با سلاطین صفوی دارای مناسبات دوستانه بودند تا وقتی که سلسله صفویه در ایران منقرض شد.

نسرین دختر سلطان مراد بطوری که ذکر شد به دستور پدرش به قصبه تهران رفت و در آنجا وضع حمل کرد. تاروزی که سلطان مراد زنده بود نسرین بهزینه پدرش در قصبه تهران می زیست و بعد از مرگ او، شاه اسماعیل که از قصبه تهران می گذشت، مطلع شد که نسرین وسیله معاش ندارد و برایش مستمری معین کرد.

از حال پسر نسرین کسی مطلع نیست و همین قدر می دانند که آن پسر بعد از اینکه بسن رشد رسید از مادر جدا گردید و از قصبه تهران رفت. بعضی نوشته اند که آن پسر موسوم به اسماعیل بعد از اینکه بسن رشد رسید و از قصبه تهران رفت، وارد خدمت رئیس طائفه شاملو گردید.

طائفه شاملو یکی از چهار طائفه برجسته قزلباش بود که در دوره سلطنت شاه اسماعیل صفوی برای تحکیم اساس سلطنت وی فداکاری کردند و طوایف قزلباش منحصر باین چهار طائفه نبود ولی این چهار طائفه نسبت بطوائف دیگر برجستگی داشتند و اسامی آن چهار طائفه از این قرار می باشد: استاجلو - شاملو - روملو - توکولو

برخی نوشته اند که اسماعیل پس از این که وارد خدمت رئیس طائفه شاملو شد بدرجات عالی رسید و حتی نوشته اند که اسماعیل دوم پادشاه صفوی که بعد از شاه طهماسب با سلطنت

رسیده‌مان پسر نسرین است و توجه نکرده‌اند که اسماعیل دوم پادشاه صفوی وقتی بسلطنت رسید جوان و بتقریب بیست ساله بود و اگر اسماعیل فرزند نسرین تا آن موقع زنده میماند می‌باید نزدیک یکصد سال از عمرش گذشته باشد گویا این که اگر اسماعیل فرزند نسرین در سن سالخوردگی بسلطنت می‌رسید، بهتر از اسماعیل دوم فرزند شاه طهماسب پسر چهارم آن پادشاه سلطنت می‌کرد زیرا اسماعیل دوم (پسر چهارم شاه طهماسب) وقتی بسلطنت رسید کاری نکرد غیر از آدم کشتن و شراب نوشیدن و تریاک خوردن و اگر قتل نفس و نوشیدن شراب و خوردن تریاک برای اسماعیل دوم پادشاه صفوی فرصتی باقی می‌گذاشت آن را صرف اعمال شنیع و قبیح می‌کرد و طوری در نوشیدن شراب و خوردن تریاک افراط نمود که بعد از اینکه بسلطنت رسید بیش از دو سال زنده نماند و در خانه یک مرد شراب فروش در شهر قزوین (شهر قزوین در آن موقع پایتخت ایران بود) زندگی را بدرود گفت.

هنگامی که اسماعیل دوم در آن خانه بر اثر افراط در نوشیدن شراب و خوردن تریاک زندگی را بدرود گفت صحنه‌ای بسیار فجیع بوجود آمد و طوری حریفان اسماعیل دوم مست بودند که وقتی او فوت کرد کسی متوجه مرگش نشد یا اینکه شد اما مستی شراب و سکر تریاک مجال نداد بطرف وی بروند و لااقل چشمهایش را ببندند و حریفان بفسق و اعمال قبیح ادامه دادند.

وقتی دربار قزوین از مرگ اسماعیل دوم مطلع شد و کارکنان دربار رفتند تا جسد اسماعیل دوم را ببرند مشاهده کردند که عریان می‌باشد و چشم‌هایش را نبسته‌اند. مرگ عجیب و ناگهانی اسماعیل دوم شبهه مسمومیت او را بوجود آورد. و امروز اگر یک پزشک، آن جوان را معاینه می‌کرد می‌گفت که او از شراب و تریاک مسموم شده، مرده است.

لیکن کارکنان دربار قزوین ب فکر نیفتادند که شراب و تریاک وقتی بحد افراط نوشیده و خورده شود تولید مسمومیت می‌کند و انسان را ب هلاکت می‌رساند. آنها تصور نمودند که اسماعیل دوم با زهری دیگر بقتل رسیده اما تحقیقی راجع باین موضوع بعمل نیامد.

در حال اسماعیل فرزند نسرین نمی‌توانست شاه اسماعیل دوم پادشاه صفوی شود زیرا نه شاهزاده صفوی بود نه عمرش اقتضا می‌کرد که دوره بعد از مرگ شاه طهماسب را ادراک نماید و در دوره صفویه محال بود کسی به سلطنت برسد مگر آنکه از شاهزادگان صفوی باشد.

نسرین عمر طولانی کرد و در قصبه تهران شوهر نمود و تاریخ اسم شوهرش را ضبط نکرده‌است.



بعد از اینکه شاه اسماعیل زندگی را بدرود گفت و پسرش شاه طهماسب بسطنت رسید، آن پادشاه با احترام پدر مستمری نسرين را قطع نکرد و آن زن با دریافت مستمری از پادشاه ایران نه فقط بارفاهیت میزیست بلکه از اعیان قصبه تهران بشمار می آمد و حکام تهران چون می دانستند آن زن مورد توجه پادشاه ایران است از وی حساب می بردند. نسرين تانیمه دوره سلطنت شاه طهماسب پادشاه صفوی زنده بود و در سن هفتاد و پنج سالگی در قصبه تهران فوت کرد و جسدش را همانجا بخاک سپردند.

مغول بعد از اینکه بوسیله پسرش از چگونگی سرنوشت نسرين مستحضر گردید از استرآباد کوچ کرد و راه فرغانه را پیش گرفت و وقتی به فرغانه رسید دانست که اندیجان از دست پسرش بدر رفته و شيبك امير اوزبك آن را به تصرف درآورده است.

بابر در خجند مقابل شيبك مقاومت کرد و آن قدر پایداری نمود تا فصل جنك گذشت و شيبك از فرغانه برگشت. ولی سال بعد، شيبك شیبانی اندیجان را بتصرف درآورد و بابر نتوانست که از افتادن اندیجان بدست شيبك جلو گیری نماید.

شيبك از طائفه شیبانی بود و امرای طائفه شیبانی می گفتند که از فرزندان شیبان بن جوجی بن چنگیز هستند و چنگیز در شرق آسیا بقدری معروفیت داشت که بسیاری از روسای طوائف مغول خود را از فرزندان وی میدانستند و حتی تیمورلنك که میدانیم مردی بود توانا و موفق شد بريك امپراطوری وسیع سلطنت کند خود را از نژاد چنگیز میدانست و مباحثات می کرد که از نسل جهانگشای مغول می باشد.

امروز ما از شيبك شجره نامه ای در دست نداریم تا بدانیم که آیا او برآستی از نسل شیبان بن جوجی بن چنگیز بود یا نه؟ ولی چون شيبك دعوی می کرد که از نسل شیبان است و در تواریخ اسم او بنام شيبك شیبانی ضبط گردیده، باید قبول نمود که وی از نسل شیبان بوده است.

شيبك شیبانی مردی بود دلیر و جنگی و خیلی مغرور و از فرط غرور تمام سلاطین جهان را بعنوان داروغه میخواند و می گفت در جهان فقط يك نفر لیاقت دارد پادشاه باشد و آن اوست و سلاطین دیگر، در قبال وی داروغه ای بیش نیستند.

شيبك شیبانی بمناسبت توسعه زبان فارسی در فرغانه آن زبان را می دانست و نامه هایی که از طرف او خطاب به بابر و شاه اسماعیل صفوی نوشته می شد بزبان فارسی بود. در آن نامه ها شيبك شیبانی بابر را داروغه می خواند و حتی پس از اینکه شاه اسماعیل صفوی بر سراسر کشورهای ایران مسلط شد شيبك در نامه های خود شاه اسماعیل را داروغه خطاب می کرد و پیوسته نامه ها را طوری می نوشت که گوئی يك پادشاه برای یکی از زیردستان خود نامه می نویسد.

شيبك طوری مغرور بود که هنگام ایلغار گاهی از ازبکستان تا جنوب ایران می‌رفت و يك مرتبه شهر کرمان را مورد حمله قرار داد و حاکم کرمان را سر برید و اگر توجه شود که بین کرمان تا ازبکستان چقدر فاصله است دانسته خواهد شد که آن مرد چقدر متهور بوده است.

از روزی که شيبك شیبانی نسبت به فرغانه و آنگاه ایران، توجه مخصوص کرد دیگر، سکنه فرغانه و سکنه شمال ایران بخصوص خراسان از دست اوزبک‌ها آسودگی نداشتند.

شيبك شیبانی پای اوزبک را بایران گشود و بخصوص بعد از اینکه بر سراسر فرغانه مسلط شد حمله بکشور ایران را برای اوزبک‌ها يك نوع وظیفه دائمی کرد.

آن حملات از طرف اوزبک‌ها بشمال ایران مدت چند قرن ادامه یافت و قطع نشد مگر بعد از اینکه دولت روسیه تزاری بر سراسر منطقه سکونت اوزبک‌ها مسلط گردید. وضع جنگ شيبك شیبانی و سربازان او، مثل مغول‌ها قبل از این که شهر نشین شوند بود، بدین ترتیب که لااقل با يك اسب يلك براه می‌افتادند و وقتی اسب سوار آنها خسته می‌شد سوار اسب يلك می‌گردیدند تا اسب اول رفع خستگی کند. در موقع راه پیمائی به اسب‌ها علوفه نمی‌دادند بلکه نواله بآنها می‌خورانیدند و هر جا که آب می‌رسیدند اسب‌ها را سیراب می‌کردند. چون وسیله نقلیه آنها اسب بود و بدون اسب نمی‌توانستند مبادرت بایلغار کنند ناگزیر از ورود به بعضی از مناطق صرف نظر می‌نمودند زیرا می‌دانستند که در آنجا اسب‌هایشان از تشنگی خواهند مرد مگر در فصل بهار. همچنانکه در فصل بهار از خراسان تا کرمان رفتند و آن شهر را مورد غارت قرار دادند و اگر فصل بهار نبود تمام اسب‌های قشون شيبك شیبانی در حاشیه کویر ایران در راه خراسان بکرمان از تشنگی می‌مردند. اما چون در فصل بهار برکه‌های حاشیه کویر ایران پر از آب بود، اوزبک‌ها توانستند در همه جا اسبان را سیراب نمایند.

شيبك شیبانی و سربازان او غیر از زر و سیم و جواهر بزن‌های جوان و زیبا خیلی علاقه داشتند و هر دفعه که بایران حمله می‌کردند عده‌ای از زن‌های جوان و زیبا را می‌ربودند و با خود به ازبکستان می‌بردند و امرای اوزبک دارای حرمسراهای بزرگ، پراز زن‌های زیبای ایرانی بودند.

اوزبک‌ها بعد از چندین شبانه‌روز راه پیمائی بدون انقطاع وقتی بيك چمن می‌رسیدند، زین از پشت اسب‌ها بر میداشتند و آنها را در چمن رها می‌کردند اسب‌های خسته وقتی خود را روی زمین نرم میدیدند بر زمین می‌غلاطیدند و بعد از چند بار غلاطیدن بر می‌خاستند و شروع به تعلیف می‌نمودند ولی اوزبک‌ها نمی‌گذاشتند که اسب‌ها در چمن تعلیف کنند چون عقیده داشتند که

هنگام راه پیمائی‌های طولانی اسب نباید علف سبز بخورد. دیگر این که عقیده داشتند که خستگی اسب‌ها بعد از چند مرتبه غلطیدن رفع می‌شود و می‌توان پس از آن زین بر پشت چهارپایان گذاشت و براه افتاد.

اسلوب جنگ اوزبک‌ها مثل مغولان بود اما چابکی و مهارت مغول‌های دوره چنگیز را در جنگ نداشتند و علت آن را باید دو چیز دانست. یکی این که مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان آنها از طفولیت در صحرا، سواری و تیراندازی می‌کردند و بدن آنها بر اثر تمرین طوری ورزیده و چابک می‌شد که در میدان جنگ با سرعت برق مبادرت به مانورهای جنگی می‌نمودند. اما سربازان اوزبک ورزیدگی سربازان مغول را نداشتند و نمی‌توانستند با سرعت آنها تیراندازی کنند و شمشیر بزنند. و علت دوم را باید در طرز تغذیه سربازان اوزبک جستجو کرد. غذای سربازان مغول در راه پیمائی‌های طولانی و جنگ‌ها عبارت بود از ماست مادیان و آن را مطابق روشی که می‌دانستند خشک می‌کردند و بشکل کشک در می‌آوردند.

امروز می‌دانیم که ماست مادیان غذایی است سبک و مقوی و سهل‌الهضم و دارای اکثر مواد غذایی که برای بدن ضروری است و تولید سنگینی و کسالت نمی‌کند و خواب را منظم می‌نماید بدون این که انسان را بخواب سنگین فرو ببرد. واضح است که ماست مادیان آن هم بشکل خشک شده چون کشک یک غذای لذیذ نیست ولی برای تقویت بدن و حفظ سلامتی مفید است و بمناسبت موادی مخصوص که دارد مقداری از میکروب‌ها را از بین می‌برد.

چون مغول‌ها غذایی غیر از ماست مادیان نمی‌خوردند از نوشیدن آبهای آلوده مریض نمی‌شدند یا بندرت دچار مرض می‌گردیدند و شماره بیماران در قشون چنگیز و فرزندان او بسیار کم بود.

مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان او حتی هنگامی که وارد کشورهای می‌شدند که در آنجا ارزاق و میوه فراوان بود گوشت نمی‌خوردند و از صرف میوه خودداری می‌کردند و بهمان غذای همیشگی خود می‌ساختند. لیکن اوزبک‌ها نمی‌توانستند با آن غذای ساده بسازند و وقتی بجائی میرسیدند که خواربار فراوان بود شکم را با انواع اطعمه و اشربه پر می‌کردند و در ضیافت‌ها مانند رومیان قدیم آن قدر می‌خوردند که نمی‌توانستند تکان بخورند.

در موقع راه پیمائی‌های طولانی فکر ثابت آنها این بود که بجائی برسند که خواربار و میوه فراوان باشد و بتوانند مواد غذایی را تاراج کنند و درخت‌های میوه‌دار را قطع و سرنگون نمایند تا مجبور نشوند برای چیدن میوه بالای درخت بروند. و اگر یک قشون

اوزبك در صحرا به گله‌ای از گوسفند میرسید، تمام گوسفندان رامی کشتند و همانجا آتش می افروختند و گوشت گوسفندان را کباب می کردند. اگر يك دسته از اوزبك ها در فصل میوه بيك باغ میوه دار می رسیدند پس از رفتن آنها يك درخت پا برجا مانده بود زیرا درخت های میوه دار را با تبر سرنگون می نمودند که بیزحمت میوه را بچینند و بخورند و پر خوری اوزبك ها عده ای از آنها را مریض می کرد و از کار می انداخت و بمناسبت پر خوری چالاکی مغول ها را نداشتند.

در فصول گذشته گفتیم که محمود حاکم بدخشان بر اثر طغیان آب رودخانه سیحون جان سپرد.

از آن موقع تا روزی که خود بابر از فرغانه به بدخشان رفت سرزمین بدخشان دارای حاکمی مقتدر نبود و بابر حکومت بدخشان را بکسانی می سپرد که از لحاظ وزن و شخصیت پیاپی محمود نمی رسیدند زیرا پادشاه جوان فرغانه می ترسید که اگر يك مرد با لیاقت حاکم بدخشان شود از اطاعت او سرپیچد و یا غیگری کند.

بعد از اینکه اندیجان از دست بابر بدر رفت شيبك برای تصرف سایر قسمتهای کشور فرغانه حریص شد و در بهار سال بعد، به فرغانه حمله ور گردید.

بابر که از شاه اسماعیل سرسلسله صفویه جوانمردی دیده بود نامه ای بشاه اسماعیل صفوی نوشت و از او در قبال خطر شيبك درخواست کمک کرد. بابر در نامه خود نوشت در قدیم ضحاک، برای سیر کردن مارهایی که از دوش او سر بدر آورده بودند جوانان را بقتل می رسانید تا اینکه مغز سر آنها را به مصرف غذای مارها برساند و آنها از فرط گرسنگی وی را نیش زنند و امروز ضحاک کی دیگر پیدا شده و آن شيبك است که غذایش خون انسان می باشد و این مرد برای اینکه زنده بماند مردم را بقتل می رساند و از خون آنها تغذیه میکند (مسئله خون خوردن شيبك در افواه جاری بود ولی معلوم نیست که واقعیت داشته است). اگر آن پادشاه کامکار (یعنی شاه اسماعیل صفوی) با من کمک کند من خواهم توانست خطر این مرد را از کشور فرغانه دور کنم، بطوری که او هرگز قدم به فرغانه نگذارد و وقتی شيبك نتواند قدم به فرغانه بگذارد نخواهد توانست وارد خراسان و قهستان و کرمان و فارس گردد.

شاه اسماعیل در جواب با برنامه ای نوشت و در آن گفت که وی از صمیم قلب میل دارد که به بابر کمک نماید ولی در آن موقع با قشون خود عازم فارس می باشد لذا نمی تواند قشون خویش را برای کمک به بابر به فرغانه بفرستد. ولی همین که کار فارس یکسره شد وی خواهد توانست که برای کمک به بابر قشونی به فرغانه بفرستد.

شاه اسماعیل در آن موقع می خواست بجنگ سلطان مراد پدر نسرین بد فارس برود

و سلطان مراد بعد از اینکه از شیروان مراجعت کرد از هر فرصت برای بدگویی به شاه اسماعیل استفاده می نمود و می گفت اگر من او را در قلعه استخر بقتل می رسانم پادروازه قلعه را برویش نمی گشادم تا اینکه آزاد شود و خود را با ذربایجان برساند، امروز او نسبت بمن خصومت نمی ورزید.

شاه اسماعیل نسبت به سلطان فارس خصومت نداشت اما از شنیدن چیزهایی که سلطان مراد راجع باو می گفت بخشم در می آمد. یکی از تهمت ها که سلطان مراد بشاه اسماعیل می زد این که می گفت وی فرزند حلال زاده حیدر میرزا نیست، بلکه از فرزندان حرام زاده اوست. ما اطلاع نداریم که آیا حیدر میرزا دارای فرزند حرام زاده بوده یا نه؟ ولی بموجب نص تاریخ در شباهت شاه اسماعیل به پدرش حیدر میرزا و مادرش علم شاه بیگم (زوجه شرعی حیدر میرزا) تردیدی وجود ندارد. تهمت دیگری که از طرف سلطان مراد به مؤسس سلسله صفوی زده می شد مربوط بود بجوانی و صباحت منظر شاه اسماعیل و بطوریکه گفتیم شاه اسماعیل در سن سیزده سالگی بر تخت سلطنت نشست و در سنوات بعد رشد کرد و جوانی نیکو منظر شد. سلطان مراد می گفت که شاه اسماعیل بمناسبت این که زیبا می باشد دوچار بعضی از انحرافات است که این نیز بهتان بی اساس محسوب می گردید.

صفات جوانمردی شاه اسماعیل آشکار می نمود که وی با تقوی و عقیف است و اگر واجد تقوی و عفت نبود آنطور که گفتیم از ناموس پادشاه مقتول شیروان دفاع نمی نمود.

حقیقت این است که سلطان مراد فقط از این رنج نمی برد که چرا شاه اسماعیل نگذاشته که وی زنها و دختران پادشاه مقتول شیروان را به دارالطیب بفرستد بلکه از قدرت روز افزون شاه اسماعیل نیز رشک می برد و شاه اسماعیل سال بسال قوی تر می شد و قلمرو سلطنت خود را وسعت می داد.

سلطان مراد فراموش نمی کرد که شاه اسماعیل در گذشته کودکی بود که در قلعه استخر بسر می برد و او بیک تعبیر، زندان بان وی محسوب می گردید و نمی توانست ببیند آن طفل بر قسمتی از کشورهای ایران سلطنت کند.

با اینکه شاه اسماعیل از تهمت های ناروای سلطان مراد بخشم در می آمد اقدامی علیه او نمی کرد. تا اینکه مطلع شد که سلطان مراد با سلطان یزد و سلطان طبرستان هم دست شده و آن سه، تصمیم گرفته اند که يك قشون بزرگ بسیج کنند و بجنگ او بروند.

وقتی شاه اسماعیل فهمید که سلطان مراد دیگر بحرف اکتفا نخواهد کرد و دست از آستین بیرون خواهد آورد، تصمیم گرفت قبل از اینکه سلطان مراد مبادرت بحمله کند

بوی حمله نماید.

شاه اسماعیل از امرای قزلباش خواست که در هر طائفه، مردان را برای جنگ آماده کنند و پانزده هزار سرباز برای جنگ آماده شد. شاه اسماعیل کماکان فرماندهی قشون را خود برعهده گرفت و از آذربایجان بحرکت درآمد و به قزوین رسید.

نسرین وقتی شنید که پادشاه صفوی از آذربایجان براه افتاده از قصبه تهران براه افتاد تا اینکه در قزوین بحضور شاه اسماعیل برسد. بهضی می گویند که نسرین به مناسبت زیبایی و جوانی شاه اسماعیل به او تعلق خاطر داشته و بهمین جهت از تهران به قزوین رفت تا پادشاه صفوی را ببیند و چون نسرین در آن تاریخ جوان و زیبا بود و پادشاه صفوی هم وجاهت داشت شاید این شایعه صحت داشته باشد. ولی با توجه بچند سطر پائین علت رفتن نسرین به قزوین چیز دیگر بود.

عده ای می گویند نسرین که از تهران به قزوین رفت، خواهان شاه اسماعیل نبود بلکه از این جهت در قزوین بحضور سلطان صفوی رسید که از وی تقاضا کند که از جنگ کردن با پدرش سلطان مراد صرف نظر نماید. ولی شاه اسماعیل درخواست نسرین را نپذیرفت و به او گفت تا روزی که پدرت بمن ناسزا می گفت و تهمت می زد من نمیخواستم با او بجنگم. لکن امروز پدرت، قصد دارد با من بجنگد و من اگر زودتر اقدام نکنم او مرا از سلطنت برکنار خواهد کرد و شاید مرا بقتل برساند.

شاه اسماعیل از قزوین راه فارس را پیش گرفت و در راه عده ای از سکنه شهرهای کاشان و اصفهان بقشون او پیوستند و شماره سربازان سلطان صفوی بیشتر گردید تا اینکه بفارس رسید. سلطان مراد همین که دانست شاه اسماعیل قدم بخاک فارس نهاده طوری وحشت کرد که گریخت و به بغداد رفت. شاه اسماعیل بدون جنگ و بی آنکه یکی از سربازانش کشته شود وارد شیراز شد و در آن جا با اسم او خطبه خواندند و بنام وی سکه زدند.

پس از این که شاه اسماعیل در فارس مستقر شد، عزم کرد که بجنگ سلطان یزدبرود تا اینکه وی در صدد بر نیاید با او بجنگد. و سلطان یزد در آن موقع با اسم محمد کسره خوانده می شد و از قشون شاه اسماعیل نترسید و تمام مردان سرزمین یزد را برای جنگ با شاه اسماعیل مسلح کرد و با یک قشون دوازده هزار نفری براه افتاد و راه بر قشون شاه اسماعیل بست. مدت دو ماه، شاه اسماعیل صفوی با قشون محمد کسره می جنگید و هر بامداد جنگ بین طرفین شروع می شد و هر شامگاه بمناسبت فرود آمدن تاریکی خاتمه می یافت. عده کثیر از سربازان محمد کسره و همچنین سربازان قزلباش کشته شدند و بعد از دو ماه، کسره میدان جنگ را تخلیه کرد و بطرف نائین رفت و در قلعه نائین سنگری گردید و شاه اسماعیل عقب محمد کسره به نائین رفت و آن قلعه را محاصره کرد.

قشون محمود کره در داخل قلعه گرفتار قحطی شد و محمد کره و سربازان او، هر چه اسب در قلعه بود کشتند و خوردند و امیدوار بودند که شاه اسماعیل خسته شود و دست از محاصره بردارد و مراجعت نماید. لیکن پادشاه جوان صفوی دست از محاصره نمی کشید و برای این که به محمد کره بفهماند که آن قدر به محاصره ادامه خواهد داد تا آن قلعه را بگشاید اطراف قلعه برای سربازان خود خانه ساخت و قلعه نائین بایک شهر کوچک محصور گردید عاقبت محمد کره دست از مقاومت کشید و تسلیم شد و شاه اسماعیل او را اسیر کرد و با صفهان فرستاد تا در آنجا محبوس باشد.

بعد از این که محمد کزه تسلیم گردید در منطقه یزد صاحب نیروئی وجود نداشت که بتواند مقابل شاه اسماعیل ایستادگی کند و پادشاه صفوی کشور یزد را ضمیمه قلمرو خود کرد و بعد، برای این که سلطان طبرستان را گوشمالی بدهد راه طبرستان را پیش گرفت.

وقتی شاه اسماعیل عازم طبرستان گردید، فصل تابستان بود و بین یزد و طبرستان صحرائی است که جز و کویر ایران بشمار می آید و در فصل تابستان عبور از آن صحرا بمناسبت گرمای آفتاب، و فقدان آب، دشوار می شود.

شاه اسماعیل مشکلات مسافرت از آن صحرا را کوچک نشمرد و چند هزار شتر را برای حمل آب، از سرزمین اطراف گرد آورد و دو راه راویه را باره شتر کرد.

از یزد تا طبرستان مناطق متعدد وجود داشت که در آنجا آب یافت می شد. اما در قسمت هائی از صحرا آب نبود. و شاه اسماعیل امر کرد در هر منطقه که آب هست راه ها را پر از آب کنند و شترها براه بیفتند و بروند و در نقاطی که آب وجود ندارد توقف کنند تا وقتی سربازان بآن مناطق می رسند آب داشته باشند.

بهمین جهت یک دسته از شتران سقادر حرکت بودند و دسته دیگر در آب گیرها آب می گرفتند و بعد از آب گیری براه می افتادند. بدین ترتیب قشون شاه اسماعیل به قصبه چهارجو رسید که قصبه مذکور در چهار فرسنگی شهر طبرستان قرار گرفته بود.

در چهارجو نهرهای آب جریان داشت و از آن بیعد، شاه اسماعیل احتیاج نداشت که با شتران، آب برای قشون خود حمل نماید. در آنجا بشاه اسماعیل خبر دادند که سلطان طبرستان از ورود او مطلع گردیده و دروازه های شهر را بسته و آماده دفاع شده است.

شاه اسماعیل تصمیم گرفت که طبرستان را محاصره نماید و همین که بحصار طبرستان رسید امر کرد یک نهر بزرگ آب را که از کوه می آمد و وارد شهر می شد و یگانه نهری بود که در شهر جاری می گردید برگردانند تا این که آب بشهر نرسد و شاه اسماعیل یقین داشت که در آن فصل تابستان سلطان طبرستان و قشون او و سکنه شهر بر اثر نرسیدن آب، تسلیم خواهند شد.

ولی چند روز گذشت و در شهر اثری از بی آبی مردم آشکار نگردید و شاه اسماعیل حیرت کرد که چگونه سکنه شهر طبس در آن فصل تابستان می ترانند بدون آب زندگی نمایند. ولی سکنه فرای اطراف شهر باو گفتند که در شهر طبس آب انبارهای بزرگ وجود دارد که در فصل زمستان آن را پر از آب سرد می کنند و آن آب انبارها بقدری وسیع می باشد که برای شرب اهالی تافصل زمستان دیگر کافی است و لذا مردم شهر در تابستان احتیاج ندارند که آب گرم شهر را بیاشامند بلکه آب سرد آب انبارها را می نوشند و از آب نهر برای شرب باغها و نخلستانها استفاده می نمایند.

در حالی که شهر تحت محاصره بود شاه اسماعیل مشاهده می کرد که برگ درخت های مرتفع نخل، درون شهر که سبز بود، زرد و آنگاه خشک شد و هم چنین تمام درخت های نارنج و نارنگی و پرتقال و لیمو که در شهر طبس وجود داشت بر اثر این که آب بدرخت ها نرسید خشک گردید.

گاهی سکنه شهر طبس از شهر خارج می شدند و مبادرت بحمله می کردند بامید این که بتوانند حلقه محاصره را بگسلانند و از خارج خوار بار بشهر ببرند و نهر آب را بسوی شهر جاری نمایند. اما از عهده بر نمی آمدند و قشون شاه اسماعیل پایداری می نمود و نمی گذاشت که سکنه شهر بتوانند خط محاصره را قطع کنند.

هوای شهر طبس در فصل تابستان خیلی گرم می شود و هر چند روز یک مرتبه باید باشجار آب فراوان داد و چون آب باشجار نرسید هر چه درخت در طبس بود از جمله درخت های نخل خشک گردید.

وقتی کار محاصره شهر طولانی شد شاه اسماعیل صفوی مصمم گردید که حصار طبس را بوسیله حفر نقب و منفجر کردن باروت زیر حصار ویران نماید.

در آن موقع ایرانیان می توانستند باروت بسازند و هم قادر بودند که آن را در شمال بکار بزنند یا برای ویران کردن قلعه ها مورد استفاده قرار بدهند.

بدستور پادشاه صفوی نقب زن ها از چند امتداد شروع به حفر نقب کردند و آن قدر رفتند تا اینکه بزرگ حصار شهر طبس رسیدند و در آنجا، حفره های بالنسبه بزرگ برای قرار دادن باروت و بقول ایرانیان در آن دوره دارو، بر جود آوردند. سپس حفره ها را از باروت انباشته و بهر توده از باروت فتیله ای وصل کردند و انتهای فتیله را از نقب خارج نمودند و آنگاه فتیله ها را آتش زدند.

در نتیجه، حصار شهر طبس در چند نقطه فرو ریخت و قشون شاه اسماعیل از چند جهت وارد شهر گردید و چون سکنه شهر پایداری کردند کشتاری مهیب شروع شد. دوزخ قشون شاه اسماعیل در شهر طبس با سکنه محلی مشغول جنگ بود و بطوری که



می گویند هفت هزار تن از سکنه شهر از دم شمشیر گذشتند و بدستور شاه اسماعیل صفوی حصار شهر را ویران کردند تا دیگر کسی نتواند با تکای حصار شهر در آن جا یاغی شود. تمام درخت های مرکبات و نخل های شهر طبرس بر اثر نرسیدن آب از بین رفت و بعد از خاتمه جنگ که آب بسوی شهر روان گردید باز مانده سکنه شهر از نود درخت های مرکبات را غرس کردند و مبادرت بکشت درخت خرما نمودند.

## فصل چهاردهم

# فرار حاکم طبس و چند نکته راجع به صحرای مرکزی ایران

در وسط گیرودار حکمران طبس موسوم به امیر شیردم موفق گردید که با یکی از نوکرهای خاص خوردشبانہ از طبس بگریزد و خود را به بقعه‌ای که در نیم فرسنگی شهر طبس بود و با سم امامزاده خوانده می‌شد برساند و کنار آن بقعه درختی بود از نوع درخت گز ولی بدون شیر که در بایان می‌روید و بخمیرص در بایان لرت ایران بمقدار زیاد یافت میشود و درخت مذکور که شاید هم امروز که این سرگذشت را می‌نویسیم در همان نقطه باشد، بعقیده مردم طبس مشکل گشا بود و هر کس خود را پای درخت می‌رسانید و از آن درخت تقاضائی می‌کرد اگر درخواستش مشروع بود برآورده می‌شد.

امیر شیردم بعد از گریختن از طبس، هنگام شب، بدرخت مزبور نزدیک امامزاده رسید و پای درخت نشست و از درخت درخواست کرد که دو شتر راه پیمان باو بدهد که بتواند بگریزد و بدست شاه اسماعیل نیفتد.

درحالی که پای درخت نشسته بود خوابش برد و در خواب شنید که درخت باومی- می‌گوید اگر به قریه ترغینان بروی در آنجا دو شتر خواهی یافت و امیر شیردم از خواب بیدار شد و نوکرش را که خوابیده بود بیدار کرد و گفت باید به ترغینان برویم. ترغینان قریه‌ای بود که تا شهر طبس سه فرسنگ فاصله داشت و حاکم طبس و نوکرش

پیاده بسوی آن قریه براه افتادند و وقتی سپیده صبح دمید بآن قریه رسیدند و مشاهده نمودند که دو شتر جماز، کنار قریه در صحرا، مشغول چرا هستند و جهاز شتران در همان نزدیکی است امیر شیردم و نوکرش شتران را خوابانیدند و جهاز را بر پشتشان نهادند و سوار شدند و براه افتادند.

آنهامی دانستند که اگر از راه بروند، بدون تردید دستگیر خواهند شد چون شاه اسماعیل عده‌ای از سواران خود را مأمور دستگیری آنان خواهد کرد و چون سرعت اسب از شتر بیشتر است، سواران شاه اسماعیل بزودی بآنها خواهند رسید. این بود که راه بیابان را پیش گرفتند و از منطقه‌ای عبور کردند که می‌دانستند در آنجا تحت تعقیب قرار نخواهند گرفت. در مرکز فلات ایران يك صحرای بزرگ قرار گرفته که در قدیم دریاچه داخلی بوده است. و اگر در عصری که در وسط ایران يك دریاچه بزرگ وجود داشت، اطراف آن دریاچه مسکن انسان می‌بود مردم می‌توانستند از راه آب، از شرق ایران بفریب و از شمال بجنوب بروند.

آن دریاچه داخلی که بازمانده آن هنوز بشکل دریاچه‌های کوچک در ایران هست خشک شد و ازین رفت و بجای آن بیابانی وسیع بوجود آمد.

شهرهای ایران که اطراف بیابان مذکور قرار گرفته از جمله شهر طبس، شیبه است به واحه‌های کوچک صحرای افریقا که کنار صحرا واقع شده و همین که چند کیلومتر از واحه دور شوند خود را در بیابان لم یزرع می‌بینند.

از هر يك از شهرهای ایران هم که کنار بیابان مرکزی قرار گرفته هر گاه چند کیلومتر دور گردند به صحرای لم یزرع می‌رسند و از جمله در مغرب طبس صحرائی است که بعضی از قسمت‌های آن، آب دارد ولی قسمت‌هایی پهناور از آن صحرا لم یزرع می‌باشد.

صحرائی که در مغرب طبس قرار گرفته و امیر شیردم و نوکرش با شترهای جماز وارد آن گردیدند بایک شیب ملایم پائین می‌رود و گود می‌شود و هر قدر صحرا گردتر می‌گردد حرارت آفتاب، در آن، افزایش می‌یابد. در وسط صحرای مقرر مزبور، هوا طوری گرم می‌شود که هیچ نوع جانور، در آنجا، قادر بادامه حیات نیست حتی سوسمارهای مخصوص صحرای لم یزرع که در تمام عمر احتیاج به آب ندارند و قدری شبنم شب‌های صحرا برای ادامه حیات آنها کافی است.

يك دانشمند زمین‌شناس آلمانی که از آن صحرا گذشته می‌گوید حرارت صحرای مذکور، در فصل تابستان، بیش از حرارت صحرای موسوم به ربع الخالی واقع در جنوب عربستان است و بمقیده دانشمند زمین‌شناس آلمانی صحرای مقعری که در مغرب طبس در لوت ایران قرار گرفته در تابستان گرم‌ترین صحرای جهان است.

امیرشیردم در بجوچه فصل تابستان ، باتفاق نو کرش ، وارد آن صحرا شد چون میدانست که شاه اسماعیل نمیتواند در آن صحرا وی را تعقیب نماید. امیرشیردم و نو کرش اهل محل بودند و از خصوصیات جغرافیائی صحرائی که در مغرب طبس قرار گرفته اطلاع داشتند و می دانستند اگر کسی بتواند آن صحرا را که بتدریج پائین می رود طی کند و بعد از اینکه بانتهای نشیب رسید راه فراز را در پیش بگیرد و سر بالائی را طی نماید و از صحرای مزبور، که چون يك كاسه خیلی بزرگ است خارج شود به آب خواهد رسید ولی بسیار بودند کسانی که از روی سهو ، وارد آن صحرا شدند و نتوانستند خارج شوند و جان سپردند.

امیرشیردم و نو کرش با این که اهل محل بودند و آن صحرا را می شناختند و میدانستند که هر گاه از آن خارج شوند بآب خواهند رسید بعد از چند ساعت راه پیمائی از حرارت آفتاب ، بستوه آمدند.

در آن صحرا حرارت آفتاب ، اثر مستقیم و غیر مستقیم داشت. اثر مستقیم حرارت خورشید تابش اشعه آن بر بدن و مسافر شتر سوار بود و اثر غیر مستقیم آن ، از راه انعکاس اشعه خورشید محسوس میشد زیرا صحرای مذکور يك كاسه عظیم شباهت داشت و اشعه خورشید وقتی بجدار كاسه می تابد منعکس می شد و انعکاس حرارت بر رنج و مسافر میافزود و در آن صحرا، خارمغیلان هم وجود نداشت و امروز نیز وجود ندارد.

شاید از روزی که دریاچه مرکزی ایران خشک شد در آن صحرا، بوته ای نروئید که بعد مبدل به خارمغیلان شود و اگر امروز شخصی مطلع از آن صحرا بگذرد و رنگ زمین را که متمایل به قهوه ایست ببیند فکر میکنند که سطح کره ماه هم بر اثر تابش اشعه خورشید بهمان رنگ می باشد.

صحراهائی که دارای سنگ های سیاه یا سنگ های قهوه ای می باشد بر اثر سرد شدن مواد آتش فشانی بوجود آمده ولی آن صحرا، از مواد آتش فشانی بوجود نیامده است. و در آنجا در هیچ دوره از ادوات کوبین کره خالك ، آتش فشان ، فوران نکرده بلکه زمین بر اثر تابش دائمی اشعه شمس در طول مدتی که تعیین آن، برای ما ممکن نیست تغییر رنگ داده متمایل به قهوه ای شده است.

روز اول امیرشیردم و نو کرش حرارت آفتاب را تا نیمه روز تحمل کردند و راه پیمودند ولی بعد از این که آفتاب بوسط آسمان رسید، متوجه شدند دیگر نمیتوانند حرارت آفتاب را تحمل نمایند. لذا شتران را متوقف نمودند و نشانیدند و جهاز را از پشت شترها برداشتند و مقداری سنگ و خالك را چون پایه ساختند و دو جهاز شتر را روی پایدها نهادند تا این که سایه بان بوجود بیاید و زیر جهازها نشستند که اشعه آفتاب مستقیم بر آنها نتابد. هنگامی

که آن دونفر از قریه ترغینان براه افتادند، آب باخود برنداشتند زیرا دارای مشک نبودند تا آب بردارند و نمیتوانستند برای بدست آوردن مشک به سکنه آبادی مراجعه کنند و آنها را از خواب بیدار نمایند. اگر سکنه قریه را برای بدست آوردن مشک بیدار میکردند، آنچه میخواستند بدست می آمد اما شاه اسماعیل مستحضر می شد که آنها در قریه ترغینان مشک بدست آورده، از راه لوت گریخته اند.

از آن گذشته اگر سکنه آبادی را بیدار میکردند صاحب با صاحبان آن دوشتر نمی گذاشتند که شتران آنها را ببرند و امیر شیردم بدون شتر قادر بگریختن نبود و باین جهت سلطان فراری طبس ترجیح داد که رنج تشنگی را تحمل کند تا کسی مطلع نشود وی از راه لوت گریخته است.

رنج تشنگی در صحرائی چون صحرای مفرغرب طبس و هر صحرای گرم و لم یزرع دیگر، در فصل تابستان رنجی است جانگداز و بی تاب کننده.

درامکنه عادی و فی المثل در یک شهر، وقتی شخصی تشنه میشود اگر دسترسی بآب نداشته باشد ناامید نمیکردد. چون میدانند ساعتی دیگر آب خواهد نوشید و عطش را رفع خواهد کرد. ولی در یک صحرای لم یزرع و بی آب، زیر آفتاب تابان فصل تابستان، صاحبان نیرومندترین اراده ها از فرط تشنگی از پا در می آیند. و بیشتر، ناامیدی عابر را از پا می آورد بخصوص اگر مسافری گم شده و نابلد باشد. چون میدانند که نه ساعتی دیگر می تواند آب بدست بیاورد نه روز دیگر. آنوقت از فرط التهاب بچپ و راست میرود که شاید آب بدست بیاورد و یکی از چیزهایی که او را وادار بتلاش و دوندگی میکند مناظر سراب است که بخصوص در نیمه روز زیاد بچشم مسافر تشنه میرسد و طوری مناظر سراب برجستگی دارد که مسافر گم شده، یقین حاصل مینماید آب است، و بخود میگوید که اگر تلاش کند و خود را بآن آب برساند، خواهد توانست سیر آب گردد و آنگاه کنار آب، که خنک تر از سایر نقاط صحرا میباشد استراحت نماید. لذا براه میافتد و گاهی اگر بتواند میدود که زودتر خود را بآب برساند. ولی یک مرتبه منظره مزبور ناپدید میشود و آنگاه در امتدادی دیگر، یک دریاچه بزرگ بچشم مسافر تشنه می رسد و بخود میگوید شاید من اشتباه کرده بودم و آب این طرف است نه آن طرف که من میرفتم سپس امتداد جدید را پیش می گیرد و میرود تا اینکه مرتبه دیگر منظره سراب ناپدید میشود. بعد از اینکه چند بار مسافر گم شده و تشنه دنبال سراب رفت و منظره سراب یک مرتبه ناپدید گردید و در امتدادی دیگر پدیدار شد، خسته میشود و می نشیند که خستگی را رفع نماید و باز براه بیفتد، اما پس از اینکه زیر آفتاب گرم چند دقیقه نشست، هنگام برخاستن، آب را نمی بیند و هرچه باطراف نظر میاندازد اثری از آب مشاهده نمیکند و حرارت آفتاب هم لحظه بلحظه رطوبت بدن او را کمتر میکند و به نسبت

مکوس، مسافر گم شده، بیشتر احساس تشنگی می نماید و تمام ذرات وجودش خواهان آب میشود.

اگر مسافر گم شده از بامداد آن روز یا بعد از گذشت يك سوم از روزتشنه شده باشد، روز بلند تابستان را در صحرای گرم و بی آب زیر آفتاب سوزان با تمام نخواستار رسانید و حرارت آفتاب و تشنگی و ناامیدی او را تلف خواهد کرد مگر در یکی از دو صورت یکی اینکه سرپناهی پیدا کند و در سایه قرار بگیرد که آفتاب بر او نتابد. دیگر اینکه مبتلا بمرض آفتاب زدگی گردد. اگر سرپناه پیدا کند نه فقط آن روز نخواهد مرد بلکه ممکن است تا سه یا چهار روز زنده بماند تا این که حرارت هوا بتدریج رطوبت بدنش را از بین ببرد و وی را بهلاکت برساند. بیماری آفتاب زدگی هم بطور موقت مسافر گم شده را از مرگ در آن روز نجات میدهد ولی اگر سرپناه پیدا نکند و آب به او نرسد در روز دوم یا سوم محکوم بمرگ است.

امیر شیردم حکمران طبس و نو کرش در سایه جهازشتر، منظره های سراب را میدیدند. ولی آنها براه نیفتادند تا اینکه خود را با آب موهرم برسانند زیرا میدانستند آنچه می بینند سراب است نه آب.

حاکم فراری طبس و نو کرش چون اهل محل بودند میدانستند مسافری که در صحرای گرم گرفتار تشنگی میشود تا آنجا که ممکن است باید کمتر تلاش نماید زیرا هر حرکت از میزان رطوبت بدن میکاهد و هر چه از میزان رطوبت بدن کاسته شود مرگ نزدیکتر می گردد. آنها اطلاع داشتند بهترین کار در موقع دوچار شدن به تشنگی در صحرا، خوابیدن است، مشروط بر اینکه سایه بانی وجود داشته باشد که انسان بتواند زیر آن بخوابد. سایه بان آن دو نفر بقدری نبود که بتوانند پاهای خود را دراز کنند و بخوابند و سعی نمودند که در حال نشستن بخواب بروند تا اینکه در موقع خواب تشنگی را فراموش نمایند.

امیر شیردم و نو کرش نا امید نبودند که روحیه را از دست بدهند و آنها میدانستند که پس از عبور از آن بیابان مقعر به آب خواهند رسید و روحیه آنها خیلی بهتر از یک مسافر گم شده و نا امید بود.

حاکم فراری طبس و نو کرش تا غروب آفتاب، رنج گرم را تحمل نمودند و از زیر سایه بان خارج نشدند و همین که قرص خورشید بافق مغرب نزدیک شد و اشعه خونین شمس صحرا را برنگ ارغوانی درآورد از زیر جهازشتر خارج شدند و جهازها را بر پشت شترها نهادند و براه افتارند و در صحرائی که حاکم فراری طبس و نو کرش در آن راه می پیمودند کوچکترین اثر از جاده وجود نداشت زیرا هیچ کاروان از آن صحرا نمی گذشت.

در آن صحرا در اثر عبور گله گوسفند که در طول قرون و اعصار، چیزی شبیه به جاده بوجود می‌آورد دیده نمی‌شد زیرا در آن بیابان علف نمیروئید تا شبانان گوسفندهای خود را بآن صحرا بیاورند یا بزها را در آن صحرا بچرانند و در شهرهای ایران که کنار صحرای مرکزی کشور قرار گرفته دامداران بیشتر بز نگاهداری میکنند.

اما پس از این که آفتاب غروب کرد حاکم فراری طبس و نوکرش طوری در آن صحرا راه پیمایی می‌کردند که پنداری، از یک شاهراه عبور می‌نمایند زیرا مثل تمام کسانی که در صحرا یا حاشیه صحرا سکونت دارند ستارگان را می‌شناختند و میدانستند که هر ستاره یا هر دسته از ستارگان در چه موقع از شب طلوع میکند. آنها برای راه پیمایی از ماه و ستارگان سیار استفاده نمی‌نمودند چون اطلاع داشتند هر کس برای راه پیمایی از موضع ماه یا زهره یا مشتری استفاده کند گم خواهد شد زیرا ستارگان مذکور در آسمان دارای مکان ثابت نیستند.

امیر شیردم و نوکرش برای راه پیمایی از ستارگان ثابت استفاده مینمودند و از لحظه‌ای که حرکت کردند شترهای جماز را با سرعت بحرکت در آوردند تا اینکه هنگام شب، هر قدر بتوانند بیشتر راه پیمایند و خود را از قسمت مقعر صحرا به قسمتی برسانند که سر بالائی شروع می‌شود.

حاکم فراری طبس و نوکرش تنها در فکر خود نبودند بلکه فکر شترها را هم میکردند و میدانستند که شترها باید تغذیه کنند و در قسمت مقعر آن صحرا هیچ چیز نمیروئید تا اینکه بمصرف تغذیه شترها برسد اما بعد از اینکه وارد سر بالائی میشدند، این جا و آنجا بوته‌ای از خار بچشم میرسید که برای تغذیه شترها مفید بود و آن دو نفر میخواستند که روز بعد شترها را در آن قسمت از صحرا که سر بالا میباشد رها کنند تا این که با خار مغیلان تغذیه نمایند.

از نیمه شب بعد امیر شیردم و نوکرش حس کردند که حرکت شترها کند شد و آنها نمیتوانند مثل روز قبل و ساعات اول شب بدوند.

کندی حرکت شترها از تشنگی نبود زیرا مقاومت شتر بخصوص شترهای جماز در مقابل تشنگی خیلی زیاد است ولی نمیتوانند گرسنگی طولانی را تحمل نمایند و احتیاج به بوته‌های خار صحرا یا نواله دارند. امیر شیردم و نوکرش نواله نداشتند تا به شترها بدهند ولی عزم کردند که بعد از طلوع روز توقف نمایند و شترها را رها کنند تا خار مغیلان بخورند.

وقتی مجموعه ستارگان میزان طلوع کرد حاکم فراری طبس دانست که صبح نزدیک است. پس از آن ستاره بامداد دمید و آنگاه هوا روشن شد و امیر شیردم و نوکرش دیدند که در صحرا بوته‌های خار نمایان گردید و همین که آفتاب طلوع کرد توقف نمودند و مثل روز قبل با جهاز شترها سایه بان بوجود آوردند تا از حرارت آفتاب زیاد آسیب نبینند و شترها را

در صحرا رها کردند که بچرند.

از ساعتی که حکمران طبس و نوکرش از آن شهر گریختند تا آن ساعت نه غذا بدهان نشان رسید نه آب ولی چون اهل محل بودند توانستند در قبال گرسنگی و بخصوص تشنگی پایداری نمایند اگر مردانی غیر از سکنه حاشیه صحرای لوت دوچار آن وضع میشدند از تشنگی از پا در میامدند ولی امیرشیردم و نوکرش مقاومت کردند.

قدری که آفتاب بالا آمد یک مرتبه چشم نوکر یک بوته انقوزه افتاد و توجه امیرشیردم را بطرف آن جلب کرد. بوته انقوزه از نوع گیاهانی است که در مناطق گرمسیری خشک ایران که قدری باران در آنجا پیارد می‌روید و از جمله در نقاط مرتفع بیابان مرکزی ایران که در آنجا فصل بهار باران می‌بارد دیده می‌شود.

شتران بوته انقوزه را نمی‌خورند زیرا از بوی آن کراهت دارند و خارمغیلان را بر بوته انقوزه ترجیح میدهند و بعد از انقضای بهار بر اثر حرارت آفتاب و خشکی زمین بوته انقوزه خشک می‌شود ولی باقی میماند.

اگر یک مسافر تشنه از فایده بوته خشک انقوزه آگاه باشد از تشنگی و گرسنگی خواهد مرد رسم بکار بردن بوته این است که آن را باریشه از زمین بیرون بیاورند و خاک را از شعب ریشه بزدانند و آن را بچوند و شیره‌ای را که از ریشه بیرون بیرون می‌آید بخورند. آن شیره که بسیار بدطعم است و بوئی تند و زننده دارد نه فقط عطش را از بین می‌برد بلکه گرسنگی را هم تسکین میدهد و مسافری آب می‌تواند با جویدن ریشه انقوزه خویش را زنده نگاهدارد تا بتواند خود را با آب برساند یا کسانی بکمکش بیایند.

امیرشیردم و نوکرش بوته انقوزه را می‌شناختند و از فایده ریشه آن آگاه بودند و با استفاده از دشنه‌هایی که با خود داشتند مقداری از بوته‌های انقوزه را از زمین بیرون آوردند و آنها را زیر سایه بان جمع کردند و با لباس خاک ریشه‌ها را زدودند و شروع بجویدن ریشه‌ها و خوردن عصارة ریشه آن کردند و امیرشیردم و نوکرش گفت پزشک او که در طبس بود برای علاج مرض استسقاء جوشانده ریشه انقوزه را تجویز میکرد و مریضانی که ریشه انقوزه را می‌جوشانیدند و می‌خوردند مایل بنوشیدن آب نمی‌شدند.

با این که طعم زننده و مکروه انقوزه حاکم طبس و نوکرش را خیلی ناراحت میکرد آن دویی انقطاع ریشه انقوزه را می‌جویدند و شیره آن را فرو می‌بردند و بعد از اینکه مدتی بآن کار ادامه دادند آتش تشنگی آنها فرونشست و دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردند و بعد بدون اینکه پاهای خود را دراز کنند مانند روز قبل بخواب رفتند.

گاهی سوسمارهای کوچک نمایان میشدند و دهان خود را می‌گشودند و زبان‌شان را بمسافرین خسته نشان می‌دادند و اگر مسافرین چشم می‌گشودند بو حشت می‌افتادند و



میگریختند و وجود آن سوسمارها نشان می داد که مسافرین بقسمتی از صحرا رسیده اند که در آنجا شبم بوجود می آید و لذا گاهی در آنجا باران می بارد.

هر دفعه که مسافرین چشم می گشودند و سوسمارها را می دیدند خوشوقت می شدند زیرا وجود سوسمارها نشان می داد که در آن حدود مار نیست و امیر شیردم و نوکرش اطلاع داشتند که مار در صحرای خشک زندگی نمی کند و برای ادامه حیات محتاج قدری رطوبت است هر دو اطلاع داشتند که در قسمت هائی از بیابان لوت که در آنجا قدری باران می بارد ماریافت می شود و در بعضی از نقاط مار آن قدر زیاد است که در هر فرسنگ چشم مسافر بصدها ماریافتد که بنهائی و گاهی دو بدویا سه به از صحرا عبور می کنند. ولی هر جا سوسمار کوچک صحرائی فراوان باشد، در آنجا مار نیست و در مناطقی که مارها زندگی می کنند سوسمار کوچک بیابانی یافت نمی شود.

آفتاب بعد از اینکه بوسط آسمان رسید راه مغرب را پیش گرفت و ساعات طولانی و گرم بعد از ظهر تابستان با کندی گذشت.

وقتی خورشید به افق رسید امیر شیردم و نوکرش براه افتادند تا شترها را که بمناسبت چریدن دور شده بودند برگردانند و جهاز بر پشت آن ها بگذارند و بسفر ادامه بدهند.

صبح آن روز، که دو مسافر خسته شتران را برای چراها کردند می دانستند که آنها زیاد دور نخواهند شد چون شتر اگر راکب خود را در صحرا ببیند، هنگام چرا کردن دور نمی شود، و می فهمد اگر دور شود، راکبش او را گم خواهد کرد.

تحلیل این عادت شتر برای ما ممکن نیست و نمی توانیم بگوئیم که شتر چون نسبت به راکب خود رحم می کند از وی دور نمی شود و بیم از احساس تنهائی هم شتر را مانع از دور شدن نمی شود و شترهائی که راکبشان در صحرا نیست بخط مستقیم دور می گردند و برای چرا فرسنگها راه می پیمایند.

اما وقتی راکب خود را در صحرا ببیند چرخ می زند و طوری چرا می کنند که فاصله آن ها با راکبشان زیاد نشود. لذا امیر شیردم و نوکرش بدون راه پیمائی طولانی، شترها را برگردانیدند و جهاز بر پشتشان گذاشتند و با اینکه می دانستند که بعد از خروج از آن صحرا بآب خواهند رسید، قدری از بوته های انقوزه را با خود بردند که اگر بزودی بآب نرسیدند بتوانند با جویدن آنها عطش را تسکین بدهند.

بعد از غروب آفتاب هوا خنک شد و شترها بانشاط طی طریق می کردند و مسافرین هم مانند شترها دارای نشاط بودند و خنکی هوا اثر تشنگی را از بین برده بود و در عوض احساس گرسنگی شدت کرد ولی احساس گرسنگی آن قدر شدید نبود که مسافرین را از پا در آورد و نتوانند بسفر ادامه بدهند.

تاصبح بدون وقفه راه پیمودند و پس از اینکه بامداد طلوع کرد بیک واحه رسیدند که چند درخت نخل داشت و در آنجا حوضی مسقف دیده می‌شد که یک جوی بسیار باریک آن را پر از آب می‌کرد و سقف حوض را طوری ساخته بودند که مانع از آب خوردن چهارپایان نمی‌شد.

امیرشیردم و نوکرش نزدیک حوض از شترها فرود آمدند و شتران را بطرف حوض بردند که آب بنوشند و هنگامی که شتران مشغول نوشیدن آب بودند حکمران طبس با آهنگی مخصوص مشغول خواندن آواز گردید تا اینکه شترها بدانند که باید زیاد آب بنوشند زیرا باز تاملتی از آب محروم خواهند بود.

در تمام کشورهاییکه شتر وسیله نقلیه می‌باشد و دارای بیابان‌های گرم است آن‌ها نخل را میدانند و برای شتران موقعی که می‌باید زیاد آب بنوشند می‌خوانند و شترها در نوشیدن آب افراط می‌کنند.

امیرشیردم و نوکرش بنوشیدن مقداری کم از آب اکتفا کردند نه اینکه تشنه نبودند بلکه می‌دانستند مسافر تشنه که مدتی طولانی دچار عطش بوده وقتی به آب رسید نباید یکمرتبه مقداری زیاد آب بنوشد چون ممکن است دچار خطر شود بلکه باید جرعه جرعه و بتدریج خود را سیر آب نماید.

شترها پس از اینکه سیر آب شدند به نشخوار مشغول گردیدند و امیرشیردم و نوکرش در سایه درخت‌های نخل دراز کشیدند که بخوابند و از شب خروج از طبس برای اولین بار پاهای خود را برای خوابیدن دراز می‌کردند اما گرسنگی مانع از خوابیدن می‌شد و چون آب نوشیده بودند رغبت نمی‌کردند که گرسنگی را با جویدن ریشه انقوزه تسکین بدهند.

یکمرتبه چشم امیرشیردم که زیر نخل درازا کشیده بود بخوشه خرما می‌نرسیده و سبز رنگ بالای درخت افتاد و خرما می‌نرسیده و سبز رنگ چیزی است سفت قدری نرم تر از چرم ولی بسیار بطئی الهضم و کسانی که دارای معده‌های ضعیف هستند اگر آن را بخورند بیمار می‌شوند و آن‌ها که معده‌ای نیرومند دارند با زحمت آن خرما را بتحلیل می‌برند ولی چون در آن موقع یگانه غذای آن دونفر خرما می‌نرسیده بود نوکر حکمران طبس، طنابی را که بجهاز شتر بسته شده بود گشود و از درخت نخل با کمک طناب برسم مردان طبس بالا رفت و بادشنه یک خوشه خرما می‌نرسیده را از درخت قطع کرد و آن خوشه پائین افتاد و پس از سقوط خوشه، نوکر از درخت فرود آمد و با خوردن خرما می‌نرسیده سدجوع کردند و بقیه خرما را در توبره‌ی جهاز شتر گذاشتند که روز بعد بخورند.

آقا نوکر می‌دانستند که چون وارد قسمتی از صحرا شده‌اند که در آن باران می‌بارد

و بعضی از مناطق آن علف دارد ممکن است که بعد گله‌های بزرگ را ببینند زیرا شبانان گله‌های بزرگ را بصحرای آوردند تا بچرانند و اگر گله‌ای از بزرگ‌ها را ببینند می‌توانند يك بز خریداری کنند و با گوشت آن شکم را سیر نمایند و در غیر آن صورت تا بیابانك آذوقه بدست نخواهند آورد.

بعد از خوردن خرمای نرسیده توانستند بخوابند و هنگام عصر پس از اینکه سایه‌ها طولانی شد خویش را برای عزیمت آماده نمودند و اگر در آن موقع کسی پیدا میشد که يك مشک را به هزار دینار به حکمران طبس میفروخت آن مرد خریداری می‌نمود تا بتواند برای خود و نوکرش آب بردارد.

اما چون وسیله‌ای جهت برداشتن آب نداشتند ناچار بودند که زیاد آب بنوشند تا اینکه دیر تشنگی را احساس نمایند و مرتبه‌ای دیگر شتران را وادار بنوشیدن آب کردند و راه مغرب را پیش گرفتند.

از آنجا ببعد راهی که شتران می‌رفتند يك جاده صحرائی بنظر میرسید و راهی بود که معلوم می‌شد بر اثر رفت و آمد چهارپایان و مسافرین پیاده بوجود آمده است. شترها با حرکت تاخت که شبیه بحرکت یورتمه است اما یورتمه نیست بدون فتور راه می‌پیمودند و از نیمه شب ببعد هوا طوری خنک شد که حکمران طبس احساس برودت کرد.

خنکی هوا نشان می‌داد که حکمران طبس و نوکرش وارد منطقه‌ای از بیابان شده‌اند که در آنجا بمناسبت ارتفاع زمین بیشتر باران می‌بارد و چون زمین مرطوب است علف در آن صحرا زیاد یافت می‌شود و مرییان دام، بزهای خود را به آن صحرا می‌آورند و می‌چرانند.

خنکی هوا، نشاط شتران را بیشتر کرد و بر امیدواری حاکم طبس و نوکرش که روز بعد خواهند توانست گله بزرگ را ببینند افزود ولی حاکم طبس ضمن اینکه در اندیشه غذا بود فکرو وضع خود را هم می‌کرد. او می‌دانست که بعد از رسیدن به بیابانك، نمی‌تواند مدتی در آنجا بماند و ناچار است که از آنجا کوچ کند و بجای دیگر برود. حاکم طبس می‌دانست که بیابانك چهارراه بزرگ صحرای مرکزی ممالک ایران است و ورود مردی مانند او به بیابانك پنهان نخواهد ماند و با اطلاع همه خواهد رسید و هر کاروان و مسافر که از بیابانك بطرف شمال یا غرب یا جنوب و احياناً بسوی شرق یعنی بسوی طبس و بیرجند برود حضور او را در بیابانك با اطلاع دیگران خواهد رسانید.

امیر شیردم اطلاع داشت که شاه اسماعیل که بر آذربایجان و اصفهان و فارس و یزد و طبس مسلط گردیده بعید است که بعد از غلبه بر طبس باز قشون خود را در بیابان دوچار خطر

کند و از راهی که آمده برگردد بلکه بسوی شمال خواهد رفت چون اگر از آن طرف برود قدم بقدم آب و آبادی وجود دارد و ارتش شاه اسماعیل نه از حیث آذوقه و علیق دوچار مضیقه خواهد شد نه از نظر آب علاوه بر اینکه ارتش خود را بی خطر عبور خواهد داد خواهد توانست سراسر خراسان را اشغال نماید زیرا در خراسان هیچ قدرت قوی وجود ندارد که بتواند جلوی شاه اسماعیل را بگیرد.

بعد از اینکه شاه اسماعیل خراسان را اشغال کرد. او بهر جا که برود گرفتار خواهد شد، اگر با صفهان برود که بیدرنک دستگیر می شود و او را مقید بزنجیر نزد شاه اسماعیل در هر نقطه که باشد میفرستند و اگر راه فارس را پیش بگیرد زندانی و مغلول میگردد و اگر بسوی خراسان برود باز دوچار شاه اسماعیل می شود.

امیر شیردم یقین داشت که شاه اسماعیل در طبرس توقف نخواهد کرد و قشون او بزرگتر از آن است که وی در طبرس توقف نماید. نکته دیگر که بر امیر شیردم مسلم بود اینکه شاه اسماعیل برای بار دوم، قشون خود را از صحرای بی آب و آذوقه عبور نخواهد داد که به یزد برساند بلکه برای مراجعت به آذربایجان راه آباد و خوب خراسان را انتخاب خواهد نمود و اگر از طبرس از راه خراسان و تهران و زنگان به آذربایجان برود نزدیکتر از این است که از راه یزد و فارس و صفهان خود را به آذربایجان برساند.

نوکر امیر شیردم از نوکران محترم و مقرب او بود و می توانست با وی مشورت نماید و از او که با اسم علی خوانده می شد پرسید هر گاه تو بجای من بودی چه می کردی و برای نجات خود بکجا می رفتی؟

علی گفت: ای ملک اگر من بجای تو بودم برای نجات خود بطرف شاه اسماعیل می رفتم.

امیر شیردم گفت شاه اسماعیل اگر مرا بدست بیاورد قطعه قطعه می کند.

علی گفت ای سلطان، من به اندازه تو عقل و فهم ندارم ولی می دانم که یک پادشاه فاتح مثل شاه اسماعیل بر تو که دیگر قشون نداری رحم خواهد کرد و تو را نخواهد کشت بخصوص اگر او را بمرضی علی (علیه السلام) سوگند بدهی که از خونت بگذرد.

امیر شیردم گفت اگر بعد از این سوگند دادن حاضر نشد از خون من بگذرد هم خود را سبک کرده، هم جان را از دست داده ام.

علی گفت ای ملک تو اگر او را سوگند بدهی از خونت خواهد گذشت و هنگامی که در طبرس بودیم تمام اهل طبرس از این موضوع اطلاع داشتند.

حکمران طبرس گفت ولی تو این موضوع را بمن نگفتی؟ علی جواب داد موردی پیش نیامده بود تا من این موضوع را بتو بگویم.

حکمران طبس گفت من نمیتوانم اطمینان داشته باشم که شاه اسماعیل بایک سوگند از خون من خواهد گذشت چون اشغال طبس خیلی برایش گران تمام شد و من عده‌ای کثیر از سربازان او را کشتم .

علی گفت او هم بعد از گرفتن طبس عده‌ای زیاد از مردم را کشت و درجنک، تحفه‌ای جزمک برای دشمن فرستاده نمی‌شود و اگر تو ای ملک به سوگند شاه اسماعیل اعتماد نداری بیک کار دیگر می‌توانی بکنی و آن بست نشستن در خانقاه اردبیل است و هر کس که در خانقاه اردبیل بست بنشیند ولو پدر و مادر و زن و فرزند شاه اسماعیل را کشته باشد از خونس نخواهد گذشت.

حکمران طبس گفت آیا می‌گوئی با پای خود به قتلگاه بروم ؟

علی اظهار کرد آنجا که تو میروی قتلگاه نیست بلکه منزل امنیت است.

حکمران طبس گفت علی من می‌دانم که پدرت شیعه بود و تو هم شیعه هستی و طبیعی است که یک شیعه نسبت به خانقاه اردبیل بیش از من که شیعه نیستم اطلاع دارد. ولی باینکه تو شیعه هستی من بصدافت و وفاداری تو بقدری اعتماد دارم که وقتی خواستم از طبس خارج شوم ، ازین تمام نوکران خود، تو را برای مسافرت انتخاب کردم .

علی گفت ای ملک تا روزی که تو خواهان خدمتگذاری من باشی من در هر روز وساعت حاضرم جان خود را فدای تو بکنم.

امیرشیردم اظهار کرد رفتن از اینجا تا اردبیل خطرناک است و شاید فرستادگان شاه مرا بشناسند و دستگیرم کنند.

علی گفت ملک اگر تو لباس خود را تغییر بدهی و ظاهرت شبیه به بزرگان نباشد خطرناک نیست و هیچکس فکر نخواهد کرد که تو بعد از اینکه لباست را عوض کردی سلطان طبس می‌باشی.

حکمران طبس گفت من می‌بینم چاره‌ای ندارم جز اینکه نظریه تو را بپذیرم و لابد برای اینکه به اردبیل برویم باید اول خورد را باصفهان برسانیم .

علی گفت اگر از بیابانک به اصفهان برویم راه نزدیکتر خواهد گردید و درعین حال می‌توان از بیابانک از راه سمنان با اردبیل رفت ولی در آن صورت راهی طولانی‌تر پیموده خواهد شد .

امیرشیردم گفت در اصفهان ممکن است مرا بشناسند .

علی گفت با این سرعت که ما از راه لوت ، بعد از عبور از بیابانک بطرف اصفهان خواهیم رفت تصور نمی‌کنم کسی در انتظار ورود ملک باشد یعنی دستور شاه اسماعیل، به حکام ایران ، باین زودی باصفهان نمیرسد معینا نباید احتیاط را از دست داد و من در

بیا بانک برای ملک لباس مبدل فراهم خواهیم کرد.

امیر شیردم اظهار نمود لباسی که در بیا بانک بدست می‌آید غیر از جامه‌های قدک روستائیان نیست .

علی گفت برای اینکه ملک شناخته نشود خوب است، و بعد از اینکه باصفهان رسیدیم ممکن است که در بازار آنجا لباس دیگر مثل لباس بازرگانان را خریداری کنیم .

بعد از این مذاکره حکمران طبس تصمیم قطعی گرفت که پس از ورود به بیا بانک بوسیله نوکرش دو دست لباس روستائی فراهم نماید و لباس‌هایی را که در بردارند دور کنند و لباس روستائی بپوشند و با آن لباس خود را به اصفهان برسانند و در آنجا لباس بازرگانان را فراهم نمایند و راه اردبیل را پیش بگیرند.

مرتبه‌ای دیگر شب را باراه پیمائی بصبح رسانیدند و بعد از این که بامداد دمید یک گله بز نمایان گردید حکمران طبس که تا آن موقع غذای کافی نخورده بود و باخرمای سبز سدجوع میکرد بنوکرش گفت که برود و از چوپان یک بز جوان خریداری نماید. علی شتر خود را بطرف گله راند و چوپانی جوان که صورتش از تابش آفتاب تیره شده بود و کفش‌هایی ضخیم و سنگین از چرم گاو، مسلح به قطعات پهن آهن در پا داشت وقتی دید یک شترسوار بسویش می‌آید سر بلند کرد. علی وقتی نزدیک چوپان رسید شتر را متوقف نمود و بانک زد من می‌خواهم از تو یک بز جوان خریداری کنم .

چوپان گفت بزهای گله فروخته نمی‌شود.

علی گفت ما دو نفر هستیم و خوار بار نداریم و گرسنه مانده‌ایم و اگر تو یک بز بماند فروشی از گرسنگی خواهیم مرد.

چوپان گفت این بزها صاحب دارد و مال من نیست که بتوانم بتو بفروشم و اگر گرسنه هستی می‌توانم بتو شیرماست بدهم.

امیر شیردم چون دید که صحبت نوکرش با چوپان طولانی شد و دریافت که چوپان جوان نمی‌خواهد یک بز بآنها بفروشد گفت ای مرد جوان، من بهای بز تو را دو برابر و سه برابر می‌دهم که تو بتوانی بجای یک بز که بماند فروشی دو یا سه بز خریداری کنی.

چوپان جوان وقتی شنید که آنها حاضرند یک بز را بدبهای گزاف خریداری کنند نرم شد و گفت بز را بچه قیمت از من می‌خرید.

امیر شیردم گفت تو هر قیمت که برای بز خود تعیین کنی سه برابر آن را بتو خواهیم پرداخت ولی بزی که من می‌خواهم باید جوان باشد زیرا گوشت بز پیر بعد از اینکه پخته شد بوی مکره می‌دهد و قابل خوردن نیست.

علی پرسید بعد از اینکه بز را کشتیم با چه بپزیم ؟

حاکم طبس با تعجب بنو کرش گفت بدیهی است با آتش.

علی گفت ما آتش زنه نداریم و نمیتوانیم آتش بیفروزیم .

حکمران سپس متوجه گردید که هنگام حرکت از آن شهر، بقدری برای فرار شتاب داشتند که فراموش کردند یکی از ضروری ترین وسائل مسافرت را که آتش زنه است با خود بردارند تا بتوانند در راه آتش بیفروزند . امیر شیردم از جوان چوپان پرسید آیا تو آتش زنه داری ؟

آن جوان گفت نه .

حکمران طبس پرسید آیا تو در بیابان احتیاج با فروختن آتش پیدا نمیکنی ؟

چوپان گفت زمستان نیست تا احتیاج با فروختن آتش داشته باشم .

امیر شیردم پرسید آیا برای پختن غذا آتش نمیافروزی ؟

چوپان جواب داد من چیزی نمی پزم تا آتش بیفروزم .

حکمران طبس سؤال کرد پس غذای تو چیست ؟

مرد جوان مشك بالنسبه بزرگی را که بردوش داشت به امیر شیردم نشان داد و

گفت غذای من در این مشك است .

امیر شیردم پرسید در این مشك چه داری ؟

جوان گفت در این مشك شیرماست دارم و وقتی از آبادی خارج می شوم نصف این مشك

را پرازماست میکنم و آنگاه در بیابان ، شیربز را می دوشم و در مشك میریزم و آن را به پشت می بندم و چون پیوسته راه میروم و شیر و ماست در مشك تکان میخورد شیرماست با کره بوجود میآید و هر وقت گرسنه بشوم قدری از شیرماست را میخورم و باز شیربز را در مشك میریزم و چون همیشه قدری از مایه ماست در مشك هست، هر قدر شیر در مشك بریزم مبدل به شیرماست می شود .

حکمران طبس که امیدوار بود بزی از آن چوپان خریداری و ذبح کند و روی آتش

کباب نماید، بعد از این که شنید که وی آتش زنه ندارد خیلی متأثر شد و گفت چون ما آتش زنه

نداریم و نمیتوانیم آتش بیفروزیم ، خریدن بز از تو بی فایده است .

مرد چوپان با جوانمردی گفت اگر گرسنه هستید من می توانم بشما شیرماست بدهم .

حکمران طبس گفت آری ما گرسنه هستیم .

مرد چوپان مشك خود را از پشت دور کرد و بر زمین نهاد . حکمران طبس و نو کرش

شترهای خود را نشانیدند و از جهاز شتر قدم بر زمین نهادند و به مرد چوپان نزدیک شدند

آن مرد، يك کاسه چوبی را که از کمر آویخته بود، گشود و درب مشك را با احتیاط

باز کرد و قدری از شیرماست را در کاسه چوبی ریخت و چون فهمیده بود که یکی از آن

دومخدوم است و دیگری خادم کاسه چوبی را بسوی حاکم طبس دراز نمود و گفت شیرماست برای کسانی که بآن عادت ندارند خیلی دیر به تحویل میرود و بهمین جهت من کمتر در کاسه ریختم و آنچه چوپان در کاسه ریخته بود مایمی بود غلیظ و متمایل بر نك زرد.

حاکم طبس کاسه چوبی را بربل برد و آن مایع را با جرعه‌ای کوچک فرو داد و گفت باز هم از این شیرماست برای من بریز چوپان اطاعت کرد و قدری دیگر از آن مایع غلیظ را برای حاکم طبس ریخت و امیر شیردم دو جرعه دیگر از آن مایع را نوشید و با شگفت کاسه را از دهان دور کرد و گفت من با این که مدتی غذا نخورده‌ام، حس می‌کنم که سیر شده‌ام.

چوپان گفت شیرماست غذائی است سنگین، و کسانی که بآن عادت ندارند نمی‌توانند باسانی به تحلیل ببرند.

علی هم مثل آقای خود پس از خوردن قدری از شیرماست سیر شد و چوپان گفت در تمام فصل تابستان تا وقتی که در بیابان هستم، غذای من همین است. در آن موقع امیر شیردم متوجه نکته‌ای شد که قبل از آن بدان درست توجه نکرده بود. چون گرسنگی نمی‌گذاشت بدان نکته توجه نماید.

حکمران طبس متوجه شد که وضع آن چوپان جوان با کفش‌هایی مسلح باهن که در پا کرده با حرف زدنش متناسب نیست زیرا طوری حرف می‌زند که انگار درس خوانده و سواد دارد.

از او پرسید اهل کجاستی؟ جوان گفت که اهل جندق میباشد. حاکم طبس سؤال کرد که آیا درس خوانده‌ای؟ چوپان گفت در خردسالی در جندق بمکتب میرفت ولی از آن ببعده درس نخوانده‌است.

حاکم طبس گفت تو که درس نخوانده‌ای چگونه می‌توانی مثل کسانی که درس خوانده، بمدرسه رفته‌اند صحبت کنی؟ چوپان گفت در جندق همه اینطور حرف می‌زنند.

حکمران طبس و نوکرش بدون خریداری بز پس از دادن انعام از آن چوپان جدا شدند و خود را به آب رسانیدند و روز را در آنجا توقف نمودند و شتران را رها کردند تا در صحرا بچرند. تا غروب آن روز، نه حکمران طبس احساس گرسنگی کرد نه نوکرش، فقط چند بار تشنه شدند ولی چون آب در دسترس داشتند از تشنگی ناراحت نبودند. اندکی قبل از اینکه آفتاب غروب کند، جهاز را بر پشت شتران گذاشتند و براه افتادند امیر شیردم بنوکرش گفت اگر ما تا فردا ظهر بدون وقفه راه پیمائیم به بیابانک خواهیم رسید ولی در بامداد باید توقف کرد.

علی گفت ای ملک بهترین است که فردا اتراق نکنیم و بعد از طلوع آفتاب براه ادامه



بدهیم تا هنگام ظهر به بیابانک برسیم.

با این تصمیم، در هوای خنک شب شترها را راندند. آن شب از شب قبل، هوا خنک تر شده بود و حکمران طبس و نوکرش، احساس تشنگی نمی‌کردند اما از نیمه شب به بعد احساس گرسنگی نمودند و بخود وعده دادند که فردا ظهر بعد از رسیدن به بیابانک غذای کافی خواهند خورد. شترها در آن شب از شب‌های قبل سریع‌تر میرفتند و توگوئی آنها هم فهمیده بودند که آبادی نزدیک است.

پس از اینکه آفتاب طلوع کرد حکمران طبس و نوکرش توقف نمودند و شتران را راندند و قدری که از روز بالا آمد سیاهی نخل‌های بیابانک نمایان گردید.

حاکم طبس و نوکرش با اینکه سیاهی نخل‌ها را دیدند می‌دانستند که هنوز تا بیابانک لااقل چهار فرسنگ فاصله است و اگر بدون وقفه طی طریق نمایند ظهر با نجا خواهند رسید، ولی بعد از اینکه دو ساعت از روز گذشت حدت آفتاب زیادتر شد.

اگر آبادی نزدیک نبود حکمران طبس که سایه بانی بر سر نداشت تا خود را از تابش آفتاب حفظ نماید میگفت که توقف کنند و جهازهای شتر را سایه بان نمایند و در سایه آن بنشینند تا اینکه آفتاب غروب کند و آنگاه براه بیفتند ولی چون بیابانک نزدیک بود، و امیر شیردم میدانست که در آنجا استراحت کامل خواهد کرد، رنج آفتاب را تحمل نمود و براه ادامه داد تا این که ظهر وارد نخلستان بزرگ بیابانک شدند و سایه نخلها آنها را از تابش آفتاب حفظ کرد. فصل تابستان در تمام مناطق گرمسیر، هنگام ظهر زندگی عمومی تعطیل می‌شود و سکوت بر فضا مستولی می‌گردد. وقتی امیر شیردم و نوکرش وارد بیابانک شدند کسی در صحرا نبود مگر پیرمردی که بیلی بردوش داشت و از نخلستان با آبادی مراجعت می‌کرد، پیرمرد همین که آن دو جماز سوار را دید دست را کنار گوش گذاشت و بانک زد آگاه باشید... مسافرین طبس آمدند.

بانک او در آبادی انعکاس پیدا کرد و عده‌ای از مردان و زنان و کودکان از خانه خارج شدند آن‌ها هم بعد از دیدن مسافرین بانک زدند که مسافرین طبس آمدند.

امیر شیردم و نوکرش حیرت کردند که چگونه سکنه بیابانک فهمیدند که آنها از طبس می‌آیند. گرچه بیابانک چهار راهی بود که تمام راههای شرقی و غربی و شمالی و جنوبی لوت ایران از آن می‌گذشت ولی روی پیشانی آن‌ها یا شترانشان علامتی وجود نداشت که نشان بدهد آنها از طبس می‌آیند.

یک مرتبه امیر شیردم متوجه شد که مردم از این جهت می‌گویند که آنها از طبس می‌آیند که شترهای جماز را می‌شناسند و اطلاع دارند که آن شترهای جماز را به طبس برده بودند.

سکنه بیابانک اطراف مسافرین را گرفتند و از آنها راجع به طیس پرسش کردند و میخواستند بدانند که آیا شاه اسماعیل هنوز طیس را در محاصره دارد یا این که از محاصره خسته شده و رفته است دیگر این که راجع به دونفر تحقیق می نمودند و میخواستند بدانند که آن دونفر کجا هستند و آیا زنده می باشند یا مرده اند.

حاکم طیس از وضع سئوالها فهمید که آن دونفر صاحب آن دو شتر هستند و هر دو، اهل بیابانک می باشند و از آنجا برای کاری که حکمران طیس نمی دانست چیست به طیس رفته اند.

طبیعی است که چون شهر طیس، تحت محاصره شاه اسماعیل بوده آن دو نتوانستند وارد شهر شوند.

امیر شیردم و نوکرش آن دو شتر را نزدیک قریه ترغینان واقع در سه فرسنگی شهر طیس دیده بودند و معلوم می شد که آن دو بیابانکی بعد از این که به طیس رفتند و نتوانستند وارد شهر شوند در ترغینان سکونت کردند زیرا آبادی مزبور بشهر نزدیک بود و می توانستند از آنجا بزودی خود را بشهر برسانند.

امیر شیردم فکر کرد که باید بفهمد آن دونفر که از بیابانک به طیس رفتند، برای چه کار مسافرت کردند تا بعد راجع به آوردن شترها به بیابانک توضیحی قابل قبول به سکنه آن آبادی بدهد.

بالاخره امیر شیردم به سکنه آبادی گفت ما خیلی خسته هستیم و شتران از ما خسته تر هستند و مکانی بماندهید که بتوانیم استراحت کنیم و غذا بخوریم و آب بیاشامیم و بخوابیم و بعد از این که از خواب بیدار شدیم صحبت خواهیم کرد.

سکنه بیابانک که از مقتضیات طاقت فرسای مسافرت در صحرا در فصل تابستان اطلاع داشتند گفته حکمران طیس را که نمیدانستند کیست پذیرفتند چون دانستند که آنها تا غذا نخورند و آب نیاشامند و نخوابند نمیتوانند صحبت کنند.

چند نفر داوطلب گردیدند که آن دو را به خانه های خود ببرند و حکمران طیس گفت ما احتیاج بخانه ای داریم که ساکت باشد تا بتوانیم در آن بخوابیم.

یکی از سکنه گفت من یک خانه خالی دارم و آن را بشما وامیگذارم.

حکمران طیس پیشنهاد آن مرد را پذیرفت و براهنمائی آن مرد تادرب آن خانه رفتند و در آنجا شترها را نشانیدند و جهاز از پشت آنها برداشتند و صاحب خانه شترها را برده که آب بدهد و پس از اینکه سیر آب شدند رهانماید که در صحرا بچرند.

قبل از اینکه آفتاب غروب کند امیر شیردم و نوکرش از خواب برخاستند و سکنه بیابانک

که منتظر بیدار شدن آنها بودند قدم بخانه شان نهادند و طبق روش ساده مردم روستاها،

مقابل امیرشیردم نشستند و از او پرسیدند که احمد ییابانکی و یوسف غوری در کجا هستند؟ حاکم طبس فهمید که اسم صاحب یکی از شتران جماز احمد ییابانکی است و نام دیگری یوسف غوری.

حاکم طبس از سکنه ییابانک پرسید من فرصت نکردم که از آن دونفر پرسم برای چه به طبس مسافرت کرده بودند و شما بگوئید که علت مسافرت آنها چه بوده است.

سکنه ییابانک گفتند که مسجد جامع طبس در اینجا موقوفه دارد.

حاکم طبس این موضوع را می دانست و اطلاع داشت که مسجد جامع طبس نه فقط

در ییابانک دارای موقوفه است بلکه در یزد هم که با طبس فاصله ای زیاد دارد دارای موقوفه می باشد ولی بر اثر وقایعی که برایش پیش آمد این مسئله را فراموش کرده بود.

از توضیحات دیگر که سکنه آبادی دادند حکمران طبس فهمید که احمد ییابانکی و

یوسف غوری دو مستاجر موقوفه مسجد جامع طبس در ییابانک می باشند و هر سال یک مرتبه به طبس می روند تا اینکه مال الاجاره موقوفه را به متولی مسجد جامع پردازند.

در آن سال مسافرت آنها بطس بتأخیر افتاد زیرا شنیدند که در طبس جنگ است و

بعد از اینکه جنگ طبس را خاتمه یافته دانستند براه افتادند و اینک مردم با حیرت می بینند که شتران آنها بوسیله دونفر آورده شد ولی خودشان مراجعت نکردند و مبادا برای آن دو نفر اتفاقی افتاده باشد.

حاکم طبس گفت اطمینان داشته باشید که آن دو سالم هستند و هیچ اتفاقی برای آنان نیفتاده

و جنگ طبس هم خاتمه یافت و شاه اسماعیل پسر حیدر طبس را گرفت.

سکنه ییابانک از آن خبر بسیار متعجب شدند و گفتند چگونه شاه اسماعیل توانست

بهری چون طبس را بگیرد و امیرشیردم سلطان طبس چه شد؟

حکمران گفت شاه اسماعیل آب را به روی طبس بست و تمام نخلها و زراعت های

پرتقال و نارنگی و لیمو در شهر خشک شد ولی چون آب انبارها پر از آب بود مردم دچار

تشنگی نشدند و بعد از آن شاه اسماعیل حصار شهر را ویران کرد و موفق به تسخیر شهر گردید

تاده سال دیگر در طبس خرما و مرکبات بدست نخواهد آمد.

سکنه ییابانک از شنیدن وقایع طبس خیلی متأثر شدند و باز راجع به احمد ییابانکی

و یوسف غوری توضیح خواستند و میل داشتند بدانند که آنها کجا هستند و برای چه نیامده اند.

حکمران طبس گفت بر اثر جنگ متولی مسجد جامع مریض شد و این دونفر نتوانستند حساب

۱- مترجم کلمه مرکبات را بنا بر پیروی از اصطلاح عمومی بکار می برد و گرنه اطلاق

این کلمه بر نارنج و پرتقال و لیمو و غیره از نظر لغوی صحیح نیست- مترجم.

خود را با او تصفیه کنند و چون ممکن بود اقامت آنها در طبس طولانی شود بما که میخواستیم از طبس مراجعت کنیم گفتند که شتران آنها را بینا بانك برمانیم .

روستائیان نظری بهم انداختند و یکی از آنها گفت پس خودشان با چه وسیله مراجعت می کنند ؟

حاکم طبس گفت اکنون که جنگ تمام شده کاروانها مثل سابق براه می افتند و آنها بایکی از کاروانها خود را به بیابانك خواهند رسانید در هر حال ما شتران آن دو را آورده ایم و شما از شترها نگاهداری کنید تا خودشان بیایند .

امیر شیردم برای عزیمت به اصفهان احتیاج به شتر داشت ولی بعد از آن می توانست با اسب مسافرت نماید و فکر کرد که شترهای مذکور را با اصفهان ببرد و چنین گفت:

لابد احمد بیابانکی و یوسف غوری در اینجا خویشاوند دارند؟ سکنه آبادی جواب مثبت دادند .

حکمران طبس گفت ما می خواهیم با اصفهان برویم و برای مسافرت محتاج شتر هستیم و حاضریم این دو شتر را تا اصفهان کرایه کنیم و کرایه ای خوب خواهیم پرداخت و یکی از خویشاوندان احمد بیابانکی یا یوسف غوری با ما بیاید و شترها را برگرداند .

تا آن موقع هیچکس از امیر شیردم نپرسیده بود که او کیست و برای چه منظور مسافرت می کند چون ادب فطری آنها اجازه نمی داد در مسائلی که مربوط بدیگران است کنجکاوی نمایند .

آنها در مسائل مربوط بخودشان کنجکاوی کردند و راجع به احمد بیابانکی و یوسف غوری و جنگ طبس پرسش نمودند اما دور از ادب می دانستند که راجع بآن دو نفر که معلوم بود یکی از آنها مخدوم است و دیگری خادم پرسش کنند .

ما اروپائیان که کلیاتی راجع بسکنه شرق در کتابهای جهانگردان خوانده ایم چون می دانیم که سکنه بعضی از کشورهای مشرق زمین کنجکاو بودند و هستند تصور می نمایم که ساکنین تمام کشورهای شرق اینطور بودند و می باشند . ولی اینطور نیست و سکنه کشورهایی که در مرکز ایران و جنوب آن قرارداد داشت از حیث ادب و مبادی آداب بودن، سرآمد ملل جهان محسوب می شدند .

امروز وضع ایران با آن دوره فرق کرده و ایران کشوری است واحد و دارای يك حکومت مرکزی و در نتیجه رفت و آمد بین ولایات ایران توسعه یافته و خلق و خوی سکنه شهرها و قصبات در روستاها بر اثر رفت و آمد، مخلوط گردیده و برخی از سکنه بلاد ایران خلق و خوی سکنه بلاد دیگر را کسب کرده اند معذرا هنوز سکنه مناطق مرکزی و جنوبی ایران ، از حیث ادب و نزاکت و مبادی آداب بودن ممتاز هستند و ادب و

نزاكت از مختصات فطری و موروثی آنها است.

یکی از سکنه آبادی من غیر مستقیم از حکمران طبس سؤال کرد وی کیست و برای چه به اصفهان می رود؟

امیرشیردم گفت من یکی از ملاکین طبس هستم و مادرم در اصفهان است و مادرم برای من نامه نوشت که بیمار میباشد و گفت اگر برای دیدار من نیائی ممکن است که من بمیرم و ترا نبینم این بود که من با تفاق (علی اشاره بنو کرش) براه افتادم تا با اصفهان بروم و مادرم را ببینم و چون هم ولایتی های شما میخواستند شترهای خود را به بیابانک برگردانند ما این کار را بر عهده گرفتیم.

علتی که حاکم طبس برای مسافرت خود با اصفهان ذکر کرد بدون چون و چرا از طرف سکنه بیابانک پذیرفته شد و فهمیدند که تا انسان مادری مریض و در شرف موت نداشته باشد در آن گرمای شدید تابستان تن به آن مسافرت نمیدهد.

امیرشیردم گفت من برای مادرم بسیار نگران هستم و می ترسم که او بمیرد و من نتوانم مرتبه ای دیگر مادرم را ببینم لذا شتاب دارم که زودتر خود را با اصفهان برسانم و همین امشب، هنگام شب گیر از اینجا براه خواهم افتادم و میل دارم که یکی از خویشاوندان احمد بیابانکی یا یوسف غوری راجع بکرایه شترها بامن مذاکره کند و باما با اصفهان بیاید تا بتواند شترها را برگرداند. دیگر اینکه لباس ما بر اثر مسافرت فرسوده می شود و ما میل داریم که لباسهای خود را نگاه داریم و آیا در اینجا می توان دو دست لباس یکی برای من و دیگری برای علی خریداری کرد.

پیرمردی بسخن درآمد و گفت من عموی احمد بیابانکی هستم و حاضرم با تو مذاکره کنم. آیا از راه نائین با اصفهان می روید یا از راه انارک؟

امیرشیردم گفت از هرا راه که تو صلاح بدانی خواهیم رفت.

پیرمرد اظهار کرد راه انارک بهتر است و زیادتر از راه نائین آب دارد و خنک تر می باشد.

امیرشیردم گفت بسیار خوب از راه انارک با اصفهان میرویم.

پیرمرد گفت و اما در خصوص کرایه شترها، چون من باید از اصفهان شترها را بدون بار این جا برگردانم شما دو خروار گندم کرایه بدهید.

امیرشیردم متوجه شد که دو خروار گندم در ازای کرایه دو شتر از بیابانک تا اصفهان زیاد است.

وی گفت تو میتوانی از اصفهان برای این جا بار یا مسافر بگیری؟

پیرمرد گفت در مواقع دیگر میتوان از اصفهان برای این جا بار و مسافر گرفت اما در

این فصل هیچ کس از اصفهان به بیابانک مسافرت نمی کند و هیچ کس هم بار بمقصد اینجا حمل نمی نماید.

امیرشیردم گفت تو میدانی که ما با خود گندم نداریم و نمیتوانیم بتو گندم بدهیم و معادل دو خروار گندم بتو پول خواهیم داد. پیرمرد گفت شما معادل دو خروار گندم بنرخ اصفهان بمن پول بدهید و من مقداری از آن را گندم و مقداری را پارچه خواهم خرید و مراجعت خواهم کرد.

يك مسافر آلمانی که تقریباً هفتاد سال قبل از این تاریخ از بیابانک عبور کرده در سفرنامه خود نوشته در آنجا واحد پول گندم است و بهای هر چیز را بگندم تعیین می نمایند و بعد با پول یا اشیای دیگر میسنجند.

امیرشیردم گفت آیا تو خود برای برگردانیدن شترهایمائی پیرمرد گفت بلی. حکمران طبس اظهار کرد آیا بهتر نیست که بجای خود یکی از جوانان را برای برگردانیدن شترها بفرستی زیرا تو مردی هستی سالخورده و ممکن است که رنج سفر تو را بیمار کند. پیرمرد گفت ما در بیابان بزرگ شده، باین سن رسیده ایم و مسافرت در بیابان ما را مریض نخواهد کرد.

امیرشیردم گفت چون ما امشب در شب گیر حرکت خواهیم کرد و وقت ما برای تهیه وسائل مسافرت کم است باید آنچه می خواهیم بزودی فراهم شود و ما علاوه بر لباس و آذوقه محتاج يك یا دو خورجین و دو مشک آب و يك یادو آتش زنه هستیم.

پیرمرد گفت همه چیز آماده می شود و متقال برای تهیه لباس هست اما در این موقع نمیتوان آن را برای شما دو نفر دوخت و زن های ما اگر لباس شما را برای دوختن دست بگیرند دو باسه روز دیگر خواهند داد.

حکمران طبس گفت من همین امشب براه میافتم و نمی توانم تا دو سه روز دیگر توقف نمایم.

پیرمرد گفت در انارک هم می توانید لباس خریداری کنید.

امیرشیردم اظهار کرد بعید نیست که آنجا هم لباس دوخته وجود نداشته باشد و ما نتوانیم صبر کنیم تا لباس ما را بدوزند.

پیرمرد گفت در آن صورت می توانید در اصفهان لباس خریداری نمایید و آنجا هر چه

۱- شب گیر اصطلاح مخصوص چهارپاداران بود و بموقعی از شب اطلاق می شد که کاروان براه می افتاد یعنی يك یا دو ساعت بعد از نیمه شب، و آتش زنه یعنی سنک چخماق و پولاد و قو برای افروختن آتش- مترجم

بخواهید هست .

حکمران طبس گفت ما از این جهت خواهان خریدن لباس هستیم که بتوانیم لباسی را که در برداریم برای بعد بگذاریم. زیرا این لباس در بیابان ضایع می‌شود و دیگر نمیتوان آن را پوشید ما اگر این لباس را از این جا تا اصفهان در برداشته باشیم بعد از ورود باصفهان باید آن را دور بیندازیم زیرا خاک و آفتاب بیابان آن را از بین می‌برد و آیا ممکن نیست که در اینجا کسانی که يك لباس نودارند آن را بما بفروشند.

پیرمرد از کسانی که حضور داشتند پرسش کرد و دو نفر از آنها حاضر شدند که قبای نوی خود را که از متقال بود به امیر شیردم بفروشند. حکمران طبس و نوکرش لباسی را که در برداشتند کردند و قبای متقال را پوشیدند و بهای آن را بصاحبان لباس پرداختند. پیرمرد چیزهایی را که ما یحتاج سفر بود فراهم کرد و امیر شیردم و نوکرش که میدانستند بعد از نیمه شب باید راه بیفتند خوابیدند و امیر شیردم قبل از خواب بهای تمام چیزها را که از طرف پیرمرد خریده شده بود پرداخت .

قدری بعد از نیمه شب مسافران براه افتادند و پیرمرد و علی سوار يك شتر جماز شدند و حاکم طبس به تنهایی سوار يك شتر گردید و بعد از عبور از نخلستانهای بیابانك مرتبهای دیگر قدم بصحرا نهادند ولی این مرتبه وضع آنها خیلی بهتر از موقعی بود که از طبس و قریه ترغینان حرکت کردند زیرا آذوقه و آب و آتش‌زنه داشتند و می‌توانستند غذا طبخ نمایند .

منزل اول آن‌ها موضعی بود با سم چشمه تلخ که امروز در صحرای ایران نیست. زیرا آب‌هایی که در بعضی از مواضع لوت ایران از زمین خارج می‌شود دائمی نمی‌باشد و بعد از مدتی بتفاوت از پنجاه سال تا دو بیست سال ممکن است خشك شود. تا وقتی که آب از زمین خارج می‌شود در منطقه‌ای که آب دارد درخت‌های نخل بوجود می‌آید و ممکن است که زراعت هم بنمایند، وقتی آب باتمام رسید آن‌هایی که در آن موضع سکونت کرده بودند کوچ می‌کنند و بجائی می‌روند که آب باشد و درخت‌های نخل هم بر اثر بی‌آبی خشك میشود و از بین می‌رود و حتی اثری از آبادی باقی نمی‌ماند. بهمین جهت جاده‌هایی که از کویر ایران عبور می‌کرد يك جاده دائمی نبود و عمر هر جاده وابستگی بمنابع آب آن داشت و وقتی منابع آب خشك می‌گردید جاده از رواج می‌افتاد و رفته رفته بشکل بیابان درمی‌آمد .

راهی که از بیابانك بسوی انارك می‌رفت سر بالا بود و پیرمرد به امیر شیردم گفت که باید شتران را آهسته برانند. زیرا چون سر بالا می‌روند اگر شتران را با سرعت برانند خسته می‌شوند و طولی نمی‌کشد که از راه رفتن باز می‌مانند این بود که آهسته می‌رفتند ولی

چون زمین بتدریج ارتفاع پیدا می‌کسرد هوا خنک می‌شد و نزدیک صبح طوری هوا سرد گردید که امیرشیردم احساس سرما نمود و گفت ماهمه چیز با خود آوردیم غیر از پالاپوش تا اینکه در این هوای سرد بر خود بیچیم و خویش را گرم نمائیم.

پیرمرد گفت در انارک از پشم شتر جاجیم‌های خوب می‌بافند و بعد از ورود بآنجامی توانی چند جاجیم خریداری کنی تا در شب‌های سرد مورد استفاده تو و علی واقع شود. بعد از اینکه مدتی سر بالا رفتند سرایشب شروع شد و وارد دشتی مقرر شدند و بزودی برودت هوا کاهش یافت و آنگاه ازین رفت.

حاکم طبس که از برودت ناراحت شده بود از گرمای هوا ابراز رضایت کرد و تا موقع دمیدن آفتاب براه ادامه دادند و بعد از اینکه هوا گرم شد شتران را رها نمودند و سایه بان بوجود آوردند و غذایی صرف کردند و خوابیدند و بعد از اینکه حرارت آفتاب کاهش یافت شتران را آوردند و جهاز و بار بر پشت آنها نهادند و براه افتادند.

پس از اینکه هوا تاریک شد و ستارگان نمایان شدند، صحرا درخشیدن گرفت و مثل این بود که میلیونها ستاره از خاک صحرا طلوع کرده است آن منظره برای حاکم طبس و نوکرش نازگی داشت و پیرمرد توضیح داد که آنجا صحرای گرم شب تاب است و بشماره ریگهای بیابان در آن صحرا گرم شب تاب وجود دارد و از دور چون دشتی از آتش می‌درخشد ولی وقتی بگرم‌های شب تاب نزدیک شوند آن جانوران ناپدید می‌گردند و فقط باید آنها را از دور دید.

علی بهر طرف که نظر می‌انداخت صحرا را آتشین می‌دید و آن قدر صحرا زیبا بنظر می‌رسید که نوکر حکمران طبس نمی‌توانست از آن چشم بردارد.

رنک گرم‌های شب تاب گوناگون بود و در بعضی از نقاط، صحرا مستور از ستارگان سفید رنک می‌شد و در بعضی از مناطق رنک گرم‌های شب تاب آتشین می‌گردید، آنگاه بجائی می‌رسیدند که گرم‌های شب تاب، آبی رنک می‌نمود و تانیمه شب، جلوه‌های گوناگون صحرا از مقابل چشم مسافرین گذشت و بعد، از منطقه گرم‌های شب تاب دور شدند.

تا صبح راه پیمودند و بامداد شتران را رها کردند که در صحرا بچرند و پیرمرد یک جاجیم وسیع را با چند چوب که با خود آورده بود بشکل یک سقف مسلط بر افراشت و امیرشیردم و نوکرش و خود پیرمرد زیر آن قرار گرفتند تا اینکه آفتاب به آن‌ها نتابد.

چون براه پیمائی شب قبل خسته بودند خوابیدند و قبل از ظهر پیرمرد از خواب برخاست و برای خود و همراهان آش کاروان را پخت و آش کاروان غذایی بود که بسهولت پخته می‌شد و از پیاز و روغن و آب طبخ می‌گردید و بعد از صرف غذا بمناسبت گرمی هوا



خوایندند . هنگام عصر از خواب بیدار شدند و مرد سالخورده گفت امروز باید زودتر  
براه افتاد .

امیرشیردم پرسید برای چه ؟

مرد سالخورده اظهار کرد برای اینکه يك شن زار در پیش داریم که با سم شن زار  
انارك خوانده می شود و امشب قبل از اینکه میزان طلوع کند باید از آن بگذریم .

امیرشیردم پرسید اگر بعد از طلوع میزان از آن بگذریم چه خواهد شد ؟

مرد سالخورده گفت تو میدانی که بعد اینکه میزان طلوع کرد نسیم صبح شروع بوزیدن  
می کند و گاهی از اوقات در آن شن زار نسیم صبح مبدل به طوفان می شود و اگر ما در شن زار  
گرفتار طوفان شویم ممکن است بهلاکت برسیم .

امیرشیردم گفت من در لوت بدفعات در شن زار گرفتار طوفان شدم و بهلاکت نرسیدم .  
پیر مرد گفت شن زارهایی که تو دیده ای غیر از شن زار انارك است و شن زار انارك در  
سراسر لوت منحصر بفرد می باشد و ماسه آن از خانزم تراست و هنگامی که طوفان شروع  
می شود، ماسه نرم طوری در هوا متفرق می گردد که انسان نمی تواند تنفس نماید و چشمش  
جائی را نمی بیند .

امیرشیردم گفت اگر در شن زار انارك گرفتار طوفان شویم ما هم مثل شترها سر را  
بر زمین می گذاریم و چیزی روی سر می کشیم که شن وارد گوش و بینی و چشم های ما نشود تا  
این که طوفان آرام بگردد .

مرد سالخورده گفت آنجا که تو می توانستی چیزی روی سر بیندازی و سر را بر زمین  
بگذاری و نفس بکشی شن ها درشت بود و در شن زار انارك شن بقدری ریز و نرم است که  
وقتی طوفان شن ها را در هوا متفرق کرد تو نخواهی توانست نفس بکشی حتی از پشت يك  
پارچه برای اینکه شن ها از بس ریز است پارچه می چسبد و سوراخ های آن را مسدود  
می کند و انسان احساس می نماید که نزدیک است خفه شود . اگر تو چیزی روی سر بیندازی  
و سر را بر زمین بگذاری يك خطر دیگر بوجود می آید و آن اینکه ممکن است زیر شن  
مدفون شوی زیرا آنقدر شن بر روی تو می ریزد که از سنگینی آن قادر نیستی خود را از  
زیر شن برهانی و در قدیم بارها اتفاق افتاد که مسافرین زیر شن مدفون شدند .

امیرشیردم اظهار کرد که تومی گوئی که شن آنجا خیلی نرم است و چگونه انسان  
زیر شن نرم مدفون می شود ؟

مرد سالخورده گفت وقتی يك کوه از شن نرم روی انسان بریزد آن شن باندازه يك  
کوه وزن دارد و انسان نمیتواند خود را از زیر شن نجات بدهد بهمین جهت اگر کسی در  
شن زار انارك دوچار طوفان شود باید مثل شترها جای خود را تغییر بدهد .

امیر شیردم پرسید مگر شترها جای خود را تغییر می دهند.  
 پیرمرد گفت خداوند به شترها شعوری داده که انسان از آن حیران است و درشن زار  
 انارك هنگام طوفان شتر که سر را بر زمین می گذارد همین که بفهمد شن رویش ریخته  
 می شود جای خود را تغییر می دهد که زیر شن مدفون نگردد و در یکساعت ممکن است  
 یکصد مرتبه جای خود را تغییر بدهد. این است که درشن زار انارك هرگز شتر زیر شن  
 مدفون نشده ولی صاحبان شتران زیر شن مدفون شده اند. امیر شیردم گفت ما هم از شترها تقلید  
 می کنیم و جای خود را تغییر می دهیم تا اینکه زیر شن مدفون نشویم. مرد سالخورده گفت ما  
 اگر درشن زار انارك دوچار طوفان نشویم بهتر از این است که در آنجا گرفتار طوفان شویم  
 و جای خود را تغییر بدهیم تا اینکه شن نرم ما را دفن نکند و راه اجتناب از طوفان این  
 است که قبل از طلوع میزان از شن زار بگذریم.

امیر شیردم گفت هنوز آفتاب خیلی گرم است و اگر در اینموقع به راه بیفتیم  
 حرارت آفتاب به شترها که پیوسته می دوند بیش از ما آسیب خواهد رسانید.  
 مرد سالخورده گفت من نمی گویم که در اینموقع براه بیفتیم ولی یکساعت قبل از  
 غروب آفتاب باید براه افتاد تا اینکه قبل از طلوع میزان از شن زار بگذریم.  
 امیر شیردم پرسید آیا درشن زار انارك علامت قرار داده اند که بتوان راه را  
 شناخت.

پیرمرد گفت شاید در قدیم در آن شن زار علامت بوده ولی امروز نیست. وانگهی  
 ما موقع شب از شن زار عبور می کنیم و نمی توانیم علائم را ببینیم. ولی خداوند بستر  
 برکت بدهد که درشن زار، راه خود را پیدا می نماید بشرط این که مسافر همینکه وارد  
 شن زار شد بنان شتر را رها کند اما اگر عنان شتر را رها ننماید و آن حیوان را گاهی  
 بطرف راست و زمانی بطرف چپ ببرد شتر، راه را گم خواهد کرد.

امیر شیردم گفت من اینموضوع را نشنیده بودم و برایم تازگی داشت.  
 پیرمرد گفت تمام شترها اینطور نیستند بلکه شتران بیابانک و جندق و انارك اینطورند  
 و درشن زار، راه را گم نمی کنند بشرط اینکه اگر مثل ما بطرف مغرب می روند هنگام  
 ورود به شن زار روی آن ها بسوی مغرب باشد. در آن صورت، موقعی که از شن زار خارج  
 می گردند باز رویشان بسوی مغرب است.

امیر شیردم گفت پس ما باید دقت کنیم که امشب هنگامی که وارد شن زار می شویم  
 روی شتران ما بسوی مغرب باشد. پیرمرد گفت، احتیاط بهتر از بی احتیاطی است.  
 یکساعت قبل از غروب آفتاب سایه بان و چوب های آنرا جمع کردند و شتران را  
 آوردند و جهاز بر پشت آنان گذاشتند و سوار شدند و براه افتادند.

بمناسبت تابش آفتاب، شتران را آهسته میراندند و بعد از این که آفتاب غروب کرد، هنوز از زمین گرما برمی‌خاست و نمی‌توانستند شتران را با سرعت به حرکت درآورند.

پس از اینکه نزدیک سه ساعت از شب گذشت هوای صحرا خنک شد و پیرمرد گفت اینک باید با سرعت رفت و شتران را وادار بشتاب نمودند. در نیمه شب از دور صدای زنگ بگوش رسید و پیرمرد گوش فراداد و گفت سه شتر از طرف مقابل می‌آید و اگر سواران آن‌ها سه نفر باشند ما هم چون سه نفریم می‌توانیم در صورت حمله آن‌ها از خود دفاع کنیم.

امیر شیردم پرسید مگر احتمال می‌دهی که بما حمله‌ور شوند؟ پیرمرد گفت اینها که بطرف ما می‌آیند دزد نیستند و اگر دزد بودند زنگ از گردن شتران خود برمی‌داشتند که صدای زنگ بگوش مسافرین نرسد. ولی اینجا بیابان است و بیابان نه حاکم دارد نه داروغه و در اینجا هر کس باید از جان خود دفاع نماید و من چوب دارم.

امیر شیردم گفت من و علی هم مسلح هستیم و اگر دزدان بما حمله‌ور شوند آن‌ها را از حمله پشیمان خواهیم کرد زیرا بی‌خودستانی می‌گویم که من و علی از پیکار بیم نداریم.

پیرمرد آنکه معلوم می‌شد خداشناس است گفت خدا را شکر می‌کنم با کسانی همسفر هستم که ترسو نیستند و می‌توانند دفاع کنند.

صدای زنگ شترها که از طرف مقابل می‌آمد نزدیک شد تا اینکه سه شتر سوار نمایان گردیدند و شترسواران مزبور وقتی مسافرین دیگر را دیدند عنان شترها را کشیدند و پیرمرد بیاناتکی بانگ زد آغور بخیر.

مردی بالهجه مخصوص جواب داد آغور بخیر.

پیرمرد بیابانکی پرسید آیا بچیزی احتیاج دارید؟

مردی که بالهجه مخصوص صحبت می‌کرد گفت ما همه چیز داریم و بطرف طبس می‌رویم.

وقتی امیر شیردم شنید که آن سه شتر سوار بسوی طبس می‌روند نتوانست جلوی کنجکاو را بگیرد و پرسید برای چه شما به طبس می‌روید؟

مردی که بالهجه مخصوص صحبت می‌کرد و امیر شیردم و همراهانش نمی‌توانستند بفهمند لهجه کدام کشور است اظهار نمود که ما پیک هستیم و به طبس می‌رویم تا اینکه نامه‌ای را بشاه اسماعیل تسلیم کنیم.

امیر شیردم پرسید آیا شما از انارك می آئید؟  
مرد جواب داد ما از اصفهان می آئیم ولی اهل اصفهان نیستیم.  
امیر شیردم گفت از لهجه تو پیداست که اهل اصفهان نیستی و اصفهانیا اینطور صحبت  
نمی کنند و آیا ممکن است بگوئی که تو و همراهانت اهل کدام کشور هستید؟  
آنمرد گفت ما اهل کشور فرغانه هستیم.

امیر شیردم اسم فرغانه را شنیده بود و می دانست کشوری است بزرگ واقع در  
شمال خراسان و چون امیر شیردم شنیده بود که آنها پیک هستند پرسید آیا ممکن است  
بگوئید نامه ای که برای شاه اسماعیل می برید از طرف کیست؟  
مرد جواب داد نامه ای که ما می بریم از طرف بابر امیر فرغانه خطاب بشاه اسماعیل  
نوشته شده و خود بابر اینک در بدخشان می باشد.

امیر شیردم از بدخشان جز این اطلاعی نداشت که در آنجا لعل بدست می آید و  
گوهر فروشان، ضمن جواهر دیگر برای او لعل بدخشان را هم آورده بودند و از مردی  
که صحبت می کرد راجع به بدخشان توضیح خواست که بداند در کجا قرار گرفته است.  
آن مرد گفت بدخشان کشوری است که در جنوب فرغانه و شمال کابلستان قرار گرفته  
است و اگر بخواهند از فرغانه به کابلستان بروند می باید از بدخشان بگذرند.

امیر شیردم گفت آیا شما سلطان طیس را می شناسید؟  
مرد جواب داد ما او را نمی شناسیم و کاری هم با او نداریم و منظور تو از این  
پرسش چه می باشد؟ امیر شیردم گفت من منظور خاص نداشتم و چون تو گفتی که عازم  
طیس هستی پرسیدم که آیا سلطان طیس را می شناسی یا نه؟

پیک اظهار کرد سلطان طیس در فرغانه که ما اهل آنجا هستیم معروفیت ندارد. ولی  
در عوض شاه اسماعیل معروف است و همه اسمش را شنیده اند و امیدوارند که شاه اسماعیل  
بکمک بابر بیاید و مردم را از شر اوزبکها آسوده کند.

امیر شیردم می دانست اوزبکها که هستند و پرسید که آیا اوزبکها برای شما هم  
تولید زحمت می کنند؟

پیک گفت: ما که مردم فرغانه هستیم بیش از همه از اوزبکها آزار می بینیم. زیرا  
اوزبکها با ما همسایه هستند ولی همسایه شما نمی باشند و آنها برای اینکه بتوانند بشما  
حمله ور شوند باید از کشور ما عبور نمایند و آنقدر بابر را اذیت کردند که پادشاه ما  
کشور خود را باید از کشور ما عبور نماید و اکنون در بدخشان است و از آنجا برای  
شاه اسماعیل نامه نوشته و از او کمک خواسته است.

امیر شیردم پرسید اسم پادشاه اوزبکها چیست؟

پيك جواب داد نام او شيبك شيبانی است و غذایش خون می باشد.  
 امیر شیردم پرسید آیا ممکن است که غذای انسان خون باشد؟  
 پيك گفت غذای شيبك شيبانی بطوریکه گفتم خون است آن هم خون انسان، بهمین  
 جهت پیوسته باید مردم را بقتل برساند تا بتواند سدجوع نماید ولی اگر پادشاه شما با  
 پادشاه ما بابر کمک کند می توان خطر اوزبكها را دور کرد.  
 بعد آن سه سوار خواستند براه بیفتند و قبل از حرکت توضیحاتی درخصوص  
 بیابان هائی که درپیش دارند خواستند.  
 امیر شیردم گفت از اینجا تا بیابانك راه شما مشکل نیست. ولی بعد ازاینکه از  
 بیابانك خارج شدید تا بسوی طبس بروید، وارد بیابانی خواهید شد که خداوند گرمتر  
 از آن بوجود نیاورده و قبل از ورود به آن بیابان تا بتوانید باید آب با خود بردارید  
 تا اینکه از تشنگی بهلاکت نرسید.  
 آنگاه مسافرین از هم جدا گردیدند و پيكهای بابر راه مشرق را پیش گرفتند و  
 امیر شیردم و دوتن دیگر بسوی مغرب براه ادامه دادند.  
 برخورد امیر شیردم با آن سه شتر سوار که اهل فرغانه بودند براطلاعات وی  
 افزود اما راه پیمائی اش را بتأخیر انداخت.  
 صحبت حکمران طبس با پيكهای بابر خیلی طول کشید و هنگامی که مجموعه  
 ستارگان میزان طلوع کرد آنها وارد شنزار انارك شدند در صورتی که آن هنگام  
 می باید از شنزار خارج شده باشند.  
 همین که قدری از شنزار گذشتند نسیم صبح وزیدن گرفت و طولی نکشید که  
 بقوت باد افزود. پیرمرد بیابانکی اظهار کرد خدا رحم کند چون این مقدمه طوفان است  
 وهمینکه هوا روشن گردید طوفان شروع شد.  
 وقتی طوفان شروع شد شترها را متوقف کردند و شترها که زانو زده بودند سر  
 بر زمین نهادند. امیر شیردم و نوکرش علی و پیرمرد بیابانکی مثل شترها سر بر زمین گذاشتند  
 و هر کدام چیزی برسر انداختند تا اینکه ماسه وارد گوش و چشم و بینی و دهانشان نشود  
 و بتوانند تنفس نمایند.  
 امیر شیردم بزودی احساس تنگی نفس کرد. چون ذرات ماسه بقدری نرم بود که  
 وقتی پارچه می خورد به آن می چسبید و روزه های پارچه را مسدود می نمود و انسان  
 نمی توانست نفس بکشد و اگر پارچه را از خود دور می کردند باد ذرات کوچک ماسه  
 را وارد چشم و گوش و بینی و دهان می نمود. آنقدر ذرات ماسه در فضا متراکم شده بود  
 که اگر یکی از آن سه نفر دهان بازمی کرد که نفس بکشد دهانش پر از ماسه می گردید

و گرفتار حال خفقان می شد.

نه امیر شیردم قادر بود حرفی بزند نه آن دونفر و حاکم طبس گاهی خود را تکان می داد تا بداند آیا شن روی او انباشته شده یا نه؟ ولی هر بار حس می کرد که چیزی سنگین روی او نیست و معلوم می شد که طوفان هوس نکرده که آن ها را زیر شن مدفون نماید.

مدتی گذشت و گاهی امیر شیردم میل می کرد که پاهای خود را دراز کند و بهمان حال بخوابد ولی تنگی نفس مانع از خوابش می گردید و هر بار که پشت پارچه چشم می گشود تا مشاهده کند آیا آفتاب طلوع کرده یا نه میدید که هنوز بین الطلوعین است. امیر شیردم می دانست علت اینکه وضع هوا را بین الطلوعین می بیند این است که طوفان، ماسه های صحرا را در فضا متفرق کرده و آن ماسه ها، چشمه خورشید را تیره نموده و لذا روشنایی آفتاب به چشم نمی رسد.

امیر شیردم نمی توانست که با نوکر خود علی و پیرمرد بیابانکی صحبت کند. ولی حضور آن ها را در نزدیک خود احساس می کرد و بطور مبهم شتران را هم می دید و مشاهده می نمود که آن جانوران سر را بر زمین نهاده اند تا اینکه از طوفان کمتر آزار ببینند. امیر شیردم تصور می کرد که طوفان شن، بعد از اینکه قدری از روز گذشت با تمام می رسد.

ولی ساعات روز، بدون اینکه نور آفتاب بر صحرا بتابد سپری می شد و طوفان آرام نمی گرفت. امیر شیردم از اینکه مجبور بود برود درافتد احساس ناراحتی می کرد و میل داشت که به پشت دراز بکشد و از فرصت استفاده نماید و بخوابد. ولی همین که به پشت دراز می کشید ماسه های ریز و بسیار نرم روی پارچه ای که بر صورت کشیده بود می ریخت و مانع از این می شد که بتواند نفس بکشد و بر اثر احساس خفگی باز برو درمی افتاد.

امیر شیردم از یک لحظه توقف باد استفاده کرد و با فریاد از پیرمرد بیابانکی پرسید که این طوفان چقدر طول می کشد؟ پیرمرد بیابانکی جواب داد بادی که در اینجا می وزد اگر هنگام طلوع بامداد شروع شود تا آفتاب غروب نکند آرام نخواهد گرفت و تنها فایده طوفان این بود که وزش دائمی باد هوا را تعدیل می کرد و حرارت هوا متفرق می شد و امیر شیردم و همراهانش احساس عطش نمی نمودند.

در آن هوا کسی نمی توانست بطرف خورجین ها برود و غذائی از آن بیرون بیاورد و تناول کند. زیرا علاوه بر اینکه ماسه نرم دو چشمش را نابینا می کرد بجای غذا ماسه از گلویش فرو میرفت. امیر شیردم با وجود احساس گرسنگی می دانست تا ساعتی که طوفان

ادامه دارد وی قادر به خوردن غذا نیست.

آن روز، در نظر امیرشیردم و همراهانش بسیار طولانی آمد و آنها تصویری کردند که هرگز آن طوفان تمام نخواهد شد. وقتی تاریک گردید امیرشیردم دریافت که آفتاب غروب کرده است و چند دقیقه بعد از غروب آفتاب فشار باد کم شد و آنگاه از وزش افتاد. امیرشیردم برخاست و پارچه‌ای را که روی خود کشیده بود تکان داد. همراهانش هم چنان کردند و سر برداشتند که ستارگان را بینند ولی ستاره ندیدند.

پیرمرد بیابانکی به امیرشیردم گفت دیشب من از این جهت گفتم که قبل از طلوع میزان از این شن‌زار عبور کنیم که گرفتار این زحمت نشویم و اگر شب قبل ما در راه توقف نمی‌کردیم قبل از طلوع میزان از اینجا می‌گذشتیم و امروز دوچار این عذاب نمی‌شدیم.

امیرشیردم تصدیق کرد که گناه از اوست که شب قبل با شتر سواران بابر زیاد صحبت کرد و مدتی در صحرا معطل شدند و هنگامی به شن‌زار رسیدند که میزان طلوع کرده بود.

آنگاه امیرشیردم گفت چون گرسنه است بهترین که غذا بخورند و براه بیفتند و خود را از آن شن‌زار دور کنند.

مرد سالخورده اظهار کرد اکنون نمی‌توان غذا خورد برای اینکه دائم از آسمان برسرو روی ما ماسه می‌بارد و هرلقمه که بدهان ببریم پر از ماسه خواهد شد بهتر آنکه از این جا برویم و صبر کنیم تا اینکه تاریکی هوا از بین برود و ستارگان نمایان شود و بعد از این که ستاره‌ها نمایان شد می‌توان غذا خورد چون دیگر از آسمان روی ما نمی‌بارد.

امیرشیردم و نوکرش اندرز پیرمرد را شنیدند و قدری آب نوشیدند و سوار شتران شدند و بتوصیه پیرمرد بیابانکی عنان شتران را رها کردند تا این که آن حیوانات راه خود را بیابند و آنها را از شن‌زار خارج نمایند.

شترها امتداد مغرب را پیش گرفتند و چون زمین مستور از ماسه نرم بود نمیتوانستند با سرعت بروند. ولی همین که از منطقه ریگزار گذشتند بر سرعت افزودند.

مسافران با این که شن‌زار را عقب نهادند باز آسمان را تاریک می‌دیدند و ستارگان دیده نمی‌شد زیرا طوفان، ماسه‌ها را دریک منطقه وسیع از فضا متفرق کرد.

آن شب تا موقع طلوع میزان راه پیمودند و در آن موقع هوا بکلی صاف شد و تمام ستارگان از جمله مجموعه میزان، درخشید. امیرشیردم گفت بهترین است همین جا استراحت کنیم زیرا همه خسته و گرسنه هستیم.

همراهان که خسته بودند پیشنهاد امیر را پذیرفتند و شتران را نشانیدند و بار و جهاز از آنها برگرفتند.

هوای صحرا بعد از این که ماسه‌ها بر زمین نشست خشک و مطبوع شده بود و امیر شیردم و همراهانش با اشتها غذا خوردند و آب آشامیدند و چند دقیقه دیگر بخواب رفتند. امیر شیردم از حرارت آفتاب از خواب بیدار شد و مشاهده کرد که مرد سالخورده مشغول افراشتن سایه بان است؟

از او پرسید از این جا تا انارک چقدر راه است؟  
پیرمرد جواب داد اگر امشب راه پیمائیم فردا صبح، وقتی آفتاب طلوع کند انارک را از دور خواهیم دید.

امیر شیردم پرسید چه موقع بچشمه تلخ می‌رسیم؟  
پیرمرد انارکی گفت امشب، به آن جا خواهیم رسید و شتران را سیراب خواهیم کرو و من چون پیش بینی می‌کنم که امروز هوا خشک خواهد بود (زیرا بعد از طوفان همواره خشک می‌شود) بهتر آنکه، هنگام عصر زودتر حرکت کنیم.  
بعد از این که سایه بان افراشته شد، همه زیر آن قرار گرفتند و خوابیدند و آن سه نفر می‌دانستند مسافری که در بیابانهای گرم و لم یزرع مسافرت می‌نماید باید از هر فرصت برای استراحت استفاده کند تا این که خستگی بروی چیره نشود.  
بعد از این که يك ثلث از روز بالا آمد، امیر و همراهان از خواب بیدار گردیدند و در صدد طبخ غذا برآمدند و هر يك از آنها، عهده‌دار کاری شدند.

پیرمرد بیابانکی براه افتاد تا هیزم بیاورد چون نزدیک مسافرین يك جنگل خشک بود که هر قدر می‌خواستند می‌توانستند از آن، هیزم بلبست بیاورند و از آن جنگل‌های خشک که بادگار سبزی و خرمی ادوار باستان می‌باشد در کویر با وسعت ایران متعدد است و چوب جنگل‌های مذکور آنقدر استحکام دارد که بعد از هزارها سال که باران خورده و در معرض باد و آفتاب قرار گرفته نه فقط برای سوختن بلکه برای نجاری قابل استفاده است.

علی نوکر امیر، آرد از انبان بیرون آورد و خود امیر آن را خمیر کرد تا این که نان تازه طبخ کند و هنگام خمیر کردن قدری از علف خشک صلایه شده موسوم به ترشک را با خمیر مخلوط کرد تا این که تخمیر شود و با اصطلاح وریباید و مجبور نشوند که با خمیر نرسیده و فطیر نان طبخ نمایند.

پس از این که مرد سالخورده هیزم خشک را آورد. آتش افروختند و بسزودی آن آتش مبدل به اخگر شد و خمیر را روی اخگر نهادند و نان را پختند.



بعد از این که نان طبخ شد، ظرفی را که در آن خمیر گرفته بودند جلو نهادند و قدری کشک سائیده در آن ریختند و آب بر آن افزودند و دوغ کشک بوجود آمد و سپس لُرس‌های نان را که طبخ کرده بودند در آن دوغ خرد نمودند و بعد از این که مرطوب شد با انگشت‌ها شروع به خوردن کردند.

غذائی که آن روز امیر شیردم و همراهانش خوردند غذائی بود که در آن عصر، تمام کاروانهایی که از لوت ایران عبور می‌کردند می‌خوردند و با توجه به مقتضیات آب و هوا بهترین غذائی بود که مسافر می‌توانست صرف کند.

در بیابان مرکزی ایران آبادی وجود ندارد تا بتوان اغذیه تازه در آنجا بدست آورد و در آبادیهای معدود که وسط بیابان هست سبزی و میوه غیر از خرما و انجیر و انار نایاب بود و می‌باشد. اما در عوض گله‌های بز فراوان است و از شیر بز برای تهیه ماست و کشک و پنیر استفاده می‌کنند.

حمل ماست در بیابان ممکن نبود و حتی امروز که جاده‌های کاروان روی بیابان مرکزی ایران جای خود را به جاده‌های اتوموبیل‌روا گذاشته مشکل است. در عوض کشک را به سبب سهولت حمل می‌کردند و کشک علاوه بر این که مغذی بود بطوری که سکنه بیابان آزموده بودند مانع از بروز عوارض آفتاب‌زدگی از جمله عوارض امعاء (که فصل تابستان در بیابان زیاد است) می‌شد. آنهایی که در بیابان زندگی می‌کردند و مسافرینی که از صحرا عبور می‌کردند با خوردن کشک هم شکم را سیر می‌نمودند و هم بیدن یک داروی مؤثر برای جلوگیری از عوارض امعاء می‌رسانیدند. امیر شیردم و همراهانش بعد از صرف غذا خوابیدند و هنگامی که دو سوم از عصر گذشت مرد سالخورده امیر را از خواب بیدار کرد و گفت باید براه افتاد. شتران را که در آن نزدیکی می‌چریدند آوردند و جهاز بر پشتشان نهادند و بارشان کردند و براه افتادند.

آن روز تا غروب آفتاب از یک جنگل وسیع درخت‌های خشک گذشتند و بعد از اینکه شب فرا رسید جنگل خشک مبدل به جنگل سبز گردید و هوای لطافت پیدا کرد و معلوم شد که به منطقه‌ای مرتفع رسیده‌اند.

نیمه شب در وسط جنگل به یک برکه رسیدند و پیرمرد بیابانکی گفت اینجا چشمه تلخ است و باید اتراف کسرد تا شتران سیراب شوند و خود ما هم باید آب مشک‌ها را تجدید نمائیم.

چشمه تلخ عبارت بود از چشمه‌ای که از زمین می‌جوشید و برکه‌ای را پر می‌کرد. امیر شیردم می‌دانست بعد از این که شتران سیراب شدند باید استراحت نمایند چون اگر بلافاصله بعد از سیراب شدن آن‌ها را براه بیندازند ممکن است شتر طوری ناراحت

شود که بهلاکت برسد. زیرا شتران بعد از این که مدتی تشنگی را تحمل کردند زیاد آب می‌آشامند و معده آنها متورم می‌شود و باید استراحت نمایند تا تورم معده از بین برود. این بود که اول شتران را سیر آب کردند و بعد خود، آب تازه آشامیدند.

امیرشیردم خواست کنار برکه استراحت نماید و پیرمرد بیابانکی به او گفت بهتر آن است که از برکه فاصله بگیرد تا در بامداد جانورانی که برای آب نوشیدن می‌آیند از مشاهده او وحشت نکنند و تشنه برنگردند.

امیرشیردم دور از برکه استراحت کرد ولی چون هنگام روز، زیاد خوابیده بود، قبل از طلوع بامداد از خواب بیدار شد و مشاهده نمود که اطراف برکه از جانوران علفخوار سیاه است و بخصوص گورخر بمقدار زیاد دیده می‌شود و تمام جانوران مشغول آب خوردن هستند. از وضع آب نوشیدن حیوانات معلوم بود که آنها هم از گرمای تابستان و تشنگی رنج می‌برند. زیرا هر جانور، بعد از اینکه مدتی آب می‌نوشید سر بلند می‌کرد تا اینکه نفس تازه نماید و چون سیر آب نشده بود باز سر را در آب برکه فرومی‌برد.

امیرشیردم در بین جانوران بزرگ علفخوار چند جانور کوچک دید و متوجه شد که آن‌ها کفتار هستند. کفتارها هم مثل جانوران علفخوار برای نوشیدن آب آمده بودند ولی جانوران از کفتارها نمی‌ترسیدند و کفتارها هم کاری به جانوران علفخوار نداشتند و عطش تابستان بین کفتاران مردارخوار و جانوران علفخوار متارکه بوجود آورده بود. وقتی بامداد طلوع کرد، مسافری مرتبه‌ای دیگر شتران را آب دادند ولی آن‌بار شترها که شب قبل سیر آب شده بودند فقط بنوشیدن قدری آب اکتفا نمودند.

مسافری آب مشک‌ها را تجدید کردند و براه افتادند و بعد از طی يك فرسنگ، از جنگل خارج گردیدند و از منطقه مرتفع فرود آمدند و يك مرتبه شهر انارك با این‌په مخصوص خود از راه دور نمایان گردید.

اگر یکی از مردم این عصر، در آن دوره، از دور انارك را می‌دید تصور می‌کرد یکی از شهرهای جدید را که دارای عمارات آسمان خراش است مشاهده می‌کند.

امیرشیردم که در همه عمر کنار بیابان مرکزی ایران زندگی کرده بود می‌دانست که در قسمت‌های مسطح آن بیابان، آبادیها از راه دور بچشم می‌رسد و افراد ناشی تصور می‌کنند که بعد از طی يك فرسنگ به آبادی خواهند رسید. اما آنهایی که آشنا بوضع هستند اطلاع دارند که در آن‌جا، بعضی از آبادی‌ها، از فاصله هشت تا ده فرسنگ دیده می‌شود.

این بود که از پیرمرد بیابانکی پرسید از این‌جا تا انارك چقدر راه است. آن

مرد گفت ده فرسنگ و چون انارك نسبت به این جا در بلندی قرار گرفته ما آن رامی بینیم. امیر شیردم گفت از این قرار، امروز ما نخواهیم توانست به انارك برسیم. مرد سالخورده جواب داد امروز ما هر اندازه که بتوانیم راه خواهیم پیمود و بعد از این که هوا گرم شد اتراف می‌نمائیم تا هوا خنک شود. بعد، در موقع عصر براه می‌افتیم و امشب به طور حتم به انارك خواهیم رسید.

امیر شیردم متوجه شد که وی اگر در موقع شب به انارك برسد بهتر از این است که در موقع روز قدم به آن آبادی بگذارد. چون گرچه لباس روستائیان را در بردارد معهذا مردم انارك در صدد کنجکاوی برمی‌آیند تا بدانند او کیست و از کجا می‌آید و بکجا می‌رود.

مرتب‌های دیگر بمناسبت گرمای هوا از شتران فرود آمدند و سایه بان برافراشتند و بعد از صرف غذا خوابیدند. گاهی تشنگی یکی از مسافران را از خواب بیدار می‌کرد و او مشک آب رامی گشود و آب میاشامید آنگاه بدقت در مشک را می‌بست تا این که در آن باز نشود و آب گرانها که تا انارك قابل تجدید نیست بهدر نرود.

همین که گرما فرو نشست شترها را بار کردند و براه افتادند و این مرتبه مقصد آنها انارك بود و می‌دانستند تا به آنجا نرسند توقف نخواهند کرد. شترها سرعت می‌دویدند و پیرمرد بیابانکی می‌گفت این طور که ما می‌رویم در نیمه شب به انارك خواهیم رسید. پیش بینی مرد سالخورده درست بود و مسافران قبل از نیمه شب به انارك رسیدند. علی که تا آن موقع انارك را ندیده بود از امیر شیردم پرسید این عمارات مرتفع که سر بر آسمان افراشته چیست؟ امیر جواب داد اینها بادگیر است و در انارك در هر خانه يك بادگیر مرتفع می‌سازند و فردا صبح خواهی دید که هر يك از این بادگیرها چهار طرف دارد و از هر طرف که باد بوزد، آن باد وارد خانه می‌شود و اطاقها را تهویه می‌نماید و از این حیث بادگیرها را خیلی مرتفع می‌سازند که می‌دانند که در طبقات بالای هوا پیوسته باد میوزد و اگر در نزدیک زمین باد نوزد در طبقات بالا، باد همواره در حال وزیدن است و وقتی بیادگیر بخورد وارد خانه می‌شود.

شب در انارك خوابیدند و بامداد روز دیگر که از خواب برخاستند علی از مشاهده بادگیرهای بالای خانه‌ها مبهوت شد. روی هر خانه بادگیری بود بطرف يك منار بلند و مجراهای چهارگانه آن بادگیر بزر زمین خانه متصل می‌گردید. زیر زمین منازل، عمیق بود و بعضی از آنها نسبت بکف حیاط خانه ده ذرع عمق داشت و در فصل تابستان آنهایی که کاری نداشتند و نمی‌باید در خارج خانه باشند از بامداد بزر زمین خانه می‌رفتند و غروب آفتاب از آنجا خارج می‌شدند و از گرما کوچکترین احساس ناراحتی نمی‌کردند.

صدها سال قبل از اینکه وسائل تهویه جدید برای خنک کردن منازل در فصل تابستان اختراع شود سکنه منازل انارک، خانه‌های خود را با ساختن زیرزمین‌های عمیق و وجود آوردن بادگیر خنک می‌کردند و در فصل تابستان در زیرزمین‌های انارک خنکی مطبوع وجود داشت بدون این که هوای زیرزمین محبوس و متراکم باشد زیرا پیوسته از راه بادگیر، نسیم وارد زیرزمین می‌شد و هوای آن را تجدید می‌کرد.

انارک مثل تمام شهرهایی که درون لوت ایران یا در حاشیه آن بوجود آمده آب انبارهای بزرگ داشت که در فصل زمستان که آب سرد است آن را پر از آب می‌کردند و در تابستان از آب مذکور برای نوشیدن استفاده می‌نمودند و آب آنقدر خنک بود که گوئی بایخ سرد شده است.

با اینکه زیر زمین‌های انارک برای استراحت در روزهای تابستان خیلی مطبوع بود امیر شیردم و نوکرش علی نمی‌توانستند چند روز در آن شهر کوچک توقف نمایند و خستگی راه را بدرکنند و می‌باید زودتر خود را باردیبل برسانند.

در آن روز، امیر شیردم بعد از این که از خواب برخاست آنچه از وسائل سفر که کسر داشت خریداری کرد و بعد از اینکه آفتاب بافق مغرب نزدیک شد با تفاق پیرمرد بیابانکی شهر انارک و بادگیرهای بلند آن را در عقب گذاشت و بسوی مغرب براه افتاد. از نیمه شب بیعد مسافرین، در طرف راست یا چپ خط سیر خود صداهائی می‌شنیدند که شبیه بود بتاخت يك دسته از سواران. پیرمرد بیابانکی توضیح داد که آن صدا ناشی از حرکت دسته جمعی گورخرها و گورقاطرها است.

پیرمرد بیابانکی اظهار می‌نمود اکنون ما در ابتدای گوردشت هستیم و هنوز بوسط آن نرسیده‌ایم و اگر بوسط گوردشت برسیم تو خواهی دید که در آنجا شماره گورخر و گورقاطر از شماره ريك‌های بیابان کمتر نیست.

روز بعد، پس از اینکه امیر شیردم در صحرا از خواب بیدار شد مشاهده نمود که چند گله بزرگ گورخرها در طرف چپ و راست او دیده می‌شود و گورخرها علف‌های خشک بیابان را می‌چریدند و گاهی بدون هیچ علت محسوس می‌گریختند.

شماره گورخرها بقدری زیاد بود که امیر شیردم گله‌هایی را میدید که بتخمین دارای چند صد گورخر است و از پیرمرد بیابانکی پرسید آیا این جانوران را شکار نمی‌کنند؟

پیرمرد جواب داد تمام کسانی که در این قسمت از لوت زندگی می‌کنند شکار گورخر و گورقاطر را شوم می‌دانند و آزموده شده هر کس مبادرت به شکار گورخر یا گورقاطر کرده در اندک مدت بعد از شکار مرده است. مسافرینی هم که از این صحرا به اسم گوردشت می‌گذرند وقتی می‌شنوند که شکار گورخر و گورقاطر شوم است از شکار

آنها خودداری می نمایند و چون هیچ جانور درنده هم در این صحرا نیست لذا گورها اینطور زیاد شده اند.

بعد، پیرمرد بیابانکی دست را بطرف جنوب دراز کرد و گفت در آن طرف، در منطقه ای که سر راه ما نیست دریاچه ای وجود دارد که آب آن گویا از زمین می جوشد و خارج می شود زیرا هیچ رودخانه ای وارد آن دریاچه نمی شود که بگویند آن دریاچه بر اثر آن رودخانه بوجود آمده و از عجایب اینکه آب دریاچه هرگز پائین نمی رود و در صورتی که آفتاب گرم بیابان، آب هر دریاچه را پائین می برد. چون دریاچه پیوسته آب دارد و آبش هم برای نوشیدن خوب است بعضی درصدد برآمدند که کنار آن دریاچه سکونت کنند و زمین را بکارند و از آب آن دریاچه سیر آب نمایند. اما زمین های اطراف دریاچه بقدری نمک دارد که هیچ نوع گیاه اطراف دریاچه نمیروید و آن را دریاچه نمک می گویند.

امیر شیردم پرسید آیا آن دریاچه تا اینجا خیلی فاصله دارد؟

پیرمرد بیابانکی گفت فاصله دریاچه نمک تا اینجا تقریباً سه فرسنگ است و اگر آن دریاچه در این بیابان نبود، گورها اینطور زیاد نمی گردیدند چون گورخر و گورقاطر برای اینکه زنده بمانند احتیاج به آب دارند و هر گاه آن دریاچه نبود این جانوران در این بیابان دیده نمی شدند.

امیر شیردم گفت اگر مادرم در اصفهان بیمار نبود و من شتاب نداشتم زودتر خود باصفهان برسانم براهنمائی تو میرفتم و آن دریاچه را می دیدم زیرا دریاچه ای که در این بیابان گرم بدون رودخانه بوجود بیاید دیدن دارد و همان طور که تومی گوئی، لابد آب دریاچه از زمین می جوشد چون در این حدود کوه نیست تا رودخانه ای از آن جاری شود و بطرف دریاچه برود.

هنگام عصر، بعد از اینکه شران را بار کردند و براه افتادند، بنقطه ای مرتفع از بیابان رسیدند و پیرمرد با انگشت لکه آب را در جنوب به امیر شیردم نشان داد و گفت آن دریاچه نمک است و در هر ساعت از روز که تو کنار آن دریاچه باشی مشاهده می کنی که عده ای زیاد از گورخرها و گورقاطرها مشغول آشامیدن آب هستند و گله های گورخر، بدریاچه نزدیک می شوند و بعد از نوشیدن آب برمی گردند.

امیر شیردم گفت از وضع آب پیدا است که باید دریاچه ای بزرگ باشد.

پیرمرد بیابانکی گفت اطراف دریاچه نیم فرسنگ و عمق آب، ده ذرع است. امیر شیردم گفت لابد آب دریاچه از وسط آن می جوشد و بیرون می آید. پیرمرد گفت من در خصوص این که آب دریاچه از کجا می جوشد چیزی ندیده ام اما از دیگران شنیده ام که آب دریاچه از

يك موضع نمی جوشد بلکه در چند موضع، از زمین خارج می شود و مسافرینی که در این بیابان گرفتار بی آبی شوند می توانند خود را به آن دریاچه برسانند و آب بدست بیاورند و من روزی در بیابانك از يك اصفهانی که می خواست بخراسان برود شنیدم که آبی که در دریاچه نمك می جوشد آب رودخانه زاینده است که در اصفهان جاری است و وارد يك باطلاق بزرگ می شود و در آنجا فرو میرود و آن مرد اصفهانی اظهار می کرد که آب رودخانه زاینده پس از اینکه از زیر زمین عبور کرد در محل دریاچه نمك از زمین خارج می گردد و در نتیجه آن دریاچه بوجود آمده است.

بعد براه ادامه دادند و شب فرود آمد و آن سه نفر تا صبح با سرعت شتران را می راندند. اما صدای دویدن گورها را در بیابان می شنیدند.

وقتی بامداد طلوع کرد، همه خسته بودند و شترها هم احتیاج به استراحت داشتند و لذا بار را از پشت شتران بر زمین نهادند و سایه بان برافراشتند و بعد از خوردن غذا و آشامیدن آب، استراحت کردند.

وقتی از خواب بیدار شدند مشاهده کردند که عده ای اطراف آنها هستند. در آغاز تصور نمودند که خواب می بینند و چشم های خود را مالیدند. اما بعد معلوم شد که بیدار هستند و آنچه مشاهده می نمایند در بیداری است. آنها دیدند که عده ای زن و مرد و کودک اطرافشان هستند ولی همه ناقص الاعضاء می باشند و بعضی از آنها گوش و بینی و بعضی دست ندارند و روی بدن آنها چیزهایی مانند فلس دیده می شود.

پیرمرد بیابانکی تا آنها را دید بانك زد که اینها جذامی هستند.

امیرشیردم حیرت زده پرسید جذامی ها در اینجا چه می کنند؟

پیرمرد روستائی گفت در این صحرا يك آبادی هست که مسکن جذامی ها می باشد و تمام جذامی های اصفهان و توابع آن را به آن آبادی منتقل می نمایند. آن آبادی، دارای آب است و جذامی ها در آنجا مشغول زراعت هستند لیکن گاهی از اوقات هوس می کنند که گوشت بخورند و چون می دانند در «گوردشت» گورخر و گور قاطر فراوان است برای صید گورخر و گور قاطر براه می افتند. اینها که می بینی کسانی هستند که برای صید گورخر و گور قاطر براه افتادند و ما را در اینجا دیدند.

آنگاه پیرمرد بیابانکی به امیر شیردم گفت اینها مردمی فقیر و بدبخت هستند چون نمی توانند با آبادیها و شهرها بروند و قدم بهر آبادی که بگذارند رانده خواهند شد و اگر اصرار نمایند بقتل خواهند رسید و بهتر این است که قدری پول بطرف آنها ببندازی که بردارند و پی کار خود بروند.

امیرشیردم چندسکه پول ازجیب خود بیرون آورد و بسوی آنها انداخت و پیرمرد ییابانکی گفت این پولها را بردارید و بروید.  
مردان وزنان جذامی باسرعت پولها را اززمین برداشتند ولی بجای اینکه بروند، جلوآمدند.

مرد سالخورده بانك زد برای چه جلومی آئید و چرا ازاینجا دورنمی شوید؟  
یکی ازجذامیها گفت هرچه دارید بما بدهید تا ازاینجا دورشویم.  
مرد سالخورده خطاب به امیرشیردم گفت اینها چون فهمیده اند ما سه نفر هستیم، جری شده اند و قصد دارند ما را لخت نمایند و ناچار باید بآنها نشان بدهیم که لخت کردن ما آسان نیست و شما دشنه های خود را بیرون بیاورید و من هم يك چوب بدست خواهم گرفت.  
امیرشیردم و نوكرش علی دشنه های خود را بیرون آوردند و مرد سالخورده هم یکی ازچوبها را که دیرك سایه بان بود بدست گرفت و آن سه نفر آماده دفاع گردیدند.  
جذامیها وقتی مشاهده کردند که آن سه نفر مصمم هستند از دارائی خود دفاع کنند بیمناك شدند و بهتر آن دانستند که راه خود را بگیرند و بروند.  
جذامیها نتوانستند شتران را ببرند و امیرشیردم از مرد سالخورده پرسید که شماره جذامیها در این حدود چند نفر است.

پیرمرد گفت بطوری که من شنیده ام شماره آنها پانصد نفر است و دريك آبادی که از پنجاه سال قبل از طرف حاکم اصفهان بآنها واگذار شده زندگی می کنند و هیچیک از آنها نمیتوانند يك شهر و آبادی که مسکن افراد عادی است نزدیک شوند و در همه جا مردم آزاد هستند که جذامیان را اگر بعد از اخطار، مراجعت نمودند بقتل برسانند.

امیرشیردم گفت جذامیها باید از مردم اصفهان ممنون باشند که آنها را دريك آبادی جا میدهند و وسیله ادامه زندگی را در دسترسان می گذارند و آنان می توانند زراعت کنند و وقتی هوس خوردن گوشت می نمایند بصحرا می روند و گورخر و گورقاطر شکار میکنند و ما در قهستان جذامیها را بقتل می رسانیم تا اینکه زحمت و هزینه نگاهداری آنها را متحمل نشویم.

پیرمرد ییابانکی گفت جذامی گناهکار نیست که او را بقتل برسانند و او شخصی است مریض و بامریض باید مدارا کرد.

امیرشیردم گفت چون عقل و فهم ما کمتر از دیگران نیست می دانیم که يك جذامی قاتل نیست که مانند قاتلین وی را بقتل برسانند. لیکن آزموده ایم که نگاهداری جذامی امکان ندارد.

پیرمرد ییابانکی گفت چگونه امکان ندارد؟

اگر شما جذامی‌ها را از شهر و آبادیهای دیگر دور کنید و آنها را در يك آبادی جا بدهید بشرط این که در آنجا آب و عوامل زراعت باشد جذامی‌ها زراعت خواهند کرد و غذای خود را بدست خواهند آورد.

امیر شیردم گفت در قهستان چند بار، نسه در دوره عمر من، بلکه در دوره‌های گذشته جذامی‌ها را در قریه‌های مخصوص جاداده و سائل زراعت را در دستشان گذاشته‌اند ولی آنها گریختند و روستاها و آبادی‌های دیگر آوردند تا این که سکنه شهرها را مانند خود بیمار نمایند.

پیر مرد بیابانکی گفت شاید در مسکن آنها وسیله زندگی موجود نبوده و آنها مجبور می‌شدند که روستاها بیاورند تا اینکه شکم را سیر نمایند.

امیر شیردم گفت تمام وسائل زندگی برای آنها موجود بود و از محل موقوفات برای آنها لباس و پای افزار فرستاده می‌شد. ولی باز آنها آبادی خود را رها میکردند و روستاها می‌نهادند تا اینکه مردم را بیمار کنند.

پیر مرد بیابانکی گفت آیا نمی‌توانستند کاری بکنند که آنها از آبادی خود نگریزند. امیر شیردم گفت چاره‌اش این بود که اطراف آبادی آنها در تمام سال، عده‌ای نگهبان بگمارند و این کار خرج داشت و از آن گذشته جذامیها به نگهبانان نزدیک می‌شدند و آنها را مبتلا بمرض جذام می‌کردند. این بود که در قهستان ترجیح دادند جذامی‌ها بقتل برسانند که دیگر آنها از مسکن خود خارج نشوند و بشهر نیایند و مردم را بیمار نکنند. و اینک در قهستان جذامی وجود ندارد و اگر هم يك جذامی کشف شود وی را بقتل می‌رسانند و خود را از زحمت نگاه‌داری او و مردم را از خطر جذامی شدن نجات می‌دهند. این را هم بگویم که اگر در قهستان جذامی کشف شود از جای دیگر بآنجا آمده است و مردم بومی قهستان مبتلا بجدام نمی‌شوند زیرا در تمام آبادیهای قهستان حمام وجود دارد و مردم بحمام می‌روند و بدن را می‌شویند و بهمین جهت دوچار مرض جذام نمی‌شوند.

پیر مرد بیابانکی از این سخن حیرت کرد و گفت مگر حمام از مرض جذام جلوگیری می‌نماید.

امیر شیردم گفت بلی و کسانی که بحمام بروند و بدن را بشویند مبتلا بجدام نمیشوند و چرك بدن وقتی انبوه شد تولید مرض جذام می‌کند.

---

۱- مرض جذام بطوری که میدانیم يك مرض میکروبی است اما پزشکان امروزی هم تصدیق می‌کنند که شستن بدن بوسیله صابون از پرورش میکرب جذام در بدن جلوگیری مینماید - مترجم



مسافرین در آن روز از بیم مراجعت جذامی‌ها دیگر نتوانستند بخواهند و تا موقع عصر که میباید شتران را بار کنند بیدار ماندند. در آن موقع جهاز بر پشت شتران نهادند و براه افتادند و پیرمرد گفت اگر امشب و فرداشب با سرعت دیشب راه بیمائیم پس فردا باصفهان خواهیم رسید و تو مادرت را خواهی دید و من هم بعد از يك يادو روز توقف در اصفهان و قدری خرید، با شترها به بیابانك مراجعت خواهم نمود.

آن شب و شب بعد با سرعت راه پیمودند تا باصفهان رسیدند.

امیرشیردم چون نمی‌خواست شناخته شود همینکه وارد اصفهان گردید کرایه شترها را به پیرمرد بیابانکی پرداخت و انعامی هم باو داد و از وی جدا گردید و باتفاق نوکرش در يك کاروانسرا منزل کرد.

چون هر دو لباس روستائی در برداشتند توجه کسی را جلب نکردند و بعد از رفع خستگی، امیرشیردم از کاروانسرا که در بازار اصفهان بود خارج گردید تا بصحبت مردم گوش بدهد و بفهمد که آنها راجع بوقایع طبس چه می‌گویند ولی در بازار صحبت از همه چیز بود جز از وقایع طبس.

امیرشیردم متوجه گردید که هنوز خبرهای مربوط بجنك و کشتار طبس باصفهان نرسیده زیرا کسی زودتر از آنها از طبس باصفهان نیامده تا اینکه مردم را از وقایع طبس بیا گاهاند و این موضوع امیرشیردم را آسوده خاطر نمود و یقین حاصل کرد که شناخته نخواهد شد.

## فصل پانزدهم

# امیر شیردم در اصفهان شناخته شد

در حالی که امیر شیردم با خیال آسوده در بازار قدم می زد و دکان ها را می نگریست متوجه شد که یکی از دکاندارها خیره او را می نگرد.

امیر شیردم رو بر گردانید و از مقابل آن دکان دو زگر دید لیکن بازرگانی که خیره او را می نگریست از دکان خارج شد و عقب امیر برآه افتاد و وقتی باو رسید خیره وی را نگریست و گفت بخدا سوگند که اگر لباس روستائی در بر نداشتی من می گفتم که تو امیر شیردم سلطان طبس هستی.

لهجه آن مرد نشان می داد که اهل طبس است و امیر شیردم پشیمان شد که چرا برای گردش در بازار اصفهان برآه افتاد. او فراموش کرده بود که يك عده از اهالی طبس در اصفهان هستند و در آنجا سوداگری می کنند و با اینکه يك بیابان بزرگ بین طبس و اصفهان وجود دارد آن دوشهر طوری بهم نزدیک می باشند که گوئی کنار هم قرار گرفته اند.

مرد سوداگر که همچنان امیر شیردم را می نگریست چشمش بگردن او افتاد. امیر در دوزة جوانی از گردن مجروح شده بود و اثر زخم روی گردنش دیده می شد و بعد از اینکه آن مرد زخم گردن امیر را نگریست یقین حاصل کرد که سلطان طبس است و در وسط بازار بر پای امیر شیردم افتاد و گفت مرا ببخش که اول تو را نشناختم و احترامت را رعایت نکردم.

بازاریها وقتی دیدند که یکی از همکارانشان بر پای آن مرد روستائی افتاده یقین

حاصل نمودند که آنمرد شخصی است بزرگ و همه از دکان‌های خود خارج شدند و به امیر شیردم نزدیک گردیدند و امیر خطاب بمرد سوداگر گفت ای مرد نفهم ازجا برخیز. اگر تا آنموقع راجع بهویت امیر شیردم تردیدی برای مرد سوداگر وجود داشت پس از اینکه صدای امیر را شنید تردیدش رفع گردید. چون علاوه بر لحن فرماندهی، که نشان می‌داد گوینده مردی است دارای قدرت، مرد سوداگر آهنگ صدای امیر شیردم را می‌شناخت.

مرد سوداگر که نمی‌توانست بفهمد امیر شیردم تعمد دارد که شناخته نشود و اگر آن تعمد را نمی‌داشت لباس روستائی در بر نمی‌کرد او را با عنوان سرکار سلطان طبس میخواند بطوریکه اهل بازار فهمیدند آنمرد که بظاهر روستائی می‌نماید پادشاه طبس است. امیر شیردم وقتی فهمید که شناخته شده سخت متغیر گردید و سوداگر طبسی را بیک سو پرتاب کرد و باخشم، انبوه بازاریان را شکافت و بطرف کاروانسرائی که مسکن وی بود براه افتاد و بنوکرش علی‌گفت باید بیدرنک از اینجا رفت.

نوکر که عادت داشت اوامر امیر را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارد آماده حرکت گردید و از امیر پرسید خورجین‌ها را چه کنیم؟ امیر گفت هرچه در خورجین‌ها می‌باشد خالی کن و دو خورجین خالی را بردار که براه یفتیم و از اینجا برویم و هرچه مورد احتیاج باشد در راه خواهیم خرید زیرا بعد از این راه ما از مناطقی است که آباد می‌باشد.

کاروانسرا بیش از یک مدخل نداشت که آن هم در بازار باز می‌شد و امیر شیردم و نوکرش چاره نداشتند جز اینکه وارد بازار شوند و از مقابل چشم دکاندارها و بازاریان که امیر را شناخته بودند عبور نمایند.

مردم می‌دانستند که شاه اسماعیل در شهر طبس مشغول جنگ است اما هنوز خبر فتح طبس از طرف شاه اسماعیل باصفهان نرسیده بود و سوداگر طبسی برای بازاری‌ها سوگند یاد کرد که مردی که باتفاق روستائی دیگر می‌رود سلطان طبس، امیر شیردم است و روستائی دیگر ناگزیریکی از خدمه او می‌باشد.

چون آن دو نفر لباس روستائی در برداشتند تا شناخته نشوند بازاری‌ها فهمیدند که در طبس اقبال از امیر شیردم برگشت و او از شاه اسماعیل شکست خورد و ناچار گردید که بالباس روستائی بگریزد.

سزار قیصر روم می‌گفت وای بر حال آن کس که شکست بخورد و حقیقتی که وی بر زبان آورد، در غرب و شرق هر دو حکم فرماست.

بازاریها عقب امیر شیردم افتادند ولی نه برای تجلیل بلکه از روی کنجکاوی و

جهت تحقیر .

امیرشیردم وقتی متوجه شد که گروهی عقب او و نوکرش افتاده‌اند بانك زد ای مردم از ما چه می‌خواهید و برای چه ما را تعقیب می‌نمائید. لهجه آن مرد با اصفهانیها فهمانید که وی طبسی می‌باشد و آنگاه یقین حاصل نمودند که امیرشیردم است. سکنه اصفهان از دوره‌ای که معلوم نیست مبدأ آن چه وقت می‌باشد عادت بمطایبه داشتند و لطیفه‌گوئی اصفهانی‌ها در کشورهای ایران معروف بود و هر يك از آن‌ها بایک شوخی نیش‌دار امیرشیردم را مسخره کردند و برای اینکه وی را متألّم نمایند باهم مسابقه گذاشتند آن قدر گفتند تا این که شکیبائی امیرشیردم بانتهای رسید و دشنه خود را از غلاف بیرون آورد و بکسانی که او را تعقیب می‌کردند حمله ور شد. اصفهانی‌ها وقتی مشاهده کردند که آن مرد بخشم درآمده گریختند ولی گاهی برمی‌گشتند تا اینکه با آن وسیله امیرشیردم را به غضب درآوردند.

علی باقای خود گفت اگر اصفهانی‌ها را بقتل برساند یا مجروح نمایند وضعی وخیم پیش خواهد آمد و بهتر آن است که بگفته‌های آنان اعتناء نکند و هر چه زودتر از شهر خارج شوند و خود را از اصفهان دور نمایند و هر گاه توقف آن‌ها در آن شهر بیش از آن طول بکشد ممکن است دچار گرفتاری گردند.

امیرشیردم گفته نوکر خود را تصدیق کرد زیرا اگر حاکم اصفهان از حضور وی در آن شهر مطلع می‌شد دستگیرش می‌نمود تا اینکه خدمتی بشاه اسماعیل کرده باشد. حاکم اصفهان مثل دیگران می‌دانست که شاه اسماعیل در طبس مشغول جنگ است و حضور امیر شیردم در اصفهان بالباس روستائی ثابت می‌نمود که آن مرد گریخته و حاکم اصفهان اگر وی را دستگیر می‌کرد و نزد شاه اسماعیل می‌فرستاد پاداش می‌گرفت.

در آن موقع امیرشیردم از ورود خود با اصفهان پشیمان گردید او می‌توانست بدون اینکه وارد اصفهان گردد پیرمرد بیابانکی را مرخص نماید تا با شترهایش برود و خود از کنار شهری گذشت و راه اردبیل را پیش می‌گرفت ولی در آن موقع وقت گذشته و سکنه اصفهان وی را شناخته بودند.

سکنه شهرتایرون از شهر آن دونفر را تعقیب کردند ولی بعد از اینکه امیرشیردم و نوکرش وارد صحرا گردیدند، اصفهانیها که نمی‌خواستند گرمای آفتاب بیابان را تحمل نمایند مراجعت نمودند.

امیرشیردم و نوکرش بسرعت افزودند تا باشهر فاصله بگیرند. قدری که راه پیمودند علی گفت من اگر بجای امیر باشم از جاده خارج میشوم و بطرف درخت‌هایی که طرف راست ما واقع شده میروم و زیر درخت‌ها استراحت می‌نمایم چون بعید است حاکم اصفهان از

ورود امیر بآنجا اطلاع حاصل نکرده باشد و کسانی را بدنبال مانفرستد. امیر شیردم متوجه شد که گفته نو کرش مقرون بمآل اندیشی است.

علی گفت ما زیر آن درخت‌ها استراحت خواهیم کرد تا هوا تاریک شود و آنگاه براه خواهیم افتاد و احتیاط ما دوفایده دارد: یکی اینکه متوجه خواهیم شد آیا حاکم اصفهان کسانی را دنبال امیر می‌فرستد یا نه؟ و دیگر اینکه مجبور نخواهیم بود در آفتاب راه پیمائی نمائیم.

امیر شیردم از جاده خارج شد و بطرف درختها که در طرف راست آنها بود رفت و آن دو، خورجین‌ها را چون فرش گسترده و روی آن نشستند. کسانی که از جاده عبور میکردند نمی‌توانستند آنها را ببینند ولی آنها جاده را بخوبی مشاهده می‌کردند. بعد از اینکه مدت دو ساعت زیر درختها نشستند دیدند که یک دسته سواران نمایان شدند و در بین آنها چندین نفر دیده‌میشدند که معلوم بود جزو سربازان نمی‌باشند و امیر شیردم گفت این‌ها بازاری هستند و سواران آنها را با خود آورده‌اند تا ما را بشناسند.

سواران بدون توجه بدرخت‌ها از مقابل آنان گذشتند و بزودی ناپدید گردیدند و فقط غبار ناشی از حرکت اسب‌ها در فضا باقی ماند.

امیر شیردم گفت سواران می‌دانند که ما پیاده هستیم و نمی‌توانیم زیاد دور شویم و فکر می‌کنند که بزودی بما خواهند رسید و طبیعی است که سراغ ما را از کسانی که در راه هستند یا از سکنه آبادیهای کنار جاده خواهند گرفت که بدانند چه موقع از نقطه‌ای مخصوص گذشته‌ایم. وقتی متوجه شدند که ما از این جاده عبور نکرده‌ایم مراجعت خواهند کرد و آن وقت بعید نیست که ما را دستگیر کنند و اگر خواستند مرا دستگیر نمایند من می‌گویم که تو خادم من هستی و نباید با تو کار داشته باشی و تو می‌توانی پس از آن به طیبس برگردی. علی گفت سرکار امیر، این حرف را زن زیر من فدائی تو هستم و بعد از تو زندگی بر من گوارا نیست و من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هرچه بر سر تو بیاید بر سر من نیز خواهد آمد. تو بگفتی که سواران بعد از این ما را در جاده نیافتند مراجعت خواهند کرد و در اینجا ما را دستگیر خواهند نمود، ولی اگر ما از اینجا برویم دستگیر نخواهیم شد.

امیر شیردم پرسید کجا برویم؟ تا وقتی که مرا شناخته بودند ما می‌توانستیم بدون خطر مسافرت کنیم ولی اکنون که مرا شناخته‌اند هر جا که برویم دستگیر خواهیم شد.

علی گفت ما قصد داریم خود را باردیبل برسانیم و برای رفتن باردیبل از اصفهان باید از طهران و قزوین و زنگان گذشت ما اگر از این راه برویم ما را دستگیر خواهند کرد ولی اگر راه دیگر را انتخاب نمائیم دستگیر نخواهیم شد چون کسی نمی‌داند که ما از آن راه رفته‌ایم.

امیرشیردم گفت ما از چه راه باید باردیبل برویم؟

علی گفت من اهل اصفهان نیستم که راه‌های این‌جا را بدانم و این اولین مرتبه‌است که باصفهان مسافرت می‌نمایم ولی می‌توانم از مردم بپرسم که از چه راه دیگر می‌توان خود را باردیبل رسانید و تو اگر اجازه بدهی اکنون براه می‌افتم و از سکنه آن آبادی که می‌بینی راه‌های دیگر را خواهم پرسید.

امیرشیردم گفت در آنجا ممکن است تو را بشناسند.

علی گفت در اصفهان هم کسی مرا شناخت و فقط چون باتو ای امیر بودم مردم به من توجه می‌کردند و بطریق اولی در این آبادی که ما تاکنون در آن قدم نگذاشته‌ایم کسی مرا نخواهد شناخت.

امیرشیردم پرسید وقتی وارد آبادی شدی بروستائیان چه خواهی گفت؟

علی جواب داد بآنها می‌گویم که من قصد دارم به زنگان «زنجان» بروم ولی نمی‌دانم از کدام راه باید بزنگان رفت و هر يك از آنها راهی را بمن نشان خواهد داد و من خواهم دانست که از کدام راه مامی توانیم برویم تا دوچار زحمت نشویم.

امیرشیردم موافقت کرد که نوکرش برود و باو گفت طوری حرف بزنی که روستائیان نفهمند تو از راه مستقیم و کوتاه بیم داری.

علی از امیرشیردم جدا شد و راه آبادی را در پیش گرفت. امیرشیردم در انتظار مراجعت نوکرش نشست و گاهی جاده را از نظر می‌گذراند و گاهی آبادی را تا اینکه علی از آبادی خارج گردید و برای اینکه توجه کسی بطرف درخت‌ها جلب نشود اشجار را دور زد و از راهی خود را به امیرشیردم رسانید که سکنه آبادی اگر مواظب وی بودند نمی‌توانستند بفهمند که علی وارد درخت‌ها شده‌است.

وقتی امیرشیردم نوکرش را دید مشاهده نمود که وی بسته‌ای زیر بغل دارد. از او پرسید این بسته چیست؟

نوکرش جواب داد سرکار این شالی‌است که برای تو و خود خریده‌ام تا شال را بر سر ببندی و این کلاه را از سر برداری و اگر این شال را بر سر ببندی هیچ‌کس تو را نخواهد شناخت و همه تصور خواهند کرد که یکی از زارعین این حدود هستی.

هنگامی که من بطرف آبادی می‌رفتم تا از روستائیان تحقیق کنم فکر کردم برای اینکه خطری متوجه تو نشود ما باید از هم جدا شویم چون سر بازان حکومت اصفهان در جستجوی دو نفر هستند آنهم دو کلاه‌دار و اگر ما دو نفر کلاه را از سر برداریم و شال بر سر ببندیم شبیه زارعین این حدود خواهیم شد و هر گاه از هم جدا شویم هیچ‌کس ما را نخواهد شناخت. ای امیر، من می‌دانم تو مردی هستی دلیر و احتیاج به همراهی من نداری بلکه این منم که احتیاج به همراهی

تو دارم تا اینکه باشجاعت خود مرا مورد حمایت قرار بدهی لذا می‌توانی تنها بروی و اندوه من این است که نامدت چند روز با تو نیستم که خدمات تو را برعهده بگیرم و من هم در عقب تو بفاصله نیم منزل راه می‌آیم و همینکه از حدود حوزه حکومتی اصفهان گذشتیم من بتولحق خواهم گردیدم و خدماتت را برعهده خواهم گرفت اما ناوقتی که در حوزه حکومت اصفهان هستیم باید از هم جدا باشیم. من از روستائیان تحقیق کردم و آنها بمن گفتند که از چند راه می‌توان به زنگان رفت و من از شنیدن اظهارات آنها متوجه شدم که بهترین راه برای ماراهی است که از الیگودرز و ساوه می‌گذرد.

امیرشیردم پرسید الیگودرز کدام طرف است؟

علی دست را متوجه مغرب کرد و گفت الیگودرز در آن سمت می‌باشد و بعد از اینکه به الیگودرز رسیدیم عازم ساوه خواهیم شد که طرف شمال است و از آنجا مستقیم بزنگان می‌رویم بدون اینکه از قزوین بگذریم و اگر تو مایل باشی می‌توانیم از قزوین عبور نمائیم. امیرشیردم گفت من بهیچ یک از شهرهای بین راه توجه ندارم و فقط می‌خواهم زودتر به اردبیل برسم.

علی گفت اینک وضعی پیش آمده که ما باید راه خود را قدری دور نمائیم. راه ما فقط باندازه مسافتی که از اینجا تا الیگودرز است دور می‌شود و بعد از آن اگر از راه ساوه مستقیم به زنگان برویم جبران راه اصفهان تا الیگودرز می‌شود.

امیرشیردم پرسید چه موقع باید حرکت کرد.

علی گفت همین امشب و هر قدر ما زودتر از حدود اصفهان دور بشویم بهتر می‌باشد. امیرشیردم کلاه را از سر برداشت و یکی از دوشالی را که نو کرش آورده بود ورنک سیاه داشت بر سر بست و بنو کرش گفت هنگامی که ما از اصفهان خارج می‌شدیم تو دو خورجین مارا بردوش داشتی و خورجین از نشانه‌های شناسائی ماشده و ما باید کلاه و خورجین‌ها را همچنان بگذاریم و برویم و گرنه دستگیر خواهیم شد.

## فصل شانزدهم

# امیر سابق طبس در راه اردبیل

امیر وقتی براه افتاد هنوز مقداری از روز باقی مانده بود و امیر شیردم جلو رفت و نوکرش صبر کرد تا مدتی بگذرد و آنگاه براه افتاد علی راه الیگودرز را از زوستانیان پرسیده بود و به امیر شیردم گفت که از کدام راه برود. بعد از اینکه هوا تاریک گردید علی هم براه افتاد و مصمم بود طوری حرکت نماید که دو یاسه فرسنگ با امیر شیردم فاصله داشته باشد و راهی که از اصفهان به الیگودرز می رفت راهی بود کاروان رو، و راهی از آن راه عبور نمی نمود.

زوستانیان که مورد مشاوره علی قرار گرفته بودند گفتند گاهی در آن راه یک سارق پیدا می شود و مسافرین را مورد دستبرد قرار می دهد ولی هرگز دیده نشده که یک دسته از سارقین بمسافرین حمله نمایند و علی می دانست که امیر شیردم مردی است با جرئت و میتواند در قبال یک یا دو سارق از خود دفاع کند.

بطور کلی هر زمان که اصفهان دارای حاکمی مقتدر و دقیق بود راه ها و از جمله راه اصفهان و الیگودرز امن می شد و هر وقت که یک حاکم مقتدر و دقیق در اصفهان وجود نداشت سارقین در راه های اطراف اصفهان جلوی مسافرین را می گرفتند و آن ها را لخت می کردند.

اگر سارقی موفق می شد که امیر شیردم را لخت کند غنیمتی خوب بدست می آورد زیرا امیر سابق طبس علاوه بر زر، مقداری زیاد جواهر در همیان با خود حمل می نمود و قبل از



اینکه از طبس بگریزد آن جواهر را با خود برداشت چون می‌دانست هر وضع پیش بیاید احتیاج به تنخواه دارد و با فروش جواهر می‌تواند تنخواه تحصیل نماید.

علی هنگامی که برای تحقیق به قریه رفت و از روستائیان تحقیق کرد بموضوعی پی برد که باقای خود ابراز ننمود ولی نه از روی سوء نیت، بلکه از آن جهت که ترسید سبب تغییر یا تکدر او گردد. موضوع مزبور اینکه الیگودرز که از قدیم از مراکز شیعه بوده يك خانقاه داشت لیکن نتوانست از روستائیان کسب اطلاع کند که آیا آن خانقاه بست نیز هست یا نه و می‌ترسید که اگر کنجکاوی نماید سبب سوء ظن روستائیان گردد. علی می‌فهمید که خانقاه الیگودرز، اگر هم بست باشد دارای اهمیت و احترام بست خانقاه اردبیل نیست و می‌توان بست نشین را از آن خانقاه خارج کرد نو کر امیر شیردم اندیشید که بعد از اینکه به الیگودرز رسیدند راجع بآن موضوع تحقیق خواهد نمود تا بداند احترام بست خانقاه الیگودرز چه اندازه است. علی با این که خود شیعه بود نمی‌دانست که خانقاه الیگودرز در چه تاریخ وجود آمده، و حتی قبل از اینکه باصفهان بیاید اطلاع نداشت که الیگودرز دارای خانقاه می‌باشد و در قدیم و قبل از سلطنت شاه اسماعیل از مراکز شیعه بوده است.

امیر شیردم که جلو می‌رفت با اینکه پیاده بود، بمناسبت مطلوب بودن هوا احساس ناراحتی نمی‌نمود و قدری که از نیمه شب گذشت، امیر شیردم که چپ و راست را از نظر می‌گذرانید، و گاهی نوز نظر به عقب می‌انداخت، حس کرد که از طرف راست سایه‌ای باو نزدیک می‌شود. امیر دشنه خود را از نیام کشید و برای دفاع آماده شد. سایه مذکور به امیر شیردم نزدیک گردید و سلطان سابق طبس مردی را دید که چماقی در دست داشت.

امیر شیردم بانك زد تو که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

مردی که چماق بدست گرفته بود از لحن صدا فهمید که عابر، يك مرد ترسو نیست و

جواب داد که من از اینجا عبور می‌کردم و تو را دیدم و خواستم بدانم که هستی؟

امیر شیردم گفت تو مسافر نیستی زیرا اگر مسافر بودی از جاده حرکت می‌کردی و از پیراه

نمی‌آمدی و نزدیکتر بیا تا تو را ببینم.

آن مرد از لحن تکلم امیر شیردم ترسید و نظر بقفای او انداخت که بداند چند نفر با وی هستند چون فکری کرد کسی که با آن تحکم صحبت میکند به نیروی خود اطمینان دارد و لابد کسانی با وی هستند اما کسانی را در عقب امیر شیردم ندید و این موضوع وی را قوی‌دل کرد و به مسافر نزدیک شد ولی وقتی نزدیک گردید دشنه را در دست عابر دید، متوقف گردید و امیر شیردم گفت چرا ایستادی، من بتو گفتم نزدیک بیا تا تو را ببینم.

مرد مرتبه‌ای دیگر عقب امیر شیردم را نگریست و چون مشاهده کرد که وی تنها میباشد

بمسافر نزدیک گردید و چماق خود را بلند کرد که بر مسافر وارد نیابد اما قبل از اینکه چماق

آن مرد فرود بیاید امیر شیردم بایک دست ساعد او را گرفت و مانع از فرود آمدن چماق شد و بادست دیگر نوك دشنه را روی حلقوم آن مرد نهاد و گفت چماق را رها کن.

مرد که انتظار نداشت آن عا بر بآن سرعت او را از کار بیندازد چماق را رها کرد. امیر شیردم بدون این که نوك دشنه را از روی حلقوم آن مرد بردارد و باو گفت بنشین. آن مرد نشست و امیر شیردم همچنان بدون این که دشنه را از گلوی آن مرد دور کند در قفای وی قرار گرفت و در آن موقع نوك دشنه امیر، پشت گردن آن مرد بود.

سلطان سابق گفت شال خود را باز کن آن مرد شالی را که بر کمر داشت باز کرد و بدستور امیر شیردم از خود دور نمود و امیر دشنه را بر دهان گرفت و دست‌های او را از عقب با شال بست آنگاه از او پرسید تو اهل کجاستی؟  
آن مرد جواب داد اهل کز از است.

امیر شیردم گفت کز از کجاست و من تا کتون محلی با این نام نشنیده‌ام.

مرد اظهار کرد که کز از محلی است نزدیک کمره .

امیر شیردم جیب‌های آن مرد را کاوش نمود و دید که چند سکه نقره و قدری پشیز و يك آتش زنه و چند گردو، در جیب‌های وی یافت می‌شود. آن مرد سلاح برنده نداشت و امیر شیردم از وی پرسید شغل تو چیست؟

آن مرد گفت گوسفنددار بودم .

امیر شیردم گفت اکنون چه می‌کنی ؟

جواب داد اکنون مشغول دعا گوئی هستم .

امیر شیردم اظهار کرد دروغ می‌گوئی و شغل کنونی تو دزدی می‌باشد و بعد پرسید

اسمت چیست؟

مرد گفت نام من نعمت کزازی است.

امیر شیردم گفت چرا گوسفندداری را رها کردی و مشغول دزدی شدی؟

مرد گفت مگر من خواستم تو را لخت کنم که مرا دزد می‌خوانی.

امیر شیردم گفت تو نزدیک آمدی که مرا لخت کنی ولی وقتی متوجه شدی که از عهدۀ

لخت کردن من بر نمی‌آئی عزم خود را تغییر دادی و آیا می‌دانی که من باراهزن چه می‌کنم؟

نعمت کزازی گفت من راهزن نیستم.

امیر شیردم گفت من راهزن را گردن می‌زنم و قتل راهزنان مطابق فتوای شرع و عرف

واجب است .

نعمت کزازی که دو دستش بسته بود تصور کرد که امیر شیردم قصد دارد سرش را ببرد

و بگریه درآمد و گفت من راهزن نیستم ... از کشتن من صرف نظر کن و دست‌هایم را بگشا تا بروم .

امیرشیردم گفت من دست‌های تو را باز نمی‌کنم و خود من تو را گردن نمی‌زنم زیرا نمی‌دانم که تا مشب چند نفر را لخت کرده‌ای و همدستان تو که هستند و من تو را از این جا به الیگودرز می‌برم و به حاکم آنجا تسلیم می‌نمایم تا این که تحقیق کند و بفهمد که اموال دزدی را چه کرده‌ای و همدستانت که هستند.

نعمت کزازی همچنان می‌گریست و می‌گفت که او راهزن نیست و کسی را لخت نکرده و همدست ندارد.

امیرشیردم از وضع آن مرد که بنظر میرسید جوانی سی ساله است فهمیده بود که يك سارق ترسو می‌باشد و همدست ندارد و اگر همدست می‌داشت بآن سهولت دستگیر نمی‌شد .

امیرشیردم زمانی که سلطان بود در حوزه سلطنت براهزنان ترحم نمی‌کرد و همین که آنها را بدست می‌آورد سراز بدنشان جدا می‌نمود. بهمین جهت، جاده‌های کشور او، پیوسته امن بود و کاروانیان و سوداگران طوری در کشور او احساس امنیت می‌کردند که شترها و بار را در صحرا رها می‌نمودند و راحت می‌خواستند.

امیرشیردم بعد از اینکه آن مرد را دستگیر کرد متوجه شد که وی راهزن واقعی نیست و مردی دله دزد بشمار می‌آید چون اگر نعمت کزازی يك راهزن واقعی بود بآن سهولت بدام نمی‌افتاد و از وی پرسید برای چه گوسفند داری را رها کرد و راهزنی را پیشه نمود. نعمت کزازی گفت حاکم کزاز گوسفندهای مرا گرفت و من که دیگر نمی‌توانستم در وطن خود بمانم آواره شدم.

امیرشیردم به نعمت کزازی گفت از جا برخیزد و او را از راهی که خود می‌رفت به حرکت درآورد .

نعمت کزازی باز زبان به استرحام گشود و گفت من که بتو چیزی نگفتم و درصدد آزار تو بر نیامدم و برای چه دست‌های مرا بستی و می‌خواهی به الیگودرز ببری و بحاکم تسلیم کنی ؟

امیرشیردم گفت من دست‌های تو را باز نمی‌کنم تا هر جا که بخواهی بروی زیرا تو دزد هستی و دزد از سرقت دست بر نمی‌دارد مگر روزی که دست در بدن یا جان در کالبد نداشته باشد و من اگر دست‌های تو را بگشایم و تو را آزاد کنم نسبت به افراد درستکار ستم خواهم کرد.

نعمت کزازی گریه کنان می‌گفت بخدا سو گند که من دزد و راهزن نیستم بلکه مردی

بیچاره و آواره می باشم و اگر سوگند مرا باور نمی نمائی مرا آزمایش کن و کاری بمن بسپار تا برایت بانجام برسانم و لقمه ای نان بمن بده تا از گرسنگی نمیرم و آنوقت ببین که آیا من مبادرت بدزدی می کنم یا نه؟

امیرشیردم می دانست برای این که بتواند با سرعت خود را بار دبیل برساند. میباید دواسب خریداری کند یکی برای خود و دیگری برای نوکرش علی و آن دواسب احتیاج به مواظبت و تیمار دارد و می توان از آن مرد برای مواظبت از اسبها استفاده کرد و در آن صورت باید سه اسب خریداری کند که یکی از آنها را نعمت کزازی سوار شود ولی خرید یک اسب اضافی برای مردی چون امیرشیردم اهمیت نداشت و به نعمت گفت اگر تو مردی راستگو باشی و از جان و دل از راهزنی توبه کنی من ممکن است کاری بتو بدهم که بتوانی گذران نمائی.

آنگاه امیرشیردم از وضع الیگودرز از آن مرد سؤال کرد او گفت دستهای مرا باز کن چون اگر عابرین مرا ببینند می فهمند که محبوس تو هستم و آبروی من بر زمین نخواهد ریخت.

امیرشیردم پرسید مگر در این جا تو را می شناسند؟  
 نعمت کزازی گفت ممکن است که کسانی پیدا شوند که مرا بشناسند.  
 امیرشیردم دستهای آن مرد را گشود و نعمت شال خود را بر کمر بست و بعد امیرشیردم راجع به وضع الیگودرز از آن مرد سؤال کرد و پرسید آیا الیگودرز شهری بزرگی اصفهان هست یا نه؟

نعمت کزازی گفت الیگودرز شهری است کوچک و باندازه دو محله از اصفهان ولی مردم آنجا خوب نیستند.

امیرشیردم پرسید برای چه خوب نیستند؟  
 نعمت کزازی گفت برای این که شیعه می باشند.  
 امیرشیردم از این موضوع اطلاع نداشت زیرا علی نوکرش باو نگفته بود که سکنه الیگودرز دارای مذهب شیعه هستند.

بعد امیرشیردم از آن مرد پرسید که آیا سکنه الیگودرز از شیعیان جدید هستند یا این که از شیعیان قدیم می باشند.

نعمت الله کزازی جواب داد که سکنه آنجا از شیعه های قدیم هستند و از روزی که الیگودرز شهر شده سکنه آن شیعه بوده اند و در آنجا یک خانقاه ساخته اند.

امیرشیردم باشگفت پرسید که آیا الیگودرز مثل اردبیل خانقاه دارد؟  
 نعمت کزازی گفت من از خانقاه اردبیل اطلاع ندارم و نمیدانم که آیا دارای خانقاه

هست یانه؟ ولی میدانم که الیگودرز داری خانقاه است و عده‌ای از درویش‌ها در آن خانقاه زندگی می‌کنند.

امیرشیردم خواست پرسد که آیا درویش‌های خانقاه الیگودرز از فرقه‌های درویش‌های صفویه اردبیل هستند یا این که فرقه‌ای دیگری باشند؟

ولی متوجه گردید مردی چون نعمت که از وجود خانقاه در اردبیل بدون اطلاع است نمیتواند جوابش را بدهد چون قادر نیست بفهمد که درویش‌ها يك فرقه نیستند بلکه چند فرقه می‌باشند.

نعمت کزازی بعد گفت شیعه‌های الیگودرز برای خانقاه آنجا قائل به کرامات هستند و میگویند که حاجت‌ها را برمی‌آورد.

امیرشیردم گفت من شنیده بودم که امامزاده حاجت مردم را برمی‌آورد نه خانقاه. نعمت کزازی گفت در الیگودرز شیعه‌ها عقیده دارند که خانقاه آنجا حاجات مردم را برمی‌آورد و آنجا بست هم می‌باشد و اگر يك نفر مرتکب قتل شود و برود در آنجا بست بنشیند، شیعه‌ها جرئت نمی‌کنند که او را از بست بیاورند.

این هم برای امیرشیردم تازگی داشت و اندیشید که اگر خانقاه الیگودرز بست باشد وی می‌تواند در آنجا بست بنشیند و از خطر شاه اسماعیل مصون بماند ولی بعد، متوجه گردید که الیگودرز با صفهان نزدیک است و از کجا که حاکم اصفهان در صدد برنیاورد بزور او را از بست خارج کند و نزد شاه اسماعیل بفرستد چون او بعد از اینکه وارد خانقاه الیگودرز شد تا در آنجا بست بنشیند باید خود را معرفی نماید و بعد از اینکه خود را معرفی کرد خبر حضورش در خانقاه الیگودرز بهمه جا می‌رسد و حاکم اصفهان و شاید خود شاه اسماعیل از حضور وی در آنجا مستحضر شود خاصه آن که مردم الیگودرز از شیعیان قدیم هستند و بهمین مناسبت به شاه اسماعیل که شیعه است ارادت دارند. آنها برای خدمت بشاه اسماعیل از لحاظ اینکه وی را از حضور امیرشیردم در خانقاه الیگودرز مطلع کنند ممکن است که مستقیم باو خبر بدهند که وی آنجاست و هیچ معلوم نیست که حاکم اصفهان یا شاه اسماعیل احترام بست خانقاه الیگودرز را نگاه دارند و او را از آنجا اخراج نکنند بسیار اتفاق افتاده که کسانی با امامزاده رفته و در آنجا بست نشسته‌اند و حاکم محل یا سلطان امر کرده‌اند که وی را از آنجا اخراج نمایند بدون اینکه از طغیان افکار عمومی بیم داشته باشند اما خانقاه اردبیل دارای احترام مخصوص است برای اینکه کانون صفویه می‌باشد و اجداد شاه اسماعیل در آنجا مدفون شده‌اند و او مجبور است که احترام بست خانقاه اردبیل را نگاه دارد و اگر یکی را که بآن خانقاه پناهنده گردیده از بست بیرون بکشد بمنزله انکار صریح عقیده صفویه می‌باشد.

در دوره پدرش اسماعیل شخصی مرتکب دو قتل شد و خود را بخانقاه اردبیل رسانید و در آنجا بست نشست طبق عرف و عادت، قاتل عمدی نمیتواند از مصونیت بست استفاده کند و متولی بست یادگیری که عهده دار امور آنجا می باشد باید قاتل عمدی را از بست خارج نماید و بدست مامورین دیوان بدهد، ولی پدرش اسماعیل آنقدر احترام خانقاه اردبیل را واجب می شمرد که رضایت نداد قاتل عمدی را از بست اخراج کنند و بدست مامورین دیوان بدهند تا بکیفرش برسانند بطریق اولی مردی چون امیر شیردم که يك سلطان شکست خورده و يك مقصر دولتی بود در خانقاه اردبیل مصونیت داشت.

آنگاه امیر شیردم از مرد کزازی پرسید آیا میدانی که مرشد خانقاه الیگودرز کیست؟ نعمت کزازی گفت پیر مردی است با اسم مرحب که بعضی او را شیخ مرحب و عده ای دیگر درویش مرحب می خوانند.

امیر شیردم پرسید آیا اهل الیگودرز است؟

مرد کزازی جواب داد نمیدانم ولی اطلاع دارم که شیعیان الیگودرز خیلی بآن مرد احترام میگذارند و او را هم چون خانقاه دارای کرامات می دانند.

امیر شیردم اظهار کرد من شنیده ام که شاه اسماعیل باصفهان وارد شد و آیا به الیگودرز هم مسافرت کرد.

مرد کزازی گفت از قضا، روزی که شاه اسماعیل وارد الیگودرز شد من آنجا بودم و او را دیدم و مشاهده کردم که هنوز طفل است.

امیر شیردم در دل گفت تو نمیدانی این طفل دارای چه استعداد و نیرو می باشد و با وجود خردسالی، سلطانی چون مرا شکست داد و او دارم نمود که وطن را بگذارم و راه بیابانها را پیش بگیرم بعد برای این که از نظریه آن مرد راجع به شاه اسماعیل مطلع شود پرسید تو که او را دیده ای برای من وصف کن.

نعمت کزازی گفت شاه اسماعیل پسری است سیزده یا چهارده ساله و حداکثر پانزده ساله.

امیر شیردم اظهار نمود تو می گفتی که او يك طفل است و يك پسر پانزده ساله كودك نیست.

نعمت اظهار کرد چون ریش و سیل او هنوز نروئیده صورتش شبیه بکودکان می باشد و روزی که من او را در الیگودرز دیدم میخواست وارد خانقاه شود و عده ای از مردم شهر مثل من، برای تماشای او آمده بودند و شیخ مرحب مقابل خانقاه الیگودرز ایستاده بود و شاه اسماعیل همین که نزدیک خانقاه رسید از اسب پیاده شد و بطرف شیخ مرحب رفت. من دیدم که شیخ مرحب با وجود این که مردی سالخورده بود خم شد و دست شاه اسماعیل را

بوسید و آنگاه شاه اسماعیل از ریش شیخ مرحب بوسه‌ای برداشت. بعد شیخ مرحب دو دست را بلند کرد و من نفهمیدم چه گفت زیرا صدایش رانمی‌شنیدم ولی می‌فهمیدم که برای شاه اسماعیل دعا می‌کند.

امیرشیردم از مرد کزازی پرسید آیا ورود بخانقاه آزاد است؟

نعمت جواب داد بلی

امیرشیردم گفت آیا کسانی که شیعه نیستند می‌توانند بخانقاه بروند؟

نعمت جواب داد درویش‌های خانقاه عقیده دارند که هر کس می‌تواند وارد خانقاه شود ولو مسلمان نباشد.

امیرشیردم پرسید آیا خانقاه الیگودرز بزرگ است یا کوچک؟

نعمت گفت وقتی نظر بدرب خانقاه می‌اندازی تصویری کنی که کوچک است زیرا عمارت خانقاه که جلوی آن قرار گرفته بزرگ نیست. اما در پشت آن عمارت باغی است بزرگ که تصویری کنم نظیر آن در هیچ نقطه از دنیا باشد.

امیرشیردم گفت وقتی که به الیگودرز رسیدیم من بخانقاه خواهم رفت و آنجا را

خواهم دید.

تا آن موقع امیرشیردم از نعمت کزازی پرسش می‌کرد ولی در آنوقت نعمت پرسید تو اهل کجا هستی؟ امیرشیردم گفت من اهل کرمان هستم و از شیراز می‌آیم و به الیگودرز می‌روم تا در آنجا مادرم را ببینم.

نعمت گفت صحبت کردن تو شبیه کرمانی‌ها نیست و من می‌دانم که کرمانی‌ها طوری

دیگر صحبت می‌کنند.

امیرشیردم گفت من از اصل اهل کرمان هستم ولی چون مدتی در خارج از آنجا بسر برده‌ام لهجه من تغییر کرده و دیگر مثل کرمانی‌ها حرف نمی‌زنم. بعد گفت نعمت من می‌توانم که بعد از وارد شدن به الیگودرز تو را بحکومت بسپارم و باو بگویم که تو راهزنی می‌کردی ولی چون گفتم اگر کاری داشته باشی از راهزنی دست می‌کشی من می‌توانم تو را به خدمت خود بگمارم اما دو شرط دارد. شرط اول اینکه تو بمن خیانت نکنی و دروغ نگوئی و شرط دوم این است که بهمه بگویی که از کرمان بامن آمده‌ای.

نعمت گفت من قسم می‌خورم که بتو خیانت نخواهم کرد و دروغ نخواهم گفت اما

اگر بگویم که با تو از کرمان آمده‌ام دروغ گفته‌ام زیرا من در کرمان نبودم و آنجا

نسرفته‌ام.

امیرشیردم متوجه شد که آن مرد راهزن و عامی ولی باهوش است و اگر باهوش نبود

متوجه آن نکته نمی‌شد و اظهار کرد نعمت کزازی دروغ چند قسم است و بعضی از آنها از

طرف خداوند قابل بخشایش نیست ولی بعضی دیگر بخشیده می‌شود و این دروغ که تو می‌گوئی از آنها است که قابل بخشیدن می‌باشد.

نعمت گفت بسیار خوب، من خواهم گفت که باتواز کرمان آمده‌ام.

امیرشیردم خواست بآن مرد بگوید که وی دارای يك همسر می‌باشد که از عقب می‌آید ولی صلاح ندانست که بآن زودی این موضوع را با آن مرد درین بگذارد. صبح بدهکده‌ای رسیدند و استراحت کردند. امیرشیردم وقتی از خواب برخاست به نعمت گفت برو و از روستائیان برای او و خود غذا خریداری نماید. نعمت اطاعت کرد و رفت و غذا خرید.

بعد از رفتن او امیرشیردم گاهی نظربه عقب می‌انداخت که ببیند آیا نوکرش علی را مشاهده می‌کند یا نه؟ بعد یادش آمد که قرار بر این بود که علی تا مقداری از راه و لااقل تا الیگودرز نیم منزل باوی فاصله داشته باشد و بعد از اینکه وارد الیگودرز گردید علی خود را باو خواهد رسانید. امیرشیردم حس می‌کرد که مسافت او با نعمت کزازی بهتر از این است که تنها مسافت کند یا بانوکرش علی سفر نماید. سه روز دیگر امیرشیردم و نعمت کزازی راه پیمودند تا به الیگودرز رسیدند

در راه نعمت کزازی صمیمانه به امیرشیردم خدمت می‌کرد و چون همه جارامی شناخت امیرشیردم را در بهترین نقاط جا می‌داد.

بعد از ورود به الیگودرز نعمت برای ارباب جدید خود خانه‌ای کرایه کرد. ولی امیر بجای اینکه وارد آن خانه شود بر سر راه توقف نمود.

نعمت کزازی گفت چرا به خانه‌ای که برایت کرایه کرده‌ام نمی‌روی و استراحت نمی‌کنی؟

امیر گفت من انتظار مسافری را می‌کشم که باید از عقب بیاید و او هم مثل من کرمانی است و چون کاری داشت عقب ماند.

نعمت پرسید چه موقع باید بیاید؟

امیرشیردم گفت همین امروز و تا چند ساعت دیگر باید باین جا برسد.

نعمت اظهار کرد تونشانی او را بمن بده و برو بخانه و چون خسته هستی استراحت کن و وقتی او آمد، من وی را بخانه خواهم آورد و آیا ممکن است بگوئی اسمش چیست؟ امیرشیردم جواب داد اسم او علی است.

امیر برای خوابیدن بخانه رفت و نعمت کنار راه بانظار آمدن علی ایستاد. ولی ساعت‌ها گذشت و علی نیامد. نعمت بعد از فرود آمدن تاریکی بخانه مراجعت کرد و به امیر اطلاع داد که همشهری او دیده نشد.



امیرشیردم گفت ممکن است که امشب بیاید.

نعمت گفت اگر همشهری تو شب بیاید این خانه را پیدا نخواهد کرد.

امیرشیردم گفت او امشب دلا مکانی خواهد خوابید و فردا اینجا را پیدا خواهد کرد. مرد کزازی بعد از اینکه غذایی خورد چون خسته بود خوابید و بامداد روز بعد پس از اینکه غذای امیر را فراهم نمود رفت و کنار راه اصفهان ایستاد ولی تا نیمه روز علی پیدا نشد.

ظهر نعمت کزازی بخانه مراجعت کرد و به امیر گفت که همشهری اش را ندیده است. امیر جواب داد بدون تردید امروز تا غروب خواهد آمد. اما آن روز هم گذشت و علی وارد الیگودرز نگردید. روز سوم امیر شیردم دریافت که برای علی واقعه ای پیش آمده که آن قدر تاخیر کرده و او مردی نیست که از روی سهل انگاری و تنبلی آن قدر تاخیر نماید.

امیرشیردم می دانست که هر واقعه که برای علی پیش آمده باشد بکسی نگفته که آن واقعه را با اطلاع اربابش برساند. زیرا علی فکر می کرد که اگر کسی رانزد ارباب خود بفرستد و شرح گرفتاری خود را بدهد ممکن است که هویت امیرشیردم مکشوف گردد و گرفتار شود. امیر شیردم فکر کرد که شاید علی مورد حمله سارق قرار گرفته و چون نخواسته تسلیم شود بقتل رسیده و از نعمت کزازی پرسید که آیا این روزها غیر از تو در راه اصفهان و الیگودرز سارقی وجود داشته است؟

نعمت کزازی جواب داد تا آنجا که من اطلاع دارم در آن راه يك سارق بود ولی تو برای چه این سؤال را کردی؟

امیرشیردم گفت فکر کردم که شاید علی همشهری مرا کشته باشند.

نعمت اظهار کرد آن سارق که من حدس میزنم در آن راه باشد مردی نیست که کسی را بقتل برساند و همشهری تو بدست او کشته نشده است.

بعد امیرشیردم اندیشید که شاید علی بیمار شده و نتوانسته است براه ادامه بدهد و به نعمت کزازی گفت من می خواهم تو را بجستجوی همشهری خود بفرستم و من بتو هزینه سفر می دهم و تو از همین راه که آمدیم مراجعت کن و در صورت لزوم تا اصفهان برو و بفهم که بر سر علی همشهری من چه آمده است و اگر دیدی بیمار می باشد و قدرت ادامه سفر را ندارد

---

۱- ارباب که جمع کلمه عربی رب است بجای مولی و آقا يك غلط مصطلح می باشد و بهتر آن که در نوشته ها بکار برده نشود چون نوشته بر خلاف گفتگوی عادی باید بدون غلط باشد ولی ما برای اینکه انشای سرگذشت ثقیل نشود این غلط را بکار می بریم - مترجم.

اورا در یکی از آبادیها تحت پرستاری قرار بده تا بهبودی حاصل کند و براه بیفتد ولی وقتی اورا به آبادی رسانیدی بوسیله چارپادار برای من پیغام بفرست که بدانم در کجاست. آنگاه امیر شیردم برای هزینه سفر نعمت کزازی و هزینه مداوای علی مبلغی پول بآن مرد داد و نعمت کزازی براه افتاد.

چندین روز گذشت و امیر شیردم روزها برای مایحتاج از خانه خارج می شد و لباس او طوری بود که توجه کسی را جلب نمی کرد. امیر گاهی به خانقاه الیگودرز نزدیک می گردید ولی قدم به آنجا نمی گذاشت چون بیم داشت که هویت او در خانقاه مزبور کشف شود و اگر آنجا بست نباشد و اهل خانقاه بدانند که سلطان سابق طبس در اصفهان دیده شده ممکن است وی را تسلیم حاکم الیگودرز نمایند. امیر شیردم از بیم آنکه مردم وی را بشناسند با هیچ يك از سکنه شهر گرم نمی گرفت و مراجعه او ب مردم الیگودرز محدود بود بخريد مایحتاج از دكاندارها و زياد هم از معاير شهر نمی گذشت که مبادا تولیدکنجکاوای نماید و او می دانست در شهرهای کوچک چون الیگودرز هر قیافه تازه ممکن است که تولید کنجکاوای کند ولو مانند او لباس روستائی در برداشته باشد.

یکروز، هنگامی که امیر شیردم مشغول خرید نان بود شنید که چند نفر از سکنه شهر که نزدیک دکان نانوائی بر زمین نشسته بودند زاجع باو صحبت می کنند و یکی از آنها گفت پادشاه طبس را دستگیر کردند. امیر گوش ها را تیز کرد تا از جزئیات واقعه مطلع شود و شنید که مردان الیگودرز می گویند که شاه اسماعیل فرمان قتل او را صادر کرده و همین که باصفهان برسد کشته خواهد شد. چون او را دستگیر نکرده بودند دریافت که خبر مربوط بدستگیری پادشاه طبس دروغ است و از شنیدن خبر فرمان شاه اسماعیل هم حیرت نکرد چون می دانست که اگر دستگیر شود بقتل خواهد رسید. امیر شیردم نان را خریداری کرد و به خانه مراجعت نمود و مصمم شد تا آنجا که ممکن باشد کمتر از خانه خارج شود.

همان روز نعمت کزازی از سفر مراجعت کرد و به امیر شیردم گفت همان شب که من برای اولین مرتبه تو را دیدم فهمیدم که تو اهل کرمان نیستی چون با لهجه کرمانی ها صحبت نمیکنی و اکنون می دانم که تو اهل طبس می باشی و گویا خویشاوند سلطان طبس هستی که سر بازان حاکم اصفهان او را دستگیر کردند و باصفهان بردند.

امیر شیردم گفت آنچه فهمیدی به تفصیل برای من حکایت کن.

نعمت کزازی گفت من بطوری که تو گفته بودی راه اصفهان را پیش گرفتم تا هم شهری تو را پیدا کنم و در نیمه راه در يك آبادی با اسم بیده بعد از تحقیق از دهاتی ها فهمیدم که مردی را که تومی گفتمی اسم او علی می باشد و در واقع پادشاه سابق طبس بود، دستگیر کرده اند. امیر شیردم گفت تو از کجا فهمیدی که او پادشاه سابق طبس است.

نعمت جواب داد خود او سربازان حاکم اصفهان و دهاتی‌ها گفت که وی امیرشیردم سلطان طبس می‌باشد و سربازان از او پرسیدند که در اصفهان يك نفر دیگر باتو بود و او چه شد؟ سلطان طبس گفت که وی از ملازمانش بود و چون نمی‌خواست که او بزحمت بیفتد بوی دستور داد که به طبس مراجعت نماید و او راه طبس را پیش گرفت.

امیرشیردم پرسید بعد چه شد؟

نعمت گفت بعد از آن سربازان حاکم اصفهان امیرشیردم را سوار يك اسب کردند و عنان آن را خود بدست گرفتند و چندتن از آنها امیرشیردم را احاطه نمودند و او را بطرف اصفهان بردند من که این وقایع را از سکنه آبادی دیده شنیدم فهمیدم مردی که با امیرشیردم سلطان سابق طبس بوده تو هستی و از سلطان جدا شدی لیکن من اگر بجای تو بودم پادشاه طبس را رها نمی‌کردم و او را تنها نمی‌گذاشتم تا اینکه دستگیرش نمایند و با اصفهان ببرند و بقتلش برسانند.

امیرشیردم در دل بر وفاداری و فداکاری علی آفرین گفت چون بر او محقق شد که علی خود را فدای او کرد و از این جهت خویش را سلطان طبس معرفی کرده که سلطان واقعی طبس را دستگیر نمایند و او فرصت داشته باشد که خود را باریل برساند.

امیرشیردم بعد از وقوف از آن واقعه از يك طرف فکرمی کرد که چون علی شیعه است کشته نخواهد شد. از طرف دیگر می‌اندیشید کسی نمی‌داند که علی شیعه می‌باشد و همه تصور می‌کنند که وی سلطان طبس و از اهل سنت است و لذا وی را بقتل خواهند رسانید. امیر شیردم پیش بینی می‌کرد که حاکم اصفهان علی را نخواهد کشت و او را نزد شاه اسماعیل خواهد فرستاد مگر اینکه از طرف شاه اسماعیل دستور صادر شود که سلطان طبس را در اصفهان بقتل برسانند که در آن صورت علی در اصفهان کشته می‌شود.

امیر شیردم فکر می‌کرد که علی مردی ابله نیست او پیش بینی کرده که ممکن است نزد شاه اسماعیل فرستاده نشود و وی را در اصفهان بقتل برسانند. آيا هنگامی که می‌خواهند او را بقتل برسانند خواهد گفت که وی امیرشیردم نیست و سلطان واقعی طبس گریخته و شاید اکنون در خانقاه اردبیل باشد. امیرشیردم فکر می‌کرد چه کند که نوکر خود را از مرك نجات بدهد. اگر وی را نزد شاه اسماعیل می‌فرستادند با احتمال زیاد از مرك مصون می‌ماند چون تا آن موقع امیرشیردم خود را به خانقاه اردبیل می‌رسانید و از آن جا بشاه اسماعیل اطلاع می‌داد که وی در خانقاه است و نوکرش را بجای او گرفته‌اند و باید وی را رها نمایند. ولی اگر دستور قتل سلطان طبس از طرف شاه اسماعیل صادر می‌شد و می‌گفت که او را در اصفهان بقتل برسانند علی بقتل می‌رسید در آن حال فقط بیک صورت ممکن بود علی از مرك نجات پیدا کند و آن اینکه امیرشیردم هویت خود را آشکار کند و بگوید که نوکرش

خود را فدای او کرد و چون گناهی ندارد نباید کشته شود. در آن صورت نوکرش را رها می کردند و او را به قتل میرسانیدند. ولی امیرشیردم این اندازه از خود گذشتگی نداشت و نمی توانست مستقیم نزد حاکم اصفهان برود و بگوید که وی امیرشیردم می باشد.

سپس سلطان سابق طبرس از نعمت کزازی پرسید آیا تو بعد از اینکه فهمیدی که من از خویشاوندان یا ملازمان امیر شیردم هستم این موضوع را بسکنه آبادی بیده یا آبادیهای دیگر گفتم؟

نعمت کزازی گفت من دیوانه نبودم که این موضوع را بسکنه آبادی بیده یا به دهاتی های دیگر بگویم چون میدانستم برای تو باعث زحمت خواهد شد و ممکن است که تو را دستگیر نمایند. اگر تو بمن بدی می کردی ممکن بود که این موضوع را بهمه بگویم ولی تو بمن نیکی کردی و مرا بخدمت خود پذیرفتی و از روزیکه من وارد خدمت تو شده ام از حیث معاش تشویش ندارم و مجبور نیستم شبها با وحشت زیاد کنار راه بایستم و جان خود را برای تحصیل يك لقمه نان به خطر بیندازم.

امیرشیردم گفت بعد از این هیچ کس نباید بفهمد که من از ملازمان امیرشیردم بودم و او را ترك کردم و تو باید سوگند یاد کنی که این موضوع را بکسی نگوئی .  
نعمت کزازی گفت من سوگند یاد می کنم که بهیچکس نخواهم گفت که تو از ملازمان امیرشیردم هستی و او را ترك کردی.

امیرشیردم گفت حقیقت این است که من گرچه از سلطان طبرس جدا شدم لیکن برای او خیلی مضطرب هستم.

نعمت گفت تو حق داری مضطرب باشی برای اینکه او را باصفهان بردند که بقتل برسانند.

امیرشیردم گفت سلطان طبرس مردی کوچک نیست و روزی پادشاه کشور طبرس بوده و لذا ممکنست که او را در اصفهان بقتل نرسانند و نزد شاه اسماعیل ببرند. اگر او را نزد شاه اسماعیل ببرند امیدواری هست که زنده بماند و من می خواهم که تو يك کار دیگر برای من بکنی؟

نعمت پرسید هر کار که بگوئی بانجام میرسانم.

امیرشیردم گفت من برای تو يك اسب خریداری می کنم که بتوانی با سرعت سفر کنی و هزینه مسافرت تو و علیق اسب را میدهم و تو باصفهان برو و در آنجا تحقیق کن و بفهم که آیا امیرشیردم پادشاه طبرس را در اصفهان نگاه داشته اند یا اینکه نزد شاه اسماعیل فرستاده اند. طبیعی است که اگر او را در اصفهان کشته باشند تو باز مطلع خواهی شد. و اگر فهمیدی که سلطان سابق طبرس را نزد شاه اسماعیل فرستاده اند تحقیق کن که شاه اسماعیل

در کجاست یا در چه نقطه باید بشاه اسماعیل برسد. وقتی تحقیق تو تمام شد با سرعت برگرد و بمن اطلاع بده.

صحبت امیرشیردم باین جا که رسید قدری سکوت کرد و بعد گفت: اگر بعد از مراجعت از اصفهان دیدی که در این جا نیستم به ساوه بیا و مرا در آنجا خواهی یافت. نعمت پرسید برای چه به ساوه میروی؟ امیرشیردم گفت برای اینکه در آنجا کاری دارم.

نعمت خندید و گفت لابد به ساوه میروی تا مادرت را در آنجا ببینی؟ امیرشیردم گفت تصدیق کن که من چون تو را نمی‌شناختم مجبور بودم که خود را طوری دیگر معرفی کنم و بگویم برای دیدار مادرم به الیگودرز میروم. ولی اکنون که تو را شناختم احتیاط، ضروری نیست.

نعمت کزازی با اسبی که امیرشیردم برایش خریده بود براه افتاد و مرتبه‌ای دیگر امیر در الیگودرز تنها ماند و هر موقع که برای خرید مایحتاج خارج می‌شد می‌شنید که مردم راجع بدستگیری سلطان طبس صحبت می‌کنند و حیرت مینمایند که سلطان طبس در راه بین اصفهان و الیگودرز چه میکرده است.

امیرشیردم رفته رفته قوی دل شد. زیرا سکنه الیگودرز یقین داشتند که امیرشیردم سلطان طبس که از شاه اسماعیل شکست خورد و گریخت دستگیر گردیده و چون دستگیر شده بود دیگر کسی در الیگودرز در پی سلطان طبس نمی‌گشت و امیرشیردم هر گاه خود را معرفی نمی‌کرد دستگیر نمی‌گردید. فقط ممکن بود که در آن شهر سوداگرانی از اهالی طبس باشند و او را بشناسند، همانگونه که در بازار اصفهان شناختند. ولی در بازار اصفهان امیر شیردم کلاه بر سر داشت و در الیگودرز چون روستائیان بومی شال بر سر بسته بود دیگر اینکه از روز ورود به الیگودرز صحبتی نشنید که شبیه به لهجه سکنه طبس باشد و معلوم می‌گردید که در الیگودرز اهالی طبس زندگی نمیکنند.

یکروز که برای خرید مایحتاج از منزل بیرون رفته بود، قدم زنان بنزدیک خانقاه رسید. درب خانقاه باز بود و او میدانست که هر گاه وارد آنجا گردد کسی جلویش را نخواهد گرفت. اما سکوت روستائی او با ورود به خانقاه مناسبت نداشت. امیرشیردم دیده بود کسانی که به خانقاه الیگودرز میروند یا از آن بیرون می‌آیند کسوت روستائی نپوشیده‌اند. بعضی از آنها دارای لباس روحانی هستند و معلوم است که از طبقه علماء می‌باشند. بعضی از آنها عمامه‌های زیبای سرخ رنگ بر سر بسته‌اند و امیر شیردم چون آنها را در طبس دیده بود میدانست که قزلباش می‌باشند و با این که مرد جنگی هستند به خانقاه میروند زیرا عده‌ای از قزلباشان خود از درویشان هستند و خانقاه مرکز تعالیم معنوی آنها می‌باشد.

آنروز که امیر شیردم مرتبه‌ای دیگر بخانقاه الیگودرز نزدیک شد بدون اینکه جرئت کند قدم بخانقاه بگذارد دید که دو قزلباش از خانقاه بیرون آمدند. عمامه‌های سرخ‌رنگ آن دوتن، طوری باظرافت و سلیقه بسته شده بود که گوئی جواهرسازان بجای بستن عمامه تاجی ساخته بر سر هر یک از آن دو نهاده‌اند. جلوی عمامه، در طرف چپ، چین‌های کوچک و روی هم بنظر می‌رسید و آن نوع عمامه‌ها را باسم عمامه صدچین (یعنی دارای یکصد چین) می‌خواندند و بالای عمامه از جنس همان پارچه که عمامه با آن بسته شده بود چیزی مانند تاج خروس جلب نظر می‌کرد. در طرف راست عمامه، نشان نقره فام مخصوص قزلباش بطرزی پسندیده نصب شده بود و روی نشان این جمله خوانده می‌شد «لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار».

امیر شیردم در طبرستان دیده بود که نشان قزلباش علامت رتبه آنها نیز هست رتبه و هر کس از روی نشانی که بر عمامه خود زده شناخته می‌شود. نشان سر بازان سفید نقره فام است و نشان افسران زرد طلائی و برای اینکه مراتب افسران معلوم گردد روی نشان‌های زرین خطوط نقره فام و پهن بوجود می‌آوردند و هر کس که نشان زرین یک افسر و خطوط سیمین آن را می‌دید می‌فهمید که وی دارای چه رتبه می‌باشد. سر بازان و افسران برای اینکه چین‌های عمامه باقی بماند و برهم نخورد روی چین‌ها سنجاق‌های زیبا نصب می‌کردند و وقتی آفتاب بر سنجاق‌ها میتابید مثل این بود که بر هر عمامه، ده‌ها دانه الماس نصب شده است.

دو مرد قزلباش وقتی که خارج شدند توجهی به امیر شیردم نکردند. چون لباس روستائی آن مرد، توجه مردان سپاهی را جلب نمی‌کرد. دو قزلباش صحبت کنان از خانقاه خارج شدند و امیر شیردم شنید که نام او را بر زبان آوردند. چون نام خود را شنید عقب آن دو افتاد که بشنود راجع باو چه می‌گویند موضوع صحبت آن دو مربوط بود بشاه اسماعیل و امیر شیردم و یکی از آنها می‌گفت که سلطان طبرستان بعد از اینکه با صفهان بردند به تبریز فرستادند و شاه اسماعیل اکنون در تبریز است یا بزودی به تبریز خواهد رسید و بعد هم برای کمک به بابر خواهد رفت.

دیگری گفت اگر او می‌خواست برای کمک به بابر برود بهتر این بود که از خراسان بسوی فرغانه عزیمت کند. نه اینکه راه تبریز را پیش بگیرد و آنگاه از آنجا عازم فرغانه شود.

قزلباشی که معلوم بود با اطلاع است گفت مرشد بزرگ از اینجهت به تبریز رفت که از آنجا به ایروان و نخجوان برود چون آن نقاط ناامن شده و شاه اسماعیل بعد از اینکه ایروان و نخجوان را امن کرد بخراسان می‌رود تا اینکه به بابر کمک کند.

دیگری پرسید آیا تو تصور میکنی که شاه اسماعیل امیر شیردم سلطان طبس را بقتل برسانند؟ قزلباش مطلع گفت اگر شیعه بشود و از مرشد بزرگ اطاعت نماید کشته نخواهد شد و ممکن است که مرشد بزرگ موافقت نماید که باز سلطان طبس شود.

در آن موقع یکی از دو قزلباش صدای پائی را از قفا شنید و روستائی را دید اما باز باو توجه نکردند و مردی که نظر بمقرب انداخته بود از دیگری پرسید: طبس کجاست؟ قزلباش مطلع گفت طبس در خراسان است و مرشد بزرگ مدتی آن شهر را محاصره کرده و بعد از اینکه شهر را گشود سکنه را از دم تیغ گذرانید.

دیگر صحبت آن دو برای امیر شیردم جالب توجه نبود. سلطان سابق طبس از صحبت دو مرد قزلباش فهمید که نوکرش علی را بنصیر اینک امیر شیردم است از اصفهان بتبریز فرستاده اند.

امیر شیردم از آن واقعه خوشوقت شد زیرا از فکر اینکه ممکن است علی نوکرش بجای او کشته شود غمگین بود. او نه آنقدر فداکاری داشت که خود را معرفی کند تا اینکه نوکرش را آزاد نمایند و نه غیرتش قبول میکرد که نوکر بی گناهی را در عوض او بقتل برسانند. خبر فرستادن علی از اصفهان به تبریز بعد از اینکه بگوش امیر شیردم رسید، باری سنگین را از روی سینه اش برداشت و با خود گفت: از این بعد چون میدانند که امیر شیردم دستگیر شده کسی در صدد دستگیری من بر نخواهد آمد و من میتوانم با خیال راحت و با سرعت مسافرت کنم و خود را باردیبل برسانم و همینکه وارد خانقاه اردبیل شدم و بست نشستم اولین کارم این خواهد بود که بوسیله درویشان خانقاه بشاه اسماعیل اطلاع خواهم داد که اشتباه کرده و نوکر مرا بجای من گرفته است. دیگر اینکه علی هم بعد از این که نزد شاه اسماعیل برده میشد باو میگفت که وی امیر شیردم نیست بلکه نوکرش میباشد و ثبوت گفته علی هم برای وی اشکال نداشت.

رو بهم، امیر شیردم حس کرد که وقایع طوری پیش آمده که بسوداوست مشروط بر اینکه زود خود را به خانقاه اردبیل برساند. چون اگر با سرعت راه اردبیل را پیش نگیرد و وارد خانقاه نشود ویرا در آنجا نخواهند یافت. زیرا علی بعد از اینکه هویت خود را آشکار کرد خواهد گفت که اربابش در خانقاه اردبیل میباشد. برای اینکه او یقین دارد که وی خود را باردیبل رسانیده است و اگر بخانقاه مراجعه کنند و او را در آنجا نبینند باز خطر دستگیری اش پیش می آید.

امیر شیردم به نعمت کزازی گفته بود باصفهان برو و تحقیق کن که آیا امیر شیردم را در آنجا بقتل رسانیده یا نزد شاه اسماعیل فرستاده اند. اطلاعی که سلطان سابق طبس میخواست کسب کند از صحبت دو قزلباش کسب کرده بود و ضرورت نداشت برای بازگشت

نعمت کزازی در الیگودرز توقف نماید، خاصه آنکه باو گفت که اگر بعد از مراجعت وی را در الیگودرز نیافت در ساره باو ملحق گردد. چون دیگر ادامه توقف امیرشیردم در الیگودرز بی فایده بلکه برایش مضر بود تصمیم بحرکت گرفت و چون میخواست با اسب مسافرت کند متوجه شد که باید لباسش را عوض نماید چون روستائیان با اسب مسافرت نمی کردند و مرکب آنها دراز گوش بود و در مناطق گرمسیر و بیابانی هنگام مسافرت سوار بر شتر میشدند. مسافرت کردن با اسب اختصاص باشراف و سپاهیان و بازرگانان و سوداگران بابضاعت داشت و هرگاه يك روستائی با اسب مسافرت می کرد چون از مرتبه خود گامی فراتر نهاده بود مورد سوءظن قرار می گرفت. لذا امیرشیردم لازم دانست بازلباس خود را عوض کند و لباس دهاتی را از تن بیرون بیاورد و تن پش سوداگران را دربر نماید.

امیر در بازار الیگودرز بی زحمت لباسی را که میخواست خریداری نمود و بعد از خرید لباس به خانه رفت و کسوت جدید را پوشید و از منزل خارج شد و بمیدان الیگودرز که محل فروش مال هم بود رفت و يك اسب راهوار خرید و زین و برک و عنان آن را هم اکتیاع نمود و همان روز از الیگودرز بطرف ساره براه افتاد.

از آن پس امیرشیردم دغدغهای نداشت جز اینکه بتواند زودتر خود را باردبیل برساند. وقتی که به ساره رسید دریافت که آنجا سه کاروانسرا دارد و بهر يك از کاروانسراها رفت و کاروانسرا دار را دید و انعامی باو داد و گفت اگر مردی باسم نعمت کزازی باین کاروانسرا آمد و سراغ مردی چون مرا گرفت به او بگو که به اردبیل بیاید و بخانقاه سر بزند.

توصیه ای که امیر شیردم به کاروانسرادارهای ساوجی کرد باعث حیرت آنها نشد. چون در آن موقع اردبیل پایتخت کشور بود و توصیه ای که امیرشیردم به کاروانسرادارهای ساوجی کرد شبیه باین بود که در کشور فرانسه، شخصی وارد قریه ای شود و بمهمانخانه چی بگوید که اگر شخصی سراغ وی را گرفت باو اطلاع بدهد که برای دیدارش به پاریس مسافرت نماید.

امیرشیردم حتی يك روز هم در ساره توقف ننمود و بسوی زنگان (زنجان) براه افتاد. در قدیم که مردم با اسب و استر مسافرت مینمودند وقتی بعد از راهی طولانی بيك شهر میرسیدند لااقل يك روز آنجا توقف میکردند. اما نه برای اینکه خود استراحت کنند بلکه از این جهت که چهارپایانشان يك روز استراحت نمایند. ولی امیرشیردم بدون اینکه يك روز در ساره و زنگان و جای دیگر توقف نماید خود را باردبیل رسانید. بعد از اینکه وارد اردبیل شد به کاروانسرائی رفت و اسب خود را در اصطبل بست



و مبلغی به کاروانسرادار پرداخت که مقابل اسبش علیق بریزد و بآن حیوان آب بدهد و تیمارش کند. بعد بگرما به رفت و بدن را شست و آنگاه راه خانقاه اردبیل را پیش گرفت. اردبیل از شهرهای قدیم ایران و با احتمال زیاد از جمله شهرهایی است که کورش دزان کشور ساخت. نام شهری که از چند قرن باین طرف اردبیل خوانده می شود کلمه دیگر بوده و اسم آن شهر چندبار عوض شده تا بشکل اردبیل درآمده است.

خانقاه اردبیل هنگامی که امیرشیردم به آن شهر رسید تا در آن خانقاه بست بنشینند، خود شهری بود در شهر اردبیل. قبل از شیخ صفی الدین جد بزرگ سلسله صفویه در اردبیل يك خانقاه اما كوچك وجود داشت. شیخ صفی الدین در جوار خانقاه كوچك زمینی وسیع را خریداری کرد و در آنجا خانقاهی ساخت و خانقاه قدیمی را ویران نمود و زمین آن را جزو باغ کرد. بعد از شیخ صفی الدین پسرش شیخ صدرالدین موسی مرشد خانقاه اردبیل شد و او هم خانقاه را وسعت داد و عمارتی جدید بر عمارت صفی الدین افزود. بعد از شیخ صدرالدین موسی پسرش شیخ خواجه علی مرشد خانقاه اردبیل گردید. شیخ خواجه علی برای خانقاه اردبیل يك مضاف ساخت و برای آن مضاف، موقوفه ای تعیین نمود و هر درویش از هر جا که می آمد می توانست مدت يك ماه در آن مضاف بسربرد و مدت يك ماه را از این جهت تعیین کردند که هر گاه مدت میهمانی را نامحدود مینمودند نمیتوانستند از عهده پذیرائی همه میهمانان برآیند. بعد از شیخ خواجه علی پسرش شیخ ابراهیم و بعد از او پسرش سلطان جنید و پس از وی پسرش حیدر میرزا پدر شاه اسماعیل مرشد خانقاه اردبیل گردیدند و آنها هم در زمان ارشاد و سلطنت خود (زیرا سلطان جنید و حیدر میرزا خود را پادشاه نیز می دانستند) بوسعت خانقاه اردبیل افزودند و آن خانقاه وقتی امیرشیردم بآن شهر رسید آن قدر وسیع بود که بیگانه وقتی قدم بخانقاه می نهاد نمی دانست به کجا و که مراجعه نماید.

در آن موقع مرشد خانقاه اردبیل مرشد بزرگ، شاه اسماعیل بود و جز او کسی عنوان مرشدی نداشت ولی چون شاه اسماعیل نمی توانست پیوسته در خانقاه باشد و بکارهای آنجا رسیدگی کند، يك متولی برای خانقاه انتخاب کرد.

هنگامی که امیرشیردم وارد اردبیل شد متولی خانقاه اردبیل درویش قطب الدین بدیع بود که از مردان برجسته آن عصر بشمار می آمد. امیرشیردم بعد از اینکه وارد خانقاه اردبیل شد و وسعت آن را دید دریافت که باید مستقیم بر رئیس خانقاه مراجعه نماید و گفت که وی می خواهد رئیس خانقاه (متولی آن) درویش قطب الدین بدیع را ببیند. باو گفتند از ظاهرش پیدا است که جزو درویشان و اهل عرفان نیست و اگر کاری دارد میتواند بدیگران بگوید تا اینکه از عهده بانجام رسانیدن کارش برآیند.

امیرشیردم گفت او باید درویش قطب‌الدین بدیع را ببیند و هیچکس غیر از رئیس خانقاه نمی‌تواند اشکالش را رفع کند.

چون امیرشیردم خیلی اصرار می‌کرد که رئیس خانقاه را ببیند دیگران موافقت کردند که او را نزد رئیس خانقاه ببرند.

درویش قطب‌الدین بدیع در آن تاریخ مردی بود شصت ساله دارای ریش سفید و قیافه‌ای نورانی و بعد از اینکه امیرشیردم وارد اطاقش گردید و در بسته شد نظری دقیق به صورتش انداخت و گفت ای مرد، اگر اشتباه نکنم تو از بلندی به پستی افتاده‌ای.  
امیر شیردم گفت بلی و از راه دور آمده‌ام تا به این خانقاه پناه ببرم و اینجا بست بنشینم.

رئیس خانقاه پرسید از کجا آمده‌ای و که هستی؟

مرد مسافر گفت من از طبس آمده‌ام و اسم من امیر شیردم است و پادشاه طبس بودم.

قطب‌الدین بدیع رئیس خانقاه اردبیل وقتی نام امیرشیردم را شنید باشگفت گفت آیا تو از تبریز فرار کردی؟

سلطان سابق طبس پرسید چگونه این فرض برای تو پیدا شده که من از تبریز فرار کردم؟

متولی خانقاه گفت من شنیدم که تو را به تبریز بردند و در آنجا محبوس کردند و انتظار می‌کشیدند تا شاه اسماعیل وارد تبریز شود و تو را ببیند.  
امیر شیردم گفت آن‌که به تبریز بردند و محبوس کردند من نبودم بلکه نوکر من بود و هست.

متولی خانقاه پرسید آیا می‌خواهی بگوئی که نوکرت را بجای تو دستگیر کردند؟  
امیرشیردم گفت بلی.

قطب‌الدین بدیع اظهار کرد چگونه ممکن است که مأمورین مرشد بزرگ نوکرت را بجای تو دستگیر نمایند.

امیرشیردم گفت کسانی که می‌خواستند مرا دستگیر کنند از مأمورین شاه اسماعیل نبودند بلکه از سربازان حاکم اصفهان بشمار می‌آمدند. لباس من و نوکر من نیز يك رنگ و از يك جنس بود و بهمین جهت آن‌ها علی‌نوکر من را بجای من گرفتند و دستگیر کردند و بردند.

قطب‌الدین بدیع پرسید آیا نوکرت نگفت که آن‌ها اشتباه می‌کنند و او را بجای تو می‌گیرند.

امیرشیردم گفت نو کرم خود را فدای من کرد و با اینکه پیش بینی می نمود که بقتل خواهد رسید ایراد نگرفت و گذاشت تا سربازان حاکم اصفهان یقین حاصل کنند که مرا دستگیر کرده اند چون می دانست که اگر آنها بدانند که مرا دستگیر کرده اند دیگر کسی مزاحم من نخواهد شد و من خواهم توانست خود را با اینجا برسانم.

قطب الدین بدیع گفت مگر تو در آن موقع هم میخواستی این جا بیایی.

امیرشیردم گفت بلی.

متولی خانقاه اظهار کرد من شنیدم که تو از اهل سنت هستی و چگونه مردی که اهل سنت است بفکر افتاد که خود را به مرکز مذهب شیعه برساند و در آنجا بست بنشیند.

امیرشیردم گفت نو کرم علی که شیعه است بمن توصیه کرد که در خانقاه اردبیل بست بنشینم و گفت یگانه راه نجات من، بست نشستن در این خانقاه است و اینجا در نظر شاه اسماعیل آن قدر احترام دارد که مرا از خانقاه خارج نخواهد کرد و من اکنون از تو یک درخواست دارم و تقاضایم این است که به حکمران تبریز اطلاع بدهی که من در اینجا هستم و آن که بنام امیر شیردم در زندان بسر میبرد نو کرم علی است و باید او را آزاد کنند.

قطب الدین بدیع گفت: البته تو تا روزی که در این خانقاه هستی، از خشم شاه اسماعیل مصون می باشی. تو در این خانقاه نه فقط در پناه احترام اینجا می باشی بلکه آمدن تو که مردی از اهل سنت می باشی با اینجا دلیل بر این است که این مکان را محترم می شماری و میدانی که در این نقطه از جوانمردی پادشاه شیعیان برخوردار خواهی شد و این، دلیل بر قدردانی تو از این مکان است و به همین مناسبت هم شاه اسماعیل بر جان تو، تا روزی که اینجا هستی خواهد بخشید. اما من نمیتوانم به حاکم تبریز بگویم که نوکر تو را رها کند. من تصور میکنم تو راست می گویی و مردی که در تبریز محبوس است نوکر تو میباشد. زیرا علتی بنظرم نمیرسد که تو را وادار بدروغ گفتن کند خاصه آن که بعد از مواجهه تو با او، فوری معلوم خواهد شد که نوکر کیست و آقا که می باشد. لیکن من اختیار ندارم که برای حاکم تبریز جهت آزاد نمودن نوکرت دستور صادر کنم و آن دستور باید از طرف خود شاه اسماعیل صادر گردد. تو برای نوکرت مضطرب مباش زیرا تا وقتی که شاه اسماعیل نیاید راجع باو تصمیمی نمیگیرند و بعد از این که وی آمد، من به مرشد بزرگ اطلاع میدهم که سربازان حاکم اصفهان اشتباه کردند و نوکرت را بجای تو دستگیر نمودند.

امیرشیردم گفت تا روزی که من در این خانقاه هستم، هزینه خود را خواهم پرداخت.

متولی خانقاه جواب داد هر کس که بخواند در این خانقاه بماند تا مدت یک ماه

میهمان است و هر چه در این خانقاه می باشد بمولای ما علی (ع) تعلق دارد و هر کس در این خانقاه بر سفره طعام می نشیند، بر سفره شاه جوانمردان علی (ع) جلوس میکند و بعد از يك ماه اگر توخواستی در این جا بمانی، میباید هزینهات را متقبل شوی.

امیرشیردم گفت آیا ممکن است که در این جا مسکنی بمن بدهی تا این که مکانی آسوده داشته باشم.

متولی خانقاه گفت در این جا هر کس هر طور که بخواهد زندگی میکند. بعضی دوست دارند که بادیگران زندگی نمایند زیرا نمیتوانند تنهایی را تحمل کنند. بعضی هم ترجیح میدهند که تنها باشند تا بتوانند با خیال فارغ مشغول عبادت یا ذکر شوند یا کتاب بخوانند و اگر تو اهل مطالعه باشی می توانی از کتابهایی که در خانقاه هست استفاده نمایی.

امیرشیردم گفت جز مدتی که در طفولیت بمدرسه میرفتم کتاب نخوانده ام و رغبت بخواندن کتاب ندارم.

متولی خانقاه گفت من میگویم که حجره ای بتو بدهند و در آن حجره وسائل زندگی تو را فراهم نمایند و کسی هم مصدع تونشود و قدم به حجرهات نگذارد مگر وقتی که تو با خدام این خانقاه که همه درویش هستند کار داشته باشی.

امیرشیردم گفت من تصدیق میکنم که تو نمیتوانی برای حاکم تبریز دستور صادر کنی که نوکر مرا آزاد کند. ولی می توانی با او اطلاع بدهی مردی که در زندان وی می باشد نوکر من می باشد نه خود من.

قطب الدین بدیع گفت عجله نکن زیرا حاکم تبریز اگر بفهمد آن که در زندان میباشد نوکر تو است، رفتارش نسبت بنوکرت عوض خواهد شد ولی اکنون، بتصور این که سلطان طبس در زندان است با او بخوبی رفتار می کنند و نمیگذارند از حیث وسائل زندگی با او بد بگذرد.

امیرشیردم متوجه این نکته نبود و گفته متولی خانقاه را تصدیق نمود. از آن بیعد، زندگی امیر شیردم در خانقاه اردبیل که شیعیمان در آن عهد آن را چون دومین قبله خود بشمار می آوردند شروع شد.

از همان روز اول امیرشیردم متوجه گردید که در خانقاه اردبیل انضباط حکمفرماست. در آن خانقاه خدام و درویش ها شبانه روزی دوبار، هنگام ظهر و در آغاز شب نماز جماعت میخواندند و به قطب الدین بدیع اقتدا میکردند. نمازهای دیگر بطور فرادی خوانده می شد و در خانقاه برای نظافت سکنه آن خیلی دقت می نمودند. اولین مرتبه که امیر شیردم برای شستن بدن به گرما به خانقاه رفت از وسعت و زیبایی آن حیرت نمود و گره به خانقاه اردبیل از بهترین گرما به های ایران بشمار می آمد. هر روز آن گرما به را گرم

میکردند و تا شام سکنه خانقاه اعم از سکنه اصلی و میهمانها و کسانی که بست نشسته بودند می توانستند بآن گرما به بروند و بدن را بشویند.

درخانقاه يك جامه داری بزرگك وجود داشت که بتمام کسانی که برای سکونت، وارد خانقاه می شدند لباس میداد. هر کس که قدم بخانقاه اردبیل می نهاد درصورت داشتن لباس مندرس و کثیف، مکلف بود به حمام برود و هنگام خروج از حمام باو لباس تمیز میدادند و البسه مندرس واردین را از خانقاه خارج می نمودند.

امیرشیردم درجلسات درس (که حضور در آن برای تمام سکنه خانقاه مجاز بود) حضور نمی یافت. ولی اگر حضور می یافت چیزی از درس نمی فهمید زیرا آنچه استاد می گفت نه درخور فهم امیرشیردم بود نه متناسب باذوق او. درخانقاه اردبیل حکمت الهی و بحث های عرفانی را تدریس میکردند و تا کسی دارای ذوق عرفانی نبود و مقدمات را طی نمی کرد، نمیتوانست از گفته های استاد چیزی بفهمد.

يك روز درخانقاه گفتند که بزودی شاه اسماعیل وارد می شود. شاه اسماعیل پادشاه نوجوان صفوی میخواست به تبریز برود ولی ترجیح داد که اول وارد پایتخت «اردبیل» بشود و آنگاه عازم تبریز گردد. امیرشیردم ازخدمه خانقاه پرسید آیا شاه اسماعیل بعد از ورود به اردبیل به خانقاه خواهد آمد یا نه؟

باو جواب دادند که هر دفعه که شاه اسماعیل به اردبیل بیاید بطور حتم بخانقاه خواهد آمد. برای اینکه وی مرشد بزرگ است و برای سرکشی بخانقاه باید اینجا بیاید. امیرشیردم میدانست بعد از اینکه شاه اسماعیل وارد خانقاه گردید متولی آنجا، آمدن و بست نشستن وی را باطلاعش خواهد رسانید. سلطان سابق طبرس پیش بینی میکرد بعد از اینکه شاه اسماعیل وارد خانقاه گردید، و قطب الدین بدیع خبر ورود او را باطلاع شاه رسانید، شاه اسماعیل او را احضار خواهد کرد و سرنوشتش وابسته بمذاکره ایست که با شاه اسماعیل خواهد نمود.

روز ورود شاه اسماعیل بخانقاه برای امیرشیردم يك روز فراموش نشدنی بود. در آن روز، درویشان که درخانقاه بودند بطور دسته جمع هنگام ورود شاه اسماعیل، سرود (فتح خبیر) را خواندند و تا آن موقع امیرشیردم آن سرود را که فقط درخانقاه اردبیل خوانده می شد و سرودی بود خوش آهنگ و مهیج نشنید. آن سرود در دوره های بعد، از خانقاه اردبیل، به ارتش ایران منتقل شد و بعد از این که ارتش ایران مثل ارتش عثمانی دارای موزیک گردید آن سرود را در ارتش می خواندند و مینواختند.

شاه اسماعیل مقابل درب خانقاه از اسب فرود آمد و قطب الدین بدیع دست او را بوسید و شاه اسماعیل از پیشانی متولی خانقاه بوسه برداشت.

درویشان همچنان مشغول خواندن سرود فتح خیبر بودند و شاه اسماعیل با تفاق قطب‌الدین بدیع وارد خانقاه شد و بسوی یکی از طالارهای بزرگ خانقاه رفت. عده‌ای از خانقاهیان که در آن طالار بودند بعد از دیدن شاه اسماعیل که جوانی نیکو منظر بشمار می‌آمد بانگ زدند تبارک الله احسن الخالقین.

شاه اسماعیل بر اثر تابش آفتاب هنگام مسافرت قدری تیره رنگ شده بود و بعد از اینکه نشست بهمه اجازه جلوس داد و درویشان نشستند. شاه اسماعیل از اوضاع خانقاه پرسید و قطب‌الدین بدیع جواب داد تا اینکه به موضوع بستنی‌ها رسید و متولی خانقاه اظهار کرد که امیرشیردم سلطان ساین طبس در خانقاه بست نشسته است. شاه جوان با تعجب گفت امیرشیردم در تبریز بود و چگونه توانست به اردبیل بیاید و اینجا بست بنشیند. متولی خانقاه چگونگی اشتباه سربازان حاکم اصفهان را برای شاه جوان حکایت کرد و گفت آن که در تبریز زندانی است علی نوکر امیر شیردم میباشد نسه خود او و علی خود را فدای آقايش کرد تا اینکه کسی مزاحم امیرشیردم نشود و او بتواند اینجا بیاید و بست بنشیند.

شاه اسماعیل گفت به امیرشیردم اطلاع بده که اینجا بیاید و مرا ببیند.

چند نفر از خدام خانقاه رفتند و به امیرشیردم اطلاع دادند که شاه اسماعیل او را احضار کرده و وی را بسوی طالار بزرگ هدایت نمودند. امیرشیردم بعد از اینکه وارد طالار گردید مقابل شاه اسماعیل ایستاد و سلام داد. مرشد بزرگ سلامش را جواب گفت و چون فاصله سلطان طبس با شاه اسماعیل زیاد بود مرشد بزرگ گفت نزدیک بیا. امیرشیردم آن قدر به شاه اسماعیل نزدیک گردید که بین آن دو بیش از چند قدم فاصله وجود نداشت و پادشاه جوان صفوی گفت: امیرشیردم من با تو خصومت نداشتم ولی تو، با سلطان مراد پادشاه فارس بضد من همدست شدی و مرا وادار نمودی که به طبس قشون بکشم و بعد از اینکه قشون من به طبس رسید مقاومت کردی و بعد از این که طبس بدست من گشوده شد گریختی.

امیرشیردم گفت من از این جهت گریختم که میدانستم اگر بدست تو گرفتار شوم بقتل خواهم رسید.

شاه اسماعیل گفت درست فهمیده بودی و اگر بعد از گشودن طبس، تو بدست من گرفتار می‌شدی بقتل می‌رسیدی زیرا مقاومت تو در طبس مرا بسیار اذیت کرد و عده‌ای از صاحب منصبان و سربازانم کشته شدند ولی اکنون با احترام این خانقاه با تو کاری ندارم اما اگر پای تو بخارج خانقاه برسد بمجازات خواهی رسید.

امیرشیردم گفت: ای پادشاه، نوکر من که موسوم است به علی درصدد برآمد که

خود را فدای من بکند و وقتی نزدیک باصفهان او را دستگیر نمودند خود را امیرشیردم معرفی نمود. چون علی در واقعه جنگ طبرستان گناهی ندارد من از تو تقاضا میکنم دستور بده که او را از زندان تبریز آزاد کنند.

شاه اسماعیل گفت من دستور آزادی نوکرت را صادر خواهم کرد و توهم اگر بولایت مولای ماعلی (ع) ایمان بیاوردی آزاد خواهی شد و من باتو کاری نخواهم داشت. امیرشیردم گفت ای پادشاه آیا تومیخواهی که من از کیش خود دست بکشم و کیش تو را بپذیرم.

شاه اسماعیل گفت (لا اکراه فی الدین).

امیرشیردم نفهمید که شاه اسماعیل چه گفت و توضیح خواست.

شاه اسماعیل گفت آنچه بر زبان آوردم قسمتی از یک آیه قرآن است و خدا در قرآن می گوید که بزور نمیتوان کسی را وارد دین کرد. من هم تو را مجبور نمی نمایم که کیش خود را رها کنی و کیش ما را بپذیری اما اگر بخواهی آسوده خاطر زندگی کنی، راهش ایمان بولایت علی (ع) است و در آن صورت من نه فقط تو را آزار نخواهم کرد بلکه می توانی به طبرستان مراجعت نمایی. چون وقتی تو بولایت علی (ع) ایمان آوردی من تو را از خودمان خواهم دانست و یقین خواهم کرد که در آینده بحد من قیام نخواهی نمود و در صورت لزوم متحد من خواهی بود. من بتومیگویم که در این خصوص فکر کن و نتیجه فکر خود را هرچه زودتر، با اطلاع من برسان.

شاه اسماعیل در اردبیل زیاد درنگ نکرد و عازم تبریز گردید و منظورش این بود که در آن شهر قشونی گرد بیاورد.

## فصل هفدهم

# امیر شیردم مذهب تشیع را پذیرفت

امیر شیردم بعد از رفتن شاه اسماعیل ب فکر فرو رفت و راجع به پیشنهاد پادشاه صفوی میاندیشید و شاه اسماعیل با او گفته بود که هر گاه مذهب شیعه را پذیری به طبرس مراجعت خواهی کرد. معنی این گفته در نظر امیر شیردم آشکار بود و می فهمید که پادشاه صفوی گفته اگر تو شیعه بشوی مثل گذشته سلطان طبرس خواهی شد. چون طبق اصلی که در قدیم مرعی بود يك سلطان یاغی را بعد از این که دستگیر می شد بکشورش نمیفرستادند زیرا می دانستند هر گاه وی بکشورش برود در آنجا تولید فتنه خواهد کرد. باز گردانیدن يك سلطان و امیر یاغی بکشورش دلیل بر این بود که او را بخشوده اند و میدانند که بعد از آن در صدد یاغیگری بر نمیآید. پس اگر شیعه شود شاه اسماعیل حاضر است که سلطنت طبرس را بوی باز گرداند. ولی او چگونه می تواند به طبرس مراجعت نماید و بهموطنان خود بگوید که شیعه شده است. آنهم بعد از آن جنگ که در آن هزارها تن از مردان طبرس بهلاکت رسیدند و هر چه درخت نخل و اشجار نارنج و لیمو و پرتقال و نارنگی و غیره در طبرس بود خشک شد و سالها باید بگذرد تا شهر طبرس از لحاظ درخت های نخل و مرکبات بوضع سابق درآید.<sup>۱</sup>

---

۱- کلمه مرکبات برای درخت های لیمو و پرتقال و نارنگی و نارنج و غیره صحیح نیست ولی چون این کلمه مصطلح شده آن را بکار میبریم - مترجم.



سکنه طبس حق دارند باو بگویند تو که میخواستی شیعه بشوی برای چه سکنه طبس را قربانی کردی و روز اول که شاه اسماعیل به طبس میرسید شیعه می‌شدی و جان مردم را از مرگ و شهر طبس را از ویرانی نجات میدادی.

امیرشیردم قبل از فرار از وطن خود و متواری شدن در بیابان‌ها نمیدانست که سلطنت کشور طبس چه موهبت بزرگ می‌باشد زیرا تا آن روز آن نعمت بزرگ را از دست نداده بود تا بارزش سلطنت خود پی‌ببرد و بعد از این که از طبس متواری شد، دریافت که آن موهبت چقدر گران بهاست.

بخصوص پس از این که راه الیگودرز را پیش گرفت در آن شهر و شهرهای دیگر خود را کوچک میدید و مشاهده می‌کرد هیچ کس باو توجه نمی‌نماید و هنگام ورودش قیام نمی‌کند و مقابله سرفروود نمی‌آورد و بهر شهر و قریه که وارد می‌شد در کاروانسرا منزل نماید و با چهارپاداران و روستائیان زندگی کند و چون نعمت کزازی با او نبود احتیاجات خویش را خود باید خریداری نماید. در گذشته، هر وقت که مسافرت می‌کرد سلاطین شهرهای دیگر با استقبالش می‌آمدند و او را بخانه خود می‌بردند و سعی می‌نمودند طوری از وی پذیرائی کنند که بسططان طبس خوش بگذرد. امیرشیردم خیلی میل داشت که سلطنت او، بوی برگردد و بوطن مراجعت نماید و مانند گذشته زندگی کند. ولی می‌اندیشید که پس از مراجعت به طبس نمیتواند به موطنان خود بگوید من شیعه شده‌ام، بعد اندیشید که ممکن است وی شیعه شود ولی هموطنانش از آن تغییر عقیده اطلاع نداشته باشند یعنی عقیده خود را از هموطنان پنهان نماید و بزودی این فکر را از خاطر دور کرد. چون بعد از این که وی شیعه می‌شد از طرف شاه اسماعیل بهمه جا اطلاع میدادند که امیرشیردم شیعه شده است و هموطنانش از تغییر عقیده او مطلع می‌شدند.

امیرشیردم مردی نبود که نداند کسی که عقیده خود را تغییر می‌دهد و عقیده‌ای جدید را می‌پذیرد باید آن قدر شهامت داشته باشد که از نکوهش مردم نترسد. ولی با توجه بآنچه در مورد جنگ طبس گفته شد امیرشیردم از نکوهش هموطنانش می‌ترسید و حتی پیش‌بینی می‌نمود که ممکن است بعد از مراجعت وی مردم سلطنتش را نپذیرند و او مرتبه‌ای دیگر آواره گردد و مجبور شود رنج غربت را تحمل نماید.

هنگامی که امیرشیردم در خانقاه مشغول تفکر بود نعمت کزازی وارد اردبیل شد و قدم بخانقاه نهاد و آن مرد، حتی در آن موقع فهمید که امیرشیردم واقعی همان است که با او صحبت میکند و تصور می‌نمود که سلطان سابق طبس آن مرد است که در قریه ییده نزدیک اصفهان دستگیر شد.

امیرشیردم در آن موقع نعمت کزازی را از اشتباه بیرون آورد و باو گفت امیرشیردم

حقیقی من هستم و آن که درقریه بیده دستگیر شد نوکرش علی بود و او، از فرط وفاداری خود را بجای من معرفی کرد تا کسی مزاحم من نشود و من بتوانم خویش را باینجا برسانم و دراین خانقاه بست بنشینم.

نعمت کزازی گفت ای امیر پس چرا این موضوع را بمن نگفتی؟

سلطان سابق طبس گفت برای اینکه از آشنائی تو با من مدتی نمی گذشت و من هنوز تو را نیازموده بودم و نمیدانستم که آیا مرا بروز خراهی داد یا نه؟ و تو خورد باید تصدیق کنی که احتیاط ضروری بود و اگر خود را بجای من بگذاری می فهمی که میباید از تو احتیاط کنم تا اینکه از بوته آزمایش بی غش بیرون بیایی.

نعمت کزازی گفت ای امیر آیا هنوز هم نسبت بمن تردید داری و تصور میکنی که بتو دروغ خواهم گفت و خیانت خواهم کرد؟

امیرشیردم گفت تا امروز آزمایش هائی که از تو کردم رضایت بخش بود و من فهمیدم تو مردی هستی ساده و راستگو و وفادار. چون اگر مردی دغل بودی عقب من اینجا نمی آمدی بلکه با پول و اسبی که بتو دادم بجای دیگر میرفتی یا اینکه بولایت خود کزاز مراجعت مینمودی و آمدن تو باینجا نشانه درستی تو میباشد و من اینک میخواهم کاری دیگر بتو رجوع کنم.

نعمت کزازی گفت ای امیر، هر دستور که بدهی بموقع اجرا خواهم گذاشت.

امیرشیردم گفت من قصد دارم تو را به تبریز نزد نوکرم علی بفرستم و آیا اسب تو که درالیه گودرز برایت خریدم همچنان راهوار هست؟ نعمت کزازی جواب مثبت داد. امیرشیردم مبلغی پول از جیب بیرون آورد و در دست نعمت نهاد و گفت تو امروز درکاروانسرا استراحت کن و فردا همین موقع اینجایا تا بتوبگویم بعد ازاین که به تبریز رسیدی به که مراجعه کنی.

نعمت کزازی گفت ای امیر مگر نگفتی که بعد از ورود به تبریز باید بنوکرت علی مراجعه نمایم.

امیرشیردم گفت چرا، لیکن تبریز شهری است بزرگ و تو نخواهی توانست علی را بسهولة در آنجا پیدا کنی و آنگهی علی دراینموقع در زندان است و تو را بزندان راه نمی دهند و من امروز با متولی این خانقاه که مردی است با نفوذ صحبت خواهم کرد و از او خواهم خواست وسیله ای فراهم کند که تو بعد از اینکه به تبریز رسیدی بتوانی نوکرم علی را در زندان ببینی و پیام مرا به او برسانی.

آن روز نعمت کزازی از خانقاه رفت و درکاروانسرائی که اسب خود را در اصطبل آن بسته بود استراحت نمود.

امیرشیردم هم در آن روز قطب‌الدین بدیع متولی خانقاه را دید و از او درخواست کرد که برای حاکم تبریز توصیه‌ای بنویسد که او به گماشته‌اش نعمت‌کزازی اجازه بدهد که در زندان علی نوکرش را ببیند و پیامش را بآن مرد برساند. متولی خانقاه گفت مرشد بزرگ نوکرت را آزاد خواهد کرد و او باین‌جا خواهد آمد و تو او را خواهی دید.

امیرشیردم گفت شاه اسماعیل پادشاه است و یک پادشاه‌کارهای بسیار دارد و شاید روزها بگذرد و موضوع آزاد کردن نوکر مرا بخاطر نیارود و من می‌خواهم علی را از اضطراب بیرون بیاورم و او بداند که در خانقاه اردبیل هستم و شاه اسماعیل هم مرا دیده و می‌داند شخصی که در تبریز محبوس است نوکر من می‌باشد.

قطب‌الدین بدیع گفت من برای حاکم تبریز توصیه‌ای خواهم نوشت تا بگماشته‌ات اجازه بدهد که نوکر تو را در زندان ببیند ولی هرچه باو می‌گویند باید باحضور حاکم تبریز یا یکی از افراد مورد اعتماد او باشد.

امیر شیردم گفت آنچه گماشته‌ام باید بگویند مسئله‌ای عادی است و همین است که اکنون گفتیم. معه‌ذا تصدیق می‌کنم که باید حاکم تبریز یا یکی از افراد مورد اعتماد او حضور داشته باشد.

قطب‌الدین بدیع توصیه را نوشت و روز بعد نعمت‌کزازی به خانقاه آمد و امیر شیردم توصیه را به او داد و گفت بعد از این که به تبریز رسید نزد حاکم برود و آن توصیه را تسلیم کند.

نعمت‌کزازی راه تبریز را پیش گرفت و بعد از ورود به آن شهر وارد دارالحکومه گردید و گفت از طرف متولی خانقاه اردبیل نامه‌ای برای حاکم تبریز آورده است. وقتی نعمت‌کزازی اسم متولی خانقاه اردبیل را بر زبان آورد کارکنان دارالحکومه بیدرنک او را نزد حاکم بردند و نعمت نامه رئیس خانقاه را تسلیم کرد.

حاکم بعد از خواندن نامه گفت یکساعت قبل از این مرشد بزرگ مردی را که تو خواهان دیدارش هستی احضار کرد و او اکنون نزد مرشد بزرگ است و من پیش‌بینی می‌کنم که بزندان مراجعت نخواهد کرد و اگر بزندان مراجعت نمود من موافقت می‌کنم که او را ببینی و باحضور من هر پیغامی که برایش آورده‌ای باو بگوئی.

همان طور که حاکم تبریز گفت شاه اسماعیل علی را احضار کرد تا آن مرد فداکار را ببیند. علی را از زندان تبریز به ارك که مسکن شاه اسماعیل بود بردند و وقتی علی خود را مقابل شاه اسماعیل دید سرفروود آورد و او را بعنوان مرشد بزرگ خواند. شاه اسماعیل از آن عنوان حیرت کرد و از علی پرسید آیا تو شیعه هستی؟

علی گفت بلی ای مرشد بزرگ.

شاه اسماعیل گفت من اطلاع دارم که امیرشیردم اهل سنت است و چگونه تو که شیعه هستی خدمت آن مرد را برعهده گرفتی.

علی گفت پدران من در خدمت پدران امیرشیردم بودند و من هم خدمت او را برعهده گرفتم.

شاه اسماعیل پرسید آقای تو که اهل سنت است چگونه بفکر افتاد که در خانقاه اردبیل بست بنشیند.

علی گفت ای مرشد بزرگ من این موضوع را باو گفتم.

شاه اسماعیل گفت آیا تو باو فهمانیدی که هر گاه در خانقاه اردبیل بست بنشیند در امان خواهد بود؟

علی گفت بلی ای مرشد بزرگ و باو گفتم اگر میخواهد از خشم تو در امان بماند باید در خانقاه اردبیل مسکن کند.

شاه اسماعیل گفت تو می توانستی باو بگوئی که وارد مذهب تشیع شود تا این که بکلی در امان باشد.

علی گفت ای مرشد بزرگ من میدانستم که حرف مرا نخواهد پذیرفت اما چون از دست دادن جان بیم دارد حاضر است که در خانقاه اردبیل بست بنشیند.

شاه اسماعیل گفت شنیدم وقتی تو را دستگیر کردند خود را امیرشیردم معرفی کردی و حتی بعد از این که به تبریز منتقل شدی باز می گفنی که امیرشیردم هستی و آیا برآستی قصد داشتی که جان خود را فدای آقای خود، با این که می دانستی اهل سنت است، بکنی؟  
علی گفت بلی ای مرشد بزرگ و من عزم داشتم جان خود را فدای آقای خود بکنم زیرا گوشت و استخوان من و پدرانم با نان امیر شیردم و پدرانش پروریده شده بود.

شاه اسماعیل گفت رحمت بر پدران تو که فرزندی این چنین نمک شناس و باوفا از خود بیادگار گذاشته اند.

آنگاه گفت علی چون تو مردی صدیق و وفادار هستی میل دارم که تو را در خدمت خود داشته باشم و آیا حاضری که وارد خدمت من بشوی؟

علی گفت ای مرشد بزرگ، برای مردی چون من که دارای مذهب شیعه هستم چه سعادت و مباهات بزرگتر از این که وارد خدمت مرشد بزرگ شوم. ولی اختیار من در دست آقایم امیرشیردم می باشد و نمی توانم بدون اجازه او از خدمتش خارج گردم و اگر آقای من موافقت کند که من وارد خدمت تو بشوم باکمال خوشوقتی آماده برای خدمت تو و جان نثاری خواهم گردید.

شاه اسماعیل گفت که آقای تو اینک در خانقاه اردبیل است و من وی را در آنجا دیدم و او بمن گفت که بعد از ورود به تبریز تو را آزاد کنم و اینک تو را آزاد می‌نمایم که بروی و به امیرشیردم ملحق شوی. من در اردبیل به آقای تو گفتم که اگر مذهب تشیع را بپذیرد من موافقت می‌کنم که او به طبرستان بر گردد و بعد از مراجعت، مرتبه سابق را باز خواهد یافت.

علی گفت ای مرشد بزرگ، او در جواب توجه گفت؟

شاه اسماعیل اظهار کرد او بمن جواب نداد و من با او گفتم راجع به پیشنهاد من فکر کند و جوابم را زودتر بدهد. وقتی او را دیدی پیشنهاد مرا تکرار کن و بگو اگر ولایت شاه‌مردان را بپذیرد و هنگام اذان گفتن بولایت مولی‌علی (ع) شهادت بدهد من از گناهش می‌گذرم و او مثل گذشته سلطان طبرستان خواهد شد ولی باید بمن خراج پردازد و میزان خراج را من خود تعیین خواهم کرد. نکته دیگر که باید باو بگوئی مربوط بتو می‌باشد و از امیرشیردم اجازه بگیر که وارد خدمت من شوی.

علی گفت جانم بفدای مرشد بزرگ باد، من نمی‌توانم این اجازه را از امیرشیردم بگیرم. چون اگر درصدد برآیم از او اجازه بگیرم که وارد خدمت تو بشوم او تصور خواهد کرد که من از وی متنفر شده‌ام و می‌خواهم او را ترک نمایم.

شاه اسماعیل گفت راست است و تو نمی‌توانی از وی اجازه خروج از خدمتش را را بگیری و اگر آقای تو وارد مذهب تشیع بشود چون من او را احضار خواهم کرد تا اینکه راجع به امور طبرستان با وی مذاکره کنم راجع بتو نیز صحبت خواهم نمود. علی فهمید که موقعی فرا رسیده که باید از شاه اسماعیل جدا شود و گفت ای مرشد بزرگ چون می‌دانم مرا مرخص خواهی کرد اجازه می‌خواهم پرسشی بکنم.

شاه اسماعیل سؤال کرد چه می‌خواهی بگوئی؟

علی گفت ای مرشد بزرگ آیا اجازه میدهی که جواب آقای خود را راجع به تغییر مذهب از اردبیل بیاورم و باطلاع تو برسانم.

شاه اسماعیل گفت بلی بخصوص اگر جواب آقای تو مثبت باشد.

علی دیگر چیزی نداشت که بگوید و سرفرود آورد و از اطاق بیرون رفت و بلافاصله بعد از او یکی از رجال دربار آمد و بمامورین حاکم تبریز که علی را از زندان آورده بودند گفت مرشد بزرگ می‌گوید که این مرد آزاد است و هر جا که میل دارد می‌تواند برود. با اینکه علی آزاد شد و می‌توانست از همان جا راه اردبیل را پیش بگیرد و به امیرشیردم ملحق شود گفت که میل دارد بزندان بر گردد تا اینکه از زندان بان‌ها که در دوره حبس او با وی خوشرفتاری کردند خدا حافظی نماید. وقتی علی بزندان مراجعت کرد بحاکم

تبریز اطلاع دادند که مرشد بزرگ امر کرده که علی آزاد می باشد و هر جا که میل دارد می تواند برود. حاکم امرشاه را به علی ابلاغ کرد و گفت از این لحظه من نمی توانم بتو بگویم چه بکن و چه نکن و اختیارات با خودت می باشد. لیکن مردی از اردبیل از طرف امیرشیردم آمده و می خواهد تورا ببیند و آیا با دیدارش موافق هستی یا نه؟

علی با مسرت گفت بلی... بلی... میل دارم که او را ببینم.  
 نعمت کزازی را نزد علی آوردند و نعمت گفت که وی خادم امیرشیردم است.  
 علی گفت من که از کودکی در خدمت امیرشیردم بودم تورا ندیده ام.  
 نعمت کزازی گفت برای این که وقتی من وارد خدمت امیر شیردم شدم که تواز وی جدا بودی.

آنگاه شرح بر خورد خود را با امیرشیردم در راه اصفهان و الیگودرز برای علی حکایت کرد و باو گفت که آقایش دائم در فکر او بود ولی او (یعنی نعمت) تصور میکرد آن که دستگیر شده یعنی علی، امیرشیردم است.

بعد از اینکه نعمت کزازی خود را معرفی نمود پیامی را که از طرف سلطان سابق طبرستان آورده بود (و دیگر آن پیام مورد نداشت زیرا علی آزاد شد) ابلاغ کرد.  
 آنگاه چون علی در تبریز کاری نداشت پس از خدا حافظی از حاکم تبریز و زندانبانها با اتفاق نعمت کزازی عازم اردبیل گردید.

بعد از اینکه وارد اردبیل شد با نعمت کزازی در کاروانسرا منزل کرد و پس از اینکه به گرما به رفت و خود را شست، عزم خانقاه نمود و وقتی آقای خود را دید برخاک افتاد و زمین را برسم سپاسگزاری از خداوند بوسید و گفت خدا را شکر که تورا سالم یافتم.  
 امیرشیردم از حال علی پرسید و میخواست بداند بعد از اینکه دستگیر شد آیا با او بد رفتاری کردند یا نه؟

علی گفت با من بد رفتاری نکردند و برعکس در همه جا نسبت به من خوش رفتاری نمودند. ولی اگر بد رفتاری هم میکردند خوشوقت بودم زیرا میدانستم چون مرا دستگیر کرده اند به آقای من کاری ندارند.

امیرشیردم پرسید آیا شاه اسماعیل تو را احضار کرد؟  
 علی گفت بلی، امیرشیردم پرسید آیا راجع بمن هم با تو صحبت کرد؟  
 علی گفت بلی... و او می گفت که اگر آقای تو مذهب شیعه را بپذیرد و به ولایت مولی علی (ع) ایمان بیاورد من موافقت خواهم کرد که او بطبرستان برگردد و مثل گذشته سلطان طبرستان باشد مشروط بر اینکه بمن خراج پردازد.  
 امیرشیردم گفت من می دانم که هر گاه شیعه بشوم مثل گذشته سلطان طبرستان خواهم بود.

اما از سرزنش طبسی‌ها می‌ترسم و پیش‌بینی می‌کنم که سلطنت مرا نخواهند پذیرفت و برمن خواهند شورید.

علی گفت ای امیرموقعی که من در زندان تبریز بودم شنیدم که عده‌ای از طبسی‌ها، شیعه شده‌اند و بخصوص زارعین قصبات و قرای اطراف طبس مذهب شیعه را پذیرفته‌اند. امیرشیردم حیرت‌زده پرسید آیا این شایعه صحت دارد.

علی گفت درصحت این شایعه تردید ندارم و علت اینکه زارعین قصبات و قرای اطراف طبس شیعه شدند این بود که شاه اسماعیل‌جار زد که هر کس که شیعه شود تا مدت دوازده سال از پرداخت مالیات معاف است.

امیرشیردم گفت چرا مدت معاف بودن را ده سال قرار نداد که دوازده سال کرد. علی گفت شاه اسماعیل به احترام دوازده امام شیعیان، مدت معاف بودن را دوازده سال معین کرد.

امیرشیردم پرسید آیا در خود طبس هم کسانی مذهب شیعه را پذیرفتند علی گفت بلی ای امیر، وعده‌ای زیاد از سکنه خود طبس هم مذهب شیعه را پذیرفتند و ساکنین تمام شهرهایی که جزو حوزه سلطنت طبس هستند شیعه شدند زیرا میدانستند که تا مدت دوازده سال از پرداخت مالیات معاف خواهند بود و من تصور می‌کنم که در حال حاضر در طبس، کسی نیست که دارای مذهب شیعه نباشد مگر عبدالخالق طرغینانی مفتی شهر و طلاب مدرسه که حاضر نشدند مذهب خود را تغییر بدهند و شاه اسماعیل به آنها گفت من هیچکس را مجبور به تغییر مذهب نمی‌کنم و مفتی شهر و طلاب مدرسه طبس می‌توانند مذهب خود را حفظ کنند.

امیر شیردم گفت آن اندازه که من از مفتی طبس شرم دارم از هیچکس خجالت نمی‌کشم و هر گاه مذهب خود را تغییر بدهم تا روزی که من و او زنده هستیم، من نمیتوانم نظر بچشم وی بیندازم.

علی گفت ای امیر عبدالخالق طرغینانی مردی است سالخورده و من پیش‌بینی می‌کنم زیاد عمر نخواهد کرد.

امیرشیردم گفت حتی اگر بعد از ورود من به طبس، آنمرد يك روز عمر کند من جرئت مراجعت به طبس را ندارم.

علی که متوجه شد آفایش مایل است که مذهب شیعه را بپذیرد اما از نگرش مردم و بخصوص مفتی طبس و طلاب مدرسه آنجا می‌ترسد گفت ای امیر، تو بعد از اینکه مذهب شیعه را پذیرفتی مجبور نیستی که فوری بطبس مراجعت نمائی و می‌توانی قدری در جاهای دیگر مثل اردبیل و تبریز یا اصفهان بسر ببری تا این که طبسی‌ها از شیعه شدن

تو اطلاع حاصل نمایند و بعد بطبس مراجعت کن و آنوقت تغییر مذهب تو باعث تعجب نخواهد گردید و حتی مفتی شهر هم از تغییر مذهب تو حیرت نخواهد نمود.

امیرشیردم گفت من اگر مذهب خود را تغییر بدهم برای بدست آوردن سلطنت از دست رفته است و اگر نتوانم سلطنت طبس را بدست بیاورم و به کشور خود مراجعت نمایم تغییر دادن مذهب چه فایده دارد؟

علی گفت ای امیر تو اگر مذهب خود را تغییر بدهی اولین فایده اش اینست که از این خانقاه بیرون خواهی رفت و درهرجا که بخواهی سکونت خواهی نمود و فایده دومش این است که مانند تمام شیعیان طبس تا مدت دوازده سال خراج خواهی پرداخت. امیرشیردم اظهار کرد ولی تو گفتی که شاه اسماعیل بعد از مراجعت من بطبس از من خراج می خواهد؟

علی گفت من تصور می کنم که شاه اسماعیل وقتی آن حرف را زد فراموش کرده بود که شیعیان طبس را تا دوازده سال از پرداخت مالیات معاف کرده است و من می توانم در این خصوص از پادشاه شیعیان توضیح بخواهم.

امیرشیردم پرسید چگونه تو می توانی در این خصوص از او توضیح بخواهی و آیا شاه اسماعیل حاضر خواهد شد به مردی چون تو توضیح بدهد؟

علی گفت ای امیر در تبریز قبل از اینکه از حضور شاه اسماعیل مرخص شوم او بمن اجازه داد که مراجعت نمایم و جواب تو را برای او ببرم و البته مراجعت من موکول باین است که تو مذهب شیعه را پذیری و من برای شاه اسماعیل مژده این خبر را ببرم و هرگاه تو نخواهی مذهب خود را تغییر بدهی مراجعت من به تبریز و رفتن نزد پادشاه شیعیان مورد ندارد. ولی ای امیر من فکر میکنم که تومی توانی بعد از این که مذهب شیعه را پذیرفتی بشاه اسماعیل بگوئی که روی رفتن بطبس را نداری تا این که او سلطنت کشوری دیگر را بتو بدهد.

امیرشیردم گفت علی تو نمی فهمی چه می گوئی و من اگر به شاه اسماعیل بگویم چون شیعه شده ام روی مراجعت بوطن خود را ندارم طوری در نظر او بی مقدار خواهم شد که ارزش تغییر مذهب من از بین خواهد رفت چون کسی که مذهبی را میپذیرد باید بهمه بگوید که آن مذهب را پذیرفته است نه اینکه از آشکار کردن عقیده خود شرم داشته باشد.

علی گفت ای امیر تو که این حرف را میزنی آیا از آشکار کردن عقیده خود شرم داری؟

امیرشیردم گفت واقعه کشتار سکنه طبس مرا شرمگین می کند. چون اگر قبل از جنگ



طیس من قسمه می‌شدم شاه اسماعیل بشهر ما حمله نمی‌کرد و مردم قتل‌عام نمی‌شدند و تمام نخل‌ها و درخت‌های مرکبات طیس که نتیجه یکصد سال یا دوپست سال زحمت مردم و درعین‌حال وسیله معیشت مردم بود نابود نمی‌گردید. مردم حق دارند بمن بگویند تو که میخواستی شیعه بشوی برای چه قبل از جنگ طیس شیعه نشدی که این همه خون بر زمین نریزد و هستی سکنه شهر از بین نرود.

علی گفت ای امیر، همین حرف‌ها را بشاه اسماعیل بگو تا بداند که مراجعت نکردن تو بطیس ناشی از این نیست که از شیعه شدن خجالت می‌کشی بلکه از این جهت میباشد نمیتوانی بایراد مردم جواب بدهی. امیرشیردم سکوت کرد و چند لحظه فکر نمود و گفت بسیار خوب، همین طور خواهم گفت.

علی بسیار خوشوقت گردید و با مسرت زیاد گفت ای امیر آیا اجازه میدهی که به تبریز برگردم و بشاه اسماعیل اطلاع بدهم که تو حاضری مذهب شیعه را پذیری؟ امیرشیردم گفت آری... به تبریز مراجعت کن و بشاه اسماعیل بگو که من حاضرم شیعه شوم ولی میل دارم که بوسیله خود او، مذهب خود را تغییر بدهم.

علی آنقدر برای مراجعت به تبریز و دادن خبر شیعه شدن امیرشیردم بشاه اسماعیل شتاب داشت که فرصت نکرد راجع به آن موضوع با نعمت کزازی صحبت کند و راه تبریز را پیش گرفت.

شاه اسماعیل وقتی از علی شنید که آقايش حاضر است ولایت علی (ع) را بشناسد و شیعه گردد ولی میل دارد بوسیله خود او شیعه بشود دستور داد که امیرشیردم را با احترام از اردبیل به تبریز منتقل کنند و احتراماتی را که درخور يك سلطان است نسبت به او مرعی بدارند.

شاه اسماعیل هنگام ورود امیرشیردم به تبریز تا آستان دروازه ارك، او را استقبال کرد و باو گفت که بعد از اینکه از خستگی سفر درآمد مراسم دخول او بمذهب تشیع بانجام خواهد رسید. يك روز بعد از ورود امیر شیردم به تبریز، بدستور شاه اسماعیل ضیافتی ترتیب داده شد و علماء و عرفای برجسته تبریز در آن میهمانی حضور بهم رسانیدند. قبل از صرف ناهار یکی از علمای تبریز آیاتی از قرآن خواند و بعد شیخ الاسلام تبریز به امیرشیردم پیشنهاد کرد که شهادت بدهد که علی (ع) ولی‌اله است. امیرشیردم بعد از شهادت دادن بروحلت خدا و نبوت پیغمبر اسلام شهادت داد که علی (ع) ولی‌اله می‌باشد. آنگاه شاه اسماعیل امیرشیردم را بسوسید و همه شیرینی صرف کردند و بعد برای صرف ناهار به سفره خانه رفتند و هنگام صرف غذا شاه اسماعیل امیرشیردم را کنار

خود نشانید. وقتی ناهار خورده شد شاه اسماعیل چون می‌خواست با امیرشیردم صحبت جدی بکند باتفاق او باطاق دیگر رفت و نشستند و شاه اسماعیل گفت در گذشته هرچه اتفاق افتاد، گذشته است و از این بعد من تو را هم کیش خود می‌دانم و بهمه‌جا اطلاع می‌دهم که تو کیش ما را پذیرفته‌ای و موافقت می‌نمایم که بطبس بر گردی و سلطنت خود را از سر بگیری. و سلاطین ایران بمن خراج می‌دهند و من بنو کورت گفتم که تو نیز باید به من خراج بدهی اما نو کورت مرا متوجه کرد که شیعیان طبس تا دوازده سال از پرداخت مالیات معاف هستند. و بنا بر این تو هم تا مدت دوازده سال به من خراج نخواهی پرداخت و می‌توانی آنچه را که باید بابت خراج بمن پردازی صرف آبادی طبس کنی.

امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان من از محبت تو نسبت بخود متشکرم و تصدیق می‌کنم بعد از آنچه در طبس گذشت محبت تو نسبت بمن بسیار ذی‌قیمت است. ولی موضوعی هست که باید با اطلاع تو برسد و آن مربوط به مسئله مراجعت من بطبس میباشد. شاه اسماعیل پرسید چه می‌خواهی بگوئی. امیرشیردم گفت مردم طبس مرا مورد مؤاخذه قرار خواهند داد که چرا قبل از جنگ شیعه نشدم تا اینکه بر اثر لجاجت من چند هزار تن از سکنه طبس بقتل نرسند و آن شهر ویران نگردد. آنها میدانند که اگر من قبل از جنگ شیعه می‌شدم تو بطبس حمله نمی‌کردی و جنگ در نمی‌گرفت.

شاه اسماعیل گفت همینطور است و تو اگر شیعه می‌شدی جنگ طبس در نمی‌گرفت. امیرشیردم گفت ولی من لجاجت کردم و در طبس جنگ در گرفت و عده‌ای کثیر کشته شدند و درختهای نخل و مرکبات که وسیله ارتزاق مردم بود از بین رفت و اکنون مردم حق دارند که مرا مورد مؤاخذه قرار بدهند و بگویند چرا قبل از جنگ شیعه نشدم.

شاه اسماعیل گفت اگر مردم یک چنین ایراد از تو بگیرند ایرادی درست گرفته‌اند. امیرشیردم گفت بهمین جهت من اکنون نمی‌توانم بطبس مراجعت نمایم در صورتی که می‌دانم که عده‌ای کثیر از سکنه طبس شیعه شده‌اند و لذا شیعه شدن من برای آنها یک خبر عجیب نیست. اما از مؤاخذه آنها بیم دارم و فکر می‌کنم بهتر اینست که چندی بگذرد و مرور زمان از خشم طبسی‌ها بکاهد و آنگاه من به طبس مراجعت نمایم.

شاه اسماعیل گفت آنچه می‌گوئی درست است و من اصرار ندارم که تو بزودی بطبس مراجعت نمائی و آیا مایل هستی که وارد خدمت من شوی؟ و اگر تو وارد خدمت من گردی من به تو مرتبای خواهم داد که متناسب با شأن تو باشد.

امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان تو به من چه مرتبه‌ای میدهی؟

شاه اسماعیل گفت من جنگ تو را در طبس دیدم و می‌دانم که مردی سلحشور و با جرئت هستی و اگر وارد خدمت من شوی من بتو منصب سرداری در قشون خود را خواهم داد

و این منصب درقشون من کمتر از مرتبه سلطنت طمس نیست.  
 امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان با کمال میل میپذیرم.  
 شاه اسماعیل پرسید از چه موقع وارد خدمت من می‌شوی؟  
 امیرشیردم گفت اگر موافقت کنی من از همین امروز وارد خدمت تو می‌شوم.  
 شاه اسماعیل گفت بسیار خوب و من امر می‌کنم همین امروز، فرمان منصب تو را  
 به منصب سرداری بنویسند و از همین امروز هم مستمری تو محسوب خواهد گردید و بتو  
 پرداخته خواهد شد و من هر جا بروم تو را با خود خواهم برد. من قصد داشتم که نوکرت  
 علی را از تو بگیرم، زیرا از فداکاری او در راه تو بقدری خوشم آمد که می‌خواستم  
 یک چنان مرد فداکار را در خدمت خود داشته باشم. ولی چون تو خود وارد خدمت من  
 می‌شوی گرفتن علی از تو بی‌مورد است. چون به‌داز این، همانگونه که تو در خدمت من  
 خواهی بود نوکرت علی نیز در خدمت من می‌باشد و من می‌توانم از هر دو استفاده کنم.  
 همانروز فرمان مربوط به منصب امیرشیردم را نوشتند و روز بعد، سلطان سابق  
 طمس عمامه زیبای قزلباش را بر سر نهاد. علی هم بمناسبت اینکه مورد توجه شاه اسماعیل  
 قرار گرفت دارای رتبه اون‌باشی شد و او هم عمامه قزلباش را از رتبه افسری جزء بر سر  
 نهاد و نعمت‌کزازی وقتی دید مردی چون امیرشیردم شیعه می‌شود تا اینکه بتواند از مزایای  
 آن بهره‌مند گردد و او هم شیعه شد.

## فصل هیجدهم

# امیر سابق طبرس عازم بدخشان شد

سه روز بعد شاه اسماعیل امیرشیردم را احضار کرد و باو گفت من مشغول تجهیز قشون هستم و قصد دارم بخراسان بروم تا از آنجا عازم بدخشان شوم.

امیرشیردم پرسید آیا قصد تسخیر بدخشان را داری؟

شاه اسماعیل جواب داد نه، من برای کمک به بابر پادشاه فرغانه به بدخشان میروم و بابر از کشور خود فرغانه رانده شده و اینک در بدخشان است و چندبار از من تقاضای کمک کرده و من تصمیم گرفته‌ام که باو کمک نمایم. آنگاه شاه اسماعیل گفت من باید با یک قشون نیرومند بکمک بابر بروم و گرنه مساعدت من نسبت باو بی‌اثر خواهد شد و وقتی یک پادشاه می‌خواهد به پادشاه دیگر کمک نماید باید با یک قشون نیرومند به کمکش برود و بداند که می‌تواند بطور حتم دشمن وی را شکست بدهد و قشونی که من باید به بدخشان ببرم می‌باید لاقلاً یکصد هزار تن باشد. لذا عزم کرده‌ام که از ایلات خراسان نیز بسیج کنم و تورا بخراسان میفرستم تا مردان ایل‌های شمال خراسان را برای عزیمت بدخشان مجهز نمایی و این کار، جامه‌ایست به اندام تو آراسته، زیرا هم مرد جنگ هستی و هم در تمام خراسان اسم و رسم داری و همه می‌دانند که تو سلطان طبرس بوده‌ای و امروز هم در قشون من دارای بزرگترین رتبه صاحب‌منصبی میباشی.

امیرشیردم بعد از دریافت فرمان شاه اسماعیل در حالی که علی و نعمت‌کزازی و عده‌ای از خدمه دیگر با او بودند بسوی خراسان براه افتاد. امیرشیردم دیگر آن مرد

فراری نبود که از بیم حکام شاه اسماعیل مجبور شود خود را پنهان کند و بالباس روستائی مسافرت نماید. او از برجسته‌ترین افسران ارتش شاه اسماعیل بشمار می‌آمد و طوری مسافرت مینمود که مناسب باشآن وی باشد. سلطان سابق طبرس بهر شهر که می‌رسید مورد استقبال حاکم شهر قرار می‌گرفت و در هر بلده در ارگ آن شهر یا دارالحکومه سکونت مینمود.

علی و نعمت‌کزازی با این که جزو خدمه امیرشیردم بودند نزد مردم احترام داشتند و مردم می‌کوشیدند که بوسیله آنها، نزد امیرشیردم راه پیداکنند و حاجات خود را بگوش سردار قشون شاه اسماعیل برسانند.

امیرشیردم که شتاب داشت زودتر خود را به خراسان برساند درهرشهر بیش از يك روز توقف نمی‌کرد تا اینکه به سبزوار رسید و در آنجا از حاکم و وجوه محلی تحقیق کرد که آیا میتوان از ایل‌های کولان و یموت که هر دو جزو عشایر ترکمن هستند سر باز گرفت یا نه؟

آنها گفتند درشجاعت ترکمن‌ها تردیدی وجود ندارد اما موردا اعتماد نیستند و بهتر آنکه امیرشیردم از آنها صرف‌نظر نماید.

امیرشیردم گفت من می‌توانم از سربازان ترکمن صرف‌نظر نمایم ولی نمی‌توانم از اسبان بلندقامت کولانی معروف به اسب ترکمنی که سر کوچک و پاهای بلند دارند صرف‌نظر کنم زیرا سریع‌ترین و پرطاقت‌ترین اسب‌های دنیا هستند و يك مرتبه دیدم که مردی مدت سی ساعت متوالی سوار يك اسب ترکمنی بود و در تمام آن مدت پورتمه یا چهار نعل حرکت می‌کرد بدون این که اسب از پا درآید.

امیر شیردم حاکم سبزوار را مأمور خرید اسب‌های ترکمنی کرد و مقرر شد که وی اسب‌ها را بهر نسبت که خریداری می‌شود به چناران بفرستد و در آن موقع شهر مشهد کرسی خراسان، دارای اهمیت امروزی نبود و شهر طوس که روزی مرکز خراسان شده بود ویران بنظر میرسید بدون این که شهر مشهد دارای آبادانی قابل توجه گردد.

اما چناران شهری بود آباد و بزرگ و امیرشیردم مصمم گردید که آنجا را مرکز تجمع سربازان عشایر خراسان کند.

امیرشیردم که خود خراسانی اما ساکن جنوب خراسان بود می‌دانست از ایل‌های ترکمن گذشته، در خراسان دوایل برجسته وجود دارد که افرادش دارای ارزش جنگی هستند. یکی ایل زعفرانلو در منطقه قوچان و بجنورد. دوم ایل هزاره واقع در منطقه باخرز و تربت جام.

امیرشیردم قبل از این که در چناران قرار بگیرد عزم باخرز کرد تا عده‌ای از مردان

ایل هزاره را برای سربازی اجیر نماید و او مجبور نبود که با یکایک افرادی که میباید وارد قشون شاه اسماعیل شوند مذاکره کند بلکه فقط با رؤسای آنها صحبت می کرد و امور دیگر را بر رؤسای ایل واگذار می نمود تا هرطور که میل دارند با مردان خود کنار بیایند.

بدین ترتیب او توانست در مدتی کم شش هزار تن از مردان ایل هزاره را برای ورود به قشون شاه اسماعیل اجیر کند و بعد از این که سر بازان ایل هزاره اجیر شدند امیر شیردم دریافت که می توان از قبایل بربری ساکن شرق خراسان نیز برای شرکت در قشون شاه اسماعیل اجیر کرد لذا پنج هزار تن از بربریها را بعنوان سرباز اجیر نمود و همه سربازان را به چناران فرستاد و بعد عازم آن شهر شد.

در چناران یک اردوگاه از سربازانی که اجیر شده بودند بوجود آمد و بعد از اینکه امیر شیردم وارد چناران گردید دزدد برآمد که از ایل زعفرانلو سرباز اجیر نماید و هفت هزار تن از آنها را نیز اجیر کرد. در ضمن، اسب هائی که حاکم سبزوار بحساب شاه اسماعیل از قبایل ترکمن خریداری کرده بود نیز رسید و امیر شیردم بشاه اسماعیل اطلاع داد که هیجده هزار سرباز برایش اجیر کرده و تعدادی اسب خریداری نموده و انتظار مقدم او را می کشد.

شاه اسماعیل جواب داد گرفتاری من مرتبه ای دیگر مانع از این شد که خود بتوانم بخراسان بیایم و دوازده هزار سرباز می فرستم تا با هیجده هزار سربازی که تو در خراسان داری سی هزار نفر بشوند و تو بسمت فرمانده این قشون انتخاب شده ای و از خراسان به بدخشان برو و نامه ای را که برایت فرستاده ام به بابر بده و بعد با او مشورت کن که چگونه می توانی بوی کمک نمائی تا فرغانه را بدست بیاورد.

شاه اسماعیل به امیر شیردم اطلاع داد برای هزینه حرکت از خراسان، و رسیدن به سبزوار دو بیست هزار باج اوغلو برای او پول نقد فرستاده ولی بعد از این که به بدخشان رسید باید هزینه قشون را از بابر دریافت نماید.

امیر شیردم متوجه گردید که شاه اسماعیل نسبت باو اعتماد پیدا کرده است و اگر اعتماد نمی داشت او را در رأس یک قشون سی هزار نفری برای کمک به بابر نمی فرستاد و اعتماد شاه اسماعیل نسبت باو ناشی از این است که پادشاه شیعیان استنباط کرده که امیر شیردم باو خیانت نخواهد کرد. امیر شیردم با خود گفت اگر من بجای شاه اسماعیل بودم و مردی باسم امیر شیردم با من می جنگید و عده ای از سربازان مرا بقتل می رسانید باین زودی نسبت باو اطمینان پیدا نمی کردم و لو کیش خود را ترك کند و کیش مرا بپذیرد. این بود که امیر شیردم عزم نمود که اعتماد شاه اسماعیل را نسبت بخود با حسن خدمت

پاسخ بگوید و طوری عمل کند که شاه اسماعیل از او راضی باشد.

امیر شیردم از اوضاع بدخشان اطلاع نداشت ولی مردی جنگی بود و می دانست که با سی هزار سرباز که دارد می تواند به بابر کمک کند و همین که دوازده هزار سرباز شاه اسماعیل به چناران رسید، امیر شیردم که دیگر کاری در خراسان نداشت عزم حرکت کرد و از راه هرات عازم بدخشان گردید. سربازان امیر شیردم بسه دسته ده هزار نفری تقسیم شدند تا اینکه راه پیمائی و فراهم کردن سیورسات تسهیل گردد.

وقتی امیر شیردم به هرات رسید، شنید که از آنجا، دوراه بسوی بدخشان می رود و مسافری که از یکی از آن دو راه میگذرد میباید از رود جیحون عبور کند و عبور از جیحون در آن فصل بمناسبت پرآب بودن آن رودخانه مشکل است. امیر شیردم همین راه را انتخاب کرد و از هرات براه افتاد و راه شمال شرقی را پیش گرفت و بعد از عبور از شهرهای میمند و بلخ بکنار رود جیحون رسید.

امیر شیردم باقشون خود، در منطقه ای برود جیحون رسید که بمناسبت الحاق رودخانه های دیگر به آن شط، رود جیحون خیلی پرآب بود. امروز نیز چنین است و آنجا که اینک مرز افغانستان و شوروی میباشد رود جیحون بسیار پرآب می شود.

امیر شیردم متوجه شد که بدون زورق نمی توان از آن رود گذشت و حتی در گذار هم بمناسبت فراوانی آب جیحون، خطر غرق سربازان وجود دارد و لذا امر کرد که هرچه زورق در بالا و پائین رودخانه وجود دارد جمع کنند تا اینکه سربازان و اسبان بدان وسیله از شط بگذرند و عبور قشون امیر شیردم از شط جیحون، يك هفته طول کشید.

علت طول مدت این بود که هر زورق برای عبور از جیحون يك ساعت وقت صرف می کرد و يك ساعت دیگر طول می کشید تا آن زورق به مبدا برگردد. نه فقط عرض رودخانه جیحون زیاد بود بلکه سرعت آب زورقها را از خط مستقیم منحرف میکرد و زورقها بجای اینکه بخط مستقیم از يك ساحل بساحل دیگر بروند، عرض رودخانه را بطور مورب طی میکردند و بهمین جهت با اینکه شماره زورقها زیاد بود يك هفته طول کشید تا قشون سی هزار نفری امیر شیردم از شط جیحون عبور کرد.

وقتی امیر شیردم از جیحون گذشت وارد خاك بدخشان شد و نامه ای بدست علی داد و او را با ده سوار جلو فرستاد تا اینکه نامه را به بابر تسلیم کند و پادشاه فرغانه بداند نیروئی که از شاه اسماعیل خواسته بود وارد بدخشان گردیده است.

قبل از اینکه علی براه بیفتد، باو گفتند با خود آب ببرد و علی با چند مشک آب و يك راهنمای بومی براه افتاد و همین که از جلگه ای که شط جیحون در آن جاری است خارج شدند قدم به بیابانی بسیار گرم نهادند و آنگاه تپه های ماسه نمایان گردید و علی را

بیاد ماسه‌زار انارک انداخت و قبل از اینکه آفتاب غروب کند، چشم علی به مردی افتاد که هر گاه نیزه‌ای در دست نداشت نوک‌ر امیر شیردم یقین حاصل می‌کرد که جانور است. ولی چون جانور نیزه بدست نمی‌گیرد، علی دریافت که انسان می‌باشد. آن انسان، موهای سروریش بلند داشت و پوست جانوری را بجای لباس دربر کرده بود و همین که علی و همراهانش را دید گریخت.

علی از راهنمای بومی پرسید که آیا این مرد راهزن است. راهنمای بومی گفت نه این مرد قاتل می‌باشد. علی گفت اگر قاتل است برای چه او را دستگیر نمی‌کنند و بقصاص نمی‌رسانند. راهنما اظهار کرد این مرد اگر يك قاتل واقعی بود دستگیر می‌شد و بقصاص میرسد ولی قاتلی است که سکنه این مملکت او را قاتل واقعی نمی‌دانند و لذا دستگیرش نمی‌کنند.

بعد راهنمای بومی توضیح داد که در آن منطقه بدخشان، هر کس که مورد ظلم قرار می‌گیرد خود را مکلف می‌داند که ظالم را بقتل برساند و بعد از اینکه ستمگر را بقتل رسانید مردم او را بچشم يك قاتل نمی‌بینند و در صدد دستگیری و قصاص بر نمی‌آیند. ولی وارث و خویشاوندان مقتول آن مرد را قاتل میدانند و تا روزی که زنده هستند در جستجوی او می‌باشند که دستگیرش نمایند و بقتلش برسانند و برای سرش قیمت تعیین می‌کنند و قاتل میدانند هر گاه وارد شهر یا قریه‌ای بشود دستگیر خواهد گردید و بقتل خواهد رسید. این است که در بیابانها بسر میبرد و باشکار جانوران سدجوع می‌نماید و پوست حیوانات را می‌پوشد و در فصل زمستان که هوا سرد می‌شود مسکن او يك غار در نقاطی که غار هست می‌باشد یا در زاغه‌ای که خود حفر میکند بسر میبرد و از این گونه افراد در صحراهای این حدود متعدد هستند و بعضی از آنها تا آخرین روز زندگی در بیابان بسر می‌برند و در غار یا زاغه خود می‌میرند و جسدشان همانجا میماند تا اینکه گندیده شود و پیوسد و این مرد که بعد از دیدن ما گریخت اگر راهزن بود آن وضع وحشت‌آور را نمی‌داشت و بجای لباس پوست جانور نمی‌پوشید. چون کسی که راهزنی میکند برای این است که غذای خوب بخورد و لباس خوب بپوشد نه این که در این بیابان گرم و وحشت‌آور زندگی کند و پوست جانور بپوشد و بمناسبت عدم دسترسی به حمام و سلمانی موی سر و ریشش این گونه بلند شود. و آن مرد هر گاه راهزن بود لاقلاً موی سر و ریش خود را کوتاه می‌کرد که در نظر اول جلب توجه نکند و دستگیر نشود.

علی حرف آن مرد را تصدیق نمود.

علی و همراهانش هنگام شب، در صحرا توقف کردند و قدری از آب مشک‌ها را به اسبان دادند و مرد بومی گفت فردا بعد از دو ساعت راه پیمائی به آب خواهیم رسید



و اسبها سیرآب خواهند شد.

هنگام شب، علی از راهنمای بومی راجع به بابر تحقیق کرد و پرسید شهر فادک که اکنون بابر در آن سکونت دارد چگونه می باشد.

مرد بومی گفت فادک یکی از شهرهای خوش آب و هوای بدخشان است و بمناسبت آب و هوایی مطلوب که دارد بابر آنجا را مسکن خود کرده و قشون او هم در فادک است.

علی سؤال کرد آیا تو میدانی که شماره سربازان بابر چقدر است؟  
مرد بومی گفت من چند مرتبه به فادک رفته ام اما هرگز حساب سربازان بابر را نکرده ام  
لیکن می گویند که شماره سربازانش ده هزار نفر است.

علی پرسید خود او چه جور می باشد؟  
راهنمای بوی گفت بابر جوانی است زیبا و خوش اندام اما مردم راجع به او حرف بد میزنند.

علی پرسید چه می گویند؟

راهنمای بومی اظهار کرد چون بابر هنوز زن نگرفته باعث حیرت مردم می شود  
ومی گویند که آن جوان، يك مرد عادی نیست. زیرا اگر يك مرد عادی بود تا این موقع  
زن می گرفت.

علی گفت من هم تاکنون زن نگرفته ام و لذا من نیز باید يك مرد غیر عادی بشمار  
بیایم و مردم، راجع بمن بد گوئی کنند.

راهنمای بومی گفت تو غیر از بابر هستی و او سلطان است و تو يك سرباز اگر  
يك سرباز زن بگیرد بدو علت باعث حیرت نمی شود. یکی این که سرباز، مردی است  
بی بضاعت، و نمیتواند زن بگیرد مگر روزی که در يك جنگ فاتح شود و از غنائم جنگی  
ثروتمند گردد. دیگر این که سرباز پیوسته در سفر یا میدان جنگ است و فرصت ندارد  
زن بگیرد. لیکن بابر ثروت دارد و هم فرصت و زن نگرفتن او سبب حیرت می گردد.

علی پرسید از نظر معاشرت با دیگران چگونه است؟

مرد بومی اظهار نمود پادشاهی چون بابر با مردی مانند من معاشرت نمی نماید تا  
من بدانم که از لحاظ معاشرت چگونه است. اما بطوری که شنیده ام مردی خوش معاشرت  
می باشد و نمیدانم از زبان ترکی چه دیده که همواره بزبان فارسی صحبت می نماید و  
اطرافیانش هم مجبور می شوند بزبان فارسی صحبت کنند.

علی پرسید راجع به اوزبک ها که بابر را از فرغانه بیرون کردند چه میدانی؟  
مرد بومی گفت آنچه من میدانم این است که اوزبک ها بلا هستند و مانند بلا بی خبر

می آیند و سلطان آنها مردی است با اسم شيبك شيبانی که خوراکش خون آدم است و بهمین جهت باید پیوسته آدم بکشد تا بتواند شکم را سیر نماید.

علی گفت ولی من امیدوارم که بتوانیم شيبك شيبانی را بسزای عملش برسانیم و او را طوری تنبیه کنیم که عادت خونخواری را ترك نماید.

راهنمای بومی گفت تونمی توانی شيبك را بر سر جایش بنشانی؟

علی اظهار کرد نگفتم که خود من این کار را میکنم. بلکه امیدوارم که این کار را بکنیم یعنی کسانی که بر من آقائی و فرماندهی دارند با مردان خود، که من هم یکی از آنها هستم ممکن است این کار را بکنند.

مرد بومی گفت آن کس که بتواند شيبك شيبانی را از پا در آورد هنوز از مادر زائیده نشده است و بابر با تمام قدرتی که داشت از ترس شيبك کشور خود را گذاشت و باین جا گریخت.

علی گفت شاه اسماعیل پادشاه ایران آقای مرا با سی هزار سرباز فرستاده تا این که به بابر کمک کند و او را بکشورش برگرداند.

مرد بومی گفت اولین مرتبه است که من اسم شاه اسماعیل را میشنوم و آیا گفتی که او پادشاه ایران می باشد؟

علی جواب داد بلی و تو اگر شاه اسماعیل را ببینی تصور میکنی که يك طفل است چون هنوز از صورتش ریش و سبیل نسروده ولی همین طفل تا کنون با ضربت شمشیر خود تمام کشورهای ایران را گرفته و سلاطین ممالک ایران یا بدست او از بین رفتند یا این که خراج گزار وی شدند و من تقریباً یقین دارم که اگر روزی شاه اسماعیل تصمیم بگیرد شيبك شيبانی را از پا در آورد بطور حتم او را نابود خواهد کرد.

مرد راهنما گفت من یقین دارم که حتی شاه اسماعیل پادشاه ایران هم از عهده شيبك- شيبانی برندی آید و فقط خداوند می تواند او را نابود نماید و بس.

يك روز بعد از آن مذاکره علی بدون واقعه ای قابل ذکر وارد شهر فادک گردید و این شهر امروز وجود ندارد زیرا زلزله آن را از بین برد و می گفتند از شهرهایی است که اسکندر ساخت.<sup>۱</sup>

۱- بطوری که می دانیم بانی شهرهای ایران کوروش بود و تمام شهرهای ایران بوسیله او ساخته شد و چون در آن عصر ماوراء النهر جزو خاک ایران بشمار می آمد از طرف کودوش شهرهایی نیز در ماوراء النهر بنا گردید و اسکندر مقدونی شهرسازی را سه قرن بعد از کوروش از سرسلسله هخامنشی فراگرفت و شهرهایی را بنا نهاد و چون بعد از سلطه یونانیان به ایران زبان پهلوی هخامنشی به حاق نسیان گذاشته شد و تمام کتابهای دوره هخامنشی از بین رفت ←

وقتی علی وارد شهر فادک شد از وسعت معا بر شهر حیرت نمود و وسعت خیابانهای شهر از خیابانهای اصفهان بیشتر بود اما نظیر عمارات قشنگ اصفهان در آن شهر دیده نمی شد.

بابر که منتظر امداد شاه اسماعیل بود از خواندن نامه امیر شیردم بسیار خوشوقت شد و يك مشت زر به علی داد و بهريك از همراهانش دو سکه طلا بخشید. بابر اسم امیر شیردم سلطان طبرس را شنیده بود و بمناسبت سابقه ذهنی که از او داشت از آمدن آن مرد مسرور گردید و گفت امیدوارم که خوش قدم باشد و من بتوانم باكمك او، کشور از دست رفته ام را بازستانم.

بابر فی المجلس جواب نامه امیر شیردم را نوشت و به علی داد و او از فادک مراجعت کرد و نامه را به امیر شیردم رسانید. وقتی قشون امیر شیردم وارد فادک گردید در آن شهر مسکنی نبود که بتوانند سی هزار سرباز پیاده و سوار را در آن جا بدهند و لذا دریابان برای سکونت آنها اردو گاه بوجود آوردند و سواران و پیادگان در اردو گاه بسر بردند. ولی امیر شیردم در عمارتی که منزل بابر بود مسکنی گزید و بابر عده ای از خدمه خود را مامور کرد که عهده دار خدمات امیر شیردم باشند. بعد از انقضای دو روز بابر اندیشید که خستگی امیر شیردم از بین رفته و از وی درخواست کرد که برای طرح نقشه ای با هم مذاکره کنند. امیر شیردم که برای جنگ به بدخشان آمده بود بیدرنگ نزد بابر رفت.

بابر که زبان فارسی را بخوبی می دانست برای مذاکره با امیر شیردم احتیاج به دیپلماسی نداشت و گفت: دو روز قبل که قشون شاه اسماعیل بفرماندهی تو وارد شد من نامه ای پادشاه ایران نوشتم و از او سپاسگزاری کردم و نامه را به پیک دادم که بایران ببرد و به شاه اسماعیل تسلیم کند. اینک بر خود فرض میدانم که بوسیله تو نیز که لابد نامه هائی برای پادشاه ایران میفرستی از شاه اسماعیل تشکر کنم و همچنین از تو که یکی از سرداران بزرگ ایران هستی و در گذشته پادشاه طبرس بودی و من اسم و آوازه تو را شنیده ام سپاسگزاری می نمایم. من قیل از اینکه راجع بکارهائی که باید بکنیم با تو مذاکره کنم لازم می دانم يك اصل را با تو در بین بگذارم و آن اینست که شيبك شیبانی نه فقط تا امروز برای من خطر داشته بلکه در آینده برای پادشاه ایران هم خطر خواهد داشت.

← تاریخ آن دوره هم فراموش گردید و در نتیجه مورخین ادوار بعد، اسکندر را بانی قسمتی از شهرهای ایران دانستند و این اشتباه تا امروز هم بکلی از بین نرفته و همین دو سال قبل در نشریه ای که نویسندگان آن فاضل هستند خواندم که شهر یزد را اسکندر ساخته در صورتی که هانسی شهر یزد کوروش بود. منسوب نمودن شهر فادک به اسکندر نیز از آن اشتباهات است و با احتمال آن شهر از بناهای کوروش بوده نه اسکندر - مترجم.

او اگر اینجا بیاید و بدخشان را از من بگیرد تصور نکن که توقف خواهد کرد و از اینجا بکشور دیگر نخواهد رفت. من یقین دارم اگر شیبک شیبانی بدخشان را بگیرد بعد از آن کابلستان و آنگاه هرات و سپس خراسان و کشور توراکه طبرستان است تصرف خواهد کرد و آنگاه کرمان و فارس و اصفهان را خواهد گرفت و سپس آذربایجان را از تصرف شاه اسماعیل بیرون خواهد آورد. این مرد تنها برای من بلا نیست بلکه برای شاه اسماعیل هم بلا است و بدان میماند که پادشاه ایران يك افعی زیر سرداشته باشد و تاموقعی که سر آن افعی را نکوبد هر لحظه خطر نیش خوردن از آن افعی برای شاه اسماعیل هست. من نمیخواهم از ارزش کمکی که شاه اسماعیل بمن کرده وسی هزارتن از سربازان خود را بفرماندهی مردی دلیر چون تو باینجا فرستاده بکاهم، ولی میگویم کمکی که شاه اسماعیل به من کرده خیلی به نفع او میباشد و ما اگر بتوانیم شیبک شیبانی را از بین ببریم برای همیشه ایران از خطر حمله این مرد حفظ شده است. این را هم بگویم که شیبک را باید از بین برد و فقط شکست دادن او فایده ندارد زیرا شیبک اگر شکست بخورد و فرار کند سال دیگر باز مبادرت بحمله خواهد کرد و جز بوسیله کشتن شیبک نمی توان از خطر این مرد مصون ماند.

امیر شیردم گفت قشون این مرد چقدر است؟

بابر اظهار کرد شماره سربازان شیبک شیبانی باندازه ستارگان آسمان است و تو هر قدر از سربازان او را بقتل برسانی نمی توانی قشون وی را از بین ببری. زیرا تمام قبایل که در صحراهای وسیع اوزبکستان زندگی می کنند از سربازان او هستند و بفرض این که يك قشون یکصد هزار نفری او را نابود کنی و خود او زنده بماند يك قشون دیگر براه خواهد انداخت و اگر قشون دوم را نابود کنی قشون سوم را وارد میدان جنگ خواهد نمود. بوجود آوردن يك قشون جدید برای این مرد خرج ندارد زیرا بسربازانی که وارد میدان جنگ میکنند مزد نمیدهد و مزد آنها عبارت است از آنچه در شهرها می چابند و زنها و مردانیکه اسیر می کنند و بیشتر خواهان زنها و مردهای جوان هستند تا بتوانند آنها را در بازارهای برده فروشی ببهای گزاف بفروشند. يك وقت مادرم میخواست برای من زن بگیرد و خود برای دیدن دختران ایران عزم سفر کرد و باصفهان و فارس رفت. بطوری که مادرم می گفت زیباترین زنهای جهان در اصفهان و شیراز هستند و اگر پای شیبک شیبانی بایران برسد يك زن جوان در ایران باقی نخواهد گذاشت و تمام زنهای ایران از طرف او و سربازانش اسیر خواهند شد و بیازارهای برده فروشی منتقل خواهند گردید. تا تو با چشم خود منظره اسیر کردن زنها و مردهای جوان را از طرف اوزبکها نبینی نمی توانی استنباط کنی چه منظره فجیح است. وقتی وارد يك شهر می شونی تمام

زن‌ها و مردهای جوان را بدون استثناء اسیر مینمایند و آنها را به دلباب می‌بندند و بسرپرستی عده‌ای از سواران اوزبک آنان را پیاده براه می‌اندازند. رسم اوزبک‌ها این است که بهر نسبت که جلو می‌روند اسیران را به عقب می‌فرستند و ممکن است که در یک ایلغار ده مرتبه اسیران را در ده جرگه یکی بعد از دیگری به عقب بفرستند. چون اسیران برای اوزبک‌ها ارزش دارند نمی‌گذارند که گرسنه بمانند و زن‌ها و پسران جوان و زیبا را از پیاده روی معاف میکنند تا اینکه لاغر نشوند و با بهای خوب در بازارهای برده فروشی بفروش برسند. ولی اگر در موقع بردن اسیران عده‌ای به آنها حمله‌ور شوند و بخواهند اسیران را از دستشان بگیرند آنها را تا آخرین نفر بهلاکت میرسانند و از قتل زن‌های جوان و زیبا هم صرف نظر نمی‌کنند.

امیرشیردم گفت ای پادشاه فرغانه چه شد که تو کشور خود را از دست دادی و به بدخشان آمدی؟

بابر گفت واضح است که من شکست خوردم ولی میتوانم بتو اطمینان بدهم که من و سربازانم از مجاهدت فروگزاری نکردیم و از کشته شدن بیم نداشتیم ولی بر اثر اینکه شماره سربازان خصم خیلی زیاد بود شکست خوردیم و من مجبور شدم که فرغانه را رها کنم و باین جا بیایم. بعد از ورود باین جا از پادشاه کابلستان که در گذشته با من لاف دوستی میزد و حاضر بود دخترش را بمن بدهد درخواست کمک کردم. اما آن مرد بمن کمک نکرد و نشان داد در گذشته از این جهت با من لاف دوستی میزد که مرا نیرومند می‌دید و همینکه دریافت که من ناتوان شده‌ام دوستی را فراموش کرد و بمن دشنام داد. ولی شاه اسماعیل که من در گذشته جوانمردی او را ستوده بودم حاضر شد که به من کمک نماید.

امیرشیردم پرسید ای پادشاه فرغانه پادشاه کابلستان چه دشنام بتو داده بود؟  
بابر گفت او مرا مخنث خواند و گفت حاضر نیست بیک جوان مخنث کمک نماید.  
امیرشیردم چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: ای پادشاه فرغانه اکنون عزم تو چیست و می‌خواهی در کجا با شیبک شیبانی پیکار کنی؟

بابر گفت اکنون شیبک در سمرقند است و اگر ما بتوانیم او را در سمرقند محاصره نمائیم امیدواری هست که نابودش کنیم اما من در دل راضی به محاصره سمرقند نیستم.  
امیرشیردم پرسید ای پادشاه فرغانه برای چه راضی به محاصره سمرقند نمی‌باشی؟  
بابر جواب داد برای این که سکنه سمرقند از اتباع من هستند و من اگر آن شهر را محاصره کنم آنها گرفتار رنج فراوان خواهند شد و ممکن است عده‌ای از آنها از گرسنگی بمیرند و من میدانم که اتباعم مرا دوست میدارند و راضی نمی‌شوم که آنها را

در معرض خطر قرار بدهم.

امیر شیردم گفت ای پادشاه فرغانه اگر اتباع تو را دوست می‌دارند برای چه بر شیبک شیبانی نمی‌شورند و او را بقتل نمی‌رسانند.

بابر گفت آنها نمی‌ترانند که بر شیبک بشورند و او را بقتل برسانند برای اینکه بی‌سته‌عده‌ای کثیر از سر بازان اوزبک در سمرقند هستند و فرصتی بدست سکنه شهر نمی‌رسد که بر شیبک بشورند و او را نابود کنند.

امیر شیردم گفت ای امیر فرغانه من عقیده دارم که اگر سکنه سمرقند تو را دوست میداشتند بضد شیبک قیام می‌کردند و او را بقتل می‌رساندند یا وادار به فرار می‌نمودند تا تو بتوانی بسمرقند مراجعت کنی همچنانکه سکنه طبس کردند.

بابر پرسید سکنه طبس چه کردند؟

امیر شیردم گفت مردی بود با اسم سالارکاشی و از کشور خود براه افتاد و راه طبس را پیش گرفت. در آن موقع من کودک بودم و پدرم در طبس سلطنت میکرد. وقتی پدرم از نزدیک شدن سالارکاشی مطلع گردید باقشون خود از شهر بیرون رفت تا جلوی آن مرد را بگیرد و برای مزید احتیاط قبل از جنگ خانواده خود را به شهر تون فرستاد و من و مادرم در تون بودیم. پدرم در جنگ با سالارکاشی شکست خورد و مجبور شد که بگریزد و خود را در تون بماند اما رسانید سالارکاشی طبس را بتصرف درآورد اما نتوانست زیاده‌تر از سه هفته آن شهر را در تصرف داشته باشد زیرا سکنه شهر طبس که پدرم را دوست میداشتند بدون بیم از جان شوریدند و سالارکاشی را وادار بفرار کردند و عده‌ای از سر بازان آن مرد بدست اداالی طبس بقتل رسیدند. سالارکاشی بعد از این که مجبور شد از طبس بگریزد تهدید نمود که بزودی برمی‌گردد و تمام سکنه طبس حتی کودکان شیرخوار را بقتل خواهد رسانید. اما تا روزی که زنده بود موفق نگردید که مرتبه‌ای دیگر طبس را مورد حمله قرار دهد. این است که می‌گویم اگر سکنه سمرقند تو را دوست می‌داشتند بر شیبک شیبانی می‌شوریدند و او را بقتل می‌رساندند یا وادار بفرار مینمودند.

بابر گفت امکانات را هم باید در نظر گرفت. سکنه شهر طبس که در دوره سلطنت پدرت بر سالارکاشی شوریدند امکان شوریدن را داشتند. اما در حال حاضر، سکنه سمرقند امکان شوریدن را ندارند و اگر بشورند تا آخرین نفر بقتل می‌رسند بدون این که شورش آنها برای من فایده‌ای داشته باشد.

امیر شیردم پرسید آیا بعد از اینکه سمرقند محاصره شد چگونه؟ آیا در آن موقع هم سکنه شهر نمی‌تواند بضد شیبک شیبانی بشورند و او را بین دو شمشیر قرار بدهند؟  
بابر گفت آن موقع مردم سمرقند بیشتر در مضیقده خواهند بود و همین که ما سمرقند

را محاصره کنیم اوزبک‌ها بیشتر مردم را تحت نظارت قرار خواهند داد چون می‌فهمند که سکنه سمرقند بمناسبت این که ما پشت حصار شهر هستیم ممکن است بشورند.

امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه تو که نمی‌خواهی سمرقند را تحت محاصره قرار بدهی چگونه می‌خواهی کشور خود را از شیبک بگیری؟  
بابر پرسید شاه اسماعیل با چه دستور ترا این جا فرستاد و بتو گفته بعد از ورود باین جا چه باید بکنی؟

امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه شاه اسماعیل هیچ نوع دستور مخصوص بمن نداده و گفته بعد از این که وارد بدخشان شدی خود را در اختیار ملک بابر بگذار و هر دستور که بتو داد اجرا کن.

بابر گفت من فکر می‌کنم برای اینکه سکنه سمرقند از محاصره و جنگ رنج نبینند باید شیبک‌شیبانی را از شهر خارج کرد و در صحرا با وی جنگید. امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه اگر در ایران بود من می‌توانستم بتو بگویم که چگونه باید شخصی را از شهری بیرون کشید تا در صحرا با او جنگید. ولی در این کشور من بیگانه هستم و نه از رسوم و معتقدات اهل محل اطلاع دارم نه از رسوم و معتقدات شیبک. لذا نمی‌توانم بگویم بچه وسیله باید او را از سمرقند خارج کرد.

بابر گفت اگر بتوان دیگک طمع او را بجوش آورد از شهر خارج می‌شود و ما باید کاری کنیم که شیبک یقین حاصل کند هر گاه از شهر سمرقند خارج شود غنیمتی گزاف و اسیرانی بسیار نصیبش خواهد گردید.

امیرشیردم پرسید چگونه می‌توان او را بطمع مال و اسیران از شهر خارج کرد. بابر گفت اگر بشنود که کاروانی از نزدیک سمرقند عبور می‌نماید که دارای شتران بسیار است و عده‌ای کثیر مسافر با آن کاروان عبور میکنند، از شهر سمرقند خارج خواهد گردید تا کاروان را مورد غارت قرار بدهد و اموال و اسیران را ضبط نماید.

امیرشیردم گفت دو سؤال پیش می‌آید اول این که آیا شیبک باور میکند که کاروانی از نزدیک سمرقند بگذرد تا بجای دیگر برود. زیرا اگر کاروانیان دیوانه نباشند از کنار شهری که شیبک در آن سکونت دارد عبور نمی‌کنند و من تصور نمی‌نمایم که امروز حتی یک کاروان از کشور فرغانه عبور کند. سؤال دوم این است که آیا مردی مثل شیبک برخود هموار میکند که برای حمله بیک کاروان از شهر خارج شود و آیا عده‌ای از سربازان خود را بجای خویش نخواهد فرستاد.

بابر گفت شیبک علاوه بر این که خونخواه می‌باشد مردی است حریص و چشمش بر نمی‌دارد که کاروانی از کنارش بگذرد و او، آن کاروان را مورد دستبرد قرار ندهد.

رسم اوزبک‌ها این می‌باشد که در جنگ‌ها هر کس هر غنیمتی بدست می‌آورد، مال اوست مشروط بر این که سهم شیبک را بدهد. اما هنگامی که به کاروان دستبرد می‌زنند اموال کاروان و اسرانی که دستگیر می‌شوند مال عده‌ایست که آن کاروان را مورد دستبرد قرار می‌دهند و سارقین به شیبک سهم نمی‌دهند این است که شیبک وقتی بشنود که یک کاروان از کنارش می‌گذرد با احتمال نزدیک بیقین خود برای دستبرد براه می‌افتد. چون می‌داند اگر خود او براه نیفتد از آن کاروان چیزی نصیبش نخواهد شد.

امیر شیردم خواست بگوید که اگر ممکن بود بوسیله یک کاروان شیبک را بدام انداخت پس چرا تو خود این کار را نکردی و منتظر وصول قشون شاه اسماعیل شدی؟ ولی از بیان این مطلب خودداری نمود چون حس کرد که سبب تکدر بابر خواهد گردید. مهادا چند دقیقه بعد گفت ای پادشاه فرغانه، امیدوارم از آنچه می‌گویم رنجش حاصل نکنی.

بابر گفت من از حرف تو رنجش حاصل نمی‌کنم چون می‌دانم هر چه می‌گویی از روی خیرخواهی است.

امیر شیردم گفت ای پادشاه فرغانه، تو که رگ حساس شیبک را در دست داشتی و می‌دانستی چگونه باید او را از سمرقند خارج کرد و بقتل رسانید چرا زودتر این کار را نکردی؟

بابر گفت برای این که شیبک در دسترس من نبود و من در میدان جنگ با او مواجه می‌شدم و در آنجا نمی‌توانستم وی را در دام بیندازم و وقتی که جنگ تمام می‌شد شیبک ناپدید می‌گردید و من باو دسترسی نداشتم. نمی‌گویم که او از من می‌گریخت بلکه می‌خواهم بگویم که به اوزبکستان مراجعت می‌کرد و من دستم بآن مرد نمی‌رسید. ولی بتازگی در سمرقند جا گرفته و من سه روز قبل از آمدن تو از این موضوع آگاه شدم و چون تو برایم نامه نوشته، اطلاع داده بودی که در راه هستی من صبر کردم تا تو بیایی و باتفاق شیبک را به کمین گاه بکشیم. من یقین ندارم که بر اثر طرح ما شیبک بدام خواهد افتاد یا نه؟ ولی چون از حرص او اطلاع دارم فکر می‌نمایم که با احتمال زیاد بدام خواهد افتاد.

امیر شیردم پرسید آیا آن مرد حیرت نخواهد کرد که چگونه یک کاروان جرئت کرده از منطقه سمرقند بگذرد.

بابر گفت شاید این موضوع سبب کنجکاوی شیبک خواهد شد و درصدد برآید که آن کاروان را ببیند و بفهمد که قافله سالار آن کیست که جرئت کرده از کنار سمرقند عبور نماید.



امیرشیردم گفت آیا بهتر نیست که قبل از حرکت کاروان ، شایعه عبور آن را در سمرقند منعکس نمایند تا اینکه بگوش شیبک برسد و آماده خروج از شهر شود.

بابر گفت بلی این بهتر است و قبل از اینکه کاروان بحرکت درآید ، من میگویم که خبر نزدیک شدن یک کاروان بزرگ را بسمرقند در آن شهر منعکس نمایند تا دیک طمع شیبک شیبانی بجوش بیاید .

## فصل نوزدهم

# نقشه بدام انداختن شیبك بكجا منتهی گردید ؟

بعد راجع به تشکیل کاروان مشورت کردند و موافقت شد که کاروان دارای هزار شتر و پانصد مسافر باشد و قسمتی از مسافرین از سربازان بابر خواهند بود و قسمتی دیگر از سربازان امیر شیردم. بارشتران عبارت خواهد بود از بارهای ظاهری که در بعضی از آنها اسلحه جا خواهد گرفت که اگر جنگ و سمع پیدا کرد و اسلحه سلحشوران شکست یا بطرزی دیگر از بین رفت بتوانند از آن اسلحه استفاده کنند.

بابر گفت تمام کاروانیان باید بدانند که منظور از ظاهر سازی بدام انداختن شیبك است و اگر شیبك را زنده دستگیر کنند بهتر از آن است که وی را بقتل برسانند چون اگر زنده دستگیر شود می توان مجبورش کرد اموال شهرهای فرغانه را که غارت کرده پس بدهد.

ولی اگر زنده دستگیر نشود آن اموال بدست نخواهد آمد و شیبك مردی است جنگی و عده ای از مستحفظین مخصوص، همواره در پیرامونش هستند و از وی دفاع می کنند. لذا زنده دستگیر کردن شیبك دشوار است و اگر نتوانستند او را زنده دستگیر کنند باید بقتلش برسانند زیرا تا روزی که شیبك زنده است ملل دیگر آسایش نخواهند داشت.

امیرشیردم داوطلب شد که فرماندهی آن کاروان را برعهده بگیرد و بابر باو گفت: اگر من معروف نبودم و همه مرا نمی شناختند خود فرماندهی کاروان را برعهده می گرفتم. اما چون همه مرا می شناسند نمی توانم خود فرماندهی کاروان را برعهده بگیرم. لیکن تو را کسی در این جا نمی شناسد و من دونفر را با تو می فرستم که شیبک را بتو نشان بدهند و تو او را بشناسی. امیرشیردم گفت ای پادشاه فرغانه آیا پیش بینی می کنی که قبل از این که ما بسمرقند برسیم از طرف دسته های دیگر اوزبک ها مورد حمله قرار بگیریم؟

بابر گفت این احتمال داده می شود اما شما که پانصد مرد مساح هستید از حمله راهزنان نباید باک داشته باشید.

امیرشیردم گفت اگر ما ده مرد مسلح هم باشیم از حمله راهزنان بیم نداریم. ولی راهزنانی که بما حمله و رمی شوند متوجه می گردند که ما مسافرین ناتوان نیستیم و بعد از اینکه منهزم شدند به شیبک اطلاع خواهند داد که ما کاروانی هستیم نیرومند.

بابر گفت این احتمال را ناگزیر باید پذیرفت و اگر دسته هایی از اوزبک ها بشما حمله کردند و شکست خوردند و گریختند شیبک با نیروئی بیشتر برای غارت کاروان از سمرقند خارج خواهد گردید.

از روز بعد در شهر فادک وسائل براه انداختن يك کاروان بزرگ متشکل از هزارشتر آماده گردید و برای شتران بارهای ظاهری ساختند و در بعضی از آنها اسلحه نهادند و بعد از اینکه وسایل عزیمت کاروان، تکمیل شد بفرماندهی امیرشیردم براهنمائی دونفر از سکنه فرغانه که راهها را خوب می شناختند و دونفر که شیبک را بارها دیده بودند، براه افتاد. بعد از اینکه از فادک دور شدند امیرشیردم مشاهده نمود که وضع بیابانها شبیه است به بیابانهای اطراف طبس، ولی ماسه وجود نداشت. راهنمایان به امیرشیردم می گفتند که در طرف راست باطلاقی بزرگ وجود دارد و اگر بطرف باطلاقیها بروند در گل و لجن فرو خواهند رفت.

بعد از سه روز که از مسافرت کاروان گذشت يك دره که کف آن مستور از ماسه بود در امتداد شرقی و غربی بنظر امیرشیردم رسید و دره مزبور خیلی عریض بود و ابتداء و انتهای آن در شرق و غرب دیده نمی شد. راهنمایان باو گفتند که آن دره، مجرای قدیم رودخانه جیحون است و رود جیحون که اینک بطرف شمال می رود در قدیم بسوی مغرب می رفت.

امیرشیردم پرسید چگونه رودخانه جیحون که در يك چنین بستر وسیع و عمیق جریان داشت وارد بستر دیگر گردید.

راهنمایان گفتند آنچه سبب شد که مجرای رودخانه جیحون تغییر کند این بود که

بر اثر زلزله يك كوه فروریخت و مجرای رودخانه جیحون را مسدود کرد و آب از راهی دیگر که مجرای کنونی رود جیحون است جاری گردید و اگر باز زلزله ای رودهد که کوهی را جلوی رودخانه جیحون خراب کند، مجرای آن رود تغییر خواهد نمود.

تا وقتی که کاروان امیرشیردم در بدخشان حرکت می کرد کسی بکاروان نزدیک نشد اما بعد از اینکه کاروان به فرغانه رسید دسته هائی از سواران اوزبک نمایان شدند و بکاروان نزدیک می گردیدند. و دسته های مزبور ده یا پانزده سوار بودند و وقتی چشمشان بمردان کاروان می افتاد بهتر آن می دانستند که دور شوند زیرا درمی یافتند که نمی توانند با کاروانیان دریفتند.

يك روز يك دسته پنجاه نفری از سوارهای اوزبک بکاروان نزدیک گردید. امیرشیردم عده ای از مردان خود را باستقبال آنها فرستاد و عده ای را مأمور کرد که شترها را جرگه کنند و اطراف آنها را بگیرند تا در حین قتال شترها بقتل نرسند. امیرشیردم بعد از این که از شترها آسوده خاطر شد با اتفاق دو نفر از همراهانش که شيبك را می شناختند بسواران نزدیک گردید که بدانند آیا شيبك بین آنها هست یا نه؟ گرچه هنوز تا سمرقند مقداری مسافت بود ولی احتمال داده می شد که خان اوزبک از فرط حرص باستقبال کاروان آمده باشد. اما کسانی که شيبك را می شناختند به امیرشیردم گفتند که در بین سواران شيبك نیست.

بین سواران اوزبک و پیادگان امیرشیردم جنگ در گرفت و عده ای از سواران اوزبک مجروح و دونفر از آنها کشته شدند و بقیه گریختند.

امیرشیردم که اسب نداشت تا بتواند فراریان را تعقیب کند آنها را بحال خود گذاشت

و از مجروحین تحقیق کرد تا بداند که شيبك در کجاست و آنها که هستند؟

آنها جواب دادند که شيبك در سمرقند است و آنها از جمله سوارانی هستند که در قسمتی از کشور ساخلو می باشند و چون ساخلو آنها تغییر کرده، مسافرت نمودند تا بمنطقه دیگر بروند و در راه آن کاروان بزرگ را دیدند و تصمیم گرفتند آن را مورد غارت قرار بدهند.

امیرشیردم بعد از تحقیق از مجروحین گفت مجازات راهزن قتل است و من در گذشته در کشور خود، راهزن را بقتل می رسانیدم و شما در نظر من واجب القتل هستید ولی من شما را نمی کشم و مجازات شما این است که شما راهمین جا را می نمایم و میروم اعم از این که

۴

۱- رودخانه جیحون بطوری که در این سرگذشت می خوانیم در قدیم از مشرق بطرف مغرب جاری بود و زمین های ترکستان کنونی را که جزو خاک شوروی است مشروب میکرد و وارد دریای مازندران می شد. - مترجم.

زنده بمانید یا بمیرید.

آنگاه امیر شیردم که دونفر از سر بازانش بقتل رسیده بودند دستور داد که آنها را دفن کنند.

لیکن جنازه مقتولین اوزبک را در صحرا گذاشتند که طعمه کفتارها و مرغان لاشخوار گردد و کاروان براه ادامه داد. بمناسبت این که اوزبکها چندین دفعه کاروان را دیده بودند و یک بار بین مردان کاروان و اوزبکها جنگ درگرفت امیر شیردم متوجه شد که شیبک از نیرومندی کاروان آگاه گردیده است و اگر قصد حمله داشته باشد بانپروئی قوی، از سمرقند خارج خواهد شد.

بعد از آن روز، تاموقعی که کاروان به نزدیک سمرقند رسید واقعه‌ای درخور ذکر اتفاق نیفتاد و کاروان همچنان از جنوب بسوی شمال حرکت کرد.

خط سیر کاروان طوری بود که می‌باید از پنج فرسنگی مشرق سمرقند عبور نماید و پیش‌بینی می‌شد که شیبک در آن منطقه بکاروان حمله خواهد نمود. هر شب امیر شیردم در خیمه‌ای که علی و نعمت کزازی برایش می‌افراشتند می‌خوابید و علی در جلوی خیمه و نعمت کزازی در عقب آن می‌خوابیدند.

در شبی که روز بعد از آن می‌باید از مشرق سمرقند عبور کنند امیر شیردم، افسران و سر بازان را که بشکل کاروانیان بودند جمع کرد و با آنها گفت: فردا ما از منطقه‌ای عبور میکنیم که ممکن است در آنجا مورد حمله شیبک قرار بگیریم و من پیش‌بینی می‌کنم که شیبک چون شنیده که مایک کاروان نیرومند هستیم بانپروئی بیش از سر بازانی که برای دستبرد کافی است بما حمله خواهد کرد و شما باید بدانید که نباید عقب‌نشینی کنید و باید آن قدر استقامت داشته باشید تا سر بازان اوزبک بقتل برسند ما از این جهت بشکل مسافرین کاروان باینجا آمده‌ایم که شیبک شیبانی را زنده دستگیر کنیم و نزد بابر ببریم یا این که او را بقتل برسانیم و فردا اگر شما مورد حمله شیبک قرار گرفتید بیشتر خود او را در نظر بگیرید و سعی کنید که زنده، وی را دستگیر نمائید. من اختیار دارم که از طرف بابر بشما وعده بدهم که هر کس شیبک را زنده دستگیر کند ده هزار دینار پاداش خواهد داشت و اگر دو یاسه نفر او را دستگیر کنند این مبلغ بین آنها تقسیم خواهد شد و پاداش کسی که بتواند شیبک را بقتل برساند یک هزار دینار است. شاید شما تعجب کنید که چرا پاداش این دونفر خیلی باهم تفاوت دارد. علتش این است که اگر شما شیبک را زنده دستگیر کنید می‌توان اموالی را که وی غارت کرده از او گرفت. اما اگر بقتل برسد آن اموال پس گرفته نخواهد شد و بطوری که می‌دانید در کاروان ما دونفر هستند که شیبک را بخوبی می‌شناسند. من تصور می‌کنم که شیبک از حیث لباس دارای علائم مخصوص است و لباسش غیر از لباس سر بازان می‌باشد و میتوان

بزودی او را شناخت و بعدهم ، از نظر گم نکرد. اما اگر لباس مخصوص نداشت باز شما خواهید توانست بوسیله این دونفر که در کاروان ماهستند او را بشناسید و من بشما توصیه می‌کنم که نترسید و اوزبك‌ها مثل شما دو دست دارند و دوپا و دوچشم و آنها چیزی ندارند که شما نداشته باشید و اوزبك‌ها از حیث جثه و نیروی جسمی از شما کوچکتر و ضعیف‌تر اند و بانیزه‌هایی بلند که ما داریم می‌توانیم بخوبی از آنها جلوگیری نمایم و شما می‌توانید در چند دقیقه بانیزه‌های خود اسبهای اوزبکان را بقتل برسانید و سواران را وادارید که با شما پیاده بجنگند. اوزبك‌ها تا وقتی براسب سوارند ارزش جنگی دارند و موقعی که از اسب فرود آمدند ارزش جنگی را از دست می‌دهند و همین که شما آنها را پیاده کردید بزودی از پادرمی‌آیند. شما فردا در فکر کاروان نباشید چون کاروان برای بابر ارزش ندارد و منظور ما از براه انداختن این کاروان این است که شيبك شیبانی را بدام بیندازیم و دیگر باشما حرفی ندارم و بروید و بخوابید تا بتوانید فردا بهتر پیکار کنید.

صبح روز بعد، کاروانیان پس از اینکه از خواب بیدار شدند حال سربازانی را داشتند که می‌دانند آن روز، روز جنگ می‌باشد. کاروانیان بارهای ظاهری را بر شترها نهادند و در جاده‌ای که از پنج فرسنگی مشرق سمرقند عبور می‌کرد براه افتادند.

وقتی آفتاب باندازه يك چارم از خط سیرش را در آسمان پیمود، از دور واز امتداد سمرقند غباری نمایان گردید. امیر شیردم با فرسان خود گفت بسر بازان دستور بدهند که شتران را بخوابانند و نیزه‌ها را بدست بگیرند و خود را برای جنگ آماده کنند. شترها را خوابانیدند و کاروانیان نیزه‌های بلند بدست گرفتند ولی به شمشیر نیز مسلح بودند.

وقتی غبار نزدیک شد سوارانی که آن را بوجود آوردند، بنظر امیر شیردم رسیدند و فرمانده کاروان مشاهده کرد که همه اوزبك هستند. امیر شیردم مانند افسران و سربازانش برای جنگ آماده شد و علی که عقب امیر شیردم قرار گرفت نیز برای جنگ آماده گردید. نعمت‌کزازی که در جنگ دسته پنجاه نفری اوزبکان با کاروان تجربه‌ها بدست آورده بود برای مرتبه دوم، در دوره عمر، وارد میدان جنگ گردید و امیر شیردم به او گفت نعمت انسان در اولین جنگ خیلی می‌ترسد و مشاهده برق تیغ و رنگ خون، و نعره جنگجویان او را می‌لرزاند ولی در جنگ دوم، برق تیغ و رنگ خون و نعره سلحشوران او را مثل جنگ اول متوحش نمی‌کند و بعد از شرکت در چندین جنگ، همه چیز برایش عادی می‌شود و طوری بجنگ عادت می‌کند که در بجهوحه کارزار اگر زخم بخورد احساس درد نمی‌نماید و بعد از خاتمه جنگ وقتی زخمش سرد شد، دردش را احساس می‌کند و تو اکنون قدری آزمایش کرده‌ای و می‌دانی که جنگ، آن طور که تو تصور می‌کردی متوحش نیست. معذرا، اگر می‌ترسی من تو را از جنگیدن معاف می‌کنم.

نعمت کزازی گفت نه ای امیر من وحشت ندارم و خواهم جنگید .  
 امیرشیردم گفت بسیار خوب ، و هرچه می توانی اوزبك ها را بیشتر بکش .  
 سواران با سرعت نزدیک می شدند و مردان امیرشیردم نیزه های خود را برای جلو گیری  
 از سواران اوزبك در دست داشتند .

یکی از کسانیکه شيبك را می شناخت با انگشت او را به امیرشیردم نشان داد و گفت  
 اوزبك خونخوار که غذایش خون مردم می باشد اوست و بعد از امیرشیردم دور شد تا شيبك  
 را بدیگران نشان بدهد .

در آن موقع عده ای چند نفری از سربازان امیرشیردم که مامور نگاه داری شتران بودند  
 و در عقب قرار داشتند فریاد زدند .

فریاد آنها توجه امیرشیردم را بطرف عقب یعنی بسوی مشرق جلب کرد و مشاهده نمود  
 که دسته ای از سواران نیز از مشرق می آیند و در نظر اول دریافت که آنها اوزبك هستند و  
 معلوم است که در آن موقع امیرشیردم چاره نداشت جز این که نیروی خود را قسمت کند و  
 قسمتی را مامور دفاع از اوزبکانی که از مشرق می آمدند بنماید و بقیه هم جلوی اوزبکانی  
 را که از مغرب می آیند بگیرند .

گفتیم امیرشیردم استعداد جنگی داشت و بهمین جهت شاه اسماعیل او را بایك قشون  
 بزرگ بكمك بابر فرستاد امیرشیردم با سرعت نیروی خود را دو قسمت کرد تا اینکه پشت  
 بهم بدهند و جلوی اوزبك ها را بگیرند . اما در همان موقع که جنگ آغاز می گردید يك  
 دسته از اوزبك ها از شمال نمایان شدند .

در آن موقع امیرشیردم متوجه شد که اوزبکها فهمیده اند کاروانی که از نزدیک سمرقند  
 می گذرد يك کاروان عادی نیست و برای حمله بآن ، يك نیروی جنگی فراهم کرده اند .  
 فرمانده کاروان دریافت که نمیتواند با اوزبك ها بجنگد و نیروی آنها نسبت با افراد پیاده  
 کاروان قوی است و آنها اسب دارند و کاروانیان فاقد اسب هستند و فریاد زد عقب نشینی  
 کنید و افسران فرمان او را ابلاغ کردند . راه عقب نشینی راه جنوب بود و امیرشیردم  
 نمی توانست از راهی دیگر عقب بنشیند و پیادگان امیرشیردم بانیزه های خود می کوشیدند  
 که جلوی سواران اوزبك را بگیرند و بطرف جنوب عقب نشینی نمایند .

اگر شماره سواران اوزبك قلیل بود سربازان امیرشیردم می توانستند که بطور منظم  
 عقب نشینی کنند اما چون شماره سربازان خصم نسبت بآنها زیاد بود عقب نشینی آنها  
 مختل شد .

امیرشیردم و صاحب منصبان و علی و سربازان ، حتی نعمت کزازی که فقط در يك جنگ

کوچک شرکت کرده بود متوجه گردیدند که در مهله که قرار گرفته اند و اگر کوشش نکنند نابود خواهند شد.

آنهائی که زیادتر آزمایش جنگی داشتند می فهمیدند که نجات آنها از آن جنگ محال است و زنده نخواهند ماند مگر این که تسلیم شوند و بعد از اینکه تسلیم شدند اوزبکها آنان را ببردگی خواهند گرفت و خواهند فروخت. آنهائی که دلیر بودند مرگ را بر اسارت و فروخته شدن در بازارها ترجیح می دادند و بانیزه های بلند خود اوزبکها را از زین بر زمین می انداختند و اسب های بی صاحب آنها در میدان جنگ از یک طرف به طرف دیگر می رفت.

امیر شیردم توجهی بحفظ جان نداشت بلکه می کوشید که با ابراز شجاعت از خود نام نیک باقی بگذارد و بعد از او بگویند با دلیری جان سپرد. سلطان سابق طبس چند نفر از اوزبکها را با استفاده از نیزه خود از اسب پائین انداخت.

امیر شیردم هنگامی که گرم پیکار بود پیاپی دو ضربت شمشیر خورد ضربت اول بر شانه راست او وارد آمد و نیزه از دستش خارج شد و قبل از اینکه از درد ضربت اول بحال آید ضربتی دیگر دست چپش را مجروح کرد و افتاد و نتوانست برخیزد.

علی که از آقای خود منفک نمی شد در یک لحظه متوجه گردید که اگر امیر شیردم را از معرکه قتال بیرون نبرد بقتل خواهد رسید یا اسیر خواهد گردید، نوکر امیر شیردم اولین اسب بی صاحب را که از کنارش می گذشت گرفت و امیر شیردم را که قادر با استفاده از دو دست خود نبود باز حمت زیاد از زمین بلند کرد و روی اسب انداخت و بعد، خود سوار اسب شد و مرکب را بحرکت در آورد و در امتداد جنوب راه پیمود.

در دقیقه های اول که علی سوار اسب شد خیلی دوچار زحمت بود. چون نمی توانست روی زین بنشیند زیرا آقای خود را بر زمین گذاشته بود و بزودی متوجه شد که با آن طرز قادر بادامه راه پیمائی نخواهد شد و اوزبکها خواهند رسید و امیر شیردم و او را خواهند کشت یا با اسارت خواهند برد لذا عنان اسب را کشید و خود فرود آمد و با احتیاط آقای خود را از اسب فرود آورد و تنک اسب را گشود و زین را بر زمین گذاشت و آنگاه با تنک اسب نمود زین را بست و آقای خود را بالای اسب قرار داد و خود بر پشت مرکب جست. علی دقت می کرد که حرکت چهار نعل اسب مبدل بحرکت یسورتمه نشود زیرا می دانست که اگر اسب با حرکت یسورتمه بحرکت در آید امیر شیردم که مجروح می باشد خیلی زجر خواهد کشید.

نوکر سلطان سابق طبس در دقایق اول فکری نداشت جز اینکه آقای خود را از میدان جنگ بدر ببرد تا به هلاکت نرسد یا اسیر نشود بعد از اینکه از میدان جنگ دور گردید



چند بار نظر بعقب انداخت که بداند آیا مورد تعقیب قرار گرفته یا نه؟ ولی اوزبک‌ها وی را تعقیب نمی‌کردند و علی اسب را متوقف کرد و از امیر شیردم پرسید حال سردار چطور است.

از روزی که امیر شیردم از طرف شاه اسماعیل بمرتبہ سرداری رسید بنو کرش گفته بود که او را با عنوان سردار طرف خطاب قرار دهد نه با عنوان سلطان.

امیر شیردم که بر اثر خون‌ریزی دوچار ضعف شده بود گفت احساس می‌کنم که دست راست دارم ولی دست چپ خیلی درد می‌کند.

علی گفت اجازه بده که من زخمهای تو را ببندم زیرا تا زخم بسته نشود خون‌ریزی ادامه خواهد یافت.

با اینکه فرود آمدن امیر شیردم خیلی او را آزار می‌داد زیرا سبب حرکت دست‌ها و دنده‌هایش می‌شد علی مرتبه‌ای دیگر آقای خود را از اسب فرود آورد و لباس از تن او بیرون کرد و پیراهنش را درید و با قطعات پیراهن تا آنجا که می‌توانست زخم شانه راست و دست چپ امیر شیردم را بست و با زحمت زیاد اربابش را روی اسب نهاد و خود سوار شد و براه افتاد.

علی می‌فهمید که اربابش باید در محلی استراحت کند و راه پیمائی روی اسب برای امیر شیردم خطرناک است. لیکن هنوز به اوزبک‌ها نزدیک بود و از تعقیب آنها می‌ترسید. علی از اوضاع محل اطلاع نداشت و جز راهی که از آنجا آمده بود جایی را نمی‌شناخت. وی ناگزیر بود خود را بقریه‌ای که شب قبل در آن خوابیده بودند برساند و در آنجا امیر شیردم را تحت پرستاری قرار دهد.

سکنه قریه، روز پیش وقتی کاروان قبل از غروب آفتاب بآن آبادی رسید امیر شیردم را دیده بودند و علی بعد از ورود بآن قریه ناچار بود حقیقت را بگوید و اظهار کند که کاروان مورد حمله اوزبک‌ها قرار گرفت و کاروانیان بقتل رسیدند یا اسیر شدند و او توانست سالار کاروان را از مهلکه بدر ببرد و او را به آن قریه برساند و اینک کاروان سالار احتیاج بمعالجه دارد.

علی می‌دانست که سکنه قریه برای معالجه امیر شیردم کمک خواهند کرد و اگر اوزبک‌ها برای تعقیب امیر شیردم نیابند خطری او و اربابش را تهدید نخواهد کرد ولی این را هم میدانست که ممکن است اوزبک‌ها خود را بآن روستا برسانند و تحقیق کنند و در آن صورت آیا می‌توان اطمینان داشت که کسی حضور امیر شیردم را در آن قریه بروز نخواهد داد. علی پیش بینی می‌کرد که اوزبک‌ها بعد از اینکه متوجه شوند بارهای کاروان ظاهری است از اسیرانی که گرفته‌اند تحقیق خواهند نمود تا بدانند برای چه بارهای کاروان میان تهی

می باشد. آنها خواهند گفت که منظور این بود که شيبك را بدام بیندازند بعد شيبك هويت سالار کاروان و در واقع فرمانده قشون را خواهد پرسید و چون جسد امیر شیردم را بین مقتولین نمی بینند و وی را بین اسراء نمی یابند می فهمند که گریخته و نظر باینکه غیر از راه جنوب راهی دیگر باز نبود متوجه می گردند که از راه جنوب گریخته است و بآن آبادی می رسند و امیر شیردم را دستگیر می نمایند.

علی با خود پول نداشت ولی امیر شیردم دارای مبلغی پول بود و علی می اندیشید که شاید بتواند بوسیله پول سکنه آبادی را وادارد که حضور امیر شیردم را در آن قریه بروز ندهند ولی آن مرد آنقدر پول نداشت که بتواند زبان تمام سکنه آبادی را (اگر قابل بستن بود) ببندد و بعد از اینکه وارد قریه می شدند همه روستائیان آنها را مشاهده میکردند و بعد از آمدن اوزبکها بآنان می گفتند که امیر شیردم در آن قریه است.

یک مرتبه علی متوجه شد که قبل از اینکه وارد قریه شود باید اسب را رها نماید. چون اسب اوزبکان دارای نشانیهای مخصوص است و اگر سکنه آبادی اسب را ببینند می فهمند که از اوزبکان گرفته شده، این بود که علی نزدیک آبادی ارباب خود را از اسب فرود آورد و اسب را رها نمود و اسب، وقتی حس کرد که آزاد شده، راه سمرقند یعنی راه اصطبل خود را پیش گرفت. علی خوشوقت شد که اسب با حرکت یورتمه و چهارنعل دور گردید و اگر اوزبکها ببینند اسب را نزدیک آبادی نخواهند دید. علی بعد از دور شدن اسب، آقای خود را بدوش کشید و وارد قریه شد.

سکنه قریه از او پرسیدند چه اتفاق افتاده و علی گفت که اوزبکها بقافله ما که دیشب این جا بود حمله کردند و عدهای را کشتند و اسیر نمودند و من این مرد را که مجروح شده بود از مهلکه بدر بردم و این جا رسانیدم و آیا ممکن است که یکی از شما، ما را در خانه خود بپذیرد تا مجروح استراحت کند.

یکی از روستائیان گفت من حاضرم که شما را در خانه خود جا بدهم.

علی گفت ما زحمتی را که بتو می دهیم جبران می کنیم و در خانه تو برایگان بسر نخواهیم برد.

هنگامی که علی می خواست بخانه آن مرد برود از روستائینی که اطرافش بودند خواهش کرد که هر گاه اوزبکها بآن قریه آمدند نگویند که یکی از کاروانیان مجروح در آن قریه است.

یکی از روستائیان گفت ما اوزبکها را بهتر از تو می شناسیم و می دانیم که ترحم ندارند و اطمینان داشته باش که در این جا کسی به اوزبکها نخواهد گفت که یکی از کاروانیان مجروح در این آبادی است.

علی آقای خود را بطرف خانه مرد روستائی برد و پیش از اینکه از آستان درب خانه بگذرد از روستائی پرسید اسم تو چیست ؟  
آن مرد جواب داد اسم من عیوق است .

علی گفت عیوق من می ترسم که زن و فرزندان تو نتوانند زبان خورا نگاه دارند و بعد از آمدن اوزبک ها بآنها بگویند که یکی از کاروانیان مجروح در این خانه است .  
عیوق گفت بسیم نداشتی باش زن و فرزندان من اینجا نیستند و در منزل یکی از خویشاوندان، در کلاته بسر می برند .

علی پرسید کلاته کجاست ؟  
عیوق گفت کلاته عبارت است از يك آبادی کوچک، که دور از جاده است و آسیاب هم دارد .

علی سلطان سابق طبرس را در یکی از دو اطاق خانه عیوق روی قطعه ای فرش که کف اطاق گسترده بودند خوابانید و از مرد روستائی پرسید که آیا در این آبادی کتیرا یافت می شود .

عیوق پرسید کتیرا چیست ؟  
علی برایش توضیح داد که کتیرا عبارت است از ماده ای که از ساقه يك گیاه صحرائی گرفته می شود و چسب دارد و چون دارای چسب قوی است و فوری خشک می شود اگر طبقه ای ضخیم از کتیرا را روی زخم قرار بدهند خون ریزی قطع می گردد .  
عیوق گفت در اینجا کتیرا نیست ولی انگون هست و اگر میل داری برایت انگون بیاورم .

آنوقت نوبت علی شد که از مرد روستائی پرسد که انگون چه می باشد .  
عیوق گفت انگون چیزی است که از درخت زردآلو بیرون می آید و بعد از بیرون آمدن خشک می شود و ما آن را جمع آوری می کنیم و هر وقت بخواهیم چیزی را بچیز دیگر بچسبانیم قدری از آن را در آب گرم می ریزیم و چسب بوجود می آید و مثل کتیرای تازود خشک می شود .

چون علی دسترسی به کتیرا نداشت از مرد روستائی خواست که برایش انگون بیاورد . عیوق آتش افروخت و آب گرم کرد و بعد انگون آورد . علی مقداری از آن صمغ درختی را در آب گرم ریخت و يك چسب غلیظ بوجود آورد و آنگاه دو زخم او را باش را گشود و روی هر زخم انگون مالید و بعد زخم ها را با کرباسی که از عیوق گرفته بود بست و از آقای پرسید که آیا میل بغذا دارد یا نه ؟  
امیر شیردم گفت میل بغذا ندارم ولی تشنه هستم .

علی به عیوق گفت این مجروح تشنه است و آب می‌خواهد.  
عیوق گفت قدری صبر کن تا بروم آب تازه بیاورم.

مرد روستایی کوزه‌ای را برداشت و رفت و مراجعت او بطول انجامید. علی از تأخیر آن مرد متغیر شد چون شب قبل که کاروان در آن آبادی منزل کرد از نهري که کنار آبادی جاری بود آب برمی‌داشتند و شتران را هم کنار آن نهر سیراب کردند، و علی می‌دانست که بین آن قریه و نهر مزبور فاصله‌ای طولانی وجود ندارد. نوکر امیر شیردم از تأخیر عیوق ترسید و اندیشید مبادا اوزبک‌ها آمده باشند و آن روستائی حضور اربابش را در آن آبادی به اوزبک‌ها بروز بدهد. علی از خانه خارج شد که بفهمد چرا عیوق تأخیر کرده اما بعد از خروج از خانه دید که عیوق در حالی که کوزه‌ای بظاهر سنگین در دست دارد می‌آید.

وقتی نزدیک شد علی گفت چرا اینقدر تأخیر کردی؟ از اینجا تا نهر آب که فاصله‌ای زیاد نیست. عیوق اظهار کرد من به چشمه رفتم تا برای رفیق تشنه تو از آب چشمه بیاورم زیرا آن آب خنک است. بعد از اینکه علی برای ارباب خود آب برد امیر شیردم با اینکه مجروح بود نتوانست از ابراز حیرت خودداری نماید و پرسید این آب خنک را از کجا بدست آوردی؟

علی گفت صاحب این خانه می‌گوید چشمه‌ای وجود دارد که این آب را از آنجا آورده است. امیر شیردم با زهم آب خواست و آشامید و علی نیز خود را سیراب کرد و هنگام نوشیدن آب تصور می‌نمود که آب فصل زمستان مسقف الرأس خود را می‌نوشد. آنروز، تا موقع شب، هر صدائی که بگوش علی می‌رسید او را بلرزه درمی‌آورد چون تصور می‌نمود که اوزبک‌ها وارد آبادی شده‌اند و بسراغ امیر شیردم می‌آیند.

وقتی شب فرا رسید عیوق که متوجه شد علی خیلی می‌ترسد با او گفت آیا میل داری که رفیق مجروح خود را از اینجا منتقل به کلاته کنی؟ علی گفت آیا کلاته يك نقطه امن است و اوزبک‌ها در آنجا مزاحم نخواهند شد.

عیوق گفت از روزی که من در اینجا زندگی می‌کنم ندیده‌ام که اوزبک‌ها به کلاته بروند.

علی گفت سکنه این آبادی خواهند فهمید ما به کلاته رفته‌ایم و ممکن است بوسیله آنها این موضوع بگوش اوزبک‌ها برسد.

عیوق گفت در اینجا کسی با اوزبک‌ها دوست نیست تا اینکه با آنها بگوید که شما به کلاته رفته‌اید. از آن گذشته هیچ کس از رفتن شما به کلاته مطلع نمی‌شود و فقط من می‌دانم که شما به کلاته رفته‌اید.

علی گفت آیا موقعی که ما از اینجا به کلاته می رویم کسی مطلع نخواهد گردید .  
عیوق گفت نه، برای اینکه من بعد از اینکه سکنه قریه خوابیدند شمارا از اینجا به  
کلاته می برم و هیچک از سکنه آبادی از انتقال شما با نجا مطلع نخواهد گردید .  
علی گفت اگر مردم اینجا فردا صبح از تو پرسند که ما چه شدیم توجه می گوئی؟  
عیوق جواب داد اگر آنها از من پرسیدند که شما چه شدید جواب می دهم حال  
مجروح خوب شد و شما صبح زود عازم سمرقند شدید.

علی گفت رفیق من مجروح است و باید با احتیاط او را برد.  
عیوق اظهار کرد من و تو بنوبه او را بدوش می گیریم و می بریم تا بمقصد برسیم.  
علی گفت هر گاه هنگامیکه بسوی کلاته می رویم یکنفر بما برخورد کند چه بگوئیم؟  
عیوق گفت هیچ کس بما برخورد نخواهد کرد زیرا قدری که از شب گذشت تمام سکنه  
آبادی بخواب می روند و حتی يك نفر بیرون نیست تا اینکه ببیند ما بسوی کلاته می رویم  
و سنگ های آبادی هم چون مرا می شناسند پارس نخواهند کرد.  
علی نزد ارباب خود رفت و مذاکره ای که با عیوق کرده بود برایش نقل نمود و  
پرسید حال سردار چطور است؟

امیرشیردم گفت حال من خوب نیست ولی چون باید از اینجا رفت ناگزیریم که  
برویم اینرا هم بگویم که دست های من مجروح است نه پاهایم و درد و خون ریزی مرا خیلی  
ضعیف کرده و گرنه می توانستم خود بطرف کلاته بروم و اکنون هم اگر شما ازدو طرف مرا  
نگاه دارید می توانم آهسته راه پیمایم.  
علی گفت ای سردار من خواهان راحتی تو هستم و نمی خواهم تو برای انتقال به  
کلاته دوچار دردشوی؟

عیوق آن شب، مواظب بود که بدانند سکنه آبادی چه موقع بخواب خواهند رفت  
شب های دیگر مرد روستایی مانند سایر سکنه آبادی می خوابید ولی در آن شب، خواب  
را بر خود حرام کرد و وقتی چراغ آخرین خانه آبادی کشته شد به علی گفت اکنون موقعی  
است که باید رفیق مجروح تو را به کلاته منتقل کنیم.

علی امیر شیردم را که نخواهید ولی بی حال بود آگاه کرد که باید عزیمت نمود. و  
امیرشیردم گفت دو طرف و پشت مرا بگیرید و مرا از زمین بلند کنید. علی و عیوق اطاعت  
نمودند و امیر شیردم را از زمین بلند کردند و سلطان سابق طیس با پای خود بحرکت  
درآمد.

علی گفت بگذار که من تو را به پشت بگیرم و ببرم و امیرشیردم گفت اگر مرا به پشت  
بگیری زخمم تکان خواهد خورد و بهتر این است که با پای خود بروم.

علی و عیوق ناچار پذیرفتند و در دو طرف امیرشیردم قرار گرفتند و براه افتادند. امیرشیردم خیلی آهسته گام برمی داشت ولی پیش می رفت و از آبادی خارج شدند بدون اینکه کسی نمایان شود و از آنها پرسد که کجا می روید؟

بعد از اینکه وارد بیابان شدند ضعف بر سلطان سابق طبس مستولی گردید. عیوق داوطلب شد که او را بدوش بگیرد ولی علی گفت برای بدوش گرفتن مجروح من بر تو مقدم هستم زیرا او دوست من است و در درجه اول من باید از وی پرستاری کنم. عیوق گفته آن مرد را تصدیق نمود. و علی امیرشیردم را بر پشت نهاد و براه افتاد. امیرشیردم نالید ولی علی چاره نداشت جز اینکه او را ببرد. سلطان سابق طبس مردی سبک نبود که علی بتواند بدون زحمت وی را به کلاته برساند.

بعد از مدتی راه پیمودن علی خسته شد و مجبور گردید که از عیوق کمک بخواهد. امیرشیردم وقتی شنید که علی از مرد روستائی کمک می خواهد باو گفت مرا بر زمین بگذار که راه بروم. علی که می کوشید مرد روستائی بر تبه امیرشیردم پی نبرد گفت تو ضعیف هستی و نمی توانی راه بروی و ما باید تورا ببریم.

عیوق جلو آمد و امیرشیردم را بدوش کشید و بعد از اینکه مدتی راه پیمود طوری بنفس افتاد که علی متوجه شد دیگر نمی تواند او را ببرد. نوکر امیرشیردم به عیوق گفت که مجروح را زمین بگذارد و او را بدوش گرفت و براه افتاد. و بدین ترتیب مرد روستائی و عیوق امیرشیردم را بنوبه بدوش کشیدند و بطرف کلاته بردند.

راهی که بین آن آبادی و کلاته وجود داشت طولانی نبود ولی از یک منطقه کوهستانی می گذشت و علی وقتی ارباب خود را می برد فهمید بچه دلیل اوزبک ها تا آن موقع قدم به کلاته نگذاشته اند. زیرا راه کلاته راهی بود کوهستانی و سوار نمی توانست از آن عبور کند و فقط پیاده قادر به عبور از آن راه بود.

اوزبک ها افرادی بسودند سوار و نمی توانستند پیاده راه پیمائی کنند و عبور از آن جاده کوهستانی برای آنها اشکال داشت.

بهمین جهت هرگز درصدد بر نیامدند که آن راه دشوار را پیمایند و خود را به کلاته برسانند.

وقتی امیرشیردم را به کلاته رسانیدند طلوع صبح نزدیک بود. عیوق گفت من شما را به منزل خویشاوند خود نمی برم بلکه بخانه آسیابان که با من دوست است می رسانم.

علی پرسید آیا آسیابان مردی مطمئن است؟ عیوق گفت از او مطمئن باشید و من می گویم که رفیق تو از کوه پرت شده و مجروح گردیده و باید در خانه او بماند تا درمان

شود و بعد از اینکه رفیقت معالجه شد چیزی به آسیابان بده که جبران زحمتش شده باشد. علی پرسید آیا آسیابان سئوال نخواهد کرد که رفیق تو در این حدود چه می کرد که از کوه پرت شد و مجروح گردید.

عیوق گفت اکنون فصل گرما می باشد و هر کس میل دارد خود را به کلاته های کوهستانی برساند تا این که هوای خنک استنشام کند و آب خنک بنوشد و من می گویم که تو رفیقت می خواهی به کلاته بیایید و چون راه را ندانستید مرا برای راهنمایی آوردید و در راه رفیق تو پرت شد و ما او را بدوش گرفتیم و اینجا آوردیم.

علی متوجه شد این عذر، با توجه بگرمای هوا قابل قبول است و اگر آسیابان سوء نیت نداشته باشد آن را می پذیرد.

عیوق در خانه آسیابان را کویید و صدائی که معلوم بود از یک دهان بی دندان خارج می شود بانگ زد کیست؟

عیوق جواب ای کدخدای طاحونه چی، من هستم .... من .... عیوق می باشم و از پایین می آیم<sup>۱</sup>.

طاحونه نجی، درب خانه را گشود و بدون اینکه از مشاهده دو نفر دیگر حیرت کند گفت عیوق خوش آمدی ... داخل شو تا برای تو و همراهانت نان و آب بیاورم.

عیوق گفت کدخدای ما گرسنه نیستیم و غذا خورده ایم و آمدیم تا از تو بخواهیم مکانی بماند که تا رفیق مجروح خود را بخواهیم.

پیر مرد آسیابان بی آنکه پرسد رفیق مجروح تو کیست، یگانه اطاق خانه خود را در دسترس آن سه نفر گذاشت و گفت رفیق مجروح خود را در اطاق بخواهید و خودتان هم آنجا بخواهید و من در دالان خانه می خوابم.

عیوق گفت کدخدای، در همین اطاق بخواب و چهار نفر می توانند اینجا بخوابند. ولی مرد آسیابان از خوابیدن در آن اطاق خودداری کرد و گفت جای شما تنگ میشود و زیر انداز خود را برداشت و به دالان خانه برد و در آنجا خوابید.

بامداد، مرد آسیابان زودتر از همه بیدار شد و از منزل خارج گردید و بطرف آسیاب رفت. عیوق صدای باز شدن و بستن درب خانه را شنید و دانست کدخدای از منزل خارج شده و برای اینکه توضیحی راجع برفقای خود بدهد از منزل خارج شد و در آسیاب به کدخدای پیوست و به او گفت این دو نفر که من با خود بخانه تو آوردم از گرما بتنگ آمده بودند و می خواهند که خود را اینجا برسانند تا از گرما دور باشند. ولی راه دانی دانستند

و مرا برای راهنمایی انتخاب کردند و من بآنها گفتم که احتیاط کنید ولی یکی از آن ها بی احتیاطی کرد و از کوه پرت شد و من و رفیقش ناچار شدیم که او را بدوش بکشیم و اینجا بیاوریم و آنها چند روز اینجا خواهند بود و وقتی زخم مجروح بهبود یافت از اینجا می روند و حق الزحمه تو را خواهند پرداخت.

کدخدای گفت تا هر موقع که میل دارند اینجا باشند.

عیوق گفت بطوری که می دانی من کار دارم و باید بروم. ولی این دو نفر اینجا خواهند ماند تا وقتی که مرد مجروح معالجه شود و آن وقت مراجعت خواهند کرد و هر کس از تو پرسید این ها که هستند بگو برای فرار از گرما باین کلاته آمده اند و یکی از آنها از کوه پرت و مجروح شده و دیگر این که این دو نفر بخرج خود در اینجا توقف خواهند کرد و هزینه خود را خواهند پرداخت و بر تو تحمیل نخواهد شد و هر چه خواستند برای آنها فراهم کن و من دیگر حرفی با تو ندارم و می روم و بعد از اینکه از خواب بیدار شدند اگر از تو پرسیدند که من کجا هستم بگو بآبادی مراجعت کردم زیرا اگر صبر می نمودم تا آنها از خواب بیدار شوند آفتاب بالامی آمد و هوا گرم می شد و مراجعت من بآبادی دشوار می گردید.

امیر شیردم و علی که هر دو خسته بودند خوابیدند. امیر شیردم گاهی از درد، چشم می گشود و بعد چشم بر هم می نهاد. علی تا نزدیک ظهر خوابید و بعد بیدار شد و از اینکه تا آن موقع خوابیده شرمگین گردید. پس از برخاستن از خواب علی اول بطرف آقای خود رفت که بداند آیا میل دارد غذا بخورد یا نه.

امیر شیردم گفت: علی تو در عوض اینکه بفکر غذا و راحتی من باشی در فکر این باش که باید بابر از واقعه شکست خوردن ما مطلع شود و بداند که ما نتوانستیم شبك شیبانی را بقتل برسانیم نه او را اسیر کنیم و او ما را نابود کرد.

علی گفت ای سردار آیا می گوئی تو را در این جا تنها بگذارم و خود به فادک برگردم و چگونگی واقعه را با اطلاع بابر برسانم.

امیر شیردم گفت بلی.

علی گفت ای سردار من چگونه می توانم مردی چون تو را که مجروح نیز هستی در اینجا تنها بگذارم به فادک برگردم.

امیر شیردم گفت برای پرستاری از من همین پیر مرد آسیابان کافی است و هنگامی که تو خوابیده بودی او یک بار باین اطاق آمد و بمن آب داد و من چون می دانستم تو دیروز با تحمل چه رنج بزرگ مرا از میدان جنگ بآن آبادی و از آن قریه به اینجا رسانیدی به پیر مرد اشاره کردم که تو را از خواب بیدار نماید.



علی گفت ای سردار، اگر اوزبک‌ها باین‌جا بیایند چه خواهد شد امیرشیردم گفت اگر تو بامن باشی و اوزبک‌ها این‌جا بیایند هر دو کشته می‌شویم و در هر حال من بتو اطمینان می‌دهم که زنده بدست آنها نخواهم افتاد.

سپس علی مبلغی پول از امیرشیردم برای هزینه راه‌گرفت و از آقای خود خدا حافظی کرد و سفارش او را به پیرمرد آسیابان نمود. آنگاه يك سکه طلا در دستش نهاد و گفت این قسط اول حق الزحمه تومی باشد و قسط دوم را بعد از مراجعت و بیش از این بتو خواهم پرداخت بشرط رضایت رفیق مجروح از خدمات تو .

پس از این گفته علی از پیرمرد آسیابان نیز خدا حافظی کرد و رفت. هنوز ده قدم برنداشته بود که صدای پیرمرد بگوشش رسید و کدخدا علی گفت اینجا بیا .

علی پرسید آیا بامن کاری داری ؟

پیرمرد آسیابان گفت بلی، علی بطرف او رفت و مرد ساا خورده سکه طلا را با و نشان داد و گفت تو اشتباه کرده‌ای .

علی پرسید برای چه ؟

پیرمرد آسیابان گفت تومی خواستی يك سکه نقره بمن بدهی اما يك سکه طلا دادی؟ علی از سادگی و امانت آن مسرد حیرت کرد و گفت نه کدخدا علی من اشتباه نکردم و می‌خواستم يك سکه طلا بتو بدهم تا تو بدانی بعد از این که مراجعت کردم پاداش بیشتر بتو خواهم داد و باز سفارش رفیق مجروح خود را بتومی کنم .

## فصل بیستم

# يك تصوير چه ماجراها بوجود میاورد؟

در همان موقع که بابر ملقب به همایون مصمم شد که دامی در راه شیک شیبانی بگستراند و او را اسیر کند یا بقتل برساند واقعه‌ای دیگر در جنوب بدخشان در سرزمین کابلستان اتفاق افتاد که نتایج آن، مسیر زندگی بابر را عوض کرد.

در کابلستان پادشاهی سلطنت می‌کرد با اسم محمد مقیم بن امیر ذوالنون ارغون که ما در این سرگذشت برای این که مجبور نشویم این نام شش کلمه‌ای را تکرار نمایم او را با اسم ارغون می‌خوانیم و بابر بعد از شکست خوردن از اوزبک‌ها از ارغون درخواست کمک کرد ولی پادشاه کابلستان حاضر نشد به بابر کمک کند.

سلطان کابلستان قبل از آن تاریخ دارای چند دختر بود، که بعضی در خرد سالی، و برخی در سنین هفت یا هشت سالگی زندگی را بدرود گفتند و برای ارغون پیش از يك دختر با اسم نازنین نماند، اما سه پسر داشت.

نازنین یگانه دختر سلطان ارغون نزد پدر و برادرانش عزیز بود. نازنین در کوچکی در خانه پدر با همسالان بازی می‌کرد و وقتی بزرگ شد بر رسم امرای کابلستان با واسب سواری و تیراندازی را آموختند و نازنین گاهی بشکار هم می‌رفت.

رسم آن زمان بخصوص در کابلستان این بود که سوداگران وقتی با کالاهای خود وارد شهری که وطن آنها بود می‌شدند نمونه کالاهای خود را به منازل بزرگان شهر

می بردند و عرضه می کردند تا اگرخواستند خریداری نمایند و چون سلطان ارغون پادشاه کابلستان بود هر سوداگر کابلی که با کالاهای خود وارد کابل می گردید نمونه کالاها را بنظر سلطان ارغون و فرزندانش می رسانید.

در بین سوداگرانی که به خانه سلطان ارغون می رفتند بازرگانی بود باسم فیض محمد و هر دفعه که از مسافرت مراجعه می کرد چیزهایی می آورد که مورد پسند نازنین باشد مثل پارچه های رنگارنگ و دست بندها و طوق های لعل و فیروزه و یاقوت و کفش های مفتول دوزی مرو و خوقند.

فیض محمد مانند عده ای کثیر از سوداگران آن دوره، که خود برای خرید کالا می رفتند فقط بخرید یک نوع کالا اکتفا نمی نمود و هر چه را که ممکن بود بیهای خوب فروخته شود خریداری می کرد.

از جمله یک تصویر از بابر پادشاه فرغانه را که قاب کرده بودند خریداری کرد. بالای عکس این عبارت بنظر می رسید. (سرور تاجداران همایون بابر) زیر عکس با خط ریز نوشته بودند (الحقیر ابراهیم).

ابراهیم رسام تصویر مزبور، از جوانانی بود که در پیرامون بابر دیده می شدند و گفتیم که با مادر بابر باسم مغول باصفهان و شیراز رفت تا شکل دخترانی زیبا را که یکی از آنها می باید نامزد بابر شود ترسیم نماید.

آن اولین بار نبود که فیض محمد تصویری از یک پادشاه خریداری می کرد و می دانست که تصاویر سلاطین و امرا پیوسته خریدار دارد و کسانی حاضرند که شکل یک پادشاه را بیهای گزاف خریداری نمایند.

فیض محمد بعد از اینکه به کابل مراجعت کرد، مثل دفعات قبل با نمونه کالاها خود و چیزهایی که بخصوص برای نازنین ابتیاع کرده بود به خانه ارغون رفت و کالاها را خوبش از جمله شکل بابر را نشان داد.

نازنین تصویر بابر را بدست گرفت و مدتی آن را نگریست و از فیض محمد پرسید که آیا تو بابر را دیده ای؟

فیض محمد گفت بلی و من او را در سمرقند دیدم.

نازنین پرسید آیا بابر بهمین شکل است و همین طور جوان می باشد.

فیض محمد جواب مثبت داد و چون متوجه شد که نازنین نسبت بآن تصویر علاقمند شده بدون این که بروی خود بیاورد که قصدی دارد اظهار کرد بابر هنوز زن نگرفته است؟ نازنین پرسید چرا؟

فیض محمد جواب داد می گویند دختر دلخواه خود را پیدا نکرده است.

نازنین اظهار کرد من ميل دارم اين تصوير را خريداري كنم.  
 فيض محمد تصوير را به نازنين فروخت و از آن پس دختر ارغون هر روز آن شكل  
 را مي نگريست و حس مي كرد چيزي او را بسوي صاحب آن شكل مي كشاند كه خود  
 نمي داند چيست؟

يكروز خبر رسيد كه شيبك شيباني بابر را از كشورش فرغانه اخراج کرده و او در  
 شهر فادك واقع در بدخشان بسر مي برد.

نازنين به پدرش گفت تو براي چه به بابر كمك نمي كني تا بتواند بكشورش برگردد.  
 ارغون گفت من اگر به بابر كمك كنم شيبك شيباني را با خود دشمن خواهم كرد  
 و بايد با او بجنگم . اکنون من و او در حال صلح هستيم و او، بمن كاري ندارد و به  
 كابلستان نمي آيد. اما بعد از كمك من به بابر او دشمن ما خواهد گرديد و به كابلستان  
 خواهد آمد.

ارغون اشتباه مي كرد و تصور مي نمود كه اگر پادشاهي نسبت به شيبك شيباني  
 بيطرف باشد مورد حمله اش قرار نخواهد گرفت و نمي دانست كه شيبك دوست و دشمن  
 را تميز نمي دهد و در هر كشور چيزي براي غارت باشد بآنجا حمله ور مي شود.  
 نازنين گفت اگر من مرد بودم بكمك بابر مي رفتم حتي با اينكه زن هستم اگر تو  
 قشوني به من بدهي. بكمك بابر خواهم رفت. پدر خنديد و گفت نازنين اين فكر را از  
 سر بدر كن زيرا دشمني شيبك براي ما گران تمام مي شود و ما نبايد آن مرد را بجان خود  
 بيندازيم.

ولي نازنين بعد از چند روز باز مسئله لزوم كمك به بابر را مطرح كرد و همان جواب  
 را از ارغون شنيد. نازنين از فكر بابر بيرون نمي رفت و يك روز كه باز مسئله كمك به  
 بابر را مطرح كرد پدرش خنده كنان گفت نازنين آيا تو عاشق بابر شده اي؟  
 دختر جوان از شنيدن آن حرف سرخ شد و پدرش مي دانست كه نازنين بابر را ندیده  
 اما اطلاع داشت كه وي تصوير بابر را در خانه دارد.

ارغون يگانه دخترش را دوست مي داشت و مي دانست كه بابر هنوز زن نگرفته و  
 انديشيد كه اگر بابر مايل باشد و داماد او شود نازنين به مراد خويش خواهد رسيد.  
 در مشرق زمين هم مثل مغرب، خواستگاري از طرف مرد مي شد نه زن و ارغون  
 نمي توانست به بابر پيشهاد نمايد كه دخترش را همسر خود نمايد و در پي فرصتي بود كه  
 بابر را از منظورش بيا گاهاند .

يك روز به كابل خبر رسيد كه نيروئي قوي بكمك بابر رسیده و آن قشون را شاه  
 اسماعيل فرستاده است.

نازنین بعد از وقوف بر آن خبر پدرش گفت شاه اسماعیل که مردی است خارج از مذهب حاضر شد برای بابر يك قشون بفرستد تا او بتواند کشور خود را از اوزبک‌ها بگیرد ولی باینکه بابر هم کیش تومی باشد تو حاضر نشدی که به او کمک کنی در صورتی که در قدیم بین اجداد بابر و اجداد تو، روابط دوستی برقرار بود.

ارغون بعد از این که شنید شاه اسماعیل برای کمک به بابر قشونی فرستاده متوجه گردید که قطع نظر از تمایلی که دخترش به بابر دارد باید اقدامی بکند که جنبه احتیاط داشته باشد. ارغون حس می نمود که چون شاه اسماعیل يك قشون نیرومند به کمک بابر فرستاد وی ممکن است اوزبک‌ها را از فرغانه بیرون کند و کشور خود را به تصرف در آورد و در آن موقع، بدون تردید نسبت با او که حاضر نشد بکمکش بشتابد بدین خواهد بود و بعید نیست که با وی بجنگد. این بود که مصمم گردید و دوهزار سرباز را بکمک بابر بفرستد و برای این که شیبک شیبانی با وی دشمن نشود شهرت خواهند داد که سربازان مزبور هراتی هستند نه اهل کابلستان و سلطان هرات آن‌ها را به کمک بابر فرستاده است و بدین ترتیب هم بابر را از خود راضی می کند و هم مانع از این می شود که شیبک با او دشمن گردد و هم زمینه برای وصلت بین نازنین و بابر مهیای شود.

دو هزار صاحب منصب و سرباز را برای رفتن به بدخشان و کمک کردن به بابر انتخاب کردند و از طرف صاحب منصبان بیکایک سربازان سپرده شد بعد از این که وارد بدخشان شدند خود را سرباز هراتی معرفی نمایند نه سرباز کابلی و به تفصیل بگوئیم که در آن موقع، هرات کشوری جداگانه بود و مثل امروز، هرات و کابلستان جزو يك کشور بشمار نمی آمد.

نازنین مادرنداشت و بهمین جهت نزد پدر بیشتر عزیز بود و ارغون تمام خواهش‌های یگانه دخترش را ولو جنبه کودکانه داشت برمی آورد.

وقتی قشون دوهزار نفری آماده حرکت شد نازنین به پدرش گفت من میل دارم با این قشون به بدخشان بروم.

ارغون خواهش‌های کودکانه نازنین را می پذیرفت ولی نمی توانست آن درخواست را بپذیرد و گفت: تو که يك دختر جوان هستی چگونه می خواهی به بدخشان بروی؟ نازنین گفت برای چه نتوانم بروم.

ارغون گفت يك دختر جوان نباید بایک عده دوهزار نفری از مردان به مسافرت برود. نازنین گفت پس این همه دخترهای جوان که در صحراها و دامنه کوه‌ها با مردها کار می کنند چگونه می توانند با مردها بسر ببرند نازنین درست می گفت و در صحرا و دامنه کوه‌های کابلستان زن و مرد با هم کار می کردند.

ارغون گفت مسئله کار کردن کشاورزان وحشم داران چیز دیگر است و موضوع رفتن تو بادو هزار مرد بدخشان چیز دیگر.

نازنین گفت من لباس مردانه می پوشم تا کسی نفهمد زن هستم و چون می توانم سواری و تیراندازی کنم هیچ کس متوجه نخواهد گردید که من زن می باشم. ارغون اظهار کرد حتی اگر تو لباس مردانه بپوشی من آسوده خاطر نخواهم بود. نازنین گفت پدر آیا از من خاطر جمع نیستی؟ ارغوان گفت از تو خاطر جمع هستم.

دختر جوان گفت تمام این دو هزار نفر که با من به بدخشان می روند مرا می شناسند و می دانند که دختر تو هستم و محال است که یکی از آنها بفکر بیفتد که نسبت بمن بی احترامی کند.

ارغون گفت از این جهت اطمینان دارم.

نازنین پرسید پس نگرانی تو از چیست؟

ارغون گفت از بدخشانیها و بخصوص از بابر مطمئن نیستم و دیگر این که اگر لباس مردانه بپوشی در بدخشان تو را چون یکی از سربازان عادی خواهند دانست و مورد احترام قرار نخواهند داد و من نمی توانم تحمل کنم که نسبت به فرزند من بی اعتنائی کنند. بعد از مذاکره قرار شد که نازنین با لباس مردانه بعنوان پسر ارغون قلمداد شود و این طور جلوه نماید که ارغون برای ابراز ارادت خود نسبت به بابر فرزندش را هم با سربازان فرستاده است.

مردی سالخورده موسوم به «ارشک - بامیانی» که مورد اعتماد ارغون بود مأمور

شد که به عنوان سرپرست نازنین و فرمانده سربازان به بدخشان برود.

ارشک بامیانی می دانست که بعد از این که به بدخشان رسید باید به بابر بگوید سربازانی که آمده اند همه کابلستانی هستند و ارغون آنها را برای کمک به بابر فرستاده ولی برای این که شیبک را با خود دشمن نکند بظاهر آنها را سربازان هراتی قلمداد نموده است. ارغون اهمیت نمی داد که شیبک نسبت بسطان هرات خشمگین شود چون روابطش با سلطان هرات خوب نبود و اهمیت نمی داد که بین شیبک و سلطان هرات خصومت بوجود بیاید.

چون ارشک بامیانی فرمانده سربازان کابلی و سرپرست نازنین مردی مورد اعتماد

و سالخورده بود ارغون باو گفت که دخترش نازنین دوداور به بابر تعلق خاطر دارد و اگر وضعی پیش بیاید که نازنین مورد توجه بابر قرار بگیرد مفید است مشروط بر این که آشنائی بابر و نازنین از حدی معین تجاوز نکند.

ارشك بامیانی فهمید که ارغون چه می گوید و او را آسوده خاطر کرد. سپس نازنین از پدر و برادران خدا حافظی نمود و با سواران کابلی بسوی بدخشان براه افتاد و ارشك بهتر آن دید که از راه بلخ برود تا اینکه بتوانند بدون اشکال از گذار جیحون بگذرند و وارد بدخشان گردند.

نازنین بعد از این که به بلخ رسید بر حسب توصیه ارشك بیازار رفت تا این که برای بابر چیزهایی خریداری کند و برسم ارمغان ببرد. در بازار بلخ دو کالا توجه نازنین و ارشك را که راهنمایش بود جلب نمود. یکی پارچه موسوم به شاهجان که در نیشابور خراسان بافته می شد و از آنجا به بلخ می رفت و دیگری پارچه موسوم به تاخته (امروز ما این پارچه را باسم تافته می خوانیم که نوعی از اطلس است - مترجم) از منسوجات خود بلخ، گوا این که در نیشابور هم تاخته بافته می شد.

در نیشابور چند نوع پارچه شاهجان بافته می شد که تمام اختصاص به عمامه داشت. یکی پارچه زربفت خالص بدون این که نخ یا ابریشم در آن بکار برود. دوم پارچه زربفت مخلوط با ابریشم. سوم پارچه زربفت مخلوط بانخ. آن پارچه ها آن قدر از حیث رنگ آمیزی و طرح، زیبا بافته می شد که امروز اگر نمونه ای از آنها را به متخصص طرح ریزی و رنگ آمیزی کارخانه های جدید پارچه بافی که پارچه های تجملی می بافند عرضه نمایند زبان به تحسین می گشایند.

نازنین چند قطعه از پارچه های شاهجان را برای عمامه و چند قطعه از تاخته را برای لباس جهت ارمغان دادن به بابر خریداری کرد و آنگاه از بلخ براه افتاد و با سربازان کابلستانی به کنار شط جیحون رسید و از گذار گذشت و عازم فادک گردید.

ورود نازنین به شهر فادک مصادف با موقعی شد که امیر شیردم در جنگک باشیک شیانی شکست خورد و مجروح گردید و نوکرش علی وی را از میدان جنگ بدر برد و بطوری که گفتیم در کلاته نزد آسیابان نهاد.

هنوز علی وارد فادک نشده بود تا این که خیر شکست خوردن امیر شیردم و مجروح شدن وی را با اطلاع بابر برساند.

وقتی به بابر اطلاع دادند يك قشون دوهزار نفری از هرات برای کمک باو آمده، حیرت کرد چون وی از سلطان هرات درخواست کمک نکرده بود تا این که نیروئی بامدادش بفرستد.

ارشك بامیانی در همان روز که قشون وارد فادک گردید نزد بابر رفت و باو گفت که قشون وی را ارغون پادشاه کابلستان بکمکش فرستاده ولی برای این که سبب خصومت شبیک نشود بهتر آن دانست که بگوید آن قشون از طرف سلطان هرات فرستاده شده است.

ارشك بامیانی نیز گفت که ارغون به مناسبت ارادتی که پادشاه فرغانه دارد، پسر خود را هم فرستاده و او فردا باتفاق وی بحضور با برخواهد رسید.

روز بعد، نازنین بالباس مردانه باتفاق ارشك بامیانی نزد بابر رفت و هدایائی را هم که برسم ارمنان آورده بود برد. وقتی بابر نازنین را دید از دیدارش ابراز خرسندی کرد و او را کنار خود نشانید و به ارشك هم اجازه جلوس داد و اسم مرد جوان را پرسید. نازنین گفت که نام وی نصر می باشد.

بابر از حال پدرش پرسید و گفت من امیدوار نبودم که پادشاه کابلستان برای من نیروی امدادی بفرستد زیرا بعد از این که تقاضای کمک کردم جواب داد که نمی تواند برای من کمک بفرستد.

نازنین گفت پدر من در آن موقع راست می گفت و قادر بفرستادن نیروی امدادی نبود زیرا در خود کابلستان، برای برقراری امنیت احتیاج به سربازان خویش داشت معهدا مصمم بود که در اولین فرصت برای کمک به پادشاه فرغانه سرباز بفرستد و اکنون که این فرصت بدست آمده دوهزار سرباز بفرماندهی ارشك بامیانی که این جا حضور دارد فرستاد. بعد از این گفته، دختران جوان که خود را با اسم نصر معرفی کرده بود هدایائی را که آورد به بابر تقدیم کرد و گفت ران ملخی برسم ارمنان آورده ام و امیدوارم که با قبول آن بر من منت بگذاری.

بابر گفت ای امیر نصر دیدار تو، برای من، خیلی بیشتر از ارمنانی که آوردی لذت دارد و دیدن امیر نصر پسر پادشاه کابلستان بهترین ارمنان است.

نازنین گفت چون فرستادن کمک از طرف پدرم بتأخیر افتاده بود، پادشاه کابلستان مرا فرستاد تا بتواند ثابت نماید که در دوستی نسبت به پادشاه فرغانه استوار است. بابر از لهجه امیر نصر که صدائی نازك داشت متعجب شد. اما چون به کابلستان نرفته بود و لهجه کابلی را نمی شناخت اندیشید که شاید صدای جوانان کابلستان نازك است. نازنین در حالی که صحبت می کرد بابر را بدقت می نگریست.

بابر در دوره ای می زیست که حد وسط دوره کودکی و مردانگی است. در آن دوره مردان خوش منظر بحداء اعلای زیبایی می رسند و طبیعت که توجه بحفظ نسل دارد مردان جوان را در آن دوره طوری دلپسند می کند که وقتی زنان آنها را می بینند آرزو می کنند که يك كلمه مقرون به محبت از دهان شان بشنوند و زنا شوئی که متضمن حفظ نسل است از این جا شروع می شود.



نازنین لحظه‌ای چشم از بابر بر نمی‌داشت و می‌فهمید که وجاهت بابر بیش از آن است که ابراهیم نقاش ترسیم کرده و ابراهیم نقاش نه توانسته بود زیبایی چشم‌های بابر را ترسیم کند نه قشنگی دهان کوچک و خوش طرح او و نه رنگ چهره‌اش را. دختر جوان طوری بابر را می‌نگریست که انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای چشم از او بردارد آن جوان دلپسند ناپدید شود و او، دیگر وی را نبیند. بابر گفت ای امیر نصر تو و سربازان موقعی آمدید که شاه اسماعیل پادشاه ایران سی هزار سرباز بکمک من فرستاد و سربازان شاه اسماعیل اینک در این جا هستند. معزمان از کمکی که پدرت برای من فرستاد خوشوقت و ممنونم زیرا در جنگ با اوزبک‌ها هر قدر بیشتر سرباز داشته باشیم بهتر می‌باشد. من امروز بکاتب خود می‌گویم که نامه‌ای پدرت بنویسد و از کمکی که بمن کرده و بخصوص از این که پسر جوانش را هم فرستاده تشکر خواهم کرد و امیدوارم تا موقعی که تو در این جا هستی لا اقل هر دو روز یک بار تو را ببینم.

با این گفته، ملاقات نازنین با بابر خاتمه یافت و او وارشک برخاستند و از بابر خدا حافظی کردند و رفتند و اگر بابر می‌خواست هر دو روز یک مرتبه امیر نصر را ببیند، نازنین آرزو داشت که روز و شب نزد بابر باشد و از وی لحظه‌ای جدا نشود. کمتر اتفاق می‌افتد کسانی که ازدیدن تصویری عاشق یک نفر می‌شوند بعد از این که خود او را دیدند مأموس نگردند و بخصوص در قدیم، عاشقان تصویر، زیاد تر مأموس می‌شدند زیرا نقاشان از روی تملق شکل را زیباتر از مدل می‌کشیدند و عاشق تصویر فکر می‌کرد که مدل زیبایی تصویر است ولی وقتی او را می‌دید می‌فهمید که بامید آب‌ررفت اما سراب دید. اما ابراهیم نقاش تصویر بابر را شبیه باو کشیده بود و بمناسبت جوانی و زیبایی بابر ضرورت نداشت که برای تملق شکلش را زیبا کند. از وقتی که ابراهیم نقاش آن تصویر را کشید تا زمانی که شکل بدست نازنین رسید مدتی گذشت و در آن مدت بابر بمناسبت رسیدن بمرحله بلوغ وجیه تر شد و نازنین مشاهده نمود که پادشاه فرغانه که از کشور خود اخراج شده بهتر از آن است که تصور می‌کرد. از آن بعد دختر جوان که خود را نزدیک بابر اما از او دور می‌دید، دوچار رنج عشق گردید.

ارشک بامیانی می‌دید که نازنین بفکر فرو می‌رود و گاهی بی‌اختیار آه می‌کشد و از او می‌پرسید چرا فکر می‌کنی و آه می‌کشی؟ دختر جوان که نمی‌توانست بگوید عاشق بابر است اظهار می‌نمود که در فکر وطن است.

ارشک می‌گفت آیا میل داری تورا بوطن برگردانم و عده‌ای از سواران رامامور کنم که تو را به کابل برسانند؟

نازنین می‌گفت نه... نه... ما برای کمک به بابر و جنگ این جا آمده‌ایم و اگر من

مراجعت نمایم، با بررنجیده خاطر خواهد شد.

پادشاه فرغانه که تصور می کرد نازنین يك مرد جوان است از وی درخواست کرده بود که هر دو روز يك بار بدیدنش برود. ولی دو روز گذشت و نازنین بدیدن بابر نرفت زیرا دستاویزی برای رفتن نزد بابر نداشت و خجالت می کشید که برود و بگوید که فقط برای دیدنش آمده است.

روز سوم خود بابر شخصی را فرستاد و از امیرنصر درخواست کرد که نزد وی برود و ارشک بامیانی هم چون صلاح نمی دانست يك دختر جوان نزد بابر برود با وی رفت.

بابر انتظار داشت که امیر نصر به تنهایی نزد او بیاید و از دیدن ارشک بامیانی ناراضی شد ولی بروی خود نیاورد و بآن مرد هم اجازه نشستن داد. آنگاه از حال امیرنصر پرسید و سؤال کرد که آیا از بسر بردن در فادک کسل می شود یا نه؟ سپس گفت آیا پسر پادشاه کابلستان متأهل است یا خیر؟

امیرنصر از شنیدن آن سؤال شرمنده شد و ارغوانی گردید و جواب داد وی زن ندارد.

بابر گفت من نیز هنوز زن نگرفته ام و يك وقت مادرم تصمیم گرفت که برای من زنی پیدا کند و به شیراز در فارس رفت و در آنجا دختری را خواستگاری کرد و او را با خود براه انداخت که بفرغانه مراجعت نماید ولی برای آن دختر که موسوم بود به نسرین وقایع ناگوار اتفاق افتاد و اسیر شد و عاقبت بدست شاه اسماعیل پادشاه ایران آزاد گردید و تصور می کنم که اینک در قصبه تهران بسر ببرد.

امیرنصر پرسید چرا بعد از این که نسرین آزاد شد با او ازدواج نکردی؟

بابر گفت وقتی وی آزاد شد دیگر دوشیزه نبود و بهمین جهت من نمی توانستم با او وصلت کنم. از آن موقع ببعد هم حوادث پیاپی مانع از این گردید که ازدواج نمایم و این را هم باید بگویم که خود من تا امروز چندان خواهان ازدواج نبوده ام.

امیرنصر پرسید ای همایون، برای چه تا امروز خواهان ازدواج نبوده ای؟

بابر جواب داد برای این که احساس تنهایی نمی کردم و دوستانم همواره در گرد من بودند و هستند و من اوقات فراغت خود را با آنها می گذرانم و امیدوارم تو نیز ای امیرنصر از دوستان من بشوی و همواره با من باشی و مرا ترك نکنی.

امیر نصر جواب داد ای همایون من هم میل دارم که پیوسته با تو باشم.

قبل از این که بابر سخنی دیگر بگوید، بوی اطلاع دادند مردی آمده و می گوید که از طرف امیر شیردم می آید و قصد دارد خبری را با اطلاع همایون برساند. بابر اجازه

ورود داد و علی نوکر امیرشیردم غبارآلود وارد شد و دو دست را برسینه نهاد و سر فرود آورد.

بابر بعد از دیدن لباس غبارآلود او گفت معلوم است که از راهی دور می آئی. علی گفت بلی همایون و من نوکر امیر شیردم هستم. سپس نظری به امیرنصر و ارشک انداخت و بزبان حال به بابر گفت ازطرف امیرشیردم خبری آورده ولی نمی تواند در حضور آن دونفر بگوید.

بابر که نمی توانست خود را از خوشوقتی دیدار امیرنصر محروم نماید گفت این دونفر از منحارم من هستند و تو می توانی خبری را که آوردی بگوئی؟

علی گفت ای همایون، می ترسم خبر من ناگوار باشد. بابر گفت مدتی است که من به شنیدن خبرهای ناگوار عادت کرده ام و تو می توانی خبر ناگوارت را بگوئی.

علی گفت ای همایون تو می دانی کاروانی که بریاست آقای من امیرشیردم براه افتاد تا بسمرقند برود برای چه رفت.

بابر گفت بلی و خود من آن کاروان را فرستادم.

علی گفت کاروان امیرشیردم که من هم در آن بودم، در راه چندبار با دسته های اوزبک برخورد کرد و يك مرتبه هم مورد حمله عده ای از اوزبکان قرار گرفت ولی چون آن ها کم بودند و ما زیاد، آسیبی بر ما وارد نیامد. اما وقتی بسمرقند نزدیک می شدیم خود شيبك شیبانی با عده ای کثیر از اوزبکان بکاروان ما حمله ور شدند و افراد کاروان را کشتند یا اسیر کردند و بردند و در آن موقع من در فکر جان خود نبودم و می کوشیدم که آقای خود امیرشیردم را که دو زخم سخت برداشته بود بدر ببرم تا اینکه بدست اوزبک ها کشته نشود. و هرطور بود او را روی يك اسب انداختم و بدر بردم و خود را به قریه ای رسانیدم و اینک امیرشیردم در يك آبادی کوچک که پیش از چند خانوار و يك آسیاب ندارد در خانه آسیابان است. چون آقای من مجروح است، من نمی خواستم او را ترك نمایم ولی وی گفت که رسانیدن خبر محو کاروان به همایون واجب تر از این است که از او در منزل آسیابان پرستاری کنم و من هم برای اطاعت از امر آقای خود امیرشیردم را به آسیابان سپردم و اینجا آمدم تا این خبر ناگوار را با اطلاع همایون برسانم.

نازنین با این که از سابقه امر اطلاع نداشت چون نام شيبك شیبانی را شنیده بود می دانست کاروانی که امیرشیردم رئیس آن بوده مورد حمله اوزبکان قرار گرفته و افراد کاروان از بین رفته اند.

بابر درصدد تحقیق برآمد و پرسید نیروئی که بشما حمله ور شد چقدر بود؟ علی گفت ای همایون، من بهر طرف که نظرمی انداختم سواران اوزبك را می دیدم و صحرا از سواران اوزبك پر شده بود و تصور می کنم نیروئی که بکاروان ما حمله کرد چهار یا پنج هزار سوار بود.

بابر گفت يك چنین نیرو را برای دستبرد يك کاروان براه نمی اندازند و بدون تردید شيبك می دانسته که شما يك کاروان عادی نیستید.

علی گفت آقای من هم می گفت اوزبک هائی که در راه ما را دیدند به شيبك اطلاع دادند که ما يك کاروان عادی نیستیم و او برای جنگ با ما نیروئی قوی را آماده کرد. علی تصور می نمود که بابر از شنیدن خبر نابودی کاروان خیلی متأثر خواهد شد. ولی آن خبر، زیاد در بابر اثر نکرد و گفت ما می خواستیم با حيله شيبك را بدام بیندازیم و او ما را بدام انداخت.

سپس بابر باختصار نقشه خود را برای بدام آوردن شيبك جهت امیر نصر حکایت کرد و گفت من دیگر برای کشتن شيبك متوسل به حيله نمی شوم بلکه با او خواهم جنگید اما قبل از اینکه برای جنگ حرکت کنم باید امیر شیردم را به فادك رسانید. علی گفت ای همایون محل امیر شیردم مکانی است خطرناك چون با سمرقند زیاد فاصله ندارد.

بابر پرسید آیا امیر شیردم می تواند سوار براسب شود؟ علی گفت نه ای همایون و تکان حرکت اسب او را که مجروح می باشد خیلی زجر خواهد داد و ممکن است بمیرد. بابر گفت در این صورت برای آوردن او تخت روان خواهم فرستاد. علی گفت تنها وسیله حمل امیر شیردم تخت روان است.

بابر یکی از صاحبمنصبان را احضار کرد و دستور داد که برای بازگردانیدن امیر شیردم که مجروح گردیده تخت روان آماده کنند و با یکصد سوار باتفاق علی بفرستند و سردار قشون ایران را بیاورند.

علی گفت ای همایون، اجازه می خواهم که مطلبی را بگویم. همایون آنست چه می خواهی بگوئی؟

علی گفت یکصد سوار برای آوردن آقای من کم است چون آبادی کوچکی که آقای من آنجاست نزدیک سمرقند می باشد و گرچه اوزبک ها نمی توانند با اسب های خود از راه کوهستانی عبور کنند و خود را بآن آبادی برسانند ولی بعد از اینکه وارد شاهراه شدیم ممکن است در معرض حمله اوزبک ها قرار بگیریم.

بابر گفت اگر اسب نتواند از راه کوهستانی عبور کند و خود را بآن آبادی برساند تخت روان هم از آن راه نخواهد گذشت.

علی گفت ای همایون، ما، امیرشیردم را از آن آبادی کوچک تا شاهراه روی دست می‌آوریم و بعد او را در تخت روان جا می‌دهیم.

بابر از علی پرسید برای آوردن امیرشیردم چند سوار ضروری است؟ علی گفت ای همایون من عقیده دارم که باید لااقل پانصد سوار مستحفظ امیرشیردم باشند تا اگر اوزبک‌ها حمله کردند، بتوانند حمله آنان را دفع نمایند.

بابر امر کرد که پانصد سوار، از سربازانی که با خود امیرشیردم از ایران به بدخشان آمدند بسا یک تخت روان، بفرماندهی یکی از افسران ایرانی برای آوردن امیرشیردم براه بیفتند و هزینه رفتن و مراجعت سواران و همچنین هزینه مسافرت علی که باید با سواران برود پرداخته شود. علی از حضور بابر مرخص شد و رفت و آنگاه پادشاه فرغانه گفت امیرنصر، توقف ما در فادک زیاد طول نمی‌کشد و ما نیز از اینجا خواهیم رفت و همینکه امیرشیردم مراجعت کرد ما براه خواهیم افتاد.

امیرنصر پرسید ای همایون آیا ممکن است سوال کنم که امیرشیردم کیست؟ بابر گفت او در گذشته سلطان طبرس بود و بعد مطیع شاه اسماعیل پادشاه ایران شد و موقعی که شاه اسماعیل خواست قشونی را بکمک من بفرستد امیرشیردم را بفرماندهی آن تعیین کرد و او در رأس سی هزار قشون شاه اسماعیل به بدخشان آمد.

امیرنصر گفت ای همایون وقتی تو نام امیرشیردم را بردی اسمش بگو شم آشنا آمد اما نتوانستم بخاطر بیاورم کیست؟ لیکن بعد از اینکه گفتم او سلطان طبرس بود، متوجه شدم همان است که با ما خویشاوند می‌باشد.

بابر با قدری حیرت گفت طبرس کجا و کابلستان کجا و چگونه یک طبری با کابلستانی خویشاوند می‌شود؟ امیرنصر گفت ای همایون، مردم هر قدر از یکدیگر دور باشند، وقتی دختری بدهند یا دختری بگیرند خویشاوند می‌شوند.

بابر پرسید آیا شما دختری داده‌اید یا گرفته‌اید؟

امیرنصر جواب داد ما دختری گرفته‌ایم و یکی از پسر عموهای من دختر امیر شیردم را گرفته است.

بابر خنده کنان گفت پس امیرشیردم بعد از مراجعت باینجا از دیدار تو که خویشاوندش هستی خوشوقت خواهد گردید.

بعد سلطان فرغانه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت امیرنصر توقف مادر اینجا زیاد طول نخواهد کشید و بجنگ خواهیم رفت و من فکر می‌کنم قبل از اینکه به جنگ

برويم عازم شكار گاه شويم و آيا تو از شكار كردن لذت مي بري؟  
 نازنين كه سوار كار و تيرانداز بود گفت بلي اي همايون و من در كابلستان خيلي  
 بشكار مي رفتم. بابر گفت چون هر دو شكار را دوست مي داريم پس فردا بشكار خواهيم  
 رفت و از اين جهت روز دوم عازم شكار گاه خواهيم شد كه فردا جرگه چي ها بايد بروند  
 و شكار را جرگه كنند و اگر ما بشكار برويم صيدي نخواهيم كرد.  
 بعد بابر اظهار كرد كسي كه مي خواهد به جنگ يا بشكار برود بايد صبح زود از  
 خواب برخيزد و تو پس فردا، زود از خواب برخيز و اين جا بياتا عازم شويم و جز  
 تير و كمان سلاحي نياور زيرا چيز ديگري مورد احتياج نيست.  
 نازنين نظري به ارشك باميانى انداخت و گفت لابد ارشك هم در شكار شركت  
 خواهد كرد.

بابر كه نمي خواست آن مرد بيايد گفت: ارشك باميانى مردى است معمر و اگر با  
 ما بشكار بيايد خسته خواهد شد و من ميل ندارم كه او را در شكار گاه خسته كنم.  
 ارشك باميانى گفت اي همايون، ما اهل جنگ هستيم و خستگى ميدان جنگ را  
 تحمل کرده ايم و مي كنيم و مردى كه خستگى ميدان جنگ را تحمل مي كند مي تواند خستگى  
 شكار گاه را تحمل نمايد.

بابر كه ميل نداشت در روز شكار آن مرد با امير نصر باشد گفت اي جنگاور دلير،  
 من ميل دارم كه تو در روز جنگ، كه بزودى پيش خواهد آمد از همه حيث براى كارزار  
 آماده باشى و بتوانى با سربازان خود هزاران تن از اوزبكان را بقتل برسانى و نمي خواهم  
 كه تو را در كارهاى كه جنبه تفريح دارد و يكي از آنها شكار است خسته كنم. نه ارشك  
 باميانى، من راضى بخسته كردن تو نيستم و تو در اين جا باش و استراحت كن و هنگام  
 غروب ما از شكار گاه مراجعت خواهيم كرد و تو امير نصر را خواهى ديد.

امر بابر صريح بود و ارشك نمى توانست چيزى بگويد. نازنين هم پس از امر  
 صريح امير فرغانه نمى توانست اصرار كند كه ارشك با او بشكار گاه بيايد.  
 پس از اين كه امير نصر و ارشك از حضور بابر دور شدند ارشك گفت نازنين من  
 از حرف بابر مشوش شدم.

نازنين پرسيد براى چه؟

ارشك گفت براى اين كه بابر نمى خواهد پس فردا كه با تو بشكار مي رود من با  
 شما باشم.

اين موضوع كه در نظر ارشك وخيم بود، براى نازنين وخامت نداشت زيرا ميل  
 باطنى او را بسوى بابر مي كشيد و ميل داشت پيوسته نزد بابر باشد و زيائى او را ببيند

وسخنانش را بشنود. نازنین می‌دانست که درشکار گاه، عده‌ای از سواران حضور دارند و بفرض این که حضور نمی‌داشتند و او با بابر درشکار گاه تنها می‌ماند طوری نمی‌شد. اما ارشک آسوده‌خاطر نبود و وقتی بخانه رسیدند به نازنین گفت من پدرت قول داده‌ام که سرپرست تو باشم و از تو مواظبت نمایم و نگذارم که واقعه‌ای برخلاف انتظار اتفاق بیفتد.

ارشک می‌دانست که نازنین دختری است دارای عزم و طوری تربیت شده که هیچ مرد نمی‌توانست دستی بسوی او دراز کند. اما نازنین بابر را دوست می‌داشت و ارشک از صحبت بابر فهمید که پادشاه فرغانه از این جهت با آمدن ارشک موافقت نکرده که درشکار گاه با نازنین تنها باشد.

بنابراین بابر فهمیده که امیر نصر یک دختر جوان است نه یک پسر و اگر بدین موضوع پی نمی‌برد در صدد بر نمی‌آمد که بدست‌اویز شکار با دختر پادشاه کابلستان در شکار گاه تنها بماند و دو زن و مرد جوان، وقتی درشکار گاه تنها بمانند با توجه باین که آن مرد پادشاه فرغانه است شاید واقعه‌ای اتفاق بیفتد که غیر قابل جبران باشد.

بزرگان شوق می‌بخشیدند که بشکار می‌رفتند و دو طبقه بودند. دسته‌ای از آنها بقصد کشتن جانوران بشکار می‌رفتند و از دست و پا زدن جانور زخم خورده لذت می‌بردند. دسته‌ای دیگر، شکار را وسیله تفریح و گردش و بسر بردن در صحرا می‌دانستند و بابر از این طبقه بود. مینیاتورهایی که از دوره بابر بجا مانده و بعضی از آنها از طرف ابراهیم کشیده شده نشان می‌دهد که شکار گاه بابر محل خوشگذرانی و تفریح بوده نه محل خون‌ریزی و کشتن جانوران. تصاویر مینیاتوری شکار گاه بابر اصل است و تصاویری دیگر که نقاشان بتقلید از آن مینیاتورها کشیدند واقعیت ندارد یعنی تخیلی است. وقتی اشکال مینیاتوری شکار گاه‌های بابر تصویر شد بعضی از نقاشان در صدد برآمدند که مناظر شکار گاه‌های محمود غزنوی و بهرام‌گور یا چنگیز را مصور نمایند و از مدل شکار گاه‌های بابر استفاده کردند و الهام گرفتند.

در شب و روزیکه بابر و امیر نصر می‌باید روز بعد بشکار بروند، عده‌ای از خدمه دربار بابر با چادرهای بزرگ و کوچک و وسائل طبخ بمرکز شکار گاه رفتند و خیمه‌ها را در آنجا افراشتند و مقدمات طبخ غذا را فراهم کردند. مغنی‌ها و شربت‌داران که همه از بین جوانان انتخاب می‌شدند نیز در آن شب راه شکار گاه را پیش گرفتند.

بامداد، بابر سوار بر اسب شد و امیر نصر نیز سوار گردید ارشک بامیانی تا آخرین لحظه به دختر پادشاه کابلستان سفارش می‌کرد که عنان اراده را از دست ندهد و مبادا دوچار وسوسه نفس شود.

نازنین به او می گفت آسوده خاطر باش که من دختری نیستم که عنان اراده را از دست بدهم و دچار وسوسه نفس بشوم.

ارشک توصیه می نمود که درحین شکار یا هنگامی که استراحت می کنند وضعی پیش نیاید که نازنین و بابر مدتی طولانی تنها باشند.

نازنین می گفت سعی خواهد کرد که آن وضع پیش نیاید. وقتی بمرکز شکارگاه رسیدند آفتاب طلوع کرده بود و خبر دادند که می توانند برای شکار بروند.

بابر به امیر نصر گفت چون تو در کابلستان شکار کرده ای ضرورت ندارد بتو بگویم که شکار جرگه ای چگونه است. تو می دانی در شکار جرگه ای انواع جانوران از مقابل شکارچیان می گریزند و در بعضی از مناطق در بین آنها جانوران درنده نیز هست. مادر اینجا جانور درنده نداریم ولی گراز در این حدود یافت می شود و بهتر این است که تو از صید گراز خود داری نمائی.

امیر نصر گفت ای همایون، آیا تو مرا مردی ترسو می دانی؟  
بابر گفت البته نه ولی چون مهمان من هستی نمی خواهم که آسیبی بر تو وارد بیاید.

نازنین گفت ای همایون مادر کابلستان گراز خیلی کم داریم و در عوض دارای پلنگ های بسیار می باشیم و من از پلنگ نمی ترسم تا چه رسد بگراز.  
هنگام شکار، بابر، مواظب بود که امیر نصر را از نظر دور ندارد و از هر فرصت استفاده می کرد و به نازنین نزدیک می شد و با وی صحبت می کرد.

انواع جانوران از بیم صداهای اهل جرگه، از مقابل بابر و امیر نصر می گریختند و بابر گاهی تیری می انداخت و هر بار که تیر او به هدف اصابت می کرد بانگ تحسین از درباریان و شکارچیان دیگر که حضور داشتند بر می خاست.

ناگهان گزاری نمایان گردید و نازنین برای اینکه به بابر بفهماند که وی ترسو نیست برسم تیراندازی قدیم با سرعت زیاد تیری بکمان بست و بطرف گراز رها کرد و تیر در کتف جانور فرو رفت. گراز زخمی از فرط درد بخشم درآمد و بسوی نازنین که سوار بر اسب بود حمله نمود. نازنین بچابکی تیری دیگر بر کمان بست و رها نمود. ولی تیر دوم خطا کرد و اگر هم خطا نمی کرد معلوم نبود که گراز را متوقف کند. گراز خود را به نازنین رسانید و با سب او حمله ور گردید. اسب از فرط بیم روی دو پا بلند شد و دو دست را بر هوا کرد. بابر و اطرافیانش دیدند که گراز به امیر نصر حمله ور شد و با اینکه همه کمان در دست داشتند جرئت نمی کردند که بطرف گراز تیراندازی کنند. بابر يك



تیرانداز برجسته نبود ولی کمانداری قابل بشمار می‌آمد معه‌ذا جرئت نکرد بطرف گراز تیراندازی کند چون می‌فهمید که باد خط سیرتیر را عوض می‌کند و بجای اینکه تیر بگراز اصابت کند ممکن است به امیرنصر اصابت نماید.

پادشاه فرغانه کمان را حمایل کرد و رکاب با سب کشید و شمشیر را از نیام بیرون آورد که با شمشیر کارگراز را بسازد. دیگران هم در عقب او اسب تاختند تا به کمک امیر نصر بروند. اما پیش از آن که بابر به امیرنصر برسد، اسب نازنین که از بیم گراز نمی‌توانست آرام بگیرد و باز روی دوبا بلند شد نازنین را از عقب بر زمین انداخت. گراز همینکه نازنین را دید بسوی او حمله کرد و کل گراز را ن دختر پادشاه کابلستان را درید.

اگر بابر نمی‌رسید و با يك ضربت شدید شمشیر مهره‌های پشت گراز را قطع نمی‌کرد و آن جانور را مفلوج نمی‌نمود نازنین کشته می‌شد. لیکن بعد از این که مهره‌های پشت گراز قطع شد، جانور از حرکت افتاد و بابر و همراهانش آن جانور را با ضربات شمشیر بقتل رسانیدند.

پس از قتل گراز بابر از اسب پیاده شد و بطرف امیرنصر رفت. از زخم امیرنصر خون زیاد خارج می‌شد و بابر با طرفیان گفت چیزی بمن بدهید که این زخم را ببندم و جلوی خون‌ریزی را بگیرم. یکی از همراهان دستار خود را از سر برداشت و آن را گشود و به بابر داد و پادشاه فرغانه با دستهای خود زخم را ن امیرنصر را بست و بدیگران گفت او را آهسته بلند کنید و بطرف خیمه‌ها ببرید. همراهان بابر، مجروح را از زمین بلند کردند و بطرف مرکز شکار گاه بردند و بر اثر آن واقعه دنباله شکار قطع شد. زیرا بابر شکار مذکور را برای امیرنصر ترتیب داده بود که با پسر پادشاه کابلستان بگرددش برود و يك روز را با تفریح بگذراند و بعد از اینکه امیرنصر مجروح و مدهوش شد بابر دیگر میل بادامه شکار نداشت.

پادشاه فرغانه بعد از اینکه به مرکز شکار گاه رسیدند امر نمود که زخم پسر جوان را بطور دقیق مورد مداوا قرار بدهند. حتی بعد از اینکه نازنین را در خیمه خوابانیدند دختر جوان بهوش نیامد. بابر می‌دانست زخمی که بران وارد بیاید خطرناک است و بر جان پسر پادشاه ترسید و موقعی که می‌خواستند زخم امیرنصر را بدقت ببندند خود بر بالین مجروح حضور یافت و چون برای زخم‌بندی دقیق مجبور بودند که لباس را از تن امیر نصر بیرون بیاورند بابر با شگفت متوجه شد امیرنصر زن است. طوری بابر از آن واقعه حیران گردید که تا چند دقیقه وضع مجروح را فراموش کرد و یادش رفت که جان زن در معرض خطر هلاک می‌باشد و جراح که مردی ساده بود گفت مبادا این جوان

از هول گراز زن شده باشد.

با بر گفت ممکن است مردی از هول گراز بی هوش گردد ولی زن نمی شود. یکی از درباریها گفت شاید این زن مطلع شده که پسر پادشاه هرات باید اینجا بیاید و خود را بشکل مردها آراسته تا همایون تصور نماید که وی پسر پادشاه هرات است. درباریهای بابر امیر نصر را پسر پادشاه هرات می دانستند نه پسر پادشاه کابلستان، چون گفتیم که ارغون پادشاه کابلستان از بیم شیبک شیبانی چنین جلوه داد که پادشاه هرات برای بابر کمک فرستاده است. بعد از اینکه زخم بسته شد بابر دستور داد که بوسیله تخت روان زن مجروح را به شهر منتقل نمایند و خود او بعد از صرف غذای ظهر، راه فادک را پیش گرفت و همین که وارد شهر گردید ارشک بامیانی فرمانده سربازان کابلی را احضار کرد تا از او راجع به آن واقعه شگفت انگیز توضیح بخواهد.

ارشک بامیانی گفت ای همایون این زن یگانه دختر ارغون پادشاه کابلستان است و پادشاه ما چند دختر داشت که همه مردند و این يك برای او باقی ماند و پادشاه کابلستان این دختر را مانند جان خود دوست می دارد.

بابر پرسید چه شد که این دختر اینجا آمد؟

ارشک بامیانی مجبور شد که آنچه وقوع یافته بود بی کم و کاست برای بابر نقل نماید و توضیح بدهد که چرا دختر پادشاه کابلستان بالباس مردانه خود را بآنجا برساند و چون امیر نصر بهوش نمی آمد ارشک گفت اگر نازنین زندگی را بدرود بگوید چون من روی مراجعت به کابلستان راندارم نزد تو خواهم ماند ولی سربازان کابلی را مرخص خواهم کرد. بابر این درخواست را پذیرفت و گفت ولی امیدوارم که این واقعه پیش نیاید.

چند تن از سکنه فادک که در طب سررشته داشتند گفتند که اگر سه روز بگذرد و امیر نصر بهوش نیاید زندگی را بدرود خواهد گفت. اما قبل از اینکه مدت سه روز منقضی گردد امیر نصر بهوش آمد.

با بر وقتی شنید که دختر پادشاه کابلستان بهوش آمده، بر بالین وی رفت. وقتی نازنین، پادشاه جوان فرغانه را دید، نگاهی از روی آرزو و حسرت بر او انداخت و آنگاه اشک از گوشه چشم هایش خارج گردید.

با بر از مشاهده اشک چشم های دختر جوان متأثر شد و دستش را آهسته گرفت و گفت نازنین من نمی دانستم که تو دختر هستی و در کابلستان بعد از دیدن عکس من خواهانم گردیدی و بالباس مردانه، راه بدخشان را پیش گرفتی تا این که مرا ببینی. و پس از اینکه گراز تو را مجروح کرد و تو را بشهر آوردند مجبور شدند که برای بستن

دقیق زخم، لباس از تنت بیرون بیاورند و من که حضور داشتم دیدم که تو زن هستی و طوری از آن واقعه حیرت نمودم که تصور نمودم عوضی می بینم. ولی ارشک بامیانی حقیقت را برای من بیان کرد و من بسیار اندوهگین و هم خوشحال شدم. تو حیرت می کنی که من چگونه غمگین شدم و هم خوشحال و باید بتو بگویم که اندوه من ناشی از این بود که دختر پادشاه کابلستان که میهمان من بشمار می آمد مجروح گردید و از این جهت خوشحال شدم که فهمیدم دختری آنقدر مرا دوست می دارد که رنج سفر را بر خود هموار کرده، بالباس مردانه به بدخشان آمده تا مرا ببیند. نازنین قبل از تو من بزنها توجه نداشتم و وقتی مادرم خواست برایم زن بگیرد بایی میلی راضی بازدواج شدم تا اینکه مادرم را نرنجانم. ولی مشاهده تو نظر مرا راجع بزنی تغییر داد و محبت تو در قلب من جا گرفت و بعد از این که مداوا شدی من و تو عروسی خواهیم کرد و من بر خلاف گذشته با رغبت زن خواهم گرفت.

نازنین تبسم کرد و خواست که دست بابر را بطرف لبهای خود ببرد و بیوسد. ولی ضعف مانع از این گردید که دست پادشاه جوان را بلبهای خود برساند. بابر که از قصد دختر جوان آگاه گردید خشم شد و گونه های نازنین را بوسید و ارشک بامیانی که حضور داشت ایرادی نگرفت و خوشوقت بود که نازنین بهوش آمده و از پادشاه بابر قول ازدواج گرفته است.

چون نازنین ضعیف بود و احتیاج باستراحت داشت بابر و ارشک از اطاق مجروح خارج شدند و در خارج از اطاق، پادشاه فرغانه قولی که به نازنین داده بود برای ارشک تکرار کرد و گفت که بعد از بهبود نازنین باوی ازدواج خواهد کرد و ارشک گفت امیدوارم همین بشارت سبب مداوای نازنین شود.

روز بعد، پس از اینکه بابر بیدار شد جراحی را که عهده دار معالجه نازنین بود احضار کرد و حال دختر جوان را از او پرسید و گفت آیا امیدوار به معالجه اش هستی یا نه؟

جراح گفت ای همایون کل گراز، سفیدران این زن را دریده و تومی دانسی که سفیدران یکی از نقاط حساس بدن است و وقتی مجروح شود، با اشکال بهبود می یابد. بابر گفت من می دانم که اگر سفیدران یک مرد یا زن سالخورده دریده شود وی معالجه نخواهد شد. اما این زن، یک دوشیزه است و در آغاز جوانی بسر می برد و بقاعده باید معالجه شود و تمام جراحان می گویند که مجروح هر قدر جوان تر باشد زودتر معالجه می شود و زخم کودکان سریع تر از زخم جوانان مداوا می گردد.

جراح گفته بابر را تصدیق کرد و گفت امیدواری من هم بجوانی این دختر است

ولی همایون، سفیدران این دختر بر اثر حمله گراز دریده شده و این زخم خطرناکتر از زخم شمشیر می باشد. اگر این دختر با شمشیر مجروح شده بود من بتو قول می دادم که وی را معالجه کنم. اما در کل گراز اثری هست که وقتی بانسان حمله می کند قسمتی از بدن را باکل خود می درد آن قسمت بجراحت می افتد و اگر سفیدران این دختر بجراحت نیفتد من بتوای همایون وعده می دهم که او را معالجه کنم. ولی اگر زخم سفیدران بجراحت بیفتد من زیاد امیدوار به مداوای دختر نیستم.

بابر گفت آیا می خواهی بگوئی که او خواهد مرد.

جراح گفت ای همایون، مرگ اشخاص، مثل زندگی آنها در دست خداست و بسا از بیماران سخت که معالجه می شوند و بسا از افراد سالم که ناگهان فجاءه می کنند می میرند و حتی بعد از این که زخم این دختر به جراحت افتاد، خدا ممکن است او را شفا بدهد. ولی بطور کلی يك زخم سخت مثل زخم سفیدران اگر بجراحت بیفتد کشتنی است و نباید امیدوار بزنده ماندن مجروح بود. در عین حال شاید خداوند بخواهد که مجروح مداوا گردد که در آن صورت معالجه خواهد گردید.

بابر گفت آیا تو نمی توانی کاری بکنی که زخم نازنین بجراحت نیفتد.

جراح گفت برای جلوگیری از جراحت زخم هیچ وسیله وجود ندارد. حتی اگر زخم را داغ کنند باز ممکن است که بجراحت بیفتد و بعضی از زخم ها رانمی توان داغ کرد. از این دختر مقداری زیاد خون رفته و زخم رانش هم بزرگ است و اگر آن را داغ کنند از درد سوختن خواهد مرد و هرگاه نمیرد، باز ممکن است که زخم ران به جراحت بیفتد. در هر حال يك زخم شدید یا به جراحت نمی افتد و معالجه می شود یا این که به جراحت می افتد و در صورت اخیر بهیچ وسیله نمی توان جلوی جراحت زخم را گرفت.

بابر پرسید اگر زخم این دختر به جراحت بیفتد چه موقع اثر آن نمایان می شود. جراح گفت اگر زخم به جراحت بیفتد اثر آن دو یا سه روز دیگر نمایان می گردد. بابر هر روز به عیادت نازنین می رفت و از حالش می پرسید و دختر جوان با وجود ضعف سعی می کرد به سئوالات بابر پاسخ بدهد و می گفت ای همایون از مژده ای که بمن دادی و گفتمی با من ازدواج خواهی کرد طوری خوشوقت شدم که حاضرم درازای این بشارت جانم را فدای تو بکنم.

بابر می گفت: نازنین، جان تو برای من ارزش دارد زیرا تو باید همسر من بشوی و از روزی که من دانستم تو دختر هستی و برای من از کابلستان باینجا آمده ای محبتم نسبت بتو افزایش می یابد. بطوری که امروز، تو را بیشتر از دیروز دوست دارم و

می‌دانم که فردا زیادتر از امروز دوست خواهم داشت.

یکی از چیزهایی که هنگام عیادت مطرح می‌گردید موضوع تشریفات عروسی بود و خود بابر آن موضوع را مطرح می‌نمود و می‌گفت عروسی ما باید در بدخشان صورت بگیرد و من از پدر و برادرانت دعوت خواهم کرد که برای شرکت در جشن‌های عروسی باین جا بیایند. من فکر می‌کنم که برادرانت بطور حتم در جشن‌های عروسی شرکت خواهند نمود اما نمی‌دانم که آیا پدرت جهت شرکت در جشن‌ها به بدخشان خواهد آمد یا نه؟ نازنین با ضعف جواب می‌داد که اگر اوضاع کابلستان آرام و عادی باشد پدرم چون مرا دوست می‌دارد خواهد آمد و در جشن‌ها شرکت خواهد کرد.

بابر می‌گفت قبل از عروسی من باید با تو راجع به آئین جشن‌ها مذاکره کنیم تا بدانیم که آیا شادیانه عروسی باید مطابق رسوم فرغانه و بدخشان باشد یا مانند رسوم کابلستان و چون دوهزار سرباز کابلی این جا هستند می‌توانند که آئین جشن‌های عروسی را مطابق رسوم کابلستان بموقع اجرا بگذارند. من تصور می‌کنم بهتر این است که نیمی از مراسم، مطابق آئین کابلی بانجام برسد و نیمی دیگر مطابق آئین فرغانه و بدخشان تا این که پدر و برادرانت رنجش حاصل ننماید و نگویند که من آئین عروسی در کابلستان را مورد بی‌اعتنائی قرار دادم و در صورت لزوم می‌توانیم از پدرت درخواست کنیم که از کابلستان برای ما خواننده و نوازنده بفرستد و آیا تو می‌توانی بگویی که از آلات موسیقی کدام يك در کابلستان بیشتر رائج است.

نازنین جواب می‌داد که در کابلستان رباب بیش از سایر آلات موسیقی مورد استفاده قرار می‌گیرد و نوازندگان کابلستان در نواختن رباب خیلی مهارت دارند. بابر اظهار می‌کرد در فرغانه سازی که بیشتر رواج دارد چنگ است و بعد از آن عود رائج می‌باشد.

منظور پادشاه فرغانه از صحبت‌های مربوط به عروسی این بود که نازنین شادمان شود و مسرت او کمک به بهبودش نماید.

وی با این که زن نگرفته بود می‌دانست که برای يك دختر جوان آنهم دختری که عاشق باشد، هیچ صحبت، لذت بخش‌تر از صحبت عروسی او نیست و هر جمله که راجع به تدارك عروسی خود بشنود قلبش را روشن می‌نماید. نازنین با این که مجروح و ناتوان بود، لحظه بلحظه تبسم می‌نمود و با نگاهی که حکایت از محبت و حق شناسی او می‌کرد بابر را می‌نگریست.

ولی سه روز بعد بر حسب آنچه جراح گفته بود زخم نازنین جراحی کرد. جراح به بابر اطلاع داد که زخم دختر جوان جراحی کرده و لذا باید تقریباً او را مرده پنداشت.

تا آن موقع بابر خبر مجروح شدن نازنین را برای پادشاه کابلستان نفرستاده بود. ارشک هم جرئت نمی کرد به ارغون اطلاع بدهد که دختر جوانش در بدخشان مورد حمله گراز قرار گرفته و کل گراز سفیدران دختر را دریده است. اما روزی که زخم نازنین جراحات کرد بابر به ارشک گفت که تصور می کنم باید خبر مجروح شدن نازنین را با اطلاع پدرش برسانیم ارشک متوجه شد که بابر درست می گوید و نباید پیش از آن پدر را از خبر مجروح شدن نازنین بی اطلاع گذاشت. ولی گفت من از تو خواهش می کنم که این خبر را طوری با اطلاع ارغون برسانی که برای من تولید مسئولیت نکند. بابر گفت من وقایع را همان طور که اتفاق افتاده با اطلاع ارغون خواهم رسانید و خواهم نوشت که من از نازنین دعوت کردم که با من بشکارگاه بیاید و خود من قدغن نمودم که تو با اتفاق نازنین بشکارگاه نیائی و در آنجا وی مورد حمله گراز قرار گرفت و کل گراز سفیدرانش را مجروح کرد و ما او را تحت مداوا قرار دادیم. با اینکه بابر گفته بود که حقایق را برای ارغون خواهد نوشت ارشک بیمناک گردید که مبادا امیر فرغانه در مسئله مجروح شدن نازنین از خود سلب مسئولیت نماید و او نیز نامه ای مفصل برای ارغون نوشت و در آنجا چگونگی وقایع را جزء بجزء شرح داد و گفت بعد از اینکه بابر فهمید که امیر نصر دختر پادشاه کابلستان است خواهانش گردید و با او قول ازدواج داد و گفت همینکه نازنین بهبود یافت عروسی خواهند کرد.

ارشک موضوع جراحات زخم نازنین را مسکوت گذاشت تا این که پدر رامایوس نماید و گفت جا دارد که یکی از برادران نازنین به بدخشان بیایند تا اینکه نازنین که در اینجا خویشاوند ندارد دارای خویشاوند شود و خود را تنها نبیند.

بعد از این که زخم نازنین جراحات کرد يك تب شدید بر دختر جوان مستولی شد و هر قدر پزشکان بدخشان سعی کردند که بوسیله ترنجبین و شیرخشت و پاشویه گل خطمی حرارت تب دختر جوان را پائین بیاورند از عهده بر نیامدند.

نازنین روز بروز بر اثر تب ضعیف ترمی گردید و نمی توانست غذا بخورد و چشم هایش گود افتاده بود. وقتی بابر بر بالین او حضور می یافت و با وی حرف می زد دختر جوان نمی توانست جواب بدهد. تا اینکه روزی آمدند و به امیر فرغانه اطلاع دادند که نازنین در حال نزع است. بابر برخاست و نزد نازنین رفت و دستش را گرفت و با او حرف زد اما دختر جوان نتوانست چشمهای خود را بگشاید و نامزد خود را ببیند. بابر طوری اندوهگین شد که اشک از چشمهایش جاری گردید. وقتی آثار احتضار در چهره دختر جوان آشکار شد ارشک گریبان درید و بر سر کوبید و بابر زار می گریست تا این که روح از کالبد دختر ناکام پرواز کرد. بابر بانگ زد ای نازنین تو در این جا غریب

هستی و کسی را نداری که بر مرگ تو گریه کند ولی من بر مرگ تو خواهم گریست.  
 بعد بدستور بابر در شهر فادک و سایر شهرهای بدخشان جاز زدند که نازنین دختر  
 پادشاه کابلستان که نامزد بابر بود زندگی را بدرود گفت و جارچی از مردم دعوت  
 می کرد که چون نازنین در بدخشان غریب بوده و کسی را ندارد که برایش عزاداری  
 نماید، آنها بر مرگ نامزد بابر نوحه سرائی کنند و عزا بگیرند و مردم سیاه پوش شدند و  
 دسته عزاداری براه انداختند و مرثیه خواندند و مرثیه اشعار بود که خود بابر که  
 گفتیم طبع شعر داشت بر مرگ نامزد خود می سرود.  
 جسد نازنین را بامانت گذاشتند تا این که ارغون پادشاه کابلستان خبری از خود  
 بدهد. حتی بابر جرئت نکرد که خبر مرگ یگانه دختر ارغون را باطلاعش برساند تا چه  
 رسد به ارشک.

ارغون بعد از دریافت نامه بابر و نامه ارشک برای فرمانده نیروی کابلستان  
 در بدخشان نوشت و از رفتار بابر ابراز حیرت کرد و گفت من تعجب می کنم که برای  
 چه بابر در آن روز بتواجازه نداد تا با دختر من بشکار گاه بروی و آیا منظورش این بود  
 که از تنهایی نازنین استفاده کند و با ودست درازی نماید.  
 ارغون هم مثل ارشک معتقد شد که اگر آن روز ارشک باتفاق نازنین بشکار گاه  
 می رفت گراز بدختر جوان حمله ور نمی شد زیرا ارشک ناگزیر در کنار نازنین بود و  
 مانع از تیراندازی او بسوی گراز می گردید و بفرض این که گراز حمله می کرد او از  
 دختر جوان دفاع می نمود و نمی گذاشت که گراز آن دختر را از اسب بر زمین بیندازد  
 و مجروحش کند.

ارغون بابر را مسئول مجروح شدن دخترش می دانست و گفت تنها وسیله تسلای او  
 این است که اطلاع حاصل کرد که بابر خواهان دخترش شده و بعد از این که نازنین بهبود  
 یافت با او عروسی خواهد کرد.

ارغون باز نوشت در موقع عروسی نازنین پسرانش را به بدخشان خواهد فرستاد  
 تا موقع ازدواج خواهرشان حضور داشته باشند و در جشن های عروسی شرکت کنند.  
 ارغون نامه ای به بابر نوشت و در آن گفت که وصول خبر مجروح شدن نازنین  
 در شکار گاه او را بسیار محزون و خبر نامزد شدن بابر با نازنین وی را خیلی خرسند  
 کرد و از خدا می خواهد که نازنین زودتر بهبودی حاصل نماید تا بتوان مشغول تدارک  
 عروسی شد.

بابر متوجه گردید باید پدر را از مرگ دختر مطلع کند. چون اگر پدر بوسیله  
 بابر از مرگ دخترش مستحضر نگردد و دیگران این خبر را باو برسانند حق دارد که نسبت

پادشاه فرغانه و بدخشان ظنين شود و فكر كند كه وي در قتل دخترش مشول است و چون خود را مشول مي داند نتوانست كه خبر مرك نازنين را بطور مستقيم با و اطلاع دهد. لذا نامه اي به ارغون نوشت و چند نفر را انتخاب كرد تا آن نامه بكا بلستان ببرند و بدست ارغون بدهند و بطرزي كه مناسب باشد تسليم بگويند.

باير به ارشك پيشهاد كرد جزو هيئت مذكور به كابلستان برود.

اما ارشك گفت من جرئت ندارم به چهره ارغون نظر بيندازم و در خدمت تو خواهم ماند تا روزي كه از اين دنيا بروم.

باير در نامه خود نوشت كه وي با حداعلاي مجاهدت جهت مداواي نازنين كوشيد ولي چون زخم سفيدران نازنين جراحت كرد، معالجه مفيد واقع نگريد و دخترت زندگي را بدرود گفت و من سوگند ياد ميكنم كه آن قدر از مرك نازنين متأثر شدم كه اگر خواهرم زندگي را بدرود مي گفت آنطور متأثر و عزادار نمي گرديدم. باير در نامه خود نوشت كه جسد نازنين در فادك بامانت سپرده شده تا در هر نقطه كه تو مايل باشي دفن شود و اگر بخواهي كه جسد دخترت به كابلستان منتقل گردد من با احترامی كه شايسته مرتبه او و تو مي باشي جسد را به كابلستان منتقل خواهم كرد. باير براي اينكه ارشك را نزد ارغون تبرئه نمايد نوشت كه ارشك كه مأمور محافظت از نازنين بود بر اثر مرك وي خود را باخته و ميگويد تا روزي كه حيات دارد نمي تواند به كابلستان مراجعت نمايد و نظر بچهره تو بيندازد و من موافقت کرده ام كه وي در خدمت من باشد.

ارغون در كابلستان منتظر بود كه مژده سلامتي دخترش را بدهند تا وي بتواند براي عروسي دخترش تسدرك ببندد و پسرانش را با جهيز دختر بيدخشان بفرستد. وقتي باو خبر دادند كه هيئتي از بدخشان وارد كابل گرديده و اعضاي هيئت مي خواهند بحضور او برسند خوشوقت شد و بخویش گفت اعضاي اين هيئت از طرف باير براي خواستگاري رسمي آمده اند و دستور داده كه براي پذيرائي از آنها شربت و شيريني در دسترس داشته باشند زيرا كساني كه براي خواستگاري مي آيند طبق رسوم، بايد دهان را شيرين كنند. اما وقتي اعضاي هيئت وارد اطاق ارغوان شدند پادشاه كابلستان ديد كه آنها لباس سپاه در بردارند و نامه اي را كه در روپوش سپاه رنگ جا گرفته بود بدستش دادند.

ارغون قبل از اين كه نامه را بگشايد مرتعش شد و نظري بمردان بدخشان انداخت و آنها سر بزيرافكندند. ارغون نامه را گشود و به كاتب خود گفت نامه را با صدای بلند بخواند و هنگامي كه كاتب خبر مرك نازنين را داد ارغون فریاد زد دخترم را كشتيد ... دخترم را كشتيد.

كساني كه رفته بودند تا نامه باير را به ارغون برسانند ماموريت داشتند كه به



ارغون تسلیمت بگویند و اگر وی بخشم درآید او را از غضب فرود بیاورند. ولی طوری ارغون پادشاه کابلستان خشمگین بود که کسی جرئت نکرد حرفی بزند و آن مرد بانگ برآورد که ارشک بامیانی کجاست و چرا من او را نمی بینم.

مردی که سرپرست هیئت بود و اعضای هیئت مذکور از وی گوش شنوا داشتند جواب داد که ارشک جرئت نکرد بیاید و از خشم پادشاهی ترسید.

ارغون گفت مراجعت نکردن ارشک بصلاحش بود زیرا اگر برمی گشت می گفتم سر از پیکرش جدا کنند. مردی که سرپرست هیئت بشمار می آمد گفت واقعه ای که اتفاق افتاد در دست قضا و قدر بود و کسی نمی توانست از وقوع آن جلو گیری کند. روزی که بابر از دختر تودعوت نمود که بشکار برود نمی دانست که دخترت در شکار گاه مورد حمله گراز قرار می گیرد مع هذا او را از خطر تیراندازی بسوی گراز بر حذر نمود ولی دختر تو بتوصیه بابر عمل نکرد و بسوی گراز تیر انداخت و اگر ارشک در شکار گاه حضور می داشت نمیتوانست که مانع از تیراندازی دخترت بطرف خوک وحشی گردد. زیرا نازنین که بتوصیه بابر عمل نکرد بطور حتم بتوصیه ارشک که می دانست از نوکران پدرش می باشد عمل نمی نمود.

ارغون گفت ارشک نمی باید بارفتن دخترم بشکار گاه موافقت می کرد.

سرپرست هیئت گفت ما از تمام وقایع اطلاع صحیح داریم و می دانیم که ارشک به نازنین گفت بشکار گاه نرود ولی دختر پادشاه کابلستان که خواهان بابر بود بگفته ارشک اعتنا نکرد و ارشک هم نمی توانست جز بوسیله اندرز مانع از رفتن نازنین بشکار گاه شود. فقط یکنفر می توانست مانع از رفتن نازنین بشکار گاه گردد و آنهم توهستی که پدرش بودی و تو در فادک حضور نداشتی تا نگذاری آن دختر جوان بشکار گاه برود تا گرفتار کل گراز گردد و بانا کامی زندگی را بدرود بگوید.

ارغون پرسید بعد از اینکه دخترم مرد بابر چه کرد؟

رئیس هیئت گفت که پادشاه فرغانه بر مرک دخترت گریست و جار زد که مردم بر مرک نازنین عزاداری کنند و جارچی ها ب مردم گفتند که چون دختر پادشاه کابلستان در بدخشان خویشتاوند ندارد مردم باید عزاداری کنند و بر مرک او اشک بریزند.

ارغون گفت از این قرار همه فهمیدند که نازنین دختر من بوده است.

رئیس هیئت گفت بلی همه از این موضوع مستحضر شدند.

ارغون گفت و لابد همه فهمیدند سربازانی که بکمک بابر رفتند از کابلستان براه

افتاده اند.

رئیس هیئت گفت بلی و قبل از مرگ نازنین همه تصور می کردند که سربازانی که

بتازگی بکمک بابر رسیده اند از هرات آمده اند. ولی بعد از اینکه نازنین زندگی را بدرود

گفت فهمیدند که نازنین دختر پادشاه کابل بود و بادو هزار سرباز به کمک بابر آمد. ارغون سکوت کرد و در دل گفت بدبختی ما مضاعف شد. چون دخترم را از دست دادم و هم شيبك شيبانی را با خود دشمن کردم و او اينك فهمیده که من دو هزار سرباز بكمك بابر فرستاده ام و کمر خصومت مرا بر میان خواهد بست.

ارغون بیم خود را از شيبك بر زبان نیاورد تا کسانی که بابر فرستاده مطلع نشوند که وی از شيبك می ترسد. در همان لحظه تصمیم گرفت که دو هزار سرباز را که بكمك بپادشاه فرستاده بود برگرداند زیرا ارغون میل نداشت که به بابر کمک کند و بطوری که گفتیم وقتی بابر از او درخواست کمک کرد جواب منفی شنید. و اصرار نازنین سبب گردید که ارغون بافرستادن دو هزار سرباز به بدخشان موافقت نماید زیرا دخترش را دوست می داشت و نمی خواست دلش را بشکند.

بعد از اینکه مژده نامزدی بابر و نازنین به پادشاه کابلستان رسید، بابر را که بزودی دامادش می شد بچشم دوست ننگریست. اما بعد از وصول خبر مرگ نازنین، دريك لحظه نظریه ارغون نسبت به پادشاه جوان فرغانه تغییر کرد و او را مسئول مرگ دخترش و خصم خود دانست. طوری نسبت به بابر متفر گردید که از رئیس و اعضای هیئت پرسید شما که از همه چیز اطلاع دارید بگوئید برای چه بابر دخترم را با خود بشکار گاه برد.

رئیس هیئت گفت وقتی پادشاه فرغانه از دخترت دعوت کرد که بشکار گاه بروند نمی دانست که وی دختر است و او را پسر میدانست و رسم این است که وقتی شاهزاده ای میهمان شاهزاده دیگر می شود، میزبان از او دعوت می نماید که بشکار بروند و دعوت بابر هم از دختر تو به همین مناسبت بوده و پادشاه مامیل داشت که مهمانش روزی را برگردش و خوشی بگذرانند.

ارغون گفت مگر وقتی شما در بدخشان بودید و دخترم در فادك بسر میبرد خطر حمله اوزبک ها وجود نداشت؟

رئیس هیئت جواب داد چرا .

ارغون پرسید چگونه بابر که پیش بینی می کرد اوزبک ها مبادرت بحمله خواهند کرد بفکر بشکار افتاد. چون بشکار رفتن مستلزم خیال آسوده است و مردی که خیال پریشان داشته باشد نمی تواند بشکار برود.

رئیس هیئت گفت من از خیال بابر در آن موقع آگاه نیستم ولی می دانم که آن هنگام اوزبک ها نزدیک نبودند و تصور نمی شد بزودی حمله کنند. از آن گذشته، بابر بمناسبت کمکی موثر که شاه اسماعیل پادشاه ایران باو کرد دلگرم بود.

دیگر ارغون چیزی پرسید و رئیس هیئت موضوع دفن نازنین را مطرح کرد و

گفت که جنازه دختر ناکام در فادک بامانت گذاشته شده تا هر جا که پادشاه کابلستان بگوید دفن شود .

ارغون گفت واضح است که جسد دختر من باید به کابلستان منتقل گردد و این جا دفن شود .

رئیس هیئت گفت آیا بما اجازه می‌دهی که جسد نازنین را باینجا منتقل کنیم یا خود وسیله انتقال جسد را فراهم خواهی کرد.

ارغون گفت نامه‌ای به ارشک بامیانی خواهم نوشت و خواهم گفت که جسد دخترم را به کابلستان منتقل کند.

رئیس هیئت اظهار کرد هر طور که میل داری عمل کن ولی ای سلطان کابلستان این را بدان که بعد از مرگ دخترت نه فقط بابر طوری عزادار بود که نمی‌توانست غذا بخورد بلکه ما، یعنی تمام سکنه بدخشان عزادار بودیم . چون دانستیم که نازنین نامزد بابر بود و پادشاه فرغانه باو قول داد که پس از بهبودی عروسی کنند و زن و مرد بدخشان بر مرگ نازنین گریستند .

ارغون با افسردگی و کم‌اعتنائی گفت افسوس که گریه بابر و شما، دختر مرا زنده نخواهد کرد و من تاروی که زنده باشم داغ مرگ نازنین را بردل خواهم داشت. آنگاه اظهار کرد من باشما کاری ندارم و اگر قصد مراجعت داشته باشید می‌توانید برگردید.

رئیس هیئت پرسید آیا تو برای بابر پیغامی نداری ؟

ارغون گفت نه. چه پیغام می‌توانم برای او داشته باشم.

آنگاه اعضای هیئت نمایندگی که حس کردند ارغون از آنها متنفر شده و دیگر میل ندارد آنان را ببینند، مراجعت کردند و راه بدخشان را پیش گرفتند.

ارغون نامه‌ای به ارشک بامیانی نوشت و دستور داد که جسد دخترش را به کابلستان منتقل کند. و سربازان کابلی را برگرداند و اگر بابر مانع از بازگشت سربازان کابلستان شد باو بگوید که آن سربازان برای پادشاه کابلستان، ضروری‌تر از آن هستند تا در بدخشان بسر ببرند چون ممکن است اوزبک‌ها به کابلستان حمله نمایند و اگر بابر مانع از بازگشت سربازان کابلی شد باو بگوید که پس از کشته شدن نازنین توقف سربازان کابلی در بدخشان مورد ندارد و بهتر آنکه، سربازان مذکور بوطن مراجعت نمایند.

کسانی که از طرف بابر نزد سلطان کابلستان رفتند باو گفتند هنگامی که بابر از نازنین دعوت کرد که بشکار بروند، اوزبک‌ها نزدیک نبودند و تصور نمی‌شد که مبادرت به حمله کنند.

آنها نمی دانستند که شيبك شیبانی از اسیران کاروانی که کاروان سالاران امیرشیردم بود تحقیق کرد و حقیقت را از زبان آنها شنید. و او دانست که شاه اسماعیل پادشاه ایران نیروئی قوی را بكمك بابر فرستاده و آن کاروان، وسیله ای بوده برای بدام انداختن او و قتل یا اسارت وی.

شيبك شیبانی راجع به نیروئی که شاه اسماعیل برای كملك به بابر فرستاد تحقیق کرد و معلومش شد که نیروی مزبور، وقتی از آذربایجان براه افتاد از دوازده هزارتن تجاوز نمی کرد، ولی امیرشیردم فرمانده قشون، هزارهاتن از مردان عشایر خراسان را بسیج کرد و در نتیجه يك قشون قوی بوجود آمد و با آن سپاه وارد بدخشان گردید. شيبك شیبانی ترسید و دریافت که نمی تواند به بابر حمله ور شود مگر این که قشون قوی مجهز نماید و هر گاه با يك سپاه ضعیف بجنگ بابر برود چون وی از كملك ایرانیان استفاده می کند شکست خواهد خورد.

شيبك متوجه شد بابر که با كملك ایرانیان نیرومند گردیده مبادرت به حمله خواهد کرد تا کشور از دست رفته خود رامسترد بدارد و شاه اسماعیل از این جهت برایش كملك فرستاده تا فرغانه را مسخر نماید. لذا وی باید خود را قوی کند تا بتواند در قبال حمله بابر مقاومت نماید.

مجروح شدن نازنین و وخیم شدن حال او و آنگاه مرگ دختر ناکام از يك طرف، و مجروح شدن امیرشیردم مانع از این گردید که بابر به شيبك شیبانی حمله ور شود.

علی که از فادك مراجعت کرد تا ارباب خود را از کلاته بیاورد امیرشیردم را به فادك رسانید و آن مرد مورد مداوا قرار گرفت و با این که پس از مجروح شدن مدتی بدون وسیله مداوای کافی در کلاته مانده بود کسانی که در فادك مکلف شدند او را معالجه نمایند گفتند که مداوا خواهد شد و خواهد توانست از دست های خود استفاده نماید.

امیرشیردم بعد از اینکه به فادك رسید شنید که دختر پادشاه کابلستان مجروح گردیده و بستری است

همان طور که نازنین امیرشیردم را شناخت سردار ایرانی هم نازنین را بجا آورد و هنگامی که بابر برای عیادتش آمد از واقعه شکارگاه ابراز تاسف کرد. بعد موضوع صحبت را بجنك با اوزبك ها کشانید و گفت ای همایون مداوای من مدتی طول می کشد و تو اگر بخواهی منتظر معالجه من شوی و بعد به اوزبك ها حمله ور گردی موقع جنگ خواهد گذشت. این است که منتظر معالجه من مشو و حمله را شروع کن. تو میدانی شاه اسماعیل مقرر کرده هر گاه واقعه ای پیش بیاید تو ای همایون فرمانده سربازان ایرانی خواهی شد. اکنون من از کار افتاده ام و تا روزی که معالجه نشوم فرماندهی سربازان

ایرانی با تو می‌باشد و تو می‌توانی بدون فوت وقت دست بحمله بزنی و شیبک شیبانی را شکست بدهی و فرغانه را بتصرف درآوری.

ولی بابر که به نازنین علاقمند شده بود نمی‌توانست او را بگذارد و از فادک برای جنگ شیبک براه بیفتد.

پادشاه جوان فرغانه و بدخشان منتظر بود که نازنین بهبود یابد و بعد از این که دختر جوان سلامتی را بازیافت با خاطری آسوده بسوی میدان جنگ برود.

امیر شیردم می‌گفت که بابر نباید در انتظار بهبودی نازنین باشد و انتظار کشدن او از لحاظ شفا یافتن نازنین اثر ندارد. چون وی نه پزشک است که دارو برای نازنین تجویز نماید و نه کرامات دارد که بتواند بوسیله کرامات آن دختر را درمان کند. وی می‌گفت نازنین بهبود خواهد یافت یا زندگی را بدرود خواهد گفت و بودن و نبودن تو در شهر فادک اثری در وضع مزاج آن دختر نخواهد داشت. و تو باید زودتر بجنگ شیبک بروی و باو مجال ندهی که یک قشون بزرگ از اوزبک‌ها گرد بیاورد و من یقین دارم که شیبک فهمیده که شاه اسماعیل برای تو ای همایون نیروی امدادی فرستاده و درصد بر خواهد آمد که از قبایل اوزبک کمک بخواهد و تو میدانی که قبایل اوزبک چقدر زیاد هستند و مسکن آنها از شمال فرغانه است تا سرزمین ظلمات و شیبک می‌تواند یکصد هزار سرباز گرد بیاورد و بجنگ تو بفرستد و تو نباید باو مجال بدهی که خود را قوی کند.

ولی این صحبت‌های عاقلانه بگوش بابر که عاشق نازنین شده بود فرو نمی‌رفت و بابر نمی‌توانست دختر جوان را بحال خود بگذارد و بمیدان جنگ برود و فکرمی کرد که اگر او بر بالین نازنین نباشد دیگران دلسوزی نخواهند کرد و نازنین را بدست مرگ خواهند سپرد.

بابر بر استی عاشق نازنین شده بود چون می‌فهمید که دختر جوان وی را دوست دارد. بابر چون اوقات فراغت خود را بادوستان جوان می‌گذرانید توجهی بزنها نداشت و از روزی که بسن بلوغ رسید دوبار عاشق زن شد. مرتبه اول بطوری که گفتیم عاشق دختری ارمنی موسوم به زن یا گردید ولی بآن دختر نرسید مرتبه دوم عاشق نازنین شد و این بار عشق او از یک جهت گرم‌تر از عشق اول بود. چون می‌فهمید که نازنین برای او که پادشاه می‌باشد همسری است مناسب.

زن یا دختر یک بنکدار ارمنی بود و با بابر اختلاف دینی داشت و گرچه بابر طبق قوانین دین اسلام می‌توانست بایک دختر مسیحی ازدواج کند. اما تفاوت دین عروس و داماد، ازدواج مزبور را قدری سست می‌کرد. لیکن نازنین مسلمان بود و هم شاهزاده

خانم و مناسبت داشت که همسر يك پادشاه مسلمان مثل بابر شود .  
مرگ نازنین برای بابر يك لطمه روحی شدید بشمار می آمد و بعد از اینکه دختر جوان را با امانت سپردند بابر هر روز بر مزار موقتی وی می رفت و ساعتی کنار مزار می نشست و گاهی قطره ای اشک از چشم هایش بر زمین می چکید و شعر می سرود. بابر طوری از مرگ نازنین افسرده شد که خطر شيبك را بطور موقت فراموش کرد.

پادشاه جوان فرغانه بعد از مرگ نازنین قائل شد که قضا و قدر هم با ازدواج وی مخالف است و بهمین جهت هر موقع که وی خواهان دختری می شود بوصول او نمی رسد. پادشاه جوان فرغانه خود را مسئول مرگ نازنین می دید و این مسئولیت رنج وی را بیشتر می کرد او بخود می گفت اگر وی نازنین را بشکار نمی برد دختر جوان بقتل نمی رسید و منظور او هم از بردن نازنین بشکار فقط این نبود که فرزند پادشاه کابلستان تفریح کند. اگر پادشاه فرغانه روزی که از نازنین دعوت کرد که بشکار بروند فقط قصد تفریح او را داشت بعد از مرگش خود را مسئول قتل آن دختر نمی دانست .

روزها می گذشت و بابر اقدامی برای جنگ با شيبك نمی کرد تا اینکه هیبتی که از بدخشان به کابلستان رفته بود مراجعت کرد .

رئیس هیبت به بابر گزارش داد که ارغوان از دریافت خبر مرگ دخترش دیگر گون شد و آنها را از کشور خود بیرون کرد و رفتارش با اعضای هیبت نشان می دهد که پادشاه فرغانه را مسئول مرگ نازنین می داند. بعد از اینکه مردان بدخشان از کابلستان مراجعت کردند ارشک با میانی نزد بابر رفت و باو گفت که پادشاه من دستور داده جسد نازنین را را به کابلستان حمل کنم و لحن نامه اش نشان می دهد که بر من خشمگین نیست. من بعد از مرگ نازنین از مراجعت به کابلستان می ترسیدم. اما اکنون بیم ندارم و آمده ام که از همایون رخصت بطلبم و با جسد نازنین و سربازانی که تحت فرماندهی من هستند مراجعت نمایم .

بابر گفت ای ارشک آیا قصد داری سربازانی را که پادشاه کابلستان برای کمک بمن فرستاده است برگردانی ؟

ارشک جواب داد اگر من اختیار می داشتم سربازانی را که بکمک تو فرستاده شده بر نمی گردانیدم ولی ارغون بمن نوشته که سربازان را رجعت دهم .

بابر گفت ما جنگ در پیش داریم و ممکن است که جنگ ما با شيبك جنگی بزرگ باشد و دوهزار سرباز کابلی، در آن جنگ مفید واقع خواهند شد.

ارشک گفت من تصور می کنم که وضع داخل کابلستان خوب نیست و ارغون پادشاه من حضور این دوهزار سرباز را در کابلستان واجب تر از اینجا دانسته است .

بابر گفت من اینطور تصور نمی‌کنم و عقیده دارم ارغون نسبت بمن خشمگین شده و فکر می‌نماید که من در مرگ نازنین مسئولیت دارم و قرینه خصومت او نسبت بمن این است که با هیبتی که من اینجا بکابلستان فرستاده بودم بدرفتاری کرد و اعضای هیئت را از آنجا بیرون نمود. ارغون بآنها پرخاش نکرد ولی صریح گفت با آنها کاری ندارد یعنی باید مراجعت نمایند و این عمل از طرف یک پادشاه نسبت بنمایندگان پادشاه دیگر، یک بی‌احترامی بزرگ می‌باشد. و چون پادشاه تو فکر می‌کند که من سبب مرگ نازنین شده‌ام از خشم بتو دستور داده که سربازان کابلی را از اینجا بر گردانی.

ارشک گفت من مأمور هستم و معذور و اگر اختیار می‌داشتم سربازان کابلی را از اینجا بر نمی‌گردانیدم.

هنوز جسد نازنین به کابل نرسیده بود که ارغون پادشاه کابلستان نامه‌ای بدین مضمون از شیبک شیبانی دریافت کرد و بطوری که ملاحظه می‌شود شیبک در نامه خود پادشاه کابلستان را با عنوان داروغه طرف خطاب قرار داده، زیر اغرور شیبک بقدری بود که سلاطین دیگر حتی شاه اسماعیل صفوی را با عنوان داروغه طرف خطاب قرار می‌داد و این است مضمون نامه شیبک شیبانی خطاب به پادشاه کابلستان:

«داروغه ارغون بداند تو پسر خود را با دو هزار سرباز بکمک بابر فرستادی و جلوه دادی که سربازان مزبور هراتی هستند تا من نفهمم که تو سرباز بکمک بابر فرستاده‌ای ولی واقعه مجروح شدن فرزند تو که معلوم شد دخترت می‌باشد، پرده از حیل تو برداشت و من فهمیدم که تو به بابر کمک کردی و در نتیجه، از دشمنان من شدی.

من می‌دانم چه شد که فرزند تو مورد حمله گراز قرار گرفت و حیرت می‌کنم که تو چگونه حاضر شدی که دختر جوان و زیبای خود را نزد بابر بفرستی در صورتیکه همه می‌دانند که بابر مردی نکوهیده است.

بابر نسبت بفرزند تو سوء نظر داشت و بهمین جهت او را بشکار گاه برد و قدغن کرد که ارشک بامیانی بشکار گاه نرود تا او بتواند با فرزند تو در شکار گاه تنها باشد.

تو از روی نادانی برای مردی چون بابر سرباز فرستادی تا وی را تقویت کنی ولی او که از روی فطرت مردی فاسد است تعمد داشت که نسبت به دختر تو اهانت نماید و با این قصد او را بشکار گاه برد و تو نباید حادثه شکار گاه را یک واقعه غیر منتظره و قضای آسمانی بدانی بلکه باید بفهمی که بابر قاتل فرزند تومی باشد چون اگر آن واقعه پیش نمی‌آمد و فرزندت مجروح نمی‌شد، بابر نیت سوء خود را به موقع اجرا می‌گذاشت.

تو بر اثر نادانی مرا با خود دشمن کردی و هم دخترت را از دست دادی و اگر می‌خواهی

که من تو را دشمن خود ندانم باید هنگامی که من به بابر حمله می‌کنم تو نیز با حمله‌ور شوی که زودتر اینمرد پلید را نابود کنیم و من منتظر جواب تو هستم که بدانم آیا حاضری به بابر حمله نمائی یا نه و در صورت مثبت چقدر سرباز وارد جنگ خواهی کرد و پس از دریافت جواب تو تاریخ حمله را معلوم خواهم نمود و خواهم گفت که حمله قشون تو در کجا باید شروع شود.»

ارغون که از شیبک بیم داشت بعد از دریافت نامه آن مرد، غمگین‌تر شد و برای تحقیق در خصوص مفاد نامه منتظر مراجعت ارشک گردید.

چند روز بعد از رسیدن آن نامه ارشک با جسد نازنین آمد و پدر داغدار، جسد دختر عزیزش را بخاک سپرد و بعد از ارشک پرسید آیا تهمتی که در نامه شیبک به بابر زده شده واقعیت دارد یا بهتان ناحق است.

ارشک گفت روزی که بابر از نازنین دعوت کرد بشکار برود من یقین حاصل کردم که وی نسبت به نازنین خیالی دارد ولی نه بطرزی که در نامه شیبک نوشته شده است.

ارغون پرسید در بدنخشان راجع به او زبک‌ها چه فکر می‌کردند.

ارشک گفت بطوری که من حس کردم بابر بعد از اینکه فرغانه را از دست داد و مجبور شد در بدنخشان زندگی کند از شیبک خیلی می‌ترسید. اما رسیدن سربازان شاه اسماعیل او را قویدل کرد و با اینکه امیر شیردم فرمانده قشون ایران، بر اثر جنگ کردن با او زبک‌ها شکست خورد و مجروح شد و هنگامی که من از بدنخشان مراجعت می‌کردم هنوز مجروح بود بابر همچنان قوی دل بنظر می‌رسید.

ارغون که مضمون نامه شیبک را به ارشک گفته بود اظهار کرد من می‌خواهم بنامه شیبک جواب مثبت بدهم و بگویم حاضریم به بابر حمله نمایم.

ارشک گفت آیا شیبک در نامه نوشته که هر گاه توبه بابر حمله کنی پاداشت چیست؟ ارغون جواب منفی داد.

ارشک گفت تو باید بدانی که بعد از اینکه به بابر حمله کردی و او نابود گردید، پاداشت چه خواهد بود.

ارغون پادشاه کابلستان نامه‌ای به شیبک نوشت که مثل نامه‌های سلاطین آن دوره مضامین غیر ضروری داشت و مضمون اصلی نامه چنین بود:

«من حاضریم که با بیست و پنج هزار سرباز در تاریخ و محلی که تو معین می‌کنی به بابر حمله و رشوم ولی بطوری که میدانی يك قشون بیست و پنج هزار نفری که از کابلستان به بدنخشان برود و در آنجا پیکار کند خیلی خرج دارد و من باید بدانم که هزینه قشون کشی من بچه وسیله جبران خواهد شد و پس از خاتمه جنگ بمن چه خواهد رسید.»



ارغون بعد از نوشتن نامه خواست نامه را به ارشک بدهد و او نزد شیبک بفرستد. اما ارشک گفت برای رسیدن به سمرقند که شیبک آنجاست باید از بدخشان عبور کند و چون او را در بدخشان دیده‌اند ممکن است بشناسند و بهتر آنکه شخصی دیگر مامور بردن نامه شود.

ارغون مردی با اسم گوسر «گاسر» را که جوان و دلیر بود مامور بردن نامه کرد و انتخاب وسیله نقلیه را با او گذاشت. گوسر گفت تا شط جیحون با اسب خواهد رفت و آنگاه با شتر جماز سفر را ادامه خواهد داد زیرا در بیابانهای شمال جیحون شتر جماز بهتر از اسب است.

ارغون گفت شیبک شبانی در سمرقند است و تو باید نامه را با او تسلیم کنی و جواب بگیری و برگردی، ولی نه هنگام رفتن تو کسی باید نامه را کشف کند و نه در موقع مراجعت جوابی را که شیبک بمن می‌نویسد. اینک بگو که اگر خواستند نامه را بزور از تو بگیرند چه می‌کنی؟

گوسر گفت اگر خواستند نامه را بزور از من بگیرند بایک دست شمشیر می‌زنم و از خود دفاع می‌کنم و با دست دیگر نامه را بیرون می‌آورم و در دهان می‌گذارم و می‌خورم.

ارغون گفت پس مضمون نامه را باید بدانی تا اگر نامه را خوردی بتوانی مضمون آن را به شیبک بگوئی.

گوسر مضمون نامه را فرا گرفت و بعد متوجه شد که هرگاه وی با اسب تا ساحل جیحون برود و خادمش سوار شتر جماز شود تا اینکه بعد از عبورشان از جیحون بتواند اسب را برگرداند وضع راهپیمائی آنها نامنظم خواهد شد و بهتر آنکه هر دو با شتر بروند. ارغون امر کرد دو شتر جماز را هوار به گوسر و خادمش بدهند و آن مرد بانو کرش براه افتاد تا به جیحون رسید و از گذار آن گذشت و خادمش را برگردانید و آنگاه وارد بیابانهای پهناور شمال جیحون شد. و از این جهت خادمش را برگردانید که یک شتر سوار کمتر دو شتر سوار جلب توجه می‌کرد.

گوسر برای مزید احتیاط در بیابانهای واقع در شمال جیحون از بیراه رفت تا اینکه سر بازان با بر او را نبینند و از صحرائی گذشت که سراسر مرتع بود و در آن موقع اسبها و شترهای وحشی در آن صحرا می‌چریدند... کسی جرئت نداشت که اسبها و شتران وحشی آن صحرا را بدام اندازد و چهار پایان در آن صحرا بصرمی بردند و همانجا می‌مردند و اسبها و شتران وحشی تا این اواخر یعنی قبل از اختراع اتومبیل و هواپیما بودند.

راه پیمائی گوسر از بیراه سبب شد که وی نه بسر بازان بابر برخورد نه بسواران

اوزبك تا اینکه بسمرقند رسید. شيبك هنوز در سمرقند بود و گوسر نامه ارغون را به او تسلیم کرد.

شيبك که خود مردی بلند قامت بود از بلندی قامت گوسر حیرت کرد و از او پرسید که تو اهل کجاهستی و او پاسخ داد که اهل سرزمین پاتانستان است و شيبك نامه پادشاه کابلستان را خواند و به گوسر گفت که او بعد از غلبه بر بابر علاوه بر اراضی که به ارغون واگذار خواهد شد غنائم جنگی منقول را به تناسب شماره سربازانی که وارد جنگ گردیده اند با ارغون قسمت خواهد کرد و ارغون که آماده شده بامن متحد شود بایستی با قشون خود عازم فادک شود و در آنجا بمن ملحق گردد و حتی اگر بابر در فادک نباشد باز نقشه جنگ همین است و ارغون باید خود را به فادک برساند و شهر فادک میعادما برای الحاق دو قشون است. گوسر گفت من فهمیدم که مضمون نامه تو چیست و اگر مجبور شدم که نامه را از بین ببرم این مضمون را شفاهی به پادشاه خودمان خواهم گفت.

شيبك گفت آیا هنگامی که پادشاه کابلستان بطرف بدخشان براه میافتد تو با او خواهی بود یا نه؟ گوسر جواب داد اگر مأموریتی بمن ندهد و مرا بجایی نفرستد با او خواهم بود. شيبك گفت من میل دارم که بعد از شکست دادن بابر تو را بینم تا این که تو را برای استخدام سرباز به پاتانستان بفرستم و تو سربازانی را که از حیث جثه مانند تو باشند برای من استخدام کنی.

چون دیگر شيبك چیزی نداشت که بگوید گوسر مرخص گردید و عازم بازگشت شد و بعد از اینکه گوسر به کابل رسید، جواب شيبك را به ارغون تسلیم کرد و پادشاه کابلستان از او پرسید که آیا قشون شيبك بزرگ و سربازانش زیاد بودند؟ گوسر گفت در سمرقند قشون او بزرگ و نیرومند نبود و بطوری که متوجه شدم در آنجا بیش از چند هزار سرباز نداشت. ولی قوت شيبك از قبایلی است که در اوزبکستان هستند و او هر قدر که سرباز بخواهد از آن قبایل بدست می آورد.

ارغون از وضع بابر پرسید و گوسر جواب داد که وی از وضع بابر اطلاع ندارد زیرا هنگام رفتن و مراجعت از مناطقی عبور کرد که نمی توانست راجع به بابر تحقیق کند. ارغون در صدد جمع آوری سرباز برآمد زیرا او هم مثل تمام سلاطین آن دوره موقع صلح جز معدودی سرباز نداشت، برای این که هنگام صلح نمی توانست هزینه سربازان زیاد را تحمل نماید.

وقتی صحبت از کابلستان می شود شنونده امروزی، کشور کنونی افغانستان را در نظر مجسم می نماید و تصور می کند که کابلستان قدیم افغانستان امروزی بوده است. در صورتی که چنین نیست و کابلستان، در قدیم، نسبت با افغانستان کنونی کشوری کوچک بشمار می آمد

و حتی بلخ کرسی کشور طخارستان جزو کابلستان نبود .  
وحدت افغانستان، بشکلی که امروز دیده می‌شود، از وقایع نیمهٔ دوم قرن نوزدهم  
میلادی است و دره‌ریک از مناطقی که امروز جزو ایالات افغانستان است يك پادشاه سلطنت  
می‌کرد و استقلال داشت.  
ارغون که می‌خواست از بابر انتقام بگیرد بیست و پنج هزار سرباز گردآورد و  
براه افتاد تا در روزی که شیبک تعیین کرده است از چیحون بگذرد و بعد راه فادک را  
پیش بگیرد.

## فصل بیست و یکم

# توضیحی کوتاه راجع به بدخشان و جنک بابر با ارغون

همانگونه که امروز بندرت اتفاق می افتد کسی اهل آداب باشد و هم اهل اقتصاد ، در قدیم ، کمتر مردی دیده می شد که عیاش باشد و هم مرد جنک چون عیش و خوشگذرانی مرد را تنبل می کرد و او را از تحمل سختی های جنک متنفر می نمود .

بابر در قدیم ، از افرادی معدود بشمار می آمد که اهل عیش بود و هم مرد جنک و هم مرد ادب. کسانی که تاریخ بابر را نوشته اند متوجه این نکته نشده اند که علت فاسد شدن بابر از خوشگذرانی این بود که در عیش افراط نمی نمود و مثل بعضی از امرای عیاش آن دوره تمام اوقاتش به مستی نمی گذشت. آنهایی که از عیاشی فاسد می شدند بیشتر از افراط در نوشیدن خمر رو بفساد میرفتند و لذتی که از مستی می بردند سبب می گردید که روز و شب خمر بنوشند و چون هر باده نوشی سبب می شود که بعد از چند ساعت یا پس از خواب يك شب، شخص شرابخوار دوچار خمار شود و علاج خماری، همان خمر است لذا امرای عیاش وقتی بامداد چشم از خواب می گشودند و خود را خمار می یافتند خمر می طلبیدند و پس از نوشیدن چند جام بنشاط درمی آمدند و سرمست می شدند و مردی که از باده سرمست شود، نمی تواند به کارهای جدی پردازد و چون امرای خوشگذران قدرت و ثروت داشتند و می توانستند همه روز، برای خویش وسائل عیش فراهم کنند لذا بعد از

نوشیدن خمر بجای اینکه بکارهای جدی پردازند دستور می‌دادند که بساط طرب و عیش مهیا شود. و بزودی نوشیدن دائمی خمر برنامه زندگی آنها می‌شد و نمی‌توانستند بکارهای جدی پردازند.

بعضی از کسانی که شرح حال مشاهیر شرق را نوشته‌اند نوشیدن خمر را از طرف آنها ناشی از لزوم رفع عطش دانسته‌اند در صورتی که چنین نیست. در مغرب زمین خمر برای رفع عطش نوشیده می‌شد و امروز هم چنین است غیر از آنهایی که تمعد دارند برای مست شدن خمر بنوشند. ولی در مشرق زمین کسی خمر نمی‌نوشید که رفع عطش کند بلکه هر کس که در کشورهای شرق جام خمر را به لب می‌برد بقصد کسب لذت از بیخودی و مست شدن بود و همانطور که شرب خمر، افسراد عادی را بسوی ناتوانی و بدبختی سوق می‌داد امرا و سلاطین را هم که مردانی توانگر و با قدرت بودند ضعیف می‌کرد و سبب نابودی بعضی از آنها می‌شد. ولی بابر از عیاشی فاسد نشد زیرا خود را بدست مستی نمی‌سپرد و هیچ کس آن مرد را در حال مستی ندید و روزهای توانست بکارهای جدی رسیدگی کند.

تا وقتی بابر در فرغانه و بدخشان و کابلستان بود (چون بطوری که خواهیم گفت بکابلستان رفت) در مجلس او زن دیسده نمی‌شد ولی پس از اینکه در هندوستان قرار گرفت زن‌ها بمجلس او راه یافتند. در دوره‌ای که زن در مجلس بابر دیده نمی‌شد هم نشین او شعرا و فضلا بودند و او به شاعران و فاضلان صله میداد و آنها را تشویق می‌کرد که بزبان فارسی شعر بگویند و کتاب بنویسند.

اولین پادشاه غیر ایرانی که صله شعریک شاعر فارسی زبان را این قرارداد که وی را وزن کنند و هموزن شاعر، باو طلا بدهند بابر بود<sup>۱</sup> و این ابتکار بعد از مرگ وی در خانواده او، باصطلاح مد شد و فرزندان بابر که بعد از آن بود بسطنت رسیدند، بعضی از شعرای فارسی زبان را با ترازو وزن کردند و هموزن آنها طلا، برای صله شعر بخشایش نمودند و هنوز کسی نتوانسته اسامی و شرح حال شعرای فارسی زبانی را که از بابر و فرزندان او موسوم بسلاطین مغول هندوستان صله دریافت کرده‌اند بنویسد و دریک مجموعه جمع آوری

---

۱- روایت مربوط باینکه بابر و بعضی از فرزندان او هموزن شاعر باو طلا می‌دادند، در نظر مترجم مقرون با عراق جلوه می‌کند چون طلا در قدیم کمتر از امروز بود و خیلی قیمت داشت (و در چند سال اخیر هم در ایران بعللی که خارج از موضوع این سرگذشت می‌باشد قیمت طلا خیلی افزایش یافته است) و من با این که موضوع هموزن شاعران را با طلا دادن مبالغه آمیز میدانم چون در روایات ذکر شده آن را نقل می‌کنم- مترجم.

نماید و از روی تخمین ده هزار شاعر فارسی زبان از بابر و فرزندان او صله دریافت نموده‌اند.

بعد از اینکه بابر در هندوستان مستقر گردید (بطوری که در موقوع آن گفته خواهد شد) يك جایزه پنجاه هزار روپیه تعیین کرد و گفت آن جایزه را بشاعری خواهد داد که بتواند يك غزل مانند غزل‌های اصیل حافظ شاعر ایرانی بسراید نه مانند غزل‌هایی که از حافظ نیست و به او نسبت می‌دهند.

پنجاه هزار روپیه در آن موقع پولی گزاف بود و برای ذکر اهمیت آن جایزه کافی است که گفته شود وقتی بيك شاعر که ۶ کیلو گرم وزن داشت، بهای ۶۰ کیلو گرم طلا را می‌پرداختند، ۴۸۰۴۰۰ روپیه می‌شد و تاروزی که بابر زنده بود هیچ شاعر فارسی زبان نتوانست غزلی بسراید که بایکی از غزل‌های اصیل حافظ برابر باشد.

بابر کانون ادب فارسی را اول در بدخشان و آنگاه در کابلستان و بعد در هندوستان بوجود آورد و بعد از وی فرزندانش روش پدر را تعقیب کردند و در نتیجه هندوستان کانون ادب فارسی شد در صورتی که همان موقع در خود ایران آنطور که می‌باید بزبان فارسی توجه نمی‌کردند و سلاطین صفویه، مثل سلاطین مغول هندوستان (فرزندان بابر) بزبان فارسی زیاد توجه نداشتند. زبان رسمی دربار فرزندان او تاروزی که سلاطین مغول در هندوستان سلطنت می‌کردند زبان فارسی بود و فرمان‌ها و احکام رسمی بزبان فارسی نوشته می‌شد ولی در دربار سلاطین صفویه بزبان ترکی تکلم می‌نمودند و گرچه بفارسی هم صحبت می‌شد ولی هنگام مکالمه، ترکی بیشتر متداول بود.

سلاطین صفوی از لحاظ تامین وحدت ایران بایرانیان خدمت کردند اما ادب فارسی در دوره سلطنت آن‌ها پیشرفت نکرد و در عوض در دربار سلاطین مغول هندوستان ادب فارسی ناآل به پیشرفتی زیاد شد و علتش این بود که فرزندان بابر از سنت پدر پیروی می‌نمودند و شعرا و فضیله‌های فارسی زبان را می‌نواختند. میتوان نام بیش از دو بیست شاعر معروف ایرانی را برد که چون از سلاطین صفوی خیری ندیدند جلای وطن کردند و به هندوستان رفتند و مقیم دربار فرزندان بابر شدند و در آنجا دارای ثروت گردیدند. شعرای هنرمند ایران، در دوره صفویه آنطور که دربار فرزندان بابر را می‌شناختند، با دربار سلاطین صفوی آشنا نبودند و اکثر شعرای هنرمند ایرانی در پی فرصت می‌گشتند که بتوانند خود را به هندوستان برسانند و از حمایت فرزندان بابر که همه زبان فارسی را دوست می‌داشتند و بعضی از آن‌ها بآن زبان شعر می‌گفتند برخوردار شوند.

در دوره‌ای که ارغون پادشاه کابلستان می‌خواست بکممک شیبک شیبانی به بابر حمله نماید بطوری که گفتیم بابر فقط سلطنت بدخشان را داشت. امروز یافتن حدود بدخشان برای

کسانی که می‌خواهند بدانند آن کشور در کجا قرار گرفته قدری مشکل است و در آن موقع سرزمینی که اعراب نامش را ماوراءالنهر گذاشتند چندین کشور مستقل بود و هر یک پادشاهی مختار داشت .

ماوراءالنهر عبارت بود از زمین های فیما بین دو رودخانه جیحون و سیحون و اراضی واقع در ماورای آن دو رود یعنی زمین های مشرق رود سیحون و مغرب رود جیحون. بنا بر این از نظر جغرافیائی سرزمین بدخشان جزو ماوراءالنهر بشمار می‌آید چون رودخانه جیحون بتقریب، از سه طرف آن را در بر می‌گرفت.

از بدخشان صحبت کردن بدون صحبت از رود جیحون مورد ندارد چون آبادی بدخشان وابسته بود بر رود جیحون و شاخه های آن و آن رودخانه با عظمت که در بعضی از نقاط عرض آن در موقع طغیان به سد فرسنگ می‌رسید بعد از اینکه از جنوب شرقی و جنوب و مغرب بدخشان می‌گذشت راه شمال را پیش می‌گرفت و از کنار شهر زمخشر می‌گذشت و شهر زمخشر همان شهر است که زمخشری دانشمند معروف اسلامی و صاحب تفسیر بسیار مشهور قرآن و یکی از علمای برجسته علم نحو، در آن شهر متولد گردید و همانجا بخاک سپرده شد. معلوم است که زمخشر جزو بدخشان نبود و جزو کشور جرجانیه یا گرگان بشمار می‌آید که نباید آن را با گرگان کنونی ایران که نام دیگرش استرآباد است اشتباه کرد و کرسی کشور جرجانیه یا گرگان شهری بود با اسم اورگنج و رودخانه جیحون بعد از گذشتن از کنار شهر زمخشر به اورگنج می‌رسید و در آنجا راه را کج می‌کرد و بطرف مغرب میرفت و صحرای ترکستان را مشروب می‌نمود و وارد دریای مازندران می‌گردید .

در زمان سلطنت بابر در بدخشان خط سیر رودخانه جیحون بعد از عبور از شهر اورگنج بطرف شمال بود و مثل امروز وارد دریاچه آرال می‌گردید که اعراب در قدیم آن را بحیره خوارزم می‌خواندند لیکن تردیدی وجود ندارد که شط جیحون در قرون وسطی وارد دریای مازندران می‌گردید. در دوره‌ای که شط جیحون از صحرای ترکستان می‌گذشت در طرفین آن شط در آن صحرا تا چشم کاری کرد مزرعه و مرتع و باغ بود و امروز در آن مناطق جز صحرای لم یزرع دیده نمی‌شود مگر اینکه بعد از این بر اثر کانالی که دولت شوروی برای انتقال آب شط جیحون بدریای مازندران حفر کرده آباد گردد. هشتصد کیلومتر از این کانال که چندین سال است شروع شده با تمام رسیده و اکنون در آن، آب جاری است و حفر دنباله کانال تا دریای خزر ادامه دارد و بنظر می‌رسد که در قسمتی از خط سیر کانال جدید از مجرای قدیم رود جیحون که از اراضی ترکستان می‌گذشت استفاده شده است. لیکن آبی که در کانال جدید جاری است و بدریای خزر خواهد رسید باندازه آبی که در گذشته رود جیحون از صحرای ترکستان می‌گذرانید نمی‌باشد چون در گذشته تمام آب رود جیحون از

صحرای ترکستان می گذشت و امروز فقط قسمتی از آب جیحون از صحرای مزبور عبور می کند و لذا بعد از اینکه صحرای ترکستان مزروع و مشجر شد تصور نمی شود که وسعت مزارع و مراتع و باغها، بوسعت مزارع و مراتع و بستان های سابق برسد. اگر نوشته چندتن از جغرافیادان های ایرانی و عرب مورد توجه قرار بگیرد متوجه می شویم که شط جیحون بتقریب، هفتصدسال است که صحرای ترکستان را ترك کرده، وارد دریاچه آرال می شود.

وقتی اسکندر مقدونی به ماوراءالنهر رسید شط جیحون بدریای مازندران می ریخت اما بعضی از جغرافیادانها عقیده دارند که ریختن آب جیحون، بدریای مازندران، از زمان اسکندر تا هفتصدسال قبل از این، مداوم نبوده، و شط جیحون بعد از اسکندر در دوره ای که تعیین آن با دقت ممکن نیست مجرا را تغییر داده و راه دریاچه آرال را پیش گرفته و مدتی بدریاچه آرال یا بحیره خوارزم میریخته و سپس نزدیک شهر اورگنج انحراف حاصل کرده، بجای این که بطرف شمال برود بسوی مغرب و دریای مازندران رفته است.

یکی از جغرافیادانهای معاصر عقیده دارد که شط جیحون در یک دوره از تاریخ جهان دو قسمت می شد و قسمتی از آن بطرف دریاچه آرال می رفت و قسمتی دیگر بعد از عبور از صحرای ترکستان به دریای مازندران می ریخت. اکثر جغرافیادانهای معاصر می گویند که شط جیحون چند بار بستر خود را تغییر داده نه یک بار. جغرافیادان های قدیم ایرانی و عرب نوشته اند که وقتی آب جیحون از راه ترکستان وارد دریای مازندران شد، بقدری آب دریا بالا آمد که جزیره معروف و بزرگ آبسکون که دریای مازندران را بمناسبت آن جزیره دریای آبسکون می خواندند زیرا آب رفت و ناپدید شد.

سرزمین بدخشان که در قسمت علیای رود جیحون قرار گرفته بود در منطقه ای قرار داشت که رود های متعدد وارد جیحون میگردید و وقتی از جیحون و شعب آن دور می شدند وارد بیابان های بی آب می گردیدند اما کنار جیحون و در ساحل شاخه های آن، مزارع و مراتع و باغهای وسیع دیده می شد و در مناطق گرم بدخشان، کنار شاخه های جیحون، پرتقال و نارنج و لیمو شیرین و لیمو های ترش بدست می آمد<sup>۱</sup>.

بمناسبت و فور آب در سواحل رودها و گرمای هوا در مناطق کم ارتفاع در بدخشان

۱- پرتقال نامی است نامانوس و نجسب و مترجم نمیدانند این کلمه که اسم کشور پرتقال است از چه موقع برای نامیدن ترنگ وارد زبان فارسی شد و اجداد ما پرتقال را ترنگ می خواندند و اعراب آن را به شکل طرنج در آوردند. مترجم



پنبه بمقدار زیاد بدست می‌آمد و در مراتع آن گاو و گوسفند پرورش می‌یافت و موادشیری و روغن بدخشان در قدیم معروف بود و مردم بدخشان زارع و مریبی دام بودند و انواع درخت‌های میوه را پرورش می‌دادند و گلابی و خربزه بدخشان بر سایر میوه‌های آن کشور مزیت داشت.

در بدخشان نفت هم یافت می‌شد و قیر بدست می‌آمد. مردم آن کشور از نفت و قیر استفاده نمی‌نمودند و در عوض از ذغال سنگ استفاده می‌کردند و در فصل زمستان، ذغال سنگ از وسائل گرم کردن خانه‌ها بود و نباید تصور کرد که ملل شرق استفاده از ذغال سنگ را نمی‌دانسته‌اند بدلیل این که در دوره بابر سکنه بدخشان ذغال سنگ می‌سوزانیدند و با آن خانه‌ها را گرم می‌کردند یا غذا می‌پختند.

در کوه‌های بدخشان یک نوع لیف بدست می‌آمد که آن را می‌ریستند و با آن پارچه می‌بافتند و با آن پارچه لباس می‌دوختند و وقتی لباس مزبور کثیف می‌شد آن را در آتش می‌انداختند و لباس تمیز می‌شد و بعد از سرد شدن می‌پوشیدند.

در بدخشان سرب و مس و جیوه بدست می‌آمد و سنگ‌های یاقوت و لعل آن معروف بود و همان طور که در پایان قرن نوزدهم میلادی امریکائوها برای کشف معدن طلا راه شبه جزیره آلاسکارا پیش گرفتند و بعضی از آنها با کشف معدن زر، میلیونر شدند پیوسته عده‌ای از سکنه بدخشان در کوه‌های آن کشور در جستجوی یاقوت و لعل بودند و بعضی از آنها بر اثر یافتن یاقوت‌ها و لعل‌های بزرگ و خوب توانگر می‌شدند.

چنین بود بطور اختصار وضع کشوری که بابر در آن موقع بر آن سلطنت می‌کرد. امیر شیردم ببهود یافت و مثل گذشته عهده‌دار فرماندهی سربازان ایرانی که به کمک بابر رفته بودند گردید.

بابر تصمیم گرفت به شیبک حمله نماید و قشون خود را برای جنگ آماده نمود ولی در همان موقع که می‌خواست قشون را بحرکت درآورد و برای جنگ با شیبک براه بیفتد باو خبر دادند که یک قشون از طرف جنوب به فادک که نام دیگرش شهر بدخشان بود نزدیک می‌شود.

اگر کسانی که خبر از نزدیک شدن آن قشون دادند نمی‌گفتند که سربازان آن سپاه اوزبک نیستند بابر تصور می‌کرد که آنها اوزبک می‌باشند و دور زده‌اند و از جنوب شهر فادک سر بدر آورده‌اند و از سواران اوزبک مبادرت به آن مانور خیلی عجیب نمود.

بابر در حالی که آماده برای جنگ شد عده‌ای را فرستاد که تحقیق کنند و سربازانی را که نزدیک می‌شوند بشناسند و آنها رفتند و مراجعت کردند و گفتند سربازانی که نزدیک می‌شوند از حیث قیافه و وضع لباس شبیه سربازانی هستند که پادشاه کابلستان فرستاده

بود و بنظر می‌رسد که سربازان کابلی باشند و سربازانی که به فادک نزدیک می‌شدند در واقع سربازان ارغون بودند.

ارغون طبق دستور شیبک روز اول محرم از آب جیحون گذشت و راه فادک را پیش گرفت تا این که در آن شهر به قشون شیبک برسد و با اتفاق پادشاه اوزبکان بابر را نابود نماید. بابر از امیرشیردم پرسید چه باید کرد و فرمانده قشون ایرانی جواب داد باید جنگید بابر پرسید اگر اوزبک‌ها در این موقع بماحمله ور شوند چه کنیم؟

امیر شیردم پاسخ داد باید با اوزبک‌ها هم جنگید و اگر توای همایون حرف مرا می‌پذیرفتی و بجنگ اوزبک‌ها می‌رفتی امروز دستت برای جنگ با ارغون آزاد بود و من یقین دارم قشون کابلستان برای جنگ می‌آید. چون اگر سربازان کابلی بقصد جنگ نمی‌آمدند ورود خود را بدخشان با اطلاع تومی‌رسانیدند و از ورود خود تو را مطلع نکردند که بتوانند غافلگیرت کنند.

بابر در طرف شمال درصدد اکتشاف برآمد تا بداند که آیا اوزبک‌ها در طرف شمال دیده می‌شوند یا نه؟ ولی اثری از سواران اوزبک در دشت‌های شمال فادک به چشم نرسید. بابر از این موضوع راضی شد چون اگر اوزبک‌ها از شمال باو حمله‌ور می‌شدند مجبور می‌گردید در دو جبهه بجنگد و نیروی او متفرق و در هر دو جبهه ضعیف می‌شد. بابر مطمئن بود که ارغون بایک قشون نیرومند بجنگ او آمده زیرا ارشک بامیانی بعد از مراجعت به کابلستان ارغون را از چند و چون قشون بابر در بدخشان مطلع کرده و او می‌داند که با یک قشون ضعیف نمی‌تواند بجنگ بابر برود. بابر اگر توانائی بسیج کردن یک قشون بزرگ را می‌داشت از شاه اسماعیل درخواست کمک نمی‌کرد و قشون بابر در کشور فرغانه در چند جنگ از بین رفت و بعد از اینکه مقیم بدخشان شد تا چندی از بیم شیبک از یکطرف بطرف دیگر می‌رفت.

اگر شیبک در آن موقع به بدخشان حمله‌ور می‌گردید کار بابر را می‌ساخت و او را از پا در می‌آورد یا وادارش می‌کرد که از بدخشان برود. همچنانکه در آن اوقات پادشاه جوان بدخشان می‌اندیشید که اگر شیبک باو حمله‌ور گردید خود را بایران برساند و شاه اسماعیل پناهنده شود. ولی شیبک به بدخشان حمله‌ور نشد و حمله نکردن شیبک به بدخشان به بابر مجال داد که در آن کشور قشونی گرد بیاورد و بعد از اینکه قشون امیرشیردم به بدخشان رسید بابر نزدیک ده هزار سرباز جمع کرده بود. لذا هنگامی که ارغون با قشون خود بسوی فادک می‌رفت بابر با سربازان امیرشیردم چهل هزار سرباز داشت.

امیرشیردم با خود چهار هزار سوار بدخشان برد و با برهم دوهزار سوار داشت و در نتیجه مجموع سواران قشون بابر شش هزار تن می‌شدند.

ارزش جنگی سربازان امیرشیردم بیش از ارزش جنگی سربازان بابر در بدخشان بود و ساز و برگ جنگی بهتر داشتند.

وقتی دانسته شد که باید با ارغون بجنگند امیرشیردم برای احتیاط ده هزار تن سرباز خود را که ده هزار تن از آنها سوار بودند در فادک بجا گذاشت و بایست هزار سرباز دیگر و ده هزار سرباز بابر براه افتادند و قشون بابر وقتی بجنگ ارغون می‌رفت دارای چهار هزار سوار بود.

ارغون بعد از اینکه از آب جیحون گذشت بوسیله گوسر ورود خود را به بدخشان با اطلاع شیبک رسانید و از پادشاه اوزبک خواست در همان موقع که او به بابر حمله میکند شیبک نیز حمله نماید و به گوسر گفت که با قشون شیبک بمیدان جنگ بر گردد. اما شیبک بهانه اینکه گوسر باید نامه او را به ارغون برساند آن مرد را بر گردانید و باو گفت اینکه که پادشاه کابلستان از جیحون گذشته و وارد بدخشان شده من نیز براه خواهم افتاد ولی بوعده وفا نکرد و ارغون را مقابل قشون بابر تنها گذاشت.

شیبک تاروژی که زنده بود نگفت چرا پادشاه کابلستان را مقابل بابر تنها گذاشت و خلف وعده کرد و بکمکش نشتافت. ولی پی بردن به علت خودداری شیبک از کمک به ارغون مشکل نیست و شیبک می‌خواست بابر و ارغون را بدست یکدیگر از بین ببرد و بدخشان و کابلستان هر دو را متصرف شود. بعضی از مورخین شرق نوشته‌اند که شیبک از این جهت بکمک ارغون نرفت که بیمار شد و مرض مانع از این گردید که براه بیفتد.

بیماری شیبک قابل قبول است و پادشاه اوزبک آن بعضی از اوقات دوچار بیماری عادی اوزبک‌ها می‌شد که ناشی بود از پر خوری و شیبک شیبانی گاهی از درد شکم که از پر خوری بر او عارض می‌گردید برخوردار می‌بود و عوارض امعاء او را چند روز از راه رفتن و سواری بازمی‌داشت. در آن موقع هم شاید شیبک دوچار درد شکم و عارضه امعاء گردید ولی می‌توانست که یکی از افسران خود را با عده‌ای کافی از سواران اوزبک بکمک ارغون بفرستد و او را مقابل بابر تنها نگذارد ولی این کار را نکرد.

شیبک بعد از اینکه نامه ارغون را مشعر بر عبور او از آب جیحون دریافت کرد مدت بیست و پنج روز تأمل نمود و بعد برای کمک به ارغون براه افتاد. اگر شیبک مردی بود معتقد بایام‌سعد و نحس میشد تصور کرد که بمناسبت نحوست ایام قشون خود را برای کمک به ارغون بحرکت در نیاورد. اما پادشاه اوزبکستان بایام‌سعد و نحس عقیده نداشت تا اینکه بمناسبت نحوست، کمک به ارغون را بتأخیر بیندازد.

گوسر نامه شیبک را که در جواب نامه ارغون نوشته بود برای پادشاه کابلستان آورد و شیبک شیبانی در آن نامه نوشته بود که در فادک با او ملحق خواهد شد و در روز بعد براه خواهد افتاد

ارغون بعد از دریافت نامه مزبور حرکت خود را بسوی فادک بهمان نسبت بتأخیر انداخت .

با بر بعد از این که دانست که ارغون بجنک اومی آید صبر نکرد که آن مرد به فادک برسد و باقشون سی هزار نفری خود به استقبال ارغون رفت و کنار یکی از شاخه های رود زر به ارغون رسید .

قشون پادشاه کابلستان در آن موقع از رودخانه زر عبور می نمود و عده ای از سربازان ارغون از رودخانه عبور کرده بودند و عده ای دیگر در آب دیده می شدند و جمعی از سربازان هم آن طرف رودخانه در ساحل جنوبی بنظر می رسیدند . بابر متوجه گردید که بهترین موقع برای حمله کردن بسپاه ارغون آن زمان است و فرمان حمله را صادر نمود .

سربازان کابلی که در ساحل شمالی رودخانه بودند غافلگیر شدند و چون ارغون نمی توانست باشتاب نیروی خود را از آب بگذراند و بکمک سربازانش برود بآن قسمت از سربازان که در ساحل شمال رودخانه بودند فرمان عقب نشینی داد . عده ای از سربازان مزبور بدست سربازان بابر بقتل رسیدند و بقیه آنچه با خود آورده بودند بجا گذاشتند و خود را در آب انداختند که جان بدر ببرند .

آب رودخانه زر در آن موقع زیاد نبود مع هذا سربازان ارغون نمی توانستند بسرعت از آب بگذرند و عده ای از فراریان هدف تیر قرار گرفتند و آب آن ها را غلطانید و برد .

از آن پس، دو قشون در دو طرف سواحل رود زر متوقف شده یکدیگر رامینگریستند و بابر دستور داد اردوگاه بوجود بیاورند و سربازان استراحت کنند . ارغون در آن طرف رودخانه زر مردد بود چه کند .

آیا مبادرت بحمله نماید یا این که صبر کند تا اینکه قشون شیبک برسد؟ پادشاه کابلستان بخود می گفت که شیبک چون بابر را در فادک ندیده براه افتاده و بی شک طلا به قشون او بزرگ بزرودی نمایان می گردد . اما آفتاب، پهنه آسمان را طی میکرد و بدافع مغرب نزدیک می شد بی آنکه اثری از قشون شیبک نمایان گردد .

ارغون با غروب آفتاب انتظار قشون اوزبکان را کشید ولی اثری از آن قشون نمایان نشد . بعد از فرود آمدن شب پادشاه کابلستان گوسر را احضار کرد و گفت من تصور می کنم که شیبک در فادک است ولی نمی دانم که با بر اینجا آمده و قشون خود را مقابل ما جا داده و شاید فکر می کند که بابر بعد از تخلیه فادک بجای دیگر رفته است و تو از رودخانه عبور کن و نزد شیبک برو و بگو که من منتظر آمدن او هستم و عده ای از سربازان

را هم با خود ببر .

گوسر که نام او مخفف گاوسر بود بیست سوار را انتخاب کرد که درسیاهی شب با او از رودخانه بگذرند و خویش را به شیک برسانند و بعد از این که ظلمت شب بخوبی آفاق را گرفت بایست سوار عازم قسمت علیای رودخانه شد تا اینکه از منطقه‌ای که با اردوگاه بابر خیلی فاصله داشت از رودخانه بگذرد. در آن سفر گوسر نامه‌ای از ارغون حمل نمی‌کرد و فقط حامل پیام شفاهی پادشاه کابلستان بود.

در همان شب بابر تصمیم گرفت که قسمتی از قشون خود را از آب بگذراند و به اردوی ارغون در آن طرف رودخانه حمله ور گردد. بابر هم برای اینکه قشون خود را از آب بگذراند بطرف قسمت علیای رودخانه رفت .

سربازانی که بابر برای حمله بقشون ارغون انتخاب کرد سوار بودند و پادشاه جوان فرغانه و بدخشان قصد داشت با چهار هزار سوار که با خود آورده بود از رود بگذرد و به ارغون حمله نماید. علت انتخاب سواران این بود که اسبها سهولت از آب می‌گذشتند و بعد از اینکه با اردوگاه ارغون می‌رسیدند می‌توانستند در مدتی کم، اردوگاه پادشاه کابلستان را درهم کنند و سربازان را متفرق و منهدم نمایند و همینکه شیرازه نظم اردوگاه گسیخت پیادگان بابر بفرماندهی امیرشیردم از آب می‌گذشتند و حمله می‌کردند و قشون ارغون را نابود می‌نمودند.

گوسر با سوارانش از آب گذشت و پس از اینکه قدری در ساحل شمالی راه پیمود یکمرتبه با سواران بابر مواجه شد. گوسر مردی دلیر بود اما بر خورد غیرمنتظره با سواران بابر او را متزلزل کرد. معهذاً شمشیر از نیام کشید و به سواران خود گفت شمشیر از غلاف بکشند و بجنگند و راه عبور را بکشایند . اگر گوسر می‌فهمید که يك قشون متشکل از چهار هزار سوار در پیش دارد شاید آن تهور را بخرج نمی‌داد.

گوسر در تاریکی شب فقط صف اول سواران را که در حال راه پیمائی بودند می‌دید و تصور کرد که شماره آنها از بیست نفر تجاوز نمی‌کند و از حیث شماره افراد، وی با آنها مساوی است. اما وقتی شروع بجنگ کرد دریافت که شماره سواران خصم خیلی بیش از آن است که وی تصور مینمود و خواست برگردد اما راه مراجعت او و سوارانش را بسته ، آنها را محاصره کرده بودند.

گوسر با اینکه خود و سربازانش را در محاصره دید، دست از مقاومت نکشید و در تاریکی بهر طرف اسب می‌تاخت و چون در تاریکی تشخیص دشمن از دوست مشکل است امیدوار بود که از هیاهو استفاده خواهد کرد و خود را از محاصره نجات خواهد داد. ولی نتوانست که خویش را از محاصره نجات بدهد و سواران بابر چند نفر از سواران گوسر را

کشتند و بقیه را دستگیر کردند و خود گوسر هم بعد از اینکه مجروح گردید بدست سربازان بابر افتاد و فرمانده دسته سواران که میباید از رودخانه بگذرند و به ارغون حمله ور شوند خود بابر بود.

بابر وقتی سواران گوسر را دید تصور کرد که آنها طلایه ارغون هستند و همانطور که او بفکر افتاده از رودخانه بگذرد و به ارغون حمله ور گردد پادشاه کابلستان هم بفکر افتاده که از رودخانه عبور نماید و باردوگاه او حمله ور گردد.

پادشاه فرغانه و بدخشان به سواران خود دستور داد که سربازان طلایه خصم را زنده بدست یاورند که بتوان از آنها کسب اطلاع کرد و سربازان بابر عده ای را که زنده دستگیر کرده بودند نزد بابر بردند و بابر آنان را مورد تحقیق قرارداد و سربازان ارغون گوسر فرمانده خود را به بابر نشان دادند و گفتند ما اطلاعی نداریم و هر چه میخواهی بدانی از او پرس .

بابر بعد از اینکه اسم و سمت گوسر را پرسید سؤال کرد آیا تو فرمانده طلایه ارغون هستی گوسر از این سؤال استفاده کرد و بدروغ گفت بلی .

بابر پرسید اگر تو فرمانده طلایه ارغون باشی بر حسب قاعده باید قشون ارغون اکنون اینجا باشد در صورتیکه من قشون او را نمی بینم . و گوسر سکوت کرد.

بابر گفت چرا جواب نمیدهی گوسر گفت چه جواب بدهم . بابر اظهار کرد می گویم اگر تو فرمانده طلایه ارغون باشی باید قشون وی در این موقع باینجا رسیده باشد در صورتی که من قشون او را نمی بینم .

گوسر گفت من نمی توانم بفهمم بچه مناسبت قشون ارغون اکنون اینجا نیست و شاید مشغول گذشتن از آب است.

بابر گوسر و مردان او را کنار رودخانه برد و عده ای از سوارانش در قسمت های علیا و سفلی رودخانه متفرق شدند که ببینند آیا قشون ارغون از رودخانه عبور می کند یا نه ؟ اما کسی از آب نمی گذشت .

بابر از گوسر پرسید قشون ارغون در کجا می باید از رودخانه بگذرد . گوسر گفت در همین منطقه . بابر پرسید پس چرا از آب نگذشته است ؟ گوسر گفت من چگونه می توانم بفهمم که قشون پادشاه کابلستان چرا از آب نگذشته و شاید رأی ارغون تغییر کرده و بفکر افتاده که قشون خود را در جای دیگر از رودخانه بگذرانند .

بابر بفکر فرورفت چون گفته گوسر قابل قبول می آمد . يك فرمانده قشون ، ممکن است در آخرین لحظه تصمیم خود را تغییر بدهد و سربازان خود را از منطقه دیگر از رودخانه بگذرانند . بعید هم نیست که ارغون گوسر و سوارانش را برای ردگم کردن فرستاده و يك

طلایه ساختگی گسیل داشته تا او یعنی بابر را فریب بدهد و سربازان خود را در منطقه‌ای دیگر از آب بگذرانند. ولی ارغون از کجا می‌دانسته که گوسر و سربازانش در راه به سربازان او برخورد خواهند کرد؟ چون لازمه ردگم کردن این است که ارغون بداند که گوسر و سوارانش بعد از اینکه از رودخانه گذشتند در پیا بان، بقشون وی برخورد خواهند کرد. اما ارغون نمی‌توانسته پیش‌بینی کند که وی در آن شب، سربازان خود را در همان منطقه از آب می‌گذرانند و بقشون وی حمله‌ور می‌شود.

وقتی دو قشون مقابل هم قرار می‌گیرند و شب فرا می‌رسد، احتمال شیخون زدن از هردو، می‌رود. اما ارغون نمی‌توانسته پیش‌بینی کند که با بقشون خود را در آن موضع از رودخانه خواهد گذرانید تا عده‌ای را مامور ردگم کردن نماید. لذا بدون تردید ارغون در آن شب می‌خواسته قشون خود را در آن موضع از رودخانه بگذرانند و گوسر و سربازان را برای اکتشاف بآن طرف رودخانه فرستاده یا اینکه گوسر دروغ می‌گوید و فرمانده طلایه نیست و ارغون او را برای کار دیگر بآن منطقه فرستاده است. بابر دستور داد که گوسر را نگاه دارند و آزادش نکنند و او را از حضور بابر بردند.

پادشاه جوان فرغانه و بدخشان امر کرد سربازان گوسر را که دستگیر شده بودند بحضورش بیاورند و سربازان را نزد بابر آوردند و پادشاه فرغانه، از یکایک آن‌ها جداگانه تحقیق کرد که بدانند آیا آن‌ها سربازان طلایه بوده‌اند یا نه؟ زیرا سرباز طلایه قبل از اینکه براه بیفتند از فرمانده خود دستورهای معین دریافت می‌کند و فرمانده باومی گوید چشم‌ها و گوش‌های خود را بگشاید و تمام جهات را در نظر بگیرد و همینکه چیزی مظنون یا صدائی مظنون شنید اطلاع بدهد.

فرمانده طلایه بسربازان خود راجع به دود و غبار که علامت وجود یا عبور انسان است تعالیم مخصوص می‌دهد و بآنها می‌فهماند که دود و غبار گاهی برای فریب دادن حریف بوجود می‌آید ولی در هر حال سرباز طلایه باید به محض دیدن غبار یا دود بفرا مانده خود اطلاع بدهد و هم چنین صداها را با اطلاع او برساند. بسی اتفاق می‌افتد که سربازان برای اینکه همدیگر را بشناسند از صدای پرندگان و جانوران تقلید می‌نمایند و سرباز طلایه باید بفرا مانده خود اطلاع بدهد که صدای پرنده یا جانور دیگر را می‌شنود. هیچ یک از این تعالیم بسربازان مزبور داده نشده بود و از یک مرد جنگی مثل گوسر که گفت فرمانده طلایه می‌باشد عجیب بود که قبل از حرکت تعالیم مزبور را بسربازان خود نداده بآنها نفهمانیده باشد که از راه دور، هنگام روز، یا در موقع شب، چگونه خبر بدهند. احتمال فراموشی هم نمی‌رفت چون یک فرمانده طلایه محال است که دادن تعلیمات را بسربازان خود فراموش کند.

بابر از سربازان پرسید آیا گوسر به شما نگفت که بکجا می‌روید؟ سربازها گفتند نه و او فقط امتداد شمال را بمانشان داد و دیگر نگفت مقصد ما کجا می‌باشد. بابر گفت سربازان را از او دور کنند و گوسر را احضار نمود و باو گفت تو بمن دروغ گفتی و فرمانده طلایه نبودی و باید بگوئی که این طرف رودخانه چه می‌کردی. گوسر گفت من فرمانده طلایه بودم. بابر گفت اگر تو فرمانده طلایه بودی، بسربازان خود تعلیم می‌دادی که آنها بدانند چگونه باید اکتشاف کنند و بچه ترتیب چیزهایی را که می‌بینند و می‌شنوند باطلاع تو برسانند و سربازان تو کوچکترین اطلاع از اکتشاف ندارند. گوسر گفت من بآنها تعلیم دادم ولی آنها چیزهایی را که من گفتم بگوش هوش نسپردند.

بابر گفت این دروغ دوم تو است و تو بآنها تعلیم ندادی و امر کرد که سربازان را بیاورند و از یکایک آنها پرسید که گوسر بشما چه تعلیم داد و آنها گفتند ما از او تعلیمی دریافت نکردیم و فقط گفت که بسوی شمال می‌رویم.

بابر مرتبه دیگر سربازان را مرخص کرد و گفت گوسر آیا حقیقت را می‌گوئی یا اینکه مرا مجبور می‌نمائی که تو را مورد آزار قرار بدهم؟ گوسر گفت حقیقت همان است که گفتم. بابر گفت من مردی هستم که میل ندارم مردم را مورد شکنجه قرار بدهم. چون همان طور که خود از ضربت و زخم دوچار تالم می‌شوم می‌دانم که دیگران هم متالم میشوند ولی امشب اگر تو حقیقت را بمن نگوئی تو را مورد شکنجه قرار خواهم داد.

گوسر نمی‌توانست حقیقت را به بابر بگوید و اظهار کند که ارغون او را مامور کرده بود که نزد شیبک برود و باو بگوید که شتاب کند و هرچه زودتر خود را بوی برساند. و گوسر اگر این موضوع را باطلاع بابر می‌رسانید پادشاه خود خیانت می‌کرد. چون بابر می‌فهمید که ارغون قبل از رسیدن شیبک مبادرت بجنک نخواهد کرد و باخاطری آسوده باو حمله ور می‌گردید.

بعد از این که بر بابر محقق گردید که گوسر فرمانده طلایه نیست متوجه شد که آن مرد با سربازان خود برای یک کار با اهمیت باآنطرف رودخانه آمده است.

بابر فکر کرد که گوسر نه فرمانده طلایه بود و نه قصد داشت بقشون وی حمله کند. چون کسی که بخواهد بقشون او حمله نماید بایست سوار برای حمله براه نمی‌افتد چون می‌فهمد که سواران او در لحظه‌های اول بقتل می‌رسند. پس گوسر برای کار دیگر با سواران خود از رودخانه گذشت و بعد از برخورد با سواران او جنک کرد و چندین نفر از سربازانش مجروح شدند و خود او مجروح گردید.

جنک گوسر با آن عده قلیل با سواران وی به بابر می‌فهمانید کاری که گوسر برای انجام



رسانیدن وی میرفته با اهمیت است و گرنه آن مرد مبادرت بجنک نمی کرد و تسلیم می شد. ولی چون کارش مهم بود جنگید که مبادا دستگیر شود و از آن کار بازماند.

بابراز گوسر پرسید: مردانی که با تو بودند من گویند که تو بآنها گفته بودی که بطرف شمال میروی و بگو که مقصد تو کجا بود؟ گوسر سکوت کرد. حنیفه از دوستان بابر که مادر فصول اولیه این سرگذشت او را معرفی کردیم گفت ای همایون معلوم است که این مرد نزد شیبک شیبانی می رفت.

حدس حنیفه درست بود و گوسر را سخت مضطرب کرد. اگر هنگام روز می بود بابر می دید که رنگ از صورت گوسر پریده است. بابر هم بعد از شنیدن گفته حنیفه تکان خورد اما نه از وحشت، بلکه از حیرت و این که چرا خود او متوجه آن موضوع نگردد.

بابر متوجه نشده بود که وقتی يك نفر، دو دشمن داشته باشد، بین آن دو دوستی بوجود می آید تا این که نیروی خود را متمرکز کنند و بتوانند زودتر آن يك نفر را از بین ببرند. بابر چند بار دست به پشت حنیفه زد و گفت احسنت، حدس تو درست است و بدون تردید این مرد با سواران خود نزد شیبک می رفته و سپس از گوسر پرسید تو برای چه نزد شیبک می رفتی و مردان من نزد تو و سواران نامه ای نیافتند تا بگویم که تو حامل نامه ای برای شیبک بوده ای؟

گوسر گفت من شیبک را نمی شناسم.

بابر گفت انسان ممکن است نزد کسی برود که او را نمی شناسد و آیا بمن خواهی گفت که برای چه نزد شیبک می رفتی یا این که تو را بجلاد بسپارم تا این که مورد آزارت قرار بدهد و مجبور شوی آنچه میدانی بگوئی.

گوسر سکوت کرد و مرتبه ای دیگر حنیفه گفت ای همایون من فکر می کنم این مرد از طرف ارغون مامور شد که نزد شیبک برود و باو بگوید که ارغون وارد این کشور گردیده یا این که از شیبک کمک بخواهد و علتی دیگر برای رفتن این مرد نزد شیبک بنظر نمی رسد.

بابر چون بیش از آن نمی توانست حمله به قشون ارغون را بتاخیر بیاندازد گفت که گوسر و مردان او را نزد امیر شیردم ببرند و باو بسپارند و ماجرای آنها را هم به امیر شیردم بگویند تا او هم اگر فرصت داشت گوسر را مورد تحقیق قرار دهد و آنگاه بابر فرمان حرکت سواران خود را بطرف رودخانه صادر کرد.

عبور قشون چهار هزار نفری بابر از رودخانه شروع گردید و سواران بدون زحمت از آب گذشتند بی این که سازو برك جنگی آنها یا خودشان مرطوب شوند.

حمله کردن بابر در آن شب به ارغون شیبخون بود ولی نمیتوانست امیدوار باشد

که او را غافلگیر کند. زیرا قبل از این که هوا تاریک شود ارغون قشون بابر را دیده با او جنگیده بود و هر کس بجای ارغون بود می دانست که ممکن است بابر باوشیخون بزند اما رودخانه زر که از مقابل اردوگاه ارغون می گذشت او را آسوده خاطر کرد.

رود زر بطوری که گفتیم از فروع رودخانه جیحون بسود و یک رود فرعی باندازه رود اصلی آب ندارد. معذا در منطقه ای که از مقابل اردوگاه ارغون عبور می کرد کم عرض و دارای آب بالنسبه زیاد بود و ارغون می اندیشید که بابر نمی تواند او را غافل گیر کند و نگهبانان او در طول رودخانه آماده بودند که اگر کسی از آب عبور کند به ارغون اطلاع بدهند.

بابر در آن شب با احتیاط بار دوگاه ارغون نزدیک گردید و قبل از مبادرت به حمله، هزارتن از سوارانش را مامور کرد که کنار رودخانه را اشغال نمایند تا این که قشون امیر شیردم بتواند بدون اشکال از یک طرف رود خود را بسوی دیگر برساند.

علامت آغاز حمله عبارت بود از افروختن آتش ها در اردوگاه ارغون و همین که امیر شیردم آن علامت را می دید می باید از رود عبور نماید و بقشون بابر پیوندد و بابر وقتی که به اردوگاه نزدیک شد سواران خود گفت اسبها را برانگیزند. هزارتن از سواران بابر بطرف دست راست یعنی بطرف شمال رفتند تا این که ساحل رودخانه را اشغال نمایند. آن هزار نفر، بدون درنگ تمام نگهبانانی را که کنار رودخانه بودند بقتل رسانیدند و در طول رودخانه زر فضائی را که تقریباً پانصد متر وسعت داشت اشغال کردند.

بابر با سواران خود بار دوگاه حمله ور گردید برای این که آنجا را مغشوش کند و نگذارد که ارغون قشون خود را برای جنگ منظم نماید.

ارغون انتظار نداشت که از طرف صحرا مورد حمله قرار بگیرد و فقط رودخانه را مورد توجه قرار می داد و بابر توانست با حمله ناگهانی قشون خود، اردوگاه ارغون را ناهنظم کند. سربازان کابلستان مردانی ترسو نبودند که از هیاهو و حمله ناگهانی دست و پای خود را گم کنند و هر سرباز ارغون بعد از اینکه از خواب بیدار شد سلاح بدست گرفت و شروع بدفاع کرد. ولی بر اثر اغتشاش واحدهای جنگی متشکل نشد و منظور بابر نیز همین بود که سربازها برای تشکیل واحدهای جنگی بهم ملحق نشوند.

در حالی که سواران بابر در اردوگاه حمله می کردند، آتش افروختند و خیمه های اردوگاه ارغون را آتش زدند.

حریق اردوگاه علامتی بود برای امیر شیردم و آن مرد، هر سرباز پیاده را بر ترک اسب یکی از سواران نشانید تا این که بدون اینکه مرطوب شوند از آب عبور نمایند. سوارانی که برای امیر شیردم بجا ماندند دو هزارتن بودند و امیر شیردم بآنها گفت که

وظیفه شما امشب، در درجه اول این است که پیادگان را از آب بگذرانید و همین که يك دسته سوار از رود گذشت و سر بازان بدون اسب را پیاده کرد باید مراجعت کند تا دسته‌ای دیگر از سر بازان را از رودخانه بگذرانند و عده‌ای از افسران برای تنظیم حرکت سواران گماشته شدند و چند افسر هم مأمور گردیدند که پیادگان را در جنگ شریک نمایند.

امیر شیردم عبور پیادگان را از رودخانه طوری منظم کرد که بتقریب یک ربع ساعت بعد از اینکه پیادگان با کمک سواران از رودخانه عبور کردند مبادرت به حمله نمودند. حمله پیادگان برخلاف حمله سواران منظم و تدریجی بود و آن‌ها ضمن محاصره اردوگاه قسمتی از آن را اشغال می‌نمودند و آن قسمت را بکلی از سر بازان ارغون پاک می‌کردند.

امیر شیردم تمام سر بازان را با استثنای عده‌ای که آن طرف رودخانه محافظ اردوگاه بودند از آب گذرانید و وارد جنگ کرد بعد دوهزار سوار خود را با هزار سوار که کنار رودخانه را اشغال کرده بودند وارد جنگ نمود و از آن پس بابر فرماندهی جنگ را به امیر شیردم واگذار کرد.

سر بازان ارغون در آن شب مردانه جنگیدند و هر سر باز که در صدد دفاع برمی‌آمد آنقدر پایداری می‌نمود که بر اثر مجروح شدن از پا درآید یا کشته شود.

اگر در آن شب سر بازان ارغون متشکل می‌شدند و واحدهای جنگی بوجود می‌آوردند پیروزی بابر بسیار سخت و شاید غیر ممکن می‌شد و باین که بابر شش هزار سوار داشت بحتمل مجبور می‌گردید دست از جنگ بکشد اما سر بازان ارغون نتوانستند متشکل شوند و واحدهای بزرگ جنگی بوجود بیاورند و واحدهای کوچک آن‌ها، در قبال حمله سر بازان بابر از پادرمی‌آمدند.

بعد از این که امیر شیردم در آن شب فرماندهی جنگ را بر عهده گرفت طبق اسلوب عمومی جنگ در صدد برآمد اردوگاه را محاصره کند تا این که مقاومت خصم بزودی خاتمه یابد و قشون ارغون ازین برود و او نتواند بوسیله عقب نشینی، سپاه را از مهلکه بدر ببرد و باز تولید زحمت کند.

امیر شیردم تمام نیروی موجود را برای محاصره کردن اردوگاه مودد استفاده قرار داد و بطوری که در فوق اشاره شد سر بازان او، بطور منظم، قسمتی از اردوگاه را اشغال می‌نمودند و آنجا را از سر بازان ارغون پاک می‌کردند و در هر قسمت که مقاومت سر بازان ارغون شدید می‌شد. امیر شیردم بسواران دستور می‌داد که حمله کنند و مقاومت سر بازان دشمن را ازین ببرند.

باین که امیر شیردم اردوگاه را محاصره کرده بود جنگ تا موقعی که هوا روشن شد

طول کشید و در آن موقع ارغون دریافت که دیگر نباید امیدوار بپایداری باشد و عده‌ای کثیر از سربازان ارغون بقتل رسیدند یا مجروح شدند و قسمتی از سربازان او هم متواری گردیدند و امیر شیردم بافسران خود سپرده بود که طبق روش همیشگی جنک، در خط محاصره، بطور عمد شکاف‌هایی بوجود بیاورند که سربازان دشمن بتوانند از آنجا بگریزند و نیروی مقاومت جبهه خصم ضعیف شود.

ارغون بعد از اینکه متوجه گردید قشون او از بین رفته و خود نیز نابود خواهد شد با پنجاه سرباز از سکنه منطقه پاتان از یکی از شکاف‌ها که در خط محاصره بوجود آورده بودند استفاده کرد و از رودخانه زر گذشت و در دشت شمال آن رودخانه براه افتاد تا اینکه خود را به شیبک برساند و وقتی هوا بکلی روشن شد عده‌ای از سربازان ارغون که اطراف پراکنده بودند اسیر شدند و جمعی از آنها راه جنوب را پیش گرفتند با امید اینکه بتوانند به کابلستان مراجعت نمایند.

امیر شیردم دستور جمع‌آوری غنائم جنگی را که ساز و برگ سربازان ارغون بود صادر کرد و قشون بابر همان روز از آب رودخانه زر گذشت و باردوگاه منتقل گردید. روز بعد بابر بمناسبت خدمتی که امیر شیردم کرده و قشون ارغون را از بین برده بود او را ملقب به امیر بهادر کرد و باو گفت من نمی‌دانم که پادشاه ایران بتوجه پاداش خواهد داد ولی من تو را ملقب به امیر بهادر می‌کنم زیرا سزاوار این لقب هستی و پاداش نقدی تو بماند برای روزی که فرغانه را پس گرفتیم و در آن روز من یک پاداش بتو خواهم داد که سزاوار مردی چون تو باشد.

آنگاه در حالی که امیر شیردم حضور داشت گوسر را احضار کرد و گفت ارغون پادشاه توشکست خورد و گریخت و قشون وی از بین رفت و اگر باور نمی‌کنی من تو را آزاد می‌نمایم که کنار رودخانه بروی و ببینی که در آن طرف رودخانه قشون ارغون وجود ندارد. گوسر می‌دانست که قشون ارغون شکست خورده و خود او گریخته و اظهار کرد که گفته بابر صحیح است و او از منهنزم شدن قشون ارغون مطلع گردید.

بابر گفت اینک که قشون ارغون از بین رفته و خود او گریخته و ناپدید شده تو میتوانی بگوئی که دیشب در این طرف رودخانه چه می‌کردی؟

گوسر گفت من می‌خواستم نزد شیبک بروم و از طرف ارغون باو بگویم که بکمکش بیاید زیرا قشون تو راه فادک را بروی ارغون بسته است.

بابر گفت از این قرار ارغون می‌خواست خود را به فادک برساند. گوسر گفت بلی.

بابر گفت آیا ارغون فکر نکرد که نمی‌تواند بر من غلبه کند.

گوسر جواب داد او می‌دانست که به تنهایی نمی‌تواند با تو بجنگد ولی بین شیبک و

او موافقت شد که در فادک بهم ملحق شوند.

بابر گفت ای گوسر پادشاه تو متواری شد و لابد به کابلستان رفته (بابر که خط سیر ارغون را ندیده بود تصور می نمود که وی از راه جنوب گریخته است) و من چون دیگر با تو و سربازانت کاری ندارم می توانم تو و سربازانت را آزاد کنم و هر کس بجای من بود تو را بقتل می رسانید برای اینکه آنچه می دانستی بمن نگفتی، یا اینکه تو را بی بازار برده - فروشی می فرستاد تا فروخته شوی لیکن من تو و سربازانت را آزاد میکنم که به کابلستان مراجعت کنید و از طرف من به ارغون بگوئید که او اشتباه کرد و من نازنین را نکشتم بلکه دست قضا او را کشت .

گوسر امیدوار نبود که بآن زودی از دست بابر خلاص شود و تصور می کرد که بابر وی را بقتل خواهد رسانید یا در بازار برده فروشی خواهد فروخت (طبق رسم آن زمان) جوانمردی بابر خیلی در آن مرد اثر کرد و باشکر گزاری اردو گاه بابر را ترك نمود و باعده ای از سربازانش که زنده ماندند از رودخانه گذشت و در امتداد جنوب براه افتاد که خود را به کابلستان برساند.

## فصل بیست و دوم

# بابر باشیك مصاف داد

امیرشیردم به بابر گفت اینك مامی دانیم شیك طبق قراری كه با ارغون گذاشته بود می باید در فادك بوی ملحق شود. بنا بر این قشون شیك براه افتاده و اینك نزدیك فادك میباشد و شاید آن شهر را تصرف کرده است و در هر صورت ما باید از اینجا برویم و در هر نقطه كه به شیك رسیدیم با او بجنگیم .

بابر گفت شیك نه فقط ممكن است فادك را گرفته باشد بلکه شاید از آن تجاوز کرده و اینك در راه است كه خود را برودخانه زبرساند و ما اگر از اینجا براه بیفتیم دریا بانهای خشك باو بر خواهیم خورد.

امیرشیردم گفت در هر نقطه كه باو بر بخوریم باید باوی جنگید و از پایش درآورد. ولی با بر عقیده ای دیگر داشت و می گفت در اینجا كه ما هستیم دارای آب می باشیم و آن طرف رودخانه زرا بادیهای بسیار وجود دارد و می توانیم از آنجا خوار بار و علیق بیاوریم. اما اگر دریا بانهای خشك كه در شمال است به شیك بر خورد نمائیم از حیث آذوقه و علیق و آب دوچار مشكل خواهیم شد .

امیرشیردم گفت ای همایون ما باید باشیك بجنگیم و او را از بین ببریم و تاروزی كه او زنده است تو آسودگی نخواهی داشت زیرا پیوسته برای تو باعث زحمت میشود و ممكن است كه سراسر بدخشان را هم از تو بگیرد. بابر گفت این يك موضوع بدیهی می باشد و من اگر شیك شیبانی را نابود كنم خود نابود خواهم شد. اما بهترین است كه

صبر کنیم تا او اینجا بیاید و مادر این منطقه با اوزبک‌ها بجنگیم. این‌جا میدانی است که ما برای جنگ انتخاب می‌کنیم و شیبک اگر در این میدان بجنگد ما بیاید احتمال پیروزی ما بیش از آن است که در میدانی که از طرف شیبک انتخاب گردیده باوی بجنگیم.

امیر شیردم گفت وقتی که شیبک باین‌جا رسید معنایش این است که تمام بدخشان را تا اینجا تصرف کرده و تو برای استرداد آن مناطق دوچار زحمت می‌شوی.

بابر گفت وقتی ما شیبک را نابود کنیم و قشونش را منهزم نمائیم تصرف تمام بدخشان و فرغانه آسان می‌شود. در ضمن تا وقتی که شیبک اینجا بیاید از فرصت استفاده می‌نمائیم و خود را قوی‌تر می‌کنیم و بخصوص از مناطقی که در جنوب رودخانه زر قرار گرفته اسب می‌آوریم و ماهر قدر بیشتر اسب داشته باشیم بهتر است و می‌توانیم عده زیادتر از سربازان خود را سوار کنیم. چون اوزبک‌ها سوار هستند و همه در زیر ران اسب دارند و میتوانند سرعت از یک طرف میدان جنگ بطرف دیگر بروند و ما را دور بزنند. اما در این‌جا ما پشت برودخانه خواهیم داشت و اوزبک‌ها نمی‌توانند ما را دور بزنند مگر اینکه از رودخانه بگذرند و از رودخانه گذشتن کاری است که بزودی بانجام نمی‌رسد و مدتی از اوقات اوزبک‌ها را می‌گیرد و ما بوسیله سواران یا پیادگان خود مانع از این می‌شویم که آنها از آب عبور کنند و از عقب ما حمله ور شوند.

امیر شیردم گفت من منکر فواید سواران در میدان جنگ نیستم و آنها می‌توانند با سرعت از یک طرف میدان بسوی دیگر بروند و با حملات خود موانع را از پیش پا بردارند لکن کاری که پیاده می‌کند سوار نمی‌تواند بانجام برساند و سرباز پیاده وقتی استقامت نماید سوار را عقب خواهد نشاند.

بابر گفت آیا می‌گوئی که ما پیادگان خود را سوار بر اسب نکنیم؟ امیر شیردم جواب داد من این حرف را نزدم بلکه خواستم بگویم با این که قسمت اعظم قشون تو ای همایون متشکل از سربازان پیاده است نباید تصور نمایی که ما ضعیف هستیم. من با سوار کردن پیادگان موافقم ولی عقیده ندارم که از سواران استفاده شود مگر برای دور زدن قشون شیبک و از قنای سربازان او سر بدر آوردن و حمله کردن از عقب.

بابر گفت قشون شیبک بطوری که میدانی سوار است و رسم اوزبک‌ها این می‌باشد که سواران خود را بدون انقطاع وارد میدان جنگ می‌کنند و آنها حمله می‌نمایند و حمله سواران اوزبک حتی لحظه‌ای متوقف نمی‌شود و بعد از دسته اول دسته دوم مبادرت به حمله می‌کنند و بعد دسته سوم و هر دسته بعد از حمله برمی‌گردد و اسب‌ها را از خستگی بیرون می‌آورد و باز حمله می‌نماید و چون حمله اوزبک‌ها دائمی است و لحظه‌ای قطع نمی‌شود حریف آنان عاقبت از پا درمی‌آید و ما می‌توانیم حملات سواران آنها را با

سواران خودخشی کنیم .

امیرشیردم گفت من عقیده‌ای غیر از همایون دارم ، من معتقدم که ما باید حملات پیاپی سواران اوزبک را با پیادگان خود خشی کنیم نه با سواران .  
بابر گفت ولی پیادگان ما نمی‌توانند حملات پیاپی سواران اوزبک را تحمل کنند و نابود می‌شوند .

امیرشیردم اظهار کرد سر باز پیاده اگر نیزه بلند داشته باشد و در زمین ریشه کند و از جا تکان نخورد میتواند جلوی سواران را بگیرند و نیزه پیادگانی که باید جلوی سواران را بگیرند هر چه بلندتر بهتر و من معتقدم که جلوی حمله شدید سواران را، پیادگان بهتر می‌گیرند زیرا پیادگان می‌توانند، اسب‌های سواران را بقتل برسانند و آن را پیاده کنند ولی سوار نمی‌تواند اسب سوار دشمن را بقتل برساند یا بهسولت يك پیاده نمی‌تواند خصم را پیاده کند و حتی اگر سواران نیزه نداشت بگیرند باز نمی‌توانند مانند پیادگان اسب‌های سواران خصم را بقتل برسانند. در صورتی که پیادگان نیزه‌های بلند خود را در شکم اسب‌ها فرو می‌کنند و سواران را از اسب فرود می‌آورند و وادارشان می‌نمایند که پیاده بجنگند.

از آن روز بعد، بر حسب پیشنهاد امیرشیردم دستور داده شد که در تمام قصبات واقع در جنوب رودخانه زر نیزه‌های بلند بسازند و هم چنین هر چه بیشتر تیر فراهم نمایند.  
خود امیرشیردم به قصبات مذکور می‌رفت و نیزه‌ها و تیرها و بخصوص نیزه‌ها را از نظر می‌گذرانید که بدانند آیا چوب نیزه‌ها محکم هست یا نه؟ و پیکان آن را تیز کرده و بدقت بچوب متصل نموده‌اند یا خیر؟

در اردوگاه بابر واقع در شمال رود زر عده‌ای از افسران مکلف شدند که نیزه‌ها و تیرهایی را که بار دو گاه آورده می‌شد از نظر بگذرانند و نیزه‌های معیوب را پس بدهند و بهای آن را با صنعتگران محسوب نمایند تا آنها بدانند که باید سلاح بدون عیب بسازند.  
امیرشیردم، عده‌ای را فرستاد تا این که از وضع شيبك کسب اطلاع کنند و بدانند که وی در کجاست و سر بازانی را که در فادك داشت احضار نمود و فرستادگان امیرشیردم وارد فادك شدند و در آنجا اوزبک ندیدند اما دریافتند که سکنه شهر بعد از رفتن سر بازان بابر بیمناک هستند چون شهرت می‌دادند که قشون شيبك بزودی براه خواهد افتاد و عده‌ای از سکنه شهر که بیشتر از اوزبک‌ها می‌ترسیدند می‌خواستند از آنجا بروند تا این که گرفتار اوزبکان نشوند و هر کس چیزی گران بها داشت پنهان می‌کرد و هیچ کس نمی‌خواست مقابل شيبك مقاومت نماید. چون می‌دانستند اگر شهر فادك مقابل سپاه شيبك مقاومت نماید بعد از این که شهر سقوط کرد شيبك تمام مردان را از دم تیغ خواهد گذرانید و تمام زن‌ها را اسیر



خواهد کرد اما اگر مقاومت نمایند شیبک از قتل عام سکنه شهر و غارت اموال مردم خود-داری خواهد نمود.

دیگر از چیزهایی که فرستادگان امیر شیردم در فادک شنیدند این بود که ارغون از آن شهر عبور کرده نزد شیبک رفته است و آنهایی که به فادک رفته بودند تصور می کردند که ارغون راه کابلستان را پیش گرفته و بعد از این که شنیدند وی نزد شیبک رفته لازم دانستند که بزودی مراجعت نمایند و آن خبر با اهمیت را با اطلاع بابر و امیر شیردم برسانند.

همین که بابر و امیر شیردم دانستند که ارغون نزد شیبک رفته فهمیدند که پادشاه اوزبکستان مبادرت بحمله خواهد نمود و اگر تا آن موقع شیبک قصد نداشت که مبادرت بحمله نماید ارغون او را وادار می کرد که هجوم را شروع کند تا این که بتواند از بابر انتقام بگیرد.

از آن بعد، بابر و امیر شیردم تدارک مربوط به تقویت قشون را تسریع کردند و روز و شب، در امتدادی که شیبک می باید از آنجا بیاید، مامورین اکتشاف گماشتند تا این که زودتر از آمدن اوزبکان مطلع گردند.

یک روز مامورین اکتشاف اطلاع دادند که عده ای سوار از دور بنظر می رسند و بعد خبر دادند که سواران مزبور اوزبک می باشند و شیبک عده ای جلودار فرستاده بود و مامورین بابر جلوداران سپاه اوزبک را مشاهده کردند. جلوداران اوزبک هنگامی بنظر مامورین اکتشاف بابر رسیدند که غروب آفتاب نزدیک بود.

بابر و امیر شیردم فهمیدند که در آن روز جنگ در نخواهد گرفت زیرا مدتی طول می کشد تا سپاه شیبک بیاید و تا آن موقع شب فرا رسیده و هنگام جنگ گذشته است. یا اینکه می دانستند که آن شب جنگ در نمی گیرد احتیاط را از دست نداده و اردوگاه را برای جنگ آماده کردند. چون ممکن بود که شیبک در صدد برآید همان شب مبادرت بحمله کند و بوسیله شیبخون شیرازه قشون بابر را بگسلد. اما شیبک در آن شب مبادرت بحمله نکرد. برای اینکه اولاً اسب های سواران خسته بود و احتیاج باستراحت داشتند و ثانیاً شیبک بمناسبت تاریکی شب از وضع محل اطلاع نداشت و نمی دانست که در کجا باید حمله کند.

ارغون که می توان گفت مشاور جنگی شیبک محسوب می شد در آن شب به شیبک شیبانی گفت که مبادرت به شیبخون نماید ولی پادشاه اوزبکستان نپذیرفت و گفت صبر کن تا صبح شود و هوا روشن گردد و بتوانیم در روشنائی روز همه جا را ببینیم و کورانه مبادرت به حمله نکنیم.

امیر شیردم در آن شب تا آنجا که ممکن بود کنار رودخانه را اشغال کرد تا اینکه

قشون دشمن دسترسی بآب نداشته باشد و نتواند اسبها را آب بدهد، ولی نتوانست راه آب را بکلی بروی سر بازان شيك ببندد و با راهنمایی ارغون که کنار آن رودخانه شکست خورده بود سر بازان شيك خود را به قسمت های علیای رودخانه زر رسانیدند و اسبها را سیر آب کردند و شب مذکور که همه دانستند که روز بعد از آن روز جنگ خواهد بود سپری شد و طلعه بامداد دید.

بطوری که گفتیم قشون بابر بانیروئی که امیر شیردم از ایران آورد چهل هزار سر باز پیاده و سوار بود. از آن چهل هزار تن ده هزار نفر در فادک که نام دیگرش شهر بدخشان بود ماندند و بعد امیر شیردم آنها را احضار نمود. اما در آن روز، شماره سر بازان بابر چهل هزار نفر نبود بلکه سی و پنج هزار سر باز پیاده و سوار داشت و پنج هزار سر باز بابر در جنگ با ارغون از پا درآمدند.

نقشه ای که امیر شیردم برای آراستن میدان جنگ کشید این بود که پنج هزار سر باز را که دو هزار تن از آنها سوار و بقیه پیاده بودند جزو نیروی ذخیره کرد و سی هزار نفر را مامور جنگ با اوزبکها نمود. در آن سی هزار نفر هشت هزار سوار وجود داشت و امیر شیردم بیست دو هزار پیاده را پشت برودخانه زر و روبشمال آراست و هشت هزار سوار را در دو طرف پیادگان یعنی در طرف راست و چپ آنها گماشت و در هر طرف چهار هزار سوار قرار گرفت.

فرماندهی سواران را خود بابر بر عهده گرفت و امیر شیردم عهده دار فرماندهی پیادگان شد. بیست و دو هزار پیاده امیر شیردم در سه صف قرار گرفتند و سر بازان اول يك زانو بر زمین زد که بتواند بچالاکی از جا برخیزد و سر بازان دوم ایستاد و سر بازان سوم روی برآمدگی در عقب سر بازان دوم قرار گرفت و او هم ایستاده بود و آن برآمدگی ها را خود سر بازان بوسیله جمع آوری خاک بوجود آوردند تا اینکه يك سر و گردن از سر بازان صف دوم بلندتر باشند.

فایده اول آنگونه صف آرائی این بود که سر بازان هیچ صف مانع نیزه زدن صف عقب نمی شدند و هر سر باز در هر نقطه که بود می توانست نیزه بلند خود را برای متوقف کردن سواران خصم بکار اندازد. فایده دوم این که اگر سر بازان صف جلو بقتل میرسیدند یا طوری مجروح می شدند که نمی توانستند بجنگند سر باز صف دوم جلوی سواران خصم را می گرفتند. و هر گاه سر بازان صف دوم از پا در می آمدند سر بازان صف سوم مانع از عبور خصم می گردیدند.

هشت هزار سوار که فرماندهی خود بابر در طرف راست و چپ پیادگان جاداشتند می باید تحصیل پیروزی نمایند.

بدین ترتیب که وقتی سواران شیبک طوری ضعیف گردیدند که نتوانستند بحمله ادامه بدهند سواران می‌باید اسب‌ها را برانگیزند و در همان موقع پیادگان نیز بحرکت درآیند و نیروی ذخیره هم وارد جنگ شود تا پیروزی بدست بیاید.

جنگ باحمله سواران اوزبک شروع شد و اسب‌های لاغر میان آنها با سرعت به پیادگان بابر نزدیک گردیدند.

امیر شیردم در وسط قرار گرفته اما عقب پیادگان جاداشت که بتواند همه را ببیند. مکان او روی یک بلندی بود و می‌توانست همه جا را ملاحظه کند. خود او مانند پیادگان دارای نیزه بود و عده‌ای سوار اطرافش دیده می‌شدند ولی سواران مذکور بیشتر برای ابلاغ او امر فرمانده میدان جنگ در آنجا حضور داشتند نه برای جنگ و پشت سر امیر شیردم فاصله یکصد ذرع نیروی ذخیره قرار داشت و بعد از آن هم رودخانه بود.

امیر شیردم به نیروی ذخیره سپرده بود ضمن این که باید برای ورود به میدان جنگ آماده باشد مکلف است که آن طرف رودخانه یعنی ساحل جنوبی را مورد اکتشاف قرار بدهد برای این که ممکن بود خصم، در صدد برآید از قسمت‌های علیا یا سفلا، از رودخانه بگذرد و از عقب، نیروی بابر را مورد حمله قرار بدهد.

بابر با عده‌ای از دوستان جوان خود که همه لباس رزم در برداشتند، در طرف راست صف پیادگان سوار بر اسب قرار گرفته بود و می‌توانست هر موقع که بخواهد از عقب صف پیادگان بگذرد و خود را به سوارانی که در طرف مغرب قرار داشتند برساند.

سواران اوزبک وقتی به جبهه بابر نزدیک شدند نشان دادند که توجهی بسواران بابر ندارند و منظورشان از بین بردن پیادگان است و طوری با سرعت و شدت به پیادگان حمله‌ور گردیدند که تصور می‌شد که همه را زیر دست و پای اسب‌ها له خواهند کرد.

نیزه‌های بلند پیادگان که سلاح مؤثر جلوگیری از سواران بود، اثر منظور را بخشید و حرکت سواران که شبیه بیکی از بلایای طبیعی بود و پنداری غیر قابل اجتناب می‌باشد متوقف گردید. هر یک از پیادگان بابر که توانست نیزه خود را بیکی از سواران اوزبک برساند او را از اسب بر زمین انداخت یا مجروح کرد و آنهایی که نتوانستند سواران را بقتل برسانند با اسب‌ها حمل‌دور شدند و آن جانوران فرمانبردار و زحمت‌کش را بقتل رسانیدند.

در میدان جنگ هیچ کس با اسب رحم نمی‌کرد و احساساتی که امروز مردم نسبت به جانوران و بخصوص جانوران زحمت‌کش و مفید مثل چهارپایان بابر دارند در آن دوره وجود نداشت و تا آغاز این قرن هم اسب‌ها را در میدان جنگ قتل‌عام می‌کردند و آنچه سبب شد که قتل‌عام اسب‌ها در میدان جنگ از بین برود اختراع اسلحه خودکار و انواع

مسللها بود که حمله سواران را برانداخت زیرا پس از ورود اسلحه خودکار بمیدان جنگ حمله سواران برای ازین بردن پیادگان سود نمی بخشید و اسلحه خودکار قبل از این که سواران بده متری موضع پیادگان برسند همه را نابود می کرد و از آن موقع ببعدا سب درمیدان جنگ از قتل عام معاف شد.

چون سربازان پیاده بابر بایر حمی اسبهای اوزبکان را بقتل می رسانیدند تا آنان را پیاده کنند. شیبک بسوسيله نواختن نفیر فرمان بازگشت را صادر کرد. و پیادگان وقتی مشاهده کردند که سواران بابر مراجعت نمودند خوشوقت گردیدند.

بابر برای امیر شیردم پیغام فرستاد که نباید از عقب نشینی سواران اوزبک خوشوقت شد زیرا این روش جنگی عادی آنهاست و بعد از حمله وقتی ببینند که خصم پایداری میکند عقب نشینی می نمایند تا اینکه بتوانند بهتر حمله کنند.

تا آن موقع، امیر شیردم تصور نمی کرد که شماره سواران اوزبک که مبادرت به حمله کرده اند از ده هزار تن بیشتر باشد. امیر شیردم سواران اوزبک را از روی تخمین شماره می نمود و یک منطقه از صحرا را در نظر می گرفت و شماره سواران را در آنجا می شمرد و آنگاه ضرب در مجموع مناطق می کرد تا اینکه بداند خصم دارای چند سوار است. از روی آن حساب امیر شیردم سواران اوزبک را ده هزار تن بشمار آورد و از آن عده، بتقریب، پنج هزار سوار مبادرت به حمله کردند و بر اثر مقاومت پیادگان امیر شیردم عقب نشستند.

اما بعد از اینکه سواران شیبک عقب نشینی کردند امیر شیردم، متوجه گردید که بر شماره سواران خصم افزوده شد و لحظه بلحظه سواران اوزبک افزایش می یافت.

امیر شیردم برای بابر پیغام فرستاد که وضع را چگونه می بینید و بابر جواب داد که شماره سواران خصم زیاد است و من فکر می کنم که در حال حاضر بیست و پنج هزار سوار مقابل ما قرار گرفته و ما باید خود را برای یک حمله شدید از طرف اوزبکها آماده کنیم.

دومین حمله اوزبکها چند دقیقه بعد از اینکه جواب بابر بامیر شیردم رسید آغاز گردید و با اینکه اوزبکها بتخمین بیست و پنج هزار سوار مقابل قشون بابر داشتند تمام آنها را در حمله شریک نکردند و نیمی از سواران به حرکت درآمدند و امیر شیردم امر کرد که سواران اوزبک را به تیر ببندند.

همین که سواران اوزبک به تیر رس رسیدند تیراندازی از طرف پیادگان قشون بابر شروع شد و امیر شیردم یک مرتبه دید که سواران اوزبک ناپدید شدند ولی اسبهای آنها به جبهه بابر نزدیک می گردید.

اوزبکها همین که خود را آماج تیر دیدند از بالای زین فرود آمدند و کنار اسب

قرار گرفتند و اسب آنها همچنان می‌تاخت و به جبهه بابر نزدیک می‌شد بدون اینکه سواران دیده شوند و پیادگان قشون بابر بتوانند آنها را به تیر ببندند و سواران بسی اینکه هدف تیر قرار بگیرند خود را به جبهه بابر نزدیک کردند و در آنجا بر پشت زین قرار گرفتند و با شمشیر به پیادگان بابر حمله‌ور شدند.

بار دیگر سربازان پیاده برای دفع حمله اوزبکان از نیزه‌های بلند خود استفاده کردند و در بعضی از مواقع اوزبکان، با ابراز شجاعت سربازان پیاده را که در صف جلو بودند از پا درمی‌آوردند و خود را بصف دوم و سوم می‌رسانیدند.

اما نیزه‌های بلند پیادگان امیرشیردم آنها را متوقف می‌کرد.

با اینکه سواران اوزبک در برخی از مناطق توانستند موفقیت نسبی بدست بیاورند شیک که متوجه شد پایداری خصم شدید است باز امر کرد که نفیر بنوازند و سواران را احضار نمایند.

سواران اوزبک بعد از اینکه صدای نفیرهای خود را شنیدند تماس با پیادگان بابر را قطع کردند و عقب‌نشینی نمودند. شیک از احضار سواران خود منظوری دیگر هم داشت و می‌خواست پیادگان امیر شیردم را وادار نماید که از موضع خود بحرکت درآیند و سواران را تعقیب کنند.

یکی از مانورهای جنگی اوزبکان که از مغول‌ها بمیراث به آنها رسید همین بود که بعد از یک حمله شدید وقتی می‌دیدند که خصم پایداری می‌کند ناگهان تماس را قطع می‌کردند و عقب‌نشینی می‌نمودند. تا اینکه خصم برای تعقیب آنها موضع خود را تخلیه کند و بحرکت درآید و همینکه دشمن جای خود را خالی می‌کرد و براه می‌افتاد سواران اوزبک با حرکت قیقاچ سربازان آنها را به تیر می‌بستند یا با شمشیر حمله‌ور می‌شدند و مردان خصم را از پا درمی‌آوردند.

بعد از اینکه اوزبک‌ها برای مرتبه دوم عقب‌نشینی کردند. پیادگان امیرشیردم از جا تکان نخوردند زیرا تعقیب یک قشون سوار، که عقب‌نشینی می‌کرد از طرف یک قشون پیاده فایده نداشت و یک عده سرباز پیاده نمی‌توانند از عقب‌نشینی یک قشون سوار آن هم در جلگه‌های مسطح که مانع طبیعی در سر راه سواران نیست ممانعت نمایند.

پس از اینکه سواران اوزبک برای مرتبه دوم عقب‌نشینی کردند جنگ بطور موقت تعطیل شد اما امیرشیردم میدید که شماره سواران اوزبک زیادتر می‌شود و آن قدر سوار اوزبک مقابل قشون بابر نمایان شد که امیر شیردم تصور میکرد که در سراسر دشت محلی برای نشستن یک نفر نیست.

بهر طرف که نظر می‌انداخت سواران اوزبک را می‌دید و از روی تخمین حساب می‌کرد که پنجاه هزار سوار مقابل قشون بابر هست.

امیرشیردم انتظار نداشت که شيبک بتواند پنجاه هزار سوار وارد میدان جنگ نماید و برای بابر پیغام فرستاد که وضع ماوخیم است چون من نزدیک پنجاه هزار سوار می بینم و شاید شيبک علاوه بر این عده، سواران دیگر هم دارد که بعد وارد میدان جنگ خواهد کرد و این سواران چاره ندارند جز اینکه خود را به آب برسانند. هنوز ظهر نشده بود که سواران شيبک برای سومین مرتبه حمله کردند.

صف سواران، طولانی تر از صفوف حملات ماقبل بود و امیرشیردم متوجه شد اوزبکان که به جبهه او نزدیک می شدند نیزه های بلند در دست دارند و نکته دیگر که بر امیرشیردم آشکار گردید این بود که هر يك از سواران نیزه بدست که بجبهه بابر نزدیک می شدند يك سرباز را برترك اسب خود سوار کرده بودند و امیرشیردم تا آن موقع در هیچ جنگ آن وضع را ندیده بود.

بابر هم با اینکه باشيک جنگیده بود ندید که اوزبک ها برای حمله يك نفر را برترك خود سوار نمایند و نمی توانست پیش بینی کند که منظورشان از سوار کردن یکمرد برترك يك سوارچیست و نیروی اوزبکان که مرتبه سوم مبادرت به حمله کرد بتقریب بیست هزار سوار بود.

امیرشیردم چون عظمت نیروی مهاجم را دید برای فرمانده نیروی ذخیره پیغام فرستاد که آماده باشد در صورت ضرورت نیروی خود را وارد میدان جنگ کند و از ساحل جنوبی رودخانه هم غافل نباشد، امیرشیردم پیامی دیگر برای بابر فرستاد و گفت تصور می کنم که این مرتبه پیادگان مجبور شوند از سواران همایون استمداد نمایند. لیکن قبل از این که پیام امیرشیردم به بابر برسد سواران اوزبک رسیدند و حمله را شروع کردند و حمله سواران اوزبک با دو وسیله شروع شد. یکی بوسیله نیزه که در دست سواران بود و دیگری بوسیله کمند و کمند را مردانی که عقب سواران برترك اسب نشسته بودند می انداختند. هر کمندانداز برای اینکه کمند بیندازد خود را روی اسب بطرف راست یا چپ خم می کرد (بسته باین که کمند را با کدام دست بیندازد). کمندانداز کمند خود را طوری رها می کرد که بتواند گردن یکی از سربازان بابر را در حلقه کمند درآورد و همین که حلقه کمند، بگردن آن سرباز می افتاد کمندانداز ریسمان را می کشید و سرباز مزبور بر زمین می افتاد و حتی سربازانی که چابک بودند قبل از این که دست به شمشیر یا خنجر ببرند و آن را از غلاف بیرون بیاورند و ریسمان کمند را قطع نمایند برخاک می افتادند و دوچار خفگی می گردیدند.

گاهی از اوقات حلقه کمند بجای این که در گردن يك سرباز بیفتد يك نیزه را در برمی گرفت و کمندانداز با يك حرکت سریع، طناب کمند را بسوی خود می کشید و

جمع می‌کرد و نیزه را از کف نیزه دار می‌ربود.

هر مرد کمنداندا از اوزبک دو کمند داشت و بعد از این که کمند اول را از دست می‌داد، ضمن حمله از کمند دوم، برای از پا در آوردن دومین سرباز جبهه بابر استفاده می‌کرد. کمتر اتفاق می‌افتاد که کمندی پرتاب شود و یک سرباز جبهه بابر را برخاک نیندازد یا نیزه‌ای را از کف یک سرباز مدافع نرباید.

هنگامی که سواران اوزبک مبادرت بحمله کردند سربازان پیاده بابر فقط نیزه در دست داشتند و شمشیر و خنجرشان در غلاف بود و بهمین جهت وقتی کمند پرتاب می‌شد نمی‌توانستند با سرعت ریسمان کمند را با شمشیر یا خنجر قطع نمایند در حالی که کمند اندازان بوسیله ریسمان‌های حلقه‌دار خود سربازان پیاده بابر را بر زمین می‌انداختند یا نیزه از کفشان می‌ربودند و سواران نیزه‌دار شیبک بانیزه‌ها سینه یا شکم یا صورت سربازان پیاده را سوراخ می‌نمودند و هر سرباز که مورد اصابت نیزه قرار می‌گرفت بر زمین می‌افتاد و در بسیاری از ضربات نیزه از یکطرف شکم یا سینه سرباز مدافع وارد بدن می‌گردید و از طرف دیگر خارج می‌شد. زیرا سواران نیزه‌دار هنگام حمله از زوراسب هم استفاده می‌کردند و نیزه‌های بلند با فشار زیاد به سربازان پیاده بابر اصابت می‌نمود.

در حملات اول و دوم سواران اوزبک، مهاجمین با شمشیر می‌جنگیدند و پیادگان بابر می‌توانستند با نیزه‌های خویش مانع از عبور سواران شوند. اما در حمله سوم سلاح مهاجمین عوض شد و نیزه بدست گرفتند و کمند را مورد استفاده قرار دادند و نیزه‌ها و کمندهای آنها دفاع سربازان پیاده بابر را سست کرد. و اوزبک‌ها هنگام حمله کشته میدادند، اما شماره سربازان آنها نسبت به شماره مدافعین خیلی زیاد بود و سربازان اوزبک که به جبهه بابر حمله کردند بظاهر بیست هزار سوار بودند اما در واقع چهل هزار تن محسوب می‌شدند زیرا هر سوار، یک سرباز برترک داشت.

شیبک که از تکان دادن پیادگان بابر ناامید شده بود و می‌دانست که نمی‌تواند آنها را وادارد که موضع خویش را کنار رود خانه تخلیه نمایند مصمم شد که مدافعین پیاده را ازین برد.

وقتی اسب یک سوار اوزبک به قتل می‌رسید دومرد مسلح کسه بر پشت آن اسب بودند یکی با نیزه و دیگری با شمشیر به پیادگان بابر حمله می‌کرد تا اینکه راه خود را بگشایند و اگر کشته نمی‌شدند. از سه صف سربازان پیاده می‌گذشتند و خود را به عقب جبهه بابر می‌رسانیدند.

امیرشیردم متوجه شد که نقشه جنگی شیبک چگونه است و پادشاه اوزبکستان می‌خواست با فشار زیاد پیادگان بابر را از بین برد و سواران خود را کنار رودخانه

برساند و بعد از این که سواران شيبك برودخانه نزديك می شدند بین دوجناح قشون بابر که هر دو سوار بودند يك فاصله وسيع بوجود می آمد و شيبك می توانست با سواران خود نگذارد که جناح راست سواران بابر به جناح چپ ملحق شوند و هر دو جناح را جدا گانه نابود می کرد.

امیر شیردم یکی از سوارانی را که نزدیکش بودند نزد بابر فرستاد و گفت اگر نیروی پیاده ما از پا در آید، جنگ برای سواران همایون خیلی مشکل خواهد شد و قبل از این که فرصت از دست برود دوجناح سوار را در عقب پیادگان متمرکز کن تا این که اوژبکها نتوانند بین دو واحد چهار هزار نفری از سواران که در جناح چپ و راست هستند فاصله بوجود بیاورند و آنها را بکلی از هم جدا کنند.

بابر پیشنهاد امیر شیردم را پذیرفت و سواران خود را که در دوجناح داشت عقب پیادگان متمرکز کرد تا اینکه بنیروی پیاده کمک کند و نگذارد که پیادگان بر اثر حمله سواران شيبك از بین بروند.

سواران شيبك بدون انقطاع حمله می کردند و شيبك متوجه شده بود که روش جنگی جدید او، نیروی بابر را خیلی متاثر کرده و به آن روش ادامه داد تا این که پیادگان بابر از بین برود.

ارغون که در قشون شيبك بود باو گفت تو که از حیث نیرو برتر از بابر هستی برای چه پیادگان را دور نمی زنی تا اینکه کار جنگ را بزودی یکسره نمائی.

شيبك گفت من می دانم فاتح خواهم شد و نمی خواهم سواران خود را زیاد بکشتن بدهم.

ارغون گفت کار جنگ را همین امروز تمام کن و نگذار که بتأخیر بیفتد. پیادگان بابر خسته شده اند ولی سواران او تازه نفس هستند و هنوز وارد میدان جنگ نشده اند و تو اگر امروز سواران او را نابود کنی، فاتح خواهی شد. اما اگر مسامحه نمائی ممکن است که باز نیروی اندادی بد کمک بابر برسد.

شيبك پرسید از کجا ممکن است بکمک او بیایند. ارغون گفت ممکن است که شاه اسماعیل باز باو کمک کند و لذا فرصت امروز را از دست نده و بفرض اینکه تلفات سواران تو امروز سنگین باشد بنا بود کردن قشون بابر و خود او میارزد.

تحریرك ارغون سبب شد که شيبك عزم کرد بسواران بابر حمله ور شود و آنها را متلاشی نماید بدون اینکه پیکار با پیادگان بابر متوقف گردد. حمله سواران شيبك برای از بین بردن سواران بابر هنگام عصر شروع شد و ارغون با سواران خود در آن حمله شرکت کرد تا اینکه از بابر انتقام بگیرد. بابر گرچه سواران خود را عقب پیادگان



مستقر کرده بود ولی دوجناح پیادگان را بکلی خالی نکرد و عده‌ای از سوارانش آنجا بودند.

آنقسمت از سواران شیبک که در جنگ شرکت نداشتند از راست و چپ پیادگان یعنی از غرب و شرق آنها مبادرت بحمله نمودند و عده‌ای هم که با پیادگان می‌جنگیدند، بجنگ ادامه می‌دادند.

وقتی بابر متوجه شد که سواران شیبک قصد دارند که خود را عقب پیادگان برسانند پیشدستی کرد و سواران خود را از دو طرف در دوجناح راست و چپ وادار بحمله نمود و امیرشیردم دو هزار سوار ذخیره را بکمک بابر فرستاد و سه هزار پیاده ذخیره را در وسط صف پیادگان متمرکز نمود و سربازان مجروح و خسته را در آن قسمت، به عقب جبهه یعنی کنار رودخانه منتقل کرد. وضع وسط صفوف پیادگان، یعنی قلب نیروی پیاده خوب شد و بابر هم باده هزار سوار در دو طرف پیادگان بسواران شیبک تاخت.

وقتی سواران بابر بسواران شیبک حمله ور شدند بزودی معلوم شد که ارزش جنگی آنها را ندارند. سواران بابر دلیر بودند اما نمی‌توانستند مانند سواران شیبک از فن سوارکاری استفاده نمایند و زود هدف شمشیر و تیر قرار می‌گرفتند و وقتی می‌خواستند که سلاح خود را بر خصم فرود بیاورند او را نمی‌یافتند زیرا دشمن کنار اسب ناپدید شده بود و لحظه دیگر از کنار اسب پدیدار می‌گردید و ضربت خود را وارد می‌آورد.

ولی باز می‌گوئیم که اوزبک‌ها با اینکه می‌توانستند هنگام تاخت خود را از نظر خصم پنهان نمایند در سواری زبردستی مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان او را نداشتند. مغول‌های دوره چنگیز از کودکی با اسب بزرگ می‌شدند و بازی کودکان مغول این بود که در ایلخانی‌ها روی اسب نیمه وحشی ایلخی می‌جستند و بدون زین و دهانه، اسب را بتاخت در می‌آوردند و اسب آنقدر میرفت تا خسته می‌شد و بر اثر خستگی متوقف می‌گردید و آنگاه طبق غریزه‌ای که در تمام اسب‌ها هست به ایلخی مراجعت مینمود. مغول‌ها روی اسب می‌خواستند (اگر احتیاج بخواب پیدا می‌کردند) و روزها و شب‌ها بدون انقطاع راه می‌پیمودند و سرعت حرکت قشون مغول در راه پیمائی بتقریب برابر برد با سرعت حرکت ارتش‌های موتوریزه امروز. مغول‌ها فقط ماست مادیان یا کاشک مادیان می‌خوردند و غذای دیگر تناول نمی‌کردند در صورتیکه اوزبک‌ها پر خورترین مردم عصر خود بودند و پنداری که هرگز سیر نمی‌شدند و بعضی از آنها در موقع فراغت و بدست آوردن غذای زیاد از بامداد تا شام غذا می‌خوردند و بیننده حیرت می‌کرد که آنهمه غذا که می‌خورند در کجا انباشته می‌شود و چگونه به تحلیل می‌رود.

در دوره‌ای که مردم مثل امروز عادت نداشتند که غذای خود را با ترازو وزن کنند

و شماره کالری‌های آن را محاسبه نمایند تا فربه نشوند، پرخوری چیزی بود عادی، شهرت پرخوری اوزبک‌ها در جهان معروف بود. و چون پیوسته سفر می‌کردند و همواره با اسب مسافرت می‌نمودند و قشون پیاده اوزبک دیده نشده بود در سواری مهارت داشتند و سواران بابر از حیث چابکی و استفاده از فن سوارکاری بی‌ای آنها نمی‌رسیدند.

با اینکه بابر تمام سواران خود را بکار انداخته بود در هر دو جناح قشون بابر، سواران اوزبک سواران بابر را بقتل می‌رسانیدند و جلو می‌رفتند. از آن گذشته وضع جنگ در بعضی از مواضع پیادگان بابر، بر اثر فشار سواران و کمندان اوزبک طوری نامطلوب شد که سواران شيبك توانستند تمام پیادگان را نابود کنند و از عقب صفوف پیادگان سر بردار آوردند.

فقط قلب پیادگان که امیر شیردم در آنجا قرارداد است مستحکم بود ولی آن‌وضع نیز بر اثر اینکه اوزبک‌ها از چپ و راست آن بعد از بین بردن مواضع ضعیف پیادگان سر بردار می‌آوردند، دوچار خطر محاصره شده بود. امیر شیردم اگر می‌خواست با پیادگان خود حمله کند، از عهده سواران اوزبک بر نمی‌آمد و اگر می‌خواست مقاومت نماید تمام پیادگان او، بقتل می‌رسیدند. آنقدر سوار اوزبک مقابل امیر شیردم بود که وی نمی‌توانست انتهای آنها را ببیند و تعجب می‌نمود که شيبك آنهمه سوار را از کجا آورده است و چگونه آذوقه سواران و علین اسبها را می‌رساند.

امیر شیردم بابر را در وسط سواران از دور دید و چون می‌دانست که بابر نوکرش علی را بخوبی می‌شناسد و باو اعتماد دارد، نوکرش را احضار نمود و گفت علی برو بهمایون بگو که من برای اینکه بازمانده پیادگان خود را از نابودی نجات بدهم بجنوب رودخانه عقب‌نشینی می‌نمایم زیرا اگر مقاومت کنم تا آخرین سربازم کشته خواهد شد و بهتر این است که همایون هم با سواران خود با نظر رودخانه عقب‌نشینی نماید زیرا بکشتن دادن آنها بدون فایده است.

علی که سوار بر اسب بود رکاب کشید و چون تیری که از خم کمان جستن نماید بطرف بابر رفت. یکی از سواران اوزبک که مشاهده نمود علی با سرعت زیاد اسب می‌تازد متوجه گردید که وی پیک است و می‌رود که دستوری با اهمیت را بدیگری ابلاغ کند و يك تیر بطرف علی پرتاب نمود و تیر بر پشت آنمرد نشست و مثل این بود که پیکانی از آژهن گداخته را در بدن او فرو کردند.

اما ضربت تیر نتوانست آن مرد دلیر و وفادار را از ادامه حرکت باز بدارد و همچنان رفت تا به بابر رسید.

همایون نوکر امیر شیردم را شناخت و گفت هان... چه می‌گوئی؟

علی که از ضربت تیر نمی‌توانست به خوبی صحبت کند اظهار کرد آقای من امیر شیردم پیغام می‌فرستد تا با اطلاع همایون برساند که وی با پیادگان خود عقب‌نشینی می‌نماید زیرا اگر توقف کند تمام سربازانش کشته خواهند شد و از همایون هم درخواست می‌کند که با سوارانش بجنوب رودخانه عقب‌نشینی نماید چون بکشتن دادن سواران همایون بدون فایده است.

بابر دریافت که علی نمی‌تواند درست حرف بزند و پرسید مگر مجروح شده‌ای و همان وقت چشم او بچوب تیر در پشت آن مرد افتاد و گفت علی تو از عقب تیر خورده‌ای و به من نزدیک شو تا تیر را بیرون بیاورم و امیدوارم که قلاب‌دار نباشد.

علی به سلطان فرغانه و بدخشان نزدیک شد و بابر چوب تیر را گرفت و آهسته آنرا تکانداد. و با اینکه بابر چوب تیر را آهسته تکانداده بود نوکر امیر شیردم از فرط درد نالید.

بابر گفت من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم و فقط می‌خواستم بدانم که آیا پیکان تیر قلاب دارد یا نه زیرا اگر پیکان تیر قلاب داشته باشد وقتی آنرا می‌کشند در بدن مقاومت می‌نماید و غیر آن صورت مقاومت نمی‌کند.

وقتی بابر صحبت می‌کرد علی از فرط ضعف سر را روی قرپوس زین گذاشته بود و تیر در پشت آن مرد مانند یک درخت باریک و بدون شاخ و برگ که از زمینی سبز شود دیده می‌شد.

بابر چوب تیر را گرفت و با یک حرکت پیکان را از پشت علی بیرون کشید و علی از فرط درد فریاد زد و به پشت اسب و بی‌آنکه سر از قرپوس زین بردارد از حال رفت.

بابر خواست پیراهن علی را برای بستن زخم او پاره کند ولی چون علی روی زین خم شده بود برای پاره کردن پیراهن می‌باید کمر بندش را بگشاید و پادشاه فرغانه و بدخشان بمناسبت جنگ مجال نداشت که کمر بند علی را باز کند.

لذا قسمتی از پیراهن خویش را درید و با آبی که در قدقمه مسین خود داشت مرطوب کرد و آنرا در سوراخ زخم فرو نمود و بدو نفر از سواران گفت این مرد مجروح است و او را از رودخانه بگذرانید و بساحل دیگر برسانید.

از آن موقع ببعد عقب‌نشینی عمومی از طرف امیر شیردم و بابر شروع شد و امیر شیردم مراجعت نوکرش علی را ندید ولی مشاهده کرد که سواران بابر در صدد برآمده‌اند که از آب بگذرند و خود را به ساحل جنوبی رودخانه برسانند و فهمید که پیغام او از

طرف علی به بابر رسیده است. امیر شیردم هم درصدد برآمد از رودخانه بگذرد و بقیه پیادگان خود را از مرگ نجات بدهد تا در موقع دیگر بکار بیاید.

موقعی که عقب نشینی عمومی سواران بابر و پیادگان امیر شیردم شروع گردید آفتاب باقی مغرب رسیده بود. و امیر شیردم از نزدیکی غروب آفتاب خوشوقت شد چون در تاریکی شب، بهتر می توانست عقب نشینی نماید و سواران اوزبک در تاریکی نمی توانستند رد او را تشخیص بدهند.

اوزبکها وقتی دیدند که بازمانده قشون بابر قصد عقب نشینی دارد کوشیدند که از عقب نشینی آنها ممانعت نمایند اما تاریکی شب از یک طرف و نزدیک بودن رودخانه به سواران و پیادگان بابر از طرف دیگر و اینکه سواران بابر با وضع رودخانه زر آشنا شده بودند و می دانستند چگونه باید از آن گذشت، سبب شد که اوزبکها نتوانستند از عقب نشینی پیادگان و سواران بابر جلوگیری نمایند.

بمناسبت سرعت عقب نشینی سواران و پیادگان بابر، نه فقط جسد مقتولین را از میدان جنگ خارج نکردند بلکه مجروحین سخت را که قادر بحرکت نبودند در میدان جنگ بجا گذاشتند. زیرا اوزبکها مجال ندادند که آنها بتوانند مجروحین سخت را به ساحل جنوبی رود منتقل نمایند.

عقب نشینی پیادگان و سواران بابر در ربع اول شب ادامه یافت و وقتی ربع دوم شروع شد تمام آنهایی که می توانستند خود را بساحل جنوبی رود زر برسانند از آن عبور کرده بودند و امیر شیردم نوکرش علی را در ساحل جنوبی رودخانه دید و مشاهده نمود که زخمش را بسته اند.

امیر شیردم به بابر گفت ما بمناسبت فزونی سواران شيبك شکست خوردیم و اینک می توانیم ملامت این شکست خوردن را متوجه این و آن کنیم. اما اگر این و آنرا ملامت نمائیم مغلوب شدن ما مبدل به پیروزی نمی شود.

بابر پرسید اکنون چه باید کرد؟ امیر شیردم گفت اولین کاری که باید بکنیم این است که از این رودخانه دور شویم و کار دوم ما این می باشد تا وقتی جیحون را بین خود و قشون شيبك فاصله قرار نداده ایم، توقف ننمائیم چون شيبك می داند که ما قشونی هستیم شکسته و خسته و بعید نیست که درصدد برآید همین امشب برای اینکه بازمانده سربازان تو را از بین ببرد شبیخون بزند تا اینکه توای همایون این اندازه سوار و پیاده را که امروز داری نداشته باشی.

بابر این گفته را تصدیق کرد و فرمان داد که بازمانده قشون از کنار رودخانه کوچ کند و مجروحین را روی اسبها بپندارند و حمل نمایند.

پیادگان و سواران خسته بودند ولی بآنها گفته شد که اگر کنار رودخانه اتراق نمایند و بخوابند ممکن است گرفتار شمشیر اوزبکها شوند. این بود که با وجود خستگی براه افتادند و در شب تاریک خود را از رودخانه زر که در ساحل شمالی آن هزارها نعش بر زمین افتاده بود دور کردند.

وقتی قشون از رودخانه زر دور شد امیر شیردم به بابر گفت ای همایون من می دانم که قلمرو حکومت تو از این جاست تا شط جیحون. ولی اگر خطا نکنم از این جا تا جیحون، امکان تجدید قشون برای تو موجود نیست.

بابر گفت همین طور است امیر شیردم گفت شیبک هم از این موضوع مستحضر است و می داند که دیگر تو نمی توانی در بدخشان یک قشون گرد بیاوری و بطور حتم تو را تعقیب خواهد کرد تا این که نابودت کند. بهمین جهت من می گویم که ما باید از شط جیحون عبور کنیم و آن را بین خود و شیبک فاصله قرار دهیم.

بابر و امیر شیردم نتوانستند در کشور بدخشان عقب نشینی خود را متوقف کنند و در امتداد جنوب رفتند تا بشط جیحون رسیدند. شط جیحون که در قدیم مرز کابلستان و بدخشان بود امروز هم مرز کابلستان و بدخشان است ولی اسامی کشورها عوض شده و کابلستان که در قدیم کشوری از کشورهای افغانستان بود امروز ایالت مرکزی آن کشور گردیده و تمام کشورهای افغانستان مبدل به کشوری واحد شده است.

بابر برای این که از خطر شیبک ایمن باشد از شط جیحون گذشت و وارد کشوری شد که امروز موسوم است به افغانستان. وقتی بابر وارد کابلستان گردید آن کشور دارای پادشاه بود و پسر ازغون آنجا سلطنت می کرد و بابر بهتر آن دانست برای گرد آوردن نیرو بسوی بلخ برود و چون بلخ در آن موقع نیروی تدافعی نداشت بابر بدون زد و خورد، آن شهر را گرفت.

مادر این سرگذشت شمدهای راجع به بلخ صحبت کردیم و گفتیم در کتب مورخین شرق نوشته شده که شهر بلخ دارای هفت هزار کاروانسرا و حمام و یکصد کتابخانه بود. این رقم بنظر اغراق می آید و از این نوع اغراقها در بعضی از کتب مورخین شرق نباید حیرت کرد. چون عده ای از مورخین مشرق زمین مقید بارقام نبودند و هنگامی که می خواستند یک واقعه تاریخی را بنویسند عشرات و مآت والوف را يك جور می نوشتند. معینا تردیدی وجود ندارد که شهر بلخ در دوره ساسانیان بزرگترین مرکز علمی ایران شرقی بود و کتابخانه های معتبر داشت و آتشکده بسیار مشهور آن با سم نوبهار در سراسر شرق معروف بود.

در سال بیست و نهم هجری، در زمان خلافت عثمان اعراب بفرماندهی احنف بن قیس

شهر بلخ را بتصرف درآوردند و آتشکده نو بهار را ویران کردند.

با این که شهر بلخ بعد از ورود اعراب بآن شهر عظمت را از دست داد معهذاتاً تا قرن هفتم هجری یکی از بلاد بزرگ ایران بود و در آن قرن، چنگیز آن شهر را ویران کرد، اما بعد از چنگیز شهر بلخ آباد شد، و روزی که بایر با قشون خود وارد آن شهر گردید بلخ شهری بود آباد دارای مساجد و مدارس بزرگ و بعد از اینکه بایر وارد بلخ شد دو روز استراحت کرد.

در آن دو روز پادشاه جوان فرغانه و بدخشان از یک موضوع حیرت نمود و آن این بود که از طلوع آفتاب تا ظهر از شهر صدای غوغا برمی‌خاست، و همینکه ظهر می‌شد غوغا خاموش می‌گردید. و آنگاه از عصر تا دو ساعت از شب گذشته از شهر بلخ بانگ و غوغا بگوش می‌رسید، و در آن وقت مرتبه‌ای دیگر سکوت بر شهر مستولی می‌گردید. بایر بزودی دریافت که غوغای مذکور صدای کسبه است که برای فروش کالای خود تبلیغ می‌کنند و نیز مطلع شد که غوغا کردن برای فروش کالا مطیع مقررات است و کسبه مجاز هستند که از طلوع آفتاب تا ظهر برای فروش کالای خود فریاد بزنند. اما هنگام ظهر می‌باید شهر ساکت شود تا مردم در فصل گرم بتوانند تا عصر استراحت نمایند. آنگاه کسبه مجاز بودند تا دو ساعت از شب گذشته فریاد بزنند و کالای خود را بفروشند و در آن موقع بمناسبت اینکه مردم می‌خواستند استراحت کنند کسی مجاز نبود که فریاد بزند.

اگر کتابها و نوشته‌های قدیم شهر بلخ از بین نمی‌رفت، بایر می‌فهمید که رسم تبلیغ کردن برای فروش کالا که در بلخ متداول است رسمی است که در قدیم در تمام شهرهای بزرگ ایران جاری بوده و ایرانیان، در دنیای قدیم اولین ملت بودند که برای فروش کالا مبادرت با استفاده از آگهی کردند و آگهی آنها شفاهی بود. بعد از دوهزار سال مغرب زمین رسم استفاده از آگهی شفاهی را مورد استفاده قرار داد و بطوری که امروز دیده می‌شود بوسیله رادیو برای فروش کالا اعلان می‌کنند.

بایر بعد از رفع خستگی برای دیدن شهر در معا بر و بازارها براه افتاد و مشاهده نمود که هر دسته از کسبه دارای بازار مخصوص می‌باشد و در بعضی از دکان‌ها کسانی که برای فروش کالا تبلیغ می‌کنند با نمدهای دلپذیر کالای خود را می‌ستایند و نکته دیگر که بر بایر معلوم شد این بود که هیچ خواننده هنگامی که کالای خود را معرفی می‌کند کالای دیگران را مورد نکوهش قرار نمی‌دهد و بطوری تبلیغ می‌نماید که گوئی در بلخ غیر از او کسی آن کالا را نمی‌فروشد ولی هرگز کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شود که حاکی از نکوهش کالای متشابه در دکان دیگران باشد.

بابر نمی‌دانست که آن‌گونه تبلیغ کردن هم رسمی بوده که در تمام شهرهای ایران رواج داشت و برای آگاهی شفاهی مقررات دقیق در ایران وضع شده بود و آن مقررات در هر شهر از طرف اتحادیه اصناف آن شهر با دقت بموقع اجرا گذاشته می‌شد.

اگر کتابها و اسناد ایران قدیم ایران در بلخ از بین نمی‌رفت، بابر می‌فهمید که اتحادیه اصناف در هر یک از شهرهای قدیم ایران علاوه بر مسئله آگاهی عهده‌دار بانجام رسانیدن وظایفی بود که همان موقع در شهر بلخ اتحادیه اصناف بر عهده داشت. اتحادیه اصناف در شهر بلخ نظارت می‌کرد که استادکارها مزد شاگرد را بدهند و با شاگرد بخوبی رفتار کنند و یک شاگرد بعد از اینکه از دکان یک استاد بیرون رفت حق نداشته باشد دکانی باز کند که فاصله‌اش با دکان استاد او کمتر از پانزده دکان باشد و اگر بر خلاف این قانون رفتار می‌کرد اتحادیه اصناف از حاکم شهر یا هر کس که در شهر مقام فرمانروایی داشت درخواست می‌نمود که آن دکان را ببندد.

پادشاه جوان فرغانه مشاهده می‌کرد و می‌شنید با این که کسبه شهر بلخ با آهنک‌های دلنشین برای فروش کالای خود تبلیغ می‌کنند، در تمام دکان‌ها، نرخ انواع کالاها، یک اندازه است.

این هم از رسوم تمام شهرهای ایران قدیم بود که تا آن موقع در بلخ رواج داشت و سوداگران شهر، فقط در یک مورد با هم رقابت می‌کردند آنهم در عرضه کردن کالای مرغوب و خریداران هم پیوسته بسوی دکان‌هایی می‌رفتند که کالای مرغوب داشتند و آنرا خریداری می‌کردند بدون اینکه گرانتر اکتفا نمایند.

در شهر بلخ طبق رسم شهرهای قدیم ایران هیچ شاگرد نمی‌توانست دکان باز کند مگر حداقل بعد از پنج سال شاگردی کردن و رسیدن به سن بیست سالگی. تخلفات صنفی در شهر بلخ مستوجب مجازات‌های نقدی بود غیر از تخلفاتی که سبب می‌شد دکان را ببندند و جرائم تخلفات صنفی در بلخ از طرف اتحادیه اصناف دریافت می‌شد.

بابر مطلع گردید که در بلخ هر دکان‌دار مکلف است در سال مبلغی بپردازد و از آن وجوه مستمری کسانی را که عهده‌دار نظافت بازارها بودند می‌پرداختند.

بعد از اینکه بابر و امیر شیردم در بلخ مستقر شدند بر حسب پیشنهاد امیر شیردم بابر در صدد برآمد که حصار شهر بلخ را که نیمه ویران بود مرمت نماید تا اگر اوزبک‌ها به بلخ حمله‌ور شدند بتوانند مقاومت کنند.

بابر می‌خواست در سرزمین بلخ نیرو گردد و بیاورد و برای این که فرصتی جهت گرد آوردن نیرو داشته باشد می‌خواست در شهر بلخ استقامت نماید. بابر برای ساختن حصار بلخ از مردم شهر و اطراف بیگاری گرفت و هزارها تن از مردان را وادار به مرمت

حصار کرد.

روزی که بابر و امیر شیردم، از رود جیحون گذاشتند انتظار داشتند که اوزبک‌ها آنان را تعقیب نمایند. لیکن برای اوزبک‌ها فصل جنگ گذشته بود و شیبک نمی‌خواست وارد سرزمین کابلستان شود. شیبک فکر می‌کرد هرگاه وارد کابلستان شود خود را بدست ماجراهای سخت خواهد سپرد و ممکن است که بابر تمام عشایر کشورهای افغانستان را به ضد او وارد جنگ نماید و حتی عشایر کشور کابلستان یعنی مملکت ارغون را وارد که عایه او شمشیر از نیام بیرون بیاورند.

هر قدر ارغون اصرار کرد که شیبک به بلخ قشون بکشد و بابر در آنجا نایب بود نماید یا وادارش کند که از بلخ برود پادشاه اوزبکستان پذیرفت و گفت اگر توانستم بهار سال دیگر به بلخ قشون خواهم کشید.

ارغون می‌ترسید که بابر بعد از اینکه از آب جیحون گذشت بطرف کابلستان برود و پسرش را که در غیاب وی پادشاه آنجا می‌باشد بقتل برساند یا محبوس نماید و بر تخت سلطنت کابلستان بنشیند. بابر هم بعد از عبور از شط جیحون همین قصد را داشت و می‌خواست بسوی کابلستان برود ولی شنید که پسر ارغون در آنجا دارای قشون می‌باشد و چون قشون خود او خسته و شکسته بود از جنگ می‌ترسید. امیر شیردم هم صلاح ندانست که با آن قشون ضعیف بجنگ پسر ارغون بروند و چون بلخ نیروی مدافع نداشت بابر بآن شهر رفت و شهر بلخ بطور موقت پایتخت بابر شد.

اما ارغون بعد از اینکه فهمید که شهر بلخ مسکن بابر گردیده باز برای کابلستان بیم داشت. وی می‌ترسید که بابر پس از اینکه قدرت بهم رسانید بسوی کابلستان حمله ور گردد و سلطنت دودمان وی را منقرض نماید.

امروز، برای ما، این واقعه غیر قابل قبول یا غیر عادی جلوه می‌کند که پادشاهی از کشور خود رانده شود و بعد از شکست خوردن از خصم در حال فرار بکشور دیگر برود و در آنجا پادشاهی برسد. اما در گذشته از این وقایع، اتفاق می‌افتاد و بعضی از سلسله‌های سلاطین در مشرق و کشورهای اروپا به همین ترتیب بوجود آمدند یعنی سرسلسله، سلطان یا امیری بود که از کشور خود خارج یا اخراج شد و بمملکت دیگر رفت و در آنجا بر تخت سلطنت نشست و پس از وی فرزندان او پادشاهی رسیدند.

علت اینکه سلاطین در گذشته می‌توانستند از یک کشور دیگر بروند و در آنجا بسطنت برسند این بود که در قدیم مسئله حاکمیت ملی مثل امروز قوت نداشت یا اینکه در تمام ملل دارای نیروئی که امروز دارد نبود. در قدیم بجای مسئله حاکمیت ملی، عرق مذهبی موجود بود و ملت‌ها حاضر نبودند زمامداری را بپذیرند که دارای مذهب



آن‌ها نباشد.

در شرق اگر يك پادشاه از كشوری بکشوردیگر می‌رمت هر گاه مسلمان بودمی توانست جای خود را در کشور جدید بگشاید و مردم وقتی می‌دیدند که وی مسلمان می‌باشد، از او اطاعت می‌کردند و احساسات مذهبی آنها مجروح نمی‌شد. در کشورهای اروپا هم وقتی مردم مشاهده می‌کردند که يك پادشاه خارجی مسیحی می‌باشد او را می‌پذیرفتند و از اطاعت وی تحاشی نمی‌نمودند و بهمین دلیل در قدیم امرای فرانسوی پادشاه لهستان شدند زیرا لهستانیها می‌دیدند که امرای فرانسوی مثل خود آنها دارای مذهب مسیحی هستند.

بطریق اولی مردم در شرق، پادشاهی را که علاوه بر مسلمان بودن متکلم بزبان آنها بود، می‌پذیرفتند و سکنه شهر بلخ در آن موقع بزبان فارسی صحبت می‌کردند و بابر هم فارسی صحبت می‌کرد. وقتی وی با مردم شهر صحبت می‌نمود هیچ بلخی، نمی‌خواست تصور کند که بابر يك پادشاه بیگانه است. چون مردم برای اینکه با وی صحبت کنند احتیاج بدیلماج نداشتند و این موضوع سبب اعتماد آنها می‌گردید و قوت قلب پیدا می‌کردند که پادشاه جدید بزبان آنها تکلم می‌کند و آنان برای شکایت کردن به شاه احتیاج بواسطه ودیلماج ندارند.

بابر که تا آن موقع به بلخ نیامده و از مقررات صنفی آن شهر اطلاع نداشت خیلی قوانین صنفی آن شهر را پسندید و مقرراتی که در دوره‌های بعد از طرف بابر در هندوستان برای اصناف وضع گردید شبیه بوده مقررات اصناف در شهر بلخ و در ایران قدیم، مقررات صنفی در تمام شهرهای ایران بود.

بابر پس از این که پادشاه هندوستان شد مقرر کرد که در هر شهر مسلمان نشین، کسبه هر صنف در بازاری مخصوص جمع شوند و حتی حق سرفقلی دکان‌ها را از روی مقررات شهر بلخ تعیین نمود. در هر يك از شهرهای هندوستان که مسلمین در آن زندگی می‌کردند یا اکثر سکنه شهر مسلمان بودند مقررات بابر بتقلید از مقررات صنفی شهر بلخ بموقع اجراء گذاشته می‌شد ولی در شهرهایی که سکنه آن‌ها هندو بودند مقررات بابر در اجراء باصناف بموقع اجراء گذاشته نشد. زیرا وضع زندگی هندوها و شعائر آنها طوری بود که نمی‌توانستند مقررات صنفی بابر را که اختصاص بشهرهای مسلمان داشت بپذیرند.

ذکر این نکته بی‌فایده نیست که مقررات صنفی در ایران قدیم مسبوق است به پیش از حمله اعراب و آن مقررات بقدری با زندگی اجتماعی ایران تناسب داشت که بعد از این که اعراب، ایران را مسخر کردند مقررات صنفی کسبه از بین نرفت و حتی تا يك قرن قبل در تمام شهرهای بزرگ ایران، آثار آن مقررات مشهود بود.

اگر شيبك در بهار سال ديگر در صدد بره‌می آمد که به بلخ حمله ور شود شايد بابر که مؤسس سلسله امپراطوران مغول در هندوستان شد نا بود می گردید و نمی توانست يك امپراطوری بزرگ بوجود آورد که مدت دو قرن ادامه یافت و در آن سلسله پادشاهانی بزرگ بوجود آمدند.

ولی شيبك در بهار سال بعد، حمله بخراسان را بيش از حمله به بلخ مقرون بصرفه دید و راه خراسان را پيش گرفت.

هر قدر ارغون به شيبك گفت که من برای کمک بتو راه بدخشان را پيش گرفتم و تو بودی که به من گفتی که کنار رود جيحون بقشون تو ملحق شوم و اگر تو این حرف را نمی زدی خود را کنار جيحون نمی رسانیدم و اینک وظیفه تو است که به من کمک نمائی که من بتوانم بابر را از بلخ برانم.

شيبك گفت وضع من طوری نیست که بتوانم به بلخ قشون بکشم یا بتو کمک کنم که بتوانی با يك قشون به بلخ بروی و بابر را از آنجا اخراج کنی و پسر ت اکنون پادشاه کابلستان است و راه کابل هم آزاد می باشد و تو می توانی به کابلستان بروی و مثل گذشته سلطنت کابلستان را بر عهده بگیری و يك سپاه مجهز کنی و بابر را از بلخ برانی. ارغون ناگزیر، به تنهایی راه کابلستان را پيش گرفت.

## فصل بیست و سوم

# مقدمه ازدواج بابر و دارای فرزند شدن

بعد از این که بابر به بلخ رسید سلطان آن شهر موسوم به امیر غیاث الدین که نمی‌خواست با بابر بجنگد زیرا وسیله جنگ نداشت برای رعایت احترام خانه‌اش را در دسترس بابر نهاد و خود در خانه‌ای دیگر سکونت نمود. خانه جدید امیر غیاث الدین در طرف دیگر میدانی بود که خانه اول وی کنار آن قرار داشت.

يك روز بابر در بلخ با عده‌ای از شعر صحبت می‌نمود. بعضی از آنان هم اشعار خود را برای بابر می‌خواندند و از جمله آتشی قندهاری که از شعرای دربار بابر بود و ما اسم او را در یکی از مباحث گذشته این سرگذشت جزو اسامی شعرای دیگر خوانده‌ایم و او شعری خواند که در آن چند بار نام نوبهار بر زبان آورده می‌شد. بابر تصور کرد که منظور آتشی از نوبهار عبارت است از آتشکده معروف که در بلخ بود و بعد از بین رفت.

اما آتشی قندهاری گفت نه ای همایون و منظور من از نوبهار دختر امیر غیاث الدین است.

بابر گفت مگر امیر غیاث الدین دختری با اسم نوبهار دارد. آتشی قندهاری جواب مثبت داد. بابر گفت من تا امروز اسم آن دختر را نشنیده بودم.

بابر اهل ادب و فضل بود و بطوری که گفته شد شعر هم میسرود و شنیدن اسم نوبهار که اسم دختری جوان بود خیلی در او اثر کرد و در دل گفت اگر رخسار این دختر مانند اسم او زیبا باشد باید من وی را ببینم.

بابر نخواست که در مجمع شاعران بگوید که وی علاقه دارد نوبهار را ببیند. ولی بعد از اینکه شاعران رفتند و خلوت شد بابر به حنیفه گفت که وی میل دارد نوبهار دختر امیر غیاث الدین را ببیند تا مشاهده کند خود دختر مثل نامش زیبا هست یا نه؟ حنیفه گفت ای همایون نوبهار از اسمش زیباتر است همایون پرسید تو از کجا میدانی که وی از نامش زیباتر می باشد. جوان گفت برای اینکه او را دیدم.

بابر بشوخی گفت ای ناسپاس تو که آن دختر را دیدی چرا بمن نگفتی که نوبهار را دیده ای؟ حنیفه گفت برای این که تصور نمی کردم که همایون علاقه بدیدار نوبهار داشته باشد بدلیل این که تا امروز بارها دختران زیبا را بتو نشان داده اند و تو آنها را نخواستی.

بابر گفت حنیفه با این وصف تصدیق کن که من خواهان بعضی از آنها بوده ام. ولی دست تقدیر مانع از این شد که بآنها برسم... خوب... اینک بگو که تو نوبهار را در کجا دیدی؟

حنیفه گفت من او را هنگامی که بطرف مزار پدر بزرگش امیر بهاء الدین می رفتم مشاهده کردم. بابر گفت در این خصوص بیشتر صحبت کن.

حنیفه گفت نوبهار عادت دارد که شب های جمعه برای زیارت اهل قبور و بخصوص زیارت مزار پدر بزرگش امیر بهاء الدین (پدر امیر غیاث الدین) میرود امیر بهاء الدین هنگامی که زنده بود نوه خود نوبهار را خیلی دوست می داشت و پیوسته او را که دختری خردسال بود روی زانوی خود می نشاند و نوازش می کرد و بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت نوبهار بسیار اندوهگین شد و از آن پس در خانواده او کسی وی را مثل پدر بزرگش دوست نداشت. اینک نوبهار هر عصر پنجشنبه قبل از اینکه آفتاب غروب کند سوار بر اسب بمزار پدر بزرگش که کسان دیگر هم در آنجا مدفون هستند می رود و آرامگاه امیر بهاء الدین را زیارت می نماید و گاهی در آنجا رقت باو دست می دهد و قطره ای اشک فرو می چکاند و پس برمی گردد و من شب جمعه گذشته هنگامی که نوبهار از خانه خارج شد و سوار بر اسب گردیدم تا زیارت اهل قبور بروم او را دیدم

بابر گفت آیا می توانی زیبایی او را برای من وصف کنی؟ حنیفه گفت بلندی قامت او باندازه همایون است و مثل همایون دارای اندام نازک و کم رنگ می باشد. بابر گفت تا اینجا که گفتی بد نبود و اینک وصف رخسارش را بگو. حنیفه گفت

ای همایون اگر وصف رخسار او را می‌خواهی از آتشی قندهاری پرس زیرا شاعر است و می‌تواند بهتر از من زیبایی نوبهار را توصیف کند و بیش از من هم او را دیده است.

بابر گفت آتشی قندهاری شاعر است و یک شاعر، پندارهای خود را بشکل واقعیت می‌بیند و مبالغه را دوست دارد. من هم هنگامیکه شعر می‌گویم اغراق بر زبان قلم جاری می‌کنم و پندارهای خود را چون واقعیت می‌بینم و بهمین جهت هر شاعر معشوق خود را طوری وصف می‌نماید که گوئی زیباتر از او در خلقت وجود نداشته و بوجود نخواهد آمد. ولی چون تو شاعر نیستی می‌توانی رخسار نوبهار را آن‌طور که هست برای من وصف کنی نه آن‌طور که یک شاعر، معشوقه خود را می‌بیند.

حنیفه گفت ای همایون چشم‌های نوبهار مثل چشم اکثر زن‌های بلخ سیاه است و من دیدم که مژگان بلند دارد. بابر پرسید آیا نظری بتو انداخت یا نه؟ حنیفه گفت بلی ای همایون او نظری به من انداخت و من متوجه شدم که چشم‌های نوبهار گیرنده‌ترین چشم‌هایی است که خداوند در صورت یک زن آفریده است. بابر خندید و گفت حنیفه آیا عاشق نوبهار شده‌ای حنیفه گفت اگر عاشق هم شده باشم اینک که می‌بینم همایون با توجه دارد آن عشق را از دل بیرون می‌کنم. بابر گفت من هنوز به نوبهار علاقمند نشده‌ام و فقط اسم او توجه مرا جلب کرد و در صدد برآمدم بدانم که آیا مانند اسمش زیبا هست یا نه؟ ... آیا تو صدای نوبهار را هم شنیدی

حنیفه گفت نه ای همایون و گرچه می‌دیدم که نوبهار با اطرافیان خود صحبت می‌کند ولی صدایش را نمی‌شنیدم و آیا ای همایون از شنیدن صدای نوبهار منظوری داری؟

بابر گفت می‌خواستم بدانم که آیا صدای او زیبا هست یا نه؟ چون یک قسمت از زیبایی مربوط است به طنین صدا. حنیفه گفت اگر این قسمت مورد علاقه همایون است من می‌توانم راجع بصدای او هم کسب اطلاع کنم.

بابر گفت ضرورت ندارد که برای پی‌بردن بطنین صدای نوبهار کسب اطلاع کنی و من اگر روزی او را دیدم ممکن است با وی صحبت نمایم و بگوش خود بشنوم که صدایش چگونه است.

حنیفه فهمید که بابر از روی کنجکاوی خواصان دیدار نوبهار گردیده و خواست خدمتی به بابر بکند و بدون اینکه پادشاه جوان فرغانه اطلاع داشته باشد روز بعد نزد

امیرغیاث‌الدین رفت .

امیرغیاث‌الدین وقتی فهمید که حنیفه از خدمه نزدیک و ندیمان بابر می‌باشد او را با احترام پذیرفت و بانزاکت و ادب از علت آمدنش جو یا شد. حنیفه گفت من آمده‌ام که با تو یک موضوع محرمانه را درین بگذارم اما همایون نباید بداند که من نزد تو آمده‌ام تا از این مفرله صحبت کنم. زیرا من بدون اطلاع او اینجا آمده‌ام و او نمی‌داند که علت آمدن من باینجا چیست؟

امیرغیاث‌الدین پرسید اطمینان داشته باش هرچه بگوئی نزد من خواهد ماند و کسی از آن مطلع نخواهد شد. حنیفه گفت من آمده‌ام بتو مزده بدهم که بابر با اینکه دخترت نو بهار را ندیده عاشق او شده است.

امیرغیاث‌الدین که مثل عده‌ای از امرای فارسی زبان آن دوره، شعر می‌خواند یا شعر می‌سرود با حیرت گفت عاشق معشوقه ندیده که دیده؟

حنیفه گفت آنچه بتو گفتم حقیقت دارد و بابر با اینکه دخترت را ندیده، عاشق او شده و بدون اینکه بخواهم متنی بر تو بگذارم می‌گویم که توصیف و تمجید من در عشق بابر نسبت بدخترت مؤثر بوده است. امیرغیاث‌الدین پرسید مگر تو دخترت را دیده‌ای؟ حنیفه گفت بلی و هنگامی که او سوار اسب می‌شد که بر مزار پدر بزرگش حضور بهم برساند من دخترت را دیدم. و تو ای امیرغیاث‌الدین باید خوشوقت باشی که بابر نسبت بدخترت علاقمند شده است و تو اگر می‌دانستی که تا امروز هیچ دختر جوان در چشم بابر جلوه نکرده و بهمین جهت تا این موقع زن نگرفته از اینکه دخترت مورد توجه بابر قرار گرفته بسیار خرسند می‌شدی.

امیرغیاث‌الدین گفت من از این موضوع خیلی خرسند هستم.

حنیفه گفت من دخترت را موقعی که سوار بر اسب می‌شد تا بگورستان برود دیدم. ولی بابر نمی‌تواند از خانه خود خارج شود و انتظار بکشد تا این که دخترت برای رفتن به گورستان از خانه خارج گردد و تو باید کاری بکنی که پادشاه فرغانه او را بخوبی ببیند .

امیرغیاث‌الدین پرسید منظور از آن دیدار چیست؟ حنیفه گفت منظور از آن دیدار زناشوئی بابر و دختر تو است و پادشاه ما تا امروز زن نگرفته زیرا هیچ دختر مورد پسند او قرار نگرفته و فقط دختر پادشاه کابلستان مورد پسندش قرار گرفت که او هم در شکار گاه مورد حمله گراز واقع گردید و بقتل رسید و من یقین دارم که اگر دختر تو مورد پسند پادشاه ما قرار بگیرد بابر داماد تو خواهد شد و تصور نمی‌کنم که برای دختر تو همسری بهتر از بابر پیدا شود.

امیر غیاث‌الدین پرسید اگر دختر من مورد پسند پادشاه شما قرار نگرفت چطور؟ حنیفه گفت اگر مورد پسند بابر قرار نگرفت تو ضرری نخواهی کرد. هر هفته شب‌های جمعه نوبهار از منزلش خارج می‌گردد و سوار بر اسب می‌شود و بگورستان می‌رود و عده‌ای کثیر از مردم بلخ او را می‌بینند و بابر را هم یکی از آنها تصور کن.

امیر غیاث‌الدین گفت از این قرار بابر در شب جمعه دخترم را خواهد دید. حنیفه گفت فرق است بین مردم که هفته‌ای یک بار دختر تو را هنگامی که بگورستان می‌رود می‌بینند و مردی چون بابر و تو باید کاری بکنی که پادشاه ما دخترت را زودتر ببیند.

امیر غیاث‌الدین پرسید چه کنم؟ حنیفه گفت فردا بابر برای گردش سوار می‌شود تا از شهر بیرون برود و تو دخترت را از خانه خارج کن تا در همین میدان در سر راه بابر قرار بگیری و پادشاه ما بتواند او را ببیند و متوجه باش که بابر از آمدن من نزد تو اطلاع ندارد و نمی‌داند که من و تو قرار گذاشته‌ایم که دخترت در سر راه بابر بایستد و اگر بابر بفهمد که بین من و تو این قرار گذاشته شده، خشمگین خواهد شد و اگر غضبناک نشود، باری دیدار نوبهار جنبه غیرمنتظره بودن را برای بابر از دست می‌دهد و بر امیری چون تو پوشیده نیست که دیدار غیرمنتظره اثرش بیش از آن می‌باشد که بابر بفهمد برای این که دختر تو را ببیند زمینه‌سازی کرده‌اند.

امیر غیاث‌الدین پرسید فردا چه موقع بابر برای گردش سوار می‌شود تا از شهر خارج گردد؟

حنیفه گفت صبح بعد از صرف چاشت از خانه خارج خواهد شد و بدخترت بگو که آن موقع در سر راه بابر حضور بهم برساند.

امیر غیاث‌الدین اندرز حنیفه را پذیرفت و روز بعد، نوبهار را با عده‌ای از خدمه از منزل بیرون فرستاد. و زیبایی نوبهار نسبت به خدمتکاران طوری برجسته بود که هیچ کس آن دختر جوان را با یکی از زنهای خدمتکار اشتباه نمی‌کرد و علاوه بر زیبایی رخسار و تناسب اندام، لباس دختر جوان هم نشان می‌داد که بر همراهان ممتاز است. روز بعد بابر بدون اینکه اطلاع داشته باشد که در راه خود نوبهار را خواهد دید از خانه خارج گردید و سوار بر اسب شد. عده‌ای از دربارینا از جمله حنیفه با جمعی از خدمه سوار شدند و عقب بابر براه افتادند و حنیفه طوری قرار گرفت که نزدیک بابر باشد و از دور نوبهار را دید و مشاهده نمود که چند تن از خدمتکارانش در عقب وی قرار گرفته‌اند.

وقتی بابر به نزدیک دختر جوان رسید حنیفه رکاب کشید و اسب خود را با سب بابر

نزدیک کرد و گفت این است نوبهار دختر امیر غیاث الدین.

بابر دختر جوان را دید و عنان اسب را کشید و کسانی هم که عقب بابر بودند عنان کشیدند و بابر گفت: زهی نیک بختی که در این بامداد نوبهار را دیدم.

دختر جوان سرخ شد و سر را پائین انداخت و بابر گفت نوبهار من بعد از اینکه به بلخ رسیدم وصف زیبایی تو را شنیدم و بمن گفتند که تو زیباتر از اسمت هستی و اینک می بینم آنچه گفتند اغراق نبود و تصور نمی کنم که در بتکده نوبهار صنمی بزبانی تو وجود داشته است.<sup>۱</sup>

دختر جوان گفت در بتکده نوبهار اگر کسی چون همایون بود که خاک را بنظر کیمیا می کرد تمام بت ها را زیبا می دید.

همایون از جواب دختر جوان و از طنین صدای نوبهار لذت برد و گفت نوبهار من خیلی میل دارم تو را بینم ولی نه در این جا.

نوبهار گفت اگر همایون بکلبه ما قدم رنجه فرماید کنیزش برای میهمان داری حاضر است.

همایون گفت در یکی از روزهای آینده من بخانه شما خواهم آمد و سلام مرا به پدرت امیر غیاث الدین برسان.

بابر آن روز، هنگام گردش، پیوسته راجع به نوبهار با حنیفه صحبت می کرد و می گفت تو نتوانستی زیبایی نوبهار را برای من وصف کنی و آنچه درباره چشم های او گفتمی يك درصد زیبایی چشم هایش بود و تو فراموش نمودی که زیبایی دهانش را برای من وصف کنی.

حنیفه گفت من از روی عمد راجع بدهان نوبهار چیزی به همایون نگفتم تا این که همایون، خود دهان او را مورد قضاوت قرار دهد.

بابر گفت من نمی دانم در مقایسه بین چشم ها و دهان او چه بگویم و کدام را برد دیگری ترجیح بدهم چشم های او با این که زبان ندارد گویاتر از دهانش می باشد و دهانش با این که نور ندارد منورتر از چشم هایش بنظر می رسد و اگر مثل کلیم الله می توانستم بسا خداوند صحبت کنم از خود آفریدگار می پرسیدم که آیا چشم های نوبهار را زیباتر آفریده یا دهان او را و یا اگر یکی از آن دورا می آفرید و از آفریدن دیگری منصرف می شد آیا

۱- بابر مثل اکثر مسلمین در آن دوره تصور می کرد آتشکده نوبهار بتکده بوده



چشم‌ها بادهاش این اندازه که امروز دیده می‌شود زیبایی داشت.

گاهی که حنیفه در صحرا از بابر دور می‌شد پادشاه جدید بلخ نمی‌توانست دوری آن جوان را تحمل نماید ولی نه برای خود او بلکه برای این که راجع به نوبهار با وی صحبت کند و راجع بدختر جوان امیر غیاث‌الدین از او توضیح بخواهد. ولی حنیفه اطلاعی نداشت که به همایون بدهد و تصمیم گرفت که نزد امیر غیاث‌الدین برود و راجع بدخترش از وی کسب اطلاع نماید تا در آینده وقتی بابر از او توضیح می‌خواهد بتواند بسئوالش پاسخ بدهد.

هنگامی که بابر از گردش مراجعت می‌کرد به حنیفه گفت من به نوبهار اظهار کردم که در یکی از روزهای آینده بخانه آنها نزد پدرش خواهم رفت. ولی اینک می‌فهمم که من آن قدر شکیبائی ندارم که چندین روز بگذرد و بعد برای دیدار نوبهار بخانه امیر غیاث‌الدین بروم و بهترین است همین فردا راه خانه وی را پیش بگیرم. حنیفه گفت من یقین دارم که امیر غیاث‌الدین از رفتن همایون به خانه‌اش بسیار خرسند و سرافراز خواهد شد و آیا بمن اجازه می‌دهی که بروم و باو مزده بدهم که فردا همایون وی را سرافراز خواهد کرد.

بابر جواب داد البته من نمی‌توانم بدون اطلاع قلبی بخانه امیر غیاث‌الدین بروم و باید باو اطلاع بدهم که فردا بدیدارش خواهم رفت و چون تودا و طلب هستی این خبر را باو برسانی اجازه می‌دهم که بروی و باو بگویی که من فودا بعد از اینکه دو ساعت از طلوع آفتاب گذشت بدیدارش خواهم رفت ولی برای غذای ظهر ما تدارک نبیند زیرا قبل از نیمه روز از خانه‌اش مراجعت خواهم نمود.

حنیفه بعد از مراجعت بشهر بخانه امیر غیاث‌الدین رفت.

سلطان سابق بلخ چگونگی برخورد بابر را با دخترش از نوبهار شنیده بود و بعد از اینکه حنیفه وارد شد از او پرسید نظریه تو راجع بواقعه امروز چیست؟ حنیفه گفت نظریه من این است که پادشاه ما عاشق دختر توشده و فردا با احتمال قوی برای خواستگاری بخانه‌ات می‌آید.

امیر غیاث‌الدین پرسید آیا تو، از خود او شنیدی که فردا برای خواستگاری اینجا می‌آید.

حنیفه گفت پادشاه ما از خواستگاری چیزی بمن نگفت. اما بمن دستور داد که اینجا بیایم و بتو بگویم که همایون فردا صبح، دو ساعت بعد از طلوع آفتاب اینجا می‌آید. و دیگر اینکه پادشاه ما سپرد که تو برای غذای نهار تدارک نبینی چون قبل از نیمه‌روز مراجعت خواهد کرد اما...

امیر غیاث‌الدین پرسید منظورت از اما چیست؟ حنیفه گفت لیکن من که باتو دوست هستم و خیر امیر را می‌خواهم توصیه می‌کنم که از تهیه غذا غفلت ننما و برای پادشاه و ملازمانش غذا فراهم کن زیرا بابر خواهان نوبهار شده و فردا پس از اینکه دخترت را در این خانه دید ممکن است در نیمه روز از مراجعت صرف نظر نماید و ناهار رادر همین خانه تناول کند.

در آن روز بابر بعد از این که از گردش مراجعت کرد امیر شیردم را احضار نمود. پس از اینکه بابر وارد بلخ گردید امر مهم مجهز کردن يك قشون جدید را به امیر شیردم واگذار کرد. امیر شیردم با سرعت و جدیت مشغول گرد آوردن سرباز و تعلیم دادن آنها شد تا اینکه جلوی حمله دیگر شیبک شیبانی را بگیرد و امیر شیردم به بابر گفت علاوه بر شیبک باید از ارغون ملاحظه کرد. زیرا ارغون چون يك مار زخمی است و منتظر فرصت است که بتو نیش بزند.

حتی بعد از این که حمله شیبک بتاخیر افتاد و امیر شیردم اطمینان حاصل کرد که پادشاه از بکستان در آن فصل مبادرت بحمله نخواهد نمود به بابر گفت باید از ارغون بر حذر بود و اگر می‌خواهی هرگز از او آسیبی بتو نرسد کابلستان را مسخر کن.

امیر شیردم مردی بود جنگی و با اصطلاح امروز، رئالیست (واقع بین) و او واقعیت را در نظر می‌گرفت چون در جنگ آنچه بکار می‌آید واقعیت است نه ایده آل و آرزو. و سلطان سابق طبرس به بابر می‌گفت از این به بعد، تو در بلخ دارای دو دشمن بزرگ میباشی که یکی دشمن خارجی یعنی شیبک شیبانی است و دیگری دشمن داخلی یعنی ارغون و بقتوای عقل از بین بردن دشمن داخلی اولی است زیرا دشمن داخلی بهتر می‌تواند آدمی را از پا در آورد. و خوشبختانه دشمن خارجی بطور موقت تو را بحال خود گذاشته و از این فرصت استفاده کن و دشمن داخلی را از بین ببر تا در آینده خیالت از داخل آسوده شود و کابلستان را هم ضمیمه قلمروی خود کرده باشی و بعد از اینکه کابلستان جزو قلمرو تو شد می‌توانی عشایر آنجا را برای جنگ بسیج کنی و از آن پس خواهی توانست که کشورهای بدخشان و فرغانه را از شیبک پس بگیری.

علاوه بر این موضوع عامل دیگری هم امیر شیردم را وادار می‌کرد بابر را تشویق نماید تا بکابلستان حمله‌ور شود و آن عامل این بود که امیر شیردم رونداشت که نزد شاه اسماعیل بر گردد مگر اینکه بتواند موفقیتی را باطلاع مرشد بزرگ برساند. شاد اسماعیل، امیر شیردم را برای کمک به بابر فرستاده بود تا این که او را بر تخت سلطنت فرغانه بنشاند، و سلطان سابق طبرس نه فقط از عهده آن کار بر نیامد بلکه نتوانست

فقط بدخشان را برای بابر نگاه دارد و بابر بکلی از کشور خود رانده شد و مقیم بلخ گردید .

بطوری که گفتیم امیرشیردم از نیروئی که خیلی قویتر از قشون بابر بود شکست خورد و می توانست بعد از مراجعت بایران بشاه اسماعیل بگوید که وی اگر تمام سربازان خود را بکشتن می داد نمی توانست سواران اوزبک را عقب براند .

اما سلطان سابق طبرس می فهمید که يك شکست خوردن، شکست است و هیچ نوع عذر نمی تواند ماهیت آن را تغییر بدهد و بدون تردید پس از اینکه بایران مراجعت کرد از چشم شاه اسماعیل خواهد افتاد و دیگر مرشد بزرگ باو اعتماد نخواهد داشت . ولی اگر بتواند بابر را در کابلستان مستقر کند می تواند بایک گزارش مثبت بایران برگردد و به شاه اسماعیل بگوید که اگر بدخشان از دست بابر رفت در عوض، وی بکمک او پادشاه بلخ و کابلستان شد. و بطریق اولی اگر بعد از تصرف کابلستان بابر بتواند با کمک او یک قشون بزرگ بسیج کند و به شیبک شیبانی حمله ور گردد و بدخشان و فرغانه را از وی پس بگیرد، او ، با سرفرازی نزد شاه اسماعیل خواهد رفت و مورد قدر دانی مرشد بزرگ قرار خواهد گرفت .

این بود که می خواست بابر به کابلستان حمله ور شود تا هم از خطر ارغون مصون باشد و هم این که وی بتواند باروسفیدی نزد شاه اسماعیل مراجعت نماید . باری آن روز، بابر پس از بازگشت از گردش امیرشیردم را احضار کرد و باو گفت امیر بهادر (گفتیم که بابر بامیرشیردم بعد از غلبه بر ارغون لقب بهادر داد) من از این جهت تو را احضار کردم که بتو بگویم که مرتبه ای دیگر می خواهم برخلاف گفته تو عمل کنم . امیرشیردم پرسید چگونه همایون می خواهد برخلاف گفته من عمل کند ؟ بابر گفت وقتی در بدخشان بودیم تو بمن گفستی که پیشدستی کنم و به شیبک حمله ور شوم و من سفارش تو عمل نکردم و حمله به شیبک را بتأخیر انداختم . اکنون تو بمن می گوئی که به کابلستان حمله نمایم و من باید بتو بگویم که مرتبه ای دیگر می خواهم حمله خود را بتأخیر بیندازم .

امیرشیردم گفت برای چه ؟

همایون گفت برای اینکه دختری دل از من ربوده است ؟

امیرشیردم خندید و گفت اگر دختری که دل از همایون ربوده تورا وادار بعروسی

کند من از تأخیر حمله بکابلستان ناراضی نخواهم شد .

بابر گفت اگر فقط عاشق آن دختر بودم و قصد ازدواج نداشتم ، بتأخیر افتادن

حمله ما مورد پیدا نمی‌کرد اما قصد ازدواج دارم و بهمین جهت حمله ما بکابلستان بتأخیر می‌افتد .

امیرشیردم گفت من شنیده‌ام که مغول مادر بزرگوارت آرزو داشت که عروسی تو را ببیند وای کاش که او زنده می‌شد و از دهانت می‌شنید که تو قصد داری ازدواج کنی همایون گفت ای امیر بهادر اختیار ازدواج من در دست خودم نبود بلکه دل من اختیار مرا در دست داشت و من از روزیکه وارد مرحله جوانی شدم تا امروز دختران بسیار دیدم ولی هیچ یک از آنها نتوانستند قلب مرا بر بایند و تقدیر اقتضا کرده بود که در این شهر یک دختر جوان دل مرا بر باید و مرا برای ازدواج با خود آماده کند.

امیرشیردم گفت آیا ممکن است از همایون پرسید که این دختر که قلب جوانی چون تو را مسخر کرده کیست ؟

بابر گفت دختری است با اسم نوبهار صبیبه امیرغیاث‌الدین .

امیرشیردم گفت ازدواج تو با نوبهار مبارک است و دختر امیرغیاث‌الدین از حیث شأن و مرتبه لایق همسری تومی باشد.

همایون اظهار کرد آنچه تو گفتی مرا ییاد گفته مادر مرحومم انداخت که می‌گفت من باید با دختری وصلت کنم که علاوه بر داشتن زیبایی از حیث مرتبه و شأن با من تناسب داشته باشد .

امیرشیردم گفت من تردید ندارم که تمام درباریان و ملازمان و خدمه همایون آرزو دارند که عروسی تو را ببینند و در جشن عروسی دست افشان و پاکوبان باشند.

بابر گفت من برای یک موضوع دیگر هم تو را احضار کردم و آن این که می‌خواهم زحمتی بتو بدهم .

امیرشیردم گفت زحمتی که در راه همایون باشد عین راحتی است .

بابر گفت من فردا بخانه امیرغیاث‌الدین می‌روم تا این که نوبهار را ببینم و رفتن من بآنجا برای خواستگاری نیز هست و از تومی خواهم که با من بیایی و پس از اینکه از آن خانه مراجعت کردم تو از طرف من، نوبهار را از پدرش خواستگاری کنی زیرا بطوری که می‌دانی پسندیده نیست که خود من زبان به خواستگاری بگشایم .

امیرشیردم جواب داد با کمال مسرت من فردا نوبهار را از پدرش برای همایون خواستگاری خواهم کرد.

روز بعد، بابر دو ساعت بعد از طلوع آفتاب بسوی خانه امیر غیاث‌الدین واقع در آن طرف میدانی که خانه بابر در یک طرف آن قرار گرفته بود براه افتاد.

گفتیم که در قدیم آتشکده نوبهار واقع در بلخ از مراکز بزرگ پرورش انواع گل‌ها

بود و رسم هدیه دادن گل که مغرب زمینی‌ها تصور می‌نمایند خاص اروپا بوده، از ایران باروپا سرایت کرد و ایرانیان استاد پرورش انواع گل‌ها بودند و رسم هدیه‌دادن گل را نیز آنها متداول کردند و مقدم میهمانان عزیز را با گل می‌پذیرفتند.

وقتی بابر در آن روز به خانه امیرغیاث‌الدین رسید نو بهار که بهترین جامه خود را در بر کرده بود یک دسته گل بزرگ به بابر تقدیم کرد و گفت ای خسرو بزرگوار به کلبه ما خوش آمدید.

امیرغیاث‌الدین هم کنار دختر خود به بابر خوش آمد گفت و بعد راهنمایی کرد و بابر را وارد طالار پذیرائی خانه خود نمود.

منازل اغنای بلخ برسم منازل قدیم ایسران ساخته می‌شد و هر خانه دارای یک طالار بزرگ برای پذیرائی از میهمان بود و مقابل آن طالار، یک ایوان وسیع دارای ستون‌دیده می‌شد و در قسمتی از سال که هوا سرد بود از میهمانان در طالار پذیرائی می‌کردند و در موسم گرما، از آنها در ایوان مقابل طالار پذیرائی می‌نمودند.

چند احوال بعد از جلوس بابر نو بهار در حالیکه یک گلابدان زر و مرصع در دست داشت وارد طالار گردید و بطرف بابر رفت و برسم سکنه مشرق زمین در قدیم، عطربه پادشاه فرغانه تقدیم نمود و پس از این که بابر خود را معطر کرد عده‌ای از خدمه، باظروف آشامیدنیها و میوه‌ها وارد طالار شدند و نو بهار ظروف را از دست آنها گرفت و مقابل بابر بر زمین نهاد و آنگاه از طالار خارج شد.

بابر جرعه‌ای از شربت نوشید و از حال امیرغیاث‌الدین پرسید. سلطان سابق بلخ جواب داد که حالش خوب است.

بابر گفت من تصور می‌کنم که در آینده زحمت خود را از تو رفع خواهم کرد.

امیرغیاث‌الدین پرسید منظور تو چیست؟

بابر گفت پیش بینی می‌کنم که من از بلخ خواهم رفت.

امیرغیاث‌الدین گفت ای همایون تو برای من موجب زحمت نشده‌ای.

بابر گفت تصدیق کن که از حضور من در اینجا راضی نیستی و ترجیح می‌دهی که

من در بلخ نباشم.

امیرغیاث‌الدین گفت اگر تو در صدد آزار من برمی‌آمدی من آرزو می‌کردم که

از این جا بروی اما از روزی که تو وارد بلخ شده‌ای آزادت بمن نرسیده و دیگری هم

از تو شکایت نکرده است.

بابر گفت آیا از اینکه من مقداری زروسیم خزیند تو را برای خرج قشون خود

تصرف نمودم ناراضی نیستی؟

امیرغیاث‌الدین گفت من فکر کردم لابد تو بآن زروسیم احتیاج داشتی که تصرف نمودی و گرنه از خزینه من برداشت نمی‌کردی و بقیه را هم بجا گذاشتی.  
بابر گفت وقتی من وارد اینجا شدم، از حیث پول درمضیقه بودم و بهمین جهت قسمتی از زر و سیم خزانه تو را تصرف کردم و امیدوارم که در آینده آنچه برداشته‌ام بتو پس بدهم.

بعد چون بابر اهل ادب بود و امیرغیاث‌الدین هم شعر می‌دانست و عده‌ای از شعرای گذشته و معاصر را می‌شناخت آن دو راجع به شعر صحبت کردند و اشعار خواندند و قبل از این که ظهر شود بابر نشان داد که قصد مراجعت دارد. اما نوبهار قدم بپالان نهاد و از پادشاه فرغانه دعوت کرد که غذای ظهر را در خانه آنها صرف نماید بابر نتوانست از پذیرفتن دعوت دختر جوان امتناع کند و بعد از این که غذا حاضر شد نوبهار آمد و اطلاع داد که خوان را گسترده‌اند و راهنمایی کرد تا این که پادشاه فرغانه بسفره خانه رفت.

بابر و امیرغیاث‌الدین و امیرشیردم و چند نفر از بزرگان بلخ که از درباریان امیر غیاث‌الدین بودند بر سفره نشستند و غذا صرف شد.

پس از تناول طعام بابر از امیرغیاث‌الدین و نوبهار خدا حافظی کرد که مراجعت کند و قبل از بازگشت گفت امیربهادر از طرف من میباید صحبتی را با تو درین بگذارد و من برای این که مانع از آن صحبت نشوم می‌روم. آنگاه امیرشیردم به امیرغیاث‌الدین گفت ای امیر، پادشاه ما خواهان دخترت نوبهار شده و بمن گفته که او را برای بابر خواستگاری کنم.

امیرغیاث‌الدین گفت من از دریافت این مژده خوشوقتم و یقین دارم که دختر من با کمال میل همسری بابر را خواهد پذیرفت ولی بطوری که من اطلاع دارم بابر سر جنگ دارد و بهمین جهت سر باز جمع‌آوری می‌نماید و قشون بسیج می‌کند و امروز هم ضمن صحبت اظهار کرد که از بلخ خواهد رفت.

امیرشیردم گفت هیچ‌یک از این‌ها مانع از ازدواج او و نوبهار نیست.

---

۱- صرف غذا بجای خوردن غذا اصطلاحی است که از گذشتگان به ما رسیده و گرچه غلط نیست چون آنکه غذائی را می‌خورد آن را مصرف می‌نماید ولی چون کلمه صرف در زبان عربی مصدر است و خود اعراب این مصدر را در مورد بمصرف رسانیدن مال بکار می‌برند اما در مورد غذا خوردن بکار نبرده‌اند و نمی‌برند اهل ادب عقیده دارند که در زبان فارسی نباید نوشت صرف غذا یا غذا صرف شده مترجم

امیر غیاث‌الدین گفت ولی چون بابر شتاب دارد شاید نخواهد و نتواند برای عروسی، جشنی بزرگ اقامه نماید.

امیر شیردم گفت آیا امیر مایل است که جشن عروسی دخترش باشکوه باشد؟ سلطان سابق بلخ گفت امیر بهادر نومردی برجسته هستی و من می‌دانم که در گذشته سلطان طبرس بودی و می‌توانی آنچه می‌گویم بفهمی.

من در این کشور آبرودارم و بابر هم بشکل یک فاتح وارد این کشور گردید و اگر بمناسبت ازدواج با نو بهار جشنی بزرگ اقامه نشود، مردم خواهند گفت که بابر کشور طخارستان را تصرف کرد و آنگاه دخترم را به کنیزی برد. اما اگر بمناسبت ازدواج با دختر من، جشنی بزرگ اقامه شود، همه خواهند گفت که بابر با دختری که همسر وی می‌باشد ازدواج کرده و آبروی من نزد مردم طخارستان از بین نمی‌رود.

امیر شیردم گفت ای امیر نه فقط تو میل داری که بمناسبت ازدواج بابر با دختر تو جشنی بزرگ اقامه شود بلکه ماهمه خواهان برپاشدن آن جشن هستیم زیرا بابر هنوز پسر است و تا این موقع زن نگرفته و مادرش مغول آرزو داشت که باو زن بدهد ولی آن آرزو را با خود بخواه برد و برای دختر تو ازدواج با جوانی چون بابر که تا امروز ناهنجار زن معاشرت نکرده یک موهبت است.

امیر غیاث‌الدین گفت من راجع به خودداری بابر از ازدواج چیزی شنیده‌ام و آیا آن شایعه واقعیت دارد؟

امیر شیردم جواب داد بفرض این که آن شایعه واقعیت داشته باشد پس از اینکه بابر ازدواج کرد شایعه مزبور از بین می‌رود.

بعد امیر غیاث‌الدین راجع به رفتن بابر از بلخ از امیر شیردم توضیح خواست و پرسید او بکجا می‌خواهد برود؟

امیر شیردم صلاح ندانست بگوید که بابر قصد حمله به کابلستان را دارد و گفت بابر پادشاه فرغانه و بدخشان است و باید کشور خود را پس بگیرد و لابد قصد دارد که برای استرداد کشور خود به راه بیفتد.

آنگاه صحبت از مسائل مادی مربوط با ازدواج شد و امیر غیاث‌الدین می‌خواست بداند که بابر چقدر شیر بها خواهد داد و چنین گفت:

همایون بعد از این که وارد طخارستان شد قسمتی از وجه نقد خزانه مرا برد و من

چیزی نگفتم برای این که اگر اعتراض می‌کردم می‌باید بجنگم و از عهده جنگ بر نمی‌آدم و صلح را ترجیح دادم. آنچه بابر از خزانه من برداشت کرد خیلی بیش از آن است که وی بعنوان شیربها باید پردازد ولی از قدیم رسم بوده که هنگام ازدواج داماد، شیربها می‌پرداخته و این رسم قدیمی امروز هم جاری است.

امیرشیردم گفت همایون در نظر دارد که بتو شیربهای بدهد که از هر شیربهای نقد برتر است.

سلطان سابق بلخ پرسید آن چیست؟

امیر شیردم گفت آن تجدید سلطنت تو است و بابر به مناسبت ازدواج با دخترت، سلطنت تو را برسمیت خواهد شناخت و از روزی که سلطنت تو را برسمیت بشناسد تا روزیکه در این کشور است عنوان میهمان را خواهد داشت و دیگر پادشاه طخارستان نخواهد بود و تو کماکان در این کشور سلطنت خواهی کرد.

امیر غیاث‌الدین از این گفته خیلی خوشوقت شد اما سعی کرد که اثر خرسندی از چهره‌اش آشکار نشود و امیرشیردم نفهمد که چقدر مسرور گردیده است.

آنگاه گفت آیا بابر صحبتی از شیربهای نقدی نکرد. امیر شیردم گفت اگر بابر در این موقع در مضیقه نبوده هر چه تومی خواهستی بابت شیربها می‌پرداخت ولی بابر اکنون در مضیقه است و برداشت از خزانه تو هم بمناسبت همین مضیقه بود و از این بعد هم جشن عروسی در پیش است و پادشاه ما برای آن جشن هم باید خرج بکند و لذا نمی‌تواند در حال حاضر شیربهای نقد بتو پردازد و من عقیده دارم آنچه بتو میدهد برای تو بیش از کرورها زر و گوهر ارزش دارد. زیرا اگر تو پادشاه این کشور باشی می‌توانی در اندک مدت از راه وصول مالیات کرورها زر و گوهر تحصیل نمائی و علاوه بر تحصیل ثروت آبروی تو هم بجا می‌ماند.

امیر غیاث‌الدین این حرف را تصدیق کرد و از امیرشیردم قول گرفت که به بابر نگوید که وی درخواست وجه نقد هم برای شیربها کرده است. سپس راجع به جشن عروسی صحبت کردند و امیر شیردم گفت راجع به تشریفات جشن هر چه بگوئی، بابر خواهد پذیرفت مشروط بر این که هزینه جشن از حدودی تجاوز نکند که همایون قادر پرداخت آن نباشد:

امیر غیاث‌الدین گفت بر طبق سیره ما، هنگامی که عروسی سلطنتی می‌شود تمام سکنه بلخ باید برخوان سلطان بنشینند و مدت هفت روز و هفت شب، بنوبه، از ولیمه عروسی برخوردار شوند. و در آن هفت شبانه روز هر وعده، از یک عده از اصناف برای صرف طعام دعوت می‌شود و زنها و کودکان اصناف مزبور هم در سفره‌خانه هائی که برای زنها



آماده می‌گردد، صرف غذا می‌نمایند و آیا بابر حاضر است که تمام سکنه شهر بلخ را برخوان خود دعوت نماید .

امیرشیردم گفت بابر یکی از سخی‌ترین سلاطین جهان است و اگر بتواند رضایت می‌دهد که در جشن عروسی اوسکنه تمام زمین اطعام شوند تا چه رسد بسکنه شهر بلخ و آیا تو میدانی که سکنه این شهر چقدر است .

امیر غیاث‌الدین گفت مأخذ احصائیه ما در این شهر مصرف آرد است که در دکان‌های نانوائی بمصرف طبخ نان می‌رسد و از روی مصرف آرد سکنه این شهر دو بیست و چهل یادویست و پنجاه هزار نفر است. اما باید هزینه غذای سیصد هزار نفر را در نظر گرفت چون بعضی از مردم از یک صنف به صنف دیگر می‌روند تا این که دوبار غذا صرف نمایند. دیگر اینکه برای سکنه شهر باید غذای فراوان طبخ کرد زیرا در جشن عروسی صرفه جوئی روانیست و هر کس که برای صرف ولیمه عروسی می‌رود امیدوار است که غذائی فراوان و لذیذ تناول نماید .

امیرشیردم گفت من از طرف بابر تهیه غذا جهت سیصد و پنجاه هزار تن یعنی یکصد هزار نفر بیش از سکنه این شهر را تقبل می‌کنم و تهیه جا مربوط بتومی شود زیرا دو بیست و پنجاه هزار نفر سکنه شهر را نمی‌توان در یک نقطه اطعام کرد.

امیر غیاث‌الدین گفت چون سکنه شهر بنوبت برای صرف طعام دعوت می‌شوند اختصاص دادن دو بیاسه موضع برای صرف ولیمه عروسی کافی است.

روز بعد جارچی‌ها در شهر بلخ جار زدند که نو بهار دختر امیر غیاث‌الدین نامزد بابر شد و بزودی مراسم عقد و عروسی بانجام خواهد رسید. مردم بعد از اینکه خبر مزبور را شنیدند چون میدانستند که بابر یک پادشاه فاتح است همان طور که خود امیر غیاث‌الدین متوجه شده بود تصور نمودند که بابر دختر سلطان سابق بلخ را به کنیزی میبرد اما وقتی تدارک مربوط به جشن عروسی شروع شد نظریه مردم تغییر کرد چون دیدند آنچه تدارک می‌شود نشان می‌دهد که یک عروسی سلطنتی در پیش است .

طبق رسمی که از قدیم در شهرهای ایران بجا مانده بود نو بهار را هنگام عصر برای بابر عقد کردند و همین که صیغه عقد جاری شد جارچی‌ها در شهر بلخ تجدید سلطنت امیر غیاث‌الدین را اعلام کردند و گفتند که ارام روز بعد بابر در بلخ چون مهمان است و پادشاه حقیقی طخارستان امیر غیاث‌الدین می‌باشد و عزل و نصب حکام و وصول مالیات، و رسیدگی بدعاوی مردم با اوست و بابر بهیچوجه در امور داخلی کشور طخارستان مداخله نمی‌نماید. همان شب عروس را برهودجی که بر پشت فیل بسته بودند نشانیدند و او را برای میمنت در شهر گردانیدند و بعد بهد خانه بابر بردند و ولیمه عروسی از همان شب آغاز گردید

و سکنه بلخ مدت هفت روز و هفت شب، بنوبه بر سفره بابر نشستند و از خوردنی و آشامیدنی هر چه توانستند خوردند و نوشیدند و در تمام آن هفت شبانه روز، مردم در معا بر شهر شادی کردند و نواختند و خواندند و رقصیدند و بابر طبق عهدی که با امیر غیاث‌الدین کرده بود از همان روز که جارچی‌ها در شهر جازدند و تجدید سلطنت امیر غیاث‌الدین را اعلام کردند در کارهای داخلی شهر بلخ و کشور طخارستان مداخله نکرد. از همان روز مامورین وصول مالیات مکلف شدند که مالیات وصول شده را بخزانه امیر غیاث‌الدین بپردازند و از همان روز بابر از پذیرفتن ارباب رجوع خودداری کرد و هر کس از کسی شکایت داشت بسوی امیر غیاث‌الدین راهنمایی شد.

امیر غیاث‌الدین با احترام داماد خود از عزل حکامی که بابر نصب کرده بود خودداری نمود و تا روزیکه بابر در طخارستان بر دآنها را بر کار باقی گذاشت ولی بعد از اینکه بابر از طخارستان رفت آنان را معزول کرد و وعده‌ای دیگر را بجای آنان نشانید. بابر بعد از اینکه با نوبهار عروسی کرد احساس نمود که سعادت با او رو آورده که در گذشته از آن اطلاع نداشت و خود بابر در خاطر اتش نوشته، کسی که عاشق یک دختر می‌شود بعد از اینکه با او ازدواج کرد درمی‌یابد که دیگر عاشق نیست. ولی من بعد از اینکه نوبهار را بعقد خود در آوردم، حس کردم که بیشتر نسبت با او محبت دارم.

## فصل بیست و چهارم

# تأثیر خواندن کتاب در بابر

چینی‌ها می‌گویند راه‌ها عوض می‌شود ولی کوه‌ها تغییر نمی‌کنند و همان‌طور که بقول چینی‌ها، کوه‌ها تغییر نمی‌کند اقوامی هم که در کوهستان زندگی می‌کنند تغییر نمی‌نمایند. روزی که بابر وارد سرزمینی شد که امروز مجموع کشورهای آن افغانستان است و در گذشته، چند کشور مستقل در آن سرزمین بود، سکنه کوه‌نشین افغانستان از حیث وضع زندگی شیهه بودند بسکنه همان مناطق در دوره‌ای که اسکندر مقدونی وارد افغانستان گردید. تمام قبایل کوه‌نشین افغانستان از یوسف‌زای و افریدی گرفته تا پاتان مردمی بودند سلحشور و دلیر و زحمت‌کش و در کوه‌ها از راه پرورش دام امرامعاش می‌نمودند. و بعضی از آنها هم در دامنه کوه‌ها زراعت می‌کردند زارعین کوه‌نشین افغانی آن قدر زحمت‌کش بودند و پشت‌کار داشتند که خاک‌های دشت را در جوال می‌کردند و بدوش می‌گرفتند و از کوه بالای بردند و روی سنگ می‌گسترند که بتوانند زراعت کنند اما طوائف کوه‌نشین افغانستان بایکدیگر اتحاد نداشتند و در دوره اسکندر مقدونی هم چنین بود و گرنه اسکندر نمی‌توانست افغانستان را اشغال کند.

بابر هم به‌مناسبت این که طوائف کوه‌نشین افغانستان اتحاد نداشتند کابلستان را اشغال کرد (بطوری که گفته خواهد شد) و مقرر سلطنت خود را بد کابل منتقل نمود. قبل از اینکه مقرر سلطنت بابر به کابل منتقل گردد بطوری که خود بابر در شرح زندگی خویش بزبان فارسی می‌نویسد دو واقعه در زندگی آن پادشاه جوان اتفاق افتاد. یکی

اینکه برای اولین مرتبه تیغ اصلاح بصورت او نزدیک شد و دوم این که شروع کرد بخواندن کتابهای تاریخ مربوط به تیمورلنگ.

تا وقتی که بابر بانوبهار ازدواج نکرد در صورت او، آن اندازه مونروئیده بود که احتیاج بتراشیدن ریش داشته باشد و چون تا آن موقع برای تراشیدن صورت او از تیغ استفاده نشد واقعه مزبور در نظر بابر بقدری با اهمیت جلوه کرد که آن را در خاطرات خود ذکر نموده است.

واقعه دوم که خواندن کتابهای مربوط به تیمورلنگ باشد خیلی در زندگی بابر اثر کرد و همانگونه که عشق بی مراد بابر نسبت به دختر پادشاه کابلستان سبب گردید که پادشاه جوان فرغانه از وطن خود آواره شود و به بلخ و آنگاه بکابلستان برود خواندن کتابهای مربوط به تیمورلنگ سبب گردید که بابر از کابلستان به هندوستان برود و مرکز سلطنتش منتقل به هندوستان گردد و فرزندانش بعد از وی در هندوستان سلطنت نمایند.

تا روزی که بابر با نوبهار ازدواج نکرده بود غیر از دیوان شعرا، و آثار ادبی نویسندگان فارسی زبان چیزی نخواند. و در آغاز این سرگذشت گفتیم که وقتی بابر قدری بزرگ شد پدرش میرزا عمر شیخ اشعار شاهنامه فردوسی و مادرش مغول اشعار حافظ را با او آموخت از آن موقع ذوق شعر خواندن و شعر گفتن بزبان فارسی در ذهن بابر کوچک بیدار شد و بعد از آن دیوان اشعار تمام شاعران فارسی زبان را که بدستش افتاد خواند و قسمتی از اشعار آنها را حفظ کرد.

باز در آغاز این سرگذشت گفتیم که ایران ما در بزرگ بابر هنگامی که پیر شاه کوچک بود او را بسمرقند برد و در آنجا قبر تیمورلنگ جد پدری بابر را بطفل نشان داد. اما بابر تا روزی که بانوبهار ازدواج کرد کتابهای تاریخ مربوط به تیمورلنگ را نخوانده بود.

نوبهار، هنگامی که همسر بابر شد، ضمن جهیزیه خود دو کتاب بخانه بابر آورد. مردم این عصر حیرت می کنند که چگونه يك عروس آنهم يك شاهزاده خانم، هنگامی که بخانه شوهر می رود، ضمن جهیزیه خود دو کتاب ببرد. اما در قدیم که کتابها بادست نوشته می شد بسیار ارزش داشت و افراد باسواد، کتاب را چون زرمی دانستند و آن را حفظ می کردند بخصوص کتابهای نادر را.

یکی از دو کتاب که نوبهار بخانه شوهر برود موسوم بود به ظفرنامه تألیف نظام الدین سریانی (یعنی اهل سوریه) و کتاب دوم نیز با اسم ظفرنامه خوانده می شد ولی ظفرنامه دوم را شرف الدین علی یزدی نوشته بود. و هر دو کتاب مربوط است بشرح زندگی و جنگهای تیمورلنگ جد پدری بابر. و ظفرنامه اخیر در سال ۱۷۰۰ میلادی در زمان سلطنت لونی چهاردهم پادشاه فرانسه، بزبان فرانسوی ترجمه و چاپ شد.

ظفرنامه اول تألیف نظام‌الدین سریانی وقایع زندگی تیمورلنک را فقط تا سال ۸۰۲ هجری قمری نقل می‌کند. و نویسنده آن مقیم شهر بغداد بوده است. اما در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی وقایع زندگی و جنگ‌های تیمورلنک بطور کامل ذکر شده و نویسنده آن اهل یزد واقع در ایران بوده و در همان شهر زندگی را بدرود گفته است.

بابر دو کتاب ظفرنامه را از زنش گرفت و خواند و از خواندن وقایع زندگی جدپداری خود تیمورلنک لذت برد بخصوص مجذوب جنگ‌های وی در هندوستان شد. بعد از خواندن آن دو کتاب؛ بابر درصدد برآمد کتابهای دیگر را مربوط به تیمورلنک بخواند و کتاب موسوم به عجائب‌المقدور تألیف ابن‌عربشاه را بدست آورد. و کتاب اخیر در سال ۱۶۵۸ میلادی بزبان فرانسوی ترجمه و چاپ شد و نویسنده آن مدتی با تیمورلنک بسر میبرده است و بر اثر خواندن آن سه کتاب و کتابهای دیگر که بابر راجع به تیمورلنک بدست آورد و خواند شوق رفتن به هندوستان در او ایجاد گردید و طوری بشوق آمد که خواست از بلخ راه هندوستان را پیش بگیرد. ولی امیرشیردم او را منع کرد و گفت ای همایون رفتن تو در این موقع به هندوستان دور از عقل است و اگر در کتابها خوانده‌ای که تیمورلنک به هندوستان رفت باید متوجه باشی که جد تو بایک قشون بزرگ که عده‌ای از سلاطین افغانستان با سپاه خود در آن قشون بودند راه هندوستان را پیش گرفت و تو بعد از این که سلطنت بلخ را به امیر غیاث‌الدین واگذار کردی حتی پادشاه این کشور هم نیستی. و هندوستان مکانی نیست که بتوان بایک قشون چند هزار نفری بانجا رفت و فاتح شد. در هندوستان بیش از اندازه مورچگان نفوس هست و پادشاهان هندوستان میتوانند قشون‌هایی را بکار اندازند که سلم و تور هم آن گونه سپاه‌ها را ندیده‌اند و تو روزی می‌توانی به هندوستان قشون بکشی که لااقل یکصد و پنجاه هزار سرباز داشته باشی دیگر اینکه از کجا به هندوستان می‌روی؟ اگر بخواهی از شاه اسماعیل تقاضا کنی موافقت کند که تو از راه خراسان و طبرستان به هندوستان بروی بایداول خود را بخراسان برسانی و تو اینک از هیچ طرف راه بخراسان نداری و راه وصول تو بخراسان یا راه کشورهای هند است یا راه بدخشان یا راه کابلستان و قندهار و تمام این راه‌ها بروی تو بسته است و تو نمیتوانی بدون جنگ از هیچ یک از این راه‌ها بگذری. اما اگر کابلستان را اشغال نمایی خواهی توانست یک قشون بزرگ بسیج کنی و از راه قندهار بطرف هندوستان بروی. و من به هندوستان قشون نکشیده‌ام ولی چون سلطان طبرستان بودم از وضع هندوستان اطلاع دارم و بین طبرستان و هندوستان دائم داد و ستد می‌شد و امروز هم یقین دارم که آن داد و ستد برقرار است و سوداگران هندوستان بطبرستان می‌آیند و بازرگانان طبرستان به هندوستان می‌روند. و به همین جهت ما طبرستان را از اوضاع هندوستان بیش از دیگران مطلع هستیم و می‌دانیم که

قشون کشی به آنجا کاری است دشوار و خطرناک و هیچ پادشاه نباید قشون به هندوستان بکشد مگر آنکه يك سپاه نیرومند داشته باشد و بداند که میتواند با قشون فیل سوار پادشاهان هندوستان مصاف بدهد و اگر تو کابلستان را اشغال کنی علاوه بر اینکه میتوانی از عشایر مناطق کوهستانی کابلستان سرباز بگیری و يك قشون بزرگ برای حمله به هندوستان تجهیر کنی از نزدیکترین و مطمئن ترین راه که راه قندهار است وارد هندوستان خواهی شد.

بابر پرسید آیا سوداگران طبرستان از راه قندهار به هندوستان می روند؟

امیر شیردم گفت نه ای همایون و راه رفتن بازرگانان طبرستان به هندوستان و مراجعت از آنجا از کنار سیاه کوه و بلوچستان است و آن راهی است دور و در فصل تابستان خیلی گرم و در زمستان خیلی سرد و در قسمتی زیاد بی آب. اما سوداگران طبرستان و بازرگانان هند که بطبرستان می آیند بآن راه عادت کرده اند و طول راه و کم آبی آنها را خیلی ناراحت نمی کند ولی راه قندهار برای رفتن به هندوستان نزدیک است و هم پر آب و همه جا از جلگه مسطح می گذرد و فقط، در يك قسمت از راه، خط سیر مسافر کوهستانی است.

بابر که از امیر شیردم گوش شنوا داشت مرتبه ای دیگر مطیع نظریه او شد و مسافرت به هندوستان را موکول بموقعی نمود که بتواند يك قشون بزرگ گرد بیاورد.

پس از اینکه جشن های عروسی با بر و نوبهار خاتمه یافت امیر شیردم آماده برای حمله به کابلستان گردید و بوسیله جاسوسان سعی می کرد که اوضاع کابلستان اطلاع حاصل نماید و جاسوسان امیر شیردم باو اطلاع می دادند که ارغون در کابلستان نیست و پسرش به اسم محمد مقیم در آنجا سلطنت می کند.

بابر از اوضاع بدخشان و فرغانه هیچ اطلاع نداشت و نمی توانست بفهمد که برای چه ارغون به کابلستان مراجعت نکرده است. و گاهی تصور می نمود که شیبک بر فرغانه و بدخشان مسلط گردیده ارغون را بقتل رسانیده است و بعضی از اوقات می اندیشید که ارغون از این جهت در بدخشان توقف کرده که يك سپاه نیرومند از شیبک بگیرد و با کمک او، وی را از بلخ براند و به کابلستان برگردد ولی حقیقت غیر از این بود و محمد مقیم بعد از این که سلطان کابلستان شد، لذت در دست داشتن قدرت را ادراک کرد و نخواست که سلطنت را به نفع پدرش ارغون از دست بدهد.

در دوره ای که محمد مقیم در کابلستان سلطان بود اطرافیانیش برای تسکین دادن مردم می گفتند که خود ارغون از پسرش درخواست کرده که همچنان سلطان باشد تا او بتواند با فراغت خاطر عبادت نماید. اگر این گفته صحیح بود و ارغون برای عبادت کردن از سلطنت صرف نظر می نمود نمیباید که بعد برای تحصیل سلطنت مبارزه نماید زیرا بطوری که خواهیم گفت ارغون در سنوات بعد در صدد تحصیل قدرت برآمد.

قدر مسلم این است که ارغون از بدخشان بد کابلستان رفت اما وقتی دریافت که پسرش محمد مقیم او را بد کابل راه نمی‌دهد بهتر آن دید که مراجعت نماید و نزد شیبک برود و از او برای غلبه بر پسرش محمد مقیم کمک بخواهد. ولی شیبک بد ارغون قشون نداد تا این که به کابلستان برود و با پسرش بجنگد.

از اطلاعاتی که امیر شیردم در کابلستان بدست آورد معلوم شد که عشایر کابلستان با محمد مقیم مناسبات خوب ندارند و بد بابر گفت باید به کابلستان حمله کرد و همایون هم براه افتاد.

هنگامیکه بابر از بلخ بحرکت درآمد دارای سی هزار سرباز بود و امیر شیردم آن عده را برای غلبه بر محمد مقیم کافی می‌دانست. یک قسمت از سربازان بابر پیادگانی بودند که امیر شیردم آنها را از رود جیحون گذرانید تا بدون فایده بدست اوزبکان کشته نشوند قسمت دیگر هم سربازانی بشمار می‌آمدند که بابر در بلخ اجیر کرد و آنها را بوسیله امیر شیردم تحت تعلیم قرارداد و جزو قشون بابر شدند.

بیرشاه در فصل تابستان از بلخ براه افتاد و بسوی کابل بحرکت درآمد. محمد مقیم وقتی در کابل از آمدن بابر مطلع شد مجموع قشون خود را که پنج هزار نفر بود جمع کرد و از کابل خارج شد تا اینکه جلوی بابر را بگیرد.

با بر تصور نمی‌نمود که محمد مقیم آن اندازه ضعیف باشد و گرنه زودتر بوی حمله دور می‌گردید. او و امیر شیردم گمان می‌نمودند که محمد مقیم می‌تواند تمام عشایر کابلستان را وارد جنگ نماید تا روزی که امیر شیردم بد بابر اطلاع داد که عشایر کابلستان نسبت بد محمد مقیم حسن نیت ندارند و او را غاصب سلطنت کابلستان می‌دانند.

مورخین راجع بد جنگ محمد مقیم و بابر چیزی مشروح ننوشتند و آن جنگ بیش از دو یا سه ساعت طول نکشید و امیر شیردم بایک حمله شدید قشون محمد مقیم رامنهزم کرد و خود محمد مقیم گریخت و بابر در صدد تعقیب محمد مقیم بر نیامد و عده‌ای از سربازان وی را که اسیر کرده بود بعد از ورود بد کابل مرخص نمود تا بخانده‌های خود بروند.

پادشاه جوان بعد از این که وارد کابل شد بوسیله جارچیان جار زد که جان و مال و ناموس سکنه کابل مصون است و هیچ کس مجاز نیست که بیکمی از سکنه تعرض نماید و هر یک از سربازان او که متعرض سکنه محلی شوند بقتل خواهند رسید.

با بر در بار خود را از بلخ منتقل بد کابل کرد اما خزینه محمد مقیم را تصرف نمود زیرا برای هزینه قشون خود احتیاج بد پول داشت و از این گذشته اموال هیچ یک از سکنه کابل مورد تصرف قرار نگرفت و بیرشاه افسران و سربازان خود را بد شهر راه نداد که مبادا مزاحم مردم شوند و در صدد غارت بر آیند و اموال مردم از جمله دکاندارها را بزور از

آنها بگیرند .

بعد از اینکه در کابل مستقر گردید يك شب در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان نازل شد و يك سینی در دست دارد و روی سینی يك سیب بنظر می‌رسد فرشته مز کورسیب را به بابر تقدیم نمود و در همان موقع که بابر خواست سیب را بگیرد مشاهده کرد که فرشته بشکل نوبهار می‌باشد.

روز بعد معبرین به بابر بشارت دادند که خداوند باو فرزندى اعطاء خواهد کرد. و بابر از آن مژده خوشوقت گردید و بزودی نوبهار باو بشارت داد که در انتظار مولود می‌باشد .

روزی که نوبهار دچار درد زایمان شد طبق گفته منجم کابل روز قمر در عقرب بود و قدمای عقیده داشتند که در روز قمر در عقرب اگر زنی دچار درد زایمان شود ممکن است هنگام وضع حمل زندگی را بدرود گوید یا این که بعد از وضع حمل آل او را بزند. لذا موقعی که زنها اطراف نوبهار را گرفته بودند تا کمک بوضع حمل او نمایند، عده‌ای از مردان که مغر بر سر وزره برتن داشتند با شمشیرهای برهنه خاندای را که زانو در آن بصرمی برد محاصره کرده ، بعضی از آنها در بام پاسداری می‌نمودند که نگذارند آل از راه بام وارد خانه شود و آنچه در موقع وضع حمل مغول مادر بابر صورت گرفت تجدید شد .<sup>۱</sup>

هنگام وضع حمل، زایمان غیر عادی شد و جنین بجای اینکه از سر از شکم مادر

۱- یکی از مجلات تهران سال‌ها قبل از این راجع به مرض آل‌زدگی يك سلسله مقالات . بترجمه این ناتوان منتشر کرد و در آن مقالات گفته شد که چگونه دکتر سمل‌ویس هجارتستانی تشخیص داد که مرض آل‌زدگی ناشی از کثافت دست‌ها و ناخنهای زن قابله است و دستور داد که زن‌های قابله ناخن‌ها را بدقت بگیرند و قبل از کمک بوضع حمل دست‌ها را با صابون و آنگاه آب آهک و کلور بشویند و در نتیجه هر سال از مرگ میلیونها زانو که به آل‌زدگی مبتلا میشدند جلوگیری شد ولی متأسفانه در وطن ما ایران حتی تا هفتاد سال قبل از این آل‌زدگی در زانو‌ها يك عارضه عادی بود و هر سال عده‌ای کثیر از زن‌های سالم و جوان قربانی دست‌های کثیف و ناخن‌های بلند زن‌های قابله می‌شدند و چون در مرض آل‌زدگی رنگ بدن زانو سرخ می‌شود آن را آل می‌خوانند و آل بزبان فارسی یعنی سرخ و دکتر ( ایگناز - سمل‌ویس ) هجارتستانی که در سال ۱۸۱۸ میلادی متولد شد و در دانشکده پزشکی وین تحصیل می‌کرد با کشف و ابتکار خود تا امروزان صدها میلیون از زن‌های زانو را از مرگ نجات داد و آن بزشک نوع دوست و خدمتگزار در سال ۱۸۶۵ میلادی از جهان رفت و تا نوع بشر باقی است دکتر سمل‌ویس بر نوع بشر حق دارد - مترجم.



خارج شود از پا خارج گردید. زن قابله و زن‌های دیگر که حضور داشتند سخت متوحش شدند و گفتند که آن واقعه را باطلاع بابر برسانند. ولی هیچ کس جرئت نداشت که برود و بد بابر اطلاع بدهد که زایمان نوبهار غیر عادی است و طفل بجای این که از سر بیاید از پا آمده است.

در کشورهای شرقی هیچ کس جرئت نداشت که یک خبر بد را باطلاع سلاطین برساند و قاعده کلی این بود که مردم از دادن خبر بد با افراد عادی هم پرهیزی می‌کردند تا چه رسد بسلاطین و هیچ کس نمی‌خواست نزد دیگری چون بوم شوم جلوه‌گر شود و خبری را باطلاعش برساند که می‌داند او را مهموم یا بدتر از آن نا امید خواهد کرد.

رسم این بود که وقتی می‌بایست خبری ناگوار باطلاع یک شخص بزرگ برسد و اطرافیان نمی‌توانستند ایصال خبر را بتاخیر بیندازند کودکی را وادار می‌کردند که برود و آن خبر را باطلاع آن شخص برساند و در آن روز هم طفلی را وادار نمودند که نزد بابر برود و باو بگوید که آن روز قمر در عقرب است و وضع زایمان نوبهار غیر عادی می‌باشد و جنین، از پا آمده است.

طفل بزبان کودکی موضوع را به بابر فهمانید و پادشاه کابلستان، از حکیمان و سالخوردهگان خواست که راهی برای چاره پیدا کنند. آنها گفتند چاره‌ای غیر از برخاستن بانگ اذان و دادن صدقه بفقرا نیست و اگر بانگ اذان از شهر برخیزد و بفقرا صدقه بدهند امیدواری هست که نوبهار بدون خطر بزاید و مادر و فرزند زنده بمانند بابر دستور داد که بیدرننگ در تمام مساجد کابل اذان بگویند و بفقراء اطلاع بدهند که برای گرفتن صدقه به دارالملک بیایند.

کاخ سلطنتی در آنسوره در کابل با اسم دارالملک خوانده می‌شد و همینکه فقیران مطلع شدند که می‌توان از آنجا چیزی گرفت بسوی مسکن بابر براه افتادند و صدای اذان از مساجد کابل برخاست و عده‌ای از مردم هم که شنیده بودند زایمان نوبهار طبیعی نیست اذان گفتند تا کمک بوضع حمل زائو کنند. صداهای اذان و احسان نسبت بد فقراء مؤثر واقع گردید و نوبهار بدون خطر زائید و مادر و فرزند زنده ماندند. بابر وقتی دریافت که نوبهار و فرزندش زنده مانده‌اند، شکر خداوند را بجا آورد.

هنگامیکه نوبهار دوچار درد زایمان شد قمر در عقرب بود اما موقعیکه طفل بدنیا آمد قمر از عقرب خارج گردید و منجم کابل، این واقعه را بقال نیک گرفت و گفت پسری که بدنیا آمد سعادت مند خواهد گردید.

کسانی که در دارالملک بودند مدت یک هفته بمناسبت سلامتی مادر و پسرش شادمانی کردند و پس از اینکه هفت روز از عمر کودک گذشت، بابر نام همایون را

برای پسر خود انتخاب کرد و لقب خویش را نام پسر نمود.

\*\*\*

شاه اسماعیل صفوی بعد از اینکه از شکست خوردن بابر از شیبک شیبانی مطلع گردید در صدد برآمد که بابر را دلداری بدهد و باو بفهماند که نباید از يك شکست خوردن مایوس گردد. و بدین منظور یکی از افسران خود موسوم به صوفی بيك اوغلو را بعنوان دلداری نزد بابر فرستاد و هزار سوار را تحت فرماندهی وی قرار داد.

صوفی بيك اوغلو مانند اکثر افسران شاه اسماعیل صفوی مردی بود جهان دیده و دارای تجربه و از علل موفقیت شاه اسماعیل یکی اینکه در تمام کارها مردان جا افتاده و با تجربه را انتخاب می کرد و با اینکه وقتی بسطنت رسید تقریباً کودک بود قدر مردان زحمت کشیده و با تجربه را می دانست و آنها را در راس امور می گماشت.

صوفی بيك اوغلو با هزار سوار وارد خراسان شد که از آنجا به بدخشان برود ولی بوی اطلاع دادند که راه بدخشان بسته است. و صوفی بيك اوغلو در خراسان توقف کرد و از شاه اسماعیل کسب تکلیف نمود.

شاه اسماعیل اطلاع حاصل کرد که بابر در بلخ است و برای صوفی بيك اوغلو نوشت که بابر دیگر در بدخشان نیست بلکه در بلخ است و از راه هرات به بلخ برود و بعد از رسیدن بآنجا راجع بوضع بابر تحقیق کند و بفهمد که میزان نیروی او چقدر است و چرا امیر شیردم نتوانست جلوی او بزرگها را بگیرد.

صوفی بيك اوغلو بطرف هرات براه افتاد که از آنجا به بلخ برود و وقتی به مرز هرات رسید توقف کرد و دو تن از افسران خود را نزد سلطان هرات فرستاد و دوستانه، راه خواست و گفت باو راه بدهند تا اینکه عازم بلخ گردد و نزد بابر برود.

سلطان هرات همین که اسم بابر را شنید گفت من راه نمی دهم. افسران ایرانی پرسیدند برای چه از راه دادن امتناع می نماید؟ سلطان هرات گفت برای این که از اسم من برای کمک به بابر استفاده نامطلوب کردند و هنگامی که سربازان ارغون پادشاه کابلستان برای کمک به بابر رفتند گفتند که سربازان هرات هستند. در صورتی که نمی خواهم به بابر کمک کنم زیرا می دانم اگر به بابر کمک نمایم باید با شیبک شیبانی بجنگم و من در خود قدرت جنگیدن با شیبک را نمی بینم.

افسران ایرانی گفتند ما نه از افسران ارغون هستیم و نه اوزبک می باشیم ما افسران شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران هستیم و قصد مسافرت به بلخ را داریم و بتو اطمینان می دهیم که در کشور هرات حتی يك روز توقف بی جا نخواهیم کرد. شماره ما هم بیش از هزار نفر نیست و این قشون کوچک برای کشوری چون کشور هرات تولید خطر

نمی‌کند. اما سلطان هرات پذیرفت و گفت من اجازه نمی‌دهم که قشون شما از کشور من عبور کند و اگر بخواهید از این مملکت عبور نمائید تا آخرین نفر شما را خواهم کشت.

افسران مراجعت کردند و نتیجه صحبت را بد صوفی بیک اوغلو گفتند. صوفی بیک اوغلو هم چگونگی واقع را با اطلاع شاه اسماعیل رسانید. شاه اسماعیل بد صوفی بیک اوغلو نوشت که از مرز هرات مراجعت کند و در تربت جام سکنی نماید تا این که از وی خبری جدید باو برسد.

بعد از اینکه صوفی بیک اوغلو بدستور شاه اسماعیل صفوی در تربت جام سکونت کرد شاه اسماعیل از وضع بابر بی‌خبر گردید. چون از هیچ طرف خبری از بابر باو نمی‌رسید. و بدخشان و فرغانه در دست شیبک بود و بابر نمی‌توانست که از آنجا قاصد بایران نفرستد و شاه اسماعیل را از وضع خود آگاه نماید. و هرات هم بین او و خراسان حائل می‌گردید و قاصدان بابر نمی‌توانستند از کشور هرات بگذرند و خود را بخراسان برسانند. ولی بعد از این که بابر وارد کابلستان گردید و در شهر کابل سکونت کرد راهی برای خبر دادن بشاه اسماعیل باز شد و آن راه قندهار بود. بین قندهار و کابل کاروان‌ها رفت و آمد می‌کردند و بین قندهار و نواحی جنوب خراسان از جمله فائن و طبس نیز کاروانیان رفت و آمد می‌نمودند. بابر و امیرشپردم بوسیله کاروانهای مزبور، چند نامه پیاپی برای شاه اسماعیل فرستادند و او را از وقایع مطلع کردند.

امیرشپردم که توانسته بود بابر را بر تخت سلطنت کابل بنشانند با مسرت خبر فتح کابلستان را از طرف بابر برای شاه اسماعیل فرستاد و نوشت اگر فرغانه و بدخشان از دست بابر رفت در عوض با کمک مرشد بزرگ یعنی شاه اسماعیل بابر پادشاه کابلستان شد. شاه اسماعیل فهمید که بابر پادشاه کابلستان گردیده و نیز مطلع شد که می‌توان از راه قندهار با بابر مربوط گردید. لذا بد صوفی بیک اوغلو دستور داد که از راه جنوب خراسان و قندهار عازم کابلستان گردد و سلام او را بد بابر برساند و بوی تبریک بگوید که اگر کشوری را از دست داده در عوض کشوری دیگر را بدست آورده بطوریکه می‌توان گفت ضرر نکرده است. شاه اسماعیل دستور سابق را تجدید نمود و بد صوفی بیک اوغلو گفت باید راجع بوضع بابر تحقیق کند و بداند که میزان نیروی او چقدر است و کسب اطلاع نماید که منظور آینده بابر چیست؟ آیا قصد دارد تا آخر عمر در کابلستان بسر ببرد یا این که می‌خواهد کشورهای از دست رفته را از شیبک شیبانی پس بگیرد.

صوفی بیک اوغلو از تربت جام بحرکت درآمد و بسوی جنوب براه افتاد و بعد از عبور از بجزستان و رباط پشت بادام فائن بسمت مشرق توجه نمود و وارد کشوری

شد که امروز جز و خاک افغانستان است و در گذشته خاک کشور قندهار بود و در قندهار کسی جلوی صوفی بیک اوغلو را نگرفت و آنمرد با هزار سوار خود عازم کابلستان گردید.

بابر از دیدن صوفی بیک اوغلو خوشوقت شد و از وفاداری و دلپری امیر شیردم ملقب به امیر بهادر قدردانی کرد و بفرستاده شاه اسماعیل گفت منظور آینده او این است به هندوستان برود و اگر آنجا را مطابق طبع خود یافت در هندوستان سکونت نماید و در غیر آن صورت بکابلستان برگردد و آن وقت ممکن است که در صدد برآید بدخشان و فرغانه را از شیبک شیبانی پس بگیرد.

بابر نامه‌ای بخط خودبشاه اسماعیل نوشت و از مساعدتی که پادشاه ایران باو کرد تشکر نمود و در آن نامه خدمات و فداکاری امیر شیردم را ستود و آنچه را به صوفی بیک اوغلو راجع به هندوستان گفته بود در نامه نوشت و صوفی بیک را با خلعت و هدایائی برای شاه اسماعیل صفوی روانه ایران کرد. هنوز صوفی بیک اوغلو نامه بابر را بشاه اسماعیل نرسانیده بود که نامه‌ای از شیبک شیبانی بزبان فارسی بشاه اسماعیل رسید.

شیبک در مقدمه نامه خود نوشته بود (اسماعیل داروغه، بداند) چون گزینیم که پادشاه اوزبکستان از فرط غرور تمام سلاطین آن عصر را بعنوان داروغه می‌خواند و هیچ یک از آنها را لایق نمی‌دانست که مشمول عنوان سلطان واقع شوند. بعد از آن عنوان شیبک شیبانی چنین نوشت: (امر ز تو را هدار بیت الله الحرام شده‌ای و نمی‌گذاری که مسلمین اوزبکستان و فرغانه و بدخشان از خراسان و عراق بگذرند و خود را به بیت الله الحرام برسانند و فریضه حج را بجا آورند. من بوسیله این نامه بتواخطار می‌کنم که از ممانعت دست برداری و از این پس مانع از عبور زوار حاج کشورهایی که تحت سلطنت من است نشوی و گرنه مادرت را بعزایت خواهم نشانید و کشورهای را که تو تصرف کرده‌ای به بدقلمرو خود منضم خواهم کرد.)

امروز ما از لحن زننده این نامه حیرت می‌کنیم. زیرا در عصری زندگی می‌نمائیم که دولت‌ها هنگام مکاتبه، اینطور خشونت نشان نمی‌دهند و در همه حال، حتی موقعی که مناسبات دو کشور تیره است با ادب نویسنده می‌کنند. ولی در آنموقع آن‌هم از طرف مردی چون شیبک، از اینگونه نامه‌های زننده نوشته می‌شد.

شاه اسماعیل در جواب شیبک شیبانی نامه‌ای نوشت که مقدمه آن این چند شعر بود و بعد شاه عباس کبیر همین اشعار را در جواب یکی از سلاطین اوزبکستان با اسم عبدالمومن نوشت و لسی اولین بار این اشعار از طرف شاه اسماعیل مؤسس سلسله صفوی خطاب بشیبک نوشته شد:

سراسر بود عیب فرزانه‌ها	بشاهان نوشتن چنین نامه‌ها
چنین نامه‌ای را پسندیده‌ای	مگر قول استاد نشنیده‌ای
که نام بزرگان بزشتی‌برد	بزرگش نخوانند اهل خرد
نوشتن چنین نامه عیبی تمام	بود نزد شاهان عالی مقام

بعد از این که جواب شاه اسماعیل به (شيبك) رسید برای این که مؤسس سلسله صفوی را بترساند تصمیم گرفت که بخراسان حمله‌ور شود و تمام شهرهای خراسان را ازخوشان (قوچان) تا قائن مورد غارت قرار بدهد.

در بین سکنه شهرهای خراسان سکنه شهر مشهد بیش از تمام مردم خراسان از لحاظ جنگ با اوزبک‌ها تجربه داشتند و شهر مشهد، می‌توان گفت که مانند يك شهر زیر زمینی ساخته شده بود. و هر محله دارای دروازه بود و هر کوچه در هر محل نیز دروازه داشت. بسیاری از کوچه‌های فرعی چون دهلیزهای طولانی پیچ‌پیچ بنظر می‌رسید و سواران اوزبک نمی‌توانستند بسهولة از آن کوچه‌ها عبور کنند و اگر وارد کوچه‌های تنگ و تاریک و پیچ‌پیچ می‌گردیدند از طرف سکنه محل بقتل می‌رسیدند. با این که شهر مشهد با قنوات متعدد مشروب می‌گردید و خانه‌ها يك چاه داشت تا این که هنگام حمله اوزبک‌ها، مردم از حیث آب در مضیقه نباشند. چون آزموده بودند که اوزبک‌ها هنگام حمله بشهر، و محاصره آن، قنوات را کور می‌کنند تا این که آب بشهر نرسد و مردم از بی‌آبی از پا در آیند. در هر يك از خانه‌های شهر مشهد پیوسته برای مصرف چندین ماه خواربار بود که بتوانند در قبال محاصره مقاومت کنند.

یکی از تجربه‌های سکنه مشهد این بود که می‌دانستند که اوزبک‌ها، نمی‌توانند مدتی طولانی يك شهر را مورد محاصره قرار بدهند و وضع زندگی و جنگ اوزبکان طوری بود که می‌باید مبادرت بیغما کنند و سرعت مراجعت نمایند بخصوص در مناطقی که پیش‌بینی می‌کردند هر گاه بمحاصره ادامه بدهند مورد حمله قرار خواهند گرفت و سکنه محلی نیروی خود را مجهز می‌کنند و بر آنها می‌تازند. سکنه سایر بلاد خراسان هنگام حمله اوزبک‌ها تن به محاصره در نمی‌دادند و رسمشان این بود که سلاح بدست می‌گرفتند و با اوزبک‌ها می‌جنگیدند و اگر نیروی اوزبکان زیاد بود و می‌دانستند که نمی‌توانند با آنها بجنگند شهر را رها می‌کردند و آنچه بهادار و قابل حمل بود باخود می‌بردند و بعد از رفتن اوزبکان بشهر برمی‌گشتند.

در آن سال که شيبك مصمم شد سراسر خراسان را مورد تاراج قرار بدهد بطوری که نوشته‌اند با پنجاه هزار سوار بخراسان حمله‌ور گردید و بعد از این که وارد آن سرزمین

شد قشون خود را بچند قسمت کرد و هر قسمت را مأمور غارت يك منطقه از خراسان نمود.

در آن موقع شاه اسماعیل در قفقازیه بود و در آنجا شنید که شیبک شیبانی، شهر مشهد را مورد محاصره قرار داده است.

شاه اسماعیل تا آنجا که سرعت وسائل نقلیه زمان اجازه می داد درصدد برآمد که زودتر خود را به مشهد برساند و آن شهر را از محاصره نجات بدهد ولی وقتی به آنجا رسید که اوزبکان از خراسان مراجعت کرده بودند و در قفای آنها شهرهای ویران باقی ماند و عده‌ای از زنها و جوانها را باسارت بردند تا این که در بازارهای برده فروشی خودشان بفروش برسانند و وضع اسیران در دست اوزبک‌ها پیوسته بدتر از وضع کسانی بود که بقتل می رسیدند. چون آنهایی که کشته می شدند دیگر رنج نمی کشیدند اما اوزبکها اسیران را پیاده براه می انداختند و جلوی اسب‌های خود می دوانیدند و وقتی اسیران از نفس می افتادند آنها را بترك اسب خود مانند بار می بستند و در موقع مضیقه که بجهتی نمی توانستند اسیران را با خود ببرند آنان را بقتل می رسانیدند.

وقتی شاه اسماعیل وارد مشهد شد زندهای شهر در حالیکه خاک بر سر می ریختند خود را به شاه اسماعیل رسانیدند و از وی درخواست کردند که آنها را از ظلم اوزبکان و شیبک شیبانی نجات بدهد. و شاه اسماعیل گفت از پا نخواهد نشست تا روزی که شیبک شیبانی را نابود نماید.

آنگاه صوفی بيك اوغلو را مرتب‌ای دیگر نزد بابر فرستاد و بوسیله نماینده خود به بابر گفت که وی قصد دارد يك مبارزه شدید و طولانی را با شیبک شیبانی شروع کند.

وقتی صوفی بيك اوغلو در راه قندهار به کابل رسید مشاهده کرد که بابر مشغول تدارک سفر هندوستان است. بابر بعد از اینکه کابلستان را اشغال کرد قندهار را هم ضمیمه قلمرو خود کرد و به مرز هندوستان رسید.

صوفی بيك اوغلو به بابر گفت که پادشاه صوفی تصمیم دارد به شیبک شیبانی حملدور شود و آیا او حاضر است در آن حمله شرکت نماید. بابر گفت من تا روزی که زنده هستم محبت شاه اسماعیل را نسبت بخود فراموش نخواهم کرد و اینک سلطنت کابلستان و قندهار را از او دارم. ولی هوای هندوستان بر سرم افتاده و میل دارم که به هندوستان بروم و از طرف سکنه مسلمان هندم نسبت به من ابراز تمایل می شود و برای من پیغام فرستاده اند اگر من به هندوستان بروم مرا بسلطنت خواهند پذیرفت.

صوفی بيك اوغلو گفت آیا همایون در نظر ندارد که کشورهای اجداد خود را از

شیک شیبانی پس بگیرد؟ بابر گفت وقتی من هندوستان را با فرغانه و بدخشان مقایسه می‌کنم می‌بینم که هندوستان خیلی برتر از فرغانه و بدخشان است با توجه باینکه سلطنت هندوستان برای من زیاد زحمت ندارد و باندازه جنگ با شیک شیبانی مستلزم تحمل خسارت مالی و جانی نیست.

صوفی بیک اوغلو گفت ای همایون هندوستان هر قدر که برای تو جالب توجه باشد به اندازه وطن تو جلوه ندارد و فرغانه و بدخشان وطن تو می‌باشد.

بابر گفت صوفی بیک اوغلو حرف تو را تصدیق می‌کنم و خاک وطن برای هر کس که در آن بوم متولد گردیده و بزرگ شده جالب توجه است. اما سکنه فرغانه و بدخشان نسبت بمن وفاداری نکردند و وقتی من مورد حمله اوزبک‌ها قرار گرفتم حاضر نشدند به حمایت من برخیزند. اگر آنها از من حمایت می‌کردند شیک شیبانی نمی‌توانست که مرا از فرغانه و بدخشان براند و پادشاه ایران که نسبت به من یک بیگانه بود از روی جوانمردی قشون بکمک من فرستاد اما از سوی کسانی که هموطن من بودند اقدامی برای حمایت از من نشد و به همین جهت من نسبت بسکنه فرغانه و بدخشان نیک بین نیستم.

صوفی بیک اوغلو گفت از این قرار همایون برای جنگ با شیک شیبانی اقدامی نخواهد کرد و حاضر نیست که بشاه اسماعیل کمک کند. بابر گفت من تا آنجا که بتوانم برای جنگ با شیک شیبانی بشاه اسماعیل کمک خواهم کرد و هر قدر که ممکن باشد از سربازان کابلستان و قندهار و بلخ را برای کمک به پادشاه صوفی خواهم فرستاد و عقیده دارم که امیر بهادر (امیر شیردم) فرمانده آنها باشد. زیرا امیر بهادر در جنگ با شیک شیبانی و سواران اوزبک دارای تجربه است و بهتر می‌تواند از عهده فرماندهی بر آید.

صوفی بیک اوغلو گفت هر کس را که تو برای فرماندهی سربازانت انتخاب کنی مورد قبول شاه اسماعیل قرار خواهد گرفت و او، در انتخاب فرمانده سربازان تویی. نظر نیست بخصوص اگر مردی آزموده چون امیر بهادر بفرماندهی انتخاب گردد.

صوفی بیک اوغلو در صدد برآمد که بداند بابر چندتن از سربازان کابلی و قندهاری و بلخی را برای کمک به شاه اسماعیل در جنگ با شیک شیبانی خواهد فرستاد. بابر گفت نمی‌تواند راجع بشماره سربازان قول صریح بدهد. چون دادن قول وابسته باین است که از میزان تعهد سلطان بلخ و سلطان قندهار مطلع باشد. اما سعی خواهد کرد تا آنجا که امکان دارد سربازان بیشتر بکمک شاه اسماعیل بفرستد.

بعد بابر از صوفی بیک اوغلو پرسید که تاریخ حمله شاه اسماعیل به شیک چه موقع است. صوفی بیک اوغلو گفت شاه اسماعیل قبل از سال آینده نخواهد توانست که

به شیبک حمله نماید.

بابر گفت سال آینده هر موقع که شاه اسماعیل معین نماید من نیروئی که گرد آمده بکمک پادشاه ایران خواهم فرستاد اعم از اینکه خود در کابلستان باشم یا در هندوستان. صوفی بیک اوغلو گفت ای همایون وضع ارتباط بین شاه اسماعیل و تو خوب نیست و این وضع باید اصلاح شود و اکنون شاه اسماعیل با تو، جز از راه قندهار راه ارتباط ندارد و آن راهی است دور.

بابر پرسید چه باید کرد؟

صوفی بیک اوغلو گفت باید کاری کنیم که سلطان هرات بما راه بدهد. بابر گفت سلطان هرات بماراه نخواهد داد برای اینکه با من خوب نیست. صوفی بیک اوغلو گفت در این صورت باید هرات را اشغال نمود تا اینکه بین کابلستان و ایران، راه ارتباط مستقیم وجود داشته باشد.

نتیجه مذاکره بابر پادشاه کابلستان و قندهار و صوفی بیک اوغلو نماینده شاه اسماعیل صفوی این شد که بابر قبل از اینکه راه هندوستان را پیش بگیرد با کمک شاه اسماعیل هرات را اشغال کند. تا اینکه بین ایران و کابلستان از راه هرات رابطه مستقیم وجود داشته باشد و طرفین بتوانند برای حمله به شیبک شیبانی با سرعت بهم کمک کنند و از وضع یکدیگر مطلع شوند.

نقشه بابر و شاه اسماعیل برای برقراری ارتباط از راه هرات با سرعت اجرا شد. زیرا قشون شاه اسماعیل در خراسان بود و بابر هم آنقدر نیروی آماده داشت که بتواند به هرات حمله نماید.

سلطان هرات در قبال حمله بابر از کابلستان و شاه اسماعیل از خراسان نتوانست مقاومت نماید و تسلیم گردید. شاه اسماعیل خود به هرات نیامد و یکی از سرداران خویش را مأمور جنگ هرات کرد و به او سپرد که بعد از خاتمه جنگ، کشور هرات را به بابر واگذارد و خود در امور آن کشور مداخله ننماید و برگردد.

بدین ترتیب مؤسس سلسله صفوی مرتبه‌ای دیگر محبت خود را نسبت به بابر آشکار کرد و نشان داد که منظور وی این است که بابر را بزرگتر از آن بکند که هست.

بعد از اینکه سلطان هرات تسلیم شد بابر وی را مورد عفو قرار داد و گفت من نسبت بتو خدعه نکرده بودم بلکه ارغون مقدم بخدعه شد و او، از بیم شیبک شیبانی وقتی دوهزار سرباز به کمک من فرستاد شهرت داد که سربازان مزبور از کشور هرات آمده‌اند تا اینکه سوزن شیبک از بین برود.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که بابر در تمام دوره زمامداری مردی بود رئوف و



با این که در دوره‌ای می‌زیست که امراء و حکام، بعنوان قصاص مرتکب جنایات‌های وحشت آور می‌شدند هرگز مبادرت بآن جنایات نکرد. وی در تمام دوره سلطنت جز در مورد قتل عمدی؛ دستور قتل صادر ننمود و هرگز نگفت که يك نفر را نایینا نمایند در صورتی که در آن دوره نایینا کردن کسانی که دعوی قدرت می‌کردند از طرف فرمانروایان وقت امری عادی بود و با این که برادر بابر یاغی شد و خواست بابر را از سلطنت برکنار نماید و به دست برادرش مغلوب گردید مورد عفو قرار گرفت و بابر وی را نایینا نکرد.

سلطان هرات مردی بود با فهم و می‌دانست که مطابق قوانین زمان مستوجب قتل است و بابر که از قتل وی صرف نظر کرد جوانمردی به خرج داد و تصمیم گرفت که نسبت به بابر وفادار باشد.

بابر باو گفت با این که من برای قشون کشی به هرات متحمل هزینه سنگین شدم از تو خراج نمی‌خواهم شاه اسماعیل هم که هرات را بمن واگذار کرده از تو چیزی نمی‌خواهد و منظور من و شاه اسماعیل این است که از راه کشور هرات با هم مربوط و از وضع یکدیگر مطلع باشیم.

سلطان هرات گفت تا روزی که من زنده هستم نسبت به تو وفادار خواهم بود. بابر گفت من از تو درخواستی ندارم و قصد دارم بهندوستان بروم. ولی قول داده‌ام که به شاه اسماعیل برای جنگ با شیک کمک نمایم و اگر تو بتوانی به شاه اسماعیل کمک کنی مثل این است که بمن کمک کرده‌ای.

سلطان هرات گفت من راه کشور خود را برای عبور قشون تو و قشون شاه اسماعیل باز خواهم گذاشت و اگر بتوانم در جنگ با (شیک شیبانی) بشما کمک خواهم کرد و اگر از عهده کمک بر نیایم باری هرگز از طرف من اقدامی بر نفع (شیک شیبانی) و ضرر شما صورت نخواهد گرفت.

سلطان (هرات) که در باطن (از شیک شیبانی) متنفر بود و از آن مرد می‌ترسید بقول خود وفا کرد.

در آن عصر تمام سلاطین و امرای شرق از (شیک شیبانی) نفرت داشتند زیرا مردی بود بیرحم و بدون ملاحظه و هنگامی که نفع وی اقتضا می‌کرد عهد دوستی رازیر پا می‌گذاشت و بکشور دوستان حمله ور می‌شد و مردم را قتل عام می‌کرد و اموال دوستان خود را غارت می‌کرد و مردان جوان و زنان را باسارت می‌برد. و ملل شرق در آن عصر (شیک شیبانی) را خونخوارتر از ضحاک مار بدوش می‌دانستند و در شرق هیچ فرمانروا و قوم نبود که در باطن خواهان نابود شدن شیک شیبانی نباشد.

درمرز قندهار واقع در خاک هندوستان عده‌ای کثیر از مسلمین زندگی می‌کردند و آنها موافق بودند که بابر به هندوستان برود و پادشاه قسمت مسلمان‌نشین هندوستان بشود. ولی تمایل مردم غیر از تمایل حکام محلی بود و آنها نمی‌خواستند که قدرت خود را به نفع بابر از دست بدهند. چون حکام محلی خواهان حفظ قدرت خود بودند، وقتی که بابر وارد هندوستان می‌گردید مجبور می‌شد که با زمامداران محلی بجنگد. لذا نمی‌توانست که بدون يك قشون نیرومند به هندوستان برود.

بعید نبود که حکام محلی که در مواقع عادی کم یا بیش با یکدیگر اختلاف داشتند بعد از این که بابر وارد هندوستان گردید متحد گردند و با نیروئی واحد و خیلی قوی جلوی آن مرد را بگیرند و نگذارند که فرزند تیمور لنگ پادشاه هندوستان گردد.

\* \* \*

شاه اسماعیل صفوی برای اینکه بتواند با شیبک مبارزه کند احتیاج به يك قشون نیرومند داشت. وی دستور داد که عشایر در آذربایجان و کرمانشاهان و کردستان و خراسان، مردان جوان خود را به‌ری بفرستند تا اینکه شاه اسماعیل آنها را در ری‌سان ببیند و آنگاه عزم خراسان کند. چنین مقرر شد که در خراسان قشون ببر شاه به ارتش شاه اسماعیل ملحق گردد و باتفاق بطرف مرو و سمرقند بروند و کشورهای را که شیبک بتصرف درآورده از وی بگیرند. شاه اسماعیل عزم داشت که شیبک را تا هر نقطه که می‌رود تعقیب نماید و برای همیشه خود را از شر آن مرد آسوده کند.

قشونی که شاه اسماعیل صفوی در ری برای جنگ با شیبک گرد آورد بقولی یک صد هزار تن بود (باقید احتیاط) و قشون مذکور متشکل می‌شد از سربازان تمام قبایل قزلباش که در آذربایجان و بلوک خمسه بودند و سربازان عشایر کردستان و آذربایجان اگر آن قشون یکصد هزار نفر می‌بود بعد از اینکه به خراسان می‌رسید و قشون بابر هم بآن ملحق می‌گردید به يك قشون یکصد و پنجاه هزار نفری و شاید بیشتر می‌گردید زیرا عشایر خراسان هم بقشون شاه اسماعیل می‌گرویدند.

وضع بهداشت کشورهای ایران در آن موقع خوب نبود و امراض ساری هر دو یا سه سال یک‌مرتبه، کشورهای ایران را تهدید می‌کرد. بدفعات اتفاق افتاد که امراض ساری سبب تفرقه قشون ایران گردید و علتش این بود که وقتی در منطقه‌ای مرض ساری بروز می‌کرد چاره را در دوری جستن از آن منطقه می‌دانستند و بجائی می‌رفتند که بیماری بآنجا سرایت نکند. بعضی از اشخاص هنگام بروز یک بیماری ساری، به مناطق کوهستانی پناه می‌بردند و برای مزید اطمینان رابطه آن منطقه را با خارج قطع می‌نمودند

که دیگران قدم بآن منطقه نگذارند و بوی مرض را با خویش بآنجا نیاورند. و کسانی که دسترسی به نقاط کوهستانی نداشتند از یک کشور بکشور دیگر می‌رفتند و راه آمدن بیماری ساری بایران هم مشخص نبود و امراض ساری گاهی از شرق وارد کشورهای ایران می‌شد و زمانی از غرب و بعضی از اوقات از جنوب یا از شمال.

وقتی قشون شاه اسماعیل در ری متمرکز گردید و مؤسس سلسله صفویه خواست عازم ری گردد خبر رسید که در آن منطقه و با بروز کرده است. شهر بزرگ ری دیگر وجود نداشت ولی منطقه ری موجود بود و قصبه تهران از بلاد معتبر آن منطقه بشمار می‌آمد. و شاه اسماعیل بعد از وصول انتشار بیماری ساری در منطقه ری، از رفتن بآنجا خود داری کرد و امر صادر نمود که قشون او متفرق گردد و سربازانی که در ری هستند بولایت خود مراجعت نمایند تا در موقع دیگر احضار گردند و بدین ترتیب قشونی که برای بسیج آن مبلغی گزاف خرج شده بود متفرق شد و سربازان از بیم مرض ساری و با بولایات خود مراجعت نمودند.

شیبک شیبانی سال بعد، برای مرتبه دوم (در دو سال پیاپی) به خراسان حمله‌ور گردید و بهر جا که رسید مردم را قتل‌عام کرد و تمام مردها و زنهای جوان را باسارت برد و آن بار سربازان اوزبک تمام صفحات مغرب خراسان را نیز مورد چپاول قرار دادند و دسته‌ای از اوزبکان تا سمنان رفتند.

در آن سفر شیبک شیبانی برای اینکه روحیه ایرانیان را طوری متزلزل کند که در هیچ نقطه کسی توانائی مقاومت نداشته باشد و به محض رسیدن سواران اوزبک تسلیم گردد جنایاتی مخوف کرد و مردها را زنده سوزانید یا دستور داد که آنها را زنده پوست کنند و پستان زن‌ها را برید و محل بریدن را با آهن تفته داغ نمود.

این تبه‌کاری‌های هولناک طوری مردم را متزلزل کرد که سکنه هیچ‌یک از مناطقی که مورد حمله اوزبکان قرار گرفت نتوانستند دفاع و پایداری کنند و همین که اوزبکان می‌رسیدند تسلیم می‌گردیدند و هر چه داشتند می‌دادند که از زجر کش شدن مصون باشند.

عده‌ای از ایرانیان پستانهای بریده زنان را در روغن نهادند برای این که فاسد نشود و بد آذربایجان رفتند و به شاه اسماعیل نشان دادند و گفتند که اوزبکان باز نهای ما اینطور کرده‌اند و توجه موقع ما را از شر آنها نجات می‌دهی و از خطر حملات آنان حفظ می‌نمائی. و شاه اسماعیل گفت امیدوارم که بتوانم سال آینده بجنگ شیبک بروم و نگذارم که دیگر اوزبکان خاک ایران را مورد حمله قرار بدهند.

یکی از امرای قشون شاه اسماعیل مردی بود صوفی موسوم به میرعلی فدک و او بشاه اسماعیل پیشنهاد کرد بجای اینکه از راه خراسان به شیبک شیبانی حمله‌ور گردد بهتر

است که از راه دریا بجنک او برود.

شاه اسماعیل پرسید چگونه می‌توان از راه دریا بجنک شیبک رفت؟ مهرعلی فدک گفت ای مرشد بزرگ تومی توانی قشون خود را در بندر آستارا و سایر بنادر دریای مازندران سوار کشتی کنی و کشتی‌ها بعد از طی دریا در ساحل شرقی آن سربازان را پیاده نمایند. آنگاه قشون تو به سوی مرو و سمرقند براه بیفتد و قشونی که باید از خراسان بیاید در مرو یا نقطه دیگر بقشون تو ملحق شود تا بایک قشون نیرومند شیبک را از پای درآوری. صوفی مهرعلی فدک برای شاه اسماعیل توضیح داد که اگر قشون خود را از راه دریا بگذرانند و سربازان را در ساحل ترکستان از کشتی پیاده کند ملت عزیزت قشون وی به ترکستان خیلی کوتاه خواهد گردید و شیبک را از سمنی مورد حمله قرار خواهد داد که انتظار آن را ندارد و تصور نمی‌کند که قشون شاه اسماعیل از مغرب ترکستان به وی حمله ور گردد.

پیشنهاد آن مرد مورد توجه شاه اسماعیل قرار گرفت و در صدد برآمد که قشون خود را از دریای مازندران عبور بدهد و در ساحل ترکستان پیاده کند. اما وقتی خواست برای عبور دادن قشون از دریای مازندران کشتی فراهم نماید معلوم شد که کشتی بقدر کافی وجود ندارد.

در سواحل دریای مازندران کشتی فراوان بود اما برای حمل سرباز فایده نداشت. و شاه اسماعیل برای حمل سربازان خود از یک طرف دریای مازندران بسوی دیگر محتاج کشتی‌های بزرگ بود و نمی‌توانست با کشتی‌های کوچک قشون خود را عبور بدهد. باو گفته بودند که دریای مازندران تلاطم دارد و همین که سرعت سیر باد قدری زیاد شود تلاطم دریا مبدل به طوفان خواهد گردید و کشتی‌های کوچک پر از سرباز و اسب، غرق خواهد شد.

شاه اسماعیل حساب کرد که هر گاه بخواهد قشون خود را با کشتی از دریای مازندران عبور بدهد و به ترکستان برساند باید مدت دو سال در تمام بنادر دریای مازندران مشغول ساختن کشتی باشد و دور از عقل بود که مدت دو سال خود را برای کشتی سازی معطل نماید و مبلنی گزاف صرف ساختن کشتی‌ها کند و پس از قشون کشی، کشتی‌ها را رها نماید. زیرا برای او دیگر فایده نداشت و بازرگانی بین بنادر دریای مازندران بقدری نبود که شاه اسماعیل بتواند از آن کشتی‌ها استفاده کند. این بود که فکر انتقال قشون از راه دریا به ترکستان را از سر بدر کرد.

در بین سلاطین خاورمیانه شاید شاه اسماعیل اولین پادشاهی است که بفکر افتاد در قرون اخیر قشونی را از دریا بگذرانند. و گرچه اقدام بآن کار نکرد زیرا کشتی نداشت

اما فکرش بدانجا رسید که می‌توان يك قشون را از راه دریا عبور داد. لیکن اگر شاه اسماعیل از ساختن کشتی برای عبور دادن قشون خود از راه دریا منصرف گردید دیگران با قشون از دریا گذشتند و کشورهای گیلان و مازندران و استرآباد را مورد حمله قرار دادند و آنچه به دستشان رسید بردند و دختران جوان و زیبا را ربودند.

دو سال پیایی، شهرها و قصبات ساحلی استرآباد و مازندران و گیلان مورد حمله دزدان دریائی قرار گرفت که رئیس آنها مردی بود به اسم استنکا و دزدان دریائی از قسمت‌های شمال دریای مازندران می‌آمدند و از باد و طوفان نمی‌ترسیدند. و رئیس آنها استنکا مردی بود بلند قامت و لاغر اندام و دارای موی سروریش سفید و سیاه و چشم‌های زاغ و هر دفعه که بسواحل کشورهای شمال ایران نزدیک می‌شد تا کشتی‌های خود را از اموال دزدی و دختران جوان و زیبا پرنمی‌کرد راه مراجعت را پیش نمی‌گرفت.

سال اول بعد از این که دزدان دریائی بشهرها و قصبات ممالک شمالی ایران حمله ور شدند صوفی میرعلی فدک بشاه اسماعیل گفت تو برای عبور دادن قشون خود از دریای مازندران و رفتن به ترکستان کشتی نساختی. ولی اکنون باید برای جلوگیری از دزدان دریائی کشتی بسازی. زیرا همان طور که او زبکان وقتی مانع نبینند هر سال حمله می‌کنند و اموال مردم را بغارت می‌برند و پستان زن‌ها را قطع می‌کنند و مردان را زنده در آتش می‌سوزانند دزدان دریائی هم وقتی مانع نبینند، زود بزود مبادرت بحمله می‌نمایند و تو باید کشتی داشته باشی که بتوانی جلوی کشتی‌های دزدان را در دریا بگیرد. و شاه اسماعیل دستور داد که کشتی بسازند ولی کشتی‌هایی که می‌ساختند از نوع کشتی جنگی بود و نمی‌دانستند که کشتی جنگی را چگونه باید اداره کرد.

شاه اسماعیل عده‌ای از افراد با استعداد را به طرابوزان و استانبول فرستاد که بروند و کشتی‌های جنگی عثمانی را ببینند و مشاهده کنند که آن سفاین چگونه اداره می‌شود و آنچه آموخته‌اند بعد از مراجعت بایران در دریای مازندران بکار بندند. در آن عصر عثمانی‌ها از حیث دارا بودن کشتی‌های جنگی از ملل درجه اول جهان محسوب می‌گردیدند و سایر ملل نه فقط فن ساختن کشتی را از آنها می‌آموختند؛ بلکه سردان با استعداد خود را، به استانبول پایتخت آل عثمان یا سایر بنادر عثمانی می‌فرستادند تا طرز اداره کردن کشتی‌های جنگی را از عثمانیان فرا بگیرند.

عده‌ای که برای فرا گرفتن فن اداره کشتی جنگی رفته بودند بعد از شش ماه مراجعت کردند و آنان در آن مدت دانستند که چگونه با کشتی جنگی باید پیکار نمود و کسانی که بحریمائی را نمی‌دانستند در همان مدت با کلیات بحریمائی آشنا گردیدند. وقتی آن عده بدریای مازندران مراجعت کردند چند کشتی جنگی ساخته شده بود و

شاه اسماعیل امر کرد که کشتی‌های جدید را بکارآموزانی که از استانبول مراجعت کرده‌اند بسپارند. و آنها با این کسه در عثمانی زیاد توقف ننموده و تجزیه زیاد بدست نیاورده بودند توانستند که کشتی‌های جنگی را در دریا بحرکت درآورند و طرز جنگ با آنها را بنظر شاه اسماعیل برسانند.

پادشاه ایران از کار آنها اظهار رضایت کرد وعده‌ای دیگر از ایرانیان با استعداد را به استانبول فرستاد و بآنها گفت که در عثمانی بیشتر بمانند و فنون بحریمائی و جنگ باسفاین جنگی را بهتر فرا بگیرند.

سال بعد استنکا بطوریکه صوفی میرعلی فلک پس‌بینی کرده بود باز از شمال دریای مازندران آهنگ کشورهای شمال ایران را کرد کشتی‌های او بسواحل مازندران رسید و دزدان دریائی از کشتی‌ها پیاده شدند و درسواحل ایران، به شهرها وقصبات وقراء حمله‌ور گردیدند.

نیروی دریائی کوچک ایران در دریای مازندران مأمور شد که دزدان دریائی را تبه‌بند کند و با اینکه ایرانیان در جنگ دریائی تازه‌کار بودند توانستند بکشتی‌های استنکا هنگامیکه از سواحل ایران مراجعت می‌کرد حمله‌ور شوند و چند کشتی استنکا را غرق کردند واسیران را وارد کشتی‌های خود نمودند که بسواحل ایران برگردانند. و استنکا با اینکه مردی منهور بودن توانست مقاومت کند و بایکی از کشتی‌های خود گریخت وهمدستان خود را در دست ایرانیان رها کرد.

شاه اسماعیل بعد از اینکه شنید کشتی‌های جنگی ایران در جنگ با کشتی‌های استنکا فرمانده دزدان دریائی فاتح شده‌اند گفت که از کشتن دزدان دریائی خودداری کنند و آنها را برسم گروگان نگاه دارند تا بروز بدهند کسانی را که ربه‌اند در کجا هستند و آنها را بایران برگردانند.

کسانی که دختران جوان گیلانی و مازندرانی و استرآبادی را ربه‌اند بودند آنها را به کشور قباچاق بردند و فروختند و نمی‌توانستند بگویند که آنها کجا هستند و اگر می‌توانستند محل آنان را بگویند نمی‌توانستند که آنان را برگردانند. ولی عده‌ای از آنها که دختران مازندرانی و گیلانی را بخانه‌های خود برده بودند گفتند حاضرند که آنها را آزاد نمایند. شاه اسماعیل گفت که از بین کسانی که اسیر شده‌اند چند نفر بتوسط خود اسراء انتخاب شوند و آنها را باوطن خود بفرستند تا دخترانی را که ربه‌اند برگردانند و اگر آنها در موقع معین مراجعت نکردند اسیران را بقتل برسانند.

لیکن آنهائی که رفته بودند تا دختران مازندرانی و گیلانی و استرآبادی را بر گردانند چون دیدند که جان رفقایشان در معرض خطر است نتوانستند که بآنها خویانت

کنند و ناچار شدند که دخترانی را که در منازل آنان بود به ایران برگردانند و با این که راهزن مستوجب قتل است هر راهزن دریائی که دختر ربوده شده را پس می‌داد بحکم شاه اسماعیل آزاد می‌شد و می‌توانست بوطن خود مراجعت نماید. ولی آنهایی که نتوانستند دختران ربوده شده را پس بدهند بقتل رسیدند.

موقیبت ایرانیان بردزدان دریائی سبب شد که شاه اسماعیل بیشتر با اهمیت کشتی جنگی در دریای مازندران پی‌برد و مبلغی بیشتر را برای ساختن کشتی تخصیص داد. از آن موقع تا زمانی که مناسبات ایران و عثمانی تیره نشده بود هر سال عده‌ای از ایرانیان با استعداد بسوی استانبول می‌رفتند و در آنجا فن بحرپیمائی و جنگ در سفاین جنگی را فرا می‌گرفتند.

بتدریج در دریای مازندران يك نیروی دریائی قوی از سفالین جنگی بوجود آمد و استنکا با این که زنده بود بعد و از فرار از چنگ ایرانیان کشتی‌های جدید براه انداخت نتوانست بکشورهای شمال ایران حمله‌ور گردد و تا روزی که شاه اسماعیل زنده بود استنکا جرئت نمود بسواحل شمال ایران حمله‌ور شود.

بعد از مرگ شاه اسماعیل پسرش شاه طهماسب نسبت به امر بحرپیمائی در دریای مازندران توجه نکرد و کشتی‌های جنگی که پدرش ساخته بود در بنادر، بدون مواظبت در معرض باران و آفتاب و باد قرار گرفت و صاحب‌منصبان و ملوانان آن متفرق گردیدند و استنکا که هنوز زنده بود از فرصت استفاده نمود و چندبار بسواحل کشورهای ایران حمله‌ور شد و اموال مردم را بیغما برد و دختران جوان را ربود.

شاه طهماسب اول پسر شاه اسماعیل مردی بود با تعصب اما در قسمتی از دوران زندگی متلون می‌نمود و از يك روش ثابت پیروی نمی‌کرد و وسعت نظر و علو فکر پدرش شاه اسماعیل را نداشت.

مسئله ایجاد نیروی دریائی برای جلوگیری از دزدان که دائم کشورهای شمال ایران را مورد حمله قرار می‌دادند هرگز بخاطر شاه طهماسب نرسید ولی ب فکر افتاد که جزو فرقه صوفی ملامتی شود و صوفیان ملامتی کسانی بودند که عقیده داشتند مرد راه حق، نباید هرگز تظاهر بزه نماید و هیچ کس نباید مرد راه حق را بشناسد و او باید گمنام زندگی کند و گمنام بمیرد و یکی از اصول معتقدات صوفیان ملامیه متن این بود که نباید بهیچوجه آزارشان بدیگران نرسد خواه مسلمان باشند یا کافر و هر عقیده مذهبی را بدیده احترام می‌نگریستند ولی شاه طهماسب بعد از مدتی از تصمیم خود منصرف شد.

همین شاه طهماسب که میخواست جزو صوفیان ملامتی شود، برای این که مردم شراب ننوشند، امر کرد که تمام درختان تاک را سوزانیدند و ریشه تاک‌های کهن سال را از زمین بیرون آوردند و ایرانیان چون مسلمان بودند شراب نمی‌نوشیدند و فقط عده‌ای انگشت شمار از آنها که قابل توجه بشمار نمی‌آمدند شراب می‌آشامیدند آنهم نه بطور دائم. معه‌ذا شاه طهماسب برای این که همان عده قلیل را از نوشیدن شراب محروم کند در سراسر کشورهای ایران درخت تاک را برانداخت و یهودیان و مسیحیان هم که در کشورهای ایران زندگی می‌کردند از نوشیدن شراب محروم شدند و از بین بردن درختان تاک، مردم ایران و بخصوص زارعین آن را خیلی ناراحت کرد. چون انگور در کشورهای ایران یک میوه تجملی نبود و جزو آذوقه اصلی زارعین بشمار می‌آمد و بسیاری از زارعین ممالک ایران در فصل پائیز و زمستان با کشمش و شیر انگور تغذیه می‌کردند. بعد از مدتی که زارعین ایران با محرومیت بسر می‌بردند شاه طهماسب موافقت کرد که درخت تاک کاشته شود و چون درخت انگور در سنوات اول میوه نمی‌دهد، باز چند سال گذشت تا این که زارعین کشورهای ایران توانستند که از درخت‌هایی که کاشته بودند انگور بدست بیاورند.

باری شاه اسماعیل صفوی چون کشتی نداشت نتوانست قشون خود را از دریای مازندران بگذراند و در ترکستان پیاده شود و عزم کرد که از راه همیشگی یعنی راه‌زی و خراسان بجننگ شیبک شیانی برود و در خراسان با قشونی که بابر بکمک او خواهد فرستاد برخورد نماید.

و اگذار کردن کشور هرات از طرف شاه اسماعیل به بابر وضع آن پادشاه را در کشورهای آنی که امروز مجموع آنها افغانستان می‌باشد بهبود بخشید و محکم کرد. بعد از اینکه هرات جزو قلمرو سلطنت بابر شد آن پادشاه بر سراسر کشورهای افغانستان غیر از بلخ مسلط گردید و بلخ هم بطوری که گفته شد مقر سلطنت پدر زنش بود و می‌دانست می‌تواند هنگام ضرورت بکمک پدر زنش امیدوار باشد.

پس از این که بابر محمد مقیم پسر ارغون را شکست داد و بر کابلستان و قندهار و آنگاه بکمک شاه اسماعیل بر هرات مستولی شد ارغون توانست در بدخشان قشونی فراهم نماید و برای استرداد سلطنت خود از رود جیحون بگذرد و وارد افغانستان شود و شیبک کمک مستقیم جنگی به ارغوان نکرد و باو گفت من سلطنت بدخشان را بتو وا می‌گذارم و تو می‌توانی بعد از یک یا دو سال قشونی مجهز کنی و به کابلستان بروی و کشور خود را از بابر بگیری.

ارغون پس از این که مدت دو سال و نیم در کشور بدخشان سلطنت کرد موفق گردید



که قشونی بسیج کند. وضع سلطنت ارغون در بدخشان مانند وضع سلطنت بابر در بلخ و آنگاه کابلستان گردید و مردم او را بمناسبت اینکه مسلمان بود و می توانستند زبانش را بفهمند پذیرفتند ولی ارغون حسن سلوک بابر را بعد از ورود به بلخ و کابلستان نداشت و برای تحصیل زر که مورد احتیاجش بود مردم را در فشار گذاشت و از مردم مالیات های گزاف گرفت سکنه بدخشان که در دوره سلطنت بابر مورد آزار قرار نمی گرفتند، بزودی دریافتند که بین سلطنت ارغون و سلطنت بابر تفاوت وجود دارد.

ارغون پس از اینکه مالیات بدخشان را جمع آوری کرد توانست قشونی گرد آورد و در قشون مذکور تقریباً تمام اقوامی که در بدخشان می زیستند از جمله تاجیکی ها شرکت داشتند و زبان رسمی قشون ارغون زبان فارسی بود.

همان موقع که ارغون با قشون خود از رود جیحون عبور نمود و وارد افغانستان کنونی گردید پسرش محمد مقیم نزدیک مرز هندوستان بین قبایل پاتان بصرمی برد و می خواست يك قشون از مردان بلند قامت و نیرومند پاتان بسیج کند و براه بیفتد و سلطنت کابلستان را از بابر بگیرد.

قبایل پاتان که در آن موقع قومی جدا گانه بودند و علاقه وطنی به کابلستان نداشتند، نمی خواستند بدون دریافت زر به جنگ بروند و محمد مقیم زر نداشت تا باین وسیله مردان نیرومند پاتان را وادارد که بجنگ بابر بروند.

بین محمد مقیم و ارغون رابطه ای موجود نبود و بعد از رفتاری که محمد مقیم با پدرش کرد رونداشت که بسوی او برود و از حالش جويا شود و همین قدر می دانست که پدرش نزد شیبک شیبانی بصرمی برد و بعد از مدتی مطلع شد که وی در بدخشان است. در آن موقع هم شرمساری از یک طرف و بیم از خشم ارغون از طرف دیگر مانع از این گردید که محمد مقیم بتواند خود را پیدر برساند.

با این که بابر سراسر افغانستان را تحت اشغال داشت محمد مقیم اگر می خواست خود را پیدر برساند می توانست از افغانستان عبور کند و به بدخشان برسد و اگر می ترسید که وی را در افغانستان بشناسند می توانست از راه خراسان عازم بدخشان گردد.

در آن موقع يك قشون نمی توانست بطور ناشناس از منطقه ای عبور نماید و خود را به کشور دیگر برساند. اما یک فرد به سہولت توانائی داشت که از یک کشور بکشور دیگر برود و همین که لباس و نام خود را عوض می کرد شناخته نمی شد چگون در آن عصر شناسنامه و گذرنامه وجود نداشت و از افراد وقتی از یک کشور می خواستند بکشور دیگر بروند مدارك هویت نمی خواستند.

بهر حال ارغون در بدخشان و پسرش محمد مقیم در پاتان از وضع یکدیگر بدون اطلاع بودند و ارغون تصور می کرد که پسرش کشته شده زیرا بعد از اینکه بابر بر محمد مقیم غلبه کرد و او متواری شد شایع گردید که پسر ارغون بقتل رسیده است. ارغون بعد از اینکه از رود جیحون عبور کرد بجای اینکه مستقیم بسوی کابل برود در صدد برآمد که کابلستان را دور بزند تا اینکه بابر را غافلگیر نماید و با استفاده از غافل گیری، وی را از پا در آورد. و راهی که ارغون برای دور زدن کابلستان انتخاب کرد از دشوارترین راهها بود.

ارغون می دانست که اگر در صدد برآید از مغرب، کابلستان را دور بزند بابر از ورود و نزدیک شدنش مطلع خواهد گردید. چون وی باید از مناطقی عبور نماید که مسکون بلکه پر جمعیت می باشد و همه جزو قلمرو بابر بشمار می آید. این بود که در صدد برآمد از سمت مشرق کابلستان را دور بزند و ناگهان بر بابر بتازد.

راهی که ارغون انتخاب نمود از مرکز سرزمین کنونی جامو و کشمیر و قسمتی از پنجاب می گذشت و یک قسمت از خط سیر او بکلی غیز مسکون بود و در آنجا سوسمارهائی زندگی می کردند که دمهای طولانی و مستور از فلس و پاهاى کوتاه داشتند و وقتی زبان سرخ رنگ را از دهان خارج می کردند مثل این بود که شعله ای از آتش از دهانشان خارج می شود و امروز در همان منطقه از آن سوسمارها هست و سکنه محلی آن جانوران را اژدها می خوانند.

اگر ارغون اهل محل نبود و از وضع اراضی اطلاع صحیح نداشت در صحراها و دره های فیما بین کابلستان و جامو و کشمیر و پنجاب گم می شد، همچنانکه در دوره اشغال هندوستان از طرف انگلیسی ها چند بار دسته های سربازان انگلیسی در همان مناطق گم شدند. اما چون ارغون اهل محل بود هر دشت و دره و قله را می شناخت و می دانست سربازان خود را از کجا ببرد تا اینکه گرفتار مضیقه بی آبی نشوند و در برخی از مناطق هم می توانست آذوقه بدست بیاورد.

ارغون با این که از وضع طبیعی مرزهای شرقی کابلستان بخوبی اطلاع داشت از وضع سیاسی کابلستان مطلع نبود و نمی دانست که بابر برای رفتن به هندوستان مشغول گرد آوردن سرباز است و مرکز بسیج قشون او هم غزنه می باشد واقع در جنوب (کابل).

ارغون می خواست بعد از اینکه خود را به منطقه غزنه رسانید با عده ای از طرفداران که تصور می کرد در آنجا دارد به کابل حمله ور شود و بابر را شکست بدهد. اما اطلاع نداشت که غزنه مرکز قشون بابر است و خود بابر نیز در آنجا حضور دارد.

امیرشیردم ملقب به امیر بهادر درغزنه فرمانده قشون بابر بود و برای وی سرباز گرد می‌آورد. و دسته‌های سربازگیری امیرشیردم برای اجیر کردن سربازان پیوسته در اطراف بودند و سربازان جدید را به غزنه می‌رساندند.

یکی از آن دسته‌ها هنگام مراجعت به غزنه به امیرشیردم اطلاع داد که يك قشون بزرگ، از طرف مشرق به غزنه نزدیک می‌شود.

امیرشیردم تصور کرد که از هندوستان قشون به غزنه آمده و بیدرنک برای جنگ آماده شد و عده‌ای را جهت اکتشاف فرستاد که راجع به آن قشون تحقیق کنند و بفهمند که هستند و از کجا می‌آیند و فرمانده آنها کیست؟

کسانی که از طرف امیرشیردم فرستاده شدند تا راجع بقشون مرموز تحقیق نمایند برای کسب اطلاع متوسل بوسیله‌ای گردیدند که در تمام ادوار مورد استفاده رؤسای جنگی قرار گرفته و آن این که دستبردی به قشون مرموز زدند و چند تن از سربازان سپاه را اسیر کردند و با شتاب سربازان را نزد امیرشیردم بردند.

امیر بهادر اسیران را مورد تحقیق قرار داد و دانست که از هندوستان نمی‌آیند زیرا بزبان فارسی فصیح صحبت می‌کنند و دریافت که تاجیکی می‌باشند و پس از این که امیرشیردم مطلع شد که آنها از سربازان ارغون هستند به بابر خبر داد که باید برای جنگ آماده شود.

ارغون بعد از این که چندتن از سربازانش ر بوده شدند فهمید بجائی رسیده که قلمرو سلطنت بابر است ولی نمی‌دانست که خود بابر در غزنه می‌باشد و آنجا اردوگاه بزرگ آن پادشاه است. ارغون همچنان امیدوار بود که بعد از رسیدن به غزنه هواخواهانش را خواهد دید و آنها اطرافش جمع خواهند شد و باو سرباز خواهند داد و خواهد توانست با نیروی قوی‌تر بجنگ بابر برود.

اما پس از این که قدری درغزنه پیش رفت اطلاع حاصل کرد که خود بابر درغزنه است و او نمی‌تواند از کمک هواخواهانش استفاده کند زیرا طرفدارانش از بیم بابر جرئت نمی‌کنند باو کمک نمایند.

اگر ارغون می‌توانست، از راهی که آمده بود برمی‌گشت اما می‌فهمید که قبل از این که به جیحون برسد قشون بابر جلوی او را خواهد گرفت.

امیرشیردم نیروی موجود را برای جنگ با ارغون بکار انداخت و از لحظه‌ای که جنگ شروع شد منادیان امیرشیردم خطاب به سربازان ارغون فریاد می‌زدند هر کس تسلیم شود از مجازات و اسارت معاف است برای این که از اتباع بابر می‌باشد و همایون می‌داند که آنها مایل نبودند که بروی پادشاه خود شمشیر بکشند بلکه ارغون آنها را وادار کرد که علیه

بابر تیغ از غلاف خارج کنند و منادیان فریاد می‌زدند هر سرباز از اهالی بدخشان که تسلیم شود بخدمت بابر پذیرفته خواهد شد و باو مستمری و جیره‌ای بیش از آنچه ارغون میداد پرداخته می‌شود.

تبلیغ امیر شیردم در سربازان بدخشانی مؤثر واقع شد. زیرا آنها خود را از اتباع بابر می‌دانستند و امید استفاده آنها را ادا داشته بود که وارد قشون ارغون شوند و بعد از این که شنیدند که می‌توانند با استفاده بیشتر وارد قشون بابر شوند، دسته دسته، تسلیم گردیدند.

يك وقت ارغون متوجه گردید که در پیرامونش کسی نیست و خواست خود را از میدان جنگ دور کند اما مشاهده نمود که محصور گردیده، نمی‌تواند خویش را نجات بدهد و ارغون وقتی راه نجات را مسدود دید شمشیر از غلاف کشید، و مردانه وارد کارزار شد.

امیر شیردم امر کرده بود بکوشند که ارغون را زنده دستگیر نمایند و لذا سربازان بابر از وارد آوردن ضربات شدید باو، خودداری می‌کردند ولی چون ارغون راضی به تسلیم نمی‌گردید، و نبرد طولانی شده بود امیر شیردم گفت وی را از پا در آورند و ارغون در حالی که تا آخرین لحظه يك تنه باده‌ها نفر مصاف می‌داد کشته شد.

## فصل بیست و پنجم

# بابر تصمیم گرفت به هندوستان برود

از روزی که بابر کتاب‌های مربوط به جلدش تیمور لنگ را از نوبهار همسرش گرفت و خواند بفکر رفتن به هندوستان افتاد در صورتی که در آن کتاب‌ها خوانده بود که تیمور لنگ برای غلبه بر قلاع جنگی هندوستان منحل زحمات زیاد و تلفات سنگین گردید. آن قلاع در دوره بابر وجود نداشت چون تیمور لنگ بعد از این که وارد هندوستان گردید قلاع مذکور را ویران کرد و می‌توان گفت که با این اقدام تا اندازه‌ای موانع بزرگ را از پیش پای بابر که می‌باید بعد از او به هندوستان برود برداشت.

بابر بطوری که در خاطرات خود می‌نویسد از مردم فرغانه و بدخشان که در قبال شیک شیبانی از وی حمایت نکردند بشدت رنجیده بود و نمی‌خواست که بآن دو کشور مراجعت نماید. معذاکناره گرفتن آن مرد از وطن و بسوی هندوستان رفتن و هقیم آنجا شدن از پدیده‌های حیرت‌آور روح‌آدمی است. چون هر کس که در سرزمینی بزرگ می‌شود نسبت بآن علاقه پیدا می‌کند و اگر مدتی از آن دور بماند بهوس می‌افتد که بآن سرزمین بر گردد و چیزهایی را که در گذشته دیده بود و دوست می‌داشت مشاهده کند.

مهاجرینی که بعد از کشف امریکا از اروپا بآن قاره رفتند بآنکه بکلی از وطن دست کشیدند باز تا آخرین روز زندگی، از یاد وطن غافل نبودند و امروز مهاجرینی که از قاره‌های جهان بآمریکا می‌روند و متوطن می‌شوند از یاد وطن خود غافل نیستند.

ولی بابر تصمیم گرفت که وطن را ترك کند و بعد از اینکه در هندوستان مستقر شد

گاهی بکابل مراجعت می نمود ولی هرگز به بدخشان و فرغانه مراجعت نکرد. مهذا تا آخرین روز زندگی از علما و شعرای فرغانه و بدخشان نگاهداری نمود و نه فقط دانشمندان و شعرای برجسته فرغانه و بدخشان در دربار بابر در هندوستان مقرب بودند بلکه شعرای کوچک و متعلمان فرغانه و بدخشان اگر می توانستند خود را به هندوستان برسانند مورد تفقد بابر قرار می گرفتند و پادشاه هندوستان نمی گذاشت بآنها بد بگذرد.

در سال ۹۲۶ هجری امیرشیردم به بابر گفت قشون تو بقدری است که امروز می توانی خود را با این ارتش بشمال (پنجاب) برسانی ولی اگر قصد داشته باشی از پنجاب تجاوز کنی دچار خطر خواهی شد. بابر اظهار کرد من از پنجاب تجاوز نخواهم کرد. امیرشیردم گفت تو با این ارتش نمی توانی حتی تمام پنجاب را بتصرف درآوری برای اینکه پنجاب که یکی از کشورهای هندوستان می باشد خود کشوری است وسیع دارای شهرهای بزرگ و نفوس بسیار.

بابر جواب داد: من با این قشون خود را بشمال پنجاب می رسانم و اگر متوجه شدم که می توان جلو رفت، پیش می روم و هرگاه دریافتم که قادر به پیشرفت نمی باشم متوقف خواهم شد.

امیرشیردم گفت ای همایون اگر تو را مورد حمله قرار دادند و متوجه شدی که نمی توانی پایداری کنی مراجعت کن.

بابر گفت بسیار خوب اگر نتوانستم پایداری کنم برای این که قشون من از بین نرود مراجعت خواهم کرد.

اولین مرتبه که بابر به هندوستان قشون کشید در واقع برای آزمایش بود و می خواست بداند که آیا می تواند هندوستان را تصرف نماید یا نه؟ و از این جهت بابر حتی از جدش تیمور لنگ که در قشون کشی تمام جهات را در نظر می گرفت عاقل تر بود. چون تیمور لنگ وقتی می خواست به هندوستان برود دست به آزمایش نزد و بهمین جهت در آنجا دوچار مشکلات فراوان و تلفات سنگین گردید، و یکی از پسران تیمور لنگ هم در هندوستان بقتل رسید.

اما بابر با احتیاط گام برداشت و روزی که می خواست به هندوستان برود با طرفان خود گفت که من قصد جهانگیری ندارم و فقط می خواهم بروم و بینم کاغذ را که من از مکتب خانه تا امروز با آن سروکار دارم چگونه در هندوستان می سازند.

در آن دوره کشور هندوستان در آسیا بزرگترین سازنده و صادره کننده کاغذ بود و قسمت اعظم کاغذ مرغوب که در کشورهای شرق بمصرف می رسید از هندوستان صادر می گردید.

کشورهای شرق در آن دوره کارخانه‌های کاغذ سازی داشتند، اما از راز ساختن کاغذ مرغوب بی‌اطلاع بودند و نمی‌توانستند مثل هندیها کاغذ بسازند در هندوستان ده‌ها کارخانه کاغذ سازی بود ولی بزرگترین کارخانه کاغذ سازی هندوستان در شهر سیالکوت کار می‌کرد. و این شهر امروز هست و از بلاد معتبر هندوستان در شمال لاهور بشمار می‌آید و در دوره بابر در آن شهر بهترین کاغذ شرق را می‌ساختند و کاغذ سیالکوت در کشورهای شرق با اسم کاغذ (سیلکه) خوانده می‌شد برای اینکه مردم نمی‌توانستند کلمه هندی سیالکوت را به همان شکل تلفظ نمایند.

بابر در فصل بهار از غزنه بسوی هندوستان براه افتاد و بقدری نسبت به امیرشیردم اعتماد داشت که آن مرد را بجای خود در کابلستان نشانید.

بابر بطوری که در فصول گذشته گفتیم برادر داشت و می‌توانست برادرش را بجای خود بنشانند و عازم هندوستان شود. اما به امیرشیردم پیش از برادرش اعتماد داشت و می‌دانست بعید نیست که برادرش در صدد برآید که تاج و تخت او را تصاحب کند ولی امیر شیردم آن کار را نخواهد کرد گویا اینکه خود او در گذشته سلطان طبرس بوده است.

قبل از اینکه بابر به هندوستان برود نامه‌ای خطاب بشاه اسماعیل صفوی نوشت و در آن گفت: پادشاهها تو در نظر من آن قدر جاه و منزلت داری که من یکی از سرداران تو را بجانشینی خود انتخاب کردم و او اختیار تام دارد که برای کمک بتو در جنگ علیه شیبک شیبانی هراندازه که بتواند نیرو وارد میدان جنگ نماید.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که بعد از اینکه بابر پادشاه کابلستان شد با اسم شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران خطبه خواند و سکه‌ای بنام شاه اسماعیل رواج داد. این نکته مورد تردید است ولی صوفی بیک اوغلو که گفتیم از طرف شاه اسماعیل نزد بابر رفت واقعه‌ای را نقل می‌نماید که نشانه کمال ارادت بابر نسبت به شاه اسماعیل صفوی می‌باشد و واقعه مزبور این است در روزی که صوفی بیک اوغلو می‌باید غذای ظهر را با بابر صرف نماید بابر دستور داد که در اذان ظهر اسم شاه اسماعیل را ببرند. در آن موقع رسم شیعیان در اردبیل این بود که هنگام اذان گفتن بعد از نام پیغمبر و ولی، اسم اسماعیل را که همان شاه اسماعیل بود می‌بردند و آن روز بابر دستور داد که با احترام شاه اسماعیل صفوی که نماینده‌اش نزد وی بود هنگام اذان نام اسماعیل را ببرند. و این موضوع با توجه باوضاع آن عصر بهترین دلیل دوستی و حق‌شناسی بابر نسبت به شاه اسماعیل صفوی می‌باشد. ولی همان یک روز، هنگام اذان گفتن اسم اسماعیل را بردند و روزهای بعد، اذان را بطور عادی گفتند.

بابر با پنجاه هزار سرباز راه هندوستان را پیش گرفت، و (نوبهار) همسرش را

با خویش برد تا اینکه غرائب هندوستان را ببیند وعده‌ای از شعرا و فضیای کابلستان هم با بابر راه هندوستان را پیش گرفتند.

راهی که بابر برای رفتن به هندوستان پیش گرفت راهی بود که قبل از وی اکثر جهانگشایان که به هندوستان رفتند از آن راه عبور کردند و تیمورلنگک جد بابر نیز از آن راه عازم هندوستان شد.

آن راه از سرزمین قندهار که در قدیم موسوم بود به اسکندریه می‌گذشت و پس از اینکه از قندهار عبور می‌کردند به تنگه یا گِردنه (خیبر) می‌رسیدند که امروز هم مثل دوره‌های گذشته، تقریباً به همان شکل قدیم باقی است و بعد از این که از گردنه خیبر عبور می‌کردند وارد سرزمین هندوستان می‌شدند.

شمال هندوستان که بعضی از اوقات جزو کشور قندهار می‌شد مسکن مسلمین بود و امرای محلی آنجا با سلاطین قندهار و سایر سلاطین مناسبات خصمانه نداشتند. و گرچه بعضی از اوقات بین آنها و سلاطین قندهار جنگ در می‌گرفت، ولی آن جنگ، مانند جنگ‌هایی که همان اوقات بین مسلمین و هندوها در می‌گرفت، یک جنگ مذهبی و می‌توان گفت دائمی نبود و امرای شمال هندوستان که مسلمان بودند ترجیح می‌دادند که با سلاطین قندهار و پادشاهان سایر ممالک افغانستان روابط دوستانه داشته باشند.

اما امرای هندو با سلاطین قندهار و سایر پادشاهان افغانستان مناسبات حسنه نداشتند و هر بار که یکی از سلاطین مسلمان، به هندوستان حمله می‌کرد جنگی که بین او و امرای هندو در می‌گرفت بشکل جنگ مذهبی در می‌آمد و طبق معمول جنگ‌های مذهبی، طرفین، از بیرحمی فروگزاری نمی‌نمودند.

چون جنگ سلاطین مسلمان که به هندوستان می‌رفتند با امرای هندو، همواره به شکل جنگ مذهبی در می‌آمد اکثر سلاطین مسلمان که به هندوستان رفتند گفته‌اند که منظور آنها از رفتن به هندوستان توسعه دین اسلام در آن سرزمین است. و تیمورلنگک جد بابر هم بعد از این که وارد هندوستان گردید گفت منظور من جهان‌گشائی و کشورستانی نیست بلکه برای توسعه دین اسلام به هندوستان قشون کشیده است.

بابر با این که مسلمان بود و در صدق عقیده او تردیدی وجود ندارد بعد از این که وارد هندوستان شد نگفت که برای توسعه دین به هندوستان قشون کشیده است و نیز نگفت که منظور من از قشون کشیدن به هندوستان جهان‌گشائی است و می‌خواهد هندوستان را ضمیمه کابلستان و قندهار و هرات کند.



امرای مسلمان از اومی پرسیدند که برای چه وارد هندوستان شد و بابر جواب می‌داد  
 قصدی جز سیاحت ندارد و می‌خواهد کشورهای هندوستان و عجائب آن و از جمله کارخانه‌های  
 کاغذسازی هند را ببیند.

امرای مسلمان می‌گفتند اگر همایون به قصد سیاحت وارد هندوستان گردیده چرا  
 يك قشون بزرگ با خود آورده است؟

بابر می‌گفت در کشور غریب احتیاط را نباید از دست داد و من از این جهت با يك  
 قشون به هندوستان آمده‌ام که اگر در این کشور مورد حمله قرار گرفتیم بتوانم از خویش  
 دفاع کنم. و گاهی هم می‌گفت که قصدم از آمدن به هندوستان تجارت است و می‌خواهم طوری  
 بشود که بین هندوستان و قندهار و کابلستان و هرات کالامبادله شود و بازار گانان از کابلستان  
 و هرات و قندهار به هندوستان بروند و از هندوستان راه کشورهای قندهار و کابلستان و هرات  
 را پیش بگیرند.

روش اخیر بابر در مورد تجارت با هندوستان روشی است که کمپانی انگلیسی هند  
 شرقی سه قرن بعد از او پیش گرفت و گفت که در هندوستان قصدی جز تجارت ندارد و از  
 سلاطین محلی هندوستان اجازه گرفت که تجارتخانه دایر کنند و کالای محلی را خریداری  
 نماید و کالاهای انگلستان را بمرض فروش بگذارد.

کمپانی هند شرقی با این که سه قرن بعد از بابر وارد هندوستان گردید پیش از بابر از  
 لحاظ تجارت کردن با هندوان موفقیت بدست آورد زیرا بابر مسلمان بود و روسای کمپانی  
 هند شرقی انگلیسی و مسیحی.

سلاطین و امرای هندوستان بمناسبت اختلافی که از دیر زمان، بین مسلمین و هندوان  
 بود از پیشنهاد يك پادشاه مسلمان ظنین می‌شدند و تصور می‌کردند که وی قصدی دارد غیر از  
 آنچه می‌گویند: اما از پیشنهاد يك کمپانی (شرکت) انگلیسی و مسیحی ظنین نمی‌گردیدند  
 و تصور می‌نمودند که کمپانی مزبور قصدی غیر از بازرگانی ندارد. بابر بعد از ورود به  
 هندوستان بعنوان این که برای سیاحت و تفرج و تجارت وارد هندوستان گردیده، با هیچ  
 يك از امرای مسلمان نجنگید و با امرای هندو هم وارد جنگ نشد تا این که وارد سیالکوت  
 گردید و بعد از ورود با آنجا بتماشای کارخانه کاغذسازی آن شهر که می‌گفتند چهار هزار  
 کارگر در آن مشغول بکار است رفت و انواع کاغذهای مرغوب را که در آن کارخانه  
 ساخته می‌شد دید و گفت خیلی میل دارد که يك چنان کارخانه را در کابلستان دایر نماید تا  
 این که در آنجا نیز کاغذ ساخته شود.

سربازان بابر در اردو گاهی واقع در خارج شهر سیالکوت بسر می‌بردند و هر روز  
 عده‌ای از آنها با اجازه فرمانده اردو گاه برای رفع احتیاجات شهر می‌آمدند و قبل از اینکه

خورشید غروب نماید از شهر باردوگاه بر می گشتند و بابر قدغن کرده بود که هنگام شب هیچ سرباز نباید در شهر سیالکوت باشد.

یک روز جمعه، دسته‌ای از سربازان بابر با اجازه رئیس اردوگاه بشهر رفتند. چند نفر از سربازان مزبور هنگامی که از مقابل یک معبد هندوان می گذشتند کسانی را که وارد معبد می شدند بهم نشان دادند.

هندوان تصور کردند که آنها قصد تمسخر دارند و از این سوء تفاهم نزاع در گرفت. و سربازان بابر وقتی خود را محاط از هندوان دیدند فریاد برآوردند و همقطاران خود را بکمک خواستند.

سربازانی که فریاد آنها را شنیدند بکمکشان شتافتند و از آن طرف هندوها نیز به کمک هم کیشان خود رفتند و طولی نکشید نزاعی که بر اثر سوء تفاهم بوجود آمده بود و می توانستند با یک توضیح به آن خاتمه بدهند بشکل یک پیکار درآمد.

چند نفر از سربازان بابر بشتاب خود را باردوگاه رسانیدند و بهم قطاران خود گفتند چه نشسته‌اید که در شهر مردم مشغول کشتار سربازان ما هستند.

فرمانده اردوگاه بدون اینکه در صدد برآید بفهمد که علت کشتن سربازان چیست عده‌ای را برای کمک بسربازانی که مورد حمله قرار گرفته بودند بشهر فرستاد.

هندوها وقتی دیدند که عده‌ای دیگر از سربازها وارد شهر شدند از هم کیشان خود کمک خواستند و دکانهای شهر سیالکوت بسته شد و هندوها برای حمایت از هم کیشان خود شمشیر و نیزه بدست گرفتند و در هر نقطه که سربازان بابر را می دیدند به آنها حمله ور می شدند و بقتلشان می رسانیدند.

بابر که مشغول خواندن نماز روز جمعه بود از صدای غوغا که از شهر بر می خاست متوجه شد که واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده است:

بابر سوار بر اسب با عده‌ای از ملازمان براه افتاد تا از وضع شهر آگاه گردد. و در آن موقع فرمانده اردوگاه بشهر آمده بود و بحضور بابر رسید و پادشاه کابلستان چگونگی واقعه را از او پرسید.

فرمانده اردوگاه ناچار گفت که برای کمک به سربازان که در شهر مورد حمله قرار گرفته‌اند عده‌ای سرباز بشهر فرستاده است.

بابر گفت اگر تو عده‌ای سرباز به شهر نمی فرستادی پیکار توسعه پیدا نمی کرد و به این شکل در نمی آمد.

فرمانده اردوگاه گفت ای همایون آیا تومی خواستی که هندوان سربازان تو را به قتل برسانند و من برای جلوگیری از قتل آنها اقدامی نکنم.

همایون گفت تو می توانستی عده‌ای از گزیمه‌های اردوگاه را به شهر بفرستی تا اینکه از توسعه پیکار جلو گیری کنند. نه اینکه سربازان را مأمور کنی که برای حمایت از همقطاران خود هندوان را بقتل برسانند.

بابر سپس گفت از روزی که من وارد هندوستان شده‌ام دقت داشته‌ام که مرا یک مرد خونخوار ندانند و تصور نکنند آمده‌ام تا اینکه سیل خون جاری نمایم و هر چه سکنه هندوستان دارند بیغما ببرم و من اگر چیزی بگیرم از سلاطین هندوستان خواهم گرفت نه از مردم که ناتوان هستند و عمل امروز تو، مرا نزد هندوان بدنام کرد و تصور می نمایند که من مردی خونریز می باشم و هیچ کس تصور نخواهد نمود که دستور کشتار از طرف تو صادر گردیده و فکر خواهد کرد من فرمان قتل عام را صادر کرده‌ام.

فرمانده اردوگاه هنگامی که سربازان را به شهر فرستاد که از همقطاران خود حمایت نمایند و هندوان را بقتل برسانند تصور می نمود که کاری خوب کرده و بابر او را مورد قدردانی قرار خواهد داد. اما وقتی دانست که بابر از عمل او ناراضی است، شرمگین شد.

در آن موقع در شهر سیالکوت نه فقط قتل عام حکم فرما بود بلکه تاراج هم شروع شد. و سربازان بابر برای قتل هندوان وارد خانه‌های آنان می شدند و در منازل نبردهای مخوف بین سربازان و هندوان که از خانه و احوال خود دفاع می کردند در می گرفت و در بعضی از خانه‌ها جسد سربازان بابر بجا می ماند ولی در منازلی که مدافعین بقتل می رسیدند سربازان بابر هر چه می توانستند به یغما می بردند.

در شهر سیالکوت مانند تمام یا اکثر شهرهای بزرگ جهان عده‌ای طفیلی وجود داشتند که هرگز کاری مفید بانجام نمی رسانیدند و معاش آنها از طرق غیر مجاز می گذشت. و همین که در یافتند وضع شهر مفشوش شد و اگر مبادرت به یغما نمایند کسی جلوی آنها را نمی گیرد و به مجازات نمی رسند بدکان‌ها و خانه‌های مردم حمله ور گردیدند و شروع به چپاول کردند. آنها چون اهل سیالکوت بودند و به وضع شهر آشنائی داشتند و توانگران را می شناختند و می دانستند در کجا ممکن است که اموال سبک وزن و سنگین قیمت بدست آورد بآن منازل حمله ور می شدند.

ولی سربازان بابر در شهر سیالکوت غریب بودند و نمی دانستند که خانه اغنیاء در کدام محله است و گاهی بر حسب تصادف وارد خانه اغنیاء می شدند.

بابر به فرمانده اردوگاه گفت در صورت لزوم تمام سربازان را که در خارج شهر هستند به سیالکوت منتقل نماید ولی نه برای اینکه سکنه شهر را بقتل برسانند و اموال مردم را بتاراج ببرند بلکه برای جلوگیری از قتل و غارت سکنه شهر و چون عده‌ای از سربازان در شهر بودند و بقتل و غارت اشتغال داشتند، سربازان بیرون بعد از ورود به شهر

با آنها مخلوط می‌شدند و تمایز بین دو دسته مشکل می‌شد بابر دستور داد از پارچه‌های سرخ رنگ که در اردو گاه برای لباس سربازان موجود بود بازوبند تهیه کنند و هر سرباز که برای بانجام رسانیدن وظایف گزیده از اردو گاه بشهر می‌آید يك بازوبند از آن پارچه بردست داشته باشد تا این که سربازان گزیده همقطاران خود را که مشغول قتل و غارت هستند از آن کارها باز بدارند و آنان را بار دو گاه برگردانند.

در آن دوره، لباس سربازان از پارچه‌های رنگارنگ انتخاب می‌شد برای اینکه اسلحه آتشین هنوز به آن درجه از کمال نرسیده بود که سربازان را وادار نماید در میدان جنگ خود را پنهان کنند تا اینکه هدف گلوله قرار نگیرند و حفر سنگر در میدان جنگ متداول نشده بود و سلاطین و سرداران دوست داشتند سربازان آنها البسه رنگارنگ بپوشند تا اینکه انبوه لشکر داری جلوه و شکوه گردد.

رسم پوشانیدن لباس رنگارنگ بر سربازان بقدری متداول بود که در آغاز جنگ بین المللی اول تمام سربازان فرانسه که بمیدان جنگ رفتند شلوار ارغوانی درخشانه برپا داشتند و فرانسه در آن موقع برجسته‌ترین دولت نظامی دنیا بشمار می‌آمد. لباس خاکی برای سربازان از سال دوم جنگ بین المللی اول متداول گردید و امروز در تمام ارتش‌های جهان متداول می‌باشد.

باری پارچه سرخ رنگ را که برای لباس سربازان در اردو گاه نهاده بودند به قطعات کوچک بریدند و هر سرباز که از اردو گاه بسوی شهر براه می‌افتاد یکی از آن قطعات را بیازو می‌بست تا با سربازانی که در شهر مشغول قتل و غارت بودند مخلوط نشود و چون سربازان قاتل و یغماگر بازوبند سرخ نداشتند زود شناخته می‌شدند و بدین ترتیب اولین شخص که برای پلیس نظامی بازوبند سرخ رنگ انتخاب نمود بابر بود و از روی اضطرار آن کار را کرد.

اگر در اردو گاه بابر پارچه سبز رنگ یا زرد رنگ وجود داشت همان را برای بازوبند انتخاب می‌کردند. ولی نظر باین که غیر از پارچه سرخ رنگ پارچه‌ای دیگر در اردو گاه نبود بازوبندهای سربازانی که برای برقراری نظم بشهر می‌رفتند سرخ رنگ شد.

این رسم، بعد در قشون بابر باقی ماند و گزیده‌های قشون، بازوبند سرخ رنگ بیازو می‌بستند و بعد از بابر در دوره سلطنت فرزندان او رسم مزبور از بین رفت و در قشون فرزندان بابر هم علامت تمیز گزیده‌های لشگری بازوبند قرمز بود و رسم مذکور از قشون بابر بقشون سلاطین و امرای دیگر هندوستان سرایت کرد تا این که انگلیسی‌ها وارد هندوستان شدند. آنها از قشون‌های هند چند رسم را آموختند از جمله میج بیج سربازی و قرار دادن

مقداری زره روی دوش بجای سردوشی (پاگن) و همچنین بازو بند قرمز برای تشخیص پلیس نظامی از سربازان دیگر و هنوز این روش در ارتش انگلستان و بعضی از ارتش‌های دیگر متداول است.

سربازان اردوگاه بابر با بازو بندهای سرخ رنگ راه شهر را پیش گرفتند تا این که نظم را در سیالکوت برقرار نمایند.

دسته‌های سربازان گزمه در معابر و خانه‌ها متفرق شدند و گاهی بین آنها و سربازانی که نمی‌خواستند دست از چپاول بردارند پیکار درمی‌گرفت و خون از حلقوم‌های بریده فوران می‌زد و از سینه‌های سوراخ شده جاری می‌گردید.

بابر خود در شهر، ناظر بر اعمال مأمورین انتظامات بود، و همین که بوی اطلاع می‌رسید که در منطقه‌ای از شهر مأمورین انتظامات ضعیف هستند برای آنها کمک می‌فرستاد تا بتوانند بر سربازان موذی غلبه نمایند.

با اینکه عده‌ای کثیر از سربازان اردوگاه به شهر آمدند، وقتی آفتاب غروب کرد، هنوز در شهر (سیالکوت) آرامش برقرار نشده بود و از اطراف شهر فریادهائی بگوش می‌رسید که معلوم می‌شد نبرد ادامه دارد.

وقتی آفتاب غروب کرد و بابر دریافت که هنوز جنگ ادامه دارد به افسرانی که فرمانده سربازان گزمه بودند سپرد که با سربازانی که مشغول قتل و غارت هستند اتمام حجت نمایند و به آنها بگویند که اگر دست از قتل و چپاول نکشند کشته خواهند شد و هرگاه سربازان یغماگر حاضر نشدند که دست از قتل و غارت بردارند آنها را بقتل برسانند.

دستور پادشاه کابلستان بموقع اجرا گذاشته شد و عده‌ای از سربازان غارتگر به قتل رسیدند و بقیه دست از کشتار و چپاول کشیدند و سربازان گزمه آنها را بار دوگاه برگردانیدند.

آنوقت سکوت بر شهر سیالکوت مستولی شد و مصیبت سکنه شهر آنقدر بزرگ بود که آنهایی که زنده ماندند بر مقتولین گریه نمی‌کردند و به ندرت از خانه‌های شهر صدای گریه به گوش می‌رسید و کمتر خانه‌ای یافت می‌شد که در آن جسد نباشد و سربازان غارتگر از قتل زنها هم صرف نظر نمی‌کردند.

در شهر سیالکوت يك عده مسلمان می‌زیستند ولی آنها هم کشته شدند و اموالشان بتاراج رفت و سربازان (غارتگر) بین هندوان و مسلمین فرق نگذاشتند و هرچه مسلمانها فریاد می‌زدند که آنها مسلمان هستند، سرباران اعتناء نمی‌نمودند.

روز بعد، هندوان اموات خود را از زمین برداشتند و کنار رودخانه بردند تا بسوزانند و مسلمین هم اموات خود را برای دفن کردن از زمین برداشتند. ار آن به بعد بابر اجازه نداد که سربازان از اردوگاه به شهر بروند و بهیچ عذر اجازه داده نمی شد که سربازان از اردوگاه برای رفتن بشهر خارج گردند.

## فصل بیست و ششم

# اتحاد امرای لاهور علیه بابر

واقعه قتل و غارت در سیالکوت با اطلاع امرای سرزمین لاهور که شهر سیالکوت در آن بود رسید. و آنها پیش‌بینی کردند که آنچه بر سکنه سیالکوت وارد آمد بر آنها نیز وارد خواهد آمد و تصمیم گرفتند علیه بابر با یکدیگر متحد شوند و یک قشون بزرگ و نیرومند بسیج کنند و با بابر بجنگند.

تا آن موقع بابر در هندوستان گرفتار یک خصم قوی نشده بود و گرچه بعد از ورود به هندوستان در چند نقطه زدوخورد کرد لیکن زدوخوردهای مذکور بشکل یک جنگ بزرگ نبود و در شمار نبردهای طلایه محسوب میگردید. و بابر می‌کوشید تا آنجا که ممکن است از جنگ پرهیزد و با مسالمت وارد کشور دیگران شود. لیکن واقعه سیالکوت او را مورد نفرت و خشم امرای لاهور قرارداد.

همانطور که خود بابر گفته بود هیچ کس قبول نکرد که قتل و غارت در سیالکوت از یک واقعه اتفاقی بوجود آمد و بابر نمی‌خواست سکنه آن شهر قتل‌عام شوند و اموال مردم مورد تاراج قرار بگیرد. و یقین داشتند که سکنه سیالکوت بدستور بابر قتل‌عام شدند و اموال مردم بر حسب امر همایون بتاراج رفت.

بابر کوشید که بدینی مردم را نسبت بخود از بین ببرد ولی هیچ کس گفته او را در خصوص این که وی در واقعه قتل و غارت در سیالکوت بیگناه است باور نمی‌کرد و همه می‌گفتند که محال است سربازان بابر بدون دستور او، مبادرت به قتل و غارت نمایند.

درین امرای لاهور مردی بود بلند قامت و چهار شانه و نیرومند بنام مهندا که وزن بدنش به پنجاه من می رسید و هنگامی که سوار بر اسب می شد بعد از هر يك فرسنگ راه پیمائی اسب خود را عوض می نمود زیرا اسب نمی توانست بیش از يك فرسنگ او را حمل نماید آن مرد نمایندگان نیز سایر امرای لاهور فرستاد و به آنها گفت آیا شما انتظار دارید بابر جداگانه بر ما بتازد و هر يك از ما را بعد از دیگری از پای در آورد و شهرهای ما را چون شهر سیالکوب بسربازان خود واگذارد که تمام مردم را بقتل برسانند و هر چه دارند بیغما ببرند. و اگر نمی خواهید بدست بابر بقتل برسید و شهرهای شما بتاراج برود و رعایای شما را مقابل چشمتان بقتل برسانند دست روی دست نگذارید و ننشینید تا این که بابر وارد کشور شما شود و هر يك از شما را بعد از دیگری از بین ببرد. و هر موقع که يك پادشاه خارجی وارد هندوستان شده و این کشور را گرفته، از نفاق ما استفاده کرده است. و هنگامی که جد بابر تیمور لنگ وارد هندوستان شد در تمام هندوستان دو پادشاه متحد وجود نداشت و تیمور لنگ سلاطین هندوستان را یکی پس از دیگری شکست داد و کشورهای آنان را تصرف نمود و بعضی از سلاطین را هم کشت. اکنون نوبت فرزند او بابر است که مانند جدش یکا یک ما را بقتل برساند و کشورهای ما را تصرف نماید و رعایای ما را اذم تیغ بگذرانند و هر چه داریم ببرد. و بامرای لاهور گفت شما هر قدر ناتوان باشید باز می توانید ده هزار سرباز بسیج کنید و اگر هر يك از سلاطین لاهور فقط ده هزار سرباز بسیج کند. يك قشون دوست هزار نفری بوجود می آید و قشون بابر را نابود خواهیم کرد و خود او را هم بقتل می رسانیم و پوستش را پرازگاه می نمائیم همان گونه که پدران مادر قدیم پوست پسر تیمور لنگ را پرازگاه کردند.

گفته های مهندا در امرای لاهور مؤثر واقع شد و تأثیر آن گفته هم ناشی از نزدیکی خطر بود و در صدد برآمدند که با شتاب نیرو گرد آورند. بعضی از امرای لاهور که توانگر بودند تعهد کردند که پانزده هزار سرباز مجهز نمایند و آنهایی که زیاد بضاعت نداشتند عهده دار مجهز کردن ده هزار سرباز گردیدند و چون مهندا پیشقدم اتحاد سلاطین لاهور شده بود و از حیث جثه برتر از سایرین بود موافقت کردند که هم او فرمانده ارتش سلاطین متحد لاهور گردد.

سراسر منطقه وسیع لاهور بمبدل بسربازخانه بزرگی شد. و امرای محل برای این که اتباع خود را تشویق نمایند که سرباز شوند احساسات مذهبی آنها را تحریک می کردند و می گفتند بابر آمده است تا معا بد شما را ویران کند و دین اجدادی شما را از بین ببرد و شما را مجبور نماید که از کیش او پیروی کنید. وسیله ای که بابر برای تغییر دین شما



بکار میبرد قتل است و غارت. و حتی اگر دین او را پذیرید از قتل و غارت مصون نیستید. زیرا در سیالکوت عده‌ای از هم کیشان خود او بدستور وی به قتل رسیدند و اموالشان بتاراج رفت. و اگر می‌خواهید که زن و فرزندان شما مورد هتك قرار نگیرند و خود از دم شمشیر سربازان بابر نگذردید چاره ندارید جز اینکه برای دفاع از خانه و معبد و زن و فرزندان و اموال منقول خود سلاح بدست بگیرید و سرزمین لاهور را گورستان بابر و قشون او بکنید و طوری ابراز شجاعت نمائید که بعد از این هیچ امیر خارجی جرئت ننماید که به سرزمین لاهور قشون بکشد و بفکر تصرف این خاک برآید. مهندا با اینکه پنجاه من وزن داشت مردی چابک بود و می‌توانست بکارهای مربوط بجمع‌آوری سربازان رسیدگی کند. سلاطین لاهور موافقت کردند که قشون آنها در منطقه‌ای که قصبه (جولیل) در آن قرار گرفته بود متمرکز گردد و قصبه مذکور امروز وجود ندارد ولی منطقه‌ای که قشون سلاطین و امرای لاهور در آن متمرکز گردید هست و نسبت بدوره بابر زیاد فرق نکرده جز اینکه چند کارخانه و کارگاه در آن بوجود آمده است.

بابر در شهر سیالکوت از تدارک سلاطین و امرای لاهور بدون اطلاع نبود اما می‌اندیشید اختلافاتی که بین سلاطین و امرای لاهور وجود دارد مانع از این خواهد گردید که آنها بتوانند يك قشون بزرگ بسیج کنند.

عده‌ای از وجوه محلی که با بابر آشنا شده بودند سمت مشاور سلطان کابلستان را پیدا کردند و باو می‌گفتند که امرای لاهور طوری باهم خصومت دارند که محال است بتوانند متحد گردند و قشون خود را تحت فرماندهی واحد قرار بدهند.

گفته مشاورین هندی بابر راجع بگذشته صحیح بود و قبل از این که بابر وارد هندوستان شود اتفاق نیفتاد که امرای لاهور برای راندن يك خصم خارجی متحد گردند. و امرای لاهور مثل اکثر امرای آن عهد دارای اختلافات مرزی بودند و بعضی از آنها دین اسلام داشتند و دیانت آنها مانع از این بود که با امرای هند و متحد گردند و آنهایی هم که از يك کیش پیروی می‌نمودند به نسبت اختلافات مرزی نمی‌توانستند در يك اتحادیه گرد بیایند. ولی نفوذ مهندا برای اولین بار در لاهور امرای محلی را در يك اتحادیه گرد آورد و این موضوع را مشاورین بابر نمی‌دانستند یا نمی‌دانستند و نمی‌خواستند به بابر بگویند.

ما چون از ضمیر مشاورین بابر اطلاع نداریم نمی‌توانیم بگوئیم که آیا آنها با وقوف بر تشکیل اتحادیه امرای لاهور بابر را در اشتباه انداختند یا اینکه از تشکیل اتحادیه اطلاع نداشتند و تصور می‌کردند که هرگز امرای لاهور نخواهند توانست جمع شوند و قشونی تشکیل بدهند.

مشاورین بابر باو می‌گفتند بفرض اینکه امرای لاهور بتوانند قشونی بسیج کنند قشون‌های آنها قبل از اینکه بهم ملحق گردند و يك ارتش واحد بیار آورند با یکدیگر

بیکار خواهند کرد و خون هم را خواهند ریخت.

بابر بدون دغدغه از قشون امرای لاهور در سیالکوت مشغول تحبیب مردم بود و می‌کوشید سکنه داغدیده شهر را تسکین بدهد. اولین اقدام که بابر برای بازماندگان مقتولین کرد این بود که سکنه شهر سیالکوت را تا مدت دهسال از پرداخت مالیات معاف نمود. اقدام دوم اینکه تعهد کرد خسارات مردم غارت زده را جبران نماید و چون شهر سیالکوت در آن موقع هشت محله داشت، هشت هیئت از وجوه محلی را تعیین کرد که با مردم تماس بگیرند و میزان خساراتی را که بر هر خانواده وارد آمده معین کنند.

در هر هیئت دونفر از طرف بـابـر نمایندگی داشتند و هنگامی که مردم در جلسهٔ اعضای هیئت معتمدین محلی حضور بهم می‌رسانیدند و میزان خسارات خود را می‌گفتند آن دونفر اظهار نظر نمی‌کردند و گوش فرا می‌دادند که بشنوند شاکی و اعضای هیئت معتمدین چه می‌گویند. بعد از اینکه صحبت تمام میشد و هنگام اخذ نتیجه، می‌گفتند که آیا دعوی شاکی را درست دانسته‌اند یا این که مقرون باغراق می‌دانند.

بطور کلی هر کسی که در یکی از هیئت‌های هشت گانه حضور بهم می‌رسانید تا این که میزان زیان وارد بر خود را بگوید زیان را بیش از آنچه بود جلوه می‌داد که بتواند پول بیشتر دریافت نماید. و هیئت معتمدین می‌باید استنباط کنند آنچه شاکی می‌گوید متناسب با وضع دارائی او قبل از قتل عام و تاراج بوده یا نه؟

گاهی اتفاق می‌افتاد که يك شاکی در قبال اعتراض اعضای هیئت معتمدین بگریه درمی‌آمد چون نمی‌توانست ادعای خود را بثبوت برساند.

گدایان می‌گفتند که مبلغی گزاف پول داشته‌اند که از طرف سربازان بابر یا اشرار شهر بغارت برده شد. اما اعضای هیئت معتمدین بشکایت آنها ترتیب اثر نمی‌دادند و می‌گفتند ما شما را می‌شناسیم و شما قبل از اینکه سیالکوت مورد قتل عام و تاراج قرار بگیرد گدا بوده‌اید و چگونه يك گدا می‌تواند پولدار باشد. و گدایان می‌گفتند که ما در همه عمر گدائی کردیم و آنچه بدست آوردیم پس‌انداز نمودیم تا این که اندوخته‌ای داشته باشیم و اندوخته ما را غارتگران بردند. اما کسی گوش بحرف های آنها نمی‌داد و معتمدین محلی دستور می‌دادند که گدایان را از مجلس اخراج نمایند.

در آن موقع، نمایندگان بابر بسخن درمی‌آمدند و می‌گفتند که اسم گدایان را ثبت نمایند تا اینکه مبلغی مقطوع از روی ترحم بآنها پرداخته شود.

ولی بازار گانان و اغنیاء وقتی دعوی می‌کردند که غارتگران مقداری زیاد از اموال منقول و پول نقد و جواهر آنها را برده‌اند، پذیرفتند میشد. چون معتمدین محلی

آنان را می‌شناختند و می‌دانستند قبل از این که شهر بتاراج برود توانگر بوده‌اند. صاحب‌کارخانه بزرگ کساغذ سازی سیالکوت در جلسه معتمدین محلی گفت که غارتگران دوکروار از اموال منقول و پول و جواهر او را ازین برده‌اند و هیچ‌یک از کسانی که در آن جلسه حضور داشتند در مقام اعتراض برنیامد چون همه می‌دانستند که آن مرد قبل از قتل عام و تاراج سیالکوت از توانگران برجسته بوده است. میزان دعاوی مردم غارت‌زده آنقدر زیاد بود که بابر نمی‌توانست خسارات را یکمرتبه تأدیه نماید و نمایندگان بابر که در جلسات هیئت معتمدین محلی حضور داشتند گفتند که باید قسط‌بندی شود و کسانی که خسارت دیده‌اند، غرامات را به اقساط دریافت نمایند.

مردم متوجه شدند که بابر برآستی نمی‌تواند یکمرتبه خسارات را تأدیه نماید و لذا با قسط‌بندی موافقت کردند و نمایندگان بابر بهر یک از سکنه شهر که دعوی خسارت می‌کرد یک برات دادند و مقرر شد اقساطی که دریافت می‌کند پشت آن برات نوشته شود.

بابر بدین ترتیب، مردم را از لحاظ زیان مادی که بر آنها وارد آمده بود راضی کرد ولی نمی‌توانست از لحاظ زیان جانی آنها را راضی نماید. و کسانی که خویشاوندان عزیز را در موقع قتل عام از دست داده بودند با دریافت غرامت، آنها را به اقساط، تسکین پیدا نمی‌کردند. تنها کاری که بابر توانست برای تسکین معنوی سکنه شهر بانجام برساند این بود که اعلام نمود بمناسبت اینکه عده‌ای از سکنه شهر بی‌گناه بقتل رسیده‌اند، بعد از آن تا روزی که او و فرزندانش در هندوستان سلطنت می‌کنند سکنه شهر سیالکوت از خدمت سربازی معاف خواهند بود.

در قدیم، هنگامی که سلاطین احتیاج به قشون داشتند از سکنه شهرها و قصبات و روستاها سرباز می‌گرفتند و طبق یک رسم قدیمی از هر پنج مرد، یک مرد را از روی قرعه به خدمت سربازی جلب می‌کردند و بهمین جهت آن گونه سربازگیری را پنجه می‌خواندند.

طبق اصل کلی هر پادشاه مشرق‌زمین می‌توانست در موقع جنگ، یک پنجم از مردانی را که در شهرها زندگی می‌نمایند از روی قرعه بخدمت سربازی جلب کند و آنها را بمیدان جنگ ببرد. ولی سلاطین شرق بندرت از این حق در شهرها استفاده می‌نمودند و در موقع جنگ سربازان خود را از سکنه صحرا نشین و بخصوص از بین عشایر انتخاب می‌کردند زیرا می‌دانستند که سکنه شهرها باندازه سکنه صحرا و عشایر دارای روحیه و ارزش جنگی نیستند. در هندوستان نیز چنین بود و سلاطین هندهم در موقع جنگ، سربازان

خود را از بین مردانی که در صحرا زندگی می کردند انتخاب می نمودند و از سکنه شهری بندرت سرباز می گرفتند.

این بود که وقتی بابر اعلام کرد که مردان سیالکوت در دوره سلطنت او فرزندانش بخدمت سربازی جلب نخواهند شد، مردان سیالکوت را خوشوقت نکرد. زیرا بابر چیزی به آنها نداد که نداشته باشند و معاف کردن مردان سیالکوت از خدمت سربازی برای آنها تحصیل حاصل بود.

درحالی که بابر می کوشید در سیالکوت دل مردم را بدست بیاورد و مافات را در حدود امکان جبران نماید يك مرتبه به بابر اطلاع دادند که يك قشون بزرگ، که در راس آنها مهندا قرار گرفته به سیالکوت نزدیک می شود.

از روزی که شهر سیالکوت از طرف سربازان بابر مورد تاراج قرار گرفت و نفوس بی گناه بقتل رسیدند، بابر اجازه نمی داد که سربازانش از اردوگاه ب شهر بروند. و خود او هم اوقات خود را در اردوگاه می گذرانید و بندرت ب شهر می رفت چون می دانست که مردم هنوز نسبت به وی بدبین هستند و تصور می نمایند که او تعدد داشته شهر را دستخوش قتل و تاراج کند.

چون مردم شهر از دیدار بابر خوشوقت نمی شدند پادشاه کابلستان کمتر خود را در شهر ب مردم نشان می داد و اوقات خود را در اردوگاه می گذرانید و نو بهار زوجه بابر هم در اردوگاه بسر می برد و او نیز مانند شوهرش بندرت ب شهر می رفت.

وقتی خبر رسید که يك قشون بزرگ از سلاطین هندوستان به سیالکوت نزدیک میشود بابر که در اردوگاه بود توانست بدون اضطراب اردوگاه را جمع کند و سربازان را برای پیکار صف آرائی نماید و طلایه ای بفرستد تا اینکه از میزان نیروی دشمن مستحضر گردد.

فرمانده طلایه بوسیله پیک خبرداد که سربازان دشمن خیلی زیاد هستند و سعی می کند که از شماره آنها اطلاع حاصل نماید. و بعد اطلاع داد که سربازان خصم از یکصد هزار تن کمتر نیست.

بابر وقتی آن گزارش را دریافت کرد مشاورین هندی خود را طلبید و ب آنها گفت شما اظهار می کردید که امرای لاهور نمی توانند متحد شوند و يك قشون گرد بیاورند. در صورتی که اکنون یکصد هزار تن از سربازان امرای هند بسوی ما می آیند

طولی نکشید که فرمانده طلایه گزارش داد که شماره سربازان خصم بطور حتم از یکصد هزار تن بیشتر است و در گزارش دیگر به بابر خبر رسید که سربازان دشمن به يك صد و پنجاه هزار تن میرسند و پیل های جنگی هم دارند.

بابر با این که تا آن تاریخ با پیل نجنگیده بود از پیل جنگی نمی ترسید، وی می دانست پیل با این که بظاهر جانوری مهیب است اما قادر به تحمل درد نیست و یک زخم مؤثر آن حیوان را از پا می اندازد و یک ضربت شمشیر که بر خرطوم پیل وارد بیاورند برای از پا در آوردن جانور کافی می باشد و اگر یک نیزه در شکمش فرو نمایند بر زمین خواهد افتاد و هم چنین بابر می دانست که پیل از بوی شتر بقدری متنفر است که اگر در میدان جنگ شترها را به پیلان نزدیک کنند، آن جانوران از فرط کراهت و نفرت برمی گردند و می گریزند که بوی شترها را استشمام نمایند. بابر می دانست که می تواند جلوی پیل های جنگی امرای هند را بگیرد اما جنگیدن با یکصد و پنجاه هزار سرباز کاری است مشکل و خطرناک.

قشون امرای هندوستان بفرماندهی (مهندا) از یکصد و پنجاه هزار تن تجاوز می کرد و به یکصد و هفتاد هزار تن می رسید. ولی فرمانده طلایه وسیله ای برای شمارش دقیق سربازان هندی نداشت مهندا تخمین او تقریباً درست بود و نشان می داد که در کار خود مجرب است.

بابر بعد از این که دانست یک قشون یکصد و پنجاه هزار نفری و در واقع یکصد و هفتاد هزار نفری مجهز به پیل جنگی بسوی او می آید در فکر فرو رفت  
نوبهار از وی پرسید برای چه فکر می کنی؟ بابر گفت من فکر می کنم با این قشون کوچک که دارم چگونه با یک قشون یکصد و پنجاه هزار نفری بجنگم.  
نوبهار گفت تومی دانی که سیاهی لشکر نیاید بکار بابر جواب داد این را می دانم ولی اطلاع دارم که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و شاید سربازان هندی از لحاظ جنگی دارای ارزش باشند.

نوبهار اظهار کرد آیا بخاطر داری قبل از این که بطرف هندوستان بسراه بیفیم امیر شیردم بتوجه گفت؟ بابر گفت آری و او بمن گفت که اگر نتوانم پیروزی بدست بیاورم و خود را در معرض شکست دهم مراجعت نمایم. اما من نمی خواهم که از این گریز گاه که امیر شیردم در دسترس من قرار داده استفاده کنم. زیرا من با امیدواری زیاد قدم به هندوستان گذاشتم و بعد از ورود باین سرزمین از اینجا خیلی خوشم آمد، و گرچه جهالت سربازان من که سانحه سیالکوت را بوجود آورد مرا متأثر کرد، اما من از اینکه در هندوستان هستم و در این سرزمین زندگی می کنم لذت می برم و نمی خواهم اینجا را رها نمایم و بروم.  
نوبهار گفت پس آزمایش کن و بفهم که آیا خصم تو قوی هست یا نه؟ و اگر دشمن قوی بود و فهمیدی که نمی توانی با او مصاف بدهی برگرد و از فرصت دیگر برای مراجعت به هندوستان استفاده نما. وجد تو تیمور لنگ سالها قصد حمله به هندوستان را داشت و آن حمله را بتأخیر می انداخت و بعد از اینکه وارد هند گردید دوچار مشکلاتی

شد که حتی يك عشر آن تا امروز برای توپیش نیامده است.

بابر گفت راست می گوئی و من تاکنون در هندوستان دوچار اشکالی بزرگ که هندوها برای من بوجود بیاورند نشده‌ام.

نوبهار اظهار کرد در کتاب‌هایی که من بتو دادم و آن‌ها را خوانده‌ای نوشته‌اند وقتی تیمورلنک به هندوستان قشون کشید از مواعی گذشت که از هفت خوان رستم بسیار دشوارتر بود و در هر منطقه عده‌ای کثیر از سربازانش بقتل رسیدند و تو از روزی که وارد هندوستان شده‌ای تا امروز، حتی دو یست سرباز در جنگ با هندوان، از سانحه سیالکوت گذشته، بکشتن ندادی.

عاقبت بابر تصمیم گرفت که با امرای لاهور که قشون خود را تحت فرماندهی مهندا قرار داده بودند پیکار نماید تا هندوان تصور نکنند که وی از امرای لاهور ترسید و فرار را برقرار ترجیح داد. قشون بابر هنگامی که می‌خواست با سلاطین و امرای لاهور پیکار کند همان قشون بود که از غزنه با خود به هندوستان برد.

در هندوستان بر آن قشون افزوده نشد بلکه بر اثر پیکارهای کوچک و جنگ شهر سیالکوت عده‌ای از سربازان آن قشون بقتل رسیدند و موقعی که بابر می‌خواست بجنگ مهندا برود شماره سربازانش از پنجاه هزار تن که هنگام خروج از غزنه داشت کمتر بود. معهذا عزم کرد با همان پنجاه هزار تن بجنگ قشونی که تصور می‌نمود یکصد و پنجاه هزار نفر است و در واقع یکصد و هفتاد هزار تن بود برود. بابر بیست هزار سوار داشت و بقیه نیروی او پیاده بودند و تصمیم گرفت که برای تحصیل پیروزی در صورت لزوم سواران خود را فدا نماید.

به بابر گفته بودند که اگر برای دفاع در قبال فیل‌های مهندا چاره‌ای نیندیشد فیل‌های دشمن پیادگان او را له خواهند کرد و باید کاری بکنند که فیل‌ها از پا در آیند. بابر با این که هرگز با فیل‌ها نجنگیده بود می‌دانست که آن جانور از دو چیز می‌ترسد یکی صدای شدید و دیگری آتش و از شتر هم بسیار نفرت دارد. و بابر نمی‌توانست در سیالکوت آن قدر شتر فراهم نماید که فیلان مهندا را بگریزند اما می‌توانست که آتش، و وسایل صدا فراهم کند و امر کرد که با سرعت، مشعل‌های زیاد آماده کنند که هنگام حمله فیل‌ها بتوانند آنها را مشتعل نمایند و همان موقع کوس و سنج را بصدا در آورند تا فیل‌ها بترسند و برگردند و عده‌ای از سربازان خود را که خفتان و خود داشتند مأمور نمود که هنگام حمله فیل‌ها آنها را پی کنند تا این که فیلان از پا در آیند. و عده‌ای از شتران را هم که توانست در سیالکوت بدست بیاورد گرد آورد تا اینکه جلوی سپاه قرار دهند و آن‌ها هم در گریز آیدن فیل‌ها مؤثر باشند.

مهندا بطوری که گفتیم دارای یکصد و هفتاد هزار سرباز بود ولی سربازانش دارای زره یا خفتان نبودند و خود بر سر نداشتند و سلاح آن‌ها عبارت بود از شمشیر و نیزه، حتی آنهایی که می‌باید با فیل به سپاه بابر حمله‌ور گردند دارای زره یا خفتان نبودند زیرا فراهم کردن لباس روئین برای سربازان گران تمام می‌شد و سلاطین و امرای هندی نمی‌خواستند هزینه فراهم آوردن لباس آهنین را بر عهده بگیرند.

هر دسته از سربازان مهندا بلباس محلی خود ملبس بودند و بعضی از آن‌ها چیزی برای پوشانیدن سر نداشتند. و عمامه‌های زیبای هندی که بعضی از نویسندگان اروپائی در وصف آن داد سخن داده‌اند در آن موقع وجود نداشت. و آن عمامه‌ها که امروز هم می‌توان نمونه‌های زیبای آن را در پاکستان و هندوستان دید سوقات‌هایی است که بابر و پسرش همایون از ایران به هندوستان بردند. در ایران چندین نوع عمامه متداول بود و عمامه سربازان قزلباش از تمام آن‌ها زیباتر می‌نمود و بابر و پسرش همایون (البته نام او را نباید با عنوان پدرش همایون اشتباه کرد) آن قدر فریفته زیبایی عمامه قزلباش شدند که خود از آن عمامه بر سر می‌گذاشتند و فن بستن عمامه در هندوستان یکی از فنون مفید شد و عمامه‌بندها با دریافت مزدهای گزاف برای توانگران عمامه‌های زیبا می‌بستند.

در بین سربازان مهندا سربازان پابره‌نه هم دیده می‌شدند ولی تهی پای بودن آن‌ها از فقر سرچشمه نمی‌گرفت چون بعضی از اقوام لاهور عادت نداشتند کفش بپوشند و امروز هم در همان مناطق، مردم پابره‌نه‌راه می‌روند. در عوض در بین سربازان مهندا از بلند قامت ترین مردان هندوستان دیده می‌شدند و عده‌ای از سربازان امرای هند مردانی بودند بلند بالا و درشت استخوان و دارای چشم‌های سیاه و بزرگ، و در جنگ خیلی بی‌باک و در سپاه مهندا فقدان لباس آهنین را دلیری عده‌ای از سربازان وی جبران می‌کرد.

نزدیک سیالکوت جلگه‌ای مسطح وجود داشت با سم (کلوته) که وضع آن امروز نسبت بدوره بابر تغییر کرده و در این عصر آبادیهای بزرگ در آن جلگه بوجود آمده ولی در دوره بابر آنجا آبادی نداشت و سراسر آن جلگه مسطح مستور از علف بود. بابر از این جهت آن منطقه را برای جنگ با مهندا انتخاب کرد که می‌دانست در آنجا، بهتر خواهد توانست از سواران خود استفاده کند.

بابر در آنجا قشون خود را به آئین جنگ در آن زمان که تغییر ناپذیر بود آراست. بدین ترتیب که قشون را به چهار قسمت اصلی تقسیم کرد و قسمتی را در جناح راست و قسمتی را در جناح چپ و قسمتی را در قلب و قسمتی را هم در ذخیره قرارداد. و ذخیره سپاه را همواره در عقب سه قسمت دیگر قرار می‌دادند و بابر عده‌ای زیادتر از

سواران خود را در قسمت ذخیره مستقر کرد.

این ترتیب، صف آرائی جنگی، در تمام جنگ‌های اعصار قدیم بود و بفرکر کسی نمی‌رسید که آن را تغییر بدهد برای اینکه ضرورت ایجاب نمی‌کرد که آن روش را تغییر بدهند. در آن دوره جنگ، می‌باید طوری در بگیری که طرفین بتوانند یکدیگر را ببینند و حتی صدای هم را بشنوند. و اسلحه آتشین گرچه وجود داشت ولی هنوز سلاح اصلی میدان جنگ نشده بود و بعضی از سرداران جنگی مثل بابر و مهندا از آن هیچ استفاده نمی‌کردند برای اینکه یقین داشتند اثری در میدان جنگ ندارد.

سلاح آتشی آن دوره عبارت بود از شمشال‌های بدوی و بسیار سنگین و قبل از جنگ شمشال را بار اسب یا قاطر می‌کردند یا با ارابه حمل می‌نمودند زیرا حمل آن برای سربازان خیلی دشوار بود. و هنگام جنگ آنها را از پشت چهارپایان یا از دروان ارابه فرود می‌آوردند و بسربازان می‌سپردند.

هر سرباز شمشالچی یک سه‌پایه بلند هم داشت که شمشال را در موقع جنگ روی آن می‌نهاد و شمشال در موقع خالی شدن عقب می‌زد و با اصطلاح مردم آن زمان لگد می‌انداخت و لگدان سینه یک شمشالچی بی‌احتیاط را در هم می‌شکست یا استخوان‌شانه را خرد می‌کرد و گلوله شمشال، بین چهل تا پنجاه ذرع راه منی‌پیود و شمشالچی نمی‌توانست نشانه‌گیری کند برای این که هنوز علم بالیسنیک یعنی علم مربوط به پرتاب گلوله‌ها و طرز نشانه زدن بوجود نیامده بود.

آئین آرایش جنگی گذشته را نیروی اسلحه‌آتشین برهم زد و جناح راست و جناح چپ و قلب سپاه جای خود را با آرایش‌های دیگر داد و سرباز، بر اثر قدرت اسلحه گرم هنگام جنگ ناپدید شد یعنی پشت سنگر یا درون دژهای جنگی قرار گرفت.

مهندا امروز هم جناحین و قلب سپاه بکلی از بین نرفته منتها بمناسبت اسلحه‌آتشین و وسائل نقلیه موتور دارای تحرك زیاد شده و هنوز خطر محاصره شدن بوسیله جناحین سپاه خصم وجود دارد و فرمانده میدان جنگ باید از آن خطر پرهیزد.

مهندا فرمانده قشون امرای هندوستان هم مانند بابر قشون خود را چهار قسمت کرد و هر قسمت را در جای آن قرار داد. در جلوی قلب سپاه مهندا، یک عده پیل قرار گرفته بود و بر پشت پیل‌ها چیزی مانند برج نصب کرده بودند و در هر برج چند کماندار با ترکش‌های پراز تیر دیده می‌شدند. جلوی قلب سپاه بابر هم عده‌ای مشعلدار و طبال و سنج زن و کوس زن بچشم می‌رسیدند و چندین شتر نیز آنجا دیده می‌شد و سپاه پنجاه هزار نفری بابر که قسمتی از آن در ذخیره، یعنی عقب بود در قبال قشون بزرگ مهندا کوچک جلو می‌کرد.



قشون مهندا آنقدر بزرگ بود که گوئی تمام جلگه وسیع کلوته را پر کرده اما سپاه بابر فقط در قسمتی از جلگه قرار داشت.

مهندا فرمانده کل قشون امرای هندوستان در يك هودج گرانبها بر پشت يك پیل سفید، جلوه‌گری می‌نمود و خود بر سر داشت و ابلق‌های خود او بوزش باد تکان می‌خورد. فیل‌های سفید را از مشرق هندوستان و کشوری که امروز با اسم پیرمانی خوانده می‌شود می‌آوردند و قیمت پیل‌های سفید بقدری گران بود که غیر از امرای هندوستان کسی قدرت خرید آن‌ها را نداشت.

مهندا با جثه فر به و صورت پهن درون هودج زرین، باشکوه جلوه می‌نمود و اطرافش را عده‌ای از سربازان بلند قامت دارای سبیل‌های سیاه و ضخیم و صورت‌های تراشیده و موهای بلند سر، که بشانه‌های آن‌سان می‌رسید گرفته بودند و آن‌ها می‌باید از نزدیک شدن سربازان خصم به پیل سفید مهندا ممانعت نمایند.

در دست هر يك از آن‌ها نیزه‌ای بلند بود و بر کمرشان شمشیری خمیده و سنگین دیده می‌شد و برخی از آن‌ها يك خنجر هم داشتند.

جنگ با حمله پیل‌ها بسوی بابر آغاز گردید و ماهوت‌ها یعنی پیل‌بان‌ها که بر پشت سر پیل‌ها نشسته بودند آن‌ها را بسوی جبهه بابر بحرکت درآوردند و در عقب پیل‌ها صدای کوس آن جانوران را تحریص به پیشرفت نمود همین که پیل‌ها بحرکت درآمدند و راه جبهه بابر را پیش گرفتند هر ماهوت که به پشت سر پیلی نشسته بود برخاست و از درپچه‌ای کوچک واقع در قسمت پائین برج، وارد برج گردید تا در قبال حمله جنگجویان بدون دفاع نباشد و او را بقتل نرسانند.

در عقب پیل‌ها قلب قشون مهندا بحرکت درآمد و دو جناح قشون وی نیز بسوی قشون بابر براه افتاد و کماندارانی که در برج‌ها بر پشت پیل بودند همین که پیل‌ها براه افتادند شروع به تیراندازی بسوی سربازان بابر کردند.

وقتی بابر مشاهده نمود که پیل‌های مهندا براه افتادند با این که هنگام روز بود و در روز اثر افروختن آتش در پیل‌ها زیاد نیست امر کرد که مشعل‌ها را بیفروزند و سربازان بیدرنک مشعل‌ها را افروختند.

بابر می‌دانست که هنگام روز شعله آتش در دست بچشم فیل نمی‌رسد لیکن اندیشید که جانوران از حرارت و دود آتش خواهند ترسید و با گریختن، مراجعت خواهند کرد. بعد از این که مشعل‌ها افروخته شد بدستور بابر آن‌هایی که می‌باید با تولید صدا فیل‌ها را بترسانند قدری صبر کردند تا این که فیل‌ها نزدیک شوند و آنگاه يك مرتبه سنج‌ها و کوس‌ها و طشت‌ها را بصدا درآوردند و طوری صدای مزبور مهیب بود که شتران که

می‌باید فیل‌ها را بر گردانند ترسیدند و از هر طرف گریختند و ساربانان سربه عقب‌شترها گذاشتند که آنان را برگردانند.

غوغائی که از قشون بابر برمی‌خاست و دود مشعل‌ها و دود بدن شترها از هر طرف، فیل‌ها را ترسانید و حرکت آنها بطبی شد و خواستند که برگردند. اما در آن موقع، در پیچه‌ای که در قسمت تحتانی برج‌ها بود گشوده شد و از هر در پیچه يك ماهوت خارج گردید و بر پشت سرفیل قرار گرفت و در حالی که با كلنگ كوچك خود آهسته بر فرق فیل می‌کوبید خم شد و چیزهایی در گوش فیل گفت، و اثر گفته و ضربات كوچك كلنگ ماهوت که طوری می‌زد تا سرفیل مجروح نشود، فیل‌ها را که می‌خواستند برگردند و بگریزند و ادار به پیشرفت نمود.

بابر که مشاهده کرد فیل‌ها مردد شدند و خواستند برگردند و بگریزند ولی بعد، بعلت مداخله ماهوت‌ها، از تردید بیرون آمدند و به پیشرفت ادامه دادند بانك زدماهوت‌ها را به تیر بیندید و آنها را بقتل برسانید و بابر متوجه گردید که اگر ماهوت‌ها بقتل برسند یا از کار بیفتند کسی نیست که فیل‌ها را بجلو براند و هیاهوی سربازان او، و دود مشعل‌ها فیلان را و ادار به فرار خواهد کرد.

عده‌ای از تیراندازان بابر تیرها را بخم کمان بستند و زه‌ها را کشیدند. و بعضی از تیرها به ماهوت‌ها اصابت کرد و چند نفر از آنها از پشت فیل بر زمین افتادند یا این که مجروح شدند و توانستند از راه در پیچه تحتانی، خود را بدون برج‌ها برسانند و بعضی از ماهوت‌ها هم تیر نخوردند و همچنان فیل‌ها را تحریص به پیشرفت می‌نمودند.

کمانداران مهندا که در برج‌ها بودند بسوی کمانداران بابر که بطرف ماهوت‌ها تیر اندازی می‌کردند شروع به پرتاب تیر نمودند و توانستند که عده‌ای از کمانداران بابر را از کار بیندازند و در همان موقع فیل‌های مهندا به جبهه بابر رسیدند.

از آن لحظه ببعء جنگ وارد مرحله اصلی آن یعنی جنگ تن به تن گردید و در تمام جنگ‌های گذشته، سرنوشت جنگ پس از جنگ تن به تن معلوم می‌شد.

تیراندازی از دور و حمله پیل‌ها یا ارابه‌ها (لیکن مهندا ارابه نداشت) برای این بود که در صفوف دشمن بی‌نظمی و اختلال بوجود بیاید و سربازان خصم متفرق شوند و فرمانده قشون دشمن نتواند سربازان خود را متمرکز کند. ولی هیچ يك از آن مانورها در سرنوشت جنگ اثر قطعی نداشت و نتیجه جنگ بعد از جنگ تن به تن معلوم می‌شد.

وقتی پیل‌ها وارد جبهه بابر شدند پادشاه کابلستان فریاد زد که خرطوم یابی فیل‌ها را قطع کنید و سربازانی که برای چنین منظور خود را آماده کرده بودند شمشیرها را از نیام کشیدند و به فیل‌ها حمله ور شدند.

عده‌ای از سربازان بابر که گفتیم برای همین کارزره برتن کرده یا خفتان پوشیده بودند با شمشیر و بعضی از آنها با تبرزین به پیلها حملدور شدند و در آن وقت کسانی که مأمور بودند غوغا کنند چنان و لوله بوجود آورده بودند که پرده گوش، از صدای آنها آسیب می‌دید. ولی ماهوت‌ها فیلان را تهییج می‌کردند که بجلو بروند و آن جانوران بزرگ که کلنگ فیلبان را بر سر خود احساس می‌نمودند با این که از صدای غوغاگران و دود و شعله آتش می‌ترسیدند جلو می‌رفتند.

بعضی از کسانی که مأمور بودند فیل‌ها را پی بزنند یا خرطوم جانور را قطع نمایند خود را به جانوران قوی جثه می‌رسانیدند و ضربتی بر پی آنها وارد می‌آوردند یا با یک ضربت شدید شمشیر خرطومشان را قطع می‌نمودند. و برخی از کسانی که می‌باید جانوران بزرگ را از کار بیندازند زیر پای فیل می‌رفتند و له می‌شدند. و بعضی دیگر هم طوری در معرض هدف تیراندازان فیل نشین قرار می‌گرفتند که تیر بر صورت یا پاهای آنان می‌نشست و لحظه دیگر بر زمین می‌افتادند. و اگر تیر بر خود یا خفتان آنها اصابت می‌کرد کارگر نمی‌شد.

هر فیل که پی‌اش قطع می‌شد یا خرطومش قطع می‌گردید بر زمین می‌افتاد و دیگر بر نمی‌خاست. و فیل‌های خرطوم بریده با اصرار ماهوت‌ها بر می‌خاستند ولی نمی‌توانستند بسرعت قدم بردارند و بعد از پیمودن چند قدم از فرط درد، توقف می‌نمودند و آنگاه به سهولت هدف نیزه یا شمشیر قرار می‌گرفتند و سربازان بابر شکمشان را می‌دریدند یا سوراخ می‌کردند و بکلی آن جانوران را از حرکت باز می‌داشتند.

بابر شمشیر به دست در وسط قلب سپاه قرار گرفته و آماده بود که در جنگ شرکت نماید. و پیل‌ها با اینکه در لحظات اول، خطرناک بنظر می‌رسیدند نتوانستند که نظم قلب سپاه بابر را از بین ببرند و غوغای عده‌ای از تولیدکنندگان صدا و تهور سربازانی که مأمور بودند فیل‌ها را از بین ببرند آن جانوران را از کار انداخت.

اما در عقب پیل‌ها پیادگان مهندسی آمدند و خطر آنها برای سربازهای بابر بیش از پیل‌ها بود. ولی هنوز جنگ به مرحله‌ای نرسیده بود که بابر قدم بمیدان جنگ بگذارد و خود را وسط جنگجویان بیندازد.

در قلب سپاه جنگ تن به تن، بین سربازان بابر و سربازان مهندسی شروع شد و بزودی شدت گرفت و در جناحین هم سربازان دو طرف بهم رسیدند و شمشیرها در نور آفتاب درخشید و نیزه‌ها بتکان درآمد.

همین که جنگ تن به تن آغاز گردید بابر متوجه نکته‌ای گردید که تا آن موقع بدان توجه نکرده بود. برای این که تا آن موقع اتفاق نیفتاد که سربازان قشون او در یک جنگ بزرگ با هندوها دست و پنجه نرم کنند. آنچه بابر دریافت این بود که سربازان بابر در آن جنگ

بطور عادی می‌جنگیدند در صورتی که سربازان امرای لاهور با تعصب مذهبی پیکار می‌کردند. قبل از این که جنگ شروع شود مهندا و سایر امرای هندوستان به سربازان هندو گفته بودند اینان که به کشور شما آمده‌اند قصد دارند که دین شما را از بین ببرند و شما باید بدانید که در راه حفظ دین خود پیکار می‌نمائید و باید کاری کنید که بابر با تمام سربازانش در هندوستان نابود شوند. و گرنه دین شما از دستتان خواهد رفت.

سربازان هندو وقتی شنیدند که بابر و سربازانش قصد دارند که دین آنان را از دستشان بگیرند و آنها را مجبور نمایند که دین خودشان را بپذیرند عزم کردند آن قدر بجنگند تا این که بابر و سربازانش را از بین ببرند یا آنها را وادار بمراجعت نمایند يك چنین احساس بین سربازان بابر نبود.

گرچه قبل از بابر جهان‌گشایانی به هندوستان رفتند که منظورشان تغییر دادن دین هندوان بود یا تظاهر می‌کردند که بدان منظور به هندوستان رفته‌اند. ولی بابر آن‌ها را نداشت زیرا بابر دارای افکار عرفانی بود.

در فصول گذشته این سرگذشت اسم چند تن از شعرا و دانشمندان را که ندیم بابر بودند بردیم و بین آنها کسانی چون شیخ ابوالوجد فارغی و شیخ زین‌الدین و غیره بودند. بابر ضمن صحبت با آن دو نفر و عده‌ای دیگر از عارفان، با افکار عرفانی آشنا شده بود و می‌پنداشت که نباید با زور کسی را وادار به تغییر دین کرد. از روزی که بابر وارد هندوستان شد حتی يك بار نگفت که وی برای جهاد می‌رود و عزم دارد که دین هندوان را تغییر بدهد. ولی امرای هندوستان برای این که مردم را بضد بابر بشورانند و سربازان را وادارند که در میدان جنگ استقامت نمایند شهرت دادند که بابر با قشون خود آمده تا این که بزور شمشیر هندوان را وادار به تغییر دین نماید.

سربازان بابر همه مسلمان بودند اما تعصب مذهبی نداشتند. در صورتی که سربازان امرای هندوستان دارای تعصب مذهبی بودند و با روحیه‌کسانی که عزم دارند فاتح شوند یا جان بدهند وارد میدان جنگ گردیدند.

بعد از این که در قلب سپاه جنگ تن به تن شروع گردید در جناحین هم دو طرف بهم رسیدند و جنگاوران بجان هم افتادند. فریادهای سربازان بابر و نعره‌های سربازان مهندا غیر از دسته‌ای که خواهیم گفت فریاد نمی‌زدند و چکاچاك اسلحه منظره‌ای مهیب بآن جنگ داده بود.

بابر در قلب و دو جناح، سربازان زره‌پوش را جلو انداخت و سربازان دیگر را مأمور کمک بآنها نمود. اما سربازان هندی متوجه شده بودند که فقط قسمت فوقانی سربازان بابر زره‌پوش است و قسمت تحتانی آنها از کمر پائین حفاظ ندارد و لذا در صدد

برمی آمدند که پاهای سربازان بابر را بسختی مجروح نمایند و آنها را از کار بیاندازند و درحالی که عده‌ای از سربازان هندی ایستاده با سربازان بابر می‌جنگیدند و آنها را مشغول می‌نمودند سربازان دیگر، خم می‌شدند و با شمشیر یا خنجر پی‌ها و عضلات پای سربازان بابر را قطع می‌کردند یا با نیزه پاهای سربازان را سوراخ می‌نمودند.

سربازان بابر تا می‌توانستند از سربازان امرای هندوستان بقتل می‌رسانیدند اما شماره سربازان مهندا نسبت به سربازان بابر خیلی زیاد بود و اکثر آنها رشادت داشتند و از مرگ نمی‌ترسیدند و تعصب دینی رشادت آنها را بیشتر کرده بود. بابر در قلب سپاه گاهی در جنگ شرکت می‌کرد اما نمی‌توانست به پیکار ادامه بدهد و مقتضیات فرماندهی او را وادار می‌نمود که دست از پیکار بردارد و وضع عمومی میدان جنگ را از نظر بگذراند.

در قلب سپاه، سربازان هندی فشار می‌آوردند و سربازان بابر را از کار می‌انداختند و پیش می‌رفتند و بابر در قلب سپاه مجبور بود که عقب نشینی نماید. و در جناحین هم وضع سربازان بابر در آن جلگه وسیع و سبز که گفتیم موسوم به جلگه کلوته بود، رضایت بخش نمی‌نمود. زیرا سربازان بابر در دو جناح هم متحمل تلفات می‌شدند و پادشاه کابلستان حس می‌کرد که هر گاه تماس خود را با قشون خصم قطع نکند یکی از دو واقعه پیش خواهد آمد. یا این که جناحین مهندا از دو طرف او را احاطه خواهند کرد و پشت وی سربدار خواهد آورد و قشون او گرفتار حلقه محاصره سپاه مهندا خواهد گردید. یا این که بر اثر فشار سربازان هندی شیرازه قشون وی یک مرتبه گسیخته می‌شود و صفوف سربازان متلاشی می‌گردد و ارتش او از دست خواهد رفت و سربازانش بدست سربازان هندی بقتل خواهند رسید یا اسیر خواهند گردید یا اینکه متواری می‌شوند.

این بود که تصمیم گرفت که تماس خود را با قشون مهندا قطع نماید و از دشت مسطح کلوته مراجعت کند. لذا برای افسران ارشد که در قلب و جناحین مشغول پیکار بودند پیغام فرستاد که خود را برای قطع تماس آماده کنند و جا باز نمایند تا اینکه سواران بتوانند بحرکت درآیند و جلوی خصم را بگیرند.

بابر می‌دانست که دشمن اگر حس کند که وی قصد دارد تماس خود را با قشون هندی قطع نماید ممانعت خواهد کرد و بر شدت جنگ خواهد افزود تا نگذارد که بابر قشون خود را بدون این که متلاشی شده باشد از میدان جنگ بدر ببرد و یک قشون متلاشی شده قشون نیست و لو صدها هزار سرباز آن در دشت‌ها و جنگل‌ها متواری باشند. چون دارای صفوف آراسته نمی‌باشند و هدف مشخصی ندارند و رؤسای آنها نمی‌دانند چه کنند و دسته‌ای از شرق می‌روند و دسته‌ای دیگر از غرب و هر دسته یا هر فرد، می‌کوشد

که خود را نجات بدهد و در فکر دیگران نیست. اما ده هزار سرباز که دارای صفوف آراسته باشند و از امر رؤسای خود اطاعت کنند و مطیع نقشه معین شوند يك قشون قوی بشمار می آید که باید از آن برحذر بود.

بابر می دانست مهندا این اصل را می داند و اطلاع دارد که قشون بابر اگر بدون متلاشی شدن از میدان جنگ خارج شود، باز برای او تولید زحمت خواهد کرد. پس باید کوشید که قشون پادشاه کابلستان را متلاشی کرد تا این که در آینده برای امرای لاهور از جمله خود مهندا تولید مزاحمت ننماید. بابر چون پیش بینی می کرد که قشون مهندا مانع از این خواهد شد که وی تماس خود را با سربازان هندی قطع کند می خواست سواران خود را که در ذخیره بودند وارد کارزار نماید تا این که جلوی قشون مهندا را بگیرند و به پیادگان قشون او مجال عقب نشینی منظم را بدهند. این بود که برای افسرانی که در قلب و جناحین بودند پیام فرستاد که آماده عقب نشینی باشند و راه برای عبور سواران باز نمایند.

افسران سپاه بابر اطاعت کردند و در همه جا به سربازان گفتند که عقب نشینی کنند و ستون های چهار به چهار یا هشت به هشت بوجود بیاورند که راه برای عبور سواران باز شود.

مهندا متوجه شد که بابر قصد دارد تماس جنگی را قطع نماید و عقب نشینی کند و دستور داد که نگذارند سربازان بابر عقب بنشینند. اما سواران ذخیره بابر بحرکت درآمدند و در قلب و دو جناح با سواران دیگر که آنجا بودند جفت شدند و با شدت به ستون مهندا حمله ور گردیدند.

مهندا در قبال حمله عمومی سواران بابر در دقیقه های اول غافلگیر شد و امرای لاهور برای سواران فائل با اهمیت نبودند و قشون آنها از پیادگان متشکل می شد و بجای اسب در میدان جنگ از فیل استفاده می کردند.

با این تفاوت که شماره فیلان سلاطین و امرای هندی باندازه ای نبود که بتوان يك قشون فیل سوار آراست. در صورتی که بابر اسب های فراوان داشت و می توانست يك سپاه سوار ترتیب بدهد و وارد کارزار نماید.

بابر توانست سواران خود را از کابلستان به هندوستان منتقل نماید ولی سلاطین و امرای هندوستان نمی توانستند که هزارها پیل را از هندوستان بکشور دیگر منتقل نمایند یا در خود هندوستان بهسولت از يك منطقه به منطقه دیگر منتقل کنند. چون هر پیل در هر شبانه روز لااقل احتیاج بيك خروار علوفه داشت و دارد و علاوه بر آن نیازمند آب فراوان برای نوشیدن و غوطه خوردن است. و لذا يك قشون سوار که بمثل دارای بیست هزار فیل باشد

در هر شبانه‌روز لااقل محتاج بیست‌هزار خروار علوفه برای فیل‌ها است. این است که در هندوستان، هرگز يك قشون فیل سوار مانند يك سپاه اسب سوار بوجود نیامد و حتی خود بابر بعد از این که پادشاه هندوستان شد نتوانست يك قشون فیل سوار را مجهز کند و فرزندان او هم که بعد از وی در هندوستان بسطت رسیدند و دارای ثروت فراوان شدند و نام برخی از آنها مقرون با فسانه گردید موفق نشدند که يك قشون فیل سوار بسیج نمایند.

شماره فیل در قشون امرای هندوستان پیوسته، متناسب بوده است با علف، منطقه‌ای که می‌خواستند فیل‌ها را از آن عبور بدهند و هرگز نتوانستند فیل‌های خود را وارد دشت‌های آسیای میانه نمایند. زیرا در دشت‌های آسیای میانه علف وجود نداشت یا کم بود و کفاف فیل‌ها را نمی‌داد و سلاطین هند نمی‌توانستند برای تغذیه فیل‌ها هزارها خروار علوفه را که در هر شبانه‌روز مورد لزوم بود حمل کنند.

مهندا و سایر امرای هندوستان در جنگ با سواران تجربه ملل آسیای میانه را نداشتند و نمی‌دانستند چگونه باید جلوی آنها را گرفت. این بود که حمله شدید سواران بابر به پیادگان مهندا صفوف پیاده سلاطین و امرای هندوستان را متزلزل کرد.

اگر مهندا در جنگ با سواران تجربه داشت امری کرد که سربازان پیاده او مربع‌ها و دایره‌ها بوجود بیاورند مشروط بر این که روی آنها بسوی خارج مربع یا دایره و پشتشان بطرف داخل باشد و نیزه‌های بلند بدست بگیرند تا این که سواران بابر از هر طرف که بآنها حمله‌ور می‌شوند خود را مواجه با نیزه‌هایشان ببینند و نتوانند خویش را به پشت سربازان هندی برسانند اما چون مهندا از این تاکتیک اطلاع نداشت حمله شدید سواران بابر پیادگان او را متزلزل کرد و قسمتی از سواران پادشاه کابلستان نتوانستند خود را وارد صفوف پیادگان هندی کنند.

سربازان هندی سعی می‌کردند که با شمشیر و نیزه و بعضی از آنها با تیر اسب‌های سربازان بابر را بقتل برسانند اما چون مانورهای آنها از روی يك روش دسته جمعی و مؤثر نبود نتیجه کافی نمی‌گرفتند و سواران بابر در صفوف پیادگان هندی رخنه می‌کردند.

ولی مهندا که رفته رفته، متوجه می‌گردید که باید بهر قیمت که شده جلوی سواران بابر را بگیرد و گرنه شیرازه قشون وی گسسته خواهد شد عده‌ای از مردان بلند قامت و دلیر خود را که همه آماده برای مرگ بودند مأمور نمود که با ضربات شمشیر یا تیر اسب‌ها را از حرکت بیندازند. آن مردان نیرومند هم که وقتی کنار اسب‌های کوچک قشون بابر قرار می‌گرفتند گوئی که کنار يك الاغ قرار گرفته‌اند با شمشیر و تبر بجنگ

سواران رفتند و روش جنگی آنها برای جلوگیری از سواران روش ساده مردان دلیر و از جان گذشته بود و بدون این که در فکر دفاع از خود باشند می کوشیدند که قلم دست‌ها یا پاهای اسبان را با ضربت شمشیر یا تبر قطع کنند.

گاهی يك ضربت تبر آنها قام دست یا پای يك اسب را قطع می کرد و اسب برو درمی آمد و گاهی مرکب سواران با بر طوری از ضربت شمشیر یا تبر مجروح می گردید که از حرکت باز می ماند و مردی که بر آن اسب سوار بود چاره نداشت جز این که فرود بیاید و پیاده جنگ کند و همین که قدم بر زمین می نهاد بقتل می رسید یا مجروح می شد و می افتاد و آن مردان بلند قامت و چهارشانه، کفش بر پا نداشتند و کف پاهای آنها طوری سخت بود که ریگ‌های زمین پای آنان را مجروح نمی نمود و هنگام شمشیر و تبر انداختن يك سرود مذهبی هندو را زمزمه می کردند که خود از مبداء آن اطلاع نداشتند و نمی داشتند که آنچه زمزمه می کنند سرودی است که پدران آنها در چند هزار سال قبل از آن تاریخ زمزمه می کردند و آن سرود با سرودهای دیگر مذهبی از ازمند بسیار قدیم که مبداء آن معلوم نیست سینه به سینه از اسلاف با خلاف رسید تا این که آنها شنیدند و از حفظ کردند.

با این که در میدان جنگ بودند و هیجان و خشم میدان جنگ، سلحشوران را وادار می کند که با ننگ بر آورند و عربده بکشند آنها، فریاد بر نمی آوردند و سرود مذهبی را با صدای بلند نمی خواندند بلکه زمزمه می کردند زیرا در مذهب هندوان، خواندن سرود با صدای بلند مجاز نبود، جز سرود مذهبی که هنگام بامداد خوانده می شد و هندوها سرود مذهبی هنگام طلوع خورشید را با صدای بلند می خواندند و دسته جمعی هم آن سرود را با صدای بلند ترنم می نمودند و از سرود طلوع آفتاب گذشته، تمام سرودها آهسته خوانده می شد.

اگر بابر زبان هندی را می دانست و بآن سرود گوش می داد می فهمید که از حیث مضمون یکی از سرودهای جالب توجه شرق بلکه دنیا است و در آن سرود، با این که در میدان جنگ زمزمه می شد، صحبتی از خونریزی نبود بلکه صحبت از دو نیرو می شد که یکی منشاء خیر و دیگری منشاء شر است و آن دو نیرو، با یکدیگر پیکار می کنند یکی از آن دو نیرو خواهان سعادت نوع بشر می باشد و می خواهد انسان را آن قدر بالا ببرد تا این که فرمانروای جهان شود یا این که در اداره امور دنیا شریک گردد. ولسی نیروی دیگر، برعکس خواهان بدبختی نوع بشر می باشد و می کوشد که نوع انسان را دوچار عادات نکوهیده کند و صفات ناپسند را در نهاد بشر تقویت می نماید.

لیکن عاقبت نیروئی که منشاء شر و فساد است شکست می خورد و نیروئی که مصدر



نیکی و خیر و تأمین سعادت نوع بشر می باشد غلبه می نماید و هیچ کس نمی داند که این عقیده، درچه تاریخ درهندوستان بوجود آمد که از آنجا به بعضی از مذاهب دنیا بیش یا کم سرایت کرد. و پیدایش آن عقیده درهندوستان آن قدر قدیمی است که تا امروز، نتوانسته اند مبداء آن را معلوم نمایند و بعضی از مورخین راجع به مبداء آن عقیده ارقام مقرون باغراق مثل ده هزار سال و هشت هزار سال بر زبان می آورند.

سربازان بلند قامت و پابرهنه مهندا همه عامی بودند و در قشون هندی يك سرباز با-سواد وجود نداشت و فقط افسران می توانستند بخوانند و بنویسند. معهدا سربازانی که سرود را زمزمه می کردند آن را بدون غلط می خواندند زیرا از کودکی آن سرود و سرودهای دیگر را بدون غلط فرا گرفته بودند و روزی که بابر در هندوستان پادشاه شد آن سرود را فرا گرفت و بزبان فارسی ترجمه کرد.

بابر وقتی متوجه شد که حمله سواران او سست گردید حس کرد که باز خطر محاصره شدن در پیش می باشد و سربازان مهندا بقدری زیاد بود که می توانست با قسمتی از آنها جلوی سربازان بابر را بگیرد و با قسمتی دیگر نیروی او را محاصره نماید. بر اثر حمله سواران بابر پیادگان او نتوانسته بودند از خطر محاصره جان بدر ببرند و از میدان جنگ دور شوند.

اما خطر محاصره سواران در بین بود و مهندا می توانست که سواران بابر را محاصره نمایند و تا آخرین نفر را به قتل برساند یا اسیر کند. سواران بابر که گفتیم در صفوف پیادگان مهندا نفوذ کرده بودند بر اثر مقاومت شدید و دلیرانه سربازان بلند قامت و پابرهنه مهندا متوقف شدند و آنگاه شکاف هائی که در صفوف پیادگان هندی بوجود آورده بودند از طرف خود هندی ها پر شد. قسمتی از آن سربازان بلند قامت و پابرهنه اهالی کشور راج پوتانا بودند و در دوره بابر سرزمین راج پوتانا کشور مردان بلند قامت هندوستان بود و بعد از این که انگلستان به هندوستان مسلط گردید، تمام سربازان گارد نایب السلطنه انگلیسی هند و حکام انگلیسی ازین مردان راج پوتانا انتخاب می شدند تا اینکه گارد مخصوص نایب السلطنه هند و حکام انگلیسی در هندوستان دارای شکوه باشد.

پیادگان هندی که در آغاز از سواران بابر بستوه آمده بودند رسم مبارزه با سواران را آموختند و متوجه شدند که باید بانیزه جلوی سواران را گرفت و سینده یا شکم اسبها را سوراخ کرد تا این که جانوران از پا در آیند و سواران پیاده شوند. شجاعت و فداکاری مردان بلند قامت هندی از یک طرف و فرا گرفتن روش جنگ با سواران از طرف سایر پیادگان سبب شد که سواران بابر دوچار تلفات سنگین شدند.

بابر دریافت که اگر سواران خود را از میدان جنگ فرا نخواند بقتل خواهند رسید یا اسیر خواهند گردید و او دیگر دارای سوار نخواهد بود که بتواند، چون عقب‌داران آنها برای حفظ قفای خود در موقع عقب‌نشینی استفاده کند این بود که فرمان داد سواران او هم مثل پیادگاناش تماس خود را با قشون هندی قطع نمایند و مراجعت کنند. سواران بدستور بابر تماس خود را با قشون مهندا قطع کردند و عقب‌نشینی نمودند و هنگام عقب‌نشینی سواران، پیادگان مهندا نتوانستند خود را بآنها برسانند زیرا اسب نداشتند.

وقتی تماس سواران بابر با پیادگان مهندا قطع شد آن مرد تنومند که سوار بر پیل سفید خود میدان جنگ را تحت نظر داشت متوجه شد که فاتح گردیده است. مهندا مصمم شد که بابر را تعقیب کند و قشون وی را نابود نماید که باز پادشاه کابلستان برای او و سایر سلاطین و امرای هندی تولید زحمت نکند، این بود که فرمان حرکت قشون خود را از میدان جنگ برای تعقیب بابر صادر کرد.

دیدیم که بابر در اردوگاه خود واقع در خارج شهر سیالکوت بسر می‌برد. نو بهار هم مقیم اردوگاه بود و در آن روز که جنگ بین بابر و مهندا در جلگه کلوت در گرفت اردوگاه را برجیده بودند. لذا عقب‌نشینی بابر از شهر سیالکوت اشکال نداشت و مستلزم صرف وقت نبود.

بابر بعد از مراجعت از جلگه کلوت که در آنجا از نیروی هندی شکست خورد سیالکوت را رها کرد و عزم بازگشت نمود و اومی دانست که سیالکوت شهری نیست که وی بتواند از آن دفاع کند.

گرچه سیالکوت دارای حصار بود و بابر می‌توانست وارد شهر گردد و دروازه‌ها را ببندد اما شهر ماتم زده سیالکوت که هنوز دوچار وبال قتل‌عام و غارت بود آذوقه نداشت و بابر می‌دانست که اگر در آن شهر مقاومت کند بعد از يك هفته قحطی بروز خواهد کرد و سکنه هندی شهر هم نسبت باو بدبین بودند و اگر بابر در صدد برمی‌آمد که در سیالکوت مقاومت نماید بعید نبود که سکنه هندی شهر علیه او شورش کنند یا بامهندا مربوط شوند و سربازانش را بداخل شهر راه بدهند. این بود که بابر عزم کرد سیالکوت را رها کند و برگردد و آن قدر عقب‌نشینی نماید تا این که خود را از قشون مهندا دور بیند.

تمام قشون مهندا برای تعاقب بابر بحرکت درآمد و بابر و بقیه سواران خود را مأمور نمود که عقب‌دار قشون وی باشند و هر دفعه که مهندا حمله کرد دفاع نمایند تا این که پیادگاناش بتوانند عقب‌نشینی کنند.

بعد از اینکه بابر قدری راه پیمائی کرد شب فرود آمد.

سیاهی شب از خطر حمله مهندا بقشون بابر کاست ولی پادشاه کابلستان بوسیله عقب داران خود مطلع می شد که قشون هندی همچنان وی را تعقیب می کند.

مهندا بعد از این که وارد سیالکوت شد قشون خود را در آنجا متوقف نکرد وی می دانست که اشغال شهر سیالکوت برای او تحصیل حاصل است و مزیتی ندارد و آنچه دارای اهمیت می باشد این که قشون بابر را ازین ببرد.

سلطان قوی جثه هندی فقط دو هزار تن از سربازان خود را در شهر سیالکوت گذاشت و باقیه قشون براه ادامه داد.

بابر سعی می کرد که پیادگان او سریع تر راه پیمائی نمایند ولی سربازان پیاده که آنروز، در میدان جنگ، پیکار کرده بودند از نیمه شب بیعد دوچار خستگی شدند و قدم های آنها کند شده بود.

بابر با فرمان سپرد که برای سربازان توضیح بدهند که قشون بزرگ و یکصد و پنجاه هزار نفری مهندا، نمی تواند بی انقطاع آنها را تعقیب نماید. زیرا علاوه بر این که سربازان پیاده آن قشون خسته می شوند یک قشون بآن بزرگی احتیاج باذوقه دارد و موضوع آذوقه، مهندا را وادار به توقف خواهد کرد.

همین طور نیز شد و مسئله آذوقه مهندا را وادار کرد که در روزهای بعد قسمتی از قشون خود را متوقف کند. لیکن با عده ای از بهترین سربازان خویش بابر را مورد تعقیب قرارداد.

در شب اول که مهندا عقب بابر افتاد سربازان پادشاه کابلستان با این که خسته بودند تا صبح راه پیمودند و هنگام بامداد سربازان بقدری خسته شدند که افسران به بابر گفتند ما دیگر نمی توانیم افراد را وادار براه پیمائی کنیم و اگر آنها را بیش از این مجبور براه پیمائی نمایم، بیم آن می رود که شورش کنند.

بابر گفت بآنها بگوئید که من خواهان حفظ جان آنها هستم و می خواهم سربازان را از مرگ نجات بدهم. چون اگر بدست هندیها اسیر شوند کشته خواهند شد.

افسران جواب دادند که ما تمام این مطالب را بسربازان گفته ایم. لیکن آنها می گویند که دیگر توانائی راه پیمائی ندارند و همینجا توقف می کنند و می خواهند ولسو بدانند که هندیها، آنان را خواهند کشت.

بابر ناگزیر شد که دستور بدهد اردوگاه بوجود بیاورند و سواران هم که عقب پیادگان می آمدند تا آنها را از حمله قشون مهندا حفظ نمایند نمی توانستند براه ادامه بدهند زیرا اسب های خسته داشتند و اسب های سواران روز قبل، مدتی در میدان

جنگ تاخته بودند و بعد از آن هم تا صبح روز بعد راه پیمودند و فقط دو بار و هر دفعه باندازه يك ساعت در صحرا با سپها راحتی دادند که از خستگی بیرون بیایند. لیکن جانوران فرصت تعلیف نداشتند و همه می دانند که اسب جانوری است که احتیاج به علوفه زیاد دارد و باید ساعتها مشغول فرو بردن علوفه باشد تا سیر شود. اگر اسب سیر شود از خستگی بیرون می آید و خوردن علوفه از طرف اسب علاوه بر این که شکمش را سیر می کند وسیله رفع خستگی است. با این که اسبها خسته بودند چون یگانه مدافع اردو گاه، سواران بشمار می آمدند بابر امر کرد که قسمتی از سواران عهده دار دفاع از اردو گاه باشند و دیگران در داخل اردو گاه استراحت نمایند و بر اسبها توبره بزنند.

سواران خسته ناچار دفاع از اردو گاه را بر عهده گرفتند و سواران دیگر در داخل اردو گاه بعد از این که اسبهای خود را بستند و بر سرشان توبره زدند استراحت نمودند. اگر قشون مهندا در آن بامداد که سربازان بابر همه خسته بودند بار دو گاه پادشاه کابلستان می رسید يك عده سوار خسته نمی توانستند جلسوی سربازان مهندا را بگیرند و مهندا اردو گاه را از بین می برد و تمام سربازان بابر مقتول یا اسیر می شدند.

ولی مهندا هنگام صبح بآنجا نرسید چون او هم با مشکلات راه پیمائی سربازان خسته اش دست بگریبان بود و سربازان مهندا نیز تمام روز را جنگیده و خسته بودند و شب، احتیاج با استراحت داشتند در صورتی که مهندا سربازان پناه خود را مجبور به راه پیمائی می نمود.

سربازان مهندا که با ابراز شجاعت و فداکاری نائل به تحصیل پیروزی شدند و شهر سیالکوت را نصیب آن مرد کردند و می دانستند که دشمن گریخته است تعقیب خصم را که عده ای از سربازانش سوار بودند در آن شب يك کارزاد می دانستند و می اندیشیدند که شب باید استراحت کرد و روز بعد به تعقیب خصم پرداخت.

قبل از ظهر بابر سوارانی را که استراحت کرده بودند وادار نمود که از اردو گاه محافظت نمایند تا سواران خسته بتوانند قدری استراحت نمایند اما همین که از ظهر گذشت طلا به خبر داد که قشون مهندا نمایان گردید. بابر امر کرد که اردو گاه را جمع کنند و سواران و پیادگان براه بیفتند.

پیادگان بقدر کافی استراحت کرده بودند و قسمتی از سواران هم توانستند قدری استراحت کنند، لذا بعد از این که اردو گاه جمع آوری شد و قشون براه افتاد، راه پیمائی برای پیادگان و سواران بابر مشکل نبود.

بابر می دانست که برای چه مهندا اصرار دارد که او را تعقیب نماید. اگر مهندا می دانست که توقف بسابر در هندوستان خطر نداد روی را تعقیب نمی نمود. ولی از این

می‌ترسید که بابر با کمک امرای مسلمان هندوستان خود را قوی نماید و باز بجنگ او برود و معلوم نیست که وی بتواند مرتبه‌ای دیگر بابر را شکست بدهد. هرگاه مهندا می‌دانست که حضور بابر در هندوستان برایش خطر ندارد با سربازان خسته‌اش او را تعقیب نمی‌نمود. یا صبر می‌کرد تا سربازانش رفع خستگی نمایند و آنگاه مبادرت به تعقیب می‌نمود. اما آن مرد متوجه بود که حتی يك شبانه روز توقف بابر در هندوستان خطرناک است و باید آن قدر وی را تعقیب کند تا بابر مجبور بجنگ شود و قشون او در جنگ از بین برود یا از هندوستان خارج گردد.

بابر نمی‌خواست که در هندوستان بماند و برخلاف تصور مهندا قصد نداشت که از امرای مسلمان هندوستان کمک بخواهد. بابر می‌دانست مدتی طول خواهد کشید تا امرای مسلمان هندوستان برای کمک باو قشونی گرد بیاورند و چون مهندا می‌داند که وی خیلی ضعیف است تا امرای مسلمان برای کمک باو قشونی گرد بیاورند مهندا او را از پا در خواهد آورد.

در حالی که بابر از مقابل مهندا می‌گریخت می‌اندیشید تا روزی که آن مرد در لاهور هست وی نخواهد توانست به هندوستان برگردد، زیرا هر بار که وارد هندوستان شود مهندا تمام امرای هندو را علیه وی متحد خواهد کرد و با يك قشون عظیم به جنگ او خواهد آمد.

امیر شیردم قبل از حرکت از کابلستان به بابر گفته بود که با يك قشون کوچک نمی‌توان هندوستان را گرفت و در آن موقع بابر دریافت که آن مرد درست می‌گفت و مسخر کردن هندوستان کاری نیست که با يك قشون کوچک میسر گردد.

اگر مهندا زنده می‌ماند بابر که آرزوی سلطنت هندوستان را داشت بآرزوی خود نمی‌رسید و سلسله سلاطین گورکانی هندوستان، یا امپراطوران و مغول بوجود نمی‌آمد و زبان فارسی زبان درباری و رسمی هندوستان نمی‌شد.

مهندا پسری داشت که مبادرت به قتل پدر کرد بامید این که بعد از وی بسطنت برسد و بعد از این که مهندا از بین رفت بابر بفرافتاد که به هندوستان برگردد و پسر مهندا برخلاف پدر نتوانست که امرای هندوستان را علیه بابر متحد نماید.

باری، آن روز بابر تا مدتی بعد از غروب آفتاب به راه پیمائی ادامه داد. و پیادگان راه می‌پیمودند ولی اسب‌های خسته نمی‌توانستند براه ادامه بدهند و وظیفه محافظت پیادگان هم مثل سابق به عهده سواران سپرده شده بود.

وقتی بیمی از شب گذشت بابر متوجه گردید که اسب‌ها دیگر قادر براه پیمائی نیستند و نزدیک يك نهر آب دستور توقف و ایجاد اردوگاه داد.

در آن شب بابر به سواران گفت که استراحت نمایند و اسب‌هایشان را در داخل اردوگاه برای استراحت ببندند و پیادگان را مأمور حفاظت اردوگاه نمود. در آن شب چون احتمال داده می‌شد که قشون هندی مبادرت به حمله نماید بابر به همسرش نوبهار گفت که اگر مهندا حمله کند و وارد اردوگاه شود بیم آن می‌رود که تو بدست وی گرفتار شوی و من از تصور این که تو ممکن است بچنگک سربازان مهندا یفتی می‌لرزم.

نوبهار سؤال کرد برای چه می‌لرزی؟

بابر گفت برای این که بیم دارم که سربازان مهندا پاس احترام تو را نگاه ندارند و نسبت بتو عملی بکنند که هیچ شوهر قادر به تصور آن نیست.

نوبهار که باردار هم بود، دست درگریبان کرد و خنجری کوچک بیرون آورد و قدری از تیغه خنجر را از غلاف بیرون کشید و گفت بیم نداشته باش که من بدست سربازان مهندا گرفتار شوم، زیرا محال است که آنها بتوانند مرا زنده دستگیر نمایند.

بابر پرسید اگر سربازان هندی وارد اردوگاه شدند تو چه می‌کنی؟

نوبهار گفت با این خنجر گلوی خود را خواهم برید و بعد از این که حلقوم و شاهرگ قطع شد، بزودی خواهم مرد.

بابر گفت تو اگر خود را بقتل برسانی فرزند مرا که در شکم داری نیز بقتل

خواهی رسانی.

نوبهار گفت آری او هم بقتل می‌رسد و نمی‌توان از قتل او جلوگیری کرد.

بابر گفت می‌توان کاری کرد که تو و جنینی که در شکم داری زنده بمانند. نوبهار

پرسید چه می‌توان کرد؟ بابر گفت من می‌توانم تو را با عده‌ای از سربازان خود بجلو

بفرستم و دستور بدهم که سالم تو را به قندهار برسانند.

نوبهار گفت تو اگر بخواهی این کار را بکنی من نخواهم پذیرفت.

بابر گفت نوبهار جای زن در میدان جنگ نیست بلکه در خانه است و من از این

جهت ترا از کابلستان به این جا آوردم که هندوستان را ببینی نه این که در میدان جنگ

حضور بهم رسانی.

نوبهار گفت آیا تو مادر بزرگت ایران و مادرت مغول را فراموش کرده‌ای؟ اگر

جای زن در میدان جنگ نیست پس آن کارهایی که مادر بزرگت ایران کرد چه بود؟ چون

تو مادر بزرگی مانند ایران داشته‌ای همسرت هم باید مانند مادر بزرگت و مادرت باشد

و من اگر از میدان جنگ بترسم و تو را در این جا بگذارم و بروم لیاقت همسری مردی

چون تو را ندارم و بتو اطمینان می‌دهم که اگر وضعی پیش آمد که سربازان مهندا به من

نزدیک شدند و من دیدم که دستگیر خواهم شد بدون ترس و تزلزل، لبه تیغه را به

گلوی خود نزدیک خواهم کرد و بزندگی ام خاتمه خواهم داد تا این که حیثیت تو و من، محفوظ بماند.

بابر گفت هنگامی که وارد هندوستان شدیم من بشعرائی که با من هستند گفتم که شاهنامه فردوسی ناتمام مانده و شاعر طوس بمناسبت سالخوردگی نتوانسته که وقایع را بعد از حمله اعراب بایران، برشته نظم در آورد و از شاعران خواستم که با تنظیم وقایع تاریخی بعد از حمله اعراب به ایران و کشورهای دیگر تا امروز، شاهنامه فردوسی را تکمیل نمایند. آنها هم وعده داده اند که این کار را بکنند و من بآنها خواهم گفتم که نام تو را در شاهنامه بگنجانند تا بعد از ما جهانیان بدانند که تو یکی از شیر زنان روزگار بوده ای زیر آنچه تو می خواهی امشب در این اردوگاه بکنی کاری است که کمتر زنی در دنیا کرده و برای حفظ حیثیت خویش خودکشی نموده است<sup>۱</sup>

بعد نوبهار پرسید آیا نمی توانی از امیر شیردم در خواست کمک کنی ؟ بابر گفت چرا، ولی تا وقتی که نیروی امدادی امیر بهادر از کابلستان بما برسد ما در این جا نابود شده ایم و در حال حاضر تنها چیزی که می تواند سربازان مرا نجات بدهد سرعت عقب نشینی است و تو می دانی که من می توانستم قشون خود را رها کنم و با يك عده سوار زبده باتفاق تو به کابلستان مراجعت نمایم. ولی می دانستم که اگر قشون خود را رها نمایم و سربازان بدانند که من دیگر با آنان نیستم نیروی مقاومت نخواهند داشت و بدست سربازان مهندا اسیر خواهد شد و مهندا چون جنگ خود را با ما جنگ مذهبی می داند صلاحش در این است که باین شکل معرفی نماید تمام اسیران را خواهد کشت. و همین موضوع سبب گردیده که سربازان من با وجود خستگی باز راه می پیمایند چون می دانند که اگر عقب بمانند و اسیر شوند کشته خواهند شد.

نوبهار گفت سربازان تو همه مسلمان هستند و تو خوب کردی که آنها را رها نمودی

۱- بابر عده ای از شعرا را وادار نمود که حوادث تاریخی را بعد از غلبه اعراب بر ایرانیان تا زمان او بنظم در آورند ولی بعد از این که شاهنامه مزبور بشعر فارسی سروده شد بابر آن را نپسندید و گفت اشعار شاهنامه جدید بپای اشعار شاهنامه فردوسی نمی رسد و ارزش آن را ندارد که مکمل شاهنامه فردوسی باشد. من نمی دانم آن شاهنامه که بابر نپسندید چه شد ولی در کتاب خواننده ام که بعد از بابر در ادوار سلطنت فرزندانش در هندوستان، دو کتاب بنظم فارسی سروده شد که یکی موسوم بوده (شاهنامه) و دیگری (شاهنشاه نامه) و هیچ يك از آن دورا ندیده ام ولی در این عصر آقای نوبخت شاهنامه ای جدید سرودند که وقایع تاریخی ایران را از زمان حمله اعراب تا این دوره در بر دارد و در افواه باسم شاهنامه نوبخت معرف شده است - مترجم)

و تا موقعی که سربازان بدانند تو با آنها هستی دلگرمی دارند و پایداری می نمایند و امیدواری هست که بتوانند خود را نجات بدهند. آنگاه نوبهار پرسید آیا تو پیش بینی می کنی که مهندا در این تاریکی شب دست بحمله خواهد زد و قشون خود را در ظلمت دوچار خطر خواهد کرد.

بابر گفت اگر مهندا مشعل های خود را روشن کند تاریکی از بین میرود و ظلمت وجود نخواهد داشت تا این که دوچار خطر شود.

نوبهار اظهار کرد من زن هستم و از فن جنگ اطلاعی ندارم. اما اگر مرد و بجای مهندا بودم بجای این که به اردوگاه حمله ور شوم آن را محاصره می کردم.

بابر از این حرف حیرت نمود و پرسید آیا آن را محاصره می کردی؟

نوبهار گفت بلی... بیا نگاه کن

بابر به اتفاق زوجه اش از خیمه خارج شد و نوبهار انگشت را متوجه جنوب کرد و گفت بطوری که می بینی در این طرف که مهندا باید از این راه بیاید دو طرف اردوگاه را سنگ چین کرده اند و فقط يك مدخل كوچك دارد که سنگ مقابلش گذاشته اند بابر گفت من دستور دادم که این سنگ ها را بگذارند تا این که اردوگاه، محفوظ تر بماند. ولی این سنگ بوسیله گچ یا ساروج بهم متصل نشده و اگر مهندا بخواند این سنگ ها را از سر راه سربازان خود بردارد می تواند.

نوبهار گفت درست است اما تیراندازی که در پناه این سنگ ها قرار می گیرند عده کثیری از سربازان مهندا را خواهند کشت یا مجروح خواهند کرد و فرمانده قشون هندی در تاریکی شب، سربازان خود را گرفتار پیکان های تیراندازان تو نخواهد نمود بلکه اردوگاه تو را دور می زند و از عقب سر بدر خواهد آورد.

صحبت نوبهار که باین جا رسید با انگشت امتداد شمال را نشان داد و گفت بعد از این که مهندا اردوگاه را دور زد از آن طرف حمله خواهد کرد.

بابر انگشت را متوجه مشرق و مغرب کسرد و گفت: بطوری که می بینی دو طرف اردوگاه ما را تپه های کم ارتفاع گرفته و بالای این تپه ها نگهبانان ما پاسداری می کنند و اگر مهندا قصد داشته باشد ما را محاصره نماید و از طرف شمال بما حملدور گردد نگهبانان قشون هندی را خواهند دید.

نوبهار گفت دیدن يك قشون پیاده با توجه باین که عده ای از سربازان آن پابرهنه هستند موقع شب دشوار است چون صدائی از آن بگوش نمی رسد تا بینائی را بکار بیندازد.

بابر گفت من متوجه بودم و بهمین جهت روی این تپه ها دوردیف نگهبان گماشته ایم



و نگهبانان ردیف اول، آن طرف تپه‌ها پای تپه هستند.

نوبهار اظهار کرد اگر شمال اردوگاه هم مثل جنوب آن سنگ چین می‌شد بهتر بود، چون می‌دانستیم که مهندسا نمی‌توانند از طرف شمال سهولت به ما حمله‌ور شود. بابر گفت ما فرصت نداشتیم که شمال اردوگاه راهم سنگ چین کنیم و به سربازان خسته نباید کارهایی فوق طاقت آنها رجوع کرد.

نوبهار دیگر چیزی نگفت چون می‌دانست که شوهرش ناراحت خواهد شد. زن فهمید که بابر سنگ چین کردن طرف شمال را فراموش کرده و سنگ چین کردن اردوگاه از آن طرف اشکال نداشت و در همان موقع که سربازان، حد جنوبی اردوگاه را سنگ چین کردند می‌توانستند حد شمالی آن را سنگ چین نمایند و بعد استراحت کنند.

بابر ب فکر نیفتاده بود که ممکن است مهندسا اردوگاه را دور بزنند و از طرف شمال بار دوگاه حمله‌ور شود.

نوبهار چون زنی بود باسواد و با فهم می‌دانست که مهندسا نه فقط می‌توانند از طرف شمال اردوگاه را مورد حمله قرار بدهد بلکه قادر است که از دو امتداد مشرق و مغرب به اردوگاه حمله کند و تپه‌های کم ارتفاعی که در شرق و غرب اردوگاه قرار داشت برای يك قشون پیاده‌مانعی بزرگ نبود و سربازان پیاده (مهندسا می‌توانستند که از آن تپه‌ها بالا بیایند و وارد اردوگاه شوند. اگر بایر می‌خواست که اردوگاهش محکم باشد می‌باید در چهار طرف اردوگاه حصار بوجود بیاورد همان طور که در قدیم سرداران قشون روم عمل می‌کردند و در هر نقطه که می‌خواستند اردوگاه بوجود بیاورند (البته در جایی که خطر حمله دشمن محتمل بود) اطراف آن حصار ایجاد می‌کردند و او یقین داشتند که بیش از يك شب در آنجا توقف نخواهند کرد و تا آنجا که امکان داشت حصار اردوگاه را با سنگ یا با خشت خام که سربازان قالب می‌زدند می‌ساختند و از چوب برای ساختن حصار استفاده نمی‌کردند مگر در نقاطی که سنگ وجود نداشت و به علتی نمی‌توانستند خشت بزنند و علت خودداری رومیها از ساختن حصار چوبی این بود که می‌دانستند خصم آن را آتش خواهد زد و برای آنها تولید زحمت خواهد کرد و در جایی که مجبور بودند حصار چوبی بسازند مقابل حصار، در داخل اردوگاه، در فواصل معین، تپه‌هایی از خاک قرار می‌دادند که اگر دشمن حصار چوبی را آتش زد بتوانند بوسیله پاشیدن خاک آتش را خاموش کنند و می‌دانستند که ذخیره کردن مقداری زیاد از آب، در داخل اردوگاه برای خاموش کردن آتش، کاری است بسیار دشوار.

بابر سربازانی چون سربازان ارتش روم نداشت که بتوانند همین که اردوگاه بوجود آمد در مدتی کم، اطراف آن يك حصار بوجود بیاورند و ناگزیر، بهمان سنگ-

چین کردن حد جنوبی اردوگاه اکتفا شد و بابر نمی‌توانست سربازان خود را برای سنگ چین کردن حد شمالی اردوگاه از خواب بیدار نماید.

مهندا در همان شب توانست سربازان خود را بار دو گاه بابر برساند. و سربازان طلایه او با احتیاط به اردوگاه بابر نزدیک شدند و مشاهده کردند که نگهبانان مواظب هستند و در نور ستارگان سنگ چین جلوی اردوگاه را نیز مشاهده کردند و متوجه شدند که که شیخون زدن به آن اردوگاه از آن راه آسان نیست.

فرمانده طلایه مشاهدات خود را با اطلاع مهندا رسانید و گفت که در دو طرف اردوگاه بابر تپه‌های کم ارتفاع قرار گرفته است و پای تپه‌ها نیز نگهبان وجود دارد و بطریق اولی بالای تپه‌ها نگهبان هست.

مهندا برای این که بتواند اردوگاه را دور بزند می‌باید مبادرت بیک اکتشاف وسیع بنماید تا بداند که آیا می‌تواند از طرف شمال وارد اردوگاه گردد یا نه؟ یکی از حیل‌های جنگی آن دوره این بود که در راه خصم گودال می‌کنند و روی آن را می‌پوشانیدند تا این که او را در مغاک بیندازند و مهندا فکر می‌کرد که شاید در راه قشون او در طرف شمال یا جای دیگر گودال کنده‌اند.

تاریکی شب مانع از این می‌شد که مهندا بتواند وضع زمین را بخوبی ببیند و اگر برای اکتشاف، مشعل می‌افروخت سربازان بابر قشون او را می‌دیدند.

حدس نوبهار درست در آمد و با این که مهندا از جهت نیرو، برتر از بابر بود نخواست که در تاریکی شب سربازان خود را دوچار خطر نماید و بهتر آن دانست که صبر کند تا هوا روشن شود و آنگاه با بصیرت مبارت بحمله نماید.

همین که هوا بقدری روشن شد که سربازان مهندا می‌توانستند بین تار سفید و سیاه را فرق بگذارند مهندا امر کرد که سربازانش در مشرق و مغرب، پشت تپه‌ها موضع بگیرند. نگهبانان قشون بابر حرکت سربازان مهندا را در شرق و غرب اردوگاه دیدند و با اطلاع بابر رسانیدند. اما اردوگاه بابر در اولین طلعه صبح جمع آوری شده بود و سربازان پیاده و سوار آمادگی داشتند که براه بیفتند.

## فصل بیست و هفتم

# یک حيله جنگی به پیشنهاد نوبهار

نوبهار بشوهرش گفت اگر تو بخواهی با مهندا پیکار کنی سربازانت نابود خواهند گردید.

بایرگفت چاره‌ای غیر از جنگ نداریم و باید هرطور شده از طرف شمال راه را بروی خود بگشاییم و از این جا برویم زیرا اگر توقف نمائیم و امیدوار باشیم که پایداری کنیم همه از گرسنگی خواهیم مرد.

نوبهار اظهار کرد من می‌دانم که در این جا نمی‌توان پایداری کرد و نه سربازان ما آذوقه دارند و نه اسب‌ها علیق ولی چون شماره سربازان مهندا نسبت به سربازان تو خیلی زیاد است اگر بتوانی با حيله از این جا بروی بهتر از جنگ می‌باشد.

بایر پرسید چگونه می‌توان با حيله از این جا عبور کرد و جان بدر برد نوبهار اظهار کرد آیا از پارچه‌های سرخ رنگ که در سیالکوت برای بازو بند سربازان مورد استفاده قرار گرفت چیزی باقی مانده است. بایرگفت تصور می‌کنم باقی مانده باشد نوبهارگفت خود من هم مقداری پارچه سبز و زرد رنگ دارم.

بایر پرسید پارچه‌ها را چه می‌خواهی بکنی نوبهارگفت دستور بده که پارچه فرمز را بیاورند و بچندین نفر از سربازان خود هم که می‌توانند خیاطی کنند بگو که این جا بیابند.

بایر دستور داد که پارچه بیاورند و خیاطان بیابند و بعد از این که پارچه حاضر

شد و خیاطان آمدند نوبهار پارچه‌های سبز و زرد رنگ خود را آورد و به خیاطان گفت که مقداری معین از آن پارچه‌ها را قطع کنند و الوان سرخ و سبز و زرد را بهم بدوزند. بابر از همسرش پرسید فایده این کار چیست؟

نوبهار گفت ای همایون مگر تو نمی‌دانی که رنگ سرخ در هندوستان علامت (برهما) و رنگ سبز علامت (شیوا) و رنگ زرد علامت (ویشنو) می‌باشد!

بابر از رنگ‌های مذهبی هندوان اطلاعی نداشت و نمی‌دانست که در تثلیث هندی هر رنگ چه معنی می‌دهد. اما نوبهار می‌دانست که هر يك از خدایان سه گانه هندوان دارای رنگ مخصوصی است

رنگ‌های مذکور جدا گانه، دارای جنبه تقدس نیست ولی وقتی بهم متصل شد و بشکل پرچم در آمد دارای جنبه تقدس می‌گردد و هندوان خیلی بآن احترام می‌گذارند و بعید نیست که رنگ‌های گوناگون پرچم‌ها از این سنت هندی بوجود آمده باشد. هندیها با این که خود مبتکر پرچم بودند در میدان جنگ پرچم‌های رنگین حمل نمی‌کردند و رسم حمل پرچم‌های رنگین در میدان جنگ، در ادوار اخیر در هندوستان معمول شد و در دوره مهندا حمل پرچم‌هایی برنگ سرخ و سبز و زرد در میدان جنگ مرسوم نبود.

بدستور نوبهار خیاطان با سرعت پرچم‌های سه رنگ را دوختند و همسر بابر گفت که پرچم‌ها را بر سر چوبهای بلند نصب نمایند و هر دسته از سربازان هنگام خروج از اردوگاه یکی از آن پرچم‌ها را حمل کنند تا این که مورد حمله سربازان مهندا قرار

۱- خدایان هندو باسامی برهما و شیوا و ویشنو خوانده می‌شوند و بعضی از ارباب فصل برآند که عیسویها تثلیث (یعنی پدر - پسر - روح القدس) را از هندوان اقتباس کرده‌اند اما دانشمند هندی (آناندا - کوماراس - وامی) که در سال ۱۹۴۷ میلادی زندگی را بدرود گفت و کتاب‌های او راجع به دیانت برهمنی و بودائی از نظر تاریخی نزد اهل تحقیق معتبر است عقیده دارد که منشاء عقیده نسبت به تثلیث آن قدر قدیمی است که نمی‌توان گفت کدام قوم آن عقیده را از دیگری اقتباس نمود و تثلیث هندوان برخلاف تصور برخی از مردم دلیل بر شرك نیست و هندوان مشرك نبودند و نیستند برای این که بالاتر از برهما و شیوا و ویشنو عقیده به خدای واحد موسوم به ام باضم حرف اول و سه کون حرف دوم) دارند و آنچه هندوان راجع به ام یا خدای یگانه گفته‌اند و بدان عقیده دارند آن قدر بزرگ و عمیق است که نظیر آن را از لحاظ توصیف خالق یکتا در هیچ مذهب توحیدی جز دین مقدس اسلام نمی‌توان یافت و نویسنده ناتوان این سرگذشت و قوف بر آنها را مدیون کتابهای آناندا کوماراس وامی می‌باشد که با ده زبان می‌خواند و می‌نوشت و با هر زبان که کتابی تالیف می‌نمود، چنان ذر آن تسلط داشت که گوئی بزبان میهنی و ملی اوست - مترجم

نگیرند زیرا الوان مزبور بعد از اینکه بسا هم جمع شود بقدری در نظر هندوان محترم است که بر روی کسانی که حامل الوان سه گانه هستند شمشیر نمی کشند.

بابر نسبت به نتیجه راه گریزی که زوجه اش در نظر گرفته بود تردید داشت و می گفت با تصدیق این که الوان سه گانه وقتی در يك جا جمع شود در نظر هندوان خیلی مقدس است تصور نمی کنم که آنها بعد از مشاهده آن الوان از حمله کردن بما خود - داری نمایند.

نوبهار گفت سربازان خود بگو که آماده برای دفاع باشند و فقط به پرچم اعتماد نکنند.

بابر به سربازان گفت که با پرچم از اردو گاه خارج شوند و دسته اول از سربازان پیاده در حالی که پرچم سه رنگ را حمل می کردند از اردو گاه خارج شدند و امتداد شمال را پیش گرفتند.

وقتی چشم صاحب منصبان هندی به پرچم سه رنگ افتاد متعجب شدند و سربازان هندی هم تعجب کردند.

آنها انتظار نداشتند ببینند که سربازان بابر با پرچم سه رنگ از اردو گاه خود خارج می شوند و هیچ يك از افسران هندی که در شمال اردو گاه بابر بودند دستور حمله سربازان پیاده بابر را صادر نکردند بری این که هیچ يك از افسران نمی توانست دستور حمله به سربازانی را صادر نماید که حامل آن پرچم بودند.

پرچم مذکور يك نوع بست بود که هر کس بدان متوسل می شد دارای امنیت می - گردید و کسی باو حمله ور نمی شد.

بعد از دسته اول، دسته دوم از پیادگان بابر از اردو گاه خارج شدند و آنها هم پرچم حمل می کردند و آن دسته هم مانند دسته اول بدون اینکه مورد حمله قرار بگیرند گذاشتند.

افسرانی که در شمال اردو گاه بودند از عبور پیادگان بابر ممانعت نکردند اما خبر عبور سربازان بابر را با اطلاع مهندا رسانیدند و مهندا که در جنوب اردو گاه بود سرعت خود را بشمال معسکر رسانید و چشم او به پرچم افتاد و با شگفتی گفت آیا بابر دین خود را تغییر داده است؟

بابر دین خود را تغییر نداده بود و فقط از پرچم استفاده نمود تا این که بتواند از اردو گاه خارج شود.

مهندا با افسران خود گفت اگر بابر دین خود را تغییر داده باشد ما با او کاری نداریم و می تواند در این کشور بماند یا هر جا که میل دارد برود.

افسران نمی‌توانستند جواب مهندا را بدهند و اطلاع نداشتند که آیا بابر دین خود را تغییر داده است یا نه؟

دو سه نفر از آنها به سربازان پیاده که عبور می‌کردند نزدیک شدند و از آنها پرسیدند مگر بابر دین خود را تغییر داده است. بعضی از سربازان بمناسبت این که هندی نمی‌دانستند نمی‌فهمیدند که افسران چه می‌گویند و آنهایی هم که هندی را می‌فهمیدند نمی‌توانستند جواب بدهند زیرا نمی‌دانستند که آیا بابر دین خود را تغییر داده یا نه و اکثر آنها از مفهوم پرچمی که پیشاپیش آنها می‌کشیدند بدون اطلاع بودند.

بعد از این که پیادگان عبور کردند نوبت سواران رسید و آنها هم از اردوگاه خارج شدند و بابر بدون علائم مخصوص وسط سواران بود و نوبهار با لباس مردانه سوار بر اسب از مقابل مهندا و افسران و سربازانش گذشت بدون اینکه بتواند وی را بشناسند. بعد از این که سواران عبور کردند مهندا و سربازانش وارد اردوگاه خالی شدند در حالی که کسی در آنجا نبود و بدین ترتیب، نوبهار توانست که شوهرش و قشون او را نجات بدهد.

راجع به این واقعه، دو نوع اظهار نظر از طرف معاصرین بابر و کسانی که بعد از وی شرح حالش را نوشته‌اند شده است.

دسته‌ای گفته‌اند که این عمل يك حيله جنگى بود و استفاده از حيله در میدان جنگ جاثز است و بسیاری از سرداران جنگی در پیکارها، حيله جنگی را مورد استفاده قرار داده‌اند و از جمله لباس سربازان خصم را به سربازان خود پوشانیدند تا این که دشمن را فریب بدهند و او که سربازان خود را می‌بیند در صدد دفاع بر نمی‌آید این دسته می‌گویند چه فرق می‌کند بین سرداری که لباس سربازان خصم را بر تن سربازان خود می‌پوشاند تا دشمن را فریب بدهد و سرداری که پرچم دشمن را مقابل سربازان خود بکشد تا نگذارد سربازان خصم بروی سربازانش شمشیر بکشند. این دسته عمل بابر را در آن روز مجاز می‌دانند و می‌گویند نه فقط نباید بابر را مورد نکوهش قرار داد بلکه باید وی را تحسین کرد که توانست بنا بر پیشنهاد نوبهار با آن وسیله ساده و بدون زحمت قشون خود را از مهلکه نجات بدهد.

دسته دیگر عقیده دارند که پوشانیدن لباس سربازان دشمن به سربازان دوست غیر از عملی است که بابر در آن روز کرد. اینان اظهار می‌کنند که اگر پرچم‌هایی که بابر در آن روز بوسیله سربازان خود حمل کرد پرچم‌های ارتش مهندا بود باز می‌شد گفت که بابر مبادرت به حيله جنگى کرده است. اما در ارتش مهندا از آن پرچم‌ها را حمل نمی‌کردند. کسانی که بر عمل بابر ایراد می‌گیرند می‌گویند که بابر در آن روز بوسیله سربازان

خود پرچم مذهبی حمل نکرد نه پرچم نظامی و جنگی و چون پرچم مذهبی حمل نمود معنایش این بود که وی کیش مهندا و افسران و سربازان او را پذیرفته است.

بعضی از کسانی که بابر را مورد سرزنش قرار می‌دهند می‌گویند که عمل آن مرد در آن روز حيله جنگی نبود. زیرا نتوانست مهندا را فریب بدهد و امیر هندی و افسرانش می‌فهمیدند که بابر از این جهت پرچم مقدس هندوان را مقابل خود می‌کشد که بتواند بدون خطر از اردوگاه خارج شود و برود. منتها الوان آن پرچم آن قدر در نظر هندوها مقدس بود که با علم باین که دشمن بوسیله آن پرچم قصد فرار دارد نخواستند که به سربازان بابر حمله‌ور شوند.

لذا در آن روز بابر مبادرت به حيله جنگی نکرد بلکه پناهنده شد و هندوان رعایت پناهندگی وی را کردند و باو حمله نمودند و گذاشتند که برود و مردی چون بابر نمی‌باید پناهنده شود و موظف بود که پیکار نماید تا راه خود را بگشاید و برود یا این که کشته شود.

در هر حال مهندا در آن روز دست از تعقیب بابر برنداشت و مصمم بود که آن قدر وی را تعقیب نماید تا این که از خاک هندوستان خارج شود و همین طور هم شد و بابر بدون اینکه در هیچ نقطه توقف نماید از هندوستان خارج گردید و وارد کشور قندهار که در ازمنه قدیم نام آن اسکندریه بود شد.

بابر بعد از رسیدن به قندهار برای امیر شیردم پیغام فرستاد که وی از هندوستان مراجعت کرده است و امیر شیردم که در کابل بود با شتاب خود را به قندهار رسانید و از مشاهده بابر بسیار خوشوقت گردید و باو مژده داد که اوضاع کشور کابلستان بسیار خوب و خزانه معمور است.

وقتی امیر شیردم شنید که بابر در هندوستان دوچار يك قشون نیرومند شد و احتیاج به کمک داشت اظهار کرد اگر به من اطلاع می‌دادی من يك نیروی امدادی به هندوستان می‌فرستادم تا بتو کمک کند.

بابر گفت فشار قشون هندی دائمی بود و او نمی‌توانست در هیچ نقطه توقف نماید تا این که نیروی امدادی امیر شیردم بوی برسد و ناگزیر گردید که هندوستان را تخلیه نماید.

آنگاه بابر از حال شاه اسماعیل صفوی پرسید و می‌خواست بداند آیا او با شیبک شیپانی جنگیده است یا نه؟

امیر شیردم گفت تا امروز شاه اسماعیل نتوانسته با شیبک بجنگد زیرا هر دفعه که برای جنگ با او برآید شیبک خود را دور می‌کند و شاه اسماعیل مجبور می‌گردد

مراجعت نماید.

بابر خواست بداند که آیا امیر شیردم برای کمک به نیروی شاه اسماعیل سرباز فرستاده است؟

امیر شیردم گفت هر زمان که شاه اسماعیل خواسته بجنگ شيبك برود سلطان هرات قشون خرد را بكمك شاه اسماعیل فرستاد و ما هم از کابلستان عده‌ای سرباز بكمك شاه اسماعیل فرستاده‌ایم ولی هربار سربازان ما و قشون هرات مراجعت کرده‌اند بدون اینکه بین شيبك شیانی و شاه اسماعیل تماس حاصل شود.

بابر پرسید اوضاع کشورهای ایران چگونه است و از این جهت این سؤال را از تو می‌کنم که می‌دانم چون ایرانی هستی از وضع کشورهای ایران بهتر از کابلی‌ها اطلاع داری.

امیر شیردم گفت امسال در بسیاری از کشورهای ایران خشکسالی شد و در خراسان و مکران و یزد و فارس باران نبارید و بهمین جهت در آن کشورها قحطی حکمفرماست و از جمله در طبرستان تقریباً قحطی حکمفرما می‌باشد.

بابر سؤال کرد که آیا توانستی از لحاظ خواربار کمکی باتباع شاه اسماعیل بکنی. امیر شیردم گفت من می‌دانستم که در سیستان مقداری زیاده غله وجود دارد ولی نمی‌توانستند آن را به خراسان و یزد و فارس حمل نمایند و لذا عده‌ای از چهارپاداران کابلستان را با چهارپایان به سیستان فرستادم که در آنجا غله بار کنند و به کشورهای قحطی زده ایران ببرند و در سیستان بمناسبت این که آب فراوان دارد و تمام زراعت آن کشور آبی است، همواره غله یافت می‌شود.

بابر پرسید وضع خواربار در کابلستان چگونه است؟

امیر شیردم گفت امسال در کابلستان بخوبی بارندگی شد و وضع محصول خوب بود و از حیث خواربار نگرانی وجود ندارد و تا خرمن آینده غله کافی در کشور موجود است.

بابر گفت کاری بسیار خوب کردی که برای حمل غله مال فرستادی زیرا شاه اسماعیل خیلی بگردن من حق دارد و من باید محبت‌های او را جبران کنم.

امیر شیردم گفت من تصور می‌کنم که شاه اسماعیل همین امسال مرتبه‌ای دیگر برای جنگ با شيبك قشون خواهد کشید.

بابر اظهار کرد هر زمان که شاه اسماعیل برای جنگ با شيبك قشون بکشد وظیفه ما این است که باو کمک کنیم همان طور که او به من کمک کرد و تو را با عده‌ای زیاد از سربازان ایران به بدخشان فرستاد.



بعد از آن اوقات بابر در کابلستان به شکار گذشت و نوبهار فرزندی دیگر برای او زائید تا این که خبر رسید که شاه اسماعیل صفوی وارد خراسان گردیده است. بابر برای این که ارادت خود را نسبت به پادشاه ایران بثبوت برساند امیرشیردم را با هدایای گران قیمت نزد شاه اسماعیل فرستاد. در نامه‌ای که بابر برای شاه اسماعیل نوشت پادشاه ایران را با عنوان مرشد بزرگ خواند و این موضوع نشان می‌دهد که بابر برای شاه اسماعیل خیلی قائل باحترام بوده است.

عنوان مرشد بزرگ را فقط ایرانیان و بخصوص شیعیان بر شاه اسماعیل صفوی اطلاق می‌کردند و عرفای ایران او را پیر طریقت می‌خواندند و بعضی از عارفان با پیروی از عارفان فرقه ملامتی او را پیر می‌فروش هم می‌گفتند زیرا در اصطلاح عارفان و بخصوص عرفای فرقه ملامتی پیر می‌فروش کسی بود که به مریدان می‌داد و مقصود از می عبارت است از حقایقی که یک عارف بزرگ بزرگستان خود می‌آموزد و آنها از دریافت آن حقائق آنچنان سرمست می‌شوند که تشنه آنها خیلی بیش از کسانی است که شراب انگور را می‌نوشند

بابر در نامه خود خطاب به شاه اسماعیل نوشت من از این جهت امیر بهادر (امیر شیردم) را حامل این نامه کردم که در دستگاه خود لایق‌تر و برجسته‌تر از او نداشتم و او را مامور می‌کنم که ارادت و اخلاص مرا باطلاع مرشد بزرگ برساند و بگوید که از هرگونه خدمت که از دست من برآید مضایقه نخواهم کرد.

## فصل بیست و هشتم

# بازگشت امیر شیردم به زادگاه خود

امیر شیردم بعد از مدتی دوری از ایران با سرافرازی نزد شاه اسماعیل رفت چون توانسته بود که بابر را در کابلستان مستقر کند و گرچه پادشاه فرغانه و بدخشان کشور خود را از دست داد ولی در عوض کابلستان و هرات و قندهار را بدست آورد. شاه اسماعیل امیر شیردم را با روی خوش و احترام پذیرفت و باو گفت تو در گذشته یکی از سرداران من بودی ولی اکنون نماینده پادشاه کابلستان می باشی و باید احترامات نماینده آن پادشاه را رعایت کرد. شاه اسماعیل پس از خواندن نامه بابر گفت من تادو ماه دیگر عازم خراسان خواهم شد و قصد دارم که به جنگ شیبک بروم و امیدوارم که این دفعه بتوانم با او مصاف بدهم.

امیر شیردم گفت بابر شاه در نامه خود آنچه باید بگوید گفته ولی به من هم سپرده که وقتی بحضور مرشد بزرگ رسیدم از قول بابر شاه بگویم که وی از هیچ گونه کمک که از دستش برآید مضایقه نخواهد کرد.

شاه اسماعیل پرسید که وضع بابر شاه از لحاظ قشون چگونه است؟ امیر شیردم گفت قبل از اینکه بابر شاه به هندوستان مسافرت کند از لحاظ قشون وضعی بالنسبه خوب داشت. اما سفر هندوستان خیلی به قشون بابر لطمه زد و من باو گفتم که از رفتن به هندوستان خودداری کند ولی او که سخت خواهان هندوستان شده بود

اندرزمرانشنید و رفت و با تلفات سنگین مجبور به عقب نشینی گردید .  
شاه اسماعیل پرسید بابر شاه تاجه اندازه می توانست در جنگ با شیبک شیبانی بمن کمک کند .

امیر شیردم گفت او در حال حاضر که تازه از هندوستان مراجعت کرده نمیتواند بیش از پانزده هزار سرباز بکمک مرشد بزرگ بفرستد .

شاه اسماعیل گفت پانزده هزار سرباز کافی است و در چه موقع بابر شاه می تواند این پانزده هزار سرباز را کمک من بفرستد .

امیر شیردم گفت هر موقع که مرشد بزرگ مایل باشد این قشون براهخواه افتاد زیرا سربازان آماده هستند و فقط باید فرمان حرکت آنها صادر شود .

شاه اسماعیل گفت من هنوز سرگرم تهیه آذوقه برای مردم هستم . معهذا پیش بینی میکنم که تا دوماه دیگر می توانم براه بیفتم و از قول من به بابر بگو که پانزده هزار سرباز خود را به شیرتپه بفرستد چون من قصد دارم که از آن راه بطرف ترکستان بروم .

امیر شیردم گفت آیا منظور مرشد بزرگ از شیرتپه همان شیر پیه می باشد که نزدیک تربت شیخ جام است .

شاه اسماعیل جواب داد بلی و اینک بگو که از این پانزده هزار سرباز که بابر شاه برای من میفرستد چندتن از آنها سوار هستند .

امیر شیردم گفت تا آنجا که ممکن باشد من سعی می کنم که سواران زیادتر برای کمک به پادشاه ایران بفرستم زیرا میدانم که در جنگ با شیبک سوار خیلی مورد احتیاج است .

شاه اسماعیل کاتب را احضار کرد و با حضور امیر شیردم جواب نامه بابر را بوسیله کاتب نویسانید و آنگاه نامه را بامهر خود مهیور نمود سپس هدایائی برای او انتخاب کرد و به امیر شیردم داد تا این که برای پادشاه کابلستان ببرد .

هنگامی که امیر شیردم میخواست از شاه اسماعیل اجازه مرخصی بگیرد گفت :  
ای مرشد بزرگ بر تو پوشنده نیست که من اهل طیس هستم و مدتی است که از آنجا دور می باشم و میل دارم که به آنجا مراجعت نمایم و آیا مرشد بزرگ اجازه میدهد که من آنجا بروم و زادگاه خود را ببینم و مشاهده کنم که وضع طیس چگونه است ؟  
شاه اسماعیل اظهار کرد رفتن به طیس بدون مانع است ولی باید بتو بگویم که هنوز آثار جنگ در طیس هست و اگر تو آنجا بروی ممکن است که از مشاهده زادگاه خود متاثر شوی .

امیر شیردم گفت مرشد بزرگ سلامت باشد و برانی طیس ناشی از خیرگی من

بود و اگر من خیرگی و سرکشی نمی کردم آن شهر ویران نمی شد و اشجار نخل و مرکبات از بین نمی رفت و امیدوارم روزی بیاید که زادگاه من بوضع سابق برگردد و همان طور آباد باشد .

شاه اسماعیل گفت بطوری که میدانی بعد از این که تو از طبس رفتی من امارت آنجا را بدیگری واگذاری کردم و آن شخص اینک سلطان طبس است و اگر تو به طبس بروی، شاید او ناراحت شود و تصور کند که من تو را به طبس فرستاده ام در هر صورت من بتو اجازه رفتن به طبس و دیدن زادگاهت را میدهم بشرط اینکه ناشناس بآنجا بروی . امیر شیردم گفت امر مرشد بزرگ را اطاعت میکنم و بطور ناشناس بشهر طبس خواهم رفت .

امیر شیردم بعد از کسب اجازه مرخصی از شاه اسماعیل راه قهستان را پیش گرفت و برای اینکه او را شناسند افرادی را که با وی بودند بغور از یک نفر به کابلستان فرستاد. هدایای گران قیمت شاه اسماعیل از طرف امیر شیردم به نوکر و فادارش (علی) سپرده شد زیر امیر شیردم بهیچ کس با اندازه علی اعتماد نداشت و از آن گذشته میدانست که با برعلی را بخوبی می شناسد و لابد فراموش نشده که در جنگ بدخشان خود با بر تیر را از پشت علی بیرون آورد و زخم او را بست و امر کرد که او را بطرف دیگر رودخانه ببرند که از خطر سواران شیبک شیبانی دوره باشد.

امیر شیردم قبل از این که وارد طبس گردد در قریه ای واقع در سه فرسنگی شهر مردی را که برای خدمت با او بود بجا گذاشت و خود بالباس مبدل راه زاده گاه را پیش گرفت و زادگاه هر کس، در نظرش جالب توجه است و لو یک قریه کوچک باشد . زیرا هر چیز که در زادگاه می بیند او را به یاد ایام گذشته می اندازد .

امیر شیردم تمام دوره طفولیت و جوانی خود را در طبس گذرانده بود و گرچه گاهی بسفر میرفت ولی بعد از مراجعت باز در آنجا بسر میبرد .

نزدیک شهر طبس بطوری که در فصل فرار امیر شیردم از آن شهر گفتیم امامزاده ای وجود داشت و در جوار آن امامزاده درختی بنظر میرسید که عوام می گفتند صدها سال یا هزارها سال بر آن میگذرد و امیر شیردم وقتی به آن درخت رسید وزیر سایه اش قرار گرفت آه کشید . زیرا در تمام دوره کودکی و جوانی هر وقت که از طبس خارج می شد یا میخواست بشهر برود لختی زیر سایه آن درخت توقف میکرد و رفع خستگی می نمود و بعد راه شهر را پیش می گرفت .

هنگامی که امیر شیردم به شهر رسید آن را نشناخت. وی تصور کرد که اشتباه

می‌کند و بجای طبس، شهر دیگر را مینگرد. اما وجود اما مزاده و درخت کهن سال مجاور آن ثابت می‌گردد شهر طبس است .

رفته رفته امیر سابق طبس دریافت علت تغییر وضع شهر این است که او دیگر حصار طبس را نمی‌بیند زیرا شاه اسماعیل بعد از غلبه بر آن شهر حصار طبس را ویران کرد امیر شیردم یا دیگری نتواند باز در آن شهر مقاومت کند.

امیر شیر دم از نابود شدن حصار مهموم شد زیرا میدانست که پدراناش برای ساختن آن حصار پیرامون شهر زحمت کشیدند و خود او هم پس از این که امیر طبس شد آن حصار را چند بار مرمت کرد و در آن موقع حصار شهر از بین رفته بود

نتیجه از بین رفتن حصار این شد شهر که طبس تا آن موقع محدود بود بداخل حصار، توسعه یافت و مردم خانه‌هایی در پیرامون شهر ساختند و امیر شیردم وقتی قدم بشهر نهاد کوچه‌های جدید را شناخت زیرا بعد از ویران شدن حصار بوجود آمده بود.

آنگاه امیر شیردم وارد قسمت‌های دیگر شهر و باصطلاح شهر قدیم شد و در هر هر قدم جاهائی را میدید که خاطرات گذشته را بذهنش میرساند . بعد از این مدتی در شهر از يك طرف بطرف دیگر رفت بخانه خود رسید .

دروازه بزرگ آن خانه و دالان طولانی آن که منتهی به حیاط اول میشد قلب او را بطپش در آورد .

خیلی میل داشت که وارد خانه سابق خود شود و از حیاط اول به حیاط دوم و سوم برود و مشاهده کند که وضع حیاطها چگونه است و آیا اطاقها و سردابها در آن‌خانه بشکل سابق میباشد یا حکمران طبس که در آن خانه سکونت کرده همه چیز را تغییر داده است اما جرئت نکرد که قدم بخانه مذکور بگذارد .

وی می‌ترسید که یکی از خدمه سابق او را بشناسند و بدیگران بگویند که امیر شیردم امیر سابق طبس مراجعت کرده است .

امیر شیردم میدانست که اگر حکمران طبس از ورود وی مطلع گردد نمی‌تواند چیزی بگوید و کاری بکند . زیرا او و سایر حکام و سلاطین ایران می‌دانستند که امیر شیردم مدتی است که در خدمت بابر میباشد و شاه اسماعیل او را مورد عفو قرار داد و از سرداران بزرگ قشون خود کرد . اما از این می‌ترسید که خبر ورود او به طبس بشاه اسماعیل برسد و مرشد بزرگ متحیر گردد که وی چرا بر خلاف دستور او رفتار کرده و در طبس خود را بمردم شنا سنا نیده است .

این بود که امیر سابق طبس از خانه خود دور گردید و کوچهای را طی کرد و بیازار بزرگ طبس رسید .

وضع بازار طبس نشان می‌داد بارونق است و امیر شیردم میدانست علت رونق

بازار مزبور این میباشد که طبس در جنوب خراسان یگانه مرکز بزرگ بازرگانی با هندوستان بشمار می آید و بوی مخصوص انواع ادویه و عطرهاى هندوستان از آن بازار مشام میرسید .

امیر شیردم هنگام عبور از بازار نظر بصورت هیچیک از بازرگانان نمی انداخت چون آزمایش بازار اصفهان باو فهمانیده بود که ممکن است شناخته شود و وقتی در بازار اصفهان ( بطوریکه شرح آن گذشت ) يك سوداگر طبسی سلطان سابق طبس را بالباس مبدل بشناسد در بازار طبس احتمال شناخته شدن امیر شیردم بیشتر می باشد .

این بود که امیر سابق طبس زیر چشم بازرگانان را از نظر میگذرانید و تقریباً همه آنها را غیر از عده ای از جوانان که تازه وارد سوداگری شده بودند شناخت .

پس از اینکه مدتی در بازار گام برداشت وارد مسجد جامع گردید. مسجد جامع طبس همانطور بود که امیر شیردم هنگام خروج از آن شهر آن را دید ولی همینکه قدم بمسجد گذشت چشم او بدو نفر از روحانیون افتاد که در ایوان مسجد نشسته بودند و صحبت میکردند .

امیر شیردم هر دو را شناخت و از بیم آنکه مبادا شناخته شود سر را پائین انداخت از مسجد خارج گردید و می دانست که اگر آن دو مرد روحانی وی را ببیند ممکن است او را بشناسند

پس از خروج از مسجد جامع، امیر شیردم از بازار بزرگ شهر عبور کرد و بمیدان آن رسید .

در کنار میدان مذکور هنگام امارت او آب انبار وجود داشت که مردم در فصل بهار و تابستان که هوا گرم می شود از آب آن استفاده میکردند و آب خنک می نوشیدند ولی وقتی بآنجا رسید حیرت زده دید که آب انبار ویران شده است .

در شهر گرمسیر طبس آب انبارها، شبیه بود به اماکن مقدس و چون آنها را پیوسته مرمر میکردند هیچ آب انبار ویران نمیگردید و اگر آب انباری ویران می شد بیدرنک بنای آن را تجدید می نمودند و بنای جدید را محکم تر می ساختند که خراب نشود .

تمام آب انبارها در آن شهر موقوفه داشت و از درآمد موقوفه، بنای آب انبار را مرمت یا تجدید می نمودند و امیر شیردم می دانست که موقوفه آب انبار مذکور از موقوفه تمام آب انبارهای شهر زیادتر است .

امیر سابق طبس از میدان شهر گذشت و وارد قسمتی دیگر از شهر گردید و با تعجب مشاهده نمود که آب انبار دیگری که آن هم از آب انبارهای بزرگ شهر بود خراب شده

است و آنجا را هم نساخته‌اند.

دو ساعت دیگر امیر سابق طبس مشاهده نمود که در تمام آن شهر يك آب انبار وجود ندارد و تمام آب انبارها ویران گردیده بدون اینکه کسی در صدد تجدید بنای آنها برآید. امیر سابق طبس از این موضوع بسیار تعجب کرد و ویران شدن يك آب انبار امری بود که غرابت نداشت اما ویران شدن تمام آب انبارهای شهر عجیب می‌نمود. امیر شیردم میدانست هنگامی که او از طبس خارج شد حتی يك آب انبار ویران در آن شهر وجود نداشت و در تمام مدتی که شاه اسماعیل شهر طبس را محاصره کرده بود سکنه شهر از آب آن انبارها زنده ماندند و اگر آن انبارها نبود بدون تردید همه بهلاکت میرسیدند زیرا شاه اسماعیل آب شهر طبس را بروی مردم شهر بست ولی چون انبارها پر از آب بود هیچ کس از تشنگی آسیب ندید.

اگر طبسی‌ها دارای آن آب انبارهای بزرگ نبودند بعد از این که شاه اسماعیل آب را بروی آنها بست نمی‌توانستند بوسیله حفر چاه خود را از تشنگی نجات بدهند زیرا آن شهر در يك جلگه خشك قرار گرفته و بعد از حفر يك صدمتر چاه هم به آب نمی‌رسیدند. امیر شیردم متوجه گردید که ویران شدن تمام آب انبارهای شهر علتی غیر از سوانح دارد و مثل اینکه تعمد داشته‌اند که تمام آب انبارها را ویران نمایند.

امیر سابق طبس می‌خواست از اهالی شهر بپرسد برای چه آب انبارها را ویران کرده‌اند اما ترسید که وی را بشناسند و او میدانست که تمام افراد بالغ در شهر طبس او را می‌شناسند و همین که بایک نفر صحبت کند و رخسار خود را به وی نشان بدهد و او صدایش را بشنود شناخته خواهد شد.

اما اطفال ده دوازده ساله او را نمی‌شناسند زیرا وقتی وی از طبس رفت آن‌ها بقدری خردسال بودند که نمی‌توانند قیافه‌اش را بخاطر ییاورند، این بود که از پسر بچه‌ای که نزدیک دوازده سال از عمرش می‌گذشت پرسید برای چه تمام آب انبارهای این شهر ویران است. آن پسر بچه گفت برای این که مردم این شهر باید در فصل بهار و تابستان تشنه کام باشند.

اگر دیگری بود معنای گفته آن پسر را نمی‌فهمید. چون در جوی‌های شهر آب روان بود و در شهری که در جوی‌های آن آب جاری است مردم تشنه نمی‌مانند، ولی امیر شیردم اهل محل بود و میدانست در فصل بهار و تابستان آبی که در جوی‌ها روان است طوری گرم میشود که مردم وقتی آن را می‌نوشند گوئی که آبی را که بوسیله آتش گرم شده می‌آشامند. لیکن آب انبارها خنك بود برای این که انبارها را در فصل زمستان هنگامی که آب سرد میشود بر می‌کردند و آنگاه در آب انبارها را می‌بستند و نمی‌گشودند مگر در ماه دوم بهار و مردم تا

دومین ماه بهار آب جوی را می‌نوشیدند و آنگاه تا فصل پاییز که آب در فضای آزاد سرد میشود از آب انبارها استفاده می‌کردند.

امیرشیردم از پسر بچه پرسید آب انبارهای این شهر بدستور که ویران شده است، آن پسر گفت آب انبارهای این شهر بدستور حاکم ویران گردید.

امیرشیردم پرسید چرا حاکم شهر دستور داد که آب انبارهای اینجا را ویران کنند و مگر نمی‌دانست که در این شهر آب انبارهای خصوصی در منازل وجود ندارد و تمام مردم شهر، در فصل بهار و تابستان از آب انبارهای عمومی استفاده می‌نمایند. پسر بچه گفت من نمی‌دانم حاکم اینجا چرا دستور داد که آب انبارها را ویران کنند و همین قدر شنیده‌ام که گفته‌اند حاکم می‌خواست که همه تشنه‌گام باشند.

امیرشیردم متوجه شد که می‌باید راجع به آن موضوع از کسی تحقیق کند که عقل و اطلاعاتش بیش از آن پسر بچه باشد. ولی از بیم شناخته شدن نمی‌توانست از هیچ يك از مردان بالغ راجع به آن موضوع چیزی بی‌رسد.

امیرشیردم در حالی که قدم می‌زد و همه جا را از نظر می‌گذرانید بانتهای شهر رسید و در آنجا مردی را دید که گله‌ای از بزها را جلوانداخته قصد دارد وارد شهر شود.

امیر سابق طبس وقتی آن مرد را دید دانست که وی قصد دارد بزهای خود را بمیدان شهر ببرد و در آنجا بفروش برساند و حتی فهمید که آن مرد از کدام يك از آبادیهای اطراف طبس به شهر می‌آید.

امیرشیردم به چوپان نزدیک شد و از او پرسید قیمت بزهای تو چقدر است. چوپان چون اهل شهر نبود امیر سابق را نشناخت و گفت کدام بز را می‌خواهی.

امیر شیردم که قصد خرید بز را نداشت و فقط می‌خواست با چوپان صحبت کند و کسب اطلاع نماید یکی از بزها را به او نشان داد و گفت قیمت این را می‌پرسم.

چوپان گفت ای مرد، این بز را خریداری نکن زیرا کهنه است. امیرشیردم فهمید که آن مرد چه می‌خواهد بگوید اما تجاهاً نمود و پرسید مقصود تو از کهنه چیست؟ چوپان گفت ای مرد، يك بز سالخورده را با اسم بز کهنه می‌خوانند و گوشت بز کهنه را نمیتوان خورد برای اینکه بوی کربه می‌دهد. امیرشیردم گفت تو که می‌دانی گوشت این بز دارای بوی کربه است برای چه آن را جهت فروش بشهر آورده‌ای؟

چوپان جواب داد گوشت این بز برای خوردن خوب نیست ولی کسانی که می‌خواهند بز، پرورش بدهند می‌توانند از این بز برای تناسل استفاده نمایند و من این بز را به شهر آورده‌ام تا به آن اشخاص بفروشم و هیچکس هم این بز را برای ذبح کردن و خوردن از من خریداری نمی‌نماید چون همه میدانند که کهنه است و فقط تو از این موضوع اطلاع نداشتی.



امیر شیردم پرسید آیا تو امیدوار هستی که بزهای خود را تا غروب آفتاب بفروش  
برسانی چوپان گفت نه ای مرد و می دانم که نمی توانم تمام بزهای خود را تا غروب به  
فروش برسانم ولی آنچه باقی بماند برمی گردانم.

امیر شیردم گفت اگر اشتباه نکنم تو اهل آبادی (دهوک) هستی و از این شهر تا (دهوک)  
سه فرسنگ راه است و چگونه بعد از غروب آفتاب از این جا براه می افتی و به (دهوک)  
می رسی؟

چوپان گفت من صبر نمی کنم که آفتاب غروب کند و آنوقت براه بیفتم. بلکه زودتر  
از غروب آفتاب مراجعت می نمایم.

امیر شیردم گفت تو اگر قبل از غروب آفتاب هم مراجعت کنی باز به دهوک نخواهی  
رسید برای این که سه فرسنگ راه یک مسافت طولانی است.

مرد چوپان گفت من مراجعت نمی کنم که به دهوک برسم بلکه از این جهت مراجعت  
می نمایم که فردا صبح بزهای من در بیابان در یک منطقه علف زار باشند و بتوانند چرا  
کنند و من اگر شب در این شهر بمانم نمی توانم صبح فردا، بزهای خود را به علف زار  
برسانم.

امیر شیردم می دانست علفزاری که مرد چوپان می گوید در کجاست و بارها آن  
علفزار را که بین راه طبس و دهوک قرار گرفته بود دید آنگاه گفت در این شهر انسان  
از تشنگی می میرد و من بعد از ورود باین شهر، تا این ساعت، نتوانسته ام یک جرعه آب  
خنک بنوشم آیا در آبادی شما هم آب انبارها خراب شده است.

چوپان گفت خدا را شکر که نه و آب انبار بزرگ آبادی ما معمور است و آب

دارد.

امیر شیردم پرسید پس چرا آب انبارهای این شهرویران شده و مردم مجبور هستند  
که آب جویهای را بنوشند.

چوپان گفت برای اینکه حاکم شهر بر مردم این شهر غضب کرد و گفت که تمام آب  
انبارها را ویران نمایند و مردم از نوشیدن آب خنک محروم شوند.

امیر شیردم اظهار کرد لابد علتی وجود داشته که حاکم این شهر بر مردم غضب کرد  
و آنها را از نوشیدن آب خنک محروم کرد.

مرد چوپان گفت بلی ای مرد، و حاکم از این جهت مردم را مورد غضب قرار داد  
که سکنه این شهر بر رسم حاکم اذان نمی گفتند و مانند او نماز نمی خواندند.

امیر شیردم پرسید اکنون چطور رفتار می کنند و آیا اینک هم بر رسم حاکم اذان  
نمی گویند و نماز نمی خوانند؟

مرد چوپان گفت امروز، مردم طبس مثل حاکم اذان می گویند و نماز می خوانند. امیر شیردم گفت در این صورت، حاکم باید از خشم فرود آمده باشد و دیگر بر مردم سخت نگیرد.

چوپان جواب داد حاکم طبس مردی است يك دنده و تصمیم خود را تغییر نمی دهد و او گفت اگر مردم مثل او اذان نگویند و نماز نخوانند شهر را مورد خشم قرار خواهد داد و همه را تا مدت پنج سال از نوشیدن آب خنك محروم خواهد کرد ولی مردم از تهدید وی نترسیدند و همچنان مثل گذشته، اذان می گفتند و نماز می خواندند. فرمان حاکم تمام آب انبارها ویران شد و از آن موقع تا امروز، مردم در بهار و تابستان چاره ندارند جز آنکه آب گرم جوی ها را بیاشامند.

امیر شیردم که اهل طبس بود دریافت که مجازات سکنه شهر، شدید بود و هست. چون در فصل تابستان هوای آن شهر آن قدر گرم می شد که اگر تخم مرغی را در آفتاب می گذاشتند می پخت و سخت می گردید. و در آن هوای گرم تنها چیزی که از التهاب مردم می کاست آب خنك آب انبارها بود و مردم کوزه های خود را از آن آب پرمی کردند و می آشامیدند و بر بانیان آب انبارها رحمت می فرستادند.

مسافرینی که از بیابان های گرم اطراف می آمدند، وقتی قدم بآن شهر می نهادند و چند جرعه از آب خنك انبارها می نوشیدند و در سایه درختان نخل و مرکبات می نشستند تصور می کردند که وارد بهشت شده اند. ولی بعد از ویران شدن آب انبارها تنها وسیله از بین بردن التهاب ناشی از گرما از دست مردم گرفته شد و سکنه طبس از اول بهار تا فصل پائیز مجبور بودند که روز و شب، آب گرم جوی ها را بنوشند.

امیر شیردم اظهار کرد تو گفتی که امروز، مردم این شهر برسم حاکم خود اذان می گویند و نماز می خوانند و در این صورت برای چه حاکم باز نسبت به سکنه این شهر خشمگین است و دستور ساختن آب انبارها را صادر نمی کند.

چوپان جواب داد، بطوری که شنیدی حاکم این جامردی است يك دنده و وقتی حکمی صادر کرد آن را تغییر نمی دهد. او گفته بود که اگر مردم این شهر مثل او اذان نگویند و نماز نخوانند تا مدت پنج سال آنها را از نوشیدن آب خنك محروم خواهد کرد و در این موقع مردم مثل حاکم شهر اذان می گویند و نماز می خوانند اما حاکم، حکم خود را لغو نمی کند و می گوید چون او، دستوری صادر کرد، باید بموقع اجرا گذاشته شود و بعد از این که مدت پنج سال گذشت آنوقت با ساختن آب انبارها موافقت خواهد کرد.

سلطان سابق پرسید ای نيك مرد آیا اسم حاکم این شهر را می دانی؟ چوپان گفت

بلی ای مرد و اسم حاکم اینجا امیر ابراهیم می باشد  
 امیر شیردم که دیگر نمی خواست چیزی از چوپان پرسد گفت خداوند به کسب  
 تو برکت بدهد و من بیش از این تور را معطل نمی کنم برو و بزهای خود را بفروش .  
 بعد از این که چوپان رفت امیر شیردم از خود پرسید که آیا شاه اسماعیل از آن  
 واقعه اطلاع دارد یا نه؟ او بعید می دانست که عمل حاکم طبس با موافقت پادشاه صفوی  
 صورت گرفته باشد و طوری از ویران شدن آب انبارها متأثر شد که اگر حامل جواب نامه  
 با بر از طرف شاه اسماعیل و همچنین حامل هدایای پادشاه صفوی نبود مراجعت میکرد تا  
 آن موضوع را به اطلاع شاه اسماعیل برساند و او بداند که حاکم طبس با مردم چگونه  
 رفتار میکند.

در گذشته در حوالی شهر طبس باغهایی وجود داشت که همه بر اثر جنگ از بین رفت  
 و بعد از خاتمه جنگ مردم در صدد جبران مافات برآمدند و درخت خرما کاشتند و نهال  
 مرکبات را بزمین نشانیدند، وقتی امیر شیردم به طبس رسید درخت های خرما قدری رشد  
 کرده، نهال های مرکبات مرتفع شده بود ولی سلطان سابق طبس میدانست که مدتی طول  
 خواهد کشید تا اینکه سکنه آن شهر بتوانند از آن درختها خرما بخورند و از اشجار مرکبات  
 نارنج و ترنج بچینند و تناول نمایند.

امیر شیردم قبل از اینکه از طبس عزیمت نماید و راه کابلستان را پیش بگیرد تصمیم  
 گرفت که ظلم (امیر ابراهیم) را به اطلاع شاه اسماعیل برساند و سلطان سابق طبس بعد  
 از دیدن آب انبارهای ویران نمی توانست از شکایت به شاه اسماعیل خودداری نماید. اگر  
 فرزند امیر شیردم را مقابل چشمهایش بقتل می رسانیدند، به اندازه مشاهده ویرانه آب انبارها  
 که بعد خراب شده بود، مهموم نمی گردید. آب انبارهای شهر همه از آثار اجداد امیر شیردم  
 یا بعضی از توانگران خیر خواه بود و امرای سابق آن شهر برای ساختن بعضی از آن آب-  
 انبارها از کشورهای دیگر معمار و بنا آورده بودند تا این آب انبارها طوری محکم ساخته  
 شود که مرور زمان نتواند آن را ویران نماید ولی اراده يك حاکم ستمگر تمام آن آثار  
 خیر را از بین برد و سکنه يك شهر را محکوم نمود که در تمام فصول بهار و تابستان، آب گرم  
 بنوشند.

وقتی امیر شیردم تصمیم گرفت که از طبس عزیمت کند و خود را به کابلستان برساند  
 وضع روحی او مانند کسی بود که عزیزترین خویشاوند خود را در قبرجا داده، قصد دارد  
 مزار او را ترك نماید و برود.

امیر سابق طبس در صدد بر نیامد که خویشاوندان خود را در آن شهر ببیند چون  
 می دانست که اگر بسراغ خویشاوندان برود و رودش به اطلاع امیر ابراهیم خواهد رسید

واو متغیر خواهد گردید و بشاه اسماعیل اطلاع خواهد داد که سلطان سابق طبس در آن شهر است و از آن پس اگر امیرشیردم از سبتم حاکم طبس شکایت کند، شکایتش نزد شاه اسماعیل سست و ناشی از غرض جلوه خواهد کرد.

این بود که امیرشیردم بدون اینکه نزد خویشاوندان برود و خود را به آنها نشان بدهد به اتفاق خادمش از طبس خارج شد و به قریه (دهوک) رفت و در آنجا دو شتر خریداری کرد که یکی را خود و دیگری را خادمش سوار شود و آنگاه راه کابلستان را پیش بگیرد.

مسافرینی که میخواستند از طبس به کابلستان بروند عازم جنوب می شدند و خود را سیاه کوه می رسانیدند که امروز شهر زاهدان نزدیک آن است. بعد از رسیدن به سیاه کوه، امتداد مشرق را پیش می رفتند و وارد سرزمین قندهار می شدند و سپس از قندهار به کابلستان می رفتند.

راه مزبور، راهی بود طولانی، اما دارای آب و مسافر، می توانست از آب انبارهایی که در طول راه ساخته بودند و بخودی خود پر می شد استفاده نماید. ولی عبور از آن راه برای رسیدن به کابلستان مدتی طول می کشید و امیرشیردم که می خواست زودتر خود را به بابر برساند از آن راه نرفت و راه کوتاهی را که از عرب آباد و بیرجند «آواز» می گذشت پیش گرفت و از آن راه رفتن، کار هر کس نبود و کسانی می توانستند برای رفتن به کابلستان آن راه را پیش بگیرند که بلد باشند و راه بشناسند و در بیابان گم نشوند.

بین طبس و عرب آباد و همچنین بین عرب آباد و بیرجند راه کاروان رو وجود داشت و مسافر گم نمی شد. اما بعد از گذشتن از حومه بیرجند، مسافری که بسوی مشرق میرفت و می خواست خود را به (آواز) برساند می باید نشانی ها را بداند و گرنه در بیابان گم می شد و پس از مدتی سرگردانی از تشنگی بهلاکت می رسید.

نشانی های آن راه عبارت بود از چند کوه کم ارتفاع و چند خرابه از قلاع قدیم که معلوم نبود در چه عصر ساخته شده و چه کسان در آن زندگی می کرده اند. مسافر می باید بداند که هر کوه در کدام طرف او باید قرار بگیرد و هر ویرانه، در کدام سمت باید بنظر برسد.

در جاده های بیابانی ایران، میلهائی وجود داشت که مسافرین بعد از اینکه به یکی از آن میله ها می رسیدند میله دیگر را میدیدند و لذا هرگز گم نمی شدند. اما راهی که از بیرجند بسوی آوازمی رفت يك شاهراه نبود تا در آن میله بسازند و مسافر نا بلد در آن راه گم می شد و از تشنگی بهلاکت می رسید و شاید هرگز کسی استخوانهای وی را نمی دید.

امیرشیردم اهل محل بسود و بیابانهای مشرق ایران را مانند اطاقهای خانه خود

می‌شناخت و از مقتضیات هر بیابان اطلاع کافی داشت و می‌دانست در کجا باید توقف کند. امیرشیردم که در آخر تابستان از طبرس براه افتاده بود بعد از اینکه از بیرجند گذشت در آخرین محل آب، توقف کرد و بخادم خود گفت که شترها باید در اینجا استراحت کنند تا اینکه بتوانند برای عبور از صحرای آب کافی بیاشامند زیرا شتر وقتی خسته باشد، فقط بقدر رفع تشنگی آب می‌آشامد و برای روزهای دیگر، آب در بدن ذخیره نمی‌نماید. امیرشیردم و نوکرش شتران را در صحرا رها کردند که بوته‌های خشک بیابان را بخورند و رفع خستگی نمایند. یکروز و یکشب، آن دو نفر در آن نقطه توقف نمودند و آنگاه شتران را از بیابان به آب‌شخور آوردند و امیرشیردم، با آهنگی مخصوص شروع به خوانندگی کرد. و آهنگ مذکور را تمام مردم صحرا که با شتر مسافرت می‌کردند می‌دانستند و شتر وقتی آن آهنگ را می‌شنید می‌فهمید که سنری طولانی، در بیابانی خشک، در پیش دارد و باید مقداری زیاد از آب را در شکم خود ذخیره نماید تا این که در روزهای بعد از آن آب استفاده کند. بعد از اینکه شترها آب نوشیدند نوکر امیرشیردم مشکها را پر از آب کرد و به جهاز شتر بست و سوار شدند و امتداد مشرق را پیش گرفتند. امیرشیردم که می‌دانست شترها بر اثر نوشیدن آب زیاد سنگین هستند آهسته راه می‌پیمود و به نوکرش گفت که تا روز دیگر شترها باید آهسته حرکت کنند و گرنه آسیب خواهند دید.

آن روز تا شب راه پیمودند و بعد از اینکه تاریکی فرود آمد براه ادامه دادند و امیرشیردم که ستاره جدی را می‌شناخت و می‌دانست که مکان آن ستاره در آسمان تغییر نمی‌کند طوری راه می‌پیمود که پیوسته ستاره جدی در محاذات شانه چپش باشد.

امیر سابق طبرس مانند تمام مردم صحرائشین از ستارگان دیگر هم برای راهپیمایی استفاده می‌کرد ولی می‌دانست که ستارگان در ساعات مختلف شب، در آسمان تغییر مکان می‌دهند و فقط ستاره (جدی) است که مکانش تغییر نمی‌نماید.

در آن موقع حتی خواص نمی‌توانستند بین ستارگان سیار و ثابت فرق بگذارند و همه را از یک نوع می‌دانستند و تصور می‌کردند که همه بسدور کره زمین می‌گردند مهذا اقوام صحرائشین ایران، ستاره ثابت جدی را می‌شناختند و اطلاع داشتند که مکانش در آسمان تغییر نمی‌نماید. و در تمام فصول سال در شمال قرار دارد.

وقتی بامداد دمید امیرشیردم عنان شتر را کشید و توقف کردند و شترها را نشانیدند و مشک‌های آب و جهاز را از پشت جانوران برداشتند و آنها را رها کردند تا مشغول چرا شوند.

امیرشیردم و خادمش تا عصر آنروز استراحت نمودند و بعد از اینکه گرمای آفتاب تخفیف یافت شتران را از چراگاه آوردند و نشانیدند تا نشخوار کنند و سلطان سابق طبرس

می دانست که نشخوار سبب رفع خستگی شتر می شود.

همین که ستارگان در آسمان پدیدار شد امیر شیردم به نوکرش گفت که جهاز را بر پشت شتران بگذارد تا سوار شوند و براه بیافتند و آن شب تا صبح راه پیمودند و در بامداد خرابه ای نمایان گردید و امیر شیردم خرابه مزبور را در طرف چپ خود قرارداد و از آن گذشتند و بعد از اینکه نزدیک سه ساعت از روز گذشت توقف کردند و خواستند شتران را برای چراها نمایند که ناگهان چشم امیر شیردم در صحرا بنه چند تن افتاد و در صحرای مسطح افراد را می توان از راه دور دید و چشمهای تیزبین امیر سابن طبس آن اشخاص را مشاهده کرد.

امیر سابق طبس بمناسبت دوری فاصله نمی توانست بفهمد چند نفر هستند و حدس زد که باید سه یا چهار نفر باشند و آنها را بنوکرش موسوم به حله نشان داد و گفت اگر اینها شتر سوار بودند من مضطرب نمی شدم و لسی آنها پیاده هستند و حضور چند پیاده در این جا عادی نیست.

حله گفت ای امیر آیا تصور می کنی که اینها دزد هستند؟ امیر شیردم گفت ممکن است که دزد باشند.

حله پرسید اگر دزد باشند چه کنیم؟ امیر شیردم گفت آنها سه یا چهار نفر هستند و ما دو نفر و باید بجنگیم و از خود دفاع نمائیم و نگذاریم شترهای ما را بسرقت ببرند و خودمان را لخت کنند.

بعد از این که پیادگان نزدیک تر شدند امیر شیردم گفت بطور قطع سه نفر هستند و ما می توانیم با آنها بجنگیم و بنظر می رسد که سلاح آنها شمشیر باشد زیرا من نه در دستشان نیزه می بینم و نه بر پشت آنها کمان. در صورتی که ما علاوه بر شمشیر کمان هم داریم و می توانیم از نزدیک شدن آن سه نفر جلوگیری نمائیم.

## فصل بیست و نهم

# يك بر خورد غير منتظره در صحرا

امیر شیردم و نوکرش شمشیرهای خود را واری کردند که آیا بسهولت از غلاف بیرون می‌آید یا نه؟ و ترکش را در دسترس نهادند که بتوانند بسرعت تیراندازی کنند. هرچه آن سه نفر نزدیک‌تر می‌شدند امیرشیردم بهتر آنها را می‌دید و مشاهده کرد که هر سه دارای دستار می‌باشند لیکن مشک آب ندارند و بدون آب در آن بیابان سفر کردن يك عمل حیرت‌انگیز بود.

حله گفت ای امیر این‌ها دارای مشک آب نیستند. امیر شیردم جواب داد. بهمین دلیل مشکوک می‌باشند و من تصور می‌کنم که جای آنها در همین خرابه است که ما در عقب گذاشتیم.

حله پرسید این‌ها در آن خرابه چگونه زندگی می‌نمایند. امیرشیردم گفت آن خرابه چاه دارد و می‌توان از آن آب کشید ولی چون چاهی است عمیق باید طناب طولانی بکار برد تا بتوان آب از چاه بیرون آورد.

سه پیاده بقدری نزدیک شدند که قیافه‌هایشان بنظر رسید و امیر شیردم و نوکرش دیدند که آنها دارای ریش سیاه می‌باشند و سلاحشان شمشیر است.

امیرشیردم بنوکرش گفت که تیر را بر کمان ببند و مردی را که طرف راست می‌باشد هدف قرار بده و من هم مردی را که در وسط حرکت می‌کند هدف قرار می‌دهم و از آنها می‌پرسم که هستند و از کجا می‌آیند و بکجا می‌روند؟ بعد بآنها دستور می‌دهم که شمشیرها را از کمر بگشایند و بر زمین بگذارند و بدون شمشیر به ما نزدیک شوند و اگر دستور ما اطاعت نکردند تیر اندازی خواهیم کرد.

حله تیر را بر کمان بست و امیر شیردم نیز تیر بر زه کمان نهاد و بعد خطاب بان سه نفر بانگ زد شما که هستید و از کجا می‌آئید و بکجا می‌روید. مردی که در وسط حرکت می‌کرد جواب داد ما از آواز می‌آئیم و به بیرجند می‌رویم.

امیر شیردم گفت دروغ می گوئید و اگر شما از آواز می آمدید و می خواستید به بیرجند بروید مشک آب داشتید و هیچ مسافر بدون آب، يك چنین راه طولانی را پیش نمی گیرد. آن سه نفر وقتی گفته امیر شیردم را شنیدند قدری با هم صحبت کردند و مردی که وسط قرار گرفته بود پرسید شما که هستید و از کجا می آئید و بکجا می روید؟ امیر شیردم گفت ما مسافر هستیم و از بیرجند می آئیم و به آواز می رویم و شترها و مشکهای آب ما نشان می دهد که مسافر می باشیم.

آن سه نفر سکوت کردند و امیر شیردم از آنها پرسید چرا جواب نمی دهید؟.. من از شما پرسیدم چکاره هستید و در این بیابان چه می کنید.

آن سه نفر قدری با هم صحبت کردند و يك مرتبه رو برگردانیدند تا بگریزند ولی تیر امیر شیردم سریعتر از آنها حرکت می کرد و پیکان امیر سابق طبس، به شخصی که در وسط می دوید اصابت نمود و او را بر زمین انداخت و دو نفر دیگر طوری از تیر اندازی امیر شیردم و نوکرش وحشت کردند که رفیق مجروح خود را بجا گذاشتند و فرار نمودند و امیر شیردم دو تیر دیگر بطرف فراریان انداخت ولی بآنها اصابت نکرد.

امیر شیردم و نوکرش خود را به مردی که مجروح شده بود رسانیدند و او را از زمین بلند کردند.

تیر از پشت بر آن مرد اصابت کرده بود و امیر شیردم چوب تیر را گرفت و با يك حرکت پیکان آن را از کالبد آن مرد خارج کرد و آن شخص از درد فریاد زد و بعد از این که آن مرد را به مکانی که می خواستند در آنجا استراحت نمایند رسانیدند لباس مرد تیره روز از خونی که از پشتش جاری بود ارغوانی گردید.

امیر شیردم بنوکرش حله گفت لباس او را از تن بیرون بیاور و زخم پشتش را با پیراهن خود او ببند.

حله لباس آن مرد را کند و پیراهنش را بیرون آورد و بعد قسمتی از دامان پیراهن را پاره نمود و با قدری آب مرطوب کرد و زخم پشت را شست.

چند لحظه دیگر امیر شیردم از او پرسید اینک که می دانی چاره ای غیر از راستگویی نداری بگو کیستی و در این بیابان چه می کنی.

مرد مجروح جواب داد من از مردم (بلاوند) هستم. امیر شیردم که تا آن موقع اسم بلاوند را نشنیده بود پرسید آنجا کجاست؟ آن مرد گفت بلاوند در مملکت هرات است و آنگاه بقدری که توانائی داشت محل بلاوند را تعیین نمود.

امیر شیردم فهمید که بلاوند منطقه ایست در جنوب کشور هرات و دارای آبادیهای متعدد. آنگاه پرسید تو که اهل کشور هرات هستی و بقول خودت در بلاوند سکونت داری این جا چه می کنی؟ بلاوند کجا و این جا کجا.



مجروح گفت این حرف را نزن، زیرا پاهای آدمی از بال‌های پرنده توانا تر است و انسان بجاهائی می‌رود که پرنده نمی‌تواند خود را بآنجا برساند.

امیرشیردم گفت این را تصدیق می‌کنم که آدمی می‌تواند مسافتی طولانی‌تر از پرنده را طی کند ولی باید مسافرت او علت داشته باشد و تو رفقاییت برای چه این جا آمدی؟ مرد مجروح جواب داد ما شتر گم کرده بودیم و در جستجوی شتر بودیم. این توضیح بقدری با وضع زندگی مردم دشت‌های وسیع مشرق خراسان و مغرب و جنوب کشور هرات متناسب بود که هر کس می‌شنید تصدیق می‌کرد مرد مجروح و دو رفیق او شتر گم کرده‌اند و می‌روند تا حیوان گم شده را بیابند. گاهی اتفاق می‌افتاد کسانی که شتر گم کرده‌اند هفته‌ها شتر را از روی ردآن جانور تعقیب می‌کردند و عاقبت می‌یافتند ولی آنها با خود آذوقه و آب و لاقل آب می‌بردند و آن سه نفر آب نداشتند.

امیرشیردم گفت اگر تو رفقاییت در پی شتر افتاده بودی چرا این موضوع را نگفتی و می‌خواستید بگوئید که ما شتر گم کرده‌ایم و عقب آن می‌رویم و برای چه فرار کردید. مرد مجروح جواب داد ما وقتی دیدیم شما کمان دارید ترسیدیم و فکر کردیم که ما را لخت خواهید کرد و خواهید کشت.

امیرشیردم گفت شما نه شتر داشتید که ما تصرف کنیم و نه وضع شما نشان می‌داد که داری بضاعت می‌باشید.

مرد مجروح سکوت نمود امیرشیردم اظهار کرد چون شما شتر نداشتید و آذوقه و آب حمل نمی‌کردید معلوم می‌شود که در همین نزدیکی سکونت دارید و لذا خود را محتاج حمل آذوقه و آب نمی‌دانستید و آیا مسکن شما در خرابه همین قلعه است که در این نزدیکی می‌باشد و ما امروز از آن گذشتیم. مرد مجروح جواب نداد. امیرشیردم گفت لابد تو می‌دانی خرابه آن قلعه کجاست؟ مرد مجروح گفت من از خرابه قلعه اطلاع ندارم. امیرشیردم اظهار کرد دروغ می‌گوئی و تو می‌دانی آن قلعه کجاست و انکار تو بدون فایده است و من هم اکنون تو را بآن قلعه خواهم برد چون حدس می‌زنم که خرابه قلعه فرده (امیرشیردم اسم قلعه را می‌دانست) نه فقط مسکن شما می‌باشد بلکه اموال دزدی را هم در آنجا می‌گذارید و بعید نیست آن دو نفر که گریختند اینک راه خرابه قلعه فرده را پیش گرفته‌اند.

بعد از این گفته امیرشیردم گفت حله شترها را برای حرکت آماده کن که براه بیفتیم و این مرد را به خرابه قلعه فرده برسانیم تا من بدانم وضع آن خرابه چگونه است. مرد مجروح وقتی فهمید که امیر شیردم که نامش را نمی‌دانست قصد دارد او را به خرابه فرده ببرد ترسید و امیر سابق طبع گفت: تو هنوز فرصت داری که حقیقت را

بگوئی و خود را از مرگ نجات بدهی. چون اگر من به خرابه قلعه فرده برسم و در آنجا اموال دزدی را ببینم تو را خواهم کشت زیرا مجازات راهزن در همه جا قتل است و طبق قوانین شرعی و عرفی راهزن را باید بقتل رسانید. مرد مجروح گفت تو کیستی و بکجا می روی؟ امیرشیردم اظهار کرد مگر نگفتم که ما از بیرجند می آئیم و به آواز می رویم آن مرد پرسید برای چه به آواز می روید؟ امیرشیردم گفت این سؤال بتو مربوط نیست.

امیر شیردم چون متوجه شد که آن مرد میل ندارد حقیقت را بگوید بنوکرش دستور داد که او را روی شتر بگذارد و ببندد و خود نیز سوار شود تا براه بیفتند. مرد مجروح وقتی دریافت که می خواهند او را به خرابه فرده ببرند و ممکن است در آنجا بقتل برسد اظهار نمود که حقیقت را می گویم.

امیر شیردم گفت اگر تو از لحظه اول در صدد برمی آمدی حقیقت را بگوئی نیز نمی خوردی و مجروح نمی شدی.

مرد مجروح اظهار کرد من و رفقایم در خرابه فرده سکونت داریم لیکن برخلاف تصور تو راهزن نیستم.

امیر شیردم گفت من اهل همین بیابانها هستم و از طفولیت باین دشتها می آمدم و همه جای این بیابانها را می شناسم. این جا آب ندارد که بگویم که شما زارع هستید و در این جا زراعت می کنید و یگانه منبع آب این جا چاهی است در خرابه فرده که نمی توان با آب آن زراعت کرد. زیرا علاوه بر این که آب کشیدن از آن چاه مشکل است آب چاه بقدری نیست که بتوان با آن زراعت نمود. این جا (انقوزه) ندارد که بگویم که شما آمده اید تا شیره گیاه انقوزه را بگیرید و از آن گذشته کارگری که انقوزه می گیرد چون مجبور است مدت شش ماه در بیابان و زیر آفتاب بسر ببرد وضعی غیر از شما دارد و رنگ صورتش از تابش آفتاب سیاه می شود. این جا (کتیرا) ندارد تا بگویم شما آمده اید در بیابان کتیرا بگیرید و در این دشتها يك بوته کتیرا یافت نمی شود. در این جا علف نیست که بگویم شما گله های بز دارید و بزهای خود را آورده اید که در این چاه چرا نمایند و در این دشتها جز خار که در فصل بهار سبز است و در این فصل خشک می شود چیزی نمی روید. بنا بر این بدون تردید شما راهزن هستید و فقط راهزنان هستند که نمی توانند در جاهای معمور و پر جمعیت زندگی کنند زیرا می دانند که دستگیر خواهند شد و بقتل خواهند رسید و در این گونه نقاط زندگی می نمایند زیرا اطمینان دارند که کسی برای دستگیری آنها باین جا نمی آید و هر موقع که مسافری از این صحرا بگذرد مورد حمله آنان قرار می گیرد و او را بقتل می رسانند و هر چه دارد می برند و از این جهت جانشر را می گیرند که بعد از گذشتن از این جا نتواند شکایت کند و بگوید که راهزنان

در این صحرا سکونت دارند و به مسافرین حمله‌ور می‌شوند.

مرد مجروح گفت تو در مورد من و رفقایم اشتباه می‌کنی و ما دزد نیستیم و احتیاج به دزدی نداریم. امیر شیردم پرسید اگر تو و رفقاییت راهزن نیستید در این بیابان چه می‌کنید؟ آن مرد گفت ما را برای کاری مخصوص باین جا فرستاده‌اند.

امیر شیردم سؤال کرد برای چه کار باین جا فرستاده شده‌اید؟

آن مرد گفت اگر تو خود را بمن بشناسانی و من بدانم تو کیستی، بتو خواهم گفت برای چه ما را به این جا فرستاده‌اند. امیر شیردم جواب داد من یکی از امرای همین حدود هستم و اسم من امیر بهادر است. مرد مجروح نظری به سرباپای امیر بهادر انداخت تا از وضع لباسش بفهمد آیا يك امیر هست یا نه؟

سپس جهاز شترها را از نظر گذرانید و چون امیر شیردم ناشناس مسافرت می‌نمود، نتوانست با علائم ظاهری، هویت او را در باطن تصدیق نماید و گفت:

من تصور نمی‌کنم که تو امیر بهادر باشی زیرا مردی که دارای عنوان امیر بهادر می‌باشد با خدمت بیشتر حرکت می‌نماید و عده‌ای سوار باوی هستند و تو بیش از يك خادم نداری اما اگر حرف مرا باور کنی به نفع تو خواهد بود و از این تیر که بر پشت من زدی و مرا مجروح کردی پشیمان خواهی شد.

امیر شیردم گفت مگر تو که هستی؟ مرد مجروح گفت من و آن دو نفر که دیدی با ما من بودند بطوری که گفتم اهل بلاوندیم و از کشور هرات می‌آئیم ولی بدون علت این جا نیامده‌ایم و ما را این جا فرستاده‌اند.

امیر شیردم پرسید که شما را باین جا فرستاده است؟

مرد مجروح جواب داد شخصی که ما را این جا فرستاده مردی است که هر که نامش را بشنود بلرزه در می‌آید و اسم او شيبك شیبانی است.

شنیدن آن حرف بقدری ناگهانی بود که امیر شیردم چند لحظه سکوت کرد و پرسید: شيبك شیبانی کجاست؟ آن مرد جواب داد. شيبك شیبانی در هرات می‌باشد.

امیر شیردم با شگفت پرسید آیا شيبك در هرات است.

مرد مجروح گفت بلی و بزودی باین جا خواهد آمد.

امیر شیردم از شنیدن گفته آن مرد بسیار حیرت کرد اما حس نمود که آن شخص راست می‌گوید و از وی پرسید اسمت چیست؟ جواب داد نامم فیض است. امیر شیردم گفت چگونه شيبك شیبانی توانست وارد هرات شود و من می‌دانم که هرات دارای امیری است که شجاعت دارد و می‌تواند جلوی شيبك را بگیرد.

فیض گفت امیر هرات شجاعت دارد ولی نتوانست جلوی شيبك را بگیرد و شکست خورد و اکنون تمام کشور هرات در تصرف شيبك شیبانی می‌باشد. و او تصمیم گرفته

که خراسان را مورد حمله قرار بدهد .

امیر شیردم گفت تو خود گفتی اهل هرات هستی و رفقایت هم گویا اهل هرات می باشند و شما که اوزبک نیستید با شیبک شیبانی چه رابطه دارید که می گوئید از طرف او این جا آمده اید؟

فیض گفت شیبک امروز سلطان هرات است و ما چاره نداریم جز این که از دستور او اطاعت کنیم و او ما را فرستاده تا این که این صحراها را از نظر بگذرانیم و بدانیم که در کجا آب و آذوقه و علیق یافت می شود .

امیر شیردم متوجه شد که اگر گفته آن مرد راست باشد و بظاهر هم راست است آن مرد و رفقایش جاسوس یا پلایه مقدم قشون شیبک هستند و چون سپاه شیبک يك سپاه سوار می باشد آن مرد آنها را فرستاده تا بدانند در کجا ممکن است آب و خوراک بار و علیق بدست آورد. تنها چیزی که در اظهارات آن مرد غیر عادی بنظر می رسید این بود که چرا فیض و رفقایش سه نفر هستند و شتر ندارند و پرسید اگر شما از طرف شیبک فرستاده شده اید چرا شتر ندارید؟ و من می دانم که در این بیابانها، اسب تاب پایداری ندارد و از گرسنگی و تشنگی از پا در می آید و مرکب مسافر در این بیابانها شتر می باشد . و آیا شیبک آن قدر بی بضاعت است که نمی توانست بشما شتر بدهد تا این که پیاده مبادرت به سفر نکنید. فیض گفت ما شتر داریم و شتران ما در بیابانهای اطراف مشغول چرا هستند و منتظریم که همسفران ما بیابند تا با اتفاق بطرف بیرجند براه بیفتیم .

امیر شیردم پرسید همسفران شما از کجا باید بیابند؟

فیض گفت از اطراف زیر اچند دسته از ما در بیابانهای این حدود مشغول جستجوی محل های آب و علیق هستیم .

امیر شیردم پرسید همسفران شما باید در کجا جمع شوند که بعد بطرف بیرجند حرکت کنید ؟

فیض گفت میعاد ما قلعه خرابه فرده است و همه در آنجا جمع می شویم و بعد به طرف بیرجند می رویم یعنی حرکت می کنیم تا بدانیم از این جا تا بیرجند در چه مکان می توان آب و علیق یافت،

امیر شیردم پرسید من تعجب می کنم شیبک که قصد حمله به خراسان را دارد برای چه می خواهد از این طرف حمله کند و برای چه بطرف شمال خراسان و مشهد نمی رود؟

فیض گفت شمال خراسان محکم است زیرا دارای قشون می باشد ولی این حدود و وسائل دفاع ندارد و شیبک شیبانی این جا می آید تا بعد از تصرف این مناطق راه کرمان و فارس را پیش بگیرد.

امیر شیردم گفت از این قرار منظور شیبک شیبانی از آمدن باین حدود حمله به کرمان

و فارس می باشد؟

فیض جواب داد اول تمام مناطق این حدود را تصرف خواهد کرد و بعد بطرف کرمان و فارس براه خواهد افتاد.

امیرشیردم بعد از شنیدن اظهارات فیض متفکر شد چون وضعی برایش پیش آمد که پیش بینی آن را هیچ نمی کرد. او راه عرب آباد و بیرجند و آواز را پیش گرفت که بتواند زودتر خود را بکابلستان برساند و نامه شاه اسماعیل را که نزد او بود به بابر تسلیم کند. اما در راه به جاسوسان شیبک شیبانی برخورد کرد. اگر براه ادامه می داد ممکن بود گرفتار اوزبک ها شود و شیبک او را می شناخت و بقتلش می رساند و علاوه بر این که کشته می شد نامه شاه اسماعیل به مقصد نمی رسید بلکه بدست شیبک می افتاد.

امیر شیردم می توانست آن نامه را از بین ببرد تا این که بدست شیبک نیفتد ولی اگر به چنگ اوزبک ها می افتاد نمی توانست خود را نجات بدهد و سلطان اوزبک ها که وی را می شناخت معدومش می کرد. و اگر مراجعت می نمود تا این که خبر آمدن اوزبک ها را به شاه اسماعیل برساند رسیدن جواب نامه پادشاه صفوی به بابر خیلی بتاخیر می افتاد و امیرشیردم می دانست که آن نامه حاوی نقشه کلی جنگ با شیبک است و بابر پس از دریافت آن نامه باید برای جنگ با شیبک به شاه اسماعیل کمک کند.

امیرشیردم می دانست که باید دو کار بکند یکی اطلاع دادن به شاه اسماعیل که اوزبکها قصد حمله به جنوب خراسان را دارند و دیگری رساندن نامه شاه اسماعیل به بابر.

سلطان سابق طبس ب فکر افتاد که حله را با يك نامه که برای حکمران بیرجند خواهد نوشت برگرداند و در آن نامه به حکمران بیرجند بگوید که بیدرنگ شاه اسماعیل را از افتادن هرات بدست اوزبک ها و قصد حمله آنها بجنوب خراسان مطلع کند. ولی بخاطر آورد که حله در بیابان گم خواهد شد و از گرسنگی و تشنگی خواهد مرد و نامه او به حاکم بیرجند نخواهد رسید.

امیرشیردم نمی توانست در طبس خود را بشناساند ولی معرفی اش در بیرجند بدون مانع بود و می توانست به بیرجند برود و حاکم بیرجند را از نزدیک شدن اوزبک ها مطلع کند و وادارش نماید که آن خبر را با اطلاع شاه اسماعیل برساند و فقط احتمال داشت که فیض دروغ بگوید و اگر او دروغ می گفت مراجعت وی به بیرجند از لحاظ مطلع کردن شاه اسماعیل بدون فایده می گردید.

این بود که تصمیم گرفت از فیض تحقیقی دیگر بکند و پرسید این دو نفر که با تو بودند و گریختند اکنون در کجا هستند. فیض پرسید با آنها چکار داری؟ امیرشیردم

گفت می‌خواهم از آنها هم تحقیق کنم تا بدانم که آیا گفته تو مربوط به شيبك صحت دارد یا نه؟ فیض گفت من تصور می‌کنم که آنها اکنون در خرابه قلعه فرزه باشند.

امیر شیردم بنو کرش دستور داد که فیض را برشتر بنشانند و خود نیز سوار شود و بطرف قلعه ویران برگردند.

فیض گفت پشت من مجروح است و اگر مرا برشتر بنشانی هلاک خواهم شد امیر شیردم اظهار کرد من بتو اطمینان می‌دهم که نخواهی مرد و راه ما طولانی نیست و ما به قلعه فرزه برمی‌گردیم.

حله باکمک امیر شیردم مرد مجروح را برشتر نشانید و خود سوار شد و آنگاه امیر شیردم بر پشت شتر قرار گرفت و بطرف قلعه ویران براه افتادند.

وقتی به آن قلعه رسیدند ساعتی از ظهر می‌گذشت و همین که بجائی واصل شدند که صدابقلعه می‌رسید امیر شیردم به فیض گفت فریاد بزند و یاران خود را بطلبد آن مرد برسم صحرائشینان بانگ زد و نام آن دو نفر را که با وی بودند برد ولی کسی باو جواب نداد.

امیر شیردم گفت بآنها بگو که وحشت نداشته باشند و از خرابه بیرون بیایند و خود را نشان بدهند و بدانند کسی قصد آزار آنان را ندارد.

فیض باز فریاد زد و آنچه امیر شیردم گفته بود بر زبان آورد و بعد از چند دقیقه دو نفر از خرابه بیرون آمدند یکی از آنها بانگ زد فیض تو چطور هستی؟ مجروح گفت من تیر خوردم ولی زخم من خطرناک نیست و بهبود خواهد یافت.

امیر شیردم به فیض گفت به رفقای خود بگوید نزدیک بیایند و هر چه می‌دانند بگویند و بآنها اطمینان بده که مورد آزار قرار نخواهند گرفت.

فیض بر رفقای خود گفت نترسید و نزدیک بیایید و این امیر از وقتی که فهمیده ما فرستادگان شيبك هستیم متوجه شده که نباید ما را مورد آزار قرار بدهد.

امیر شیردم بآن دو نفر که نزدیک شده بودند گفت شمشیرهای خود را بر زمین بیاندازید و بعد پیش بیایید.

فیض گفت هر چه امیر می‌گوید بپذیرید و او با ما دشمنی ندارد و اگر ما می‌گفتیم که فرستادگان شيبك هستیم مرا هدف تیر قرار نمی‌داد.

آن دو مرد بعد از اینکه شمشیرهای خود را بر زمین گذاشتند به امیر شیردم نزدیک شدند و سلطان سابق طبس از آنها پرسید شما اهل کجا هستید؟ و از جواب آنها دانست که آن دو نفر نیز از سکنه بلاوند واقع در هرات هستند و سلطان سابق طبس سئوالاتی از آنها کرد که بداند آیا بین گفته آنها و آنچه فیض گفته مغایرت بوجود می‌آید یا نه. اما

تمام جواب‌هایی که آن‌دو نفر دادند مطابق بود با آنچه فیض گفت.

لذا امیرشیردم دانست که فیض راست می‌گوید و شیبک که هرات را بتصرف در آورده قصد دارد وارد جنوب خراسان شود تا از آنجا به کشورهای جنوبی ایران برود. امیر شیردم بعد از این که یقین حاصل کرد که شیبک قصد دارد به جنوب خراسان حمله ور گردد و بعد بکشورهای جنوبی ایران برود دانست که اگر وی بتواند بزودی شاه اسماعیل را از خبر آمدن شیبک آگاه نماید می‌توان با کمک بابر و سایر سلاطین افغانستان که توانائی دارند کمک کنند یک نقشه موثر را برای بدام انداختن شیبک به موقع اجرا گذاشت.

رسم شیبک این بود که هر دفعه که کشورهای اطراف را مورد تاخت و تاز قرار می‌داد با غنائم بسیار و از جمله غلام و کنیز به اوزبکستان مراجعت می‌نمود و فصل زمستان را در آنجا می‌گذرانید و بعد از این که بهار فرا می‌رسید باز مبادرت به ایلغار می‌نمود و به کشورهای اطراف می‌تاخت و خون مردم را می‌ریخت و هر چه قابل حمل بود غارت می‌کرد و هزارها غلام و کنیز را با خود می‌برد.

اگر شیبک بعد از ورود بجنوب خراسان راه کشورهای جنوب ایران را پیش می‌گرفت می‌توانستند او را بدام بیندازند و کافی بود که راه مراجعتش را مسدود نمایند تا نتواند از جنوب ایران برگردد و خود را به اوزبکستان برساند.

لزومی نداشت که خود امیرشیردم نزد شاه اسماعیل برود و آن نقشه را باطلاعش برساند بلکه می‌توانست که از بیرجند بشاه اسماعیل بنویسد و باو بگوید که شیبک شیانی عزم کرده با پای خود بگور بیاید و بعد از این که وارد جنوب ایران شد نباید گذاشت که از آنجا خارج شود.

ضرورت ایجاد می‌کرد که امیر شیردم بی‌درنگ به بیرجند برگردد اما نمی‌دانست که با آن سه نفر چه کند و گرچه امیرشیردم دیگر سلطان نبود اما از امرای ایران محسوب می‌گردید و فرماندهی قشون بابر، او را از مرتبه افسری در قشون شاه اسماعیل معزول نکرد بلکه سلطان سابق طبرستان با حفظ منصب خود در قشون ایران فرمانده قشون بابر گردید. لذا مقامش اجازه می‌داد که راجع بآن سه جاسوس تصمیم بگیرد.

آن سه نفر بموجب قوانین جنگ مستوجب قتل بودند چون خود اعتراف کردند که فرستاده شیبک شیانی هستند و به خراسان آمده‌اند تا بدانند در کجا آب و خواربار و علیق وجود دارد تا اینکه قشون شیبک که از عقب می‌آید بتواند از آن نقاط بگذرد.

معهدا امیرشیردم نمی‌خواست آن سه نفر را بقتل برساند ولی نه از روی جوانمردی بلکه بمناسبت اینکه آنها به او اعتماد کرده بودند.

امیر شیردم مردی بود جنگی و مثل تمام سربازان جنگ، نظریه‌اش راجع به جوانمردی با نظریه عارفان و صوفیان خانقاه اردبیل فرق داشت.  
عرفا و صوفیان می‌گفتند وقتی بر دشمن دست یافتید او را ببخشائید زیرا روش جوانمرد بخشایش است.

امیر شیردم می‌دانست که اگر دشمن را ببخشایند با نیروی قویتر مراجعت می‌نماید و دمار از روزگار آدمی بیرون می‌آورد و نباید خصم را مورد عفو قرار داد مگر هنگامی که آدمی بداند که خصم دیگر توانائی تجدید جنگ را ندارد.

سلطان سابق طبرس برای رعایت جوانمردی نمی‌خواست از قتل آنها خودداری کند بلکه از این جهت که می‌اندیشید اگر آنها را بقتل برساند مراجعت وی از آن راه و رفتن به کابلستان خطرناک خواهد بود. زیرا رفقای آنها که در بیابانهای اطراف متفرق هستند به قلعه خرابه فرده مراجعت خواهند کرد و وقتی جسد مقتولین را دیدند تصمیم به انتقام خواهند گرفت و همینکه وی را در بیابان یافتند بقتل خواهند رسانید اعم از اینکه وی را قاتل آن سه نفر بدانند یا نه؟

امیر شیردم که خود در کابلستان بسر برده بود می‌دانست مردمی که در مشرق حُراسان زندگی می‌کنند در مسائل مربوط بقتل خویشاوندان و دوستان خود سخت گیر هستند و اگر بتوانند انتقام يك قتل را از یکصد نفر یا زیادتر خواهند گرفت.

این بود که بآن سه نفر گفت همانطور که فیض اظهار کرد اگر من می‌دانستم که شما از فرستادگان شيبك شیبانی هستید و آمده‌اید تا بدانید در کجا آب و علیق هست این مرد را هدف تیر قرار نمی‌دادم. ولی شما خود را معرفی نکردید و من نسبت به شما ظنن شدم و تصور نمودم که راهزن می‌باشید و فرار شما سوءظن مرا شدیدتر کرد و فیض را هدف تیر قرار دادم و خوشبختانه بین من و فیض فاصله‌ای زیاد وجود داشت و تیر من موقعی که باورسید کم قوت شده بود و لذا، زیاد در پشتش فرو نرفت و من یقین دارم که تا چند روز دیگر بکلی بهبود خواهد یافت.

من بطوری که به فیض گفتم یکی از امرای این حدود هستم و می‌خواستم به آواز بروم ولی چون شما می‌گوئید که شيبك خواهد آمد من دیگر رفتن به آواز را صلاح نمی‌دانم و مراجعت می‌نمایم.

فیض گفت شيبك به این زودی نمی‌آید و تومی توانی به آواز بروی و کار خود را به انجام برسانی و برگردی و آمدن شيبك باین جا موکول است به اینکه ما اطلاعات مربوط به محل آب و علیق را باو برسانیم و بعد از اینکه خبر ما به او رسید شيبك براه خواهد افتاد.  
امیر شیردم گفت من رسم احتیاط را از دست نمی‌دهم و بهترین می‌دانم که مراجعت



کنم چون بعید نیست که جلوداران قشون شیبک در این موقع ازهرات وارد خراسان شده باشند و مرا ببینند و اذیت کنند.

فیض گفت من نمی‌دانم که جلوداران قشون شیبک وارد سایر قسمت‌های خراسان شده‌اند یا نه؟ ولی می‌دانم که به این حدود نیامده‌اند و بزودی هم نخواهند آمد و تو میتوانی به آواز بروی و کسی مزاحم تو نخواهد گردید.

امیر شیردم گفت چون بزودی شیبک خواهد آمد من پیش بینی می‌کنم که مردم این صفحات از حیث آذوقه دچار مضیقه خواهند گردید و قیمت ارزاق گران خواهد شد و من هم مردی هستم معیل و دارای نانخور زیاد. این است که برمی‌گردم تا اینکه آذوقه خریداری و ذخیره کنم و بعد از ذخیره کردن آذوقه که تصور نمی‌کنم بیش از دو روز طول بکشد مراجعت خواهم نمود و بعید نیست که باز شما را در اینجا ببینم.

فیض گفت ما اینجا هستیم تا اینکه تمام رفقای ما جمع شوند و اطلاعاتی را که کسب کرده‌اند بیاورند و بعد آن اطلاعات را برای شیبک خواهیم فرستاد.

قبل از اینکه امیر شیردم از آن سه نفر جدا شود گفت آیا می‌دانید که اگر دیگری بجای من بود با شما چه می‌کرد؟ فیض اظهار نمود آیا ما را می‌کشت؟ امیر شیردم گفت بلی برای اینکه شما آمده‌اید تا از وضع اینجا کسب اطلاع کنید و اطلاعات خودتان را به گوش شیبک برسانید و این کار جاسوسی است و جاسوسان را در همه جا بقتل می‌رسانند. لیکن من از قتل شما صرف نظر می‌کنم چون می‌خواهم بایکدیگر دوست باشیم و شاید در آینده بدرد هم بخوریم.

منظور امیر شیردم از گفتن آن موضوع این بود که آن سه نفر بدانند که سلطان سابق طبرستان نسبت به آنها چه مساعدت بزرگ کرده و تصور نمایند که دستگیر کردن و رها نمودن جاسوس در خراسان يك واقعه عادی است.

سپس امیر شیردم بانو کرش حله بطرف بیرجند براه افتاد و از راهی که آمده بود برگشت و باز طبق نشانی‌های موجود در صحرا و هنگام شب از روی ستاره (جدی) راه پیمائی نمود تا اینکه به بیرجند رسید.

حاکم بیرجند مردی بود مذهب و نیک نفس و شاه اسماعیل صفوی او را دوست می‌داشت و همین که حکمران بیرجند امیر شیردم را شناخت با احترام زیاد وی را پذیرفت و بهترین خانه‌ای را که در بیرجند داشت برای سکونت وی تعیین کرد.

امیر شیردم گفت من نیامده‌ام که در اینجا مهمان تو بشوم بلکه برای يك کار فوری اینجا آمده‌ام و آن خطر آمدن شیبک باین حدود است و باید بدون فوت وقت شاه اسماعیل از این واقعه مستحضر شود و من احتیاج به يك قاصد سریع السیر دارم که بتواند هر چه زودتر خود

دابه شاه اسماعیل برساند و نامه مرا به او تسلیم کند.

حکمران بیرجند گفت ما دارای شترهای جماز سریع السیر هستیم و می‌توانیم نامه تو را با قاصدی که از راه کویر خواهد رفت برای شاه اسماعیل بفرستیم.

امیر شیردم راههای کویر مرکزی ایران را می‌شناخت و خود او هم موقعی که از طبس گریخت از راه کویر مرکزی ایران خویش دابه اصفهان رسانید و از حکمران بیرجند سؤال کرد که قاصد شما در کجا از کویر خارج می‌شود.

حکمران بیرجند گفت او در (ایوان کی) واقع در (ری) از کویر خارج می‌گردد و از آن بیحد هر طور که تو مایل باشی عمل خواهد نمود و اگر بخواهی که او با شتر جماز به آذربایجان برود با شتر خواهد رفت و در غیر این صورت شتر خود را در ایوان کی بجا خواهد نهاد و با اسب راه خواهد پیمود.

امیر شیردم پرسید اسم قاصد تو چیست؟ حاکم بیرجند گفت اسم او (گور) است ولی نه بمعنای قبر بلکه بمعنای گور خرواز این جهت این اسم روی او گذاشته شده که در راه پیمائی استقامت گور خورا دارد.

امیر شیردم اظهار کرد من میل دارم که قاصد تو را ببینم. حکمران بیرجند امر کرد که (گور) را بحضور بیاورند و طولی نکشید که مردی چهل ساله و لاغر اندام و دارای صورتی کشیده حضور یافت و مقابل حکمران بیرجند سرفروود آورد.

امیر شیردم گفت آیا گور قاصد معروف تو هستی؟ آن مرد گفت بلی سرکار، و سرکار عنوانی بود که تمام مردم جنوب خراسان از جمله سنکه بیرجند و قائن به بزرگان می‌دادند و در زبان فارسی معنای آن می‌شد فرمانده جنگ.

امیر شیردم گفت آیا در خود توانائی آن را می‌بینی که ظرف چند روز از این جا به آذربایجان بروی؟ گور جواب داد اگر مرکب را هوار داشته باشم بلی.

امیر شیردم از قاصد پرسید من چون از راههای کویر اطلاع دارم می‌خواهم از تو پرسم از کدام راه می‌روی؟

گور گفت ای امیر از چند راه می‌توان خود را بایوان کی رسانید و یکی از آنها راه بیابانک است.

امیر شیردم گفت از آن راه نرو برای این که از بیابانی باید بگذری که آب ندارد و من و نوکر من علی در همان بیابان مجبور شدیم که با جویدن ریشه انقوزه خود را از مرگ برهانیم آیا تو ریشه انقوزه را جویده‌ای؟

گور گفت نه امیر ولی من می‌دانم که خیلی بد بو و بد طعم می‌باشد و در بازار این جا وقتی من از مقابل دکانی عبور کنم که انقوزه دارد دوچار دردسر می‌شوم.

امیر شیردم اظهار کرد آنچه در بازار می فروشند شیره انقوزه است و شیره انقوزه بعد از اینکه از ریشه گیاه گرفته شود به نسبت زیاد بوی تند و طعم زننده را از دست می دهد و آنچه ما در بیابان می جویدیم و می مکیدیم انقوزه دست اول بود و وقتی شیره انقوزه بعد از جویدن ریشه گیاه وارد دهان ما می شد زبان را از فرط تندی می شکافت.

حکمران پیر جند گفت ولی تصدیق کنید که انقوزه خیلی فایده دارد و یکی از بهترین گیاه هائی است که خداوند برای بندگان خود بوجود آورده است.

امیر شیردم خندید و گفت من هنوز به دوره ای از عمر نرسیده ام که احتیاج به انقوزه داشته باشم و بعد از اینکه به آن دوره از عمر رسیدم و انقوزه خوردم خواهم گفت که شیره این گیاه آیا پیران را جوان می کند یا نه؟<sup>۱</sup>

بعد خطاب به قاصد گفت من اگر بجای تو باشم برای اینکه بتوانم زودتر خود را به ایوان کی برسانم از اینجا براه می افتم و بدون اینکه به طبس بروم خود را به نیگنان می رسانم. بعد از اینکه آنجا رسیدم شترم را طوری سیراب می کنم که برای چند روز آب در ذخیره داشته باشد. و بعد براه می افتم و از روی آفتاب و ستاره جدی (در شب) خود را به آب انبار شور می رسانم و آیا آب انبار شور را دیده ای. قاصد گفت بلی ای امیر، و در سراسر کویر جائی نیست که ندیده باشم.

امیر شیردم اظهار کرد اگر آب انبار شور دارای آب بود مرتبه ای دیگر شترت را سیراب کن و اگر دیدی که آب ندارد رد گورها را بطرف مغرب پیش بگیر و مطمئن باش که به آب خواهی رسید. و اگر تو رد گورها را پیش بگیری و بطرف مغرب بروی، هم به آب می رسی و هم به مقصد خود نزدیک می شوی و پس از اینکه به آب رسیدی و شتر سیراب شد و مشک های خود را پر از آب کردی بطرف شمال غربی برو و راه را کج نکن و برای اینکه منحرف نشوی همین که آفتاب غروب کرد در هر جا که هستی توقف نما تا ستاره جدی طلوع کند و دیگر لزومی ندارد من چیزهای دیگر را بتو بگویم و تو خود صحرا پیما هستی و می دانی که در بیابان چه چیزها برای یک مسافر ضروری است و تو از روزی که از (نیگنان)

۱ - انقوزه گیاهی است که در مشرق و جنوب شرقی ایران می روید و از ریشه آن شیره ای می گرفتند که در قدیم به کشورهای دیسگر و بخصوص هندوستان صادر می شد و امروز تا آنجا که مترجم اطلاع دارد دیگر در ایران انقوزه از گیاه بدست نمی آید زیرا از نظر بازرگانی سود ندارد و قدما عقیده داشتند که خوردن انقوزه پیر مردان را جوان می کند و گویا شایعه مزبور از اینجا سرچشمه گرفته بود که انقوزه فشار خون را که مرض عادی سالخوردهگان است پائین می آورد و يك قسمت از عوارض که ناشی از فشار خون می باشد از بین می رفت یا کاهش می یافت و مرد سالخورده احساس نشاط می نمود. مترجم.)

براه یفتی تا روزی که خود را به جاده (ایوان کی- خراسان) برسانی يك آدمی را نخواهی دید که از او کمک بخواهی و اگر در بیابان کسی بتو برسد مردی است که به کمک تو بیشتر احتیاج دارد. بنا بر این هر چه در بیابان ضرورت دارد با خود بیا تا اینکه درمانده نشوی و بعد از اینکه به جاده (ایوان کی- خراسان) رسیدی به شاهراه رسیده‌ای و از آن پس، قدم به قدم آبادی در سر راه تو هست و می‌توانی احتیاجات خود را از آن آبادیها فراهم نمائی و بعد از اینکه به ایوان کی- رسیدی شتر را رها کن زیرا شتر که سفینه بیابان است در شاهراه يك حیوان کندرومی باشد و در (ایوان کی) اسب بخور راه آذربایجان را پیش بگیر. ولی متوجه باش که من شتاب دارم نامه‌ای که بتومی سپارم زود بشاه اسماعیل برسد و لذا به مرکب خود رحم نکن و همین که حس کردی مرکب تو از پا در می‌آید يك اسب دیگر بخرو به راه ادامه بده. من عجله دارم که نامه من زودتر بشاه اسماعیل برسد و برای دریافت جواب نامه شاه اسماعیل شتاب ندارم و بعد از اینکه تو پاسخ نامه مرشد بزرگ را آوردی ممکن است من در بیرجند نباشم و اگر اینجا نبودم از امیر بیرجند خواهش می‌کنم که جواب نامه را برای من به کابلستان بفرستد.

حاکم بیرجند گفت بدیده منت و اگر امیر بهادر اینجا نباشد من جواب نامه را برای او به کابلستان خواهم فرستاد.

سپس امیر شیردم بیست سکه طلا که هر کدام يك مثقال وزن داشت در دست قاصد گذاشت و اظهار کرد این هم هزینه سفر تو و برای اسبهای که ممکن است در راه از پا در آیند. ۱

امیر شیردم در نامه خود سفارش قاصد را هم به شاه اسماعیل کرد تا هنگام مراجعت وی از آذربایجان انعامی به وی بذل نماید.

۱- امروز ما تعجب می‌کنیم که بیست مثقال طلا چگونه برای هزینه سفر قاصد و اسبهای که در راه خریداری می‌کرد کفایت می‌نمود اما در قدیم قوه خرید پول در کشورهای ایران زیاد و بهای چهارپایان ارزان بود و پروفیسور ادوارد براون انگلیسی که تقریباً یکصد و بیست و پنج سال قبل از این در زمان سلطنت ناصرالدین شاه به ایران آمد و کتاب او بعنوان (یکسال در بین ایرانیان) درسی و پنج سال قبل بترجمه این ناتوان چاپ شد در آن کتاب می‌گوید هنگامی که میخواست از کرمان به تهران مراجعت کند تا از راه شمال ایران از این کشور خارج گردد برای نوکر خود يك اسب راهرو خریداری کرد بمبلغ سی قران (سی ریال امروز) و بعد از اینکه پروفیسور (ادوارد براون) و نوکرش ساحل دریای مازندران رسیدند و پروفیسور انگلیسی می‌خواست سوار کشتی شود آن اسب را به نوکرش که در ایران بجای می‌ماند بخشید و امروز ما با مبلغ سی ریال نمی‌توانیم نیم کیلو گرم سبزی خریداری کنیم- مترجم).

در آن نامه امیرشیردم به تفصیل نظریه خود را در خصوص نقشه بدام انداختن شیبک برای پادشاه صنوری بیان کرد و گفت من این نامه را از بیرجند برای (مرشد بزرگ) می نویسم ولی نمی توانم در این شهر توقف کنم و باید هرچه زودتر خود را به کابلستان برسانم تا نامه مرشد بزرگ را به بابر تسلیم کنم و به او بگویم که برای جنگ با شیبک آماده گردد و تصور می نمایم که این مرتبه اگر شیبک خود را به فارس و کرمان برساند و ما بتوانیم با سرعت براه بیفتیم او را نابود خواهیم کرد.

بعد از اینکه قاصد براه افتاد امیرشیردم آماده شد که از بیرجند مراجعت کند و به حکمران آنجا گفت تو باید چند جماز سوار از مردان دلیر بمن وا گذاری که با من از صحرا عبور کنند و ما به کابلستان برسیم.

چون این مرتبه ممکن است که من و راه به قشون شیبک برخورد نمایم و باید عده ای با من باشند که بتوانم با جنگ و گریز خود را برهانم.

حاکم بیرجند گفت ای امیر بهادر من عقیده دارم که این مرتبه تو از راه (آواز) برو زیرا خطرناک است و از راه (سریشه) خود را به کابلستان برسان.

امیرشیردم نظر حاکم بیرجند را پسندید و گفت از راه سریشه خواهم رفت ولی من آن طور که راه آواز را می شناسم از راه سریشه اطلاع ندارم.

حاکم بیرجند گفت مردانی که من با تومی فرستم همه از وضع آن راه بخوبی اطلاع دارند و تو را به کابلستان خواهند رسانید.

در همان روز که گور حامل نامه امیرشیردم براه افتاد سلطان سابق طیس هم بسایک عده جماز سوار که حکمران بیرجند انتخاب کرد با وسائل سفر به اتفاق نوکرش (حله) از بیرجند از راه سریشه عازم کابلستان گردید.

جماز سواران حاکم بیرجند راه را می شناختند و می دانستند در کجا آب هست. سریشه در آن دوره یک جنگل بود و نه فقط آب بلکه شکار هم داشت و بعد از اینکه امیرشیردم به آنجا رسید، می توانست استراحت کند.

اما چون می باید زودتر خود را به کابلستان برساند. توقف را جائز ندانست و همین که شتران را سیراب کردند و مشک ها را پر از آب نمودند، وارد بیابانهای وسیع مشرق سریشه شدند و از آن پس روز و شب راه پیمودند تا اینکه وارد کابلستان گردیدند.

با بر آن موقع در خود کابل بود و امیرشیردم در آنجا نامه شاه اسماعیل را به پادشاه کابلستان داد و معلوم شد که علی نوکر امیرشیردم که قبل از او به کابلستان رسیده بود هدایای شاه اسماعیل را به بابر تسلیم کرده است.

امیرشیردم بعد از رسیدن به کابل دانست که بابر از سقوط هرات اطلاع دارد و پادشاه

کابلستان نامه‌ای هم برای پادشاه صوفی فرستاده بود تا او را از حمله شیبک به هرات مطلع نماید.

وقتی بابر دانست که شیبک قصد دارد بسوی کشورهای جنوبی ایران برود گفت تکلیف مامعلوم است و ما باید کاری بکنیم که شیبک نتواند مراجعت نماید و اگر بتوانیم هرات را از سربازان شیبک بگیریم قشون ما با قشون شاه اسماعیل در خراسان ملحق خواهد گردید راه مراجعت شیبک مسدود خواهد شد.

بابر با این که دارای قشونی نیرومند نبود برای این که بتواند خود را به شاه اسماعیل برساند و با سربازان خویش به وی کمک کند با سربازانی که آماده داشت عزم هرات را کرد و مثل موقعی که میخواست به هندوستان برود امیرشیردم را نایب السلطنه نمود و اختیار اداره کابلستان را باو داد.

در آن موقع پسر بابر هنوز بزرگ نشده بود که بتواند بجای پدر سلطنت کند ولی سلطان کابلستان می توانست برادرش را بجای خویش بنشاند.

لیکن آنقدر که بابر به امیرشیردم اعتماد داشت برادرش اعتماد نمی کرد و می ترسید که اگر وی را بجای خود بنشاند و از کابلستان برود برادرش در صدد تصرف تخت و تاج برآید و او بعد از مراجعت از هرات مجبور گردد که برای استرداد سلطنت، با برادر بجنگد.

لیکن از امیر شیردم مطمئن بود و می دانست که او دعوی سلطنت نخواهد کرد و با خاطری آسوده از کابل عزیمت نمود و به طرف بلخ رفت تا از پدر زن خود امیر غیاث الدین که شرح آن گذشت عده‌ای سرباز بگیرد و با نیروی قوی تر عازم هرات شود. وقتی بابر به بلخ رسید امیر غیاث الدین که مبتلا بود به مرض نفرس که نوعی از مرض روماتیسم است قدرت حرکت نداشت و نتوانست از بابر استقبال کند.

بابر خود نزد امیر غیاث الدین رفت و او را از سلامتی نو بهار دخترش و فرزندان او مطمئن نمود و به شوخی باو گفت که مرض نفرس نشان بزرگی است چون فقط بزرگان به این مرض مبتلا می شوند.

آنچه بابر به سلطان بلخ گفت نه فقط در کشورهای شرق شیوع داشت بلکه در مغرب زمین نیز شایع بود و در اروپا از ازمینه قدیم مرض نفرس را که نوعی از روماتیسم می باشد و به پا حمله ور می شود از نشانه های بزرگی می دانستند و در روم قدیم هر کس که مبتلا به مرض نفرس می شد از پرداخت مالیات معاف می گردید زیرا می گفتند که وی از اشراف است و اشراف رومی از پرداخت مالیات معاف بودند و مالیات را

پیوسته از عوام الناس که بضاعت نداشتند دریافت می کردند.

امروز ما می دانیم که مرض نفرس ناشی از خوردن غذاهای چرب و سنگین و کار نکردن است و اشراف، در قدیم چون کار نمی کردند و تن را بزمحت نمی انداختند، مبتلا بآن مرض می شدند و امروز هم مرض نفرس عارض کسانی می شود که علاوه بر خوردن غذاهای چرب و سنگین کار نمی کنند.

امیر غیاث الدین سلطان بلخ با این که نمی توانست از جا برخیزد پنج هزار سرباز به بابر داد و اطلاعاتی را که از هرات به بلخ رسیده بود در دسترس بابر گذاشت و بدامادش گفت اکنون شیبک در هرات نیست و تصور می شود همان طور که تو گفتی به جنوب خراسان رفته تا از آنجا خود را به کرمان و فارس برساند. اما قبل از این که از هرات برود مردی با اسم سید هادی خواجه را حاکم هرات کرده و این مرد پسر عمه شیبک است. و می گویند که سید هادی خواجه مردی است ترسو ولی یک مرد ولو ترسو باشد بعد از این که مدتی با قشون شیبک بسر برد و طرز جنگیدن او بکها را دید دلیر می شود و تو نباید بتصور این که حاکم هرات مردی ترسو می باشد احتیاط را از دست بدهی و تصور کنی که می توانی بسهولة او را از پا درآوری.

بابر بعد از وداع از پدر زن براه افتاد و عجله کرد که زودتر به هرات برسد. سلطان کابلستان از امتداد شمال به جلگه هرات نزدیک شد و در آن تاریخ هر کس که از امتداد شمال به هرات نزدیک می شد به کوه خواجه عبدالله انصاری می رسید و امروز هم مسافری که از شمال به هرات نزدیک می شود از آن کوه عبور می نماید. و بابر از بالای کوه جلگه هرات را که سراسر مزرعه و باغ بود دید و از آبادی جلگه حیرت نمود چون انتظار نداشت که هرات را آن طور آباد ببیند.

شهر هرات در آن موقع که بابر آن رسید از شهرهای آباد شرق محسوب می گردید و آن را دروازه مشرق و مغرب می دانستند.

هرات قبل از این که شیبک شیامی مبادرت بتاخت و تاز نماید از نظر بازرگانی بسیار اهمیت داشت و بازار بزرگ مبادلات بازرگانی بین هندوستان و کشورهای شمال افغانستان مثل بدخشان و فرغانه و غیره محسوب می گردید.

۱- مرض نفرس دردی است شدید که بیشتر به آنکشت بزرگ پا حمله ور می شود و آن را متورم می نماید و ده دوازده روز تا یک ماه طول می کشد و بعد بتدریج تخفیف می یابد و بکلی از بین می رود و مریض تصور می نماید که شفا یافته ولی سه یا چهار ماه دیگر، درد تجدید می شود و در فاصله دو حمله مرض نفرس، بیمار کوچکترین احساس درد و ناراحتی از پا نمی کند-  
(مترجم)

تمام کشورهایی که امروز در شمال افغانستان قرار گرفته کالاهای هندوستان را از هرات دریافت می‌کردند و کالاهای خود را برای فروش در هندوستان به هرات می‌فرستادند.

می‌گفتند که هر روز یکصد کاروان وارد هرات می‌شد و از آنجا خارج می‌گردید و بعضی از کاروان‌ها راه کشورهای واقع در شمال افغانستان را پیش می‌گرفت و بعضی دیگر عازم هندوستان می‌شد. اما بعد از این که شیک شیبانی مبادرت بدستبرد کرد و به کشورهای مجاور حمله‌ور شد هرات اهمیت بازرگانی را از دست داد. چون کاروان‌ها از بیم اوزبکان جرئت نمی‌کردند که راه هرات را پیش بگیرند و بازرگانان از آن شهر کوچ کردند و بجاهای دیگر رفتند تا دور از خطر اوزبکان سرمایه خود را بکار اندازند و تجارت کنند.

قبل از این که بابر از کشور خود رانده شود و به کابلستان برود، هرات دارای سلطانی بود با اسم سلطان حسین میرزا و آن سلطان برای آبادی هرات خیلی زحمت کشید و پول خرج کرد و ابنیه و آثار او شاید امروز هم در هرات دیده شود و بطور قطع تا پنجاه سال قبل از این در آن شهر بود.

با این که هنگام رسیدن بابر به هرات آن شهر بمناسبت خملات اوزبک‌ها دارای ارزش بازرگانی زیاد نبود باز شهری آباد محسوب می‌گردید و بازار بزرگ و کاروانسرا-های آن دیدنی بود.

بابر وقتی بکوه عبدالله انصاری رسید انتظار داشت که در جلگه هرات يك قشون ببیند که انتظار وی را می‌کشد ولی در آن جلگه اثری از قشون ندید. بابر وارد جلگه هرات گردید و بشهر نزدیک شد بدون این که به مقاومتی برخورد نماید و کسی برای جلوگیری از وی بیاید.

وقتی که نزدیک شهر رسید مشاهده نمود که گروهی سوار براسب از شهر خارج شدند و در پیشاپیش آنها مردی حرکت می‌کند که سوار بر اسبی سفید می‌باشد و معلوم است که بردیگران مزیت دارد.

بابر عنان اسب را کشید و دو نفر را فرستاد که بطرف آن اشخاص بروند و از آنها پرسند که هستند و کجا می‌روند.

فرستادگان رفتند و بزودی مراجعت نمودند و گفتند شخصی که سوار براسب سفید می‌باشد میرزا حسین کوچک خوانده می‌شود و در غیاب سید هادی خواجه حاکم هرات می‌باشد و سید هادی خواجه به مشهد مسافرت کرده است.

بابر پرسید برای چه سید هادی خواجه به مشهد رفته است؟



فرستادگان بابر گفتند بنظر می‌رسد که شیبك شیبانی به سیدهای خواجه پسر عمه خود وعده حکومت مشهد را داده بود و او رفت تا این که به حکومت برسد و در هر حال میرزا حسین کوچک که حاکم کنونی هرات است می‌گوید که سرچنگ ندارد و برای استقبال از همایون از شهر خارج شده و می‌گوید که همایون بر او منت بگذارد و در خانه‌اش سکونت کند.

بابر گفت باو بگوئید که من در خانه وی سکونت نخواهم کرد ولی بعد از اینکه شهر از طرف سربازان من اشغال شد در منطقه‌ای دیگر از هرات سکونت خواهم نمود و نیز باو بگوئید که مال و جان و ناموس سکنه هرات از جمله خود او مصون است و کسی معترض احدی از سکنه هرات نخواهد شد مشروط بر این که از طرف مردم هم اقدامی علیه سربازان من نشود.

میرزا حسین کوچک خود را به بابر رسانید و هنوز پنجاه قدم با بابر فاصله داشت که از اسب پیاده شد و عنان اسب را بجلودار خود داد و پیاده خود را به پادشاه کابلستان رسانید و رکاب او را بوسید و گفت ای همایون بسرزمین هرات خوش آمدی. همایون پرسید سید هادی خواجه کجاست؟ میرزا حسین کوچک گفت ای بزرگوار، او برای زیارت به مشهد رفته است.

بابر گفت من تصور نمی‌کنم که سید هادی خواجه برای زیارت به مشهد رفته باشد و مسافرتش بخراسان علتی دیگر دارد و من حدس می‌زنم برای تصرف مشهد رفته چون با يك سپاه رفت میرزا حسین کوچک اظهار کرد ای همایون او این طور به من گفت و اگر منظوری دیگر داشته من از آن بی‌اطلاع هستم.

بعد بابر آنچه را به فرستادگان خود گفته بود تکرار نمود و گفت جان و مال و ناموس سکنه هرات مصون است مشروط بر این که مردم، علیه سربازان او اقدامی نکنند. میرزا حسین کوچک گفت ای بزرگوار مردم هرات سلیم‌النفس‌ترین مردم جهان هستند و اطمینان داشته باش که هرگز از طرف آنها اقدامی علیه سربازان تو نخواهد شد.

بابر گفت من فقط عده‌ای از سربازان خود را برای اشغال شهر وارد هرات می‌کنم و بقیه سربازان در خارج از شهر در اردوگاه بسر خواهند برد و منظورم این است که سربازان در شهر نباشند که مبادا برای مردم مزاحمت ایجاد شود ولی تو ای میرزا حسین کوچک باید از لحاظ آذوقه و علیق به ماکمک کنی.

حاکم هرات گفت هر قدر که بتوانیم آذوقه و علیق فراهم نمائیم برای قشون همایون گرد خواهیم آورد و در دسترس گار گزاران تو خواهیم نهاد.

مرتبہ دیگر میرزا حسین کوچک از بابر درخواست نمود که قدم بخانه او بگذارد و میهمانش باشد لیکن بابر دعوت آن مرد را نپذیرفت و ترجیح داد که در اردوگاه خود واقع در خارج شهر هرات بماند تا این که سربازانش آن شهر را اشغال کنند و آنگاه وارد شهر گردد و در خانه‌ای غیر از خانه میرزا حسین کوچک مسکن نماید.

اردوگاه قشون بابر در جلگه هرات کنار چند باغ وسیع بوجود آمد و روز اول پادشاه کابلستان برای رفع خستگی وارد یکی از آن باغها شد و از مشاهده درخت‌های سبز و باغچه‌های پر از گل و بخصوص بسوئیدن گل‌های زرد و سرخ در آن فصل بهار طوری لذت برد که وقتی سربازانش شهر هرات را اشغال کردند میل نداشت که آن باغ را بکلی ترك نماید و روزها را در آن باغ بسر می‌برد و شب‌ها بخانه‌ای که در شهر برای شکونت وی تعیین کرده بودند می‌رفت و می‌خوابید.

همین که آفتاب طلوع می‌کرد از شهر خارج می‌شد و وارد آن باغ می‌گردید و آنگاه با دست خود گل‌های سرخ و زرد را که تازه شکفته بودند می‌چید و دسته گلی ترتیب می‌داد و بهمراهانش می‌گفت در این شهر نوبهار با من نیست که این گل‌های معطر را ببوید و او گل زرد و سرخ را بسیار دوست می‌دارد.

روز سوم بعد از این که بابر وارد هرات گردید تصمیم گرفت که به محلی موسوم به مقام علی (ع) برود و آنجا را زیارت نماید. سکنه هرات می‌گفتند که علی (ع) هنگامی که می‌خواست سفری به بلخ کند و از آنجا به سمرقند برود از هرات عبور کرد و در محلی که مقام علی (ع) خوانده می‌شد نماز خواند.<sup>۱</sup>

بابر با عده‌ای از همراهان خود به مقام علی ع رفت و در آنجا نماز خواند و زیارت کرد و بعد از مراجعت بشهر دستور داد که ضراب‌خانه هرات يك سکه زر بنام علی ع ضرب نماید و روی سکه ضرب کردند علی ولی الله

روزی که بابر وارد هرات گردید عده‌ای از سربازان خود را بفرماندهی يك افسر به خراسان فرستاد تا این که از وضع آنجا کسب اطلاع کنند و هر خبر که بدست می‌آوردند برای او بفرستند

سربازان بابر بعد از ورود به خراسان برای او نامه نوشتند و اطلاع دادند که سید هادی خواچه که از هرات بخراسان رفته بود تا این که مشهد را بتصرف در آورد در آنجا نیست و نتوانست از عهده تصرف آنجا برآید و کسی نمی‌داند که کجاست.

۱- مسافرت حضرت مولای متقیان علی علیه السلام به بلخ و سمرقند در تواریخ نوشته نشده ولی در ماوراء النهر چند نقطه وجود داشت که سکنه آن مناطق می‌گفتند حضرت امیر المومنین علیه السلام قدم بآن نقاط نهاده است - مترجم

باشد و شاید بهرات مراجعت کرده است.

بابر که در هرات بود می‌دانست که سید هادی خواجه در آن شهر نیست و میرزا حسین کوچک را احضار کرد تا از او پرسید که سید هادی خواجه کجاست؟ آن مرد گفت من همین قدر اطلاع دارم که سید هادی خواجه می‌خواست به مشهد برود اما نمی‌دانم که اکنون در کجاست.

بابر گفت اگر شیبک می‌دانست که می‌تواند مشهد را به تصرف درآورد از هرات به مشهد می‌رفت و او از این جهت راه مشهد را پیش نگرفت که می‌فهمید نمی‌تواند از عهده تصرف آنجا برآید. در این صورت چگونه سید هادی خواجه عزم تصرف مشهد را کرد؟

میرزا حسین کوچک گفت نمی‌دانم که او قصد تصرف مشهد را داشت و شاید تصور می‌نمود کاری که شیبک نتوانست یا نخواست بکند او به انجام خواهد رسانید و مشهد را به تصرف در خواهد آورد.

بابر پرسید اکنون که نتوانسته مشهد را تصرف نماید بکجا رفتند زیرا توقف او در خراسان بعد از آن عدم موفقیت غیرعادی است. میرزا حسین کوچک گفت شاید به شیبک ملحق شده است.

بابر می‌دانست قشونی که سید هادی خواجه با خود به خراسان برده يك ارتش نیرومند نیست و او هرگاه بسوی خراسان براه بیفتد و در راه با قشون آن مرد برخورد نماید می‌تواند آن را در هم بشکند. اما سلطان کابلستان نمی‌خواست بدون اطلاع شاه اسماعیل بخراسان برود.

گرچه شاه اسماعیل بوسیله امیر شیردم برای بابر نامه نوشته بود که بکمکش بشتابد و امیر شیردم هم در نامه خود به شاه اسماعیل اطلاع داد که شیبک قصد دارد بکشورهای جنوب ایران حمله نماید. و بنابراین رفتن بابر بخراسان جز برای کمک به شاه اسماعیل غایبی دیگر نمی‌توانست داشته باشد. معینا بابر احتیاط کرد و بهتر آن دید که وارد خراسان نشود مگر این که خبری دیگر از شاه اسماعیل باو برسد.

چون می‌اندیشید که با قشون وارد کشور دیگر شدن تولید سوء ظن می‌نماید و چون بین خراسان و آذربایجان مقر شاه اسماعیل مقداری فاصله است تا وقتی بتوان شاه اسماعیل اطلاع داد که وی بقصد جهانگیری وارد خراسان نگردیده ممکن است بین قشون او و حکام محلی زد و خورد در بگیرد و عده‌ای بقتل برسند

بابر از هرات قاصدی دیگر نزد شاه اسماعیل فرستاد تا باو اطلاع بدهد که وی در هرات است و آماده می‌باشد که بخراسان حرکت نماید و از شاه اسماعیل خواست

به حکام خراسان اطلاع بدهد که ورود وی بآن کشور دوستانه و برای کمک است و قصد جهانگیری ندارد و نمی‌خواهد با کسی بجنگد.

شاه اسماعیل همین که نامه امیر شیردم را در آذربایجان دریافت کرد با قشون خود براه افتاد.

گفتیم که قبل از آن تاریخ پادشاه صفوی خود را برای عزیمت به خراسان و جنگ با شیبک آماده می‌کرد و بعد از دریافت نامه امیر شیردم درنگ راجائز ندانست و از آذربایجان خارج شد و خود را به تهران رسانید و از طریق ایوان کی بسوی خراسان براه افتاد. قبل از اینکه پادشاه صفوی از آذربایجان براه یفتند جواب امیر شیردم را نوشت و به همان قاصد که نامه وی را آورده بود سپرد و مبلغی وجه برای هزینه سفر به او پرداخت و قاصد خود را با اسب به ایوان کی رسانید و شترش را در آن قصبه یافت و سوار بر شتر گردید و قدم در بیابان‌های وسیع مرکزی ایران نهاد و روز و شب راه پیمود تا اینکه به بیرجند رسید.

در آنجا نامه شاه اسماعیل را بحکمران بیرجند تسلیم کرد و حکمران هم با قاصد دیگر آن نامه را برای امیر شیردم به کابل فرستاد و سلطان سابق طبرس هم نامه را نزد بابر ارسال نمود.

اما قبل از اینکه نامه شاه اسماعیل بوسیله امیر شیردم به بابر برسد نامه‌ای دیگر از پادشاه صفوی مستقیم بدست بابر رسید و در آن نامه شاه اسماعیل گفت من در راه خراسان هستم و با این که خیلی خواهان دیدار همایون می‌باشم میل ندارم که آن پادشاه برای دیدن من خود را دچار زحمت کند و راه خراسان را پیش بگیرد. بلکه قشونی را که باید بکمک من بفرستد اعزام بدارد تا در خراسان بمن ملحق شود. و من وجود آن پادشاه را در کابلستان ضروری ترا از خراسان می‌دانم چون اگر شیبک راه مراجعت خود را از خراسان مسدود بیند در صدد برمی‌آید که از هرات و کابلستان بوطن خود مراجعت نماید و تمام کشورهای کابلستان و بلخ و هرات را بخاک و خون خواهد کشید. ولی اگر همایون در کابلستان باشد از عبور شیبک ممانعت خواهد کرد و آن مرد موذی نخواهد توانست مرتبه‌ای دیگر بگریزد.

شاه اسماعیل درست می‌گفت و شیبک شیانی بعد از مراجعت از فارس و کرمان اگر می‌دید که شاه اسماعیل در خراسان راه بازگشت وی را مسدود کرده از راه افغانستان مراجعت می‌نمود و تمام شهرهای ممالک کابلستان و بلخ و هرات یا لاقلاً تمام شهرهای سر راه خود را مورد قتل و غارت قرار می‌داد.

وقتی شاه اسماعیل شنید که شیبک شیانی عزم کرده که کشورهای جنوب ایران را مورد چپاول قرار بدهد تمام حکام ممالک مرکزی و جنوبی ایران نوشت که قوای خود

را برای جلو گیری از شیبك متمرکز کنند و او را زنده دستگیر نمایند و اگر نتوانستند زنده دستگیرش کنند بقتل برسانند.

شاه اسماعیل در دوره سلطنت خود از هیچکس به اندازه شیبك آسیب ندید و هیچیک از سلاطین مجاور ایران بقدر شیبك او را آزاد نداد.

بعضی از نویسندگان تاریخ گفته اند که شیبك در دوره سلطنت خود دو کرو را از زنان و مردان ایران را به اسارت برد و می توان گفت که همد یا اکثر آنها در اسارت نابود شدند رقم دو کرو مانند ارقام دیگر که از طرف بعضی از مورخین سابق نوشته شده اغراق بنظر می رسد ولی شك نیست که شیبك شیبانی تا روزی که زنده بود کشورهای ایران را مورد تاخت و تاز قرار می داد و اموال مردم را به تاراج می برد و شهرها را ویران می کرد.

شیبك شیبانی علاقه ای مخصوص به اسرای ایران داشت زیرا در کشورهای مشرق که مورد تاخت و تاز وی قرار می گرفت، زنان و مردان زیبا وجود نداشت یا بندرت یافت می شد. ولی در ایران اکثر مردان و زنان زیبا بودند و شیبك و افسران و سربازانش آنها را به اسارت می بردند تا اینکه در بازارهای برده فروشی بفروش برسانند.

واضح است که بعد از هر چپاول، بهای غلام و کنیز در بازارهای برده فروشی تنزل پیدا می کرد. ولی در مواقع عادی يك غلام یا يك کنیز زیبا، بطوری که مورخین نوشته اند دو بست سکه طلا بفروش می رفت و غلامان و کنیزان بسیار زیبا تا پانصد سکه بفروش می رفتند و باید قوه خرید طلا را در آن زمان در نظر گرفت تا متوجه گردید که پانصد سکه طلا، چقدر پول بوده است.

اسیر کردن ایرانیان و بطور کلی اسیر کردن برای شیبك و افسران و سربازانش سهل تر از حمل اموال سکنه شهرها بود. چون اموال را که به غارت می بردند باید بر پشت چهارپایان حمل کنند یا در ارا به بگذارند و ببرند و این کار اشکال داشت. ولی اسیران پا داشتند و می توانستند راه بروند و آنها را دسته دسته به راه می انداختند و می بردند و اگر واقعه ای پیش می آمد که ممکن بود اسیران را از اوزبک ها بگیرند تمام اسرا را بطوری که در گذشته گفتیم به قتل می رسانیدند.

نزدیک چهار قرن و نیم از دوره ای که شیبك کشورهای ایران را مورد تاخت و تاز قرار می داد می گذرد و هنوز نام اوزبک ها از لحاظ خطرناك بودن در خراسان فراموش نشده است.

گرچه بعد از مرگ (شیبك) جانشینان او هم به کشورهای ایران حمله و رشدند ولی هیچیک از آنها به اندازه شیبك شیبانی در ممالک ایران خونریزی نمودند و زنها و مردهای جوان را به اسارت نبردند.

وقتی شيبك موفق می‌شد که بر یکی از شهرهای ایران دسترسی پیدا کند محال بود که يك دختر و پسر جوان در آن شهر باقی بگذارد و افسران و سربازانش همه را اسیر می‌کردند و می‌بردند و در چاه‌ها سنگ‌های گران می‌انداختند که مبادا پسران و دختران جوان در چاه‌ها پنهان شده باشند.

بعد از شيبك هر گز حملات اوزبکان با ایران که تا یکصد سال قبل ادامه داشت بآن پایه از شدت و بیرحمی نرسید و آن‌گونه مردم را قتل عام نکردند و گل سرسبد جوانان بلاد ایران را با سارت نبردند.

بعد این که نامه امیر شیردم به شاه اسماعیل صفوی رسید، می‌توانست با قشون خود بطرف جنوب ایران برود. ولی پادشاه صفوی شيبك را می‌شناخت و می‌دانست که وی تا به کشورهای جنوبی ایران برسد شيبك با اموال غارت شده و اسیران مراجعت خواهد کرد و او نخواهد توانست که وی را بجنگ بیاورد.

این بود که بحکام کشورهای جنوب ایران دستور داد که تمام قوای خود را برای سرکوبی شيبك مجهز نمایند و از تمام عشایر که در حوزه حکمرانی آنها زندگی می‌کنند کمک بگیرند و نگذارند که شيبك حتی يك ساعت آرام بگیرد و بکوشند که راه آذوقه و علیق بر روی او بسته شود.

شاه اسماعیل می‌دانست که يك قشون سوارمانند قشون شيبك برای سیر کردن اسب-ها احتیاج به علیق دارد اما شيبك در راه پیمائی صحرائی و هنگام عبور از دشت‌های وسیع و خشک و فاقد مرتع و انبارهای علیق، با اسب‌های قشون خود نواله می‌داد و دادن نواله را از مغول‌ها آموخته بود.

مغول‌ها قرن‌ها پیش از حشم داران کنونی اروپای غربی متوجه شده بودند که ارزش غذایی گندم و جو برای چهارپایان علفخوار خیلی بیش از علف است.

امروز کسانی که در اروپای غربی گاو پرورش می‌دهند متوجه شده‌اند که ارزش غذایی يك کیلو گرم گندم برای گاو مساوی است با ارزش غذایی چهل و پنج کیلو گرم علف خشک<sup>۱</sup>

هنوز دادن گندم بگاوها در این کشور (یعنی انگلستان) خیلی متداول نگردیده ولی در فرانسه اکثر پرورش دهندگان دام، که گاوها را برای قصابی پرورش می‌دهند بآنها گندم می‌خورانند و نتیجه بزرگ از این کار گرفته‌اند.

۱- در این موقع که این سرگذشت بزرگ چاپ می‌رود در کشورهای اروپائی و آمریکائی برای پرورش دام و بخصوص گاو، بیشتر از ذرت استفاده می‌نمایند و در وطن خودمان ایران هم بعضی از پرورش دهندگان گاو ترجیح می‌دهند که به گاوهای خود ذرت بخورانند. مترجم

اول این که رشد گاوها طوری سریع می‌شود که بعد از يك سال، آن حیوانات مثل گاوهای در ساله جلوه می‌نمایند.

در این کشور (یعنی انگلستان) يك گاو یکساله هنوز گوساله است ولی در فرانسه گاو یکساله يك گاو واقعی است و گوشت سرخ رنگ دارد (گوشت گوساله متمایل به سفید می‌باشد).

نتیجه دوم که مریان دام فرانسه گرفته‌اند این است که وقتی به گاوها گندم می‌خورانند چربی گاو فوق‌العاده کم می‌شود و در عوض گوشت سرخ آن که در فصایی بیشتر مورد استفاده است افزایش می‌یابد و طوری پروریدن گاوها با گندم در فرانسه توسعه پیدا کرده که پیش‌بینی می‌کنند در سال‌های آینده گوشت گاو که غذای اصلی فرانسویها می‌باشد به نصف قیمت کنونی تنزل خواهد کرد.

این حقیقت را در قدیم مغول‌ها می‌دانستند و اطلاع داشتند که ارزش مواد غذایی گندم و جو بیش از علف مرتع و علف خشک است.

اما در مغولستان گندم و جو کمتر بدست می‌آمد زیرا مغول‌ها که صحرانشین بودند و از بیلاق به قشلاق می‌رفتند زیاد، بکشاورزی رغبت نداشتند و ترجیح می‌دادند که به جای گندم یا نان جو، شیر تازه مادیان را بنوشند یا این‌که آن را بشکل يك ماست غلیظ موسوم به گومیس یا قومیس در آورند و از شیر مادیان يك ماده غذایی دیگر هم بشکل گومیس خشک می‌گرفتند و موقعی که گومیس تازه بدست نمی‌آمد با آن تغذیه می‌نمودند.

وقتی مغول‌ها بر کشورهای دست یافتند که در آن‌جا گندم و جو بمقدار زیاد به دست می‌آمد، هنگام مسافرت با سب‌ها نواله می‌دادند و نواله عبارت بود از آرد گندم یا جو که خمیر می‌کردند و در دهان اسب‌ها می‌انداختند یا این‌که گندم و جو را بدون آرد کردن در توبره اسب‌ها می‌ریختند که بخورند.

نواله بیشتر با آرد جو تهیه می‌شد نه از لحاظ این‌که مغول‌ها از ارزش مواد غذایی گندم بی‌اطلاع بودند بلکه از این جهت که در قدیم بین قیمت گندم و بهای جو خیلی تفاوت وجود داشت و گندم نسبت بجو يك ماده غذایی تجملی بود و همه نمی‌توانستند نان گندم صرف نمایند و طبقات کم بضاعت نان جو می‌خوردند و بمناسبت ارزانی جو نسبت بگندم مغول‌ها با سب‌های خود نواله جو می‌دادند.

اوزبک‌ها که بسیاری از رسوم سوار کاری را از مغول‌ها فرا گرفته بودند بدون این‌که چالاکی مغول‌ها را داشته باشند هنگام عبور از صحراهای خشک که علف تازه و غلیق بدست نمی‌آمد، اسب‌ها را با نواله سیر می‌کردند و بطوری که يك بار هم

تذکر دادیم اوزبكها در موقع راه پیمائی باسبها علف تازه نمی دادند چون می دانستند که جانوران را ناراحت می کند و بآنها علف خشك كاه و (یونجه خشك) می خوراندند و در موقع راه پیمائی و سفرهای جنگی علف تازه باسب داده نمی شد مگر هنگامی که هیچ چیز برای سیر کردن اسبها بدست نمی آمد.



## فصل سی ام

# چند کلمه راجع به زابلستان

حکمران بیرجند برای این که بتواند جلوی شیبک را بگیرد از عده‌ای از مردان زابلستان کمک خواست .

در زابل مردانی می‌زیستند که نیمی برزگر و نیمی صحرائشین بودند و در تمام عمر با کسانی که از مشرق برای دستبرد زدن بزابل می‌آمدند دست و پنجه نرم می‌نمودند. در قدیم بطوری که در افسانه‌های ملی ایرانیان نوشته شده با مردم توران می - جنگیدند و تورانیان در مشرق زابلستان مکان داشتند.

• بعد از این که سلاطین توران از بین رفتند اقوام دیگر مقیم سرزمین‌هایی شدند که قبل از آنها تورانیان در آن می‌زیستند و آنها هم به زابلستان دستبرد می‌زدند . زیرا زابلستان یکی از کشورهای آباد ایران بود و آنقدر گاو داشت که می‌گفتند بحساب در نمی‌آید و اظهار می‌شد که دام پروران زابلستان از شماره گاوهای خود بدون اطلاع هستند.

حاصل خیزی زابلستان از سواحل رودخانه نیل بیشتر بود و مردم زابل در هر سال از مزارع خود دو محصول غله و دو محصول صیفی برداشت می‌کردند. زیرا هر قدر آب می‌خواستند در دسترس آنان بود و در تمام سال هم آفتاب گرم بر مزارع آنان می‌تابید.

از این دو گذشته زمین زابلستان از لحاظ کشاورزی استعداد فوق‌العاده داشت و

هرگز ذخیره زمین برای پرورش دادن گیاهان مفید با تمام نمی‌رسد و اگر مردم زابلستان احساس می‌کردند که مزرعه‌ای از لحاظ قوت خاک ضعیف شده آن را رها می‌نمودند و در صحرا زمین دیگر را برای زراعت شخم می‌زدند .

چون صحرائی وسیع در اختیار آنها بود که هر قدر در آن مزرعه احداث می‌کردند بانهای آن نمی‌رسیدند و آب به تمام مزارع آنها سوار می‌شد.

يك دریا با سم رودخانه هیرمند از کوه‌های واقع در مشرق زابلستان وارد آن کشور می‌گردید و در آنجا يك دریای دیگر بوجود آورده بود که ذخیره آب زارعین زابلستان محسوب می‌گردید.

رودخانه هیرمند هرگز خشک نمی‌شد و حتی هنگامی که آب آن کم بود باز دریاچه داخلی زابلستان را لبریز می‌کرد و از آن دریاچه کانال‌ها و نه‌های آبیاری با طرف می‌رفت و تمام اراضی را مشروب می‌نمود.

وضع رودخانه و دریاچه طوری بود که آب بر تمام اراضی زابلستان سوار می‌شد و هنگامی که کشاورزان زابل يك مزرعه جدید در صحرا بوجود می‌آوردند کافی بود که از یکی از کانال‌ها و نه‌ها يك جو ، بسوی آن مزرعه بکشند تا این که آب وارد کشت‌زار گردد و آن را سیر آب کند.

می‌گویند که ملت‌هایی که مبادرت به کشاورزی می‌نمایند روحیه جنگی را از دست می‌دهند.

ولی این گفته در مورد سکنه زابلستان صدق نمی‌کرد چون آنها با این که کشاورز بودند روحیه سلحشوری داشتند و همانطور که شوالیه‌های اروپا سوار بر اسب می‌شدند و با نیزه و شمشیر با هم پیکار می‌کردند تا اینکه تمرین جنگی نمایند سکنه زابلستان هم سوار بر گاو، با نیزه و شمشیر پیکار می‌کردند.

پرورش گاو در زابلستان دارای قواعد مخصوص بود و شاید امروز در آن خطه یکی از گاو‌هایی که در قدیم پروریده می‌شد یافت نشود.

دام‌پروران زابلستان سه نوع گاو پرورش می‌دانند یکی گاوهای مخصوص سواری و دیگری گاوهای مخصوص کارهای مزرعه و سوم گاو شیرده.

دو نوع اول را از بین گاوهای نر انتخاب می‌کردند و نوع سوم بطوری که محتاج به توضیح نیست گاو ماده بود.

طرز پرورش گاوهای نر مخصوص سواری غیر از گاوهای نر بود که در مزارع مورد استفاده قرار می‌گرفتند و گاوهای نر مخصوص سواری را زین می‌کردند.

سرعت گاوهای سواری بتقریب باندازه سرعت اسب بود اما بیش از اسب طاقت

داشتند و جنگجویان زابلستان بر پشت گاوهای سواری مسافت بعید را می‌پیمودند بدون این که گاو بر اثر خستگی از پا درآید.

گفتیم که نیمی از سکنه زابلستان صحرائشین بودند و ثروت اصلی آنها شتر بود و خیل شتران آنها در دشت‌های وسیع مغرب و جنوب و شمال زابلستان می‌چرید. این عده، در دوره‌ای که آغاز سلسله صفویه در ایران و دوره تاخت و تازهای شیبک شیبانی بود مکاری‌های آن عصر بشمار می‌آمدند و شتران آنها کالاهای بازرگانی را از يك کشور به کشور دیگر شرق حمل می‌کرد و به تمام ممالک مشرق زمین می‌رفتند و در سنواتی که راه چین امن بود بود حتی بکشور چین هم مسافرت می‌نمودند. امانت آنها معروف بود و بازرگانان کشورهای ایران و هندوستان و افغانستان و ماوراءالنهر و چین، کالاهای گرانبهای خود را به آنها می‌سپردند که از يك مملکت به مملکت دیگر ببرند و اطمینان داشتند که به مقصد خواهد رسید مگر هنگامی که مورد دستبرد قرار بگیرد.

راهزنان کوچک نمی‌توانستند به کاروان‌هایی که چهارپاداران زابلی داشت دستبرد بزنند چون چهارپاداران مزبور مردانی بودند دلیر و بسیار متهور و حمله يك دسته راهزن آنها را نمی‌ترسانید و مقاومت می‌کردند و می‌جنگیدند و راهزنان را بقتل می‌رسانیدند یا وادار بفرار می‌نمودند.

اما وقتی يك دسته بزرگ از راهزنان، مثل سواران شیبک بآنها حمله‌ور می‌شدند مغلوب می‌گردیدند و در آن موقع، کالاهای بازرگانان و شترهای خودشان بی‌غما برده می‌شد.

بندرت اتفاق می‌افتاد که مکاری‌های زابلی گرفتار دستبرد های بزرگ از دزدان شوند. زیرا وضع راه‌ها را همواره می‌دانستند و اطلاع داشتند که در کجا جاده‌ای امن است و در کجا نیست و همین که از نا امن بودن جاده‌های يك کشور اطلاع حاصل می‌کردند بآنجا نمی‌رفتند.

چنین بودند مردم زابلستان که حکمران بیرجند برای جلوگیری از قشون شیبک از آنها کمک خواست.

همین که مردان گاو سوار زابلی شنیدند که اوزبک‌ها قصد دارند بیرجند را مورد حمله قرار دهند سوار گاوهای خود شدند و راه بیرجند را پیش گرفتند و خود را در دسترس حکمران بیرجند برای راندن اوزبک‌ها قرار دادند.

ولی شیبک به بیرجند حمله‌ور نشد و از حاشیه شهر اما از فاصله دور گذشت.

مورخین نوشته‌اند که شیبک برای چه به بیرجند حمله‌ور نگردید؟

آیا شتاب داشت که زودتر خود را بکشورهای جنوبی ایران برساند و می‌دانست که حمله کردن به بیرجند مسافرت او را بتاخیر خواهد انداخت.

آیا از حضور مردان زابلی در بیرجند مستحضر گردید و دریافت که پیکار کردن با آنها برای او گران تمام خواهد شد؟

امروز نمی‌توان جوابی باین دو پرسش داد و همین قدر می‌دانید که شهر بیرجند از قتل عام و چپاول مصون ماند و زابلستان هم طبق معمول مورد حمله شیبک قرار نگرفت. منظورمان این است که شیبک شیبانی هرگز به زابلستان حمله نمی‌کرد در صورتی که می‌دانست که کشور زابلستان مملکتی است آباد دارای سکنه ثروتمند و اگر بتواند بر آن کشور غلبه نماید غنائم بسیار بدست خواهد آورد. اما از مردان بلند قامت و تنومند و شجاع زابلستان که بر گاوهای نرکوه پیکر سوار می‌شدند می‌ترسید و می‌دانست که آنها از انبوه سوارانش بیم ندارند و آن قدر می‌جنگند تا سوارانش را از بین ببرند.

حکمران بیرجند که منتظر حمله شیبک بود اطلاع حاصل کرد که او از خاک بیرجند عبور کرد و بشهر حمله نمود.

حاکم بیرجند نتوانست سواران شیبک را تعقیب نماید زیرا قشونی که بتواند با آن، قشون سریع‌السير و بزرگ شیبک را تعقیب کند نداشت.

اما خبر عبور شیبک را بوسیله دو نامه با اطلاع شاه اسماعیل و هم امیر شیردم رسانید که آنها بدانند که شیبک شیبانی راه کشورهای جنوب ایران را در پیش گرفته است. بابر بعد از این که نامه شاه اسماعیل را دریافت کرد سربازانی را که باید بکمک پادشاه صفوی بفرستد به خراسان اعزام داشت و خود در هرات ماند تا این که از فصل بهار آنجا بیشتر استفاده کند و هم جلوی بازگشت شیبک را از راه هرات و بلخ بگیرد. شیبک بعد از مراجعت از کشورهای جنوب ایران می‌باید از سه راه بوطن خود برگردد. یکی از راه خراسان که راهی سهل بود و در همه جا آب داشت. دوم از راه هرات و سوم از راه کابلستان و بلخ.

شیبک برای این که بتواند از یکی از دو راه اخیر استفاده کند مجبور بود که وارد کشور کنونی افغانستان گردد و در آنجا امیر شیردم در کابلستان و خود با برادر هرات‌جلوی آن مرد قهار و خون ریز را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند که عبور نماید.

شاه اسماعیل صفوی مقابل راه بازگشت شیبک یک سد طولانی و محکم بوجود آورده بود و اطمینان داشت که سلطان اوزبکستان نخواهد توانست از آن سد که یک سر آن کابلستان و سر دیگرش خراسان است عبور نماید و در آنجا قشون وی نابود

خواهد گردید.

شيبك بعد از اين كه از بيرجند گذشت، خود را بمنطقه كرمان رسانيد و شهرهاي رفسنجان و بابلك را بخون كشيده و سپس وارد كشور فارس گرديد و بسا سرعت بسوي شيراز رفت و اوزبكها مي دانستند كه در همه جاي ايران اكثر مردها و زنها زيبا هستند اما كشور فارس مملكتي است كه در آنجا براي نمونه يك مرد و زن زشت ديده نمي شود.

در بازارهاي برده فروشي، بردگان شيراز داراي اسم و رسم بودند و سوداگران برده فروش وقتي بافراذ ناشي مي رسيدند بردگان شهرهاي ديگر را بجاي بردگان شيراز معرفي مي كردند ولي آنهايي كه شيراز رفته، يا تكلم شيرازيان را شنيده بودند فريب نمي خوردند و مي دانستند كه بردگان شيراز با لهجهاي مخصوص صحبت مي كنند كه غير از لهجه سكنه كشورهاي ديگر ايران است.

در اين سرگذشت گفتيم كه در ماوراءالنهر هم يك شيراز وجود داشت كه بعضي آن را با شيراز فارس اشتباه مي كنند و سكنه شيراز ماوراءالنهر بزبان تركي هم صحبت مي كردند. اما زبان سكنه شيراز اصلي فارسي بود و پسران و دختران جوان شيراز در بازارهاي برده فروشي بگران ترين قيمت بفروش مي رسيدند.

شيبك دستبردي به حوالی شيراز زد و توانست كه عدهاي از مردان و زنان جوان را بربايد اما نتوانست كه زياد در حوالی شيراز توقف نمايد. زيرا بدستور شاه اسماعيل تمام قبائل فارس خود را براي پيكار با شيبك آماده کرده بودند و با سرعت راه شيراز را پيش گرفتند تا نگذارند آن مرد خونخوار به مقصود برسد و شيراز و ساير شهرهاي فارس را بخون و آتش بكشد.

شيبك وقتي متوجه شد كه در شيراز در معرض خطر است و بسوي اصفهان هم نمي تواند برود مراجعت كرد و از راه اصطهبانات و سيرجان عزم بازگشت نمود و بهر جا كه رسيد مردم را از دم تيغ گذرانيد و مرد و زن جوان را اسير كرد و سر بازارانش هرچه را كه قابل حمل بود بيغما بردند.

بعد از اين كه شيبك به كشور كرمان برگشت شهر باغقي را ويران كرد و سكنه جوان شهر را باسارت برد و بعد بطرف شمال براه افتاد كه خود را بكرمان برساند. سكنه كرمان كه شهرشان داراي حصار بود، دروازهها را بستند و تصميم به مقاومت گرفتند. و شيبك اگر فرصت مي داشت كه شهر را محاصره نمايد بااحتمال قوي كرمان را متصرف مي گرديد. اما حس کرده بود كه فرصت ندارد آن شهر را تحت محاصره قرار دهد و از كنار كرمان گذشت و راه خراسان را پيش گرفت.

شيبك میخواست از همان راه که وارد ایسران شده بود یعنی از راه بیرجند و هرات مراجعت نماید ولی وقتی نزدیک بیرجند رسید مردان گاو سوار زابلستان با عده‌ای از مردان بیرجند و قائن راه را براو بستند .

شيبك شیبانی نمیتوانست که با يك حمله شدید از بیرجند عبور نماید برای این که کاروانش بزرگ و سنگین و کندرو بود .

هنگامی که شيبك از همان راه عبور کرد و بسوی کشورهای جنوبی ایران رفت نه غنائم غارت شده داشت نه غلام و کنیز . ولی وقتی از کشورهای جنوب ایران مراجعت می نمود دارای غنائم بسیار و عده‌ای کثیر غلام و کنیز بود و سر بازان شيبك نمی توانستند که آن غنائم جنگی را رها نمایند .

این بود که وقتی سلطان اوزبکستان در منطقه بیرجند خسود را مواجه با مقاومت شدید دید تصمیم گرفت که مراجعت نماید و از راه دیگر خود را بوطن برساند .

بعد از مراجعت از بیرجند شيبك شیبانی می باید از راه قندهار عازم اوزبکستان گردد . اما برای این که بتواند خود را به قندهار برساند می باید از خاک زابلستان عبور کند و در زابلستان مردان تنومند و دلیر زابلی راه را بر آن مرد و سربارانش بسته بودند و شيبك اگر میخواست از آن راه برود، علاوه بر تحمل تلفات سنگین می باید از غنائم خویش صرف نظر نماید .

این بود که مصمم شد خسود را به سمنان برساند و بعد از رسیدن بآنجا، از راه استرآباد وارد ترکستان شود و به اوزبکستان برسد .

## فصل سی و یکم

# يك عمل سوق الجیشی كم نظیر

تصمیم شیبك برای رفتن به سمنان از جنوب خراسان یکی از برجسته ترین مانور- های سوق الجیشی آن مرد اوزبك است.

تا انسان بوضع مشکل صحرای داخلی ایران آشنا نباشد نمی تواند بفهمد که شیبك شیبانی دست به چه مانور سوق الجیشی فوق العاده زد.

اقدام سلطان اوزبکستان برای رسیدن به سمنان از راه صحرای ایران خیلی با اهمیت تر از اقدام آنی بال سردار کارتازی است که با فیل های خود از کوه آلپ واقع در شمال ایتالیا گذشت و سرزمین ایتالیا را که در قدیم روم خوانده می شد مورد تهاجم قرار داد.

چون خط سیر آنی بال از روزی که از کشتی های خود در جبل الطارق پیاده شد، و قدم با اسپانیا نهاد تا روزی که وارد ایتالیا شد و می توانست برای فیل های خود از مناطقی گذشت که دارای آذوقه و علف و آب بود که هر روز در هر روز بوزن امروز. احتیاج به سیصد کیلو گرم علف داشت تهیه نماید و فقط برای مدتی بسیار کوتاه که از ارتفاعات کوه آلپ می گذشت وارد منطقه ای گردید که در آنجا علف وجود نداشت و در آن منطقه هم برای پیلان از دشت های پائین علف حمل نمود.

اما شیبك شیبانی می خواست از منطقه ای عبور نماید که نه آب داشت نه آذوقه نه علف برای اسب های سوارانش و حتی يك صحرای هموار نبود که راه پیمائی در آن

سهل باشد .

صحرای داخلی ایران در يك نقشه معمولی یعنی نقشه های جغرافیا مسطح جلوه می نماید و بیننده تصور می کند که راه پیمائی در آن سهل است. اما آن صحرا به صحراهایی چند تقسیم می شود و بین صحراها کوه وجود دارد و اگرچه کوه های مزبور دارای ارتفاع زیاد نیست و وسط آنها معبرهائی دیده می شود که می توان از آن عبور کرد. مع هذا عبور از منطقه کوهستانی، دشوارتر از عبور از جلگه های مسطح است .

از این گذشته، در بعضی از قسمت های صحرای داخلی ایران، باطلاق هست که مسافران بومی و چهارپا داران و پیک ها می شناسند اما يك فرمانده قشون خارجی نمی شناسد و ممکن است که قشون وی در آن باطلاق ها فرو برود .

با وجود تمام مشکلاتی که در صحرای داخلی ایران برای مسافرین هست از ازمه بسیار قدیم، مسافرین از آن صحرا عبور می کردند و از شمال به جنوب ایران و برعکس می رفتند یا از شرق بغرب مسافرت می نمودند .

«گیرشمن» دانشمند باستان شناس فرانسوی که تحقیقات و کتابهای او مربوط به تاریخ قدیم ایران معروف است تصور می کند که در اعصار باستانی در مرکز ایران يك دریاچه بزرگ وجود داشته و ایرانیان در آن بحر پیمائی می کردند و کشتی هائی که در آن دریاچه حرکت می کرد شمال و جنوب و شرق و غرب ایران را بهم مربوط می نمود .

کشتی رانی در وسط ایران جز يك پندار نیست چون در آن دوره که در وسط ایران يك دریاچه وجود داشته شاید کشور ایران مسکون نبوده تا ساکنین سواحل دریاچه، بوسیله کشتی از شرق به غرب و از شمال به جنوب بروند.

ولی نمی توان انکار نمود که در قدیم، در وسط کشور ایران دریاچه ای وجود داشته که بعد خشک شده و در آن دریاچه کوه هایی بوده که امروز می توان در صحرای مرکزی ایران دید.

بعضی از آن کوه ها کم ارتفاع و زیر آب و بعضی دیگر از آب بیرون بوده و اگر در ادوار قدیم کشتی ها در دریاچه داخلی ایران حرکت می کردند، بادی در قسمتی از خط سیر، در معرض خطر تصادم با کوه ها بوده اند.

گفتیم که از ازمه قدیم، همواره مسافرین از صحرای داخلی ایران عبور می کرده اند و بخصوص پیک ها و شاطر هائی که بین شرق و غرب و شمال و جنوب ایران حرکت می نمودند، از صحرا می گذشتند چون راه آن ها خیلی نزدیک تر بود همچنانکه پیک حکمران بیرجند نامه امیر شیردم را از راه صحرای داخلی ایران به ایوان کی رسانید و خود



امیر شیردم و نوکرش علی هنگام فرار از طبس، از راه صحرای داخلی ایران عبور کردند و خود را باصفهان رسانیدند.

اما عبور يك پيك یا شاطر یا چند مسافر، یا يك كاروان، از صحرای داخلی ایران چیز دیگر بود و عبور يك ارتش آنهم يك ارتش سوار از آن صحرا چیز دیگر. پيك می‌توانست آذوقه و آب آشامیدنی خود را بوسیله شتری که بر آن سوار است حمل کند و شترش هم هرچند روز يك بار، آب می‌آشامید.

اما يك قشون سوار که تمام سواران آن اسب داشتند نمی‌توانست بسهولة، آب آشامیدنی سواران و اسب‌ها را حمل نماید.

حمل نواله اسب‌ها در صحرای داخلی ایران، از طرف يك قشون سوار، مشکل نبود اما حمل آب اشکال داشت و سیراب کردن اسب‌ها در صحرای گرم و بدون آب مرکز ایران مسئله‌ای دشوار بود.

شاه اسماعیل صفوی وقتی می‌خواست از قسمتی از آن صحرا عبور کند تا به طبس حمله‌ور شود (بطوری که شرح آن گذشت) برای سیراب کردن چهارپایان، از راویه‌های بزرگ پر از آب استفاده نمود.

ولی شاه اسماعیل صفوی برای تهیه راویه‌های بزرگ فرصت داشت و می‌توانست که سراجان بلاد جنوبی ایران را وادارد که برای او راویه‌های بزرگ از چرم بدوزند. لیکن شيبك شیبانی بعد این که از منطقه بیرجند برگشت تا این که از صحرای مرکزی ایران بگذرد و خود را به سمنان برساند وسائل شاه اسماعیل صفوی را نداشت و نمی‌توانست راویه‌های بسیار فراهم کند.

زیرا در آن منطقه که مبدأ ورود شيبك به صحرای مرکزی ایران بود شهرهای بزرگ و قصبات وجود نداشت که در آنها مقداری زیاد چرم وعده‌ای فراوان سراج بدست بیاید.

در آنجا بیش از چند قریه کوچک در شعاع ده پانزده کیلومتر وجود نداشت و در آن قراء نه چرم زیاد بدست می‌آمد نه استادکاران سراج که بتوانند برای شيبك راویه‌های بزرگ بدوزند.

معهذا سلطان نوزبکستان تا آنجا که توانست مشک آب و راویه فراهم کرد و در هر قریه، هر کس که دارای مشکي بود از وی گرفتند تا این که هنگام عبور از صحرا مورد استفاده قرار بگیرد.

مبدأ حرکت شيبك در جنوب خراسان، قصبه‌ای بود باسم «نمک‌سر» و روزی که از آن قصبه براه افتاد دوازده رهنما از سکنه محل که تمام راه‌های صحرای مرکزی ایران

را می‌شناختند با خود برد.

راه‌نمایان به شیبك گفتند كه از نمك سر تا سمنان در آن فصل (كه فصل پائیز بود) در هفت نقطه آب وجود دارد و او می‌تواند در هر يك از مناطق هفتگانه آبگیری نماید.

آنها توضیح دادند كه علاوه بر آن هفت موضع كه دارای آب است در صحرا آب انبارهای متعدد وجود دارد كه در فصل بهار پر از آب می‌باشد اما در آن فصل، نباید انتظار داشت كه در آن آب انبارها حتی يك قطره آب بچشم برسد زیرا اگر مصرف مسافرین، آب را از بین نبرده باشد خرات فصل تابستان تمام انبارها را خشکانیده است.

بنابراین نباید به اتكای آب انبارها وارد صحرا گردید بلکه طوری باید راهپیمائی نمود كه در نقاط هفتگانه ذخیره آب را تجدید كرد.

از نمك سر تا سمنان بخط مستقیم روی نقشه پانصد و بیست کیلومتر فاصله وجود دارد. ولی نباید طول مسافت را از روی خط مستقیم نقشه سنجید، چون مسافری كه می‌خواهد از نمك سر از راه صحرا به سمنان برود به دورشته كوه كم ارتفاع برمی‌خورد و دو باطلاق و مجبور است كه كوه‌ها و باطلاقها را دور بزند.

يكی از آن دو كوه دارای گردنه‌ای است كه می‌توان از آن عبور نمود ولی عبور يك قشون از آن گردنه دشوار است چون در بعضی از نقاط، گردنه مزبور طوری تنگ می‌شود كه سواران باید يكایك از آن عبور نمایند و گذشتن يك قشون از گردنه خیلی طول می‌كشد. گفتیم كه اوژبك‌ها هنگام راهپیمائی اسب‌يدك با خود می‌بردند كه وقتی اسب سواری آنها خسته می‌شود، سوار يدكها شوند.

از آن بعد اسب سواری آنها يدك می‌شد و آن را با خود می‌بردند تا اینکه خستگی جانور رفع گردد. چون بتجربه می‌دانستند كه اسب وقتی بدون بار حرکت می‌كند احساس خستگی نمی‌نماید و هنگامی خسته می‌شود كه بار حمل كند خواه آن بار يك سوار باشد یا محمول دیگر.

هنگامی كه قشون شیبك می‌خواست از قصبه نمك سر حرکت كند پادشاه اوزبكستان امر كرد كه اسیران را سوار اسب‌های يدك كنند كه بتوانند زودتر از صحرا بگذرند. تا آنجا اسیران کشورهای جنوب ایران پیاده آورده شده بودند و از قصبه نمك سر آنان را سوار كردند.

هر دو اسیر را سوار يك اسب كردند و آن دو را بهم بستند تا اینکه نتوانند برای گریختن با هم تباخی كنند. گوا اینکه اگر تباخی می‌كردند و می‌گریختند راه فرار نداشتند و بدست

سربازان اوزبك بقتل می‌رسیدند.

بفرض محال اگر می‌توانستند خود را از سربازان اوزبك برهانند در پیاپیان از گرسنگی و تشنگی می‌مردند و لاشه آنها در صحرا می‌ماند تا می‌پوسید و از بین می‌رفت.

با این که اسیران را دوبرو سوار اسب‌های بلك کردند باز قسمتی از اسیران پیاده ماندند و شيبك دستور داد که سربازان آنها را بترك اسب‌های خود بنشانند.

سواران اوزبك هم برای سوار کردن اسیران بترك اسب خودداری اختیار بودند و می‌توانستند در راه آنها را پیاده نمایند و در صحرا، پیاده مقابل اسب‌های خود بدوانند که در این موقع انتهای طناب اسیر در دست سواری بود که وی اسیر او بشمار می‌آمد. در آن فصل پائیز اسب‌های قشون شيبك در هر شبانه روز، احتیاج سه مرتبه نوشیدن آب داشتند و هر بار می‌باید بطور کامل آب بنوشند.

در فصل تابستان احتیاج اسب‌ها بآب زیادتر می‌شد مگر در نقاطی که مرتع وجود داشت و آنها را در مرتع‌ها می‌نمودند که چرا کنند و علف سبز و پر آب مرتع، اسب‌ها را از نوشیدن آب فراوان بی‌نیاز می‌نمود.

هنگامی که قشون شيبك می‌خواست از صحرای مرکزی ایران بگذرد و خود را به سمنان برساند شيبك دستور داد که در هر شبانه روز يك بار با اسب‌ها آب بدهند تا وقتی که به مراکز آب برسند و در آنجا چهارپایان را سیر آب نمایند.

آب را وسط روز بعد از این که اسب‌ها قدری استراحت می‌کردند و عرقشان خشک می‌کردند بآنها میدادند و با اینکه روز پائیز کوتاه بود و آفتاب شدت نداشت باز اسب‌ها از تشنگی دچار سستی می‌شدند و بعضی از جانوران از فرط تشنگی دهان‌های گشودند و زبان را بیرون می‌آوردند.

ولی بعد از این که شب فرود می‌آمد چون هوای صحرای مرکزی ایران در شب‌های پاییز و زمستان سرد می‌شود، برودت هوا از رنج تشنگی اسب‌ها می‌کاست و آنها تا طلوع بامداد استراحت می‌نمودند و آنگاه قشون براه می‌افتاد.

چون شيبك راهنمایان بصیر داشت می‌توانست که هنگام شب براه پیمائی ادامه بدهد. ولی اسب‌های تشنه و خسته قادر براه پیمائی نبودند و پس از اینکه يك ثلث شب می‌گذشت قشون بهر جا رسیده بود اتراق می‌نمود.

زیرا چون امید تحصیل آب جز در مراکز آن نداشتند و نواله اسب‌ها را با خود برده بودند، می‌توانستند در هر منطقه از صحرا توقف کنند و اردوگاه بوجود بیاورند. بعد از این که اردوگاه بوجود می‌آمد اسیران را در يك منطقه از آن اردوگاه جا می‌دادند و قدری نان خشک و کشک بین آنها تقسیم می‌کردند و غذائی که با اسیران

داده می‌شد ارزان ترین غذایی بود که در قرا و قضبات اطراف صحرای مرکزی ایران بدست می‌آمد و اوزبکان هم غذای مزبور را از همان قراء و قضبات بدست آورده بودند .

اما هر دو تولید تشنگی می‌نمود و اسیران سیه روز بعد از خوردن نان خشک و كَشَك تشنه می‌شدند و آب می‌خواستند لیکن بآنها آب داده نمی‌شد زیرا در آن بیابان وسیع، آب يك عنصر گران بها بشمار می‌آمد و اوزبکان آن را برای خود و اسب‌ها ذخیره می‌کردند و باسیران می‌گفتند تشنگی را تحمل کنید تا به مرکز آب برسیم و در آنجا هر قدر که میل دارید آب بنوشید .

فقط دختران و پسران جوان و زیبا قدری آب برای نوشیدن دریافت می‌کردند و صاحبان‌شان از روی ترحم بآنها آب نمی‌دادند بلکه می‌ترسیدند که از تشنگی بمیرند و آنها که می‌خواستند پسران و دختران زیبا را با قیمت‌های گزاف در بازارهای برده فروشی بفروش برسانند ضرر کنند.

با این که اسیران شب تا صبح تشنه بودند باز وضعیتشان بهتر از روز بود چون آفتاب بآنها نمی‌تابید و با پای بدون کفش آنها را در بیابان‌های گرم نمی‌دوانیدند و آنها می‌توانستند هنگام شب که هوای صحرا خنک بود بخوابند.

اما بعد از این که روز می‌دمید و آفتاب طلوع می‌کرد هوای صحرا گرم می‌شد و اسیران پیاده، که می‌باید جلوی اسب سواران حرکت کنند دوچار شکنجه می‌گردیدند و بعضی از آنها از راه می‌ماندند.

آنوقت صاحب اسیر از پا درآمده، با تازیانه به اسیر تیره روز حمله می‌نمود و و آن قدر می‌زد تا اسیر مجبور می‌گردید برای اجتناب از ضربات تازیانه از جا بر-خیزد و براه نیفتد.

گاه ضربت‌های پیاپی تازیانه موثر واقع نمی‌شد و اسیر، طوری خسته شده بود که شلاق می‌خورد و قدرت برخاستن و براه افتادن نداشت و آنوقت مردی که صاحب او بود چنان بخشم در می‌آمد که شمشیر را از غلاف می‌کشید و با يك ضربت شمشیر به زندگی اسیر ناامید و ناتوان خاتمه می‌داد و گرچه مرد اوزبک اسیر را می‌کشت اما او را از شکنجه طولانی و می‌توان گفت تمام نشدنی می‌رهانید و باو خدمت و مساعدت می‌نمود.

در طول راهی که شيبك از نمك سر تا سمنان طی کرد لاشه غلامان و کنیزان که همه اهل شهرهای جنوب ایران بودند بجا ماند و آن لاشه‌ها پوسید اما استخوان‌های اموات از بین نرفت.

چهل سال بعد از آن تاریخ شاه طهماسب، پسر شاه اسماعیل از همان راه گذشت ولی در آن موقع فصل بهار بود و تمام آب انبارها پر آب و شاه طهماسب در آن راه استخوانهای سفید رنگ غلامان و کنیزان را که بدست سربازان شیبک کشته شده یا آنها را بر اثر بیماری رها کرده بودند دید و گفت اگر شیبک جنایتی دیگر، غیر از این تبه کاری نکرده بود، برای محکومیت وی کفایت می نمود.

طوری اسبها و اسیران از راه پیمائی خسته شده بودند که وقتی باولین مرکز آب موسوم به شیرین آب یا شکر آب رسیدند شیبک دستور داد سه روز توقف نمایند تا این که اسبها و اسیران از خستگی در آیند و می دانست که اگر بدون رفع خستگی اسبها و اسیران براه پیمایی ادامه بدهند چهار پایان و اسرا خواهند مرد. و در آن سدروز اسیران را آزاد کردند که هر قدر می خواهند آب بنوشند و هر چه می توانند بخوابند.

شیبک با فسران خود سپرد که با اسیران بگویند خوب رفع خستگی کنند زیرا طبق گفته راه پیمایان راهی سخت و بی آب در پیش داشتند و قسمتی از راه بطوری که در بسیاری از مناطق صحرای مرکزی ایران دیده می شود ماسه بود.

در ازمنه ای که زمین تازه سرد شده غیر از صخره ها در کسره خاک چیزی نبود باران دائمی سبب شد که رودها در طول مدتی که حتی از روی تخمین هم نمی توان معین کرد سنگها را شستند و خراشیدند و آنها را بشکل ماسه در آوردند و ماسه را با خود بسوی دریاها و دریاچه ها بردند و چون ماسه از آب سنگین تر است فرورفت و کف دریا را مفروش کرد و در هر نقطه که دریاچه ای خشک گردد یا دریائی بمناسبت از دست دادن ارتباط با اقیانوس، خشک شود ماسه در کف دریا یا دریاچه خشک آشکار می گردد.

ماسدهای شبه جزیره عربستان همین طور بوجود آمد و هنوز هست و در صحرای مرکزی ایران نیز در هر نقطه که ماسه مشاهده می شود، کف دریاچه ای بزرگ است که در قدیم در وسط ایران بود و خشک گردید.

یکی از مناطق شنزار صحرای مرکزی ایران ماسه کسور شیرین آب بود که با احتمال قوی هنوز هم هست چون منطقه مزبور آنقدر وسعت داشت که مدت پانصد سال (تقریباً) که از آن تاریخ تا امروز گذشته برای از بین بردن آن ماسه کافی نیست.

منطقه ریگزار شیرین آب هیچده فرسنگ طول داشت که بمقیاس امروز یکصد و هشت کیلومتر می شود. ولی عرض آن منطقه از این مقدار کمتر بود و شیبک برای اینکه خود را به سمنان برساند می باید از طول آن منطقه شنزار عبور نماید.

شیبک در وصلی از آن منطقه عبور می کرد که فصل پائیز و در نتیجه فصل باد بود و ما

در همین سرگذشت گفتیم که عبور از يك منطقه که مستور از ماسه باشد . هنگام وزیدن باد بسیار دشوار است و بعید نیست که مسافر یا مسافران را بهلاکت برساند .

راهنمایانی که شيبك با خود میبرد باو گفته بودند که چاره‌ای جز عبور از منطقه ریگزار شکرآب نیست و اگر آن هیجده فرسنگ را طی کنند باز به آب خواهند رسید . گوئی طبیعت می دانست مسافری که از آن منطقه ریگزار مخوف عبور نماید احتیاج بآب دارد و بهمین جهت در مبداء و منتهای ریگزار ، آب بوجود آورد .

راهنمایان گفتند که می توان از آن سرزمین مستور از ماسه پرهیز کرد و بجای اینکه بطرف شمال بروند (سرزمین ریگزار مزبور در شمال شیرین آب بود و هست) بسوی مغرب روانه شوند .

ولی آنوقت وارد آبادیهای نزدیک خور و آنگاه جندق خواهند شد و در خور و جندق عده‌ای از مردان دلاور هستند که بطور حتم جلوی قشون او را خواهند گرفت و چون نسبت به اوضاع بیابان های اطراف خور و جندق بصیرت کامل دارند سربازان او را بسوی دشت های خشک بی آب و علف خواهند راند و همه بهلاکت خواهند رسید .

ولی راهی که از منطقه ریگزار شیرین آب می رود برای قشون شيبك امن است و در آنجا کسی نیست که جلوی او بکند و تنها خطری که در ریگزار وجود دارد این است که بادی تند بوزد و ماسه را در فضا متفرق نماید که در آن صورت باید آن قدر صبر کرد تا این که باد متوقف گردد و ماسه که در فضا پراکنده شده فرود بیاید تا بتوان خوردشید را هنگام روز و ستاره جدی را در موقع شب مشاهده نمود . و اگر هنگامی که باد در ریگزار می وزد و ماسه را متفرق نموده راه پیمائی کنند گم می شوند و از تشنگی و گرسنگی بهلاکت خواهند رسید .

شيبك عبور از ریگزار شیرین آب را بر عبور از مناطقی که دارای آب بود و در آنجا مواجه با ماسه نمی شد ترجیح داد زیرا می دانست که جنگ با مردان خور و جندق برای او بسیار گران تمام خواهد شد و قشونش در دشت های لم یزرع و بی آب از بین خواهد رفت .

شيبك دستور داد از لحظه‌ای که وارد ریگزار می شوند اسیران را به یکدیگر ببندند و آنها را بیشتر تحت مراقبت قرار دهند . تا اگر باد وزید و ماسه را در فضا متفرق کرد و هوا تاریک شد اسیران که غنائم جنگی شيبك و سربازانش بودند نگریزند و از چنگ اوزبکان بدر نروند .

بعد از این احتیاط شيبك هر قدر مشك در شیرین آب بدست آورد بزور از مردم

گرفت و گرچه مشک برای مردم صحرائشین ایران دارای اهمیت حیاتی بود ولی مردم از بیم جان مشک های خود را می دادند زیرا می دانستند که اگر ندهند شیبک آنها را خواهد کشت .

روزی که شیبک از شیرین آب براه افتاد و وارد سرزمین ریگزار گردید ، آنجا جاده وجود نداشت .

شیبک و سربازان او وقتی وارد آن زمین مستور از ماسه شدند بدان می مانست که وارد منطقه ای شده اند که هرگز پای یک انسان و جانور دیگر بآنجا نرسیده است . کوچک ترین اثر از عبور یک جاندار در آن سرزمین وسیع دیده نمی شد زیرا آخرین مرتبه که باد وزید اثر انسان و حیوان را از بین برد و در مناطق مستور از ماسه پیوسته همین طور است و آثار رفت و آمد انسان و حیوان با یک باد تند از بین می رود . در زمین های ریگزار جاده هم مستور از ماسه می شود و بعد از این که باد تند وزید، ذرات ماسه را از زمین بلند می کند، و در فضا متفرق می نماید. و در نتیجه اثر جاده از بین می رود.

در آن سرزمین بدون شاهره، راهنمایان جلو می رفتند و از روی آفتاب با کمک چوبی که در دست داشتند راه را می یافتند و شیبک و سربازان او و اسیران، آنها را تعقیب می نمودند.

بعد از این که راهنمایان مدتی راه می پیمودند، متوقف می شدند و چوبی را که در دست داشتند بطور عمودی در ماسه قرار می دادند تا این که بدانند سایه چوب چگونه است و آنها از روی سایه چوب می فهمیدند چقدر از روز می گذرد و از روی انقضای ساعات روز می فهمیدند که آفتاب در کجای آسمان است و از روی مکان آفتاب در آسمان امتداد راه خود را می یافتند و سایه چوب و آنگاه مکان آفتاب در آسمان برای آنها فایده قطب نماهای امروزی را داشت که از روی آن امتداد شمال را معین می نمایند و آنگاه جهات یابی می کنند :

در روز وسیله جهات یابی راهنمایان شیبک آفتاب بود و در شب ستاره جدی که تمام سکنه صحرائشین مرکز ایران آن را می شناختند و شاید امروز هم بشناسند . با این که آفتاب فصل پائیز شدت آفتاب تابستان را نداشت تا وقتی روز بود، حرارت ماسه، شیبک و سربازان او را ناراحت می کرد و ناراحت تر از آنها اسیرانی بودند که می یابد با پای برهنه از ریگزار عبور نمایند و ماسه گرم پاهای اسیران را می سوزانید. ولی بعد از این که آفتاب غروب کرد ماسه بسرعت سرد می شد و دیگر اسیران از حرارت ریگزار متالم نمی شدند.

در ریگزار راهنمایان تا مدتی بعد از غروب آفتاب، رهبری قشون شیبك را بر عهده داشتند و بعد دستور توقف دادند و اردوگاه بوجود آمد.

هنوز نیمه شب نشده بود که هوای ریگزار بشدت سرد گردید و اسیران بدبخت که هنگام روز از گرما متالم بودند دوچار برودت سخت شدند و همه بلرزه افتادند بدون این که وسیله‌ای برای گرم کردن خود داشته باشند.

چون در آن سرزمین گیاه نمی‌روئید تا این که بوته‌های خشك برای سوزانیدن بدست بیاید و در قسمت‌هایی از صحرای مرکزی ایران که مستور از ماسه می‌باشد گیاه نمی‌روید.

اسیران فلک‌زده تا صبح لرزیدند و بعد از این که آفتاب طلوع کرد باز از برودت ماسه می‌لرزیدند و وقتی قدم بر ماسه می‌نهادند مثل این بود که روی یخ قدم می‌گذارند. بعد از طلوع آفتاب قشون شیبك همچنان در امتداد شمال براه افتاد و اسیران که در موقع شب از فرط برودت قدرت حرکت نداشتند بعد از این که آفتاب بالا آمد جان گرفتند و سریع‌تر راه پیمودند.

یگانه جانور ماسه‌زارهای صحرای مرکزی ایران سوسمار است که بعضی از آنها کوچک هستند و بعضی بزرگ اما طول بزرگترین سوسمار ریگزارهای ایران، از نیم متر تجاوز نمی‌کند.

سوسمار ریگزارهای بیابان مرکزی ایران در فصل زمستان دیده نمی‌شود و از بهار ببعده، از سوراخ بیرون می‌آید.

در فصل پائیز هم جز نزدیک ظهر که حرارت هوا شدید می‌شود و ماسه داغ می‌گردد سوسمار بچشم مسافر نمی‌رسد.

لیکن نزدیک ظهر، هزارها سوسمار کوچک و گاهی سوسمارهای بزرگتر در چپ و راست خط سیر مسافر پدیدار می‌گردند و زبان سرخ رنگ خود را از دهان بیرون می‌آورند و به مسافر نشان می‌دهند. و اوزبکان از مشاهده سوسمارها که زبان را بیرون می‌آوردند و تکان می‌دادند می‌خندیدند.

چند تن از اوزبکان، بطرف سوسماران تیر انداختند و امیدوار بودند که آنها را صیدکنند اما تیر هیچیک از آنها به هدف اصابت نکرد و سوسمارها، بچابکی خود را از عرصه هدف تیر دور می‌نمودند.

سوسمار ریگزارهای ایران برای مسافرین گرسنه غذائی خوب است و اگر مسافر بتواند سوسمار را بچنگک بیاورد، می‌تواند گوشت آن را تناول نماید.

اوزبکان هم بامید خوردن گوشت سوسمار بسوی آنها تیر انداختند چون از



راهنمایان شنیدند که گوشت سوسمار لذیذ است اما عطش می‌آورد و کسی که می‌خواهد گوشت سوسمار را تناول نماید باید در فکر نوشیدن آب هم باشد و اگر آب ندارد از اکل گوشت سوسمار خوداری نماید تا گرفتار عطش نشود.

نزدیک ظهر طوری تشنگی بر اسب‌ها که نواله خورده بودند غلبه کرد که مجبور شدند توقف نمایند و آنها را آب بدهند. اما باسیران که از تشنگی در رنج بودند، آب داده نشد و بعد از این که اسب‌ها لختی استراحت کردند براه افتادند.

قدری که از ظهر گذشت ابرآسمان را پوشانید و فضا تیره شد اما زمین سفید بود چون رنگ ماسه، در بسیاری از مناطق ریگزار مرکز ایران سفید است.

شبیك از راهنمایان پرسید آیا ابری شدن هوا خطر دارد؟ راهنمایان جواب منفی دادند و گفتند که خود ابر خطرناک نیست و اگر باران بیارد خطر بکلی رفع می‌شود زیرا بر اثر باریدن باران، ذرات ماسه بهم می‌چسبند و همچون ساروج می‌شود و بعد از آن اگر باد تند بوزد ذرات شن باآسمان نخواهد رفت. ولی اگر برای تفرقه ابرها، باد تند بوزد درآید ذرات ماسه را در فضا متفرق خواهد کرد و ما مجبور خواهیم شد صبر کنیم تا این که باد فرو بنشیند.

ابر تا غروب آفتاب باقی بود بدون این که بادی بوزد و با این که راهنمایان آفتاب را نمی‌دیدند از اندک سایه‌ای که چوب‌آنها روی زمین می‌انداخت می‌توانستند موضع خورشید را در آسمان تعیین نمایند و از روی آن جهات یابی کنند. اما بعد از این که آفتاب غروب کرد و تاریکی فرودآمد راهنمایان گفتند که باید توقف نمود. زیرا هوا مستور از ابر بود و آنها نمی‌توانستند ستاره جدی را ببینند و اگر تمام آسمان از ابر مصفی می‌شد و فقط ستاره جدی زیر ابر باقی می‌ماند باز راهنمایان بومی قادر نبودند که جهات یابی کنند.

مورخین مغرب زمین نوشته‌اند که ستاره جدی را بحرپیمایان فنیقی کشف کردند و متوجه شدند که آن ستاره پیوسته در یک نقطه از آسمان قراز دارد و در هیچ موقع تغییر مکان نمی‌دهد.

بنابر نوشته مورخین اروپائی بحر پیمایان فنیقی مکان ستاره جدی را در آسمان جزو اسرار خود می‌دانستند و آن را بدیگران یاد نمی‌دادند تا این که در بحرپیمائی رقیب پیدا نکنند.

ملل دیگر چون از وجود ستاره جدی از لحاظ این که در یک نقطه ثابت است بدون اطلاع نبودند نمی‌توانستند مثل فنیقی‌ها، در دریا بحرپیمائی نمایند و مجبور بودند که همواره طوری حرکت نمایند که ساحل را ببینند تا این که راه را گم نکنند و این موضوع

بحر پیمائی آنها را محدود می کرد و ناگزیر، در طول ساحل از يك بندر به بندر دیگر می رفتند و از همان راه مراجعت می نمودند اما فنیقی ها چون می دانستند که ستاره جدی پیوسته در طرف شمال است و هرگز تغییر مکان نمی دهد از روی آن ستاره جهات یابی می کردند و می توانستند بدون دیدن سواحل، از يك نقطه دریا به نقطه دیگر بروند.

چون بین فنیقی ها و سکنه صحرای مرکزی ایران رابطه ای وجود نداشته که بتوانیم بگوئیم سکنه آن صحرا راز ستاره جدی را از فنیقی ها دریافته اند ناگزیریم قبول کنیم که در قدیم غیر از فنیقی ها، ملل دیگر هم از راز ستاره جدی اطلاع داشتند و شاید آن ملل از جمله ایرانیان زودتر از فنیقی ها پی برده بودند که جای ستاره جدی در آسمان تغییر نمی نماید.

خاصه آنکه ملل ساکن صحراهای وسیع بیش از مللی که کنار دریا زندگی می کنند فرصت دارند ستارگان آسمان را از نظر بگذرانند و ملل صحرائشین شرق در تمام شب های گرم سال، ستارگان آسمان را از نظر می گذرانیدند و رفته رفته متوجه شدند که تمام ستارگان در آسمان تغییر مکان می دهند مگر یکی از آنها و دریافتند که برای جهات یابی می توان از آن ستاره استفاده کرد.

راهنمایان به شيبك گفتند که چون نمی توان جهات یابی کرد باید توقف نمود تا ستاره جدی از پشت ابر خارج شود یا خورشید در بامداد طلوع نماید. شيبك نظر باطراف انداخت که ببیند آیا نشانه ای وجود دارد که بتوان از روی آن بطرف شمال رفت و منحرف نشد. ولی هیچ نشانه به چشمش نرسید و جز تپه های ماسه، در آن صحرا چیزی ندید و تپه های ماسه را نمی توانست نشانه بگیرد.

شيبك بعد از اینکه نیمه شب گذشت از راهنمایان پرسید که آیا ممکن است براه بیفتند و زودتر او را از آن شنزار بیرون بکشند؟ راهنمایان جواب دادند که آنها مسئولیت نگم شدن قشون را در صحراهای بدون آب برعهده نمی گیرند.

راهنمایان گفتند در این حدود دو منبع آب وجود دارد یکی منبعی که قبل از ورود به ریگزار از آن گذشتیم و دوم منبعی که بعد از خروج از این شنزار بآن خواهیم رسید و در آنجا باید استراحت کنیم و ذخیره آب را تجدید نمائیم و اگر بآن منبع نرسیم اول تمام اسبهای قشون تو از تشنگی خواهند مرد و آنگاه سربازانت از بی آبی بهلاکت خواهند رسید.

راهنمایان اظهار کردند که در بیابانهای کم آب کسی که از راه آب منحرف گردد بدست خود، خویش را بهلاکت می رساند چون دیگر تقریباً محال است که بتواند بآب برسد و ما اگر امشب بدون وسیله جهات یابی براه بیفتیم گم خواهیم شد و همه

بہلاکت خواهیم رسید.

هوای ابر آلود چون مانع از بالا رفتن حرارت می شود حرارت را در ارتفاع، نازل زیاد می نماید و آن شب با اینکه از شبهای پائیز بود حرارت هوا سربازان و اسیرا را ناراحت کرد و آنها نمی توانستند بخوابند .

## فصل سی و دوم

# نتیجه اقدام متهورانہ شیبك

وقتی طلوعه صبح دمید بادی خنك وزید و راهنمایان گفتند که آن باد ابر را متفرق خواهد کرد. ولی باد خنك که يك باد سرد پاییزی بود بزودی شدت پیدا کرد و ماسه نرم را از زمین بلند نمود و در فضا پراکند.

در آغاز اوزبكان از تفرقه ماسه در فضا زیاد ناراحت نبودند ولی بزودی بر اثر شدت باد طوری ماسه در فضا پراکنده شد که نور خورشید بزمین نمی رسید و آفتاب قبل از اینکه طلوع نماید بمناسبت تراکم ذرات شن در فضا، غروب کرد و هوا تاریك تر از بین الطلوعین شد.

جانوران که از ازمه ما قبل تاریخ عادت کرده اند که طلوع و غروب منظم خورشید را ببینند از غروب غیر عادی خورشید می ترسیدند و اسبها از وحشت شیهه می کشیدند و بعضی از آن ها افسارها را پاره کردند و بهر طرف می دویدند و گاهی سربازان و اسیران را لگدمال می نمودند و سربازان و اسیران بمناسبت تاریکی فضا که آنهم ناشی از تراکم ذرات ماسه بود نمی توانستند اطراف را ببینند و قادر نبودند خود را از خطر اسبهای متواری حفظ نمایند.

راهنمایان قبل از ورود به منطقه ریگزار به شیبك گفته بودند که اگر باد وزید سربازانش چه باید بکنند.

یکی از توصیه های راهنمایان این بود اگر درشنزار باد وزید هر کس در هر نقطه

که هست باید همانجا بماند و اگر براه بیفتند تا جای دیگر برود گم خواهد شد. راهنمایان به شیبک اظهار کردند که بعد از وزش باد براه افتادن برای رفتن به نقطه دیگر بدون فایده است. زیرا هر جا که بروند باد است و شن، و در وسط شن زار سرپناهی نخواهند یافت که خود را از شن حفظ نمایند و یگانه راه محفوظ ماندن از آزار شن این است که چیزی روی سر خود بیندازند و برو بخوابند و هر نیم ساعت يك مرتبه خود را تکان بدهند تا اینکه زیر شن مدفون نشوند.

اوزبکان هنگامی که هوا خوب بود خیمه نمی افراشتند چون افراشتن خیمه و برداشتن آن زحمت داشت و مدتی وقت می گرفت و بخصوص افراشتن خیمه های بزرگ که دو دیرك یا سه دیرك در وسط آن نصب می گردید بیشتر تولید زحمت می کرد و وقت می گرفت.

این بود که در فصول خوش سال که احتمال باریدن باران و برف نمی رفت و هوا هم سرد نبود خیمه نمی افراشتند.

شبی هم که در شن زار شیرین آب بسر بردند بمناسبت این که هوا سرد نبود خیمه نیافراشتند و حتی شیبک هم در فضای آزاد خوابید.

اگر خیمه می افراشتند معلوم نبود که بعد از آغاز باد و متفرق شدن ماسه در فضا بتوانند در خیمه ها مصون باشند زیرا باد شدید، خیمه ها را سرنگون می کند و آنها را پاره می نماید و با خود می برد.

شیبک هم توصیه راهنمایان را بوسیله افسران ابلاغ کرد ولی سربازان اوزبک بمناسبت اسبهای خود نتوانستند بآن توصیه عمل نمایند.

امروز که وسائل حرکت ارتشهای دنیا موتورهای شده ارزش اسب در قشونها ازین رفته و مردم این عصر نمی توانند با اهمیت اسب در ارتشها بخصوص در يك قشون سوار پی ببرند.

در قشون شیبک، و بطور کلی در هر قشون سوار، جان سرباز با اسب او وابسته بود و سرباز بدون اسب، بیک جسم بیجان شباهت داشت.

در گذشته سربازان سوار، در فکر راحتی خود نبودند بلکه بمحض رسیدن به استراحتگاه فکر راحتی اسب را می کردند و می کوشیدند مکانی برای بستن اسب انتخاب نمایند که آن جانور در آنجا راحت باشد و بتواند بر زمین بغلطد و افساری که بدان وسیله اسب بر زمین یا به آخور بسته شده مانع از غلطیدن وی نشود یا آن حیوان را خفه نماید. اگر می خواستند به اسب غله یعنی جو بدهند (البته در کشورهای شرق) جورا دانه دانه پاك می نمودند تا سنگریزه در آن نباشد و بدنشان اسب آسیب نرساند.

در جاهائی که آب کمیاب بود. سرباز سوار، خود تشنه می ماند که بتواند با سب دو جرعه آب بیشتر بنوشاند.

سرباز پیاده بعد از این که با تراقگاه می رسید و غذا می خورد پراحتی می خواید و تا بامداد روز دیگر از خواب بیدار نمی شد ولی سربازان سوار، شب چند بار بر می خاست و بسوی اسب خود می رفت که بداند در توبره اش (اگر توبره بر سرداشت) علیق هست یا نه؟ و در شبهای تابستان در مناطقی که آب وجود داشت در نیمه شب اسب را سیراب می نمود چون می دانست اسبی که علیق خشك می خورد شبهای تابستان تشنه می شود. اما راهنمایان محلی که به شیبك گفته بودند، سربازانش در طوفان شن چه باید بکنند تمام توصیه هایشان مربوط به سربازان بود نه اسبهای آنها، زیرا هرگز اتفاق نیفتاد که راهنمایان با اسب از ریگزار عبور نمایند و در صحراهای بی آب ایران کاروانها با شتر مسافرت می کردند.

آنها هم که با اسب مسافرت می نمودند از حواشی صحرای مرکزی ایران که آب داشت عبور می کردند نه از وسط صحرا و از مناطق خشك و بی آب. هر دفعه که راهنمایان محلی از وسط صحرای مرکزی ایران گذشتند با شتر حرکت کردند و می دانستند بعد از این که طوفان شن شروع شد. شتر سر را بر زمین می گذارد و چشمها را می بندد و بهمان حال می ماند تا اینکه وزش باد متوقف شود. آنها فکر می کردند که اسبها هم مثل شترها هستند و بعد از اینکه باد شروع شد و ماسه را در فضا متفرق کرد سر را بر زمین می گذارند و پلك چشمها را می بندند تا اینکه باد متوقف گردد و چون اسب را هم چون شتر می پنداشتند راجع بآن چیزی به شیبك نگفتند و اگر هم می خواستند چیزی بگویند چون از روحیه اسب در موقع طوفان شن اطلاع نداشتند نمی توانستند چیزی بگویند که برای سربازان شیبك قابل استفاده باشد. اسب از طوفان شن می ترسد بخصوص وقتی ماسه نرم وارد چشمهایش شود. و اسب چون جانور صحرا نبود و در مناطق شمالی ایران زندگی می کرد در صحرا دارای تجربه نیست و طبیعت او را مانند شتر برای زندگی کردن در صحرا پرورش نداده است.

لذا در موقع طوفان شن وقتی ماسه های نرم وارد چشمهایش می شود حالی شبیه به جنون باو دست می دهد و افسار را پاره می نماید و می گریزد.

در آن ریگزار اوزبکان اسبهای خود را به میخ طویله ای که در زمین فرو رفته بود بستند و اسبها آن قدر بریسمان فشار آوردند که میخ طویله ها را از زمین خارج کردند یا افسارها را پاره نمودند و گریختند و سربازان اوزبک برای اینکه اسبهای خود را بگیرند

عقب آنها دویدند ولی بعد از چند قدم رد اسبها را گم کردند و نتوانستند بفهمند که اسبها از کدام طرف گریخته‌اند.

در اردوگاه (شيبك) از بی نظمی يك وضع وحشت‌آور بوجود آمده بود و همه فریاد می‌زدند و انعکاس صداها مزید بیم می‌گردید.

زیرا وقتی فضا پر از ذرات ماسه شود وضعی شبیه به هوای مه‌آلود (اما مه غلیظ) بوجود می‌آید. در هوای مه‌آلود طوری صدا انعکاس پیدا می‌کند که اگر يك نفر در مشرق فریاد بزند انعکاس صدایش از مغرب و شمال و جنوب شنیده می‌شود.

در هوای پر از ماسه نیز همان وضع بوجود می‌آید و انعکاس صدا از اطراف شنیده می‌شود و وقتی هزارها نفر فریاد بزنند معلوم است که انعکاس صدادر قسمتهائی که در قسمت پائین خط سیر باد است چقدر وسعت بهم می‌رساند.

اوزبك‌ها که عقب اسب‌های خود می‌دویدند بامید اینکه آنها را بگیرند بعد از اینکه مدتی دوندگی می‌کردند ناچار توقف می‌نمودند. زیرا ذرات كوچك ماسه وارد چشم‌هایشان می‌شد و بینائی آنها را مختل می‌کرد و همین ذرات ماسه از راه دهان وارد حلقومشان می‌گردید و نمی‌گذاشت که آنها نفس بکشند.

آنها مجبور می‌شدند که بادو دست چشم‌ها را بمالند که بتوانند ذرات شن را از آنها خارج کنند و چون باید نفس بکشند همین که دهان را برای تنفس می‌گشودند دهانشان پر از ماسه می‌شد.

امروز مردم همه از راه بینی تنفس می‌کنند اما در قدیم بخصوص در بین قبایل صحرائشین، چون اوزبکان، اکثر از راه دهان تنفس می‌کردند و بهمین جهت کمتر کسی بود که دچار یکی از عوارض ریه‌ها (عوارض سینه) نباشد و (فردريك ماسون) مورخ فرانسوی نفس کشیدن باینی را از مشخصات ملل متمدن می‌داند و می‌گوید در گذشته ملل غیر متمدن نمی‌توانستند از بینی نفس بکشند و از راه دهان نفس می‌کشیدند و این عادت آنها را مبتلا بامراض متعدد می‌کرد.

اوزبك‌ها هم نمی‌توانستند به تنهائی از راه بینی نفس بکشند و برای نفس کشیدن از دهان نیز استمداد می‌کردند و در آن موقع وقتی دهان را می‌گشودند دهانشان پر از ماسه می‌شد.

بطوریکه که گفتیم بعد از اینکه شيبك تصمیم گرفت از صحرای مرکزی ایران بگذرد، دستور داد که اسیران را سوار اسبهای يدك کنند، یا برترك اسب‌های سربازان بنشانند و برای اینکه نتوانند بگریزند دوبرو آنها را روی اسب يدك بهم می‌بستند. ولی در موقع شب، اسیران را از بند رها می‌کردند که آنها بتوانند بخواهند.

این هم از روی ترحم نبود بلکه اسیر برای اوزبكها کالائی محسوب می شد که نباید از بین برود و باید زنده و تا آنجا که ممکن است فربه بازارهای برده فروشان برسانند تا بتوانند آنها را بفروشند و اسیر لاغر و استخوانی در بازارهای برده فروشی خریدار نداشت چون خریدار فکر می نمود که اگر او را ابتیاع کند و بخانه ببرد خواهد مرد و پول وی که برای خریداری اسیر پرداخته شده بهدر رفته است .

وقتی روز دمید و باد شروع شد چون هنوز موقع حرکت نرسیده بود اسیران را سوار اسبها نکرده، آنها را بسته بودند و اسیران در وسط بی نظمی ناشی از طوفان شن از روی ترس یا بقصد فرار پراکنده شدند.

اوزبکان هم طوری در فکر اسبها و خودشان بودند که نمی توانستند به اسیران توجه نمایند و اطرافشان نگهبان بگمارند که نگریزند و بعضی از اسیران که از وحشت گریخته بودند بعد از قدری راه پیمائی مانند اوزبکان ناچار شدند توقف نمایند چون طوفان شن مانع از دور شدن آنها گردید.

اسیرانی هم بودند که بمناسبت آشنا بودن باوضاع محلی از جای خود تکان نخوردند. زیرا می فهمیدند که وقتی طوفان شن شروع گردید نباید از جا تکان بخورند. همین اشخاص می دانستند که فرار کردن، بدون آب و آذوقه و بدون راهنما، خودکشی است و آنها که آب و آذوقه ندارند و راه را نمی شناسند اگر برگریزند بفرض اینکه بتوانند خود را از شنزار خارج کنند، در بیابانهای بی آب و علف از گرسنگی و تشنگی بهلاکت خواهند رسید .

شیبک سلطان اوزبکستان بعد از اینکه طوفان شن آغاز گردید اندرز راهنمایان را بکار بست و يك قطعه پارچه طویل و عریض را که آن موقع در ایران با سم (بق بند) می خواندند روی خود انداخت و برودر آمد تا اینکه شن وارد چشم و گوش و دهان و بینی او نشود و گاهی خود را تکان می داد تا اینکه شن ها را از خود دور نماید و زیر شن مدفون نگردد.

گاهی زیر (بق بند) نفس شیبک تنگ می شد و سر را بیرون می آورد که هوای آزاد را استشمام نماید ولی ذرات شن بصورتش می خورد و نمی توانست چشم ها را بگشاید و اگر چشم را می گشود در يك لحظه آنقدر ماسه وارد دو چشمش می گردید که ممکن بود نابینا شود و دیگر نتواند رؤیت نماید.

قرنها قبل از اینکه عینک در مغرب زمین اختراع شود ایرانیان در فصل زمستان، هنگامی که از دشت های مستور از برف مسافرت می نمودند عینک بر چشم می زدند تا اینکه سفیدی برف برینائی آنها لطمه نزند و عینک آنها که از حیث شکل خیلی با عینک های



امروزی تفاوت نداشت عبارت بود از يك نوع منسوج از موی بز که آنرا مخصوص عینک می‌بافتند و دارای منفذ بود و وقتی آن را به چشم می‌زدند و از ماورای آن صحرای پراز برف را می‌نگریستند چشمشان خیره نمی‌شد. ولی ذرات ماسه که با نیروی باد در فضا متفرق می‌گردید آنقدر ریز بود که از منفذهای آن عینک موثین عبور می‌کرد و وارد چشم می‌شد و نمی‌توانستند در موقع طوفان شن از آن عینک استفاده نمایند.

طوفان شن هوا را تاریک‌تر از آنچه بود کرد و وضع هوا شبیه شد بتاریکی آغاز شب بعد از اینکه خورشید بکلی ناپدید گردد. در يك چنین هوا، بقاعده می‌باید ستارگان آسمان مشاهده شود ولی آنقدر شن در فضا پراکنده بود که نور خورشید بزمین نمی‌رسید تا چه رسد بنور ستارگان.

اسبهای وحشت زده که از فرود آمدن آن شب غیرمنتظره سخت می‌ترسیدند شیهه‌های ناشی از بیم می‌کشیدند و بهر طرف می‌دویدند.

گاهی از طرف صاحب منصبان اوزبک فرمانهایی صادر می‌شد و صدای آنها بمناسبت انعکاس ناشی از ذرات شن، از چند طرف بگوش می‌رسید.

شيبك زیر بق بند یعنی پارچه‌ای که روی خود انداخته بود آن صداها را می‌شنید و می‌فهمید بفرض اینکه طوفان شن آرام بگیرد او نخواهد توانست که تمام اسبهای قشون را بدست بیاورد و ممکن است که عده‌ای از سربازان او هم در آن طوفان بر اثر گم شدن، به هلاکت برسند.

در آن موقع شيبك پشیمان شد که چرا موافقت کرد از شن‌زار (شیرین‌آب) عبور نمایند تا در آنجا قشون خود را گرفتار طوفان ریگ کند.

شيبك می‌اندیشید که اگر او از راه مغرب می‌رفت و از نقاطی عبور می‌نمود که آب داشت آن گونه گرفتار نمی‌شد ولو مجبور می‌گردید که با مردان (خور) و (جندق) پیکار نماید.

سلطان اوزبکستان نسبت به راهنمایی که با خود آورده بود احساس کینه نمود در صورتیکه آنها گناه نداشتند و باو گفتند که اگر از شن‌زار بگذرد و بادی تند بسوزد ممکن است گرفتار طوفان شن گردد. شيبك با علم باینکه در شن‌زار خطر طوفان شن محتمل است، از آن راه عبور کرد اما چون هرگز گرفتار طوفان شن نشده بود از وخامت آن اطلاع نداشت.

در ترکستان يك منطقه ریگزار وجود داشت موسوم به (قره‌قوم) یعنی شن سیاه و در آنجا هم وقتی باد تند می‌وزید همان وضع پیش می‌آمد که در شن‌زار شیرین‌آب بوجود آمده بود. اما شيبك و سربازان او هرگز از ریگزار قره‌قوم عبور نکردند و گاهی

از شمال آن منطقه عبور کردند و گاهی از شرق و هنگامی از غرب آن ولذا از لحاظ طوفان ريك آزمایش نداشتند.

شیك اگر می دانست که طوفان ريك آنقدر وخیم است خطر يك جنگ را در مناطق (خور) و جندق واقع در وسط صحرای مرکزی ایران استقبال نمی نمود تا گرفتار يك چنان طوفان نگردد و سربازانش در مخاطره قرار نگیرند و عده ای از اسب هایش از بین نروند.

طول مدت طوفانهای شن مربوط است بطول مدت بادهائی که در صحرای مرکزی ایران می وزد و آن بادهای اکثر، از صبح تا شام یا از آغاز شب تا صبح طول می کشد.

باد تندی که در طلیمه بامداد آغاز گردد و هوا را گرم یا سرد کند تا غروب طول می کشد و همچنین بادی گرم یا سرد که در آغاز شب بو زد تا صبح ادامه می یابد لیکن بادهائی که هوا را گرم و سرد نمی کند موقتی است و زود از وزش می افتد.

بادی که در آن روز باعث طوفان شد در طلیمه روز آغاز گردید و هوا را سرد کرد و تا غروب آفتاب طول کشید و تا آن مدت سربازان شیبك علاوه بر زحمت ناشی از نفوذ شن، رنج سرما را هم تحمل کردند. زیرا بادی که تولید طوفان شن کرد يك باد سرد بود، و بعد از اینکه شن در قضا متفرق گردید و از تابش نور خورشید بزمین ممانعت نمود سردی بیشتر شد،

سربازان شیبك با خود لباس گرم داشتند اما در آن موقع نمی توانستند لباس گرم خود را پیدا کنند و مجبور گردیدند که سرما را تحمل نمایند و اسیران هم که با لباس تابستانی باسارت در آمده بودند از سرما می لرزیدند و آنها می دانستند تا موقعی که در چنگک اوزبکها اسیر هستند خواهند لرزید مگر اینکه هوا تغییر کند و گرم شود.

وقتی خورشید غروب کرد و شب فرا رسید وزش باد خفیف گردید و آنگاه متوقف شد و کسانی که تا آن موقع برای محفوظ ماندن از شنها برو در افتاده بودند برخاستند و خود را تکان دادند.

اما بعد از اینکه باد فرو نشست باران شن از آسمان باریدن گرفت و ذرات شن که به نیروی باد در فضا متفرق شده بود، سقوط کرد.

پس از اینکه وزش باد متوقف شد شیبك مانند دیگران از جا برخاست تا اینکه از وضع قشون خود مطلع شود. سربازان در يك منطقه وسیع متفرق شده بودند و سلطان اوزبکستان به چند افسر و سرباز که اطرافش بودند دستور داد که برای جلب توجه

دیگران آتش بیفروزند تا اینکه همه شعله آتش را ببینند و مجتمع گردند. اما برای اینکه آتش بیفروزند احتیاج بسوخت داشتند و در شنزار چیزی که بتوان آنرا بسوزانند بدست نیامد.

قشون شیک قبل از اینکه وارد شنزار شود مقداری سوخت به شکل چوب درخت بادام وحشی باخود حمل می کرد. ولی بر اثر طوفان شن، کسی نمی دانست که هیزم در کجاست و شاید زیر تپه های شن مدفون شده بود. چون طوفان شن گرچه تپه های ماسه را در فضا متفرق می کرد، اما تپه های جدید بوجود می آورد، و زین و برگ آسبها و وسایل سفر سربازان را زیر تپه ها مدفون می نمود.

کسانیکه می باید آتش بیفروزند با اینکه می دانستند قشون دارای هیزم بوده نتوانستند آن را بدست آورند و به سلطان اوزبکستان گفتند که چوب برای افروختن آتش نیست.

شیک گفت فریاد بزنید و بوسیله بانگ زدن، سربازان را بسوی من بخوانید. افسران و سربازان در چهار طرف ایستادند و رو بچهارسو، بزبان خودشان فریاد زدند که اینجا، مرکز شیک سلطان اوزبکستان است و تمام افسران و سربازان باید اینجا بیاوند.

یک قسمت از افسران و سربازان که نزدیک بودند و صدای سربازان جارچی را شنیدند خود را به شیک شبانی رسانیدند ولی آنهایی که در نقاط دور بودند صدای جارچیان شیک را نشنیدند و سرگشته از یک طرف بطرف دیگر می رفتند. اسبها هم مانند سربازان سرگردان بودند و نمی دانستند بکدام طرف بروند تا بتوانند خود را به نواله و آب برسانند.

آن شب هوای ریگزار سردتر از روز شد اما باد نمی وزید و اسیران تیره بخت که نگرینخته بودند می لرزیدند و نمی توانستند خود را گرم نمایند.

نه لباس وجود داشت که بپوشند نه آتشی که خود را کنار آن گرم کنند و نه غذایی که تناول نمایند. و وضع اسیرانی هم که فرار کردند بهتر از اسیرانی که جرئت فرار نداشتند نبود. چون آنها نیز در ریگزار می لرزیدند و نمی دانستند بکدام طرف بروند زیرا ستارگان را نمی دیدند.

شیک چون از جار زدن نتیجه گرفته بود عده ای بیشتر از افسران و سربازان را مامور نمود که بچهار طرف بروند و بعد از اینکه از پانصدتا هزار قدم با وی فاصله گرفتند فریاد بزنند و سربازان را بسوی خود بخوانند و سپس آنها را بقرارگاه وی بیاورند.

بدن ترتیب توانستند عده‌ای بیشتر از سربازان اوزبك را که در ریگزار سرگردان بودند به فرار گاه شیبك ببرند.

عده‌ای از اسب‌ها هم از شنیدن صدای آدمیان بامید خوردن نواله و نوشیدن آب بفرار گاه شیبك آمدند و اوزبکان اسب‌ها را می‌گرفتند و باطناب خودشان یا هرطناب دیگر که بدست می‌آوردند می‌بستند.

آن شب در آسمان ستاره پدیدار نشد چون تا نزدیک صبح، فضا دارای ذرات ماسه بود و آن ذرات مانع از رویت کواکب می‌گردید.

گاهی فریاد سربازان اوزبك از دور بگوش می‌رسید و سربازانی که اطراف شیبك بودند به آنها جواب می‌دادند اما نمی‌توانستند بفهمند که صدای آنها از کجا می‌آید. زیرا هنوز مقداری از ذرات، صدا را منعکس می‌کرد.

وقتی صدائی از فاصله نزدیک بگوش می‌رسید چون قوت صدا بیشتر بود، باینکه باز انعکاس تولید می‌شد می‌توانستند جهت صدای اصلی را بشناسند و بین آن و صداهائی که منعکس می‌گردید تمیز بدهند. اما وقتی صدا از دور برمیخاست آن قدر انعکاس بوجود می‌آمد که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد امتداد صدای اصلی کدام است.

گاهی هم جیغ يك زن که از ریگزار منعکس می‌گردید شنیده می‌شد و کسانی که در اطراف شیبك بودند می‌فهمیدند که آن زن مورد تعرض قرار گرفته ولی نمی‌توانستند بآن زن کمک کنند.

عاقبت آن شب که برای همه حتی برای شیبك يك شب دشوار بود پایان رسید و آفتاب از پشت ذرات شن که هنوز در فضا بود بر ریگزار تابید.

افسران و سربازان اوزبك که تا بامداد از سرما میلرزیدند از طلوع خورشید عوشوقت گردیدند چون امیدوار شدند که بعد از آن نخواهند لرزید و حرارت آفتاب آنها را گرم خواهد کرد.

شیبك گفت ما دیشب سرما را تحمل کردیم و نتوانستیم آتش بیفروزیم ولی اکنون همه چیز را می‌بینید و می‌توانید هیزم‌هائی را که با خود آورده بودیم پیدا کنید و آتش بیفروزید تا گرم شویم و هم دود آتش توجه مردان ما را جلب نماید. و در این جا بما ملحق گردند.

سربازان اوزبك اطراف را مورد کاوش قرار دادند و توانستند قدری چوب بادام وحشی بدست بیاورند و بوسیله آتش زنه آتش افروختند و بعد از اینکه شعله برخاست افسران و سربازان اطراف آتش جمع شدند و خود را گرم کردند.

ستون دود که از ریگزار برمی‌خاست توجه بعضی از اوزبکان را جلب کرد و آنها

توانستند خود را به شیبك برسانند اما عده‌ای دیگر که در ریگزار متفرق بودند ستون دود را ندیدند.

چون منطقه شن‌زار شیرین آب يك منطقه مسطح نبود که بتوان ستون دود را از دور دید و تپه‌های ماسه، آن را شبیه به منطقه‌ای می‌کرد که در آن تپه و ماهوار فراوان باشد و اوزبک‌انی که با قرار گاه شیبك زیاد فاصله داشتند نمی‌توانستند ستون دود را ببینند و خود را به همقطاران برسانند.

شیبك تا نزدیک ظهر در آن منطقه توقف کرد و هر تمام ساعات قبل از ظهر عده‌ای از سربازان خود را با طرف فرستاد تا هرکس را که پیدا می‌کنند بیاورند و هر اسب سرگردان را به اردو گاه برسانند.

در آن موقع، پسر بزرگش (عبداله بهادر) را فراخواند و باو گفت ادامه توقف ما در اینجا جز اینکه سبب هلاکت همه شود نتیجه‌ای ندارد. من اکنون اسب و آذوقه موجود را با تو نصف می‌کنم و نیمی از آنرا برای تو می‌گذارم و نیمی را با خود می‌برم. من سربازانی را که اینجا هستند جز دویست نفر از آنها با خود می‌برم و آن دویست نفر را از این جهت برای تو می‌گذارم که بتوانی سربازان و اسب‌های دیگر را پیدا کنی. من شش نفر از راهنمایان را با خود می‌برم و شش نفر دیگر را بتو می‌سپارم تا اینکه راهنمای تو باشند و تو اگر به سمنان رسیدی و مرا ندیدی توقف نکن و از حاکم سمنان که با ما می‌باشد کمک بگیر و بسوی استرآباد براه بیفت و در حال حاضر والی استرآباد که از ما می‌باشد با اسم (خواجه احمد قنراط) بر تمام مناطق استرآباد و دامغان و سمنان مسلط است و حکام دامغان و سمنان از طرف او انتخاب شده‌اند و بعد از اینکه من وارد سمنان شدم قبل از رفتن بسوی استرآباد بحاکم سمنان خواهم گفت که تو از قفای من می‌آیی و تو پس از ورود خود را بحاکم سمنان معرفی کن.

ولی پیش از یکروز در آنجا توقف منما و راه استرآباد را در پیش بگیر و بعد از

اینکه ما وارد استرآباد شدیم مثل اینکه در خانه خود هستیم.

من نیمی از اسیران را با خود می‌برم و نیم دیگر را برای تو می‌گذارم که آنها را به استرآباد برسانی و اگر وضعی برای تو پیش آمد که نتوانستی اسیران را تا سمنان ببری آنها را بقتل برسان چون اگر آنان را رها کنی ممکن است مورد تحقیق سربازان و فرستادگان شاه اسماعیل قرار بگیرند و او بفهمد که ما از کدام راه عبور کرده، بکجا رفته‌ایم.

مدت توقف تو در اینجا حداکثر نباید بیش از دو روز باشد و اگر زیادتر توقف

کنی، دو خطر تو را تهدید خواهد کرد یکی قشون شاه اسماعیل که ممکن است عقب ما

افتاده باشد و دیگری خطر تشنگی و گرسنگی و بعد از دو روز، هر قدر سرباز و اسب بدست آوردی براه بینداز و از این ریگزار خارج شو و خود را به سمنان و آنگاه به استرآباد برسان و اگر بجهتی نتوانستی خود را به سمنان برسانی به دامغان برو زیرا حاکم آنجا نیز از دست نشاندگان (نجواجه احمد قنقراط) یعنی از ماست و بتو کمک خواهد کرد.

بعد از این توصیه‌ها شیبک امر باحضر راهنمایان داد ولی سربازانش نتوانستند که راهنمایان را پیدا کنند .

شیبک بخاطر آورد که بعد از فرو نشستن طوفان، او دیگر راهنمایان را ندید و آنها نه شب بعد از آرامش طوفان، نزد او آمدند و آن روز جمله تمام نمی‌شود !!! سلطان اوزبکستان به پسرش «عبداله بهادر» گفت اینک می‌فهمم که راهنمایان بما خیانت کردند و از روی عمد ما را باین ریگزار آوردند که نابود نمایند .

شیبک اشتباه می‌کرد و راهنمایان نمی‌خواستند او را نابود نمایند ولی بعد از آغاز طوفان شن چون میدانستند لطمه‌ای بزرگ بر قشون شیبک وارد خواهد آمد بر جان خود ترسیدند و فکر کردند که سلطان اوزبکستان آنها را مسئول از بین رفتن قشون خود خواهد داشت و دستور قتلشان را صادر خواهد نمود .

راهنمایان تا بامداد آن روز نزدیک قرارگاه شیبک بودند و بعد از اینکه روز میدید و دریافتند که لطمه‌ای جبران ناپذیر بر قشون اوزبکان وارد آمده از بیم جان، از طلوع آفتاب برای جهات یابی استفاده کردند و با مشک‌های آب خود که بردوش داشتند دور شدند .

سلطان اوزبکان وقتی دانست که راهنمایان ناپدید گردیده‌اند به پسرش گفت من می‌دانم برای خروج از این شن‌زار باید بخط مستقیم بطرف شمال رفت و توهم این را بخاطر داشته باش و از امتداد شمال منحرف نشو و چون می‌توانی شاخص را بخوانی تصور نمی‌کنم که برای تو، هنگام روز یافتن امتداد شمال مشکل باشد و شب هم یافتن امتداد شمال از روی ستاره جدی آسان است و من سعی می‌کنم خود را از این شن‌زار خارج نمایم و امیدوارم که بعد از خروج از اینجا بآب برسیم و می‌دانم در خارج از شن‌زار در طرف شمال یک منبع آب وجود دارد.<sup>۱</sup>

۱- شاخص عبارت بود از چوبی که بطور عمودی هنگام روز بر زمین نصب می‌کردند و از روی سایه آن، می‌فهمیدند چه ساعت از روز است و کسانی که شاخص را می‌شناختند می‌توانستند از روی آن، و با توجه بوضع آفتاب در آسمان جهت شمال را کشف نمایند، مترجم .

سلطان اوزبکستان براه افتاد و از آن پس در شنزار شیرین آب مواجه با هیچ اشکال نشد و روز و شب راه پیمود تا اینکه از شنزار خارج گردید .  
اگر شیبك در فصل تابستان وارد شنزار مزبور می شد تمام اسبهایش از تشنگی بهلاکت می رسیدند و بعید نبود که عده ای از همراهانش نیز بر اثر تشنگی از پا در آیند . ولی چون در فصل پائیز از آنجا عبور کرد توانست جان بدر ببرد و خود را از شنزار خارج نماید .

پسرش (عبیداله بهادر) طبق توصیه پدر دو روز در شنزار ماند تا اینکه بتواند سربازان و اسبهای متفرق را جمع آوری نماید و شاید اگر توقف او بیشتر طول می کشید می توانست عده ای بیشتر از اوزبکان آواره را در شنزار پیدا کند . ولی کمی آذوقه و بخصوص آب، او را وادار به عزیمت کرد و روزی که از شنزار براه افتاد می دانست که شاید عده ای از سربازان اوزبک در آن ریگزار زنده باشند اما اسبها بدون تردید از تشنگی مرده یا بیحال شده اند و قدرت حرکت ندارند .

شیبک بعد از اینکه از شنزار خارج شد، به منبع آب رسید و ذخیره آب را تجدید نمود و دوتن از شترداران را که در منبع آب بودند برای راهنمایی با خود برد .

شترداران با وضاع بیابان مرکزی ایران آشنا بودند و وقتی از شیبک شنیدند که وی قصد دارد به سمنان برود گفتند از رفتن به سمنان صرف نظر کن و راه دامغان را پیش بگیر .

آنها توضیح دادند که در راه سمنان علاوه بر دورشته کوه، دو باطلاق وجود دارد که باید از آنها گذشت و آن دو رشته کوه در راه دامغان نیز هست ولی راه مذکور فاقد باطلاق می باشد و خطر فرورفتن در آن وجود ندارد .

شیبک که تصور می کرد یکبار فریب راهنمایان را خورده (در صورتیکه راهنمایان از بیم جان خود را پنهان کرده بودند) بوسیله همراهانش روز و شب، از آن دو شتردار مراقبت می نمود تا او را در بیابانها نکند و بدست مجهول نسپارند .

ولی شتردارها مثل تمام مردمی که در بیابان مرکزی ایران زندگی می کردند افرادی ساده و امین بودند و شیبک را از دشمنهای لم یزرع عبور دادند و به شمال صحرای مرکزی ایران که در آنجا آهو فراوان است رسانیدند .

اوزبکها که در آن مسافرت طولانی متحمل گرسنگی و تشنگی شده بودند عده ای از آهوان را صید نمودند و طبق معمول آن قدر گوشت خوردند تا اینکه دوچار عوارض پرخوری شدند و چند نفر از آنها جان را فدای شکم نمودند و زندگی را بدرود گفتند .

آنگاه شیبک به دامغان رسید و نزد حاکم محل رفت و وقتی حاکم دامغان شیبک را شناخت او را بخانه خود برد و از وی پسندیدائی کسرد و بیدرننگ به (خواجه احمد قنراط) حکمران استرآباد که دامغان هم جزو حوزه حکمرانی او بود خبر داد .

شیبک بحاکم دامغان گفت که وی نمی‌تواند در آنجا توقف نماید و باید هرچه زودتر خود را به ترکستان برساند چون اگر شاه اسماعیل بفهمد که وی در دامغان است راه عبور ویرا مسدود خواهد کرد.

بنابراین همینکه اسبها از خستگی در آمدند بطرف استرآباد براه خواهد افتاد و از آنجا بترکستان خواهد رفت و بعید نیست که دو یا سه روز بعد از او پسرش عبدالله بهادر از راه برسد و او هم نخواهد توانست توقف نماید و باید از راه استرآباد خود را بترکستان برساند تا از آنجا به اوزبکستان برود.

حاکم دامغان گفت هرچه بفرمانی بموقع اجرا خواهم گذاشت .

شیبک گفت من مقداری زیاد زر بشکل آلات زینت و جواهر دارم و فاقد پول نقد می‌باشم و میل دارم که تو، مقداری از زر و جواهر مرا بفروشی و پول نقد رایج برای من فراهم کنی.

حاکم دامغان گفت اطاعت می‌کنم و بیدرننگ از عده‌ای از سوداگران دامغان که می‌دانست خریدار زر و گوهر هستند دعوت کرد و آنچه را که شیبک برای فروش بساو داده بود بسوداگران عرضه نمود و گفت اینها را خریداری کنید و پول نقد بدهید .

سوداگران فهمیدند که اشیای گران بهای مزبور از شیبک است که وارد دامغان شده، قصد دارد با استرآباد برود و چون زر و گوهر بهای ارزان عرضه می‌شد و سوداگران نفع خود را در خرید آنها می‌دیدند اتباع کردند و پول نقد پرداختند و غروب همان روز شیبک بعد از دریافت پول نقد رایج، دو راهنما از حاکم دامغان گرفت و بسوی استرآباد بحرکت درآمد .

خبر ورود شیبک بدامغان و فروختن مقداری زر و گوهر در آن شهر، بگوش همه رسیده و هر که وارد آن شهر می‌گردید می‌فهمند که شیبک وارد دامغان گردیده و آنگاه عازم استرآباد شده است .

دامغان شهری بود در سرراه خراسان و تمام مسافرین و پیک‌هایی که از کشورهای غربی ایران بخراسان می‌رفتند یا از خراسان بسوی کشورهای غربی ایران عزیمت می‌نمودند از دامغان می‌گذشتند .

چون شاه اسماعیل در خراسان بود پیک‌های او دائم بین خراسان و کشورهای



غربی ایران رفت و آمد می کردند و شاه اسماعیل در خراسان از خبر ورود شیبک بدامغان و عزیمتش بسوی استرآباد، اطلاع حاصل کرد و شنید که وقتی شیبک وارد دامغان شد جز معدودی سرباز نداشت.

پادشاه صفوی از تهور آن مرد اوزبک که قشون سوار خود را از دشتهای لم بزرع مرکز ایران عبور داد و خود را بدامغان رسانید حیرت کرد و وقتی شنید که شیبک شیبانی با معدودی سوار وارد دامغان گردید فهمید که ارتش وی در دشتهای مرکزی ایران از بین رفته است.

شاه اسماعیل دریافت که شیبک شیبانی از این جهت باسترآباد رفته تا با کمک (خواجه احمد قنقراط) خود را به ترکستان برساند و باز هم قشونی بیاراید و بکشورهای ایران حمله ور شود.

پادشاه صفوی می دانست که شیبک در استرآباد توقف نخواهد کرد. زیرا او لا می داند که اگر در استرآباد توقف نماید مورد حمله وی قرار خواهد گرفت و استرآباد برای سلطان اوزبکستان امن نیست.

ثانیاً متوجه شد که شیبک مردی است که در استرآباد قرار و آرام نمی گیرد چون عادت کرده که پیوسته مبادرت بدستبرد و چپاول نماید و با اینکه والی استرآباد دست نشانده او می باشد خود را در آن کشور غریب می بیند و چون یک ماهی است که از آب خارج گردیده، به خشکی افتاده باشد و سلطان اوزبکان چاره ندارد جز اینکه خود را به اوزبکستان برساند.

شاه اسماعیل صفوی اندیشید که تعقیب کردن شیبک در استرآباد بدون فایده است چون ناقشون او از خراسان باسترآباد برود شیبک از آن کشور خارج شده است. لذا باید مرتبهای دیگر راه عبور او را مسدود کرد که نتواند خود را به اوزبکستان برساند.

شاه اسماعیل با قشون خود از مشهد بطرف قوچان رفت و در آنجا عدهای از عشایر قوچان بقشون او ملحق شدند.

در قوچان، شاه اسماعیل تحقیق نمود که شیبک برای رفتن به اوزبکستان از کجا باید عبور نماید.

عدهای از مردان قوچان که از وضع ترکستان اطلاع داشتند به شاه اسماعیل گفتند شیبک بعد از اینکه از استرآباد خارج شد از دوراه می تواند به اوزبکستان بر گردد یکی از راه شمال و دیگری از راه شرق.

اگر از راه شمال برود باید از راه دریای خزر خود را به قره بغاز (که خلیج معروفی

بود و هست در ساحل شرقی دریای مازندران) برساند و آنگاه عازم (خیوه) شود و بعد راه اوزبکستان را پیش بگیرد.

اما رفتن از قره‌باغز به خیوه دشوار است و قسمتی از راه، بیابان لم یزرع می‌باشد و معلوم نیست که شیبک مایل باشد هنگام خروج از استرآباد از راه دریا سفر کند.

راه دیگر برای رفتن به اوزبکستان این است که شیبک بعد از خروج از استرآباد (از راه خشکی) خود را به مرو برساند و آنگاه عازم اوزبکستان شود.

این راه نزدیکتر است و هم سهلتر زیرا در تمام راه، آب وجود دارد و اگر شیبک قشون داشته باشد می‌تواند برای ارتش خود آذوقه و علیق فراهم نماید و چون تصور می‌کند که مرشد بزرگ (یعنی شاه اسماعیل صفوی) در مشهد است با احتمال زیاد برای مراجعت به اوزبکستان راه مرو را انتخاب خواهد کرد.

شاه اسماعیل گفت پس بطرف مرو برویم تا بتوانیم در آنجا شیبک را بدام اندازیم.

## فصل سی و سوم

# شيبك چگونه بقتل رسيد

شاه اسماعيل می دانست که اگر شيبك بفهمد که او در مرو می باشد مرتبه ای دیگر خواهد گريخت و باید طوری به مرو برود که شيبك از حضور او در آنجا مطلع نگردد و برای فریب دادن شيبك عده ای از سوداگران را بعنوان خرید و فروش کالا به مرو فرستاد و بآنها دستور داد که بعد از اینکه وارد مرو شدند، در آنجا شهرت بدهند که شاه اسماعيل از خراسان به آذربایجان رفت، اما در مرو توقف ننمایند و بطرف مغرب بروند و بهر شهر و قصبه و قریه رسیدند همان شهرت را بدهند و بگویند که بچشم خود دیدند که شاه اسماعيل از مشهد مراجعت کرد تا به آذربایجان برود و بر حسب قاعده اکنون باید در آذربایجان باشد.

منظور شاه اسماعيل این بود که شيبك مدتی قبل از این که به مرو برسد از سکنه شهرها و قصباتی که در راهش قرار گرفته بشنود که شاه اسماعيل بآذربایجان مراجعت کرده تا راجع بمراجعت پادشاه صفوی ازمشهد، تردیدی برایش باقی نماند و با خاطری آسوده وارد مرو شود.

در آن دوره سوداگران که از يك کشور بکشور دیگر می رفتند و کالا می فروختند، خبرهای يك مملکت را هم بمملکت دیگر می بردند و مردم بوسیله سوداگران و چارپاداران از اخبار کشورهای دیگر مطلع می شدند.

سوداگران بعد از اینکه وارد مرو شدند شهرت دادند که شاه اسماعيل بآذربایجان

مراجعت کرده و بعضی از آنها برای مزید اغفال شيبك گفتند که وقتی در خراسان بودند شنیدند که اسماعیل در حوالی زنجان زندگی را بدرود گفته است. بعد از انتشار این خبر دروغ سوداگران بطرف مغرب رفتند و در همه جا شایعه مراجعت شاه اسماعیل را از خراسان باذربایجان منتشر کردند. شيبك بعد از اینکه وارد استرآباد کردید از (خواجه احمد قنقراط) کمک خواست و گفت چون قشون او در صحرای مرکزی ایران ازین رفته لازم است که عده‌ای سوار باو بدهد.

خواجه احمد قنقراط هم عده‌ای از سواران عشایری را که در شمال استرآباد سکونت داشتند انتخاب نمود تا اینکه بقشون کوچک شيبك پیوندند و سلطان اوزبکستان بعد از اینکه از استرآباد خارج شد دارای يك قشون سوار کوچک بود. شيبك قسمتی دیگر از زر و گوهر خود را در استرآباد بوسیله والی آن کشور خواجه احمد قنقراط فروخت و پول رایج بدشت آورد.

بعد از خروج از استرآباد و ورود به ترکستان، شنید که شاه اسماعیل از خراسان باذربایجان مراجعت کرده است و در بعضی از نقاط هم شنید که شاه اسماعیل زندگی را بدرود گفت.

شایعه فوت شاه اسماعیل طوری موثر واقع شد که سلطان اوزبکستان بفکر افتاد با استرآباد مراجعت نماید و با کمک والی آن کشور يك قشون بزرگ فراهم کند و کشورهای ایران را که تصور می نمود بعد از مرگ شاه اسماعیل زمامدار ندارد بتصرف در آورد.

اما این فکر را دور کرد و بهتر آن دانست که خود را به اوزبکستان برساند و اگر خبر مرگ شاه اسماعیل صحیح بود سال بعد، با يك قشون بزرگ بسوی ایران حرکت نماید و تمام کشورهای ایران را بگیرد.

شيبك در استرآباد بیش از آنچه ضرورت داشت توقف کرد بامید اینکه (عبداله بهادر) پسرش باو ملحق شود و چون وی تاخیر کرد، سلطان اوزبکستان ناگزیر بسوی ترکستان براه افتاد.

عبداله بهادر بتوصیه پدر، دو روز بعد از شيبك از شنزار (شیرین آب) براه افتاد و از روی آفتاب و شاخص (هنگام روز) و ستاره جدی (در موقع شب) جهات یابی کرد و از شنزار خارج شد و خود را به منبع آب رسانید.

ولی بعد از وصول بآنجا نتوانست مثل شيبك از راهنمایان بومی استفاده کند زیرا کسی در منبع آب نبود که عبداله بهادر او را راهنمای خود نماید و مجبور شد که

بدون راهنما در صحرای وسیع مرکزی ایران بسوی شمال براه بیفتند. عده ای از سربازان عبدالله بهادر و اسیرانی که با خود می آورد از گرسنگی و تشنگی و سایر مناعب سفر جان سپردند و پسر بزرگ شیبک عده ای از بیماران را که نمی توانست با خود ببرد در صحرا رها کرد تا همانجا بمیرند و بعد از مدتی سرگردانی توانست خود را بیک منبع آب موسوم به (زیرچاه) برساند که از دامغان دور بود و از سمنان دورتر.

اما در آنجا موفق گردید که از راهنمایی سکنه محل استفاده کند و از آنها بلسد گرفت و خود را بدامغان و از آنجا باسترآباد رسانید اما بعد از رسیدن باسترآباد دانست که پدرش از آنجا رفته است.

چون مدتی از حرکت شیبک از استرآباد میگذشت و محقق بود که پسرش نمیتواند در راه خود را به پدر برساند - و اجه احمد قنقراط والی استرآباد از عبدالله بهادر دعوت کرد که در آنجا توقف کند تا این که فصل زمستان بگذرد و در بهار بسوی اوزبکستان حرکت نماید و عبدالله بهادر دعوت والی استرآباد را پذیرفت و عزم کرد که زمستان را در استرآباد بگذراند.

عبدالله فرزند شیبک که تا آن موقع دریای خزر را ندیده بود از مشاهده دریای مزبور و وسائل تفریح که کنار آن دریا وجود داشت لذت میبرد.

گاهی با صیادان استرآبادی سوار بر زورق بدریا می رفت و ماهی می گرفت و روزها هنگام صید ماهی پرندگان دریائی را با تیر می زد و وقتی پسرانده ای تیر می خورد در آب می افتاد می کوشید که زودتر، با زورق خود را به پرنده برساند و آنرا از روی آب بگیرد. در موقع شب تفریح عبدالله بهادری گرفتن مرغابی بود و با زورق های مرغابی گیری بطرف نیزارهای سواحل دریای خزر می رفت.

در هر یک از آن زورق ها یک ظبل بود و یک طبال با آهنگ مخصوص آنرا میزد و صیادان مرغابی می گفتند که صدای طبل مرغابی را گنج میکند و قدرت پرواز از آن پرنده سلب می گردد و می توان آنرا بسهولت صید کرد.

وقتی به نیزار می رسیدند مرغابی آنقدر فراوان بود که مجال نمی کردند پرندگان را ذبح نمایند و دو بال مرغابی را می گرفتند و می پیچانیدند و درون زورق میانداختند تا این که زورق پراز مرغابی میشد.

آنگاه از نیزار خارج میشدند و بمکانی که مرغابی ها را باید در آنجا ذبح کرد می رسیدند و پرندگان را ذبح می نمودند و پر سینه مرغابی را که بقیمت گزاف فروخته میشد می کردند و کنار می گذاشتند و آنگاه پرندگان ذبح شده را شبانه به بازار می بردند تا

تا روز بعد، فروخته شود.

شيبك شيبانی بعد از اينکه وارد تركستان گرديد با اينکه دارای يك قشون كوچك بود مبادرت بقتل عام و چپاول نكرد. آن مرد از راه نوع پروری روش خود را تغيير نداد چون شيبك مردی نبود که پابند باصول اخلاقی باشد. بلکه از اين جهت مبادرت بقتل و غارت نكرد که می دانست برای خود توليد مزاحمت خواهد نمود و چون يك قشون نیرومند ندارد ممکن است نابود شود.

اگر شيبك بعد از ورود به تركستان دست بکشتار و غارت ميزد تمام عشایر تركستان را بضد خود متحد میگرد و آنها راه را بر او می بستند و نمی گذاشتند به اوزبکستان برسد و آن مرد را بقتل می رسانیدند.

این بود که بدون کشتار و چپاول در طول شاهراهی که از مغرب تركستان منتهی به (مرو) میشد و از آنجا بسوی اوزبکستان میرفت روان گرديد .

هرچه بیشتر بسوی مشرق میرفت قوت قلبش زیادتر میگرددید برای اينکه و نه میید اثری از شاه اسماعیل صفوی در آن حدود نیست .

شيبك در روز اول ماه شعبان سال ۹۱۶ هجری قمری قدم به تركستان نهاد و در آغاز با سرعت حرکت می کرد و بعد از آنکه فهمید شاه اسماعیل با ذربايجان مراجعت کرده و بروایتی زندگی را بدرود گفته حرکت را آهسته کرد.

با اينکه پائيز تقريباً بانتهای رسیده بود. در آن سال هوای تركستان طوری ملایمت داشت که گوئی فصل بهار است. نه برودت حکمفرمائی می کرد نه برف و باران نازل می شد. ولی خوبی هوا در پائيز و زمستان آن سال در تركستان، نتیجه ای هولناك داشت و منجر بقحطی سال بعد شد که از موضوع بحث ما خارج است.

طوری هوا خوب بود که در چند نقطه شيبك در آن فصل پائيز مراتع سبز پیدا کرد و با اينکه در مسافرت اسبها را در مرتع رها نمی کردند دستور داد که يکروز اسبها را در مرتع رها نمایند و همانروز، اسبها آنقدر علف خوردند که دندانهایشان کند گرديد و روز بعد نمی توانستند گاه و بسو نجه خوشك را تناول کنند و اوزبکها باز به اسبها نواله دادند.

شيبك با اينکه يقين داشت که شاه اسماعیل در آن حدود نیست مع هذا اطلايه جلو می فرستاد چون از امرای محلی مشوش بود و می ترسيد که وی را غافلگیر کنند و دمار از روزگارش بر آورند.

يکروز دونفر از سواران طلايه بتاخت مراجعت کردند و به شيبك گفتند که خندق نيمه

انباشته دیده اند.

حفر خندق در صحرا برای رعایت قواعد بهداشت کار قشون است و يك كاروان وقتی در نقطه‌ای از صحرا توقف می‌نماید در آنجا خندق حفر نمی‌کند. بهمین جهت يك كاروان در هر نقطه از صحرا که اتراق کند باعث کثافت آن نقطه میشود ولی يك قشون بعد از اینکه از منطقه‌ای کوچ کرد آن منطقه مثل روزهای قبل از ورود قشون تمیز است.

زیرا يك قشون بعد از اینکه وارد منطقه‌ای شد در آنجا خندق حفر می‌نماید و هنگام حرکت از آن منطقه خندق را لااقل تا نیمه از خاک‌هایی که از همان خندق بیرون آورده شده انباشته میکنند.

اوزبک‌ها چون در آن دوره درست از قواعد نظافت رعایت نمی‌کردند هنگامی که می‌خواستند از منطقه‌ای بروند خندق را با خاک نمی‌انباشتند. ولی قشون شاه اسماعیل صفوی در هر منطقه‌ای که اتراق می‌کرد قبل از عزیمت قشون، خندق را تا نیمه از خاک می‌انباشت.

در هر حال وجود يك خندق بهداشتی و انباشته دلیل بر اینست که در آن منطقه يك قشون اتراق کرده بود.

دو سوار طلایه که وجود خندق را در صحرا با اطلاع شیبک رسانیدند باو گفتند در اطراف خندق، مقداری زیاد آثار سم اسب دیده میشود و اثر سم، نشان میدهد که سم اسب‌هایی که آن آثار را بجا گذاشته‌اند ظریف است و با سم اسب‌های محلی که همه از نوع اسب‌های (تاتو) هستند فرق دارد.

شیبک پرسید آیا رد اسبها را تعقیب کردید. دوسرباز طلایه جواب مثبت دادند و گفتند که اسبها بطرف شمال رفته‌اند و هنوز چند تن از سواران طلایه مشغول تعقیب رده‌هستند تا بدانند مقصد اسبها کجاست.

شاه اسماعیل عده‌ای از سربازان پیاده و سوار خود را فرستاده بود که در شمال منطقه مرو موضع بگیرند تا اگر شیبک بعد از برخورد با مانع از شمال بگیرد، مانع از ورودش شوند.

شیبک پرسید آیا يك قشون از آنجا عبور کرده است؟

سواران گفتند در اینکه يك قشون از آنجا عبور کرده هیچ تردید وجود ندارد ولی اسب‌های قشون غیر از اسب‌های محلی می‌باشد.

شیبک گفت من خود باید آن منطقه را ببینم. شیبک شیبانی با سرعت خود را به منطقه‌ای که طلایه میگفت يك قشون در آنجا اتراق کرده رسانید و متوجه شد استنباط طلایه صحیح است و قشونی که در آن منطقه اتراق نموده اسب‌هایی داشته دارای

سم های ظریف.

شيبك نتوانست در آن منطقه از سکنه محلی تحقیق نماید که قشون مزبور چه وضع داشت برای اینکه آن منطقه مسکون نبود.

سلطان اوزبکستان از سکنه آبادی های واقع در مشرق و مغرب آن منطقه راجع بآن قشون تحقیق کرد و آنها اطلاعی از سپاه مزبور نداشتند زیرا آنها را ندیدند.

شيبك در آن منطقه توقف کرد تا اینکه کسانی که برای تعقیب رد اسبها رفته اند مراجعت کنند. ولی آنها مراجعت ننمودند و شيبك ادامه توقف را بی فایده دانست و بطرف مرو براه افتاد و سواران طلايه که مشغول تعقیب رد اسبها بودند از این جهت مراجعت نکردند که بدست ایرانیان اسیر شدند.

شيبك وقتی دریافت که سواران طلايه که رفته بودند رد سواران مرموز را تعقیب کنند مراجعت نکردند فهمید که سواران مرموز خطرناک هستند و شاید سربازان طلايه او را بقتل رسانیده اند و با خود گفت توقف در این نقطه خطرناک است و باید هر چه زودتر از آنجا دور شود و خود را به مرو برساند و بعد از اینکه از مرو گذشت دیگر نباید از خطر بترسد.

این بود که دستور داد سربازانش بر سرعت حرکت بیفزایند و زودتر خود را به مرو برسانند.

پادشاه صوفی بعد از اینکه شيبك به مرو نزدیک شد روز بروز از وضع او مطلع بود و برای اینکه آن مرد، مرتبه ای دیگر نگریزد يك قشون بسمت مشرق فرستاد و همین که شيبك و سوارانش نزدیک مرو رسیدند شاه اسماعیل حمله ور گردید.

در آن موقع شيبك از همه طرف محصور بود منتها از دور و اگر میخواست از طرف شمال برود، مواجهه با قشون پادشاه ایران می شد و هر گاه میخواست برگردد مواجهه با قشون شاه اسماعیل می گردید و شاه اسماعیل از مغرب و از جنوب راه را بر شيبك بست.

سلطان اوزبکستان اندیشید که فقط يك راه برای نجات دارد و آن راه مشرق می باشد و در صدد برآمد که از مشرق بگریزد و غافل از این بود که يك قشون هم در مشرق مقابل وی قرار دارد.

روز بیست و ششم ماه شعبان سال ۹۱۶ هجری قمری شيبك از کنار شهر مرو گذشت بدون اینکه وارد شهر گردد. زیرا می دانست که اگر وارد شهر شود محصور خواهد گردید و راه فرارش بسته خواهد شد.

شيبك فهمید قشونی که او را تعقیب می نماید ارتش پادشاه ایران است و مطلع شد



که خود شاه اسماعیل صفوی فرماندهی آن سپاه را دارد و آن مرد خون آشام که نامش ضرب المثل خونریزی شده بود وقتی دانست فرماندهی نیروئی که او را تعقیب می نماید با خود شاه اسماعیل است بسیار ترسید و در روز بیست و ششم شعبان بعد از اینکه شب فرود آمد براه ادامه داد ولی در نیمه شب، طلایه باو خبر فرستاد که يك اردوگاه در جلو دیده می شود.

شيبك توقف کرد اما سکون وی زیاد طول نکشید . زیرا عقب دارانش گفتند که قشون شاه اسماعیل نزدیک می شود.

سلطان اوزبکستان آزموده بود که نمی تواند بسوی شمال برود و از آن طرف راه گریز ندارد و در صدد برآمد که از راه دیگر فرار کند. اما از هر طرف که می رفت به قشون پادشاه صفوی برخورد میکرد.

شيبك تا نزدیک صبح از يك طرف بطرف دیگر میرفت و راه گریز می جست و لسی نمی توانست خود را از حلقه ای که شاه اسماعیل صفوی اطرافش بوجود آورده بود نجات بدهد.

وقتی هوا روشن شد تصور کرد که در طرف جنوب شرقی راهی برای فرار پیدا کرده است و از آن سو رفت و بعد از اینکه چند فرسنگ راه پیمود يك آبادی را دید و عزم کرد که ساعتی در آن قریه توقف کند تا اینکه اسبها قدری استراحت نمایند و آنگاه براه بیفتند.

سکنه قریه مزبور وقتی اوزبکها را دیدند بشدت متوحش شدند و از بیم جان خانه های خود را رها کردند و گریختند و اوزبکان چند نفر از سکنه قریه را در حال فرار دستگیر کردند و از آنها پرسیدند اسم این قریه چیست و آنها گفتند باسم قریه (محمودی) خوانده میشود.

با اینکه شيبك قصد نداشت که در آن سفر در ترکستان مبادرت به تاراج نماید. اوزبکان طوری عادت بغارت کرده بودند که نمی توانستند ترك عادت نمایند و وارد خانه ها شدند و هر چه را که سبک وزن و سنگین قیمت بود بیغما بردند.

در حالی که اوزبکان در آن قریه مشغول غارت کردن خانه ها بودند شاه اسماعیل که تمام شب در تعقیب شيبك بود، روز بیست و هفتم شعبان بقریه محمودی رسید و آنرا محاصره کرد.

قریه محمودی باسم یکی از سلاطین مرو موسوم به محمود شاه بود و بعد از مرگ محمود شاه فرزندانش مالك آن قریه شدند.

وقتی شاه اسماعیل قریه محمودی را در بامداد روز بیست و هفتم شعبان محاصره

کرد در آن قريه يك تن از سنكه محلی نبود بجز چند تن كه اوزبكان آنها را دستگیر کردند و مانع فرارشان شدند و بوسيله آنها فهميدند كه خانه ثروتمندان قريه در كجاست و در كدام خانه ميتوانند اشياي گران بها و سبك وزن بدست بياورند.

هنگامي كه اوزبكان مشغول غارت بودند مورد حمله سپاه ايران قرار گرفتند و در صبح آن روز جنگي سخت در قريه محمودی بين سپاه ايران و سربازان اوزبك در گرفت.

اوزبكان از هر طرف كه می خواستند بگريزند، مواجه با نيروی ايرانيان می شدند و دانستند كه راه گريز ندارند و ناچار شدند كه برای حفظ جان خود بسختی پيكار كنند. هريك از خانه های قريه يك دژ جنگي شد و در هر خانه سربازان اوزبك تا آخرين نفس مقاومت ميكردند و سربازان شاه اسماعيل می دانستند كه نمی توانند اوزبكه ها را در خانه ها از پا در آورند مگر اينكه خانه ها را ويران نمايند.

شاه اسماعيل حلقه محاصره را در پيرامون قريه محمودی طوری تنگ کرده بود كه هيچكس نمی توانست از آن بگريزد. و او بفرار سربازان اوزبك اهميت نميداد ولی از اين جهت حلقه محاصره را تنگ کرده بود كه مبادا شيبك بگريزد و از چنگش بدر رود.

آنروز تا عصر سربازان شاه اسماعيل در قريه محمودی مشغول ويران كردن خانه ها برای از پا در آوردن سربازان اوزبك بودند و موفق شدند كه عده ای از آنان را زنده دستگیر نمايند تا بوسيله آنان از وضع سپاه شيبك و خود او كسب اطلاع كنند.

شاه اسماعيل از روی اطلاعاتی كه از اوزبكه ها كسب كرد دانست كه شيبك غير از نيروئی كه در قريه محمودی دارد دارای نيروی ديگر نيست و قشون او در صحراي مرکزی ايران از بين رفته و پسرش عبدالله بهادر هم عقب افتاده و بعيد نيست كه با عده ای از سربازان از عقب برسد ولی بزودی نخواهد رسيد.

اطلاع ديگر كه شاه اسماعيل از اوزبكه ها كسب كرد اين بود كه خود شيبك در قريه محمودی می باشد و لذا نبايد گذاشت كه آن مرد، جان بدر ببرد.

شاه اسماعيل بتمام قسمت های قريه كه جنگ در آن ادامه داشت سرميزد و عاقبت از اظهارات اسيران و مجروحين اوزبك فهميد كه شيبك در كدام قسمت از قريه است و يك عده از دليرترين سربازان قزلباش خود را بدان سو برد و آنها را وادار كرد كه شيبك را زنده دستگیر نمايند.

سربازان قزلباش، خانه بخانه و اطاق باطاق و ديوار بديوار بعد از ويران شدن آنها پيش می رفتند و در راه خود هر كس را كه فوری تسليم نمی شد بقتل ميرسانيدند

تا بخانه‌ای رسیدند که شیبک آنجا بود و فریاد زدند تسلیم شو.  
 شیبک زبان ترکی و زبان فارسی را می‌دانست و نامه‌ای که بشاه اسماعیل نوشت و  
 خلاصه آنرا در این سرگذشت آوردیم بزبان فارسی نوشته شده بود و بدو زبان فارسی  
 و ترکی جواب داد من تسلیم نمی‌شوم.  
 آنگاه سربازان قزلباش باو حمله‌ور شدند.  
 شیبک لباس رزم در برداشت و دارای (خود) و خفتان بسود و با (داگ) می‌جنگید.

چون سلطان اوزبکستان دارای لباس آهنین بود ضربات سربازان قزلباش بر او  
 مؤثر واقع نمی‌شد و توانست که چند تن از سربازان قزلباش را مجروح نماید و از پا  
 در آورد.

سه نفر که در آن اطاق، با شیبک بودند و می‌جنگیدند کشته شدند ولی سلطان  
 اوزبکستان همچنان می‌جنگید و مقاومت میکرد و شاه اسماعیل بیک شمخالچی دستور داد  
 که به شیبک نزدیک شود و او را هدف گلوله قرار دهد و شمخالچی صورت شیبک را هدف  
 ساخت و گلوله بصورتش اصابت کرد و آن مرد افتاد.

بعد از اینکه از پا درآمد چند ضربت شمشیر پاهایش زدند ولی لزومی نداشت  
 که باز او را مضروب نمایند زیرا گلوله کارش را ساخت و وقتی که دانستند بیحرکت است  
 (خود) از سرش برداشتند و خفتانش را بدر آوردند و لاشه‌اش را از آن اطاق خارج  
 کردند.

شاه اسماعیل جنازه شیبک را به یکایک اسیران اوزبک نشان داد که بگویند که  
 آیا شیبک هست یا نه، و با اینکه گلوله قسمتی از صورت شیبک را برده بود همه تصدیق  
 کردند که خود اوست.

بدستور شاه اسماعیل جنازه شیبک را در تابوتی قرار دادند ولی او را در آن تابوت  
 نشانیدند تا قسمت علیای تنه و صورت و سرش را همه ببینند و سربازان شاه اسماعیل آن  
 تابوت را در قریه گردانیدند تا جسد شیبک را به اوزبکان که هنوز مقاومت می‌کردند  
 نشان بدهند و بآنها بفهمانند که ادامه مقاومت بدون فایده است.

اوزبکان وقتی دریافتند که سلطان‌شان بقتل رسیده دست از جنگ کشیدند و تسلیم  
 شدند. آنگاه بدستور پادشاه صوفی سر از بدن شیبک جدا کردند و شاه اسماعیل امر کرد  
 که کاسه سر شیبک را بشکل جام در آورند و مطلقاً کنند تا وی در کاسه سر آن مرد که هزارها  
 تن از ایرانیان را بقتل رسانید و هزاران تن دیگر را باسارت بردآب بنوشد.  
 شیبک فرزند سلطان (بداق) پادشاه اوزبکستان بود و سلطان بداق فرزند سلطان

ابوالخير بشمار می آمد که او نیز در اوزبکستان سلطنت می نمود و خانواده شيبك از نژاد شيبان فرزند (جوجی بن چنگیز) بودند و بهمین جهت تمام سلاطین آن خانواده از جمله شيبك را شيبانی می خواندند.

شيبان فرزند جوجی اولاد متعدد داشت و از نسل وی چند تیره بوجود آمده که همه دارای شهرت شيبانی شدند.

قتل شيبك برای شاه اسماعیل يك موفقیت بزرگ بود و او را از يك خطر دائمی نجات داد و میتوان گفت که قدرت شاه اسماعیل ریشه دار نشد مگر بعد از قتل شيبك شيبانی و وحدت کشور ایران هم بعد از مرگ وی آغاز گردید.

تا روزی که شيبك زنده بود، قسمتی از حکام کشورهای ایران دست نشانده او بودند (همچنانکه تا نزدیک قصبه تهران بطوری که اشاره شد حکام کشورها از طرف وی انتخاب میشدند) یا اینکه طوری از وی می ترسیدند که وقتی شيبك مبادرت بنهاجم میکرد میگریختند و شاه اسماعیل بر آن قسمت از کشورهای ایران که مورد تاخت و تاز شيبك شيبانی بود تسلط دائمی نداشت.

مرگ شيبك سبب گردید که کشورهای شرقی و جنوبی ایران تحت تسلط دائمی شاه اسماعیل درآید و وحدت ایران آغاز شد.

بعد از قتل شيبك شاه اسماعیل از قریه ویران محمودی کوچ نمود و روز بعد، قدم بشهر مرو نهاد و سلطان مرو با اسم (دره بیک) باتفاق ملازمان خود نیم فرسنگ پیاده از شاه اسماعیل استقبال کرد و وقتی پیادشاه صوفی رسید رکابش را بوسید.

شاه اسماعیل روی اسب خم گردید و پیشانی آن مرد را بوسه داد و گفت دره بیک سوار شو، دره بیک گفت نه ای پادشاه و من چون خود را از چاکران تو میدانم باید پیاده در کنار رکاب تو راه پیمائی کنم.

شاه اسماعیل گفت دره بیک تو مردی سالخورده و ریش سفید هستی و رعایت احترام سالخوردگان بر ما صوفیان ضروری است و تو که در این کشور پادشاه هستی و ریش سفید میباشی نباید پیاده، کنار رکاب من راه پیمائی و برو سوار شو.

دره بیک بجلودار خود که از عقب اسبش را می آورد اشاره کرد و جاودار نزدیک گردید و دره بیک سوار بر اسب شد و عقب شاه اسماعیل قرار گرفت.

پادشاه صوفی از وضع شهر مرو از او سؤال کرد تا اینکه وارد شهر شدند و دره بیک شاه اسماعیل را بقصر خود برد و مدت پنج روز، تا آنجا که وسیله و توانائی داشت از شاه اسماعیل پذیرائی کرد.

شاه اسماعیل در آن پنج روز، خود را آماده کرده به اوزبکستان برود اما هوا که

تا آن وقت باقشون کشی شاه اسماعیل مساعدت کرد، منقلب گردید و برودت، شدت نمود و برف سنگینی بارید و دره بیک بشاه اسماعیل گفت که مرونسبت به اوزبکستان، یک منطقه گرمسیری است و در این فصل در اوزبکستان هوا خیلی سرد میشود و رفتن تو بآنجا بصلاح نیست و سپاه تو بر اثر برودت از بین خواهد رفت.

شاه اسماعیل متوجه شد که دره بیک درست میگوید و اگر در آن فصل زمستان به اوزبکستان برود قشونش نابود خواهد گردید.

مرشد بزرگ که باقشون خود بر میزبان خویش یعنی دره بیک تحمیل شده بود نخواست که کمر آن مرد را زیر بار سنگین هزینه مهمانداری خم کند و سلطنت مرور برای آن شخص گذاشت و از مر و خارج گردید و با منازل کوتاه راه مشهد را پیش گرفت.

## فصل سی و چهارم

# شاه اسماعیل چرا وارد هرات شد؟

شاه اسماعیل وقتی بمشهد رسید نیمه زمستان بود و بوسیله پیک، نامه‌ای برای بابر فرستاد و عنوان نامه را (برادر عزیزم) قرارداد و گفت بوسیله این نامه بآن برادر مؤده میدهم که آنچه باعث گردید تو از زادگاه و وطن خود دور شوی ازین رفت و دیگر شیبک وجود ندارد و همین که فصل زمستان سپری گردید و برف ذوب شد و علف از زمین روئید آن برادر عزیز می تواند به سلامتی و خوشی راه بدخشان و فرغانه را پیش بگیرد.

شاه اسماعیل وقتی آن نامه را برای بابر نوشت یقین داشت که در راه بازگشت بابر به بدخشان و فرغانه هیچ مانع وجود ندارد و او می تواند که در بهار سال بعد و یا حد اکثر در آغاز سال ۹۱۷ هجری قمری بوطن خود برگردد و سلطنت را در فرغانه از سر بگیرد و بدخشان را تحت نظارت داشته باشد.

قبل از اینکه شاه اسماعیل از مشهد برای بابر نامه بنویسد و مؤده قتل شیبک را باو بدهد و بگوید که می تواند بوطن برگردد بابر بوسیله کاروانی که از مرو وارد هرات شده بود از خبر قتل شیبک مستحضر گردید.

بعد از وصول آن خبر، بمناسبت فرا رسیدن زمستان راه قشلاق خود را که (قندهار) بود پیش گرفت.

امروز که وسایل زندگی بسدرجه کمال رسیده و افراد مستطیع می توانند در فصل

زمستان خانه خود را طوری گرم کنند که گوئی تابستان است و در فصل تابستان، با برودت مصنوعی خانه را خنک نمایند موضوع رفتن به قشلاق در فصل زمستان، وهم چنین رفتن به ییلاق در تابستان ضروری نیست ولی در گذشته بخصوص در کشورهای شرق، افراد با بضاعت و بخصوص سلاطین در زمستان به قشلاق میرفتند و در فصل تابستان به ییلاق و بعضی از سلاطین گذشته دو پایتخت زمستانی و تابستانی داشتند و سلاطین باستانی ایران در فصل زمستان پایتختی که در شوش داشتند میرفتند و در فصل تابستان پایتخت را با کباتان منتقل می نمودند.

با برهم بعد از اینکه در کابلستان سکونت کرد فصل زمستان به قندهار میرفت و در بهار به کابل مراجعت مینمود. بابر بنا بر توصیه شاه اسماعیل در هرات سکونت نمود تا اگر شیبک بخواهد از راه هرات به اوزبکستان مراجعت نماید از عبورش ممانعت کند. بعد از اینکه شیبک کشته شد دیگر حضور با بر در هرات ضرورت نداشت و او حکومت آنجا را به میرزا حسین کوچک وا گذاشت و بسوی قندهار رفت.

نامه شاه اسماعیل صفوی هنگامی به هرات رسید که مردی با اسم (واصفی هروی) ملقب به شیخ الاسلام (میرزا حسین کوچک) را از آن شهر بیرون کرد و خود حاکم هرات گردید.<sup>۱</sup>

حاکم جدید هرات که از طرفداران شیبک و بطور اخص طرفدار پسر عمه اوسیده‌های خواجه (که نامش ذکر شد) بود، پیک شاه اسماعیل را بعد از این که وارد هرات گردید دستگیر کرد و نامه‌ای را که باید ببا بر داده شود از او گرفت و خواند و درید و دور انداخت. نه شاه اسماعیل در مشهد از تغییر وضع سیاسی هرات مطلع بود و ند با بر در قندهار و شاه اسماعیل تصور میکرد که نامه‌اش به با بر رسیده ولی جواب نامه بتاخیر افتاد.

شاه اسماعیل از تاخیر جواب نامه با مناسبات دوستانه‌ای که بین او و با بر بوده متعجب شد گویا اینکه اگر نامه شاه اسماعیل ببا بر میرسد بطوری که هم اکنون میگوئیم. برای با بر سود نداشت.

چون بعد از اینکه خبر قتل شیبک با اوزبکستان رسید (ایلبارس) که از خویشاوندان شیبک بود و او هم با اسم شیبانی خوانده میشد خود را پادشاه اوزبکستان و فرغانه و بدخشان

۱ - این مرد را که حاکم هرات شد نباید با (آصفی هروی) شاعر معروف هرات که اشعارش و بخصوص يك بيت آن بدین مضمون،  
توهم در آینه حیران حسن خویشتنی

زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

اشتباه نمود. اسم شاعر (آصفی) بود و نام حاکم هرات (واصفی) - مترجم

خواند و روی تمام کشورهایی که تحت سلطه شیبک بود دست انداخت و اگر با بر از هرات بسوی کابلستان براه میافتاد که به بدخشان و آنگاه به فرغانه برود با مقاومت ایلبارس شیبانی مواجه میگردد.

شاه اسماعیل وقتی دید جواب نامه اش بتاخیر افتاد نامه ای دیگر برای بابر نوشت و در آن مژده ای را که در نامه اول داده بود تکرار نمود و قدری گله کرد که چرا بابر جواب نامه او را بتاخیر انداخته است و گفت امیدوارم که تاخیر جواب بر اثر بیماری آن برادر عزیز نباشد.

این نامه هم مثل نامه اول بدست واصفی هروی ملقب به شیخ الاسلام افتاد و نامه را خواند و درید و در انداخت و پیک را محبوس نمود.

واضح است که وقتی شاه اسماعیل که در مشهد سکونت کرده بود از وضع هرات بدون اطلاع باشد، از وضع ازبکستان هم اطلاع نداشت و نمیدانست که در آنجا پادشاهی جدید با اسم ایلبارس شیبانی سلطنت میکند و او زبکها سلطنت وی را پذیرفته اند.

ایلبارس برخلاف شیبک جوان بود و بیش از سی سال نداشت و بعد از اینکه جواب دومین نامه شاه اسماعیل خطاب ببا بر نیامد پادشاه صوفی متوجه گردید که اتفاقی افتاده و حتی اگر با بر بیمار هم باشد میتواند جواب نامه های او را بدهد.

لذا یکی از افسران خود به اسم (قنبر علی بیک) را با هزار سوار مامور کرد که به (هرات) برود و بفهمد که وضع آنجا چگونه است و برای چه بابر جواب نامه های او را نمیدهد و فوری او را از وضع هرات آگاه نماید.

قنبر علی بیک وقتی از مشهد به راه افتاد عده ای از سواران خود را یکسایک، در راه فیما بین مشهد و هرات به عنوان مامور ارتباط متوقف کرد و وظیفه هر یک از سواران مزبور این بود که وقتی نامه ای از طرف قنبر علی بیک از هرات برای شاه اسماعیل فرستاده میشود با حد اعلای سرعت حرکت اسب آن نامه را بسوار دیگر برساند و سوار دیگر هم نامه را بسوار سوم برساند و باین ترتیب نامه ای که از هرات بمشهد فرستاده میشود با از طرف شاه اسماعیل برای (قنبر علی بیک) ارسال میگردد در مدتی کم به مقصد برسد.

قنبر علی بیک قبل از این که به هرات برسد، مقابل خود یک قشون دید و با این که انتظار آن قشون را نداشت خود را گم نکرد و در صدد برآمد که عقب نشینی نماید زیرا دریافت که قشون مزبور قوی تر از سپاه اوست و نمیتواند با قشون هرات جنگ کند.

وقتی قنبر علی بیک عقب نشینی کرد قشون هرات پیشرفت نمود و قنبر علی بیک بوسیله بیرق سفید فرمانده آن قشون که تصور مینمود (میرزا حسین کوچک) است اطلاع داد که قصد جنگ ندارد و فقط میخواهد دوستانه وارد هرات شود.



(واصفی هروی) که فرمانده قشون بود جواب داد بتواجازه ورود به هرات داده نمیشود.

قنبر علی بیک گفت ممانعت توحیرت آوراست زیرا تو بامرشد بزرگ ماشاه اسماعیل مناسبات دوستانه داشتی واینک ازورود فرستاده او به هرات ممانعت مینمائی.

واصفی هروی اظهار کرد که من با اسماعیل شما مناسبات دوستانه نداشته‌ام و آن که با اسماعیل دوست بود دیگر در هرات نیست.

قنبر علی بیک گفت مگر میرزا حسین کوچک نیستی که (مرشد بزرگ) نسبت بنو محبت کرد. و اصفی جواب داد نه و آنگاه خود را معرفی نمود.

قنبر علی بیک پرسید بابر کجاست و اصفی گفت شاید در جهنم باشد.

وقتی قنبر علی بیک آن سخن را شنید پرسید آیا بابر را کشته‌اند؟

واصفی اظهار نمود افسوس که هنوز دستم باو نرسیده و اگر دستم باو برسد او را خواهم کشت.

قنبر علی بیک سؤال کرد چگونه میتوان پذیرفت که تو از مکان بابر اطلاع نداشته باشی .

واصفی پرسید برای چه تو اصرار داری که از مکان بابر اطلاع حاصل نمائی.

قنبر علی بیک گفت برای این که من از طرف مرشد بزرگ شاه اسماعیل مامورم که بابر را ببینم و از سلامتی او اطمینان حاصل کنم و بفهمم برای چه جواب نامه‌های مرشد بزرگ را نمیدهد.

واصفی گفت برو و به اسماعیل بگو که بابر آرزوی سلطنت فرغانه و بدخشان را بگور خواهد برد و تا روزی که زنده است نخواهد توانست قدم به فرغانه و بدخشان بگذارد و امروز شیرمردی چون ایلبارس شیبانی در فرغانه و بدخشان سلطنت میکند.

قنبر علی بیک بازخواست راجع به بابر اطلاعاتی بدست یی‌اورد ولی و اصفی جواب نداد و گفت که اگر قنبر علی بیک و سوارانش از همان راه که آمده‌اند مراجعت نمایند همه را از دم تیغ خواهد گذرانید.

قنبر علی بیک عقب نشینی کرد و فوری اطلاعاتی را که کسب کرده بود نوشت و برای شاه اسماعیل فرستاد و چون در راه ، وسیله ارتباط سریع وجود داشت نامه قنبر علی بیک بزودی بدست شاه اسماعیل رسید.

قنبر علی بیک بعد از دادن گزارش منتظر وصول دستور شاه اسماعیل گردید ولی از تحقیق فروگزاری نمی‌کرد تا بدانند که بابر در کجاست و آیا بقتل رسیده یا حیات دارد؟ بر اثر تحقیق فهمید که بابر کشته نشده ولی در هرات نیست و شاید در قشلاق خود قندهار

باشد و واصفی هروی بعد از این که با بر از هرات رفت طغیان کرد و بر هرات و حومه آن مسلط گردید.

قنبرعلی بیک این قسمت را هم بوسیله نامه با اطلاع شاه اسماعیل رسانید و پادشاه صفوی به قنبرعلی بیک نوشت که با سواران خود همانجا که هست باشد تا وی باو ملحق شود و همین که فصل برودت سپری گردید و سرمای خراسان تخفیف یافت شاه اسماعیل با پانزده هزار سرباز راه هرات را پیش گرفت.

شاه اسماعیل بعد از دریافت گزارش های قنبرعلی بیک با خود گفت با بریا کشته شده و نتوانسته خبری از خود باو بدهد یا در وضعی است که توانائی فرستادن خبر را ندارد و در هر دو صورت وی با سپاه خود بایستی به هرات برود و آن جا را اشغال کند که بتواند از وضع با بر اطلاع صحیح بدست بیاورد.

سکوت امیر شیردم هم مزید تشویش شاه اسماعیل شده بود و میانندیسید که لابد امیر شیردم هم با با بر بسر میبرد و او هم مثل پادشاه کابلستان نمیتواند خبری از خود بدهد. در صورتی که امیر شیردم آن موقع در کابلستان بسر میبرد و از این جهت سکوت کرده بود که فکر میکرد با بر پادشاه اسماعیل مکاتبه میکند و با او نمیرسد که برای پادشاه صوفی نامه بنویسد.

زیرا وقتی پادشاهی با پادشاه دیگر مکاتبه می نماید ملازمان او نباید بآن پادشاه نامه بنویسند و این عمل در آداب و رسوم است.

شاه اسماعیل قبل از این که از مشهد بطرف هرات حرکت کند نامه ای به حاکم بیرجند نوشت و از او خواست که راجع به با بر و امیر شیردم تحقیق نماید و بفهمد که آنها کجا هستند و چه می کنند و سپس عازم هرات گردید.

شاه اسماعیل پانزده هزار سرباز داشت و در راه به قنبرعلی بیک رسید و با سربازان او قشون وی بتقریب شانزده هزار تن گردید.

معلوم شد که و مسائل کسب خبر واصفی بهتر از شاه اسماعیل است زیرا وقتی پادشاه صوفی به هرات نزدیک گردید مشاهده کرد که يك قشون، راه را براو بسته است.

شاه اسماعیل بدون درنگ بقشون واصفی حمله ور گردید و عده ای از سربازانش را کشت و بقیه متواری شدند و خود واصفی با عده ای از سربازان خویش را به هرات رسانید و دروازه های شهر را بست و پشت دروازه های حصار بوجود آورد که نتوانند بعد از شکستن دروازه وارد شهر شوند.

شاه اسماعیل قنبرعلی بیک را مامور کرد که اطراف هرات تحقیق کند و بفهمد که آیا در آن حول و حوش قشونی هست که بکمک واصفی معروف به شیخ الاسلام بیاید یا نه؟

قنبر علی يك مدت چند روز بوسیله سوارانش اطراف هرات را از نظر گذرانید و روز بروز برای شاه اسماعیل گزارش فرستاد و او را آسوده خاطر کرد و گفت در اطراف هرات اثری از قشون دیده نمی‌شود.

پادشاه صفوی که هنوز بچهارده سالگی نرسیده فرماندهی يك جنگ را بر عهده گرفته بود و از آن پس، جز در دوره‌های کوتاه همواره به جنگ اشتغال داشت در روز اول که هرات را محاصره کرد متوجه شد که آن شهر برای این که يك محاصره طولانی را تحمل نماید آماده نشده است.

شاه اسماعیل از سکنه روستاهای اطراف هرات راجع به حمل آذوقه و چیزهای دیگر بشهر تحقیق کرد که بدانند که آیا واصفی مقداری فراوان خواربار و غلیق و سوخت و چیزهای دیگر در شهر گرد آورده یا نه ؟

دوستایان جواب دادند که در فصل زمستان از آبادیهای اطراف هرات چیزی قابل توجه بشهر حمل نمی‌شود و در روزهای اخیر میزان حمل چیزهایی که بشهر برده‌اند، عادی بوده است.

بهمین جهت شاه اسماعیل درصدد برآمد که بدانند آیا در نزدیکی هرات، قشونی هست که واصفی بامید آمدن آن قشون بحصار شهر پناه برده یا نه چون پادشاه صفوی نمی‌توانست قبول کند که يك مرد عاقل بدون گرد آوردن آذوقه در شهر، خود را در معرض خطر محاصره قرار بدهد و واصفی چون امیدوار بكمك خارجی است خطر محاصره را استقبال کرده است .

پادشاه ایران وقتی دانست که در اطراف ، قشونی وجود ندارد که بكمك واصفی بیاید نامه ای را بوسیله تیری که از کمان پرتاب گردید خطاب به واصفی بشهر فرستاد که خلاصه مضمون آن از این قرار بود:

من می‌دانم که مردم هرات مثل سکنه شهرهای دیگر برای فصل زمستان آذوقه ذخیره می‌کنند و چون هنوز زمستان تمام نشده در خانه‌ها مقداری خواربار یافت می‌شود لیکن چون بیش از دو هفته به آغاز بهار نمانده، آذوقه‌ای که در خانه‌ها هست، قلیل می‌باشد و بزودی باتمام خواهد رسید و آنوقت، مردم گرفتار قحطی خواهند گردید و سزاوار نیست که تو مردم هرات را که گناهی ندارند دوچار قحطی کنی و اگر تسلیم شوی من از خون تومی گذرم و این مساعدت را فقط برای رعایت مردم هرات می‌نمایم و نمی‌خواهم بر اثر طول مدت محاصره مردم گرفتار قحطی شوند و شیر زن‌های بچه‌دار خشك گردد و فرزندان شیرخوارشان از گرسنگی بمیرند.

واصفی جواب نامه شاه اسماعیل را نداد .

پادشاه صوفی که می‌خواست اتمام حجت کند، نامه‌ای دیگر برای واصفی فرستاد و در نامه گفت:

مدارای من با تو ناشی از بیم نیست بلکه از این ناشی می‌شود که نمی‌خواهم سکنه مظلوم هرات بر اثر ادامه محاصره و جنگ، از بین بروند و مرتبه‌ای دیگر بتو می‌گویم که اگر تسلیم شوی از تو خواهم گذشت و آزادت می‌گذارم که هر جا می‌خواهی بروی.

واصفی اندرز شاه اسماعیل را نشنید و تصور کرد که می‌تواند در قبال پادشاه صوفی مقاومت نماید.

شاه اسماعیل که جواب نامه دوم را هم دریافت نکرد تصمیم باشغال شهر گرفت و برای این که دوره محاصره طول نکشد و مردم از گرسنگی هلاک نشوند عزم کرد که دو نقب از دو سوی شهر حفر کند تا این که انتهای نقب بزیور دیوار هرات برسد و آنگاه در محلی که نقب بدیوار می‌رسد حفره‌ای وسیع بوجود بیاورد و آن را پراز باروت نماید و آتش بزند تا این که قسمتی از دیوار شهر ویران گردد و آنگاه می‌دانند که مبتکر این تاکتیک شاه اسماعیل نبود و قبل از او دیگران از این روش برای تصرف شهرها استفاده کرده بودند.

شاه اسماعیل بدون درنگ شروع بکار کرد.

در قدیم هم مثل امروز ارتشهایی که بجنگ می‌رفتند دارای رسته مهندسی بودند گو این که اسم مهندس روی آنها گذاشته نمی‌شد و رسته مهندسين ارتش‌های قدیم می‌توانستند در میدان جنگ خانه بسازند یا قلعه جنگی بنا کنند یا نقب حفر نمایند یا پل بسازند و پل سازی رسته‌های مهندسی ارتش‌ها که بعضی تصور می‌کنند يك فن جدید می‌باشد سابقه دو هزار و پانصدساله دارد و خشایارشا پادشاه ایران هنگامی که می‌خواست بیونان حمله‌ور شود بوسیله رسته مهندسين ارتش خود روی بغاز داردانل واقع در ترکیه کنونی پل ساخت و ارتش خود را از آن عبور داد و وارد یونان شد و کاری که رسته مهندسين ارتش خشایارشا در دو هزار و پانصد سال قبل کردند حتی امروز، که این همه وسائل تکنیکی در دسترس مهندسين می‌باشد کاریست برجسته.

رسته مهندسين ارتش قدیم علاوه بر نقب‌زدن و بنا کردن عمارات در میدان جنگ می‌توانستند انواع وسائل قلعه‌گیری از جمله منجنیق را بسازند و چندبار اتفاق افتاد که رسته‌های مهندسين ارتش‌های قدیم در پشت حصار شهری که آن را محاصره کرده بودند برای سکونت قشون مهاجم يك شهر ساختند<sup>۱</sup>

۱- تا آنجا که نویسنده ناتوان اطلاع دارد آخرین مرتبه که در ایران از طرف يك ←

سربازان رسته مهندسین شاه اسماعیل روز و شب در نقب‌ها کار می‌کردند و طوری کارشان با سرعت پیش می‌رفت که در روز اول بهار، هر دو نقب بزیر دیوار هرات رسید.

آنگاه يك روز هم صرف ایجاد حفره زیر دیوار شد و بدستور شاه اسماعیل دو حفره را پر از باروت کردند و از انبوه باروت تا خارج هر يك از نقب‌ها فنیله کشیدند. در شب دوم بهار شاه اسماعیل افسران خود را احضار کرد و بآنها گفت که بتمام سربازان خود بفهمانند که هرات يك شهر دشمن نیست بلکه شهری است که سکنه آن از دوستان ایران می‌باشند و بابر پادشاه آن نیز از دوستان ایران است و سربازان بعد از این که وارد شهر شدند نباید بجان و مال کسی تعرض کنند و افسران باید بدقت مراقب باشند که از هیچ سرباز عملی برخلاف دستور، صادر نشود و همه سربازان باید بدانند که دشمن ما در شهر يك نفر است و او واصفی می‌باشد و ما فقط برای این که قوه مقاومت واصفی را از بین ببریم به هرات حمله‌ور می‌شویم و با مردم شهر، سر جنگ نداریم و حمله از بامداد فردا شروع خواهد شد.

در بامداد روز دوم بهار بفرمان پادشاه صفوی فنیله‌هایی را که از دو نقب بیرون آمده بود آتش زدند و دو انفجار مهیب، پیایی رو داد.

انفجارها بقدری شدید بود که در قسمتی از حصار شکافی بوسعت چهل متر و در قسمت دیگر شکافی بوسعت پنجاه متر بوجود آمد و سربازان شاه اسماعیل که آماه برای حمله بودند تهاجم نمودند.

سربازان واصفی که مدافع شهر بودند بر اثر انفجارهای غیر منتظره و فرو ریختن دو قسمت بزرگ از دیوار شهر، روحیه خود را از دست دادند و نتوانستند دفاع کنند و بزودی تمام مدافعین شهر، سلاح بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند.

← قشون مهاجم، کنار شهر محصور، يك شهر ساختند در دوره سلطنت آقا محمدخان قاجار بود و سرسلسله قاجاریه بعد از این که کرمان را محاصره کرد دوچار فصل زمستان شد. کرمان با این که در جنوب ایران قرار گرفته و در يك منطقه گرمسیر است بمناسبت ارتفاع شهر، در فصل زمستان یکی از سردترین بلاد ایران محسوب می‌شود و سکنه کرمان تصور می‌کردند هرودت شدید فصل زمستان آقا محمد خان قاجار را وادار خواهد کرد که دست از محاصره بکشد و برود ولی آن مرد قهار برسته مهندسین ارتش خود دستور داد که يك شهر کنار حصار کرمان بسازند تا این که قشون او بتواند فصل زمستان در شهر سکونت کند و محاصره را ادامه بدهد و يك شهر، کنار حصار کرمان بوجود آمد و آقا محمد خان قاجار فصل زمستان را با قشون خود در آن شهر بسر برد و عاقبت مدافعین کرمان را با محاصره از پا درآورد و آن شهر را مسخر نمود - مترجم

شاه اسماعیل از گنگ هرات را هم بنصرف در آورد، و واصفی را دستگیر نمود. همان روز شاه اسماعیل واصفی را مورد تحقیق قرار داد که بدانند بابر کجاست؟ واصفی که می‌دانست سکوت بیفایده است و شاه اسماعیل او را وادار بگفتن حقیقت خواهد نمود اظهار کرد که بمناسبت فصل زمستان بابر بسه قندهار رفت و او چون می‌دانست بابر تا فصل بهار در قندهار خواهد ماند و در ماه دوم بهار از آنجا مراجعت خواهد کرد فرصت را غنیمت شمرد و حکومت هرات را بدست آورد.

آنوقت شاه اسماعیل از لحاظ بابر آسوده خاطر شد چون دانست که وی زنده می‌باشد.

آنگاه به واصفی گفت من و بابر چون دو برادر می‌باشیم و نظر باین که من او را مثل برادر خود می‌دانم اینجا آمدم تا بفهمم برسر بابر چه آمده است.

تو با این که می‌دانستی که من و بابر چون دو برادر هستیم فرستاده من قنبر علی بیک را به شهر راه ندادی و باو نگفتی که بابر در کجا است و چه می‌کند و مرا وادار نمودی که از مشهد باینجا بیایم و با تو بجنگم.

قبل از جنگ دو مرتبه برای تو نامه نوشتم و گفتم که دست از لجاجت بردار و تسلیم شو و با مقاومت خود مردم شهر را گرفتار قحطی مکن.

اما تو جواب نامه های مرا ندادی و بر اثر جنگ که ناشی از لجاجت تو بود عده‌ای از سربازان من کشته شدند و من تو را مسئول قتل آنها می‌دانم.

من یقین دارم که اگر بابر این‌جا بود فرمان قتل تو را بسه گناه صادر می‌کرد.

اول این که در غیاب بابر یاغی شدی و حاکمی را که او نصب کرده بود برکنار نمودی و خود جای او را گرفتی و هر که این کار را بکند واجب‌القتل است.

گناه دوم تو این می‌باشد که با لجاجت و نخوت خود باعث خون ریزی شدی و عده‌ای از سربازان من بهلاکت رسیدند و این گناه هم مستوجب مجازات قتل می‌باشد.

سومین گناه تو این است که هنوز از شیبک طرفداری میکنی در صورتی که شیبک در پائیز گذشته بقتل رسید و کاسه سرش جام آبخوری من است.

من نمی‌دانم که طرفداری تو از شیبک که وجود ندارد بچه منظور است و شاید بدین وسیله از ایلبارس که شنیده‌ام در اوزبکستان جای شیبک را گرفته طرفداری می‌نمائی یا این که امیدوار هستی که یکی از فرزندان شیبک جای وی را بگیرد و تو را که از پدرش طرفداری میکنی بمناسبت بزرگ برساند.

در هر حال من می‌دانم که بابر شخصی را که در کشور او زندگی کند اما از شیبک طرفداری نماید نمی‌بخشاید.

چون تو مرتکب سه گناه شده‌ای که هر يك مستوجب مجازات مرگ است من دستور می‌دهم که سرت را از بدن جدا نمایند.

آنگاه پادشاه صوفی جلاد طلید و دژخیم، سر واصفی را از بدنش جدا کرد و سر را بالای دروازه شمالی هرات نصب کردند.

شاه اسماعیل افسران و سربازان واصفی را بخشود و بآنها گفت بجبران این بخشایش نسبت به بابر وفادار باشید و خبر اشغال هرات را بوسیله پیک برای بابر به قندهار فرستاد.

بعد از این که شیک کشته شد شاه اسماعیل بطوری که گفتیم تصور می‌نمود که بابر می‌تواند بوطن خود فرغانه مراجعت کند.

ولی پس از این که شنید ایلبارس شیپانی سلطان اوزبکستان گردیده دریافت که مراجعت بابر به فرغانه همچنان دشوار است چون بعید می‌نماید که ایلبارس که وارث سلطنت شیک گردیده بگذارد که بابر به فرغانه برگردد.

شاید بتوان گفت که در آن موقع شاه اسماعیل خوشوقت گردید که دو نامه او که بوسیله پیک به هرات فرستاده بود بدست بابر نرسیده است.

در آن دو نامه شاه اسماعیل، بطوری که ذکر شد به بابر بشارت داد که چون غائله شیک خاتمه یافته وی می‌تواند به فرغانه مراجعت نماید.

اگر آن دو نامه بدست بابر افتاده بود شاید سلطان کابلستان براه می‌افتاد که خود را به زادگاه خویش برساند و به تصور این که خطری وجود ندارد بدون قشون به فرغانه می‌رفت یا با قشونی ضعیف راه مسقط‌الراس را پیش می‌گرفت و بچنگ ایلبارس می‌افتاد و بهلاکت می‌رسید یا محبوس می‌شد.

شاه اسماعیل فکر کرد که اگر آن واقعه اتفاق می‌افتاد بابر حق داشت که او را باعث بدبختی خود بداند چون اگر نامه های شاه اسماعیل به بابر نمی‌رسید پادشاه کابلستان راه فرغانه را پیش نمی‌گرفت و گرفتار نمی‌شد.

باری شاه اسماعیل بعد از این که فهمید که بابر در ماه دوم بهار از قندهار مراجعت می‌نماید می‌خواست که در هرات بماند تا اینکه بابر را بعد از بازگشت از قندهار ببیند.

اما از آذربایجان خبری ناگوار بشاه اسماعیل رسید و باو اطلاع دادند که مرز غربی آذربایجان دوچار ناامنی گردیده و پادشاه صوفی نامه‌ای دیگر به بابر نوشت و در آن شوق خود را برای دیدار پادشاه کابلستان تجدید کرد و گفت مناسبست وقایع آذربایجان نمی‌توانم در هرات توقف نمایم و باید برگردم و برای اینکه در غیاب من

باز واقعه‌ای اتفاق نیفتد که برای بابر نامطلوب باشد قنبرعلی بیک را مامور کردم که در هرات بماند و پس از اینکه شهر را تحویل همایون داد مرخص شود و بمن ملحق گردد. شاه اسماعیل از هرات خارج شد و راه مشهد را پیش گرفت و قنبرعلی بیک در هرات ماند. بعد از اینکه ماه دوم بهار فرا رسید بابر که نامد شاه اسماعیل را در قندهار دریافت کرده بود از آن شهر براه افتاد. او در آغاز می‌خواست از قندهار به کابل برود ولی بعد از این که نامد شاه اسماعیل را دریافت کرد عزم نمود که راه هرات را در پیش بگیرد و بیند که وضع آنجا چگونه است. و بابر بعد از ورود به هرات و شنیدن گزارش قنبرعلی بیک خیلی متأسف شد که نتوانست شاه اسماعیل را ببیند.

بابر پس از ورود به هرات نامه‌ای به شاه اسماعیل نوشت و در آن گفت بعد از مدتی که من آروزی دیدار آن برادر عزیز را داشتم، از قضای فلک آن برادر راه هرات را پیش گرفت ولی من سعادت نداشتم که او را ببینم.

بابر در آن نامه از ته دل از شاه اسماعیل بمناسبت این که هرات را از واصله گرفت و او را معدوم نمود تشکر کرد و گفت این مرتبه اول نیست که مرشد بزرگ بکمک من رسیده بلکه در گذشته نیز من از کمک آن پادشاه بزرگ برخوردار بوده‌ام (بابر برسم ایرانیان شاه اسماعیل را گاهی مرشد بزرگ می‌خواند) و اینک هم امیربها در فرستاده آن پادشاه عزیز بهترین دوست من می‌باشد.

قسمتی از نامه بابر مربرط بود به ایلبارس شیبانی که بعد از شیبک پادشاه اوزبکستان گردید و گفت چون در فرغانه پیوسته با اوزبک‌ها همسایه بوده‌ام آنها را خوب می‌شناسم و می‌دانم که بین شیبک و ایلبارس از لحاظ مزاحمتی که برای دیگران ایجاد می‌کنند، تفاوتی نیست. ایلبارس هم مثل شیبک برای دیگران تولید مزاحمت خواهد کرد و اگر آن برادر عزیز می‌بیند که امسال بهار از طرف ایلبارس اقدامی برای تجاوز به کشورهای دیگر نشده برای این است که آن مرد هنوز بر طوائف اوزبکستان تسلط کامل پیدا نکرده تا این که طوائف مذکور بدستور او سر بازان زیاد بسیج کنند و برای تاخت و تاز به اردوگاه ایلبارس بفرستند و همین که این مرد آنقدر توانائی یافت که دیگران از وی گسوس شنوا داشتند سر بازان اوزبک را که از قبایل متعدد می‌باشند جمع آوری خواهد کرد و مبادرت به یورش خواهد نمود و بعید نمی‌دانم که در آن موقع ایران را مورد حمله قرار بدهد تا انتقام خون شیبک را بگیرد و غنائم بدست بیاورد.

من تا آنجا که توانائی داشته باشیم در این جا یعنی در هرات و بلخ و کابلستان جلوی ایلبارس را خواهیم گرفت و آن برادر هم باید پیوسته در خراسان یک قشون نیرومند را از آغاز بهار تا آخر پائیز آماده داشته باشد تا بتواند از تجاوز ایلبارس



جلو گیری نماید.

یکی از اقداماتی که مرشد بزرگ باید بکند دور کردن خواجه احمد فنقراط از استرآباد است. من شنیدم در آخرین سفر که شیک از ایران مراجعت کرد با کمک خواجه احمد فنقراط مراجعت نمود و اگر آن مرد که هنوز بر استرآباد تسلط دارد به شیک کمک نمی کرد شیک شیانی نمی توانست از ایران بگریزد و وارد ترکستان شود گو این که عاقبت در آنجا بدست مرشد بزرگ بقتل رسید و سرش جام آب پادشاه ایران شد.

بابر در خاتمه نامه خود ابراز اشتیاق کرده بود که شاه اسماعیل را ببیند و نوشت می دانم که گرفتاریهای آن پادشاه بزرگ او را بسوی آذربایجان کشیده ولی امیدوارم روزی خود برای دیدار آن برادر عزیز با آذربایجان سفر کنم.

پادشاه کابلستان با این که خیلی میل داشت شاه اسماعیل را ببیند و شفاهی از مساعدت های او تشکر کند موفق بدیدار پادشاه صفوی نشد و بطور کلی بابر و شاه اسماعیل تا روزی که زنده بودند بکدیگر را ندیدند ولی همواره بین آنها روابط دوستی برقرار بود.

بعد از فرستادن آن نامه بابر، قنبر علی بیک و سوارانش را مرخص کرد و بهمه انعام و خلعت داد بطوری که تمام سواران ایرانی که با قنبر علی بیک بودند بخوشدلی هرات را ترک کردند و عازم خراسان شدند تا به شاه اسماعیل ملحق شوند.

وقتی بابر در نامه خود به شاه اسماعیل نوشت که خواجه احمد فنقراط را از استرآباد دور کند نمی دانست که شاه اسماعیل بعد از مراجعت از خراسان به استرآباد رفت و خواجه احمد فنقراط از بیم جان، از همان راه که شیک رفته بود گریخت و خود را به ترکستان رسانید.

شاه اسماعیل حکومت استرآباد را بیکمی از افسران خود داد و برای دامغان و سمنان هم بک حکمران انتخاب کرد و بدین ترتیب دست طرفداران شیک از استرآباد و دامغان و سمنان کوتاه شد.

بابر هم برای هرات حاکمی انتخاب نمود و از راه بلخ بسوی کابلستان رفت ولی بعد از اینکه وارد بلخ گردید خبری ناگوار شنید و آن فوت امیر غیاث الدین سلطان بلخ و پدر نوبهار بود.

روزی که بابر وارد بلخ شد يك روز از مرگ امیر غیاث الدین می گذشت و در آن روز جنازه سلطان را از زمین برداشتند تا این که ب خاک سپارند و بابر عقب جنازه پدر زن خود افتاد و جسد امیر غیاث الدین را تا آرامگاهش مشایعت کرد و از آن موقع بعد بلخ هم جز و قلمرو بابر گردید.

بابر خبر مرگ سلطان بلخ را برای زوجه خود نوبهار نوشت چون می دانست که او را خیلی اندوهگین خواهد نمود و بهتر آن دید که بعد از این که وارد کابل گردید آن خبر را به نوبهار که از قندهار مستقیم به کابل رفته بدهد.

قبل از این که بابر وارد کابل گردد امیر شیردم تا بیست فرسنگ وی را استقبال کرد و در آنجا بشارتی به بابر داد که وی انتظار شنیدنش را نداشت و گفت کشور (غور) بر قلمرو همایون افزوده شده است.

در سرزمینی که امروز مجموع آن با اسم افغانستان خوانده می شود کشوری بود با اسم غور و در آن کشور در قدیم سلاطینی سلطنت می کردند که آنها را با اسم سلسله (کلزائی) می خواندند.

سلسله پادشاهان کلزائی بسطنت غور اکتفا نمی نمودند و گاهی بکشورهای اطراف از جمله هرات و کابلستان و قندهار تجاوز می کردند.

ولی بعد از تیمور لنگ که جد بابر، آن سلاطین ضعیف شدند و دیگر تسلط گذشته را نداشتند.

هنگامی که بابر در قندهار بود امیر شیردم با سلطان غور مذاکره کرد و او را تشویق نمود که کشورش را جزو قلمرو بابر کند و استقلال خود را هم حفظ نماید در عوض از مزایای سلطنت بابر برخوردار شود.

سلطان غور پیشنهاد کرد که کشورش به قلمرو بابر شود و بعد از اینکه بابر وارد کابلستان گردید سلطان غور نزدش رفت و ابراز اطاعت کرد.

بابر باو گفت تو در کشور خود مثل گذشته سلطان هستی و من از تو خراج نمی خواهم و حتی میل ندارم که تو برای فرستادن پیشکشی و هدیه، خود را متضرر کنی.

آنچه من از تو انتظار دارم این است که در موقع جنگ بمن کمک نمایی و سربازان خود را برای مساعدت بمن وارد کارزار کنی و من می دانم که مردان کشور تو دلیر هستند و شرح شجاعت آنها در بعضی از کتابها که من خوانده ام نوشته شده است.

بابر درست می گفت و مردان غور از سربازان دلیر کشور کنونی افغانستان بودند و هنگامی که تیمور لنگ می خواست به هندوستان حمله ور شود عده ای کثیر از سربازان غور را با خود به هندوستان برد.

در دوره آن مرد جهانگشا، سربازان غور يك نوع سلاح بکار می بردند که بعد آن را ترك کردند و سلاحشان عبارت بود از يك قلاب متصل بيك زنجير باريك ولی خیلی محکم و آن قلاب را در میدان جنگ بسوی سربازان خصم می انداختند و قلاب مذکور، به قسمتی از بدن سرباز دشمن گیر می کرد. آنگاه قلاب را می کشیدند و سرباز دشمن از

با در می آمد. وحتى سربازانی که دارای زره بودند از قلاب سربازان کشور غور آسیب می دیدند چون قلاب آنها آنقدر تیز و نازک بود که در زره فرو می رفت و فقط آنهایی که خفتان در برداشتند از خطر قلاب سربازان غور مصون بودند بشرط این که گردن و پاهای آنان نیز وسیله محافظت داشته باشد.

سربازان غور وقتی می دیدند که يك نفر دارای خفتان است قلاب خود را بسوی گردنش پرتاب می کردند با این که پاهایش را هدف قرار می دادند و در نشانه زدن قلاب طوری مهارت داشتند که محال بود خطا کنند مگر این که شخصی که مورد نظر آنها قرار گرفته قبل از اینکه قلاب آنها پرتاب شود خود را دور نماید تا اینکه قلاب، بعد از اینکه پرتاب شد باو نرسد.

همینکه قلاب پرتاب می شد در گوشت فرو می رفت و شخصی که دنباله زنجیر را در دست داشت آن را می کشید و مضروب بسرزمین می افتاد و نمی توانست خود را از قلاب نجات دهد و اگر برای بیرون آوردن قلاب تلاش می نمود چون قلاب انداز غوری دنباله زنجیر را می کشید قلاب بیشتر در بدنش فرو می رفت.

مضروب نمی توانست با شمشیر زنجیری را که بقلاب اتصال دارد قطع نماید و برای اینکه از درد شدید فشار قلاب رهایی یابد مجبور بود بطرف سرباز غوری برود آنگاه سرباز مزبور، با يك ضربت شمشیر با دشنه، وی را بقتل می رساند و قلابش را از بدن آن مرد بیرون می آورد تا این که بسوی دیگری پرتاب کند.

گاهی سرباز مضروب بعلت این که از حال می رفت با بعلت این که نیروی تحمل درد داشت از زنجیر متابعت نمی کرد و بسرباز غوری نزدیک نمی شد.

در آن حال ضارب برای این که قلاب خود را از تن مضروب بیرون بیاورد تکیانی شدید به قلاب می داد و قلاب از تن مضروب خسارج می شد در حالی که قسمتی از عضلاتش را دریده بود. سرباز غوری هرگز قلاب خود را از دست نمی داد مگر اینکه کشته شود زیرا بهترین سلاح او قلاب بود.

بابر بعد از اینکه به کابل رسید، خبر مرگ غیاث الدین را با اطلاع زوجه اش نوبهار رسانید و او را تسلی داد و حتی برای تسلیت همسرش قصیده ای در رثای امیر غیاث الدین سرود که چند بیت از آن، اینک در مجموعه اشعار بابر دیده می شود.

در آن قصیده بابر چون يك فیلسوف عاقل و جهان دیده، بزن محبوبش گفت تمام موجودات جاندار، چه انسان چه حیوان می میرند و هیچ کس جز خداوند باقی نمی ماند و لذا تحمل اندوه برای اموات آنهم مردگانی که عمر طبیعی کردند و وظیفه خود را در جهان بانجام رسانیدند و بعد بدنهای دیگر شتافتند دور از عقل است و اگر ما زنده می-

ماندیم می باید بر مرگ خویشاوندان خود تاسف بخوریم که چرا آنها نتوانستند مانند مادر این جهان بمانند و از خوشی های دنیا لذت ببرند. ولی می دانیم که ما زنده نخواهیم ماند و بانان ملحق خواهیم شد. و این جهان کاروانسرا می باشد و ما کاروانیانی هستیم که بنوبت از این کاروانسرا خارج می شویم و يك کاروان امروزی خارج می گردد و کاروان دیگر فردا و کاروان سوم پس فردا و قس علیهذا.

در حالی که این کاروان ها خارج می شوند و در صحرای عدم از نظر ناپدید می گردند کاروان های جدید، از درب دیگر کاروانسرا ورود می نمایند. اما توقف آنها هم در این سرا محدود است و بعد از مدتی قلیل از آن خارج می گردند تا در صحرای عدم از نظر ناپدید شوند و من گمان می کنم اشکی که ما بر مرگ خویشاوندان می ریزیم اشکی است که از یاد مرگ خودمان از دیده ما جاری می گردد زیرا می دانیم که چند روز دیگر ما هم باید برویم.

باید گفت که بابر در مورد مسئله مرگ مردی بود واقع بین و دارای توکل و آن نظریه را بعد از این که قدم بمرحله تکامل عقلی نهاد پیدا کرد. در زمان جوانی بابر بطوری که شرحش گذشت مردی بود خلیق و خون گرم اما باقتضای جوانی راجع بمرگ فکر نمی کرد و لهو و لعب باو مجال نمی داد که درخصوص مرگ بیندیشد.

ولی بعد از این که زن گرفت و دارای فرزندان شد و قدم بمرحله تکامل عقلی نهاد معتقد شد که مرگ برحق است و او، روزی باید بمیرد. اما نمی داند در چه تاریخ از جهان خواهد رفت و لذا نباید درخصوص يك واقعه متحتم که تاریخ آن معلوم نیست خود را ناراحت کند و هر موقع که خداوند روح او را احضار نماید آماده برای رفتن بدنای دیگر می باشد.

بابر هرگز از شنیدن نام مرگ ناراحت نمی شد و ندیمان و محارم او می توانستند باوی راجع بمرگ حتی احتمال مرگ خود وی صحبت کنند بدون این که او را متغیر و متاثر نمایند و این نوع روحیه، در مردی که سلطان کابلستان و بعد سلطان هندوستان گردید در خور توجه است.

بعد از این که بابر از هرات و بلخ مراجعت کرد در کابل شروع به آبادانی نمود و عده ای از معماران را واداشت که برای شهر کابل نقشه طرح نمایند تا يك شهر جدید ساخته شود.

بابر مقرر داشت که نقشه شهر جدید را طوری طرح نمایند که بتوان محلات شهر را در آینده توسعه داد و هر قدر جمعیت شهر افزایش پیدا کند فضا، برای ساختن خانه های

جدید وجود داشته باشد و در آینده مردم کابل از حیث مسکن دچار مضیقه نگردند .  
 بابر برای هر محله يك مسجد بزرگ و پنج حمام و يك مدرسه را در نظر گرفت  
 تا اینکه تمام محلات شهر دارای مسجد و مدرسه و حمام باشد.

روشی که امروز در اروپا از طرف شرکتها و موسسات خانه سازی پیروی می شود  
 و برای مردم خانه می سازند و آنگاه قیمت خانه را با قسط از آنها می گیرند در آن موقع  
 از طرف بابر ابتکار شد.

بابر متوجه گردید که در پایتخت او دو نوع از مردم زندگی می کنند. یکی کسانی  
 هستند که خانه دارند و دیگری آنهایی که مستاجر می باشند و شماره مستاجرین در آن شهر  
 کمتر از خانه داران بود برای این که سکنه تمام کشورهای شرق، از ازمه قدیم عادت  
 داشتند که در خانه خود زندگی نمایند .

پیرشاه بکسانی که خانه داشتند تکلیف می کرد که در خانه های جدید زندگی نمایند  
 (البته اگر مایل می شدند زیرا انتقال به خانه های جدید اجباری نبود) و خانه سابق خود  
 را درازای خانه جدید بدهند. و آنهایی که مستاجر بودند، مال الاجاره را درازای بهای  
 خانه با قسط تادیه می کردند.

بابر آن نوع روش خانه سازی را بعد ازین که پادشاه هندوستان شد در آن کشور  
 هم متداول کرد در صورتی که رسم مذکور در دنیای قدیم سابقه نداشت و اگر دارای  
 سابقه ای بوده باری ما از آن بدون اطلاع هستیم.

در دنیای قدیم، کسی بهای خانه را با قسط از خریدار دریافت نمی کرد و بابر آن  
 رسم را در قلمرو خود ابداع نمود و میتوان گفت که از این حیث چهار قرن و نیم از عصر خود  
 جلو بود.

چون این رسمی است که اروپائیان بعد از جنگ جهانی دوم پیش گرفته اند و در  
 امریکا قبل از جنگ جهانی اول متداول شد، بی آنکه وارد اروپا شود.

## فصل سی و پنجم

# باب مرتبه‌ای دیگر فکر هندوستان را کرد

در حالی که بابر در کابل مشغول عمران بود و شهری جدید بوجود می‌آورد از هندوستان خبر قتل مهندا رسید .

مهندا بطوری که فراموش نکرده‌ایم یکی از سلاطین هندوستان بود و بعد از این که بابر وارد هندوستان گردید، پادشاهان هند را علیه بابر متحد کرد و بطوری که گفتیم بابر نتوانست در قبال اتحادیه سلاطین هند مقاومت نماید و مجبور شد که از هند بر گردد.

وقتی خبر قتل مهندا بدست پسرش به بابر رسید به امیر بهادر - امیر شیردم سابق - گفت از این بیعت من می‌توانم به هندوستان برگردم چون در آنجا، دیگر کسی نیست که جلوی مرا بگیرد و امیر بهادر گفت من نیز همین فکر را می‌کنم . ولی نباید احتیاط را از دست داد و شاید در آنجا مهندای دیگر باشد یا بوجود نیاید.

بابر گفت مهندا فقط از نظر کفایت برتر از دیگران نبود، بلکه از لحاظ قامت و جثه هم بر سایرین برتری داشت و سلاطین هندوستان تحت الشعاع قامت و جثه وی قرار می‌گرفتند و از او گشوش شنوا داشتند. و اینک مهندا نیست و باین زودی دو هندوستان مردی چون او پیدا نمی‌شود و آیا مای تو انیم به هندوستان بر گردیم ؟

امیر بهادر گفت اگر نیروی کافی داشته باشیم می‌توانیم به هندوستان مراجعت کنیم . بابر گفت این مرتبه از آزمایش های مرتبه گذشته استفاده خواهیم کرد و دوچار آن اشتباهات نخواهیم شد، اگر مرتبه گذشته ما دارای تجربه بودیم، واقعه (سیالکوٹ)

پیش نمی‌آید و مقدمه مراجعت ما از هندوستان فراهم نمیگردید.

امیر بهادر این نکته را تصدیق نمود.

بابر گفت اکنون که مهندا وجود ندارد ما با چند سرباز می‌توانیم به هندوستان برویم امیر بهادر گفت ای همایون نظر من راجع به قشونی که باید به هندوستان برود همان است که بود و من عقیده دارم که بدون يك قشون نیرومند نمیتوان هندوستان را اشغال کرد و دیگر این که اگر همایون بخواهد مرتبه‌ای دیگر به هندوستان برود باید قبل از خود چند نفر را برای کسب اطلاع به هندوستان بفرستد تا با وقوف کامل از اوضاع آنجا قدم به هندوستان بگذارد.

با این نظریه را تصویب نمود و از امیر بهادر پرسید که آیا کسی را در نظر دارد که در راس هیأتی برای کسب اطلاع به هندوستان فرستاده شود.

امیر بهادر گفت در بین افسران ارتش تو افسری است با سم (رستم ترکش) و او مردی است دلیر و پناهنده و صبور و اگر جنگ پیش بیاید میتواند بجنگد و خون خصم را بر زمین بریزد ولی چون مردی شکیب می‌باشد، بزودی شمشیر از نیام نمی‌کشد و ناموقی که توانائی داشته باشد کار را با ملایمت از پیش میبرد و من عقیده دارم که این مرد برای رفتن به هندوستان جهت کسب اطلاع خیلی مناسب است.

بابر از امیر بهادر پرسید این رستم دلیر و صبور چند سال دارد.

امیر بهادر گفت بنظر چهل ساله است.

بابر اظهار کرد سن او هم برای این کار مناسب است و او را نزد من بفرست.

همان روز، امیر بهادر رستم ترکش را نزد بابر فرستاد.

بابر مشاهده نمود که آن مرد از حیث قیافه و قامت هم برای کاری که باید با او گذار شود خوب است. وی نه آن قدر کوچک بود که وقتی مردم او را ببینند، بنظر حقارتش بنگرند نه آن قدر بزرگ که در همه جا انگشت نما شود و مردم وی را بهم نشان بدهند و رستم ترکش می‌توانست ماه‌ها در يك شهر بماند بدون این که جلب توجه نماید.

بابر باو گفت اهل کجا هستی؟

رستم ترکش جواب داد تاجیکی هستم.

بابر گفت می‌شنوم که زبان فارسی را بخوبی صحبت می‌نمائی و تمام همسوطان

تو زبان فارسی را خوب می‌دانند.

رستم ترکش گفت بلی ای همایون.

بابر گفت آیا تو حاضری برای اجرای دستوری بهندوستان بروی؟

رستم ترکش گفت برای اجرای امر همایون آماده هستم.

بابر اظهار کرد من فکر می‌کنم که تو می‌توانی با چند نفر بشکل بازرگانی که با خدمه خود مسافرت می‌نماید به هندوستان بروی و اگر نخواستی چون بازرگان باشی ممکن است با کسوت دیگر به هندوستان بروی.

رستم گفت بهترین طرز مسافرت به هندوستان این است که بشکل بازرگان بآنجا بروم چون فقط باین ترتیب سوءظن حاصل نخواهد شد.

بابر گفت بسیار خوب و بشکل بازرگانان بآنجا برو و بعد از ورود به هندوستان اول در مورد مهندا تحقیق کن و بفهم که وی را چگونه به قتل رسانیدند و جانشینش کیست؟

رستم ترکش گفت من خود در رکاب همایون در هندوستان بوده‌ام و اطلاع دارم که مهندا که بود.

بابر اظهار کرد بودن تو در هندوستان کار را تسهیل می‌کند و شاید هم قدری زبان هندی را بدانی.

رستم ترکش گفت بلی ای همایون و من در هندوستان بقدر رفع حاجت زبان هندی را آموختم.

بابر گفت چون قدری زبان هندی را می‌دانی می‌توانی بهتر خود را بک بازرگان که چندبار به هندوستان سفر کرده و باوضع آنجا آشنا می‌باشد معرفی نمائی و من شنیده‌ام که مهندا را پسرش کشته است و تو بعد از این که چگونگی قتل مهندا را تحقیق کردی بفهم که پسر مهندا که جای او را گرفته آیا مردی بالیاقت هست یا نه؟ و تحقیق نما که نظریه هندیها نسبت به پسر مهندا چگونه است؟ و من میل دارم بفهمم که نظریه سلاطین هندوستان نسبت به پسر مهندا چگونه میباشد و آیا می‌توان سلاطین هندوستان را وادار کرد که به آن پسر که پدرش را بقتل رسانیده حمله کنند و او را ازین ببرند. وقتی ما هندوستان بودیم مهندا سلاطین هندوستان را علیه ما متحد کرد و با ما جنگید و گفت ما اجنبی هستیم و باید از هندوستان رانده شویم و اکنون هم من میل دارم اگر امکان داشته باشد اتحادیه‌ای از سلاطین هندوستان علیه پسر مهندا بوجود بیاورم و بعنوان این که اوقات پدرش میباشد وی را از سلطنت برکنار نمایم و عنوان ظاهری جنگ برکنار کردن پسر مهندا خواهد بود ولی منظور اصلی ما این است که بین سلاطین هندوستان اختلاف تولید کنیم و نگذاریم آنها، بحد ما متحد شوند.

رستم ترکش گفت فکر همایون پسندیده است.



بابر اظهار کرد در هندوستان صحبت مردم بازار را ماخذ استنباط خود قرار داده و من میدانم که در آنجا، صحبت مردم از لحاظ فهم روش سلاطین هندوستان مفید نیست و مردم ممکن است یکی را مورد تمجید قرار بدهند و دیگری را مورد تکذیب ولی حرف آنها دلیل بر این نمیشود که سلاطین هندوستان هم نسبت به شخص مورد نظر همان عقیده را دارند و او را درخور تحسین میدانند یا لایق تخفیف و تحقیر.

رستم ترکش سکوت کرد و بابر که انتظار جواب او را می کشید پرسید چرا سکوت کردی .

رستم گفت ای همایون من بعد از این که وارد هندوستان شدم، بظاهر مردی بازرگان خواهم بود و یک بازرگان راه بدرگاه سلاطین هندوستان ندارد و چگونه می تواند از نظریه آنها نسبت به پسر مهندا آگاه شود و همان طور که همایون گفت در هندوستان مردم دارای نفوذ نیستند و حرف های آنها ماخذ فهم وقایع آینده نیست و من میدانم که در هندوستان دو طبقه دارای نفوذ می باشد اول سلاطین و راجاها و دوم برهمن ها که پیشوایان روحانی مردم هستند و یک بازرگان خارجی چون من می تواند بایک برهمن آشنا شود و از او، کسب اطلاع نماید اما نمیتواند از یک پادشاه کسب اطلاع کند.

بابر متوجه گردید که رستم درست می گوید و بعد از این که وارد هندوستان گردید، بمناسبت حرفه ظاهری خود، با افراد عادی تماس دائمی دارد ولی نمیتواند با سلاطین هندوستان تماس مستقیم حاصل کند مگر این که دارای سمت رسمی باشد و بعنوان ایلچی به هندوستان برود.

فرستادن ایلچی به هندوستان برای پادشاهی چون بابر مشکل نبود، اما نمیخواست که ایلچی به هندوستان بفرستد .

بابر بطوری که گفتیم بشکل قرار از هندوستان خارج شد و مهندا باقشون خود او را تا مرز هندوستان تعقیب کرد و دست از تعاقب برنداشت مگر بعد از این که دید که آخرین سرباز بابر از هندوستان خارج گردید و هرگاه بابر از طرف خود یک ایلچی نزد سلاطین هندوستان میفرستاد بیم آن میرفت که سلاطین هندوستان ایلچی او را نپذیرند یا این که وی را مورد تخفیف قرار بدهند و بابر نمیتوانست آن حقارت را تحمل نماید.

عاقبت پادشاه کابلستان این طور تصمیم گرفت که سفارشی بعنوان دوفتر از سلاطین لاهور که مسلمان بودند بنویسد و به رستم ترکش بدهد و باو گفت من دو توصیه نامه بنویسم و تو آنها را نزد خود داشته باش و از توصیه ها استفاده نکن مگر در موقع ضرورت و من در توصیه ها می نویسم که سلاطین مسلمان لاهور کمال مساعدت را نسبت بتو بکنند و هر قدر هم که پول بخواهی بتو خواهم داد و هر زمان که برای هزینه های فوق العاده محتاج پول شدی

از پادشاهانی که برای آنها توصیه نوشته‌ام بگیر و آنها بحساب من منظور خواهند کرد. سپس بابر اصول تعالیم خود را برای رستم ترکش خلاصه کرد و گفت تو بعد از اینکه وارد هندوستان شدی باید راجع باین مسائل تحقیق کنی و اطلاعات صحیح برای من بفرستی :

اول این که مهندا چگونه کشته شد و وضع پسرش که اینک جای او را گرفته چگونه است ؟

دوم این که برهمن‌های هندوستان نسبت به پسر مهندا چه نظریه دارند و آیا حاضر هستند که علیه او اقدامی بکنند یا نه ؟

سوم این که وضع مناسبات سلاطین هند بایکدیگر چگونه باشد ؟

هنگامی که من در هندوستان بودم آنها بایکدیگر اختلاف داشتند و مهندا آنان را بضد من تحریک کرد و اینک مهندا وجود ندارد که آنها را متحد کند و تو باید بفهمی که از آن اختلافات چگونه می‌توان برای جلوگیری از اتحاد سلاطین هندوستان استفاده کرد و من آزموده‌ام که تحقیق در خصوص نیروی مسلح سلاطین و راج‌های هندی فایده ندارد. چون آنها در موقع صلح دارای نیروی زیاد نیستند ولی در صورت بروز جنگ می‌توانند یک نیروی قوی را مجهز کنند و بمیدان جنگ بفرستند و منظور من این است وضعی پیش بیاید که آنها قوای خود را برای جنگ بامن مجهز نکنند و بمیدان نفرستند.

رستم ترکش بعد از دریافت پول و توصیه‌نامه‌های بابر عازم هندوستان گسردید و بابر با کمک امیر بهادر مشغول جمع‌آوری قشون و بسیج نیروی مسلح شد.

چون بابر از فکر هندوستان بیرون نرفته بود، طوری فکر هندوستان بر پادشاه کابلستان غلبه داشت که اگر بعد از مرگ شیک (ایلبارس) در اوزبکستان دعوی سلطنت نمی‌کرد و روی فرغانه دست نمی‌انداخت بعید بود که بابر بزادگاه خود برود.

پادشاه کابلستان آرزو می‌کرد که در هندوستان سلطنت نماید و می‌اندیشید که چون بر اثر شکستی که در هندوستان بر او وارد آمده تجربه تحصیل کرده اگر مرتبه‌ای دیگر به هندوستان برود می‌تواند شاهد موفقیت را در آغوش بگیرد.

رستم ترکش بعد از این که وارد لاهور گسردید شنید که اسم پسر مهندا که بجای پدر بر تخت سلطنت نشسته لنگه است و مردم او سخت نفرت دارند. چون قواعد کیش هندوان را رعایت نمی‌نماید و غذیه‌ای را که در کیش هندوها حرام است تناول میکند و اشر به‌ای را که مجاز نیست مینوشد و مردم را برای دریافت مالیات در فشار قرار میدهد.

رستم ترکش میدانست که نظریه مردم در مورد لنگه معتبرهست ولی موثر نیست و آنها نمیتوانند قدرت لنگه را از دستش بگیرند و اطلاعاتی که از وضع قتل مهندا به رستم

رسید این بود که لنگه بایرجمی زیاد پدرش راهنگامی که در خواب بود کشته و بعد اختار کرده که پدرش زندگی را بدرود گفته و او بجای مهندا به تخت خواهد نشست . رسم هندوان این است که وقتی يك سلطان یا يك راج زندگی را بدرود میگوید او را در معرض قرار میدهند که همه وی را ببینند و از مرده خدا حافظی کنند.

آنگاه مرده را بکنار یکی از رودخانه‌ها که جسد را در آنجا می‌سوزانند می‌برند و انبوهی هیزم فراهم می‌کنند و روی هیزم روغن میریزند که سریع تر مشتعل شود و جسد مرده را روی تل هیزم قرار میدهند و اگر مرده دارای پسر باشد بر اوست که هیزم را آتش بزند. بعد از این که مهندا زندگی را بقول لنگه بدرود گفت جسد او را در معرض قرار ندادند و مردم نتوانستند برای آخرین بار مهندا را ببینند و با وی خدا حافظی کنند. موقعی که جسد مهندا را کنار رودخانه می‌بردند تا این که بالای تلی از هیزم بگذارند و بعد هیزم را مشتعل نمایند لنگه بعد از بیماری شدید کنار رودخانه نرفت و با دست خود هیزم را آتش نزد تا این که جسد پدر را بسوزاند و دیگری عهده دار آن کار گردید.

مردم گفتند که قرار ندادن جسد مهندا در معرض، برای این بود که کسی متوجه زخم آن مرده نشود و نفهمند که او را بقتل رسانیده‌اند و لنگه طوری از جنایت خویش بی‌مناک بود که جرئت نکرد کنار رودخانه حضور بهم رساند و با دست خود هیزم را آتش بزند و جسد پدر را بسوزاند.

سوزاندن يك جسد در کیش هندوان بمنزله تطهیر نهائی میت است و بعد از اینکه جسد سوخت و خاکستر شد، روان مرده، برای ورود به (نیروانا)، یعنی بهشت به عقیده هندوان آماده می‌گردد و سوزاندن جسد پدر از طرف پسر، حاکی از کمال علاقه پسر نسبت به پدر است و هنگامی که پسر، هیزم را آتش می‌زند تا جسد پدر را بسوزاند به عقیده هندوان عشق فرزندی خویش را به ثبوت می‌رساند.

رستم از مردم شنید که می‌گفتند لنگه آن قدر نسبت به پدرش کینه داشت که نتوانست حتی برای ظاهر سازی کنار رودخانه حاضر شود و جسد مهندا را بسوزاند و عشق فرزندی را نسبت به پدر بظهور برساند.

رستم ترکش میدانست که نزد هندوان قتل پدر یا مادر جنایتی است که قابل بخشایش نمی‌باشد و او اطلاع داشت که حتی اطرافیان لنگه و کسانی که بطفیل وی دارای مقام و منصب شده‌اند از وی نفرت دارند و میدانند کسی که پدر خود را بقتل برساند از قتل آنان دریغ نخواهد نمود.

رستم می‌فهمید که در پیرامون لنگه کسانی هستند که از وی حمایت می‌نمایند و اگر حمایت آنها نمی‌بود لنگه نمی‌توانست بعد از قتل پدر خود بجای پدر بنشیند و آنهایی

که از آنکه حمایت می‌کنند کسانی هستند که میدانند وی پدرش را چگونه کشته است و رستم ترکش در صدد برآمد که با آنها مربوط شود و شرح واقعی قتل مهندا را از زبان آنان بشنود.

بطوری که گفتیم رستم ترکش بعد از این که وارد هندوستان گردید خود را یک بازرگان معرفی کرد و برای این که تردیدی در شغل وی باقی نماند در شهر امریستر مقر لنگه یک دکان کرایه کرد و هر روز، در دکان خردمی نشست و کالاهائی را که در دکان داشت بمردم عرضه مینمود یک روز مردی تنومند مقابل دکان رستم توقف کرد و نظری بکالاهای او انداخت و از بهای آنها پرسید و گفت که وی در سفره‌خانه لنگه کار میکند و ناظر سفره‌خانه میباشد و تمام خریدهای مربوط بسفره‌خانه از طرف او بانجام میرسد.

رستم از این که مردی آنچنان با اهمیت بکالاهای دکان او توجه کرده ابراز مسرت و سرافرازی کرد و چون زبان هندی را بقدر رفع حاجت صحبت مینمود به آن مرد گفت آیا ممکن است که اسم شریف شما را بدانم ناظر جواب داد که اسم او (جکره) است. رستم ترکش گفت این دکان بخود شما تعلق دارد و هر چه میخواهید بپسند.

جکره مقداری کالا انتخاب کرد و مبلغی به رستم پرداخت و گفت بعد از این که مراجعت کردم میفرستم که اجناس را ببرند و بقیه قیمت آنها را چند روز دیگر بتو خواهم پرداخت رستم ترکش اظهار کرد این دکان بخودتان تعلق دارد و هر وقت که خواستید قیمت اجناس را بپردازید. و صاحب دکان خواست پولی را که جکره مقابلش گذاشته بود پس بدهد. ولی ناظر سفره‌خانه لنگه آن وجه را بر نداشت و از رستم خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از ساعتی دونفر که از طرف جکره آمده بودند خواستند اجناس خریده شده را ببرند و رستم از آنها درخواست نمود که سلامش را بحضور جکره برسانند و باو بگویند که هر موقع هر چه خواست، از آن دکان ببرد و در فکر بهای اجناس نباشد. زیرا او یعنی رستم در قبال یک مشتری بزرگوار مانند جکره از پول خود بیم ندارد و میدانند که جکره حساب وی را خواهد پرداخت.

دو روز گذشت و باز جکره بدکان رستم آمد، و قدری کالا انتخاب کرد و مبلغی به رستم داد. و آنچه رستم دریافت کرد بهای کالاهای سابق نبود تا چه رسد به کالاهای لاحق. اما رستم دوستی با مردی چون جکره را گران بهاتراز پول میدانست و پیش‌بینی میکرد که اگر بتواند با آن مرد گرم بگیرد، خواهد توانست که راجع به لنگه اطلاعات صحیح بدست بیاورد. زیرا مردی چون جکره که در سفره‌خانه لنگه خدمت میکند و ناظر میباشد بخوبی از وضع آن پادشاه اطلاع دارد.

رستم اطلاع داشت که یکی از بهترین وسائل جلب دوستی دادن هدیه است و هدیه بازار دوستی را گرم مینماید. این بود که روز بعد، بعنوان این که تازه برای او کالا رسیده تحفه‌ای جهت جکره فرستاد و بکسی که تحفه را میبرد گفت به جکره بگوید بدکانش مراجعه کند و هر چه میل دارد ببرد و پابند بهای اجناس نباشد..

رستم ترکش بوسیله دادن هدیه و فروختن کالاها بطورنسیه طوری با جکره گرم گرفت که ناظر سفره‌خانه لتکه روزی از رستم دعوت کرد که هنگام صرف غذای نیم‌روز نزد او برود و غذا بخورد.

رستم گفت من جرئت نمی‌کنم که وارد سفره‌خانه سلطنتی لتکه شوم و در آنجا غذا بخورم.

جکره اظهار کرد من تو را وارد سفره‌خانه سلطنتی نمیکنم بلکه در اطاق خود جا میدهم و غذائی که بتو میخورانم از همان غذا میباشد که برای پادشاه امریستر طبخ می‌شود و هنگامی که تو مشغول صرف غذا هستی، سلطان مانیز همان غذا را صرف مینماید.

رستم اندکی قبل از نیم روز براه افتاد و وارد گنگ امریستر گردید و او پرسیدند که کجا می‌رود رستم جواب داد که جکره وی را احضار کرده و او سوداگری است که به جکره کالا می‌فروشد.

جکره تا آنجا که شخصی چون او باید سوداگری را بخوبی بپذیرد از رستم با احترام پذیرائی کرد و او را باطاقی که در ارك داشت برد و نشانیدو گفت تا چند لحظه دیگر سلطان بسوی سفره‌خانه می‌رود و هنگام ورود وی به سفره‌خانه او باید حضور داشته باشد ولی بعد از اینکه سلطان بر سفره طعام نشست و شروع بخورد کرد. وی میتواند از سفره‌خانه خارج گردد و آنگاه او خواهد آمد و باتفاق غذا خواهند خورد و طبیعی است غذایی که آن دو نفر خواهند خورد عین غذایی است که لتکه در سفره‌خانه تناول خواهد نمود.

موضوع دیگر که جکره به رستم گفت این بود که لتکه برای این که به سفره‌خانه برود از مقابل آن اطاق خواهد گذشت و وی خواهد توانست او را ببیند. جکره این را گفت و از اطاق خارج گردید و رستم ترکش تنها ماند. بعد از چند دقیقه، رستم مشاهده کرد که گروهی می‌آیند و خط سیر آنها طوری است که نشان میدهد از مقابل آن اطاق خواهند گذشت.

پیشاپیش آنها جوانی بلند قامت و چهارشانه راه میرفت و رستم که میدانست مهندا بلند قامت و چهارشانه بود در نظر اول آن جوان را شناخت و دانست که لتکه است. و

لنکه لباسی گرانبها مرصع بجواهر در برداشت و کلاهی مزین بجواهر و پسر بر سرش دیده می‌شد ،

در آن موقع هنوز عمامه زیبای قزلباش از ایران به هندوستان نرفته بود تا این که سلاطین و راج‌های هند آن عمامه را بر سر بگذارند و رفته رفته سکنه هندوستان آموخته بگذاشتن عمامه شوند . عمامه قزلباش را بایر و بخصوص پسرش همایون در هندوستان متداول کردند که هنوز هم متداول است . منتها بعد از این که عمامه قزلباش از ایران به هندوستان رفت بتدریج تغییر کرد و رنگ آن عوض شد و سلاطین و راج‌های هندی پارچه‌های محلی را برای عمامه انتخاب نمودند و طرز بستن عمامه نیز تغییر کرد .

لنکه و ملازمانش در حالی که جکره هم بین آنها دیده می‌شد از مقابل اطاقی که رستم آنجا بود گذشتند و بطرف سفره‌خانه رفتند . وبعد از یک ربع ساعت ، جکره مراجعت نمود و کنار رستم نشست و گفت از این موقع ببعد من کاری ندارم جز موقعی که سلطان برای صرف شام به سفره‌خانه می‌رود و باید آنجا حضور داشته باشم تا غذا از آشپزخانه آورده شود و مقابل سلطان غذاها را بچشند .

رستم ترکش پرسید برای چه غذاهای سلطان را می‌چشند... آیا لنکه بیم دارد که او را مسموم نمایند .

جکره گفت نه و موضوع بیم از مسمومیت در بین نیست بلکه احتمال آن می‌رود که غذا را بد طعم نمایند .

رستم ترکش گفت نمی‌فهمم منظور تو چیست؟ و آیا آشپزها غذا را بد طعم می‌کنند .

جکره گفت آشپزها هم غذا را بد طعم نمی‌کنند . زیرا می‌دانند که اگر غذای لنکه را بخوبی طابخ نمایند مجازات خواهند شد . و بد طعم کردن غذا ناشی از حسد است و کسانی هستند که بر رئیس آشپزخانه حسد می‌ورزند یا بمن که ناظر سفره‌خانه هستم رشک می‌برند و این اشخاص فرصتی بدست می‌آورند و در راه بین آشپزخانه و سفره‌خانه ، روغن جمل را در غذای لنکه میریزند که بسیار بدبو می‌باشد یا این که روغن نفت را روی غذای لنکه می‌پاشند و بدیهی است همین که وی اولین لقمه غذا را بدهان میبرد از بوی مکروه روغن جمل یا روغن نفت طوری منقلب می‌گردد که نه فقط آنچه بدهان برده بیرون می‌ریزد بلکه تا یک یا دو روز نمی‌تواند غذای دیگر تناول نماید .

واضح است که اگر این واقعه اتفاق بیفتد تمام کسانی که جزو مسئولین سفره‌سلطان هستند مضروب می‌شوند و ممکن است که سلطان آنها را بسختی مجازات کند .

ولی این اشخاص با این که هر يك دارای مقامی هستند از لحاظ سلطان بدون اهمیت میباشند و مغضوب یا مجازات شدن آنها امری عادی است و آنچه اهمیت دارد این است که حال لنگه بر اثر خوردن غذائی که طعم و بوئی کریه دارد بهم نخورد و تا يك پادوروز از غذا خوردن بازماند.

بهمین جهت پیش از این که لنگه دست بغذا ببرد و لقمه ای در دهان بگذارد چند نفر که وظیفه آنها چشیدن اغذیه می باشد آنها را می چشند تا روغن جعل یا روغن نفت روی غذاها نپاشیده باشند و یکی از کسانی که باید غذاها را بچشند هم و بهمین جهت هنگام صرف غذای لنگه باید در سفره خانه حضور داشته باشم .

رستم ترکش پرسید آیا این رسم را لنگه بوجود آورد؟

چکره گفت این رسم در دوره سلطنت مهندا بوجود آمد و چون در آن موقع دوبار این اتفاق افتاد لذا دستور داده شد که قبل از این که سلطان اولین لقمه را بد دهان ببرد، غذاها چشیده شود تا مطمئن گردند طعم اغذیه تغییر نکرده است.

رستم ترکش گفت از نظر لنگه يك رسم خوب است چون اطمینان حاصل مینماید که بر اثر خوردن غذای نامطبوع حالش بهم نخواهد خورد.

چکره گفت ولی از نظر من يك رسم خوب نیست زیرا من نمی توانم از این شهر خارج شوم و باید پیوسته در موقع غذای روز و غذای شب در سفره خانه حضور داشته باشم و غذا را بچشم.

رستم ترکش گفت در عوض شغل تو با اهمیت است زیرا پیوسته نزدیک سلطان هستی و او تو را می بیند و هر چه بخواهی میتوانی از او دریافت کنی و سلاطین، هرگز، از قبول درخواست کسانی که مقرب آنان هستند خودداری نمی نمایند.

آنگاه دونفر از خدمه سفره آوردند و آن را وسط اطاق گشودند و رفتند و با چند نوع غذا مراجعت کردند و اغذیه را بر سفره نهادند و چکره بمیهمان خود گفت غذا تناول کنند.

از غذاهائی که بر سفره نهاده بودند بوئی مطلوب و اشتها آور به مشام رستم ترکش می رسید و چکره باو گفت اغذیه ای که می بیند عین غذاهائی است که بر سفره لنگه گذاشته اند و بوسیله آشپزهای مخصوص طبخ گردیده است.

رستم ترکش دست را بطرف یکی از ظروف غذا دراز کرد و لقمه ای از آن را در دهان گذاشت ولی زبان و جدار دهانش سوخت و تصور کرد که در آن غذا روغن جعل یا روغن نفت ریخته اند اما بعد متوجه گردید که طعم تند غذا از ادویه فراوان است که در آن ریخته شده است .

از روزی که رستم وارد هندوستان گردید غذای مطبوخ هندی را نمی‌خورد بدون اینکه تمعد در نخوردن آن غذاها داشته باشد. و کسانی که بارستم بودند مواد اولیه غذایی را از بازار خریداری می‌کردند و برسم خودشان غذا طبخ می‌نمودند و رستم تا آن روز مجبور نشده بود که غذاهای مطبوخ هندی را تناول نماید.

رستم برای اینکه تندی دهان را از بین ببرد قدری آب نوشید و بعد خواست غذای ظرف دیگر را تناول نماید بامید این که شاید ادویه نداشته باشد. لیکن غذای آن ظرف هم مانند غذای طرف اول تند بود.

جگره وقتی دریافت که میهمانش نمی‌تواند غذاها را تناول نماید دستور داد که چند تخم مرغ را برای میهمان آب پز کنند و رستم با خوردن چند تخم مرغ آب پز سدجوع نمود.

اما خود جگره با اشتها غذاهای پراز ادویه را می‌خورد و رستم ترکش حیرت‌مینمود چگونه دهانش نمی‌سوزد.

ضمن صرف غذا، رستم برای این که میزبان خود را بحرف بیاورد از او پرسید آیا دهان لنتکه هم مثل دهان تو درقبال ادویه تند مصونیت دارد و نمی‌سوزد. جگره گفت سلطان بیش از همه ادویه می‌خورد و همواره ادویه گوناگون در سفره‌اش هست و آنها را بر غذای خود می‌پاشد و می‌خورد و بخصوص در خوردن جوز و زنجبیل و کاری افراط می‌نماید.<sup>۱</sup>

رستم ترکش گفت من فکر می‌کنم که پدرش مهندا هم علاقه بخوردن ادویه داشت. جگره گفت صحیح است و مهندا خیلی ادویه می‌خورد.

رستم ترکش اظهار کرد شنیدم که مهندا قوی‌ترین مرد هندوستان بود و در این کشور، مردی بلند قامت ترو چهارشانه ترو نیرومند تراز وی یافت نمیشد. و آیا فهمیدند که آن مرد قوی بچه مرض زندگی را بدرود گفت.

جگره نظری بدرب انداخت و مثل این بود که می‌ترسید کسی آنجا باشد و صدای آنها را بشنود و گفت مهندا برای این بوجود آمده بود که مدت يك صدسال عمر نماید. رستم گفت اما می‌گویند که يك مرض ناگهانی او را بهلاکت رسانید.

۱- مقصود از جوز، جوز هندی میباشد که نوعی از ادویه است و کاری هم نوعی از ادویه بشمار می‌آید که در هندوستان است و انگلیسی‌ها به‌داز این که به هندوستان رفتند رسم خوردن کاری را باروپا منتقل کردند و امروز در اروپا، بعضی از مردم مثل هندیها کاری می‌خورند و در تهران هم کاری خورده می‌شود. - معرجم



جگره اظهار کرد مرض ناگهانی او را نکشت بلکه چیز دیگر سبب مرگش گردید.

رستم ترکش پرسید سبب مرگش چه بود؟  
جگره آهسته گفت او را کشتند.

رستم با حیرت مصنوعی گفت آیا ممکن بود مردی چون مهندا را که هر کس او را میدید از بلندی وسطبری جثه‌اش متوحش میشد بقتل برسانند.

جگره آهسته اظهار کرد بیرو فیل را بقتل میرسانند تا چه رسد بانسان.

رستم گفت میدانم که جان‌داری نیست که نتوان آنرا بقتل رسانید اما سر بازان مهندا پیوسته در پیرامون وی بودند و از او مواظبت می‌کردند و نمی‌گذاشتند که کسی بآن مرد نیرومند نزدیک شود و سوء قصد نماید.

جگره گفت کسی که به مهندا نزدیک گردید و او را کشت شخصی بود که مستحفظین نمی‌توانستند از نزدیک شدن وی جلوگیری نمایند.

رستم ترکش برای اینکه بتواند از جگره کسب اطلاع کند خود را به بلاهت زد و گفت آیا آن شخص آن قدر قوی بود که مستحفظین مهندا نتوانستند جلوی او را بگیرند و او سوء قصد خود را بموقع اجرا گذاشت.

جگره اظهار کرد که او خیلی قوی نبود اما بمناسبت وضع مخصوص خود میتوانست به مهندا نزدیک شود و مستحفظین فکر می‌کردند که از نزدیک شدن وی به مهندا نباید ممانعت کرد.

رستم پرسید آن سوء قصد چه موقع رو داد. جگره گفت در موقع شب. رستم پرسید آیا مردی که نمی‌توانستند جلوی او را بگیرند در آن شب با مستحفظین برخورد کرد؟

جگره گفت بلی باد و مستحفظ بر خورد نمود و آنها وقتی وی را شناختند راه دادند و رسم احترام را بجا آوردند حتی اگر فرمانده کل مستحفظین هم آن مرد را می‌دید راه می‌داد.

رستم ترکش گفت بعد چه شد؟

جگره گفت شخصی که نگهبانان از ورودش ممانعت نکردند یکسر با طاقی رفت که مهندا در آن جا خوابیده بود و درب اطاق را گشود.

رستم پرسید آیا بعد از این که درب اطاق باز شد، مهندا از خواب بیدار نگردید؟

جگره گفت مهندا مثل تمام اشخاص فر به خوابی سنگین داشت و وقتی که بخواب می‌رفت از صداهاى كوچك بيدار نمی‌شد و لذا بعد از این که آن شخص وارد اطاق گردید بيدار نشد .

رستم پرسید بعد چه اتفاق افتاد؟

جگره گفت آن مرد به مهندا نزدیک شد و کاردی را که زیر لباس داشت بیرون آورد و بایک ضربت سریع کارد را در قلب مهندا فرو کرد .

رستم ترکش پرسید آیا کسی در اطاق بود تا ببیند آن مرد کارد را در قلب مهندا فرو کرد .

جگره گفت کسی در اطاق نبود اما نتیجه عمل نشان می‌داد که آن مرد کارد خود را در قلب مهندا فرو کرده است .

رستم ترکش پرسید بعد از این که کارد در قلب مهندا فرو رفت آیا فریاد نزد ؟ جگره گفت نه .

رستم پرسید به چه شد ؟

جگره اظهار کرد ده نفر از صاحب منصبان ناراضی قشون مهندا با آن مرد که مبادرت به قتل کرد همدست بودند و آن ده نفر از طرف مهندا مجازات شدند .

رستم که کنجکاوی می‌کرد پرسید برای چه مجازات شدند؟

جگره اظهار کرد مهندا مردی بود سخت گیر و از هیچ تقصیر صرف نظر نمی‌نمود و هر کس که مرتکب خلاف می‌شد از طرف او به مجازات می‌رسید و آن ده صاحب منصب بمناسبت تقصیراتی که کرده بودند در مواقع متفاوت مجازات شدند و آنها هم برای قتل مهندا با قاتل همدست گردیدند .

رستم پرسید آیا اطرافیان مهندا فهمیدند که او را بقتل رسانیده‌اند؟

جگره جواب داد همه از آن قتل مطلع شدند .

رستم گفت لابد قاتل شناخته شد چون عده‌ای از نگهبانان دیدند که وی وارد اطاق مهندا گردید .

جگره جواب مثبت داد .

رستم گفت آیا قاتل را مجازات کردند یا نه؟

جگره پاسخ منفی داد .

رستم پرسید برای چه قاتل را مجازات نکردند ؟

جگره گفت برای این که وی آنقدر نیرومند بود که نمی‌توانستند وی را مجازات کنند .

رستم گفت من یقین دارم کسه مهندا عده‌ای دوست و طرفدار داشت چون ممکن نیست سلطانی که مدتی فرمانروائی کرده عده‌ای دوست و طرفدار نداشته باشد و برای چه طرفداران مهندا، زبان باعتراض نگشودند و چرا برای کشتن قاتل اقدام نکردند . جکره گفت طرفداران مهندا از دو چیز ترسیدند یکی از دست دادن منصب و دیگری از دست داد جان زیرا قاتل مهندا بقدری قوی بود که جان آنها یا منصبشان را می‌گرفت و آنها سکوت نمودند تا این که جان یا مقام را از دست ندهند.

رستم پرسید اکنون وضع قاتل چگونه است ؟

جکره جواب دادا و همچنان دارای قدرت است و آنهایی که می‌دانند وی مهندا را کشته جرئت نمی‌کنند که جنایت وی را ابراز نمایند .

رستم ترکش می‌دانست که قاتل همان لنگه پسر مهندا می‌باشد و ضروری نمی‌دید که اسم او را از جکره پرسد وی می‌فهمید اگر پرسد اسم قاتل چیست جکره را در محذور قرار خواهد داد و بهتر آن دانست بجای این که او را معذب کند سئوالات دیگر بنماید و از جکره پرسید آیا قاتل در حال حاضر محبوبیت دارد؟ جکره جواب داد نه.

رستم پرسید نظریه سلاطین و راج‌های هندوستان نسبت به قاتل چیست ؟

جکره گفت همه با قاتل دشمن هستند زیرا سلاطین و راج‌های هندوستان مهندا را دوست می‌داشتند و مهندا نسبت به زیردستان سخت‌گیر بود اما هرگز کاری نمی‌کرد که سبب رنجش سلاطین و راج‌های هندوستان شود.

رستم ترکش پرسید پس برای چه سلاطین و راج‌های هندوستان برای گرفتن انتقام، علیه قاتل همدست نمی‌شوند.

جکره جواب داد سلاطین و راج‌های هندوستان آن قدر بین خود اختلاف دارند که نمی‌توانند برای گرفتن انتقام علیه قاتل، همدست شوند و آنها فقط يك بار با یکدیگر متحد شدند و آنهم در زمان حیات مهندا بود که نفوذ کلمه آن پادشاه بر اختلافات سلاطین و راج‌های هندوستان غلبه کرد و سبب اتحاد آنها گردید.

رستم پرسید اختلافات آنها چگونه است؟

جکره گفت در لاهور سلاطین و راج‌ها دو نوع اختلاف دارند. یکی اختلاف مذهبی است و سلاطین و راج‌های مسلمان، نمی‌توانند با سلاطین و راج‌های هند و کنار بیایند و دوم اختلافات مرزی است و هر سلطان، نسبت به خاك کشور دیگر ادعا دارد و هر راج، فکر می‌کند که قسمتی از خاك راج دیگر متعلق باوست و باید ضمیمه کشور وی شود. و بعضی از این اختلافات دارای سابقه هزارساله است و از پدران به پسران

منتقل می‌گردد ولی هرگز نه حل می‌شود نه فراموش.

رستم ترکش گفت بعید نیست که از این اختلافات جنگ‌های بزرگ ناشی شود.

چکره گفت تمام جنگ‌هایی که بین سلاطین و راج‌های لاهور در می‌گیرد مربوط است باین اختلافات و اختلافات مذهبی و اختلافات مرزی سبب جنگ بین دو سلطان یا دو راج می‌شود اما تاکنون دیده نشده که سلاطین و راج‌های لاهور بطور مستقیم، مبادرت به جنگ مذهبی کنند بلکه غیر مستقیم بوسیله اتباع خود بجنگ کشیده می‌شوند.

رستم ترکش پرسید چگونه غیر مستقیم بوسیله اتباع خود بجنگ کشیده می‌شوند؟ چکره گفت باین ترتیب که فی‌المثل در همین شهر که عده‌ای مسلمان در آن زندگی می‌کنند بین مسلمان‌ها و هندوها نزاع در می‌گیرد و جمعی از طرفین بقتل می‌رسند. بر اثر این جنگ یکی از سلاطین یا راج‌های مسلمان بکمک مسلمین برمی‌خیزد و در نتیجه بین سلطان این‌جا و آن سلطان یا راج، جنگ در می‌گیرد. ولی دو سلطان یا دو راج هرگز بطور مستقیم بر سر مسئله مذهبی با هم نمی‌جنگند.

رستم ترکش گفت آیا در حال حاضر بین سلاطین و راج‌های لاهور جنگی مشتمل هست یا نه؟

چکره گفت در حال حاضر جنگی شعله‌ور نیست ولی این آرامش مانند آرامش هوا در فصل باران لاهور موقتی می‌باشد. در فصل باران، یعنی در فصل تابستان این جا مدت چهل تا پنجاه روز باران می‌بارد. در آن مدت گاهی ابر متفرق و آفتاب آشکار می‌شود یا در موقع شب ستاره پدیدار می‌گردد. ولی همه می‌دانند که صاف شدن هوا موقتی است و باز باران خواهد بارید و چند ساعت دیگر ابر آسمان را می‌پوشاند و باران تجدید می‌شود و همین‌طور هست تا این که فصل باران منقضی گردد. فصل باران لاهور که تابستان می‌باشد فصلی است معین و همین که آن فصل گذشت دیگر باران دائمی در این‌جا نمی‌بارد. اما دوره اختلافات سلاطین و راج‌های لاهور هرگز منقضی نمی‌شود و پیوسته سلاطین و راج‌های این‌جا با یکدیگر اختلاف و جنگ دارند.

رستم ترکش از صحبت با چکره این‌طور نتیجه گرفت که اولاً قاتل مهندا پسرش لنگه است که پادشاه (امرپتر) می‌باشد.

ثانیاً لنگه نه بین اطرافیان خود محبوبیت دارد نه بین مردم. ولی اطرافیان از بیم اینکه جان را از دست بدهند یا شغلشان از دستشان برود، قدرت ندارند که عدم رضایت خود را آشکار نمایند. ثالثاً سلاطین و راج‌های لاهور از لنگه متنفر هستند و می‌دانند

که وی قاتل پدر می باشد. راجا همان سلاطین و راجاها نمی توانند برای انتقام خون مهندا علیه لنگه همدست شوند برای اینکه اختلافات موجود مانع از اتحاد آنهاست اما اگر کسی باشد که نفوذ کلمه اش در آنها موثر واقع شود ممکن است که سلاطین و راجاهای هندوستان را علیه لنگه متحد نماید.

در همان موقع که رستم با جگره صحبت می کرد این فکر از خاطرش گذشت که بابر هر گاه وارد لاهور شود ممکن است که سلاطین و راجاهای آنجا را علیه لنگه بشوراند و او را از سلطنت برکنار نماید و بعد از آن، کنار آمدن با سایر سلاطین و راجاهای لاهور که قوت و قشون لنگه را ندارند آسان خواهد شد.

در روزهای بعد، رستم کماکان با جگره گرم گرفت چون می دانست که می تواند بوسیله او اطلاعات بیشتر از وضع لنگه بدست بیاورد و بفهمد که وضع زندگی خصوصی او چیست.

رستم ترکش در دکان خود تا آن جا که ممکن بود از مشتریان دیگر هم کسب اطلاع می کرد و بعد از چند هفته لزوم خریدن کالا را بهانه نمود و جگره را وداع گفت.

جگره بتصور این که بعد از رفتن رستم دکانش باز است و شاگردانش به مشتریها کالا خواهند فروخت بآن دکان مراجعه نمود و دید که دکان بسته است.

رستم ترکش به کابل مراجعت کرد تا نتیجه تحقیقات خود را با اطلاع بابر برساند و او می توانست بوسیله نامه نتیجه تحقیقات را برای بابر بفرستد ولی چون ادامه توقف را در امریستر بدون فایده می دید بهتر آن دانست که خود به کابل برگردد.

وقتی رستم به کابل رسید بابر مشغول ساختن شهر جدید بود و روزی که رستم برادی دادن گزارش بحضور بابر بار یافت پادشاه کابلستان امیر بهادر را هم احضار کرد تا او نیز اظهارات رستم را بشنود و نظریه خود را بگوید.

رستم ترکش نتیجه ماموریت خود را با اطلاع بابر رسانید و پادشاه کابلستان دانست که لنگه نه بین اتباع خود محبوبت دارد نه بین سلاطین و راجاهای لاهور.

بابر از امیر بهادر پرسید مایک مرتبه به هندوستان رفتیم و با مهندا جنگیدیم و آیا می توانیم مرتبه ای دیگر به هندوستان برویم و برای انتقام خون مهندا با پسرش لنگه بجنگیم.

امیر بهادر گفت اگر همایون با سلاطین و راجاهای لاهور متحد شود این کار امکان پذیر است

بابر گفت عده ای از سلاطین و راجاهای لاهور مسلمان هستند و من می توانم با

آنها متحد شوم یعنی متحد شدن با آنها سهل می‌باشد. اما نباید اتحاد ما با سلاطین و راج‌های لاهور جنبه مذهبی پیدا کند. چون اگر يك اتحادیه مذهبی بوجود بیاوریم سلاطین و راج‌های هندو نسبت به ما ظنین خواهند شد و موافقت نمی‌کنند که بمادست اتحاد بدهند و چون لنگه هندو می‌باشد خواهد توانست که در قبال اتحادیه ما يك اتحادیه از سلاطین و راج‌های هندو بوجود بیاورد و آنگاه بین دودسته جنگ در خواهد گرفت و ما آزموده‌ایم که توسعه جنگ مذهبی بصلاح ما نیست. و ما باید کاری بکنیم که زمامداران هندو هم بخون‌خواهی مهندا با ما متحد شوند و همان‌طور که مهندا در زمان حیات اتحادیه‌ای از تمام زمامداران لاهور بضد ما بوجود آورد ما نیز اتحادیه‌ای از تمام زمامداران آنجا بضد لنگه بوجود بیاوریم.

امیر بهادر گفت ای همایون آیا تصور می‌کنی که بتوان بعنوان خون‌خواهی مهندا اتحادیه‌ای از تمام زمامداران لاهور چه مسلمان، چه هندو، تشکیل داد.  
بابر از رستم ترکش پرسید نظریه تو در این خصوص چیست؟  
رستم گفت نظریه من این است که تمام زمامداران لاهور با لنگه دشمن هستند اما اختلافات خود آنها مانع از این است که بتوانند علیه آن مرد با هم متفق شوند و پادشاهی مثل همایون می‌تواند که آنها را با یکدیگر متحد کند و اتحادیه‌ای را که ممکن است از زمامداران لاهور علیه او بوجود بیاید علیه لنگه بوجود بیاورد.  
بابر نظر را متوجه امیر بهادر کرد تا این که از رای وی آگاه شود.

امیر بهادر گفت بطوری که رستم ترکش اظهار کسر اختلافات سلاطین و راج‌های هندوستان مانع از این شده که آنها بتوانند برای خون‌خواهی مهندا متفق شوند. و هنگامی هم که همایون بخواهد تمام زمامداران لاهور را با یکدیگر متحد نماید همان اختلافات موجود است. و از آن گذشته سلاطین و راج‌های لاهور را باید خیلی ساده فرض کرد که تصور نمود آنها فریب خون‌خواهی مهندا را خواهند خورد. لابد برای هر يك از زمامداران لاهور این فکر پیش می‌آید که همایون که در گذشته با مهندا جنگید چه شد بفکر خون‌خواهی او افتاد و در صدد برآمد انتقام خون پدر را از پسر بگیرد. این است که من عقیده دارم برای متحد شدن با سلاطین و راج‌های لاهور استفاده از اختلافاتی که آنها با هم دارند بهتر از این است که مسئله خون‌خواهی مهندا را مطرح کنند.

بابر گفت آیا می‌توان بوسیله استفاده از اختلافاتی که آنها با هم دارند تمام سلاطین و راج‌های لاهور را در يك اتحادیه جمع کرد؟ چون ناگزیر، بمناسبت اختلافاتی که آنها با هم دارند، عده‌ای مخالف با دیگری هستند و اگر من دو مخالف را با خود متحد کنم هر دو نسبت بمن ظنین می‌شوند و اگر چند مخالف را با خود متحد نمایم، سوء ظن

قوی‌تر می‌گردد.

امیر بهادر گفت ای همایون لزوم ندارد که تو تمام سلاطین و راج‌های لاهور را با خود متحد کنی. کافی است که چند تن از سلاطین هندوی آنجا را که قوی‌تر از دیگران هستند با خود متحد کنی و بوجود آمدن همین اتحادیه از سلاطین لاهور دیگران را ضعیف‌تر خواهد کرد و با همین اتحادیه می‌توانی لنگه را از پا درآوری و اگر بینی که منظور تو بدون جنگ با لنگه حاصل می‌شود می‌توانی از جنگ خودداری نمایی. چون تو می‌خواهی به سلطنت هندوستان برسی و اگر این منظور بدون جنگ حاصل شود بهتر است.

بعد از شور، از گفتگوهای آن روز این نتیجه گرفته شد که بابر با چند تن از سلاطین لاهور متحد شود و برای اینکه آنها را بسوی خود جلب نماید، بفهمد که با دیگران چه اختلاف دارند یعنی با کدام یک از کشورهای دارای اختلاف ارضی هستند. و نیز موافقت شد که سلاطینی برای اتحاد انتخاب شوند که بین خود آنها اختلاف وجود نداشته باشد چون در آن صورت اتحادیه سلاطین هندو بوجود نیامده از اثر می‌افتد.

انتخاب کسانی که باید با بابر متحد شوند مستلزم فرستادن هیئت‌های نمایندگی بکشور آنها بود و بهمین جهت باصطلاح امروز بابر برای اینکه چند تن از سلاطین هندوستان را با خود متحد کند مجبور شد که مبادرت به یک فعالیت دیپلماسی دامنه‌دار نماید.

از طرف بابر چند نفر انتخاب شدند که هر یک با هیئتی یکی از کشورهای هندوستان بروند و یکی از آن هیئت‌ها به علی نوکر سابق امیر شیردم امیر بهادر سپرده شد. علی بمناسبت وفاداری و لیاقت ترقی کرده دارای لقب (خادم الحضور) شده بود و او را در راس یک هیئت نمایندگی به هندوستان فرستادند.

اگر بخواهیم بگوئیم هر یک از هیئت‌های مذکور که از طرف بابر به هندوستان فرستاده شدند چند نفر بودند و ریاست آنها را که برعهده داشت و کجا رفتند و چه کردند مطالب آن قدر طولانی خواهد شد که بکلی از موضوع سرگذشت پرت می‌شویم.

اقدامات دیپلماسی بابر در هندوستان مدت دو سال طول کشید و در آن مدت عالی‌مقام به خادم الحضور چند مرتبه از هندوستان به کابلستان مراجعت کرد و نتیجه اقدامات خود را با اطلاع بابر و امیر بهادر رسانید.

در آن مدت بابر توانسته بود شهر کابل را مطابق نقشه‌ای که باختصار ذکر شد بسازد و مردم را مطابق میل خودشان در خانه‌های جدید سکونت دهد.

امیر بهادر هم باندازه وسایلی که در کابلستان موجود بود برای توسعه و تقویت

قشون بابر می‌کوشید و در آن دو سال که بابر بکارهای ابنیه و دیپلماسی اشتغال داشت اوزبکان حمله نمودند و برای وی تولید زحمت نکردند و بابر توانست که بکارهایی که پیش گرفته بود پردازد ولی فکر هندوستان که زوجه‌اش نوبهار در او بوجود آورده بود هرگز از خاطرش دور نمی‌شد.

بابر قبل از این که از کابلستان بطرف هندوستان حرکت نماید امیر بهادر را با پنجاه هزار سرباز بسوی مرز هندوستان فرستاد.

امیر بهادر مامور شد که با سلاطین هندوستان که متحد بابر بودند تماس بگیرد و از استعداد جنگی آنها مطلع شود و بفهمد هر یک از آنان چقدر سرباز می‌توانند بسیج نمایند. و نیز امیر بهادر مامور گردید که در خصوص وحدت فرماندهی قشون سلاطین هند با سلاطین هندوستان مذاکره کند و نتیجه بگیرد.

امیر بهادر اول با پادشاه کشور (کوئته) در هندوستان تماس گرفت و از میزان قشونی که می‌توانست بسیج کند مطلع گردید و به بابر اطلاع داد که پادشاه کوئته - که مسلمان بود - حاضر است شش هزار سرباز بسیج کند و خود تحت فرماندهی بابر قرار بگیرد. آنگاه امیر بهادر با پادشاه (راول‌پندی) مربوط گردید و او گفت که حاضر است هشت هزار سرباز بسیج کند و سربازان خود را تحت فرماندهی بابر قرار بدهد ولی خود نمی‌تواند بمناسبت سالخوردگی و ضعف بنیه قدم بمیدان جنگ بگذارد.

سلطان دیگر از پادشاهان هندوستان که بر کشور ساندمون (همچنان در منطقه لاهور) سلطنت می‌کرد گفت حاضر است که پنج هزار سرباز بسیج کند و تحت فرماندهی بابر قرار دهد و خود نیز در میدان جنگ حضور خواهد یافت.

پادشاه کشور مولتان هم به امیر بهادر و عده بسیج کردن ده هزار سرباز را داد و موافقت کرد که خود در میدان جنگ حاضر شود و تحت فرماندهی بابر قرار بگیرد.

بدین ترتیب چهار پادشاه هندوستان موافقت نمودند که بیست و نه هزار سرباز بسیج کنند و آنها را تحت فرماندهی بابر قرار بدهند و خود نیز غیر از پادشاه (راول‌پندی) تحت فرماندهی وی قرار بگیرند.

تعهدات آن چهار پادشاه دو شرط اصلی داشت: اول اینکه استقلال خود را حفظ کنند و دوم اینکه زمین‌هایی را که از سلاطین دیگر می‌خواهند به تصرف در آورند. یعنی بابر آن اراضی را از سایر سلاطین هند بگیرد و بآنها بدهد و در صورتیکه سلاطین مزکور حاضر نشوند که اراضی را بدهند، با آنها بجنگد.

بعد از اینکه بابر اطمینان حاصل کرد که سلاطین چهار گانه هندوستان تحت فرماندهی او قرار خواهند گرفت و در هر جا که بخواهد بجنگد بکمک وی خواهند جنگید از کابل



براه افتاد و عزم هندوستان را کرد و وارد کویته شد و بطور موقت در آن شهر سکونت کرد.

(رکن‌الملک) پادشاه کویته کاخ مخصوص خود را به بابر اختصاص داد. خانواده رکن‌الملک از سه قرن قبل از آن تاریخ پسر بعد از پدر سلطنت کویته را داشتند و بابر از سوابق تاریخی اجداد رکن‌الملک آگاه بود و روزی که بابر وارد کویته شد و قدم بباغ بزرگ سلطنتی آن شهر نهاد رکن‌الملک گفت ای همایون جدمن «والی‌الملک» در دو‌یست سال قبل از این در همین باغ از جد تو امیر تیمور گورگان پذیرائی کرد و بابر گفت خود من این موضوع را در شرح حال امیر تیمور جد خود دیده‌ام و او از جد تو والی‌الملک تمجید کرده، میهمان نوازی او را ستوده است. رکن‌الملک گفت امیدوارم که فرزند والی‌الملک هم بتواند مانند او از فرزند امیر تیمور گورگان پذیرائی کند.

گفتم که رسم بابر این بود که در سفرها عده‌ای از شاعران و فاضلان را با خود می‌برد و بعد از این که در کاخ سلطنتی کویته سکونت کرد هر روز عده‌ای از شعرا و فضلاء محلی را که فارسی می‌دانستند می‌پذیرفت و اشعارشان را می‌شنید و بشعرا می‌گفت اشعاری را که سروده‌اند بخوانند. و دربار بابر در کویته نمونه‌ای بود از دربار آینده او در هندوستان. هر شاعر و فاضل مشروط بر این که فارسی زبان باشد یا بتواند بزبان فارسی شعر بگوید یا نثری قابل توجه بنویسد بدربار بابر راه می‌یافت و همایون او را بدون نخوت می‌پذیرفت.

از مواقع رسمی که شکوه و مقررات سلطنت اجازه نمی‌داد کسی با همایون صحبت کند گذشته، در مواقع دیگر، شعرا و فضلاء می‌توانستند به بابر نزدیک شوند و هر چه می‌خواهند از او بپرسند.

عده‌ای از شعرا و فضلاء که در دربار بابر بسر می‌بردند و با او بسر می‌رفتند مستمری داشتند و دیگران مبالغه قطعی دریافت نمی‌کردند و همین که بابر می‌فهمید شاعر یا نویسنده‌ای که بدربارش آمده احتیاج بکمک دارد باو مساعدت می‌کرد.

گاهی از این اوقات رکن‌الملک سلطان کویته در مجالس سخنوری بابر حضور می‌یافت و او نیز شعری می‌خواند یا این که خاطرات اجدادش را برای بابر نقل می‌کرد و می‌گفت چگونه، هنگام ورود امیر گورگان به هندوستان والی‌الملک که آن هنگام سلطان کویته بود امیر تیمور را راهنمایی کرد و باو گفت که برای تصرف دهلی از کجا برود و نیز بوی خاطر نشان کرد که در راه دهلی سه قلعه وجود دارد که هنوز کسی نتوانسته بر آن قلاع مسلط گردد. اما جد تو ای همایون هر سه قلعه را که

می‌گفتند غیر قابل تسخیر می‌باشد متصرف گردید اما یکی از پسرهایش در جنگ یکی از قلاع کشته شد و بعد از این که امیر تیمور گورگان آن قلاع را بتصرف درآورد امر کرد که حصار و برج‌های قلعه را ویران نمایند تا در آینده مورد استفاده سرکشان قرار نگیرد.

بایر گفت من در کتاب خوانده‌ام که مرض وبا جد من امیر تیمور را وادار کرد که از هندوستان مراجعت نماید و گرنه سراسر هندوستان را از غرب تا شرق و از شمال تا جنوب به تصرف در می‌آورد.

رکن‌الملک گفت بلی ای همایون و اگر بیماری شدید وبا در دهلی بروز نمی‌کرد وجد تو مجبور نمی‌شد از هندوستان مراجعت کند سراسر هند را می‌گرفت خاصه آنکه به کیش هندوان کاری نداشت و کسی را مجبور نمی‌کرد که دست از دین خود بکشد. و هر کس که میل داشت مسلمان شود دین اسلام را می‌پذیرفت و جد تو او را از بین هندوان خارج می‌کرد که مورد آزار قرار نگیرد و یکی از کشورهای مسلمان نشین هندوستان منتقلش می‌کرد و فراخور وضع او بوی زمین می‌داد که مشغول زراعت شود.

بایر گفت اگر من هم در هندوستان پیشرفت حاصل نمایم همین‌طور عمل خواهم کرد و مزاحم دینداری کسی نخواهم شد و کسی را مجبور نخواهم کرد که دین ما را بپذیرد و اگر خود هندوان حاضر شدند که دین ما را بپذیرند فبها و گرنه من آنها را مجبور به پرستش دین خودمان نخواهم کرد.

رکن‌الملک گفت ای همایون اگر تو هندوان را مجبور نکنی که دست از کیش خود بردارند خواهی توانست در هندوستان سلطنت نمائی و بعد از تو، فرزندان تو در اقلیم هند سلطنت خواهند کرد. و محمود غزنوی پانصد سال قبل از همایون از سرزمینی به هندوستان آمد که تو اینک از آنجا می‌آیی و بعد از اینکه وارد هندوستان شد بسوی مغرب رفت و خود را بکنار دریای هند رسانید و در آنجا معبد موسوم به «سومنا» را ویران نمود و او تصور می‌کرد که با ویران کردن معبد سومنا خواهد توانست که دین هندوان را تغییر بدهد زیرا از وسعت هندوستان و کثرت نفوس آن اطلاع نداشت و نمی‌دانست شمار نفوس هندوستان بیش از شماره ماهی‌های دریای هند است. و اگر محمود غزنوی معبد سومنا را ویران نمی‌کرد و در صدد برنمی‌آمد که دین هندوان را بزور تغییر بدهد پادشاه هندوستان می‌شد و پس از وی فرزندان او در هند سلطنت می‌کردند. ولی چون اصرار داشت که تمام هندوستان دست از دین خود بردارند و از وسعت هندوستان و کثرت نفوس آنها بدون اطلاع بود نتوانست در هند بماند و مجبور شد که برگردد.

بایر خواست بداند که سکنه کشور کوئته در چه موقع مسلمان شدند و پرسید آیا

سکنه این کشور را محمود غزنوی مسلمان کرد؟

رکن الملك اظهار کرد که وقتی محمود غزنوی وارد هندوستان گردید سکنه کویته مسلمان بودند و محمود از سکنه این کشور برای جنگ با هندوان کمک گرفت و سکنه کویته بدست اولین مسلمانها که در قرن اول هجری قدم بهندوستان گذاشتند مسلمان شدند. در آن موقع در کویته هم مثل سایر کشورهای هندوستان مردم به طبقات مختلف تقسیم می شدند و هر طبقه دارای مزایای مخصوص بخود بود و یک طبقه را هم بنام پلیدها می خواندند و آنها را طوری ناپاک می دانستند که اگر دست یکی از افراد طبقات دیگر بدست از پلیدها می خورد می باید غسل کند و خود را مطهر نماید.

مسلمین بعد از ورود به هندوستان به هندوان گفتند که در کیش اسلام بین غنی و فقیر و سفید و سیاه، تفاوت وجود ندارد و هیچ طبقه را بر طبقه دیگر مزیت نیست و هر کس که مسلمان می باشد مطهر است و در صف نماز جماعت غنی و فقیر و سفید و سیاه کنار هم می ایستند و نماز می خوانند و اگر مسلمان شوید از تمام مزایای هم کیشان ما برخوردار خواهید شد. هندیهائی که ساکن کویته بودند وقتی شنیدند که در اسلام تفاوت طبقاتی وجود ندارد و همه مسلمین پاک هستند و با هم مساوی می باشند دین اسلام را پذیرفتند.<sup>۱</sup>

سپس رکن الملك گفت در دوره ای هم که جد همایون امیر تیمور گورگان وارد هندوستان شد عده ای از افراد طبقه پلیدها مسلمان شدند و امیر تیمور گورگان آنها را بکشور های مسلمان نشین هندوستان منتقل کرد و بآنها زمین داد که مشغول کشاورزی شوند.

بابر گفت اگر من در هندوستان پیشرفت حاصل نمایم و بتوانم در این اقلیم بمانم و سلطنت کنم، من نیز بهر یک از افراد طبقه پلیدها که مسلمان شوند زمین خواهم داد تا این که بتوانند بر راحتی زندگی نمایند و تفاوتی با سایر مسلمین نداشته باشند.

بابر آن قدر در کویته ماند تا این که بسیج سربازان سلاطین چهارگانه هندوستان که هر یک قول داده بودند که عده ای سرباز بسیج نمایند با تمام رسید.

آنگاه بابر از کویته براه افتاد عازم کشور ساندمون گردید.

پادشاه ساندمون که جوان بود باستقبال بابر آمد و او را با احترام بقصر خود

برد.

پادشاه ساندمون مذهب هندوان را داشت ولی بابر که می خواست با سلاطین هند

۱- از روزی که هند مستقل شده طبق قانون اساسی آن کشور تفاوت طبقاتی از بین رفته و طبقه ای که در قدیم پلید بود امروز دارای حقوقی مساوی با سایر مردم شده است. (مترجم).

دوست باشد با وی در کنار يك سفره نشست و غذا خورد و هدایائی پادشاه جوان آن کشور داد و از او هدایائی دریافت نمود.

پادشاه ساندمون طبق قولی که به بابر داد پنج هزار سرباز هندو را بقشون وی ملحق کرد و گفت که خود او هم حاضر است که تحت فرماندهی بابر در جنگ شرکت کند. بابر گفت هنوز نقشه جنگی مشخص نیست برای اینکه نمی دانم که در کجا و با که خواهم جنگید ولی احتمال می دهم که بین من و لنگه پسر مهندا جنگ در بگیرد.

پادشاه ساندمون گفت لنگه در سراسر لاهور مورد نفرت سلاطین و راجها می باشد و سایر سلاطین هندوستان هم وی را دوست نمی دارند و من پیش بینی می کنم که اگر همایون بخواهد با لنگه بجنگد نه فقط سلاطینی که با همایون متحد هستند بوی کمک خواهند کرد بلکه سایر سلاطین و راجهای هندوستان هم ممکن است کمک نمایند.

بابر می دانست دو نفر از سلاطینی که با وی متحد هستند از لنگه ادعای ارضی دارند و امیدوار هستند که با کمک با بر زمین هائی را که مورد ادعای آنها می باشد از لنگه بگیرند یکی پادشاه راولپندی و دیگری پادشاه مولتان و همین موضوع سبب شده بود که آنها با بابر متحد جنگی شدند.

بابر عزم داشت که اراضی مورد ادعای هر دو پادشاه را از لنگه بگیرد و در صورتیکه با مسترد داشتن اراضی موافقت نکرد با وی بجنگد.

بابر از اولین سفری که به هندوستان کرد و در جنگ خانگی شهر سیالکوت تجربه حاصل نمود و دانست که در ارتش او که سربازان هندو هم وارد آن شده اند باید انضباطی دقیق حکمفرما باشد و گرنه بین سربازان مسلمان و سربازان هندوی آن ارتش جنگ در خواهد گرفت و نقشه ای که وی برای تسلط بر هندوستان طرح کرده محکوم به شکست خوردن خواهد شد.

بعد از اینکه بابر چند روز در ساندمون توقف کرد راه راولپندی را پیش گرفت و سلطان آن کشور هم مانند پادشاه ساندمون او را با احترام پذیرفت و بهترین کاخ خود را به سکونت بابر اختصاص داد و عده ای از خویشاوندان را مامور پذیرائی از بابر کرد و آنگاه هفت هزار سرباز را که وعده داد منضم بقشون بابر نمود.

بطوریکه گفتیم پادشاه راولپندی مردی بود سالخورده و از شرکت در جنگ معذرت خواست اما گفت که حاضر است عده ای از خویشاوندان جوان خود را بمیدان جنگ بفرستد که تحت فرماندهی بابر پیکار نمایند.

بابر از آن پسر مرد سپاسگزاری کرد و هدایائی باو داد و آنگاه بطرف مولتان بحرکت درآمد.

مولتان در آن موقع از کشورهای بزرگ هند بشمار می‌آمد و پادشاه آن ثروت داشت و بهمین جهت تعهد کرده بود که ده هزار سرباز بسیج نماید و بقشون بابر بپیوندد .

بابر بعد از اینکه وارد مولتان گردید چون می‌دانست که پادشاه آن کشور از لنگه دعوی اراضی دارد از وی پرسید که آیا حاضر است از طرف خود به لنگه اخطار کند که زمین‌هایی که مورد ادعای وی می‌باشد مسترد بدارد .

پادشاه مولتان گفت اگر تو بمن کمک بکنی حاضرم مبادت باین اخطار کنم. بابر گفت که من برای همین کار به هندوستان آمده‌ام. و منظور بابر این بود که دستاویزی برای جنگ با لنگه داشته باشد و بتواند بوی حمله‌ور گردد.

روز بعد از طرف پادشاه مولتان نامه‌ای برای لنگه نوشته شد و در آن نامه پادشاه مولتان از لنگه خواست که اراضی کشور مولتان را که در گذشته، از آن کشور منتزع کردند و بکشور او ملحق نمودند پس بدهد.

طرز نوشتن نامه مزبور طوری بود که هر کس آن نامه را دریافت می‌کرد می‌فهمید که اگر لنگه حاضر نشود که اراضی مورد ادعا را به پادشاه مولتان واگذار باید برای جنگ آماده گردد.

در آن نامه از جنگ صحبت نکرده بودند. اما فحرای نوشته تردیدی در آن قسمت باقی نمی‌گذاشت.

پادشاه مولتان در نامه نوشت زمین‌هایی که در گذشته از کشور مولتان گرفته يك کروجریب است و آن اراضی باید تا يك ماه دیگر به مولتان برگردد و حکمرانی که از طرف وی برای آن اراضی معین می‌شود امور آن سرزمین را اداره نماید. و با توجه بوجود فاصله‌ای بالنسبه طولانی بین مولتان و مسکن لنگه، اگر پادشاه امریستمی خواست اراضی مولتان را پس بدهد باز مدت يك ماه که در نامه پادشاه مولتان ذکر شده بود برای دادن اراضی کفایت نمی‌نمود .

## فصل سی و ششم

# جنگ بابر با لنگه

در همان روز که نامه نوشته شد و آن را بدست پیک دادند تا به امریستر ببرد بابر خویش را برای جنگ آماده نمود و پادشاه مولتان نیز برای جنگ آماده شد . یک هفته بعد از این که نامه پادشاه مولتان رفت بابر بایک قشون بزرگ متشکل از سربازان ملل مختلف کشورهای که امروز مجموع آنها افغانستان است و سربازان ممالک هندوستان، براه افتاد .

بابر می دانست که لنگه محال است حاضر شود یک کرور جریب اراضی مورد ادعای پادشاه مولتان را مسترد بدارد چون اراضی مزبور، در قدیم از مولتان جدا شد و مرور زمان آن زمین را جزو لاینفک کشور امریستر کرد و لنگه نمی توانست زمین هائی را که جزو لاینفک کشور او می باشد از آن کشور جدا کند و بر پادشاه مولتان بدهد. و هیچ پادشاهی نمی توانست درخواستی را که پادشاه مولتان از پادشاه امریستر می کرد بپذیرد . بابر می دانست که اگر بر لنگه غلبه کند می تواند به هندوستان سلطنت نماید و قشون بابر در آن موقع بعد از این که ارتش پادشاهان هند بآن قشون ملحق شدند برآستی یک ارتش نیرومند بود .

در آن قشون غیر از سربازان پیاده و سوار که بابر از کابلستان با خود آورد ارابه و فیل هم وجود داشت و ارابه و فیل را سلاطین هندوستان بآن قشون آورده بودند. سربازان مولتان همه بلند قامت بودند و بابر از مشاهده آنها لذت می برد و می دید

که بلندی قامت آنها باندازه افراد قبایل پاتان می‌باشد که گاهی به قندهار و کابل می‌رفتند و هرگز هیچ پادشاه نتوانسته بود که آنها را تحت سلطه خویش درآورد لیکن حاضر بودند که با سلاطین اطراف دوستی نمایند.

گفتیم که بابر در قشون خود انضباطی دقیقی را برقرار کرد تا این که بین سربازان مسلمان و سربازان هندو جنگ درنگبرد و در هر نقطه که اردوگاه بوجود می‌آمد خیمه‌های سربازان هندی را طوری می‌افراشتند که از خیمه‌های سربازان مسلمان جدا باشد.

بابر به سربازان خود قدغن کرده بود گوسفندان یا گاوانی را که برای غذای قشون ذبح می‌نمایند دور از چشم سربازان هندی ذبح کنند تا آنها تصور نمایند که سربازان مسلمان برغم آنها که جانوران را بقتل نمی‌رسانند مبادرت به قتل حیوانات می‌کنند.

هر يك از قشون‌های هندی که در ارتش بابر بودند تحت فرماندهی افسران خودشان قرار داشتند و بابر فقط با فرمانده کل قشون‌ها و عده‌ای از افسران ستاد آنها تماس داشت و آنها فقط از بابر دستور دریافت می‌کردند.

پادشاه کابلستان هیچ يك از افسران خود را مافوق روسای قشونهای هندی قرار نداد که مبادا به حیثیت آنها لطمه وازد بیاید و غرورشان جریحه‌دار شود.

هنگامی که بابر دستوری برای ارتش‌های هندی صادر می‌کرد آن دستور بوسیله فرمانده هندی همان قشون با افسران و سربازان ابلاغ می‌گردید و وضع ظاهر طوری بود که افسران و سربازان آن قشون تصور می‌کردند که دستور مزبور از طرف فرمانده خود آنها صادر گردیده نه از طرف بابر.

اگر يك سرباز مسلمان يك سرباز هندی را مسورد تحقیر قرار می‌داد تنبیه می‌شد و بابر بوسیله افسران به یکایک سربازان مسلمان فهمانیده بود که هر يك از آنها که به دین يك سرباز هندی اسائه ادب نماید بقتل می‌رسد و يك روز که يك سرباز بابر به دین یکی از سربازان هندی اسائه ادب کرد بقتل رسید و از آن بیعد کسی از سربازان پادشاه کابلستان جرئت نکرد که به دین يك سرباز هندی جسارت نماید.

بابر انضباطی را که در داخل قشون برقرار کرد شامل مناسبات سربازان خود با سکنه محلی هم نمود و بهیچ سرباز اعم از مسلمان یا هندو اجازه داده نمی‌شد که وارد شهرها شوند اما ورود سربازان بقصبات و قرای سر راه تقریباً غیر قابل احتراز بود.

وقتی اردوگاه بوجود می‌آمد بابر در قصبات و قرای نزدیک اردوگاه، پلیس نظامی می‌گماشت و علامت پلیس نظامی قشون بابر همان بازوبند قرمز بود که گفتیم چگونه بوجود آمد و در اعصار بعد از هندوستان بازوپا رفت و اول ارتش انگلستان آن بازوبند

را برای تمیز دادن پلیس نظامی مورد استفاده قرار داد. همان‌طور که سربازان قشون بابر دارای پلیس نظامی بودند هر دسته از سربازان هندو که در ارتش بابر خدمت می‌کردند پلیس نظامی مخصوص داشتند و پلیس‌های نظامی تا آخرین ساعت بیداری سربازان در قصبات و قرای اطراف اردوگاه بودند تا این که سربازان، سکنه محلی را مورد اجحاف و آزار قرار ندهند.

امروز ما حیرت می‌کنیم که چرا بعد از بوجود آمدن اردوگاه، از خروج سربازان از آنجا ممانعت نمی‌کردند و اجازه می‌دادند که آنها خارج شوند و به قصبات و قرای مجاور بروند و علتش این بود که در آن دوره سلاطین، تغذیه کامل سربازان خود را بر عهده نمی‌گرفتند بلکه فقط قسمتی از غذای آنها را می‌دادند و سربازان برای تهیه چیزهای دیگر می‌باید به قراء و قصبات و شهرهای سر راه مراجعه نمایند.

سربازان مسلمان بابر گندم و گوشت را از وی دریافت می‌کردند و چیزهای دیگر را می‌باید خود اکتیاع نمایند و سربازان هندو که در قشون بابر خدمت می‌کردند برنج و روغن نباتی از سلاطین خود دریافت می‌نمودند و چیزهای دیگر را از شهرها و قصبات و قراء می‌خریدند.

دادن غذای کامل بسربازان ارتش در مغرب زمین از زمان ناپلئون اول امپراطور فرانسه مرسوم گردید و او می‌گفت که يك ارتش با شکم خود حرکت و جنگ می‌کند و اگر شکم سربازان سیر نباشد نمی‌توانند راه پیمائی نمایند و بجنگند. و ناپلئون متوجه شده بود که تغذیه قشون از طرف خود سربازان بمناسبت مقتضیات راه پیمائی و جنگ کاری است محال.

چون يك ارتش بسزرگ، بعد از يك روز راه پیمائی هنگام غروب آفتاب بجائی می‌رسد که در آنجا دهکده‌ای دارای پنجاه یا یکصد خانوار قرار گرفته و چگونه ممکن است غذای صدها هزار سرباز (ارتش ناپلئون در روسیه دارای پانصد هزار سرباز بود) از آن دهکده بدست بیاید.

بنابر این هر حکومت که دارای ارتش است اجبار دارد که لااقل، چند قسمت اصلی غذای سربازان را بآنها بدهد و بقیه (قسمت‌های) فرعی را بخود سربازان واگذار نماید. ولی ناپلئون متوجه شده بود در قشونی که تهیه غذاهاى فرعی یا چیزهایی که برای طبخ غذا ضروری است بسربازان واگذار گردید انضباط محفوظ نمی‌ماند زیرا سرباز مجبور است که برای رفع احتیاجات خود از اردوگاه خارج شود و به قراء و قصبات اطراف برود.

اما اگر خود حکومت تغذیه کامل سرباز را بر عهده بگیرد و احتیاجاتش را باو



بدهد می‌توان از خروج سربازان اردوگاه جلوگیری کرد زیرا خروج او از آنجا ضرورت ندارد و نمی‌رود تا اینکه غذای خود را فراهم نماید .

در مشرق زمین خیلی زودتر از اروپا باین موضوع پی بردند و اولین کسی که در شرق تغذیه کامل سربازان را برعهده گرفت بابر بود لیکن نه در آن موقع که می‌خواست بسوی امریستر برود و با لنگه بجنگد .

در آن موقع بابر بطوریکه گفتیم بسربازان خود گندم و گوشت می‌داد و گاهی بجای گندم بین آنها آرد گندم تقسیم می‌کرد. و سربازان بعد از دریافت گندم می‌باید خود آنرا آرد کنند و چون همه نمی‌توانستند گندم را آرد نمایند جیره خود را بسکنه قرا و قصبات واگذار می‌کردند و از آنها آرد دریافت می‌نمودند. و چون آرد کردن گندم دشوار بود گاهی سربازان مسلمان بابر گندم خود را با گوشت طبخ می‌کردند و یک نوع سوپ غلیظ اما لذیذ بدست می‌آوردند.<sup>۱</sup>

بابر بعد از اینکه بسرهندوستان مسلط شد متوجه گردید که برای حفظ انضباط در قشون خود چاره ندارد جز اینکه تغذیه کامل سربازان را برعهده بگیرد. و آنچه بابر را واداشت که بسربازان خود بطور کامل غذا بدهد تفاوت دین سربازان مسلمان و سکنه هندو بود و دیگر این که بابر دریافت که سربازان مسلمان، هنگامیکه می‌خواهند مواد غذایی و احتیاجات دیگر خود را از سکنه محلی خریداری نمایند سکنه محل را بر اثر بی‌اطلاعی از قیمت خواروبار یا علل دیگر مورد اجحاف قرار می‌دهند.

این بود که تصمیم گرفت بآن وضع خاتمه بدهد و خود او، سربازانش را سیر کند تا سربازان مجبور نباشند برای خرید غذا به سکنه محلی مراجعه نمایند و نزاع تولید شود .

بعد از اینکه بابر تغذیه سربازان مسلمان خود را بر عهده گرفت عهددار تغذیه سربازان هندوی قشون خویش نیز گردید و تا روزیکه بابر زنده بود سربازان قشون او، بوسیله وی تغذیه می‌شدند و انضباط دقیق در ارتش بابر حکمفرما بود .

بعد از مرگ بابر پسرش همایون بسلطنت رسید (با همایون که لقب بابر بود اشتباه نشود) و در زمان او چون وی برخلاف پدر قشون دائمی نداشت تغذیه سربازان از طرف پادشاه هندوستان ملغی گردید و قشونی موجود نبود تا سربازانش از طرف پادشاه هندوستان تغذیه شوند.

هنگامیکه بابر بطرف امریستر می‌رفت هنوز متوجه نشده بود که سربازانش باید غذای کامل خود را از او دریافت نمایند تا مجبور نشوند برای خرید غذا به قصبات و

قرا بروند و چون رفتن به قصبات و قرای سر راه حتمی بود بابر بوسیله پلیس نظامی امنیت را در قصبات و قرای اطراف اردوگاه حفظ می کرد.

پلیس نظامی هنگامی که سربازان می باید بخوابند تمام سربازانی را که در قصبات و قرای اطراف اردوگاه بودند برمی گردانید بطوریکه دیگر حتی يك سرباز در خارج از اردوگاه دیده نمی شد. و چون نظم و انضباط در قشون بابر حکمفرما بود، کسی از هندیان مورد اجحاف قرار نگرفت و صدای شکایت از هیچ روستائی برنخواست.

بابر می دانست بعد از اینکه به شهر امریستر نزدیک گردید لنگه اگر سر جنگ داشته باشد با قشون خود به سوی او می آید و در شهر خود توقف نمی نماید. زیرا امریستر حصار نداشت تا این که لنگه بتواند در آن شهر پایداری کند.

در آن موقع تمام شهرهای هندوستان دارای حصار بود غیر از امریستر و سلاطین آن شهر خود را نسبت به سلاطین مجاور طوری قوی می دیدند که ساختن حصار را در اطراف شهر ضروری نمی دانستند.

بابر می دانست که لنگه اگر خواهان جنگ باشد چاره ندارد جز اینکه با قشون خود بسوی او بیاید زیرا شهر امریستر غیر قابل دفاع است و همین طور هم شد و لنگه با قشون خود بجنگ بابر آمد.

وقتی لنگه نامه پادشاه مولتان را دریافت کرد فهمید که سلطان مولتان خود آن قدر توانائی ندارد که بتواند آن نامه را بساو بنویسد و آن نامه بتحریر دیگری نوشته شده است و بعد از تحقیق، دریافت که محرك، بابر می باشد و اندیشید که بابر که در گذشته از پدرش شکست خورده بود، قصد تلافی دارد و آمده است که شکست سابق را جبران کند.

لنگه مورد نفرت همه بود اما جرات داشت و با اینکه شنید بابر با چند نفر از سلاطین هند و از جمله پادشاه مولتان متحده گردیده نترسید و خود را برای جنگ آماده کرد. لنگه موفق گردید در مدتی کم يك قشون چهل هزار نفری بوجود بیاورد و آن را بسیج کند و همین که ارتش وی برای جنگ آماده شد از امریستر خارج گردید و بسوی بابر رفت.

بابر دارای يك قشون هفتاد و هشت هزار نفری بود که پنجاه هزار تن از آنها از سربازان خود وی بودند و بیست و هشت هزار نفر از سربازان سلاطین هندوستان. امیر بهادر که در قدیم باسم امیر شیردم خوانده می شد و خدام الحضور که نام سابقش علی بود و نوکر امیر شیردم بشمار می آمد با قشون بابر وارد کشور امریستر شدند. و لنگه در زمینی وسیع و مسطح باسم یشم (ی - ش - م) راه را بر بابر بست.

بی مناسبت نیست بازاگر بگوئیم که در قدیم قانسون جنگگ در شرق و غرب اقتضا می کرد که در میدان نبرد، قشون بچهار قسمت تقسیم شود اول قلب سپاه و دوم جناح راست و سوم جناح چپ و چهارم ذخیره و این تاکتیک، رکن رکین روش جنگگ بود و حتی بکار بردن باروت در میدان جنگگ هم نتوانست آن را تغییر بدهد .

در سراسر نبردهای جنگگ اول بین المللی هم جبهه های جنگگ منقسم می شد به قلب و دو جناح و یک ذخیره. اما در جنگگ دوم جهانی این قانون کلی، در بعضی از جبهه ها مثل جبهه فرانسه و جبهه های افریقا تغییر کرد .

زیرا حرکت دسته جمعی و سریع تانک ها، یک روش جدید در میدان جنگگ بوجود آورده بود که اسم آن را روش تحریک یا تاکتیک تحریک گذاشتند و در صحراهای شمال افریقا قشون های انگلستان و آلمان که با هم می جنگیدند قلب و جناحین نداشتند اما دارای ذخیره بودند و گاهی دیده شد که یک دسته تانک از ذخیره جبهه دیگر سر در آورده و در جنگگ تانک ها، در افریقا در سنوات ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ میلادی تانک های متخاصمین چون دیوانه ها دور هم چرخ می زدند و دایره هائی رسم می کردند که قطر آنها از پنجاه تا یکصد و پنجاه کیلومتر بود.

بعد از این معلوم نیست چه شود و اگر یک جنگگ اتمی در بگردد چه روش برای آن انتخاب کنند. اما در دوره بابر، هر سردار جنگی عرصه کارزار قشون خود را بطوری که گفته شد بچهار قسمت می کرد و قسمت چهارم را ذخیره می نمود که هر یک از سه قسمت دیگر هنگامیکه در فشار قرار می گیرند از آن کمک بگیرند.

طوری بوجود آوردن قلب و جناحین و ذخیره جزو اصل عمومی و غیر قابل استثنای جنگگ شده بود که اگر سرداری قشون خود را آن طور می آراست و شکست می خورد در صورت تساوی قرای طرفین، مغلوبیت او را ناشی از بخت بد می دانستند نه بی لیاقتی فرمانده قشون، و اگر نیروی خصم برتر بود همه او را تبرئه می کردند و می گفتند چون قواعد جنگگ را رعایت کرده و نیروی حریف هم برتر از او بوده شکست وی، ناشی از تقصیر یا قصور نیست.

نباید انکار کرد که در قدیم که وسیله نقلیه قشون، اسب و استرو شتر بود و سربازان پیاده صحراهای وسیع را گام بگام می پیمودند و در میدان جنگگ هم قدم بقدم راه می رفتند آن تاکتیک مناسبت داشت و یگانه روش جنگی مفید بود.

قلب ارتش، منطقه مقاومت قشون بشمار می آمد و وسیله جناحین مانع از آن می شدند که قلب ارتش محاصره شود و خصم از هر طرف که می خواست حمله نماید یا به قلب بر می خورد یا به یکی از دو جناح.

راه تحصیل پیروزی این بود که با يك حمله شدید قلب ارتش را نابود کنند و در آن صورت می‌توانستند دو جناح را یکی بعد از دیگری نابود یا محاصره نمایند . اما چون حریف را از چوب نساخته بودند وقتی یکی از طرفین به شدت به قلب قشون خصم حمله‌ور می‌شد خصم بجناحین مهاجم حمله شدید می‌نمود تا او را وا دارد که از فشار خورد بر قلب بکاهد یا جناحین او را از بین ببرد . گاهی یکی از فریقین موفق می‌شد که یکی از جناح‌های حریف را از بین ببرد و آنوقت از پشت قلب قشون خصم سر بدر می‌آورد و در آن موقع قلب آن قشون از بین می‌رفت چون از دو طرف مورد حمله قرار می‌گرفت .

گاهی مقاومت طرفین به قدری شدید بود که جنگ روزها و آنگاه هفته‌ها و حتی ماه‌ها طول می‌کشید بدون اینکه به نتیجه برسد و طرفین از ادامه جنگ چنان خسته می‌شدند، که از راهی که آمده بودند مراجعت می‌نمودند .

بطور کلی نتیجه جنگ‌های گذشته در سه روز اول معلوم بود و در بسیاری از جنگها، روز اول نتیجه جنگ معلوم می‌گردید .

به ندرت اتفاق می‌افتاد که يك سردار جنگی بتواند در میدان جنگ مبادرت به مانوری نماید که غیر از قانون ثابت و همیشگی جنگ باشد . حتی کسانی چون (انی بال) سردار کارتائی که از راه اسپانیا و فرانسه قشون خود را وارد ایتالیا کرد و ناپلئون سردار و بعد امپراطور فرانسه که قشون خود را از کوه (آلپ) واقع در شمال ایتالیا گذرانید و آن کشور را مورد حمله قرار داد، از قاعده کلی جنگ که حمله به جناح باشد پیروی می‌کردند منتها از راهی حمله می‌نمودند که دشمنشان انتظار حمله آنان را از آن راه نداشت .

چون تاکتیک جنگ عبارت بود از حمله به قلب و دو جناح، در آن واحد یا بتدریج، نتیجه هر جنگ مربوط می‌شد به سرسختی افسران و سربازان طرفین و نقشه جنگی در نتیجه جنگ، تاثیر زیاد نداشت بدلیل اینکه نقشه نوظهور طرح نمی‌شد .

گاهی بعضی افسرادان جنگی جهت اغفال خصم تظاهر به حمله در منطقه‌ای می‌نمودند که نمی‌خواستند در آنجا حمله کنند تا بدان وسیله قسمت اعظم نیروی حریف را بدان سو ببرند و سایر قسمت‌های جبهه دشمن ضعیف شود و آنها بتوانند بقسمت‌های ضعیف حمله نمایند . یا اینکه تظاهر بفرار می‌نمودند تا اینکه سربازان حریف را از مواضع محکم آنها خارج کنند و عقب خود بیندازند و در مکانی که محکم نیست به آنها حمله‌ور گردند .

اما این مانورها را نمی‌شد نقشه جنگی نوظهور خواند زیرا جزو مانورهای قدیم

بود که گاهی موثر واقع می‌گردید و زمانی اثر نمی‌کرد.

می‌توان بجرئت گفت از روزیکه نوع بشر تاریخ جنگ‌ها را نوشت و برای نسل‌های بعد باقی گذاشت تا جنگ جهانی دوم که تانک، بمقدار زیاد وارد میدان جنگ گردید تا تکتیک جنگ در قرون و الوف مختلف تغییر نکرد و روش جنگهای ناپلئون همان روش جنگهای ایران و یونان بود.

در عوض استقامت سربازان طرفین در نتیجه جنگ خیلی اثر داشت و سرداری فاتح می‌شد که افسران و سربازان دلیر داشته باشد و از فداکردن جان نترسند و از نمره-دلاوران و غوغای کوس و سنج نهراسند.

تاکتیک جنگ در طول هزارها سال تغییر نکرد اما اسلحه تغییر نمود و گاهی در میدان‌های جنگ، سلاح نوظهور بکار می‌افتاد همچنانکه قسمتی از موفقیت‌های تیمور لنگ مرهون این بود که در بعضی از جنگها باروت بکار می‌برد اما نه برای استفاده از شمشال و توپ بلکه برای استفاده‌های دیگر و در بعضی از جنگها شعله‌انداز را وارد میدان جنگ کردند یا منجنوق را وارد میدان جنگ نمودند و کمان فتری که تیر آن بوسیله فشار فتر می‌جست در بعضی از ارتش‌ها جای کمان معمولی را که زه داشت گرفت و وارد کردن فیل و ارابه‌های جنگی در میدان‌کارزار هم چون استفاده از اسلحه نوظهور بود اما هر یک از سلاح‌های جدید که وارد میدان جنگ می‌گردید مدتی محدود، اثر می‌کرد و همین که وسیله دفاع در قبال آن رامی‌یافتند، از اثر می‌افتاد و بازتحصیل پیروزی موکول می‌گردید بمیزان استقامت افسران و سربازان و جرئت و جان بازی آنها.

فقط امروز جنگ بصورتی در نیامده که میران تلفات غالب و مغلوب يك اندازه باشد بلکه در گذشته هم از این نوع جنگ‌ها روی می‌داد که فاتح با اندازه مغلوب دچار تلفات می‌گردید و طوری جنگ بسرایش گران تمام‌میشد که تا مدتی از جنگ پرهیز می‌نمود. چون طرفین آن قدر از یکدیگر می‌کشتند که دیگر کسی در میدان جنگ باقی نمی‌ماند یا این که جز مجروحین که توانسته بودند خود را از میدان جنگ خارج کنند یا دیگران آنها را خارج می‌کردند کسی وجود نداشت. و صف بندی در میدان جنگ بطوری که گفته شد مطیع قانونی بود بدون تغییر و تاکتیک جنگ هم در طول اعصار تغییر نکرد و فقط بعد از این که سلاح آتشین متداول شد چون باعث تلفاتی سنگین می‌گردید تاکتیک جنگ تغییر نمود و جنگجویان در موقع حمله و دفاع زیاده‌تر احتیاط می‌نمودند.

معهذا تا دوره جنگ‌های ناپلئون در اروپا سنگر وجود نداشت و سربازان از بیم اسلحه آتشین خود را در سنگر پنهان نمی‌کردند و سنگر از دوره ناپلئون و بخصوص از

جنگ شبه جزیره (کریمه) در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی متداول و عمومی شد. در دوره جنگ‌های ناپلئون در اروپا، با این‌که تفنگ و توپ در میدان جنگ مورد استفاده قرار می‌گرفت هیچ یک از قشون‌های اروپا سنگر حفر نمی‌کردند و سربازان بک‌دیگر را می‌دیدند و لباس‌های درخشانده. برنگ قرمز یا سبزی پوشیدند که برای نشانه گرفتن از طرف سربازان خصم مفید بود.

در شرق، سربازان قشون، لباس متحدالشکل نداشتند و هر سرباز با لباسی که در مواقع عادی می‌پوشید در میدان جنگ حضور می‌یافت اما بعضی از سلاطین سربازان خود زره می‌پوشانیدند تا این که از آسیب تیر دشمن و نیزه مصون باشند.

اولین مرتبه که لباس متحدالشکل برای ارتش‌ها، در شرق متداول شد در کشور عثمانی رایج گردید و سلاطین آل عثمان، سربازان خود را ملبس بلباس متحدالشکل کردند و هر یک از سپاه‌های عثمانی دارای لباس متحدالشکل مخصوص بود. و بعد از آن در شرق لباس متحدالشکل برای سربازان، در ایران متداول گردید و سلاطین صفویه برای سربازان خود لباس متحدالشکل در نظر گرفتند و بابر هم لباس متحدالشکل را بعد از این که پادشاه هندوستان شد اقتباس نمود.

فرزندان بابر، لباس متحدالشکل سربازان خود را در هندوستان زیبا کردند و ابتکاراتی نمودند که بعد از تسلط انگلستان بر هندوستان، انگلیسی‌ها از هندها اقتباس کردند و در قشون خود رواج دادند و یکی از آن ابتکارات زره سردوشی بود و سربازان سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند روی دوش خود زره داشتند که جلوی ضربت شمشیر را که روی کتف فرود می‌آید بگیرد. ابتکار دیگر مچ پیچ بشمار می‌آمد که انگلیسی‌ها در قشون خود متداول کردند و ابتکار سوم انتخاب رنگ خاکی برای لباس سربازان بود که انگلیسی‌ها آن را نیز اقتباس کردند و سربازان خود را ملبس بلباس خاکی نمودند و کلمه خاکی، بهمین شکل وارد زبان انگلیسی شد.

نکته قابل ذکر این است که سلاطین هندوستان رنگ خاکی را هنگامی برای لباس سربازان خود انتخاب نمودند که هنوز اسلحه آتشین آن قدر قوی و سریع نشده بود که لازم باشد سربازان از نظر خصم پنهان بمانند و هنوز هواپیماهای دیده‌بان وارد میدان جنگ نشده بودند تا این که عکس سربازان را از زمین بردارند.

لباس خاکی در اروپا خیلی به‌مستور کردن سربازان کمک کرد و چون لباس سربازان برنگ خاک می‌باشد در صحرا از راه دور تشخیص داده نمی‌شوند مگر از روی ساز و برگ جنگی که با خود دارند.

اما در هندوستان لباس خاکی برای منظور دیگر بر سربازان پوشانیده شد و آن این

که لباس آنها در موقع خدمت چرک‌نما نباشد.

سربازان هندی در موقع تشریفات لباس رنگارنگ و زیبای خود را می‌پوشیدند ولی در موقع خدمت و جنگ لباس خاکی در برمی‌نمودند و انگلیسی‌ها که متوجه فایده لباس خاکی شدند آن را در ارتش خود متداول کردند و سایر دول اروپا از آنها اقتباس نمودند و لباس خاکی یا لباس‌هایی برنگ دیگر که چرک‌نما نباشد و سربازان را در میدان جنگ مستور نماید در تمام ارتش‌های اروپا متداول گردید.

وقتی بابر می‌رفت که با لنگه بجنگد سربازانش لباس متحدالشکل نداشتند.

سربازانی که از کابلستان با بابر آمدند البسه محلی خود را می‌پوشیدند و سربازانی هم که سلاطین هندوستان بسیج کردند با لباس محلی بسوی میدان جنگ رفتند و خواهیم گفت که در میدان جنگ (یشم) که آنجا بابر با لنگه جنگید، تشابه لباس و قیافه سربازان هندی که در قشون بابر بودند با لباس و قیافه سربازان هندی قشون لنگه، در یک مورد تولید اشتباه کرد و دو دسته از هندیها که دوست بودند با هم جنگیدند.

در سفر اول که بابر به هندوستان رفت و آنجا با مهندا و متفقین وی جنگید یک چنین اشتباه پیش نیامد. زیرا سربازان بابر اهل کابلستان بودند و سربازان مهندا و متفقین او هندی و نه از حیث لباس مشتبه می‌شدند نه از لحاظ قیافه و اما دسته‌های هندی که در قشون بابر خدمت می‌کردند از حیث لباس و قیافه بهم شباهت داشتند. و قبل از اینکه بگوئیم جنگ بین بابر و لنگه در کجا و چگونه در گرفت لازم است که باختصار اسلحه طرفین را ذکر کنیم تا بعد مجبور نباشیم راجع به سلاح‌ها بحث کنیم.

سلاح سربازان قشون هفتاد و هشت هزار نفری بابر عبارت بود از یک نوع شمشیر سنگین و پهن با سم تلوار که سربازان کابلستان بر کمر می‌بستند و بکار می‌بردند و در دست کسانی که می‌توانستند آن را بکار ببرند یک سلاح مخوف محسوب می‌شد. و سربازان قندهاری قشون بابر شمشیرهای راست و دودم و دارای تیغه‌های پهن بر کمر می‌بستند.<sup>۱</sup>

شمشیرهای سربازان قندهاری شبیه بود به شمشیر یونانیان در قدیم و چون قندهار را اسکندر یونانی بنا نهاد و یونانیان تا مدتی بعد از اسکندر در قندهار که موسوم به اسکندریه بود و بر اثر تفاوت لهجه بشکل قندهار درآمد حکومت می‌کردند شاید شمشیرهای قندهاری همان شمشیرهای یونانی بشمار می‌آید. و اما ایرانیان هم در قدیم شمشیرهای راست و دودم و دارای تیغه پهن داشته‌اند و شاید قندهاری‌ها شمشیرهای خود را از ایرانیان اقتباس کرده بودند.

۱- این نوع شمشیرها را در ایران با اسم قداره می‌خواندند و گویا قداره همان کلمه

قدار و قداره عربی می‌باشد که بمعنای توانائی و قدرت است - مترجم

سلاح دیگر سربازان بابر عبارت بود از نیزه که در حمله و دفاع (هر دو) مورد استفاده قرار می گرفت و رسم این بود که در محل التفای پیکان نیزه بچوب بلند آن منگوله می آویختند و در میدان جنگ بعد از اینکه چند بار نیزه در بدن سربازان خصم فرو می رفت، منگوله از خون سربازان قرمز می شد و (صاحب منگوله سرخ) از ضرب المثل های زبان قدیم سکنه کابلستان بود یعنی کسی که در جنگ ابراز شجاعت کرده و منگوله نیزه اش از خون سربازان دشمن رنگین گردیده است این ضرب المثل بطور مجازی بر صاحبان قدرت هم اطلاق میشد و وقتی میخواستند بگویند که يك نفر قوی است می گفتند دارای منگوله قرمز است.

استفاده از نیزه مانند استفاده از شمشیر مستلزم تمرین بود و کسانی که ورزیدگی داشتند می توانستند در میدان جنگ از نیزه بخوبی استفاده کنند و آنهایی که تمرین نداشتند، بدست سربازان زبردست و ورزیده خصم، بقتل می رسیدند.

نوع دیگر از اسلحه سربازان بابر عبارت بود از کمان که جزو سلاح عمومی تمام ارتش های آن عصر بشمار می آمد.

ولی شکل کمان در شهرهای مختلف با هم فرق داشت و هر قوم، کمان را بیک شکل و از يك نوع چوب می ساختند.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که شهر تا شکند واقع در مشرق رود (سیمحون) که بابر در کودکی در مدرسه آنجا درس خواند از لحاظ ساختن کمان های خوب معروفیت داشت و شهر تا شکند در قدیم با اسم (چاچ) خوانده می شد و در کتاب شاهنامه که فردوسی شاعر معروف ایرانی آن را سروده این شهر بمناسبت این که کمان های مرغوب در آن ساخته می شد، ذکر گردیده است.

کمان هایی که در چاچ قدیم و تا شکند جدید ساخته می شد دارای يك قوس بود. اما کمان هایی که همان موقع در هندوستان می ساختند سه قوس داشت يك قوس بزرگ در وسط کمان و دو قوس در دو انتهای قوس بزرگ تا این که فشار زه کمان بیشتر شود و تیر را سریع تر و دورتر پرتاب نماید و بابر بعد از این که کمان مزبور را در هندوستان دید آن نوع سلاح را در قشون خود متداول کرد.

مسئله ساختمان کمان موضوعی بود دقیق و قسمتی از آن جزو اسرار صنفی، و صنعتگران اسرار ساختمان کمان های خوب را بدیگران بروز نمی دادند تا این که رقیب پیدا نکنند. و ساختن کمان خوب، شبیه بود به ساختن ویولون های معروف به (استرادی واریوس) که يك صنعتگر ایتالیائی در چند قرن قبل می ساخت و امروز در هر مغازه عتیقه فروشی وقتی می خواهند يك ویولون قدیمی را عرضه کنند می گویند ساخت (استرادی



واریوس) است. در صورتی که استرادی واریوس و پسرانش شاید پیش از پانصد و یولون ساختند لیکن امروز در هر گوشه از جهان يك و یولون قدیمی بنام استرادی واریوس فروخته می‌شود. و در ساختن و یولون‌های استرادی واریوس اسرادی وجود داشت که بعد از مرگ او و پسرانش از بین رفت و هنوز هم نتوانسته‌اند و یولونی بسازند که مانند و یولون‌های آن صنعتگران باشد.

کمان هم بظاهر چوبی بود بشکل يك قوس یا سه قوس که زه بآن می‌بستند و زه را از روده چهارپایان انتخاب می‌نمودند اما در انتخاب چوب و منحنی کردن آن و طرز تراشیدن چوب و همچنین انتخاب زه، و نصب کردن زه به چوب، و انتخاب تیر، اسرادی وجود داشت که افراد عادی از آن بدون اطلاع بودند و هر يك از آن اسرار بر اثر قرن‌ها ممارست و تجربه بدست آمده بود.

کمان‌های ارزان قیمت با چوب درخت افرا ساخته می‌شد و در جاهایی که درخت افرا وجود نداشت آن را با چوب محکم دیگر می‌ساختند و روده گوسفند را بشکل زه بکمان متصل می‌کردند. اما کمان‌های گران قیمت با چوب درخت ارژن یا (ارجن) یا چوب درخت بادامک ساخته می‌شد و برای تهیه زه، از روده جانوران وحشی علفخوار استفاده می‌نمودند.

در ساختن کمان يك قانون کلی وجود داشت و آن این که چوب و زه باید وحشی باشد. و چوب درخت‌های اهلی حتی چوب درخت بلوط که يك چوب محکم می‌باشد برای ساختن کمان‌های مرغوب مفید بنظر نمی‌رسید. و در عوض چوب درخت بادامک و چوب درخت ارژن را که هر دو از درخت‌های وحشی بشمار می‌آید برای ساختن کمان‌های مرغوب انتخاب می‌کردند.

واضح است که هر چوب درخت وحشی برای ساختن کمان عالی، خوب بنظر نمی‌رسید و شغل بعضی از اشخاص این بود که چوب‌های وحشی مرغوب را در صحرا می‌یافتند و بشهرها می‌بردند و می‌فروختند تا از آن کمان و تیر بسازند.

روده جانوران اهلی هم برای زه کمان‌های عالی مفید بنظر نمی‌رسید و روده گوسفند اهلی را بکمان‌های ارزان قیمت و بازاری می‌بستند و می‌فروختند. و اما روده گوسفند وحشی و گوزن و مرال و غزال برای زه کمان‌های مرغوب مفید بود بدلیل این که بیشتر استحکام و زیادتر قوه ارتجاع داشت.

هرگز از روده جانوران گوشتخوار وحشی مثل پلنگ برای تهیه زه جهت کمان استفاده نمی‌کردند چون میدانستند که استحکام و قوه ارتجاع ندارد.

تجربه‌هایی که راجع به ساختن کمان بدست آمده بود از طرف يك یا دونسل نصیب

صنعتگران شرق نشد و شاید آزمایشها چند هزار سال قبل از بابر آغاز گردیده، بزمان او رسیده بود.

آنچه راجع به کمان گفتیم در مورد ساختن شمشیر هم صدق می‌کرد و ساختن شمشیرهای خوب هم اسراری داشت که صنعتگران از آن اطلاع داشتند و صنعتگران بعضی از بلاد شرق در شمشیرسازی معروف بودند.

باری سلاح دیگر سربازان بابر عبارت بود از فلاخن که آنهم مثل کمان سلاح عمومی اکثر ارتش‌های آن دوره بشمار می‌آمد چون حمل فلاخن بسیار آسان بود و آن را در جیب جا می‌دادند یا دور کمر بند می‌بستند و سنگ هم برای استفاده از فلاخن در همه جا بدست می‌آمد.

در قشون بابر ارابه و فیل هم بود و هر دو از اسلحه سلاطین هندوستان بشمار می‌آمد و بابر وقتی از کابلستان براه افتاد فیل و ارابه نداشت و آن دو سلاح را سلاطین هندوستان که با بابر متحد شدند وارد قشون او کردند و ارابه و فیل در میدان جنگ سلاح قاطع نبود و شباهت به تانک داشت در جنگ جهانی اول یعنی می‌توانستند از آن‌ها برای کمک به پیادگان و سواران استفاده نمایند اما فیل و ارابه بتنهائی نمی‌توانست عامل اصلی پیروزی در میدان جنگ باشد.

بعید نیست که فیل و ارابه از این جهت در جنگ‌های قدیم عامل اصلی پیروزی نشد که هرگز فیل‌ها و ارابه‌ها را بتعداد زیاد وارد میدان جنگ نکردند.

در جنگ اول جهانی، بسنوات ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میلادی متخصصین نظامی عقیده داشتند که تانک سلاح قاطع میدان جنگ نیست و نمی‌تواند عامل اصلی پیروزی شود و يك سلاح دفاعی بشمار می‌آید و باید برای کمک باسلحه دیگر بکار برود.

در سنوات بین جنگ اول و جنگ دوم جهانی این نظریه قانون کلی بود و در تمام دانشکده‌ها و آکادمی‌های نظامی این اصل را گوشزد محصلین و افسران می‌کردند که تانک عامل اصلی پیروزی نمی‌باشد و در میدان جنگ فقط باید برای کمک باسلحه دیگر مورد استفاده قرار بگیرد.

ولی يك افسر آلمانی با اسم گوردریان در کتابی بعنوان (ارابه‌های جنگی خبردارا) گفت اگر تانک را بتعداد زیاد بسازند و وارد میدان جنگ کنند عامل اصلی پیروزی می‌شود و از این جهت تا امروز تانک عامل اصلی فتح نشده که نخواسته‌اند آن را بمقدار زیاد بسازند و وارد میدان جنگ کنند چون ساختن تانک گران تمام می‌شود. لیکن در امر فراهم کردن يك سلاح قاطع، که عامل اصلی پیروزی است، به‌تیمه گوردریان نباید از پول خرج کردن ترسید.

بعد از این که حکومت آلمان به دست حزب سوسیالیست ملی آلمان افتاد و رئیس آن حزب با اسم هینلر زمامدار شد نظریه گودریان را در خصوص این که تانک ، اگر بتعداد زیاد ساخته شود و وارد میدان جنگ گردد، عامل اصلی پیروزی خواهد شد وارد مرحله عمل نمود و با اینکه هزینه ساختمان تانک گران بود هزارها تانک ساخت و بطوری که دیده شد در آغاز جنگ جهانی دوم ارتش آلمان، بوسیله تانکهای خود در تمام جبههها فاتح گردید و ارتشی چون ارتش فرانسه را که بزرگترین ارتش زمینی آن عصر بود در ظرف بیست روز (از دهم تا سیام ماه مه ۱۹۴۰ میلادی) از پا درآورد.

خلاصه ارتش آلمان نظریه تمام متخصصین جنگی را که می گفتند تانک فقط يك سلاح فرعی است و نمی تواند سلاح قاطع میدان جنگ شود محکوم به ابطال کرد و ثابت نمود که تانک يك سلاح اصلی می باشد و قادر است که تحصیل پیروزی نماید.

فیل و ارابه هم در قدیم شاید از این جهت اسلحه قاطع میدان جنگ نبود که هرگز آنها را بتعداد زیاد وارد جنگ نکردند و در هیچ دوره شماره فیلها و ارابههایی که در جنگ شرکت می کردند از یکصد و پنجاه یا دویست فیل تجاوز نکرد و شماره ارابهها بین یکصد تا دویست ارابه بود و این تعداد کم آن قدر اثر و قوت نداشت که بتواند سلاح قاطع میدان جنگ شود و ضامن پیروزی گردد.

بهای فیل گران بود و ساختن ارابه جنگی و مجهز کردن آن هم گران تمام می شد اما اجیر کردن سرباز هزینه زیاد نداشت و سلاطین و سرداران قدیم نمی توانستند هزینه سنگین فراهم کردن هزارها فیل یا هزارها ارابه را تحمل نماید و لذا فیل یا ارابه آن قدر [وارد میدان نشد تا يك سلاح قاطع بشمار بیاید.

اسلحه سربازان قشون لنگه عبارت بود از نیزه های بلند که آنها هم مثل نیزه های سربازان بابر منگوله داشت و سربازان هندی از آن خوب استفاده می کردند چه هنگامی که پیاده بودند چه موقعی که سوار براسب، نیزه را بکار می بردند.

شمشیرهای هندی برخلاف شمشیرهای کابلی سبک بود و سربازان هندی شمشیرهای سبک را بر شمشیرهای سنگین سربازان کابلستان ترجیح می دادند و بازوان آنها را خسته نمی کرد و بکار بردن آن شمشیرهای سبک احتیاج به تمرین طولانی نداشت.

نوعی دیگر از اسلحه سربازان هندی عبارت بود از شش پر و سلاح مزبور شکل يك گلوله فلزی سنگین را داشت که تیغههایی چون تیغه کارد از اطراف آن بیرون آمده باشد. و آن گلوله فلزی زنجیری هم داشت و سرباز هندی گلوله را با شدت زیاد بطرف خصم پرتاب می کرد و آنگاه بوسیله زنجیری که انتهایش را بکمر خود می بست گلوله را برمی گردانید، و پرتاب کردن گلوله مذکور موسوم به شش پر که در واقع

بیش از ده پر داشت کاری بود که بدون ممارست و تمرین نمی توانستند از عهده اش برآیند و شش پر در دست يك بمرد ورزیده يك سلاح بسیار خطرناك می گردید و يك ضربت آن يك مرد قوی را به قتل می رسانید یا از کار می انداخت.

سلاح دیگر سربازان هندی عبارت بود از کمانی که سه قوس داشت و گفتیم که بابر کمان مزبور را از هندیها اقتباس کرد. و راجع بکمان مذکور چیزی جز آنچه راجع به کمان های قشون بابر گفتیم نداریم که بگوئیم و کمان های مذکور تیر را سریع تر و دورتر پرتاب می کرد و بعضی از آنها را از چوب های اشجار وحشی می ساختند و با چوب فوفل هم کمان ساخته می شد.

دو سلاح دیگر که در قشون لنگه بنظر می رسید عبارت بود از فیل و ادا به. در قشون لنگه هم مثل قشون بابر شماره فیل ها و ادا به ها بقدری نبود که بتوان از آن چون يك سلاح قاطع استفاده کرد.

بر پشت هر فیل هودجی یا برجی نصب می کردند و در آن عده ای از تیراندازان می نشستند و وقتی بخصم نزدیک می شدند سربازانش را به تیر می بستند و سربازان خصم اگر خرطوم فیل ها را می زدند یا شکمشان را سوراخ می کردند، آن جانوران هندی را از کار می انداختند.

باید دانست که فیل های هندی که فیل اهلی بودند، طاقت فیل های وحشی آفریقائی را نداشتند و از نیمه دوم قرن نوزدهم که پای جهانگردان و شکارچیان اروپائی بافریقا باز شد و شروع بشکار فیل کردند دریافتند که فیل آفریقائی بسیار طاقت دارد.

گلوله تفنگ های معمولی قادر به از پا در آوردن فیل آفریقائی نبود و کارخانه های اسلحه سازی آمریکا و انگلستان برای شکار فیل های آفریقائی تفنگ های شکاری مخصوص ساختند و دهانه تفنگ ها فراخ بود و گلوله با سرعت زیاد از دهانه آن تفنگ ها خارج می شد و حتی گلوله های بزرگ آن تفنگها يك فیل آفریقائی را فوری از پا در نمی آورد مگر این که به پیشانی یا زانوی فیل اصابت نماید، و در آن صورت فیل می افتاد و از جا بر نمی خاست. و در غیر آن صورت بعید نبود مبادرت به حمله کند و شکارچی را بقتل برساند.

فیل های هندوستان که گفتیم اهلی بودند در قبال ضربات نیزه و شمشیر استقامت فیل های آفریقائی را نداشتند و گاهی با يك ضربت شمشیر و نیزه از پا در می آمدند. و لذا پیکار کردن با فیل سواران دشوار نبود و با قدری خون سردی می توانستند بر فیل سواران که پیوسته شماره فیل های آنها معدود بود غلبه کنند.

وضع ارا به‌های قشون لنگه راهم باید مانند وضع ارا به‌های قشون سلاطین هندوستان (که بقشون بابر ملحق شدند) دانست و تعداد ارا به‌های قشون لنگه زیاد نبود تا این که بتوان با فشار شدید آنها، نیروی مقاومت سربازان خصم را درهم شکست و فقط با ارا به، پیروزی بدست آمد.

رویه‌رفته اسلحه دو قشون متخاصم در سرزمین (پشم) مساوی بود اما بابر بیست و هشت هزار سرباز پیش از لنگه داشت و لذا می‌توانست که نیروئی قوی‌تر را در میدان جنگ بکار اندازد.

بصیرت سرداران دو قشون راجع به میدان جنگ مساوی بود و هر دو از وضع زمین آگاه بودند زیرا آن را می‌دیدند و در جنگهای قدیم شناسائی وضع زمین مثل امروز دارای اهمیت نبوده است چون در قدیم میدان جنگ وسعت میدان‌های جنگ امروزی را نداشت. امروز بعضی از میدان‌های جنگ هزارها کیلومتر وسعت دارد و فرمانده کل يك جبهه باید تمام آن منطقه وسیع را بشناسد. و در جنگ آلمان و روسیه که از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ میلادی طول کشید يك سر میدان جنگ دریای (بالتیک) واقع در شمال روسیه و آلمان بود و سردیگرش دریای سیاه و قفقازیه واقع در جنوب روسیه و در تمام آن جبهه وسیع واحدهای جنگی مشغول حرکت بودند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌شدند و فرمانده نیروی روسیه یا آلمان باید از وضع جغرافیائی دقیق تمام آن منطقه وسیع مستحضر باشد تا بتواند احکام نظامی را با بصیرت صادر نماید.

اما در سرزمین پشم که سربازان بابر و لنگه در آنجا بهم رسیدند میدان جنگ آن قدر وسعت نداشت که شناسائی آن دشوار باشد و بابر و لنگه با چشم خود وسعت میدان جنگ را می‌دیدند.

جنگ پشم با حمله شدید ارا به‌ها و فیل‌های لنگه شروع گردید و پادشاه هندی با این که از حیث شماره سربازان ضعیف‌تر از بابر بود در تمام قسمتها یعنی در دو جناح و قلب مبادرت به حمله نمود در آن دوره طبق روش قدیم رسم بود هر قسمت از يك قشون را بدو صف بزرگ و بهتر آن که بگوئیم بدو قسمت بزرگ تقسیم می‌کردند. و هر جناح قبل از اینکه مبادرت به حمله نماید دو قسمت می‌شد و قلب سپاه هم پیش از حمله دو قسمت می‌گردید. و بدین ترتیب با این که هر سپاه دارای يك ذخیره بزرگ و عمومی بود در هر قسمت يك ذخیره داشت.

یعنی هر جناح دارای يك نیروی مهاجم بود و يك نیروی ذخیره و هر قلب هم يك نیروی مهاجم و يك نیروی ذخیره داشت

وقتی حمله خصم شدت می‌گرفت نیروی ذخیره وارد کار می‌گردید و در هندوستان

و ایران عقیده داشتند که اینگونه آرایش هر يك از قسمت‌های قشون از بازی شطرنج آموخته شده در صورتی که برعکس بازی شطرنج را از آن گونه آرایش جنگی آموخته بودند. اصول تاكتيك اين بود که هیچ يك از جناحين و قلب بسدون نیروی ذخیره وارد میدان جنگ نشود و در عین حال مجموع ارتش هم يك نیروی ذخیره عمومی داشته باشد.

در جنگ پشم نیز هر يك از جناحين و قلب سپاه، بسدو قسمت تقسیم شده بودند و قسمت دوم ذخیره قسمت اول بشمار می‌آمد. وقتی فیل‌ها و ارابه‌های لنگه حرکت درآمد صف اول سربازانی که در دو جناح و قلب سپاه بابر بودند جلوی آنها را گرفتند.

سربازان کابلی که تلوارهای سنگین در دست داشتند بسوی فیل‌ها حمله ور گردیدند و طوری ضربت تلوارهای آنها شدید بود که نه فقط با يك ضربت خرطوم فیل‌ها را قطع می‌کردند بلکه دیده شد با يك ضربت تلوار دست یا پای فیل را قطع کردند. و اسبهای ارابه‌ها را هم بوسیله نیزه و تلوار از پا انداختند و حمله فیلان و ارابه‌های لنگه بزودی متوقف گردید.

وقتی لنگه فیل‌ها و ارابه‌های خود را براه انداخت امیدوار بود که آنها راه را بکشایند و پیادگان او بتوانند عبور کنند و بهمین جهت پیادگان را نیز براه انداخت. ولی بعد از این که فیل‌ها و ارابه‌های لنگه از کار افتادند حمله عمومی قشون بابر شروع شد.

بابر که می‌دانست سربازان کابلستان مردانی سرسخت و با استقامت هستند آنها را جلو انداخته بود که جلوی سربازان لنگه را بگیرند و در صورت امکان راه را بروی سربازان دیگر که عقب آنها می‌آمدند بکشایند.

بین سربازان لنگه که اکثر آنها از سکنه امریستر بودند و سربازان بابر و بخصوص جلوداران او که همه کابلستانی بودند جنگی مهیب در گرفت.

توراندازان لنگه با کمان‌هایی که يك قوس بزرگ و دو قوس کوچک در طرفین آن داشت سربازان کابلستان را به تیر می‌بستند یا این که می‌کوشیدند بوسیله شش پر از راه بالنسبه دور، آنها را از پا در آورند.

لنگه که سوار بر يك پهل سفید بود از يك طرف میدان جنگ بسوی دیگر می‌رفت و سربازان خود را تهییج بکنج می‌نمود. وفیل سفید، مرکب سواری سلاطین هندوستان و از علائم تشخیص بود و در میدان جنگ بخوبی دیده می‌شد و سربازان دوست می‌توانستند بدون اشتباه سلطان با (راج) خود را بشناسند.

با بر تمام سربازان پیاده خود را وارد در جنگ کرد و امیر بهادر داوطلب گردید که با سواران بابر بانکای ارابه‌های سلاطین هندوستان (که متحد بابر بودند) به عقب جبهه لنگه حمله ور گردد. و امیر بهادر بسربازان کابلی خود گفته بود هر کس که بتواند لنگه را زنده دستگیر کند و نزد من بیاورد هزار مثقال زر پاداش خواهد گرفت.

در حالی که بین پیادگان طرفین در قلب دو جناح جنگی هول‌انگیز در گرفته بود امیر بهادر با تمام سواران و ارابه‌های موجود در قشون بابر بحرکت درآمد و فیل‌ها را بجای این که در جلوی سواران خود بحرکت درآورد، در عقب بحرکت درآورد. سلطان سابق طبرس آزموده بود که فیل‌های هندی گرچه اهلی هستند اما اهلیت آنها باندازه اسب نیست و از چیزهای غیر مترقبه می‌ترسند و همین که وحشت کردند، روبرو می‌گردانند و می‌گریزند و از این گذشته، جثه فیل‌های مقتول در میدان جنگ سدی بوجود می‌آورد که در راه عبور سواران و پیادگان مانع ایجاد می‌نماید.

لذا امیر بهادر ترجیح داد که فیل‌ها عقب‌دار سواران او و ارابه‌های سلاطین هندی باشند و اگر توانستند باز مانده سربازان لنگه را که در سر راه آنها می‌باشد تصفیه نمایند.

امیر بهادر با مجموع ارابه‌ها و سواران با بر حمله‌ای سخت را از جناح چپ قشون لنگه شروع نمود تا این که بتواند خود را به عقب قشون سلطان امریستر برساند. امیر بهادر می‌دانست که اگر بتواند خود را به عقب جبهه لنگه برساند و نیروی سلطان امریستر را از عقب مورد تهاجم قرار بدهد بابر فاتح خواهد شد و جنگ یشم با پیروزی پادشاه کابلستان خاتمه خواهد یافت و چون در آن مرقع بزرگترین مانع در راه توسعه قدرت بابر در هندوستان لنگه بود بعد از این که لنگه شکست می‌خورد بابر می‌توانست نفوذ خود را در هندوستان بسط بدهد.

امیر بهادر و نوکر سابقش (علی) ملقب به خادم‌الحضور در آن روز از جان گذشتند که بتوانند برای بابر پیروزی بدست بیاورند و پیادگان لنگه بشدت پایداری می‌کردند ولی سواران امیر بهادر هم چون کسانی که دست از جان شسته‌اند پیکار می‌نمودند و سربازان لنگه را بقتل می‌رسانیدند و بالاخره امیر بهادر توانست ضلع غربی جناح چپ لنگه را درهم بشکند و راه برای عبور سواران او باز شد و سواران وی چون سیل از عقب قشون لنگه سر بدر آوردند.

از آن پس امیر بهادر از قفا به سربازان سلطان امریستر حمله ور گردید و مانور او سبب شد که آرایش جنگی قلب و جناحین لنگه برهم خورد و واحدهای جنگی مخلوط گردیدند.

امیر بهادر ونو کرش (خادم الحضور) از عقب حمله می کردند و بابر و سلاطین هندی و متحد او، از جلو و طوری جنگ در هم گردید که دودسته از نیروی هندی که در قشون بابر پیکار می کردند بجان هم افتادند در صورتی که هر دو جز دوستان بابر بودند .  
علت آن اشتباه بزرگ بطوری که در سطور قبل اشاره کردیم این بود که سر بازان هندی که در قشون بابر می جنگیدند مثل سر بازان کابلستانی و سایر کشورهای افغانستان لباس مخصوص نداشتند تا از روی لباس شناخته شوند .

اگر در آن روز، پادشاه (مولتان) با سرعت برای جلو گیری از ادامه جنگ دو دسته از قشون هندی که در ارتش بابر بودند اقدام نمی کرد ممکن بود که پیروزی بابر مبدل به مغلوبیت گردد .

ولی پادشاه مولتان با عده ای از سر بازان گارد مخصوص خود در حالی که همه پرچم سفید در دست داشتند خود را وسط سر بازان هندی که بایکدیگر می جنگیدند انداختند و آنها را از هم جدا کردند و نگذاشتند که جنگ برادر کشی سبب شود که قشون بابر شکست بخورد .

بعد از این که قشون لنگه از دو طرف مورد حمله قرار گرفت پادشاه امریستر در صدد برآمد که خود را از میدان جنگ دور کند ولی نتوانست و قبل سفیدش بقتل رسید و سر بازان بابر که وعده دریافت هزار مثقال زر را دریافت کرده بودند آن مرد را زنده دستگیر کردند و ساعتی قبل از این که لنگه زنده دستگیر شود وضع قشون سلطان امریستر بشکلی در آمده بود که محقق شد شکست خواهد خورد .

در آن روز سرسخنی و شجاعت سر بازان کابلستان و حمله سواران امیر بهادر که توانسته که خود را به عقب جبهه لنگه برسانند خیلی در فتح بابر موثر واقع گردید و هنگام غروب آفتاب جنگ بشم بایروزی بابر خاتمه یافت و راه شهر امریستر برویش گشوده شد ولی بمناسبت فرود آمدن شب، بابر نخواست در تاریکی وارد امریستر شود و ترجیح داد که روز بعد قدم بآن شهر بگذارد .

میدان جنگ از لاشه مقتولین و کسانی که مجروح شدند و قدرت حرکت نداشتند مستور بود و سلاطین هندی که متحد بابر بودند باو گفتند که امشب تا صبح باید میدان تحت محاصره سر بازان ما باشد و اطراف میدان جنگ آتش بیفروزند و در غیر آن صورت کفتارها تمام اجساد مقتولین را خواهند خورد و تمام مجروحین را مثلث خواهند کرد .

امروز امریستر کفتار ندارد یعنی آن جانور لاشخوار آن اندازه که تولید وحشت نماید در آن منطقه نیست. اما در دوره ای که بابر قدم به هندوستان نهاد منطقه مزبور از مراکز بزرگ کفتارها بود و کفتار هم بطوری که می دانیم جانوری است مرده خوار و تا آنجا که



بتواند بالاشه شکم خود را سیر می کند و به جانوران و انسان حمله ور نمی گردد مگر موفقی که لاشه ای نصیبش نشود.

در طبیعت، جانوری لاشخوارتر از کفتار نیست و آنچه را که سایر جانوران لاشخوار ( از جمله کرکس ها ) نمی خورند کفتار با میل تناول می نماید و دندانهای آن قدر قوی می باشد که هیچ استخوان حتی استخوان کتف فیل نمی تواند مقابل دندانهای کفتار مقاومت نماید تا چه رسد با استخوانهای انسان و چنگال کفتار هم مانند دندانهایش نیرومند است و در تمام مناطقی که کفتار زندگی می کند، هنگام دفن اموات باید روی قبر آتش بیفروزند تا این که کفتار، قبر مرده را نبش نکند و جسد را تناول ننماید ( البته غیر از هندوستان که در آنجا مرده را می سوزانند و دفن نمی کنند ) و چون نمی توان پیوسته روی قبر مرده آتش افروخت، در مناطق زندگی کفتارها، مردم مجبورند که قبر اموات را با مصالح بنائی محکم بپوشانند تا کفتار قادر به نبش قبر نشود و مرده را نخورد.

چون این جانور استخوان را بدون زحمت می خورد و می خورد آنچه در امعاء او بعد از غذا باقی می ماند تقریباً متحجر می شود و لذا کفتار پیوسته از این حیث در زحمت است و نظر باین که غذایش لاشه های متعفن می باشد همواره از آن حیوان بوی تعفن بمشام می رسد و رایحه مزبور آن قدر تند است که اگر کفتار هنگام شب در مسیر باد قرار بگیرد بوی تعفن بدنش را از فاصله یک کیلومتری استشمام می کند .

آن شب تا نزدیک صبح آنهایی که اطراف میدان جنگ آتش می افروختند تا این که نگذارند کفتارها نزدیک شوند رایحه عفن آن جانوران مرده خوار را استشمام می نمودند و گاهی صیحه کفتارها را می شنیدند.

می گویند که انسان هر قدر دلیر و قوی دل باشد، اگر شب در صحرا یا جنگل در حال تنهائی، صیحه کفتار را بشنود بلرزه درمی آید چون صیحه کفتار يك صدای وحشت آور میباشد. صیحه کفتار در شب، از يك زوزه چون زوزه گرگ شروع می شود و بعد اوج می گیرد و در وسط اوج، مبدل به يك نوع قهقهه هول انگیز می شود و مسافرتنها که در صحرا یا جنگل آن قهقهه را می شنود تصور می نماید که صدای يك عفریت را استشمام می کند. و هنوز معلوم نشده که کفتار برای چه آن صدای مهیب را در موقع شب از خود بره آورد و بعضی میگویند که وقتی جانور لاشخوار، حس می کند که طعمه نزدیک است، بی اختیار آن صدا را بر می آورد.

آن شب تا موقع دمیدن سحر، کسانی که اطراف میدان جنگ نگاهبانی می کردند و آتش می افروختند صدای کفتاران را هم می شنیدند و باین که در آن شب از طرف نگاهبانان مراقبت شد و تا بامداد به افروختن آتش ادامه دادند بعضی از کفتارها توانستند که خود را

بداخل میدان جنگ برسانند وعده‌ای از اموات را بخورند و شکم را سیر نمایند.  
صبح روز بعد، دفن اموات مسلمین از طرف سربازان کابلستان بابر آغاز گردید و  
اموات هندو را سربازان سلاطین هندوستان که متحد بابر بودند از میدان جنگ خارج  
می‌کردند و بکنار نزدیک‌ترین رودخانه می‌رسانیدند تا در آنجا بسوزانند.  
اسیران قشون لنگه هم که بدست سربازان بابر اسیر شدند مامور گردیدند که مقتولین  
خود را از میدان جنگ خارج کنند و ببرند و بسوزانند.

بابر دوهیئت مسلمان و هندی را مامور کرد که نظارت بر دفن اموات نمایند و بعد  
بسوی امریستر براه افتاد و وارد آن شهر شد وعده‌ای از وجوه شهر از وی استقبال کردند  
و در بین آنها از وجوه (سیخ) هم دیده می‌شدند.

سیخ مذهبی است که در سفر اول که بابر به هندوستان رفت و بطوری که گفتیم شکست  
خورد و مجبور بمراجعت گردید در آن کشور بوجود آمد و سیخ‌ها شهر امریستر را مرکز  
سکونت خود کردند.

پیشوای سیخ‌ها مردی بود با اسم (نانک) که می‌گفتند پسرش دین اسلام داشته  
(ولی این موضوع شایعه بشمار می‌آید و شایعه واقعیت ندارد).

نانک در هندوستان يك نهضت مذهبی بوجود آورد مانند نهضت مذهبی (لوتر) در  
اروپا برای اصلاح دیانت مسیح.

نانک می‌گفت که دین هندی‌ها بر اثر مرور اعصار توأم با خرافات شده و باید خرافات  
را از دین دور کرد و آنرا بصورت پاک و صاف اصلی برگردانید.

اسم دین جدید که (نانک) آورد (سیخ) شد و سیخ بزبان هندی یعنی مرید. و  
چون مریدانی از همه جا به (نانک) گرویدند و عقیده وی را پذیرفتند کیش نانک موسوم  
به سیخ گردید.

وضع مذهب سیخ در هندوستان شبیه بود و هست بوضع مذهب پروتستانی‌ها در  
اروپا نسبت به کاتولیکی‌ها.

اما بدون تردید می‌توان گفت که نانک پیشوای اولیه مذهب سیخ‌ها از مذهب اسلام  
و همچنین از پندها و اندرزهای شعرا و حکمای ایران الهام گرفته است. و بعضی از  
اندرزها و توصیه‌های مذهبی سیخ‌ها عین جملات و اشعار شعرای ایران است.

از جمله این عبارت (هر نفسی که فرو می‌رود بمد جیات است و چون برمی‌آید  
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمت شکری واجب).

یا این شعر :

عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست بعد از کتاب مذهبی سیخ‌ها موسوم به (کرات صاحب) برجسته‌ترین کتاب مذهبی سیخ‌ها اشعاریک پیشوای بزرگ سیخ موسوم به (ناند لعل) می‌باشد که تمام بزبان فارسی است و هر کس که آن اشعار فارسی را بخواند می‌فهمد که نانک پیشوای اولیه سیخ‌ها و پیشوایان دیگر که بعد از او آمدند خیلی از حکما و شعرای ایران الهام گرفته‌اند. (ناند لعل) پیشوا و سراینده سیخ که اشعار خود را بزبان فارسی سروده دارای تخلص (گویا) بوده و بهمین جهت کتاب اشعارش را (دیوان گویا) نیز می‌خوانند. بزرگ‌ترین تفاوت که بین مذهب سیخ‌ها و مذهب هندوان وجود دارد این است که سیخ‌ها موحد هستند و خدای یگانه را می‌پرستند در صورتی که هندوها معتقد به چندین خدا می‌باشند.

در مذهب سیخ‌ها اثری از بت پرستی وجود ندارد و هم چنین اثری از امتیازات طبقاتی نیست.

نانک و بعد از او پیشوایان دیگر سیخ که در هندوستان رهبر سیخ‌ها شدند می‌گفتند که خداوند تمام افراد بشر را متساوی آفریده، و نباید جماعتی از مردم جماعت دیگر را پلید بدانند و از آنها اجتناب کنند.

سیخ‌ها مثل هندوها گوشت گاو نمی‌خورند اما خود داری آنها از خوردن گوشت گاو، برای رعایت بهداشت است و عقیده دارند که گوشت برای بدن یک غذای لازم نیست.

مردان سیخ مانند ایرانیان قدیم موی سر و ریش را بحال خود می‌گذارند تا بلند شود و می‌گویند که موی سر و ریش زینت طبیعی مرد است و مردان نباید خود را از آن زینت طبیعی محروم نمایند.

آنها می‌گویند که خداوند در تمام موجودات جاندار، جانوران نر را زیباتر از جانوران ماده خلق کرده همچنانکه شیر نر از شیر ماده و خروس از مرغ زیباتر است و مردان هم طبق قاعده مزبور زیباتر از زن‌ها خلق شده‌اند و عامل زیبایی آنها موی ریش و سیل می‌باشد و ستردن موی ریش و سیل بمنزله کفران نعمت خداوند می‌باشد. دیگر از اصولی که در مذهب سیخ‌ها دیده می‌شود و از ایرانیان گرفته‌اند اصول پندار نیک- گفتار نیک- کردار نیک- می‌باشد.

سیخ‌ها با ریاضت‌های جسمی فرقه‌های مختلف جوکیان هندوستان مخالف هستند و می‌گویند که نباید بدن را بوسیله پرهیز از خوردن غذا و تحمل متاعب ضعیف کرد و از کار انداخت.

آنها جسم آدمی را ودیعه‌ای می‌دانند که از طرف خداوند بانسان واگذاشته شده و می‌گویند نوع بشر باید بکوشد که جسم خود را هم مثل روح سالم و تمیز نگاه دارد و با ریاضت اعضای بدن خود را از کار نیندازد و دست یا پا را خشک نکند .

به عقیده نانک پیشوای اولیه سیخ‌ها و پیشوایان دیگر که بعد از او آمدند ریاضت مفید عبارت است از پندار نیک - گفتار نیک - رفتار نیک .

از مشخصات اخلاقی سیخ‌ها که بعید نیست آنها از ایرانیان قدیم گرفته شده باشد راستگوئی است و یک سیخ دروغ نمی‌گوید ولو بدانند راستگوئی بضرر خود او تمام می‌شود .

اگر بابر به هندوستان نمی‌رفت و در آنجا به سلطنت نمی‌رسید و بعد از او فرزندان او در هندوستان سلطنت نمی‌کردند دین سیخ‌ها توسعه نمی‌یافت و شاید از بین می‌رفت .

قبل از ورود بابر به امریستر کیش سیخ‌ها پنهانی بود و جرئت نمی‌کردند که دین خود را بروز بدهند چون هندیان آنها را بقتل می‌رسانیدند و نظر باین که موی سر و ریش بلند از علائم مشخص مردان سیخ بشمار می‌آمد ناگزیر بدستور پیشوای خود ریش و موی سر را کوتاه می‌نمودند .

توسعه مذهب سیخ از زمانی شروع شد که بابر وارد امریستر گردید و چون عزم کرده بود بهیچوجه در امور مذهبی هندیها مداخله ننماید آنها و از جمله سیخ‌ها را آزاد گذاشت و هر وقت که یکی از سلاطین هندوستان با او ایراد می‌گرفت چرا سیخ‌ها را آزاد گذاشته است بابر این دو بیت از اشعار (حافظ) شاعر ایران را برای ایراد گیرنده می‌خواند .

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد ، تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عساقبت کار که کشت

برای جلوگیری از بروز اشتباه باید بگوئیم که شهر امریستر که به معنای (استخر بزرگ) یا (برکه بزرگ) است قبل از این که باین نام خوانده شود موسوم بود به (کادی) اما نام امریستر طوری مشهور شده که اگر شهر مزبور را با اسم (کادی) بخوانند هیچ کس آن را نخواهد شناخت .

تا روزی که بابر وارد شهر امریستر نشده بود سیخ‌ها در آن شهر معبد نداشتند چون از بیم هندوها جرئت نمی‌کردند که معبد بسازند .

ولی بعد از این که بابر وارد آن شهر شد و سیخ‌ها از لحاظ مذهبی آزاد گردیدند

و مردان سیخ موی سر و ریش و سیل را گذاشتند تا طولانی شود، درصدد ساختن معبد برآمدند و بمناسبت علاقه‌ای که بایران داشتند برای ساختن معبد خود از بنایان و نجاران ایرانی کمک گرفتند.

معبد سیخ‌ها در امریستر اول باسم (هری‌مند) خوانده می‌شد و بعد نام آن را تغییر دادند و موسوم به (دربار صاحب) کردند و کلمه صاحب در اسامی سیخ‌ها زیاد بگوش می‌رسد.

بابر تا روزی که زنده بود نگذاشت که هندی‌ها متعرض سیخ‌ها شوند و قبل از این که زندگی را بدرود بگویند به پسرش (همایون) توصیه کرد که بعد از این که بر تخت سلطنت هندوستان نشست، نگذارد که سیخ‌ها مورد آزار قرار بگیرند.

همایون بتوصیه پدر عمل کرد و پس از او فرزندان او که بسلطنت رسیدند آزادی مذهب را برای سیخ‌ها تامین کردند و در نتیجه، کیش سیخ‌ها توسعه یافت و امروز هفت میلیون سیخ در هندوستان زندگی می‌کنند.

سیخ‌ها وطن پرست نیز می‌باشند و بعد از این که انگلیسی‌ها اول بوسیله یک موسسه بازرگانی باسم (کمپانی هند شرقی) و آنگاه مستقیم، از طرف دولت انگلستان، سرزمین هندوستان را اشغال کردند سیخ‌ها نتوانستند سلطه بیگانه را تحمل کنند و دو مرتبه علیه انگلیسی‌ها قیام کردند و دو جنگ خونین بین آنها و انگلیسی‌ها در گرفت.

سیخ‌ها چون خود را آزاد شده بابر می‌دانستند نسبت با او و فرزندان او وفاداری کردند و تاروژی که فرزندان بابر باسم (امپراطوران مغول هندوستان) در آن کشور سلطنت می‌کردند سیخ‌ها حامی سلطنت آنان بودند.

(همایون) پسر بابر بعد از این که در هندوستان گرفتار یک رقیب سرسخت شد از این جهت متواری گردید که از سیخ‌ها جدا افتاد و نتوانست از کمک آنها استفاده کند و گرنه سلطنت هندوستان را از دست نمی‌داد.

ما در این سرگذشت گفتیم که شاه طهماسب پسر شاه اسماعیل صفوی چگونه همایون را با احترام در دربار خود واقع در قزوین پذیرفت و همان طور که پدرش شاه اسماعیل به بابر کمک کرد تا این که وی پادشاه کابلستان شود و امیر شیردم ملقب به امیر بهادر را بکمک وی فرستاد. شاه طهماسب صفوی به همایون پسر بابر پول و قشون داد و او را به هندوستان بر گردانید و همایون توانست با کمک پادشاه ایران سلطنت از دست رفته را بدست بیاورد.

امروز هم با این که وضع هندوستان نسبت بگذشته تغییر کرده و اقلیم هند منقسم بدو کشور مستقل گردیده سیخ‌ها از بابر و فرزندان او به نیکی یاد می‌کنند و در عید بزرگ

خود، برای آموزش روح او و فرزندانش طلب مغفرت می نمایند .

بابر بعد از این که در امریستر مستقر شد و سیخ‌ها را آزاد کرد متوجه گردید که اگر بخواهد با سلاطین هندوستان که متحد او هستند دوستانه زندگی کند باید بوعده‌ای که بآنها داد عمل نماید و آن مقدار از اراضی را که مورد ادعای آنان می باشد بسلاطین هند واگذار کند.

سه روز بعد از ورود به امریستر، بابر اراضی مورد ادعای سلاطین هند را بآنها وا گذاشت و گفت:

من تا روزی که زنده باشم با شما دوست خواهم بود و هرگز از طرف من نسبت بشما عملی سر نخواهد زد که دلیل بر خصومت باشد. و من چشم طمع بکشورهای شما ندوخته‌ام و نخواهم دوخت و نمی‌خواهم که روی تخت سلطنت شما بنشینم و فقط يك انتظار از شما دارم و آن این است که وقتی من با کسی می‌جنگم شما باندازه توانائی خود بمن کمک کنید همان گونه که در جنگ با لنگه کردید و هر زمان هم که شما با کسی بجنگید مشروط بر این که خصم شما، با من دوست نباشد، من بشما کمک خواهم کرد و اگر خود نتوانم در راس سربازانم در میدان جنگ حضور بهم برسانم، یکی از برجسته‌ترین سرداران خود را مامور خواهم نمود که در میدان جنگ حضور بهم برساند و بشما کمک کند .

سلاطین هندوستان وعده دادند که پیوسته با بابر دوست باشند و در موقع جنگ بقدر توانائی خود بوی کمک کنند.

يك هفته بعد از این که بابر وارد امریستر شد امر باحضار لنگه داد و بعد از این که پادشاه سابق امریستر وارد شد گفت بنشیند و از او پرسید حالت چطور است؟ لنگه گفت حال خوب می باشد .

بابر پرسید آیا بخوبی از تو پذیرائی می کنند؟ لنگه گفت از پذیرائی خدمه تو شکایت ندارم. بابر سؤال کرد آیا بتو خوش می گذرد؟ لنگه جواب داد چگونه ممکن است به يك اسیر محبوس خوش بگذرد بابر پرسید اگر تو مرا دستگیر می کردی راجع بمن چه تصمیم می گرفتی؟ لنگه گفت تو را بقتل می رسانیدم. بابر اظهار نمود ولی من تو را بقتل نمی‌رسانم تا بر تو محقق شود که بین من و تو، تفاوت وجود دارد .

لنگه طوری از آن حرف حیرت کرد که بی اختیار و با تعجب پرسید آیا مرا به قتل نمی‌رسانی؟

بابر گفت با این که می‌دانم تو پدرت مهندا را کشته‌ای من تو را بقتل نمی‌رسانم

و فقط تو را از هندوستان دور می‌کنم و به کابلستان می‌فرستم و توتا پایان عمر در کابلستان خواهی بود و من ترتیبی می‌دهم که از حیث زندگی بتو خوش بگذرد. لنگه که تصور می‌کرد بدستور بابر کشته خواهد شد از مژده زنده ماندن خرسند گردید و گفت من کابلستان را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که کجای آن برای سکونت من مناسب است و آب و هوای مطلوب دارد.

بابر گفت همه جای کابلستان دارای آب و هوای مطلوب می‌باشد و تو در هیچ جا از لحاظ آب و هوا ناراحت نخواهی بود و هر یک از خویشاوندان و ملازمان خود را که میل داری با خود به کابلستان ببر.

لنگه گفت من میل دارم که توای همایون نقطه‌ای را برای سکونت من در کابلستان در نظر بگیری که خوش آب و هوا باشد

بابر گفت در چند کشور منطقه‌ای هست با اسم (گلزار) و در فرغانه هم منطقه‌ای باین نام وجود دارد ولی هیچ یک از آنها از حیث خوبی آب و هوا به گلزار کابلستان واقع در شمال آن کشور نمی‌رسد. گلزار کابلستان در نقطه‌ای واقع شده که در فصل بهار تا وقتی که موسم گل ادامه دارد چون بهشت می‌شود و تو، روز و شب، رایحه گل‌ها را از هوا استشمام خواهی کرد. در تابستان می‌توانی، در آن منطقه از جلگه منتقل به کوهپایه شوی و هر قدر هوا گرم‌تر می‌شود در منطقه کوهپایه بالاتر بروی و هر جا قدم بگذاری آثار سبزه و گل را بینی و بعد از اینکه فصل پائیز رسید و هوا سرد شد می‌توانی از کوهپایه فرود بیایی و باز در جلگه گلزار سکونت کنی و هنگامی که وارد آن جلگه می‌شوی می‌بینی که مرتع‌ها سبز است زیرا جلگه گلزار در زمستان، بالنسبه گرم می‌باشد و مرتع‌ها در پائیز، بر اثر باران‌های پائیزی می‌روید و در زمستان سبز می‌ماند. و در آنجا هرگز از حیث آب و هوا بتو بد نخواهد گذشت و از حیث غذا آسوده خاطر خواهی بود زیرا همه نوع ماکول در منطقه گلزار یافت می‌شود.

در فصل بهار بره‌های شیرمست منطقه گلزار برای تو غذائی بسیار لذیذ خواهد بود و در فصل تابستان و پائیز تا وقتی که در کوهپایه هستی می‌توانی بشکار بروی و از گوشت شکار تناول کنی. علاوه بر شکار در آبادیهای منطقه گلزار ماکیان، فراوان و در رودخانه‌های آن ماهی بسیار است و می‌توانی گوشت مرغ و ماهی بخوری. میوه‌های گلزار هم معروفیت دارد و در جلگه گلزار توت و انجیر و انار و زردآلود و آلو بمقدار زیاد بدست می‌آید و در کوهپایه گلزار هم آلوبالو و سیب و گلابی فراوان است و در فصل بهار و تابستان تره بار و محصولات پالیز در گلزار بدست می‌آید و لذا تو هرگز، در آنجا از حیث اغذیه ناراحت نخواهی بود.

بابر از این جهت ماکولات منطقه گلزار را برای لنگه وصف می کرد که می دانست او، مانند پدر متوفایش مهندا مردی است اکول و در هر وعده غذا، اغذیه گوناگون را صرف می نمایند .

لنگه گفت آیا من می توانم هر کس را که میل دارم با خود به کابلستان ببرم.

بابر گفت از زن ها و خویشاوندانت هر کس را که میل داری می توانی ببری

لنگه گفت آیا می توانم اموال خود را ببرم؟

بابر گفت نه چون اگر تو اموال منقول خود از این جا بد کابلستان ببری برای من تولید زحمت خواهی کرد زیرا درصدد برمی آئی که يك قشون گرد بیاوری و بجنگ من بیائی. اما اگر مال نداشته باشی نخواهی توانست در کابلستان که کسی تو را در آنجا نمی شناسد قشون گرد بیاوری.

لنگه گفت اگر من اموال خود را از اینجا به کابلستان ببرم چگونه در آنجا زندگی کنم و هزینه ملازمان خود را متحمل شوم، از این گذشته، من نمی خواستم با تو بجنگم و تو بجنگ من آمدی و من نباید بتو غرامت جنگ بدهم تا تو اموال مرا ضبط نمائی.

بابر گفت تو با پادشاه مولتان که متحد من بود جنگیدی و من بکمک او وارد جنگ شدم و لذا تو با من نیز وارد جنگ گردیدی و بعد از جنگ باید غرامت بدهی.

لنگه گفت من حتی با پادشاه مولتان هم نجنگیدم و او با من جنگید.

بابر اظهار کرد که او حق خود را از تو خواست و يك ماه بتو مهلت داد تا این که حقش را بدهی ولی تو حق او را ندادی و پادشاه مولتان برای دریافت حق خود مجبور شد که با تو بجنگد و من نیز بمناسبت این که متحد آن پادشاه بودم وارد جنگ شدم. و اگر تو حق پادشاه مولتان را باو می دادی وی با تو نمی جنگید، و من هم بکمک او علیه تو وارد جنگ نمی شدم. پس گناه از تو است که خواستی حق دیگران را بدهی و کسی که ذیحق است و نمی تواند بطور عادی حق خود را بگیرد چاره ندارد جز توسل بجنگ .

لنگه گفت حقی را از کسی سلب نکرده بودم تا اینکه برای استراد آن با من بجنگد

و اراضی مورد ادعای پادشاه مولتان از طرف من تصرف نشده بود.

بابر گفت پدرت مهندا آن اراضی را تصرف کرده بود و تو می دانستی که اراضی

مزبور از طرف پدرت غصب شده و بعد از این که پادشاه شدی با علم به غصب بودن آن اراضی حاضر نشدی آنها را به صاحبانش پس بدهی و اگر تو مثل من مسلمان بودی می دانستی که غصب اراضی دیگران گناهی است بزرگ و آن قدر وخیم می باشد که در اراضی غصبی نمی توان نماز خواند ولو هزار سال از غصب آن اراضی بگذرد و هر گاه



بعد از هزار سال که از غضب يك زمین بگذرد، مسلمانان بدانند که آن زمین غصبی است نمی‌توانند در آن جا نماز بخوانند.

لنکه گفت تو کسه اینطور از قوانین دین خود اطلاع داری برای چه کشور مرا غضب کردی.

بابر گفت من با تو جنگیدم و تو شکست خوردی و طبق قانون جنگ کشور تو را اشغال نمودم ولی آن را غضب نکردم و در این کشور هر کس خانه‌ای و زمین و مرتعی و جنگلی دارد منطبق بخود اوست و نه من چشم طمع به اراضی و اموال مردم می‌بندم نه افرادم و من فقط اموال تو را ضبط می‌کنم زیرا بموجب قانون دین خود و هم قانون جنگ، حق دارم که اموال تو را ضبط نمایم.

بابر از این جهت می‌خواست لنکه را به کابلستان تبعید نماید که می‌دانست که آن مرد در آن جا نخواهد توانست که يك قشون بسیج کند و با او بجنگد.

حتی اگر لنکه بعد از رفتن به کابلستان، ثروت می‌داشت و می‌توانست برای جمع آوری سرباز و فراهم کردن سازو برگ جنگ پول خرج کند باز نمی‌توانست در کشوری چون کابلستان که مردم تعصب دینی داشتند يك قشون بوجود بیاورد.

لنکه دارای مذهب هندوان بود و سکنه کابلستان مذهب اسلام را داشتند و آنها حاضر نبودند که برای يك هندو سلاح بدست بگیرند و بمیدان جنگ بروند.

اگر بابر لنکه را یکی از کشورهای هندوستان تبعید می‌کرد ممکن بود که وی از فرصتی استفاده نماید و قشون گرد بیاورد و ببا بر حمله‌ور گردد.

اما در کابلستان، امکان جمع آوری قشون از طرف لنکه نمی‌رفت و بابر می‌دانست تا روزی که لنکه در کابلستان است می‌تواند از طرف او، آسوده خاطر باشد خاصه آن که امیر بهادر (امیر شیردم سابق) از طرف بابر فرمانفرمای کل کابلستان گردید.

بابر بدو منظور امیر بهادر را فرمانفرمای کابلستان کرد. یکی اینکه از وی مطمئن بود و می‌دانست که امیر بهادر هرگز بر او یاغی نخواهد شد. دوم اینکه می‌خواست امیر بهادر در کابلستان لنکه را پیوسته تحت نظر داشته باشد و آن مرد نتواند از آنجا بگریزد و خود را به هندوستان برساند و برای او تولید زحمت کند.

فرمان نصب امیر بهادر بسمت فرمانروای کل کابلستان نوشته شد و مقرر گردید که امیر بهادر لنکه را به کابلستان برساند و او را در منطقه گلزار واقع در شمال کابلستان جا بدهد و وسائل راحتی او را فراهم نماید.

لنکه تمام زن‌ها و عده‌ای از خویشاوندان و خدمه خود را برای مسافرت به کابلستان

انتخاب کرد و قبل از این که امیر بهادر براه بیفتند بابر بخط خود نامه‌ای برای زوجه‌اش نو بهار که در کابلستان مانده بود نوشت و در آن نامه چنین گفت:

(روزی که من از کابلستان براه افتادم چون می‌دانستم که برای جنگ می‌روم نخواستم تو را با خود ببرم و چون در سفر اول هندوستان بتو بد گذشت بخویش گفتم که در سفر دوم نیز بتو بد خواهد گذشت ولی اکنون جنگ صحرائی بشم با موفقیت من خاتمه یافت و لنگه پادشاه امریستر بدست من اسیر شد و من این نامه را از شهر امریستر بتو می‌نویسم و امیدوارم که تو و فرزندان ما سالم باشند من تصور می‌کنم که دشوارترین کار من در هندوستان این بود که بتوانم مخالفت لنگه فرزند مهندا را از بین ببرم و چون این کار با تمام رسیده خیلی امیدوار هستم که کارهای دیگر من در هندوستان سهل باشد. دلم برای تو و فرزندانمان تنگ شده و انتظار دارم که بعد از دریافت این نامه به امیر بهادر بگویی که وسیله سفر تو را به امریستر فراهم نماید و براه بیفتی و در اینجا بمن ملحق شوی. من امیر بهادر را فرمانروای کل کابلستان کرده‌ام و مطمئن هستم این مرد در خور اعتمادی است که من نسبت با او دارم و از این بیعد در کابلستان، فرمان او، فرمان من، و قول وی، قول من است من با این که می‌توانستم لنگه سلطان امریستر را بهلاکت برسانم از کشتن وی خودداری کردم تا بتواند بفهمد که بین من و او، خیلی تفاوت وجود دارد و اگر او مرا اسیر می‌کرد بی‌شک بقتل می‌رسانید. با این که من نمی‌خواهم لنگه را بهلاکت برسانم ادامه سکونت او را در هندوستان مصلحت نمی‌دانم و بهتر آن است که از دیار خود دور باشد و در جایی سکونت نماید که مردم وی را نشناسند و از تبارش اطلاع نداشته باشند. اما نمی‌خواهم که بالنگه مانند یک محبوس رفتار شود و میل ندارم او را در یکی از قلاع زندانی نمایم زیرا با این که متهم بقتل پدرش مهندا می‌باشد با من خیلی خصومت نکرده و لذا دستور داده‌ام که او را در منطقه گلزار کابلستان که از حیث آب و هوا و آذوقه یکی از بهترین مناطق کابلستان می‌باشد سکونت دهند و او در آن منطقه وسیع آزاد باشد و هر جا که می‌خواهد برود و هر موقع که ب فکر شکار افتاد مبادرت بصید نماید و من لنگه را برای بردن زن و فرزندان و خویشاوندانش آزاد گذاشته‌ام تا این که در غربت تنها نباشد و از دوری زن‌ها و فرزندان مهموم نشود.)

امیر بهادر نامه‌ای را که بابر برای همسرش نوشته بود دریافت کرد و با هدایایی که بابر جهت زن و فرزندان و دوستانش فرستاد باتفاق لنگه راه کابلستان را پیش گرفت. امیر بهادر مکلف بود که مراقبت نماید لنگه نگریزد و با سلاطین هندی تماس حاصل نکند و از آن‌ها برای گریختن و بوجود آوردن یک ارتش کمک نخواهد. امیر بهادر غیر از این، وظیفه خورد را طوری بانجام می‌رسانید که لنگه در مضیقه نباشد.

امیر بهادر خود در گذشته سلطان بود و گفتیم که در طبع سلطنت می کرد و او می دانست سلطانی که از تخت سلطنت بدور می ماند و مرتبه خود را از دست می دهد نازک دل است و زود رنجش حاصل می کند و نباید کاری کرد که قلب نازک او را مجروح نمود. امیر بهادر بی احترامی نسبت به لنگه را با این که می دانست قاتل پدرش می باشد دور از جوانمردی می دانست و طوری احترام لنگه را رعایت می نمود که گوئی او هنوز پادشاه امریستر است.

در مدتی که امیر بهادر و لنگه در هندوستان مسافرت می کردند پادشاه سابق امریستر در صدد بر نیامد بگریزد و اقدامی نکرد که نشان بدهد قصد دارد با سلاطین هندوستان تماس بگیرد و از آنها کمک بخواهد. و بعد از اینکه از هندوستان گذشتند و وارد کشور قندهار (اسکندریه قدیم) شدند امیر بهادر قدری آسوده خاطر گردید و چون برای رسیدن به گلزار واقع در شمال کابلستان می باید از کابل بگذرند امیر بهادر راه آن شهر را پیش گرفت.

## فصل سی و هفتم

# میهمانی نوبهار بافتخار لنگه

در کابل امیر بهادر، نامه بابر و هدایائی را که برای زن و فرزندانش فرستاده بود به نوبهار تسلیم کرد.

نوبهار بعد از خواندن نامه گفت آیا لنگه اینجاست.  
امیر بهادر گفت بلی.

نوبهار گفت قبل از اینکه او بطرف گلزار حرکت کند و من عازم هندوستان شوم میل دارم که او را بضيافتی دعوت نمایم.

امیر بهادر با حیرت پرسید آیا (بیگم) قصد دارد که از لنگه دعوت نماید و برای او ضیافتی اقامه کند.<sup>۱</sup>

نوبهار گفت که شوهرم در این نامه نوشته که وی می‌توانست لنگه را بقتل برساند ولی از کشتن وی خودداری نمود تا آن مرد بتواند بفهمد که بین پادشاهی چون بابر و سلطانی چون او چه قدر تفاوت وجود دارد. و چون بابر همسر من است اینک که لنگه وارد این شهر شده من باید بمناسبت ورود او ضیافتی برپا کنم و از وی پذیرائی نمایم تا زن‌های لنگه بفهمند که بین زوجه بابر و آنها تفاوت وجود دارد.

در آن موقع شهر کابل که گفتیم از روی نقشه بابر ساخته شد بدرجه کمال رسیده بود.

بعضی از مردم که در آغاز نمی‌خواستند خانه‌های خود را رها کنند و بخانه‌های

---

۱- بیگم یکی از عناوین رسمی نوبهار زوجه بابر بود - مترجم

جدید منتقل شوند بعد از تکمیل شهر حاضر بودند علاوه بر خانه قدیم چیزی هم بدهند تا بتوانند در خانه‌های جدید سکونت نمایند.

تمام خانه‌های جدید کابل دارای باغچه بود و آب را طوری بخوبی بین محلات شهر تقسیم میکردند که در تمام فصول سال تمام محلات کابل بقدر کافی آب میرسید و هرگز سبزی‌ها و اشجار مردم در باغچه‌ها دچار تشنگی نمی‌شد.

بابر برای بهبود هوای شهر علاوه بر باغهای موجود دو باغ بزرگ هم احداث کرده بود که یکی از آن‌ها با نام باغ جلال می‌خواندند و نو بهار مصمم شده که در باغ جلال از لنگه پذیرائی کند.

نو بهار بخدمه خود دستور داد که تدارک ضیافت را ببینند ولی امیر بهادر گفت وظیفه اوست که امر پیغم را برای تدارک ضیافت بموقع اجرا بگذارد.

امیر بهادر باغ جلال را با بهترین فرشها و چراغها تزئین کرد، چون پذیرائی از لنگه تا شب طول می‌کشید و می‌باید هنگام شب بوسیله چراغ‌ها آن باغ را نورانی کنند.

وقتی می‌گوئیم که امیر بهادر باغ جلال را با بهترین چراغها مزین کرد ذهن خوانندگان نباید متوجه چراغ‌های امروزی شود و چراغ‌های آن دوره که در کابل مورد استفاده قرار می‌گرفت عبارت بود از کاسه‌ای که در آن شمع یا روغن می‌سوزانیدند و يك حباب بلورین شمع را احاطه می‌نمود و لاله هم مورد استفاده قرار می‌گرفت.

لاله در تندترین بادها خاموش نمی‌شد و حباب بلورین و استوانه شکل که شمع و شعله آنرا در بین می‌گرفت مانع از این می‌گردید که شعله خاموش شود.

نوعی دیگر از چراغ عبارت بود از فانوس که نمونه‌های کوچک آن را هنوز می‌توان در همه جا دید و بخصوص در شب‌های جشن، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

تفاوتی که فانوس‌های قدیم با فانوس‌های امروزی داشت این بود که در قدیم فانوس‌ها را بزرگتر از فانوس‌های امروزی می‌ساختند و بجای کاغذ، که امروز جهت ساختن حباب فانوس مورد استفاده قرار می‌گیرد، قداما از پارچه‌های سفید استفاده می‌کردند و امروز حباب فانوس‌ها را با کاغذهای رنگارنگ می‌سازند و منظور سازندگان فانوس این است که از پشت حباب آن، انوار رنگارنگ بچشم برسد و بخارج بتابد زیرا امروز، فانوس، جز برای جشنها و چراغانی ساخته نمی‌شود در صورتی که در قدیم فانوس برای این ساخته میشد که راهی را در شب روشن نماید تا مردم موقعی که در معابر شهر وقفه و فریه حرکت می‌کنند پش پای خود را ببینند و کاروانیان هم در صحرا فانوس

را مورد استفاده قرار می‌دادند زیرا چراغی بود که به سبب حمل می‌شد و نمی‌شکست و میتوانستند آنرا تا کنند زیرا حباب پارچه‌ای فانوس تا میشد.

نوع دیگر از چراغ‌های کابلستان عبارت بود از چراغی با اسم مردنگی که حباب بزرگ آن برنگهای گوناگون ساخته میشد و آن حباب چون يك بیضی بود که آنرا از طول (نه از عرض) روی شعله شمع قرار میدادند.

فرق بین مردنگی و لاله این بود که لاله حباب کوچک داشت و مردنگی حباب بزرگ و در لاله فقط شمع می‌سوزانیدند و در مردنگی می‌توانستند شمع و هم روغن بسوزانند.

لاله بمناسبت وزن سبک و حجم کوچک در سفر هم بکار می‌رفت ولی از مردنگی بمناسبت وزن سنگین و حجم زیاد فقط در حضر استفاده میکردند و نمیتوانستند در سفر آن را مورد استفاده قرار دهند.

مردنگی هم مثل لاله در باد خاموش نمی‌شد و مجالس میهمانی را دارای شکوه میکرد و امروز هم که دوره برق است اگر چراغی بشکل مردنگی بسازند و در مجالس میهمانی بگذارند آن محافل را باشکوه مینماید.

ارتفاع حباب مردنگی‌های بزرگ از دو ذرع تجاوز می‌کرد و قطر آن يك ذرع یا يك ذرع و يك چارک بود.

برای اینکه مجلس باشکوه شود حباب هر مردنگی را يك رنگ انتخاب میکردند و کسی که وارد محفل می‌گردید از مشاهده مردنگی‌های بلور و رنگارنگ لذت می‌برد و بواسطه وسعت حباب مردنگی‌ها هرگز حباب طوری گرم نمی‌شد که دست را بسوزاند و چون حباب مردنگی‌ها ضخیم و سنگین بود کمتر خطر شکستن آن میرفت.

معلوم نیست که لاله و مردنگی در چه موقع در شرق اختراع شد چون هر قدر عقب برویم تا آنجا که آثاری در تاریخ باشد می‌توان بوجود لاله و مردنگی پی برد.

بعضی تصور میکنند اختراع چراغی که در باد خاموش نشود از اروپائیان است و غافلند از این که ملل شرق قرن‌ها قبل از اینکه اروپائیان فانوس‌های دریائی را (که در باد و طوفان خاموش نمی‌شود) اختراع کنند ملل شرق چراغهای چون لاله و مردنگی اختراع کرده بودند که در باد خاموش نمی‌گردید.

نوهی دیگر از چراغ‌ها که از طرف نوبهار برای تزئین باغ جلال مسورد استفاده قرار گرفت مشعل بود و چند نوع مشعل در کابلستان وجود داشت و يك نوع مشعل در جنگل‌های شمال کابلستان مورد استفاده قرار می‌گرفت که هنوز بازمانده جنگلهای مزبور دیده می‌شود.

در آن جنگل‌ها درخت‌هایی وجود داشت دارای رزین و سکنه محلی آن‌ها را درخت‌های روغنی می‌خواندند و وقتی شاخه‌ای از آن درخت‌ها را آتش می‌زدند تا مدتی بانور زیاد می‌سوخت و اطراف را روشن می‌کرد.

این نوع مشعل فقط در نقاط جنگلی مورد استفاده قرار می‌گرفت و اختصاص به کابلستان نداشت و در هر نقطه که درخت‌های رزین دار (درخت‌های روغنی) موجود بود مورد استفاده قرار می‌گرفت.

امروز هم در افغانستان و کشورهای دیگر که دارای درخت‌های رزین‌دار هستند از آن گونه مشعل‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و چون در اروپا درخت‌های رزین‌دار بیش از آسیا می‌باشد استفاده از درخت‌های مذکور در اروپا بیشتر رواج دارد.

نوعی دیگر از مشعل در کابلستان متداول بود که از این قرار است: در طول يك چوب بلند و افقی ده - پانزده - بیست - یا سی مخزن پر از روغن نصب می‌کردند و هر مخزن دارای فتیله بود و بعد از این که فتیله‌ها را مشتعل می‌نمودند روی هر يك از آنها يك حباب مینهادند.

چوبی که چراغها روی آن نصب میشد يك یا دو یا سه پایه داشت (بسته بکوچکی و بزرگی مشعل و يك یا دو یا سه نفر مشعل فروزان را از يك نقطه به نقطه دیگر حمل می‌کردند و اسم مشعل بمناسبت داشتن ده یا بیست چراغ یا بیشتر موسوم بود به مشعل ده شعله یا بیست شعله یا زیادتر.

مشعل مذکور بمناسبت این که حرارت زیاد تولید می‌کرد هرگز در اطاق قرار داده نمیشد و اگر در فصل زمستان یکی از آن مشعل‌ها را در يك اطاق بزرگ قرار میدادند آنرا بخوبی گرم مینمود و کسانی که در آن اطاق بودند احتیاج بوسیله دیگر برای گرم کردن آنجا نداشتند.

از آن مشعل با حرارت جهت نورانی کردن باغ و چمن استفاده می‌نمودند و در هر جا که یکی از آن مشعل‌های فروزان قرار می‌گرفت هنگام شب چون روز روشن میشد و نوبهار امر کرد دو بیست مشعل بزرگ سی شعله‌ای در باغ جلال قرار بدهند که هنگام شب روشن شود.

چون همسر بابر اطلاع حاصل کرده بود که لنگه اکول است دستور داد که برای او بهترین اغذیه عمومی و محلی را طبخ نمایند و یکی از غذاهای محلی که برای لنگه فراهم نمودند عبارت بود از قلیه کابلی که با دو نوع گوشت گوسفند و مرغ طبخ میشد و هر دو گوشت را در يك غذا می‌پختند و در آن غذا، چند نوع میوه خشک مثل زردآلو و هلوی خشک و آلوی خشک می‌ریختند و در کام سکنه محلی غذائی بسیار لذیذ می‌گردید.

و نوعی دیگر از غذای محلی عبارت بود از کوفته کابلی که با گوشت گوسفند و انواع سبزیها طبخ می گردید و گوشت گوسفند را می کوبیدند و صلابه میشد و آنگاه چند نوع سبزی از جمله يك نوع سبزی کوهی موسوم به (آویش) را ریز می نمودند و با گوشت مخلوط می کردند و چند نوع ادویه هندی را بمقدار کم بآن میزدند و رسم این بود که در میهمانی بزرگان کوفته کابلی را آن قدر بزرگ می گرفتند که در هر دیک فقط يك کوفته جا می گرفت و برای این که غذای مزبور هنگام طبخ متلاشی نشود تمام کوفته را در یک پارچه تمیز و نازک می پیچیدند و کوفته درون آن پارچه پخته می شد و هنگامی که می خواستند آنرا بسفره غذا منتقل کنند کوفته را در یک مجموعه می نهادند و پارچه را می گشودند و اطراف کوفته چند نوع ترشی و سبزی خام قرار می دادند و بسفره منتقل می کردند. و کوفته کابلی در دربار بابر و بعد از او در دربار فرزندان او از غذاهای مطلوب بود و بالذات خورده می شد و بابر می گفت من از کوفته کابلی سیر نمی شوم.

دیگر از غذاهائی که بدستور نوبهار برای لنگه طبخ کردند کباب گوسفند - برسم عشایر افغانستان بود. بدین ترتیب که گوسفند را ذبح می کردند و شکمش را خالی می نمودند و بخوبی می شستند، آنگاه شکم گوسفند را با انواع سبزیهای اهلی یا کوهستانی و مقداری کره آب شده (روغن) می انباشتند و می دوختند. سپس گوسفند را در پوست آن که کنده بودند قرار می دادند و مرتبه ای دیگر پوست را می دوختند. بعد آتشی بزرگ از بوته های خشک بیابان می افروختند و بعد از این که شعله از بین می رفت و آتش باقی میماند گوسفند را وسط آتش می نهادند و روی آن با ارتفاع يك ذرع از همان آتش قرار می دادند.

گوسفند زیر آتش انبوه بخوبی پخته می شد و بعد از چند ساعت آنرا از زیر آتش خارج می کردند و پوست گوسفند را جدا می نمودند و آن را در یک ظرف بزرگ قرار می دادند و بر سر سفره می بردند و گوشت کباب مذکور لذیذ می شد و سبزیهای اهلی و کوهستانی طعم گوشت را مطبوع می نمود.

بدستور نوبهار برای لنگه چند نوع غذا از مطبوخ برنج فراهم نمودند و سکنه کابلستان برنج نمی خوردند مگر بندرت و رسم خوردن برنج از هندوستان به کابلستان و ایران سرایت کرد.<sup>۱</sup>

۱- نویسنده این سرگذشت در مورد ایران، اشتباه می کند و رسم خوردن برنج در ایران يك رسم قدیمی است و استرابون جغرافیا نویس یونانی که در سال ۵۲ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۲۱ ویراویتی ۲۵ بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت در جغرافیای تاریخی خود که یکی از اسناد قابل استفاده می باشد که از دنیای قدیم باقی مانده می گوید که در شمال ایران مردم برنج می کارند و غذای سکنه شمال ایران می باشد و اما بعید نیست برنج هائی که در شمال ایران ←



نوبهار هم که گفتیم اهل بلخ بود برنج نمی خورد و بابر هم تازمانی که به هندوستان نرفت رغبتی زیاد به خوردن برنج نداشت.

ولی لنگه هندی بود و مثل قسمتی از هندوان با برنج تغذیه می کرد و نوبهار که خود به هندوستان رفته و در آنجا از طبخ برنج، با انواع مختلف اطلاع پیدا کرده بود گفت چند نوع غذا از برنج برای لنگه بپزند و در پیکی از آنها زیره و در دیگری کاری و در برنج دیگر ادویه بریزند و در مصرف ادویه صرفه جوئی ننمایند زیرا هندیها، خیلی ادویه مصرف می کنند.

یکی دیگر از غذاهائی که نوبهار امر کرد برای لنگه طبخ نمایند آش سبزی برسم بلخ بود. بدین ترتیب که گوشت را با نخود طبخ می کردند و آنگاه انواع سبزیهای اهلی و کوهستانی را بعد از تمیز کردن می کوبیدند و آب سبزیها را می گرفتند و آن آب را در آن غذا می ریختند و شرط لذیذ شدن آش مذکور این بود که شهره سبزیها بمقدار زیاد در آن ریخته شود و مقداری عصاره غوره هم به آن می افزودند و رسم این بود که آش بلخ را قبل از غذاهای دیگر می خوردند تا اینکه سبب مزید اشتها شود و بتوانند اغذیه دیگر را بخوبی تناول نمایند.

نوبهار روزی که می خواست در باغ جلال از لنگه پذیرائی کند پنجاه نوع غذا، غیر از انواع ترشی ها و مرباها و میوه های تازه و خشک و انواع نان ها برای او فراهم کرد. هنگامی که لنگه باتفاق امیر بهادر وارد باغ جلال گردید نوبهار در مدخل باغ او را استقبال کرد و لنگه وقتی نوبهار را دید گفت خوشا بحال بابر که زنی این طور زیبا دارد.

امیر بهادر گفت همسر بابر نه فقط دارای حسن خدا داده می باشد بلکه یکی از زندهای دانشمند جهان است و من در این دوره زنی دانشمندتر از نوبهار را سراغ ندارم. لنگه مردی نبود که علم و فضل را در مردیازن، از مزایا بداند و نتوانست بفهمد که امیر بهادر چه می گوید و آنگاه براهنمائی نوبهار بسوی قسمتی از باغ که سفره را در آن جازیر يك آلاچیق بزرگ گسترده بودند رفت.

→ کاشته می شد غیر از برنج هائی است که امروز می بینیم و گویا غذای عمومی سکنه شمال ایران يك نوع برنج قرمز رنگ (بکلی قرمز) بود که نمونه آن را پدران ما دیده بودند و امروز هم گاهی دانه های برنج قرمز در برنج های موسوم به گرده که در شمال ایران کاشته می شود بچشم می رسد تخم برنج هائی که امروز در شمال ایران کاشته می شود از هندوستان به ایران فرستاده شد و این برنج، جزو برنج های بومی هندوستان نبود بلکه از برنج های بومی هندوچین (همین کشور که امروز با اسم ویت نام خوانده می شود) بشمار می آمد و آن برنج را از هندوچین به هندوستان فرستادند و در آنجا مدتی کاشته شد و بومی گردید و بعد از هندوستان، راه ایران را پیش گرفت. مترجم

لنگه از روزی که از امریستر براه افتاد چون پیوسته حرکت می کرد و هیچ جا فرصت توقف نداشت فرصت نکرد که غذای خوب تناول نماید و وقتی چشمش بآن سفره رنگین و وسیع زیر سایه آلاچوق بزرگ افتاد نتوانست از ابراز تحسین و شادی خودداری نماید.

نوبهار که میزبان بود راهنمای غذا خوردن لنگه نیز شد و باو گفت که غذا را از آش بلخ شروع کند. لنگه وقتی از آن آش لذیذ چشید طوری در کاشم مطلوب آمد که نمی خواست غیر از آش چیز دیگر صرف نماید. اما نوبهار باو فهمانید که وی نباید خود را با آن آش سیر کند و در نتیجه نتواند از غذاهای دیگر که در سفره موجود است و غذاهائی که بعد خواهند آورد میل نماید.

لنگه گفت مگر غیر از این اغذیه که در سفره می بینم غذاهای دیگر هم وجود دارد. نوبهار گفت بلی و غذاهای دیگر را از این جهت نیاورده اند که سرد نشود و بموقع خواهند آورد تا گرما گرم خورده شود.

لنگه گفت من تصور می کنم که این ضیافت و غذاهای رنگارنگ و لذیذ ارزش آن را دارد که من شکست بخورم و مرا از هندوستان بیرون کنند تا باین جا بیایم و در حضور میزبان گل اندامی چون نوبهار از این غذاها بخورم.

هر قدر که لنگه بیشتر غذا می خورد مثل این بود که زیاد تر اشتها پیدا می کند و از غذاها تعریف می کرد و نوبهار هم برای اینکه بهتر از میهمان پذیرائی نماید امر می کرد که انواع غذاها را با عرضه نمایند.

ضیافت ناهار بمناسبت اینکه لنگه اכול بود تا عصر طول کشید و بعد از آن پادشاه سابق امریست از سفره برخاست و در باغ به تفرج پرداخت.

هر جا که می رفت نوبهار و امیر بهادر با او بودند و او را تنها نمی گذاشتند.

نوبهار چون میزبان بود همه جا با لنگه می رفت و امیر بهادر می ترسید که آن مرد را تنها بگذارد که مبادا بگریزد. و گرچه گریختن آن مرد در شهری چون کابل، بعید بنظر می رسید. اما امیر بهادر که مردی کار آزموده و محتاط بود می دانست يك محبوس هنگامی می گریزد که هیچکس تصور فرارش را در آن موقع نمی کند.

ضمن گردش و تفرج، امیر بهادر متوجه گردید که لنگه بهانه می جوید تا اینکه وی را دور نماید.

امیر بهادر تصور کرد که لنگه قصد فرار دارد اما بعد متوجه گردید که بهانه جویی آن مرد برای دور کردن او از این جهت است که می خواهد با نوبهار تنها باشد و حضور وی را مزاحم می داند.

امیربهادر بعد از اینکه متوجه گردید که لنگه نسبت به نوبهار علاقه پیدا کرده از عاقبت کار در اندیشه فرورفت.

لنگه طوری که امیربهادر احساس کرد مردی نبود که بعد از اینکه بزنی، ولو نوبهار علاقمند شد، از وی منصرف گردد و بتوان او را با اندرز یا از راه بی اعتنائی از آن زن دور کرد.

نوبهار هم زنی نبود که خواهش لنگه را بپذیرد. چون دختر پادشاه متوفای بلخ زنی بود عفیف و فاضل و علاوه بر مزایای صورتی مزایای معنوی داشت و می دانست لنگه مردی است مغلوب و محبوس و شوهرش وی را از هندوستان به کابلستان برای دور کردن وی از آن کشور فرستاده است.

نوبهار متوجه بود که شوهرش از این جهت توصیه کرده که با لنگه با احترام رفتار نماید که وی قصد جنگ با بابر را نداشت. بلکه بابر با حمله ور گردید و از سلطنت برکنارش کرد. و چون بابر خود را از لحاظ معنوی نسبت به لنگه مقصر می دانست توصیه کرده بود که با آن مرد با احترام رفتار نمایند تا از این راه جبران عملی که باو شده بود بشود.

امیدواری امیربهادر این بود که چون بابر از زوجه اش خواسته که از کابلستان حرکت کند و در امریستر باو ملحق گردد لذا نوبهار بزودی از کابلستان خواهد رفت و از لنگه دور خواهد شد.

لنگه آن روز، چند مرتبه خواست که امیربهادر را دور نماید ولی آن مرد نوبهار را ترک نکرد و از وی دور نشد. تا اینکه آفتاب غروب کرد و چراغها را افروختند و باغ جلال از نور چراغها چون روز، روشن گردید.

لنگه با مسرت و لذت آن باغ را تماشا میکرد و می گفت در همه عمر باغی را ندیده که هنگام شب آن قدر زیبا باشد.

ضیافتی که برای لنگه اقامه کرده بودند ضیافت ناهار بود و پیش بینی شام را نکردند.

نوبهار این موضوع را با اشاره به پادشاه سابق امریستر فهماند ولی گفت در اینجا مقداری فراوان مواد غذایی وجود دارد و می توان غذای شام را طبخ کرد اما تنوع غذایی باندازه غذای ناهار نخواهد بود.

لنگه گفت او، از باغ لذت میبرد و زیاد، خواهان غذایی گوناگون نیست. نوبهار امر کرد تا آنجا که ممکن است برای شام لنگه غذاهای گوناگون طبخ نمایند. لنگه گفت ای میزبان زیبا این باغ نورانی و این هوای خوب شراب می طلبد و تو

که از روی لطف در این باغ از من پذیرائی کردی بگو که هنگام صرف شام برای ما شراب بیاورند خاصه آنکه مدتی است که من بمناسبت مسافرت شراب ننوشیده‌ام و میل دارم باده بنوشم.

نوبهار نظری با امیربهدار مبادله کرد و گفت من متأسفم که نمی‌توانم درخواست میهمان عزیز را اجابت کنم.

لنگه پرسید چرا نمی‌توانی درخواست مرا اجابت نمائی.

نوبهار گفت برای اینکه در این‌جا شراب بدست نمی‌آید.

لنگه حیرت زده پرسید چگونه ممکن است که در کابل شراب نباشد.

نوبهار گفت در دین اسلام شراب حرام است و سکنه این شهر همه مسلمان می‌باشند و در تمام عمر شراب نمی‌نوشند و چون اهل نوشیدن شراب نیستند لذا شراب نمی‌اندازند و لذا در اینجا شراب بدست نمی‌آید.

لنگه گفت وقتی ما به قندهار رسیدیم توانستیم که شراب بدست بیاوریم.

نوبهار جواب داد که در قندهار عده‌ای از کلیمیان زندگی می‌نمایند و آنها شراب

می‌اندازند و مسلمین قندهار مانند مسلمین کابل از انداختن شراب خودداری می‌نمایند.

لنگه پرسید آیا در (گلزار) شراب یافت می‌شود یا نه؟ نوبهار گفت در آنجا هم

شراب نیست زیرا سکنه گلزار هم مسلمان هستند.

لنگه گفت پس من بعد از اینکه در گلزار سکونت کردم از نوشیدن شراب محروم

خواهم بود.

امیربهدار گفت مسلمین طبق حکم دین خود از انداختن شراب خودداری میکنند

اما تو چون مسلمان نیستی می‌توانی بملازمان خود که هندو هستند دستور بدهی که شراب بپندازند.

لنگه گفت من نمی‌دانستم - کابل در ای یک چنین باغ است و نوبهار این اندازه

زیبا می‌باشد و اینک که نوبهار و این باغ را دیده‌ام عزم من تغییر کرده و میل دارم که بجای گلزار در این شهر زندگی نمایم.

امیربهدار گفت سکونت تو در کابل از لحاظ اصل، اشکال ندارد اما باید با اذن و

موافقت همایون باشد و من نامه‌ای برای همایون خواهم نوشت و خواهم گفت که تو از

سکونت در گلزار منصرف شده‌ای و میل داری که در کابل زندگی نمائی و چون همایون

خواهان آسودگی تو می‌باشد فکر می‌کنم که خواهد پذیرفت.

لنگه گفت در هر حال من این‌جا خواهم ماند تا اینکه جواب تو از طرف همایون

برسد.

امیربهادر گفت تو به همایون گفتمی که میل داری در گلزار زندگی کنی و او هم بمن دستور داد که تو را به گلزار ببرم و من نمی توانم اینک از اجرای دستور همایون سرپیچی نمایم.

لنکه گفت من از همایون نخواستم که مرا به گلزار بفرستد. بلکه خود او اظهار کرد که خوش آب و هوا ترین منطقه کابلستان گلزار است و در فصل تابستان ییلاق آن خنک می باشد و در فصل زمستان من می توانم منتقل به قشلاق گلزار شوم.

من چون به کابلستان نیامده بودم گلزار را نمی شناختم و از وضع آن اطلاع نداشتم و اگر می دانستم که کابل دارای چنین باغ زیبا می باشد و نوبهار در این شهر زندگی می کند این شهر را برای سکونت اختیار می نمودم و یقین دارم که این باغ بهتر از گلزار است و در گلزار زنی چون نوبهار وجود ندارد.

امیربهادر رفته رفته، از موافقت با پذیرائی از لنکه از طرف نوبهار پشیمان میشد و بخود می گفت ایکاش با رأی نوبهار برای پذیرائی از این مرد مخالفت می کردم و می گفتم صلاح نیست که از لنکه برای صرف غذا، در باغ جلال دعوت نمایند.

ولی در آن موقع، وقت مخالفت گذشته بود و از آن گذشته، لنکه در آن باغ يك میهمان بشمار می آمد نه يك محبوس و امیربهادر نمی خواست در حضور نوبهار نسبت بآن مرد که فراموش کرده بود يك محبوس می باشد ابراز خشونت نماید و گفت:

خوب است که این موضوع را برای بعد بگذاریم و امشب بعد از رفتن از اینجا، در این خصوص صحبت کنیم.

لنکه حیرت زده گفت آیا بعد از رفتن از این باغ صحبت کنیم.

امیربهادر گفت بلی.

لنکه گفت من دیگر از این باغ بیرون نمی روم و بخدمه خود می گویم که وسائل

زندگی مرا باین جا بیاورند.

امیربهادر گفت چطور از این باغ نمی روی؟

لنکه اظهار کرد چطور ندارد من از سکونت در این باغ لذت می برم و می خواهم

پیوسته در اینجا باشم.

امیربهادر گفت این باغ هر شب باین شکل که می بینی نیست و امشب بمناسبت

اینکه نوبهار خواسته از تو پذیرائی کند این باغ را چراغان کرده اند. و در شب های دیگر

این باغ تاریک است و حتی يك فانوس در آن دیده نمی شود.

لنکه گفت شب های دیگر هم باغ را مثل امشب چراغان خواهند کرد.

امیربهادر که می دانست اگر با آن مرد، صریح صحبت نکند و بشبهه باقی بماند

ممکن است که باعث زحمت شود گفت: این چراغانی و همچنین پذیرائی نوبهار از سو خرج دارد و نمی‌توانند هر روز و هر شب خرج پذیرائی و چراغانی را تقبل نمایند. این باغ دارای صاحب است و صاحبش پیاس احترام نوبهار موافقت کرد که امروز باغ در دسترس ما قرار بگیرد تا این که نوبهار بتواند از تو پذیرائی نماید. اما موافقت نمی‌کند که تو پیوسته در این باغ سکونت کنی؟

لتکه گفت صاحب این باغ کیست؟ امیر بهادر جواب داد مردی است بازرگان و ملاک .

لتکه اظهار کرد چگونه یکمرد بازرگان و ملاک جرئت می‌کند مقابل اراده با مقاومت نماید و مگر بابر پادشاه اینجا نیست و تو ای امیر بهادر از طرف بابر حکمران کابلستان نشده‌ای. امیر بهادر جواب مثبت داد.

لتکه گفت تو که حکمران کابلستان شده‌ای می‌توانی صاحب این باغ را اگر با سکونت من در اینجا موافقت نکرد بقتل برسانی. امیر بهادر جواب داد من نمی‌توانم این کار را بکنم .

لتکه اظهار کرد آیا تو آن قدر ناتوان هستی که از یک بازرگان میترسی؟ امیر بهادر گفت من از او نمیترسم بلکه عدالت اجازه نمی‌دهد که صاحب این باغ را مورد آزار قرار دهم.

لتکه گفت عدالت این است که صاحب این باغ باید از امر بابر و هر کس که از طرف وی حاکم می‌شود اطاعت نماید و من در امریستر برای گناهای کوچکتر از تخلف صاحب این باغ متخلفین را بهلاکت می‌رسانیدم.

امیر بهادر گفت وضع سلطنت تو در امریستر غیر از وضع سلطنت بابر در کابلستان است و در اینجا بابر یا هر کسیکه از طرف او برای حکومت انتخاب شود با عدالت رفتار می‌نماید و بزور، باغ و خانه و مزرعه کسی را تصاحب نمی‌کند.

لتکه اظهار کرد من بنظریه صاحب این باغ توجه ندارم و باو بگو که من از این جا بیرون نخواهم رفت و اگر صاحب باغ بخواهد مرا از این جا اخراج کند وی را خواهم کشت .

در مدتی که امیر بهادر با لتکه راجع به مسکن وی صحبت می‌کرد نوبهار ساکت بود و حرف نمی‌زد.

ولی وقتی صحبت آن دو مرد به آنجا رسید نوبهار گفت: اکنون موقع صرف شام نزدیک گردیده و بگذار که میهمان ما شام صرف کند و بعد از آن ممکن است که راجع باین موضوع صحبت نمایند. و بدین ترتیب نوبهار به صحبت مربوط به مسکن لتکه خاتمه داد و

آنگاه گفت که خدمه، سفره بگسترانند تا اینکه لنگه غذا صرف نماید. سلطان سابق امریستر با همان اشتها که ناهار خورده بود شام را صرف کرد و مرتبه‌ای دیگر از اغذیه تمجید نمود ولی برای شراب ابراز تأسف می‌کرد و می‌گفت هوا و زیبایی این باغ شراب می‌طلبد و نوبهار او را تسلی می‌داد و می‌گفت بعد از این، هر قدر که بخواهی می‌توانی برای خود شراب بیندازی.

بعد از اینکه غذا صرف گردید امیربهادر منتظر بود که لنگه از نوبهار خداحافظی نماید و از آن باغ برود. ولی لنگه گفت خوابگاه مرا در اینجا آماده کنند تا اینکه بخوابم.

امیربهادر گفت ای (راج) آیا تو قصد داری که امشب در اینجا بخوابی؟ لنگه پادشاه بود ولی چون از سلطنت برکنار گردید امیربهادر نمی‌خواست او را بعنوان پادشاه طرف خطاب قرار بدهد و بعنوان (راج) که در هندوستان عنوان سلاطین کوچک است مورد خطاب قرار می‌داد.

لنگه گفت من نه فقط قصد دارم که امشب در اینجا بخوابم بلکه، از فردا در همین باغ سکونت خواهم کرد. امیربهادر بلا نگاه از نوبهار استسفار کرد و پرسید چه باید کرد نوبهار با اشاره باو فهمانید که هر طور صلاح می‌داند عمل کند.

امیربهادر گفت ای راج تو تا این ساعت در این باغ میهمان نوبهار بودی و بهمین جهت قبول درخواست‌های تو، از طرف ما لازم بود. اما از این ساعت دیگر میهمان نیستی و ما مکلف بقبول تقاضاهای تو نمی‌باشیم. من بتو گفتم که این باغ صاحب دارد و صاحبش راضی نمیشود که تو در باغ او سکونت نمائی چون علاوه بر این که تو هندو هستی و او مسلمان صاحب این باغ، می‌خواهد در فصل گرما که عنقریب شروع خواهد شد خانواده‌اش را در این باغ سکونت دهد و ما نمی‌توانیم باو بگوئیم که از اسکان خانواده خود در این باغ صرف نظر کند تا تو بتوانی در این جا سکونت نمائی و در کابلستان، هر کس صاحب اختیار خانه و باغ و مزرعه خود می‌باشد و در کیش ما می‌گویند الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم.

لنگه سؤال کرد این چه زبان است. امیربهادر گفت این زبان عربی یعنی زبان دینی ماست. لنگه پرسید چه معنی می‌دهد. امیربهادر گفت معنایش این است که مردم صاحب اختیار اموال و وجود خودشان هستند و کسی نمی‌تواند مال کسی را غصب کند یا خود او را بنحوی از انحاء برخلاف رضایت وی بکار گمارد یا مجبورش نماید در جائی سکونت کند مگر این که طبق قوانین شرع ما مجرم باشد که در آن صورت بموجب قوانین شرع مجازات می‌شود.

لنگه خطاب به نوبهار گفت آیا بسرخان امیربهادر گوش میدهی که چگونه احکام شرع خود را برای من بیان می‌نماید؟

بعد لنگه روی خود را بطرف امیربهادر کرد و گفت آیا تو در امریسترهم از این احکام اطلاع داشتی یا نه؟ امیربهادر جواب مثبت داد.

لنگه گفت پس چرا در آنجا این احکام را بگوش بابر نرسانیدی تا اینکه اموال مرا غصب ننماید و مرا برخلاف رضایتم از هندوستان کوچ ندهد و باین‌جا منتقل ننماید و يك زندان‌بان مثل تو برای من معلوم ننماید که لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذاری.

امیربهادر گفت ای راج صحبت تو دو قسمت است و قسمتی مربوط به همايون می‌باشد و قسمتی مربوط بمن. در مورد همايون بطوریکه من شاهد بودم می‌توانم گفت که او باتو مطابق قانون جنگ رفتار کرد و تو اراضی غصبی چند نفر از سلاطین هندوستان را که متحد همايون بودند در تصرف داشتی و نمی‌خواستی آنها را بصاحبانشان مسترد کنی و آنان با تو جنگیدند و چون همايون متحد آنها بود با تو جنگید.

روزی هم که همايون با پدرت مهندا می‌جنگید تمام سلاطین هندوستان که با پدرت متحد بودند با همايون جنگیدند و قانون جنگ این‌طور است که پادشاهی که بسا پادشاه دیگر متحد باشد بکمک او وارد جنگ می‌شود و چون تو در جنگ شکست خوردی ضبط اموال از طرف بابر يك امر عادی است و او باید خسارت خود را از راه ضبط اموال تو جبران کند.

این موضوع مربوط بوده همايون و اما راجع بآنچه در خصوص من گفתי بتو یادآوری می‌کنم که بعد از این رعایت صحبت خود را بکن زیرا تو بسا یکی از بندگان خود صحبت نمی‌کنی بلکه با مردی صحبت می‌نمائی که روزی پادشاه يك کشور بود و امروز سردار خدمتگذار يك پادشاه بزرگ است.

لنگه گفت ای امیربهادر تو می‌خواهی بمن بگوئی که مردی بزرگ هستی و من بتو می‌گویم يك مرد بزرگ باید با بزرگی رفتار نماید و رفتار تو با من مقرون باصالت و بزرگی نیست. من بتو می‌گویم که بابر مرا برای سکونت در هر نقطه از کابلستان آزاد کرد و گفت در هر جا که میل داری زندگی کن. من کابلستان را ندیده بودم و نمی‌توانستم نقطه‌ای مخصوص را برای سکونت خود انتخاب نمایم و بهمین جهت بابر گلزار را برای سکونت من انتخاب کرد و اینک که من به کابل آمده‌ام و این باغ را دیده‌ام میل دارم که در اینجا سکونت نمایم و تو می‌گوئی که سکونت من در اینجا برخلاف دستور است. در صورتی که اگر بابر می‌دانست که من مایل به سکونت در این باغ هستم موافقت میکرد که این‌جا بمانم.



نوبهار به امیر بهادر گفت چون امشب دیر شده و وقت مراجعت از این جا گذشته بگذار که لنگه امشب این جا بخواهد و من دستور می‌دهم که خوابگاه او را آماده کنند و فردا صبح وقتی از خواب برخاست مشاهده نمود که دیگر باغ مزین نیست و روشنائی و صفای شب و روز قبل را ندارد خود او از این جا خواهد رفت.

کلمات آخر را نوبهار آهسته ادا کرد بطوریکه لنگه نشیند.

امیر بهادر آهسته جواب می‌داد من فکر می‌کنم که این مرد فردا صبح از این جا نخواهد رفت. و باید او را بزور از این جا خارج نمود.

نوبهار گفت اگر فردا صبح نخواست از این جا برود، بزور او را خارج کن و امشب، هنوز میهمان است و احترام او بر ما واجب است.

امیر بهادر ناگزیر شد که با خوابیدن لنگه در آن باغ موافقت نماید و برای پادشاه سابق امریستر خوابگاه آماده کردند و چون مدتی از شب گذشته بود نوبهار و امیر بهادر هم تصمیم گرفتند که در همان باغ بخواهند.

امیر بهادر اطراف باغ در خارج نگهبان گماشت و امر کرد که نگهبان‌ها مثل نگهبانان میدان جنگ باید عوض شوند و تا بامداد بیدار باشند و نگذارند که هیچ کس از باغ خارج شود حتی اگر خود نوبهار باشد. چون امیر بهادر می‌ترسید که لنگه از فرصت استفاده نماید و بگریزد.

آن شب عده‌ای از خدمه هم که نتوانستند بخانه‌های خود مراجعت نمایند در باغ جلال خوابیدند و در بین آنها عده‌ای از خدمه خود لنگه هم بودند.

امیر بهادر برای خوابیدن خدمه لنگه هم مکانی مخصوص را در نظر گرفت و اطراف آن در داخل باغ نگهبان گماشت تا این که لنگه هنگام شب به خدمه خود دسترسی نداشته باشد و برای فرار از آنها کمک نگیرد.

سپس چراغها خاموش گردید و باغ در تاریکی فرو رفت و همه خوابیدند و خدمه که آن روز خیلی زحمت کشیده بودند بزودی بخواب رفتند.

امیر بهادر هم نخسته بود ولی بمناسبت اینکه احساس مسئولیت می‌کرد نمی‌توانست بخوابد و هر قدر مرتبه يك نفر بزرگتر و مسئولیتش بیشتر باشد زیادتر از بی‌خوابی رنج می‌برد.

در جنگ‌ها آن کس که نمی‌تواند هیچ شب بخوابد فرمانده کل میدان جنگ است و حتی معاون او قادر است که شبی چند ساعت استراحت نماید زیرا وی باندازه فرمانده کل احساس مسئولیت نمی‌نماید.

امیر بهادر قدری می‌خوابید و بعد بیدار می‌شد و گوش فرا می‌داد و بانگ نگهبانان

را در خارج از باغ می‌شنید و در آن عهد رسم بود که نگهبانان، هنگام شب با فریاد یکدیگر را می‌خواندند تا این که خوابشان نبرد اما نگهبانان میدان جنگ فریاد نمی‌زدند تا این که توجه خصم بسوی آنها جلب نشود و ندانند که در کجا هستند.

امیر بهادر ضمن اینکه بصداهای گوش می‌داد در فکر بامداد روز بعد بود و به خود می‌گفت که اگر لنگه حاضر نشد که از باغ برود ناگزیر باید او را بسزور از آن باغ خارج کرد.

اما اگر لنگه دست در آورد تکلیف چیست؟ زیرا آن مرد خشن که تصمیم گرفته در آن باغ بماند ممکن است مقاومت نماید و نخواهد که از آنجا خارج شود و در آن صورت، وی ناچار خواهد شد که دست‌های لنگه را ببندد و بی‌شک روزی خواهد آمد که بابر در هندوستان از آن واقعه مطلع خواهد شد و خواهد دانست که وی دست‌های لنگه را بست. اما آن پادشاه مردی است عاقل و مدبر و می‌فهمد که وی از روی خشم و خصومت دست‌های لنگه را نبست بلکه ضرورت، او را وادار نمود که دست‌های آن مرد را ببندد.

چون امیر بهادر نمی‌خواست نسبت به لنگه بد رفتاری کند از فکر این که شاید فردا مجبور گردد دست‌هایش را ببندد ناراحت شد.

بابر در هندوستان به امیر بهادر گفته بود که تا آنجا که وظایف اقتضا می‌کند با لنگه خوش رفتاری کن و او را نرنجان و قلبش را مجروح منما.

امیر بهادر بخود گفت فردا صبح تا آنجا که ممکن شد سعی خواهم کرد با بیان خوش و احترام لنگه را از این باغ خارج کنم و اگر متوجه شوم که او لجباجت می‌کند و نمی‌خواهد از این جا برود ناچار با زور او را اخراج خواهم کرد و اگر در صدد مقاومت برآید دست‌هایش را خواهم بست.

امیر بهادر عزم داشت بعد از طلوع آفتاب، خدمه لنگه را از باغ خارج کند و آنها را از حدود باغ جلال دور نماید تا این که لنگه بنوکران خویش دسترسی نداشته باشد و پس از این که لنگه خود را تنها دید و دریافت که کسی بکمکش نخواهد آمد شاید دست از لجباجت بردارد و از باغ جلال خارج شود و راه گلزار را پیش بگیرد.

در حالیکه امیر بهادر در این افکار بود جیغ شدید زنی را شنید و متوجه شد که جیغ مزبور یک مرتبه خاموش گردید و مثل این که دست بر دهان آن زن نهاده که نتواند صدا برآورد.

امیر بهادر از جا جست و شمشیرش را که زیر سر نهاده بود برداشت و آویخت و بطرف موضعی که صدای جیغ از آنجا بگوش رسید دوید.

وقتی بانجا رسید وضعی آشفته دید و در تاریکی مشاهده کرد که چند نفر از زنها با مردی مشغول زد و خورد هستند و آن مرد، دست بردهان زنی نهاده و با دست دیگر کمرش را گرفته است.

زن‌ها می‌کوشیدند که آن مرد را از آن زن دور کنند ولی از عهده آن کار بر نمی‌آمدند.

امیر بهادر فریاد زد چه خبر است و این مرد کیست؟

زن‌ها وقتی صدای امیر بهادر را شنیدند و خودش را دیدند دست از آن مرد برداشتند و به امیر بهادر متوسل گردیدند و با غوغا گفتند که این مرد لنگه است و این‌جا آمده و قصد داشته که نسبت به نوبهار تعرض نماید و ما از صدای جیغ او بیدار شدیم و نمی‌توانیم لنگه را از وی دور نماییم.

امیر بهادر از وسط زنها عبور کرد و خود را به لنگه رسانید.

لنگه يك دست را روی دهان نوبهار نهاده و با دست کمرش را گرفته بود و امیر بهادر شانه لنگه را گرفت و تکانی شدید باو داد که وی را از نوبهار دور کند.

اما تکان سخت امیر بهادر نتوانست آن مرد تنومند را از نوبهار دور نماید.

جامه نوبهار دریده بود و قسمتی از بدنش عریان بنظر می‌رسید و هر کس که لنگه و آن زن را می‌دید، متوجه می‌شد که لنگه قصد تجاوز نسبت به نوبهار را داشته و آن زن در صدد دفاع از خود برآمده و بر اثر مقاومت جامه‌اش پاره شده است.

امیر بهادر مرتبه‌ای دیگر خواست که لنگه را از آن زن دور نماید ولی لنگه تنومند طوری گرفتار قدرت غریزه خود شده بود که نوبهار را رها نمی‌کرد.

امیر بهادر می‌توانست فریاد بزند و از سربازانی که در آن باغ داشت کمک بگیرد. تا این که لنگه را از نوبهار جدا نمایند.

اما نمی‌خواست که دیگران ناظر آن منظره قبیح باشند با این که نوبهار بی‌گناه بود و برای دفاع از خود جیغ زد اگر آن منظره به چشم دیگران می‌رسید حیثیت نوبهار و شوهرش با بر منزلت می‌گردید و آن واقعه با شاخ و برگ‌های زیاد، دهان بدهان بهمه منتقل می‌گردید و آبروی نوبهار را بر زمین می‌ریخت.

امیر بهادر دریافت که کسی نباید آن منظره را ببیند و از هیچ کس نباید برای دور کردن لنگه از نوبهار کمک بخواهد.

مرتبه‌ای دیگر امیر بهادر خواست که لنگه را از نوبهار جدا کند و از عهده بر نیامد و ناچار شمشیر از نیام کشید و فریاد زد لنگه شرم کن... و بیش از این حیثیت يك زن بزرگوار را مورد ملعبه قرار نده و اگر نوبهار را فوری رها نکنی تورا خواهم کشت. اما لنگه حاضر نبود که نوبهار را رها کند و امیر بهادر شمشیر خود را طوری انداخت

که از قفا برگردن لتکه فرود آمد و استخوانش را برید و مغز حرام را در جوف استخوان قطع نمود.

دست‌های لتکه که یکی روی دهان و دیگری دور کمر نوبهار بود سست گردید و آن مرد، لحظه‌ای روی دوبا برقرار ماند و آنگاه افتاد و خون از زخم عقب گردن جاری شد.

نوبهار بعد از اینکه آزاد گردید با سرعت دو رشتد زیرا جامه‌اش پاره بود و نمی‌خواست که امیر بهادر او را با جامه پاره مشاهده کند و اندام عربانش را ببیند.

امیر بهادر خم شد که وضع زخم لتکه را معاینه نماید و از وضع چشم‌ها و بینی و لب‌های آن مرد فهمید که در حال نزع می‌باشد و بزودی جان از بدنش خارج خواهد شد و کالبدش سرد خواهد گردید.

زنهائی که خدمه نوبهار بودند با خانم خود رفتند و امیر بهادر ماند و لاشه لتکه. صدای جیغ نوبهار در باغ جلال بگوش دیگران هم رسید و کسانی در صدد برآمدند که بقسمتی از باغ که خوابگاه نوبهار آنجا بود نزدیک شوند و ببینند چه اتفاق افتاده که صدای جیغ بگوششان رسید.

امیر بهادر چون دید که نوبهار حضور ندارد اجازه داد که آن اشخاص نزدیک شوند.

آنها نزدیک شدند و جسد لتکه را دیدند و مشاهده کردند که هنوز شمشیر عریان در دست امیر بهادر دیده می‌شود.

امیر بهادر گفت لابد شما جیغ يك زن را شنیدید. مردان جواب مثبت دادند. امیر بهادر گفت من مثل شما صدای جیغ يك زن را شنیدم و سراسیمه خود را باینجا رسانیدم که بدانم چه اتفاق افتاده است و دیدم که این مرد تنومند و نادان با یکی از کنیزان نوبهار در حال منازعه می‌باشد و دست را بر دهان آن کنیز نهاده که فریاد نزند و من خیلی سعی کردم که او را از کنیز دور کنم و باو گفتم که عمل بیشرمانه او باعث رسوائی است ولی او به گفته من اعتنا نکرد و آن کنیز را رها نمی‌نمود و من مجبور شدم شمشیر را از غلاف بیرون بیاورم و ضربتی بروی بزمن و شمشیر مهره گردن او را قطع کرد و افتاد و مرد.

کسانی که حضور یافته بودند تصدیق کردند که امیر بهادر چاره‌ای نداشته است جز این که آن مرد را بقتل برساند.

بعد از دسته اول دسته‌ای دیگر از کسانی که در آن باغ بودند در آنجا حضور یافتند و جسد آن مرد را دیدند و امیر بهادر برای آنها هم توضیح داد و برخی از افراد دسته دوم

صدای جیغ زن را شنیده و برخی چون در خواب بودند آن صدا را نشنیدند. امیربهادر همه آنان را بشهادت طلبید که اگر روزی لازم باشد شهادت بدهند و بگویند که لنگه قصد تجاوز به یکی از کنیزان نوبهار را داشته و چون آن کنیز را رها نمی کرده بدست امیربهادر کشته شده است.

نوبهار لباس خود را تجدید کرد و آمد تا این که جسد لنگه را ببیند و امیربهادر موضوعی را که بهمه گفته بود به نوبهار هم گفت تا آن زن متوجه باشد که چگونه باید حرف بزند و امیربهادر به نوبهار فهمانید شرح رسمی آن واقعه باید این باشد که یکی از کنیزان نوبهار مورد تعرض لنگه قرار گرفته نه خود او.

چون خود امیربهادر حکمران کابلستان بود و کسی غیر از او دزد مورد قتل لنگه تحقیق نمی کرد، او می خواست شرح رسمی واقعه را انتشار بدهد.

اما در آن باغ بعضی از خدومه پس از اینکه صدای جیغ زدن را شنیدند متوجه شدند که آن صدای نوبهار است و آنها حدس زدند که لنگه متعرض خود نوبهار گردیده نه یکی از کنیزان وی و بعید هم بود مردی چون لنگه که عده ای از زن های خود را از هندوستان آورده بود و آنها در کابل بسر می بردند متعرض یکی از کنیزهای نوبهار شود. اما چون شنیدند که امیربهادر اصرار دارد که همه بدانند یکی از کنیزهای نوبهار مورد تعرض لنگه قرار گرفته آنچه می دانستند به محاق نسپان سپردند و شرح رسمی فاجعه قتل لنگه را پذیرفتند و آنان نیز در روزهای بعد بهر کس که می رسیدند می گفتند که آن شب در باغ جلال لنگه بخوابگاه زنها رفت و خواست بیکی از کنیزان نوبهار تعرض نماید و آن کنیز جیغ زد و صدای جیغ در باغ پیچید و اول کسی که خود را برای کمک بآن کنیز بخوابگاه زنها رسانید امیربهادر بود و آن مرد خواست که لنگه را از آن کنیز دور کند ولی از بس لنگه تنومند و سنگین بود نتوانست و چون بهیچ ترتیب نمی توانست لنگه را از آن زن دور کند ناچار شد که شمشیر از غلاف بکشد و آن مرد را بقتل برساند.

شرحی که بخدومه لنگه هم گفتند همان گونه بود و نوکران پادشاه سابق (امریستر) نیز قبول کردند که لنگه در آن شب بمناسبت تعرض بیکی از کنیزان نوبهار کشته شده است.

روز بعد موضوع تدفین جسد لنگه مطرح گردید و امیربهادر گفت که باید جسد را دفن کرد

نوبهار اظهار داشت این مرد هندو بود و هندوان لاشه اموات را دفن نمی کنند بلکه می سوزانند.

امیربهادر گفت سوزانیدن لاشه این مرد از ما ساخته نیست و ما باید جسد را

دفن کنیم .

نوبهار گفت جسد را بنوکران لنگه بدهید و آنها خواهند سوزانید .  
امیربهادر نوکران لنگه را احضار کرد و بآنها گفت بطوریکه اطلاع دارید آقای شما ناسپاسی کرد و با اینکه نوبهار از او دعوت نمود و با تجلیلی فوق العاده از لنگه پذیرائی کرد وی هنگام شب درصدد برآمد که یکی از کنیزان نوبهار تعرض کند و بقتل رسید و ما مسلمانها جسد اموات را دفن می کنیم ولی چون شما جسد مردگان را می سوزانید من می خواهم جسد لنگه را بشما بدهم که هرطور می خواهید با آن عمل کنید.  
نوکران لنگه نظرهایی با هم مبادله کردند و گفتند ما نمی توانیم جسد آقای خود را در اینجا بسوزانیم چون در این جا رود مقدس وجود ندارد.

مرتبه ای دیگر امیربهادر و نوبهار مشورت کردند چه کنند و نوبهار گفت این مرد فرومایه بود و بسزای عمل خود رسید. ولی اینک مرده و من با مرده کاری و جنگی ندارم و موافقت می کنیم جسد او را ببرند و هر جا که می خواهند بسوزانند.  
نوکران لنگه گفتند که جسد را به هندوستان می بریم و آنجا کنار رود مقدس می-سوزانیم .

جسد لنگه را برای اینکه در راه نپوسد دزون چوب گردو گذاشتند و درب تابوت را میخ کوبیدند و چون نوکران لنگه برای مراجعت به هندوستان خرج سفر نداشتند نوبهار خرج سفر آنها را نیز پرداخت و جسد لنگه راه هندوستان را پیش گرفت و بدین ترتیب غائله لنگه برای بابر و نوبهار خاتمه یافت.  
بعد از این که جسد لنگه به هندوستان منتقل گردید نوبهار که می خواست به شوهر ملحق شود با يك قشون كوچك كه مستحفظ او بود راه هندوستان را پیش گرفت و در امریستر به بابر ملحق گردید.

هنگامیکه نوبهار به شوهرش ملحق شد بابر در يك دوره فراغت می زیست وعده ای از شعرا و نویسندگان و نوازندگان و خوانندگان در پیرامون بابر بودند و هر شب آن پادشاه مجلس مناظره ادبی منعقد می کرد یا این که نغمه های نوازندگان و آوازهای خوانندگان را می شنید . و بابر موسیقی را دوست می داشت و علاقه او به موسیقی يك علاقه صمیمی هنری بود .

بابر علاوه بر شعر و موسیقی ، به رقص نیز علاقه داشت و صدها سال قبل از این که فن باله (بالت) در اروپا بوجود بیاید در دربار بابر بوجود آمده بود و رقاصانی که در فن خود برجسته بودند در دربار تربیت شدند.

تمام نغمه هایی که وارد موسیقی کشورهای شرق شد و با سم نغمه های هندی معروف

گردید در دربار بابر بوجود آمد.

چهارصدسال قبل از اینکه آهنگ رقص (تانگو) در اروپا بوجود بیاید یا بروایتی از آمریکا باروپا سرایت کند آن آهنگ در دربار بابر بوجود آمده بود و آهنگ مزبور را با یکی از غزل‌های حافظ می‌خواندند که بیت معروف آن این است.

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا واحلسی من قبله العذاری

یعنی آن شیئی تلخ را که به عقیده صوفیان مادر تمام عیوب و رذائل می‌باشد بوسیله بوسه‌ای از رخسار خود برمالذت بخش و شیرین کن.

این غزل حافظ طوری با آهنگ (تانگو) مناسب است که در دربار بابر شعر می‌گفتند که حافظ این غزل را برای اینکه آهنگ رقص صوفیان باشد سروده و غزل موقعی سروده شده که حافظ دارای مشرب صوفی بوده، چون بعد از صوفیان متنفر گردید و از آنها کناره گرفت.

بابر در خاطرات خود نوشته که فقط این غزل در دیوان حافظ نیست که مطابق آهنگ (تلخ وش) می‌باشد.

(آهنگ رقص تانگو در دربار بابر با اسم تلخ خوانده می‌شد.)

بابر عقیده داشت که خود حافظ هم هنگامی که جزو صوفیان بوده در رقص آنها شرکت می‌کرده و در اشعار خود در چند مورد، از رقص صوفیان صحبت نموده است. در دربار بابر نغمه‌های بسیار بوجود آمد و نغمه‌پردازانی که می‌توانستند نغمه‌های خوش آهنگ تصنیف نمایند از بابر انعام دریافت می‌کردند.

نام اکثر نغمه‌هایی که در دربار بابر پرداخته می‌شد بمرور ایام از بین رفته مع هذا امروز هم بعضی از آنها در تواریخ دیده می‌شود و اثر نغمه‌های دربار بابر، تقریباً در موسیقی امروزی تمام کشورهای شرق احساس می‌گردد.

بابر در خاطرات خود اسم بعضی از نغمه‌پردازان و نوازندگان و خوانندگان و برخی از رقاصان برجسته را ذکر کرده است و ذکر نام آنها از طرف پادشاهی چون بابر نشان می‌دهد که وی برای آن هنرمندان قائل بارزش بوده و گرنه نامشان را در خاطرات خود ذکر نمی‌نمود.

## فصل سی و هشتم

# کتابخانه بابر در هندوستان

بعد از اینکه نوبهار به امریستر رسید بابر که اهل فضل بود تصمیم مربوط بایجاد يك کتابخانه را که مدتی قبل از آن گرفت بموقع اجرا گذاشت.

بابر زبان‌های فارسی و عربی و ترکی را خوب می‌دانست و به هر سه زبان شعر می‌گفت و بعد از این که به هندوستان رفت زبان هندی را هم آموخت ولی شنیده نشده که وی بزبان هندی نیز شعر بگوید.

فکر احداث يك کتابخانه بزرگ هنگامی که بابر در فرغانه بود در او بوجود آمد اما حوادث گوناگون و جنگها بوی مجال نداد که آن فکر را بموقع اجرا بگذارد و کتابخانه‌ای مطابق تمایل خویش بوجود بیاورد.

در امریستر آن فرصت بدست آمد و بابر ریاست کتابخانه را به نوبهار که گفتیم زنی فاضل بود واگذار کرد و اعتباری برای خرید کتاب در دسترس همسرش نهاد.

نوبهار بوسیله جارچیان در شهرهای هندوستان ندا در داد که هر کس نسخه‌ای از کتاب خوب دارد و مایل بفروش آن باشد می‌تواند آن را باو عرضه کند و بهای کتاب را دریافت نماید.

بدستور بابر برای کتابخانه يك عمارت مخصوص در امریستر بنا کردند و قبل از تاریخ در شرق کتابخانه‌های بزرگ وجود داشت ولی شرقیان عمارتی مخصوص برای کتابخانه بنامی کردند بلکه خانه‌ای از خانه‌های عادی را اختصاص بکتابخانه می‌دادند



بابر برای اولین بار در قلمرو خود، عمارتی مخصوص کتابخانه ساخت و بعد از این که به دهلی رفت و کتابهای کتابخانه را از امریستر به دهلی منتقل کرد عمارتی هم برای کتابخانه در دهلی بنا نهاد.

نوبهار بدون تردید مدیر فن کتابداری مطابق اسلوب جدید است. در کتابخانه معروف اسکندریه و کتابخانه مشهور مدائن برای کتابداری علمی مخصوص وجود داشته که ما امروز از آن بدون اطلاع هستیم. و فن کتابداری مطابق روش جدید، ابتدا، در کتابخانه بابر مورد استفاده قرار گرفت.

ممکن است که خود نوبهار مبتکر آن فن نبود وعده‌ای از علما و فضلا نظریه داده به نوبهار کمک کرده باشند. و در کتابخانه بابر تمام کتابها از حیث زبان و علوم طبقه‌بندی شده بود و در هر زبان، هر کتاب، در هر رشته از علم، جایی مخصوص در فهرست کتابخانه داشت و در عین حال يك کتاب بزرگ موجود بود که اسامی تمام کتب را بر دیف حروف الفبا در آن نوشته بودند.

فهرست‌ها را طوری منظم ترتیب داده بودند که هر کتاب در هر زبان و هر رشته که می‌خواستند بدون تاخیر بدست می‌آمد.

علاوه بر طبقه‌بندی کتابها از حیث زبان و علوم، کتب کتابخانه بابر از حیث قاموس-الاعلام نیز طبقه‌بندی شده بود و این ابتکاری است که هنوز در بعضی از کتابخانه‌های جدید بکار نرفته است.

بر فرض مثال اگر کسی وارد کتابخانه بابر می‌شد و می‌خواست کتاب‌هایی بدست بیاورد که نام اسکندر در آنها باشد فوری کتابهای مطلوب را بدست می‌آورد، برای این که فهرست‌هایی مربوط با اسامی مشاهیر که در کتابها هست، وجود داشت و با مراجعه بآن فهرست‌ها می‌توانستند تمام کتابهای مربوط بیکی از افراد مشهور را بدست بیاورند. یکی از موسساتی که بابر بدست زوجه‌اش نوبهار برای کتابخانه بوجود آورد دارالترجمه بود. و امروز کتابخانه‌هایی چون کتابخانه‌های لندن و پاریس دارای دارالترجمه نیست.

اما کتابخانه بابر دارالترجمه داشت و گرچه در زمان حیات بابر، کتابهایی که در آن دارالترجمه، از يك زبان بزبان دیگر ترجمه شد معدود بود اما پایه دارالترجمه کتابخانه بابر از طرف اوکار گذاشته شد و آن دارالترجمه در زمان سلطنت فرزندان بابر بدرجه‌ای از توسعه و کمال رسید که امروز که قرن بیستم میلادی است در هیچ يك از کشورهای جهان نظیر آن را نمی‌توان یافت و موسسه‌ای آن چنان وسیع وجود ندارد که کارش ترجمه کتاب از يك زبان بزبان دیگر باشد.

گرچه کتابفروشی‌هایی هستند که برای انتشار کتابهای ترجمه شده تخصص دارند و افرادی زیاد عمر خود را وقف ترجمه کتابها از زبانی بزبان دیگر می‌نمایند . اما يك موسسه مخصوص و دائمی با اعتبار دولتی، برای این کار وجود ندارد و بابر آن موسسه را بوجود آورد .

بعد از او در عهد سلطنت پسرش همایون و آنگاه در دوره سلطنت (اکبر) فرزند همایون و در عهد سلطنت جهانگیر فرزند اکبر، و در دوران پادشاهی شاه جهان فرزند جهانگیر و دوران سلطنت (اورنگ زیب) ملقب به عالمگیر و جانشین‌های او دارالترجمه کتابخانه با برطوری توسعه یافت که پیوسته در حدود هزار مترجم در آن کار می‌کردند که همه از دانشمندان برجسته عصر خود محسوب می‌شدند و کتابخانه‌ای که بابر بوجود آورد بنام (کتابخانه سلطنتی هندوستان) بزرگترین کتابخانه جهان شد و شاید هرگز در جهان، کتابخانه‌ای مانند (کتابخانه سلطنتی هندوستان) که بابر بنا نهاده بوجود نیاید .

امروز کتابخانه‌های بزرگ مثل کتابخانه کنگره آمریکا و کتابخانه مسکو و کتابخانه لندن و کتابخانه پاریس و کتابخانه (وین) و غیره وجود دارد که هر يك دارای میلیون‌ها کتاب است و کتابخانه بابر که بعد موسوم به کتابخانه سلطنتی هندوستان شد این اندازه کتاب نداشت .

ولی در عوض دارای کتابهای نادر بخط برجسته‌ترین خوش‌نویس‌های اعصار گذشته یا خود مولفین کتاب بود.

بعضی از کتابهای کتابخانه سلطنتی هندوستان بعد از انقراض سلسله مغول هندوستان (بابر و فرزندان او را سلسله مغول هندوستان می‌گویند) نصیب کتابخانه‌های خصوصی و شهرداری در بلاد هند گردید .

آن کتابها اینک در کتابخانه شهرداری‌ها یا کتابخانه‌های خصوصی افراد موجود است و از جمله در کتابخانه خصوصی خدا بخش واقع در شهر (پت‌نه) از بلاد هندوستان چندین جلد از کتابهای کتابخانه قدیم (بابر) هست .

یکی از آنها کتاب (یوسف و زلیخا) بخط (میرعلی) خوشنویس بسیار معروف قدیم است که بنهای کنونی آن یکصد هزار لیره انگلیسی می‌باشد.

دیگری گلستانی است بخط سعدی شاعر شیراز و مؤلف گلستان یا منسوب باو و خدا بخش صاحب کتابخانه، گلستان مزبور را به کمتر از پانصد هزار لیره نمی‌فروشد. این کتاب که دارای امضای سعدی است اگر خط خود سعدی نباشد بدون شك در قرن هفتم هجری (قرنی که سعدی در آن میزیسته) نوشته شده و این موضوع را

را آزمایش لابراتواری بوسیله ( کاربون ۱۴ ) بثبوت رسانیده است و امروز می‌توان بوسیله آزمایش کردن با ( کاربون - ۱۴ ) قدمت یا عدم قدمت اشیاء را تعیین کرد و دیگر کسی نمی‌تواند يك كتاب جديد را بجای كتاب عتیق بفروش برساند .

كتاب يوسف وزلیخا بخط میرعلی در سال ۹۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۵۲۳ میلادی بساتمام رسیده و آن كتاب در دوره سلطنت جهانگیر منتقل به کتابخانه سلطنتی گردید و در آن دوره جهانگیر كتاب مزبور را بمبلغ هزار مثقال زرخرداری کرد و لذا عجیب نیست که امروز کسی که صاحب كتاب مذکور می‌باشد یکصد هزار لیره برای آن قیمت تعیین کرده باشد .

یکی از مختصات سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند این که تمام آن‌ها علم و ادب و موسیقی را دوست می‌داشته‌اند و در بین سلاطین مزبور ، حتی يك نفر رانمیتوان یافت که در زمان حیات از علم و ادب و موسیقی متنفر باشد و اقداماتی که سلاطین سلسله بابری برای توسعه كتاب خانه سلطنتی هندوستان و دارالترجمه آن کرده‌اند با توجه به مقتضیات آن زمان با فسانه شبیه می‌باشد .

ظهیرالدین محمد بابر سلسله بابریان در زمان حیات کرورها مثقال طلا را صرف خرید کتاب و ساختن ابنیه کتابخانه در امریستر و آنگاه در دهلی کرد . در آن موقع در شرق كتاب چاپی یافت نمی‌شد و تمام کتابها خطی بود و در بین کتب خطی کتابهای مصور هم وجود داشت .

چون شرقی‌ها از فن گراور اطلاع نداشتند تصاویر كتاب را در متن آن با دست می‌کشیدند و گاهی تصاویر را روی اوراق جداگانه نقش می‌کردند و آن گاه با اوراق كتاب الصاق می‌نمودند و بهای كتابهای خطی دارای تصاویر، گران بود چون برای ترسیم تصاویر كتاب، خیلی وقت صرف می‌شد. ولی بابر در هر جا که كتاب خوب مصور می‌یافت بهر قیمت که امکان داشت آن را خریداری می‌کرد و در کتابخانه خود می‌نهاد .

از جمله در زمان حیات بابر در کتابخانه او دوازده شاهنامه مصور فردوسی وجود داشت و در دوره سلاطین بعد شماره شاهنامه‌های مصور کتابخانه سلطنتی هندوستان به هفتاد رسید .

بعد از این که بابر زندگی را بدرود گفت پسرش ( نصیرالدین محمد همایون ) پادشاه هندوستان شد و برای توسعه کتابخانه کوشید و از بهزاد نقاش و مینیاتوربست معروف دعوت کرد که دو كتاب یکی باسم ( تاریخ تیموری ) و دیگری باسم ( ریاض الادویه ) را که يك كتاب طبی بود مصور نماید .

تصاویر تاریخ تیموری مربوط به دوره سلطنت تیمور لنگک تخیلی بود ولی تصاویر

ریاض‌الادویه او روی مدل واقعی تصویر گردید و بهزاد در آن کتاب هر گیاه طبی را مطابق شکل اصلی آن ترسیم کرد .

همایون پسر بابر مثل پدرش به تمام علوم علاقه داشت اما به دو علم جغرافیا و نجوم بیشتر ابراز علاقه می‌کرد و در هر جا که يك کتاب راجع به جغرافیا و نجوم کشف می‌نمود بهر قیمت که ممکن بود می‌خرید و در کتابخانه جا می‌داد.

وقتی در هندوستان اقبال از همایون برگشت و مجبور شد که به شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران پناهنده شود يك کتابخانه سفری با خود بایران برد چون نمی‌توانست بدون کتاب بسر ببرد و حتی در میدان جنگ هم با خود کتاب می‌برد .

همایون طوری به کتابخانه سلطنتی هندوستان علاقمند بود که در زمان اقامت در دهلی هر روز يك مرتبه به کتابخانه می‌رفت و کتابها را از نظر می‌گذرانید و عاقبت هم در همان کتابخانه هنگامی که می‌خواست يك کتاب را از طبقه بالای يك مخزن کتاب بردارد سقوط کرد و زندگی را بدود گفت :

در دوره سلطنت جلال‌الدین محمد اکبر (معروف به اکبر) پادشاه هندوستان که همچنان از فرزندان بابر بود، کتابخانه سلطنتی هندوستان بسیار توسعه یافت و علاوه بر دارالترجمه دارای يك مزیف بزرگ برای پذیرائی از دانشمندان، شد که جهت استفاده از کتابهای آن کتابخانه به هندوستان می‌رفتند .

صیت کتابخانه سلطنتی هندوستان طوری در افواه پیچیده بود که از مصر هم برای استفاده از آن کتابخانه به هندوستان مسافرت می‌کردند در صورتیکه مصر در آن دوره یکی از مراکز علمی بشمار می‌آمد و گرچه دیگر کتابخانه مشهور اسکندریه در مصر وجود نداشت معهدا کتابخانه‌های معتبر در آن دیده می‌شد که یکی از آنها کتابخانه دانشگاه جامع الازهر بود.

رئیس کتابخانه سلطنتی هندوستان در دوره اکبر مردی بود ایرانی با اسم عنایت‌الله شیرازی و او علاوه بر کتابخانه مزیف را هم اداره می‌کرد و دانشمندی که از خارج هندوستان به دهلی می‌رفت تا این که از کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان استفاده نماید می‌توانست در مزیف بماند .

تمام سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند به علم و ادب و هنر علاقه داشتند ولی هیچ يك از آنها باندازه اکبر دوستدار علم و ادب و هنر نبودند. واکبر قسمت اعظم اوقات خود را صرف جمع‌آوری کتاب و نگاهداری علما و ادبا و موسیقی‌دانان و خوانندگان آواز کرد و در زمان سلطنت اکبر و دوره‌ای که عنایت‌الله شیرازی رئیس کتابخانه سلطنتی هندوستان بود طوری زبان فارسی در هندوستان رایج گردید که حتی

مردم کوچه و بازار هم بزبان فارسی تکلم می کردند .  
در آن دوره دو کار بزرگ در کتابخانه سلطنتی هندوستان بانجام رسید یکی این که  
عده‌ای از دانشمندان به تشویق اکبر درصدد برآمدند که کتابهای یونانی را به زبان فارسی  
ترجمه نمایند .

تا آن موقع کتابی از زبان یونانی بزبان فارسی ترجمه نشده بود مگر بطور غیر  
مستقیم .

بدین ترتیب که کتاب را از یونانی بزبان سریانی (زبان اهل سوریه در قدیم) ترجمه  
می نمودند و آنگاه آنرا بزبان عربی ترجمه می کردند و دانشمندان از متن عربی آن استفاده  
می نمودند و بندرت اتفاق می افتاد يك کتاب یونانی که به عربی ترجمه شده بود از آن زبان  
به فارسی ترجمه شود .

بعضی از کتابهایی که از متن یونانی به متن سریانی و آنگاه از متن مزبور بزبان عربی  
ترجمه می شد بامتن اصلی فرق داشت .

در قرون سوم و چهارم هجری عده‌ای از مترجمین کتابهای فلاسفه یونانی را از  
متن یونانی به سریانی ترجمه کردند و بعد مترجمین دیگر، متن سریانی را به عربی  
برگردانیدند .

اما چون بعضی از مترجمینی که کتب فلاسفه را بزبان سریانی ترجمه می کردند درست  
با اصطلاحات فلسفی یونانی آشنا نبودند آن اصطلاحات را تحت اللفظی ترجمه می کردند و  
مترجمینی هم که کتب فلاسفه یونانی را از متن سریانی ترجمه می کردند باز اصطلاحات  
حکمت را تحت اللفظی ترجمه می نمودند . و در نتیجه کسانی که متن عربی بعضی از آن کتابها را  
می خواندند درست نمی فهمیدند که فلاسفه یونانی چه گفته اند .

به همین جهت ادراك فلسفه حکمای یونان مشکل شده بود . در صورتیکه حکمای  
یونان مثل افلاطون و ارسطو و غیره کتابهای فلسفی خود را طوری ساده نوشته بودند که  
هر کس که سواد خواندن و نوشتن داشت می توانست بفهمد آنها چه می گویند .

نظریه های فلسفی افلاطون و ارسطو و سایر حکمای یونان در متن اصلی که متن یونانی  
باشد ساده بود و همه می توانستند بفهمند اما در متن سریانی و عربی آن قدر غامض می شد  
که حتی بعضی از دانشمندان از ادراکش وا می ماندند و به همین جهت در کشورهای شرق که  
زبان علمی آنها زبان عربی بود ، حکمت از دشوارترین علم محسوب می گردید و اظهار  
می شد کسی نمی تواند حکمت را تحصیل نماید مگر این که دارای استعداد فوق العاده  
باشد .

در همان موقع در خود یونان، جوان ها فلسفه را تحصیل می کردند و خوب

می فهمیدند زیرا نظریه فلاسفه یونان را در متن اصلی می خواندند .  
 مردی مثل ابن سینا که از دانشمندان برجسته شرق است می گفت مزیتی که من دارم  
 این است که فهمیدم (ارسطو) چه گفت. در صورتی که در خود یونان هر کس که قدری  
 سواد داشت و می توانست کتابی بخواند نظریه ارسطو را می فهمید .  
 چون اکبر فهمیده بود ترجمه عربی بعضی از کتب فلاسفه یونان قدری گنگ است در صدد  
 برآمد که عده ای از دانشمندان را بگمارد تا کتب فلاسفه یونانی را از متن اصلی که یونانی  
 باشد بزبان فارسی ترجمه نمایند و در آن موقع دانشمندی فارسی زبان که یونانی را هم  
 بدانند وجود نداشت. اما در شام و مصر کسانی بودند که زبان عربی و یونانی را می دانستند  
 و اکبر از آنها خواست که کتب فلاسفه یونان را از زبان یونانی به عربی ترجمه نمایند  
 و عده ای دیگر آنها را از عربی بفارسی ترجمه کنند .  
 بدین ترتیب چندین کتاب فلسفی از زبان یونانی بعربی و آنگاه بفارسی ترجمه شد  
 و همه دانستند که فهم نظریه های فلاسفه یونان آسان می باشد .  
 دیگر از کارهایی که در دوره اکبر و هنگامی که عنایت الله شیرازی رئیس کتابخانه  
 سلطنتی هندوستان بود صورت گرفت این که تورات و انجیل را بزبان فارسی ترجمه  
 کردند و تا آن موقع تورات و انجیل بزبان فارسی ترجمه نشده بود .  
 در دوره خلفای عباسی عده ای از دانشمندان مأمور گردیدند که تورات و انجیل  
 را بزبان عربی ترجمه نمایند و آن ترجمه بصورت کتاب در دسترس خلفاء قرار گرفت  
 و تا زمان خلافت المستعصم آخرین خلیفه عباسی ترجمه های مزبور بود و بعد از این بساط  
 خلافت و زندگی خود خلیفه بدست هلاکوخان از بین رفت ترجمه عربی تورات و انجیل  
 هم مفقود گردید و معلوم نشد که آیا سوخت یا اینکه بطریقی دیگر از بین رفت .  
 از آن پس کسی در صدد بر نیامد که تورات و انجیل را بزبان عربی ترجمه کند  
 تا چه رسد بزبان فارسی و اطلاعاتی که ملل مسلمان از تورات و انجیل داشتند منحصر  
 بود به آنچه در قرآن راجع به موسی و عیسی و تورات و انجیل گفته شده است .  
 اکبر در صدد برآمد که ترجمه ای از تورات و انجیل بزبان فارسی در دسترس مسلمین  
 بگذارد و برای آن ترجمه از عده ای از دانشمندان اسلامی و همچنین عده ای از علمای  
 یهودی و نصاری استفاده کرد و آنها را در دهلی جمع نمود و در مدتی که مشغول ترجمه  
 تورات و انجیل بودند بآنها مقرری داد و هنگامی که ترجمه تمام شد و می خواستند به  
 وطنشان مراجعت نمایند آنها را با انعام دلخوش کرد .  
 ترجمه فارسی تورات و انجیل که اکبر بوسیله دانشمندان فراهم کرد امروز موجود  
 نیست و مثل اکثر کتاب های کتابخانه سلطنتی هندوستان از بین رفته است .

اکبر در هر نقطه از کشورهای ایران که يك خوش نویس را پیدا می کرد و آن شخص حاضر بود که به هندوستان برود او را با مقرری خوب به هندوستان جلب می کرد تا این که در کتابخانه سلطنتی برای نسخه برداری از کتابها مشغول کار باشد.

در کتابخانه سلطنتی هندوستان کتابهایی بود از نظر علمی یا ادبی دارای ارزش اما بد خط و اکبر عده ای از بهترین خوش نویسان خط فارسی و عربی را در دهلی جمع کرد و آنها را در کتابخانه بکار واداشت تا این که کتابهای بد خط را بخط زیبای خود بنویسند.

وقتی کتابی از روی نسخه قدیمی بخط یکی از خوش نویسان نوشته می شد اکبر آن را به قسمت صحافی کتابخانه می فرستاد و در آنجا کتاب را با جلد نفیس، مجلد می کردند و به کتابخانه تسلیم می نمودند و با این که نسخه جدید کتاب، مهیا گردیده، در کتابخانه جا گرفته بود، اکبر، نسخه قدیم را دور نمی انداخت و آن را کماکان حفظ می کرد و اکنون در هندوستان، از بازمانده کتابهای کتابخانه سلطنتی، کتبی هست در دو نسخه یکی در نسخه قدیمی و بدخط، و دیگری در نسخه جدید که در دوره اکبر بخط یکی از خوش نویسان نوشته شد.

در دوره سلطنت اکبر پادشاه هندوستان پانزده هزار کتاب بخط خوش نویسان نوشته شد و مجلد گردید و قسمتی از آنها کتابهای موسیقی بود، و در کتابخانه سلطنتی هندوستان در دوره سلطنت اکبر کتابهای موسیقی وجود داشته که بعضی از آنها دارای نت موسیقی بوده و وجود نت های موسیقی در کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان موضوعی است غیر قابل تردید و چند نفر از کسانی که در دوره اکبر و بعد از او، راجع به کتابخانه سلطنتی هندوستان تذکره نوشته اند وجود کتابهای موسیقی را که دارای نت بود، تصریح می نمایند.

نت هایی که در کتب موسیقی کتابخانه سلطنتی هندوستان وجود داشته نت موسیقی اروپائی نبوده و در آن زمان سکنه هند با مردم اروپا تماس محفوی نداشتند تا نت موسیقی آنها را اقتباس کنند خاصه آنکه در اروپا هم نت موسیقی رواج عامه نیافت مگر از نیمه قرن هفدهم.

در اروپا نت موسیقی مدتی قبل از آن تاریخ وجود داشت اما عامه از آن بسی اطلاع بودند و از نیمه قرن هفدهم مردم، متوجه شدند که نت موسیقی وجود دارد و در اروپای غربی کلاس هایی برای آموختن موسیقی با ( نت ) مفتوح شد و مردم در آن کلاسها از روی نت ( کلاوسن ) می نواختند و کلاوسن چیزی است که امروز ما پیانو می خوانیم.

اما در دربار سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند نت موسیقی وجود داشت و کسانی که آهنگ تصنیف می کردند آن را بوسیله نت تثبیت می نمودند تا فراموش نشود و بعد از آنها دیگران بتوانند آن آهنگ را بنوازند و شکل نت های موسیقی در کتابهای کتابخانه سلطنتی هندوستان با نت های موسیقی اروپائی فرق داشته اما آهنگ های شرقی را که در دربار سلاطین هندوستان نواخته می شد، بشکل علامات مشخص و منجزی ضبط می کرده است.

محققین اروپا راجع به کتابخانه سلطنتی هندوستان که بابر بنیاد آن را نهاد و فرزندان آن را توسعه دادند کتب متعدد نوشته اند ولی تحقیق دو محقق انگلیسی با اسم (هنریک) و (لیث) جالب توجه تر است.

این دو محقق بعد از مراجعه به کتابهایی که در شرق راجع به کتابخانه سلطنتی هندوستان نوشته شده توانستند تعیین کنند که هنگام فوت اکبر در کتابخانه سلطنتی هندوستان چند کتاب و راجع بچه بوده است.

در موقع مرگ اکبر در کتابخانه سلطنتی هندوستان پنجاه و دوهزار عنوان کتاب وجود داشته، و شماره کتابها از چهار صد هزار تجاوز می کرده است چون از بعضی از کتابها مثل گلستان - شاهنامه - مثنوی مولوی - حافظ - خاقانی - کلیله و دمنه - نل و دمن داراب نامه - نسخه های فراوان وجود داشته است.

وجود پنجاه و دوهزار عنوان کتاب در يك کتابخانه در دوره اکبر که هنوز صنعت چاپ در شرق رواج پیدا نکرده بود، يك پدیده کوچک و بدون اهمیت نیست و معلوم می شود پنجاه و دوهزار کتاب عربی و فارسی راجع به علوم و فنون گوناگون از جمله فن موسیقی وجود داشته است.

بطوریکه هنریک و لیث می گویند از پنجاه و دوهزار عنوان کتاب های کتابخانه سلطنتی هندوستان فقط سی و هفت عنوان جزو کتب افسانه بشمار می آمده و پنجاه و يك هزار و نهصد و شصت و سه کتاب علمی و تاریخی و ادبی و فنی و جغرافیائی و جهانگردی در آن کتابخانه وجود داشته است.

هنریک و لیث می گویند هنگام مرگ اکبر بهای کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان با ابنیه آن دو بیست و پنجاه لك روپیه بوده است که می شود بیست و پنج میلیون روپیه اما به بهای پول آن زمان که خیلی بیش از ارزش روپیه در این دوره بوده است و اگر در نظر بگیریم که قوه خرید يك روپیه (واحد پول هندوستان) در دوره اکبر لااقل بیست برابر قوت خرید روپیه، در حال حاضر بوده می توان گفت که کتابخانه سلطنتی هندوستان با ابنیه و موسسات آن پانصد میلیون روپیه پول امروز بهاداشته است.



با این که در دوره سلطنت اکبر کتابخانه هندوستان وسعت داشته، بعد از او، (نورالدین محمد جهانگیر) که با اسم (جهانگیر) معروف است باز بر وسعت کتابخانه افزود. جهانگیر مثل اجدادش عاشق علم و کتاب و هنر و موسیقی بود. وی زبان‌های فارسی و عربی و هندی را خوب می‌دانست و اولین پادشاه هندی است که بزبان پرتغالی تکلم میکرد و دانستن زبان پرتغالی او را تشویق نمود که سایر زبان‌های اروپائی را هم بشناسد و زبان اسپانیائی و آنگاه زبان فرانسوی را اندکی آموخت.

در دوره سلطنت جهانگیر کتابخانه سلطنتی هندوستان دارای قسمت‌هایی، مخصوص کتب اروپائی شد و جهانگیر نسخه‌های خطی کتابهای پرتغالی راحتی تا هزار سکه طلا خریداری می‌نمود و در کتابخانه جا میداد همچنین جهانگیر يك كتاب تفسير قرآن اثر دانشمند معروف ایرانی (زمخشری) را بمبلغ دو هزار سکه طلا خریداری نمود و این کتاب گران بها امروز هست و می‌توانند آن را در کتابخانه خصوصی خدا بخش در هندوستان ببینند. جهانگیر علاوه بر این که کتب اروپایی را در کتابخانه سلطنتی هندوستان گرد آورد برای اولین مرتبه در شرق، يك گالری مخصوص در کتابخانه برای نصب تابلوهای نقاشی بوجود آورد. و تا آن موقع در کتابخانه سلطنتی تابلوی نقاشی بود اما جای مخصوص نداشت و جهانگیر در عمارت کتابخانه سلطنتی واقع در دهلی يك گالری مخصوص ساخت تا این که تابلوهای نقاشی را در آن نصب نمایند و در این کار وی مبتکر بود نه مقلد. و هنوز در اروپا برای نصب و نمایش دادن تابلوهای نقاشی گالری بوجود نیاورده بودند و کاخ ورسای (کاخ مشهور سلاطین فرانسه) ساخته نشده بود تا در آنجا يك گالری نصب تابلوهای نقاشی بوجود آورند.

بابر می‌گفت: که زیباترین تابلوی نقاشی، يك مرقع از خط فارسی است که بدست يك خوش نویس، نوشته شده باشد.<sup>۱</sup>

با اینکه خط خود بابر که اینک نمونه‌هایی از آن موجود است خوب نبود، خوش نویسان فارسی را دوست می‌داشت و آنها را تحت حمایت قرار می‌داد. و بعد از او، در دوره سلطنت فرزندان او و بخصوص در دوره سلطنت (اکبر) کار خوش نویسان در دربار هندوستان بالا گرفت. و اگر يك خوشنویس خط فارسی، به هندوستان می‌رفت و وارد خدمت کتابخانه سلطنتی هندوستان می‌گردید بطور حتم ثروتمند می‌شد. هر خوشنویس خط فارسی بعد از چندی که وارد خدمت کتابخانه سلطنتی می‌شد

۱- در قدیم صفحه‌ای را که خوش نویسان روی آن خط می‌نوشتند بعد از نوشتن

مرقع می‌خواندند - مترجم.

لقب می گرفت و از اکبر پادشاه هندوستان قلم مرصع دریافت می کرد و اجازه داشت که آن قلم را بر عمامه خود بزند و عمامه‌هایی که در دوره سلطنت اکبر و سایر فرزندان بابر در هندوستان بر سر می نهادند عمامه‌های زیبای ایرانی بود که قزلباشها بر سر می گذاشتند و بطوری که در فصول گذشته این سرگذشت گفتیم بوسیله بابر و آنگاه فرزندش همایون از ایران به هندوستان منتقل گردید.

تشویقی که اکبر از خوشنویسان خط فارسی می کرد سبب گردید که عده‌ای از هندها خط فارسی را بخوبی نوشتند و وارد خدمت کتابخانه سلطنتی هندوستان گردیدند. و یکی از هندهای خوشنویس خط فارسی که در خدمت کتابخانه سلطنتی هندوستان بود با اسم مولانا محمد کشمیری خوانده می شد که اکبر وی را ملقب به (زرین قلم) کرد و خوشنویس هندی دیگر که در کتابخانه سلطنتی هندوستان کار می کرد و خط فارسی را بزیبائی می نوشت عبدالعزیز پشاوروی نام داشت و از اهالی شهر پشاور در هندوستان بود.

عده‌ای از خوشنویسان ایرانی که از ایران به هندوستان رفته بودند در کتابخانه سلطنتی هند کار می کردند و اسامی چهار تن از مشهورترین آنها این است: علیمحمد فراهانی - بابا احمد تفرشی - حسین علی کاشی - موسی زنجانی و این چهار وقتی زندگی را بدرود گفتند برای بازماندگان خود ثروت باقی گذاشتند و شاید هنوز بازماندگان آنها در هندوستان زندگی کنند. در فصلی از این سرگذشت مربوط به اولین سفر بابر به هندوستان گفتیم که در شهر (سیالکوت) واقع در هند یک کارخانه کاغذ سازی بود. و اکبر پادشاه هندوستان که علاقه داشت کتابهای قدیمی و بدخط را بوسیله خوشنویسان استنساخ نماید تصمیم گرفت که در کارخانه کاغذ سازی سیالکوت بهترین کاغذهای مرغوب ساخته شود و باستاد کارهای کارخانه گفت هر کس بتواند کاغذی عالی و با دوام بسازد، جایزه خواهد گرفت. در دوره سلطنت اکبر از کارخانه کاغذ سازی سیالکوت کاغذهایی خارج شد که امروز، کارخانه‌های کاغذ سازی دنیا یک چنان کاغذها را وارد نمی نمایند مگر این که بآنها سفارش مخصوص برای ساختن کاغذ های عالی داده شود.

یکی از ابتکارات استادان کارخانه کاغذ سازی سیالکوت این بود که تصویر اکبر را در جرم کاغذ نقش کردند بطوریکه وقتی کاغذ را مقابل نور می گرفتند تصویر اکبر نمایان می گردید. و بعضی از کتابهایی که خوشنویسان کتابخانه سلطنتی هندوستان نوشتند روی آن کاغذ تحریر گردیده و نسخه‌هایی از آن که امروز موجود می باشد از گران بها ترین کتب خطی جهان است.

نوعی دیگر از کاغذ بسیار مرغوب که بتشویق اکبر از کارخانه سیالکوت بیرون آمد با اسم کاغذ سیلکه خوانده می شد. و می گفتند که ماده خام کاغذ مزبور کج ابریشم است

ولی گویا این شایعه صحت نداشت و استادان کاغذ ساز قدیم نمی توانستند با کج ابریشم کاغذ بسازند. و آنچه سبب شد که کاغذ سیلکه را از ابریشم بدانند این بود که در عین لطافت سهولت تا می شد و دوام داشت. و اسرار ساختمان کاغذ مزبور با مرگ استاد کاری که آن را می ساخت از بین رفت و نتوانستند نظیر آن را بسازند.

ولی امروز در کارخانه های کاغذ سازی نظایر آن یا بهتر از آن ساخته می شود. از کتابهایی که بدست خوشنویسان کتابخانه سلطنتی هندوستان بزبان فارسی در دوره سلطنت اکبر نوشته شده تا آنجا که از تحقیقات منربك و لیت دو کتاب شناس معروف بر می آید کتب ذیل موجود است، و بهای بعضی از این کتابها يك ثروت كوچك می باشد و بهای برخی دیگر يك ثروت بزرگ است:

گلستان - بوستان - اخلاق ناصری - کیمیای سعادت - قابوس نامه - مکتوب شرف منیری - حدیقه - مثنوی معنوی - جام جم - خمسه نظامی - دیوان ناصر خسرو - دیوان جامی - دیوان خاقانی - دیوان انوری - تاریخ تیموری - شاهنامه فردوسی - قانون همایونی - ریاض الادویه - جواهر العلوم همایونی - همایون نامه - آئین اکبری - ماها براتا بزبان فارسی - آتوراودا بزبان فارسی - باگاواتاژیتا بزبان فارسی - سانگ سی بی تی سی بزبان فارسی - راجارنگی بزبان فارسی - بان شانان تارا بزبان فارسی - هاری بان سا بزبان فارسی - معجم البلدان - وفيات البدري داراب نامه - چنگیز نامه - ظفرنامه - نل و دمن - کلیله و دمنه - تاریخ خاندان تیموری - ماها براتا بزبان فارسی - رزم نامه - منتخب التواریخ - روضه الاحباب - تفسیر حسینی - تفسیر کشاف از دانشمند معروف ایرانی زمخشری - اقبالنامه جهانگیری - مآثر جهانگیری - زبدة التواریخ .

کتابهای هندی که در این فهرست ذکر شده همه دارای متن فارسی است و آن کتب را در دارالترجمه کتابخانه سلطنتی هندوستان ترجمه کرده اند.

کسانی که این کتابها را دارند بهای آن دارا بخوبی می دانند و بعضی از دارندگان این کتب حاضر نیستند که کتاب خود را حتی در قبال دریافت يك ثروت بزرگ بفروشند. بعضی از این کتابها در موزه ها قرار دارد و بعضی دیگر در گاو صندوق نسوز بانکها می باشد تا اینکه مورد سرقت دزدها قرار نگیرد یا حریق، کتاب را از بین نبرد. در بین این کتابها کتب هندی که در دارالترجمه کتابخانه سلطنتی هندوستان بزبان فارسی ترجمه شده از دیگران گرانتر است.

جهانگیر که بعد از اکبر پادشاه هندوستان شد گرچه بتابلوهای نقاشی علاقمند بود اما خوشنویسان را هم گرامی می داشت.

در دوره جهانگیر تعدادی از نقاشان در کتابخانه سلطنتی هندوستان مشغول کار بودند و انواع صحنه‌ها را ترسیم می‌کردند و بعضی از آنها در شبیه‌کشی مهارت داشتند و برخی در مینیاتور و بعضی در ترسیم مناظر بیجان و منظره‌های طبیعی. از آثار آنها میتوان امروز در هندوستان و موزه‌های اروپا یافت و بعضی از تابلوهای نقاشان در دوره سلطنت جهانگیر از لحاظ قیمت با بهترین تابلوهای مغرب زمین برابری می‌نماید.

رئیس گالری نقاشی در دوره سلطنت جهانگیر مردی بود با اسم (مکتوب خان) که از نقاشی سررشته داشت و چند تابلو از او موجود می‌باشد مکتوب خان بعضی از چندی رئیس کتابخانه سلطنتی هندوستان شد که گالری نقاشی قسمتی از آن به شمار می‌آمد. و در آن موقع در مغرب زمین مرکز فن نقاشی ایتالیا بود و نقاشان برجسته در ایتالیا می‌زیستند و بیشتر به تزئین کلیساها می‌پرداختند و تصاویر مذهبی را بر دیوار و سقف کلیساها رسم می‌کردند.

مکتوب خان رئیس کتابخانه سلطنتی به جهانگیر پیشنهاد کرد که دو نفر از نقاشان انتخاب شوند و بخرج پادشاه هندوستان به ایتالیا بروند و در آن کشور نقاشی اروپائی را مورد مطالعه قرار دهند و از رموز رنگ آمیزی اروپائیان مستحضر گردند و بعد از مراجعت به هندوستان معلومات و فنون خود را ب دیگران بیاموزند.

دو تن از نقاشان خوب از طرف جهانگیر برای مسافرت ب ایتالیا انتخاب شدند و پادشاه هنر دوست هند، هزینه دو سال آن دو نفر را پرداخت و قرار شد که نقاشان مدت دو سال در ایتالیا بمانند و بعد بوطن برگردند. اما نقاشان مزبور بجای دو سال مدت هفت سال در ایتالیا بسر بردند بدون اینکه از پادشاه هندوستان درخواست پول برای هزینه خود بنمایند. زیرا نقاشان هندی در ایتالیا بکار مشغول شدند و از کار خود مزد می‌گرفتند و امرار معاش می‌کردند.

آنچه سبب شد که نقاشان مذکور مدت اقامت خود را در ایتالیا طولانی کنند فرا- گرفتن اسلوبهای متعدد نقاشی مغرب زمین بود که امروز با اسم مکتبهای متعدد می‌خوانیم. در دوره‌ای که نقاشان هندی بخرج جهانگیر ب ایتالیا رفتند در آن کشور و سایر کشور- های اروپا، مدرسه نقاشی وجود نداشت تا هوخواهان نقاشی در آن تحصیل کنند و آن فن را بیاموزند. و هر کس می‌خواست فن نقاشی را بیاموزد چاره نداشت جز اینکه نزد یکی از استادان نقاشی شاگرد شود ولی نه شاگرد بعنوان محصل بلکه شاگرد بعنوان پادو و بعهد گرفتن رفت و روب دکان استاد.

استادان نقاشی که خود رموز رنگها را بعد از تحمل جور استاد دریافته بودند

آن را بدیگران نمی‌آموختند و شاگردان می‌باید بعد از سالها شاگردی کردن رفته رفته با سرار رنگها پی ببرند و بدانند که اسم هر رنگ چیست و رنگهای گوناگون چگونه با ترکیب رنگها بدست می‌آید.

نقاشان هندی که با ایتالیا رفتند با مبتدیان فرق داشتند و نمی‌شد آنها را به چشم شاگرد نگرست .

معهدا برای کسب هنر حاضر شدند که در دکان نقاشان ایتالیائی شاگرد شوند. اما چون خود نقاش بودند بعد از اینکه قدری شاگردی کردند قلم را بدست گرفتند و شروع بترسیم نمودند .

مومنین مسیحی که وارد بعضی از کلیساهای روم و سایر شهرهای ایتالیا می‌شدند حیرت زده می‌دیدند که دو مرد هندی روی چوب بست کلیسا ایستاده‌اند و مشغول ترسیم یکی از مناظر مذهبی مسیحیان بر سقف یا دیوار کلیسا می‌باشند.

بعد از مدت هفت سال که دو نقاش هندی در ایتالیا زندگی کردند بر موز تمام رنگها پی بردند و مکتب های نقاشی را شناختند و هنگام مراجعت از ایتالیا نمونه تمام رنگها و چند تابلوی نقاشی کار خودشان و نقاشان اروپائی را برداشتند و سوار کشتی شدند و خود را به استانبول رسانیدند و آنگاه از راه طرابوزان و آذربایجان و بوشهر راه هندوستان را پیش گرفتند.

وقتی که وارد هندوستان شدند جهانگیر همچنان پادشاه هند بود و نقاشان هندی ارمغان هائی را که آورده بودند عرضه داشتند.

جهانگیر از دیدن نمونه تابلوهای ایتالیائی و بخصوص رنگ آمیزی آنها خوشوقت گردید .

در قدیم رنگ آمیزی نقاشی در شرق با غرب تفاوت داشت. در مغرب زمین تکامل نقاشی متوقف نگردید و از دوره یونان باستان و روم قدیم تا عهد تجدد با یک سیر بطئی اما تدریجی ادامه داشت و در عهد تجدد ، یکمرتبه فن نقاشی در اروپا توسعه بهم رسانید .

گرچه در اروپا تا دوره (تجدد) مشی نقاشی خیلی بطئی بود ولی اسرار رنگ آمیزی محفوظ ماند و آن اسرار را پدران برای پسران می‌گذاشتند. یا اینکه شاگردان از استادان

۱- عهد تجدد دوره‌ای از زندگی ملل اروپا است که در آن نقاشی و مجسمه‌سازی و ادب و شعر و علوم یکمرتبه وسعت و قوت گرفت و مورخین اروپا آغاز عهد تجدد را سال سقوط قسطنطنیه بدست سلطان محمد فاتح یعنی سال ۱۴۵۳ میلادی می‌دانند. مترجم

فرا می گرفتند .

ولی در شرق، در کشورهای آسیای غربی و هندوستان نقاشی موقوف شد و بکلی از بین رفت .

با از بین رفتن نقاشی، اسرار رنگ آمیزی نابود گردید و در شرق کسی نمی دانست که برای بدست آوردن رنگ های گوناگون از چه مواد باید استفاده نمود و چگونه رنگ ها را مخلوط کرد. از آن بعد ایرانیان ذوق خود را در دوکار متمرکز کردند یکی قالبی بافی و دیگری خوشنویسی و برای رنگ آمیزی قالبی ها، انواع رنگ های نباتی بدیع را کشف نمودند. ولی رنگ هایی که در قالبی بافی مورد استفاده قرار می گرفت برای نقاشی مفید نبود.

بعد از این که نقاشی بالاخص بشکل مینیاتور در شرق متداول گردید چون نقاشان، از اسرار رنگ های گذشته اطلاع نداشتند، رنگ هایی بکار می بردند که تابلوهای آنان را تیره نشان می داد. اما نقاشان هندی که در ایتالیا کار کرده بودند رنگ های روشن و درخشان اروپائی را با خود به هندوستان بردند و در دسترس نقاشان قرار دادند و از آن پس تابلوهای که از زیر دست نقاشان دربار جهانگیر خارج شد درخشان و روشن جلوه کرد و هنر مغرب زمین با هنر شرق ترکیب گردید و مکتب معروف نقاشی جهانگیری بوجود آمد.

از تابلوهای که در آن دوره در هندوستان ترسیم گردیده چند قطعه در موزه های هندوستان و اروپا هست و از آثار بدیع نقاشان هند بشمار می آید.

بعد از اینکه رنگ های اروپائی به هندوستان رسید و نقاشان هندی توانستند از آن رنگها در نقاشی استفاده نمایند تصاویر کتب فارسی که از طرف نقاشان تهیه می شد جلوه ای جدید پیدا کرد.

یکی از کتاب هایی که تصاویر آن بارنگای اروپائی رنگ آمیزی شده تصاویر کتاب (یوسف وزلیخا) می باشد که گفتیم اکنون در کتابخانه خصوصی خدابخش در شهر (پت نه) در هندوستان است و درخشندگی رنگ تصاویر مزبور بیننده را بوجد در می آورد . دیگر از کتاب هایی که دارای تصاویر درخشنده می باشد و آن صحنه ها را نقاشان دوره جهانگیر تصویر نموده اند کتابی است با اسم (دیوان کامران) بخط خود جهانگیر پادشاه هندوستان و امروز می توان این کتاب را در کتابخانه خدا بخش در شهر پت نه در هندوستان دید .

در همان کتابخانه یک دیوان حافظ شیرازی (ومثل تمام کتا بهای قدیمی، خطی) وجود دارد که نقاشان برای آن چند صحنه رنگین تصویر کرده اند. و در حاشیه صفحات این دیوان

حافظ مطالبی بخط جهانگیر پادشاه هندوستان دیده می‌شود و تمام آن مطالب هم بزبان فارسی است.

بطوریکه ذکر شد در دوره بعضی از سلاطین که از فرزندان بابر بودند مانند اکبر و جهانگیر حتی بعضی از مردم کوچه و بازار در دهلی بزبان فارسی صحبت می‌کردند تا چه رسد بدرباریها و زبان رسمی دربار سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بشمار می‌آمدند زبان فارسی بود و تمام نامه‌های درباری بزبان فارسی نوشته می‌شد و جهانگیر هم در صفحات دیوان خانظ، (که معلوم می‌شود آن کتاب پیوسته با جهانگیر بوده) بخط خود و بزبان فارسی تفسیرهایی بر اشعار حافظ نوشته است.

بعد از جهانگیر، سلطنت به شاه جهان رسید که نامش (ابومظفر محمد شهاب‌الدین) بود و او را به شاه جهان ملقب کردند.

در دوره شاه جهان رونق و ثروت امپراطوری فرزندان بابر در هندوستان خیلی زیاد شد و کتابخانه سلطنتی هندوستان آن قدر وسعت گرفت که تقریباً چون يك شهر گردید و در معا بر آن هنگام شب نگهبانان گردش می‌کردند تا این که سارقین احتمالی را از گنجه‌های کتب دور نمایند.

شاه جهان چون خیلی علاقه به تاریخ داشت به یکی از دانشمندان بزرگ دربار خود موسوم به محمد امین قزوینی دستور داد که تاریخ سلاطین ایران را از آغاز تا آن موقع بزبان فارسی برشته تحریر در آورد و آن دانشمند مدت پنج سال بنوشتن آن مشغول بود.

بعد از این که تاریخ مذکور بزبان فارسی نوشته شد دانشمندان دربار شاه جهان شور کردند که اسم کتاب را چه بگذارند و عاقبت با تصویب شاه مقرر شد که اسم کتاب مزبور پادشاه نامه باشد. و شاه جهان چند نفر از برجسته‌ترین نقاشان را که در کتابخانه بودند مامور نمود که تصویرهایی برای کتاب مذکور فراهم نمایند و نقاشان هم شروع بکار کردند.

تصاویر کتاب پادشاه نامه در متن قرار نگرفت بلکه نقاشان تابلوهائی بقطع کتاب ترسیم کردند و آن را صحافان در لای کتاب گذاشتند و دقت شد که هر تصویر مربوط به صفحاتی باشد که حاوی شرح آن تصویر است.

کتاب مذکور که از حیث زیبایی کاغذ و خط و تصاویر از کتابهای بزرگ دنیای قدیم بوده اینک نیست ولی عبدالحمید لاهوری که همان موقع آن کتاب را در کتابخانه سلطنتی هندوستان دیده وصف (پادشاه نامه) را برای ما باقی گذاشته است. و پادشاه نامه نثر بود نه نظم و یکصد تصویر داشت و آن را روی بهترین کاغذی که در هندوستان ساخته

می شد تحریر کرده بودند. و عبدالحمید لاهوری می گوید خط کتاب آن قدر زیبا بود که وقتی انسان آن کتاب را می گشود و چشمش بخط می افتاد نمی توانست که چشم از آن ببرد.

محمد امید قزوینی نویسنده آن کتاب، برای نوشتن تاریخ مزبور از تمام تواریخ موجود در شرق استفاده کرد اعم از تواریخی که بزبان فارسی نوشته شده بود یا بزبان عربی.

پادشاه نامه اولین تاریخ فارسی بود که در آن اسم چند نفر از سلاطین هخامنشی را برده بودند و تا آن تاریخ اسم سلاطین هخامنشی باستثنای داریوش سوم که بشکل (دارا) می نوشتند و می خواندند در هیچ تاریخ فارسی برده نشد. و از مشخصات دیگر (پادشاه نامه) این بود که در آن، افسانه وجود نداشت و فقط وقایعی در آن دیده می شد که از نظر عقلانی درست بود و عقل سلیم آنها را باور می کرد.

بعد از چندی يك شاعر دانشمند موسوم به طباطبائی به شاه جهان پیشنهاد کرد که پادشاه نامه را بنظم درآورد و گفت حیف است که کتابی این چنین مفید، منظوم نباشد. شاه جهان موافقت کرد که طباطبائی کتاب پادشاه نامه را منظوم کند و دستور داد که وزن اشعار، همان وزن اشعار شاهنامه فردوسی یعنی بحر تقارب باشد.

اطلاعی که ما راجع به پادشاه نامه منظوم داریم این است که کتاب مذکور نزدیک دوست هزار بیت بوده و بنا بر این يك کتاب چند جلدی را تشکیل می داده است.

بعضی راجع به شماره اشعار پادشاه نامه تردید کرده اند و چون خود آن کتاب اینک موجود نیست نمی توان ایراد مربوط به شماره اشعار را رد نمود. کسانی که ایراد می گیرند می گویند که فردوسی برای سرودن شصت هزار بیت شعر شاهنامه سی سال صرف وقت کرد و بطور متوسط هر سال دو هزار بیت سرود و چگونه طباطبائی توانست در هفت سال و بروایتی هشت سال دوست هزار بیت شعر فارسی بسراید.

ولی باید دانست علت این که نظم شاهنامه فردوسی مدت سی سال طول آکشد این بود که فردوسی، کتاب خود را بطور مرتب تنظیم نمی کرد و گاهی مدتی طولانی، (و يك مرتبه دو سال) نظم اشعار شاهنامه متوقف می گردید. اگر فردوسی بطور مرتب اشعار شاهنامه را بنظم در می آورد و هر روز کار می کرد می توانست آن کتاب را در ظرف یکسال پایان برساند و کار نظم شاهنامه بقدری طولانی بوده که شاعر طوس بطور متوسط در هر روز پنج بیت از اشعار شاهنامه را سروده است.

ولی طباطبائی هر روز از بامداد تا شام بدون انقطاع مشغول نظم پادشاه نامه بود و توانست آن را در ظرف هفت یا هشت سال با تمام برساند. کتاب مذکور هم مثل پادشاه



نامه منشور با خطی خوش نوشته شد و دارای صفحات مصور گردید و بعد از تجلید در کتابخانه سلطنتی جا گرفت.

در عصر سلطنت شاه جهان علاوه بر پادشاه نامه منشور و منظوم هر دو بزبان فارسی، سه کتاب لغت بزرگ و مفید بزبان فارسی نوشته شد و يك کتاب بزرگ نجومی (همچنان بزبان فارسی) تدوین گردید.

یکی از کتب لغت سه گانه فرهنگ رشیدی بود که این کتاب اکنون هست. و کتاب دیگر موسوم بود به (منتخبات اللغات شاه جهانی) بزبان فارسی و در تدوین آن کتاب لغت، خود شاه جهان پادشاه هندوستان شرکت کرده بود.

شاه جهان مردی دانشمند بشمار می آمد و علاوه بر تسلط بر ادب فارسی و عربی، می توانست شعر هم بگوید. و او برای تدوین کتاب (منتخبات اللغات) مجمعی از دانشمندان لغت شناس تشکیل داد و برای اعضای آن مجمع مقرری معین کرد و آنها مکلف شدند که هر روز، در مجمع حضور بهم برسانند و يك کتاب لغت تدوین کنند که دائرة المعارف باشد.

تا آن موقع در کتابهای لغت که در شرق و غرب تدوین می شد فقط معنای لغات را ذکر می کردند و از ذکر سوابق تاریخی مربوط به لغات یا توضیحات علمی مربوط بآنها خود داری می نمودند اما شاه جهان گفت در کتاب لغت جدید تمام توضیحات مربوط به يك لغت از نظر تاریخی و علمی، منتهای باختصار باید ذکر شود.

می گویند اولین دائرة المعارف که در جهان منتشر گردید دائرة المعارف (دیده رو) در کشور فرانسه بود اما غافل از این هستند که اولین دائرة المعارف بدستور شاه جهان در هندوستان بزبان فارسی نوشته شد و از این حیث زبان فارسی بر زبان فرانسوی سبقت گرفته است.

هنگامیکه دانشمندان مشغول تدوین دائرة المعارف موسوم به (منتخب اللغات شاه جهانی) بزبان فارسی بودند پادشاه هندوستان متوجه شد که می باید يك دائرة المعارف علمی تدوین شود که فقط حاوی لغات علمی باشد و بعد از ذکر هر لغت تمام توضیحات علمی مربوط بآن را ذکر نمایند.

همین که این فکر از خاطر پادشاه گذشت عده ای از علماء را مامور کرد که يك دائرة المعارف علمی بنویسند و این کتاب سومین کتاب لغت است که در دوره سلطنت شاه جهان در هندوستان بزبان فارسی نوشته شد. و اسم دائرة المعارف علمی فارسی را (چهار عنصر دانش) گذاشتند. یعنی همانطور که همه چیز از عناصر اربعه، بوجود می آید هر کس که می خواهد دانشمند شود باید بآن کتاب مراجعه نماید و از آن، دانستنی هارا فرا

بگیرد .

زبان فارسی از این حیث هم برالسنه اروپائی سبقت گرفت و اولین دائرةالمعارف علمی بزبان فارسی منتشر گردید. و افسوس که این دائرةالمعارف علمی هم امروز وجود ندارد و جنگها و فتنه‌ها، آن کتاب نفیس و قسمتی زیساد از سایر کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان را از بین برد.

دیگر از کتابهایی که بدستور شاه جهان بزبان فارسی نوشته شد (زیچ شاه جهانی)

است .

شاه جهان که مردی دانشمند بود و به نجوم علاقه داشت دستور داد که یک زیچ (رصدخانه) بسازند و در آن مشغول ترصد کواکب شوند. و در آن موقع در رصدخانه شاه جهان از دوربین فلکی استفاده می‌شد و دوربین‌های نجومی را که در اروپا می‌ساختند به هندوستان نیز صادر می‌کردند.

واضح است که دوربین‌های آن دوره مانند دوربین‌هایی که امروز در رصدخانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد نبود و نمی‌توانست ستارگان را زیاد بزرگ کند و نزدیک بیننده بیاورد. معهذ بکمک همان دوربین‌ها، منجمین چیزهایی دیدند و ترصد کردند که امروز از نظر علمی مورد قبول است .

رئیس رصدخانه (شاه جهانی) در هندوستان موسوم بود به خواجه شیرازی و چند منجم در آن رصدخانه با وی کار می‌کردند.

خواجه شیرازی که از نامش پیداست که ایرانی بود و اجدادش از ایران به هندوستان مهاجرت کردند از نظریه‌های (کوپرنیک) و (کپلر) دو دانشمند مغرب زمینی راجع به منظومه شمسی مطلع بود یعنی می‌دانست که زمین و سیارات بدور آفتاب می‌گردند و مدار آنها در اطراف آفتاب بیضی است نه دایره، در همان موقع در سایر کشور های مشرق زمین، هنوز زمین را ثابت و آفتاب را متحرك می‌دانستند و علت اینکه نظریه (کوپرنیک) و (کپلر) وارد هندوستان شد این بود که هندوستان از راه دریا با اروپا رابطه دائمی داشت. و کشتی‌های ملل اروپائی دائم وارد بنادر هندوستان می‌گردید و کالاهای اروپائی را تحویل می‌داد و کالاهای هندی را خریداری می‌کرد و به اروپا می‌برد. این بود که طبعه دانشمند هندوستان بیش از سایر ملل شرق با افکار علمی اروپا آشنائی داشتند. خواجه شیرازی رئیس رصدخانه شاه جهانی و سایر منجمین که در آن رصدخانه کار می‌کردند کتابی نوشتند با اسم (زیچ شاه جهانی) و در آن کتاب نظریه‌های (کوپرنیک) و (کپلر) را راجع به زمین و سیارات ذکر کردند و مدار سیارات را بدور خورشید ترسیم نمودند.

تمام کتابهایی که در دوره سلطنت شاه جهان نوشته شد و در کتابخانه سلطنتی جا گرفت بزبان فارسی بود و شاه جهان دیباچه هر يك از آن کتابها را با خط خود می نوشت و چند نسخه از آن کتابها، دارای خط شاه جهان اکنون در کتابخانه (مجمع آسبائی کلکته) و کتابخانه (خدا بخش) در شهر «پت نه» دیده می شود. و رویهمرفته دوره سلطنت شاه جهان از بهترین ادوار کتابخانه سلطنتی هندوستان بود و در آن دوره زبان فارسی بیش از دوره سلطنت (جهانگیر) وسعت بهم رسانید. و در دوره سلطنت شاه جهان، زبان فارسی زبان رسمی دهلی شد و در دهلی پایتخت هندوستان همه بزبان فارسی صحبت می کردند.

## فصل سی و نهم

# چند کلمه راجع به اورنگ زیب از فرزندان بابر

بعد از شاه جهان بزرگترین پادشاه هندوستان از فرزندان بابر، (محمی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر) بود که در تاریخ او را باسم (اورنگ زیب) می‌شناسند. در ادب اروپا اورنگ زیب پادشاه هندوستان مردی معرفی شده که ارتفاع قامتش بسه متر می‌رسیده و یک متر و نیم پهنای سینه و دوشانه‌اش بوده و ریشی بلند و دوشاخه داشته و عمامه‌ای برنگ قوس قزح بر سر می‌نهاد که یکصد لک روپیه جواهر بآن نصب شده بود. و افسانه‌های اروپائی اورنگ زیب را مردی معرفی کرده‌اند که از چشم‌هایش شرر جستن می‌کرده و صدایش چون صدای رعد در صحراها و جنگل‌های هندوستان می‌پیچیده و یک گوساله و چند بره و مرغ بریان را در یک وعده غذا می‌خورده است. ولی اورنگ زیب حقیقی غیر از افسانه‌هایی است که در اروپا راجع باو سروده‌اند. و اورنگ زیب مردی بود متوسط‌القامه اماخوش اندام و بالباس و عمامه هندی، زیبا و باشکوه جلوه می‌کرد.

دوره سلطنت اورنگ زیب چهل و نه سال طول کشید و در تمام آن مدت آن پادشاه مشغول نویسانیدن کتب فارسی و پرورش هنرمندان بود.

اورنگ زیب از هنرمندان نگاهداری می‌کرد و بدانشمندان احترام می‌گذاشت و زبان‌های فارسی و عربی را خوب می‌دانست و مسلمانی بود صمیمی و بدون ریا و تکالیف شرعی را بموقع اجرا می‌گذاشت.

یکی از کتب خوب که در دوره سلطنت اورنگ زیب بزبان فارسی نوشته شد و در کتابخانه سلطنتی هندوستان جا گرفت کتاب (فتاوی عالمگیری) است.

کتاب فتاوی عالمگیری يك کتاب فقه می‌باشد و اورنگ‌زیب برای نویساندن آن کتاب عده‌ای از برجسته‌ترین دانشمندان اسلامی را در (دهلی) مجتمع کرد و از آنها خواست که چکیده مجموع کتب فقهی را که از صدر اسلام تا آن روز نوشته شده است، در يك کتاب بزبان فارسی گرد بیاورند و در نتیجه کتاب (فتاوی عالمگیری) بوجود آمد.

تردید نمی‌توان کرد که تا دوره اورنگ‌زیب در زبان فارسی در فقه کتابی نوشته نشده بود که مانند فتاوی عالمگیری جامع و مفصل باشد و در آن کتاب موضوعی از مسائل مربوط به فقه وجود نداشت که درباره آن بحث نکنند. و اورنگ‌زیب گفته بود راجع به هر مسئله فقهی که در آن کتاب نوشته می‌شود آزادی تمام فرق اسلامی را ذکر نمایند تا خواننده کتاب احاطه پیدا کند و هر رای با فلسفه و علت آن ذکر می‌شد و نویسندگان کتاب مزبور فقط بدکسر احکام فقهی اکتفا نمی‌نمودند و آنها می‌دانستند که يك مسلمان وقتی حکمی از احکام شرع را می‌خواند هر گاه علت آن را ادراک نماید و بفهمد بچه منظور آن حکم صادر گردیده بهتر آن را می‌فهمد.

تمام مسائل مربوط به فقه که در آن کتاب نوشته شد بنظر اورنگ‌زیب رسید و او از مجموع محتویات کتاب آگاه گردید و بعد از اینکه کتاب فتاوی عالمگیری پاکنویسی شد. آن را جلد کردند و در کتابخانه سلطنتی نهادند و يك کتاب فارسی دیگر برگنجینه کتب فارسی کتابخانه سلطنتی هندوستان افزوده شد.

( اورنگ‌زیب ) از فرزندان بابر بطوری که گفته شد مدت چهل و نه سال (نزدیک به نیم قرن) در هندوستان سلطنت کرد و در دوره طولانی سلطنت خود نه فقط بر توسعه زبان فارسی در هندوستان افزود بلکه قحطی را از هندوستان برانداخت و در دوره سلطنت طولانی او، کوچکترین تقارین مسلمین و هندوها بوجود نیامد،

باید دانست بعد از این که بابر بر هندوستان مسلط گردید، چون آزادی مذهب را محترم می‌شمرد و مزاحم هندوان نمی‌شد از حوادثی که بین هندوان و مسلمین بوجود می‌آمد کاسته گردید.

بعد از بابر فرزندان او در هندوستان سیاست سرسلسله خود را در مورد مذاهب

پیروی کردند و با این کسه مسلمان بودند، مزاحم پیروان سایر مذاهب نمی‌شدند و در شهرهای هندوستان مسجد مسلمین بود و هم معبد هندوها.

با پیروی از سیاست آزادی‌مذهب بود که فرزندان بابر توانستند مدت چند قرن در هندوستان سلطنت کنند و با این که مسلمان بودند به هندوان فرمانروائی نمایند.

با این که سلاطین هندوستان کسه از تبار بابر بودند آزادی مذاهب را در قلمرو وسیع سلطنت خود محترم می‌شمردند، گاهی بر اثر تعصب هندوان و مسلمین بین آنها جنگ در می‌گرفت اما سلاطین هندوستان نمی‌گذاشتند که وسعت بهم برساند.

ولی در دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب حتی یکبار در هیچ نقطه از هندوستان بین هندوان و مسلمین جنگ در نگرفت و مدت نیم قرن مسلمانها و هندوها کنار هم دوستانه زندگی کردند و مزاحم یکدیگر نشدند.

افسانه سرایان که اورنگ‌زیب را از حیث قامت و جثه مردی مهیب جلوه داده‌اند می‌گویند آرامش دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب ناشی از این بود که هندوها و مسلمین از وی می‌ترسیدند ولی مهندا که بدست پسرش کشته شد و شرحش گذشت از حیث قامت و جثه از اورنگ‌زیب افسانه سرایان وحشت انگیزتر بود و معهذرا در دوره سلطنت او بدفعات مسلمین و هندوها با هم جنگیدند.

آنچه سبب شد که در دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب مسلمانها و هندوها خون هم را نریختند لیاقت آن پادشاه بود نه جثه وی و دیگر از اقدامات خوب اورنگ‌زیب این بود که در دوره سلطنت خود قحطی را در هندوستان برانداخت.

مسئله قحطی در گذشته در هندوستان يك مسئله تقریباً دائمی بود، هر دو یا سه سال يك مرتبه قسمت‌هایی از هندوستان دوچار قحطی می‌شد و فقط خشکسالی تولید قحطی نمی‌کرد بلکه جانورانی که در هندوستان بودند قسمتی زیاد از آذوقه مردم را می‌خوردند و باعث کمبود خواربار می‌شدند. و اورنگ‌زیب، در کشورهایی که مسلمان نشین بود جانوران بدون فایده را از بین برد تا این که آذوقه مردم را نخوردند و در کشورهای هندو نشین زراعت را بسیار توسعه داد و مخزن‌های ذخیره کردن غلات و حبوب ساخت تا در سنوات خشکسالی بتوان از ذخیره مخزن‌های مزبور استفاده کرد. و بهمین جهت در دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب در هندوستان کسی از گرسنگی نمرد.

بعضی از کسانی که بعد از او در هند سلطنت رسیدند سعه صدر او را نداشتند و از روی تعصب اختلافات بین هندوان و مسلمین را دامن زدند و در نتیجه باز در هندوستان خون مسلمان و هندو بر زمین ریخته شد و قحطی بوجود آمد.

محمی‌الدین محمد اورنگ‌زیب عالمگیر اگر بهترین پادشاه هندوستان نباشد بدون

تردید یکی از سلاطین خوب آن کشور و يك مرد لایق سیاسی بود و هم يك دانشمند ادب و هنر دوست، و کمتر اتفاق می‌افتد تمام این صفات در يك زمامدار جمع شود و اورنگک زیب دارای تمام این صفت‌های خوب بود.

یکی از کارهای اورنگک زیب برای مبارزه با قحطی در هندوستان این بود که هیتی از زارعین هندی را به ژاپون فرستاد تا این که طرز کشت برنج ژاپونی را فرا بگیرند و بعد از مراجعت به هندوستان آن روش را در هند متداول کنند. و این کار، حتی امروز هم يك عمل کشاورزی تازه جلوه می‌کند تا چه رسد بآن عهد که بعضی از ملل شرق اسم ژاپون را هم نشنیده بودند تا چه رسد باین که در صدد برآیند اسلوب کشت برنج، مطابق روش کشاورزان ژاپون را در کشور خود متداول نمایند.

اورنگک زیب در آن عصر می‌دانست که روش کشت برنج مطابق اسلوب ژاپونی در کشوری چون هندوستان که دوچار کمبود خوار بار می‌باشد دارای اهمیت حیاتی است چون اگر برنج را مطابق روش ژاپونی بکارند و مورد مواظبت قرار بدهند از مزرعه واحد سه برابر برنج هندی محصول بدست می‌آید و سی آن گونه کشت برنج، رحمت دارد و زارع باید، همواره مراقب کشتزار باشد.

زارعین هندی به ژاپون رفتند و روش مزبور را آموختند و به هند برگشتند و آن اسلوب را در هندوستان متداول کردند و از لحاظ افزایش محصول برنج، نتایج بسیار خوب بدست آمد.

اورنگک زیب برای این که با کمبود خوار بار در هندوستان مبارزه کند، هر گیاه را که از نظر غذایی مفید بود از کشور های دیگر به هندوستان برد و آنجا کاشت و بادام معروف به هندی که دارای ماده غذایی زیاد است و همچنین بادام زمینی که آنهم ماده غذایی فراوان دارد بوسیله اورنگک زیب وارد هندوستان گردید و آنجا کاشته شد. و هیأتی که از طرف اورنگک زیب به ژاپون رفت تا این که طرز کشت برنج را با اسلوب ژاپونی فرا بگیرد، بعنوان سوقات باقلای ژاپونی را به هندوستان آورد و اورنگک زیب زارعین را وادار نمود که باقلای ژاپونی بکارند.

در دوره اورنگک زیب صنایع هم در هندوستان توسعه بهم رسانید و از جمله کشتی سازی در آن کشور وسعت یافت.

قبل از اورنگک زیب کشتی‌هایی که در هندوستان ساخته می‌شد عبارت بود از کشتی کوچک چوبی و اورنگک زیب روش کشتی سازی اروپائی را در هندوستان متداول نمود و در سواحل هند، کارخانه‌هایی برای ساختن کشتی بوجود آمد که کشتی‌های بزرگ دارای دو صحنه و سه صحنه، یکی بالای دیگری می‌ساختند و قسمت تحتانی کشتی‌ها را که

می باید در آب قرار بگیرد با یک طبقه از مخلوط مس و قلع می پوشانیدند و پوشانیدن قسمت تحتانی کشتی از مخلوط قلع و مس دو فایده داشت. اول این که کشتی در آب بهتر می لغزید و سریعتر حرکت می کرد. و دوم اینکه جانوران طفیلی دریائی، در قسمت تحتانی کشتی جا نمی گرفتند و لانه نمی ساختند و چوب کشتی را نمی پوشانیدند. و جانوران طفیلی دریائی از آغاز کشتی رانی تا روزی که اروپائیان قسمت تحتانی کشتی را مستور از مخلوط مس و قلع کردند از آفات بحریمائی بودند. و جانوران مذکور، در ته کشتی در آب، جا می گرفتند و در آنجا لانه می ساختند و صدف ایجاد می کردند و علاوه بر این که چوب کشتی را می پوشانیدند از سرعت حرکت کشتی در آب می کاستند. و بحریمایان مجبور بودند که هر چند یک مرتبه، کشتی را در بندر گاه، از آب خارج کنند و آن را طوری قرار بدهند که بتوانند قسمت تحتانی کشتی را بخراشند و بتراشند و جانوران طفیلی و صدف ها را دور نمایند.

این کار علاوه بر این که زحمت و خرج داشت سبب نازک شدن چوب ته کشتی میگردد و چوب طوری نازک می شد که کوچکترین تصادم (با تخته سنگ های دریائی یا ماسه) آن را درهم می شکست یا امواج دریا چوب را می شکافت و آب وارد کشتی می شد. چون بحریمایان و کشتی سازان می دانستند که قسمت تحتانی کشتی باید هر چند یک مرتبه خراشیده و تراشیده شود در قسمت های تحتانی کشتی که می باید در آب قرار بگیرد الوارهای ضخیم کار می گذاشتند که بتوان چندین بار آنها را خراشید و وجود الوارهای ضخیم، بقول بحریمایان (وزن مرده) کشتی را زیاد می کرد بدون اینکه ظرفیت بارگیری آن را زیاد کند معهذا عمر کشتی ها زیاد نبود و جانوران طفیلی دریائی بزودی کشتی ها را فرسوده می کردند.

اما پوشانیدن قسمت تحتانی کشتی با یک طبقه از مخلوط مس و قلع، تمام آن عیوب را از بین برد و چون ته کشتی صاف و صیقلی گردید سرعت کشتی ها در دریا بیشتر شد و دیگر جانوران طفیلی نتوانستند در قسمت تحتانی سفاین، لانه کنند و تولید صدف نمایند و چوب کشتی را بپوشانند.

بطوریکه می دانیم مس فلزی است که در قبال زنگ زدگی مقاومت می نماید و اگر آن را با قلع مخلوط کنند مقاومتش در قبال زنگ زدگی بیشتر می شود و کشتی هائی که قسمت تحتانی آنها با آلیاژ مس و قلع پوشانیده می شد هرگز زنگ نمی زد.

قبل از این که در هندوستان کارخانه کشتی سازی ایجاد شود سلاطین هندوستان دارای نیروی دریائی نبودند زیرا نمی توانستند مانند دول اروپا کشتی های جنگی دارای دو صحنه یا سه صحنه بسازند و آنها را مجهز به توپ کنند.



بعد از اینکه کارخانه‌های کشتی سازی در هندوستان دایر گردید اورنگ‌زیب دستور ساختن سفاین جنگی را داد و کشتی‌های دو صحنه و سه صحنه جنگی در بنادر هندوستان ساخته شد و توپ کشتی‌های مذکور را هم در خود هندوستان می‌ساختند. در آن دوره هنوز توپ پولادی که امروز ساخته می‌شود اختراع نشده بود و تمام توپ‌ها را با مفرغ می‌ساختند و ذوب کردن مفرغ اشکال نداشت. توپهای مفرغی تا نیمه دوم قرن نوزدهم هنوز مورد استفاده قرار می‌گرفت و بعد از اینکه فرانسویها توپ ۷۵ میلی‌متری را با پولاد ساختند، توپهای پولادی در همه جای دنیا متداول شد و توپهای مفرغی را پیاده کردند تا ذوب کنند یا به موزه‌ها فرستادند.

تا روزی که سلاطین هندوستان کشتی جنگی نداشتند، دول اروپائی آزادانه، در هر نقطه از سواحل هندوستان که می‌خواستند نیرو پیاده می‌کردند و در آنجا پایگاه بوجود می‌آوردند. و بعد از اینکه اورنگ‌زیب دارای کشتی‌های جنگی شد سواحل هندوستان مستحفظ پیدا کرد و دیگر دول اروپائی نتوانستند در هر نقطه که مایلند نیرو پیاده نمایند و آنجا را پایگاه خود بکنند.

پس از اورنگ‌زیب وضع هندوستان از لحاظ نیروی دریائی شبیه به ماقبل شد و کشتی‌های جنگی که او رنگ‌زیب ساخته بود فرسوده گردید و کسی در صدد بر نیامد که آنها را تجدید کند و سفاین بازرگانی و جنگی ولو در قسمت تحتانی، دارای روپوش فلزی باشد بعد از مدتی فرسوده می‌شود و باید آنها را تجدید کرد.

حتی امروز هم که بهای يك کشتی جنگی بزرگ میلیونها لیره انگلیسی است عمر کشتی‌های جنگی محدود می‌باشد و در نیروی دریائی انگلستان عمر يك کشتی جنگی بیست و پنج سال است و بعد از آن باید آن را از خدمت خارج نمایند و کشتی دیگر راجانشین کشتی قراضه کنند و تمام افسران و ملوانان نیروی دریائی انگلستان می‌دانند که اگر يك کشتی جنگی که بیست و پنج سال از عمرش می‌گذرد در میدان جنگ با يك کشتی به همان ظرفیت و همان مختصات اما جوان مضاف بدهد غرق خواهد شد.

کسانی که بعد از اورنگ‌زیب پادشاه هندوستان شدند نتوانستند نیروی دریائی هند را حفظ نمایند و دول اروپائی که هند را فاقد نیروی دریائی دیدند قسمتی از سواحلش را اشغال کردند.

دیگر از کارهای ابتکاری اورنگ‌زیب در هندوستان ساختن موج شکن بود و بنادر هندوستان در آن تاریخ حفاظ نداشت و امواج دریا وارد بنادر می‌گردید و کشتی‌ها را در لنگرها بتکان در می‌آورد و لنگر کشتی‌ها کنده می‌شد و با هم تصادم

می کردند .

در بعضی از بنادر هند که در يك خليج واقع شده بود کشتی‌ها امنیت داشتند زیرا امواج دریا مستقیم وارد لنگر گاه نمی‌شد. ولی در بنادری که فاقد خليج بود امواج دریا مستقیم وارد لنگر گاه می‌شدند و کشتی‌ها را بتکان در می‌آوردند و قایق‌ها را در لنگر گاه سرنگون می‌کردند .

اورنگک زیب بفکر افتاد که مقابل لنگر گاه‌ها دیواری بوجرد بیاورد که حائل بین امواج دریا و لنگر گاه باشد تا این که امواج دریا، مستقیم وارد لنگر گاه نشود و وقتی فکر خود را با عده‌ای از معماران درین گذاشت آنها گفتند که ساختن دیوار در آب ممکن است همچنانکه پایه چراغ‌های دریائی را (برای راهنمایی کشتی‌ها در شب) در آب کار می‌گذارند .

اورنگک زیب دستور داد که برای نمونه، دیواری درمدخل یکی از بنادر در آب بسازند تا بفهمد چه وضع پیدا می‌کند و پایه دیوار را کف دریا کار گذاشتند بدون این که ویران گردد و روی آن پایه دیواری بنا کردند و بتدریج بالا بردند .

اورنگک زیب متوجه شد که کف دریا موج ندارد و آب، در آنجا بدون تکان است و بنابراین پایه دیواری که کف دریا بنا گردد ویران نمی‌شود.

وقتی اولین دیوار و باصطلاح اولین موج شکن را مقابل یکی از بنادر هندوستان ساختند نتیجه‌ای که بدست آمد آن قدر جالب توجه بود که اورنگک زیب عزم کرد که تمام بنادر هندوستان را که در حوزه سلطنت او قرار گرفته بودند دارای موج شکن نماید و کشتی‌ها وقتی از دهانه موج شکن می‌گذشتند و وارد لنگر گاه می‌شدند مثل این بود که وارد يك دریاچه آرام شده‌اند و زورق و قایق‌ها با کمال آسودگی روی آب لنگر گاه حرکت می‌کردند و شدیدترین طوفان‌های اقیانوس هند (اقیانوسی که سواحل هندوستان را در بر گرفته) نمی‌توانست در آب لنگر گاه تولید کوچک‌ترین موج نماید .

برابر موج شکن بارگیری سفاین و خالی کردن بار کشتی‌ها بسیار آسان شد. و قبل از این که موج شکن ساخته شود کشتی‌هایی که در بنادر هندوستان بار می‌گرفتند یا بار خالی می‌کردند می‌باید بعضی از اوقات روزها، وقت صرف نمایند تا این که بتوانند بار خود را خالی کنند یا این که بار بگیرند .

بخصوص در بندرهایی که در داخل يك خليج نبود کار خالی کردن بار یا بارگیری طولانی و پرحمت می‌شد زیرا موج بطور دائم، کشتی و زورق‌هایی را که برای گرفتن یا دادن بار آمده بودند بحرکت در می‌آورد .

هنگامی که دریا طوفانی می‌گردید نه فقط کار خالی کردن بار یا بارگیری متوقف می‌شد،

بلکه کشتی‌هایی که خود را به لنگر گاه رسانیده بودند تا بار بدهند یا بار بگیرند، لنگر را از ته دریا بالا می‌کشیدند و از ساحل دور می‌شدند چون بیم آن می‌رفت که بر اثر طوفان که داخل لنگر گاه را هم موج می‌کرد، کشتی‌ها بیکدیگر بخورند یا لنگرشان کنده شود و بر ساحل بیفتند.

تمام کشتی‌هایی که در لنگر گاه‌های بدون خلیج بودند هنگام طوفان سخت، ناگزیر، از لنگر گاه (بشرط موافقت باد) خارج می‌شدند که مبادا بر اثر لطمه امواج اقیانوس هند، بساحل بیفتند و گاهی اتفاق می‌افتاد که در يك طوفان سخت خط سیر باد طوری بود که مانع از خروج کشتی‌ها از لنگرها می‌شد و در آن موقع سفاین بازرگانی چاره نداشتند جز اینکه در لنگر گاه بمانند و دیگر بسته به اقبال بود که بخشکی بیفتند یا نیفتند.

پیش از ساختن موج شکن، درست موقعی که کشتی بیش از هر موقع احتیاج به توقف در لنگر گاه داشت یعنی در موقع طوفان، مجبور بود که لنگر بردارد و شرع برافرازد و از لنگر گاه خارج شود تا گرفتار تصادم نگردد یا بخشکی نیفتد ولی بعد از این که ساختن موج شکن متداول شد در سخت‌ترین طوفان‌ها، کشتی در داخل لنگر گاه بار می‌داد یا بار می‌گرفت.

اورنگ زیب در بین سلاطین شرق اولین پادشاهی است که بفکر افتاد تعلیمات را عمومی کند تا این که تمام سکنه کشور پهناورش دارای سواد شوند و اگر عمرش کفاف می‌داد بعید نبود که بتواند قسمتی از سکنه هندوستان را دارای سواد نماید.<sup>۱</sup>

پدران اورنگ‌زیب تا بابر همه اهل علم و فضل بودند و علماء و فضلاء را محترم می‌شمردند اما علم و فضل را از مزایای طبقه‌ای مخصوص می‌دانستند و فکر نمی‌کردند که ممکن است تمام مردم از علم و فضل برخوردار شوند. ولی اورنگ‌زیب معتقد بود که اگر وضعی پیش بیاید که تمام مردم از علم برخوردار شوند آن وقت مدینه‌ای فاضله که افلاطون آرزوی بوجود آمدن آنرا داشت بوجود می‌آید و چون تمام مردم اهل علم و فضل هستند هیچ کس بردیگری ستم نمی‌کند و ظلم از بین می‌رود و اورنگ‌زیب در آخرین سنوات عمر خود باین فکر افتاد و مرگ مهلت نداد که بتواند قدم‌هایی برای آن کار بردارد.

اورنگ‌زیب معاصر پادشاه سلطان حسین صفوی آخرین پادشاه سلسله صفویه بود و

۱- در این سال که ۱۳۶۲ خورشیدی و ۱۹۸۳ میلادی می‌باشد دو یست و هشتادوشش

سال از مرگ اورنگ‌زیب می‌گذرد - مترجم

نامه‌های متعدد از طرف او به شاه سلطان حسین نوشته شد و چندبار برای پادشاه ایران تحفه فرستاد و شاه سلطان حسین هم هدایائی برای پادشاه هندوستان ارسال داشت در آخرین نامه‌ای که اورنگ‌زیب برای شاه سلطان حسین نوشت اظهار کرد که بمناسبت روابط دوستانه که پیوسته بین اجداد او و اجداد پادشاه ایران بوده خیلی مایل است که سفری بایران بکند و اصفهان را که می‌گویند زیباترین شهر جهان است ببیند.

شاه سلطان حسین در جوابش نوشت هر موقع که وی مایل باشد که بایران بیاید با نهایت مودت و اخلاص از او پذیرائی خواهد شد. و در هر نقطه از ایران که باشد مثل این است که در خانه خود بسر می‌برد.

هفت سال قبل از این که اورنگ‌زیب زندگی را بدرود بگوید یکی از توانگران و فضیلتی هند با اسم (محمود قوان) زندگی را بدرود گفت و ورثه‌اش در صدد برآمدند که کتابخانه وی را بفروش برسانند. و در کتابخانه (محمود قوان) سه هزار کتاب وجود داشت که بعضی از آنها را روی پوست آهو نوشته بودند و اورنگ‌زیب آن کتابها را خریداری کرد و منضم بکتابهای گران‌بهای کتابخانه سلطنتی هندوستان نمود.

اورنگ‌زیب در بین فرزندان بابر آخرین پادشاه بزرگ هندوستان است و در همه عمر با بزرگی زیست و نام نیک از خود بیادگار گذاشت.

در دوره سلطنت اورنگ‌زیب فارسی دومین زبان ملی هندوستان در تمام شهرهای بزرگ آن کشور شد و سکنه بلاد معظم از کودکی، از والدین زبان فارسی را فرا می‌گرفتند و شاهنامه که اینک در کتابخانه خصوصی خدا بخش در هندوستان می‌باشد در در دوره اورنگ‌زیب نوشته شد و آن کتابی است حاوی شرح حال تمام سلاطین جهان تا آنجا که منابع تاریخی موجود در هندوستان نشان می‌داد.

بعد از مرگ اورنگ‌زیب، علاقه‌ای که فرزندان بابر به علم و فضل و هنر داشتند جای خود را بعلائق دیگر واگذار کرد.

از دوره سلطنت بابر تا دوره اورنگ‌زیب کتابخانه سلطنتی هندوستان دارای بودجه زیاد بود، و گفتیم که عده‌ای کثیر از دانشمندان و مترجمین و خوش نویسان و نقاشان در کتابخانه سلطنتی هندوستان کار می‌کردند و هنرمندان دیگر مثل نوازندگان موسیقی و کسانی که آهنگ تصنیف می‌کردند نیز در دربار سلاطین هندوستان منزلت داشتند. بعد از مرگ اورنگ‌زیب بودجه کتابخانه سلطنتی هندوستان حذف شد و دانشمندان و مترجمین و خوش نویسان و نقاشان که در کتابخانه کار می‌کردند بمناسبت از بین رفتن وسیله معاش متفرق شدند. و بعضی از آنها راه ایران را پیش گرفتند و بعضی با سرمایه‌ای که داشتند در خود هندوستان بکارهای دیگر مشغول گردیدند.

(بهادر شاه) که بعد از اورنگ‌زیب بر تخت سلطنت جلوس کرد کارکنان کتابخانه سلطنتی را بچندین نفر که کارشان فقط زدودن گردوغبار از کتابها بود تقلیل داد. و او معتقد بود هر پول که برای کتابخانه سلطنتی هندوستان و کتابهای آن خرج شود، بهسدر رفته است و اظهار می‌کرد که اگر سلاطین گورکان (فرزندان بابر را بمناسبت این که جد پدری بابر امیر تیمور گورکان (تیمورلنگ) بود سلاطین گورکانیه نیز می‌نامیدند) پولی را که برای کتابخانه سلطنتی خرج کردند، خرج قشون می‌نمودند می‌توانستند تمام دنیا را بگیرند.

بهادر شاه هزینه کتابخانه سلطنتی هندوستان را حذف کرد اما بمصرف ایجاد يك قشون بزرگ برای تصرف دنیا نرسانید. و از آن زمان تفرقه کتابخانه سلطنتی شروع شد.

نه بهادر شاه علاقه به کتاب داشت نه جانشین‌های او و فهرست‌های دقیق کتابخانه بزرگ هندوستان که امروز هم شاید از نظر علم کتابخانه‌داری قابل قبول بود از بین رفت و بعد از ناپدید شدن فهرست‌ها که نمودار وجود کتابها در کتابخانه بود، کتب گران بهای آن کتابخانه بتدریج ناپدید شد.

آغاز سلطنت بهادر شاه که بجای اورنگ‌زیب در هندوستان بر تخت سلطنت نشست مواجه شد با دوره‌ای که محمود افغانی درصدد برآمد بایران حمله نماید و جنگ‌های محمود افغانی در ایران در دوره سلطنت شاه سلطان حسین چون مربوط به سرگذشت بابر و فرزندانش نیست از موضوع این سرگذشت خارج می‌باشد.

وقتی محمود بایران حمله‌ور شد و کاریر شاه سلطان حسین صفوی دشوار گردید حاکم سیستان بدون این که شاه سلطان حسین صفوی اطلاع داشته باشد یابدستور او نامه‌ای برای بهادر شاه نوشت و در آن گفت:

پدران شاه سلطان حسین صفوی پدران تو خیلی کمک کردند، و اگر کمک‌های شاه اسماعیل صفوی به بابر نمی‌بود سلسله گورکانی در هندوستان بوجود نمی‌آمد و اگر کمک موثر شاه طهماسب پسر شاه اسماعیل به همایون پسر بابر نمی‌بود سلسله گورکانی هندوستان در همان موقع منقرض می‌شد و سلاطین آن سلسله تا امروز در هندوستان پادشاهی نمی‌نمودند.

پس از این مقدمه حاکم سیستان از بهادر شاه می‌خواست که يك قشون بزرگ را با وسائل کافی از جمله پول بکمک شاه سلطان حسین صفوی بایران بفرستد تا این که با محمود افغانی بجنگد و خطر او را از شاه سلطان حسین صفوی دفع کند. در آن نامه حاکم سیستان از امیر شیر دم ملقب به امیر بهادر هم نام برده، گفته بود

که شاه اسماعیل یکی از سرداران برجسته خود را با اسم امیر بهار بدربار بابر فرستاد و آن مرد تا آخرین روز زندگی در خدمت بابر بود و در خدمت وی زندگی را بدرود گفت. و بسر بردن امیر بهادر در دربار بابر از روی احتیاج نبود بلکه برای اطاعت از امر شاه اسماعیل، بقیه عمر خود را وقف خدمت بابر کرد و شاه اسماعیل چون خود نمی توانست در رأس يك قشون بكمك بابر برود امیر بهادر را فرستاد. و اینك هم اگر بهادر شاه خود نتواند بكمك شاه سلطان حسین صفوی بایران بیاید، لازم است که یکی از دلیرترین و لایق ترین سرداران خود را برای فرماندهی قشونی که باید بایران بفرستد انتخاب نماید و هر چه زودتر آن قشون را بسوی ایران براه بیندازد.

نامه مذکور از طرف بهادر شاه بدون جواب ماند.

حاکم سیستان وقتی جواب نامه اول را دریافت نکرد نامه ای دیگر، بعنوان بهادر شاه فرستاد و در آن نوشته مضمون نامه اول را تکرار نمود و نوشت بخاطر بیاور که اجداد تو هنگامی از اجداد شاه سلطان حسین صفوی كمك دریافت کردند که چاره ای غیر از استعداد نداشتند و یکی از آنها، همایون پسر بابر، حتی بدربار شاه طهماسب صفوی پسر شاه اسماعیل پناهنده شد و شاه طهماسب با کمال احترام از وی پذیرائی کرد و او را با يك قشون نیرومند و مبلغی گزاف پول بهندوستان فرستاد که بتواند تخت و تاج از دست رفته را باز ستاند.

این نامه نیز از طرف بهادر شاه بدون جواب ماند و پس از مدتی که راجع بساین موضوع با بهادر شاه صحبت شد اظهار کرد که نامه های حاکم سیستان باو نرسیده و او از وضع شاه سلطان حسین اطلاع نداشته و شاید راست می گفته و هر دو نامه حاکم سیستان از بین رفت و بدست بهادر شاه نرسید.

## فصل چهل و یکم

# بابر بفکر تسخیر دهلی افتاد

بر گردیم به امریستر مقر بابر، و گفتم که نو بهار همسر بابر رئیس کتابخانه سلطنتی شد و به توسعه آن کتابخانه پرداخت.

در همان موقع پادشاه دهلی مردی بود با اسم (سلطان ابراهیم) و بعد از اینکه دانست که بابر بر امریستر مسلط گردیده و عده‌ای از سلاطین هندوستان با او متحد شده‌اند نامه‌ای بوی نوشت و گفت ای بابر من می‌دانم که تو از طرف پدر از فرزندان امیر تیمور گورکان هستی که به هندوستان آمد و خواست سراسر این کشور را بتصرف درآورد ولی نتوانست و مجبور شد که از هند مراجعت نماید. ولی بین تو و جدت امیر تیمور گورکان خیلی تفاوت وجود دارد. او مردی بود فاتح و بعد از این که تمام کشورهای واقع در مغرب رود (سند) را گرفت عزم کرد که کشورهای واقع در مشرق رود سند را بگردد تا اینکه تمام دنیا مال او باشد. ولی تو مردی هستی شکست خورده و از کشور خود گریختی و راه کابلستان را پیش گرفتی و از آنجا وارد هندوستان شدی و بر اثر خیانت چندتن از امرای هند که خودی را رها کرده با بیگانه همدست شدند توانستی بر لکه غلبه نمایی و آن مرد را اسیر کردی و به کابلستان فرستادی تا بدست یکی از گماشتگان تو بقتل برسد. و اگر خیانت چند نفر از راج‌های هندوستان نبود محال می‌نمود که تو بتوانی امریستر را تصرف نمایی و به آنچه نباید بشود شد و تو بر امریستر مسلط

گردیدی ولی اینک می‌شنوم که عزم دهلی را داری و می‌خواهی کشور مرا به تصرف در آوری و غاقل از آن هستی که دهلی با امریستر فرق دارد و من غیر از لنگه هستم . لنگه مردی بود که پدر را کشت و وبال خون پدر او را بدست تو اسیر کرد و عاقبت در غربت بدست یکی از نوکران تو بقتل رسید. اما من علاوه بر این که متکی بقدرت خود هستم بکمک نامحدود خداوند نیز اتکاء دارم و می‌دانم که او بمن مساعدت خواهد کرد ، و ای بابر بخاطر بیاور که جد تو امیر تیمور گورکان در همین جا، یعنی دهلی شکست خورد و هزاران تن از سربازانش در این جا مردند و او از بیم جان از دهلی گریخت و رفت ( مرض ساری و با امیر تیمور گورکان را وادار کرد که از دهلی مراجعت نماید - نویسنده )

صلاح تو در این است که فکر تصرف دهلی را از خاطر بدرکنی زیرا اگر بخواهی این فکر را جامه عمل پوشانی نابود خواهی گردید.  
نامه (سلطان ابراهیم) بدون پایه نبود و بابر می‌خواست که دهلی را ضمیمه کشور خود نماید .

نوبهار بعد از این که رئیس کتابخانه شد، دیگر در فکر امور سیاسی نبود. اما کتابهایی که آن زن برای قرائت به شوهرش داده بود بابر را بفکر تصرف دهلی نیز انداخت .

در آن کتابها ، شرح جنگ امیر تیمور گورکان (تیمور لنگ) بردهلی به تفصیل نوشته شده بود و بابر وقتی آن شرح را می‌خواند می‌فهمید که جدش امیر تیمور گورکان در راه فتح دهلی ، متحمل زحماتی شد که هیچ يك از آنها در سر راه او وجود نداشت. موقعی که امیر تیمور می‌خواست برای تصرف دهلی برود می‌باید از مناطق باطلاقی که فیل‌های وحشی در آن زندگی می‌کردند بگذرد و سه قلعه بزرگ و متین را یکی بعد از دیگری تصرف نماید تا این که بتواند خود را نزدیک دهلی برساند.  
راه باطلاقی در دوره بابر خشک شده بود و دیگر فیل‌های وحشی وجود نداشت و قلاع سه‌گانه هم که راه را بر جدش امیر تیمور گورکان بست در همان موقع بدست امیر تیمور طوری ویران شد که دیگر کسی بفکر نیفتاد در محل ویرانه‌ها قلاعی جدید بسازد.  
یکی از موانع بزرگ که در راه تیمور لنگ وجود داشت حصار شهر دهلی بود و دیوار شهر دهلی در آن موقع، محکم‌ترین حصار شهرهای هندوستان بشمار می‌آمد و تیمور لنگ با اینکه در گشودن حصارهای محکم تخصص داشت وقتی بیای حصار دهلی رسید و آن دیوار محکم را دید متوجه شد که نمیتواند از آن حصار عبور کند. و اگر مدافعان دهلی يك خبط نمی‌کردند و از شهر خارج نمی‌شدند تا این که به قشون



تیمور لنگک حمله و رشوند و دروازه باز نمی ماند تیمور لنگک نمی توانست خود را بدرون شهر برساند و ناگزیر بود که در پای حصار دهلی بماند و بعد هم بیماری وبا تمام سر بازش را بهلاکت می رسانید. و آن خبط سبب شد که تیمور لنگک وارد دهلی گردید و بعد، آن حصار را ویران کرد.

بعد از اینکه امیر تیمور گورکان از هندوستان مراجعت نمود حصار برای دهلی ساختند و برجها بنا کردند اما حصار جدید که تا دوره ورود بابر به هندوستان باقی ماند استحکام حصار سابق را نداشت و بابر می اندیشید که می تواند بر آن غلبه نماید.

دهلی علاوه بر این که از کشورهای بزرگ هندوستان بود قلب آن کشور محسوب می شد و از ازمته قدیم دهلی در هندوستان مرکزیت داشت و هر کس که برای جهانگشائی براه می افتاد و وارد هندوستان می گردید خود را مکلف می دانست که دهلی را تصرف نماید تا این که ثروت بسیار بدست بیاورد و دارای عنوان فاتح هندوستان شود.

اگر کسی قسمتی از هند را مسخر می کرد ولی تا دهلی نمی رفت و آن شهر و کشور را تصرف نمی نمود دارای عنوان فاتح هندوستان نمی شد.

کشور دهلی، از ثروتمندترین کشورهای هندوستان (بامفهوم آن زمان) بشمار می آمد و راجهای توانگر در آن زیاد بود و پادشاه دهلی بیش از سایر سلاطین هندوستان زر و گوهر داشت و کسانی که در ادوار مختلف به هندوستان رفتند و از آن غنائم بدست آوردند، گران بها ترین غنائم را از دهلی تحصیل کردند و با برهم می خواست کشور دهلی را مسخر نماید تا این که بعنوان پادشاه سراسر هندوستان شناخته شود.

بابر بعد از اینکه مصمم شد (دهلی) را مسخر نماید به سلاطین و راجهای هندوستان که با او متحد بودند خبر داد که اگر بین او و سلطان ابراهیم جنگی در بگیرد آنها حاضر هستند با او کمک نمایند یا نه؟

تمام زمامدارانی که در جنگ علیه لنگه به بابر کمک کرده بودند حاضر شدند با او کمک نمایند غیر از پادشاه (کوئته) و او گفت سلطان ابراهیم بر من حق دوستی دارد و من نمی توانم حق دوستی او را زیر پا بگذارم و برویش شمشیر بکشم.

بابر حق شناسی پادشاه کوئته را پسندید و گفت ای کاش تمام زمامداران جهان مثل تو بودند و ارزش دوستی را می دانستند.

بعد از این که بابر دریافت که می باید با سلطان ابراهیم بجنگد، در صدد گردآوری نیرو برآمد و از متفقین خود خواست که سر بازانسان را زودتر به امریستر فرستند و آنجا مرکز اجتماع نیروی سلاطین متحد هندوستان باشد.

متحدین بابر سر بازانی را که می توانستند بسیج کنند، به امریستر فرستادند و خود

بابر هم عده‌ای سرباز استخدام کرد و منتظر شد تا این که سربازان افغانی هم که قرار بود امیر بهادر از افغانستان بفرستد بیایند .

در افغانستان چند گروه زندگی می‌کردند که مردانشان دارای ارزش جنگی زیاد بودند و در میدان جنگ از هیچ چیز نمی‌هراسیدند .

یکی از آن گروه‌ها سکنه کشور (غور) بشمار می‌آمدند که تاریخ عتیق داشتند . سربازان کشور (غور) يك نوع سلاح بکار می‌بردند که منحصر بخود آنها بود و در بکار بردن آن بسیار مهارت داشتند و دیگران نمی‌توانستند مثل آنها ، آن سلاح را بکار ببرند .

سلاح آنها عبارت بود از يك قلاب بزرگ که متصل بیک زنجیر باریک ولی محکم می‌گردید و يك سر زنجیر را مانند کمر بند اطراف کمر خود می‌بستند و در میدان جنگ قلاب را بسوی سرباز خصم پرتاب می‌نمودند .

قلاب مزبور بهر جای بدن سرباز دشمن که اصابت می‌کرد فرو می‌رفت و چون پیکان قلاب خمیده بود بیرون نمی‌آمد .

سرباز (غور)ی بعد از این که قلاب را می‌انداخت رشته زنجیری را که در دست داشت می‌کشید و قلاب بطور عمیق در بدن سرباز خصم فرو می‌رفت .

آنگاه برای این که قلاب خود را بدست بیاورد زیادتر روی زنجیر فشار می‌آورد و قلاب عضلات بدن سرباز خصم را می‌شکافت و از بدنش خارج می‌شد و سرباز غوری قلاب خود را بدست می‌آورد .

اما در بدن سرباز خصم، يك زخم منکر بوجود می‌آمد و او را از پا می‌انداخت و چون عضلات بدن وی شکافته بود کمتر اتفاق می‌افتاد که زخم مجروح، بهبود یابد و آن زخم جراحات می‌کرد و سرباز مجروح با تحمل دردهای شدید زندگی را بسرود می‌گفت .

چون قلاب بزنجیر متصل بود نمی‌توانستند آن را با شمشیر یا خنجر از زنجیر جدا کنند در صورتی که اگر قلاب بوسیله طناب به کمر سرباز غوری اتصال داشت با شمشیر یا خنجر آن را قطع می‌کردند .

پیکان قلاب سربازان (غور)ی آن قدر باریک و تیز بود که گاهی از زره نیز می‌گذشت و پوشیدن زره، سرباز را از آن قلاب حفظ نمی‌کرد .

اما خفتان در قبال قلاب، يك سپر موثر بود و قلاب، روی خفتان می‌لغزید و فرود می‌آمد . و سربازان (غور)ی وقتی می‌دیدند که سرباز خصم خفتان در بردارد قلاب را بسوی پاهایش می‌انداختند و یکی از دو پای او را طوری مجروح می‌کردند و می‌دیدند

که سرباز مزبور هر قدر دلیر بود از پادر می آمد و دیگر نمی توانست راه برود. بابر در کتابهایی که زوجه اش باو داده بود خواند که جدش تیمورلنگ وقتی به هندوستان رفت عده ای سربازان (غوری) را با خود برد و پادشاه غور هم با تیمورلنگ به هندوستان رفت.

او خوانده بود که سربازان غوری در هندوستان دلیری به خرج دادند و به موفقیت تیمورلنگ خیلی کمک کردند و بوسیله امیر بهادر عده ای از آن سربازان را به هندوستان فرا خواند.

گروه دیگر از سربازان افغانستانی سربازان کابلی بودند که با تلوار می جنگیدند و در شرح جنگ بابر بالتکه راجع به آنها صحبت کردیم. و گروه دیگر از سربازان دلیر افغانستانی (پاتان) ها بشمار می آمدند که در منطقه کوهستانی جنوب افغانستان زندگی می کردند. و پاتانها مردان و زنانی بودند بلند قامت و چهارشانه قوی و دارای موهای طلائی و چشم های آبی و بینی مستقیم و قلمی و گوش کوچک و اگر در این عصر یک نژاد شناس آنها را ببیند می گوید از نژاد خالص آریائی هستند.

زن های پاتان مثل مردان شمشیر بدست می گرفتند و در جنگ شرکت می کردند. و اگر در غیاب مردها یکی از آبادیهای پاتانستان مورد حمله قرار می گرفت زنان با شمشیر و نیزه و کمان از خانه و فرزندان خود دفاع می نمودند و مهاجمین را وادار به هزیمت می کردند یا بقتل می رسیدند.

اما سکنه پاتانستان که در تمام عمر آزاد بسر می بردند نمی توانستند انضباط سربازی را بپذیرند. معهذا بعضی از مردان پاتانستان حاضر می شدند که سرباز گردند و امیر بهادر عده ای از آنها را برای سربازی اجیر کرد و به هندوستان فرستاد.

سکنه پاتانستان از راه پرورش دام ارتزاق می کردند و بعضی از آنها به پله وری مشغول می شدند و یکی از مشاغل آنها صرافی بود و صرافان پاتانستان در قسمتی از شهرهای هندوستان بچشم می رسیدند.

از سه گروه (کابلی) و غوری و پاتانستانی گذشته در افغانستان گروه های دیگر هم بودند و امیر بهادر از بین آنها نیز عده ای را اجیر کرد و به هندوستان فرستاد. در امریستر یک قشون یکصد و شصت هزار نفری گرد آمد و بابر بعد از این که مطمئن شد که تمام وسائل جنگ را آماده کرده فرمان حرکت قشون را بسوی دهلی صادر نمود.

سلطان ابراهیم پادشاه دهلی می دانست که بابر مشغول گردآوری نیرو و تقویت خویش می باشد و اطلاع داشت که وی برای جنگ با او، نیرو گرد می آورد.

پادشاه دهلی نیز با سرعت خود را تقویت می‌کرد و از دوستان کمک می‌خواست و بعد از این که حس کرد بقدر کافی نیرومند گردیده از دهلی براه افتاد تا این که دوچار محاصره نگردد.

سلطان ابراهیم می‌دانست که اگر شهری تحت محاصره قرار گیرد ولو مدافعی قوی داشته باشد، روحیه سکنه آن متزلزل می‌گردد. چون نفس عمل محصور شدن حاکی از ضعف آنهایی است که تحت محاصره قرار گرفته‌اند و مردم فکر می‌کنند که اگر ضعیف نبودند تحت محاصره قرار نمی‌گرفتند. از اولین روز محاصره وضع آذوقه در شهر دشوار می‌گردد و تمام فروشندگان خواربار، اجناس خود را که قابل نگاهداری باشد احتکار می‌کنند چون می‌دانند که روز بروز نرخ خواربار گران‌تر می‌شود. و مردم يك شهر محصور علاوه بر خواربار و سوخت بچیزهای دیگر هم احتیاج دارند و بهای آن اجناس هم در شهر با سرعت بالایی رود و بعد از چندین روز که از محاصره گذشت نایاب می‌گردد. حتی در شهرهایی که دارای مدافعی قوی می‌باشد سکنه شهر بعد از مدتی محاصره، طوری متاثر می‌شوند که حاضرند دروازه‌های شهر را بروی مهاجمین بگشایند تا این که از رنج دائمی گرسنگی برهند. و در شهرهایی که تحت محاصره قرار می‌گیرد حالی مخصوص بمردم دست می‌دهد و آن حرص برای خوردن غذای زیاد است. و مثل این است که مردم شهرهای محصور، مثل جانوران علفخوار می‌شوند که در تمام ساعات روز بخوردن علف مشغول هستند بدون این که احساس سیری نمایند. و در آن گونه شهرها هم اگر مردم از بامداد تا شام غذا بخورند باز هل من مزید می‌زنند و خواهان خوردن غذای بیشتر هستند و شرقی‌ها و غربی‌ها از این حیث متشابه می‌باشند و در اروپا هم وقتی شهری تحت محاصره قرار می‌گرفت سکنه شهر، گرفتار جوع می‌گردیدند و هر چه می‌خوردند سیر نمی‌شدند و در شهری که تحت محاصره قرار می‌گیرد پیوسته خطر همدست شدن مردم شهر با محاصره کنندگان (علیه مدافعی آن شهر) وجود دارد. و مردم حاضرند که قشون دشمن را بداخل شهر راه بدهند مشروط بر این که از گرسنگی نجات پیدا کنند و اشک ریختن فرزندان گرسنه خود را نبینند.

این بود که سلطان ابراهیم برای احتراز از محصور شدن دهلی قشون خود را از آن شهر حرکت داد و عازم امریستر گردید تا او شهری را که مقر بابر می‌باشد محاصره نماید. ولی وقتی سلطان ابراهیم براه افتاد بابر هم با قشون خود از امریستر به حرکت در آمده بود.

هر دو قشون هنگامی براه افتادند که فصل برسات یعنی فصل باران هندوستان تمام شده بود. و اما سلطان ابراهیم و بابر، متوجه نشدند در آن سال بطور استثنائی فصل باران

طولانی‌تر از سال‌های گذشته می‌شود.

فصل (برسات) هندوستان یا فصل باران، تابستان است. و در کشورهای دیگر بیشتر هنگام بهار و پائیز باران می‌بارد ولی در هندوستان فصل اصلی باران در تابستان شروع می‌شود.

علت این که در هندوستان باران اصلی در فصل تابستان می‌بارد اثر باد موسمی اقیانوس هند است که از سه طرف سواحل هندوستان را در بر گرفته و باد موسمی مذکور ابخره دریا را بشکل ابر در فصل تابستان در فضای هندوستان متمرکز می‌کند و در نتیجه باران می‌بارد و چون باران هندوستان در فصلی شروع می‌شود که هوا گرم می‌باشد، و آفتاب با حدت می‌تابد رشد گیاه‌های اهلی و وحشی در هندوستان در آن فصل خیلی سریع است.

فصل برسات یا باران بطور معمول بیش از چهل و پنج روز طول نمی‌کشد و بعد از آن ابرهای باران ریز متفرق می‌گردد و آسمان صاف و آبی‌رنگ می‌شود. باید دانست وقتی می‌گوئیم فصل باران هندوستان فصل تابستان است، منظور این نیست که در سایر فصول در آن کشور باران نمی‌بارد و در هندوستان هم در فصل بهار و پائیز گاهی هوا مستور از ابر می‌شود و باران می‌بارد.

منظورمان این است که باران اصلی و تند هندوستان در فصل تابستان نازل می‌شود و بهمین جهت در گذشته در فصل برسات (فصل باران) بجنگ نمی‌رفتند و مسافرت نمی‌کردند و صبر می‌نمودند تا وقتی فصل باران منقضی گردد و آنگاه آهنگ سفر می‌کردند یا بسوی میدان جنگ می‌رفتند.

بابر و سلطان ابراهیم نیز در آن سال که سال ۹۳۲ هجری قمری بود صبر کردند تا این که دوره چهل و پنج روزه برسات با تمام برسد و آنگاه قشون‌ها را بحرکت درآوردند. اما وقتی براه افتادند باز باران بارید چون در آن سال، بطور استثنائی فصل برسات طولانی‌تر از سنوات قبل بود.

قشون سلطان ابراهیم و ارتش بابر بعد از اینکه براه افتادند از باران خیلی ناراحت شدند. ولی چون هنوز تابستان بود هر دفعه که بر اثر باران شدید خیس می‌شدند بعد از قطع باران در معرض اشعه آفتاب خشک می‌گردیدند.

هر دو قشون، تقریباً در يك موقع بدست وسیع و علفزار (پانی پت) رسیدند. دشت‌های وسیع هندوستان امروز بشکل سابق نیست و اینک اگر مسافری به منطقه پانی پت برود نمی‌تواند قبول کند که در ماه ذی‌قعدة سال ۹۳۲ هجری قمری دو قشون بزرگ بابر و سلطان ابراهیم در آنجا در يك سرزمین وسیع و مسطح و علفزار مضاف دادند

زیرا امروز در آن دشت شهرهای متعدد و موسسات صنعتی بزرگ بوجود آمده و فضای وسیع مسطح برای مانور دو قشون وجود ندارد .

اما در سال ۹۳۲ هجری قمری، هندوستان باندازه امروز جمعیت و شهر نداشت و یک قسمت از شهرداری که امروز در هندوستان دیده می شود در آن روز نبود .

مورخین نوشته اند که دشت پاتی پت زمینی بود بمساحت یکصد فرسنگ مربع و ده فرسنگ طول و ده فرسنگ عرض داشت و در تمام آن دشت، باندازه یک گام خاک خشک دیده نمی شد. انواع جانوران وحشی و علفخوار آزادانه در آن دشت چرایی کردند و جز جانوران درنده که برای سدجوع بآنها حمله ور می شدند دشمنی نداشتند زیرا هندوان جانوران را شکار نمی نمودند و حیوانات علفخوار وحشی در آن دشت از انسان رم نمی کردند و نمی گریختند .

در آن دشت، پیاذهای گلداز معطر آن قدر زیاد بود که در فصل گل بوی معطر گلها عابر را مست می کرد و آن دشت آن قدر وسیع بود که دو قشون متخاصم روز اول ذی قعدة با چند ساعت تفاوت بآن دشت رسیدند بدون این که اطلاع داشته باشند که خصم در آن جا است .

اما روز دوم، طلایه هر یک از دو قشون طلایه دیگری را دید و بابر و سلطان ابراهیم دانستند که دشمن در آن دشت علفزار است. و هر دو قشون توقف کرد و فرمانده دو دسته درصدد برآمدند که از میزان نیروی حریف کسب اطلاع نمایند .

چون علفهای آن دشت بلند بود، ماموران طلایه فریقین، از وسط علفها می گذشتند که خود را به اترافگاه خصم برسانند و از میزان نیروی او کسب اطلاع نمایند و آن روز تا شام، کار طرفین این بود که از میزان نیروی خصم مطلع شوند ولی نتیجه نگرفتند .

روز سوم ذی قعدة بین فریقین جنگ آغاز گردید بدون اینکه طرفین از میزان نیروی یکدیگر آگاه باشند .

بابر قبل از آغاز جنگ، سواران و فیل سواران را در ذخیره نگاه داشت. سربازانی که پیشاپیش سربازان دیگر در قشون بابر پیکار می کردند عبارت بودند از سربازان غوری و کابلی و پاتانی که هر سه از برجسته ترین سربازان شرق در آن دوره به شمار می آمدند و دل داشتند ( امروز ما می گوئیم دارای روحیه قوی بودند)

مشاهده بمرق شمشیر دلاوران و صدای کوس و سنج آنها را نمی ترسانید و وقتی تنها می ماندند و خود را محاط از سربازان دشمن می دیدند روحیه خود را از دست نمی دادند .

آنها از روی فطرت می دانستند که در لحظه های خطرناک چیزی که انسان را نجات می دهد خونسردی است و مرد خونسرد، می داند چه بکند و چه تصمیم بگیرد که او را از مهلکه نجات بدهد .

امروز هم در شرق، مردانی هستند که مانند اجداد خویش خونسردی دارند بدون اینکه در هیچ مدرسه یا سربازخانه مزایای خونسردی را بآنها فهمانیده باشند. شك نیست که زندگی در مناطق کوهستانی، در سرزمینی که تحصیل معاش در آن مشکل است، آنها را از طفولیت سرسخت و خونسرد بار می آورد و وضع زندگی آنها طوری است که در کوهها بتنهائی بسر می برند و وقتی بشکار می روند یا گله خود را می چرانند تنها هستند و در آن مرقع اگر يك جانور درنده بآنها حمله ور شود نمی توانند از هیچ کس کمک بگیرند و باید بتنهائی خطر آن جانور درنده را مرتفع کنند و اگر يك مار سمی بآنها حمله ور گردد باز باید با حفظ خونسردی چاره آن مار را بیندیشند و شتاب کردن و دوچار پرتی حواس شدن، سبب محو آنها می گردد.

امروز هم در کوههای پاتان و غور، کمتر چوپان سالخورده ای می توان یافت که در عمر خود چند جانور درنده و بخصوص پلنگ را با چوب یا کارد نکشته باشد و اکنون هم چوپانهائی که گوسفندان خود را در کوههای غور و پاتان می چرانند مثل اجداد خویش تفنگ ندارند و سلاح آنها چوب یا کارد است .

طرز گوسفند چرانیدن کوه نشینان غور و پاتان، برای دیگران قابل قبول نیست و ما نمی توانیم بپذیریم که گوسفندان را در قلال کوههائی که هزار یا هزار و پانصد متر ارتفاع دارد ( و البته کوههای مستور از خاک که در آنها علف می روید) بچرانند . کوههای پاتان و غور که شبانان گوسفندان خود را در فصول بهار و تابستان در آن می چرانند با اینکه خاکی می باشد طوری دارای شیب است که کوه پیمایان اروپائی نمی توانند از آن کوهها بالا بروند مگر بوسیله طناب و پیکان و سایر چیزهائی که کمک به کوه پیمائی می کند .

قله کوهها نسبت بکف دره بقدری مرتفع است که شبان و گوسفندان را نمی توان در قله ها دید مگر بوسیله دوربین .

شبانان غور و پاتان گاهی مدت دوماه روی قلال مزبور که يك روو زندگی کردن در آنجا حتی برای کوه پیمایان اروپائی دشوار است بسر می برند بدون اینکه از کوه فرود بیایند و انسان حیرت می کند که چگونه آن مردان سرسخت می توانند در قله کوهها بخوابند زیرا وقتی بادوربین، از پائین قلال کوهها را از نظر می گذرانند يك منطقه وسیع باندازه ای که يك انسان بتواند در آن دراز بکشد و بخوابد نمی بینند و بیننده حیرت

می کند که چگونگی شبانان هنگامی که در قله کوه می خوابند بمناسبت شیب تند کوه که شبیه بدیوار است نمی لغزند و سقوط نمی کنند.

غذای شبانان بالای کوهها غیر از شیر میشها چیزی نیست و بطوری که در ماجرای عبور امیر شیردم از بیابان لوت ایران گفتیم شوهر میشها را در مشکی که بدوش بسته اند و قبل از حرکت آبادی قدری ماست در آن می ریزند و چون در تمام ساعات روز به پای گوسفندان خود راه می روند شیر و ماست در مشک مخلوط و زده می شود و يك مایع غلیظ و مغذی بوجود می آید که برای تغذیه شبانان کافست و چون هر روز، مقداری شیر در مشک می ریزند و در آن مشک، پیوسته قدری ماست و با اصطلاح شبانان مایه وجود دارد، هر روز شیری که در مشک ریخته می شود مبدل بماست نپخته می گردد که خیلی مقوی است و در قله مرتفع کوههای غور و پاتان نه سر مادر شبانان اثر می کرد و می کند نه گرما و آنهادر قله آن کوهها شدیدترین رگبارهای بهاری را تحمل می نمایند بدون اینکه از رطوبت ناراحت شوند و گاهی اتفاق می افتد که مدت چندین شبانه روز در معرض باران هستند و شب، در قله کوه زیر باران می خوابند و مبارزه با پیش آمدهای طبیعی طوری مردان غور و پاتان را با استقامت بیار می آورد که شرکت در میدان جنگ و پیکار کردن با کسانی چون خودشان یعنی انسان برای آنها نوعی سرگرمی و تفریح بود.

سختی میدان جنگ مردان عادی را زود از پا در می آورد مگر اینکه ممارست کرده و ورزیدگی داشته باشند لیکن برای مردانی که سختی زندگی کردن در قله کوههای مرتفع را تحمل کرده اند سختی میدان جنگ يك نوع استراحت است.

با بر این نوع مردان را جلوانداخت تا اینگونه راه را برای سر بازان دیگر بگشایند و جلو بروند و سایرین را در قفای خود بکشایند.

جنگ سر بازان غور سر بازان سلطان ابراهیم را بکلی غافلگیر کرد و تا آن روز سر بازان سلطان ابراهیم ندیده بودند که کسانی مانند سر بازان غور پیکار نمایند و سر بازان غوری بدون اضطراب و پرتی حواس مانند کسانی که در میدان تمرین جنگی هستند قلابهای خود را میانداختند و هر قلاب به يك سر باز سلطان ابراهیم اصابت می کرد و در بدنش فرو می رفت و همینکه قلاب وارد بدن سر باز می شد هر گونه تلاش آن مرد برای اینکه خود را از قلاب نجات دهد نتیجه معکوس می بخشید و قلاب بیشتر در بدن آن مرد فرو می رفت. آنگاه سر باز غوری برای اینکه قلاب خود را بدست بیاورد با يك تکان شدید، زنجیر را می کشید و قلاب عضلات بدن سر باز مجروح را می درید و خارج می شد و مرد مجروح بر زمین می افتاد و به ندرت اتفاق می افتاد که برخیزد.

بعضی از سر بازان مجروح بعد از اینکه مورد اصابت قلاب قرار می گرفتند در صدد



برمی آمدند که با شمشیر زنجیری را که متصل بقلاب بود قطع کنند. ولی لبه شمشیر بر اثر اصابت بزنجیر می پرید و زنجیر قطع نمی گردید تا لحظه ای که سر بازغوری بایک تکان شدید، قلاب را از بدن آن مرد می کشید و عضلات مرد مجروح را می درید.

سربازان پاتان باشش بر می جنگیدند و ششیر بطوری که در یکی از صفحات گذشته گفتیم عبارت بود از وزنه آهنی، قدری بزرگتر از میوه کاج و در اطراف آن پیکانهای بلند دیده می شد.

آن وزنه آهنی دسته ای هم از آهن داشت و در دست سربازان بلند قامت و تومند یک سلاح مخوف می شد و هر ضربت از آن شش پر، بر هر کس وارد می آمد او را از پا می انداخت و وسیله دفاع در قبال آن سلاح موجود نبود مگر اینکه بکوشند که مقابل آن قرار نگیرند.

سربازان پاتان شمشیر را دوست نمی داشتند و در کوههای موطن خود از شش پر استفاده می کردند و با همان سلاح بمیدان جنگ می رفتند و چون ششیر آنها دسته ای بلند داشت بسهولة سرباز خصم می رسید.

سربازان کابلی هم طبق روش همیشگی باتلوار پیکار می کردند و تلوار عبارت بود از شمشیری پهن چون ساطور و وقتی روی استخوان فرود می آمد بمناسبت تیزی و سنگینی استخوان را نصف می نمود. ضربت تلوار یا سبب قتل می شد یا نقص یکی از اعضای بدن اما بکار انداختن آن بمناسبت سنگینی، سرباز را زود خسته می نمود و سربازان کابلی مجبور بودند که زود بزود دست از تلوار زدن بردارند تا بتوانند خستگی بازو و مچ را رفع نمایند.

سلطان ابراهیم وقتی متوجه شد که جلوداران قشون بابر خیلی بر قشون او فشار می آورند تصمیم گرفت که عقب نشینی نماید.

هنگام عقب نشینی سلطان ابراهیم به منطقه ای رسید که دارای علفهای بلند بود و سربازان خود را در پناه علفها جاداد. جلوداران بابر بعد از عقب نشینی قشون سلطان ابراهیم سربازانش را تعقیب کردند تا اینکه بعلفهای بلند رسیدند و از آن پس پیشرفت آنها خیلی بطئی شد برای اینکه سربازان سلطان ابراهیم را در علفهای بلند بخوبی نمی دیدند و اگر علفها خشک بود بابر دستور می داد که آنها را آتش بزنند تا سربازان سلطان ابراهیم مجبور شوند که بگریزند. اما علفها خشک نبود و باران بر سيات علف تازه از زمین رویانید و بابر نمی توانست با حریق سربازان سلطان ابراهیم را از علفها اخراج نماید.

بعد از اینکه از اخراج کردن خصم از علفها نومید گردید در صدد برآمد که قشون سلطان ابراهیم را محاصره کند. و بابر برای محاصره کردن قشون خصم سربازان خود را در

دوجناح وادار بحرکت دورانی کرد اما سلطان ابراهیم که متوجه شده بود منظور بابر چیست بطور منظم عقب نشینی می کرد.

اومی دانست که دشت علفزار پانی پت ده فرسنگ طول و ده فرسنگ عرض دارد و در آن وسعت زیاد وی خواهد توانست از نقطه ای بنقطه دیگر منتقل گردد.

بابر تا غروب آفتاب قشون سلطان ابراهیم را تعقیب کرد و قبل از این که خورشید در درافتی مغرب از نظر ناپدید گردد دستور داد که اردوگاه برای اتراق سربازان بوجود بیاورند. سربازان بابر در اندک مدت محوطه اردوگاه را از علف مصفا نمودند و اطراف اردوگاه يك كمر بند عریض وبدون علف ایجاد کردند تا اینکه هنگام شب دشمن نتواند از علفهای بلند استفاده کند و بار دوگاه نزدیک گردد و شبیخون بزند.

در آن شب نگهبانان اردوگاه از بین سربازان غوری و پاتانی انتخاب شدند چون بابر می دانست که آنها طاقت بیخوابی دارند و از غورها نمی هراسند و چشمهایشان مانند چشم بعضی از جانوران در تاریکی می بیند و سربازان سلطان ابراهیم اگر بار دوگاه نزدیک شوند نمی توانند خود را از نظر آنان پنهان نمایند.

در آن شب سربازان سلطان ابراهیم چند مرتبه بار دوگاه بابر نزدیک شد که بدانند آیامی توان مبادرت به شبیخون کرد یا نه ؟ ولی هر بار نگهبانان را بیدار و هشیار دیدند و نتوانستند آنها را غافلگیر کنند و نه توانستند نگهبانان را باسارت بپرند تا از آنها راجع بمیزان قشون بابر کسب اطلاع نمایند.

تا وقتی که هوا روشن گردید سربازان سلطان ابراهیم بار دوگاه بابر نزدیک می شدند بدون اینکه نتیجه ای بگیرند و بعد از این که هوا روشن گردید بابر از آزمایش غروب روز قبل، کسب تجربه کرد و عده ای از سربازان خود را مامور نمود که جلوی قشون او علف بلند رادرو کنند تا اینکه سربازان سلطان ابراهیم نتوانند خود را درون انبوه پنهان نمایند و تیراندازی کنند بدون این که دیده شوند.

وظیفه ای که بابر به سربازان مقدم سپاه محول کرد وظیفه ای بود دشوار اما در میدان جنگ که در هر قدم و لحظه، مرکز زمین مردم سلخشور میباشد کدام وظیفه وجود دارد که دشوار نباشد، و هر کاری که در میدان جنگ صورت می گیرد دشوار است و حتی استراحت کردن در میدان جنگ گاهی اشکال دارد زیرا زمین هموار موجود نیست و در روز گاهی اوقات مردان جنگجو هنگام استراحت سایبان ندارند و در فصل تابستان باید در معرض اشعه سوزان آفتاب استراحت کنند.

سربازانی را که مشغول درو کردن علف بودند بنوبه عوض می کردند تا اینکه خسته نشوند زیرا با اینکه اکثر سربازان بابر سابق کشاورزی داشتند و داس زدن برای آنها

کاری دشوار نبود انبوه علف و وسعت زمینی که باید از علف مصفی شود آنها را خسته می کرد.

نتیجه ای که از آن کار پر زحمت گرفته شد آن که دیگر سربازان سلطان ابراهیم نمی توانستند از درون علف ها بسوی سربازان بابر تیراندازی نمایند و چون زمین از علف پاک می شد بیم غافلگیری هم از بین رفت و بابر توانست با خاطری آسوده تر بیچنگ پردازد. سربازان بابر تا ظهر مشغول درو کردن علف و پیشرفت بودند و آنگاه بدستور فرمانده خود اردوگاهی بوجود آوردند و استراحت کردند و بوجود آوردن اردوگاه ضروری بود تا اینکه اگر هنگام استراحت مورد حمله قرار گرفتند بتوانند از خویش دفاع کنند.

ظهر بعد از اینکه سربازان استراحت کردند بابر امر نمود که با چوب برجهای سبک دیده بانان بسازند و برجهای طووزی ساخته شود که بتوان آن را پیاده کرد و از یک نقطه به نقطه دیگر منتقل نمود.

امر بابر بموقع اجرا گذاشته شد و کسانی که از نجاری سر رشته داشتند شروع بساختن برج کردند و اولین برج دیده بانان در جلوی چادر بابر نصب گردید.

دیده بانهایی که بالای برج رفتند قشون سلطان ابراهیم را بخوبی در علفزار می دیدند و سربازان سلطان دهلی متوجه نبودند که در عرصه نظاره دیده بانهای قشون بابر هستند و چند برج دیگر دیده بانان هم از طرف نجارها ساخته شد و مشاهده قشون سلطان ابراهیم در علفزار آسانتر گردید.

آن روز بعد از اینکه قشون بابر براه افتاد سه مرتبه برجهای دیده بانان را نصب نمودند و دیده بانها بالای برج رفتند و قشون سلطان ابراهیم را دیدند و گزارش دادند و بعد از اینکه فرود آمدند برجها را پیاده نمودند.

روش جنگی بابر بعد از ظهر آن روز هم مثل قبل از ظهر بود و سربازان بنوبت، علفهای بلند را جلوی قشون درو می کردند و ارتش بابر پیش می رفت و قشون سلطان ابراهیم عقب می نشست.

بابر می دانست که سلطان ابراهیم چون از حیث نیرو نسبت با وضعیف است تا آخرین ساعت از علفها برای پنهان کردن قشون خود استفاده خواهد کرد و بظاهر وی مجبور خواهد شد که بدست سربازان خود تمام علفهای بلند آن علفزار وسیع را درو کند تا اینکه بتواند قشون سلطان ابراهیم را وادار به پیکار نماید یا بگریزند.

اما در عمل طوری دیگر می شد و سلطان ابراهیم نمی توانست مدتی طولانی از علفهای

بلند استفاده نماید زیرا فصل باران خاتمه یافته بود و رطوبت علفزار، بر اثر تابش آفتاب از بین می‌رفت و علفها خشک می‌شد.

از روز دیگر سربازان سلطان ابراهیم متوجه برج‌های دیدبانی شدند و خود را در علف‌ها پنهان می‌کردند تا این‌که دیدبان‌های بابر نتوانند آنها را ببینند.

بعد از روز اول که بابر دستور داد علف‌ها را درو کنند و پیشرفت نمایند تا چهار روز دیگر کار سربازان بابر همین بود که در دشت وسیع پانی‌پت علف‌ها را با تحمل زحمت درو می‌کردند و پیش می‌رفتند و قشون سلطان ابراهیم نیز بطور مرتب عقب نشینی می‌نمود و هر دفعه که بابر درصدد برمی‌آمد که قشون سلطان ابراهیم را محاصره نماید جناحین قشون پادشاه دهلی با سرعت عقب می‌نشست و بابر نمیتوانست ارتش مزبور را محاصره کند. روز پنجم وقتی سربازان بابر، آماده پیشرفت گردیدند مشاهده نمودند که آثار خشک شدن در علف‌ها ظاهر گردیده است.

بابر گفت فردا یا پس‌فردا شاید بتوانیم علف‌ها را آتش بزیم و سلطان ابراهیم را وادار نمائیم که از این علفزار خارج گردد.

در آن روز هوا خیلی گرم شد و شب بعد همچنان هوا گرم بود.

سربازان بابر وقتی قدم بر زمین علفزار می‌گذاشتند مثل این بود که بر زمین خشک قدم می‌گذارند.

با این‌که سربازان خسته بودند آن شب از گرمای هوا نتوانستند بخوابند و روز بعد که از خواب برخاستند، در علفزار، علف‌ها را زرد رنگ دیدند و بابر دستور داد که در منطقه‌ای وسیع که مقابل سراسر جبهه سلطان ابراهیم قرار گرفته علف‌ها را آتش بزیند. دستور پادشاه بموقع اجرا گذاشته شد و حریق در قسمت‌های متعدد علفزار خشک شعله کشید و وسعت گرفت و طوری حرارت آتش زیاد گردید که سربازان بابر نمیتوانستند آتش را تعقیب نمایند.

نزدیک ظهر بادی تند که بسوی قشون سلطان ابراهیم میرفت وزیدن گرفت و شعله‌های آتش با سرعتی زیاد بسایر قسمت‌های علفزار سرایت کرد و طوری دود از علفزار برخاست که در قشون سلطان ابراهیم که وزش باد دود را بآن سمت می‌برد، افسران و سربازان نمیتوانستند جایی را ببینند.

هزارها جانور چرنده و درنده که زیر علف‌ها پنهان بودند بر اثر توسعه حریق گریختند و چون راه فرار آنها از وسط قشون سلطان ابراهیم بود بعضی از جانوران بدست سربازان پادشاه دهلی بقتل رسیدند و بعضی هم در قسمت‌هایی از قشون سلطان ابراهیم تولید وحشت کردند زیرا درنده بودند.

باد تا غروب میوزید و بعد از این که آفتاب ناپدید شد باد متوقف گردید ولی تا آن موقع علفزار وسیع پانی پت مبدل به دریائی از آتش شده بود.

مدتی قبل از این که آفتاب غروب نماید سلطان ابراهیم تا آنجا که می توانست با سرعت از منطقه حریق دور گردید.

او میدانست که بر اثر وزش باد آتش خیلی سریع توسعه بهم می رساند و اگر توقف کند، ممکن است محاط از آتش گردد و نتواند خود را نجات بدهد.

این بود قبل از این که آتش به عقب او سرایت نماید خود را از حریق وسیع که علفزار را مبدل به جهنم کرده بود دور نمود.

حریق مزبور، عرصه را فقط بر قشون سلطان ابراهیم تنگ نکرد بلکه لشکریان بابر هم دوچار اشکال شدند و نمی توانستند جلو بروند برای اینکه مبیاید از بستری از آتش عبور نمایند و هنگام عبور از آنجا می سوختند.

آنها نه می توانستند از منطقه ای که توده ای از آتش آن را مفروش می نمود عبور کنند و نه هنگام شب در آن منطقه استراحت نمایند.

بابر و مشاورینش امیدوار بودند بعد از افروختن آتش سلطان ابراهیم را و ادار بفرار خواهند کرد و او را تعقیب خواهند نمود تا اینکه از دشت علفزار پانی پت خارج گردد.

لیکن پیش بینی نکرده بودند که آتش راه را بر خود آنها نیز خواهد بست و نخواهد گذاشت که از سرزمین ملتهب عبور کنند و قشون سلطان ابراهیم را تعقیب نمایند.

بابر مجبور گردید آنقدر صبر کند تا اینکه آتش از بین برود و مبدل به خاکستر سرد گردد و آنوقت قشون سلطان ابراهیم را تعقیب نماید.

سلطان ابراهیم از وسط علفزار عقب نشینی می کرد و از حریق می گریخت و نمی توانست بواسطه وجود علف با شتاب عقب نشینی کند.

با اینکه عقب نشینی پادشاه دهلی بطائی بود چون بابر حرکت نمی کرد توانست که بین خود و قشون بابر فاصله ای زیاد بوجود بیاورد.

شبی که بعد از آن روز دود آفاق را در بر گرفت سلطان ابراهیم با حرکت بطائی عقب نشینی می نمود اما بابر متوقف بود تا اینکه روز دمید و معلوم شد که قسمتی از عرصه حریق مستور از خاکستر سرد گردید و قشون بابر ب حرکت درآمد.

دشت سبز و علفزار بر اثر حریق مبدل به سرزمینی سیاه رنگ و وحشت آور مستور از خاکستر شده بود و سربازان بابر از تابش آفتاب مصون نبودند و در معرض اشعه سوزان خورشید جلو می رفتند.

بزودی اشکال بی آبی هم که برای يك فرد موضوعی است مشکل تا چه رسد بیک

قشون بروز کرد. روزهای قبل سر بازان قشون بابر از جوهای که در علفزار می یافتند استفاده می کردند ولی در آن روز، در راه خود جو نیافتند و معلوم نبود که آیا حریق جوهای کوچک را از بین برده یا اینکه در آن منطقه جو وجود نداشته است طوری بی آبی قشون بابر را مستاصل کرد که فرمان توقف قشون صادر گردید و بابر دستور داد که چاههای متعدد حفر کنند تا اینکه دو آب قشون از بی آبی تلف نشوند.

منطقه علفزار پانی پت بمناسبت رطوبت زمین دارای مخزنهای بزرگ آب تحت الارضی بود و بعد از اینکه چند متر زمین را حفر می کردند بآب می رسیدند و تحصیل آب، از راه حفر چاه بخصوص بعد از فصل برسات آسان بود، چون مقدار زیاد آب در زمین نفوذ می کرد. بعد از اینکه چاهها را حفر کردند توانستند دو آب و حتی فیلهای قشون را که برای آنها علف عمل مینمودند سیراب کنند.

در آن روز افق علفزار سیاه رنگ بنظر میرسید و در قشون بابر همه میفهمیدند که آن سیاهی از دود حریق است و چون دیگر بادنمیوزید تا دود حریق را متفرق نماید آن دود از حدود منطقه آتش دور نمیشد.

آن روز بمناسبت اینکه تشنگی بر قشون بابر غلبه کرده بود و مجبور شدند با حفر چاه رفع عطش نمایند نتوانستند زیاد قشون سلطان ابراهیم را تعقیب نمایند و چون مسئله بی آبی تا موقعیکه از دشت پانی پت خارج میشدند ادامه می یافت بابر امر کرد که یک دسته مخصوص مقنی با طلایه مقدم پیشاپیش برود و در نقاطی که قشون میباید اتراق کند چاههای متعدد حفر نماید تا اینکه بعد از ورود قشون آب موجود باشد.

قشون بابر آن روز، و شب بعد در محلی که چاههای آب را در آن حفر کرده بودند توقف نمود اما طلایه و دستههای مقنی را جلو فرستاد.

صبح روز بعد، قشون بابر به حرکت درآمد و از منطقه ای که از حریق سیاه شده بود بسوی انتهای دشت پانی پت روانه شد و افسران و سر بازان قشون بابر میدانستند اگر آن روز از علفزار خارج نشوند روز بعد بطور حتم خارج خواهند شد زیرا علفزار را طی کرده بودند و پیش بینی میکردند که اگر حریق جلوی آنها را نگیرد، آن روز، علفزار را در عقب خود میگذارند.

دودی انبوه که در افق دیده میشد نشان میداد هنوز حریق ادامه دارد و ممکنست جلوی آنها را بگیرد و هنگام ظهر بجائی رسیدند که مقنیها چاه حفر کرده بودند و ناگزیر در آنجا توقف نمودند،

بابر دسته ای را برای اکتشاف فرستاد که بروند و از وضع حریق کسب اطلاع کنند

و بفهمند که قشون سلطان ابراهیم در کجاست.

برای احتیاط عده‌ای مقیها را با مامورین اکتشاف فرستاد که اگر دیدند، هنوز مقداری فاصله تا آخر دشت پانی پت مانده چاه حفر نمایند و برای قشون آب آماده کنند. آن روز هم قشون بابر در غلزار مستور از خاکسترماند و روز بعد از آنجا خارج شد،

بابر بعد از خروج از غلزار که حریق قسمتی از آن را بکلی از بین برده بود به مناطق آباد رسید و نهرهای آب جاری بود و قشون او از لحاظ آب و علوفه دوچار زحمت نشدند.

بابر از سکنه محلی تحقیق کرد که بدانند قشون سلطان ابراهیم کجا رفته و مردم گفتند که آن قشون راه دهلی را پیش گرفت.

بابر فهمید که سلطان ابراهیم قصد دارد خود را در پناه حصار دهلی قرار بدهد و مصمم شد که زودتر از سلطان ابراهیم بددهلی برسد.

بابر برای راه پیمائی عده‌ای از مردان پاتان و غور و کابلی را که همه مردانی با استقامت بودند و بزودی خسته نمیشدند انتخاب کرد و بابر سربازان مزبور را طوری انتخاب نمود که بتواند با استفاده از استقامت آنها با سرعت راه پیمائی کند و هر لحظه هم که به قشون سلطان ابراهیم رسید مضاف بدهد.

بابر برای اینکه با سرعت راه پیمائی کند امر کرد که هر دو سرباز با يك اسب حرکت کنند، بدین ترتیب که بنوبه سواران اسب شوند و در حالی که يك سرباز سوار است سرباز دیگر پیاده حرکت نماید و مدت پیاده رفتن هر سرباز را سه ساعت قرارداد و بعد از آن مدت سربازی که سوار بود از اسب پیاده می‌شد و سرباز پیاده بر پشت اسب قرار می‌گرفت.

با آن ترتیب هرگز سربازان طوری خسته نمی‌شدند که از پا درآیند و لسی مجبور می‌شدند که برای رفع خستگی اسبها توقف نمایند تا اینکه علوفه بخورند و هر کس که سوار کار بود می‌دانست که رفع خستگی اسب بسته به علوفه خوردن است و بعد از اینکه شکم اسب از علوی پر شد خستگی‌ای رفع می‌شود.

بابر در هر شبانه روز برای استراحت اسبها فقط سه ساعت مقرر کرد و گرچه آن مدت برای اینکه اسبها بتوانند تغذیه کنند کم بود و چهار پایان لاغر می‌شدند، ولی بابر زودتر به دهلی می‌رسید و بعد از وصول بآنجا اسبها را رها می‌نمود که استراحت کافی بنمایند. سربازها هم می‌دیدند در مدت سه ساعت که اسبها استراحت می‌کنند آنها هم می‌توانند

استراحت نمایند و بخوابند و در آن سه ساعت جز کسانی که موظف بودند اسبها را تیمار کنند و بآنها علیق و آب بدهند بقیه می‌توانستند بخواب بروند.

راهی که بابر برای رفتن بدلهلی انتخاب کرد راهی بود که جدش تیمور لنگ در نیمه دوم قرن چهاردهم میلادی از آن راه بدلهلی رفت. ولی همانطور که اشاره کردیم در راه بابر هیچیک از موانع که در راه جدش نبود وجود نداشت.

هنگامی که جد بابر بسوی دهلی می‌رفت بقعه‌ای رسید که مدافعین آن تمام زن بودند و طوری تیمور لنگ را مستاصل کردند که آن جهان‌نگشای متهور بفکر افتاد که مراجعت کند و اگر از بیم عار و ننگ نبود برمی‌گشت. اما ترسید که مردم بگویند که يك عده زن تیمور لنگ را شکست دادند و وادار بمراجعت نمودند.

زنهای مذکور که راه را بر تیمور لنگ بستند از مارگیران هندوستان بودند و مارهای سمی هندوستان از نوع مار کبرا را بجان افسران و سربازان تیمور لنگ انداختند. اما وقتی بابر بسوی دهلی می‌رفت نه از آن قلعه اثری باقی بود نه از زنهایی که با کمک مارهای کبرا از آن قلعه دفاع می‌نمودند.

موقعیکه تیمور لنگ بسوی دهلی می‌رفت در همان راه گرفتار فیل‌های وحشی شد و هندیان بوسیله آتش و کوس و سنج و چیزهای دیگر فیل‌های وحشی را بسوی اردوگاه تیمور لنگ رم دادند لیکن هنگامی که بابر از همان راه عبور می‌نمود تا اینکه بسوی دهلی برود اثری از فیل‌های وحشی وجود نداشت و در آن راه غیر از فیل اهلی دیده نمی‌شد.

وقتی تیمور لنگ از آن راه می‌گذشت بقعه‌ای رسید و با کسانی که در قلعه بودند جنگید و آنها یکی از پسرهای تیمور لنگ را کشتند و پوستش را پرازگاه کردند و از بالای یکی از برجهای قلعه آویختند و بابر گرفتار يك چنان غائله نشد و بدون برخورد با هیچ مانع از آن راه می‌گذشت.

آن پادشاه بهر جا که می‌رسید راجع بعبور قشون سلطان ابراهیم تحقیق می‌کرد و باو جواب می‌دادند که قشون سلطان دهلی از آن راه عبور نکرده است بابر حیران بود که قشون مزبور چرا از آن راه نرفته چون آن راه نزدیکترین راه وصول بدلهلی بشمار می‌آمد و اگر سلطان ابراهیم می‌خواست بدلهلی برود و در پناه حصار آن شهر قرار بگیرد و محاصره را تحمل نماید باید از آن راه خود را به دهلی برساند.

بابر وقتی به پنج فرسنگی دهلی رسید توقف کرد و بدو منظور توقف نمود یکی اینکه فکر کرد سلطان ابراهیم او را فریب میدهد و عدم عبورش از آن جاده برای منظوری مخصوص



است و می‌خواهد او را به کمینگاه بکشاند و معدومش نماید و يك دسته اکتشاف فرستاده که برود و تحقیق کند که آیا قشون سلطان ابراهیم وارد دهلی شده است یا نه؟ علت دوم توقف بابر این بود که می‌خواست اسب‌ها و سربازانش بخوبی رفع خستگی کنند تا اگر جنگی با قشون سلطان ابراهیم پیش آمد بتوانند بخوبی بجنگند.

دسته‌ای که برای اکتشاف رفته بود مراجعت کرد و به بابر گزارش داد که قشون سلطان ابراهیم وارد دهلی نشده و دروازه‌های شهر مزبور باز است و مردم بطور عادی وارد شهر می‌شوند و از آن خارج می‌گردند.

بابر براه افتاد ولی طوری با احتیاط حرکت می‌کرد که تا آن روز آنقدر احتیاط نکرده بود و به جلو دارانش گفت مواظب باشید که در سر راه ما خندق حفر نکرده روی آن را با خاشاک و چوب پوشانیده باشند تا اینکه ما در آن بیفتیم و قدرت خروج نداشته باشیم و سنگهای گران بر سرمان بیارند و ما را زیر سنک له کنند.

ولی نه در راه آنها خندق حفر کرده بودند نه در طرفین جاده‌ای که بابر از آن می‌گذشت و بدلهی نزدیک می‌شد افسران و سربازان سلطان ابراهیم دیده می‌شدند.

تا اینکه حصار شهر نمایان شد و بابر امر به توقف داد و باز عده‌ای را برای اکتشاف و تحقیق فرستاد و آنها گفتند دروازه‌ها باز است و مردم بطور عادی وارد شهر می‌شوند و از آن خارج می‌گردند.

بابر برای این که دوچار کمینگاه نشود و بهلاکت نرسد نیروی خود را با طرف شهر فرستاد تا این که تمام دروازه‌های شهر دهلی را تحت نظر بگیرند و بعد چند نفر از سکنه شهر را که بخوبی از وضع معابر اطلاع داشتند اجیر کرد تا راهنمای قشون او شوند و سربازانش را از معابر شهر بگذرانند و بدارك دهلی که لایدمسکن حاکم شهر بود برسانند. آنگاه عده‌ای از سربازان را مقابل دروازه‌ها گماشت تا اگر قشونی از خارج بشهر حمله ور گردید با او اطلاع بدهند و اگر خراستند دروازه‌ها را ببندند و مانع از خروج او شوند، نگذارند.

خلاصه بابر تا آنجا که يك سردار جنگی در آن عصر، می‌توانست مآل اندیشی کند تا این که گرفتار کمین گاه نگردد مآل اندیشی کرد و بطرف ارك دهلی براه افتاد. در ارك هم کسی جلوی بابر را نگرفت و پادشاه کابلستان و امریستر طوری وارد ارك گردید که پنداری وارد خانه خود شده است.

بابر وارد دهلی گردید و قدم به ارك گذاشت و خدمه‌ای که تا آن موقع عهده دار خدمت سلطان ابراهیم بودند مقابل بابر سرفرود آوردند و حاضر شدند که خدمت او را

برعهده بگیرند.

بابر پرسید که رئیس خدمه کیست؟

جواب دادند که خوانسالار رئیس خدمه می باشد.

بابر امر باحضار خوانسالار داد و آن مرد که شخصی بود بلند قامت و قوی هیكل و دارای شکمی برآمده مقابل بابر سرفروود آورد.

بابر از او پرسید آیا سلطان ابراهیم مراجعت نکرد؟

خوانسالار جواب داد نه ای همایون.

بابر پرسید از چه موقع تو سلطان ابراهیم را ندیدی؟

خوانسالار جواب داد از روزی که با قشون خود از دهلی براه افتاد و رفت من او را ندیدم.

بابر پرسید آیا نمی توانی حدس بزنی که او کجا رفته است؟

خوانسالار که براستی از مقصد سلطان ابراهیم بدون اطلاع بود اظهار کرد چگونگی

من می توانم حدس بزیم که سلطان ابراهیم کجا رفته است.

بابر گفت تو مدتی طولانی است که در خدمت سلطان ابراهیم هستی و از عاداتش

اطلاع داری و میدانی نقاطی که مورد توجه او می باشد کجاست.

خوانسالار گفت شاید به (سیملا) رفته است.

بابر پرسید سیملا کجاست؟

خوانسالار گفت که سیملا يك منطقه بیلاقی در دامنه کوه است و در فصل تابستان سلطان

ابراهیم بآنجا می رفت تا این که از گرمای دهلی معذب نباشد و شاید اکنون هم به سیملا منتقل شده است.

بابر پرسید از این جا تا سیملا چقدر راه است؟

خوانسالار جواب داد هفت روز راه می باشد و آنجا در فصل تابستان طوری خنک

است که بعد از غروب آفتاب سکنه سیملا باید لباس بپوشند تا این که سرما نخورند و هنگام شب درب اطاق را می بندند و گرنه سرما خواهند خورد.

بابر دستور داد که عده ای از سربازانش به سیملا بروند و بفهمند که آیا سلطان ابراهیم

آنجا هست یا نه.

اما سلطان ابراهیم در سیملا نبود و بعد از این که از علف زار بزرگ پانی پت خارج شد

راه شهر (اگره) را پیش گرفت و آن شهر امروز نیز هست و در جنوب شرقی دهلی کنار رودخانه

موسوم به (جومه) قرار گرفته و امروز هم شهر اگره مثل گذشته در هندوستان مشهور و از

بلاد بزرگ آن کشور است.

سلطان ابراهیم از این جهت به آگره رفت تا در آنجا پیروانش را اطراف خود جمع نماید و بازمانده قشونش را که از دشت علفزار پائی پت خارج کرده بود تقویت کند و باز بجهنگ بابر برود.

شهر آگره در جنوب شرقی دهلی واقع شده و بابر اطلاع نداشت مردی که در جستجویش می باشد در نزدیکی وی مشغول گرد آوردن سرباز و بسیج کردن يك قشون جدید است تا بجهنگ او بیاید.

يك روز چند مسافر که از آگره می آمدند بعد از ورود به دهلی گفتند که سلطان ابراهیم در آگره است و آن خبر بگوش بابر رسید.

بابر متوجه شد که اگر در دهلی بماند، محاصره خواهد شد و باید از آن شهر برود تا این که دوچار محاصره سلطان ابراهیم نشود.

بابر می دانست نیروئی که محاصره می شود قدرت مانور را از دست می دهد و محکوم است که یا در پشت حصار از گرسنگی بمیرد یا این که از شهر خارج گردد و خود را در معرض خطر نابودی قرار بدهد تا بتواند حلقه محاصره را بگسلاند و خویش را به آن طرف حلقه مذکور برساند.

پادشاه جدید دهلی بهتر آن دانست که بجهنگ سلطان ابراهیم برود و او وی را در حلقه محاصره قرار دهد. نه این که سلطان ابراهیم وی را محصور نماید و وادارش کند که در پشت حصار دهلی از گرسنگی بمیرد.

این بود که حکومت دهلی را به برادرش داد و خود با قشون براه افتاد و بسوی آگره رفت و سلطان ابراهیم که پیش بینی نمی کرد بابر بسوی آگره راه بیفتد غافل گیر گردید. بعد از این که بابر دهلی را گرفت غنائم بسیار بدست آورد و توانست سربازانی را اجیر نماید و وارد قشون خود کند و با يك قشون بزرگ، آگره را محاصره نماید.

بابر بعد از محاصره کردن آگره عزم کرد که مثل جدش امیر تیمور گورکان برای غلبه بر آن شهر از باروت استفاده نماید و در هندوستان استفاده از باروت در جهنگ متداول نشده بود و هندیها هنوز شمشال و توپ را در میدان جهنگ مورد استفاده قرار نمی دادند و خود بابر نیز در قشون خویش از توپ و شمشال استفاده نمی کرد و در آن دوره، تنها حکومت عثمانی بود که از توپ و شمشال استفاده می نمود.

در کشور ایران، اولین مرتبه اسلحه آتشی در دوره سلطنت (حسن اوزون) یعنی حسن بلند قامت، پادشاه آذربایجان وارد آن کشور گردید حسن اوزون یا (اوزون حسن) در

دوره سلطنت خود (قبل از صفویه) با جمهوری ونیز در اروپا دارای مناسبات دوستانه شد و عده‌ای از صنعتگران ونیزی را باذربایجان جلب کرد و آنها را وادار نمود که برایش يك نوع سلاح آتشی بسازند که ونیزی‌ها با اسم (پیس تولت) می‌خواندند و این نام بعد در زبان فارسی، تغییر کرد و بشکل (پیشدو) درآمد یعنی آنچه بعدها موسوم به تپانچه گردید.

سلاطین ایران قبل از صفویه و در آغاز سلطنت آنها با این که از باروت اطلاع داشتند و اسلحه آتشی را می‌شناختند از آنها استفاده نمی‌کردند و علتش این بود که پیشدوها (تپانچه‌های) آن دوره آن قدر طول داشت که وقتی آن را به کمر می‌بستند سر لوله تپانچه از زانو، (بطرف پائین) می‌گذشت و شمشال‌ها آنچنان بزرگ و سنگین بود که حامل شمشال، پیوسته حس می‌کرد که باری سنگین بردوش دارد و توپهای آن دوره هم که با مس و بعد با مفرغ ساخته می‌شد متناسب بود با تپانچه و شمشال‌ها.

در ازمنه قدیم در میدان جنگ، يك نوع کمان آهنی مورد استفاده قرار می‌گرفت که شکل آن غیر از کمان معمولی وزه‌ی بود و از آن کمان، تیرهای کوتاه فلزی با نیروی فتر پرتاب می‌شد و کمان مزبور که از طرف امیر تیمور گورکان در شرق متداول شد و بهمین جهت موسوم به تیموریا لیک گردید دارای قنناق بود و پس از این که شمشال اختراع شد قنناق تیموریا لیک را در شمشال‌کار گذاشتند که جد قنناق تفنگ‌های کنونی می‌باشد لیکن قنناقی که برای شمشال‌ها می‌ساختند بزرگ و سنگین بود و بوزن امروز بیست گرم وزن داشت غیر از مهمات و دو شاخه‌ای که لوله شمشال را روی آن می‌نهادند و شلیک می‌کردند.

حمل سلاح مذکور دشوار بود و فایده‌اش در میدان جنگ موقتی زیرا همین که دو تیر با شمشال خالی می‌کردند طوری گرم می‌شد که نمی‌توانستند در آن باروت بریزند. توپهای مسین یا مفرغی هم در میدان جنگ بیش از چند لحظه قابل استفاده نبود و بعد از این که يك وحدت‌اکثر دو گلوله با توپها شلیک می‌کردند بمناسبت گرم شدن آنها نمی‌توانستند از توپ استفاده نمایند.

این بود که بعضی از سلاطین شرق از جمله بابر ترجیح می‌دادند که از استفاده از آن اسلحه سنگین و ناراحت‌کننده که اثرشان موقتی بود صرف‌نظر نمایند.

در اروپا هم اسلحه مذکور مثل کشورهای شرق، هنوز سلاح متداول میدان جنگ نشده بود و در جنگ‌های اروپا شمشیر و نیزه و تیر، اسلحه اصلی و موثر بشمار می‌آمد.

در سال ۱۴۵۳ میلادی، برای اولین بار توپ، بطوری که تا آن روز بدون سابقه بود برای تصرف شهر (استانبول) که قبل از آن با اسم قسطنطنیه خوانده می‌شد بکار افتاد و

سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی در صدد برآمد که حصار قسطنطنیه را با توپ ویران نماید و توپهائی بوسیله استادان مجارستانی ساخت که هر يك از آنها را پنجاه گاو می کشید و آن توپها را مقابل حصار قسطنطنیه قرار دادند و شلیک کردند ولی هر بار که یکی از آن توپها خالی می شد، می باید لااقل دوازده ساعت صبر کنند تا این که توپ سرد شود و دو عدد از آن توپها منفجر شد و توپچی ها را بقتل رسانید.<sup>۱</sup>

در آن جنگ با این که سلطان محمد فاتح بزرگترین نوپهائی را که تا آن روز ساخته شده بود، مقابل حصار قسطنطنیه متمرکز نمود نتوانست حصار آن شهر را ویران نماید و قسطنطنیه با وسائل جنگی قدیمی و بخصوص بر اثر اختلافاتی که بین خود مدافعین وجود داشت سقوط کرد و با احتمال زیاد عثمانی ها طرز استفاده از باروت را در میدان جنگ از امیر تیمور گورکان فرا گرفته بودند چون امیر تیمور گورکان در جنگ با (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی در آغاز قرن پانزدهم میلادی باروت بکار برد اما نه در توپ و شمشال. اولین کسی که در میدان جنگ از باروت استفاده زیاد و بدون سابقه کرد سلطان محمد فاتح می باشد که در موقع محاصره قسطنطنیه و تقریباً پنجاه سال بعد از جنگ امیر تیمور گورکان با ایلدرم بایزید توپهای زیاد را مقابل حصار قسطنطنیه متمرکز نمود.

یکی از روش ها که سلطان محمد فاتح برای استفاده از باروت در جنگ قسطنطنیه بکار برد این بود که مثل امیر تیمور گورکان عده ای را مکلف کرد که نقب حفر کنند و آن را بزرگ حصار شهر قسطنطنیه برسانند و پس از این که دنباله نقب بزرگ حصار رسید در آنجا يك حفره بزرگ ایجاد کنند و آن را بر از باروت نمایند و فتیله ای بین انبوه باروت، و مدخل نقب کشیده شود و بعد فتیله را مشتعل نمایند تا این که باروت منفجر گردد و حصار ویران

۱- شرح جنگ قسطنطنیه و تصرف آن از طرف سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی، در گذشته بقلم (میکائیل التاری) نویسنده فنلاندی و بترجمه این ناتوان بعنوان (من غلام سلطان محمد فاتح بودم) در یکی از مجلات تهران چاپ شد و من آن خاطرات تاریخی را از انگلیسی ترجمه می کردم و یکی از صحنه های آن سرگذشت تاریخی که هرگز از یسادم نمی رود شرح عبور دادن کشتی های جنگی سلطان محمد فاتح از راه خشکی برای وارد کردن به خلیج معروف (شاخ طالا) در استانبول می باشد و چند سال بعد منظره عبور دادن آن کشتی های جنگی را از راه خشکی که تصویر يك تابلوی نقاشی بود در مجله (ناشتال جیوگرافیک ماگازین) چاپ آمریکا دیدم و اصل آن تابلوی نقاشی گویا در موزه (متروپولی تن) نیویورک است.

شود و قشون سلطان محمد فاتح بتوانند از آن رخنه وارد شهر گردند.  
این کار بانجام رسید و قسمتی از حصار قسطنطنیه ویران شد ولی قبل از این که مهاجمین  
بتوانند از آنجا خود را بشهر برسانند مدافعین با سرعت رخنه‌ای را که بوجود آمده بود  
با تیر و تخته و سنگ و خشت مسدود نمودند.

## فصل چهارم

# بابر ز مامدار هندوستان شد

بعد از این که بابر به اگره رسید و آن را محاصره کرد تصمیم گرفت برای ویران کردن حصار شهر از باروت استفاده نماید و در نزدیکی اگره يك باروت کوبی احداث نمود و در هندوستان چیزهایی که جزو مواد خام باروت است وجود داشت و بابر امر کرد که اطراف باروت کوبی آتش نیفرزند و درون آن هم خیلی احتیاط نمایند تا این که باروت محترق نشود و سبب اتلاف نفوس که در باروت کوبی کار می کنند نگردد.

در حالی که عدی در باروت کوبی مشغول تهیه باروت بودند بابر عده ای دیگر را مأمور حفر دو نقب کرد یکی در شرق و دیگری در غرب شهر اگره و قرار شد که حفاران، آن دو نقب را طوری حفر کنند که سر نقبها بزر حصار شهر برسد و آن گاه در محلی که نقب بزر حصار رسیده، يك حفره بزرگ ایجاد نمایند که طول آن در امتداد طول دیوار شهر باشد و بعد از انفجار باروت، قسمتی بیشتر از حصار ویران گردد.

بعد از این که نقبها با تمام رسید باروت هم فراهم گردید و بدستور بابر عده ای از همانها که باروت را کوبیده بودند، آن را از راه نقب، بزر حصار بردند و دو حفره طولانی در امتداد دیوار شهر، که زیر حصار بوجود آمده بود پراز باروت شد و سپس از آن حفره ها فتیله ای طولانی از نقبها گذرانیدند و سرفتیلهها را از مدخل نقب خارج کردند و بابر گفت که فتیلهها را در طلوع بامداد آتش بزنند که قشون او آماده حمله بشهر باشد و همین که حصار در دو موضع شرقی و غربی ویران گردید سربازان بشهر تنهاجم نمایند

و هر گونه مقاومت را از بین ببرند و بکشند که سلطان ابراهیم زنده دستگیر شود. وقتی فضا بعد از گذشتن شب، بقدری روشن شد که سربازان بابر می توانستند بجنگند بدستور بابر فتیله ها را آتش زدند و طولی نکشید که دوانفجار پیاپی روداد و طوری انفجارها شدید بود که در دو طرف شهر خانه های نزدیک محل انفجار ویران شد و سکنه شهر تصور کردند که دنیا منهدم گردید.

قشون بابر از وحشت و بهت مدافعین استفاده کرد و سربازان غور و سربازان پاتان و مردان کابلی پیشاپیش سربازان دیگر از دو امتداد شرقی و غربی وارد شهر شدند. طوری مدافعین از شنیدن صدای دوانفجار و لرزیدن شهر، و ویران شدن حصار در دو موضع، روحیه خود را از دست دادند که نتوانستند مقابل هجوم سربازان بابر مقاومت نمایند و اکثر سربازان سلطان ابراهیم که در شهر بودند تسلیم شدند و جنگ اگره قبل از این که آفتاب بوسط آسمان برسد خاتمه یافت و بابر آن شهر را مسخر کرد و سلطان ابراهیم که زنها و فرزندان خود را به سیملا (منطقه بیلاقی) فرستاده بود دستگیر شد.

بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت بابر امر کرد که سربازانش از اگره خارج شوند و در بیرون شهر اردوگاه بوجود آوردند. بابر که آزمایش داشت می دانست که اگر سربازانش در شهر بمانند بین سربازان مسلمان او، و سکنه هندوی شهر، اختلاف بوجود خواهد آمد و خون بر زمین ریخته خواهد شد و امر کرد که سربازان از شهر خارج شوند و در اردوگاه بسر ببرند و دو ساعت بعد از ظهر جز سربازانی که نگهبان بودند و می یا بد در شهر بمانند کسی از سربازان بابر در شهر اگره نبود.

در آن موقع بابر که از کار جنگ اگره فارغ شده بود غذا خواست و بعد از این که سفره ای مقابل او گسترده گفت سلطان ابراهیم را بیاورند و سلطان ابراهیم را نزد بابر بردند و باو اجازه جلوس داد و سلطان ابراهیم نشست.

بابر گفت آیا غذا خورده ای؟ سلطان ابراهیم جواب داد کسی بمن غذا نداد و اگر هم می داد اشتهای خوردن غذا را نداشتم.

بابر پرسید اکنون چطور؟ و آیا اشتهای خوردن غذا را داری؟ سلطان ابراهیم گفت چون همایون مرا بر سفره خود می نشاند، اشتهای پیدا کرده ام و می توانم غذا بخورم. تا وقتی که غذا می خوردند بابر راجع به شکست خوردن سلطان ابراهیم صحبت نکرد و بعد از این که غذا خورده شد و سفره را برداشتند بابر گفت سلطان ابراهیم آیا بخاطر داری که در نامه خود بمن چه نوشته بودی سلطان ابراهیم سکوت کرد.

بابر گفت انسان هر قدر مقتدر باشد، نباید يك چنین نامه را بخصم خود بنویسد و آنهایی که بیشتر اقتدار دارند باید مؤدب تر باشد سلطان ابراهیم باز سکوت نمود زیرا



نمی‌توانست جوابی بدهد و اگر می‌گفت که نامه را از روی غرور و خودپسندی نوشته بخود تو همین می‌کرد و هر گاه می‌گفت که آنچه در آن نامه نوشته درست بوده بقتل می‌رسید او مردی بود مغلوب و از خود اختیاری نداشت و هر تصمیم که بابر راجع باو می‌گرفت، بموقع اجرا گذاشته می‌شد.

بابر گفت ای سلطان ابراهیم تو بمن ناسزا گفتی ولی من بتو ناسزا نمی‌گویم و با مسالمت رفتار می‌نمایم تا بدانی که من مردی مقتدر هستم و اگر تو بر من غلبه می‌کردی بدون تردید مرا بقتل می‌رساندی ولی من تو را بقتل نمی‌رسانم حتی سلطنت تو را برمی‌گردانم اما قلمرو سلطنت تو، مثل گذشته وسعت نخواهد داشت و تواز این پس سلطان همین شهر یعنی اگره خواهی بود و من برای تو پیشکاری انتخاب خواهم کرد که در این جا با تو بسر خواهد برد تا اطمینان داشته باشم که از طرف تو، اقدامی علیه من نخواهد شد. سلطان ابراهیم خواست که خزانه خود را به بابر بدهد تا این که بابر از دهلی و اگره برود و او مثل گذشته با استقلال زندگی کند. اما بابر گفت آن روز که تو می‌توانستی از خزانه خود بخشش کنی گذشت و در آن روز تو صاحب خزانه خود بودی ولی امروز دیگر مالک آن خزانه نیستی و آنچه داری بمن تعلق دارد و جان تو هم از من است و من اگر بخوام می‌توانم فرمان قتل تو را صادر کنم و برای این که تو بتوانی به تفاوتی که بین من و تو وجود دارد پی ببری از قتل تو صرف نظر می‌نمایم.

سلطان ابراهیم مجبور شد بدستور بابر بسطنت اگره اکتفا نماید و یکی از صاحب منصبان بسمت پیشکار سلطان ابراهیم انتخاب گردید تا این که آن مرد اقدامی علیه بابر نکند.

نتیجه غلبه بابر بر دهلی و اگره و از بین رفتن سلطنت مستقل سلطان ابراهیم این شد که بابر از آن بیعد زمامدار هندوستان گردید.

وقتی می‌گوئیم که بابر از آن بیعد زمامدار هندوستان شد به معنای این نیست که پادشاه تمام مناطق هندوستان گردید.

چون در هیچ دوره تمام هندوستان تحت سلطه پادشاهی واحد قرار نگرفت و هیچ يك از جهانگشایانی که به هندوستان رفتند نتوانستند سراسر هند را تحت تسلط خود در آورند.

انگلیسی‌ها هم که در آغاز بوسیله (کمپانی هند شرقی) هندوستان را اشغال کردند و بعد در دوره سلطنت ویکتوریا بطور رسمی هندوستان را منضم به مستعمرات خود نمودند و اداره امور آن را دولت انگلستان بر عهده گرفت هرگز نتوانستند تمام هندوستان را مستعمره خود بکنند و در تمام دوره‌ای که هندوستان مستعمره انگلستان بود، در آنجا سلاطین و

راج‌های مختار هم سلطنت می‌کردند.

در دوره‌ای که بابر سلطنت هندوستان رسید قسمت شرقی هندوستان موسوم به (بیرمانی) يك منطقه مجهول بود و از خوف فیل‌های وحشی و مارهای زهر دار کسی جرئت نمی‌کرد بآنجا برود و در شمال هندوستان و دامنه‌های مرتفع کوه هیمالیا هم کشورهای بود که هر يك سلطان مستقل داشت و حتی امروز، که سراسر هندوستان تحت سلطه حکومتی واحد درآمده و از سال ۱۹۴۷ میلادی ملت هندوستان استقلال یافته باز دو کشور مستقل در دامنه کوه هیمالیا در شمال هندوستان هست که از حکومت هندوستان اطاعت نمی‌نمایند. ولی تردید نمی‌توان کرد که بعد از این که بابر بردهای و اگره مسلط گردید کشور او در هندوستان، بزرگ‌ترین مملکت آن اقلیم گردید.

سلطنت بابر در هندوستان، و بعد از مرگ او سلطنت فرزندانش در آن سرزمین پنهان و از حوادث جالب توجه تاریخ می‌باشد چون بابر و فرزندانش مسلمان بودند و اتباع آنها هندو و آن پادشاهان مسلمان توانستند مدتی طولانی بر اتباع هندوی خود سلطنت نمایند. علت اینکه بابر و فرزندانش مدتی مدید بر هندوها سلطنت کردند و حتی يك بار هندوها، علیه آنها نشویدند این بود که سلاطین سلسله بابر مزاحم کیش هندوها نمی‌شدند و از اجرای رسوم دین آنها مانع نمی‌کردند.

در قدیم رسم این بود که وقتی پادشاهی کشوری را فتح می‌کرد سکنه آن کشور را مجبور پذیرفتن دین خود می‌نمود و آنها که نمی‌خواستند دینش را بپذیرند بقتل می‌رسیدند یا مجبور به جلائی وطن می‌شدند.

با بر هیچ کس را مجبور نمی‌کرد که دین او را بپذیرد و در هیچ نقطه از هندوستان مزاحم رسوم و تشریفات مذهبی هندوها نگردید و در شهرهایی که مسلمین زندگی می‌کردند، مسجد مسلمانها و معبد هندوان، کنار هم قرار داشت بدون اینکه یکی از آنها مزاحم دیگری شود.

در آغاز که بابر در هندوستان سلطنت رسید در بار یانش در گوش وی می‌خواندند که هندوان را در فشار قرار بدهد و آنها را وادار نماید که دین اسلام را بپذیرند ولی بابر بگفته آنها توجه نمی‌کرد و در صد آزار هندوان بر نمی‌آمد.

بعد از مدتی در بار پهای بابر که دانستند نمی‌توانند او را علیه هندوان تحریک نمایند، دست از اقدامات خود کشیدند.

آنگاه در دربار بابر و پس از او در دوره سلطنت فرزندانش سکوت در مورد هندوان يك سنت شد و هرگز يك نفر در صد بر نمی‌آمد که سلاطین مسلمان هندوستان را که از فرزندانش بابر بودند علیه هندوان تحریک نماید.

شهر اگر در گذشته مثل امروز کنار رودخانه (جومه) بود و هست و رودخانه مزبور، که از کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و بعد از عبور از شهرهای دهلی - اگره - موتره اله‌آباد - وارد رود (گنگ) می‌شود جزو رودهای مقدس هندوستان بشمار می‌آید و کسانی که نتوانند اموات خود را در ساحل رود گنگ بسوزانند می‌کوشند که مردگان آنها در ساحل رود جومه سوزانیده شود.

در ساحل همان رود نزدیک شهر اگره و همچنین نزدیک شهر اله‌آباد دو قبرستان بزرگ برای دفن اموات مسلمین احداث شد و کنار رودخانه جومه مسلمان‌ها اموات خود را در زمین دفن می‌کردند و هندوها هم اموات خود را می‌سوزانیدند بدون اینکه یکی از آنها مزاحم دیگری شوند.

گفتیم که در دوره سلطنت فرزندان بابر در هندوستان گاهی بین هندوان و مسلمین جنگ در می‌گرفت و عده‌ای از طرفین بقتل می‌رسیدند اما پیوسته جنگهای مزبور از تعصب افراد سرچشمه می‌گرفت و سلاطین هند که از فرزندان بابر بودند در مشغول کردن ناپره جنگ دخالت نداشتند و مسلمان و هندو را بیک چشم می‌نگریستند.

بعد از اینکه بابر از کار جنگ با سلطان ابراهیم فارغ گردید او را در اگره گذاشت و خود به دهلی مراجعت کرد و آن شهر را پایتخت خود قرارداد و چون فصل تابستان، هوا در دهلی گرم می‌شود، بعد از آغاز گرما بدسیملا می‌رفت که گفتیم بیلاق دهلی بود. بابر گاهی از دهلی به شهر امریستر می‌رفت و اگر در آنجا مواجه با گرما می‌گردید راه منطقه جلندر را پیش می‌گرفت که در جنوب شرقی امریستر قرار گرفته بود و امروز هم آنجاست.

بابر عامل اصلی آبادی شهر جلندر است و وسیله آبادی آن شهر عبارت بود از کشت پنبه و ایجاد کارگاه‌های ریسندگی و پارچه بافی و پرورش کرم ابریشم و ایجاد کارگاه‌های بافت پارچه‌های ابریشمی.

بابر متوجه گردید که در منطقه جلندر پنبه مرغوب بدست می‌آید و درخت توت، در آن جا رشد می‌کند و لذا زارعین را تشویق نمود که پنبه بکارند و عده‌ای دیگر را تشویق کرد که مشغول پرورش کرم ابریشم شوند. بموازات توسعه کشت پنبه و پرورش کرم ابریشم در شهر جلندر بدستور و با کمک بابر کارگاه‌های پارچه بافی و ابریشم بافی بوجود آمد و طوری توسعه بهم رسانید که جلندر از مراکز بزرگ پارچه بافی و ابریشم بافی هندوستان شد و نه فقط پارچه‌های حریر آن شهر به قسمت‌های مختلف هندوستان صادر می‌شد بلکه بکشورهای خارج هم صادر می‌کردند و پارچه‌های نخی و ابریشمی جلندر در دوره بابر و فرزندان او در شرق معروف بود و از مرغوب‌ترین پارچه‌های نخی و ابریشمی مشرق زمین

بشمار می‌آمد.

بابر تا روزی که زنده بود کشت پنبه و پرورش کرم ابریشم را در جاهائی از هندوستان که مناسب بود توسعه داد و بعد از او در دوره سلطنت فرزندانش پارچه‌های نخی و ابریشمی از اقلام بزرگ صادرات هندوستان گردید و در تمام کشورهای مشرق پارچه نخی و ابریشمی هندوستان را خریداری می‌کردند و تمام آن پارچه‌ها در کارگاه‌های کوچک دستی بافته می‌شد.

بعد از انقراض سلطنت فرزندان بابر، موسوم به سلسله امپراطوران مغول هندوستان رسمی که بابر و فرزندانش گذاشته بودند همچنان بجا ماند و پارچه‌های نخی و ابریشمی هندوستان بکشورهای دیگر صادر می‌شد تا روزی که پارچه‌های نخی از جمله چلووار از اروپا وارد هندوستان گردید.

چلووار اروپائی بعد از این که وارد هندوستان شد به یک سوم بهای چلووار هندی بفروش می‌رسید و در نتیجه کارگاه‌های پارچه‌بافی محلی در جلندر و جاهای دیگر تعطیل گردید و نساجان هندی نمی‌توانستند با پارچه‌های نخی اروپائی رقابت نمایند. در سال ۱۸۳۵ میلادی رئیس کمپانی هند شرقی (هنوز دولت انگلستان سرزمین هندوستان را بطور رسمی جزو مستعمرات پادشاه انگلستان اعلام نکرده بود تا این که مثل سنوات بعد برای اداره هندوستان از طرف پادشاه انگلستان نایب‌السلطنه انتخاب شود) گزارشی برای دولت انگلستان نوشت که گریه‌آور بود و امروز هم گریه‌آور می‌باشد و در آن گزارش گفت (دشت‌های هندوستان از استخوان نساجان هندی که از گرسنگی مرده‌اند سفید شده است).

سنتی که بابر در جلندر بوجود آورد تا امروز باقی مانده و هم اکنون که هندوستان دارای استقلال و حکومت ملی است جلندر از مراکز پارچه‌بافی و حریر بافی بزرگ هندوستان می‌باشد با این تفاوت که دیگر پارچه‌های نخی اروپائی از جمله چلووار نمیتواند نساج هندی را محکوم بگرسنگی و مرگ نماید.

گفتیم که در قشون بابر، عده‌ای کثیر سرباز مسلمان بودند که جز واقوام افغانستان بشمار می‌آمدند مثل سربازان (غور) و بابلی و پاتانی و غیره.

بعد از این که با بردهلی و آنگاه اگره را بتصرف در آورد جنگ در هندوستان تمام شد اما سربازان مزبور نخواستند از هندوستان بروند و همه در سرزمین هند باقی ماندند. و بابر به معمرین آنها که قادر بادامه خدمت سربازی نبودند زمین داد تا این که بزراعت مشغول گردند و جوانان را در خدمت خود نگاه داشت و به فرزند خود همایون گفت وقتی سربازان افغانی پیر شدند اگر من زنده نبودم و تو سلطنت می‌کردی بآنها زمین بده تا

بتوانند زراعت نمایند زیرا آنان برمن و تو حق دارند و بر اثر خدمت و فداکاری آنها بود که ما به سلطنت هندوستان رسیدیم.

پشکاری که بابر برای سلطان ابراهیم در آگره انتخاب کرد موسوم بود به (بایا طفرائی) و در آن تاریخ چهل و پنج سال از عمرش می گذشت و اهل کابل بشمار می آمد و بابر به آن مرد گفته بود که مراقب سلطان ابراهیم باشد تا اینکه وی علیه او توطئه نکند و از نخستین روزی که بایا طفرائی بظاهر پیشکار سلطان ابراهیم و در معنی جاسوس او شد، سلطان ابراهیم از وی پرهیز می کرد و تا آنجا که می توانست می کوشید که با آن مرد تماس نداشته باشد.

بایا طفرائی تا آنجا که امکان داشت از وضع سلطان ابراهیم کسب اطلاع می کرد ولی نمی توانست که روز و شب از زندگی خصوصی او کسب اطلاع نماید و بفهمد که آن مرد کجا می رود و چه کسانی نزد او می روند و چه می گویند و سلطان ابراهیم که پادشاه آگره بود مالیات آن جا را وصول مینمود ولی آگره در آن موقع يك شهر بزرگ محسوب می شد و حومه ای وسیع داشت و يك قسمت از ولایات كوچك جزو توابع آگره بشمار می آمد.

سلطان ابراهیم يك مستمری به بایا طفرائی می داد و بایا طفرائی نمی دانست مالیاتی که سلطان ابراهیم وصول می کند چه مبلغ است و چه اندازه از آن بمصرف می رسد. همین که سلطان ابراهیم اندوخته ای فراهم کرد و متوجه شد که می تواند قشونی گرد بیاورد. تصمیم گرفت که مبادرت به بسیج يك قشون پنهانی نماید.

آن موقع در هندوستان کسانی بودند که آنها را با سم (سادهو) می خواندند و سادهو مردی بود که در جنگل زندگی می کرد و پوست جانورانی را که بمرک طبیعی مرده بودند می پوشید (هندوها جانوران را بقتل نمیرسانیدند تا از پوست آنها استفاده نمایند) و بندرت اتفاق می افتاد مسلح باشد و بجای شمشیر از يك چماق بزرگ که روی دوش می نهاد استفاده می نمود. سادهو در همه عمر در جنگل بسر می برد و بشهر نمی آمد مگر بندرت برای تهیه بعضی از احتیاجات که در جنگل فراهم نمی شد.

مشاهده يك سادهو در جنگل یا صحرا برای هندی ها مثل يك درخت یا بوته گیاه چیزی بود عادی و هیچ کس از مشاهده وی حیرت نمی نمود و هرگز کسی از سادهو نمی پرسید که از کجا می آید و بکجا می رود و چگونه زندگی می کند و مسکنش در کجاست. سلطان ابراهیم دستور داد که سر بازنش در جنگل بشکل سادهو در آیند و سلاح

۱- این چماق در وطن ما ایران با سم (منتشا) خوانده می شد و نمونه سادهو تا یکصد سال قبل

در ایران هم بچشم می رسید - مترجم

خود را پنهان کنند تا این که مورد سوء ظن قرار نگیرند و آماده باشند تا روزی که بآنها فرمان حرکت داده شود و در آن موقع باید مبادرت به پیکار کنند.

سربازان هم طبق دستور سلطان ابراهیم از اطراف می آمدند ولی وارد اگره نمی شدند بلکه در نزدیکی شهر مزبور در جنگل بشکل سادهو در می آمدند و خود را پنهان می کردند و آماده بودند تا این که از طرف سلطان ابراهیم فرمان حرکت آنها صادر گردد. جنگلی که سادهوها در آن بسر می بردند امروز نیز هست و با این که امروز هندوستان يك کشور صنعتی شده و وضع قسمتی از اراضی و جنگلها تغییر کرده، هنوز جنگل مزبور آن قدر انبوه است که يك قشون می تواند در آن پنهان گردد و خود را از انظار مخفی نماید. سلطان ابراهیم بیست هزار سرباز در جنگل گرد آورد و با باطفرائی متوجه نگردید که سلطان اگره قشون گرد آورده است ولی روستائیانیکه اطراف جنگل بودند متوجه شدند که شماره سادهوها در جنگل زیادتر از سنوات گذشته شده است. و از این واقعه کسی حیرت نمود و روستائیان ساده دل تصور کردند همان طور که بعضی از سالها زیاد باران می بارد و برخی از سالها خشکسالی است در آن سال هم سادهو در جنگل فراوان شده است. امروز اگر روستائیان ببینند عده ای کثیر سادهو در جنگل بسر می برند در صد کنجکاوی بر می آیند. اما در آن دوره دهاقین هندی در صد کنجکاوی بر نیامدند و آنها سادهو را مرد راه بودا می دانستند و عقیده داشتند که عمر خود را وقف خدمت به بودا کرده است و نباید از چند و چون او پرسید.

سادهو که خاص مذهب بودائی و برهمنائی است در هندوچین نیز هست و سادهوها در هندوچین برخلاف سادهوهای هندوستان سردامی تراشیدند و پیراهن ارغوانی می پوشیدند و کشکولی بدست می گرفتند و براه می افتادند و هر کس باندازه توانائی خود چیزی در آن کشکول می نهاد که کمک به معاش سادهو شود.

بظاهر رسم سادهو شدن از این جا سرچشمه گرفته که در مذهب قدیم هندوستان با اسم مذهب (ودا) یا (ویدا) مرد بعد از اینکه دارای عائله می شد و فرزندانش بسن رشد می رسیدند و می توانستند معاش خویش را تأمین نمایند و دیگر محتاج پدر نباشند رئیس خانواده می باید از کانون خانوادگی و همچنین از اجتماع دور شود و برود و در جنگل زندگی نماید و با جامعه ای که در آن می زیست تماس نداشته باشد.

از آن پس وظیفه مرد این بود که در جنگل و در حال تنهائی ب فکر فرو برود و راجع به آفرینش بیندیشد و بکوشد که تا آنجا که برایش ممکن است خالص آسمان و زمین و موجودات جاندار را بشناسد.

اگر در جنگل بیمار شود نباید بسوی جامعه ای که در آن می زیست بسر گردد و از

خانواده خود درخواست کمک کند بلکه باید همچنان در جنگل بماند تا این که مداوا شود یا بمیرد .

مردی که دست از خانواده و جامعه خود کشیده و بجنگل رفته نباید انتظار داشته باشد که در موقع مرگ خویشاوندانش بر بالین او باشند چون انسان در موقع مرگ تنها است و هیچ کس برای مردن کمک به محتضر نمی کند و همه هنگام مرگ تنها بسوی دیار دیگر رهسپار می گردند مرد وارسته و دست از جهان شسته هم که در جنگل زندگی می نماید هنگام مرگ باید تنها باشد و به تنهایی از این جهان بسوی بهشت بودائیان موسوم به (نیروانا) برود.

در آن لحظه که آن مرد بسوی دنیای دیگر می رود خود را محاکمه می نماید و عقیده بودائیان در خصوص بهشت و جهنم این است که هر کس بهشت و جهنم خویش را با اراده انتخاب می نماید و به عقیده بودائیان قاضی اعمال انسان روح است یعنی روح بعد از مرگ یا در حین انتقال بدنای دیگر خود را محاکمه می نماید اگر روح هنگام محاکمه خود را تبرئه کرد وارد نیروانا می گردد که بهشت بودائیان است نیروانا دارای مشخصات نیست بلکه عرصه ایست که ارواح نیکو کار که هنگام محاکمه، محکوم نشده اند در آن بسر میبرند. بعقیده بودائیان بهشت عبارت است از حال ارواحی که هنگام محاکمه تبرئه شده اند و جهنم عبارت است از حال ارواحی که در موقع محاکمه محکوم گردیده اند. آنها بودائیان عذاب روح را در جهنم همان احساس محکومیت می دانند و غذایی دیگر برای روح قائل نیستند و چون عذاب مزبور ابدی است و هرگز از بین نمی رود مجازاتی است غیر قابل تحمل.

الفصه مردی که در جنگل بیمار شده، باید همانجا بماند تا این که به تنهایی زندگی را بدرود بگوید.

آنگاه اعضای خانواده اش می توانند جسد او را از جنگل خارج کنند و کنار رودخانه بسوزانند و خاکسترش را در آب بریزند ولی چون اعضای خانواده نمیدانند که رئیس خانواده در کجای جنگل است و چه میکند گاهی از مرگ او بی خبر میمانند و هنگامی به جسد مرده میرسند که جز استخوان چیزی از آن باقی نمانده است.

رسم ساده و شدن از این بوجود آمد و بر اثر مرور زمان مفهوم خود را از دست داد و در قدیم فقط کسانی که وظیفه خود را نسبت با اجتماع بانجام رسانیده و فرزندان خویش را بزرگ کرده بودند بجنگل میرفتند و بعدها هر کس که بجهتی نمیخواست در شهر یا قصبه و قریه بماند به جنگل میرفت.

در قدیم کسی که به جنگل میرفت چاره نداشت جز این که پوست جانوران را بپوشد

زیرا نمیتوانست بشهر برود و لباس خریداری نماید و اگر هم میرفت دارای پولی نبود تا بمصرف خریدن لباس برساند.

بعد که رسم سادهو متداول شد، پوشیدن پوست حیوانات مد گردید و سادوها بدون ضرورت پوست حیوانات را می پوشیدند زیرا می توانستند بشهر بروند و لباس خریداری نمایند. در قدیم کسانی که به جنگل می رفتند تا این که در آنجا زندگی کنند و بمیرند مجبور بودند که برای دفاع از خودشان در قبال جانوران وحشی چماقی سنگین داشته باشند اما سادوها که آن چماق با سم منتشا را بردوش می نهادند مجبور نبودند که آن چماق سنگین را حمل کنند زیرا هیچ جانور خطرناک آنها را تهدید نمی کرد.

در قدیم کسانی که به جنگل می رفتند فقط با میوه های جنگلی ارتزاق می نمودند و سی بعد از این که رسم سادهو شدن متداول گردید آنها از مردم درخواست کمک می نمودند و با صدقه ای که مردم بآنها می دادند امرار معاش می کردند چون نمی توانستند میوه های جنگلی را بخورند.

وقتی سلطان ابراهیم دانست که بیست هزار سرباز در جنگل دارد به بهانه زیارت شاهزاده علی از اکره خارج شد و شاهزاده علی امامزاده ای بود نزدیک اکره و با باطفرائی بدون سوء ظن، گذاشت که سلطان ابراهیم برود چون می دانست در امامزاده علی چیزی وجود ندارد که تولید نگرانی نماید.

سلطان ابراهیم بعد از این که از شهر راه امامزاده علی را پیش گرفت و پس از اینکه بقدر کافی دور شد بسوی جنگلی که می دانست سربازانش در آنجا هستند براه افتاد و بعد از رسیدن به جنگل بسربازانش گفت که سلاح بردارند و براه بیفتند و آنها سلاح برداشتند و برخی از آنان که لباس دیگر غیر از لباس سادهو نداشتند با همان لباس بفرماندهی سلطان ابراهیم عازم شهر شدند.

سلطان ابراهیم بطوریکه از نامش نیز پیداست مسلمان بود و بعد از این که به اکره حمله ور گردید مردم با شگفت دیدند که عده ای از سربازانش سادهو هستند زیرا شکل آنها چون سادهو بود و تعجب می نمودند چگونه سادوها که می باید بودائی باشند، وارد قشون سلطان ابراهیم شده اند.

در هندوستان بدفعات اتفاق افتاد که هندوها تحت فرماندهی پادشاهان مسلمان جنگیدند اما تا آن روز مردم ندیده بودند که سادوها وارد قشون یک پادشاه مسلمان شوند. سلطان ابراهیم بعد از این که به اکره برگشت تمام سربازان با سرباز که در سر راه خود دید بقتل رسانید و فقط آنهایی زنده ماندند که توانستند خود را از شهر بیرون بیندازند و با با طفرائی که پیش بینی نمی کرد سلطان ابراهیم ناگهان دست در آورد و شورش نماید



گرفتار شد و سلطان ابراهیم امر کرد که نطع بیاورند.  
 بعد از این که نطع را گسترده امر کرد که دو دست و دو پای بابا طفرائی را ببندند و  
 او را روی نطع بنشانند و سر بازان سلطان ابراهیم اطاعت نمودند و آنگاه سلطان ابراهیم با  
 يك شمشیر بزرگ از نوع تلوارهای کابلی به بابا طفرائی نزدیک گردید.  
 آن مرد که دید سلطان ابراهیم قصد دارد او را بقتل برساند گفت من بتوجه کرده‌ام  
 که می‌خواهی مرا بقتل برسانی سلطان ابراهیم گفت تو جاسوس من بودی و روز و شب اعمال  
 مرا تحت مراقبت قرار می‌دادی و روز بروز گزارش اعمال مرا می‌دادی و من عهد کردم  
 در اولین فرصت تو را با دو دست خود بقتل برسانم.  
 بابا طفرائی گفت ای سلطان ابراهیم اگر تو مرا بقتل برسانی يك بی گناه را کشته‌ای  
 سلطان ابراهیم گفت آیا يك جاسوس بی گناه است؟ بابا طفرائی گفت من تکلیفی را که از  
 طرف بابر بمن محول شده بود بانجام می‌رسانیدم و اگر قصور می‌کردم نسبت به بابر  
 خائن محسوب می‌شدم.  
 سلطان ابراهیم گفت من هم تکلیف خود را بانجام می‌رسانم و وظیفه تو این بود که  
 جاسوسی کنی و وظیفه من این است که تو را بقتل برسانم بابا طفرائی گفت ای سلطان ابراهیم  
 از قتل من صرف نظر کن چون وبال خون من، دامان تو را خواهد گرفت سلطان ابراهیم  
 گفت من از وبال خون يك جاسوس بیم ندارم بابا طفرائی گفت دهان و گلوی من خشک  
 است و بگو آب بمن بدهند تا بنوشم سلطان ابراهیم گفت وقتی سر از بدنت جدا شد احساس  
 تشنگی نخواهی کرد.  
 آنگاه تلوار بدو دست گرفت و چرخانید تا این که ضربتی که برگردن بابا طفرائی  
 می‌زند شدیدتر شود.  
 وقتی تلوار را انداخت، ضربت بقدری شدید بود که سر از بدن محکوم جدا شد و  
 پرید، و خون از شاهرگ‌های گردن فواره زد.  
 بعد از این که بابر بر سلطان ابراهیم غلبه کرد چهارتن از بزرگان شهر اگره نسبت  
 به بابر ابراز احترام کردند و هدایائی باو تقدیم نمودند و پس از قتل سر بازان بابر و بابا  
 طفرائی سلطان ابراهیم دستور داد که آن چهار نفر را بیاورند.  
 سلطان ابراهیم دارای بیری بود در قفس و بعد از این که آن چهار تن را آوردند  
 گفت که قفس بپرا بیاورند و در قسمتی دیگر، آتشی فراوان افروختند.

۱- نطع چیزی بود از چرم گاو که بزمین می‌گسترده و محکوم را روی آن می‌نشانیدند

و بقتل می‌رسانیدند - (مترجم)

سلطان ابراهیم بآن چهار نفر گفت شما خائن هستید زیرا يك سلطان اجنبی را بر من ترجیح دادید و همین که بابر را دیدید تصور کردید که او تا پایان دنیا در این کشور سلطنت خواهد کرد و غافل از این بودید که حق به حقدار که من هستم خواهد رسید و اینک شما را آورده‌ام تا سزای خیانتتان را در کنار تان بگذارم و بین دو مجازات شما را مخیر میکنم که یکی را انتخاب کنید مجازات اول این است که شما را وارد قفس ببر نمایم تا این که دریده شوید و مجازات دوم این است که در آتش بسوزید و اینک بر شماست که معین نمائید که کدام يك از این دو مجازات را انتخاب می‌کنید.

آن چهار نفر گفتند ای سلطان قاهر، ما از این جهت بابر را مورد احترام قرار دادیم و با او هدیه تقدیم کردیم که تا این که فکر کند رعایای تو، بر حسب دستور خود تو احترام بابر را نگاه می‌دارند و در نتیجه نسبت بتو محبت پیدا نماید و قصد ما از این رعایت احترام بابر و دادن هدایا باو، توهین نسبت بتو نبود.

سلطان ابراهیم گفت من کودک نیستم که شما می‌خواهید با عذر مرا فریب بدهید و عمل شما خیانتی است بزرگ و غیر قابل بخشایش و باید یکی از این دو مجازات را انتخاب کنید.

آنها تضرع کردند و گفتند اگر ما گناهکار هستیم تو پادشاهی بزرگ مسی باشی و فراخور عظمت خود با ما رفتار کن و ما را ببخشا ولی سلطان ابراهیم گفت خیانت شما آن قدر بزرگ است که قابل بخشیدن نیست و باید مجازات شما عبرتی برای سایرین شود تا بدانند نباید خودی را رها نمایند و بیگانه را سرور و سالار خود بدانند.

هیچ يك از آن چهار نفر نمی‌توانستند بین دو مجازات مخوف یکی را انتخاب نمایند و سلطان ابراهیم خود دو نفر از آنها را انتخاب کرد تا این که در قفس ببر جا بگیرند و دو نفر را هم انتخاب نمود که زنده در آتش بسوزند.

هر يك از آن چهار تن را با زنجیر بستند و دو نفر را بسوی قفس ببر بردند و در قفس را گشودند و آنها را وارد قفس کردند و دو نفر دیگر را هم بسوی آتش بردند و در آتش انداختند.

آتش چون بی‌جان بود طبق ماهیت خود آن دو نفر را سوزانید و آن تیره بختان آق قدر فریادهای هولناک زدند تا این که جان دادند و آنگاه کالبدشان سوخت و خاکستر شد. ولی ببر جاندار و درنده بآن دو نفر حمله نکرد و سلطان ابراهیم حیرت نمود که چرا آن جانور به محکومین حمله‌ور نشد.

سلطان ابراهیم تصور نمود چون آن دو نفر با زنجیر بسته شدند و قدرت تکوان خوردن نداشتند لذا جانور درنده بآنها حمله‌ور نگردیده است و بعد ب فکر افتاد که شاید

بیر بتازگی گوشت خورده و سیراست و احساس گرسنگی نمی‌نماید تا بآن دو حمله ور شود. ولی متصدیان گفتند که هنوز غذای روز بیر را نداده‌اند و آن جانور گرسنه است.

سلطان ابراهیم گفت این دونفر را از قفس بیرون بیاورید و زنجیرهایشان را بگشائید و بدون زنجیر آنها را وارد قفس کنید امر سلطان ابراهیم اجرا شد و آن دو را از قفس بیرون آوردند و زنجیرهایشان را گشودند و باز در قفس جا دادند اما سلطان ابراهیم با شگفت دید که بیر بآن دو حمله ورنگرید.

سلسان ابراهیم از کسانی که مأمور پرستاری از بیر بودند توضیح خواست و آنها گفتند این بیر تا امروز آدم‌خواری نکرده و بهمین جهت رغبت به خوردن گوشت آدم ندارد. عاقبت معلوم شد که بیر درنده که معروف است از تمام سباع درنده‌تر می‌باشد از آن دونفر شرم کرد چون نمی‌توان گفت که رحم نمود. ولی سلطان ابراهیم شرم نکرد و بعد از این که دانست که بیر درنده و گرسنه بآن دو حمله ور نمی‌شود گفت آنها را از قفس بیاورند و در آتش بیندازند.

آن دونفر التماس کردند که سلطان ابراهیم از انداختنشان در آتش صرف نظر نماید و آنها را بطرز دیگر بقتل برساند تا مورد شکنجه شدید قرار نگیرند.

ولی سلطان ابراهیم که مردی بی‌رحم و لجوج بود درخواست آن بدبخت‌ها را پذیرفت و آن دورا در آتش انداختند و آنان نیز آن قدر فریاد زدند تا مردند و آنگاه سوختند.

سلطان ابراهیم بعد از اینکه انتقام خود را گرفت با سرعت مشغول اجیر کردن سربازان گردید اومی دانست که بابر همین که از خبر شورش او در آگره مطلع شود مبادرت بحمله خواهد کرد و وی باید نیروی کافی داشته باشد تا این که بتواند سلطنت خویش را حفظ نماید.

در همان موقع که سلطان ابراهیم در آگره شورش کرد و با باطرائی و تمام سربازان بابر و دیگران را کشت نوبهار زوجه بابر در دهلی دوچار بیماری سخت شد یعنی مرض مزمن وی شدت کرد مدتی بود که زوجه بابر از یک برآمدگی در گسردن ناراحت بود و پزشکان هرچه بر گردن نوبهار ضامدمی انداختند آن برآمدگی از بین نمی‌رفت و برعکس بزرگتر می‌گردید هنگامی که سلطان ابراهیم در آگره شورید برآمدگی گردن نوبهار طوری بزرگ شد که او با زحمت نفس می‌کشید و پیش‌بینی می‌شد که بر اثر بزرگ شدن برآمدگی مزبور راه حلقوم نوبهار مسدود خواهد گردید و همسر بابر نخواهد توانست تنفس نماید و خفه می‌شود.

پزشکان دهلی همچنان می‌کوشیدند که بوسیله ضامد، ورم را با اصطلاح طبی برسانند

تا بتوانند جراحی آن را خارج کنند ولی کوچکترین اثر رسیدن بر آمدگی بچشم نمیرسد. امروز، مامی دانیم آن برآمدگی که در گردن ایجاد می شود موسوم است به (گواتر) و در گردن غده ایست که از نوع غده های درقیه می باشد و گاهی غده مزبور متورم می شود و در نتیجه عارضه گواتر بوجود می آید.

با بروقتی از اطبای محلی ناامید شد از پادشاه ایران برای معالجه همسرش استمداد کرد و یکی از اطبای ایران با اسم نظام الحکمای یزدی مأمور شد که به دهلی برود و زوجه بابر را معالجه نماید.

نظام الحکمای یزدی پیرمردی بود هفتاد ساله ولی خوش بنیه و بجنوب ایران رفت و از آنجا با کشتی راه هندوستان را پیش گرفت و وارد بندری شد که امروز موسوم به کراچی است و آنگاه سوار تخت روان سریع السیر گردید.

در آن موقع در هندوستان مسافرینی که می یابد با سرعت به مقصد برسند از تخت روان تندرو استفاده می کردند و استفاده از آن مستلزم این بود که در خط سیر تخت روان اسب، برای عوض کردن وجود داشته باشد و از روزی که تخت روان سریع السیر براه می افتاد توقف نمی کرد مگر برای عوض کردن اسب هائی که به تخت روان بسته می شد و روز و شب راه می پیمود تا این که به مقصد واصل می گردید. چون بین کراچی و دهلی، اسب برای بستن به تخت روان وجود داشت نظام الحکمای یزدی زود به دهلی رسید. خبره، در وقتی او را بر بالین نوبهار بردند آن زن با صعوبت نفس می کشید و نظام الحکماء گفت يك طشت بیاورند تا خون دست نوبهار در آن بریزد و گفت می خواهد او را فصد کند بعد از فصد، نوبهار حس کرد که قدری سبک شد و آنگاه دستور داد که يك بز ذبح کنند و مغز حرام آن جانور را از درون مهره های ستون فقرات بیرون بیاورند و کنار بگذارند. بعد از این که مغز حرام از جوف مهره های ستون فقرات بز بیرون آورده شد نظام الحکماء قسمتی از پوست بز باندازه ای که بتوان آن را اطراف گردن بیمار قرار داد قطع نمود و مغز حرام جانور را روی آن پوست مالید و آنگاه پوست بز را دور گردن نوبهار جا داد بطوری که گردن از همه طرف محاط از پوست مزبور، که مغز حرام روی آن مالیده بود شد.

از آن روز ببعده، هر روز يك بز را ذبح می کردند و بدستور پزشك مغز حرام آن را روی پوست جانور می مالیدند و پوست بز را اطراف گردن نوبهار قرار می دادند از روز سوم تنفس نوبهار که دشوار بود سهل شد و پزشك گفت سهوات تنفس علامت این است که ورم گردن، مثل گذشته زیاد روی حلقوم فشار نمی آورد و راه نفس کشیدن را تنگ نمی نماید و چون فشار ورم کم شده علامت این است که ورم (می رسد) و بعد از این که بخوبی رسید

ورم را بیشتر خواهم زد و جراحات ورم را بیرون خواهم کشید.  
 بعد از پانزده روز ورم گردن نوبهار رسید اما سرباز نکرده.  
 نظام الحکمای یزدی گفت در این مرض ورم گردن می رسد اما سرباز نمی کند و باید  
 بیشتر زد و جراحات را بیرون کشید.

در روز شانزدهم نظام الحکمای یزدی با بیشتر سوراخی در گردن نوبهار ایجاد  
 کرد و مقداری زیاد جراحی از آن سوراخ خارج شد و سپس فتیله گذاشت و گفت دیگر  
 ضماد مغز حرام و پوست بز ضروری نیست و گردن را بست.

مدت چندین روز، نظام الحکماء روزی دوبار پانسمان گردن نوبهار رامی گشود و  
 فتیله را از زخم بیرون می کشید تا این که جراحی خارج شود و باز فتیله می گذاشت.  
 چهل و پنج روز بعد از این که نظام الحکمای یزدی وارد دهلی گردید نوبهار بهبود  
 یافت و ورم گردن بکلی از بین رفت و گردن همسر بابر شکل عادی را پیدا نمود.  
 بابر و نوبهار طوری از معالجه نظام الحکمای یزدی راضی و خوشوقت شدند که  
 گفتند نمی گذاریم تو از دهلی مراجعت کنی.

نظام الحکماء گفت من پزشک پادشاه ایران هستم و بدستور او باین جا آمدم و اینک  
 که کارم تمام شده باید مراجعت نمایم و گرنه مورد مواخذه پادشاه قرار خواهم گرفت.  
 بابر از نظام الحکماء قول گرفت که بعد از مراجعت بایران با کسب اجازه مخدوم خود  
 بهندوستان برگردد نظام الحکماء گفت من این قول را بشرط موافقت پادشاه ایران میدهم  
 و اگر آن پادشاه با مراجعت من موافقت ننماید من نمی توانم بهندوستان برگردم.

بابر يك لك (روپیه) بابت حق العلاج بد نظام العلماء داد و پزشك مزبور با مسرت  
 مراجعت کرد و درخواست بابر را با اطلاع پادشاه ایران رسانید و پادشاه ایران وقتی دانست  
 که بابر خواهان نظام الحکمای یزدی می باشد موافقت کرد که بهندوستان مراجعت نماید.  
 نظام الحکماء مرتبه ای دیگر راه جنوب ایران را در پیش گرفت تا با کشتی عازم  
 هندوستان گردد ولی در شیراز بیمار شد و همانجا زندگی را بدرود گفت و با برادر داشتن  
 پزشکی چون نظام الحکماء محروم گردید.

ما مداوای ورم (گواتر) را طبق نسخه نظام الحکمای نیروی از روی کتاب ذکر می  
 کنیم و خود آن نسخه را نیاز موده ایم تا اطمینان داشته باشیم که امروز هم می توان با مغز  
 حرام و پوست بز ورم گواتر را معالجه کرد و تحمل ورم گردن همسر بابر چیزی غیر از  
 ورم گواتر بوده که با آن مداوا از بین رفته است.

تا روزی که نوبهار معالجه نشده بود بابر بمناسبت علاقه ای که بهمسرش داشت  
 نمی توانست با خیال آسوده بامور کشورش برسد و بعد از اینکه نوبهار معالجه شد فکر بابر

آزاد گردید و توانست خود را آماده برای جنگ با سلطان ابراهیم بکند. روزی که بابر برای جنگ با سلطان ابراهیم از دهلی براه افتاد در راس یکصد و سی هزار سرباز بود و بعضی ها با او گفتند که سلطان ابراهیم آن قدر اهمیت و قدرت ندارد که همایون برای جنگ با او یکصد و سی هزار سرباز می برد. اما بابر گفت سلطان ابراهیم مردی است که يك بار با من جنگیده و مدتی مرا در علفزار پانی پت معطل کرد و من برای خارج کردن قشون او از علفزار مجبور شدم علفها را دور کنم تا این که باقی مانده علفها خشک گسردید و من آنها را آتش زدم و سلطان ابراهیم چون با من جنگیده از شیوه جنگی من اطلاع دارد و می داند چگونه باید با من پیکار نماید لذا باید با قشونی نیرومند بجنگ او بروم تا بتوانم وی را از پا در آورم و اگر قشون من خیلی قوی نباشد چون سلطان ابراهیم از روش جنگی من آگاه است شکست نخواهد خورد.

سلطان ابراهیم وقتی شنید که قشون بابر نزدیک می شود از شهر اگره خارج گردید. وی می دانست که اگر اگره محاصره شود وی دوچار مضیقه خواهد شد زیرا قلعه ای نیست که مدتی طولانی تحت محاصره قرار بگیرد و بر اثر قحطی مجبور به تسلیم نشود و اگر آذوقه پنج سال را هم در شهری ذخیره نمایند باز ممکن است مدافعان آن شهر بر اثر طول مدت محاصره از پا در آیند چون آذوقه هر قدر زیاد باشد بمصرف می رسد و روزی می آید که گرسنگی در شهر حکمفرما خواهد گردید و در آن روز، کسانی که سالها تحت محاصره بودند و آن را تحمل کردند می باید تسلیم شوند.

سلطان ابراهیم با يك قشون پنجاه هزار نفری از اگره خارج شد و باستقبال قشون نیرومند بابر رفت سلاح سربازان طرفین همان بود که در جنگ اول بکار می رفت و قشون بابر از لحاظ کثرت افراد و هم چنین از لحاظ ارزش جنگی سربازان، برتر از قشون سلطان ابراهیم بود.

دو قشون کنار رودخانه چومه بهم رسیدند و بابر، بیدرنگ حمله کرد. سلطان ابراهیم کنار رودخانه قرار گرفته بود و می اندیشید که از راه رودخانه مورد حمله قرار نخواهد گرفت اما بابر سواران خود را از آب گذرانید و از عقب به سلطان ابراهیم حمله کرد.

قشون سلطان اگره بر اثر فشار سربازان پیاده و سوار بابر متلاشی شد و قسمت هائی از آنها برای این که خود را نجات بدهند بروودخانه زدند و قسمتی گریختند و در هر جا که سربازان سلطان ابراهیم دوچار بن بست می گردیدند و می دیدند که نمی توانند بگریزند تسلیم می شدند و خود سلطان ابراهیم هم گرفتار بن بست گردید، وعده ای سرباز که گارد

مخصوص او بودند خوب جنگیدند و همه بقتل رسیدند و سلطان ابراهیم دستگیر گردید. بعد از دستگیری سلطان اگره جنگ تقریباً خاتمه یافت و در هر قسمت از میدان جنگ که عده‌ای سر باز، از روی غیرت، مقاومت می نمودند بعد از اینکه می شنیدند که سلطان ابراهیم دستگیر گردیده دست از مقاومت برمی داشتند.

جنگ بابر با سلطان ابراهیم کنار رودخانه (جومه) بیش از یکروز طول نکشید و دو ساعت قبل از اینکه آفتاب غروب کند خاتمه یافت و با بردستور داد که کنار رودخانه اردوگاه بوجود بیاورند و قشون او، در آنجا اتراق کند و روز بعد غیر از کسانی که مأمور دفن اموات می شوند، بسوی اگره حرکت نمایند و روز بعد بابر با قشون خود بسوی اگره حرکت کرد و سلطان ابراهیم را هم با خود برد.

پس از اینکه بابر در اگره مستقر گردید، از وجوه شهر درخواست کرد که روز معینی در (ارک) شهر مجتمع شوند. پس از اجتماع آنها، بابر که در صدر مجلس نشسته بود گفت سلطان ابراهیم را بیاورید و آن مرد را که مقید بزنجیر بود آوردند.

بابر باو گفت من می توانستم کنار رودخانه جومه تو را مجازات کنم اما لازم دانستم که تو را به اگره برگردانم تا در این شهر، که تو مرتکب جنایات هولناک شدی به مجازات برسی. آنگاه بابر با صدای بلند به طوریکه همه بشنوند چنین گفت:

مرتب اول که من با سلطان ابراهیم جنگیدم و او را دستگیر کردم از او پرسیدم که اگر تو فاتح می شدی و مرا دستگیر می کردی با من چگونه رفتار می نمودی و جواب داد تو را بقتل می رسانیدم. من باو گفتم برای اینکه بفهمی بین من و تو چه اندازه تفاوت وجود دارد من نه فقط تو را بقتل نمی رسانم بلکه سلطنت اگره را هم بتو وامیگذارم تا همچنان پادشاه باشی منتها در کشوری کوچکتر و برای اینکه آسوده خاطر باشم که علیه من اقدامی نخواهی کرد پیشکاری برای تو انتخاب می نمایم و (بابا طفرائی) را بسمت پیشکارش انتخاب کردم.

او بجای اینکه از عفو من شکر گزار باشد و بقیه عمر را بدون فتنه انگیزی زندگی نماید و سپاس خدا را بجا بیاورد که جان و مال و سلطنتش باقی مانده در صدد شورش برآمد و عده‌ای از سربازان را بشکل (سادهو) نزدیک شهر پنهان نمود که بتواند ناگهان طغیان کند بعد سربازان مذکور را بشهر آورد و ناگهان بسربازانی که من در این شهر داشتم حمله کرد و همه را کشت و باباطفرائی را بدست خود سر برید و چهار تن از افراد محترم این شهر را زنده در آتش سوزانید و من یقین دارم که خویشاوندان آنها اکنون در این مجلس هستند و صدای مرا می شنوند و اینک من از شما می پرسم که آیا مردی که اینطور بیرحم و حق ناشناس و تبه کار باشد مستوجب ترحم هست یا نه ؟

یکی از حضار دست خود را بلند کرد و معلوم شد می‌خواهد چیزی بگوید. بابر گفت برخیز و آنچه می‌خواهی بگو آن مرد گفت ای (همایون) یکی از آن چهار نفر که بدستور این مرد زنده در آتش سوزانیده شد عموی من بود و عموی من و مرد دیگر از محترمین این شهر را بدستور این پیرحم در قفس بیرگرسنه نهادند و بیر درنده به عموی من و دیگری ترحم کرد و آسیبی بآنها نزد ولی این مرد خونخوار گفت که عموی مرا در آتش بیندازند و اینک من از همایون درخواست می‌کنم که مجازات این ستمگر را بمن واگذار نماید تا همانطور که او عموی مرا زنده در آتش سوزانید من هم وی را زنده در آتش بسوزانم.

بابر گفت که این مرد چهار بی‌گناه را که یکی از آنها عموی تو بود زنده در آتش سوزانید و تمام سربازان مرا که در این شهر بودند کشت. ولی من موافقت نمی‌کنم که تو او را زنده در آتش بسوزانی.

آن مرد پرسید ای همایون برای چه موافقت نمی‌کنی که من این ستمگر را زنده در آتش بسوزانم تا او بفهمد که بسر عموی من و بیگناهان دیگر که زنده در آتش سوختند چه گذشت.

بابر گفت عمل این مرد در مورد بی‌گناهان و زنده در آتش سوزانیدن آنها عمل یک درنده وحشی بود لیکن ما درنده وحشی نیستیم تا اینکه او را زنده بسوزانیم و هر گاه ما مبادرت باین عمل نمائیم مثل او خواهیم شد من در این جا گفتم که وقتی مرتبه اول (سلطان ابراهیم) را دستگیر کردم از او پرسیدم اگر تو مرا دستگیر می‌نمودی با من چه می‌کردی او در جواب گفت تو را بقتل می‌رسانیدم من با او گفتم از قتل تو صرف نظر می‌کنم تا بدانی که بین من و تو، تفاوت وجود دارد.

اکنون اگر ما این مرد را در آتش بسوزانیم چه فرقی است بین درنده‌ای وحشی چون او و ما که خود را انسان شریف می‌دانیم و عقیده داریم که تن آدمی بقول شاعر شیراز بجان آدمیت شریف است. آنچه آدمی را بر سایر موجودات برتر می‌کند شرافت انسانی است و گرنه تمام جانداران دارای چشم و گوش و دهان و دست و پا هستند دیگر اینکه یکی از علل بقای ظلم در دنیا این است که هر کس که دسترسی بیک ستمگر پیدا کرده در صدد برآمده که او را با شکنجه‌ای مخوف تر از آنچه مرد ستمگر بر دیگران وارد می‌آورد، یا با شکنجه‌ای معادل همان آزار، بقتل برساند و تصور کرده که هر گاه برای مجازات مرد ستمگر، او را مورد شکنجه‌های هولناک قرار بدهد ظلم از جهان رخت بر خواهد بست اما بطوریکه میبینیم ستمگری از دنیا برنیفتاد و هنوز ظالمینی چون سلطان ابراهیم هستند که بی‌گناهان را زنده در آتش می‌سوزانند یا آنها را در کام درنده‌گان می‌اندازند



وقتی به يك نفر از این ستمگران دسترسی پیدا می کنید و می خواهید آنها را به مجازات برسانید بهمان مجازات که شرع و عقل مقرر نموده اکتفا کنید و بدانید که مجازات يك ستمگر نباید این باشد که بر او بهمان اندازه ستم وارد آورند بلکه باید او را در حدود مقررات شرع و عقل مجازات نمایند.

بعد از این اظهارات مردی که می گفت سلطان ابراهیم را با او واگذارند تا اینکه بانتقام عمویش وی را زنده در آتش بسوزاند متقاعد گردید و دیگر راجع به سوزانیدن سلطان ابراهیم چیزی نگفت.

سپس بابر از حاضرین پرسید که آیا کسی به سلطان ابراهیم ادعائی دارد یا نه؟ چند نفر کسب اجازه کردند که حرف بزنند و هر يك از آنها از سلطان ابراهیم مطالبه چیزی کرد.

یکی گفت که او ملك مرا ضبط کرده و دیگری گفت که گاوهای شیرده مرا برده و سومی اظهار نمود که زورق های مرا در شط (چومه) تصرف نموده است.

هر بار که شخصی از سلطان ابراهیم ادعائی می کرد بابر از وی می پرسید که آیا دعوی این مرد صحیح هست یا نه، و هر بار سلطان ابراهیم انکار می نمود.

سپس بابر از حضار می پرسید آیا در این مجلس کسانی هستند که بتوانند شهادت بدهند که ادعای این مرد صحیح هست یا نیست چند نفر شهادت می دادند که دعوی آن مرد صحیح است و بابر به کاتب می گفت که اسم آن مرد و ادعایش را ثبت نماید تا اینکه آنچه سلطان ابراهیم از او گرفته بود مسترد گردد و اگر چیزی که خصب شده قابل مسترد داشتن نیست از اموال سلطان ابراهیم خسارت مدعی را جبران نمایند.

وقتی ادعاها تمام شد بابر به سلطان ابراهیم گفت هر گاه وصیتی داری بکن.

سلطان ابراهیم گفت وصیت من این است که بعد از من متعرض هیچ يك از خویشاوندانم نشوید بابر گفت من متعرض آنها نخواهم شد برای اینکه خویشاوندان تو مسئول گناہانت نمی باشند سلطان ابراهیم گفت وصیت دیگر من این است که پسر من پادشاه (اگره) شود بابر گفت تو آن قدر ظلم کرده ای که من بعید می دانم سکنه این جا حاضر شوند پسر تو را به سلطنت بپذیرند. من بتو قول نمی دهم که پسر تو پادشاه (اگره) خواهد شد ولی می توانم قول بدهم که اگر سکنه (اگره) خواهان سلطنت وی بودند من مخالفت نخواهم کرد. سلطان ابراهیم گفت دیگر وصیتی ندارم که بکنم ولی يك تقاضا دارم و تقاضایم این است که از مجازات من صرف نظر نمائی بابر گفت من میتوانم از حق خود صرف نظر کنم ولی نمی توانم از حق دیگران صرف نظر نمایم و خون بی گناہانی که تو آنها را بقتل رسانیده ای می جوشد و جوشش خون آنها فرو نخواهد نشست مگر بعد از اینکه قصاص به

عمل بیاید و توبه مجازات برسی آیا من می توانم از خون با باطفرائی که زن و فرزندانش در کابل منتظر مراجعت او هستند صرف نظر نمایم آیا من می توانم از خون سر بازانی که تو آنها را در این شهر قتل عام کردی در صورتی که هیچ يك از آنها با تو دشمنی نکرده بودند صرف نظر نمایم. آیا برای من امکان دارد که از خون کسانی که تو آنها را در این شهر زنده در آتش سوزانیدی صرف نظر نمایم؟ این است که من نمی توانم درخواست تو را برای اینکه مورد عفو قرار بگیری بپذیرم ولی برای اینکه باز بفهمی که بین من و تو، چقدر تفاوت وجود دارد نحوه قتلت را واگذار بخودت می کنم و بگو تا تو را چگونه به قتل برسانند تا اینکه کمتر رنج ببری.

سلطان ابراهیم گفت ای همایون بگذار که من از رنج پیری بمیرم.  
همایون جواب داد ما نمی خواهیم شوخی کنیم و در این جا کسی حال شوخی و لطفیه گوئی ندارد.

سلطان ابراهیم گفت بگذار من زنده بمانم تا بتوانم جبران کارهای گذشته را بکنم. بابر گفت يك مرتبه من نسبت به تو مساعدت کردم و از مجازات صرف نظر نمودم زیرا حق کسی بر ذمه من نبود و می توانستم از حق خود صرف نظر کنم و نتیجه گذشت من این شد که توفریست بدست آوردی و مرتکب آن همه خونریزها شدی و بی گناهان را با فجیح ترین طرز بقتل رسانیدی و راست گفته اند که مق جرب المجر بحت به الندامه (یعنی هر کسی که آزموده را بیازماید دوچار پشیمانی می شود).

سلطان ابراهیم می خواست دفع الوقت کند و می اندیشید که شاید بر اثر گذشتن وقت وسیله ای پیدا شود که او را از مرگ برهاند.

بابر گفت چرا نوع مرگ خود را انتخاب نمی نمائی تا اینکه قصاص به عمل بیاید و اگر تصور می کنی که بر اثر گذشتن ساعات، راهی برای رهائی تو از قصاص پیدا خواهد شد بدان که هر گونه راه مسدود است و تو باید بطور حتم به مجازات برسی.

سلطان ابراهیم گفت نحوه مرگ خود را تعیین می کنم و می گویم بمن شیره کو کنار بخورانید تا بمیرم بابر گفت کسانی که عادت به خوردن شیره کو کنار دارند با خوردن کو کنار نمی میرند سلطان ابراهیم گفت من عادت به خوردن شیره کو کنار ندارم و تا امروز آنرا نخورده ام و بطور حتم خواهم مرد.

بابر گفت شیره کو کنار بیاورند و بان مرد بخورانند.

امروز در هندوستان شیره کو کنار وجود ندارد زیرا در آن جا کو کنار نیست تا اینکه شیره اش وجود داشته باشد.

اما در دوره بابر در هندوستان کو کنار بود و شیره اش را می گرفتند و بعضی از

مردم و بخصوص (سادهو)ها از شیره کوکنار می‌خوردند و بر خوردار از نشه می‌شدند. رفتند و مقداری از شیره کوکنار را آوردند و بابر سلطان ابراهیم را وادار کرد که قدری از شیره کوکنار را بخورد سلطان ابراهیم مقداری از آن ماده را خورد و بعد از ساعتی خواب او را در ربهود و بدون این که از خواب بیدار شود زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه تصدیق کردند که سلطان ابراهیم مرده، بابر گفت تا چند روز از دفن جسد وی خودداری نمایند.

زیرا شاید پیشنهاد خوردن شیره کوکنار از طرف آن مرد خدعه بوده و میخواستند است که خود را از مجازات برهانند.

پس از چند روز که از دفن جسد سلطان ابراهیم خودداری کردند چون هوا گرم بود آثار تلاشی در جسد نمایان گردید و در آن موقع محقق شد که سلطان ابراهیم مرده زیرا محال است آثار تلاشی در بدن کسی که زنده است آشکار گردد.

جسد سلطان ابراهیم را دفن کردند و اموال کسانی را که بر مرده دعوی داشتند پس دادند و در مواردی که دادن عین مال ممکن نبود، بحکم بابر بهای آن را به مدعی می‌پرداختند. پس از اینکه بابر از مسترد داشتن اموال مردم فارغ گردید پسر سلطان ابراهیم را بسمت سلطان (اگره) انتخاب کرد و قبل از انتخاب آن طفل از وجوه محلی پرسید که آیا با سلطنت آن پسر موافق هستند یا نه؟ و وجوه محلی ابراز مخالفت نکردند.

چون پسر سلطان ابراهیم خردسال بود بابر برایش يك پيشكار انتخاب نمود تا اینکه آن پسر بسن رشد برسد و بتواند خود اختیار کشور خویش را بدست بگیرد.

## فصل چهل و دوم

# طاعون

بعد از اینکه بابر از کار سلطان ابراهیم فارغ گردید، راه دهلی را پیش گرفت و هنوز يك ماه از مراجعتش بدلهلی نگذشته بود که مرض طاعون بروز نمود. در هندوستان، قبل از بابر و بعد از او بدفعات مرض طاعون بروز کرد و لسی بیماری طاعون که در آن سال در هندوستان بروز و بدلهلی سرايت نمود مخوف ترین بیماری طاعون می باشد که در هندوستان بروز کرده است.

طوری مرض طاعون در هندوستان با سرعت توسعه می یافت که هر گاه فی المثل طاعون سوار بر اسب تیز تک بود و روز و شب با حرکت چهارنعل راه می پیمود نمی توانست با آن سرعت از يك نقطه به نقطه دیگر برود.

هیچ کس نتوانست بگوید که اولین مرتبه، طاعون در کدام يك از شهرهای هندوستان بروز کرد و از کجا وارد سرزمین هند گردید.

امروز وقتی يك مرض ساری از کشوری بکشور دیگر می رود می توان فهمید که اولین مرتبه در کدام قسمت از آن کشور بروز کرده است چون در این دوره وسائل اطلاعات و ارتباطات سریع وجود دارد و خبرها در چند لحظه از يك طرف دنیا بطرف دیگر می-

رسد و می‌توان کانسون اولیه مرض ساری را تعیین کرد و خط سیر سرایت مرض را تشخیص داد و در زمان بابر وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت و خبرهای اطراف کشور بزودی بمرکز آن نمی‌رسید و لذا بابر نتوانست بفهمد که مرض طاعون از کجا به کشور هندوستان سرایت نموده است.

مردم ناگهان تب می‌کردند و تب آنها بزودی آن چنان شدت می‌گرفت که قدرت حرکت از آنها سلب می‌گردید و آنگاه در کنار ران آنها يك غده پدیدار می‌گردید و آن غده طوری درد می‌گرفت که مجال نمی‌داد مریض يك لحظه آرام بگیرد.

غده مزبور بعد از يك یا دو یا سه شبانه روز، سیاه می‌شد و تب شدید و درد غیر قابل تحمل قلب مریض را از کار می‌انداخت و بیمار زندگی را بدرود می‌گفت.

بعضی از بیماران دوشبانه روز بعد از آغاز مرض و برخی سه شبانه روز پس از پدیدار شدن ناخوشی زندگی را بدرود می‌گفتند و وقتی بیماری فوت می‌کرد، جنازه او به جامی ماند و نه مسلمین جرئت می‌کردند که جسد کسی را که بمرض طاعون فوت کرده بخاک بسپارند و نه هندوان اجساد امواتی را که بطاعون مرده بودند می‌سوزانیدند و هر دو دسته می‌ترسیدند که اگر مرده‌ای را که بمرض طاعون مرده، برای دفن کردن یا سوزانیدن از زمین بردارند مبتلا به طاعون خواهند شد.

مسلمین هندوستان برای این که از عبور طاعون ممانعت نمایند طاق می‌بستند و زیر طاق دعا می‌گذاشتند و فسر می‌نمودند که طاعون جرئت نخواهد کرد از آن طاق عبور نماید و هندوان برای اینکه از عبور طاعون ممانعت نمایند آتش‌های بزرگ می‌افروختند و تعدد داشتند که آن آتش‌ها، زیاد دود تولید نماید و تصور می‌نمودند که دود فراوان سبب کوری چشمهای طاعون خواهد شد و نخواهد توانست براه ادامه بدهد و بجاهای دیگر برود و مردم را مبتلا نماید.

بعضی از هندوان به تقلید مرتاضان هندی در دایره می‌نشستند بدین ترتیب که يك دایره اطراف خود رسم می‌نمودند و نیت می‌کردند که طاعون وارد آن دایره نشود و عقیده داشتند تا زمانی که از آن دایره خارج نشوند مبتلا به مرض طاعون نخواهند شد زیرا آن مرض وارد آن دایره نمی‌گردد.

روی هم رفته مسلمین و هندوان، طاعون را موجودی جاندار می‌دانستند که چشم و گوش و دهان و اعضای دیگر دارد و همه جله را می‌بیند و شعورش مثل انسان است و اگر در سر راهش دود انبوه بوجود بیاورند چون چشمش جانی را نمی‌بیند برمی‌گردد و هرگاه در سر راهش طاق ببیند و در آن طاق، دعا بگذارند، طاعون که مثل شیطان رجیم از دعا می‌ترسد جرئت ندارد از طاق بگذرد و جاهای دیگر را آلوده کند.

با تمام اقداماتی که مسلمین و هندوان برای جلوگیری از مرض طاعون می کردند آن مرض هولناک، وسعت می یافت و مناطق جدید را در برمی گرفت وقتی طاعون وارد منطقه ای می شد خانه ها از جمعیت خالی می گردید و دام بی سرپرست می ماند و دیگر دکانها را نمی گشودند و هیچ يك از اقدامات مسلمین و هندوها نمی توانست از توسعه بیماری جلوگیری کند و آنهایی که در يك دائره می نشستند و قدم از آن بیرون نمی نهادند که مبادا مبتلا به طاعون شوند مثل سایرین طاعون می گرفتند و می مردند.

در سرزمین هندوستان، در طول تاریخ، مردم بدفعات، بر اثر علل گوناگون مهاجرت دسته جمعی کردند ولی کمتر دیده شده بود که مردم، آن طور که در آن سال مهاجرت نمودند بهیئت اجتماع براه بیفتند و بروند تا به نقطه ای برسند که بیماری نتواند بآنجا برسد و آنان را از پا درآورد. مهاجرین که از شهرها و قصبات و مزارع خارج می شدند يك مقصد کلی داشتند و آن رسیدن بکوهستان بود چون همه فکر می کردند که طاعون نمیتواند از کوه عبور کند و اگر کوه را بین خود و آن مرض حائل قرار بدهند ناخوش نخواهند شد و زنده خواهند ماند خط سیر مهاجرین در تمام قسمت های هندوستان از طرف جلگه بسوی کوهها بود و هر دسته، می کوشید خود را بکوهی که نزدیک تر است برساند و از آن عبور کند و در پشت کوه قرار بگیرد.

بیم از طاعون سبب شد که دشتبانها وزارعین، مزارعی را که دارای محصول رسیده بود گذاشتند و رفتند و از این جهت دشتبان را ذکر کردیم که در هندوستان، دشتبان، در مزارع دارای اهمیت بود در کشورهای دیگر دشتبان را برای این می گماشتند که محصول مزرعه مورد دستبرد آدمیان قرار نگیرد اما در هندوستان، دشتبان، فقط برای متواری کردن جانوران گماشته می شد.

در آن سرزمین هیچ انسان در صدد بر نمی آمد که به محصول مزرعه ای دستبرد بزند و مقررات مذهبی هندوان آنها را از این عمل نهی می کرد و رعایت مقررات مذهبی جزو فطرت هندوان بود و لذا دشتبان می باید فقط جانوران را بترساند و متواری کند و نگذارد آنها محصول مزرعه را ببلعند در هندوستان قتل جانوران ممنوع بود و يك هندو از آغاز تا پایان عمر يك جانور را به قتل نمی رسانید و جانورانی که در هندوستان بودند عمر طبیعی می کردند و بمرگ طبیعی می مردند و از شگفتی ها این که طول عمر جانوران در هندوستان بیش از طول عمر هم نژاد آنها در کشورهای دیگر بود و دیگر این که جانوران هندوستان دوچار امراضی که جانوران کشورهای دیگر را دسته جمعی هلاک می کرد نمی شدند.

ما از علت این موضوع بی اطلاع هستیم و فقط واقعیتی را می گوئیم و می گذریم و چون جانوران هندوستان دوچار امراض ساری که سبب مرگ دسته جمعی جانوران ممالک

دیگر میگردد نمی شدند نسل آنها افزایش مییافت و در زمین کشوری نبود کسه باندازه هندوستان جانور داشته باشد و چون آنها جانور غذا میخواستند به مزارع و باغهای هندوان حمله ور می شدند تا شکم را سیر کنند.

این بود که برای محافظت مزارع و باغها، روز و شب، نگهبان می گماشتند که ما با اسم دشتبان میخوانیم و اگر شبی دشتبان را خواب در میر بود . بامداد ، وقتی از خواب بیدار می شد میدید که محصول مزرعه یا میوه باغ بیغما رفته است. وقتی دشتبانها و زارعین از بیم طاعون مزارع و باغها را رها کردند و گریختند ، جشن بزرگ جانوران هندوستان آغاز گردید. و میلیونها جانور بزرگ و کوچک، بمزارع و باغها حمله ور شدند و بدون بیم از دشتبان و محافظین دیگر، هر روز، یا هر شب باندازه اشتهای خود میخوردند.

وقتی زارعین و دشتبانها مزرعه و باغ را رها کردند تا خود را به پشت کوه برسانند باندازه موجودی یا بقدر قوه حمل خود، آذوقه بردند ولی خواربار قسمتی از آنها قبل از این که از دور کوهی را بچشم ببینند با تمام رسید چون در قسمت هائی از هندوستان جز جلگه های مسطح نیست و در بعضی از مناطق باید پنجاه تا شصت فرسنگ راه پیمود تا بکوه رسید.

عده ای از مهاجرین قبل از این که بکوه برسند دوچار گرسنگی شدند و شدت گرسنگی آنها را وادار نمود که از مزارع و باغهای بدون صاحب استفاده نمایند. در قدیم يك هندو، مرتکب سرقت نمی شد و برداشت از اموال دیگری را يك گناه غیر قابل بخشایش می دانست اما فشار جوع غیر قابل تحمل بود و مهاجرینی که آذوقه نداشتند مجبور شدند که در مزارع و باغهای بی صاحب شکم خود را سیر کنند مشروط بر این که جانوران چیزی برای آنها باقی گذاشته باشند.

بابر و خانواده اش مثل دیگران از مرض گریختند و از شهر (دهلی) پایتخت هندوستان به (سیملا) رفتند که ییلاق دهلی و در دامنه کوه بود (وهست).

بابر بعد از ورود به سیملا امر کرد که اطراف آن منطقه نگهبان بگمارند و نگذارند که از خارج کسی وارد آنجا شود و منطقه سیملا بمناسبت این که با برواعضای خانواده اش بودند يك منطقه محصور گردید و مرض بآنجا سرایت نکرد.

لیکن سایر مناطق کوهستانی هندوستان مثل سیملا محصور نبود و مردم از آن عبور میکردند که خود را به پشت کوه برسانند یا در آنجا سکونت مینمودند و بعد از دسته اول، دسته های دیگر از مهاجرین میرسیدند و بیماری طاعون در دامنه های کوه و پشت آن توسعه پیدا کرد و معلوم شد که کوه هم نمیتواند جلوی بیماری طاعون را بگیرد و در بعضی از

قسمت های پشت کوه بیماری طاعون طوری توسعه پیدا کرد که مردم از وحشت، کوه را رها کردند و بجلگه ها رفتند و تصور نمودند که درجلگه ها بیشتر مصونیت دارند.

آن قدر مرض طاعون از مردم بقتل رسانید که بعضی از مورخین نوشته اند که شماره سکنه کشور نصف شد و در بعضی از جاها استخوان مردگانی که نتوانسته بودند لاشه آنها را بخاک بسپارند یا بسوزانند از دور، زمین را سفید نشان میداد.

بعد از این که بیماری هولناک از بین رفت آن قسمت از مردم هندوستان که زنده ماندند گرفتار مخوف ترین قحطی شدند. زیرا محصول گذشته جمع آوری نشده بود و بطوری که گفتیم زارعین و دشتبانها محصول رسیده را در مزارع گذاشتند و گریختند.

از آن گذشته، جانوران که مزارع و باغها را بی صاحب دیدند محصول کشت زارها و میوه باغها را خوردند و برای مردم چیزی باقی نگذاشتند.

مسلمین هندوستان مثل هندوان، از قحطی درمانده نشدند زیرا اگر گندم و برنج و میوه نبود، در عوض گاو و گوسفند را ذبح میکردند و میخوردند.

بابر چون میدید که هندوان بمناسبت فقدان گندم و برنج و میوه، در معرض خطر مرگ هستند عده ای از سران آنها را جمع کرد و بآنها گفت من میدانم که طبق قوانین مذهبی شما اکل گوشت جانوران جایز نیست ولی امسال وضع کشور غیر عادی بود و اکنون کرورها نفر از مردم هند از گرسنگی در معرض خطر مرگ هستند و در این موقع فوق العاده، بهتر این است که شما دستور بدهید که مردم گوشت گاو و گوسفند و جانوران دیگر را بخورند تا موقعی که گندم و برنج فراهم گردد. ولی سران هندو گفتند ما نمیتوانیم این دستور را صادر کنیم و بفرض این که ما این دستور را صادر نمائیم مردم از آن پیروی نخواهند کرد زیرا احساسات مذهبی بین هندوان خیلی قوی است و آنها مرگ از گرسنگی را بر خوردن حیوانی ترجیح میدهند.

بابر به سران هندو گفت حال که نمیخواهید خوردن گوشت جانوران را مجاز کنید لاقلاً خوردن ماهی را مجاز نمائید و ماهی اگر مثل گندم و برنج، مردم را راضی نکند لاقلاً مانع از این می شود که از گرسنگی بمیرند. سران هندو موافقت کردند که خوردن ماهی را مجاز نمایند تا سکنه سواحل و آنهایی که کنار رودخانه ها زندگی می کنند با اکل ماهی خود را از گرسنگی نجات بدهند.

خوردن ماهی گرچه عده ای کثیر از سکنه سواحل و کسانی را که کنار رودخانه ها زندگی میکردند از مرگ رها نمود ولی آنهایی که دستشان به ماهی نمیرسید از گرسنگی بسیار آسیب دیدند و عده ای بهلاکت رسیدند و دسته ای از آنها تا مدت چند سال دچار عوارض آن قحطی بودند.



بابر نتوانست مانند یکی از فرزندانش موسوم به (اورنگ زیب) بطوری که شرح آن در یکی از فصول گذشته این سرگذشت داده شد با قحطی مبارزه کند. بابر را نباید از این حیث گناهکار دانست چون هر دوره دارای مقتضیات مخصوص بخود می باشد.

ما اگر بابر را ملامت کنیم که چرا نتوانست مانند اورنگ زیب (که مدتی پس از او سلطنت هندوستان رسید) با قحطی مبارزه نماید باید کریستف کلمب را ملامت نمائیم چرا با هواپیما برای کشف امریکا نرفت. در دوره کریستف کلمب وسیله مسافرت دریائی کشتی شراعی بود آنهم نه کشتی های شراعی ادوار بعد که با سرعت حرکت میکرد بلکه کشتی های شراعی کندرو.

در دوره بابر هم وسایل دوره اورنگ زیب وجود نداشت تا وی بتواند با قحطی بطور موثر مبارزه نماید. بابر نمیتوانست مانند فرزندش اورنگ زیب بفهمد که اگر برنج را مطابق با اسلوب ژاپونی بکارند و مورد مواظبت قرار بدهند سه برابر برنج هندی محصول میدهد. بابر مثل فرزندش اورنگ زیب باقلای ژاپونی را ندیده بود تا این که با اهمیت آن از لحاظ تغذیه پی ببرد و دستور بدهد که در هندوستان باقلای ژاپونی بکارند بر همین قیاس بابر پسته زمینی را ندیده بود تا این که مانند فرزندش اورنگ زیب امر کند در هندوستان پسته زمینی کاشته شود.

معهدا اقداماتی که بابر برای مبارزه با قحطی در هندوستان کرد با توجه بافتضای زمان با اهمیت بود. در دوره بابر غذای اصلی هندوان گندم بود و برنج و امروز ذرت خوشه ای هم غذای آنها می باشد ولی در آن دوره در هندوستان هنوز ذرت خوشه ای را نمیکاشتند و تمام هندوها گندم و برنج می خوردند بابر برای این که جهت بذر، گندم و برنج به هندوستان برساند با کشتی از کشور ایران گندم و از سرزمین هندوچین برنج وارد کرد.

فرستادگان بابر مامور شدند که در هندوچین برنج را به قیمت که بگویند (هر قدر گران باشد) خریداری کنند و به هندوستان بفرستند و این کار، در تقریباً چهار قرن قبل از این يك کار كوچك نبود و بعقل همه کس نمیرسید که می توان از راه دریا، از کشورهای دیگر گندم و برنج وارد کرد و اگر هم به عقلشان میرسید، معلوم نبود که آن قدر گذشت داشته باشند تا آن که از کیسه خود در کشورهای دیگر گندم و برنج خریداری نمایند و به هندوستان برسانند.

در آن دوره وضع مالی کشورها مثل امروز نبود و دولت های موظف وجود نداشتند تا این که مثل امروز از محل بودجه کشور، احتیاجات مملکت را رفع کنند. مالیاتی که در هندوستان گرفته می شد متعلق بود پادشاه آن کشور، خواه بابر یا دیگری و تمام سلاطین

هندوستان، آنچه از بابت مالیات میگرفتند، مال خود میدانستند و هرطور که خودشان تصمیم میگرفتند بمصرف میرسانیدند امروز مالیاتی که در کشورهای مختلف گرفته می شود جزو درآمد کشور است و بحساب بودجه مملکت میرود اما در هندوستان آن مالیات مال سلاطین بود و آنها در پیشان میآمد چیزی را که بخودشان تعلق دارد برای مردم خرج کنند چون فکر میکردند که اگر چیزی از کیسه خود برای دیگران خرج نمایند وسیله اعاده همان مبلغ را ندارند.

ولی بابر باسعه صدر، از کیسه خود برنج و گندم خریداری کرد و هزینه حمل آن را از کیسه خود پرداخت و توانست مقداری ریاد بذر به هندوستان برساند و از قضا سال بعد، بخوبی بارندگی شد و محصولی فراوان حاصل گردید و قحطی بکلی از بین رفت. بعد از این که طاعون از هندوستان براه افتاد بابر بشکرانه این که خود و فرزندانش گرفتار طاعون نشدند در دوازده شهر از بلاد هندوستان برای مسلمین و هندوان خسته خانه ساخت و با این که خود مسلمان بود برای خسته خانه های هندو، مثل خسته خانه های مسلمین موقوفه تعیین کرد تا این که بعد از مرگش، خسته خانه های مزبور تعطیل نشود. در آن خسته خانه ها از سال خوردگان بخرج بابر نگاه داری میکردند و خسته خانه های بابر در دوازده شهر بزرگ هندوستان، برای سالخوردگان مسلمان و هندو چون بیمه اجتماعی امروز بود که در بعضی از کشورها به نفع سالخوردگان وضع گردیده و همین که زن و مردی بر اثر کبر سن از کار افتاد تا روزی که زنده است مستمری دریافت میکنند. خسته خانه های مذکور بعد از بابر بجا ماند و بعضی از فرزندان آن مرد با پیروی از روش سز سلسله، خسته خانه های دیگر در بلاد هندوستان بوجود آوردند و تا روزی که فرزندان بابر در هندوستان سلطنت میکردند آن خسته خانه ها باقی بود و از سال خوردگان نگاهداری می نمود.

بابر علاوه بر خسته خانه ها بشکرانه این که او، و فرزندانش از طاعون رهایی یافتند دو تکیه برای عزاداری اما سوم شیعیان حسین بن علی علیه السلام بنا نهاد و یکی از آن دو را در دهلی بنا کرد.

بابر بطور رسمی دارای مذهب شیعه نبود اما بمعتقدات مذهبی شیعیان احترام میگذاشت و احترام به معتقدات شیعیان، در دوره زمامداری فرزندان بابر، بمناسبت روابط دوستانه که بین دربار ایران و دربار هندوستان وجود داشت بیشتر شد و عده ای کثیر از شیعیان از ایران به هندوستان مهاجرت کردند و مقیم شهرهای هند شدند. و یک قسمت از شیعیانی که اینک در پاکستان و هندوستان زندگی می کنند فرزندان مهاجرین مذکور هستند که از ایران به هندوستان رفتند.

بابر بموازات ساختن خسته خانه‌ها و تکیه‌ها مبادرت به ساختن آب انبار در شهرهای هندوستان کرد در هندوستان با وجود گرمای هوا، ساختن آب انبار مرسوم نبود و مردم از آب جویها می‌آشامیدند و با همان آب شست و شو میکردند.

بابر درصدد برآمد در شهرهای هندوستان آب انبار بسازد تا این که در سنوات خشکسالی مردم از حیث آب آشامیدنی در مضیقه نباشند و آب انبارهایی که بابر در شهرهای هند ساخت، خیلی بزرگ بود و بعضی از آنها در بعضی از بلاد هند، تا زمانی که لوله کشی نکرده بودند دیده می‌شد و بعد از این که در شهرهای هند لوله کشی کردند چون دیگر احتیاج بآب انبارهای مزبور نداشتند آنها را ویران کردند و بجای آب انبار، چیزهای دیگر ساختند.

آب انبارهایی که بابر در شهرهای هندوستان ساخت برای این نبود که فقط بسکنه یک محل (یک کوی) آب بدهد بلکه آن پادشاه در شهر، آب انبارها را چنان بزرگ می‌ساخت که تمام سکنه شهر بتوانند در فصل تابستان از آب آن انبارها سیراب گردند.

## فصل چهل و سوم

# حفر قنات در هندوستان

دیگر از کارهای بابر در هندوستان احداث قنات است که تا آن موقع در هندوستان متداول نبود. بابر که در فرغانه میزیست و آنگاه ساکن افغانستان گردید می دانست که در دامنه کوه‌ها آب وجود دارد و اگر چاه‌هایی حفر کنند و بین آنها دهلیز بوجود بیاورند تا این که به منبع آب برسند می توانند آبی فراوان را بسطح زمین بیاورند و برای آشامیدن و کشت و زرع از آن استفاده نمایند بابر نمونه کاریزها را در افغانستان دیده بود و اطلاع داشت که بهترین معنی‌های جهان در ایران هستند و نظریه آنها را جمع بوجود یا عدم وجود آب، و عمق چاه‌هایی که باید حفر کرد خطا نمی‌کند.

ایرانیان نخستین ملتی هستند که قنات احداث کردند و احداث قنات از طرف ایرانیان آن قدر قدیم است که نمیتوان مبداء آن را معین کرد و هر قدر به عقب برگردید باز در صفحات تاریخ نام از کاریز در ایران برده می‌شود.

در هر نقطه از جهان که کاریز حفر می‌کردند (بسا در آینده حفر کنند) از ایرانیان فرا گرفته‌اند و هوش ایرانیان برای استفاده از آب کاریز، یکی از مظاهر در خورد اعجاب نبوغ بشری است و حتی امروز هم سبب حیرت ملل مغرب زمین میشود.

ایرانیان با احداث قنات در بیابانی خشک و لم یزرع و بی‌آب، نهری از آب زلال جاری می‌کردند و آن نهر را از دامنه کوه می‌آوردند و چون نهر مذکور زیر زمین بود و

هست در فصول گرم، آب، تبخیر نمیشد و نمیشود و مجموع آبی که از نهر طولانی میگذرد از مظهر قنات خارج میگردد.

آبی که وارد قنات میشود از يك منطقه بخصر خارج نمیگردد بلکه قسمتی از آن از منبع اصلی خارج میشود و قسمت‌های دیگر از کف نهر یا سقف آن خارج میگردد و دائم قطرات آب از سقف نهر میچکد و در آن میریزد یا این که قطرات آب از کف نهر خارج میشود و منضم بجریان آب میگردد.

میزان زحمتی که ایرانیان برای حفر قنات تقبل و تحمل میکردند از حوصله ملل مغرب زمین خارج است. چون بعضی از قنات‌ها که در ایران حفر می‌شد از پنجاه تا یکصد کیلو-متر طول داشت و در تمام آن راه طولانی برای عبور آب مجرای تحت‌الارضی بوجود می‌آوردند.

امروز که انواع وسائل حفاری و خاک برداری وجود دارد و در همه جا با ماشین زمین را حفر می‌نمایند و تونل احداث می‌کنند حفر يك نهر تحت‌الارضی که یکصد کیلو متر طول آن باشد، کاری است فوق‌العاده تا چه رسد بآن روز که وسیله حفاری کلنک و بیل بود و خاک را بردوش حمل می‌کردند و از يك نقطه به نقطه دیگر میبردند.

مهندسی قنات‌ها یکی از دشوارترین کارهای مهندسی بود و هست و محاسبه مقنی‌هایی که يك (کاريز) را حفر می‌نمایند پیچیده‌تر از محاسبه مهندسانی است که در کوه‌ها، برای عبور قطار آهن یا اتومبیل، تونل حفر میکنند چون مقنی‌های کاريز باید نهر تحت‌الارضی را طوری حفر کنند که از طول منطقه مرطوب زیرزمینی بگذرد تا این که از سقف و کف نهر، دائم آب بیرون بیاید.

دیگر این که نهر تحت‌الارضی، باید طوری حفر شود که آب را از عمق زمین به سطح آن برساند و اولین مهندس اروپائی که قنات‌های ایران را دید گفت من حیرانم که چگونه يك عده مقنی‌های بی‌سواد می‌توانند نقشه حفر يك چنین مجراهای تحت‌الارضی را بکشند و آب را از عمق هفتاد متر و هشتاد متر و بلکه یکصد متر و بیشتر به سطح زمین بیاورند.

گر چه منبع آب قنات، اکثر در دامنه کوه‌ها قرار داشت و منبع آب، نسبت به سطح زمین جلگه (که قنات باید در آنجا بسطح زمین برسد) دارای ارتفاع بود. اما در بعضی از جاه‌ها مقنی‌های ایرانی آب را از منبعی استخراج می‌کردند که در دامنه کوه نبود و نسبت به مظهر قنات ارتفاع نداشت و در این گونه موارد مقنی‌ها باید طوری خط سیر نهر تحت‌الارضی را با محاسبه دقیق اندازه بگیرند که آب از عمق زمین

و مثلا از عمق یکصد متر، بعد از طی يك راه طولانی به سطح زمین برسد. هنگام حفر قنات فقط کشیدن نقشه نهر تحت الارضی مشکل و پیچیده نبود بلکه مقنی‌ها میباید منبع آب را کشف نمایند تا این که بتوانند از آن منبع، آب کافی استخراج نمایند. ایرانیان برای وقوف بر این که عمق زمین دارای آب هست یا نه وسیله‌ای نداشتند جز بکار انداختن چشمان خود و هیچ يك از ادوات علمی امروزی مورد استفاده مقنی‌ها قرار نمیگرفت و آنها فقط بوسیله بینائی یعنی نظر انداختن بر خاک و گاهی بوئیدن آن می فهمیدند که آیا طبقه تحت الارضی زمین آب دارد یا ندارد.

تخصص کسانی که از روی شکل خاک و گاهی از بوی آن می فهمیدند که عمق زمین دارای آب هست یا نه بقدری بود که سلاطین و توانگران ایران فقط بانکای گفته مقنی بدون هیچ وثیقه دیگر مبالغ هنگفت را صرف حفر کاریز میکردند و تاریخ ایران نشان نمیدهد که يك مقنی، اشتباه کرده باشد و قنات بعد از این که بچاه منبع رسید، بدون آب بماند و معلوم شود که در چاه منبع آب نیست.

(سرپرسی سایکس) انگلیسی که تاریخ او مربوط با ایران معروف است چگونگی حفر مجرای تحت الارضی کاریز را بیان کرده و مینویسد من تصور می کردم که هنگام خطر کاریز اول چاه اولیه را در نقطه‌ای که منبع تحت الارضی آب در آنجاست حفر می نمایند و آنگاه مبادرت به حفر چاه‌های دیگر میکنند اما بعد فهمیدم که اشتباه می کردم و برخلاف تصور من، حفر چاه‌های قنات از مظهر بسوی منبع شروع میشود بدین ترتیب که ابتدا يك چاه بعمق پنج متر در جلگه حفر می نمایند و آنگاه چاه دیگر حفر می کنند که عمق آن هشت متر باشد و بین دو چاه مجرای تحت الارضی بوجود می‌آورند بعد از آن کنار چاه دوم چاهی حفر مینمایند که عمق آن ۹ متر باشد و بین چاه دوم و چاه جدید مجرای تحت الارضی احداث می نمایند

بهمین ترتیب هر چاه که حفر می کنند عمیق تر از چاهی است که حفر کرده بودند بسیار اتفاق می افتد که هنگام حفر چاه‌های مذکور به منطقه تحت الارضی مرطوب میرسند و آب از سقف مجری میچکد و از کف آن بیرون می آید و اتفاق افتاده که قبل از رسیدن به منبع اصلی آب و حفر چاهی در آنجا (که ایرانیان آن چاه را مادر چاه میخوانند) آب در قنات جاری شده زیرا آبی که از سقف قنات در منطقه مرطوب فرو میریزد و آبی که از کف قنات خارج میشود بقدری است که در نهر، آب بجریان در می آید.

(سرپرسی سایکس) میگوید حفر چاه‌هایی که یکی از دیگری عمیق تر است دشوار نیست بلکه کار مشکل حفر مجرای تحت الارضی بین چاه‌ها میباشد و آن مجری باید طوری حفر شود که منبع اصلی آب به قعر مادر چاه متصل گردد و از آنجا آب، در نهر زیرزمینی

جریان پیدا کند.

چاه‌هایی که یکی بعد از دیگری و هر یک عمیق‌تر از چاه قبل حفر شده سه فایده دارد اول این که وسیله تهویه مجرای تحت‌الارضی است و مانع از این می‌گردد کارگرانی که در مجرای تحت‌الارضی کار می‌کنند بر اثر نرسیدن هوا خفه شوند.

دوم این که راه‌خاک برداری است و خاک‌هایی را که بر اثر حفر مجرای تحت‌الارضی بدست می‌آید از چاه خارج می‌کنند سوم این که وسیله ایست دقیق برای طراز کردن مجرای تحت‌الارضی و حفر آن مجرا، بنحو مطلوب.

(سرپرسی سایکس) می‌گوید مقنی‌های ایران نه فقط میدانند که منابع تحت‌الارضی آب در کجاست و بعد از حفر چه مقدار از زمین، میتوان بآن منبع رسید بلکه از معاينه زمین می‌فهمند که آیا در راه مجرای تحت‌الارضی، سنگ هست یا نه؟ و اگر در راه مجرای مزبور صخره باشد مسیر مجرا را تغییر می‌دهند و صخره را دور می‌زنند و چاه‌های قنات را در اطراف منطقه‌ای که سنگ می‌باشد حفر می‌نمایند.

من خود در ایران هفت قنات دیدم که خط سیر چاه‌های آنها يك نیم دایره وسیع را بوجود می‌آورد و مقنی‌ها بجای این که چاه‌ها را در امتداد خط مستقیم حفر نمایند در طول يك نیم دایره حفر کردند تا این که مجبور نشوند مجرای تحت‌الارضی را از وسط سنگ (که حفر آن با وسائل موجود در ایران امکان ندارد) بگذرانند و من نتوانستم بفهمم مبتکر قنات کیست یا در چه تاریخ ایرانیان پی بردند که میتوان آب منابع تحت‌الارضی زمین را از زیر خاک بسطح زمین کشید و مورد استفاده قرارداد و اروپائیان با این که گرفتار خشکسالی میشدند و می‌شوند هرگز ب فکر نیفتاده‌اند که با این وسیله آب را از عمق زمین به سطح آن بیاورند و نهر جاری کنند و مزارع خود را با آب تحت‌الارضی مشروب نمایند و در اروپا بخصوص در ایتالیا و اطریش کوه زیاد است و دامنه‌های کوهستانی وسیع وجود دارد و در بسیاری از آن دامنه‌ها مخزن‌های تحت‌الارضی آب موجود میباشد. لیکن تا امروز، حتی يك قنات در اروپا حفر نشده و اروپائیان، هرگز کاریز را ندیده‌اند.

(هرودوت) مورخ یونانی هم در تواریخ خود از قنات‌های ایران صحبت کرده ولی آنها را ندید.

در عوض (استرابون) جغرافیایونیس معروف قنات‌های ایران را دید و اولین بار که يك قنات را مشاهده کرد مبهور گردید.

چون نمیتوانست بفهمد که چگونه ایرانیان فهمیدند که می‌توان آب مخزن زیرزمینی زمین را در بیابان‌های خشک بسطح زمین آورد.

(استرابون) میگوید که وی با ایرانیان مذاکره کرد که بفهمد فکر ایجاد قنات چگونه پیدا شد اما آنها نتوانستند با جواب بدهند که فکر مزبور را بچه ترتیب استنباط کردند. اما خود او (یعنی استرابون) تصور می نماید که فکر ایجاد قنات از چاه استنباط شده است بدین ترتیب که ایرانیان درازمنه قدیم برای تحصیل آب چاه حفر کردند و آنگاه چاهی دیگر، کنار چاه اول حفر نمودند و سپس ب فکر افتادند که اگر بتوانند از قعر چاه مجرانی حفر کنند که به سطح زمین برسد می توانند از آب چاه بطور دائم استفاده نمایند بدون این که مجبور بآب کشی باشند بلکه آب چاه مثل يك نهر همواره جاری خواهد بود.

توضیحی که (استرابون) برای بوجود آمدن فکر احداث قنات میدهد ضعیف است چون آب يك چاه همواره آن قدر نیست که مانند يك نهر جریان پیدا کند و آب قنات بطوری که گفتیم از يك چاه بدست نمی آید بلکه از سقف و کف مجرای تحت الارضی هم آب بدون نهر میریزد و ما تصور می کنیم فکری که سبب احداث قنات در ایران شد فکر يك نابغه بوده و شخصی که باین فکر افتاد و اندیشه خود را وارد مرحله عمل کرد یکی از نوابغ انگشت شمار نوع بشر است که توانستند پایه های اول تمدن بنی آدم را بنا نمایند.

میگویند که فکر استفاده از آتش، برحسب تصادف به مخیله نوع بشر رسید و بعد از این که صاعقه درختی را در جنگل آتش زد انسان از حرارت آتش لذت برد و آن را مورد استفاده قرارداد اما فکر احداث قنات در ایران چیزی نبوده که برحسب تصادف به مخیله ایرانیان راه یافته باشد و آن که اولین مرتبه ب فکر افتاد قنات احداث کند مردی بوده است دانشمند و از روی علم و کیاست دریافت که می توان آب منابع تحت الارضی را طوری به سطح زمین آورد که در تمام سال مثل آب نهر روان باشد و بتوان همواره از آن استفاده نمود.

بایر در قسمت هائی از هندوستان که دامنه های کوهستانی وجود دارد مبادرت به احداث قنات کرد و از امیر بهادر (امیر شیردم سابق) که فرمانفرمائی کابلستان را داشت خواست که برای او مقنی بفرستد.

امیر بهادر عده ای از مقنی های ایرانی و کابلی را برای احداث قنات به هندوستان فرستاد و آنها قناتی احداث کردند که با اسم کاریزهای بایری معروف شد.

بایر تمام قناتی را که در هندوستان احداث کرد برای تمام سکنه اعم از مسلمان و هندو وقف نمود و با این که خود مسلمان بود در وقف نامه نوشت که هندوان مثل مسلمین باید از آب قنات استفاده کنند و مزایای هیچ يك از آن دو طبقه از لحاظ استفاده از آب قنات نباید بیش از دیگری باشد.

هنگامی که مقنی های ایرانی و کابلی بعد از پیدا کردن مخازن تحت الارضی آب، شروع



به حفرتوات کردند آفتی فرارسید که خیلی بمردم هندوستان لطمه زد و آن آفت ملخ بود. در هندوستان، قبل از سلطنت بابر ملخ میآمد همچنان که قبل از سلطنت او، در آن کشور طاعون بروز میکرد ولی گوئی طبیعت مقدر کرده بود هر آفت که در دوره سلطنت بابر بر هندوستان وارد میآمد در آن کشور بی نظیر باشد.

يك روز سکنه سواحل هند مشاهده کردند که آن قدر ملخ در آسمان پرواز می نماید که مانع از تابش آفتاب بزمین میشود.

ملخها از دریا میآمدند و بسوی مشرق یعنی خشکی میرفتند و مدت چندین روز پرواز ملخ ادامه داشت و بعد قطع شد اما بعد از سه روز، باز پرواز ملخ آغاز گردید و روزها و شبها ملخ از روی شهرها و قصبات هندوستان که در سواحل غربی آن کشور قرار گرفته گذشت و بسوی مشرق رفت سکنه سواحل غربی هندوستان از پرواز آنهمه ملخ سخت متوحش شدند و قیمت آذوقه در شهرها و قصبات غربی هندوستان گران شد زیرا مردم که پیش بینی میکردند ملخ محصول مزارع را خواهد خورد درصدد خریداری آذوقه بر آمدند و هر کس بقدر بضاعت خود مقداری خواربار فاسد نشدنی خریداری نمود و در انبار خانه اش قرارداد که بعد از شروع قحطی گرسنه نماند یا فرزندانش دوچار گرسنگی نشوند.

بهر نسبت که افواج ملخ در هندوستان جلو میرفتند گرانی را هم با خود میبردند و در هر نقطه که ملخ از آسمان آن عبور میکرد نرخ ارزاق بالاخص غله و حبه گران می شد.

بعد از این که اولین سیل ملخ گذشت و چند روز عبور ملخها متارکه شد قیمت ارزاق تنزل کرد چون سوداگران تصور نمودند که آفت ملخ آن طور که تصور میکردند خطرناک نیست اما پس از این که دومین سیل ملخ آغاز گردید قیمت ارزاق با سرعتی بیشتر ترقی نمود و در بعضی از شهرها گندم و برنج نایاب گردید چون هر سوداگر که گندم و برنج داشت با اطمینان باین که قیمت غله و حبه در آینده خیلی ترقی خواهد کرد احتکار نمود و بخریداران گفت که موجودی خود را فروخته و دیگری چیزی برای فروش ندارد.

ملخها طبق رسمی که معلوم نیست از کدام قانون زیست شناسی ناشی میشود اول بسراغ مزارع گندم و برنج رفتند و هر چه گندم و برنج در کشت زارها بود خوردند و بعد از این که محصول مزارع از بین رفت و ملخها دانستند که دیگر در کشت زار، برای سیر کردن آنها چیزی وجود ندارد راه باغها را پیش گرفتند و اشجار باغها را از میوه و برگ عریان کردند و طوری باغها را عریان نمودند که در باغی که هزار درخت بود، برای نمونه يك برگ دیده نمی شد.

در هندوستان جنگل زیاد است و در دوره بابر برخی از جنگل‌های هندوستان بکر بود و مردم جرئت نمی‌کردند که وارد آن جنگل‌ها شوند چون از جانوران گزنده و درنده بیم داشتند از آن دو گذشته، در بعضی از جنگل‌های هندوستان حشرات بقدری زیاد بود که از بیم آنها کسی جرئت نمی‌کرد قدم به جنگل‌های مذکور بگذارد و اگر شبی را در جنگل می‌گذرانید از نیش حشرات بهلاکت میرسید یا این که مشرف بموت میشد.

در آن جنگل‌های انبوه و سایر جنگل‌های هندوستان چند نوع درخت از جمله درخت‌های میوه‌دار (دارای میوه‌های جنگلی بود) اما ملخ‌ها که مزارع و باغها را از بین بردند به جنگل‌ها حمله نکردند و مثل این بود که میوه و برگ درخت‌های جنگلی بمذاق آنها تلخ است و نمیتوانند آنها را بخورند ولی اگر در نقطه‌ای نهال‌های جوان برای جنگل‌کاری کاشته میشد ملخها بعد از فراغت از خوردن کشت‌زارها و باغها بسراغ نهال‌های جوان میرفتند و آنها می‌خوردند و در آن سال هم در هر نقطه از منطقه‌ای که مورد تهاجم ملخ قرار گرفته بود نهال‌های جوان جنگل‌ها که از طرف مردم کاشته شده بود در کام ملخ‌ها فرورفت.

طوری خواربار در هندوستان نایاب گردید که هیچ کس نمیتوانست در بازار يك مشت غله یا حبه بدست بیاورد حتی جوب کم ارزش مثل جاورس و ارزن در بازارهای هندوستان ناپدید گردید.

آنهايي که بضاعت داشتند همین که اولین اثر ملخ نمایان گردید خواربار خریداری کردند و ذخیره نمودند ولی عده‌ای که میباید روز بروز، خواربار تهیه نمایند، از گرسنگی درمانده شدند.

در قحطی گذشته هندوستان که شرحش داده شد جانوران اهلی از گرسنگی نمی‌مردند چون در مرتع‌ها می‌چریدند اما بعد از این که ملخ به هندوستان حمله ور گردید در مناطقی که مورد تهاجم ملخ قرار گرفت مراتع از بین رفت و جانوران اهلی گرسنه ماندند و بهلاکت رسیدند.

مسلمین که میدانستند دام آنها از گرسنگی خواهند مرد جانوران را ذبح میکردند تا از گوشتشان استفاده نمایند و مازاد گوشت را با نمک می‌آلودند تا این که بعد از آن استفاده کنند و نمک سود کردن گوشت از ابداعات امروزی نیست بلکه، هزارها سال سابقه دارد و اکثر اقوام قدیم میدانستند هر گاه گوشت را نمک سود نمایند مدتی باقی میماند. هندوها که طبق معمول گوشت جانوران را نمی‌خوردند و فقط از شیر آنها استفاده میکردند حیوانات را ذبح نمودند و دام آنها بر اثر گرسنگی از بین رفت.

قحطی دوم هندوستان در زمان سلطنت بابر بر اثر تهاجم ملخ شدیدتر از قحطی اول

بر اثر شیوع طاعون بود .

قحطی اول فقط برای این تولید شد که زارعین از بیم طاعون مزارع خود را رها کردند و رفتند و هرگاه مزارع خود را رها نمی نمودند و محصول کشت زارها را جمع میکردند و بانیار میبردند قحطی بوجود نمیآمد.

سالی که طاعون آمد نه خشک سالی شد نه ملخ بمزارع و باغها حمله کرد. ولی در آن سال ملخ حمله ور گردید و هرچه بود خورد و بابر چون مشاهده کرد که آذوقه نیست مرتبه ای دیگر از پیشوایان هندوان خواست دستور بدهند که هندوهای ماهی بخورند. پیشوایان هند و درخواست بابر را پذیرفتند و نه فقط خوردن ماهی را حلال کردند بلکه موافقت نمودند که هندوان ملخ هم بخورند چون خوردن ملخ سهل تر از خوردن ماهی بود زیرا برای صید ماهی باید زحمت کشید ولی جمع آوری ملخ اشکال نداشت و هندوان شروع بخوردن ملخ کردند.

ملخ ها بعد از این که هرچه بود می خوردند از گرسنگی بهلاکت می رسیدند و لاشه آنها در صحرا بجا میماند و آن قدر ملخ در صحرای هندوستان انبوه شد که بفراتنادند که برای استفاده بعدی از آنها ملخ را نمک بزنند که بتوانند در آینده هم از ملخ برای سد جوع استفاده نمایند.

بعد از این که ملخ ها از گرسنگی مردند پوره ملخ که جان گرفته پرواز درآمده بود بر صحراها و دشت های قسمتی دیگر از هندوستان حمله کرد .  
میدانیم که یکدسته ملخ بعد از این که تهاجم کرد تخم میگذارد و تخم ها بعد از رفتن والدین مبدل به حشره میشود و به پرواز درمیآید تا این که در طلب طعمه برود.

پوره های ملخ با استفاده از غریزه ای که چندو چون آن بر ما معلوم نیست فهمیدند کشورهای که مورد حمله والدین آنها قرار گرفته؛ نه کشت زار دارد نه باغ و آنها برای تحصیل آذوقه باید راه کشورهای دیگر را پیش بگیرند و آنها می فهمیدند والدین آنها هرچه در ممالک بابر بود خورده اند و آنها باید بسوی کشورهای بروند که جزو قلمرو بابر نباشد.

گفتیم هندوستان اقلیمی بود وسیع و در هیچ دوره يك پادشاه بر سراسر کشورهای هندوستان سلطنت نمیکرد و همواره در آن اقلیم يك عده پادشاه و (راج) در رأس يك عده کشورهای مستقل وجود داشته است.

در دوره بابر هم جنوب هندوستان کشوری مستقل بود (اما در دوره سلطنت فرزندان بابر منضم به قلمرو آنها شد) و در جزیره سیلان يك پادشاه مستقل سلطنت می نمود و بیرمانی واقع در مشرق هندوستان چند پادشاه مستقل داشت.

در هر حال پوره ملخ‌ها بعد از رشد کردن راه‌کشورهای غیر از سرزمین بابر را پیش گرفتند و آن ممالک را هم بشکل کشورهای بابر در آوردند. قداماء میدانستند که وقتی ملخ بکشوری حمله میکند در نقاطی که برای غذا خوردن می‌نشینند تخم میریزد و باید تخم‌ها را از بین برد اما در آن سال ملخ‌هایی که بکشور بابر حمله ور شدند آن قدر زیاد بودند که مسلمین و هندوها نتوانستند درهمه جا تخم ملخ را از بین ببرند تا این که پوره ملخ بوجود نیاید.

بر انداختن تخم ملخ، در تمام اعصار کاری دشوار بوده و در مشرق زمین عقیده داشتند که وقتی ملخ یکسال مبادرت به تهاجم کند سکنه کشوری که مورد تهاجم قرار گرفته تا هفت سال گرفتار آفت ملخ خواهد بود زیرا ملخ‌ها تخم‌ریزی می‌کردند و تخم آنها رشد میکرد و مبدل به پوره ملخ، و آنگاه ملخ‌های بزرگ می‌شد و آن ملخ‌ها نیز بنوبه خود تخم میریختند و نسلی جدید از ملخ بوجود می‌آمد و آن دور تسلسل تا مدت هفت سال ادامه داشت تا این که سکنه بومی کشور می‌توانستند نسل ملخ را براندازند.

رقم هفت در مورد آفت ملخ بنا بر پیروی از ذوق عمومی بر زبان آورده می‌شد. و گاهی نسل ملخ در سال سوم بکلی برمیافتاد و بسال چهارم نمیرسید و عادت قداماء بر این بود که بعضی از چیزها را با رقم هفت بر زبان می‌آوردند که نشان بدهند زیاد است. قداماء برای از بین بردن تخم ملخ زمین را شخم میزدند و زیرورو می‌کردند تا این که تخم ملخ در معرض آفتاب و باد قرار بگیرد و پیشینیان گرچه مثل حشره شناسان امروز راجع بوضع زندگی ملخ مطالعات علمی نداشتند و نمیتوانستند مثل مردم این عصر با ملخ مبارزه نمایند اما بر اثر تحت نظر گرفتن ملخ، در طی مدتی مدید، فهمیده بودند که ملخ هنگام تخم‌ریزی تخم خود را زیر خاک پنهان میکند و تخم در زیر خاک رشد می‌نماید و مبدل به حشره میشود و بعد از این که پوره ملخ بوجود آمد خاک را از روی خود دور می‌نماید و پرواز درمی‌آید.

قداماء دریافته بودند اگر منطقه‌ای را که مورد حمله ملخ قرار گرفته (و ملخ همانجا تخم می‌گذارد) شخم بزنند و خاک را زیرورو کنند تخم در معرض آفتاب و باد قرار می‌گیرد و از بین میرود.

بعد از این که ملخ به هندوستان حمله ور گردید بابر امر کرد تمام جاهائی را که مورد حمله قرار گرفته است شخم بزنند و روستائیان زمین مزارع را شخم میزدند و خاک را زیر و رو می‌کردند و زمین باغ را با بیل برمیگردانیدند تا این تخم‌های ملخ در معرض آفتاب و باد قرار بگیرد.

اما وسعت اراضی هندوستان که مورد حمله ملخ قرار گرفت آن قدر زیاد بود که

نتوانستند تمام زمین‌هایی را که میدانستند ملخ در آنجا تخم کرده برگردانند و در نتیجه در زمین‌هایی که خاک آنها برگردانیده نشده بود تخم ملخ شکفت و پوره ملخ بوجود آمد و آنگاه پرواز نمود و بسوی کشورهای دیگر رفت.

باغهای قلمرو بابر که مورد حمله ملخ قرار گرفت چون بایبل شخم شد و باصطلاح باغداران بومی بیل خورد در سال بعد محصول فراوان داد.

بابر بعد از این که ملخ همه چیز را خورد مجبور شد که مرتبه‌ای دیگر از ایران گندم و از هندوچین برنج خریداری نماید تا این که کمک به بندر زار عین شود و آنها بتوانند سال بعد، محصول بدست بیاورند.

بابر برای این که در کشورهای خود قحطی را از بین ببرد از هیچ اقدام ممکن فروگذاری نکرد و هندوها پیش از مسلمین در معرض خطر قحطی بودند زیرا گوشت نمی‌خوردند در صورتی که مسلمین گاو و گوسفندان خود را ذبح می‌کردند و بمصرف می‌رسانیدند و آنها را از گرسنگی میرهانیدند و خود هم سیر می‌شدند و چون بابر میدید که هندوها پیش از مسلمین در معرض خطر قحطی هستند دستور داد که برای تغذیه آنها آشپزخانه‌های متعدد بوجود بیاورند و هندوان گرسنه با پرداخت مبلغی قلیل در آشپزخانه‌های عمومی غذا بخورند.

بابر که میدانست غذای اصلی قسمتی از هندوان برنج و غذای قسمتی دیگر گندم است گفت که در آشپزخانه‌های عمومی برنج و گندم (هر دو) را طبخ نمایند و بمحتکرین اختار کرد که غله را بنرخ روز باو بفروشند تا این که به مصرف غذای مردم برساند و اگر مازاد غله خود را بنرخ روز بفروشند بمجازات خواهند رسید زیرا بمحتکرین در خور مجازات هستند.

بعضی از محتکرین ترسیدند و مقداری از گندم و برنج خود را بنرخ روز به بیر شاه فروختند.

ولی عده‌ای از صاحبان غله و حبه بامید این که باز غلات و حبوب گران‌تر شود از فروش خواربار به بابر خودداری کردند و همایون امر کرد که بروند و موجودی انبار آنها را ضبط کنند و بهای غلات و حبوب را در سه قسط بصاحبانشان پردازند.

یکی از مالکین بزرگ هندوستان مردی بود باسم خان بالغ از مالکین و بقول هندیها از زمین داران هند و عده‌ای کثیر از رعایا در مزارع او کار می‌کردند و گماشتگان بابر نزد خان بالغ رفتند و باو گفتند که مازاد غلات و حبوب خود را بفروش و بهای آن را به قیمت روز از ما دریافت کن و خان بالغ گفت من زیادتر از میزان احتیاج خود غله و حبه ندارم تا بفروشم.

گماشتگان بابر گفتند ما اطلاع داریم تو انبارهای بزرگ پرازغله و حبه‌داری. خان بالغ گفت آن انبارهایی که شما میگوئید بزرگ است مخزن آذوقه اطرافیان من می‌باشد و آیا میدانید تأمین آذوقه چند نفر به عهده من است.

گماشتگان بابر گفتند ما اطلاع داریم که تو برعایای خود غلات و حبوب بذل نمیکنی و سهم آنها را در موقع برداشتن محصول بآنها میدهی و تا سال بعد، هنگام برداشت محصول چیزی ازغله و حبه تو عاید رعایا نمی‌شود و خدمه تو هم مثل خدمه تما مالکین حقوق خود را مقداری نقد و مقداری جنسی میگیرند و حقوق جنسی خود را گرفته‌اند و تو تا سال دیگر هنگام برداشتن محصول، حتی يك دانه گندم بآنها نخواهی داد لذا گفته تو مشعر براین که غلات و حبوب انبارهایت باید بمصرف آذوقه رعایا و خدمات برسد، صحت ندارد و تو غلات و حبوب را در انبارهای خود احتکار کرده‌ای که بتوانی به قیمت گران بفروشی و اگر سال عادی بود و تو آذوقه را احتکار می‌کردی بابر با تو کاری نداشت ولی اینک سال غیرعادی است و کوررها تن از مردم این کشور بر اثر فقدان آذوقه در معرض خطر مرگ هستند و چون هندوها گوشت نمی‌خورند و غذای اصلی آنها گندم و برنج است همایون می‌خواهد غله و حبوب تو را خریداری کند تا این که غذا بپزد و در آشپزخانه‌های عمومی بین هندوان تقسیم نمایند.

خان بالغ گفت من اختیار مال خود را دارم و نمیخواهم آن را بفروش برسانم. گماشتگان بابر دونفر بودند و عده‌ای از نوکران مسلح خان بالغ اطرافشان قرار داشتند و آن دو تن، نمیتوانستند با نوکران خان بالغ پیکار نمایند و ناچار بدون اخذ نتیجه مراجعت کردند و به بابر گفتند خان بالغ حاضر نیست که مازاد غلات و حبوب خود را بفروشد.

بابر ترجیح میداد که مسئله خرید خواربار را بامسالمت حل کند و برای خان بالغ پیغام فرستاد که تو خود هندو هستی و باید بفهمی که در این قحطی بزرگ برهم کیشان تو چه می‌گذرد و نباید راضی شوی که مازاد غلات و حبوب تو در انبارها بماند و هم کیشان از گرسنگی بمیرند.

خان بالغ گفت برای من سیر کردن شکم رعایا و خدمتکارانم واجب‌تر است از سیر کردن شکم سایر هندوان و من اگر بتوانم رعایا و خدمه خود را از گرسنگی نجات بدهم، کاری بزرگ کرده‌ام.

وقتی بابر دانست که آن مرد حاضر نیست از طمع خود بکاهد و موجودی انبارهای خویش را بیهای روز بفروشد امر کرد که بروند و باندازه رفع حاجت خان بالغ و خانواده و اطرافیانش آذوقه در انبارها بگذارند و بقیه را ضبط کنند و با او مثل کسانی

که خاطلی هستند رفتار نمایند و بهای غلات و حبوبش را در سه قسط پردازند.  
 وقتی خان بالغ مشاهده کرد که عده‌ای از طرف بابر آمده‌اند، تا موجودی انبارهای  
 او را ضبط نمایند بمردان مسلح خود گفت که مأمورین بابر را برانند.  
 آنگاه بین مأمورین پادشاه هندوستان و مردان مسلح خان بالغ جنگ در گرفت و  
 چند نفر از طرفین مقتول و مجروح شدند و چون مأمورین بابر ضعیف بودند عقب‌نشینی  
 کردند و پس از خروج از ملک خان بالغ کمک خواستند و بابر امر کرد که عده‌ای را بکمک  
 آنها بفرستند.

خان بالغ متوجه شده بود که پیروزی او، در جنگ با مأمورین بابر يك پیروزی  
 قطعی نیست و ممکن است که آنها باز برای ضبط غلات و حبوب او بیایند لذا با سرعت  
 رعایای خود را از اطراف فراخواند و آنان را مسلح کرد تا جلوی مأمورین بابر را  
 بگیرند.

سربازانی که بابر برای ضبط محتوی انبارهای خان بالغ فرستاد دویست نفر  
 بودند.

لیکن خان بالغ دوهزار نفر از رعایای خود را مسلح کرده بود و باز بین مأمورین  
 پادشاه هندوستان و مردان خان بالغ جنگ در گرفت و در آن جنگ قریب یکصد نفر از  
 سربازان بابر کشته شدند یا بر اثر جراحت از پا درآمدند و بقیه که نیروی پایداری نداشتند  
 عقب‌نشینی کردند.

پادشاه هندوستان بعد از این که یکصد تن از سربازانش مقتول و مجروح شدند  
 دریافت که برای در هم شکستن قوه مقاومت خان بالغ باید قشون کشی کند و مبادرت به يك  
 جنگ واقعی نماید و گرنه آن مرد سر تسلیم فرود نخواهد آورد.

بابر می‌توانست از خان بالغ صرف نظر کند ولی می‌دانست که هر گاه آن محترک  
 را وادار به تسلیم نماید از عهده سایر محترکین هندوستان برنخواهد آمد و همه از خان  
 بالغ سرمشق خواهند گرفت و مقاومت خواهند کرد و مازاد محصول خود را به سلطان  
 نخواهند فروخت.

بعد از جنگ بین مسلمین و هندوان که در آغاز ورود بابر به هندوستان رود داد و بسیار  
 باعث تأثر وی گردید آن پادشاه قصد داشت که هرگز کاری نکند که احساسات هندوان را  
 جریحه‌دار نماید و آنها تصور کنند که چون بابر مسلمان است آنها را مورد ظلم قرار  
 می‌دهد.

بابر از آن جنگ آزمایش تحصیل کرد و متوجه شد که هندوها مردمی هستند زود  
 رنج و دارای اعصاب حساس و در مسائل مذهبی بسیار متعصب و پادشاه هندوستان بمناسبت

این که خان بالغ هندو بود، نمیخواست که بوی سخت بگیرد اما وقتی آن مسرد شمشیر بدست گرفت و مقاومت کرد بابر متوجه گردید که بدو دلیل باید با آن مرد بجنگد اول این که هر گاه خان بالغ مازاد غلات و حبوب خود را به قیمت روز، باو فروشد هیچ يك از مالکین بزرگ هندو، مازاد غلات و حبوب خود را باو نخواهند فروخت و تا گندم از ایران و برنج از هندوچین بیاورند صدها هزار تن از هندوان از گرسنگی خواهند مرد دلیل دوم که بابر را وادار می کرد که علیه خان بالغ قشون کشی کند مسئله سیادت و فرماندهی بود و او اگر خان بالغ را برجایش نمی نشانید دیگر نمیتوانست در هندوستان سلطنت نماید و هر سلطان محلی و هر راج در صدد برمیآمد که دیگر از او امر بابر اطاعت ننماید و باو باج ندهد و گرچه باج هائی که بعضی از راج های هندوستان به بابر می پرداختند مبلغی گزاف نبود و هر گاه آن مبالغ به پادشاه هندوستان پرداخته نمی شد بخزانه بابر لطمه وارد نمیآورد لیکن پرداخت آن باج ها از طرف سلاطین و راج های هندوستان به بابر علامت و مظهر اطاعت آنها بشمار می آمد و با پرداخت وجوه مزبور آشکار میکردند که خود رامطیع بابر میدانند.

این بود که بابر تصمیم گرفت يك قشون نیرومند را بجنگ خان بالغ بفرستد تا این که او را وادار به تسلیم نمایند یا معدومش کنند.

در همان موقع که بابر میخواست يك قشون برای سرکوبی خان بالغ بفرستد خبری ناگوار باو رسید و مطلع شد که امیر بهادر (امیر شیردم سابق) فرمانفرمای کابلستان زندگی را بدرود گفته است.

امیر بهادر که از طرف بابر فرمانفرمای کابلستان شده بود روزی مثل ایام دیگر مشغول رتق و فتق امور بود و درحالی که با یکی از ارباب رجوع صحبت میکرد ناگهان دوچار تغییر حال شد و زبانش گرفت و نتوانست بسخن ادامه دهد و لحظه دیگر، سرش روی سینه فرود آمد و آنگاه کمرش از جلو خم شد و سرش بر زمین قرار گرفت.

ملازمانش ارباب رجوع را از اطاق خارج کردند و سلطان قدیم طبرس را طوری نشانیدند که بتواند به پشتی تکیه بدهد و برای این که به حال بیاید آب بر صورتش پاشیدند و شانه هایش را مالیدند و چند تن از ملازمان دویدند تا طیب بیاورند و برجسته ترین پزشک کابل را آوردند و پزشک بعد از اینکه امیر بهادر را معاینه کرد گفت او فجأء کرده و يك طشت خواست.

خدمه بسرعت يك طشت آوردند و پزشک آستین لباس و پیراهن دست چپ امیر بهادر را بالا زد و بیشتری از جیب بیرون آورد و نوك بیشتر را در يك دست چپ فرو کرد و خون جستن نمود.



اما بعد از چند لحظه جریان خون سست شد و سپس قطع گردید و پزیشك آستین لباس و پیراهن دست راست امیر بهادر را بالا زد و رك دست راستش را آشكار نمود و بیشتر خود را در آن رك فرو کرد.

بعد از این که نوك بیشتر از رك خارج شد قدری خون از آن بیرون آمد و آن خون نیز قطع گردید.

پزیشك که قصد داشت هر طور شده خون امیر بهادر را بجریان در آورده رك های پشت دو گوش آن مرد را بیشتر زد و قدری خون از رك ها خارج گردید و قطع شد. بیشتر زدن بر رك های پای امیر بهادر هم موثر واقع نشد و خون فرمانفرمای کابلستان بجریان در نیامد و در آن وقت پزیشك بكسانی که حضور داشتند گفت امیر بهادر بر اثر فجاء زندگی را بدرود گفته است.

فجاء همان است که امروز سکنه خوانده می شود و چون مورخین آثار بیماری امیر بهادر را نوشته اند ما نمیدانیم که آیا سلطان قدیم طیس بر اثر سکنه مغزی که آنهم چند نوع است زندگی را بدرود گفت یا بر اثر یکی از انواع سکنه قلبی.

امیر شیردم پسری داشت که در طفولیت او را «شیر بچه» می خواندند و بعد از این که امیر شیردم ملقب به امیر بهادر شد در دربار ایران که شیر بچه در آنجا خدمت می کرد، در باریان برای رعایت احترام، اسم شیر بهادر را روی پسر امیر بهادر گذاشتند. هنگامی که امیر بهادر در کابل سکنه کرد و مرد، شیر بهادر پسرش همچنان در خدمت پادشاه ایران بود و از مرك پدر مطلع نشد مگر پس از رسیدن چاپار.

وقتی که خبر مرك امیر بهادر به دهلی رسید، علی ملقب به خادم الحضور نوکر قدیم امیر بهادر که با وی از طیس گریخت گریبان چاك زد و خاك بر سر ریخت و گنت ایكاش من پیش مرك آقای خود می شدم و مردی چون امیر بهادر زنده می ماند.

خبرهایی که پس از مرك امیر بهادر از کابلستان به دهلی رسید با برادر مضطرب کرد. تا روزی که امیر بهادر از طرف بابر در کابلستان فرمانروائی می کرد در آنجا امنیت برقرار بود ولی همین که سلطان قدیم طیس دیده از دنیا فرو بست هر کس که می توانست پانصد تن از مردان ر اطراف خود جمع کند بفکر افتاد که کسب قدرت نماید و سلطان کابلستان شود.

کابلی ها میدانستند که بابر مقیم هندوستان شده و دیگر به کابلستان نخواهد آمد یا این که بعید است به کابلستان مراجعت نماید و مرك امیر بهادر میدان را برای کسانی که قصد یاغی گری و گردنکشی داشتند باز کرد مضاف بر این که روسای محلی خود را بیش از بابر شایسته سلطنت کابلستان میدانستند چون بابر بطوری که شرحش گذشت اهل کابلستان نبود و

ریشه محلی نداشت و فرارش از فرغانه و بدخشان و کمک شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران سبب گردید که وی پادشاه کابلستان شود.

حتی در زمان حیات امیر بهادر چندتن از روسای محلی کابلستان شوریدند و خواستند که سلطنت کابلستان را بدست آورند ولی چون امیر بهادر مردی لایق و دلیر بود آنها را برجایشان نشانید. وضع هندوستان بر اثر بروز قحطی هولناک طوری بود که با بر نمیتوانست خود به کابلستان مراجعت نماید و می دانست که اگر از هندوستان برود، کورورها نفر از گرسنگی خواهند مرد.

در پیرامون بابر سرداران دلیر وجود داشتند و او میتواند یکی از آنها را بسمت فرمانفرمای کابلستان انتخاب نماید اما بهیچ یک از آنها باندازه امیر بهادر اعتماد نداشت. بابر در زمان حیات امیر بهادر میدانست که آن مرد هرگز درصدد بر نخواهد آمد که خود را پادشاه کابلستان بخواند چون قطع نظر از این که سلطنت برای او، چیزی تازه نیست از پادشاه ایران ملاحظه میکند و میداند اگر در کابلستان، سلطنت خود را اعلام نماید سبب خشم پادشاه ایران خواهد گردید.

این را هم بگوئیم که در آن موقع شاه اسماعیل صفوی بر ایران سلطنت نمیکرد بلکه پسرش شاه طهماسب پادشاه ایران بود و امیر بهادر میدانست که شاه طهماسب هم مثل پدرش نسبت به بابر توجه مخصوص دارد و بواسطه همان علاقه و توجه بود که بعدها شاه طهماسب صفوی همایون پسر بابر را که از هندوستان گریخته، پادشاه ایران پناهنده شده بود بسطنت رسانید و همان محبت را که شاه اسماعیل صفوی نسبت به بابر کرد پسرش شاه طهماسب صفوی نسبت به پسر بابر موسوم به همایون نمود و او را که از سلطنت هندوستان رانده شده بود بسطنت آن کشور بزرگ رسانید.

در حال بابر بهیچ یک از سرداران خود اعتماد نداشت و میدانست هر یک از آنها بعد از این که فرمانفرمای کابلستان شد ممکن است درصدد برآید که سلطنت کابلستان را از آن خود کند.

## فصل چهل و چهارم

# خادم الحضور زمامدار کابلستان

ناگهان بابر بفکر علی خادم الحضور نوکر قدیم امیر بهادر افتاد و به خود گفت اگر این مرد را برای حکمرانی کابلستان انتخاب نمایم میتوانم اطمینان داشته باشم که مثل امیر بهادر بمن وفادار خواهد بود و نیانت نخواهد کرد علی خادم الحضور بطوریکه در فصول گذشته این سرگذشت نوشتیم لیاقت خود را پادشاه هندوستان ثابت کرده بود و بابر میدانست که اگر او دستور کافی دریافت کند میتواند از عهده حکمرانی برآید گویا این که در قدیم نوکری بیش نبوده است.

پادشاه هندوستان میدانست که چون علی مدتی با امیر بهادر در کابلستان بوده از اوضاع محلی آگاه است و در زمانی که علی با ارباب خود در کابلستان بسر میبرد کسی او را بچشم نوکر امیر بهادر نگاه نمیکرد بلکه وی را از محارم آن مرد میدانستند. امیر شیردم هم دیگر علی را چون نوکر نمیدید بلکه او را پیشکسار خود بشمار میآورد و کارهای دقیق یا محرمانه را با او واگذار می نمود زیرا اعتمادی نامحدود به علی داشت.

بابر میدانست که علی تا آن موقع حکمرانی نکرده و باصطلاح امروز، دارای مقام مستقل نبوده ولی در هر موقع که میباید از ابتکار و رای خود استفاده کند نشان داد که دارای رای صائب و سرعت اخذ تصمیم بوده است و لذا میتوان امیدوار بود که بعد از بدست

گرفتن حکومت در کابلستان بتواند بخوبی آن کشور را اداره نماید. بابر می‌فهمید که یکی از چیزهایی که ضامن وفاداری اشخاص می‌باشد این است که مردی را که لایق بنظر می‌رسد اما دارای مقام بزرگ نگردیده در راس يك کار بزرگ قرار بدهند و آن مرد چون انتظار ندارد خود را شاغل آن مرتبه بلند ببیند نسبت بکسی که او را بآن مقام رسانیده حس سپاسگزاری پیدا میکند و نسبت بآن شخص وفادار میماند.

این بود که امر باحضار خادم الحضور داد و باو گفتم من تصمیم گرفته‌ام که تو را بجای امیر بهادر بگمارم و حکمران کابلستان کنم علی طوری از آن حرف حیرت‌کرد که نتوانست جوابی بدهد بابر گفت آیا از انتخاب من ناراضی هستی علی گفت ای همایون پادشاهی چون تو، هر انتخابی بکند بهترین انتخاب‌ها میباشد.

بابر خندید و گفت از این قرار من برای حکمرانی کابلستان، لایق‌ترین مسرد را انتخاب کردم علی گفت ای همایون تو وفادارترین وفداکارترین مرد را انتخاب کردی. بابر گفت ولی من در چهره تو اثر حیرت دیدم و علاوه بر حیرت اثری دیگر در چهره‌ات مشاهده کردم که نتوانستم بفهم ناشی از چیست؟

علی گفت ای همایون حیرت من ناشی از این بود که تصور نمی‌کردم مردی چون من برای این شغل انتخاب شوم. بابر گفت من اگر تو را شایسته حکمرانی کابلستان نمی‌دانستم در صدد برنمی‌آمدم که تو را برای این کار انتخاب نمایم و من میخواهم بدانم اثری دیگر که در چهره تو دیدم ناشی از چه بود علی گفت آن اثر ناشی بود از خجالت از ارباب سابق مرحوم امیر بهادر و بخود گفتم چگونه من میتوانم شغلی را بر عهده بگیرم که شغل آقای من بوده و آیا قبول این شغل از طرف من نمک بحرانی نیست.

بابر گفت نه ای خادم الحضور و من یقین دارم که امیر بهادر در دنیای دیگر از انتخاب من خشنود است و اگر می‌توانست از آن دنیا صدای خود را بگوش ما برساند بما می‌گفت از این انتصاب خرسند میباشد زیرا تو شخصی میباشی که من میتوانم بتو اعتماد داشته باشم همانگونه که در گذشته به امیر بهادر اطمینان داشتم. لذا تو نباید از این که جای ارباب قدیم خود را میگیری ناراحت باشی و این کسار را نمک بحرانی بدان و من میگویم که امروز فرمان مربوط به شغل تو را بنویسند تا تو بتوانی فردا یا پس فردا براه بیفتی و به کابلستان بروی و آنجا را که اینک مغشوش گردیده امن کنی.

علی گفت ای همایون فرمانده کنونی قشون کابلستان کیست؟

بابر گفت در زمان حیات امیر بهادر فرمانده قشون کابلستان خود او بود و اینک

بقاعده (بوداق قندهاری) باید فرمانده قشون شده باشد و من هنوز اطلاع ندارم که او چه میکند. زیرا از خود وی خبری بمن نرسیده است.

خادم الحضور گفت آیا بوداق قندهاری مورد اعتماد همایون هست یا نه؟ بابر جواب داد با بوداق قندهاری کم تماس داشته‌ام و نمیتوانم بگویم که مورد اعتماد من هست یا نیست. خادم الحضور گفت ای همایون از این جهت این پرسش را کردم که اگر بوداق قندهاری سرناسازگاری داشته باشد بعد از این که من وارد کابل شوم حاکمی خواهم بود بدون قشون.

بابر گفت راست میگوئی و اگر بوداق قندهاری سرناسازگاری داشته باشد در کابلستان حاکمی خواهی بود بدون وسیله اجرای دستورهای خود.

خادم الحضور گفت اگر همایون صلاح بداند بهتر آنکه من از این جا عده‌ای سرباز با خود ببرم تا اگر بوداق قندهاری سر راست کرده باشد بدون وسیله اجراییه نباشم. بابر موافقت کرد و گفت پنج هزار سرباز با خود ببر و هر قدر هم پول بخواهی بتو میدهم و منظور من این است که در کابلستان اغتشاش از بین برود و امنیت جای هرج و مرج را بگیرد.

خادم الحضور گفت اگر زنده بمانم امیدوارم که بتوانم وسائل رضایت خاطر همایون را فراهم نمایم.

همان روز فرمان نصب خادم الحضور بسمت فرمانفرمای کابلستان صادر گردید و بابر در آن فرمان که مثل تمام فرمان‌های سلطنتی هندوستان بربان فارسی نوشته می‌شد امر کرد که تمام حکام محلی کابلستان و روسای طوایف و سکنه شهرها و قراء باید از خادم الحضور اطاعت نمایند و حکمران جدید کابلستان برای اداره امور آن کشور از طرف او یعنی بابر دارای اختیارات تام است و هر چه بگوید مثل این که او گفته و هر دستور که صادر نماید مثل این که از طرف او صادر شده است.

دو روز بعد علی خادم الحضور با پنج هزار سرباز و پانصد هزار روپیه پول بسوی کابلستان براه افتاد و علی بدون این که واقعه مهمی اتفاق بیفتد راه پیمود و از تنگه‌ای که هنوز هست و بنام قدیم یعنی (خیبر) خوانده میشود عبور کرد و عازم قندهار گردید و علی می‌توانست بدون این که از قندهار بگذرد خود را بکابل کرسی کابلستان برساند و لسی می‌خواست وارد قندهار شود و تحقیق کند تا از وضع کابلستان مطلع گردد.

بعد از این که وارد قندهار شد شنید که بوداق قندهاری که بعد از مرگ امیر بهادر بهادر می‌باشد فرمانده قشون خود را سلطان کابلستان می‌خواند و عده‌ای از طوائف کابلستان از وی طرفداری می‌نمایند.

علی اذیکلی افسران قشون خود را که میدانست مردی است با هوش و زرنگ بکابل فرستاد تا این که اوضاع آنجا را ببیند و مشاهده کند که قشون بوداق قندهاری چقدر است و او تا چه اندازه میتواند از طوائفی که با او متحد هستند کمک بگیرد.

افسر مذکور رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت بوداق قندهاری دارای ده هزار سرباز است چون بعد از مرگ امیر بهادر خزانة کابلستان را بتصرف در آورده، ثروتمند شده و می‌تواند که سربازان دیگر را هم از طوائفی که با او متحد هستند بسیج نماید و از نظر شخصی هم مردی لایق بنظر میرسد.

علی میدانست که بابر از این جهت پنج هزار سرباز و پانصد هزار روپیه باو داد که اگر بعد از ورود به کابلستان با وضعی نامساعد مواجه شد بجنگد و اگر احتمال جنگ در بین نبود ضرورت نداشت که بابر باو پنج هزار سرباز و پانصد هزار روپیه پول بدهد و هر گاه پیش بینی می‌شد که کابلستان امن است و همه در آنجا مطیع بابر هستند کافی بود که علی به تنهایی یا يك یا دو نفر به کابلستان برود.

با توجه باین نکته اگر به بابر اطلاع بدهد که بوداق قندهاری یاغی شده و او در قندهار توقف کرده و منتظر است که دستور جدید بابر برسد آیا دلیل بر بی‌لیاقتی او نخواهد بود و آیا بابر وی را معزول نخواهد کرد و بفرض این که معزول نکند آیا ارزش خود را در نظر بابر از دست نخواهد داد.

توقف او در قندهار و کسب دستور از بابر شبیه به آن سردار حکومت بنی‌امیه است که از طرف یکی از خلفای اموی مأمور شده که برود و یکی از گردنکشان را دستگیر کند یا بقتل برساند و سردار مزبور وقتی بولایتی رسید که میباید در آنجا بامرد گردنکش پیکار کند نامه‌ای برای خلیفه اموی نوشت و گفت اگر صلاح بدانی بهتر این است که با این مرد مذاکره کنیم و شاید بتوان با مذاکره او را رام کرد.

خلیفه اموی در جواب سردار نوشت در پیرامون من کسانی هستند که خیلی از تو زباندار تر و فصیح تر می‌باشند و اگر من میدانستم که می‌توان با مذاکره و اندرز يك یاغی را رام کرد یکی از آنها را برای مذاکره می‌فرستادم و از این جهت تو را انتخاب کردم که با شمشیر، کار را فیصله بدهی و حامل جواب خلیفه سرداری دیگر بود که جای سردار اول را گرفت و با مرد گردنکش، جنگید و او را بقتل رسانید.

علی هم متوجه شد که کسب دستور کردن آواز بابر فرقی بانامه سردار اموی ندارد و بابر او را فرستاد که کابلستان را امن کند و وی باید با بوداق قندهاری بجنگد اگر چه نمارة سربازانش بیش از پنج هزار تن نیست ولی در عوض همه سربازانی رشید هستند و می‌توان بپایداری آنها اعتماد داشت.

علی برای بابر نامه نوشت و در آن نامه گفت که بوداق قندهاری یاغی شده و من تصمیم

دارم برای جنک با او به کابل بروم و تا آنجا که ممکن باشد از کمک طوائفی که به همایون وفادار هستند استفاده خواهم کرد و بعد از این که نامه فرستاده شد علی بسا قشون بسوی کابل براه افتاد و ضمن این که بکرسی کابلستان نزدیک میشد، چند نفر را نزد روسای طوائفی که حدس میزد به بابر وفادار هستند فرستاد و از آنها خواست که هر قدر می توانند مردان مسلح با خود بردارند و در کابل باو ملحق شوند.

در بین روسای طوائفی که علی فرستادگان خود را نزد آنها فرستاد فقط دو نفر حاضر شدند که بحکمران جدید کابلستان کمک کنند و آن دو نفر هم کمک خود را مشروط بدریافت پول کردند و گفتند که نمیتوانند افراد خود را مساح کنند و بحرکت درآوردن چون پول ندارند و مردانی که میباید برای جنک براه بیفتند پول میخواهند تا این که عائله شان بعد از عزیمت آنها گرسنه نمانند.

علی مقداری پول برای آن دو نفر فرستاد و تا کید کرد زودتر براه بیفتند و باو ملحق شوند و علی آن قدر به کابل نزدیک شد که بجوار باغ جلال (همان باغ که لنگه در آن بقتل رسید) واصل گردید.

او انتظار داشت بوداق قندهاری از شهر خارج شود و بجنک او بیاید ولی هیچ کس برای نبرد باوی از شهر خارج نشد.

علی در باغ جلال اتراف کرد و برای قشون خود هم نزدیک آن باغ اردوگاه بوجود آورد و در آن موقع فهمید که بوداق قندهاری در کابل نیست. علی نمیتوانست بپذیرد که عدم حضور بوداق در کابل بمناسبت بی اطلاعی از نزدیک شدن اوست و فی المثل او که اطلاع نداشته وی بکابل نزدیک می شود شهر را رها کرده برای گردش یا سکونت در بیلاق رفته است.

علی میدانست که بوداق قندهاری میدانند که او بکابل نزدیک می شود و اطلاع دارد برای این می آید که وی را از سلطنت کابلستان برکنار نماید و آیا می توان فرض کرد که بوداق ترسیده و بعد از نزدیک شدن وی، فرار را برقرار ترجیح داده است؟ این فرض بمناسبت این که بوداق ده هزار سرباز داشت قابل قبول نبود و علی عده ای از وجوه کابل را بیباغ جلال فراخواند تا از آنها پرسد که بوداق چرا از کابل رفته است.

آنها تاریخ حرکت بوداق را گفتند ولی نتوانستند بگویند که آن مرد، چرا از کابل عزیمت کرده و بکجا رفته است؟

علی بعد از این نتوانست راجع به مقصد بوداق کسب اطلاع نماید اردوگاه را محکم کرد و اطراف اردوگاه را نگهبان گماشت وی بافسران خود گفت دور شدن بوداق عادی

نیست و من حدس میزنم که آن مرد قصد دارد ما را غافلگیر کند و همه باید چشم و گوش خود را بگشاییم که غافل گیر نشویم.

از پنج هزار سرباز که بابر به علی داد سه هزار تن از آنها غوری و کابلی و پاتانی بودند یعنی از بهترین سربازان قشون بابر و شاید از بهترین سربازان جهان در آن عصر، و گفتیم که سربازان غور با قلاب می جنگیدند و سربازان کابلی باتلوار ولی این گفته بدان معنی نیست که سربازان غور نمیتوانستند سلاح دیگر را بکار ببرند بلکه قلاب سلاح تخصصی آنها بود و در صورت ضرورت قادر بودند که با شمشیر و نیزه بجنگند یا بوسیله کمان تیراندازی کنند.

وقتی روز به نهایت رسید و شب فرود آمد علی با این که ساکن باغ جلال بود از آنجا خارج شد و در اردوگاه مکان گرفت وی میدانست که اگر هنگام شب اتفاقی بیفتد حضور او در اردوگاه مفیدتر از این است که در باغ جلال بسر ببرد زیرا در اردوگاه بر فرماندهی خود مسلط می باشد.

قبل از اینکه آفتاب غروب کند بدستور علی سربازانش تعدادی مشعل فراهم کردند که اگر هنگام شب مورد شیخون قرار گرفتند مشعل ها را بیفروزند و همه جا را روشن کنند تا این که بتوان بین دشمن و دوست فرق داد و سربازان او در تاریکی بجان هم نیفتند. علی می توانست در آن شب، در کابل سکونت کند و تمام سربازان خود را بشهر ببرد اما چون از نقشه بوداق بی اطلاع بود فکر کرد هر گاه در شهر سکونت کند ممکن است تحت محاصره قرار بگیرد و چون بوداق دارای سربازان بیشتر است و عده ای از طوائف کابلستان هم طرفدار وی می باشند شاید او نتواند خود را نجات بدهد و بر اثر محصور شدن قشونش از بین برود.

اما در صحرا علی آزادی عمل داشت و می توانست از نقطه ای بنقطه دیگر منتقل شود. این بود که صلاح خود را در انتقال بشهر ندانست و بهتر آن دید در صحرا بماند تا بفهمد که بوداق کجاست و نقشه اش چیست؟

علی از آن مردان جنگی بود که عقیده نداشتند انسان به قلعه پناه ببرد چون میدانستند هیچ قلعه جنگی نیست که بر اثر طول مدت محاصره گشوده نشود بخصوص کسانی که می خواستند فاتح شوند از قلاع جنگی متنفر بودند و میدانستند به قلعه پناه بردن مرد جنگجو را راکد میکند و حرکت را از او سلب می نماید و کسی که می خواهد فتح کند باید حرکت داشته باشد.

علی آن شب تا بامداد وسط اردوگاه بیش از بیست مرتبه از خواب بیدار شد و به صداهای خارج گوش داد اما صدائی که حاکی از حمله بوداق باشد بگوشش نرسید.



تا این که روز رسید و همین که اولین شعاع آفتاب از افق مشرق بر صحرا و شهر کابل تابید قشون بوداق قندهاری نمایان شد.

بوداق شب قبل مبادرت به شیخون نکرد برای این که اطلاع حاصل کرده بود که علی اردوگاه خود را محکم کرده و مشعل فراهم نموده و اگر شیخون بزند ممکن است مجبور شود بدون نتیجه برگردد.

او اندیشید که جنگ کردن در روشنائی روز بهتر از پیکار در شب تیره است و میدانست کمتر اتفاق افتاده که هنگام شب، بین دو قشون جنگ در بگیرد و سربازان، از روی اشتباه گاهی دوستان را بجای دشمنان بقتل نرسانند.

بوداق که مصمم بود هنگام طلوع آفتاب به قشون علی حمله کند خیلی میل داشت که طوری به علی نزدیک گردد که وی را غافلگیر نماید ولی وضع جغرافیائی جلگه ای که شهر کابل در آن قرار داشت از یک طرف و مراقبت دقیق نگهبانان قشون علی از طرف دیگر مانع از این شد که بوداق بتواند حرکت قشون خود را از نظر نگهبانان قشون علی پنهان نماید.

شب قبل علی اردوگاه خود را طوری ترتیب داده بود که اگر مورد شیخون قرار گرفت برای جنگ آماده باشد و در آن بامداد وقتی قشون بوداق نزدیک گردید اردوگاه حکمران جدید کابلستان بزودی برچیده شد و سربازان علی خود را برای نبرد آماده کردند و طبق روش همیشگی و غیر قابل تغییر جنگهای گذشته قشون کوچک علی منقسم به چهار قسمت شد و دارای یک قلب و دو جناح و یک ذخیره گردید.

علی سربازان سرسخت خود را طوری تقسیم کرد که در هر چهار قسمت باشند و قلاب اندازهها و تلوارزنها را مقابل سربازان در قلب و جناحین قرارداد.

سربازان بوداق با غوغا حمله کردند ولی سربازان غور بدون این که دهان بگشایند و صدائی از آنها شنیده شود قلابهای خود را انداختند و تلوار سربازان کابلی بحرکت درآمد و سربازان بلند قامت و چهارشانه پاتان سلاح خود را بکار بردند.

سربازان غوری و جنگجویان کابلی و پاتانی طوری می جنگیدند که انگار در صحرا مشغول تمرین جنگی هستند و خطر مرگ آنها را تهدید نمی نمایند.

هر قلاب که از طرف یکی از سربازان غوری پرتاب می شد یک سرباز قشون بوداق را بطوری وحشت آور مجروح میکرد و از پا در می آورد. قلاب وقتی بسرباز خصم می رسید و در بدنش فرو میرفت هلاکت مرد مجروح یا ناقص شدنش حتمی بود زیرا بایک تکان شدید سرباز غوری، مقداری از عضلات بدن سرباز مجروح با استخوان یا بدون

استخوان، از بدنش جدا می‌شد و آن مرد بر زمین می‌افتاد و اگر زنده می‌ماند دیگر هرگز وجود کامل خود را باز نمی‌یافت و بر اثر جدا شدن مقداری زیاد از عضلات دست یا پا يك دست یا يك پای او تا آخر عمر از کار می‌افتاد و اگر قلاب به پشت او اصابت می‌کرد و مهره‌های ستون فقرات و دنده‌ها جدا می‌گردید بهلاکت می‌رسید. تلوارهای کابلی‌ها هم از اسلحه هولناک بود و ضربت تلوار بهر جا که می‌خورد سبب می‌شد که سرباز مضروب بر زمین بیفتد.

اگر روی شانه فرود می‌آمد استخوان کتف را می‌شکافت و اگر بردست فرود می‌آمد آن را از بدن جدا می‌کرد یا طوری استخوان را نصف می‌نمود که سرباز مضروب از فرط درد از حال می‌رفت.

يك ضربت شدید تلوار اگر به ساق پامی‌خورد استخوان ساق را بکلی قطع می‌نمود و خون سردی سربازان کابلی که بدون اضطراب و پرتی حواس تلوار می‌زدند تاثیر سلاح آنها را بیشتر می‌کرد.

از سه هزار سرباز زبده علی دوهزار و پانصد تن از آنها در قلاب و جناحین و بقیه در ذخیره بودند و آن دو هزار و پانصد نفر با دلیری و خون سردی و سلاح موثر خود جلوی ده هزار سرباز بوداق را که با شدت حمله کردند گرفتند.

ولی بوداق قندهاری از حیث شماره سربازان بر علی خادم الحضور مزیت داشت و سربازان خود را تشجیع بجنک کرد و گفت آیا شما خجالت نمی‌کشید که اهل کابلستان باشید و این کشور از شما باشد و اجنبی بر شما سلطنت کند مگر بابر که اهل فرغانه بود يك پادشاه اجنبی بشمار نمی‌آمد و بعد از این که از این جا رفت يك اجنبی دیگر با اسم امیر بهادر را بر شما مسلط کرد و شما مجبور بودید که از او اطاعت نمائید و اکنون هم که امیر بهادر مرده دست از شما بر نمی‌دارد و باز يك نفر را این جا فرستاده که موسوم است به خادم الحضور یعنی خادم حضور بابر و می‌خواهد که شما او را سلطان خود بدانید و از وی اطاعت کنید. این مرد هم مثل امیر بهادر و بابر اجنبی است و شما نباید از بیگانگان اطاعت کنید و تا وقتی که امیری از کابلستان وجود دارد که پادشاه شما شود نباید سلطنت بیگانگان را تحمل نمائید.

بوداق قندهاری نه فقط با این سخنان، سربازان خود را تشویق به رشادت و استقامت می‌کرد بلکه در صدد برآمد که با همین سخنان روحیه سربازان علی را که گفتیم سه هزار تن از آنها غوری و کابلی و پاتانی بودند متزلزل نماید و عده‌ای را مامور کرد که با صدای بلند یا فریاد خطاب به سربازان علی بگویند چگونه غیرت شما قبول می‌کند که اهل کابلستان و غور و پاتان باشید و برای يك سلطان اجنبی بجنگید شما چگونه می‌توانید تحمل کنید

که يك سلطان اجنبی که او را از کشور خود بیرون کرده بودند و نمیتوانست دیگر به مملکت خود برگردد شما را تحت تسلط خود قرار بدهد مگر بابر که او را از فرغانه و بدخشان بیرون کردند يك پادشاه اجنبی نیست؟

مگر این خادم الحضور که اکنون به شما فرماندهی میکند و بابر او را حاکم کابلستان کرده يك اجنبی نمی باشد شما ای سربازان غور و کابل و پاتان که امروز در این جا بروی برادران کابلی خود شمشیر می کشید چگونه می توانید نزد زن و بچه خود مراجعت نمایید؟ وقتی زن و بچه شما می پرسند که شما در این میدان با که می جنگید آیامی توانید بآنها جواب بدهید که با برادران کابلی خود پیکار کردید و خون آنها را بر زمین ریختید برای این که از يك حاکم اجنبی که يك پادشاه اجنبی بر شما گمارده است حمایت نماید شما که دم از مسلمانی موزنید و امیدوار هستید که در روز حشر بشفاعت پیغمبر اسلام وارد بهشت شوید آیا می توانید باروسفیدی بحضور پیغمبر اسلام برسید و اگر پیغمبر از شما پرسد که امروز در این صحرا با که پیکار کردید چه جواب می دهید.

آیا رو دارید بگوئید که با کابلی ها که از قوم و قبیله ما بودند پیکار کردیم و خونشان را ریختیم تا این که از يك پادشاه بیگانه و حاکم او که وی نیز اجنبی بود حمایت نمائیم.

این حرف ها در روح يك مرد باهوش و مطلع اثر میکند تا چه رسد با افرادی ساده و کم اطلاع چون غوری ها و کابلی ها و پاتانی ها که در قشون علی می جنگیدند و بازوی سربازان کابلی و غوری و پاتانی که تا آن موقع بدون احساس خستگی شمشیر میزد بعد از این که آن سخنان بگوش سربازان مزبور رسید سست شدند.

وقتی بوداق قندهاری متوجه شد که سخنانش در سربازان علی موثر گردید بذوق آمد و تبلیغ را وسیع تر کرد.

علی بسرعت خود را از يك طرف میدان جنگ بطرف دیگر رسانید و بافسران غوری و کابلی و پاتانی گفت فریب این سخنان را نخورید و این حرفها دسیسه است و منظور بوداق از این حرف ها این است که شما را سست کند و نگذارد با غیرت و صمیمیت پیکار نمائید. باین حرف ها گوش ندهید و مردانه بجنگید و من بشما قول میدهم که بعد از تحصیل پیروزی بهمه انعام خواهم داد.

اما اثر حرف های مبلغین بوداق در ذهن سربازان غوری و کابلی و پاتانی بیشتر بود و مسئله قومیت و عرق ملی که تا آن موقع بذهن آن سربازان ساده نرسیده بود مانع از این می شد که آنها مردانه پیکار کنند.

بهر نسبت که روحیه سربازان علی ضعیف می‌شد برعکس روحیه سربازان بوداق قوی‌تر می‌گردید چون حس می‌کردند که فاتح خواهند شد. عاقبت وضع قشون علی طوری شد که سه هزار سرباز غوری و کابلی و پاتانی که در قشون او بودند دست از جنگ کشیدند و راه را برای سربازان بوداق گشودند. علی با این که مشاهده کرد سربازان نخبه او که پیش از همه با آنها امیدواری و اتکاء داشت دست از جنگ کشیده‌اند در صدد برآمد که با دوهزار سرباز دیگر که برایش باقی ماند مبادرت به جنگ و گریز کند و در حال جنگ عقب‌نشینی نماید. او میدانست که با دوهزار سرباز که برایش باقی مانده نباید انتظار موفقیت داشته باشد بخصوص آن که آن دوهزار سرباز از سربازان درجه دوم او هستند و ارزش جنگی سربازان غوری و کابلی و پاتانی را ندارند.

اما در همان موقع که علی خواست تماس خود را با سربازان بوداق قندهاری قطع کند و مبادرت به جنگ و گریز نماید سربازان غوری و کابلی و پاتانی که تا آن موقع دست روی دست نهاده، در جنگ شرکت نمی‌کردند بترکان در آمدند اما نه برای جنگ با خصم علی. خادم الحضور بلکه برای این که بروی خود علی شمشیر بکشند. تبلیغ بوداق طوری در سربازان موثر واقع گردید که دوستی را مبدل به دشمنی کردند و با قلاب و تلوار و شمشیر و نیزه و گرز به سربازان علی و همانهایی که تا ساعتی پیش همقطارشان بودند حمله‌ور شدند.

علی خادم الحضور که امیدوار بود بوسیله جنگ و گریز عقب‌نشینی نماید و بعد خود را به قندهار برساند و از آنجا از بابر کمک بخواهد دچار محاصره شد. علی برای اینکه حلقه محاصره را بشکافد خیلی تلاش کرد ولی سربازان او مردان با استقامت نبودند و نمیتوانستند مثل خود وی پیکار کنند و علی که بسیار جدیت میکرد از چند موضع بدن مجروح گردید و بعد نتوانست بجنگ ادامه بدهد و سربازان بوداق او را دستگیر کردند.

بعد از اینکه علی دستگیر شد جنگ خاتمه یافت و سربازان خادم الحضور که تا آن موقع بقدر توانائی یا روحیه خود استقامت میکردند دست از جنگ کشیدند و تسلیم شدند. بوداق قندهاری سازو برك جنگی علی را تصرف کرد و از جمله بازمانده پانصد هزار روپیه پول نقد را که علی از هندوستان آورده بود تصرف نمود.

دو رئیس قبیله که از علی پول گرفته بودند تا اینکه بکمکش بیایند هنگامی به کابل نزدیک شدند که جنگ خاتمه یافته بود و آنها، از همان راه که آمده بودند برگشتند و بعد

از اینکه جنک خاتمه یافت علی را با دست‌های بسته بدون اینکه جراحاتش را ببیند نزد بوداق بردند.

بوداق قندهاری پرسید تو برای چه بجنگ من آمدی علی گفت من از طرف همایون با بر شاه حکمران کابلستان شدم و آمدم تا اینکه در مقر حکومت قرار بگیرم. بوداق گفت دیدی که چگونه در مقر حکمرانی خود قرار گرفتی علی بسا شهامت گفت من بوظیفه خود عمل کردم و تکلیف من این بود که بموجب دستور بابر شاه اینجا بیایم و آمدم.

بوداق گفت تکلیف من هم این بود که تو را دستگیر نمایم و کردم و اینک بگو که برای زنده ماندن چقدر فدیة میپردازی.

علی گفت تو تمام دارائی مرا تصرف کرده‌ای و باز از من فدیة می‌خواهی بوداق اظهار کرد آنچه من تصرف کردم غنیمت جنگی است و آن غیر از فدیة میباشد علی گفت تو تمام پول مرا هم تصرف کرده‌ای.

بوداق گفت پول تو هم جزو غنائم جنگی بود و نصیب من شد و تو برای اینکه زنده بمانی باید پول دیگر بمن بپردازی علی گفت من پولی دیگر ندارم که بتو بپردازم. بوداق گفت نمیتوان قبول کرد که مردی چون تو ثروت نداشته باشد و تو از رجال بزرگ دربار بابر بوده‌ای و اگر از مردان بزرگ دربار او محسوب نمی‌شدی او تو را حکمران کابلستان نمی‌کرد و من یقین دارم که تو میتوانی برای زنده ماندن تا دو کورور روپیه هم بپردازی علی گفت من از عهده پرداخت دو هزار روپیه هم برنمی‌آیم تا چه رسد به دو کورور روپیه.

بوداق گفت ای خادم‌الحضور ثروت تا موقعی ارزش دارد که شخص زنده باشد و بعد از اینکه انسان مرد ثروت بدردش نمی‌خورد و اگر تمام ثروت جهان مال من باشد و من بدانم هر گاه آن را بدهم فقط برای يك روز، بیشتر زنده خواهم ماند از دادن ثروت تمام دنیا مضایقه نخواهم کرد زیرا می‌فهمم که هر گاه يك روز زیادتر زنده بمانم میتوانم به اندازه آن يك روز زیادتر از عمر برخوردار شوم لیکن اگر بمیرم ثروت تمام دنیا برای من باندازه يك حبه ارزش نخواهد داشت تو هم برای اینکه زنده بمانی بهتر آن است که دل از قسمتی از ثروت خود برکنی و باندازه دو کورور روپیه آن را بمن بدهی تا من از قتل او صرف نظر کنم و تو زنده بمانی و هر روز غذاهای لذیذ تناول کنی و آب‌های گوارا بنوشی و با زنهای زیبا بسر ببری و لذت زندگی برای مردان خوردن است و نوشیدن و با زنهای زیبا بسر بردن و دو کورور روپیه برای مردی چون تو، چیزی با اهمیت نیست و شاید ثروت تو از یک صد کورور روپیه بیشتر باشد و اگر دو کورور آن را

برای زنده ماندن بمن بدهی باز نود و هشت کرور دیگر برای تو باقی خواهد ماند و آن دو کرور را که از دست می‌دهی شاید بعد از شش ماه بدست بیاوری.

علی گفت من اگر می‌داشتم برای این که زنده بمانم از پرداختن دو کرور روپیه مضایقه نمی‌کردم ولی بتو می‌گویم که برای من پرداختن دو هزار روپیه امکان پذیر نیست تا رسد به دو کرور روپیه.

بوداق گفت تو در خدمت مردی چون بابر هستی که پادشاه هندوستان و ثروتمندترین مرد جهان است و او هزارها کرور زر و جواهر دارد و برای مردی چون بابر پرداخت دو کرور روپیه جهت رهایی تو دشوار نیست و نامه‌ای برای بابر بنویس و در آن بگو که گرفتار شده‌ای و برای اینکه آزاد شوی باید دو کرور روپیه فدیة پردازی و از وی بخواه که فدیة تو را بپردازد تا اینکه آزاد شوی و به هندوستان مراجعت نمایی.

علی گفت من اگر در این جنگ فاتح می‌شدم يك چنین درخواست از بابر نمی‌کردم تا چه رسد باینکه شکست خورده‌ام.

بوداق گفت آیا تو تصور میکنی که من شوخی میکنم و هر گاه فدیة نپردازی تو را بیهلاکت نخواهم رسانید.

علی گفت من از لحظه‌ای که تو را در اینجا دیده‌ام تا این موقع فکر شوخی را نکرده‌ام من میدانم که اگر فدیة ای را که مورد ادعای تو میباشد نپردازم مرا خواهی کشت ولی چون چیزی ندارم که برای رهایی خود بپردازم ناگزیر جهت مردن آماده میشوم. بوداق گفت برای این که بدانی من چقدر نسبت بتو مساعد هستم بتو می‌گویم که اگر رو نداری که از بابر درخواست کنی که دو کرور روپیه فدیة تو را بپردازد بدوستان خود مراجعه کن و بدون تردید تو در هندوستان دارای دوستانی هستی که حاضرند هر يك صدهزار روپیه یا دوست هزار روپیه بدهند و تو را از مرگ برهانند و برای آنها نامه بنویس و درخواست کن که یکی از آنها مأمور جمع‌آوری پول شود و از تمام دوستانت پول جمع‌آوری نماید و آن‌گاه خود او پول را اینجا بیاورد یا بوسیله مردی مطمئن این جا بفرستد تا این که تو رهایی پیدا کنی.

علی گفت من فقط يك دوست واقعی داشتم و او امیر بهادر پادشاه قدیم طبرس بود که حکمرانی کابلستان را هم داشت و اگر امیر بهادر زنده بود برای رهایی من بیش از دو کرور روپیه هم می‌پرداخت اما چون او از این جهان رفته من یگانه دوست واقعی خود را از دست داده‌ام و در هندوستان هیچ کس حاضر نیست که برای رهایی من هزار روپیه پول بفرستد.

بوداق گفت از این قرار نمیخواهی که برای فراهم کردن پول کوچکترین اقدام بکنی علی جواب داد چون میدانم هر اقدام که بکنم بدون فایده میباشد اقدامی نخواهم کرد. بوداق قندهاری گفت در این صورت من هم تو را بقتل میرسانم خادم الحضور اظهار کرد تو پول میخواهی و قتل من برای تو پول نمی‌شود.

بوداق اظهار کرد اگر تو بمن پول میدادی من تو را زنده میگذاشتم اگر چه زنده گذاشتن تو خطرناک است اما در عوض پولی نصیب من میشد و اینک که حاضر نیستی فدیة خود را پردازی چاره ندارم جز این که تو را بقتل برسانم. سپس یکی از سربازان خود را صدا زد و گفت آیا میل داری که این مرد را بقتل برسانی سرباز گفت هر کس را که دشمن تو باشد خواهم کشت.

بدستور بوداق یک چوب کم ارتفاع و ضمیمه را که از ضخامت چوب یک ستون بود در زمین فرو کردند و علی خادم الحضور را بآن چوب کوتاه و محکم بستند. سپس بوداق گفت ای خادم الحضور من با تو اتمام حجت میکنم و میگویم که آیا حاضر هستی پول فراهم کنی و فدیة خود را پردازی تا آزاد شوی یا نه علی گفت من نمیتوانم پول فراهم نمایم بوداق بسربازی که آماده بود علی را بقتل برساند اشاره کرد و او هم شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و بسوی گردن علی پرتاب کرد و علی نالید اما فریاد نزد.

اولین ضربت شمشیر سرباز، سرعی را از بدن جدا نکرد و قاتل مرتبه دوم شمشیر خود را پرتاب نمود و این بار هم سر جدا نشد اما حلقوم قطع گردید و دیگر ناله علی بگوش نرسید سرباز مذکور پنج بار شمشیر انداخت و مرتبه پنجم سرعی از بدن جدا شد و بر زمین افتاد و آن مرد شریف و حق شناس از جهان رخت بر بست.

بعد از اینکه سرعی بر زمین افتاد بوداق با طرفیان خود گفت من میدانستم که این مرد ثروتمند است و میتواند فدیة پردازد و آزاد شود. ولی او تصور میکرد که میتواند با ابراز فقر از پرداختن فدیة معاف شود و من برای این که بفهمد فریب ظاهر سازی او را نمیخورم مقتولش کردم.

ولی حقیقت همان است که علی گفت و آن مرد بعد از اینکه یک عمر نزد امیر بهادر و آنگاه بابر خدمت کرد نمیتوانست از عهده پرداخت دو کورور روپیه برآید و چون شکست خورده و قشونش از بین رفته بود نمیتوانست از بابر درخواست نماید که فدیة اش را تادیه کند تا آزاد شود.

در جهان شماره نوکران شریف و وفادار کم نبود و در تاریخ دنیا اسم بسیاری از آنها ثبت است حتی نوکرانی بوده اند که کیش ارباب خود را نداشته اند ولی برای او

فداکاری کردند علی هم قبل از اینکه امیر شیر دم شیعه شود کیش او را نداشت او شیعه بود و امیر شیر دم سنی معهذای با استقامت و فداکاری همه جا با ارباب خود رفت و عاقبت در همان شهر کشته شد که اربابش در آنجا زندگی را بدرود گفت.

علی نتوانست فدیة خود را پردازد برای اینکه بضاعتی نداشت تا این که از عهده پرداخت فدیة برآید. او در همه عمر با صداقت و شرافت به اربابش خدمت کرد و بعد از اینکه وارد خدمت بابر شد باز بتوصیه اربابش کمر خدمت بابر را بر میان بست و در راه بانجام رسانیدن وظیفه‌ای که وی بر عهده‌اش سپرده بود جان را از دست داد. گفتیم که بوداق قندهاری بتصور اینکه علی لجاجت میکند او را کشت و بعد وقتی که بر او محقق شد که علی چیزی نداشته که بابت فدیة پردازد از کشتن آن مسرد پشیمان گردید و گفت ای کاش او را نکشته بود.

پس از اینکه علی کشته شد و قشونش از بین رفت، سربازان غوری و کابلی و پاتانی که در خدمت بابر بودند وارد خدمت بوداق قندهاری شدند چون نتیجه عادی اقدام آنها این بود که خدمت بوداق را بپذیرند زیرا بعد از این که وسیله شکست خوردن علی شدند و او را به کشتن دادند نمیتوانستند به هندوستان مراجعت نمایند و چون مدتی سربازی کرده، مستمری گرفته بودند نمیتوانستند به کار سابق برگردند و لذا خدمت بوداق قندهاری را پذیرفتند.

هنگامی که وقایع مذکور در صفحات قبل در کابلستان اتفاق می افتاد با برد هندوستان گرفتار مسئله خان بالغ بود و مبارزه با قحطی و خان بالغ وقتی متوجه شد که بابر بر سرش قشون خواهد کشید تصمیم گرفت که از هندوها کمک بخواهد و معلوم است که او از هندوهائی که چون خود وی مالک بودند کمک خواست. آنها هم بیشتر برای حفظ غله خود حاضر شدند که به خان بالغ کمک کنند.

زیرا آنان نیز محنکر بودند و میدانستند که بابر غلات را بزور، بیهای روز از آنها خواهد خرید و اگر حاضر بفروش نباشد طبق روشی که ذکر شد عمل خواهد نمود. مالکین هندو که طرفدار خان بالغ و در واقع طرفدار خودشان بودند پول جمع کردند و توانستند يك قشون دوازده هزار نفری از هندوان را بسیج نمایند و اگر قحطی نبود در هندوستان وضع فوق العاده حکمفرمایی نمیکرد مالکین هندو نمیتوانستند آن قشون را بسیج نمایند اما قحطی و گرسنگی سبب شد که عده‌ای از مردان حاضر شدند برای اینکه شکم زن و فرزندان خود را با دریافت مقداری غله و حبه سیر کنند وارد قشون مالکین هندو شوند.



بابر از وضع مالکین هندو اطلاع نداشت و نمیدانست که آنها يك قشون نیرومند بسیج کرده اند و زمامدار هندوستان مطلع نبود که بعد از آن باید با اتحادیه ای مشکل از مالکین هندو پیکار نماید و تصور می نمود که فقط با خان بالغ طرف است و اعزام يك قشون پنجهزار نفری را برای سرکوب کردن وی کافی می دانست.

قشون بابر وقتی بجنگ خان بالغ رفت مواجه با قشون دوازده هزار نفری مالکین محترک گردید و عده ای از سربازان بابر در جنگ کشته شدند و بقیه در اثر فشار سربازان هندو متواری گردیدند و آن وقت بابر فهمید که موضوع محترکین و خیم تر از آن است که باصطلاح امروز بتوان با اقدامات پلیسی آن را حل کرد. و باید يك ارتش واقعی را بسیج کرد و فرستاد تا اینکه غائله محترکین را رفع نماید.

در بحبوحه مبارزه با قحطی و بسیج کردن قشون برای جنگ با محترکین خبر قتل علی خادم الحضور به بابر رسید.

وصول خبر قتل علی بعد از مرگ اربابش بابر را متاثر کرد چون امیر شیردم و نوکرش علی در ذهن بابر مظهر روزگاری بودند که او دوچار بدبختی بود و بدست شاه اسمعیل صفوی و بتوسط امیر شیردم و نوکرش علی از عسرت رهایی یافت و پادشاه کابلستان شد.

بابر بعد از توقف بر قتل علی و از بین رفتن قشون او میباید به کابلستان قشون بکشد و سزای بوداق را در کنارش بگذارد ولی نمیتوانست از هندوستان حرکت کند زیرا علاوه بر قحطی مسئله محترکین هم يك موضوع بزرگ شده بود و پادشاه هندوستان میباید اول در کشور هند بر قحطی غلبه نماید و محترکین را از بین ببرد و آنگاه راه کابلستان را پیش بگیرد.

در آن ایام دشوار که بابر با مشکلات پنجه میانداخت يك خبر خوش از ساحل غربی هندوستان و از محلی که امروز باسم کراچی خوانده می شود باو رسید و خبر مزبور این بود که کشتیهای پادشاه ایران پراز گندم و برنج و حبوب وارد کراچی شده است. بطوری که گفتیم بابر برای مبارزه با قحطی مرتبه ای دیگر از ایران استمداد کرد و اشاره شد که طهماسب پسر شاه اسمعیل پادشاه ایران بود و در نامه ای که از طرف بابر به طهماسب نوشته شد درخواست گردید که پادشاه ایران بهر اندازه که میتواند برای اتباع بابر غلات و حبوب بفرستد ولو ماش باشد.

در دوره صفویه در جنوب ایران کشتزارهای بزرگ برنج وجود داشت و هر سال مقداری زیاد برنج از جنوب ایران بدست می آمد و بدستور شاه طهماسب صفوی سکنه ولایات جنوب ایران مقداری فراوان گندم و جو و برنج و انواع حبوب را بگماشتگان

پادشاه ایران فروختند و آنها هم غلات و حبوب را بارکشتی‌ها کردند و به هندوستان فرستادند.

وقتی کشتی‌های ایران به محلی که امروز کراچی است رسید سکنه سواحل غربی هندوستان جشن گرفتند و برگردن ناخدایان و جاشوان سفاین ایران دسته‌های گل انداختند ولی بابر نمیتوانست تمام غلات و حبوبی را که از ایران رسیده بود بمصرف خواربار مردم برساند و مجبور بود که قسمتی از آن را برای بذر ذخیره کند.

در آن قحطی بزرگ چیزی که سبب گردید که عده‌ای زیاد از سکنه هند، از گرسنگی نمیرند سیب‌زمینی بود.

مدتی قبل از این که از ایران گندم و برنج و حبوب به هندوستان برسد يك کشتی پرتغالی با مقداری سیب‌زمینی وارد هندوستان شد و ناخدای پرتغالی طرز کاشتن سیب‌زمینی را به هندیها آموخت.

ذکر این نکته لازم است که در آغاز ملاحان پرتغالی سیب‌زمینی را از ملاحان اسپانیایی دریافت میکردند، زیرا پرتغالیها به منبع سیب‌زمینی که آمریکا باشد دسترسی نداشتند و اگر يك کشتی پرتغالی بآمریکا میرفت در آمریکا از طرف اسپانیایی‌ها ضبط میشد و ملاحانش را محبوس میکردند یا بقتل میرسانیدند.

پاپ رئیس مذهب کاتولیکی اروپا برای اینکه از جنگ فیما بین دول پرتغال و اسپانیا که هر دو طالب استعمار بودند و میخواستند قاره‌های جهان غیر از اروپا را تصرف نمایند جلوگیری کند، دنیا را از مبداء جزایر خالدا که امروز باسم جزایر کاناری خوانده میشود نصف کرد و گفت که نصف شرقی دنیا مال پرتغال باشد و نصف غربی مال اسپانیا.

هندوستان جزو منطقه پرتغالیها بود و بهمین جهت کشتیهای پرتغالی به هندوستان می‌رفتند و کالا میدادند و کالا میگرفتند.

ولی کشتیهای اسپانیایی نمی‌توانستند به هندوستان بروند چون هندوستان در نیمکره شرقی بود و همچنین کشتی‌های پرتغالی نمی‌توانستند به آمریکا بروند چون آمریکا در نیمکره غربی قرار داشت و جزو منطقه اسپانیا بود.

اما ملاحان پرتغالی در بنادر اروپای جنوبی از ملاحان اسپانیایی کالاهای آمریکا از جمله توتون و سیب‌زمینی را دریافت میکردند تا زمانی که کشت سیب‌زمینی در پرتغال متداول شد و دیگر ملاحان پرتغالی که در کشور خود سیب‌زمینی داشتند ناگزیر نبودند از ملاحان اسپانیایی سیب‌زمینی دریافت کنند.

در خود اروپا غیر از پرتقال هنوز سیب زمینی کاشته نمیشد و پرتقالها کاشتن سیب زمینی را به هندیا آموختند و نشان دادند که چگونه هر گاه قطعه‌ای کوچک از پوست سیب زمینی را در زمین بکارند سیب زمینی بدست می‌آید و میتوان آن را به مصرف تغذیه رسانید.

کشت سیب زمینی اول در مناطق ساحلی هندوستان که کشتیهای پرتغالی در آن نقاط لنگر میانداختند متداول شد و آنگاه بقسمت‌های دیگر سرایت کرد و شگفت آنکه در دوره‌های بعد کشت سیب زمینی متروک گردید و همین که قحطی ازین رفت و گندم و برنج فراوان گردید سکنه هندوستان دست از کشت سیب زمینی برداشتند و تاریخ در خصوص کشت سیب زمینی در قحطی‌های دیگر ساکت است.

کشت سیب زمینی در آسیا (قبل از اروپا) منحصر به هندوستان نیست و پرتغالی‌ها در دو قسمت دیگر از آسیا هم کشت سیب زمینی را متداول کردند یکی در مستعمره (ماکائو) نزدیک خاگ چین و دیگری در جزایر (ملوک) که از آنجا پرتغالی‌ها ادویه غذایی بدست می‌آوردند و باروپا حمل می‌کردند.

در آن دوره در هیچ یک از کشورهای اروپا سبب زمینی کاشته نمی‌شد مگر در پرتقال و با این که اسپانیائیها مالک آمریکا بودند و سیب زمینی از آمریکا بوسیله اسپانیائی‌ها باروپا آورده شد، در خود اسپانیا، سیب زمینی نمی‌کاشتند.

این را هم باید گفت علت بی‌اعتنائی اروپائیان به سیب زمینی این بود که سکنه اروپا از حیث خواربار غنی بودند و سکنه کشورهای غربی اروپا بقدری غذاهای لذیذ در دسترس داشتند که نیازمند خوردن سیب زمینی نمی‌شدند.

در زمان سلطنت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه یعنی در نیمه دوم قرن هفدهم میلادی که قیمت‌ها در شهر پاریس پایتخت فرانسه ترقی کرده بود يك مرغ بریان رادرمغازه‌های اغذیه فروشی پاریس به بهای سه شاهی می‌فروختند و همان مرغ بریان در بازارهای هفتگی که هفته‌ای يك مرتبه، در پاریس و سایر شهرهای فرانسه مفتوح میشد دوشاهی بود. پرنندگان دریائی ماکول از قبیل مرغابی - چنگر - خوتکا - بقدری ارزان بود که فقیرترین افراد در فصل صید پرنندگان مزبور می‌توانستند روز و شب گوشت پرنده تناول نمایند.

در بعضی از اغذیه فروشیهای ولایات فرانسه آزادی خوردن غذا نامحدود بود و مشتری بعد از این که وارد دکان اغذیه فروشی می‌شد از هر چیز بهر اندازه که میخواست می‌خورد و هنگام خروج سه شاهی بابت قیمت تمام غذاهائی که خورده بود می‌پرداخت.

یکی از غذاهای مطبوع فرانسوی‌ها در گذشته (وهم امروز) کوکوی جگر غاز بود

و در پاریس يك لیور (تقریباً نیم کیلو گرام) کوکوی جگر غاز را بیهای دو شاهی می-فروختند.

در اغذیه فروشی های پاریس و ولایات نان برای کسانی که در آن دکان غذا می خوردند قیمت نداشت و بندرت اتفاق می افتاد که فرانسویها در دکانهای اغذیه فروشی نان بخورند و نان برای لذیذ کردن غذاهای دیگر در ذائقه، خورده می شد نه بقصد این که خود را سیر نمایند و کسانی که می خواستند از دکان اغذیه فروشی نان خریداری کنند و به خانه ببرند سه لیور (يك کیلو گرام و نیم) نان را به بهای یکشاهی و نیم خریداری می کردند.

در کشورهای دیگر اروپا واقع در شمال فرانسه بمناسبت و فور اغذیه نان هیچ طبخ نمیشد و سکنه شمال کشور بلژیک و مردم هلند و اهالی دانمارک نان نمی خوردند زیرا بقدری غذاهای گوناگون و لذیذ داشتند که خود را محتاج خوردن نان نمیدیدند. در ایتالیا انواع ماهی ها که در هر فصل چند نوع از آنها صید می شد و انواع حیوانات ماکول دریائی غیر از ماهی و انواع پرندگان دریائی بسیار ارزان بود. بطور کلی در کشورهای اروپا در آن عهد شماره نفوس کم بود و منابع خواربار خیلی غنی تر از امروز.

در زمان لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم سلاطین فرانسه يك فرانسوی با داشتن يك تفنگ شکاری می توانست در تمام عمر گوشت قراول و کبک جنگلی و بلدرچین تناول نماید مشروط بر این که در قرق های خصوصی شکار نکند چون جنگل های فرانسه پر از قراول و کبک و بلدرچین بود. این بود که اروپائیان به سبب زمینی توجه نداشتند چون خود را محتاج آن نمیدیدند و آن را در قبال غذاهائی مثل کوکوی جگر غاز و گوشت قراول و بلدرچین و پرندگان دریائی و انواع ماهی های لذیذ يك غذای بی مزه بشمار می آوردند.

باز بهمین علت بود که ناپلئون برای کشاورزانی که سیب زمینی بکارند جایزه تعیین کرد و کشاورزان فرانسوی رغبت نمی کردند سیب زمینی بکارند چون فکر می کردند کاری است بدون فایده زیرا مردم، خریدار سیب زمینی نیستند و آنها باید محصول خود را دور بریزند. ناپلئون برای اینکه مصرف سیب زمینی را متداول کند تصمیم گرفت که آن را در ارتش فرانسه رواج دهد.

وی به افسران سپرد که هر هفته سه مرتبه بسر بازاران غذائی بخوراند که با سیب زمینی طبخ شده باشد و بدین ترتیب، رفته رفته سیب زمینی در فرانسه متداول گردید و کسانی که آن را میکاشتند میدانستند بعد از اینکه محصول سیب زمینی به دست آمد آن را بکلی دور نخواهند ریخت.

ملتی که سیب‌زمینی را بطور موثر در اروپا رواج داد انگلیسی‌ها بودند و بویژه بعد از اینکه ناپلئون امپراتور فرانسه انگلستان را تحت محاصره اقتصادی قرارداد مقدار زیادی سیب‌زمینی در آن کشور کاشتند.

انگلیسی‌ها برای تامین آذوقه کشور خود، هر سال مقداری فراوان خواربار از خارج وارد میکردند و پس از اینکه دوچار محاصره اقتصادی ناپلئون شدند در صدد برآمدند با کشت سیب‌زمینی، مقداری از خواربار مورد احتیاج را در داخل کشور فراهم نمایند و همانها هستند که سرخ کردن سیب‌زمینی را متداول نمودند و آن را یکی از مواد اصلی غذاهای گوشت‌دار خود کردند و طوری سیب‌زمینی بوسیله انگلیسی‌ها رواج پیدا کرد که اگر در اغذیه ملل غربی اروپا سیب‌زمینی نبود آن را يك غذای غیر ماکول می‌دانستند.

سیب‌زمینی‌هایی که ملاحان پرتغالی دادند جان‌عده‌ای زیاد از مسلمین و هندوساکن هندوستان را از مرگ نجات داد و سکنه هندوستان از سیب‌زمینی حتی يك نوع نان ماکول هم طبخ میکردند و با بردن یادداشت‌های خود آن را با اسم پاتی زمینی میخواند و علت اینکه بابر آن ماده مغذی را پاته زمینی میخواند این بود که پرتغالی‌ها به سیب زمینی میگفتند (پات) زیرا در آمریکا و نزد بومیان آنجا اسم سیب‌زمینی پات بود و این اسم وارد زبان انگلیسی شد و انگلیسی‌ها امروز، به سیب‌زمینی میگویند پتا تو که همان پات آمریکا‌ئی‌ها میباشد.

## فصل چهل و پنجم

# پارسیان هند در دورهٔ بابر

سبب زمینی‌هایی که پرتغالی‌ها به هندی‌ها دادند اول از طرف پارسیان هندوستان کاشته شد و پارسیان هندوستان ایرانی بودند و از ایران به هندوستان مهاجرت کردند و هنگام رفتن به هندوستان تمام کتابهای مذهبی‌را که داشتند با خود بردند.

علت کوچ کردن پارسیان از ایران این بود که در وطن خود مورد آزار بعضی از افراد قرار می‌گرفتند و هرچند يك مرتبه آن افراد مردم داعیه پارسیان که مذهب زردشتی داشتند تحريك می‌کردند و به آنها حمله‌ور میشدند و عده‌ای از آنان را مسی‌کشتند و اموالشان را به یغما می‌بردند و عاقبت زردشتی‌های مذکور به تنگ آمدند و وطن‌را رها کردند و راه هندوستان را پیش گرفتند.

مهاجرت پارسیان به هندوستان يك دفعه صورت نگرفت بلکه دسته دسته، از ایران به هندوستان رفتند و در آنجا شروع به زراعت و تجارت کردند و چون مردمی بودند زحمتکش و صديق و بدون هوی و هوس بزودی در هندوستان ثروتمند شدند.

پارسی‌های هند برای پیشرفت زراعت و تجارت و صنعت از هرابتکار استفاده نمودند و پیوسته در تحولات کشاورزی و بازرگانی و صنعتی، پیشقدم بودند و گام اول را آنها بر میداشتند و دیگران از آنان پیروی مینمودند.

اولین مرتبه که در هندوستان سیب زمینی کاشته شد بدست پارسیان هندوستان بود و اولین بار که در آن کشور (در دوره سلطنت اورنگ زیب از فرزندان بابر) بادام زمینی و باقلای ژاپونی کاشته شد باز بدست پارسیان هندوستان بود.

پارسیان بعد از اینکه در هندوستان مسکن گزیدند آتشکده ساختند و برای دفن اموات خود برج‌هایی بوجود آوردند که نامش را دخمه گذاشتند و در هر نقطه که آتشکده و دخمه‌ای وجود داشت معلوم بود که در آنجا عده‌ای از پارسیان بسر می‌برند و در هندوستان کسی مزاحم پارسیان نمی‌شد و چون آنها مردمی بودند که بدرد دیگران می‌رسیدند بین هندوها و حتی مسلمین دارای احترام شدند.

امروز هم که چهار قرن از دوره بابر می‌گذرد پارسیان هندوستان که همچنان دارای مذهب زردشتی هستند در زراعت و تجارت و صنعت سرآمد اقلیت‌های هندوستان می‌باشند و تمام صنایع جدید از کشتی سازی و پارچه بافی گرفته تا ذوب آهن به وسیله پارسیان هندوستان وارد آن کشور شد و اولین کارخانه ریسندگی و بافندگی و اولین کارخانه ذوب آهن را پارسیان هندوستان در آن کشور بکار انداختند و اندکی بعد از اینکه در اروپا چاپخانه رواج پیدا کرد پارسیان هندوستان اولین چاپخانه را وارد آن کشور کردند و منظورشان از وارد کردن چاپخانه این بود که بتواند کتابهای مذهبی و تاریخی خود را بچاپ برسانند و اولین کتابی که بدست پارسیان هندوستان در آن کشور بطبع رسید کتاب (بندهشن) بود که کتابی است بزبان پهلوی در خصوص فقه دیانت زردشتی و بعد از آن کتاب پارسیان هندوستان در چاپخانه‌ای که بکار انداخته بودند کتاب (دنکرت) یا (دینکرت) را به طبع رسانیدند و کتاب (دنکرت) یا (دینکرت) دائرة المعارف دین پارسیان هندوستان و بطور کلی دائرة المعارف دین زردشتی است و تمام اطلاعات مربوط به دین زردشتی در آن کتاب جمع آوری شده است.

این کتاب را زردشتی‌ها بعد از غلبه اعراب بر ایران نوشتند و هنگامی کتاب مذکور نوشته شد که تمام کتابهای بزرگ زردشتی‌ها از بین رفت و موبدان زردشتی که حیات داشتند از بیم آن که مبدا اطلاعات مربوط باصول و فروع و شرایع دین زردشتی از بین برود هر چه راجع به اصول و فروع و شرایع و سنت‌های دین خود میدانستند در کتاب (دنکرت) جمع کردند و کار آنها از لحاظ خودشان مفید بود.

زیرا زردشتی‌های ایران طوری در فشار قرار گرفتند که مجبور شدند همه چیز خود را رها کنند و بروند و تنها چیزی که دین آنها را بنا بر گفته خودشان از فراموشی نجات داد چند کتاب آنان و بخصوص (اوستا) بود که توانستند بعد از اینکه چاپخانه‌ای در هندوستان دائر کردند آن را بچاپ برسانند.

علت اینکه پارسیان هندوستان بعد از تاسیس چاپخانه، اول مبادرت به چاپ کتاب (اوستا) نکردند این بود که میخواستند آزمایشی تحصیل نمایند و بعد از بدست آوردن تجربه مبادرت به چاپ کتاب (اوستا) کنند تا اینکه بدون نقص به طبع برسد.

واضح است که در زمان بابر هنوز چاپخانه در هندوستان وجود نداشت و کتابهایی که از طرف پارسیان بطبع رسید در ادوار بعد چاپ شد و همین که چاپ کتاب از طرف پارسیان هندوستان آغاز گردید در صدد برآمدند که کتابهای فارسی را هم چاپ نمایند و عده‌ای از فضلاء پارسی راجع بدانشمندان و شعرای ایرانی کتابها نوشتند و بعضی از آنها را بزبان هندی بطبع رسانیدند و در دسترس مردم نهادند.

در دوره بابر و بعد از او، در دوره سلطنت فرزندان پارسیان هندوستان صرافان بزرگ کشور بودند و نه فقط مردم برای تحصیل پول بآنها مراجعه میکردند بلکه گاهی سلاطین هندوستان نیز از آنان استقراض می نمودند.

بعد از اینکه پارسیان هندوستان در آن کشور مستقر شدند بطور غیر مستقیم سبب توسعه فرهنگ قدیم در هندوستان گردیدند.

بطوری که بر آگاهان پوشیده نیست هندیها در قدیم دارای مذهبی بودند با اسم مذهب (ودا) یا (ویدا) و زبانی داشتند با اسم سنسکریت و کتابهای مذهبی آنها به آن زبان نوشته می شد.

زبان سنسکریت در هندوستان مهجور شد تا اینکه ایرانیان زردشتی بهندوستان مهاجرت کردند و با اسم پارسی در آن کشور سکونت نمودند.

ایرانیان بعد از اینکه از کارهای اولیه مربوط باسکان خود در هندوستان فراغت یافتند در صدد برآمدند که راجع به (اوستا) که کتاب مذهبی آنها بود تحقیق نمایند.

آنها میدانستند که زبانی که (اوستا) با آن نوشته شد زبانی بوده که ریشه سنسکریتی داشته و لذا در صدد برآمدند علاوه بر تحقیق در آن زبان در زبان سنسکریت هم تحقیق کنند.

کاری را که میباید هندیها بکنند پارسیان کردند و شروع به تحقیق در زبان سنسکریت نمودند تا اینکه بتوانند (اوستا) را بهتر بفهمند.

پارسیان ریشه تمام لغات اوستا را در زبان سنسکریت پیدا کردند و فقط لغاتی که دارای ریشه سنسکریتی نبود بجا ماند.

وقتی هندیها مشاهده کردند که پارسیان برای احیای زبان سنسکریت آن طور زحمت می کشند بشوق آمدند و برهنهای هندی نیز مبادرت به تحقیق درباره زبانی که زبان مذهبی قدیم هندوستان بود کردند.



رفته‌رفته زبان سنسکریت که زبانی بود مجهول و فقط بعضی از برهمن‌ها بطور ناقص اطلاعاتی از آن داشتند بر اثر مطالعات و تحقیقات دامنه‌دار و دائمی زنده شد. با زنده شدن زبان سنسکریت که میگویند اولین زبان قوم هند و اروپائی بوده و تمام زبانهای هند و اروپائی، از جمله زبان فارسی، از آن مشتق شده کتابهای قدیم هندی نیز احیا شد.

تحصیل زبان سنسکریت در مدارس مذهبی هندوها جزو برنامه‌های حتمی گردید و کسانی که در آن مدارس تحصیل میکردند بعد از فارغ‌التحصیل شدن، بمطالعه در زبان سنسکریت ادامه می‌دادند تا اینکه در زبان مذکور تسلط پیداکنند. در نتیجه زبان سنسکریت طوری احیا شد که بشکل دوره‌ای که قوم هند و اروپائی از شمال غربی قدم به هندوستان گذاشت در آمد (اگر زبان سنسکریت اولین زبان قوم هند و اروپائی باشد).

امروز در هندوستان زبان سنسکریت طوری متداول است که در خانواده‌های هندوستان که اعضای تحصیل کرده دارند، افراد با یکدیگر بزبان سنسکریت صحبت میکنند و کتابهای قدیم هندی که بزبان سنسکریت نوشته شده و نایاب بود امروز، در دست افراد باسواد هند هست.

عامل این توسعه زبان قدیمی هند، پارسیان هندوستان بودند که مشوق تحصیل زبان سنسکریت شدند و خود هم برای فهم (اوستا) از آن زبان استفاده کردند. یکی از خدماتی که پارسیان به سکنه هند کردند این بود که بافتن قالی را بآنها آموختند و قالی بافی کار ایرانیان بود و هرملت که در گذشته قالی میبافت از ایرانیان آموخت.

هندیها از قالی بافی سررشته نداشتند و پارسیان چون ایرانی بودند هنگامی که به هندوستان رفتند در آنجا هم شروع بقالی بافی کردند. هندوان از مشاهده قالی‌های زیبا و رنگارنگ و خوش نقش، که بدست پارسیان بافته میشد بشوق آمدند و شاگردی پارسیان را میپذیرفتند تا این که بتوانند برموز قالی بافی پی ببرند.

طوری قالی بافی در بعضی از قسمت‌های هند توسعه یافت که از صادرات قالی ایران به هندوستان کاست و تمام کسانی که امروز در هند قالی بافی میکنند آنهایی هستند که پدران و مادران‌شان رموز بافتن قالی را از ایرانیان زردشتی که به هند مهاجرت کردند آموختند.

دیگر از فنونی که از طرف پارسیان به هندوان آموخته شد فنون ظریف مخمل

بافی و زری بافی و حریر بافی بود.

این فنون برجسته هم مثل قالی بافی در انحصار ایرانیان بود و بهترین مخمل‌ها و زری‌ها و حریرهای قدیم از ایران بکشورهای دیگر صادر میشد. ایرانی‌ها قریب بیست نوع پارچه ابریشمین می‌باختند که هر یک اسم بخصوص داشت و مجموع آن‌ها را حریر بافی می‌گفتند و هر پارچه که از ابریشم بافته میشد موسوم بود به حریر.

اما بافتن هر نوع حریر فنی بود مخصوص و پدران آن را به فرزندان می‌آموختند و شاگردان بعد از مدتی کار کردن از استادان می‌آموختند.

طبق معمول آنهایی که دارای فن بودند حاضر نمی‌شدند که تخصص خود را برایگان در دسترس دیگران بگذارند و پارسیان هم پس از اینکه به هندوستان رفتند و شروع بیافتن مخمل و زری و انواع پارچه‌های حریر کردند تخصص خود را برایگان در دسترس دیگران قرار ندادند.

ولی چون برای بافتن مخمل و زری و حریر از هندوان کمک می‌گرفتند بتدریج آنها رموز بافتن مخمل و زری و انواع پارچه‌های حریر را از پارسیان آموختند و مخمل باف و زری باف و حریر باف شدند و زری‌ها و حریرهایی که امروز در کارخانه‌های نساجی هندوستان بافته میشود و زیبایی و رنگ آمیزی آن، سبب تحسین میگردد، در آغاز از زیر دست بافندگان زردشتی خارج شد و هندیان اسرار بافتن آن پارچه‌ها را از پارسیان دریافتند.

در هر موقع که برای مردم هندوستان واقعه‌ای پیش می‌آمد که عده‌ای را تیره روز میکرد پارسیان هندوستان دست اعانت بسوی فلکزدگان دراز میکردند و بآنها کمک مینمودند و در حدود توانائی خود نمی‌گذاشتند که هندوها و مسلمین هندوستان از بدبختی بمیرند.

در همان قحطی ناشی از ملخ خوارگی که آخرین قحطی دوره سلطنت بابر در هندوستان بود، پارسیان هند آشپزخانه‌های عمومی ایجاد کردند و در آنجا يك نوع آش موسوم به کاجی را با آردی که از نخود و لویا و حبوب دیگر بدست می‌آمد طبخ می‌کردند و بگرسنگان می‌خورانیدند و آن آش که ماده اولیه اش عبارت بود از آرد حبوب، و قدری نمک، در ذائقه گرسنگان لذت بخش می‌نمود و پارسیان بهر خانواده هندو یا مسلمان يك ظرف از آن آش میدادند و با تقسیم غذای مزبور بین گرسنگان جان عده‌ای را که بدون آن غذا از گرسنگی می‌مردند خریدند.

وقتی قحطی مخوف از بین رفت و آثار فراوانی پدیدار شد، بابر که تا آن موقع

گرفتار جنگ با محترکین و مبارزه با قحطی بود فرصتی بدست آورد که متوجه کابلستان شود.

بابر در خود هندوستان توانست بایک جنگ سخت، قشون مالکین محترک را که سر-دسته آنها خان بالغ بود شکست بدهد و خان بالغ دستگیر گردید و چون علاوه بر احتکار خواربار مسبب طغیان مالکین محترک شد وعده‌ای کثیر از سربازان بابر را در جنگ‌ها بقتل رسانید بموجب امر بابر کشته شد.

بعد از قتل خان بالغ علتی که باعث طغیان مالکین محترک شده بود سست شد زیرا دوره سخت قحطی از بین رفت و بابر موفق گردید که بگر سنگان خواربار برساند و لذا مالکین محترک که میدانستند غله و حبوب ارزان خواهد شد در انبارها را گشودند و غلات و حبوب را بقیمت روز، فروختند.

بابر میدانست برای این که (بوداق) را در کابلستان سرکوب کند باید خود به آن کشور برود و پادشاه هندوستان از وضع جنگ علی خادم الحضور با بوداق مطلع شده بود و میدانست که کمی شماره سربازان علی سبب شکست او نشد بلکه تبلیغ بوداق بین سربازان (غوری) و کابلی و پاتانی سبب شکست خادم الحضور و قتل وی گردید.

هر گاه او قشونی دیگر بایک فرمانده غیر از خود وی به کابلستان بفرستد باز همان وضع پیش می‌آید و بوداق متوسل به سلاح تبلیغ میشود و بدان وسیله روحیه سربازان او را متزلزل مینماید و آنها را از ادامه جنگ باز میدارد و آنگاه وادارشان میکند که علیه همقطاران شمشیر بزنند.

بابر میدانست برای این که بوداق را سرکوب کند خود او باید به کابلستان برود تا اینکه بوداق نتواند که باز بوسیله تبلیغ روحیه سربازانش را متزلزل نماید و قشون وی را شکست بدهد.

## فصل چهل و ششم

# عزیمت بابر به کابلستان

با بر بعد از اینکه از اوضاع هندوستان آسوده خاطر شد «همایون» پسر خود را نایب السلطنه هندوستان کرد و قبل از اینکه براه بیفتد او را توصیه به عدل و احسان نمود و به همایون گفت: فرزند من برای جنگ میروم و در هر جنگ، احتمال شکست خوردن هست و شاید من در میدان جنگ کشته شوم یا اینکه خصم دستگیرم نماید و مرا به قتل برساند. اگر من از کابلستان مراجعت نکردم تو پادشاه هندوستان خواهی بود و باید این سرزمین وسیع را با اقوام گوناگونش اداره نمائی من برای اداره کردن هندوستان روش عدل را پیش گرفتم و دقت کردم که هرگز بکسی ظلم نکنم و اگر مظلومی از یک ستمگر بمن شکایت کرد داد مظلوم را از ظالم بگیرم. من با اینکه مسلمان هستم دین هندوها را محترم شمردم و هرگز متعرض رسوم و آداب مذهبی آنها نشدم و نگفتم چون من مسلمان هستم تمام اتباع من هم باید مسلمان باشند و اگر این تصمیم را می گرفتم امروز پادشاه هندوستان نبودم ولی چون متعرض رسوم مذهبی هندوان نشدم و بین مسلمان و هندو، فرق نگذاشتم امروز، پادشاه هندوستان هستم و اگر تو هم چون من رفتار نمائی و تمام اتباع خود را بیک چشم بنگری و بین هندو و مسلمان فرق نگذاری، تو نیز تا روزی که زنده هستی پادشاه هندوستان خواهی بود و میتوانی سلطنت این کشور را به پسر ت منتقل نمائی.

یکی از توصیه های من بتو این است که همواره احترام شاه طهماسب پادشاه ایران را نگاهدار چون پدرش مرحوم شاه اسمعیل بر گردن ما حق دارد و شاه طهماسب هم

دوبار، هنگام قحطی، بما کمک مؤثر کرد و با کشتی‌های خود آذوقه بما رسانید و برای اینکه شاه طهماسب بدانند که تو خوبی‌های او را نسبت بما فراموش نکرده‌ای از هرفرصت برای ارسال هدایائی جهت او استفاده کن و برای شاه طهماسب هدایای تو از نظر مادی دارای ارزش نیست ولی او را متوجه میکنند که تو بیادش هستی و فراموشش نکرده‌ای و دانشمندان و شعرای ایران را محترم بشمار و هر يك از آنها را که از ایران به هندوستان بیایند مورد توجه قرار بده و نگذار که از حیث معاش در عسرت باشند و آنها چون میدانند که من در دوره زندگی بزبان و شعر فارسی علاقمند بودم انتظار دارند که تو را هم علاقمند ببینند.

همایون گفت من هم بزبان و شعر فارسی علاقه دارم و میدانم زبان و شعر فارسی شهد است و شریتر از آن وجود ندارد و اطمینان داشته باش که دانشمندان و شعرای ایران را که به هندوستان بیایند مورد توجه قرار خواهم داد و نخواهم گذاشت که در عسرت بسر ببرند.

بابر بعد از این توصیه‌ها عازم کابلستان شد و در راه از سلاطین و راجهائی که با او دوست بودند، برای جنگ با بوداق عده‌ای کمک گرفت و هنگامی که به تنگه خیبر رسید که میباید از آنجا وارد قندهار و آنگاه کابلستان شود شصت هزار سرباز داشت. بابر میتواندست با سربازان بیشتر به کابلستان برود ولی فکر کرد که پسرش همایون در هندوستان احتیاج بیک قشون دارد و اگر تمام سربازان را با خود ببرد پسرش در هندوستان قشون نخواهد داشت و بهمین جهت بیش از شصت هزار سرباز با خود به کابلستان نبرد.

بوداق که خود اهل قندهار بود و میدانست که برای جلوگیری از قشون بابر، تنگه خیبر، مکانی است بسیار خوب مصمم گردید در آن تنگه جلوی قشون بابر را بگیرد و نگذارد که وی به قندهار برسد.

بوداق عده‌ای سرباز از کابل آورد و یک عده سرباز هم از قندهار جمع آوری کرد و در تنگه خیبر راه را بر قشون بابر گرفت.

وضع تنگه خیبر در دوره بابر همان است که امروز دیده میشود با این تفاوت که در دوره بابر در آن تنگه جاده اتوموبیل رو وجود نداشت و امروزه جاده‌ای در آن احداث شده که اتوموبیل و کامیون از آن عبور مینماید.

تنگه خیبر برخلاف آنچه بعضی ممکن است تصور کنند یک تنگه باریک و تنگ نیست بلکه وسعت دارد و در هیچ نقطه عرض تنگه مزبور از چهل و سی و پنج متر بمقیاس امروز کمتر نمیشود و بمناسبت عرض تنگه خیبر است که در ازمنه قدیم قشون‌هائی که

می‌خواستند بطرف هندوستان بروند از آن تنگه عبور میکردند و اگر تنگه مزبور باریک میبود قشون‌های بزرگ نمیتوانستند از آن عبور نمایند و در بعضی از نقاط عرض تنگه خیبر آن قدر زیاد میشود که از یک طرف بطرف دیگر دو کیلومتر وسعت پیدا میکند ولی در آنجا که عرض تنگه کم است یک قشون مصمم و با استقامت میتواند جلوی یک قشون بزرگ را بگیرد.

بوداق برای جلوگیری از عبور قشون بابر یک چنان نقطه را در محلی موسوم به «قراة» انتخاب کرد و در آنجا یک قسمت از قشون خود را بالای تپه‌هایی که مشرف بر تنگه بود جا داد و به سربازان خود گفت هنگامی که قشون بابر خواست از آن منطقه عبور کند باید آن قدر بر سربازانش سنک بیارند که همه زیر سنگ مدفون گردند و بوداق و سربازانش میدانستند که وقتی سنک از بلندی برفق قشونی که از تنگه عبور میکند باریده شود خیلی اثر ناگوار مینماید.

بابر که مدتی در کابلستان بسر برده بود و از وضع تنگه خیبر اطلاع داشت هنگام عبور از آن تنگه دو طلایه جلو فرستاد تا اینکه غافلگیر نشود و بوداق که از یک تپه مرتفع خط سیر قشون بابر را از نظر میگذرانید سربازان بابر را مشاهده کرد و بزودی دریافت که قشون بابر نیست بلکه جلوداران قشون میباشند و سربازان خود سپرد که پشت تپه‌ها پنهان شوند و بگذارند که سربازان بابر که طلایه قشون هستند عبور نمایند. طلایه اول از تنگه کم عرض قراة عبور کرد بدون اینکه متوجه شود در طرفین آن تنگه سربازان بوداق کمین گرفته‌اند.

وقتی که نوبت عبور طلایه دوم رسید بوداق بتصور اینکه قسمت اصلی قشون بابر قصد عبور دارد به سربازان خود دستور داد که سنک بیارند و سربازان بوداق هم سنک بر سربازان بابر باریدند و عده‌ای از آنها در دم بقتل رسیدند و بعضی هم مجروح شدند و از پا در آمدند.

لیکن آنهایی که مورد اصابت سنک قرار نگرفتند بشتاب برگشتند و به بابر اطلاع دادند که راه مسدود است و دو طرف راه، از طرف سربازانی که نتوانسته‌اند هویتشان را معلوم نمایند اشغال شده است.

بابر که خبر مسدود بودن راه را از طلایه دوم نه از طلایه اول شنید فهمید چه اتفاق افتاده و متوجه شد که جلوی طلایه اول را نگرفته‌اند تا اینکه بتوانند جلوی قشون او را بگیرند و طلایه دوم را بجای قشون او گرفته‌اند.

بابر میدانست که در تنگه خیبر گاهی داهزنان (درادوار نامنی) راه را بر کاروانیان می‌بندند و آنها را مورد چپاول قرار میدهند ولی یک دسته داهزن هرگز به یک قشون

حمله نمیکنند زیرا میدانند نه فقط چیزی عایدش نمیشود بلکه بدست سربازان نابود می گردد و عقل قبول نمیکرد که راهزنان يك دسته سرباز را بجای يك کاروان بگیرند و بآن حمله ور شوند. دیگر اینکه دزدها بر کاروان سنگ نمی بارند تا این که چهارپا را بقتل برسانند زیرا شتر و استر و اسب های کاروان هم برای دزدها ارزش دارد و آنها را میبرند تا بفروش برسانند یا خود از آنها بارکشی کنند.

این بود که بابر حدس زد آنهایی که راه عبور او را مسدود کرده اند سربازان بوداق قندهاری هستند و چون آن مرد، اهل محل است میدانند که در تنگه خیبر، بهترین نقطه، برای جلوگیری از عبور يك قشون منطقه قرآه میباشد.

با اینکه بابر بعلل مذکور در سطور قبل، متوجه شد که سربازان بوداق راه او را مسدود کرده اند در صدد برآمد که آنها را بشناسد و قشون خود را در يك قسمت وسیع از تنگه خیبر متوقف کرد و عقب دار تعیین نمود تا اینکه راه عقب نشینی او را قطع نکنند. چون وی میدانست اگر خصم تپه های واقع در يك طرف تنگه خیبر را دور بزند میتواند راه عقب نشینی او را قطع کند.

بابر قصد نداشت که بگریزد ولی میدانست که يك فرمانده جنگی باید آزادی مانور داشته باشد و در صورت ضرورت بتواند عقب نشینی کند.

تپه هایی که در دو طرف اردوگاه بابر قرار گرفته بود زیاد ارتفاع نداشت و بابر دو دسته از سربازان خود را مامور کرد که از پشت تپه ها بروند و تحقیق کنند آنهایی که راه را بسته اند که میباشند و ضمن تحقیق در این قسمت، از اسلحه آنها نیز مطلع شوند و بدانند که آیا «شندوب» دارند یا نه؟

شندوب سلاحی بود که امروز ما با اسم «توپ» میخوانیم و در آن دوره، بوسیله قشون عثمانی در کشورهای شرق متداول شده بود.

بدین ترتیب که شاه طهماسب پادشاه ایران بعد از این که متوجه اهمیت و اثر (شندوب) در میدان جنگ شد عده ای از استادان توپ ساز مجارستانی را استخدام کرد که برای ایران توپ بسازند و چون توپ با اسم (شندوب) در ایران متداول گردید در کشورهای مجاور آن از جمله کابلستان هم مرسوم شد و بابر میخواست بداند قشونی که راه را بر او بسته دارای توپ هست یا نه؟

سربازان بابر از پشت تپه ها خود را بموضعی که سربازان بوداق آنجا بودند رسانیدند و طوری بآنها نزدیک شدند که حتی صدای صحبتشان را می شنیدند و فهمیدند که آنها سربازان بوداق هستند و (شندوب) هم ندارند و بعد از اینکه مراجعت کردند و به

بابر اطلاع دادند که آنها سربازان بوداق هستند و توپ ندارند پادشاه هندوستان درصدد برآمد که در دوطرف تنگه خیبر، از عقب بآنها حمله ور شود.

بابر عده‌ای از سربازان چابک خود را که کوه‌نشین بودند و از کابلستان به هندوستان رفتند انتخاب کرد و گفت که همه زره پوشند و مسلح به کماند و دشنه شوند و هر جا که مقتضی بود بوسیله کماند سربازان بوداق را بدام بیاورند.

وظیفه سربازان مذکور این بود که در دوطرف معبر خیبر از عقب خود را به سربازانی که بالای تپه‌ها موضع گرفته‌اند برسانند و آنها را به قتل برسانند. و بهر نسبت که سربازان بوداق را نابود میکنند علامت بدهند که قشون بابر در تنگه جلو برود و هنگامیکه از منطقه تنگ قراة خارج شدند بابر میتواند به سربازانی که بالای تپه‌ها با سربازان با برمی‌جنگند کمک نماید.

بابر امر کرد بهر سر باز جیره غذای سه روز او را بدهند و به سربازان گفت که با خود آب ببرند که بالای تپه‌ها از فرط تشنگی بی‌جان نشوند و به سربازانی که برای غافلگیر کردن سربازان بوداق می‌رفتند گفت تا آنجا که بتوانیم برای شما کمک خواهیم فرستاد.

وقتی آفتاب غروب کرد سربازان بابر پیاده از پشت تپه‌هایی که در دوطرف تنگه خیبر قرار داشت و دارد، براه افتادند و بجائی رسیدند که آتش سربازان بوداق را بالای تپه‌ها میدیدند و در آنجا توقف کردند و خوشوقت بودند که هنگام شب در پای تپه‌ها توقف مینمایند نه در موقع روز، و همین که روز دمید، برای حمله کردن به سربازان بوداق بر تپه‌ها صعود خواهند کرد.

علت این که سربازان بابر خوشوقت بودند که در موقع شب، پای تپه‌های طرفین تنگه خیبر بسر می‌برند این بود که میدانستند در پای تپه‌های مزبور، ولی نه در طرفی که جاده خیبر از وسط دو رشته تپه عبور مینماید، اژدها وجود دارد.

امروز هم ممکن است که در پای تپه‌های طرفین جاده خیبر (نه در تنگه‌ای که جاده اتوموبیل رو از آن عبور مینماید) اژدها وجود داشته باشد ولی هرگز شنیده نشده که اژدهای مزبور کسی را ببلعد یا آتشی که از دهانش پرتاب می‌گردد شخصی را خاکستر نماید.

آنچه مردم تصور میکردند اژدها میباشد سوسمارهایی بود بزرگ دارای پنجه که وقتی زبان سرخ رنگ را از دهان بیرون می‌آوردند از دور، در روشنائی آفتاب، چون شعله آتش جلوه میکرد و مردم تصور مینمودند که از دهان آن جانور آتش بیرون می‌آید و سوسمارهای مزبور خیلی زشت و بظاهر وحشت انگیز بود و هم اکنون در شمال



هندوستان، در دامنه‌های کوتاه و گرم. جبال هیمالیا، سوسمارهائی بزرگتر و بظاهروحشت انگیزتر از سوسمارهائی مذکور در فوق زندگی میکنند و مسافری که یکی از آنها را ببیند بلرزه در می‌آید زیرا خیلی شبیه به تصویر اژدهائی است که در افسانه‌ها ترسیم میکنند. ولی حتی سوسمارهائی که ارتفاع کم و گرم جبال هیمالیا که خیلی شبیه به اژدهائی افسانه هستند بانسان حمله‌ور نمی‌شوند و خطری برای بنی‌آدم ندارند.

شاید در ازمه ماقبل تاریخ که انسان تازه قدم بجهان گذاشته بود سوسمارهائی بزرگ و گوشت‌خوار آن عصر، که در يك از فکین دو ردیف دندان یکی در عقب دیگری داشتند بانسان حمله میکردند و او را می‌بلعیدند اما بعد از اینکه نسل جانوران مذکور از بین رفت، سوسمارهائی بزرگ بانسان حمله نمودند و امروز هم چنین است و فقط سوسمارهائی بزرگ آبی (تمساح) بکسانی که در آب بیفتند حمله‌ور میشوند.

سربازان بابر میدانستند که اژدها در موقع شب از کنام خود بیرون نمی‌آید ولی بعد از طلوع آفتاب ممکن است خارج شود و آنها هم قبل از طلوع آفتاب بر تپه‌ها صعود خواهند کرد و چون اژدها از صعود بر تپه‌ها نفرت دارد، بعد از اینکه روز دمید خطری از آنها متوجهشان نخواهد شد.

این هم درست بود چون سوسماره‌ها، بعد از اینکه شب فرود می‌آید بسوراخ‌های خود می‌رفتند و پس از اینکه آفتاب طلوع مینمود از سوراخ‌ها خارج میشدند تا اینکه از نور و حرارت آفتاب استفاده نمایند.

سربازان بابر برای اینکه توجه سربازان بوداق را جلب نکنند آتش نی‌فروختند و بعد از اینکه ساعتی از نیمه شب گذشت هوا خنک شد و در آن موقع آتش بسربازان می‌چسبید ولی برودت هوا را تحمل کردند و تا طلوع فجر آتش نی‌فروختند در صورتی که سربازان بوداق بالای تپه‌ها آتش داشتند.

بوداق میدانست چون بابر مطلع شده سربازانش در قله تپه‌ها هستند پنهان کردن آنها ضروری نیست و بهمین جهت بآنها اجازه داده بود که آتش بی‌فروزند.

پس از اینکه فجر طلوع کرد و هوا بقدری روشن شد که سربازان بابر میتوانند ببینند و دشمن خود را ببینند مبادرت به حمله کردند و از تپه‌ها، آهسته بالا رفتند و آنها میدانستند وقتی يك قشون می‌خواهد قشون دیگر را غافلگیر کند نباید صدا بزند و با هیاهو توجه قشون دیگر را جلب نماید.

سربازان بابر چون يك عده از افراد بی‌زبان از تپه‌ها صعود کردند و يك مرتبه با دشنه به سربازان بوداق که تازه از خواب بیدار میشدند حمله نمودند.

طوری حمله سر بازان بابر به سر بازان بوداق بی صدا بود که وقتی يك عده از سر بازان بابر بدسته ای از قشون بوداق حمله می کردند و آنها را می کشتند بیست ذرع آن طرفتر سر بازان دیگر متوجه نمی شدند که همقطاران آنان را بقتل می رسانند اما فریادهای سر بازان بوداق توجه دیگران را جلب کرد و متوجه شدند که مورد حمله قرار گرفته اند.

غافلگیر کردن سر بازاق بوداق از لحاظ عبور قشون بابر از تنگه خیبر خیلی مؤثر واقع شد.

چون سر بازان بوداق بالای تپه ها طوری گرفتار وضع خودشان بودند که هنگام عبور قشون بابر از تنگه خیبر در موضع قراة نتوانستند سنک بر سر بازان بابر بیارند و قسمتی زیاد از سر بازان بابر از آنجا گذشتند بدون اینکه يك سنک بسوی آنها پرتاب گردد و بابر بعد از اینکه قسمت عمده سر بازان خود را از تنگنای قراة گذرانید دسته ای دیگر از سر بازان را برای کمک به جنگجویان بیالای تپه ها فرستاد تا اینکه تمام سر بازان بوداق را که آنجا هستند معدوم نمایند.

وقتی جنگ سر بازان بابر و جنگجویان بوداق بالای تپه ها خاتمه یافت بیش از دو ساعت بظهر مانده بود و از آن پس قشون بابر بدون مزاحمت از تنگنای قراة عبور کرد اما بابر حدس میزد قسمت عمده قشون بوداق در جلو می باشد.

نیروی بوداق باندازه نیروی بابر نبود و آن مرد نمیخواست قشون خود را در قبال قشون بابر بخطر بیندازد.

گفتیم که بابر با شصت هزار سر باز از هندوستان خود را به تنگه خیبر رسانید و امیدوار بود که بعد از عبور از آن معبر و رسیدن به قندهار بتواند عده ای از افراد طوائف محلی را وارد قشون خود کند.

بابر میدانست که بوداق طبق روش خود مبادرت به تبلیغ خواهد کرد و در صدد برمی آید که مردم را از بابر متنفر کند و او را بیگانه جلوه خواهد داد و خواهد گفت شما نباید از يك امیر بیگانه اطاعت نمائید و برای طرفداری از وی بروی هموطنان خویش شمشیر بکشید.

معهدا بابر میاندیشید که حضور او در قندهار و کابلستان سبب خواهد شد که تبلیغ بوداق بی اثر گردد بخصوص اگر مردانی که وارد قشون بابر میشوند بدانند که مستمری خوب دریافت خواهند کرد.

باری چون نیروی بابر قوی تر از نیروی بوداق بود بعد از این که بابر از گلوگاه قراة گذشت بوداق مرتب عقب نشینی کرد تا این که از تنگه خیبر خارج شد و وارد

قسمت جنوبی سرزمین قندهار گردید.

در ده فرسنگی شمال تنگه خیبر در کشور قندهار يك دشت مقعر بود که سکنه محل آن را «گورپا» میخواندند و بوداق می دانست که قشون بابر برای رفتن بسوی قندهار باید از دشت مقعر گورپا بگذرد و گورپا دشتی بود که نظایر آن در کشورهای شرق از جمله ایران و عربستان دیده می شود و مادر آغاز این سرگذشت هنگامی که امیر شیردم بانو کر خود علی از طبس می گریخت یکی از آن دشت ها را که در کویر ایران قرار دارد و صاف کردیم .

دشت گورپا که از ده فرسنگی شمال تنگه خیبر آغاز میگردید جلگه ای بود گود و بدون آب و علف و در فصل تابستان هوا در آن جا بر اثر تابش آفتاب طوری گرم می گردید که توانائی مسافر را از بین می برد و سیصد سال قبل از بابر سکنه کابلستان و قندهار يك قشون مغول را که بسوی هندوستان می رفت در همان دشت مقعر و گرم در تابستان از بین بردند.

بوداق فکر کرد که آن قدر عقب نشینی نماید تا این که قشون بابر وارد دشت گود و گرم گورپا شود و در آنجا بآن قشون حمله ور گردد و آن را از پا در آورد. بوداق پیش بینی نمی کرد که در چه ساعت علیه قشون بابر در دشت گورپا مبادرت به حمله خواهد کرد زیرا نمیدانست که بابر در چه موقع از آن دشت خواهد گذشت ولی تصمیم خود را گرفته بود و عزم داشت در هر موقع که بابر از آن دشت بگذرد باو حمله ور گردد.

بابر قبل از این که به دشت گورپا برسد اتراف کرد و به سرداران خود توصیه نمود که برای عبور از دشت گورپا آب بردارند و بآنها گفت اگر در موقع روز ما از این دشت عبور کنیم از حرارت آفتاب بسیار ناراحت خواهیم شد و چون شتاب نداریم بهتر آنکه هنگام شب از گورپا بگذریم ولی باید متوجه بود که دشمن در جلو می باشد و بوداق منتظر فرصت مقتضی برای حمله کردن به ماست و اگر ما چشم و گوش خود را بگشائیم و طلایه هائی در جلو و عقب و طرفین قشون داشته باشیم بوداق نخواهد توانست که ما را غافلگیر نماید.

بعد از این که آفتاب غروب کرد بدستور بابر چهار طلایه برای عبور از دشت گورپا تعیین کردند و ترتیب حرکت طلایه و قشون را طوری دادند که بین طلایه و فرمانده کل، رابطه دائمی برقرار باشد.

بابر گفت هر قسمت از قشون در هر نقطه که مورد حمله قرار می گیرد باید همانجا

توقف کند و بیدرننگ يك مربع بوجود بیاورد بطوری که در هر ضلع مربع، روی سربازها بسوی 'خصم' و پشت آنها بسوی داخل مربع باشد و بدین ترتیب خصم از هر طرف که بیاید مواجه با روی سربازان خواهد شد. آنگاه قشون بزرگ بابر وارد دشت مقرر گورپا گردید.

طلایه‌ها چهار طرف قشون طوری مواظب صحرا بودند که حرکت هیچ جنبنده از نظر آنها پنهان نمی‌ماند و بوداق در آن شب چند مرتبه بقشون بابر نزدیک شد اما هر بار قشون او را طوری آماده برای جنگ یافت که جرئت نکرد حمله نماید. قشون بابر تمام آن شب را در جلگه گورپا راه پیمود و هنگامی که بامداد دمید براه ادامه داد تا نزدیک ظهر.

در نیمه روز، هنوز دو فرسنگ از جلگه گورپا مانده بود و اگر آن دو فرسنگ را می‌پیمودند از آن جلگه خارج می‌شدند اما سربازان و چهارپایان که از غروب شب قبل راه پیمودند احتیاج باسراحت داشتند و نمیتوانستند بیش از آن مقابل اشعه بسیار گرم آفتاب راه پیمائی نمایند.

بدستور بابر سربازان توقف کردند تا اردوگاه بوجود بیاورند و در همان وقت طلایه از شرق و شمال و غرب، خبر نزدیک شدن قشون خصم را داد. بوداق موقعی را برای حمله به قشون بابر انتخاب کرد که میدانست سربازان بابر گرسنه و خسته هستند و محتاج استراحت می‌باشند و سواران هم بمناسبت خستگی اسب‌ها توانائی حمله را ندارند.

بابر هم مثل افسران و سربازانش خسته بود و احتیاج باسراحت داشت ولی وقتی خبر حمله خصم رسید دستور داد که واحدهای پیاده و سوار مربع بوجود بیاورند تا این که از هر طرف که مورد حمله قرار گرفتند بتوانند جلوی خصم را بگیرند. واحدهای پیاده و سوار، مربع‌ها بوجود آوردند و خود بابر در یکی از مربع‌های سواران جاگرفت و آماده برای پذیرفتن خصم شد.

در آن حال خستگی سواران و پیادگان، بهترین روش که برای دفاع از طرف بابر می‌شد انتخاب شود همان بود که پیادگان و سواران او مربع بوجود بیاورند تا خصم از هر طرف که بیاید بتوانند جلوی او را بگیرند.

بوداق که میدانست که به سربازانی خسته و گرسنه حمله‌ور میشود با شدت حمله کرد اما وقتی مواجه با مربع‌های پیادگان و سواران گردید از شدتش کاست. بوداق تصور مینمود هنگامی که سربازان بابر خواهند رسید که آنها مشغول

افراستن خیمه‌ها هستند و آتش می‌افروزند تا غذا طبخ‌کنند اما بعد از این که حمله‌ور شد سواران و پیادگان بابر را آماده برای جنگ دید.

چند بار بوداق مبادرت به حمله کرد ولی هر دفعه حمله او مانند این که بیک سد بزرگ بخورد در هم می‌شکست و بعد از یک ساعت که از جنگ گذشت وعده‌ای کشته و مجروح شدند بوداق اصرار را بی‌فایده دانست و عقب‌نشینی کرد زیرا سربازان او هم شب قبل تا آن موقع راه پیموده، دائم مواظب قشون بابر بودند و می‌خواستند فرصتی بدست بیاورند تا این که به آن قشون حمله نمایند و لذا آن‌ها هم احتیاج به غذا خوردن و استراحت داشتند و لذا بوداق فرمان عقب‌نشینی را صادر نمود و رفت.

بعد از این که معلوم شد که قشون دشمن عقب‌نشست بابر دستور ایجاد اردوگاه را صادر کرد و چون محتمل بود که باز بوداق حمله نماید بابر گفت اردوگاه را طوری بیاورند که برای جنگ نیز آماده باشد و بعد از اینکه اردوگاه بوجود آمد اطراف آن نگهبان گذاشتند.

ولی در آن روز دیگر بوداق دست به حمله نزد و شب هم در صدد برنیامد به قشون بابر شبیخون بزند برای این که دریافت که قشون پادشاه هندوستان برای جنگ آماده است. در آن شب، قشون بابر از جلگه مقرر گورپا خارج شد و وارد دشتی گردید که به قندهار منتهی میگشت.

چون از دشت گورپا خارج شده بودند بابر ضروری نمیدید که قشون هنگام شب راه پیمائی کند و امر نمود که سربازان استراحت کنند و بامداد، طبق روش عادی بسراه ادامه بدهند تا اینکه به قندهار برسند.

بوداق بعد از اینکه قشون بابر از گورپا گذشت باز منتظر فرصت بود که به بابر حمله نماید.

ولی فرصت نمی‌یافت زیرا هنگام روز، نمیتوانست حمله کند و هنگام شب طوری اردوگاه بابر محفوظ بود که اگر حمله میکرد باز مجبور به عقب‌نشینی میشد و عاقبت در شبی که روز بعد بابر میباید وارد قندهار شود بوداق به قشون بابر شبیخون زد.

در آن شب بابر مثل شبهای دیگر بعد از خروج از دشت گورپا اردوگاهی بوجود آورده بود که برای جنگ مهیا باشد.

چون افسران و سربازان بابر برای جنگ آماده بودند بعد از اینکه بوداق مبادرت بحمله کرد خود را نباختند و برای جنگ آماده شدند و هر واحد، بعد از اینکه از خیمه‌ها خارج شد در ضلعی از اردوگاه که مقابل خیمه‌های او بود موضع گرفت و بدین ترتیب

اردوگاه وسیع بابر در آن شب نیز بصورت يك مربع بزرگ درآمد که در آن روی سربازان به سوی خصم بود و پشت آنها بطرف داخل یعنی اردوگاه .

چون بابر انتظار حمله بوداق را داشت بعد از اینکه شبیخون شروع شد سربازانش مشعل‌هایی را که با خود داشتند افروختند و میدان جنگ را روشن کردند.  
بوداق با اینکه در آن شب خیلی فشار آورد بمناسبت اینکه نیروی بابر بیش از نیروی او بود در هیچ موضع نتوانست که صف دفاع سربازان را بشکافد و وارد اردوگاه شود .

اگر هم وارد اردوگاه میشد به مناسبت برتری نیروی بابر سربازانش را در آنجا بقتل میرسانیدند یا اسیر می‌کردند و حمله مزبور، آخرین حمله بزرگ بوداق به قشون بابر بود و بعد از آن بوداق مبادرت به حمله نمود و بسوی سرزمینی که امروز باسم پختونستان خوانده میشود رفت.

اردوگاه خود را در خارج شهر بوجود آورد و به سربازان سه روز استراحت داد و گفت بعد از آن عازم کابلستان خواهیم شد و بابر در ارک قندهار مسکن کرد و او نیز مانند افسران و سربازانش استراحت نمود.

روز دوم بعد از ورود به قندهار هنگامی که پادشاه هندوستان مشغول صرف غذا بود دزدی بدون سابقه را در شکم احساس نمود. تا آن موقع پادشاه هندوستان دوچار درد شکم نشده بود و بعد از اینکه از صرف غذا فارغ گردید پزشک خود را احضار کرد و گفت شکم درد میکند.

پزشک از او پرسید ای همایون امروز چه غذا خورده‌ای؟ بابر گفت غذای ناهار امروز من قدری قلیه بوده است با نان.

پزشک پرسید غذای دیشب همایون چه بود؟ بابر گفت دیشب کباب گوسفند کوهی خوردم .

پزشک پرسید گوسفند کوهی را لابد در کوه صید میکنند بابر گفت همین طور است. پزشک اظهار کرد لاشه گوسفند کوهی بعد از اینکه از کوه صید شد باید بشهر آورده شود و بمناسبت بعد مسافت بین کوه و شهر، گوشت گوسفند کوهی ممکن است فاسد گردد.

بابر گفت گوشت گوسفند کوهی که من دیشب کبابش را خوردم فاسد نبود پزشک برسید همایون چگونه با این اطمینان میگویند که آن گوشت فاسد نبوده است.

بابر گفت بهترین امتحان گوشت از لحاظ فاسد بودن یا نبودن طعم آن است و گوشت سد طعمی بسیار نامطبوع دارد و کبابی که من دیشب خوردم دارای طعم گوارا بود.

پزشك گفت آیا از آن گوشت باقی مانده تا اینکه من آن را ببینم.  
 بابر یکی از خدمه را احضار کرد و باو گفت جویا شود که آیا از گوشت گوسفند  
 کوهی که شب قبل برای او کباب کرده بودند چیزی باقی مانده یا نه؟  
 لیکن از گوشت گوسفند کوهی چیزی باقی نماند تا اینکه بنظر پزشك برسد و او  
 بفهمد که آیا گوشت مزبور فاسد بوده یا نه.

پزشك گفت بدون تردید گوشتی که شب گذشته برای همایون کباب کردند فاسد بوده  
 و این درد شکم ناشی از آن غذای فاسد است زیرا شکم درد نمیگیرد مگر بر اثر غذای  
 فاسد.

بابر گفت داروئی بمن بده که درد شکم از بین برود.

پزشك گفت هم اکنون میروم و برای همایون دارو می آورم و داروئی که پزشك برای  
 بابر آورد تا اینکه درد شکمش دارف نماید داروئی ملین بود و دوی مزبور درد شکم  
 را رفع نکرد و بابر را ناراحت نمود.

پادشاه هندوستان شب بعد، بمناسبت درد شکم نتوانست غذا بخورد ولی بعد از  
 نیمه شب درد شکم رفع شد و بابر براحتی خوابید و صبح پزشك او گفت درد شکم  
 بر اثر داروئی ملین که وی باو خوردانیده رفع شده است.

در آن روز بابر میباید از قندهار بسوی کابلستان برآه بیفتد و بعد از اینکه از  
 خواب برخاست چون قشون وی آماده حرکت بود سوار براسب شد و راه کابلستان را  
 پیش گرفت.

بابر نمیدانست که بوداق قندهاری از ادامه جنگ باو صرف نظر کرده و راه جنوب  
 را پیش گرفته است و به تصور اینکه باز آن مرد باو حمله ور خواهد گردید با احتیاط  
 راه پیمائی مینمود تا اینکه به کابل رسید و همین که وارد کابل گردید مرتبه ای دیگر  
 درد شکم عود کرد و از قضا روزی که درد شکم بابر در کابل تجدید گردید پادشاه هندوستان  
 غذائی را که در کابلستان موسوم به قروتی می باشد و یکی از مواد غذائی آن کشك است  
 خورده بود.

وقتی پزشك دریافت که پادشاه هندوستان در آن روز قروتی خورده باو گفت بدون  
 تردید درد شکم همایون ناشی از قروتی است و قروتی غذائی است سنگین که فقط جوانان  
 های نوباوه باید بخورند و کسانی چون همایون که مرحله دوم جوانی را می گذرانند باید  
 از خوردن قروتی پرهیز نمایند و پزشك مرتبه ای دیگر داروئی را که در قندهار برای  
 رفع درد شکم به بابر خوردانیده بود باو خوردانید.

از آن به بعد هر بار که بابر دوچار دل درد میشد، پزشك، بیه تصور اینکه پادشاه هندوستان و کابلستان غذای ناگوار خورده باو داروی ملین میداد. تا اینکه بابر بعد از مرتب کردن امور کابلستان بسوی هرات رفت و در آنجا هم دوچار درد دل شد.

باو گفتند در هرات پزشکی هست باسم «بدرالدین تونی» و اگر او را احضار کنند تا اینکه پادشاه را مورد مداوا قرار بدهد هرگاه فایده‌ای نداشته باشد بدون ضرر است. بابر موافقت کرد که بدرالدین تونی بیاید و بعد از اینکه آمد پادشاه هندوستان و کابلستان مشاهده نمود که پیر مردی است که نزدیک هفتاد سال از عمرش می‌گذرد و از او پرسید که تو علم طب را در کجا تحصیل کرده‌ای؟ بدرالدین گفت در زادگاه خود «تون» تحصیل کرده‌ام و بعد از آن بمشهد رفتم و در آنجا به تحصیل ادامه دادم. بابر گفت مدتی است که من دوچار دل درد شده‌ام و هر چند يك بار درد، عود میکند و مرا اذیت مینماید و بعد از اینکه داروی ملین میخورم درد زائل می‌گردد بدرالدین تونی از بابر پرسید که کدام قسمت از شکم سلطان درد می‌کند سلطان وسط شکم را نشان داد و دست را طرف راست برد و گفت در این جاها احساس درد مینماید.

بدرالدین تونی از بابر خواست که پای راست خود را دراز کند ولی همین که سلطان پای راست را دراز کرد آن را بسرعت جمع نمود.

بدرالدین تونی دست را روی تهی‌گاه راست سلطان نهاد و فشار داد و صدای ناله بابر برخاست و بدرالدین گفت ای همایون تو دوچار دل درد نیستی بلکه دوچار پهلو درد میباشی و پزشك معالج تو تشخیص ناصواب داده بود و تو نباید داروی ملین بخوری زیرا بعد از اینکه درد محسوس میشود خوردن داروی ملین برای مریضی که مبتلا به درد پهلو میباشد خوب نیست.

بابر گفت علاج این درد چیست؟ بدرالدین تونی گفت علاج این درد این است که هر بار که پهلو همایون درد میکند باید جوهر یید بخوری و هرگاه جوهر یید بدست نیامد عرق یید یا شامی و آشامیدن عرق کاسنی هم برای تسکین درد خوب است و اگر عرق یید و عرق کاسنی مسکن درد نشد قدری شیره پوست کونار بخور تا اینکه درد تخفیف پیدا کند. بابر از آن بیه بدستور بدرالدین تونی عمل می‌کرد و هر دفعه که دوچار درد پهلو میشد جوهر یید یا عرق یید و عرق کاسنی یا شیره کونار را میخورد و درد تسکین مییافت. هنگامیکه بابر به کابلستان مراجعت کرد از طرف شاه طهماسب صفوی پسر شاه اسماعیل نامه‌ای به بابر نوشته شد و در آن نامه شاه طهماسب بعد از تعارف و استفسار از



سلامتی پادشاه هندوستان گفت که هرات جزو خاک ایران است و پیرشاه باید آن کشور را تحویل گماشتگان پادشاه ایران بدهد.

نامه شاه طهماسب دوستانه و محترمانه نوشته شده بود زیرا شاه طهماسب حدس میزد که بابر درخواست وی را در خصوص بازگردانیدن کشور هرات بایران خواهد پذیرفت.

همین طور هم شد و بابر نامه‌ای به شاه طهماسب نوشت و در آن گفت که پادشاه ایران هر کس را که مایل است بحکومت هرات انتخاب کند تا این که وی کشور هرات را باو تحویل بدهد و هرات که قبل از بابر جزو خاک ایران بود از آن بیعد نیز جزو خاک ایران شد و حکمران آن از طرف پادشاه ایران انتخاب می‌گردد.

پس از اینکه بابر کشور هرات را بایران مسترد داشت برادرش را به سلطنت کابلستان انتخاب کرد.

کابلستان در آن موقع شامل تمام ایالات کنونی افغانستان شد باستانی هرات و قندهار و بلخ و بامیان هم که هر یک کشوری جداگانه بود جزو کابلستان شد و بابر بعد از اینکه سراسر کابلستان را غیر از هرات مبدل بکشوری واحد کرد تصمیم گرفت که به هندوستان مراجعت نماید و آن سفر، آخرین مسافرت بابر به کابلستان بود و دیگر آن پادشاه، کابلستان را ندید.

در آن سفر بعضی از ملازمان بابر که اهل فرغانه بودند از سلطان درخواست کردند که سفری به فرغانه بکند و وطن مالوف را ببیند بابر گفت هنگامیکه من در فرغانه بودم پادشاه آن کشور بشمار می‌آمدم و قدرت داشتم و اکنون پادشاه فرغانه دیگری است و گرچه اگر من بخوام دوستانه به آن کشور مسافرت نمایم جلوی مرا نخواهند گرفت و راهم خواهند داد و من میتوانم مدتی در بلاد فرغانه و ماوراءالنهر بسر ببرم و در باغهای شیراز سمرقند گردش نمایم اما چون من در آن کشور دارای قدرت و شوکت بوده‌ام نمیتوانم اکنون طوری بآنجا بروم که فاقد شوکت و قدرت باشم و از این گذشته، من هنگامی در باغهای شیراز سمرقند گردش می‌کردم که جوان بودم و خود را مثل گل‌های آن باغها شاداب میدیدم.

ولی اینک پیر شده‌ام و هنگامی که خویش را در آئینه مینگرم حیرت می‌کنم که آیا شخصی که من او را در آئینه می‌بینم همان است که در گذشته مشاهده می‌کردم و اگر بگویم در آن زمان وقتی خود را در آئینه می‌نگریستم از حسن خود لذت می‌بردم، حرفی راست زده‌ام ولی اکنون وقتی خود را در آئینه می‌بینم سخت محزون میشوم زیرا مشاهده

می‌کنم چهره‌ای که در گذشته محبوب همه بود پرازچروک شده و چشم‌های من که چون الماس می‌درخشید مثل دو شیشه تاریک گردیده است.

وقتی خود من که صاحب آن چهره هستم از مشاهده صورتم محزون و بیمناک شوم ناگزیر دیگران از مشاهده من بیشتر ملول میشوند. چرا به فرغانه بروم و خود را بکسانی نشان بدهم که در روزگار جوانی ام مرا دیده بودند و از مشاهده من شکفته می‌شدند ولی امروز، وقتی چشمشان بمن بیفتد شاید روبرگردانند که بیشتر مرا نبینند. چرا بجائی بروم که من آنجا را با چشم‌های جوانی دیده بودم و اینک باید با دیدگان دوره پیری مشاهده نمایم. در شیراز سمرقند باغهایی هست که من قسمتی از بهترین روزهای عمر خود را در دوره جوانی آنجا گذرانیدم و امروز اگر زیر سایه درختانش بنشینم باید لحظه بلحظه آه بکشم و یروزگار از دست رفته جوانی غصه بخورم. در فرغانه درختانی وجود دارد که من در دوره کودکی و آغاز جوانی آنها را بدست خود کاشته بودم و اگر آن درخت‌ها بر اثر وقایع روزگار خشک نشده باشد، هر یک امروز، درختی است تنومند و اگر چشم من بآن درخت‌های بزرگ که خود، آنها را کاشته بودم بیفتد، از طول عمر خود حیرت مینمایم و بخود می‌گویم من در جهان آن قدر عمر کرده‌ام که درختان دست پرورده من اکنون اشجاری بزرگ و قطور شده‌اند و می‌باید زودتر از جهان رفته باشم این هم برای من تولید اندوه می‌نماید چون فکر می‌کنم که باید زودتر بدنیای دیگر بروم.

آنچه بابر بملازمان خود میگفت افکار واقعی او بود زیرا آن افکار در خاطر او با برکه اینک موجود است نیز دیده می‌شود و بیرشاه در آن می‌گوید که من نمیخواستم به فرغانه بروم زیرا میل نداشتم بجاهائی قدم بگذارم که مرا بیاد ادوار آغاز عمر می‌انداخت و شاید کسانی از مشاهده اماکن دوره کودکی و آغاز جوانی خود لذت ببرند. ولی من دوچار اندوه می‌گردم و ترجیح می‌دهم که نقاطی را که در آغاز عمر دیده‌ام هرگز نبینم.

یکی از فکرهاست که در آخر عمر بابر را ناراحت میکرد از دست دادن زیبایی بود و در آغاز این سرگذشت گفتیم که بابر در عنفوان جوانی از مردان زیبای فرغانه محسوب می‌شد و جوانان آرزو داشتند که با او دوستی کنند.

پادشاه جوان فرغانه از آن حسن و ملاحظت احساس غرور میکرد و مثل اکثر جوانان تصور نمینمود روزی بیاید که زیبایی را از دست بدهد و در زمان پیری هر وقت چشمش بیکی از تصاویر می‌افتاد که نقاشان در دوره جوانی از او ترسیم کرده بودند آه می‌کشید و آن تصویر را بیک دست می‌گرفت و با دست دیگر آئینه‌ای را مقابل خود

نگاه می‌داشت و حیرت زده می‌گفت آیا مردی که در آئینه میبینم همان است که شکلش را در این جا ترسیم کرده بودند.

یکی از مظاهر حسن پیرشاه گیسوی زیبای او بود که چین میخورد و از دو طرف روی شانه‌ها می‌ریخت وقتی پادشاه هندوستان و کابلستان بدوره کهولت رسید از آن موی زیبا که روزی بمدوح شعرا بود غیر از چند تار، اطراف سر، باقی نماند. زیرا موهای بابر ریخت و سرش طاس شد و بعد از اینکه در هندوستان مستقر گردید عمامه‌هایی بسبک عمامه‌های قزلباش بر سر نهاد و بوسیله آن عمامه سری موی خود را مستور مینمود.

در بین زیبایی‌های بابر يك چیز برایش باقی ماند و آن دندانهای چون صدف او بود که همواره مسواک می‌کرد که پیوسته سفید باشد و دندانهای بابر تا آخرین روز زندگی عیب نکرد و تا روزی که زنده بود دو ردیف دندان سفید و سالم خود را حفظ نمود و هر موقع که لب به سخن می‌گشود بینندگان دندان‌های او را می‌ستودند.

در صورتی که در همان دوره کسانی بودند که بعد از سن چهل سالگی دندان در دهان نداشتند یا دندان‌های آنها فاسد و سیاه بنظر می‌رسید.

در هر حال، بابر نتوانست از کابلستان به فرغانه برود و زادگاه خود را ببیند و بعد از اینکه برادرش را بسلطنت کابلستان گمارد راه هندوستان را پیش گرفت.

بوداق قندهاری بعد از اینکه گریخت و خود را به منطقه‌ای که امروز با اسم پختونستان خوانده میشود رسانید در صدد برآمد که عده‌ای از سکنه محلی را وارد قشون خود کند و هنگامیکه بابر بسوی هندوستان مراجعت می‌نماید راه را بر او ببندد و قشونش را منهدم نماید.

عده‌ای از سربازان پاتان حاضر شدند که وارد قشون بوداق گردند و بوداق بآنها گفت اگر شما بتوانید بابر را شکست بدهید نه فقط کابلستان مال شما خواهد شد بلکه هندوستان را نیز بتصرف در خواهید آورد و هر قدر زر و گوهر بخواهید، نصیب شما خواهد شد.

زیرا بابر پادشاه هندوستان است و بعد از اینکه شکست بخورد و قشون خود را از دست بدهد نخواهد توانست به هندوستان مراجعت نماید چون همانطور که این مرد بین ما بیگانه است و ما او را پادشاه برحق کابلستان نمیدانیم هندی‌ها هم حاضر نیستند که او را پادشاه برحق خود بدانند و آنچه سبب شده که هندی‌ها این مرد را پادشاه بدانند بیم از مرگ است و اگر بابر قشون خود را از دست بدهد و بدون سپاه، به هندوستان مراجعت

نمایند هندی‌ها او را مثل اموات خود زنده در آتش خواهند سوزانید تا مجبور نشوند که وی را بسطنت پذیرند.

بوداق نمیخواست حقیقت را به مردم پختونستان که از نژاد پاتان بودند بگوید یا اینکه خود از حقیقت اطلاع نداشت و چون بوداق با قوه قهریه سلطنت می‌کرد تصور می‌نمود که سلطنت بیرشاه نیز در هندوستان از قوه قهریه ناشی می‌شود.

در صورتی که بابر از این جهت در هندوستان سلطنت می‌کرد که با عدل رفتار می‌نمود و بین مسلمان و هندو، فرق نمی‌گذاشت و با اینکه عاشق زبان فارسی بود و می‌کوشید که زبان فارسی را توسعه بدهد مخالفتی با زبان هندوها نمی‌کرد.

امروز با این که زبان انگلیسی زبان عمومی هندیها شد و در تمام ایالات هندوستان طبقه با سواد زبان انگلیسی را میدانند و با زبان انگلیسی با سکنه ایالات دیگر مکالمه می‌کنند چهارده زبان محلی بزرگ و نزدیک دویست زبان محلی کوچک در هندوستان هست و مردم با آن زبانها تکلم می‌نمایند.

از این نمونه میتوان فهمید که در دوره سلطنت بیرشاه چند زبان محلی در هندوستان وجود داشته و نه بابر با آن زبانها مخالفت کرد و نه همایون پسرش که بعد از او بسطنت رسید و نه فرزندان همایون که پس از وی یکی بعد از دیگری پادشاه هندوستان شدند.

تمام آن سلاطین بزبان فارسی تکلم می‌کردند و شعر می‌گفتند و زبان رسمی دربار سلاطین هند بزبان فارسی بود و میلیونها نفر از مردم هند، چه مسلمان، چه هندو، بزبان فارسی حرف می‌زدند.

ولی بزبان فارسی در هندوستان يك زبان اجباری و زبانی که باید جانشین تمام زبانهای هندی شود نبود و هر کس که میل داشت بزبان فارسی تکلم کند و بنویسد، صحبت می‌کرد و مینوشت و آن که مایل نبود بزبان محلی را بکار میبرد.

ولی بوداق بین پاتانها، شهرت داد که هندیها از بابر نفرت دارند و هر گاه آن مرد در کابلستان شکست بخورد و بدون قشون به هندوستان برود در آنجا پدست هندیها کشته خواهد شد و چون میدانند که اگر بدون قشون به هندوستان مراجعت نمایند بقتل می‌رسد، بعد از اینکه در کابلستان شکست خورد به هندوستان نخواهد رفت.

ولی بوداق و سربازانش به هندوستان میروند و گنجهای آن کشور را بتصرف درخواهند آورد.

بوداق توانست عده‌ای از پاتان‌ها را وارد قشون خود نماید اما جرئت نداشت که در کابلستان به بابر حمله ور شود.

وی آزموده بود که قشون بابر نیرومند است و خود آن مرد هم لیاقت جنگ و فرماندهی دارد.

بوداق میاندیشید که فقط بیک ترتیب می‌تواند بابر را از پا درآورد و آن غافلگیری است و اگر بتواند بابر را غافلگیر نماید فقط در تنگه خیبر خواهد بود و اگر بابر از آنجا بگذرد وارد هندوستان میشود و دیگر نمیتوان وی را غافلگیر کرد.

در گردنه خیبر یک دشت بن بست وجود داشت که آن را دشت پولک می‌خواندند. پولک در قسمت مشرق گردنه خیبر قرار گرفته بود و کسانی که از هندوستان می‌آمدند آن را در دست راست میدیدند و برای کسانی که به هندوستان میرفتند دشت پولک طرف چپ قرار می‌گرفت.

دشت پولک نسبت بگردنه خیبر، یک دشت گود بشمار می‌آمد و گردنه خیبر بیش از آن دشت ارتفاع داشت.

هنگامی که تیمورلنک جد بابر از کابلستان و قندهار به هندوستان می‌رفت هنگام شب در دشت پولک اتراف نمود.

چون برای اردوگاه یک قشون مناسب بود و تمام قشون تیمورلنک براحتی در آن جا میگرفت.

اطراف دشت پولک کوه‌هایی بود سرایشیب و بالنسبه مرتفع اما نمیتوانستند از آن کوه‌ها بگذرند و دشت مذکور بیش از یک راه نداشت و کسی که از آن راه وارد دشت پولک میشد میباید از همان راه نیز خارج گردد.

شی که تیمورلنک هنگام رفتن به هندوستان قشون خود را در دشت پولک جا داد هوا ابر شد و رگباری تند فرو ریخت و چون دشت پولک نسبت به گردنه خیبر مقعر بود تمام آبهای گردنه خیبر مانند رود عظیم وارد دشت پولک شد و در چند دقیقه آب بالا آمد اگر در آن شب یک سردار جنگی لایق چون تیمورلنک فرماندهی آن قشون را برعهده نداشت سربازان و اسب‌ها از هجوم آب تلف میشدند.

ولی تیمورلنک امر کرد که سربازان عنان اسب‌ها را بگیرند و بدامنه سرایشیب کوه‌های اطراف بروند تا این که در آب غرق نشوند و صبح روز بعد که هوا روشن شد تیمورلنک و سربازانش زیر پای خود یک دریا دیدند و آب، تمام دشت پولک را پر کرده، بالا آمده بود.

بوداق تصمیم گرفت که قشون خود را در همان دشت پنهان نماید و هنگام عبور بابر بسوی هندوستان وی را غافلگیر کند.

دهانه دشت پولک نسبت به معبر خیبر طوری بود که بعد از اینکه از معبر خیبر وارد دشت مزبور می‌شدند می‌بایست پیچند و چون می‌پیچیدند قشونی که در دشت پولک بود از معبر خیبر دیده نمی‌شد.

بوداق که میدانست بابر قشون او را نخواهد دید در آن دشت بن بست و مقعر جا گرفت و منتظر آمدن بابر شد. بابر همانطور که هنگام رفتن احتیاط را از دست نداد هنگامی هم که میخواست از خیبر عبور کند تا این که وارد هندوستان گردد، با احتیاط حرکت کرد و طلایه بجلو فرستاد.

بوداق بعد از اینکه طلایه بابر را دید شکیبائی را پیشه کرد تا این که طلایه بگذرد ولی طلایه که بدستور بابر می‌باید تمام راه‌های فرعی خیبر را مورد واری قرار بدهد نگذشت بلکه وارد دشت پولک شد تا اینکه ببیند در آنجا کسی هست یا نه؟

بوداق که منتظر نبود طلایه قشون بابر وارد بآن دشت شود چاره را منحصر باین دید که تمام سربازان طلایه را بقتل برساند یا دستگیر کند تا آنها نتوانند مراجعت نمایند و به بابر اطلاع بدهند که قشون بوداق در دشت پولک است. بابر که منتظر دریافت اخبار طلایه خود بود حیرت زده از دریافت خبر محروم گردید و حدس زد که اتفاقی افتاده و يك طلایه دیگر را انتخاب نمود و جلو فرستاد و فرمانده طلایه گفت که چشم‌های خود را بگشاید برای اینکه ممکن است در راهش کمین گاه وجود داشته باشد.

فرمانده طلایه دوم برای این که گرفتار خطر نشود عده‌ای از سربازان خود را از دو طرف معبر خیبر به قله کوه‌ها فرستاد که بتوانند همه جا را ببینند و آنها قشون بوداق را در دشت پولک دیدند بدون این که بتوانند از راه دور، تمیز بدهند که قشون اوست و همین قدر گزارش دادند که يك قشون را از دور، می‌بینند که در دشت بن بست پولک مستقر شده است.

بابر فهمید قشون مذکور جز قشون بوداق نیست و برای اینکه مجبور نشود با بوداق بجنگد يك نقشه ساده جنگی طرح کرد که جالب توجه بود.

بابر میدانست که دشت مقعر پولک از کوه‌های مرتفع محاط شده و بوداق برای این که از آن دشت خارج شود چاره ندارد جز اینکه از دهانه مارپیچ آن دشت خارج گردد و بنا بر این هرگاه دهانه را ببینند بوداق در آن دشت محبوس خواهد شد و قدرت خروج از آنجا را نخواهد داشت.

بابر امر کرد که سربازان او، مقداری زیاد بوته خشک جمع آوری نمایند و شبانگاه بپرند و مقابل دشت پولک انباشته کنند و بعد عده‌ای از سربازان با استقامت خود را مامور کرد که پشت بوته‌ها آماده برای جنگ باشند.

وقتی بوته‌ها در مدخل دشت پولک انباشته شد و سربازان بابر پشت آن قرار گرفتند بابر فرمان حرکت قشون خود را صادر کرد و همان موقع که قشون نزدیک دشت پولک رسید سربازان بابر انبوه بوته خشک را آتش زدند.

بوداق فهمید که قشون بابر مشغول عبور کردن است و خواست که از دشت پولک خارج شود و جلوی قشون بابر را بگیرد ولی آتشی چون جهنم را مقابل خود دید و دلیرترین سربازان بوداق وقتی بآن آتش رسیدند جرئت نکردند از آن عبور نمایند. راه عبور کردن از آن آتش این بود که آب بریزند و آتش را خاموش کنند ولی در آنجا آب برای خاموش کردن آتش وجود نداشت.

بفرض اینکه موفق به خاموش کردن آتش می‌شدند با سربازان بابر برخورد می‌کردند و آن سربازان دستور داشتند که پایداری کنند و تا آخرین تن کشته شوند و نگذارند که قشون بوداق از آن دشت خارج گردد.

وقتی شعله آتش خاموش شد هنوز نهیب‌اخگر آن، بقدری شدید بود که سربازان بوداق نمیتوانستند از آن عبور نمایند و هر کس که تهور بخرج میداد و میخواست از آن آتش عبور نماید می‌سوخت.

حرارت اخگر تا صبح آن شب، باقی ماند و بعد از اینکه روز دمید بازمانده‌های اخگر مبدل به خاکستر گردید و سربازان بوداق توانستند که از دشت پولک خارج شوند. ولی وقتی از آنجا خارج گردیدند کسی را مقابل خود ندیدند و کسانی که از طرف بابر مامور بودند که جلوی خروج سربازان بوداق را بگیرند بعد از این که فهمیدند که سربازان دشمن نمیتوانند از آتش عبور نمایند مدخل دشت پولک را رها کردند و به قشون بابر ملحق شدند.

بوداق بعد از اینکه فهمید قشون بابر از آنجا گذشت بسیار خشمگین شد و افسران را مورد نکوهش قرارداد و گفت اگر شما مراقبت میکردید قبل از این که آتش افروخته شود بوجود قشون بابر پی میبردید.

ولی افسران بوداق گناهکار نبودند.

بوداق در همان ساعت که سربازان طلایه بابر راکشت یا دستگیر کرد باید بفهمد

که بامر نزدیک است و میباید همان موقع از دشت پولک خارج شود و باو حمله ور گردد.

آن مرد، تصور کرد که اگر تمام سربازان طلایه بابر را بقتل برساند یا دستگیر کند بابر نخواهد فهمید که سربازانش گرفتار خصم شده‌اند و گمان می‌کرد که بابر بدون این که در صدد برآید بفهمد چرا سربازان طلایه‌اش ناپدید شده‌اند عقب آنها براه ادامه خواهد داد و با پای خود وارد قتلگاه یعنی مدخل دشت پولک خواهد شد و سربازان او ناگهان از آن دشت خارج خواهند گردید و به سربازان بابر که در حال راه پیمائی هستند و آرایش جنگی ندارند حمله خواهند نمود و عده‌ای را از پا در خواهند آورد و بقیه را اسیر خواهند کرد و بابر اگر فرار نکند کشته یا اسیر خواهد شد.

در هر حال بوداق که نتوانست جلوی عبور نیروی بابر را بگیرد در صدد برآمد که او را تعقیب کند که شاید بتواند قبل از این که بابر از تنگه خیبر بگذرد ارتش وی را نابود نماید و میدانست اگر بابر از تنگه خیبر عبور نماید دیگر او نخواهد توانست که آسیبی بوی بزند.

چون در جنوب تنگه خیبر یعنی در کشور هندوستان سلاطینی بودند که از متحدین بابر بشمار می‌آمدند و باو کمک می‌کردند و قشون و در صورت لزوم خزانه خود را در اختیارش می‌گذاشتند و بوداق میدانست که هنگام تعقیب بابر نمیتواند او را غافلگیر نماید زیرا بابر میدانست که بوداق در تعقیب اوست.

بابر اطمینان داشت که بوداق به برادرش حکمران کابلستان حمله ور نخواهد شد چون برادرش قوی می‌باشد و قشونی نیرومند دارد و هر گاه بوداق جرئت کند و به برادرش حمله نماید شکست خواهد خورد.

این بود که بابر حمله به بوداق را در معبر خیبر برای از بین بردن قشون او ضروری نمیدانست و نمی‌خواست که قسمتی از سربازان خود را در جنگی که می‌فهمید زانداست به کشتن بدهد و وقتی حس کرد که بوداق او را تعقیب مینماید بر سرعت حرکت افزود که زودتر از تنگه خیبر خارج گردد و خود را به هندوستان برساند.

عقب‌داران بابر که محافظت قشون را در عقب برعهده داشتند چند مرتبه مجبور شدند که با سربازان بوداق بجنگند ولی جنگ‌های آنان آن قدر شدید و وسیع نبود که از پیشرفت قشون بابر جلوگیری نماید.

عاقبت بابر از کابلستان خارج گردید و تنگه خیبر را در عقب خود گذاشت و وارد هندوستان شد.



روزی که بابر از معبر خیبر گذشت بوداق بالای قتل یکی از تپه‌های مرتفع تنگه خیبر قشون بابر را در دشت هندوستان میدید و افسوس می‌خورد چرا نتوانسته از عبور آن مرد ممانعت نماید و بعد از این که بر کابلستان مسلط گردید بر هندوستان مسلط شود و خزانه‌های پراز زر و گوهر سلاطین هندوستان را بتصرف درآورد.

## فصل چهل و هفتم

# تصادم بابر با پرتقالی ها

بابر بعد از اینکه وارد هندوستان شد بسوی دهلی بایتخت خود به حرکت درآمد و ضمن مسافرت يك خبرنگار به او رسید و آن جنك بين مسلمين و هندوان در سومات بود .

سومات واقع در ایالت کنونی بمبئی در هندوستان یکی از بزرگترین معاہد هندوان بشمار می آید و میگفتند آن معبد در ده هزار سال قبل از آن عصر ساخته شده است آن گفته اغراق بود و در ده هزار سال قبل از دوره بابر در هندوستان دین بودائی وجود نداشت تا اینکه معبدی برای آن بسازند اما در قدیم ترین ازمنه تاریخی که تاریخ آن در دست می باشد نام معبد سومات برده میشود.

علت بروز نزاع بین مسلمین و هندوان این بود که يك بدهکار مسلمان، از چنك يك طلبکار هندو گریخت و خود را به مسجد جامع مسلمین رسانید و در آنجا بست نشست و گفت چون مفلس شده ام قدرت پرداخت دین را ندارم و طبق قانون شرع اسلام طلبکار باید دست از مفلس بردارد هندوی طلبکار که بیرون مسجد ایستاده بود گفت تو دروغ میگوئی و مفلس نیستی و بفرض اینکه مفلس شده باشی من از طلب خود صرف نظر نمیکنم

و تو را میبرم و به نفع خود بکار میگیرم و تو باید آن قدر برای من کار بکنی تا اینکه بدهی تو از راه کار مستهلك شود.

مقروض مسلمان گفت من برای تو کار نمیکنم. هندوی طلبکار در صدد برآمد با کمک چند تن از دوستان و خویشاوندان خود مرد بدهکار را از مسجد بر باید و بر اثر فریادهای بدهکار، مسلمین که در مسجد بودند بکمکش شتافتند و نگذاشتند که طلبکار آن مرد را از مسجد خارج نماید.

اما ورود هندوها بمسجد مسلمین برخلاف مقررات دین اسلام بود و مسلمانها از دو چیز خشمگین شدند یکی این که چرا چند تن از هندوها به يك مسلمان حمله کردند و خواستند که او را بر بایند و دوم اینکه چرا وارد مسجد جامع مسلمانها گردیدند. این بود که در صدد تلافی برآمدند و تصمیم گرفتند که به معبد سومنات حمله ور شوند.

هندوها هم از ورود مسلمانها بآن معبد ممانعت کردند و پیکار در گرفت و شمشیرها و خنجرها از غلاف خارج گردید و سینهها و شکمها را درید و خون بر زمین ریخت و نعش عدهای از مسلمین و هندوها بر کف معا بر افتاد.

از مشخصات هر جنگ مذهبی این است که در آن بیرحمی حکمفرمایی میکند و وقتی در فرانسه جنگ مذهبی و قتل عام معروف به سن بارتلمی در گرفت و کاتولیکیها و پروتستانیها بجان هم افتادند کاتولیکیها پروتستانیها را آتش میزدند در صورتیکه هردو مسیحی بودند و در دیانت مسیح ترحم نسبت بهم نوع واجب است.

در ایالت بمبئی هم پیکاری بیرحمانه بین هندوها و مسلمین در گرفت و راج محلی نتوانست که آرامش را برقرار کند و دامنه جنگ طوری وسعت گرفت که کار و کسب تعطیل شد مگر در نقاطی که سکنه آن متحضر بود به هندو یا مسلمان.

راج محلی که نمیتوانست از عهده برقراری آرامش بر آید از بابر کمک خواست و بابر مجبور شد که راه خود را تغییر بدهد و بعوض اینکه بسوی دهلی برود عازم سرزمین بمبئی گردد تا بتواند در آنجا آرامش را برقرار کند.

۱- در شب ۲۳ ماه اوت سال ۱۵۷۲ میلادی شب عبد (سن بارتلمی) از اولیای دیانت مسیح بود در پاریس پایتخت فرانسه شارل نهم پادشاه آن کشور به تحریک و اصرار مادرش به (کاترین - دو - مدیسی) فرمان قتل عام پیروان مذهب پروتستان را از طرف کاتولیکیها صادر کرد در صورتی که هردو فرقه، مسیحی بودند و آن قتل عام در کشور فرانسه مبداء جنگ مذهبی شد و مدتی طول کشید (مترجم)

در اولین روز که بابر وارد سرزمین بمبئی شد بوسیله جارچیان جار زد و خطاب به مسلمان‌ها و هندوان چنین گفت:

ای مسلمانان و ای هندوان من اینجا نیامده‌ام که قدرت خود را بشما نشان بدهم و با شما با قوه قهریه رفتار نمایم بلکه آمده‌ام که به هرج و مرج و کشتار خاتمه بدهم اکنون مدت چهل روز است که در این کشور کار و کسب تعطیل شده و تمام دکان‌ها را بسته‌اند و هیچ کس چیزی نمی‌فروشد و کسی چیزی خریداری نمی‌کند. بر اثر این تعطیل اجباری مردم کم بضاعت بسیار دوچار مضیقه شده‌اند و با اینکه سال فراوانی و ارزانی است مردم از گرسنگی در شرف موت هستند و کسانی که تا چهل روز قبل دارای بضاعت و آبرو بودند اکنون برای يك پیمانانه برنج یا گندم در یوزگی مینمایند.

من میدانم که تمام مسلمین و هندوها از این هرج و مرج و تعطیل اجباری رنج می‌برند و هیچیک از آنها نمی‌خواهند که فرزندان خود را گرسنه را بشنوند.

من هم که تمام مسلمان‌ها و هندوان را يك چشم میبینم و آنها را چون برادران و فرزندان خود مشاهده مینمایم میل ندارم که این وضع ادامه پیدا کند و آنها بجان هم بیفتند و خون یکدیگر را بریزند

من بوسیله جارچیان بتمام مسلمین و هندوهائی که در کشور بمبئی زندگی مینمایند اخطار می‌کنم که دست از منازعه بردارند و از همین روز دکان‌ها و تجارتخانه‌ها و کارگاه‌های خود را باز کنند و بکار و کسب معمولی مشغول شوند. از امروز هر کس که شمشیر و خنجر دارد باید آن‌ها را در خانه بگذارد و اگر در خارج از خانه، بر کمر کسی شمشیر یا خنجر دیده شد وی بقتل خواهد رسید. از امروز هر هندو که به يك مسلمان حمله‌ور شود و هر مسلمان که يك هندو حمله‌ور گردد خواه بر اثر آن حمله زخمی بر مضرروب وارد بیاید یا نیاید حمله‌کننده بقتل خواهد رسید.

سربازان من در تمام نقاطی که هندوها و مسلمین بطور اختلاط زندگی میکنند مراقب مردم هستند و ماموریت دارند که دستور مرا بموقع اجرا بگذارند.

بعد از اینکه جارچیان این اخطار را منتشر کردند مسلمین و هندوهائی که از خانه‌ها بیرون می‌آمدند سربازان بابر را میدیدند و میفهمیدند اخطاری که از طرف بابر شده بی-اساس نیست و سربازانش مراقب هستند تا حمله‌کنندگان را دستگیر کنند و به قتل برسانند و وقتی مردم دانستند که مجازات کسانی که بدیگران حمله‌ور شوند شوخی نیست و برآستی بقتل میرسند، اسلحه را در خانه‌ها گذاشتند و بدون سلاح از منازل خارج شدند و دکانداران دکان‌های خود را باز کردند و کار و کسب که تعطیل شده بود تجدید گردید و مردم

توانستند آذوقه فراهم نمایند و کشتی‌هایی که در بندر بمبئی معطل بودند تا بار خود را خالی کنند بارها را خالی نمودند.

شهر بمبئی در آن موقع عظمت امروز را نداشت معهذ از شهرهای بزرگ هندوستان بشمار می‌آمد و پیوسته یک عده کشتی که بعضی از آنها از آسیا و برخی دیگر از اروپا می‌آمدند در حوزه بندری آن شهر دیده میشد اما تمام کشتی‌های اروپائی که به بندر بمبئی می‌آمد با اجازه حکومت پرتغال وارد آن بندر و سایر بنادر هندوستان می‌گردید.

چون حکومت پرتغال کشور هندوستان را از خود میدانست و علاوه بر هندوستان تمام کشورهای آسیا را مستعمره خویش بشمار می‌آورد.

گفتیم که پاپ رئیس مذهب کاتولیکی برای این که مانع از بروز جنگ بین دو دولت اسپانیا و پرتغال گردد دنیا را نصف کرد و نصف شرقی را به پادشاه پرتغال بخشید و نصف غربی را به پادشاه اسپانیا و مبداء تقسیم نصف‌النهاری شد که از جزائر خالدهات می‌گذشت و امروز جزائر خالدهات در مغرب افریقا با اسم جزائر کاناری خوانده میشود.

فقط کشورهای که ملل آنها مسیحی بودند حق داشتند که استقلال خود را حفظ نمایند و چون در جنوب آسیا از جمله هندوستان مسیحی وجود نداشت لذا دولت پرتغال سراسر هندوستان را ملک طلق خود میدانست.

چند مرتبه پرتغالی‌ها، خواستند که هندوستان را اشغال کنند ولی هر دفعه مواجه با مقاومت شدید بابر گردیدند و صلاح را در آن دانستند که در صدد اشغال هندوستان بر نیایند و بهمان تجارت با هندوستان اکتفا نمایند.

تجارت پرتغال یا هندوستان آن قدر توسعه داشت که روز و شب کشتی‌های پرتغالی یا کشتی‌های ملل اروپا با اجازه حکومت پرتغال وارد بنادر هندوستان می‌شدند یا این که از بنادر هندوستان راه اروپا را پیش می‌گرفتند و معلوم است که برای آمدن به هندوستان و مراجعت از آنجا از راه دماغه امیدواری میرفتند و آن دماغه در آغاز موسوم بود بدماغه طوفان و بعد موسوم به دماغه ناامیدی شد، و آنگاه اسم دماغه امیدواری را روی آن نهادند و در زمان بابر کشتی‌هایی که از اروپا بسوی هندوستان میرفتند یا از هندوستان باروفا مراجعت مینمودند، هنگامی که بدماغه امیدواری واقع در جنوب افریقا میرسیدند تا دویست و پنجاه میل بسوی جنوب میرفتند که بتوانند آن دماغه را دور بزنند زیرا در دماغه امیدواری که گفتیم در آغاز موسوم بود بدماغه طوفان پیوسته طوفان حکمفرمایی میکرد ولی وقتی دویست و پنجاه میل بسوی جنوب میرفتند بدریای آرام میرسیدند و می‌توانستند بر راحتی جنوب افریقا را دور بزنند.

اسپانیایی‌ها که دسترسی به هندوستان و جزایر ادویه نداشتند میکوشیدند راهی برای وصول به هندوستان بالاخص به جزایر ادویه موسوم به جزایر ملوک پیدا کنند و پادشاه اسپانیا پنج کشتی مجهز را تحت فرماندهی يك ملاح برجسته با اسم ماژلان بسوی مغرب فرستاد تا اینکه در مغرب خود را به مشرق زمین و جزایر ملوک (جزایر ادویه) برسانند و از آنجا ادویه با اسپانیا بیاورند زیرا ادویه غذایی بطوریکه در یکی از فصول این سرگذشت اشاره شد در اروپا خیلی قیمت داشت و بهای فلفل سیاه که امروز کم قیمت‌ترین ادویه است مساوی بود با وزن آن بنقره و دارچین و زنجبیل و زردچوبه و میخک و جوز هندی خیلی بیش از فلفل ارزش داشت .

ماژلان میدانست که زمین مدور است و کسی که در امتداد مغرب در اقیانوس‌ها رود، عاقبت به مشرق زمین که جزایر ادویه در آنجا قرار گرفته خواهد رسید. ماژلان مدت یکسال در راه بود و در آن مدت حوادث گوناگون برایش اتفاق و در يك جا، ملاحانش شوریدند و او برای برقراری انضباط مجبور شد که چند نفر را اعدام کند و یکی از افسران را در سرزمینی غیرمسکون رها نماید.

پس از یکسال و تحمل يك قحطی بسیار سخت در اقیانوس آرام که در آن کار بآدم خواری کشید، ملاحان ماژلان خود را به جزایر ملوک که جزایر ادویه بود رسانیدند و خود ماژلان در جزایری که امروز با اسم فیلیپین خوانده میشود و این (اسم را ماژلان بنام فیلیپ پادشاه اسپانیا روی آن جزایر نهاد) بقتل رسید و بومیان جزایر گوشتش را کباب کردند و خوردند.

همراهانش بعد از ورود به جزایر ملوک آن اندازه از کشتی‌ها را که باقی مانده بود، پراز ادویه کردند و راه بازگشت را پیش گرفتند اما نه از راهی که آمدند بلکه از راه آسیا قصد مراجعت کردند.

در واقع، آنها راه خود را ادامه دادند بدون اینکه جهت خویش را تغییر بدهند . آنها تا رسیدن به جزایر ادویه بسوی مغرب می‌رفتند و بعد از رسیدن بآنجا و بار کردن ادویه امتداد مغرب را منتها در قاره آسیا پیش گرفتند تا بوطنشان اسپانیا مراجعت نمایند. آنها میخواستند خود را به هندوستان برسانند اما از پرتغالی‌ها که در هندوستان بودند ترسیدند و از جنوب هندوستان عبور نمودند و بعد از عبور از دماغه امیدواری وارد اسپانیا شدند و پادشاه اسپانیا به فرمانده آنها موسوم به الکانو نشانی مخصوص داد که روی آن شکل کمره زمین را نقش کرده اطرافش نوشته بودند (من دور زمین گردیدم .

پرتغالی‌ها از این واقعه مستحضر شدند و به پاپ شکایت کردند و گفتند که اسپانیایی‌ها وارد حریم ما شدند و قدم به مشرق زمین و هندوستان گذاشتند در صورتی که مشرق زمین و هندوستان ملك طلق پادشاه پرتغال است و اسپانیایی‌ها نباید وارد ملك پادشاه پرتغال شوند.

پادشاه اسپانیا جواب داد ما وارد ملك پادشاه پرتغال نشدیم. بلکه ما در ملك خودمان که مغرب زمین است بحرپیمائی کردیم و ملاحان ما از روزی که از اسپانیا حرکت کردند تا روزی که وارد اسپانیا شدند دائم در امتداد مغرب حرکت می‌نمودند.

اگر ملاحان ما در امتداد مشرق حرکت میکردند پادشاه پرتغال حق داشت که آنها را متخلف بداند و بگوید که وارد مشرق زمین و ملك او شده‌اند. لیکن آنها روز و شب در امتداد مغرب حرکت کردند یعنی در ملك من بحرپیمائی نمودند.

پادشاه پرتغال تحقیق کرد و دریافت که پادشاه اسپانیا راست میگوید و ملاحان اسپانیائی دائم در امتداد مغرب حرکت میکرده‌اند یعنی در منطقه‌ای که طبق فتوای پاپ ملك طلق پادشاه اسپانیا میباشد.

برای پرتغالی‌ها در مشرق زمین وضعی مشکل پیش آمده بود. آنها چون جزایر ملوک (مرکز تولید ادویه را) در تصرف داشتند در دنیا دارای انحصار تجارت ادویه بودند.

اما اسپانیایی‌ها می‌توانستند از مغرب زمین بهمان جزایر بروند و ادویه بارکنند و راه اروپا را پیش بگیرند بدون اینکه از فتوای پاپ راجع به تقسیم دنیا بدو منطقه شرقی و غربی تخلف کرده باشند.

از آن تاریخ اختلاف بین پرتغال و اسپانیا شروع شد و وسعت پیدا کرد.

اسپانیایی‌ها اولین بار که بطرف آسیا رفتند راه مغرب را پیش گرفتند و از جنوب آمریکا گذشتند و عرض اقیانوس آرام را پیمودند و از فیلیپین عبور نمودند تا این که بجزایر ادویه رسیدند و بعد متوجه شدند که میتوان از راه دماغه امیدواری هم به جزایر ادویه رفت.

بدین ترتیب که کشتی‌های اسپانیائی در مغرب نصف النهار جزایر خالذات، یعنی در ملك پادشاه اسپانیا، بطرف جنوب میرفتند و وقتی بقدر سیصد یا چهارصد میل از محاذات دماغه امیدواری در جنوب افریقا میگذشتند عازم مشرق می‌شدند و از دریا‌های جنوب

آسیا که کشتی‌های پرتغالی از آن عبور نمی‌کرد خود را به جزایر ملوک میرسانیدند و هر گاه در آن جزایر به کشتی‌های پرتغالی برمیخوردند می‌گفتند که ما از راه مغرب زمین خود را با آنجا رسانیده‌ایم.

پادشاه پرتغال طوری خشمگین شد که برای پادشاه اسپانیا اتمام حجت فرستاد و گفت هر کشتی اسپانیایی که در مشرق زمین دیده شود از طرف نیروی دریائی پرتغال غرق خواهد شد. و ناخدا و افسران کشتی اعدام خواهند گردید خواه آن کشتی اسپانیایی از راه مغرب زمین به آسیا رفته باشد خواه از راه مشرق و حضور يك کشتی اسپانیایی در نیمکره شرقی زمین که ملك طلق پادشاه پرتغال است مدرك تبه‌کاری آن کشتی بشمار می‌آید و ناخدای کشتی اسپانیایی نمیتواند متعذر شود که وی بر حسب امر پادشاه اسپانیا به مشرق زمین آمده و مامور است و معذور.

حکومت پرتغال که می‌ترسید اسپانیایی‌ها علاوه بر جزایر ادویه، هندوستان را هم بتصرف در آورند دو نیروی دریائی قوی در آسیا نگاه داشت یکی در جزایر ملوک در خاور دور و دیگری در هندوستان.

آن دو دسته از کشتی‌های جنگی قوی مامور بودند هر کشتی اسپانیایی را که می‌بینند غرق کنند و ناخدا و افسران کشتی را حلق آویز نمایند (اگر قبل از غرق کشتی زنده دستگیر شوند).

پرتغالی‌ها شنیده بودند که کشتی‌های اسپانیایی، برای این که بتوانند بطور قاچاق به جزایر ادویه بروند پرچم ملل دیگر را بر میافرازند این بود که کشتی‌ها را مورد بازرسی قرار میدادند تا از روی اسناد کشتی و آثار و علائم دیگر بفهمند که يك کشتی که فی‌المثل پرچم حکومت جمهوری و نیز را افراشته آیا يك کشتی ونیزی است یا يك کشتی اسپانیایی می‌باشد که بطور قاچاق مسافرت مینماید.

وقتی بابر دریافت که در بنادر هندوستان، پرتغالی‌ها کشتی‌های ملل دیگر را مورد بازرسی قرار میدهند زبان به اعتراض گشود و گفت بشما چه که در کشور من، کشتی‌های دیگران را مورد بازرسی قرار میدهید و اگر ضرورت داشته باشد کشتی‌ها را مورد بازرسی قرار بدهند من خود باید آنها را مورد بازرسی قرار بدهم نه شما.

پرتغالی‌ها گفتند که ما فرمانروای دریا هستیم و میتوانیم هر کشتی را که بخواهیم مورد بازرسی قرار بدهیم.

بابر گفت اولاً معلوم نیست که شما فرمانروای دریاها باشید ثانیاً اگر فرمانروای دریاها باشید حوزه فرماندهی شما، پهنه دریاها می‌باشد نه بنادر کشور من.



پرتقالی‌ها که به نیروی دریائی خود مغرور بودند گفتند ما در بنادر هندوستان هم باید کشتی‌ها را تفتیش کنیم تا اسپانیائی‌ها نتوانند با افزایش پرچم ملل دیگر، وارد بنادر هندوستان شوند.

چهار کشتی جنگی پرتقالی در بندر بمبئی، واندکی بعد از مدخل بندر، لنگر انداخته بود و هر کشتی که میخواست وارد بندر بمبئی شود با اختطار آن کشتی‌های جنگی مجبور به توقف میگردید و آنوقت يك زورق از یکی از کشتی‌های جنگی پرتقالی جدا میشد و بطرف کشتی بازرگانی می‌رفت و يك افسر پرتقالی از زورق به صحنه کشتی صعود مینمود و ناخدای کشتی را می‌طلبید و از وی میخواست که اسناد کشتی را در دسترسش قرار بدهد و بعد از این که اسناد کشتی مورد رسیدگی افسر پرتقالی قرار میگرفت و رضایت بخش جلوه می‌کرد، پرتقالی‌ها اجازه می‌دادند که کشتی مزبور وارد بندر بمبئی شود و بار خود خالی نماید و بارگیری کند. بابر سه مرتبه نزد افسری که فرمانده چهار کشتی قبلی بود نماینده فرستاد و باو گفت که روش خود را ترك نماید و کشتی‌هایی را که وارد بندر میشوند مورد تفتیش قرار ندهد.

ولی افسر مزبور که با اسم (آلفونسو - رادز) خوانده میشد گفت من از طرف فرمانده کل نیروی دریائی اعلیحضرت پادشاه پرتقال در هندوستان مامور هستم که کشتی‌هایی را که وارد بندر بمبئی میشوند مورد تفتیش قرار بدهم و به تفتیش ادامه خواهم داد. بابر وقتی دریافت که تذکرات او اثر ندارد و آلفونسو - رادز روش خود را تغییر نمیدهد تصمیم بجنگ گرفت و ده کشتی را پراز سربازانی که مسلح به تبر و شمشیر و گرز بودند کرد و امر نمود که بروند و به کشتی‌های جنگی پرتقالی حمله کنند و افسران‌شان را دستگیر نمایند و ملاحان را در ساحل پیاده کنند و کشتی‌ها را بنام پادشاه هندوستان بتصرف در آورند.

آلفونسو - رادز افسر پرتقالی طوری بقدرت خود اعتماد داشت که فکر نمیکرد ممکن است مورد حمله قرار بگیرد.

يك روز با ممداد همین که خورشید طلوع کرد و آبهای حوزه بندری از اشعه خورشید روشن شد، کشتی‌های بابر برای جنگ با کشتی‌های جنگی پرتقالی که هر يك ده توپ داشتند براه افتادند و آلفونسو - رادز طوری غافلگیر شد که نتوانست از توپهای خود علیه کشتی‌های بابر استفاده کند و قبل از این که توپهایش را شلیک نمایند سربازان با بر وارد صحنه کشتی‌های پرتقالی شدند و جنگ بین پرتقالی‌ها و سربازان بابر در گرفت.

افسران پرتقالی که در کشتی‌ها بودند و همچنین ملاحان‌شان با دلیری جنگیدند و عده‌ای از آنها بقتل رسیدند و آلفونسو - رادز که در جنک شرکت کرد مجروح و دستگیر

گردید و سربازان بابر آن قسمت از افسران و سربازان پرتغالی را که زنده ماندند به ساحل منتقل کردند و تحت نظر قرار دادند و چهار کشتی جنگی پرتغالی را که تا آن موقع نزدیک مدخل بندر لنگر انداخته بود بحرکت درآوردند و کنار اسکله مکانی برای آنها تعیین نمودند و بابر آن چهار کشتی را تصرف کرد.

چندی بعد از آن واقعه فرمانده کل نیروی دریائی پرتغال در آبهای هندوستان که در واقع خود را فرمانفرمای قاره آسیا و اقیانوس‌های آن میدانست با کشتی‌های جنگی خود، مقابل بندر بمبئی حضور بهم رسانید و تصمیم گرفت که آن بندر را محاصره نماید و نگذارد هیچ کشتی وارد یا خارج گردد.

بابر همانطور که نتوانست تحمل کند که آلفونسو - رادز یکی از بزرگترین بنا در اورا در هندوستان تحت نظارت قرار دهد و کشتی‌ها را تفتیش نماید نتوانست تحمل کند که بندر بمبئی از طرف فرمانده کل نیروی دریائی پرتغال تحت محاصره قرار بگیرد و با این که کشتی‌های جنگی جدید توپهای متعدد نداشت مصمم شد که با کشتی‌های جنگی پرتغالی بجنگد و آنها را غرق کند .

بابر در جنگ با کشتی‌های جنگی بواقعی پی برد که نیم قرن دیگر عثمانی‌ها بآن پی بردند و آن این که متوجه شد که توپ کشتی‌های جنگی ملل اروپائی مانع از این نیست که کشتی‌های بدون توپ ملل آسیائی بر آنها غلبه کنند و کشتی جنگی بدون توپ در صورتی که ملوانان رشید داشته باشد میتواند که کشتی‌های جنگی توپدار ملل اروپائی را به قعر دریا بفرستد یا این که اسیر کند یعنی جزو غنائم جنگی درآورد .

فرمانده کل نیروی دریائی پرتغال در آبهای هندوستان افسری بود با اسم البرکوک کوچک و او بایست و یک کشتی جنگی بندر بمبئی را محاصره نمود و امیدواری داشت که از مشرق آفریقا با کمک برسد.

سواحل قاره آفریقا در آن عهد تحت اشغال دولت پرتغال بود با اندازه قدرت نظامی آن دولت .

زیرا سواحل آفریقا در غرب و جنوب و شرق آن قدر وسعت داشت و دارد که اگر دولت پرتغال تمام نیروی جنگی خود را مامور اشغال سواحل آن قاره میکرد نمیتوانست همه جا را اشغال نماید.

این بود که باشغال بعضی از نقاط سواحل آفریقا که در آنجا دارای تجارتخانه بود اکتفا مینمود و در هر یک از آن نقاط دوسه کشتی جنگی وعده‌ای سرباز نگاه میداشت

و در نظر دولت پرتقال سواحل شرقی بیش از سواحل غربی اهمیت داشت چون از نظر بازرگانی سواحل شرقی بیشتر مهم بود.

تمام کالاهای ممالک شرق قبل از این که با اروپا برود وارد ساحل شرقی میشد و قسمتی از آن کالاها بوسیله کشتی‌های کوچک بومی از کشورهای آسیا به سواحل شرقی آفریقا میرسید و ماه‌ها در انبار تجارتخانه‌های پرتغالی در آن سواحل میماند تا این که کشتی‌های بازرگانی پرتغالی بیایند و آن کالاها را بارکنند و به اروپا ببرند.

امروز، هیچ تاجر و هیچ شرکت بحرپیمائی این کار را نمیکند. زیرا هزینه خالی کردن بار کشتی و بارگیری آن خیلی زیاد است و يك کشتی که از يك کشور جنوب آسیا براه بیفتد مستقیم با اروپای غربی می‌رود (البته امروز از راه کانال سوئز) و بار خود را در اروپای غربی خالی مینماید.

اما در آن دوره خالی کردن بار کشتی و بارگیری سفاین برای پرتغالی‌ها در سواحل آفریقا هزینه‌ای سنگین نداشت و پرتغالی‌ها در سواحل آفریقا از کار تقریباً رایگان ده‌ها هزار سیاه پوست استفاده میکردند و هر قدر باربر میخواستند برای آنها مهیا بود. چون تجارتخانه‌های پرتقال در سواحل شرقی آفریقا اهمیت داشت پیوسته در آنجا کشتی‌های جنگی یافت میشد و البوکرک کوچک از پادگان‌های دریائی که در آن سواحل بود كمك خواست.

دفعه اول که بابر با پرتغالی‌ها جنگید کشتی‌های جنگی آنان را در داخل بندر بمبئی بتصرف درآورد ولی البوکرک کوچک وارد حوزه بندری بمبئی نمیشد زیرا فرمانده پرتغالی میدانست که هر گاه وارد حوزه بندری شود ممکن است مانند آلفونسو - رادز شکست بخورد و کشتی‌های او نصیب بابر گردد.

لذا ترجیح داد که در دریا بماند منتها دهانه بندر بمبئی را از نظر دور ندارد. هر کشتی که قصد داشت وارد بندر شود بدستور پرتغالی‌ها مجبور به توقف میشد و البوکرک کوچک اسناد آن کشتی را مورد رسیدگی قرار میداد و کالای کشتی را ضبط میکرد یا اینکه از ناخدای کشتی باج میگرفت و آنوقت اجازه میداد که وارد بندر شود.

۱- بطوری که میخوانیم (البوکرک) بعد از این که بمبئی را محاصره کرد در صد دبر نیامد که با جنگ انتقام شکست خوردی (آلفونسو - رادز) را بگیرد چون پیش‌بینی میکرد که برای او گران تمام خواهد شد و گرنه با روحیه‌ای که در پاپیما یان نظامی پرتقال داشتند در صد گرفتن انتقام برمیآید مترجم

کشتی‌هایی که میخواستند از بندر بمبئی خارج شوند از خروج ممنوع بودند مگر با اجازه پرتغالی‌ها .

بابر از دو حیث خود را ناراحت دید یکی از لحاظ این که البوکرک کوچک بندر بمبئی را مورد محاصره قرارداد بود و از کشتی‌هایی که وارد بندر می‌شدند باج می‌گرفت دیگر این که عزت نفس بابر مجروح شد که يك مرد مغرب زمینی از آن طرف دنیا با يك علمه کشتی بکشور او بیاید و یکی از بزرگترین بنادر او را محاصره نماید و آن بندر را بکلی فلج کند.

بابر برای جنگ با البوکرک کوچک کشتی فراهم کرد و عده‌ای از سربازان خود را در کشتی جا داد و سفاین از بندر خارج شدند و بسوی کشتی‌های جنگی پرتغالی رفتند و البوکرک کوچک همین که مشاهده نمود کشتی‌های بابر از بندر بمبئی خارج گردید آماده جنگ شد و بسوی کشتی‌های بابر رفت و همین که به تیررس توپ رسید آنها را بتوپ بست. و کشتی‌های بابر میکوشیدند که خود را به کشتی‌های پرتغالی برسانند و با آنها جنگ تن به تن کنند.

ولی البوکرک کوچک که از جنگ تن به تن می‌ترسید نمی‌گذاشت که کشتی‌های بابر باو برسند و فاصله بین خود و آنها را حفظ مینمود.

البوکرک و ناخدایان کشتی‌های او ملاحان ورزیده بودند و در فن بحرییمائی بیش از ناخدایان بابر مهارت داشتند.

آنها میدانستند چگونه باید از بادبان‌ها حد اعلائی استفاده را کرد و ناخدایان هندی در این قسمت بآنها نمیرسیدند.

بعد از اینکه عده‌ای از سربازان و ملاحان کشتی‌های بابر بر اثر شلیک توپ پرتغالی‌ها کشته شدند چون آفتاب در شرق غروب بود آن کشتی‌ها به بندر بمبئی مراجعت کردند تا شب را در پناه بندر بگذرانند.

کشتی‌های پرتغالی در يك نقطه از دریا متوقف نبودند بلکه میرفتند و برمیگشتند اما خط سیر آنها طوری بود که پیوسته مدخل بندر بمبئی را در نظر داشتند .

بابر مرتبه‌ای دیگر برای جنگ با دریادار پرتغالی عده‌ای از کشتی‌های خود را از بندر خارج کرد ولی باز نتوانست که با پرتغالی‌ها جنگ تن به تن کند و آنها را از پا درآورد.

بر بابر معلوم شد تا او دارای کشتی‌های جنگی مثل کشتی‌های پرتغالی نشود و ملوانانی ورزیده مثل ملوانان پرتغالی نداشته باشد نمیتواند با آنها در دریا مصاف بدهد.

دریادار پرتغالی هم منتظر دریافت کمک از سواحل شرقی آفریقا بود که بعد از آن از راه خشکی به بمبئی حمله ور شود و آن بندر را بتصرف در آورد و آلفونو - رادز افسر نیروی دریائی پرتغال را آزاد کنند.

بابر دریافته بود که ملوانان سفائن جنگی پرتغالی که بمبئی را از راه دریا تحت محاصره قرار داده اند احتیاج بآذوقه و آب شیرین دارند و احتیاجات خود را از اطراف یعنی از سواحل هندوستان بدست می آورند چون عقل قبول نمی کند که یا يك دوکشتی آنها برای آوردن آذوقه و آب به آفریقا برود و بر گردد.

این بود که دستور داد در تمام سواحل هندوستان از دادن آذوقه و آب به پرتغالی ها خودداری کنند.

همان طور که بابر فهمیده بود البو کرک کوچک برای تحصیل آذوقه و آب يك یا دوکشتی خود را بسواحل اطراف بمبئی میفرستاد و آنها از سکنه محلی آذوقه خریداری می کردند و از رودخانه هائی که وارد دریا میگردید آب تحصیل مینمودند زیرا آب رودخانه که نمک ندارد و شیرین است وقتی وارد دریا شود فوری با آب شور دریا مخلوط نمی گردد و روی آب شور قرار میگیرد و رودخانه های بزرگ که وارد دریا شود تا پانزده فرسنگ در دریا پیش میرود بدون این که با آب شور دریا مخلوط گردد و کشتی هائی که احتیاج بآب شیرین دارند می توانند از آب مذکور که روی آب شور دریا روان است استفاده کنند و دریادار پرتغالی نیز بهمین ترتیب، از آب رودخانه استفاده می نمود.

بابر توانست تمام سواحل هندوستان را بروی البو کرک کوچک ببندد ولی نتوانست او را از آب گیری ممانعت کند .

زیرا دریادار پرتغالی از آب رودخانه هائی که وارد دریا میگردید استفاده می نمود. يك شب، طوفانی سخت در منطقه بمبئی شروع شد و همه سکنه بندر از آن طوفان خوشوقت شدند و یقین حاصل کردند که کشتی های پرتغالی غرق خواهد شد یا دریادار پرتغالی با تحمل آسیب های سخت مجبور به مراجعت خواهد گردید.

طوفان تا بامداد ادامه داشت و بعد از این که آفتاب طلوع کرد آرام گرفت و سکنه بندر بمبئی حیرت زده باز کشتی های جنگی پرتغالی را دیدند و حتی طوفان سخت نتوانست که دریادار پرتغالی و ناخدایان او را که همه در بحر پیمائی مهارت داشتند و ادا به مراجعت نماید و در همان شب بر اثر طوفان در سواحل هندوستان چند کشتی غرق شد و کوچکترین اثر از آنها نماند.

اما دریادار البو کرک کوچک و ناخدایان او چون در بحر پیمائی و مقابله با طوفان

های سخت ورزیده بودند حتی يك دكل از دست ندادند و وقتی آفتاب دمید و طوفان اقیانوس هند که شدت طوفان‌های آن معروف است آرام گرفت و پرتغالی‌ها رسیدگی کردند که میزان ضایعات چقدر است معلوم شد که فقط دوسه بادبان پاره شده و از بین رفته چون شب قبل مجبور بودند که بادبان فوقانی دكل را حفظ نمایند تا کشتی از سکان اطاعت کند و گرنه کشتی‌های جنگی از سکان اطاعت نمی‌کرد.

وقتی راه تحصیل آذوقه بر پرتغالی‌ها بسته شد ملوانان پرتغالی از گرسنگی رنج بردند چون در دریا، نزدیک ساحل، ملاح از گرسنگی دوچار زحمت نمی‌شود زیرا می‌تواند ماهی بگیرد.

يك دسته ملاح که با يك یا چند کشتی مسافرت می‌کنند ممکن است در وسط يك اقیانوس دوچار فقدان آذوقه شوند چون در وسط اقیانوس ممکن است ماهی نباشد و بطور کلی ماهی‌های دریا، نزدیک سواحل و نزدیک مصب رودخانه‌ها زندگی می‌کنند و هر قدر بوسط اقیانوس نزدیک‌تر شوند احتمال صید کردن ماهی کمتر می‌شود و وجود سگ ماهی هم در وسط اقیانوس‌های گرم دلیل بر وجود ماهی نیست.

زیرا بعضی از سگ ماهی‌ها چندین صد کیلومتر کشتی‌ها را تعقیب می‌نمایند بامید این که کشتی غرق شود و بتوانند سر نشینان کشتی را بخورند و در این دوره سگ ماهی‌ها برای استفاده از اشغال آشپزخانه کشتی که بدریا انداخته می‌شود کشتی‌ها را تعقیب می‌کنند.

در وسط اقیانوس‌ها همان طور که آب قابل آشامیدن نیست ماهی نیز نیست اما در نزدیک سواحل ماهی فراوان است و پرتغالی‌ها که ملتی ماهی‌خوار بودند برای تغذیه شروع به صید ماهی کردند و گرچه از عدم دسترسی به نان و گوشت گاو و گوسفند احساس ملالت می‌کردند ولی گرسنه نماندند و بقدری ماهی صید می‌کردند که گاهی مجبور می‌شدند مازاد آن را بدریا بیندازند تا در کشتی متعفن نشود و تولید مرض ننماید.

عاقبت نیروی امدادی که البو کرک کوچک در انتظارش بود رسید و تجارتخانه‌های پرتغالی در ساحل شرقی افریقا سه کشتی جنگی و پانزده کشتی بازرگانی حامل سرباز جهت کمک به دریادار پرتغالی فرستادند و البو کرک کوچک تصمیم گرفت که نیروی خود را در ساحل پیاده کند و در خشگی با بابر بجنگد.

۱- چون دانش‌آموزانی که خواننده این کتاب هستند بعد از این که کلمه اشغال را از قلم مترجم خواندند، ممکن است فکر کنند که يك کلمه صحیح است لذا می‌گوییم که مترجم برای پیروی از بیان محاوره این کلمه را بشکل اشغال نوشته تا این که جمله ثقیل نشود و گسرنه صحیح آن کلمه اسفال و بنا بر نظریه بعضی از نویسندگان افعال است. مترجم

طرز حمله دریا دار پرتقالی شبیه بود بطرز حمله‌ای که در این دوره، يك نیروی مهاجم که از راه دریا می‌آید و می‌خواهد در ساحل نیرو پیاده نماید. میکند.

دریا دار پرتقالی کشتی‌های جنگی را تا آنجا که ممکن است بساحل نه (در بندر بمبئی بلکه در جنوب آن) نزدیک کرد تا این که با شلیک توپها نگذارد که مدافعین جلوی پیاده شدن نیرو را در ساحل بگیرند.

وقتی صحبت از توپهای البو کرک کوچک می‌شود نباید توپهایی مانند توپهای امروز، در نظر مجسم گردد و توپ کشتی‌های جنگی پرتقالی کوچک بود و گرچه وقتی بسوی يك کشتی دیگر شلیک میکردند تلفات و ضایعات وارد می‌آورد، اما گلوله‌های آن علیه خشکی چندان اثر نداشت و پرتقالی‌ها توپهای خود را با سم بومبارد میخواندند و آن قدر کوچک بود که می‌توانستند آن را از کشتی وارد زورق کنند و بساحل برسانند.

البو کرک کوچک هنگامی که می‌خواست نیروی خود را در ساحل پیاده کند اندیشید که انتقال توپها به خشکی در جنگ زیاد موثر نخواهد بود و بهتر این که بدون توپ بجنگد وقتی بابر مطلع گردید که دریا دار پرتقالی می‌خواهد در ساحل هندوستان نیرو پیاده کند خوشوقت شد. چون میدانست که پرتقالی‌ها در خشکی نمیتوانند پیروزی بدست بیاورند و بدست سربازان وی مقتول یا اسیر خواهند گردید.

سربازان پرتقالی که از طرف البو کرک کوچک در ساحل هندوستان پیاده شدند دو دسته بودند و

عده‌ای سربازان پرتقالی بشمار می‌آمدند و دسته دیگر سربازان سیاه پوست و افسران و سربازان پرتقالی جوشن در برداشتند ولی سربازان سیاه پوست فاقد جوشن و کاسک بودند و سلاح آنها عبارت بود از نیزه و تیرو کمان.

بابر قسمتی از سربازان نخبه خود را مامور کرد که جلوی پرتقالی‌ها را بگیرند و بآنها گفت اگر حاضر شدند تسلیم شوند از قتل آنها خودداری نمائید و

بابر میدانست که سربازان سیاه پوست، مزدور پرتقالی‌ها هستند و به افسران خود سپرد تا آنجا که ممکن است از قتل آنها خودداری کنند و بکوشند که سیاه پوستان را اسیر نمایند.

سربازان نخبه بابر که از مردان کابلستان و پاتان و غور بودند جوشن در برو کاسک بر سر نداشتند و اگر کسی برایگان بآنها جوشن و مغفر میداد از پذیرفتن آن خودداری میکردند.

آنها میدانستند جوشن انسان را در میدان جنگ سنگین میکند و کاسک بر سر فشار می‌آورد و خود را بدون روپوش و سرپوش آهنین چابک‌تر و آزادتر می‌آفتند. همین که جنگ شروع شد برتری سربازان بابر نسبت به سربازان البوکرک کوچک و بخصوص سربازان پرتغالی آشکار گردید و سربازان پرتغالی که تا آن موقع در دریا بسر میبردند و پیوسته باد اقیانوس هند بر صورت و بدنشان می‌خورد نمی‌دانستند که در خشکی، هوا چقدر گرم است و هنوز ساعتی از جنگ نگذشته بود که از گرما احساس ناراحتی نمودند. اما حرارت خورشید در سربازان سیاه پوست اثر نداشت و آنها بدون این که از گرما معذب شوند می‌جنگیدند.

قرن‌ها قبل از اینکه پرتغالی‌ها قدم بسواحل شرقی افریقا بگذارند و از آنجا خود را به هندوستان برسانند سکنه هند، ساکنین سواحل شرقی افریقا را می‌شناختند و بین هندوستان و سواحل شرقی افریقا باب تجارت و رفت و آمد گشاده بود و سیاه‌پوستان سواحل شرقی افریقا به هندوستان مسافرت میکردند و مردم هند هم بسواحل شرقی افریقا میرفتند. و مردم هند برای سیاه‌پوستان افریقا که در قشون البوکرک کوچک می‌جنگیدند، جزو خودی بشمار می‌آمدند در صورتی که پرتغالی‌ها بیگانه بودند.

بابر که می‌فهمید سیاه‌پوستان با هندیها آشناتر از پرتغالی‌ها می‌باشند در صدد برآمد مثل بوداق قندهاری که قشون خادم‌الحضور را در کابلستان بوسیله تبلیغ شکست داد او نیز بوسیله تبلیغ سیاه‌پوستان را از پرتغالی‌ها جدا کند.

سیاه‌پوستان افریقای شرقی در آن موقع بزبانی صحبت می‌کردند که موسوم بود بزبان سواحلی و هنوز قسمتی از سکنه سواحل شرقی افریقا با این زبان تکلم میکنند و در بهیسی عده‌ای از هندی‌ها آن زبان را میدانستند و بابر از عده‌ای از کسانی که بزبان سواحلی آشنا بودند خواست که خطاب به سیاه‌پوستان مبادرت به تبلیغ نمایند و به آنها بگویند که اگر پرتغالی‌ها را ترک بکنند و بقشون بابر پیوندند از پادشاه هندوستان انعام دریافت خواهند کرد و اگر می‌ترسند که بعد از پیوستن به قشون بابر با فریقا مراجعت نمایند میتوانند از بازگشت با فریقا خودداری کنند و بطور دائم در خدمت بابر بمانند.

تبلیغ بابر بزبان سواحلی، در سیاه‌پوستان که همه ساده بودند موثر واقع گردید و آنها از پرتغالی‌ها گسستند و به قشون بابر پیوستند زیرا علاوه بر امید دریافت انعام، می‌شنیدند کسانی بزبان خودشان با آنها صحبت میکنند در صورتی که پرتغالی‌ها زبان سواحلی را نمی‌دانستند و میباید بوسیله دیپلماسی با آنها تکلم نمایند.



از آن بیعد قشون بابر که دارای سربازان کابلی و غوری و پاتانی و هندی بود دارای سربازان سیاه پوست هم شد.

در ادوار بعد، چون فرزندان بابر که پس از او بسلطنت رسیدند در کابلستان و قندهار و هرات و بلخ دارای قدرت نبودند سربازان کابلی و غوری و پاتانی در قشون سلاطین هند دیده نمی‌شد و تمام سربازان آنها از بین هندیان استخدام میشدند اما پیوسته يك سپاه سیاه پوست در هندوستان بود و سربازان آن سپاه را از افریقا استخدام می‌کردند و به هندوستان می‌بردند.

چون سربازان سیاه پوست که از افریقا استخدام میشدند و به هندوستان منتقل می‌گردیدند مردانی سرسخت و با استقامت و با جرئت بودند بعد از چندی که برای سربازی تربیت می‌شدند مبدل به سربازانی نیرومند می‌گردیدند و در جنگ‌ها داد شجاعت میدادند و بهمین جهت در هندوستان سیاه بودن شاخص سرسختی و بیرحمی گردید و وقتی هندی‌ها می‌خواستند بگویند که فلانی سرسخت و بیرحم و سختگیر می‌باشد می‌گفتند چون سیاه - پوستان است.

بعضی از سیاهان هم در دستگاه سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند به مرتبه‌های عالی رسیدند و دارای جلال شدند.

در روز جنگ بمبئی بطوری که گفته شد سیاه پوستان بعد از این که اظهارات کسانی را که بزبان شان صحبت می‌کردند میشنیدند از پرتغالی‌ها دور می‌شدند و خود را به سربازان بابر می‌رسانیدند و می‌گفتند که حاضرند که وارد قشون بابر شوند و بیدرنک به آنها انعامی داده می‌شد و آنان را جزو قشون پادشاه هندوستان می‌پذیرفتند.

بعد از اینکه دو ساعت از جنگ گذشت، سربازان پرتغالی طوری از حرارت آفتاب به تنگ آمدند که جوشن‌ها را از تن و کاسک‌ها را از سر برداشتند و آنها را به چند نفر سپردند که به کشتی‌ها بر گردانند.

بابر بوسیله کسانی که زبان پرتغالی میدانستند به پرتغالی‌ها اخطار کرد که هر يك از آنها تسلیم شود جانش در امان است و بابر او را نخواهد کشت و اگر قول بدهد که دیگر علیه بابر اقدام نخواهد کرد موافقت خواهد نمود که وی به پرتغال مراجعت نماید و عده‌ای از سربازان پرتغالی که از حرارت آفتاب بجان آمده بودند و در خود قدرت ادامه جنگ را نمیدیدند تسلیم شدند و بابر امر کرد که با آنها خوش رفتاری نمایند و عده‌ای از پرتغالی‌ها هم نخواستند تسلیم شوند و آن قدر مقاومت کردند تا کشته شدند.

البو کرک کوچک وقتی شکست خوردن خود را قطعی دانست با با زمانده سربازان

پرتغالی، خود را به روزق‌ها رسانید و سوار کشتی‌ها شد و بندر بمبئی را رها کرد و دور گردید و نامه‌ای برای پادشاه پرتغال فرستاد مبنی بر اینکه جهت تصرف هندوستان باید يك قشون قوی از پرتغالی‌ها فرستاد زیرا بسربازان سیاه پوست سواحل شرقی افریقا نمیتوان اعتماد کرد.

پادشاه پرتغال یکی از سرداران برجسته خود موسوم به (ژوان سالرو) را با عده‌ای از کشتی‌های جنگی و کشتی‌های حامل سرباز از پرتغال بسوی افریقای شرقی فرستاد و ژوان سالرو فرمانفرمای افریقای شرقی و فرمانده کل قوای بحری و ببری پرتغال در هندوستان گردید و به البو کرک کوچک امر شد به پرتغال مراجعت نماید.

پادشاه پرتغال برای جنگ با بابر به ژوان - سالرو اختیار کامل داد و او را مسلط بر جان و مال تمام سکنه آفریقای غربی و جنوبی و شرقی نمود و باو گفت برای قشون کشی به هندوستان هر قدر کشتی که احتیاج دارد در سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا مصادره کند و هر اندازه که احتیاج دارد از مردم افریقا عوارض بگیرد و بهر اندازه سرباز (غیر از سربازان پرتغالی که با خود دارد) می‌خواهد از بین مردان سواحل غربی و جنوبی افریقا که زبان آنها غیر از زبان سواحلی است اجیر نماید.

پادشاه پرتغال به ژوان - سالرو گفت البو کرک کوچک اشتباه کرد که از سربازان سواحل شرقی افریقا که از قدیم هندیها را می‌شناخته‌اند اجیر نمود و اگر از مردان سواحل غربی و جنوبی افریقا برای سربازی اجیر میکرد پادشاه هندوستان نمیتوانست آنها را با حرف از پرتغالی‌ها جدا نماید.

پادشاه پرتغال برای هزینه‌های ضروری مبلغی پول به سردار خود ژوان - سالرو داد و باو گفت هر قدر پول می‌خواهد از سکنه افریقا بگیرد.

در دوره‌ای که سالرو با اختیارات تام از طرف پادشاه پرتغال مامور شد که به افریقا برود وضع سواحل افریقا با امروز خیلی فرق داشت.

امروز در تمام سواحل شرقی و جنوبی و غربی افریقا پول یافت میشود برای اینکه در سواحل افریقا، منطقه‌ای نیست که يك منطقه بازرگانی نباشد و کشتی‌ها برای دریافت کالا و تحویل دادن متاع وارد آن نشوند و هر سال صدها یا هزارها میلیون لیره انگلیسی مواد خام افریقا بوسیله کشتی از بنادر شرقی و جنوبی و غربی آن با طرف دنیا صادر میشود و در عوض، مصنوعات وارد قاره افریقا میگردد.

اما در دوره‌ای که سالرو افسر پرتغالی می‌خواست با افریقا برود فقط سواحل شرقی افریقا آنهم نه تمام سواحل شرقی با قاره‌های دیگر داد و ستد بازرگانی داشتند و نصف

جنوبی سواحل افریقای مناطقی بود تقریباً مجهول که هیچ کشتی وارد خلیج‌های آن نمیشد و نه در سواحل جنوبی قاره افریقا بنادر بزرگ بود نه در سواحل غربی و فقط در چند نقطه پرتغالی‌ها دارای تجارتخانه بودند، بیشتر برای تجارت بین هندوستان و اروپا.

سکنه بومی افریقا در سواحل غربی و جنوبی و شرقی از راه کشاورزی و دام - داری امرار معاش می‌کردند و همین‌که از مناطق ساحلی افریقا قدم به داخل اراضی می‌نهادند، زراعت به تدریج از بین میرفت و بجائی می‌رسیدند که زراعت وجود نداشت و سکنه بومی با دام داری امرار معاش می‌کردند.

اگر از آنجا هم می‌گذشتند و بیشتر قدم بداخل قاره افریقا مینهادند بجائی می‌رسیدند که نه زراعت وجود داشت نه دام داری و سکنه آن مناطق از راه شکار ارتزاق می‌کردند و گوشت انسان را می‌خوردند و هیچ کس جرئت نمی‌کرد که از حدود منطقه سکونت اقوام زارع و دامدار، تجاوز کند و خود را به قلب قاره افریقا برساند چون میدانست که گوشتش بمصرف تغذیه قبایل بومی خواهد رسید.

از قبایل بومی گذشته در قلب افریقا آن قدر فیل و شیر و کرگدن وجود داشت که هر کس آنجا می‌رفت از طرف شیرها دریده میشد یا زیر پای فیل‌ها له می‌گردید.

از روزی که پرتغالی‌ها از راه دماغه امیدواری واقع در جنوب افریقا خود را به هندوستان رسانیدند تا روزی که لای وینگستن (لیونگستن) سیاح بسیار معروف انگلیسی در قرن نوزدهم میلادی وارد قلب افریقا شد سفید پوستان اروپائی از حدود سواحل افریقا تجاوز نکردند و گرچه در بعضی از جاها مثل (افریقای جنوبی و شرقی) کوچ‌نشین‌های بزرگ تأسیس کردند اما وارد قلب افریقا نشدند.

تا در قرن نوزدهم میلادی دو نفر قاره افریقا را بروی سفید پوستان گشودند و یکی از آنها (لیونگستن) سیاح انگلیسی سرچشمه‌های رود نیل را کشف کرد و دیگری (استانلی) خبرنگار امریکائی و مخبر روزنامه نیویورک هرالد (این روزنامه هنوز در امریکا منتشر میشود) که رود های زامبر و (زامبز) را در قلب افریقا کشف نمود.

وقتی (استانلی) در قرن نوزدهم میلادی قدم به قلب افریقا نهاد، دوره‌ای بود که تفنگ در وسط قاره افریقا برای قتل خانواده‌ای بزرگ مثل شیر و فیل و غیره مورد استفاده قرار می‌گرفت و لذا در آنجا، وفور جانوران بزرگ، مثل دوره‌های قبل نبود.

معهذا (استانلی)<sup>۱</sup> بطوری که در سیاحت نامه خود نوشته در قلب افریقا گله‌های بزرگ فیل را دید که شماره آنها را بیش از دوهزار تخمین زد و از این قرینه می‌توان فهمید که وقتی پرتغالی‌ها وارد سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا شدند و فورجانوران بزرگ در قلب افریقا بچه‌اندازه بود. پرتغالی‌ها در دوره‌ای که در افریقا مستقر گردیدند فقط قسمت‌های ساحلی ترا کوچ‌نشین خود نمودند و از حدود اقوام کشاورز تجاوز نکردند زیرا رفتن به قلب آفریقا را خطرناک میدانستند و بدون فایده.

خطرناک میدانستند چون اطلاع داشتند که آنجا مسکن طوائف آدمخوار و منطقه وفور جانوران بزرگ مثل شیر و پیل و کرگدن و زرافه و گوریل است. بی‌فایده میدانستند از این جهت که در قلب افریقا کالائی را سراغ نداشتند که از آنجا بااروپا ببرند و بیهای گزاف بفروشند.

در نظر پرتغالی‌ها در آن عصر، فقط یک چیز مشرق زمین جزو کالای مرغوب درجه اول محسوب می‌گردید و آن ادویه غذایی بود که از جزایر ملوک واقع در مشرق اندونزی کنونی بدست می‌آوردند و بااروپا می‌بردند و می‌فروختند و تمام تجارتخانه‌هایی که پرتغالی‌ها در سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا تاسیس کردند در درجه اول، برای این بود که ادویه جزایر ملوک را بااروپا ببرند و بفروشند و در درجه دوم، کالاهای هندوستان را وارد اروپا نمایند و کالاهای خودشان را در هندوستان و سایر کشورهای جنوب آسیا و اندونزی امروزی بفروش برسانند.

کالاهای افریقائی که مواد خام است و امروز در صنایع اروپا و آمریکا مورد استفاده قرار می‌گیرد بهیچوجه از طرف پرتغالی‌ها بااروپا صادر نمیشد چون در آن قاره خریدار نداشت.

تنها چیزی که پرتغالی‌ها از افریقا بااروپا صادر می‌کردند عاج فیل بود که جنبه تجملی داشت و کسی از آن استفاده صنعتی و اقتصادی نمی‌نمود و عاج هم بمقدار کم صادر میشد چون در اروپا زیاد خریدار نداشت.

مردم سواحل افریقا بمناسبت این که اهل تجارت بشمار نمی‌آمدند فقیر بودند و ثروت آنها را یک مشت ذرت و جاوردس که از مزارع بدست می‌آوردند و تعدادی مرغ و خروس

---

۱- سیاحت نامه (استانلی) که یکی از کتب جغرافیائی مفید جهان است تقریباً در یکصد و پنچ سال قبل بزبان فارسی ترجمه شد و با چاپ سنگی بطبع رسید و اسم مترجم را در کتاب نوشته‌اند ولی بطوری که در یکی از مجلات خواندم یکی از معلمین مدرسه دارالفنون که معلم شیمی بوده آن کتاب را (که امروز نایاب است) بقارسی ترجمه کرد- مترجم

و خوك كه پرورش میدادند تشکیل میداد و پادشاه پرتقال هزینه بسیح کردن يك قشون بزرگ و اعزام آن را به هندوستان برای جنگ با بابر، تحمیل برسکنه فقیر و سیاه پوست سواحل افریقا کرد و ژوان سالرو را مختار نمود که هر طور میتواند هزینه قشون کشی را از سیاه پوستان افریقا بگیرد و هر سیاه پوست را که برای سربازی مناسب دید از مغرب و جنوب افریقا ببرد.

ژوان - سالرو مردی بود با اراده وجدی اما بدون ملاحظه و بیرحم و بدون اینکه بضاعت سیاه پوستان افریقائی را در نظر بگیرد آنها را محکوم به پرداخت مبالغی کرد که نمیتوانستند فراهم نمایند.

در بعضی از قسمت های سواحل افریقا حتی تا مدتی بعد از این که پرتقالی ها وارد افریقا شدند پول وجود نداشت و مردم، جنسی معامله میکردند و کالائی را میدادند و کالائی دیگر را دریافت مینمودند و پول رایج بیشتر عبارت بود از ذرت و جاورس و در معاملات بزرگ، خوك.

وقتی ژوان - سالرو برای سکنه سواحل مبالغی تعیین کرد که پردازند در جاهائی که سیاه پوستان پول نداشتند ناگزیر ذرت و جاورس یا مرغ و خروس یا خوك خود را برای پرتقالی ها میآوردند تا عوض پول تسلیم کنند. اما پرتقالی ها که وسیله فروش آن اجناس را نداشتند به سیاه پوستان میگفتند باید پول بیاورید.

آنها هم که نمیتوانستند پول فراهم کنند از بیم جان مسکن و مزرعه خود را رها میکردند و داخل جنگل ها میشدند و خود را از حوزه نظارت پرتقالی ها خارج مینمودند اگر از آسیب جانوران خطرناک و قبایل وحشی رهایی می یافتند در منطقه ای از جنگل بدامداری مشغول میشدند و هرگز قدم بسواحل نمیگذاشتند.

اگر پرتقالی ها میتوانستند آنها را بچنگ بیاورند مردان را وارد خدمت سربازی میکردند و زنان و اطفال را بعد از دریافت آنچه داشتند رها می نمودند و در غیر این صورت ناگزیر بودند که از دریافت خراج صرف نظر کنند (ژوان - سالرو) تا آنجا که توانست از مغرب و جنوب افریقا سرباز گرفت و سربازان سواحل غربی افریقا سیاه پوست بودند و سربازان سواحل جنوبی رنگ تیره داشتند و شکل آنها نشان میداد که از نژادی غیر از سیاهان افریقا هستند و کسی نمیدانست از کجا با فریقا آمده، ساکن جنوب آن شده اند.

امروز هم مبداء نژاد آنها معلوم نیست و همین افراد هستند که بعد با اسم قبایل بوئر معروف گردیدند.

زبان سیاهان سواحل غربی افریقا و همچنین زبان افراد تیره رنگ جنوب افریقا زبانی بود که با زبان سواحلی یعنی زبان سیاهان در سواحل شرقی افریقا فرق داشت و ژوان-سالرو می‌دانست که بابر نمیتواند بوسیله تبلیغ، سر بازان مذکور را بسوی خود جلب کند.

کشتی‌هایی که پادشاه پرتغال به (سالرو) داد زیاد نبود و آن افسر پرتغالی ضمن گرفتن خراج از مردم و داخل کردن سیاه بوستان و افراد تیره در قشون خود، همین که يك کشتی بزرگ رامیدید که برای حمل سر بازمفید بود ضبط می‌کرد.

وقتی بازرگانان مطلع شدند که سالرو کشتی‌های بزرگ را در سواحل افریقا ضبط میکند از فرستادن سفاین خود بآن سواحل خودداری کردند و تجارت در آن قسمت از سواحل که مرکز داد و ستد بود دستخوش تعطیل شد و روشی که سالرو در جنگ با بابر پیش گرفت روشی بود ناپسند و باعث شد که سیاه بوستان سواحل غربی افریقا و بوئرهای سواحل جنوبی گریختند و بداخل اراضی رفتند و تجارتخانه‌هایی که در سواحل افریقا مرکز داد و ستد بود تعطیل شد.

ژوان - سالرو با رفتار خشن خود خیلی به نفوذ مستعمراتی پرتغال در افریقا لطمه زد و حکومت پرتغال را نزد سیاه بوستان و قبایل بوئر بدنام نمود و عاقبت قشون ژوان سالرو برای جنگ با بابر شاه آماده شد.

## فصل چهل و هشتم

# امواج اقیانوس هند در طوفان

زوان سالرو سرداری بود دلیر و خشن و بیرحم اما از بحر پیمائی اطلاع کسافی نداشت در صورتی که قشون او، برای جنگ با بابر میباید از راه دریا به هندوستان برود. وقتی سالرو تصمیم گرفت که عازم هندوستان شود چند تن از ناخدایان باو گفتند اکنون موقع حرکت کردن به هندوستان نیست.

سالرو پرسید برای چه؟ آنها جواب دادند برای اینکه باد موسمی که از مغرب اقیانوس هند بسوی مشرق میوزد ضعیف شده است.

سالرو پرسید وزش این باد چقدر طول میکشد ناخدایان گفتند که مدت چهار ماه، باد موسمی اقیانوس هند از مغرب به مشرق میوزد و مدت چهار ماه از امتداد مشرق بسوی مغرب وزیدن میگیرد و چهار ماه دیگر بادهای اقیانوس هند متغیر است و خط سیر دائمی ندارد و اگر اکنون بسوی هندوستان حرکت کنیم چون باد موسمی که از مغرب به مشرق میوزد ضعیف شده، ممکن است بین راه قطع گردد و ما دوچار بادهای نامنظم گردیم.

سالرو پرسید آیا شما از بادهای نامنظم میترسید. ناخدایان گفتند برای خودمان وحشت نداریم بلکه برای کشتی های حامل سرباز میترسیم سالرو پرسید باد موسمی که از مشرق اقیانوس هند بسوی مغرب میوزد چه موقع شروع میشود.

ناخدایان گفتند بعد از این که دوره بادهای نامنظم منقضی شد باد موسمی شرقی و غربی وزیدن میگیرد و کشتی هایی که از هندوستان به پرتقال میروند همان موقع براه میافتند.

سالرو گفت اگر من در این موقع حرکت نکنم باید یکسال دیگر صبر نمایم تا دوره بادهای نامنظم و باد موسمی شرقی، و غربی منقضی شود و بعد براه بیفتم و تا آن موقع قشون من در این جا بیکار خواهد ماند و سربازان از بیکاری فاسد خواهند شد و باید هزینه یکسال قشون را هم متحمل شوم بی آنکه از آن استفاده نمایم. ناخدایان گفتند وظیفه ما اطاعت کردن است ولی باید مشکلات را هم بگوئیم.

سالرو گفت مشکلات در نظر من اهمیت ندارد و ما باید هر چه زودتر به هندوستان

برسیم .

بادهای نامنظم ناخدایان را نمی ترساند و در دریا های اروپا باد نامنظم يك پدیده عادی است و سالرو تصور میکرد که بادهای نامنظم اقیانوس هند هم مثل بادهای نامنظم دریا های اروپا است و فقط کشتی ها را روی امواج تکان میدهد و خطری ندارد.

نیروی جنگی سالرو از ساحل افریقا حرکت کرد و راه هندوستان را پیش گرفت و باد غربی و شرقی گرچه ضعیف بود اما میوزید و بعد از شش روز، هنگام شب باد غربی و شرقی قطع شد و تورم بادبان کشتی ها از بین رفت و صبح روز بعد يك باد شمالی تند وزیدن گرفت اما ناخدایان میتوانستند از آن باد هم برای این که کماکان به سوی مشرق حرکت کنند استفاده نمایند.

اما در روز هشتم باد سریع شمالی مبدل به طوفان گردید و رنگ اقیانوس هند که تا آن موقع آبی تیره بود قیرگون شد و موج های بزرگ بحرکت درآمد.

ژوآن - سالرو وقتی موج ها را دید نترسید زیرا نمیدانست که امواج اقیانوس، بندریج بزرگتر میشود و با شدت بیشتر به کشتی ها حمله ور میگردد. بعد از یکساعت که از طوفان گذشت امواج اقیانوس هند طوری شدت کرد که طول و عرض هر موج هنگامیکه پائین میرفت و يك مفاک بوجود میآورد بیکصد ذرع رسید و هنگامی که موج بالا میآمد نزدیک پانزده ذراع ارتفاع میگرفت و کشتی های جنگی و سفاین حامل سرباز، روی آن امواج وسیع و بلند، تفاوتی با پوست گردو نداشتند.

وقتی موج پائین میرفت و کشتی ها را با خود پائین می برد تصور می شد که از چهار طرف، آب، روی کشتی خواهد ریخت و آن را به قعر اقیانوس خواهد برد و هنگامی که موج بالا میآمد طوری کشتی ها را بالا میبرد که پنداری میخواست با آسمان برساند.

سربازان سیاه پوست و بوئر که هرگز دوچار آن نوع طوفان نگردیده بودند مبتلا به مرض دریا شدند که امروز در هواپیماها هم گاهی عارض بعضی از مسافرین میشود زیرا تکان هواپیما در فضا، فرقی با تکان کشتی در دریای طوفانی ندارد و علامت مرض



دریا دوار سر است که سبب تهوع شدید میشود و چون تکان کشتی ادامه مییابد تهوع هم قطع نمیشود.

سیاه پوستان و بوثرها بر اثر مرض دریا چنان دوچار انقلاب شدند که هرچه درون وجودشان بود بر اثر تهوع خارج شد و خود بی‌هوش افتادند و عده‌ای از افسران پرتغالی که ملاح نبودند از جمله خود ژوآن - سالرو گرفتار مرض دریا شدند و در آن دوره ، بیماری دریا دوا نداشت و امروز هم دوا ندارد و در این دوره بیمار را در کشتی با داروی مخدر می‌خواهانند تا در خواب تکان‌های کشتی را احساس ننماید و باز دوچار تهوع نشود.

ژوآن - سالرو هم که گرفتار مرض دریاشد بی‌حال در اطاقی که در یکی از کشتی‌های جنگی داشت روی بستر افتاده نمیتوانست حتی چشم‌های خود را بگشاید و در آن موقع فرمانده کل قشونی که میباید بجنگ بابر برود از وضع قشون خود اطلاع نداشت و اگر تمام کشتی‌های حامل سر باز غرق می‌گردید آن مرد نمیتوانست حتی سر را بلند کند تا از خبر غرق کشتی‌ها مطلع گردد.

قبل از اینکه طوفان شدت کند ناخدایان پرتغالی که در کشتی‌ها بودند تا آنجا که می‌توانستند بین کشتی‌ها فاصله بوجود آوردند.

در آن طوفان، اگر کشتی‌ها کنار هم قرار میگرفتند امواج اقیانوس هند آنها را طوری بهم میزد که از دو کشتی جز قطعات کوچک چوب باقی نمیماند و ناخدایان بومی هم در حدود امکان سعی میکردند از هم فاصله بگیرند تا تصادم نکنند.

در آن طوفان و بخصوص بعد از اینکه طوفان شدت کرد هر کشتی واحدی جدا گانه شد و از کشتی‌های دیگر دور افتاد و نه میتوانست کمک از آنها بگیرد و نه ، بکمکشان برود. آنهایی که تصور میکنند در موقع طوفان يك کشتی می‌تواند بکشتی دیگر کمک کند طوفان‌های بزرگ را ندیده‌اند و در طوفانهای بزرگ، هیچ کشتی قادر نیست به کشتی دیگر کمک نماید.

در بعضی از کشتی‌های حامل قشون سالرو دکل‌ها شکست و بدریا افتاد و وزش باد آنقدر تند بود که هر ملاح که قدم به صحنه کشتی می‌نهاد بدریا پرتاب می‌گردید و آنها که مجبور بودند در کشتی بمانند خود را با طناب به چیزی می‌بستند که بدریا پرت نشوند . معلوم نیست که اولین کشتی قشون سالرو در چه ساعت غرق شد زیرا کشتی‌ها از هم جدا بودند و هیچ يك از آنها از وضع کشتی‌های دیگر اطلاع نداشت.

فریاد کسانی که بدریا می‌افتادند بر اثر ولوله باد بگوش نمیرسید و آنهایی که در کشتی‌ها بودند برای نجات مفروقین نمیتوانستند کاری انجام بدهند .

فقط بیک ترتیب ممکن بود که بتوان يك یا چند مفروق را نجات داد و آن این که غرق شدگان در خط سیر کشتی‌ها باشند و کشتی‌ها از کنارشان بگذرند. چون هیچ کشتی نمیتوانست خط سیر خود را تغییر بدهد و بطرف افراد مفروق برود و آنها را نجات بدهد زیرا امواج بزرگ مانع از این بود که کشتی بتواند خط سیر خود را تغییر بدهد و در جهتی غیر از جهت امواج حرکت نماید. هر کس که بر اثر غرق کشتی بدریا میآفتاد خفه میشد با این که طعمه کوسه‌هائی می‌گردید که در اقیانوس فراوان است.

سیاه پوستان و افراد قبایل بوئرشنا میدانستند و بعد از این که بدریا میآفتادند در صد برمی‌آمدند بوسیله شنا خود را روی آب نگاه‌دارند ولی بزودی بر اثر حمله امواج که در اقیانوس هنگام طوفان، با نظم مخصوص و پیاپی میآید خفه میشدند. امواج اقیانوس هند هنگام طوفان شدید طوری میآید که هر پانزده ثانیه يك موج میرسد لذا در هر دقیقه چهار موج به نقطه‌ای مخصوص می‌رسید و هر يك از آن امواج شناگر را به قعر آب می‌برد و بعد از این که موج گذشت شناگر فقط پانزده ثانیه فرصت داشت که از قعر دریا بالا بیاید و سر را از آب خارج کند و نفسی عمیق بکشد و هنوز نفس عمیق را بطور کامل نکشیده موج دیگر می‌آمد و او را زیر آب می‌برد و شناگر نمیتوانست مقابل امواجی که هر کدام یکصد ذرع طول و عرض و پانزده ذرع ارتفاع داشت مقاومت کند و کوه آب او را به قعر دریا می‌برد و بعد از چندین دقیقه که شناگر می‌کوشید با کوه‌های آب مبارزه کند اگر تا آن موقع کوسه‌ها (سگ ماهی‌ها) وی را ندریده بودند بر اثر خستگی خفه می‌شد و زیر آب میرفت.

کشتی‌های پرتغالی که ناخدایان آنها پرتغالی بودند غرق نشد اما عده‌ای از کشتی‌های سواحل افریقا غرق گردید ولی نه از آن جهت که ناخدایان سواحل افریقا از بحر پهمایی بی‌اطلاع بودند بلکه از آن جهت که کشتی‌هایی که در سواحل افریقا ساخته می‌شد از لحاظ مهندسی مثل کشتی‌های پرتغالی مکمل نبود و ناخدایان بومی نمیتوانستند بارگیری نمایند.

پرتغالی‌ها کشتی‌های خود را طوری می‌ساختند و آنگاه بارگیری می‌کردند که مرکز ثقل کشتی، در میان آن باشد تا این که امواج اقیانوس، کشتی را بهر طرف که متمایل می‌کند بشکل اول بر گردد و امروز هم با این که دوره کشتی‌های بخاری و موتوری است کشتی‌ها بهمان ترتیب ساخته میشود و هنگام بارگیری نیز رعایت می‌نمایند که مرکز ثقل کشتی در وسط آن قرار بگیرد.

اگر عده‌ای از جاشوان ناشی در همین دوره يك کشتی را بارگیری کنند آن کشتی به محض این که دریا متلاطم گردد واژگون خواهد شد و غرق خواهد گردید و کشتی‌ها باید طوری بارگیری شود که پیوسته مرکز ثقل کشتی در وسط آن باشد و اگر مرکز ثقل يك کشتی منتقل به بالا یا به جلو یا عقب کشتی گردد، آن سفینه، هنگامی که دریا متلاطم شود غرق خواهد گردید.

اما در کشتی‌هایی که در ساحل افریقا از طرف سیاه پوستان ساخته میشد رعایت قواعد هندسی را نمی‌کردند و چیزی می‌ساختند که روی آب قرار بگیرد و شناوری نماید و فکر نمی‌نمودند که در طوفان‌های شدید وضع آن کشتی چگونه خواهد شد.

هنگامی هم که میخواستند بارگیری کنند در فکر تعادل کشتی نبودند و عقشان نمی‌رسید که کشتی را باید طوری بارگیری کرد که مرکز ثقل آن در وسط کشتی باشد نه این که در بالا یا در راست یا در چپ یا در جلو یا در عقب.

این بود که کشتی‌های بومی در طوفان‌های شدید اقیانوس غرق میشد. بومیان سواحل افریقا که می‌دانستند کشتی‌های آنها تاب تحمل طوفان‌های شدید اقیانوس هند را ندارد وارد اقیانوس مزبور نمی‌شدند بلکه در طول سواحل افریقا بحر-پیمائی می‌کردند و طوفان‌هایی که در طول سواحل افریقا بوجود می‌آمد مثل طوفان‌های وسط اقیانوس هند خطرناک نبود.

اگر بومیان از خود اختیار می‌داشتند کشتی‌های خود را وارد اقیانوس هند نمی‌کردند تا این که در آن طوفان شدید غرق شوند.

ولی آنها از خود اختیاری نداشتند و سالرو آنها را مجبور کرد که بسوی هندوستان بروند و سیاه پوستان افریقا با کشتی‌های کوچک و ناموزون خود، راه هندوستان را پیش گرفتند و غرق شدند.

سالرو بر اثر مرض دریا بی‌حال بود و نمیدانست که در اقیانوس چه میگذرد اما ناخدای پرتقالی که فرمانده کشتی جنگی بود هوش و حواس داشت و میتواند فرماندهی کند و کشتی خود را بخوبی اداره نماید.

لیکن نمیتوانست برای کشتی‌های دیگر دستور صادر کند.

در آن عصر تمام دستورهائی که از طرف يك دریا دار برای کشتی‌های دیگر صادر می‌گردید بوسیله پرچم مخابره میشد و پرچم‌های رنگارنگ که هنوز در تمام نیروهای دریائی دیده میشود یادگار آن دوره است.

در روزهایی که هوا صاف است و دریا دوچار انقلاب نشده مخابره کردن دستورها بوسیله پرچم آسان بود اما در موقع طوفان هیچ کس نمیتوانست پرچم‌های رنگارنگ را

از دور ببیند زیرا باد و امواج و ذرات آب که از روی امواج برمیخاست مانع از بینائی بود.

بطریق اولی در موقع شب هم که میباید بوسیله چراغ دستورها به سفاین دیگر ابلاغ گردد طوفان دریا مانع از مخابره کردن دستورها بوسیله چراغ میگردد تازه اگر کشتی‌های دیگر پرچم‌های ناخدای پرتغالی را میدیدند یا هنگام شب چراغهای اورامشاهده می‌کردند بمناسبت طوفان نمیتوانستند دستورش را بموقع اجرا بگذارند.

در تمام شب طوفان میوزید و کشتی‌های پرتغالی غرق نشد و بعد از این که سپیده صبح دمید و وزش باد شدید قطع شد امواج اقیانوس هند آرام گرفت. همین که حرکت شدید امواج از بین رفت کسانی که بر اثر مرض دریا بیحال افتاده بودند از جمله سالرو بحال آمدند.

زیرا بعد از این که امواج آرام گرفت حرکات کشتی‌ها روی موج، نیز متوقف شد. از مختصات بیماری دریا این است که بلا فاصله بعد از آرامش دریا درمان می‌شوند و ازجا برمیخیزند و غذا میخورند و توگوئی که بیمار نبوده اند و مرض دریا تب ندارد تا این که اثر طولانی در بدن باقی بگذارد و بیمار در موقع طوفان از تهوع شدید رنج میبرد و همین که طوفان قطع شد تهوع هم از بین میرود مگر موقعی که دریا بعد از خاتمه طوفان موج بلند داشته باشد و گاهی اتفاق میافتد که با وجود آسمان صاف و آفتاب درخشان و وقفه باد، دریاها و بخصوص اقیانوس هند موج بلند دارد و علتش این است که در نقطه‌ای دور افتاده بادی تند میوزد و طوفان ایجاد میکند و چون آبهای دریا بهم مربوط است طوفانی که در هزار فرسنگی بوجود آمده ممکن است در يك منطقه آرام که با مرکز طوفان هزار فرسنگ فاصله دارد تولید موج های بلند نماید.

سالرو بعد از این که بر اثر قطع طوفان بهوش آمد از اطاق خارج شد و قدم به صحنه کشتی نهاد و نظر باطراف انداخت که کشتی‌ها را ببیند و در اطراف، بادبانهای دیده میشد و لی شماره آنها با شماره کشتی‌های سالرو خیلی تفاوت داشت.

سالرو ناخدای پرتغالی کشتی را احضار کرد و از او پرسید کشتی‌ها کجا هستند و چرا من آنها را نمی بینم ناخدای پرتغالی گفت عالی جناب تازه طوفان قطع شده و هنوز کشتی‌ها نتوانسته اند مجتمع شوند و من اکنون علامت میدهم تا این که کشتی‌ها جمع گردند و شما بتوانید آنها را ببینید.

بدستور ناخدای پرتغالی جاشوان چند پرچم رنگارنگ بزرگ در طول يك ذکل عمودی موسوم بدکل پرچم بالا بردند.

آن دکل عمودی را درجائی نصب میکردند که هیچ يك از بادبانهای کشتی حائل آن نگردد و بتوانند رنك پرچمها را از دور ببینند.

قاعده دادن علامت این بود که وقتی فرمانده يك بخش از نیروی دریائی علامتی میداد آن علامت را نزدیکترین کشتی تکرار میکرد تا این که کشتی دیگر آن را ببیند و کشتی سوم هم علامت کشتی دوم را تکرار مینمود.

بنا بر این اگر يك دسته کشتی در طول ده فرسنگ یا بیست فرسنگ قرار گرفته بودند همه علامت فرمانده کل را میدیدند و دستور او را بموقع اجرا می گذاشتند.

در آن روز هم اولین کشتی که علامت کشتی سالرو را دید تکرار کرد و کشتیهای دیگری آن علامت را که علامت جمع شدن بود تکرار نمودند و هنگام عصر، کشتیهای سالرو مجتمع شدند.

سالرو کشتیهای قشون خود را شمرد و مشاهده کرد که بیست و دو کشتی از سفاین حمل و نقل سیاه بوستان موجود نیست.

سالرو از ناخدای پرتقالی پرسید که نظریه اش راجع به عدم حضور آن کشتیها چیست .

ناخدای پرتقالی گفت چون بر اثر طوفان کشتیها متفرق شده اند ما در این منطقه صبر میکنیم که شاید این ۲۲ کشتی پدیدار شوند.

سالرو پرسید تا چه موقع باید در این منطقه توقف کرد .

ناخدای پرتقالی گفت لا اقل يك شبانه روز یعنی تا غروب فردا و به تمام کشتیها دستور داده شد که علامت اجتماع را حفظ کنند تا کشتیهای دیگر، آن را ببینند و بعد از این که شب فرود آمد چراغهای مخصوص جمع شدن را بیفروزند تا کشتیهای آواره آن روشنائی را ببینند و بسایر کشتیها ملحق گردند.

بعد از این که شب فرود آمد کشتیها چراغ افروختند و برای این که تکان موج آنها را بهم نزنند از یکدیگر فاصله گرفتند.

آن شب اقیانوس هند بکلی آرام بود اما دریای آرام هم موج خفیف دارد و امواج خفیف نیز کشتیها را بحرکت در میآوردند و بهم نزدیک میکنند و ممکن است سبب تصادم آنها شوند.

در آن شب در فضا لکه ای ابر دیده نمی شد و ستارگان میدرخشید و نسیمی ملایم میوزید .

سالرو در شب بیش از ده مرتبه از اطاق خارج شد و قدم به صحنه کشتی نهاد تا ببیند

کشتی‌های جدید به کشتی‌های موجود افزوده شده یا نه اما حتی يك کشتی جدید بر کشتی‌های موجود افزوده نشد. روز بعد هم سالرو تا غروب آفتاب انتظار آمدن کشتی‌های سیاه پوستان را کشید و آنها نیامدند.

بعد از این که آفتاب غروب کرد، از ناخدای پرتقالی پرسید آیا شما امیدوار هستید که کشتی‌های آفریقائیان بیایند؟ ناخدای پرتقالی گفت عالی جناب امیدواری من بآمدن کشتی‌های سیاه پوستان از بین رفته و فکر می‌کنم که غرق شده‌اند سالرو پرسید آیا فکر نمی‌کنید که آنها از طوفان استفاده کردند و گریختند؟

ناخدای پرتقالی گفت نه عالی جناب و من این فکر را نمی‌کنم و طوفان بقدری شدید بود که هیچ کشتی نمیتوانست بگریزد مگر در امتداد طوفان و هر گاه کشتی‌های سیاه پوستان در امتد طوفان می‌گریختند نمی‌توانستند خود را به وطن خود آفریقا برسانند بلکه بسر زمین ظلمات جنوبی میرسیدند.

سالرو گفت من امشب هم صبر میکنم و اگر سیاه پوستان نیامدند فردا عازم هندوستان خواهم شد و با همین نیرو که برای من باقی مانده به بابر حمله خواهم کرد و او را از پا در خواهم آورد سالرو آن شب را نیز صبر کرد و تا بامداد انتظار آمدن کشتی‌های سیاه پوستان را کشید.

ولی آنها که در عمق اقیانوس هند جا گرفته بودند نیامدند و بامداد روز دیگر سالرو امر کرد که کشتی‌ها بحرکت درآیند و راه هندوستان یعنی راه مشرق را پیش بگیرند. چون سالرو در دوره‌ای شروع بمسافرت کرد که دوره بادهای نامنظم اقیانوس هند بود نمیتوانست با سرعت خود را بهندوستان برساند و او در راه با ناخدایان پرتقالی مشورت کرد که در کجا نیرو پیاده کند.

هیچ کس با پیاده کردن نیرو در بمبئی موافق نبود چون میگفتند که آنجا منطقه ایست مستحکم و اگر نیرو پیاده کنند قشون آنها مانند قشون البوکوک کوچک شکست خواهد خورد و از بین خواهد رفت.

سالرو بعد از مشاوره تصمیم گرفت بجای این که نیروی خود را در منطقه بمبئی از کشتی‌ها پیاده کند آنها را در داخل خلیج کوچ پیاده نماید کوچ خلیجی بود (وهست) بزرگ در شمال سرزمین کراچی کنونی و (سالرو) اندیشید که اگر قشون خود را در داخل خلیج کوچ پیاده کند می‌تواند از آنجا مستقیم بدلهلی پایتخت هندوستان برود و بابر را از پا در آورد. سالرو بناخدایان گفت بعد از این که در خلیج کوچ سربازان را پیاده کردند تمام توپهای سفاین جنگی را از کشتی‌ها منتقل به خشکی خواهند نمود و توپها را روی ارابه‌ها نصب خواهند کرد و در هر نقطه که به قشون بابر رسیدند آن را بتوپ خواهند بست.

پیاده کردن نیرو در ساحل خلیج کوچ چند مزیت داشت یکی این که بابر بکلی

غافلگیر میشد و نمیتوانست از پیاده شدن نیروی پرتقالی جلوگیری نماید. دوم این که نیروی پرتقالی در منطقه‌ای از هندوستان قدم بر خشکی می‌نهاد که بیش از تمام مناطق دارای آذوقه بود و سالرو میتواند برای قشون خود آذوقه کافی بدست بیاورد.

سوم این که سالرو می‌توانست بعد از این که قشون خود را در ساحل خلیج کوچ پیاده کرد سکنه آن منطقه را برای سربازی اجیر نماید زیرا مردمی که در آن منطقه می‌زیستند با بابر خوب نبودند و اگر پرتقالی‌ها بآنان پول می‌پرداختند موافقت می‌کردند به نفع آنها، علیه بابر وارد جنگ شوند.

در قبال این مزایا پیاده کردن نیرو، در ساحل خلیج کوچ (و البته در انتهای آن خلیج) يك اشکال داشت و آن این که درون خلیج کوچ در سر راه کشتی‌هایی که می‌خواستند خود را بانهای خلیج برسانند، تپه‌های شن زیر آبی موجود بود.

کشتی‌های بازرگانی وقتی وارد خلیج کوچ میشدند برای این که بتوانند هنگام رفتن بانهای خلیج دوچار تپه‌های شن‌ریز آبی نشوند آب شناس با خود می‌بردند و آب شناسان محلی موضع تپه‌های شن‌زیر آبی را می‌شناختند و کشتی‌ها را از مکانی عبور میدادند که دوچار تپه‌های مزبور نشوند.

سالرو نمیتوانست بعد از این که وارد خلیج کوچ گردید از آب شناسان محلی استفاده نماید برای این که اگر آنها را برای عبور دادن کشتی‌ها اجیر میکرد همه می‌فهمیدند که پرتقالی‌ها میخواهند در خلیج کوچ نیرو پیاده نمایند و حکمران محل مطلع میشد و بابر را از حمله پرتقالی‌ها آگاه میکرد و سالرو می‌خواست که پادشاه هندوستان را مقابل امر انجام یافته قرار بدهد.

ناخدایان پرتقالی گفتند که ما کشتی‌ها را طوری از خلیج کوچ می‌گذرانیم که به تپه‌های شن زیر آبی تصادم ننماید و چون ناخدایان مزبور ملاحانی بصیر بودند سالرو مطمئن شد که آنها میتوانند سفاین جنگی و حامل سرباز را از خلیج کوچ بگذرانند و بانهای خلیج که محل پیاده کردن نیرو بود برسانند.

ناخدایان سیاه پوست مثل ناخدایان پرتقالی بصیرت نداشتند و سالرو دستور داد بعد از این که کشتی‌ها وارد خلیج کوچ شدند هر کشتی از سیاه‌پوستان عقب يك کشتی پرتقالی بیفتد و جز از راهی که آن کشتی میرود، نرود دیگر آن که سالرو امر کرد که کشتی‌ها به تدریج وارد خلیج سالرو شوند نه بهیئت اجتماع.

چون اگر بهیئت اجتماع وارد خلیج شوند معلوم خواهد شد که يك نیروی جنگی وارد خلیج گردیده است.

گرچه در آن دوره کشتی‌ها از بیم دزدان دریائی بهیئت اجتماع حرکت میکردند اما شماره کشتی‌های کاروان از هفت یا هشت و حداکثر ده کشتی تجاوز نمیکرد و شماره سفاین جنگی و کشتی‌های حامل سرباز سالرو زیاد بود و اگر دسته جمع وارد خلیج میشدند همه می‌فهمیدند که نیروی جنگی می‌باشد.

ولی اگر بطور متفرق و بتدریج از خلیج کوچ می‌گذشتند کسی نمی‌فهمید که يك نیروی جنگی وارد خلیج شده است.

باری بعد از این که نیروی دریائی که حامل سربازان سالرو بود بمدخل خلیج معروف کوچ - که معروفیت آن در قدیم خیلی بیش از امروز بود - رسید بدستور سالرو کشتی‌ها بدسته‌های کوچک تقسیم شدند.

و بعد از این که يك دسته کوچک از کشتی‌ها وارد خلیج می‌شد دسته دیگر مدتی صبر میکرد و آنگاه وارد خلیج می‌گردید.

به کشتی‌های سیاه بوستان دستور داده شد که در عقب کشتی‌های پرتقالی حرکت کنند و اگر بچپ و راست منحرف شوند ممکن است که به تپه‌های شن زیر آبی تصادم نمایند و متوقف گردند و در جلوی هر کشتی پرتقالی يك ملاح ایستاده بود و يك شاقول دریائی در دست داشت و لحظه بلحظه، شاقول مزبور را در آب میانداخت و عمق دریا را اندازه میگرفت و خود ناخدا در عرشه فرماندهی ایستاده بدقت رنگ آب را می‌نگریست و ناخدایان پرتقالی از رنگ آب تشخیص میدادند که آیا زیر آب تپه‌شن وجود دارد یا نه؟

هر ناخدای پرتقالی سوتی از گردن روی سینه، آویخته داشت تا اگر مشاهده کرد که رنگ آب نشان میدهد که زیر آن، تپه‌شن است سوت بزند و ملاحان همین که سوت او را می‌شنیدند بادبانها را با يك حرکت فرود می‌آوردند و در همان حال لنگر میانداختند و پائین آوردن بادبان و انداختن لنگر، کشتی را در يك لحظه متوقف میکرد و لذا کشتی به منطقه خطر ناک که در آنجا ممکن بود با تپه‌شن تصادم نماید نمیرسید.

کشتی‌های پرتقالی وقتی به جایی میرسیدند که عمق خلیج کوچ کمتر می‌شد دیگر برای اندازه گرفتن عمق دریا از شاقول دریائی استفاده نمیکردند بلکه از يك چوب بلند که بر يك سر آن يك تخته پهن وصل شده بود استفاده میکردند و آن چوب را وارد آن می‌نمودند تا این که به قعر خلیج برسد و مردی که چوب در دست داشت هر بار بعد از این که چوب را از آن خارج می‌کرد با صدای بلند برای اطلاع ناخدا عمق آب را بر زبان می‌آورد و از این جهت يك تخته پهن بر سر آن چوب کوبیده بودند که وقتی در آب رفت



و به قعر خلیج رسید تولید اشتباه نکند چون چوبی که دارای سر تیز بود در ماسه فرو می‌رفت و ملاحی که آن چوب را در دست داشت حس نمی‌کرد که در قعر دریا، چوب در ماسه فرورفته و در نتیجه عمق خلیج را بیش از آنچه بود تصور می‌نمود و بر زبان می‌آورد و کشتی به تپه ریک تصادم می‌نمود اما وجود تخته پهن، در سرچوب، مانع از این می‌شد که در ماسه فرو برود و تولید اشتباه کند.

در بین کشتی‌هایی که جزو نیروی دریائی پرتقال و حامل سرباز بود و وارد خلیج کوچ شد فقط يك کشتی برخاک نشست و سایر کشتی‌ها بدون زحمت و خطر از خلیج گذشتند و سفاین سیاه بوستان بدستور سالرو در عقب کشتی‌های پرتقالی حرکت کردند و طول خلیج کوچ را پیمودند و بانتهای آن رسیدند.

آن کشتی هم که برخاک نشست با مهارت ناخدای آن بزودی از خاک رهائی یافت. ناخدای پرتقالی همین که متوجه شد که قسمت تحتانی کشتی بخاک اصابت کرد و در ماسه فرورفت لنگر کشتی را گشود و يك زورق را وارد دریا کرد و عده‌ای ملاح را سوار زورق نمود و مقداری هم طناب محکم دریائی که در قدیم با الیاف شاهدانه بافته می‌شد و در آب محکم‌تر می‌گردید بآنها داد و گفت يك سر طناب محکم را به لنگر کشتی ببندند و آن لنگر را در جایی که انتهای تپه زیر آبی می‌باشد بدریا ببندازند، و آنگاه مراجعت نمایند و سردیگر طناب را بچرخ لنگر ببندند.

چرخ لنگر در کشتی‌های قدیم چرخى مخصوص بود که با گردانیدن آن لنگر را از زیر آب بیرون می‌آوردند و هنگام گردانیدن چرخ لنگر، تمام ملاحان کشتی مشغول می‌شدند و زور خود را متمرکز می‌کردند چون بطوری که میدانیم بیرون آوردن لنگر از ته دریا مشکل بود و هست.

ملاحان بدستور ناخدا لنگر را در آب انداختند و يك سر طناب آن را بچرخ لنگر متصل کردند و چرخ لنگر بحرکت درآمد و چون لنگر، در شن فرورفته بود و بیرون نمی‌آمد از حرکت چرخ لنگر که طناب را می‌کشید کشتی بتکان در آمد و آهسته از روی تپه‌شن گذشت و بانتهای آن رسید و از شن رهائی یافت و توانست با آزادی در آب بحرکت درآید.

طوری پیاده کردن نیرو از طرف سالرو در خلیج کوچ منتهی به موفقیت شد که حاکم محلی متوجه نشد که يك اجنبی در انتهای خلیج کوچ قدم بساحل نهاده است مگر بعد از این که تمام سربازان پیاده شدند و قسمتی از توپ‌ها را نیز پیاده کردند.

سالرو میدانست که اگر کشتی‌های جنگی و کشتی‌های حامل سرباز در انتهای خلیج کوچ متمرکز شوند ممکن است دستخوش خطر گردند و هندیها يك مرتبه حمله ور شوند و کشتی‌ها

را غرق و آتش بزنند و وقتی عده‌ای زیاد از کشتی‌ها در يك نقطه متمرکز گردیدند آتش از یکی بدیگری سرایت می‌کند و در مدتی کم، تمام کشتی‌ها میسوزند و لوروی آب باشند. این بود که سالرو دستور داد که کشتی‌های جنگی و حامل سرباز در انتهای خلیج کوچ متمرکز نشوند بلکه در طول خلیج موضع بگیرند تا بتوانند خلیج کوچ را تحت اشغال قرار دهند و هر گاه آن خلیج را مورد اشغال قرار بدهند غافلگیر نخواهند شد. دیگر این که سالرو حضور کشتی‌ها را در خلیج کوچ ضروری می‌دانست که اگر وضعی پیش آمد که او مجبور به مراجعت گردید بتواند از کشتی‌های حامل سرباز برای بازگشت استفاده کند و به حمایت کشتی‌های جنگی از خلیج کوچ خارج شود.

## فصل چهل و نهم

# نتیجه جنگ بزرگ پر تقالی‌ها با بابر

بعد از این که قشون و قسمتی از توپها در ساحل پیاده شد، سالرو راه دهلی را پیش گرفت و چون قشون او احتیاج با آذوقه داشت برای تهیه آذوقه از روشی که در آفریقا بکار میبرد استفاده کرد یعنی متوسل بزور شد. دسته سیورسات سالرو که پیشاپیش حرکت می کرد وقتی به يك قصبه می رسید، موجودی انبارهای غله را بتصرف درمی آورد و سربازان سالرو و گاوهای زارعین هندی را ذبح می کردند و گوشت گاو را در ديك می پختند یا به سیخ می کشیدند و بعد از کباب کردن می خوردند و سربازان سالرو با قتل گاوها نه فقط وسیله اعاشه زارعین را از آنها می گرفتند بلکه به عقیده مذهبی آنها توهین می کردند زیرا گاو بطوری که میدانیم نزد هندیها مقدس بود و هست و هندوان گاو را برای اکل گوشت آن جانور ذبح نمی کنند بلکه از قوه کار گاو در مزرعه و از شیر ماده گاو استفاده مینمایند .

سالرو در حالیکه در هندوستان بسوی دهلی میرفت متوجه نبود که در قفای خود چقدر دشمن می گذارد زیرا تمام کسانی که خوار بارشان بوسیله سالرو مصادره شد یا گاوهایشان بقتل رسید دشمن خونین سالرو و سربازانش بودند و اگر می توانستند، يك تن از آنها را زنده نمیگذاشتند.

وقتی سالرو با قشون خود وارد هندوستان گردید بابر در دهلی بود و شنید که يك

قشون پرتقالی بسوی دهلی می‌آید و باو اطلاع دادند که سربازان قشون مزبور خواربار زارعین را مصادره می‌کنند و جانورانشان را بقتل می‌رسانند بابر متوجه شد اگر به زارعین مظلوم کمکی بشود آنها که نسبت به سالرو و سربازانش کینه دارند خیلی برای آن مرد و قشونش تولید زحمت خواهند کرد و انگیزختن زارعین مزبور علیه سالرو و فایده دارد. یکی این که دائم قشون او را اذیت خواهند کرد و دوم این که راه مراجعت سالرو را قطع خواهند نمود.

بابر عده‌ای از گماشتگان خود را به ولایاتی که عقب قشون سالرو قرار گرفته بود فرستاد و آنها بدهاقین مبلغی پول دادند و در آن موقع فراهم کردن اسلحه مثل امروز مشکل نبود زیرا شمشیر و نیزه و کمان و تیر در همه جا یافت میشد و در شهرها دکان‌هایی وجود داشت که شمشیر و خنجر و تیر و کمان و سپر می‌فروختند و حتی در بعضی از قصبات دکان‌های فروش اسلحه وجود داشت.

زارعین بعد از این که پول دریافت کردند توانستند اسلحه فراهم نمایند و گماشتگان بابر آنها را مشکل کردند و دسته‌هایی از روستائیان هندی بوجود آوردند و برای هر دسته یک فرمانده محلی در نظر گرفتند چون می‌دانستند که روستائیان از روسای محلی بهتر از روسای خارجی اطاعت می‌نمایند و کار آنها تحت فرماندهی روسای محلی بهتر خواهد شد.

بدین ترتیب، در هندوستان دسته‌های پارتیزانی علیه قشون سالرو بوجود آمد و گرچه نام پارتیزان در آن موقع وجود نداشت اما کاری که دسته‌های مزبور می‌کردند همان کار بود که امروز، دسته‌های پارتیزانی می‌کنند آنها ناگهان بعقب قشون سالرو حمله می‌کردند، و عده‌ای از سربازان را می‌کشند و قبل از اینکه سالرو بتواند برای از بین بردن آنان اقدامی بکند می‌گریختند و ناپدید میشدند.

سالرو مجبور شد در موقع راه پیمائی و هنگامی که در یک نقطه توقف میکرد و اردوگاه بوجود می‌آورد عده‌ای نگهبان یا طلایه اطراف قشون یا اردوگاه بگمارد که مورد حمله قرار نگیرد.

زارعین مظلوم گرفتن انتقام از قشون سالرو را جزو وظایف دینی و ملی خود می‌دانستند و هروقت موفق می‌شدند که یکی از سربازان سالرو را بقتل برسانند مثل این بود که کاری بزرگ در راه دین کرده‌اند.

بابر در دهلی سرعت، قشون خود را بسیج کرد و برای جلوگیری از قشون سالرو براه افتاد.

پادشاه هندوستان با این که اطلاع یافته بود که سالرو با يك قشون نیرومند به دهلی نزدیک میشود نخواست که در شهر بماند و در قبال قشون پرتقالی بحصار شهر پناهنده گردد .

بابر بطور کلی در مورد حصار شهرها طرفدار نظریه جدش تیمور لنگ بود تیمور لنگ هم در تمام عمر از حصار شهرها استفاده نکرد بابر میدانست کسی که بدون حصار يك قلعه جنگی پناه میبرد تا این که از خطر مصون باشد، شکست خوردن را استقبال می نماید. بابر می فهمید که حصار يك قلعه جنگی هر قدر بلند و سطر باشد عاقبت سکنه آن قلعه بر اثر طول مدت محاصره از پا در می آیند و گرسنگی آنها را از پا در می آورد . تیمور لنگ جد بابر در همه عمر حتی يك بار هم بحصار قلعه جنگی پناه نبرد و میگفت همانطور که من می توانم قلاع جنگی را بتصرف در آورم و سکنه آن را از دم تیغ بگذرانم دیگران هم میتوانند قلعه ای را که من بآن پناه برده ام بتصرف در آورند و مرا به قتل برسانند و هر وقت قلعه ای را محاصره می کرد بحاکم آن قلعه و سکنه آن اخطار مینمود که يك روز بآنها مهلت میدهد که برای تسلیم آماده شوند و گرنه بعد از تصرف شهر، همه را بقتل خواهد رسانید و بآن گفته عمل میکرد و بعد از این که يك شهر محصور را بتصرف در می آورد علما و شعرا و صنعتگران را مستثنی مینمود و بقیه مردان را بقتل میرسانید و زن های شهر را بین سربازان خود تقسیم میکرد.

بابر برای این که در شهر دهلی مورد محاصره قرار نگیرد و سکنه شهر از گرسنگی آسیب نینند با استقبال سالرو شتافت و وقتی باو رسید چون میدانست که عده ای از سربازانش از سیاه پوستان افریقا هستند خواست مانند دفعه قبل که با پرتقالی ها مصاف داد متصل به تبلیغ شود و عده ای از کسانی را که آشنا به زبان سیاه پوستان سواحل شرق آفریقا بودند مامور کرد که بصدای بلند از سیاه پوستان دعوت کنند که دست از جنگ بکشند و بقشون بابر ملحق گردند و انعام دریافت نمایند .

ولی بطوریکه ذکر شد سیاه پوستان قشون سالرو از سیاهان سواحل غربی افریقا بودند و عده ای از افراد قبایل بوئر هم که در جنوب آفریقا زندگی میکردند بین قشون سالرو دیده می شدند.

نه سیاه پوستان مغرب آفریقا زبان سواحلی میدانستند نه بوئرهای جنوب آفریقا. تبلیغ بابر در سیاه پوستان قشون سالرو اثر نکرد و پادشاه هندوستان که متوجه شد آن مرتبه، تبلیغ اثری ندارد حمله ای شدید را آغاز کرد.

سربازان پرتقالی جوشن داشتند ولی سربازان سیاه پوست و بوئر دارای وسیله حفاظ نبودند و يك مرتبه دیگر سربازان پرتقالی از گرمای آفتاب هندوستان در میدان

جنگ بجان آمدند.

با این که مرتبه قبل که سربازان پرتغالی با قشون بابر جنگیدند سربازان پرتغالی از گرمای آفتاب معذب شدند، سالرو از آزمایش پند نگرفت زیرا آن آزمایش با اطلاعش نرسید.

آن آزمایش را البو کرک کوچک میباید با اطلاع سالرو برساند و با و بگوید که قبل از جنگ جوشن را از تن سربازان پرتغالی بیرون بیاورد و کاسک را از سرشان دور نماید. زیرا وقتی آفتاب گرم هندوستان بر جوشن و کاسک می‌تابد آنها را تقریباً شبیه باهنی می‌کند که در آتش گذاشته شده باشد و سربازان پرتغالی طوری از گرما بجان می‌آیند که چاره ندارند جز این که جوشن و کاسک را دور نمایند.

اما البو کرک کوچک که معزول و مغضوب شد سالرو را ندید و بعد از این که به پرتقال مراجعت کرد در مسقط‌الراس خود یعنی در گوشه انزوا بسر برد و نه فرمانده جدید پرتقال را در هندوستان از آزمایش‌های خود مستحضر کرد و نه دربار پرتقال را.

سربازانی که جوشن و کاسک داشتند ناگزیر شدند که آنها را از خود دور نمایند تا این که از حرارت آفتاب نسوزند و بدون حفاظ بجنگ سربازان با برد رفتند و چون عادت کرده بودند که با لباس آهنین بجنگند وقتی بدون پوشش آهنین بجنگ رفتند زود مقتول یا مجروح می‌شدند.

سالرو متوجه شد که نمیتواند با بابر بجنگد چون شماره سربازان بابر بیش از سربازان سالرو بود و از آن گذشته عده‌ای کثیر از سربازهای بابر بیش از سربازان سالرو ارزش جنگی داشتند و فرمانده پرتغالی وقتی متوجه شد نمی‌تواند با قشون بابر بجنگد عقب‌نشینی کرد و سعی مینمود که بطور منظم عقب‌نشینی کند.

بابر فهمید برای این که باز مورد تهدید سالرو قرار نگیرد باید نیروی او را از بین ببرد و امر کرد که دسته‌های روستائیان جنگ با نیروی سالرو را شدیدتر کنند و دسته‌های جدید از آنها بوجود بیاید و تا آنجا که ممکن است بقشون سالرو ضربت بزنند و سربازانش را بقتل برسانند و خواربارش را از بین ببرند.

روستائیان هندی حمله به قشون سالرو را شدیدتر کردند و کار آنها آسان‌تر شد. تا آن موقع روستائیانی که اموالشان بدست سالرو تصاحب شده بود مجبور بودند که قشون وی را تعقیب نمایند لیکن از آن بعد چون سالرو عقب‌نشینی میکرد ناگزیر از مناطق سکونت همان روستائیان می‌گذشت و دهقانان هندی روز یا شب کمین قشون سالرو را می‌گرفتند و ناگهان حمله‌ور می‌شدند و عده‌ای از سربازان او را می‌کشتند و می‌گریختند. سپس دهقانان هندی برای حمله به قشون پرتغالی روشی جدید پیش گرفتند و آن این بود

که بعد از اینکه سالرو اردو گاه بوجود میاورد تا سر بازان اش استراحت کنند دهقانان هندی از آغاز شب تا صبح دسته‌های بعد از دسته دیگر مبادرت به حمله می‌کردند تا این که سر بازان خصم را بقتل برسانند و نگذارند که افسران و سر بازان استراحت نمایند.

حمله دهقانان قطع نمیشد و تا بامداد ادامه مییافت و هر شب دسته‌ای از سر بازان بابر برای کمک به روستائیان بار دو گاه سالرو شبیخون میزدند و نمیگذاشتند که افسران و سر بازان بخوابند و وقتی روز می‌دید و سالرو دستور میداد که اردو گاه را جمع کنند و براه بیفتند سر بازان خسته بودند و نمیتوانستند با سرعت راه پیمائی کنند.

بابر ساعتی از تعقیب قشون سالرو غافل نبود و انتظار موقعی را می‌کشید که آن سپاه بر اثر خستگی مفرط و ادامه حملات روستائیان طوری ضعیف شود که وقتی بابر بآن حمله ور گردید، دیگر تاب مقاومت نداشته باشد و بکلی نابود شود.

افسران و سر بازان اردوی سالرو. هر روز از روز قبل خسته‌تر میشدند زیرا نه فقط در موقع شب مورد حملات دائمی قرار می‌گرفتند بلکه هنگام روز نیز آسوده خاطر نبودند و هر لحظه احتمال داده می‌شد که روستائیان هندی مبادرت به حمله کنند یا سر بازان بابر دستبرد بزنند. طوری خستگی بر افسران و سر بازان سالرو چیره شد که بعضی از آنها موقع راه پیمائی می‌افتادند و با این که میدانستند اگر از قشون عقب بمانند بدست روستائیان هندی خواهند افتاد و کشته خواهند شد قدرت حرکت نداشتند و برای این که بتوانند بخوابند از مرگ استقبال مینمودند.

یک روز بابر متوجه شد که قشون سالرو اگر مورد حمله قرار بگیرد قادر به مقاومت نیست و چون افسران و سر بازان آن قشون علاوه بر خستگی مدت دوشبانه روز، هیچ چیز نخورده بودند و روستائیان هندی و سر بازان بابر نمیگذاشتند که بآنها آذوقه برسد و گرسنگی مزید خستگی افسران و سر بازان شده بود. انسان خسته و گرسنه اگر بتواند غذا بخورد، بمناسبت این که نیرو به بدنش میرسد از خستگی اش کاسته خواهد شد ولی وقتی گرسنگی هم پیش بیاید خستگی بیشتر میشود چون بدنی که غذا دریافت نمی‌نماید نمی‌تواند در قبال خستگی مقاومت کند.

بعد از این که دوشبانه روز سر بازان سالرو گرسنه ماندند بابر در بامداد روز سوم قبل از این که قشون سالرو بتواند اردو گاه را جمع کند و براه بیفتد حمله شدید خود را آغاز کرد و وقتی سر بازان بابر حمله کردند بعضی از افسران و سر بازان سالرو از شدت خستگی حتی قادر نبودند که شمشیر خود را بحرکت در بیاورند. نه فقط سر بازان سیاه

پوست و بوئر گروه گروه تسلیم میشدند بلکه پرتغالی‌ها هم که از خستگی و گرسنگی دارای رمق نبودند، خود را تسلیم بابر می‌کردند و امیدواری داشتند که پادشاه هندوستان نسبت بآنها جوانمردی کند و بعد از این که اسیر شدند، آزادشان نماید و فقط سالرو و چند تن از اطرافیان‌ش توانستند در گیرودار جنگ بگریزند و بقیه باسارت درآمدند و بابر عده‌ای از سربازان خود را مامور دستگیری سالرو کرد و با سیران که همه از خستگی بیحال بودند اجازه داد که در همان اردو گاه بخواهند و رفع خستگی کنند و اسیران از آن اجازه استفاده کردند و در اردو گاه خوابیدند.

بابر که میدانست تمام اسیران گرسنه هستند دستور داد که مقداری آذوقه برای گرسنگان فراهم کنند و بعد از این که از خواب بیدار شدند بین آنها توزیع نمایند و پرتغالی‌ها را از سیاه پوستان و بوئرها جدا کنند و هر دسته را در مکانی مخصوص نگاه دارند تا این که بعد، تکلیف قطعی آنها معین گردد.

بابر میدانست که اسیران سیاه پوست و بوئر نمیتوانند برای آزادی خود فدیة پیردازند اما امیدوار بود که از افسران پرتغالی برای آزادی آنها فدیة دریافت نماید.

بعد از این که اسیران از خواب بیدار شدند و غذا خوردند آنها را از هم جدا نمودند و هر دسته را بیک نقطه فرستادند بابر میدانست که از اسیران پرتغالی، فقط يك استفاده میتواند بکند و آن دریافت فدیة است ولی می‌تواند که اسیران سیاه پوست و بوئر را وارد ارتش خود نماید.

سیاه پوستان بعد از این که به اردو گاه مخصوص منتقل شدند بدون ناز کردن پیشنهاد بابر را برای اینکه وارد قشونش بشوند پذیرفتند.

ولی بوئرها مثل سیاه پوستان، علاقه بدخول در ارتش بابر نداشتند و عده‌ای از آنها می‌خواستند بوطن برگردند. بابر گفت من چون میدانم شما را بسزور به هندوستان آورده‌اند و شما نمی‌خواستید این جا بیایید و با من بجنگید، موافقت میکنم که بوطن خود برگردید و هزینه مراجعت شما از اینجا بوطن، از محل غنائمی که از پرتغالی‌ها گرفته‌ایم یا در آینده بگیریم پرداخته میشود.

عده‌ای از بوئرها موافقت کردند که در هندوستان بمانند و وارد قشون بابر شوند و عده‌ای دیگر گفتند که میل دارند به آفریقای جنوبی برگردند.

بابر بآنها گفت امیدوار است که آنها را با کشتی‌های پرتغالی که از آنها به غنیمت خواهد گرفت به آفریقا بفرستد و در همان موقع که اسیران را از هم جدا می‌کردند و هر دسته را به جایی می‌فرستادند سربازان بابر که در تعقیب سالرو بودند او، و یازده تن از پرتغالی‌ها را دستگیر کردند.



سالرو و پرتقالی‌های دیگر می‌کوشیدند که خود را به خلیج کوچ برسانند و سوار کشتی‌ها شوند و بروند اما موفق نگردیدند که خود را به خلیج برسانند و سربازان بابر آنها را دستگیر کردند و نزد پادشاه هندوستان بردند.

گفته‌یم بابر در بین سلاطین شرق اولین پادشاهی بود که تامین آذوقه سرباز را بر عهده گرفت و خود را مکلف دید چه در زمان صلح که سرباز، در سربازخانه است و چه در زمان جنگ باو آذوقه برساند و سرباز مجبور نشود که خود برای تحصیل آذوقه برود.

بابر بدو منظور این کار را کرد یکی اینکه سربازان برای بدست آوردن آذوقه به مردم تحمیل می‌شدند و ظلم می‌کردند. چون برای يك سرباز دشوار بود که مثل افراد دیگر پول بدهد و خواربار خریداری نماید و بابر با فراهم کردن آذوقه برای سربازان مانع از این گردید که سربازانش جهت تامین آذوقه بمردم تحمیل شوند و دیگران را بیازارند.

منظور دوم بابر از دادن آذوقه به سرباز این بود که سرباز، قسمتی زیاد از اوقات خود را که باید صرف تمرین جنگی یا خدمت در سربازخانه شود، بمصرف فراهم کردن خواربار و طبخ آن نرساند.

عمل جنگی دیگر بابر که برای او نیکنامی بوجود آورد حسن سلوک بسا اسیران جنگی است قبل از بابر در شرق، سرنوشت اسیران جنگی، خطرناک بود و آنها تعلق به سردار یا پادشاهی داشتند که آنها را اسیر کرده بود و میتوانست امر کند که تمام آنها را بقتل برسانند یا همه را در بازارهای برده فروشی بفروش برسانند.

بعد از هر جنگ بزرگ که عده‌ای زیاد از سربازان اسیر می‌شدند قیمت غلام در بازارهای برده فروشی تنزل فاحش میکرد چون عرضه فراوان بود و تقاضا کم و اتفاق می‌افتاد که فروشنده سرباز اسیر وقتی میدید که او را به قیمتی که وی مایل است خریداری نمیکنند اسیر بدبخت را از خشم بقتل میرسانید و با کشتن او، از نان دادن بوی آسوده میشد و مسلمان با مسلمان و هندو با هندو همینطور رفتار میکرد و هم کپشی مانع از فروختن اسیر یا قتل او نمیشد.

بابر اولین پادشاه مشرق است که در کشور و قشون خود این رسم را برانداخت و گفت که اسیر را نباید بقتل رسانید و فروخت و او سربازان اسیر را بعد از خاتمه جنگ وارد قشون خود میکرد یا رها مینمود که بخانه‌های خود بروند و فقط از اسیران توانگر برای آزادی آنان فدیبه می‌گرفت.

بابر حتی اقدام کرد که سلاطین تمام کشور، بعد از خاتمه جنگ، با اسیران خوش-

رفتاری کنند یعنی او میخواست به وسیله پیمانی سلاطین شرق را مکلف نماید که بعد از خاتمه جنگ از بدرفتاری با اسیران خودداری نمایند.

پادشاه هندوستان میخواست کاری بکند که ملل اروپا در قرن بیستم میلادی کردند و پیمانهای منعقد نمودند تا اینکه در جنگ‌ها و پس از خاتمه جنگ نسبت به اسیران جنگی بدرفتاری نشود گوا اینکه در این عصر با وجود پیمان‌هایی که برای خوش رفتاری با اسیران منعقد شده با آنها بدرفتاری میکنند.

اما افکار عمومی در آن دوره، هنوز برای خوش رفتاری با اسیران جنگی آماده نبود و بهمین جهت پیمانی که بابر در نظر داشت بسته نشد.

وقتی سالرو و یازده نفر دیگر را نزد بابر آوردند پادشاه هندوستان بآنها اجازه نشستن داد و چون خیلی خسته بودند دستور داد که برای آنها آشامیدنی خنک بیاورند و به آنها گفت اگر من مثل شما، از راه دور می‌آمدم و بکشور شما حمله می‌کردم و در نتیجه اسیر میشدم شما مرا بقتل مهربانیدید ولی من از قتل شما صرف نظر میکنم و با سارت شما اکتفا می‌نمایم ولی تو ای سالرو چون فرمانده کل هستی باید دستور بدهی که تمام کشتی‌های جنگی و باری تو در خلیج کوچ بمن تسلیم شوند.

سالرو مردی با جرئت و شهامت بود و گفت ای پادشاه هندوستان کشتی‌های جنگی و باری که در خلیج کوچ هست از من نیست بلکه از پادشاه پرتغال است و من نمیتوانم دستور بدهم که آنها بتو تسلیم شوند.

بابر گفت گرچه آن کشتی‌ها مال پادشاه پرتغال است ولی اختیارش در دست تو می‌باشد بدلیل اینکه تو فرماندهی کل کشتی‌ها را داری و برای جنگ آنها را به هندوستان آوردی لذا اکنون میتوانی دستور بدهی که تمام کشتی‌های جنگی و حمل و نقل بمن تسلیم شوند.

سالرو گفت بفرض اینکه من این دستور را صادر کنم ناخدائی که اینک فرمانده نیروی دریائی است دستور مرا بموقع اجرا نخواهد گذاشت.

بابر پرسید برای چه؟

سالرو بتوسط مترجم با بابر صحبت می‌کرد و در آن موقع در هندوستان کسانی که زبان پرتغالی میدانستند اندک بودند.

سالرو بوسیله مترجم به بابر گفت گرچه من فرمانده کل هستم اما يك فرمانده شکست خورده میباشم و ناخدائی که اکنون فرمانده نیروی دریائی است میدانده که من شکست خورده و اسیر شده‌ام و اگر از این موضوع اطلاع نداشته باشد بعد از اینکه دستور مرا دریافت کرد خواهد فهمید که من اسیر شده‌ام زیرا محال است که يك فرمانده يك چنین دستوری را صادر نماید مگر موقعی که اسیر و گرفتار شده باشد و فرمانده نیروی دریائی چون می‌فهمد که دستور من منطقی نیست و من بر اثر این که مورد فشار قرار گرفته‌ام آن دستور را صادر نمودم دستور مرا بموقع اجرا نخواهد گذاشت. بابر پرسید اگر فرمانده نیروی دریائی بداند هر گاه دستور تو را بموقع اجرا نگذارد تو، و یازده افسردیگر که گرفتار شده‌اید بقتل خواهید رسید چطور؟ آیا باز هم از اجرای دستورات خودداری خواهد کرد. سالرو بوسیله مترجم گفت: ای پادشاه هندوستان از مدتی باین طرف کشتی‌های پادشاه پرتغال در دریاها، مشغول اکتشاف اراضی مجهول هستند و زمین‌ها و جزایری را که تاکنون کسی از آنها اطلاع نداشت کشف میکنند.

تا امروز چند بار اتفاق افتاده که بعد از کشف يك سرزمین یا جزیره مجهول، عده‌ای از پرتغالی‌ها بعد از پیاده شدن از کشتی‌ها، در ساحل دستگیر سکنه بومی شده‌اند و سکنه بومی آنها را بعد از دستگیری بکنار دریا آورده‌اند تا کسانی که در کشتی هستند آنان را ببینند و گفته‌اند که کشتی‌های خود را با هر چه در آن است تسلیم کنید یا تمام پرتغالی‌ها را که اینک کنار دریا و مقابل چشم شما هستند بقتل میرسانیم. شاید شما فکر کنید که ناخدایان پرتغالی که دیدند هموطنان و هم‌کیشان آنها در دست بومیان اسیر هستند کشتی‌ها را تسلیم بومیان کردند تا اینکه هموطنان خود را نجات بدهند ولی تا امروز اتفاق نیفتاده که حتی يك بار يك ناخدای پرتغالی برای اینکه هموطنان خود را از مرگ حتمی برهاند کشتی‌های پادشاه پرتغال را تسلیم بومیان کند و در این گونه مواقع ناخدائی که فرماندهی نیروی دریائی را دارد سوت میزند تا اینکه لنگر را بالا بکشند و شراع برافرازند و از ساحل دور شوند و بومیان بعد از این که مشاهده میکنند که کشتی‌های پرتغالی قصد دارند بروند مقابل چشم پرتغالی‌هایی که در کشتی‌ها هستند هموطنان آنها را کنار دریا به قتل میرسانند. اینک هم اگر من دستوری برای فرمانده نیروی دریائی صادر کنم و در آن بنویسم که کشتی‌های جنگی و باری پادشاه پرتغال را تسلیم کند و در غیر آن صورت من و یازده افسر دیگر بقتل خواهیم رسید فرمانده نیروی دریائی بیدرنک لنگر بر میدارد و شراع می‌افرازد و از خلیج کوچ خارج میشود.

بابر گفت آیا ارزش کشتی‌های جنگی و باری برای فرمانده نیروی دریائی پرتغال بیش از ارزش جان شما دوازده نفر است.

سالرو گفت ای پادشاه، کشتی‌های جنگی سلاح است و یک افسر پرتقالی سلاح خود را تسلیم نمی‌کند مگر اینکه مثل ما اسیر شود و فرمانده نیروی دریایی چون آزاد می‌باشد، کشتی‌های پادشاه پرتقال را تسلیم نخواهد کرد و در نیروی دریایی پادشاه پرتقال هیچ ناخدا تا امروز کشتی خود را تسلیم نکرده مگر اینکه هنگام توقف نزدیک ساحل غافلگیر شده باشد و کشتی او با استفاده از غافلگیری بدست دیگران بیفتد. در دزیا یک ناخدای پرتقالی که فرماندهی یک یا چند کشتی از سفاین جنگی پادشاه پرتقال را دارد آنقدر مقاومت می‌کند تا کشتی یا کشتی‌های او غرق شود و خود به قعر دریا برود اما تسلیم نخواهد شد و در نیروی دریایی پادشاه پرتقال این موضوع یک سنت است و استثناء ناپذیر و هیچ ناخدای پرتقالی کشتی پادشاه پرتقال را تسلیم نمی‌نماید از این‌ها گذشته من بعد از این که شکست خوردم و اسیر شدم دیگر فرمانده کل نیستم تا این که اجرای امر من از طرف فرمانده نیروی دریایی واجب باشد و یک فرمانده شکست خورده و اسیر بخودی خود از فرماندهی کل معزول می‌شود و لذا امر من برای او مطاع نخواهد بود و وی از این ببعد فرماندهی است مستقل که هر طور صلاح بداند عمل می‌کند بنا بر این از نظر مقررات جنگی هم فرمانده نیروی دریایی محکوم نیست که دستور مرا بموقع اجرا بگذارد و کشتی‌های پادشاه پرتقال را تسلیم نماید.

اظهارات سالرو راست بود و لذا در برابر اثر کرد و قسمت آخر اظهاراتش عقلانی بنظر میرسید چون از نظر عقل، یک فرمانده کل که شکست خورده و اسیر شده دیگر فرمانده کل نیست.

چون بابر متوجه شد که نمی‌تواند بوسیله دستور کتبی سالرو، کشتی‌های پرتقالی را که در خلیج کوچ هستند و ادار به تسلیم نماید عزم کرد که از راه دیگر آن کشتی‌ها را بتصرف درآورد.

پادشاه هندوستان میدانست که خلیج کوچ مانند یک دهلیز عریض و طولانی می‌باشد که در خاک جلو رفته و یکی از بزرگترین خلیج‌های هندوستان را بوجود آورده است اما آن خلیج بزرگ دارای دهانه ایست تنگ و اگر آن دهانه را که یگانه راه خلیج کوچ بدریا می‌باشد ببندند تمام کشتی‌هایی که در خلیج هستند، محبوس می‌شوند و نمیتوانند از آن بگریزند اما شرط موفقیت این بود قبل از این که فرمانده نیروی دریایی از خبر شکست خوردن سالرو و اسیر شدنش مطلع شود، دهانه خلیج کوچ را ببندند چون فرمانده نیروی دریایی همین که بشنود که سالرو شکست خورده و اسیر شده در صدد برمی‌آید که کشتی‌های خود را از آن خلیج خارج کند و برود زیرا دیگر توقف او در آن خلیج مورد ندارد و فایده‌ای بر آن مترتب نیست.

فرمانده نیروی دریائی بطور مرتب از سالرو خبر دریافت میکرد و يك مرتبه خبرهائی که از فرمانده کل باو میرسید قطع شد و فرمانده نیروی دریائی پرتقال نمی دانست چه اتفاق افتاده اما می فهمید که قطع شدن اخبار خود خبری است که نشان میدهد سالرو گرفتار يك واقعه ناگوار گردیده و گرنه اخبارش قطع نمیشد.

فرمانده نیروی دریائی بعد از قطع اخبار، مصمم شد که تمام کشتی های جنگی پادشاه را از خلیج کوچ خارج کند و فقط دو کشتی جنگی در آن خلیج برای حمایت از کشتی های باری بگذارد تا اگر یکی از کشتی های باری مورد حمله قرار گرفت کشتی های مزبور بکمکش برود.

فرمانده نیروی دریائی پرتقال مثل تمام ناخدایان ورزیده پرتغالی از مسائل دریائی بیش از بابر اطلاع داشت و می فهمید که اگر هندیها بخواهند کشتی های جنگی پادشاه پرتقال و کشتی های باری را تصرف کنند، بهترین راهش این است که دهانه خلیج کوچ را ببندند و در آن صورت، هیچ کشتی جنگی و باری نخواهد توانست که از آن خلیج فرار کند.

بدستور فرمانده نیروی دریائی تمام کشتی های جنگی پرتغالی که در خلیج بودند غیر از دوتای آنها لنگر برداشتند و از خلیج کوچ خارج گردیدند و در دریای مقابل خلیج، در حال وقفه قرار گرفتند.

کشتی چون ارابه نیست که در يك نقطه متوقف شود و کشتی روی آب دریا قرار دارد و آب دریا پیوسته تکان می خورد و حتی در روزهایی که نسیم در دریا نمیوزد (که آن نادر است) آب دریا بدون تکان نیست و اگر يك دسته کشتی در دریا توقف کنند چون دریا پیوسته تکان می خورد و کشتی ها را بحرکت درمی آورد، آنها تصادم خواهند کرد و در هم خواهند شکست یا اینکه بسوی ساحل رانده خواهند شد و بساحل تصادم مینمایند.

برای اینکه کشتی تکان نخورد باید لنگر آن را وارد دریا نمایند ولی کشتی هانمی توانند در دریا لنگر بیندارند زیرا عمق دریا از سیصد تا چند هزار ذرع است و هیچ کشتی - دارای آن چنان زنجیر لنگر طولانی نیست که بتواند لنگر خود را در دریا به قعر آب برساند و آن لنگر در لجن ته دریا فرود برود تا اینکه کشتی از نقطه ای به نقطه دیگر منتقل نشود بفرص محال اگر در يك کشتی زنجیری بطول چند هزار ذرع باشد که لنگر را بآن ببندند و بدریا بیندازند بیرون آوردن آن زنجیر از زیر آب بمناسبت سنگینی فوق العاده غیر ممکن میشود.

بطور کلی کشتی ها لنگر نمیانداختند مگر در خلیج و بندر، بمناسبت کمی عمق آب و رسیدن لنگر به ته دریا و کشتی های جنگی پرتغالی بعد از این که از خلیج کوچ خارج شدند

نمی‌توانستند در دریا لنگر بیندازند و برای این که بهم تصادم نکنند از مانوری استفاده کردند که در زبان پرتغالی بآن گفته میشد پان و از آن زبان بسایر زبانهای مغرب‌زمین سرایت کرد.

کشتی‌ها برای این که بتوانند روی آب دریا بمانند بدون این که بهم تصادم کنند و بی آنکه از یک منطقه زیاد دور شوند دو بادبان از بادبانهای بزرگ کشتی را طوری قرار میدادند که یکی از آنها کشتی را فی‌المثل بسوی شمال براند و دیگری بطرف جنوب و چون کشتی بین دو نیروی متخالف قرار میگرفت لذا روی آب بی حرکت میشد.

ممکن است که ایراد بگیرند چگونه در دریا که خط سیر باد، از یک طرف است میتوان دو نیروی مخالف در کشتی بوجود آورد که یکی از آنها کشتی را بجلو ببرد و دیگری به عقب و بر اثر کشاکش دو نیرو، کشتی از جا حرکت نکند در جواب این ایراد میگوئیم که همان طور که کشتی‌ها می‌توانستند برخلاف جهت وزیدن باد حرکت کنند، ملاحان قادر بودند که بادبان‌ها را طوری قرار بدهند که یکی از آنها در امتداد شرقی و غربی متوزم شود و دیگری برعکس در امتداد غربی و شرقی و وقتی دو بادبان از نیروی باد، در دو جهت مخالف متوزم می‌گردید، کشتی، در دریا توقف می‌کرد و این مانور را پرتغالی‌ها پان می‌خواندند.

فرمانده نیروی دریائی پرتغالی که کشتی‌های جنگی خود را از خلیج کوچ خارج کرد موسوم بود به (استفائو - گامز) و در آن تاریخ پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت استفائو - گامز از سن ده سالگی بسمت شاگرد ملاح وارد خدمت نیروی دریائی پادشاه پرتغال شد و بعد ملاح گردید و آنگاه مراحل ترقی را پله به پله و با صعوبت پیمود تا این که به مقام ناخدائی رسید و چون پادشاه پرتغال میدانست مردی لایق و جدی است او را فرمانده نیروی دریائی پرتغال که باید قشون سالرو را به هندوستان برساند کرد. استفائو - گامز در دریا مواظب مدخل خلیج کوچ بود و پیش‌بینی می‌کرد شاید هندیها برای این که کشتی‌های باری و دو کشتی جنگی پرتغالی را که در خلیج هست تصرف نمایند مدخل بندر را ببندند گامز اگر در فکر قشون سالرو نبود تمام کشتی‌های باری را از خلیج کوچ خارج میکرد ولی او به ارتش سالرو میاندیشید و فکر میکرد قشون مزبور اگر عقب‌نشینی کند باید سوار آن کشتی‌ها شود و خویش را نجات بدهد و اگر کشتی‌های باری در خلیج کوچ نباشد سالرو نخواهد توانست قشون خود را از هندوستان برگرداند و اگر این ملاحظه نبود گامز در همان موقع که کشتی‌های جنگی را از خلیج خارج کرد کشتیهای باری را نیز خارج مینمود اما فکر تخلیه قشون سالرو مانع از این شد که کشتی‌های باری را از خلیج کوچ خارج کند و چند روز گامز در مدخل خلیج کوچ در دریا، منتظر

بود که ببیند خبری از سالرو باو میرسد یا نه؟  
او میدانست که خبر سالرو به خلیج کوچ خواهد رسید و کشتی‌های جنگی آن را  
با اطلاع وی خواهند رسانید اما هیچ خبر از سالزو نرسید و استغاثو - گامز یقین حاصل  
کرد که برای سالرو يك بدبختی بزرگ اتفاق افتاده که نمیتواند از خود خبری بدهد .

## فصل پنجاه هم

# اسیران پرتغالی در دست بابر

يك روز صبح گامز مشاهده كرد كه يك عده كشتی هندی از داخل خلیج بسوی مدخل آن می آیند و چند كشتی هم از دریا بطرف مدخل خلیج می روند استغافو- گامز متوجه شد كه هر گاه درنگ كند تا بعد ببیند كه هندیها چه خواهند كرد مدخل خلیج كوچ بسته خواهد شد و تمام كشتی های باری پرتغالی و دو كشتی جنگی پادشاه پرتغال كه در داخل خلیج هستند بدست هندیها خواهد افتاد. گامز بیدرنگ علامت داد كه كشتی ها برای حمله آماده شوند و كشتی های باری و دو كشتی جنگی را كه در داخل خلیج هستند نجات بدهند.

كشتی های جنگی پرتغالی كه توپ های پركرده داشتند بسوی مدخل خلیج كوچ بحرکت در آمدند و قبل از این كه مدخل خلیج بطور كامل بسته شود خود را بدهانه خلیج رسانیدند و شروع به تیراندازی كردند و كشتی های هندی منتظر نبودند كه كشتی های جنگی پرتغالی با آن شدت مبادرت به حمله نمایند.

كشتی های جنگی پرتغالی نه فقط با شلیك تسوپ ، بكشتی های هندی آسیب وارد می آوردند بلکه در بعضی از كشتی ها جنگ تن به تن بین هندیان و سربازان پرتغالی شروع شد .

پرتغالی ها تنه كشتی های خود را به تنه كشتی های هندی می چسبانیدند و آنگاه



سربازان پرتقالی که دارای خفتان و کاسک بودند، وارد کشتی‌های هندی می‌شدند و جنگ تن به تن آغاز می‌گردید.

در آن پیکارها، سربازان پرتقالی بمناسبت این که خفتان و کاسک داشتند کمتر از ضربات هندیها آسیب می‌دیدند و ضمن جنگ، با تبر قسمت‌های تهنانی کشتی‌های هندیها را در هم می‌شکستند تا این که آب دریا وارد کشتی‌ها شود و آنها را غرق نماید.

بعضی از کشتی‌های هندی در حین پیکار از دیگران جدا شدند و در خلیج کوچ بحرکت درآمدند و روی تپه‌های ماسه زیر آبی بجا نشستند.

بطور کلی چون پرتقالی‌ها در مسائل مربوط بدریا و جنگ‌های دریائی بصیرتر و ورزیده‌تر بودند توانستند که راه‌مدخل خلیج را باز کنند و گامز برای کشتی‌های باری علامت فرستاد که از خلیج خارج شوند و آنها لنگر برداشتند و چون می‌دانستند که تپه‌های ماسه زیر آبی کجا است از آنها احتراز می‌نمودند.

تمام کشتی‌های باری پرتقالی غیر از دو کشتی که هندیها آن‌ها را آتش زدند از خلیج کوچ خارج شدند و گامز تا موقع عبور آخرین کشتی‌های باری دهانه خلیج را مفتوح نگاه داشت و گرچه عده‌ای از ملاحانش به قتل رسیدند و مجروح شدند و چند کشتی جنگی او آسیب دید اما توانست که تمام کشتی‌های باری غیر از دو کشتی سوخته، و آن دو کشتی جنگی را که در خلیج بودند از آنجا خارج کند و وارد دریا نماید.

ضمن زد و خورد، گامز از زبان هندیها مطلع شد که قشون سالرو شکست خورده و تمام سربازانش اسیر شدند و خود او و همه افسران ارشد پرتقالی دستگیر گردیدند و محبوس بابر می‌باشند.

اگر در آن روز خود بابر در خلیج کوچ حضور می‌داشت گامز نمی‌توانست دهانه خلیج را بگشاید و کشتی‌های باری را از خلیج خارج کند و در آن روز از طرف هندی‌ها هیچگونه سستی بخرج داده نشد و با این که مثل ملوانان پرتقالی لباس و کاسک آهنی نداشتند مردانه جنگیدند و عده‌ای از پرتقالی‌ها را کشتند و زخمی نمودند.

اما در آن روز فرماندهی خلیج کوچ از طرف هندیها خوب نبود و حکمران محلی که مامور گردید کشتی‌های باری پرتقالی را در خلیج کوچ اسیر کند بدون تدبیر و تقریباً بدون نقشه وارد جنگ شد و یکی از اشتباهات او این بود که هنگام بامداد در صدد بستن مدخل خلیج برآمد و اگر او در موقع شب يك عده از کشتی‌ها را از داخل خلیج و از راه دریا بدانه خلیج کوچ میرسانید و آنها را طوری قرار می‌داد که دهانه را مسدود نمایند، گامز نمیتوانست که آن دهانه را بگشاید.

در تاریکی شب پرتغالی‌ها نزدیک شدن کشتی‌های هندی را به مدخل خلیج کوچ از داخل خلیج و از راه دریا نمیدیدند و هندیها با موفقیت دروازه خلیج را می‌بستند و تمام کشتی‌های باری پرتغالی را درون خلیج محبوس می‌کردند و بتصرف درمی‌آوردند و آن دو کشتی جنگی پرتغالی هم که در داخل خلیج بود نصیب هندیها میشد. اما این مانور مفید و عاقلانه ب فکر فرمانده منطقه خلیج کوچ نرسید و بجای این که در تاریکی شب، مدخل خلیج را ببندد در روشنائی روز، مقابل چشم پرتغالی‌ها، کشتی‌های خود را برای بستن مدخل خلیج بکار انداخت.

اشتباه دوم فرمانده منطقه خلیج این بود که دهانه خلیج را بوسیله طناب نبست و اگر مقداری طناب از الیاف شاهدانه را که درون آب خیلی محکم می‌شود بهم میتابیدند و يك رشته طناب قطور و بلند بوجود می‌آوردند و يك سر آن را قدری زیر آب بيك طرف دروازه خلیج و سر دیگرش را بطرف دیگر می‌بستند کشتی‌های گامز نمی‌توانستند باسانی از دهانه خلیج بگذرند و مدتی طول می‌کشید تا بتوانند آن طناب قطور را زیر آب قطع نمایند و وارد خلیج شوند بطریق اولی، اگر فرمانده منطقه خلیج می‌توانست به جای طناب ضخیم از زنجیر استفاده کند و مدخل خلیج را بوسیله زنجیر از زیر آب ببندد مانع از ورود کشتی‌های جنگی پرتغالی به خلیج میشد و شاید پرتغالی‌ها هرگز موفق نمی‌شدند که آن زنجیر را پاره نمایند قصور سوم فرمانده منطقه خلیج این بود که در همان موقع که کشتی‌های جنگی پرتغالی در مدخل خلیج با کشتی‌های هندی می‌جنگیدند عده‌ای را مامور نکرد که بروند و کشتی‌های باری پرتغالی را بتصرف در آورند و کشتی‌های باری پرتغالی در دو طرف خلیج کوچ نزدیک خشکی لنگر انداخته بودند و فرمانده منطقه خلیج برای این که سربازان خود را با آن کشتی‌ها برساند احتیاج به کشتی نداشت و فقط محتاج قایق بود که بمقدار زیاد در داخل خلیج کوچ دیده می‌شد و هر گاه فرمانده منطقه خلیج به وسیله يك عده قایق، جمعی از سربازان خود را به کشتی‌های باری پرتغالی می‌فرستاد آنها بدون اشکال تمام کشتی‌ها را بتصرف درمی‌آوردند.

بعید نبود دو کشتی جنگی پرتغالی در داخل خلیج برای حمایت از کشتی‌های باری مبادرت به تیراندازی نمایند یا جنگ تن به تن کنند اما مداخله آنها نمیتوانست از افتادن کشتی‌های باری بدست هندیها ممانعت کند و فرمانده منطقه خلیج، هیچ در این فکر نبود و انتظار میکشید که دهانه بندر بسته شود و آنگاه بسراغ کشتی‌های باری برود و آنها را تصرف کند.

بابر چون مردی بود مدبر و عاقل، هیچ يك از این قصورها را نمی‌کرد و طوری

نقشه کار را ترتیب میداد که تمام کشتی‌های باری پرتقالی را با دو کشتی جنگی پرتقالی در داخل خلیج تصرف می‌کرد.

بعد از این که گامز تمام کشتی‌های باری را از خلیج بدریا فرستاد به دو کشتی جنگی خود امر کرد که از خلیج خارج شوند و کشتی‌های جنگی راه دریا را پیش گرفتند.

وقتی گامز خود را در دریای آزاد یافت از ناخدایان کشتی‌های جنگی پرتقالی خواست که در کشتی او مجتمع شوند و ناخدایان سوارقایق گردیدند و بسوی کشتی فرمانده نیروی دریائی براه افتادند و چون هوا خوب بود گامز ناخدایان را در صحنه کشتی نشانید و گفت من از این جهت از شما درخواست کردم این جا بیایید تا در خصوص تکلیف ما باشما مشاوره کنم. پادشاه پرتقال ما را مامور کرد که قشون او را بفرماندهی ژوآن سالرو به هندوستان برسانیم تا این که با بابر بجنگد و بر او غلبه کند و تا خاتمه جنگ در سواحل هندوستان باشیم. ما این وظیفه را بانجام رسانیدیم و در خلیج کوچ توقف کردیم اما اینک میدانیم که ژوآن سالرو شکست خورده و او، و تمام افسران و سربازانش اسیر شده‌اند و از ما برای آزاد کردن آنها کاری ساخته نیست ولی ما نمیتوانیم، هموطنان خود را که گرفتار بابر شده‌اند رها کنیم و به پرتقال مراجعت نمائیم و با این که از لحاظ جنگ زمینی هیچ مسئولیت نداریم از لحاظ هم‌کیشی و هم‌نژادی و هم‌وطنی دارای مسئولیت هستیم و اگر هموطنان خود را در دست دشمن بحال خودشان بگذاریم و برگردیم نزد اعلیحضرت پادشاه پرتقال مسؤل خواهیم شد و پادشاه ما، حق خواهد داشت که ما را مورد مجازات قرار بدهد که چرا هم‌کیشان و هموطنان خود را در دست بابر رها کردیم و مراجعت نمودیم.

یکی از ناخدایان گفت هیچ کس نمیخواهد که هم‌کیش و هموطن خود را در دست خصم رها نماید و برود ولی در گذشته، بدفعات اتفاق افتاده که کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه ما، هموطنان پرتقالی خود را در دست دیگران رها کرده و رفته‌اند زیرا میدانستند که از دست آنها، برای رهائی هموطنان کاری ساخته نیست و در صورتی که بخواهند برای آزادی آنان مبادرت بکنند نمایند کشتی‌های پادشاه پرتقال از دست خواهد رفت. استفانو - گامز گفت آن موارد غیر از این مورد بود. در مواردی که کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه پرتقال هموطنان خود را رها می‌کردند و می‌رفتند. پرتقالی‌ها گرفتار بومیان وحشی یا نیمه وحشی بودند و نیروی کشتی‌ها نیز ضعیف بود و دو یا سه کشتی در قبال صدهزار بومی که چند پرتقالی را اسیر می‌کردند و میخواستند آنها را بقتل برسانند چه

می‌توانستند بکنند ولی امروز اتباع اعلیحضرت پادشاه پرتغال بدست کسانی اسیر شده‌اند که وحشی نیستند و نیروی دریائی ما هم ضعیف نیست.

ما گرچه نیروی زمینی نداریم و همه ملوان هستیم ولی باز بالنسبه قوی می‌باشیم و اگر قوی نبودیم نمی‌توانستیم که دروازه خلیج کوچ را باز نگاه داریم تا این که تمام کشتی‌های باری ما از آن خلیج خارج شوند.

ما با این نیرو که داریم برای بابر وسیله تهدید می‌باشیم و او می‌فهمد که ما می‌توانیم، بسواحل کشورش حمله‌ور شویم و شهرها را مورد تاراج قرار دهیم و مردم را بقتل برسانیم و ما از قوت خودمان که وسیله تهدید است می‌توانیم استفاده کنیم و بابر را وادار نمائیم که اسرای پرتغالی را آزاد کند.

چند لحظه در مجلس مشاوره سکوت برقرار شد و بعد ناخدائی گفت عالی جناب آیا تصور می‌کنید که بابر از تهدید ما بترسد و اسرای ما را آزاد کند. گامز گفت اگر ما با عمل خودمان بابر را تهدید کنیم او خواهد فهمید که تهدید ما بدون اساس نیست.

ناخدا پرسید آیا منظور عالی جناب این است که ما یکی از شهرهای ساحلی این کشور حمله‌ور شویم گامز گفت بلی ناخدا پرسید آیا تصور نمی‌کنید که بعد از این که ما یکی از شهرهای ساحلی حمله کردیم و شهر را مورد غارت قرار دادیم و عده‌ای از هندیها کشته شدند عکس‌العمل آن از طرف بابر، علیه هموطنان ما صورت بگیرد و اسیران پرتغالی را مورد آزار و شکنجه قرار دهند گامز اظهار کرد من متوجه این موضوع نبودم. ناخدای پرتغالی گفت میگویند که بابر مردی است دانشمند و رحیم اما وقتی ما یکی از شهرهای او حمله‌ور شدیم و عده‌ای از مردم آنرا کشتیم و اموال سکنه‌شهر را تاراج کردیم عقیده بابر نسبت به اسیران تغییر خواهد کرد و من نمیگویم که بطور قطع این طور می‌شود اما فطرت بشر این طور است که وقتی دید برادرش را کشتند نسبت به هموطنان قاتل خصم می‌شود. و چون به قاتل دسترسی ندارد در صدد برمیآید که انتقام خون برادر را از هموطنان قاتل بگیرد.

همه حس کردند که آن ناخدا حرف منطقی میزند و اگر آنان مبادرت به غارت سکنه شهرهای ساحلی هند و کشتار مردم آنجا بکنند و بالش دامان اسیران پرتغالی را خواهد گرفت.

گامز پرسید پس چه کنیم آیا شما می‌توانید تحمل کنید که ما هموطنان و هم‌کیشان خود را در دست بابر رها نمائیم و به پرتغال برگردیم و خبر اسارت افسران ارشد

پرتقالی را برای پادشاه خودمان ببریم؟ شما خود را بجای من بگذارید و بسنجید که آیا می‌توانید بعد از مراجعت به پرتقال این گزارش را پادشاه بدهید و بگوئید که تمام افسران پرتقالی اسیر شدند و دادن گزارش مربوط به شکست دشوار است تا چه رسد بدادن گزارش مربوط باین شکست بزرگ و اسارت تمام افسران پرتقالی.

یکی از ناخدایان گفت خوب است که یکی از کشتی‌های سریع‌السیر را از این‌جا به پرتقال بفرستیم و گزارش این واقعه را با اطلاع پادشاه برساند و خود در اینجا منتظر وصول دستور پادشاه پرتقال باشیم.

گامز گفت تا گزارش ما به پرتقال برسد چند ماه خواهد گذشت و تا دستور پادشاه پرتقال بما برسد چند ماه دیگر سپری خواهد شد و در تمام آن مدت افسران مادر دست دشمن اسیر خواهند ماند.

ناخدائی که عقیده داشت باید گزارش واقعه را برای پادشاه پرتقال فرستاد گفت در هر صورت ما باید گزارش این واقعه را برای پادشاه بفرستیم و او باید بداند که بر سر قشونش چه آمده است.

گامز گفت این حرفی است درست و ما امروز یا فردا يك کشتی به پرتقال می‌فرستیم که گزارش واقعه را با اطلاع پادشاه برساند ولی ما باید به بابر پیشنهاد کنیم که اسیران پرتقالی اعم از افسران و سربازان را آزاد کند.

مردی اظهار کرد که بابر اسیران ما را آزاد نخواهد کرد مگر این که فدیة دریافت نماید.

گامز گفت ما هم فدیة اسیران را خواهیم پرداخت.

آن مرد پرسید آیا ما برای پرداخت فدیة پول داریم؟ زیرا من دیدم که ما در افریقا پول نداشتیم و سالرو برای این که هزینه قشون کشی به هندوستان را فراهم کند از سیاه پوستان پول گرفت.

گامز گفت امروز هم ما پول نداریم.

آن مرد پرسید پس فدیة اسرای پرتقالی چگونه پرداخته میشود؟

گامز گفت ما برای پرداخت فدیة اسیران باید پول بدست بیاوریم.

ناخدای مذکور پرسید از چه راه پول تحصیل کنیم؟

استفانو - گامز گفت از راه تجارت همان طور که دیگران پول بدست می‌آورند.

ناخدای پرتقالی گفت چگونه و در کجا تجارت کنیم؟

گامز گفت در همین جا یعنی در مشرق زمین و از جزایر ملوک ادویه بیاوریم و در

این جا بفروشیم و پول آن را برای آزادی پرتغالی‌ها به بابر پردازیم.  
 ناخدا گفت آخر ما کشتی جنگی هستیم و نمیتوانیم کالا حمل نماییم.  
 گامز گفت لیکن ما کشتی‌های حمل و نقل داریم و توانستیم کشتی‌های حمل و نقل  
 خود را از خلیج کوچ خارج کنیم.

ناخدا گفت آری میتوان با کشتی‌های حمل و نقل تجارت کرد اما راه جزایر ملوک  
 طولانی است گامز گفت اما طولانی‌تر از راه کشور پرتغال نیست. گامز درست گفت و از  
 هندوستان تا جزایر ملوک راه نزدیک‌تر از هندوستان تا پرتغال بود.  
 در هندوستان قیمت کالاهای جزایر ملوک و بخصوص ادویه باندازه اروپا نبود  
 معهذا خریدار داشت و بنکدارهای بزرگ هندوستان کالاهای جزایر ملوک از جمله ادویه را  
 از کشتی‌های بازرگانی خریداری میکردند که بعد به مغرب زمین حمل نمایند.  
 این را باید متذکر شد که وقتی دول پرتغال و اسپانیا شروع به جهانگشایی کردند و  
 سرزمین‌ها و جزایر مجهول را کشف نمودند و بعد قدم بکشورهای آسیا گذاشتند بین  
 کشتی‌های جنگی و بازرگانی آنها زیاد تفاوت نداشت و هر کشتی جنگی میتواند  
 مقداری کالاهای بازرگانی حمل کند.

اما بعد از این که دارای مستعمرات وسیع شدند و متوجه گردیدند که برای حفظ  
 مستعمرات خود باید کشتی‌های جنگی قوی داشته باشند، کشتی‌های جنگی بکلی از  
 کشتی‌های بازرگانی مجزی شد که این تفاوت تا امروز باقی است و دیگر کشتی‌های  
 جنگی نمیتوانستند کالا حمل کنند برای این که آن قدر توپ و باروت و مهمات و انواع  
 اسلحه آن زمان و لباس‌های آهنین برای جنگجویان در موقع جنگ حمل میکردند که  
 نمیتوانستند کالا حمل نمایند.

در کشتی‌های بازرگانی پرتغال و اسپانیا بیش از ده پانزده جاشون بود اما در کشتی-  
 های جنگی از یکصد و پنجاه تا سیصد و در بعضی از مواقع چهارصد سرباز زندگی  
 میکردند و آنها میباید در موقع جنگ لباس آهنین بپوشند و در صحنه کشتی‌ها با دیگران  
 بجنگند.

در کشتی‌های پراز سرباز اگر میتوانستند آب و خواربار سربازان را حمل نمایند،  
 کاری بزرگ کرده بودند و دیگر نمیتوانستند کالاهای بازرگانی نیز حمل نمایند. از همان  
 زمان در دو کشور پرتغال و اسپانیا رسم شد که در بین ملاحان صنفی مخصوص را برای خدمت  
 در کشتی‌های جنگی تربیت کردند. قبل از آن تاریخ طرز تربیت ملاحی که در يك کشتی  
 جنگی کار میکرد شبیه بود بطرز تربیت ملاحی که در يك کشتی بازرگانی خدمت میکرد و

تحصیل مستعمرات از طرف دول اسپانیا و پرتقال و لزوم حفظ آنها با کشتی‌های جنگی، سبب شد که يك صنف مخصوص با اسم ملوان بوجود آمد تا این که در کشتی‌های جنگی خدمت کند.

ناخدایانی که در صحنه کشتی فرمانده نیروی دریائی بودند متوجه شدند که گامز برای آزاد کردن اسیران پرتقالی يك راه حل عقلائی و عملی را پیشنهاد کرده است و آنها نمیتوانستند بدون آزاد کردن اسیران پرتقالی بسوی وطن بروند و قابل قبول هم نبود که پادشاه پرتقال بعد از دریافت گزارش گامز دستور بدهد که فرمانده نیروی دریائی اسیران پرتقالی را در هندوستان رها کند و بسا کشتی‌های جنگی و باری به پرتقال مراجعت نمایند.

پس همان بهتر که آنها از راه تجارت پولی بدست بیاورند و اسیران پرتقالی را از قید اسارت آزاد نمایند و آنگاه راه پرتقال را در پیش بگیرند. بعد از این که تصمیم قطعی گرفته شد گامز مجلس مشاوره را ختم کرد و ناخدایان به کشتی‌های خود مراجعت کردند.

همان شب فرمانده نیروی دریائی پرتقال گزارشی مفصل برای پادشاه خود نوشت و تمام وقایع را تا آنجا که وی از آنها اطلاع داشت در آن گزارش گنجانید. روز بعد گامز سریع‌السيرترین کشتی را برای بردن گزارش به پرتقال انتخاب کرد و گزارش را به ناخدای آن سپرد و گفت اول به ساحل شرقی افریقا برود و در آنجا آذوقه و آب کافی بردارد و سپس بدون وقفه عازم پرتقال گردد و بکوشد که از هروسيله که مزید سرعت سیر کشتی میشود استفاده نماید که زودتر به پرتقال برسد و گزارش او را به پادشاه تقدیم نماید و چون سریع‌السيرتر از کشتی او در نیروی دریائی پرتقال نیست لذا بهتر این که خود او جواب پادشاه پرتقال را بیاورد و تا موقعی که او از پرتقال مراجعت نماید، کشتی‌هایی که برای تحصیل ادویه و کالاهای دیگر به جزایر ملوک رفته‌اند مراجعت خواهند کرد و پول فدیه اسیران پرتقالی فراهم خواهد گردید. همان روز فرمانده نیروی دریائی پرتقال نامه‌ای به بابر نوشت و درخواست کرد که وی اجازه بدهد چند نفر از افسران نیروی دریائی به آگره ( پایتخت بعدی بابر) بروند و با او راجع به آزادی اسیران جنگی مذاکره نمایند و بابر جواب مساعد داد و گامز چهار تن از افسران نیروی دریائی را انتخاب کرد و آنها را بسوی آگره فرستاد تا این که راجع به آزادی اسیران بابر مذاکره نمایند.

روزی که هیئت چهار نفری به سوی آگره عزیمت کرد کشتی‌هایی هم که باید به جزایر ملوک بروند براه افتادند و گامز عده‌ای از کشتی‌های جنگی را با آنها فرستاد که

از سفاین بازرگانی حفاظت نمایند و خودگامز در آب‌های مغرب هندوستان ماند تا این که کشتی‌های باری از جزایر ملوک مراجعت نمایند و دستور پادشاه پرتغال برسد. کشتی‌هایی که عازم جزایر ملوک شدند میباید از هندوستان خود را به شرق کشوری که امروز باسم اندونزی خوانده میشود برسانند و گامز می‌دانست که هر گاه اشکالی برای کشتی‌های مذکور پیش نیاید و با کشتی‌های اسپانیا برخورد نکنند قبل از سه ماه مراجعت نخواهند کرد و اگر با کشتی‌های پادشاه اسپانیا برخورد کنند شاید هر گز مراجعت نمایند.

گفتیم که بموجب فتوای پاپ، نیمکره شرقی زمین به پادشاه پرتغال بخشوده شد و نیمکره غربی به پادشاه اسپانیا و پادشاه اسپانیا حق نداشت که در نیمکره شرقی زمین کشتی‌رانی و تجارت کند و بطریق اولی حق نداشت که در نیمکره شرقی زمین ملک داشته باشد و از جزایر خالدا تا گرفته تا کشور کنونی ژاپون ملک پادشاه پرتغال بود و واضح است که کشور کنونی اندونزی هم جزو املاک پادشاه پرتغال محسوب میگردد.

اما بطوری که متذکر شدیم پادشاه اسپانیا که مالک نیمکره غربی زمین بود از راه مغرب هیتی از ملاحان را بریاست یک ملاح لایق و با اراده و بصیر باسم ماژلان به سوی مشرق زمین فرستاد و چون زمین مدور است هیات مزبور که پیوسته بسوی مغرب میرفت عاقبت به مشرق زمین یعنی ملک پادشاه پرتغال رسید.

از آن به بعد اسپانیایی‌ها راه جزایر ادویه یعنی جزایر ملوک را یاد گرفته و بجای این که از راه دور خود را به جزایر ملوک برسانند و زمین را دور برنند از جنوب دماغه امیدواری واقع در جنوب افریقا می‌گذشتند و آنگاه بخط مستقیم بسوی مشرق میرفتند و منطقه عبور آن‌ها منطقه‌ای بود که هرگز یک کشتی پرتغالی از آن عبور نمیکرد.

امروز هم آن منطقه یکی از خلوت‌ترین مناطق اقیانوس‌های زمین است و بندرت کشتی‌ها از آن عبور می‌نمایند و کشتی‌های اسپانیایی بعد از عبور از جنوب دماغه امیدواری بخط مستقیم میرفتند و خود را بکشور اندونزی امروزی میرسانیدند و وقتی بآنجا میرسیدند پنهان شدند و وسط هزارها جزایر اندونزی کاری بود آسان و در قسمتی از جزایر مشرق اندونزی باسم ملوک ادویه غذایی بدست می‌آمد که میدانیم در اروپا بهای گزاف بفروش میرسید و اسپانیایی‌ها وقتی به جزایر ملوک نزدیک میشدند مواظبت می‌کردند هنگامی وارد آن جزایر شوند که کشتی‌های پرتغالی در آن حضور نداشته باشند.

ولی گاهی اتفاق می‌افتاد که با تمام مواظبت‌ها بطور غیر منتظره کشتی‌های اسپانیایی و پرتغالی یکدیگر رامیدیدند و آنوقت بین آنها جنگ در میگرفت و جنگ بین کشتی‌های پرتغالی و اسپانیایی در جزایر ملوک یا سایر قسمت‌های مشرق زمین جنگی بود هولناک



چون اسپانیایی‌ها میکوشیدند که کشتی‌های پرتغالی را به قعر دریا بفرستند تا این که تمام سرنشینان آنها غرق شوند و کسی باقی نماند تا بتواند بدولت پرتغال خبر بدهد که کشتی‌های اسپانیایی را در اندونزی دیده است و پرتغالی‌ها سعی میکردند هر طور شده کشتی‌های اسپانیایی را دستگیر کنند که بتوانند ثابت نمایند آنها وارد جزائر اندونزی و ملوک شده‌اند.

چون اسپانیایی‌ها سعی داشتند که کشتی‌های پرتغالی را غرق و ملاحان آن را معدوم نمایند و پرتغالی‌ها میکوشیدند که کشتی‌های اسپانیایی را اسیر کنند وقتی دودسته کشتی پرتغالی و اسپانیایی بهم میرسیدند بندرت اتفاق میافتاد که اکثر کشتی‌ها غرق نشوند و سرنشینان به قعر آب نروند و چون هر دو ملت غیور بودند و بخصوص افسران دریایی غیور داشتند نمیگریختند و عقب‌نشینی نمی‌کردند و آن قدر ایستادگی مینمودند تا این که نابود شوند یا فاتح.

سکنه جزایر ملوک تا قبل از آغاز شانزدهم میلادی غیر از سوداگران عرب و هندی و مالزی سوداگر دیگر ندیده بودند و آنها به جزایر ملوک میرفتند و ادویه مردم آن جزائر را به قیمت ارزان خریداری مینمودند و به هندوستان و آنگاه به مصر میبردند تا بفروش برسانند و در مصر ادویه خیلی گران نبود اما در کشورهای اروپا گران فروخته میشد و بازرگانان اروپایی به مصر میرفتند و ادویه را خریداری مینمودند و به اروپا میبردند یا این که بازرگانان مصری خود عهده‌دار حمل ادویه به اروپا میشدند.

گامز در آبهای غربی هندوستان بامید بازگشت کشتی‌هایی که رفته بودند از ملوک ادویه بیاورند شکیبائی را پیشه ساخت و هیئت چهار نفری افسران پرتغالی وارد آگره شدند و بحضور بابر رسیدند و راجع به آزادی اسیران پرتغالی صحبت کردند.

بابر گفت او قصد ندارد که اسیران پرتغالی را بیاورد ولی چون کشور او را مورد تهاجم قرار دادند اینک که اسیر شده‌اند باید فدیة پردازند.

اعضای هیئت چهار نفری خواستند بدانند که بابر برای آزاد کردن اسیران پرتغالی چقدر فدیة می‌خواهد و پس از این که مبلغ فدیة را شنیدند تعجب کردند و ندای حیرت برآوردند و گفتند که اسیران نمیتوانند يك چنین پول‌ها را پردازند.

بابر گفت چگونه مردی چون سالرو قادر نیست که این پول را پردازد.

من از سیاه پوستان شنیدم که در افریقا با ضرب و جرح و قتل مبالغ گزاف خیلی بیش از میزان هزینه قشون کشی. از سیاه پوستان پول گرفت و صدها نفر را کشت و ده‌ها هزار تن را در سواحل افریقا آواره کرد تا این که بتواند ثروتی هنگفت بدست بیاورد

و امروز می‌تواند از محل همان ثروت فدیه خود را بپردازد و آزاد گردد و فدیه افسران دیگر را هم باید پادشاه پرتغال که آنها را برای جنگ بکشور من فرستاد تادیه کند و در جنگ فقط فاتح شدن نیست بلکه شکست خوردن راهم باید در نظر گرفت و پادشاه پرتغال میباید پیش‌بینی می‌کرد که اگر شکست بخورد و افسرانش اسیر شوند باید فدیه آنها را برای آزاد شدن بپردازد.

کشتی‌هایی که بدستور گامز راه اندونزی را پیش گرفتند از راه نزدیک و عادی بسوی آن جزایر رفتند چون پرتغالی‌ها از کسی نمی‌ترسیدند تا این که مثل اسپانیایی‌ها برای رفتن به جزایر اندونزی راه دور بپیمایند.

اندونزی در آن موقع از طرف اروپائیان با اسم هند خوانده میشد و تا این‌اواخر یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم موسوم بود به هند هلاند.

گامز کشتی‌های جنگی را که میباید محافظ کاروان کشتی‌های بازرگانی در راه اندونزی باشند تحت فرماندهی افسری گذاشته بود به اسم دون آلفونس که از افسران لایق نیروی دریائی پرتغال محسوب گردید و دون آلفونس موقع رفتن بسوی اندونزی از باد مساعد که از غرب به شرق میوزید استفاده کرد و زود تر از موعد مقرر خود را به جزایر ملوک جزایر ادویه غذائی واقع در مشرق اندونزی رسانید.

پرتغالی‌ها تمام جزایر اندونزی از جمله جزایر ملوک را ملک پادشاه خود میدانستند و بخود اجازه میدادند که در آن جزایر، هر چه می‌خواهند بکنند اما در دو جزیره بزرگ جاوه و سوماترا که جزو جزایر اندونزی است جرئت نداشتند که دست تعدی بسوی مردم دراز نمایند.

چون هر یک از دو جزیره جاوه و سوماترا در آن عصر یک کشور مستقل بود و پادشاه داشت.

در بعضی از جزایر اندونزی هم پرتغالی‌ها از سکنه بومی می‌ترسیدند و میدانستند که هر گاه دست تعدی به مال یا ناموس مردم محلی دراز نمایند کشته خواهند شد. اما در جزایری که نه از پادشاهشان می‌ترسیدند و نه از مردم، هر چه می‌خواستند می‌کردند و در تمام مدتی که در آن جزیره بودند بخرج سکنه محلی زندگی مینمودند و بزور از زندهای مردم متمتع می‌شدند و یکی از علل این که پرتغالی‌ها جزایر اندونزی را زود از دست دادند، رفتار نامناسب آنها با سکنه محلی بود و یکی از جزایر ملوک که ادویه فراوان داشت با اسم هور خوانده میشد و امروز هم اسم جزیره مزبور همان است که بود.

اما در این عصر جزایر ملوک بزرگترین مرکز تولید ادویه غذائی نیست زیرا در

سراسر اندونزی و قسمتی زیاد از جزایر گرم منطقه اقیانوس ساکن انواع ادویه غذایی بدست میآید .

در آن دوره هم در بعضی از جزایر اندونزی ادویه غذایی بود لیکن نه باندازه جزایر ملوک و فلفل سیاه آن قدر در آن جزایر فراوان بود که بطور عادی در زمین انبوه می گردید و پرتقالی ها بدون زحمت، آن را در جوالها میریختند و بکشتی های خود حمل مینمودند و فلفل سیاه که امروز در نظر ما بی قدر و قیمت است در اروپا به قیمت گران فروخته می شد.

وقتی کشتی های دون آلفونس به نزدیکی جزیره هور رسید، دیدبان کشتی او مشاهده کرد که بادبان پانزده کشتی دیده میشود و چند دقیقه دیگر خبر داد که کشتی های مسزبور سفاین اسپانیائی است.

دون آلفونس فرمان صادر کرد که کشتی ها برای جنگ آماده شوند.

افسر پرتقالی می فهمید چون اسپانیائی ها پانزده کشتی دارند و خود را قوی می بینند بعید است که بگریزند و بروند.

آنها هم که صاحب خانه هستند نمیتوانند جای خود را به کشتی های اسپانیائی بدهند و بقول پرتقالی ها خانه را برای دزد بگذارند و بروند پس ناگزیر باید جنگید و کشتی های اسپانیائی را غرق کرد یا وادار به فرار نمود.

اسپانیائی های غیور هم با این که حقی بر جزایر ملوک نداشتند خود را برای جنگ آماده کردند و دو دسته کشتی جنگی و بازرگانی، بسوی هم رفتند و کشتی های جنگی، بعد از این که به تیررس رسیدند شروع به تیراندازی نمودند.

در آن زمان توپ کشتی ها آن قدر قوی نبود که سرنوشت يك جنگ را تعیین نماید و کشتی ها گرچه در حال تیراندازی بهم نزدیک میشدند اما تکلیف جنگ را جنگ تن به تن معلوم می کرد باین ترتیب که کشتی های متخاصم خود را بهم میرسانیدند و بعد از این که بهم رسیدند بوسیله چنگال و قلاب هائی که متصل بزنجیر بود تا با ضربت شمشیر یا تبر پاره نشود، یکدیگر را محکم می گرفتند که هنگام جنگ، از هم دور نشوند و آن کشتی که خود را در معرض مغلوب شدن می بیند نگریزد و سپس جنگجویان طرفین، با شمشیر و نیزه و تبر، از يك کشتی به کشتی دیگر میرفتند و بجان مدافعین می افتادند و اگر مدافعین، مردانی سرسخت بودند مهاجمین را می کشتند و برای این که راه باز شود جسدشان را بدریا می انداختند در غیر اینصورت بدست آنها کشته میشدند و جسدشان از طرف مهاجمین بدریا انداخته میشد.

گاهی يك ناخدای با غیرت وقتی میدید کشتی اش، عنقریب بدست خصم خواهد افتاد مشعلی را بدست میگرفت و بطرف انبار باروت کشتی میدوید و مشعل را در انبار مزبور میانداخت و بر اثر انفجار باروت مهاجم و مدافع و خود او بقتل میرسیدند و بندرت اتفاق میافتاد که بعد از انفجار کشتی سفینه دیگر که متصل بآن است غرق نشود. بطور کلی جنگ های دریائی آن عصر بیرحمانه بود بخصوص موقعی که اسپانیائی ها و پرتغالی ها در اندونزی بجان هم میافتادند.

وقتی کشتی های متخاصمین بهم رسیدند و بوسیله قلاب و چنگک بهم متصل شدند جنگجویان که بعضی از آنها لباس آهنین در برداشتند با شمشیر و تیر و نیزه از يك کشتی به کشتی دیگر پریدند و جنگ تن به تن و بیرحمانه آغاز گردید.

طرفین میدانستند که هیچ يك از آنها بدیگری رحم نمیکنند و اگر پرتغالی ها به اسپانیائی ها تسلیم میشدند بقتل میرسیدند زیرا اسپانیائی ها نمیخواستند شهودی وجود داشته باشند که بعد شهادت بدهند آنها را در اندونزی دیده اند.

اسپانیائی ها هم میدانستند که هر گاه تسلیم پرتغالی ها شوند آنها را در انبارهای کشتی مفید بزنجیر و محبوس خواهند کرد تا این که به پرتقال بیرند و به پادشاه خود نشان بدهند و ثابت شود که اسپانیائی ها برخلاف منشور پاپ که جهان را بین دو پادشاه پرتقال و اسپانیا تقسیم کرد و نصف شرقی دنیا را به پرتقال داد، وارد منطقه تملك پرتغالی ها شده اند و مستوجب اعدام هستند و علاوه بر آن پادشاه اسپانیا باید هر گونه خسارت را که از تجاوز اسپانیائی ها در نیمکره شرقی زمین بر پادشاه پرتقال وارد شده جبران نماید.

اسپانیائی ها فکر میکردند حتی اگر بعد از ورود به پرتقال بخشوده شوند باز محبوس شدن در انبارهای سفاین پرتغالی زیر زنجیر، و مدت چند ماه در آن انبارهای گرم و مرطوب و لزج بسر بردن شکنجه ایست که آنها تاب تحملش را ندارند و همان بهتر که آن قدر مقاومت کنند که تا بکشند یا کشته شوند.

فریاد سلحشوران از هر طرف شنیده میشد و چون آب دریا، دارای خاصیت انتقال صدا میباشد آن فریادها توسعه مییافت و مثل این بود که ده ها هزار جنگجو مشغول فریاد زدن هستند گاهی در وسط فریادها صدائی چون رعد کشتی های دیگر را می لرزانید و مثل این بود که فضا هم میلرزد و آن صدا را انفجار انبار باروت یکی از کشتی ها بوجود می آورد و تمام کسانی که در آن کشتی بودند به قتل میرسیدند و با کشتی به قعر دریا می رفتند.

گاهی هم يك کشتی موفق میشد که کشتی خصم را از پا در آورد و سر نشینان آن را به قتل برساند و چون فراغت حاصل مینمود به راه میافتاد تا به کشتی های دوست که

در مضيقه قرار گرفته اند كمك نماید.

جنگك كه بعد از طلوع روز شروع شده بود تا هنگامی كه قرص خورشید در دریا، بافق مغرب نزدیک گردید ادامه یافت و در آن جنگك طولانی و وحشت انگیز تمام كشتی-های اسپانیائی غرق شد و همه سرنشینان آن در جنگ بقتل رسیدند یا طوری مجروح شدند كه قدرت حرکت نداشتند و عاقبت با كشتی بقر دریا رفتند. از كشتی های پرتقالی فقط يك كشتی جنگی (كشتی جنگی خود دون آلفونس) باقی ماند و چهار كشتی بازرگانی.

وقتی شب آغاز شد آن پنج كشتی پرتقالی بهم نزدیک شدند و بادبان ها را بحال بان در آوردند تا این كه بر اثر حرکت امواج دریا بهم تصادم نمایند و بوسیله قایق از يك كشتی به كشتی دیگر رفتند تا از وضع هموطنان اطلاع حاصل کنند. در هر كشتی عده ای مجروح بود و بعضی از مجروحین نمیتوانستند تكان بخورند و همه دوستان و برخی از آنها خویشاوندان خود را در جنگ آن روز از دست داده بودند.

مجسم کردن وضع آنها، در آن شب، روی امواج دریا مشکل نیست و هر كس میتواند چند لحظه خود را بجای آنها كه بیش از چهار هزار فرسنگ با پرتقال فاصله داشتند فرض نماید تا استنباط کند كه در آن شب وضع روحی آنان چگونه بوده است. معهذا دون آلفونس فرمانده آنها امر كرد كه باید روز بعد، در جزیره هور هر پنج كشتی را پراز ادویه غذایی كنند و به هندوستان مراجعت نمایند و این دستور در نظر همه عادی جلوه كرد.

بحر پیمایان پرتقال و اسپانیا در پایان قرن پانزدهم میلادی و آغاز قرن شانزدهم (همان موقع كه گامز در هندوستان بود) اعصابی از پولاد داشتند و شكیائی آنها از ایوب بیشتر بود و در زندگی آنها، دوچار مرك شدن از وقایع كم اهمیت بشمار می آمد چون برای آنها وقایعی اتفاق می افتاد بدتر و فجیع تر از مرك.

از جمله در مسافرت های طولانی دریائی بعد از این كه خوار بارشان تمام میشد نعلش اموات خود را می خوردند و خوردن اموات در زندگی ملاحان پرتقالی و اسپانیائی يك واقعه منحصر بفرد نبود و بارها اتفاق افتاد كه ملاحان مذکور در مسافرت های طولانی اموات خوردند و برخلاف تصور بعضی از مردم كه تصور میکنند در دریا ماهی فراوان است، و ملاحان می توانند بوسیله صید ماهی ارتزاق كنند، ماهی در وسط دریا نیست و طبق قاعده کلی، ماهی در مناطقی زندگی میکند كه خشکی نزدیک باشد و در وسط دریاها، حتی يك ماهی دیده نمیشود.

باری صبح روز بعد، آن قسمت از سرنشینان آن پنج کشتی که قوه حرکت داشتند شروع بیمارگیری نمودند و مدت چند روز مشغول بارگیری بودند تا این که توانستند انبارهای سفاین را پراز انواع ادویه غذایی کنند و بعد از این که انبارها پراز ادویه شد دون آلفونس فرمان مراجعت را صادر کرد و چون در آن سفر عده‌ای از کشتی‌ها غرق شده بود، دون آلفونس بهر جزیره رسید که می‌توانست آنجا را مورد یغما قرار بدهد فرمان چپاول را صادر کرد تا این که قدری خسارات وارد بر آنها جبران گردد.

در راه بازگشت برای کشتی‌ها واقعه‌ای که قابل ذکر باشد رونداد تا این که به هندوستان رسیدند و دون آلفونس لدی‌الورد نزد گامز رفت و گزارش جنک دریائی نزدیک جزیره هور را باطلاع فرمانده کل نیروی دریائی رسانید.

گامز از دریافت گزارش مزبور خیلی ناراحت شد چون هم عده زیادی از کشتی‌های باری از بین رفته بود و هم چند کشتی جنگی و تنها چیزی که قدری تسلی میداد و میتوانست پادشاه پرتقال را تسکین بدهد این که پرتغالی‌ها توانسته بودند تمام کشتی‌های اسپانیائی را در دریای نزدیک جزیره هور غرق نمایند و حتی يك کشتی اسپانیائی از آن مهلکه جان بدر نبرد.

بعد از این که گزارش دون آلفونس تمام شد گامز گفت هنگامی که او در مسافرت بود جواب پادشاه پرتقال در پاسخ گزارش وی واصل گردید و پادشاه تصمیم او را مبنی بر این که کشتی‌ها برای بارگیری ادویه به جزایر ملوک بروند تصویب نمود و گفت که اسیران پرتغالی را از بابر خریداری و آزاد کند و هرگاه بابر میل داشته باشد، بین او و پادشاه پرتقال پیمان صلح منعقد گردد.

پادشاه پرتقال در نامه خود اصول تعیین صلح بین خود و بابر را هم تعیین کرده بود از این قرار:

۱- بین پادشاه پرتقال و پادشاه هندوستان صلح دائم برقرار بماند.  
 ۲- کشتی‌های طرفین بتوانند آزادانه وارد بنادر یکدیگر شوند تا بار خود را خالی نمایند و بارگیری نمایند و سوداگران طرفین آزادانه، در هر يك از دو کشور مشغول داد و ستد باشند.

۳- در صورتی که ملاحان یا سوداگران یا اتباع دیگری یکی از طرفین، در کشور دیگر مرتکب خلاف شود شخص متخلف در دادگاهی که قاضی آن، از اتباع حکومت متخلف خواهد بود محاکمه خواهد شد و نماینده‌ای از طرف حکومت محلی در آن دادگاه حضور خواهد یافت.

این اولین مرتبه بود که يك حکومت اروپائی قصد داشت پیمانی با يك حکومت

شرقی بیند که در آن روش معروف به کاپیتولاسیون اعمال میگردید و باید اذعان کرد که پادشاه پرتغال سوء نیت نداشت و نمیخواست که کاپی تولاسیون را به بابر تحمیل نماید و او برآستی میخواست که اتباع هندوستان هم در پرتغال در دادگاههای هندی محاکمه شوند.

اما در عمل، پیمان مذکور که بین بابر و پادشاه پرتغال بسته شد به نفع پرتغالیها تمام گردید زیرا پرتغالیها در هندوستان عدهای زیاد ملاح و تاجر و اتباع دیگر داشتند در صورتی که بابر در پرتغال اتباع نداشت و هندیها به پرتغال نمیرفتند.

اگر بابر در پرتغال دارای اتباع هندی بود بوجود آمدن دادگاههایی که بعد موسوم به دادگاههای کنسولی گردید دو طرفی می شد و همان طور که پرتغالیها در هندوستان از طرف دادگاههای پرتغالی مورد محاکمه قرار میگرفتند هندیها هم در پرتغال از طرف دادگاههای هندی محاکمه می شدند لیکن بابر نه در پرتغال اتباع هندی داشت نه کشتیهایی که بتوانند از هندوستان به پرتغال بروند و کالاهای هندی را به مغرب اروپا برسانند.

این نفیسه در زمان سلطنت فرزندان بابر رفع شد و بطوری که در فصول قبل گفتیم بعضی از فرزندان بابر، کشتیهای بزرگ ساختند و نه فقط کشتیهای آنان با سفاین اروپائی برابری میکرد بلکه در کشتیهای هندی ابتکاراتی بکار میرفت که در کشتیهای اروپائی وجود نداشت و لنی در همان موقع که هندوستان دارای کشتیهای بزرگ و مجهز اقیانوس پیمای شد دو حکومت اروپائی جدید وارد منطقه اقیانوس هند گردیدند و آن دو حکومت نه فقط تجارت را از دست بازرگانان و موسسات کشتی رانی هندوستان گرفتند بلکه پرتغال را هم از حوزه اقیانوس هند بیرون کردند و یکی از آن دو حکومت فرانسه بود و دیگری انگلستان.

هر دو دولت چشم به هندوستان دوخته بودند و میخواستند آن را تصرف کنند و هر دو، نیروی دریائی قوی داشتند و هر دو راه تجارت و بحر پیمائی هندوستان را به اروپای غربی بستند و هندوستان دارای کشتیهای اقیانوس پیمای شد اما نتوانست کالاهای محلی را به مغرب اروپا واصل کند و کشتیهای هندوستان فقط در بنادر خاورمیانه و افریقا و دریای سرخ، و بنادر مشرق آسیا آمد و رفت می کردند و بعد از ورود فرانسه و انگلستان به حوزه اقیانوس هند، پرتغال از جرگه تجارت خارجی هندوستان بکلی خارج شد و آنگاه نیمکره شرقی زمین را از دست داد.

تمام قاره افریقا و تمام کشورهای شرق نزدیک و خاورمیانه و تمام کشورهای هندوستان

و بیرمانی و مالزی و اندونزی و چین تا ژاپن بموجب فرمان پاپ مسال پرتقال بود و دول فرانسه و انگلستان بعد از این که بر حوزه اقیانوس هند مسلط شدند پرتقال را از تمام این کشورها یعنی تقریباً نیمی از دنیا محروم کردند.

واضح است که مالکیت پرتقال در نیمکره شرقی زمین اسمی بود نه رسمی و عملی، چون بعضی از کشورهایی که پاپ در مشرق زمین به پرتقال بخشیده بود، حکومت‌های نیرومند داشتند و پرتغالی را راه نمیدادند از جمله کشور ایران که دارای حکومتی نیرومند بود و پرتغالی‌ها هرگز نتوانستند بیش از دوسه موضع واقع در سواحل و جزایر جنوبی ایران بداخل کشور تجاوز کنند و آن دو سه موضع را نیز بعد از چندی از دست دادند.

فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها که قصد تصرف هندوستان را داشتند در حوزه اقیانوس هند بیجان هم افتادند اگر فرانسه دارای زمامداری با لیاقت بود، هندوستان بساحتمال زیاد از طرف فرانسویها اشغال می‌شد و کاری که بعد انگلیسی‌ها کردند فرانسویها بانجام میرسانیدند.

زیرا فرانسه، نیروی دریائی قوی داشت و هم افسران برجسته و دلیر ولی در آن موقع که فرانسه و انگلستان وارد حوزه اقیانوس هند شدند در کشور فرانسه لوئی پانزدهم سلطنت میکرد که کاری جز عیش و شهوترانی نداشت و صدر اعظم فرانسه مدت هفت سال کوشید که پرونده مربوط به هندوستان را مقابل شاه بگشاید و از او کسب تکلیف کند تا این که بدون موافقت و اجازه شاه کاری نکرده باشد و لوئی پانزدهم در تمام آن مدت برای این که نظری به پرونده هندوستان نیندازد دفع الوقت کرد و عاقبت صدر اعظم فرانسه از کار برکنار شد و پرونده هندوستان بنظر شاه نرسید.

لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه در پانزده سال آخر سلطنت خود با این که سالم و قوی بود فقط يك روز آنهم دو ساعت کار کرد و چند پرونده را از نظر گذرانید و از آن پس می‌گفت که در آن روز مثل جدش لوئی چهاردهم کار کرده است.

با این که زمامدار فرانسه مردی چون لوئی پانزدهم بود فرانسویها زودتر از انگلیسی‌ها در هندوستان نیرو پیاده کردند و قسمتی از آن کشور را اشغال نمودند و مدتی هم با تحمل فداکاری آن مناطق را حفظ کردند.

اما لوئی پانزدهم توجهی به هندوستان نکرد و انگلیسی‌ها تصمیم گرفتند که فرانسویها



را از هندوستان بیرون کنند و دریافتند برای این که فرانسه مجبور به ترك هندوستان شود باید رابطه بین فرانسویهای که در هند هستند و کشور فرانسه قطع گردد و فرانسویهای هندوستان نتوانند از فرانسه کمک دریافت کنند.

از آن پس هدف انگلستان در حوزه اقیانوس هند این شد که نگذارد يك كاروان دریائی فرانسوی به هندوستان برسد و هر کشتی فرانسوی را که در اطراف افریقا یا در حوزه اقیانوس هند میدیدند غرق میکردند.

از آن پس در دریاها، جنگ‌های هولناک، بین کشتی‌های جنگی فرانسه و سفایین جنگی انگلستان در میگرفت و طرفین با بیرحمی یکدیگر را نابود میکردند و شرح بعضی از آن جنگ‌ها که بین نیروهای دریائی فرانسه و انگلستان در گرفته از برجسته‌ترین حماسه‌های دریائی جهان است.

جنگ‌های مذکور که تا دوره سلطنت ناپلئون اول امپراتور فرانسه طول کشید و منتهی به جنگ معروف ترافالگار شد، بین فرانسه و انگلستان کینه‌ای بزرگ بوجود آورد و انگلستان در جنگ دریائی ترافالگار در سال ۱۸۰۵ میلادی بفرماندهی نلسون دریا سالار واحدالعین و واحدالید خود طوری کمر نیروی دریائی فرانسه را شکست که دیگر نیروی دریائی فرانسه کمر راست نکرد و هنوز هم نیروی دریائی فرانسه کمر راست نکرده است.

حکومت فرانسه حتی بعد از جنگ دریائی ترافالگار از فکر تصرف هندوستان بیرون نرفت و ناپلئون امپراتور فرانسه، که میدانست دیگر نمیتواند از راه دریا، به هندوستان برود تصمیم گرفت که از راه خشکی هندوستان را اشغال نماید و ایجاد روابط دوستانه با دولت ایران فقط برای این بود که ناپلئون بتواند از راه ایران به هندوستان برود و آنجا را تصرف کند که آنهم بر اثر هوشیاری انگلستان از يك طرف و افول ستاره اقبال ناپلئون از طرف دیگر، میسر نشد.

بطور کلی در نیمه سلطنت لوئی شانزدهم آخرین پادشاه فرانسه قبل از انقلاب آن کشور، انگلیسی‌ها نتوانستند فرانسویها را بکلی از هندوستان خارج نمایند.

از آن پس در هندوستان بین حکومت انگلستان و سلاطین محلی پیمان‌هایی از نوع پیمانی که پادشاه پرتغال با بابر منعقد کرد بسته شد.

در آن پیمان‌ها، حق قضاوت کنسولی به انگلیسی‌ها داده می‌شد بدون این که حق مزبور به هندیها داده شود. این موضوع يك علت داشت و آن این بود که پیمانها از طرف حکومت انگلستان با سلاطین محلی بسته نمیشد. بلکه آن پیمان‌ها را کمپانی هندوستان با

سلاطین محلی منعقد می‌کرد و کمپانی هندوستان گرچه نماینده دولت انگلستان در هندوستان بود اما اجازه نداشت که در دادگستری انگلستان مداخله نماید. دادن قضاوت کنسولی به حکومت‌های محلی هندوستان در انگلستان مستلزم این بود که در دادگستری انگلستان مداخله شود یعنی تغییری در روش دادگستری انگلستان بدهند و آن تغییر با شعائر دادگستری انگلستان مغایرت داشت و در انگلستان مسئله دادگستری موضوعی است با اهمیت که نمیتوان بسهولة آن را تغییر داد.

رابطه کمپانی هندوستان را که نماینده حکومت انگلستان در هندوستان بود با حکومت‌های محلی، آن پیمان‌ها تعیین می‌کردند و آن وضع تا سال ۱۸۵۷ میلادی ادامه داشت.

در آن سال در هندوستان سپاهیان هندی که در خدمت کمپانی هند بودند بمناسبت این که گفته شد انگلیسی‌ها فشنگ‌ها را با پیه خوک چرب می‌کنند شوریدند و در بعضی از ایالات هندوستان عده‌ای کثیر از انگلیسی‌ها را کشتند.

بعد از آن شورش، که در تاریخ انگلستان موسوم به شورش سپاهی است، کمپانی هند منحل شد و دولت انگلستان خود بطور مستقیم زمام امور هندوستان را در دست گرفت و ویکتوریا ملکه انگلستان در هندوستان تاجگذاری نمود و عنوان امپراتریس هندوستان را پیدا کرد.

از آن تاریخ تا سال ۱۹۴۷ میلادی یعنی مدت نود سال هندوستان مستعمره دولت انگلستان بود و بطور مستقیم از طرف آن حکومت اداره می‌شد و چون هندوستان بطور مستقیم از طرف انگلستان اداره می‌شد دیگر کاپی‌تولاسیون و قضاوت کنسولی در آن کشور معنی نداشت و قضات انگلیسی در داده‌گاه‌های هندوستان قضاوت می‌کردند و در مورد انگلیسی و هندی رای میدادند و با این که وطن پرستان و استقلال طلبان هندی از انگلیسی‌ها متنفر بودند (جج)‌ها یعنی قضات انگلیسی در هندوستان احترام داشتند و هرگز حق هندی را به نفع يك انگلیسی زیر پا نمی‌گذاشتند و يك هندی متظلم وقتی برای شکایت از يك انگلیسی بدادگاه میرفت میدانست که قاضی انگلیسی به نفع او رای خواهد داد و سیستمی که امروز در دادگستری هندوستان دیده میشود همان سیستم است که انگلیسی‌ها بوجود آوردند و عده‌ای از رجال هندوستان هردنی بودند که در دادگاه‌های انگلیسی سمت وکالت دعاوی را داشتند.

از سال ۱۹۴۷ میلادی هندوستان منقسم بدو کشور گردید و هر دو کشور مستقل شدند

و دارای دادگستری مستقل هستند و دیگر در آن دو کشور تضاد کنسولی وجود ندارد و اتباع انگلستان و سایر اتباع بیگانه در دادگاه‌های محلی محاکمه می‌شوند.

رسم کاپی تولاسیون که پادشاه پرتغال در هندوستان برقرار کرد خیلی به نفع پرتغالی‌ها و به ضرر هندیها تمام شد و سوداگران و ملاحان پرتغالی حق هندیها را می‌خورند و آنها شکایت می‌کردند و آن شکایت بدادگاهی که قاضی آن پرتغالی بود محول می‌گردید و آن قاضی بسود هموطن خود رای میداد و حق هندی را زیر پا می‌گذاشت و این رسم تاروژی که پرتغالی‌ها در هندوستان بسر می‌بردند باقی بود.

باری گامز، فدیه اسیران پرتغالی را پرداخت و آنها آزاد شدند و مجاز گردیدند بوطن خود برگردند و بعد از این که اسیران آزاد گردیدند گامز بنام پادشاه پرتغال بسا بابر پیمان مودت و صلح بست و از آن پس روابط پرتغالی‌ها و هندیها دوستانه گردید، و طرفین متوجه شدند که هرگاه دوستانه زندگی کنند بیشتر از یکدیگر استفاده خواهند کرد.

پرتغالی‌ها خواهان کالاهای هندوستان و سایر کشورهای شرق بودند ولی نه برای اینکه به مصرف صنعتی برسند چون گفتیم که هنوز در مغرب زمین، صنایع جدید، بوجود نیامده بود تا این که کارخانه‌ها احتیاج بمواد خام مشرق زمین داشته باشند و آنچه پرتغالی‌ها خریداری می‌کردند و به اروپا می‌بردند، برای مردم اروپا در آن دوره جزو کالاهای تجملی بود و از آن استفاده اقتصادی نمی‌کردند.

حتی ادویه جزایر ملوک نیز در اروپا جزو کالاهای تجملی محسوب می‌گردید و لذا بازرگانی پرتغالی‌ها با هندیها در دوره بابر از حدودی معین تجاوز نمی‌کرد. معهذنا نسبت بگذشته وسعت بهم رسانید و بابر هم از صنایع پرتغال استفاده کرد و از صنعتگران پرتغالی دعوت نمود به هندوستان بیایند و برای او کشتی و توپ و شمشال بسازند و چون مناسبات بابر با پادشاه ایران شاه طهماسب خیلی خوب بود پیشنهاد کرد که عده‌ای از صنعتگران پرتغالی را بایران بفرستد تا این که برای ایرانیان کشتی و توپ بسازند.

شاه طهماسب نسبت بامر کشتی سازی علاقه نداشت مگر در دریای مازندران برای جلوگیری از دزدان دریائی که هر وقت میتوانستند بسواحل ایران دستبرد میزدند و اموال مردم را بتاراج میبردند و هر کس مقاومت می‌کرد می‌کشتند و نوامیس مردم را می‌بردند. توپ سازهای پرتغالی مورد توجه شاه طهماسب قرار نگرفتند چون در آن موقع

چند تن از استادان توپ ساز مجاری در ایران کار می کردند و برای ایرانیان توپ می ساختند و علت انتخاب توپ سازهای مجاری برای خدمت در ایران آن بود که در آن عصر، استادان توپ ساز مجاری را بهترین استاد در آن صنعت میدانستند و حکومت عثمانی هم که در آن عصر از لحاظ استفاده از توپ سرآمد حکومت های دیگر بود برای ساختن توپ از استادان مجاری استفاده می نمود و در عصر شاه طهماسب در ایران توپهای خوب ساخته شد و بعدها خود ایرانیان در صنعت توپ سازی مهارت پیدا کردند و بر اثر تجربه دانستند که آلیاژ توپ را چگونه ذوب کنند و بچه ترتیب توپ بریزند. از آن بعد در دوره فرزندان بابر صنایع مغرب زمین در هندوستان توسعه پیدا کرد بخصوص این که پارسیان هندوستان یعنی پیروان مذهب زردشتی از پیشقدمان داخل کردن صنایع مغرب زمین به هندوستان شدند و فرزندان بابر هم که متوجه شده بودند که پارسیان هندوستان علاقه دارند صنایع دنیای غرب را وارد آن کشور نمایند تا روزی که سلطنت می کردند آنها را تقویت مینمودند.

بر اثر مجاهدات فرزندان بابر در هندوستان و مساعی سلاطین صفویه در ایران، صنایع در هر دو کشور روبه توسعه گذاشت و در آغاز قرن هیجدهم میلادی سطح صنایع در مشرق زمین یعنی هندوستان و ایران، مساوی بود با سطح صنایع در غرب و غریبان از حیث صنعت برهندها و ایرانیان برتری نداشتند.

ولی بعد از این که پای دول مغرب زمین بعد از پرتغال به هندوستان باز شد آن وضع تغییر کرد.

دول مغرب زمین نمیخواستند که صنایع جدید در هندوستان بوجود آید چون اگر صنایع نوین اروپا در آن کشور بوجود می آمد. مصنوعات مغرب زمین در هندوستان به فروش نمیرفت و از آن بعد مغرب زمین هندوستان را فقط برای این میخواست که منبع مواد خام برای صنایع جدیدش باشد و هندها مواد خام تولید کنند و بیهای ارزان بفروشند تا این که چرخ های صنعتی مغرب زمین پیوسته گردش کند.

بعد از این که هندوستان منبع تولید مواد خام برای صنایع مغرب زمین گردید تجارت خارجی آن کشور توسعه یافت و کشتی هایی که از هندوستان با اروپا میرفت و از آنجا مصنوعات اروپا را به هندوستان میبرد مانند دانه های تسبیح، پشت سرهم حرکت مینمود و بقدری کشتی ها بهم نزدیک بودند که اگر از يك خط حرکت می کردند و یکی از آنها غرق میشد آنهایی که در آب افتاده بودند از طرف کشتی های دیگر که از عقب یا از جلو

میآمدند نجات مییافتند ولی آن تجارت وسیع برای مردم هند باستانی محدودی که توانگر می شدند فایده نداشت و هندیها و بخصوص طبقه کشاورز آن ملت که برای صنایع مغرب زمین مواد خام فراهم میکردند فقیرتر میشدند و این بحثی است که دنبال نمیکنیم چون خارج از حدود سرگذشت ما میباشد.

## فصل پنجاه و یکم

# بابر زندگی را بدرود گفت

بابر در زمان حیات شاه اسماعیل صفوی میخواست او را ببیند اما موفق بدیدارش نشد و شاه اسماعیل جوان مرد و دو دوره‌ای که دنباله وقایع مارا بآن کشانیده ، سنوات آخر عمر با برمیباشد پادشاه هندوستان که موفق بدیدن شاه اسماعیل نشد میخواست پرسش شاه طهماسب پادشاه ایران را ببیند خاصه آنکه شاه طهماسب، خیلی نسبت به بابر ابراز دوستی کرد و دیدیم که در دو قحطی هندوستان، با فرستادن خواربار کمک موثر به از بین بردن قحطی نمود.

بابر بچند منظور میخواست به ایران نزد شاه طهماسب برود یکی این که از مساعدت های او حضوری و شفاهی تشکر نماید دوم این که اصفهان را ببیند چون در تمام قلمرو فارسی زبان معروف بود که اصفهان نصف جهان است و اگر در نظر بگیریم که اصفهان بر اثر محاصره افغانها در پایان دوره صفویه ویران شد ، معهذاتنوز ابنیه زیبای آن ، معرفیت دارد باید قبول کرد که شهرت اصفهان در آن عصر، بدون پایه نبوده است و از این دو گذشته بابر بمناسبت علاقه‌ای که بزبان فارسی داشت میخواست بایران برود و کشوری را که مهد زبان فارسی بود ببیند.

بابر نامه‌ای به شاه طهماسب نوشت که مضمون آن بعد از حذف القاب و عناوینی که در آن دوره در نامه‌ها نوشته میشد از این قرار است:

« امروز، گشایشی حاصل شده و دیگر مشکلات سماوی و ارضی مرا دوچار مضیقه

نمیکنند و بحمدالله در هندوستان ارزاق فراوان است و دشمن بیگانه نایاب، و چون از زمان جوانی تا امروز چه در دوره سلطنت والدخلد آشیان شما و چه اکنون، آرزوی مسافرت بایران را داشته‌ام باین وسیله زحمت میدهم و کسب اجازه میکنم که آیا برای زیارت جمال خورشید مثال آن مرشد بزرگ و کامل و در درجه دوم برای مشاهده شهر زیبای اصفهان و سایر بلاد ایران میتوانم بکشور شما سفرکنم یا نه و در صورتی که خاطر مرشد کامل با صدور اجازه موافق است به کاتبان آستان ملائک پاسبان دستور بدهند که جواب مقضی بنویسند.»

شاه طهماسب در جواب بابر، نامه‌ای مقرون به محبت نوشت و در آن نامه گفت روزی که آن برادر عزیزتر از جان کشور ایران و شهر اصفهان را بقدم خود مزین نماید برای او سعادت بخش‌ترین ایام زندگی خواهد بود و هر موقع که آن برادر عزیز اراده کند که بایران بیاید من و تمام اتباعم برای پذیرائی آماده هستیم.

شاه طهماسب در نامه خود نوشت فقط يك خواهش از آن برادر عزیز دارم و آن این که موقع رسیدن خود را به مرز ایران تعیین نماید تا این که برادرم با وسائل پذیرائی در مرز حضور داشته باشد و شاه طهماسب میخواست برادر خود را که بعد از او ارشد برادران بود (شاه طهماسب سه برادر داشت) با عده‌ای از خدمه و سربازان و وسائل کافی پذیرائی به مرز ایران بفرستد و آنها با احترام و تجلیل سلطنتی بابر را وارد اصفهان کنند.

بابر بعد از این که نامه شاه طهماسب را که در واقع دعوت نامه بود دریافت کرد با درباریان خود مشورت نمود که از چه راه بایران برود و بعضی از آنها گفتند بهترین است که از راه قندهار و هرات و خراسان بسوی اصفهان برود و بابر آن راه را نپسندید. بعضی گفتند که بهتر آن است بابر از راه دریا خود را به بندر گومبرون (بندر عباس امروزی) برساند و در آنجا از کشتی پیاده شود و سپس از راه خشکی عازم اصفهان گردد.

پادشاه هندوستان آن راه را هم مورد تصویب قرار نداد و گفت بعد از این که در بندر گومبرون از کشتی پیاده شدیم وارد صحرائی وسیع خواهیم شد که آب ندارد و بی آبی سبب هلاکت ما میشود.

عاقبت پادشاه هندوستان چنین صلاح دانست که بعد از حرکت از دهلی راه بلوچستان را پیش بگیرند و خود را به سیستان برسانند و سپس از سیستان عازم خراسان شوند و بعد راه اصفهان را پیش بگیرند.

راهی که بابر انتخاب کرد راهی بود که در آن، آب بمقدار کافی به دست می‌آمد و بابر می‌توانست بعد از ورود به سیستان مستقیم، بسوی اصفهان حرکت کند و خود را به پایتخت ایران برساند و راهی که بابر می‌توانست پیش بگیرد تقریباً همان راه بود که امیر شیردم و نوکرش علی برای رفتن باصفهان پیش گرفتند با این تفاوت که آنها از طبرس براه افتادند و بابر می‌باید از سیستان براه بیفتد و قسمت اول دوراه فرق می‌کرد ولی بعد از این که بابر قدری پیش میرفت وارد راهی می‌گردید که امیر شیردم و نوکرش را باصفهان رسانید.

آن راه بین سیستان و اصفهان نزدیک بود ولی می‌باید مسافر زبده، یا يك كاروان شتر از آن عبور کند نه موکب پادشاه هندوستان چون در آن راه آب برای رفع عطش هزارها اسب و استر یافت نمیشد.

بابر که در زمان حیات امیر شیردم مشخصات بیابان مرکزی ایران را از او شنیده بود میدانست که او نمیتواند با ملازمان خویش از راه بیابان مرکزی ایران خود را باصفهان برساند ولی راهی که از سیستان منتهی به مشهد میشود راهی است که از لحاظ آب درخور اعتماد است و در تمام قسمت‌های آن آب وجود دارد.

علاوه بر آن که در آن راه آب وجود داشت راه پیمائی در آن آسان بود. چون شاه طهماسب بین مشهد و سیستان يك جاده عریض بوجود آورده بود و نه فقط کاروان‌ها می‌توانستند از آن عبور کنند بلکه ارابه‌ها نیز بدون اشکال از آن راه می‌گذشتند در صورتی که عبور از کور راه‌های صحرای مرکزی ایران دشوار بود و بسیار اتفاق می‌افتاد که مسافرین بیابان‌های مرکزی، راه را گم می‌کردند و در زمستان از گرسنگی و برودت و تابستان از گرما و تشنگی می‌مردند.

بابر کسانی را که باید با او به ایران سفر کنند انتخاب کرد و هدایائی را که باید برای پادشاه ایران ببرد تهیه نمود و آنگاه نامه‌ای بشاه طهماسب نوشت و تاریخ ورود تقریبی خود را به سیستان تعیین کرد و گفت بچه علت سیستان را انتخاب کرده و قصد دارد که بعد از ورود بآنجا راه مشهد را پیش بگیرد و آنگاه از راه ری خود را به اصفهان برساند و با این که بروایتی در آن موقع شاه طهماسب، اطراف شهر کنونی تهران يك حصار با یکصد و چهارده برج ساخته بود خارجیان هنوز عادت نکرده بودند که تهران را بشناسند



و منطقه آن شهر را با اسم قدیم آن «ری» می خواندند.<sup>۱</sup> وقتی نامه بابر به شاه طهماسب رسید برادرش را مامور پذیرائی و میهمانداری از بابر نمود و برادر شاه طهماسب راه سیستان را پیش گرفت و تمام وسائل پذیرائی و راحتی را در حدود آنچه در آن عصر امکان داشت در سیستان و در راه فیما بین سیستان و مشهد و مشهد و تهران و تهران و اصفهان فراهم کرد. روسای قبایل خراسان و سیستان وقتی شنیدند که بابر قصد دارد بایران بیاید و میهمان شاه طهماسب خواهد بود خود را برای خدمتگزاری و پذیرائی آماده نمودند. چهار هزار سوار از کسانی که میباید از بابر پذیرائی کنند و او را تا اصفهان همراهی نمایند در سیستان بفرماندهی برادر شاه طهماسب متمرکز گردیدند و در تاریخی که بابر باید بیاید انتظار ورودش را می کشیدند ولی بابر در آن تاریخ نیامد. علت عدم ورود بابر به سیستان این بود که در همان موقع که پادشاه هندوستان می خواست از دهلی حرکت کند و راه ایران را پیش نگیرد بیماری مزمن وی که در فصول گذشته بدان اشاره کردیم عود کرد.

بیماری بابر مرضی بود که اطبای ایران و هندوستان آن را دل درد کهنه می خواندند و امروز این بیماری را آپاندیسیت می خوانیم.

در ازمنه قدیم هنگامی که در ایران بیمارستان های بزرگ وجود داشت و گندی شاپور دانشگاه طبی بود اطبای ایرانی میدانستند که مرض آپاندیسیت کدام است و حتی ابن سینا طبیب معروف ایرانی بوجود روده زائد موسوم به آپاندیس که تولید مرض آپاندیسیت میکند پی برده بود ولی بعد، اطبای شرق، تعلیم ابن سینا را از خاطر بردند یا این که متوجه نشدند که مرض ناشی از روده زائد همان است که آنها نامش را دل درد کهنه گذاشته اند. مرض دل درد کهنه را اطبای ایران و هندوستان ناشی از رطوبت هوا میدانستند و برای این که از بین برود دواهایی تجویز میکردند که رطوبت گرم را از بین میبرد از قبیل عرق بید - عرق نعنا - عرق بیدمشک - و گاهی از اوقات هم که درد شدت میکرد بمریض تریاک میخورانیدند و سکر تریاک درد مرض مزمن آپاندیسیت را تخفیف میداد.

۱ - شاه طهماسب اولین مرتبه که به تهران رسید در فصل پائیز وارد پایتخت کنونی ایران شد و چون هوای تهران در فصل پائیز مطلوب است شاه طهماسب ب فکر افتاد که طهران را پایتخت خود کند و امر کرد که اطراف تهران حصار بسازند و یکصد و چهارده برج در آن بنا کنند و بعد از این که حصار تهران خاتمه یافت شاه طهماسب سفری دیگر به تهران کرد و این بار در فصل تابستان وارد تهران گردید و طوری از گرمای آنجا معذب شد که از پایتخت کردن آن شهر منصرف گردید و قزوین را پایتخت خود کرد - مترجم

وقتی درد آپاندیسیت بابر عود کرد پزشکان داروهای فوق را تجویز کردند و چون درد آرام نمی شد گفتند که پادشاه هندوستان باید تریاک بخورد.

بعد از این که بابر تریاک را که در گذشته در شرق داروی بعضی از دردها بود خورد بر اثر سکر افیون، آرام گرفت و توانست بخوابد ولی پس از این که از خواب برخاست باز احساس درد کرد و برای مرتبه دیگر از طرف اطباء تریاک تجویز شد. از آن ببعدها بابر این شد که در هر شبانه روز، دو مرتبه تریاک بخورد تا این که بتواند استراحت کند.

طولی نکشید که پادشاه هندوستان از مرض آپاندیسیت معتاد به تریاک گردید و مرض دل درد کهنه بقول اطبای آن دوره از بین نرفت و آفت اعتیاد به تریاک هم مزید بر علت گردید.

چون تریاک بعد از این که جزو عادت شد مقداری زیاد از اثر خود را از دست میدهد دیگر بابر مثل گذشته، در اثر سکر تریاک تسکین نمی یافت و مجبور بود که بر مقدار تریاک بیفزاید تا این که بتواند آرام بگیرد.

یکی از مرتاضان هندوستان بعد از این که شنید که بابر مبتلا به دل درد کهنه گردیده داوطلب شد که برای بابر معجونی فراهم نماید که دردش را علاج کند و چند روز بعد از آن، مرتاض مزبور یک ماده سیاه رنگ و غلیظ را که در یک قوطی کوچک جا داده بود برای پادشاه هندوستان آورد.

پزشکان قبل از این که داروی مذکور را به بابر بخوراند درصدد برآمدند که از مرتاض تحقیق کنند که ترکیبات داروی او چیست؟

مرتاض گفت که داروی او از ۹ قلم دوا ترکیب گردیده که یکی از آنها زهر مار بمقدار کم و دیگری مومیائی است و هفت ادویه غذایی هم در آن است که عبارت میباشد از زنجبیل - دارچین - هل - جوز هندی - کاری - فلفل - زردچوبه .

پزشکان هندوستان چون شنیدند که در داروی مزبور از زهر مار هم وجود دارد ترسیدند که آن را به بابر بخوراند ولی مرتاض آنها را مطمئن کرد که اگر داروی مزبور به پادشاه هندوستان خورانیده شود مفید واقع خواهد گردید.

اطباء موافقت کردند که بابر از آن دارو تناول کند اما دواي مرتاض هندی نه فقط اثر مفید در مرض پادشاه هندوستان نکرد بلکه مرض را شدیدتر نمود و اطباء گفتند که شدت مرض بابر ناشی از زهر مار است که در معجون مرد مرتاض وجود داشت.

امروز ما میدانیم که مقداری کم از زهر مار کشنده نیست بخصوص اگر خورده شود

و خطر زهر مار، بیشتر در تزریق است و نیش بعضی از مارها از این جهت کشنده می باشد که زهر را مستقیم وارد خون مینماید.

علت شدت مرض بابر-سیر عادی بیماری بود و مرض بابر بدین مناسب شدید شد که آپاندیسیت مزمن بعد از این که مدتی بدون مداوا ماند، شدت مییابد و مرض را بی تاب میکند.

اطباء که از سیر مرض آپاندیسیت بدون اطلاع بودند و نمیتوانستند مریض دل دزد-کهنه بابر را مداوا نمایند معجون مرد مرتاض را علت تشدید مرض دانستند و بعضی گفتند که باید آن مرتاض را بقتل رسانید ولی خود بابر گفت که آن مرد گناه ندارد و داروی او مرض را شدید نکرده بلکه وخیم شدن بیماری بطوری که من خود در میابم يك واقعه عادی است و هر گاه من آن معجون سیاه رنگ را هم نمیخوردم بیماری ام شدت میکرد و به مرد مرتاض کاری نداشته باشید.

حال پادشاه هندوستان بدتر شد و تب شدید بر او مستولی گردید و اطباء که مرض دل درد کهنه بابر را ناشی از رطوبت میدانستند گفتند که تب او ناشی از گرمی می باشد و نمیتوانستند توضیح بدهند چگونه دل درد کهنه که از رطوبت ناشی میشود تولید تبی مینماید که ناشی از گرمی است.

امروز ما از روی معیارهای طبی جدید میتوانیم بفهمیم که بابر با قرب احتمال مبتلا به مرض (پری - تونیت) شده بود.<sup>۱</sup>

میدانیم که داخل شکم یعنی محفظه ای که معده و امعاء در آن است نه فقط از تمیز-ترین نقاط بدن ما بلکه از تمیزترین نقاط کره خاک می باشد. و در زبان طبی آن را پری-تونوم میخوانند و در داخل شکم یعنی محفظه ای که معده و امعاء در آن است حتی يك میکروب وجود ندارد در صورتی که در سایر قسمت های بدن میکروب های فراوان هست و دانشمندان داخل شکم را از لحاظ تمیز بودن و فقدان میکروب تقریباً بفضای بین الكواکب شبیه کرده اند یعنی در آنجا که برودت درجه صفر مطلق حکفرماست و در نتیجه میکروب و ویروس نمیتوانند در آنجا نشو و نما کنند.

وقتی مرض آپاندیسیت مزمن معالجه نشد گاهی روده زیادی پاره میشود و محتوی آن که دارای میکروب های خطرناک است وارد شکم یعنی پری تونوم میگردد و مرض پری-تونیت که يك مرض عفونی و خیم است تولید می شود .

۱- جدار داخلی شکم از روپوشی مستور شده که نام لاتینی آن (پری - تونوم) است و در زبان فارسی آن را روپوش (صفاق) میخوانند و هر گاه در صفاق بر اثر پاره شدن محفظه روده زائد (آپاندیس) بیماری عفونی تولید شود آن بیماری در پزشکی موسوم به پری تونیت می باشد - مترجم

چون تب شدید بر بابر مستولی شده بود و تا هنگام مرگ آن تب قطع نشد و مرض دل درد کهنه هم مرضی است که امروز موسوم به آپاندیسیت می باشد میتوان گفت که با احتمال زیاد بابر مبتلا به مرض پری تونیت گردید و مرتاضی که برای او دارو تهیه کرد گناهکار نبود و بابر اگر آن دارو را نمی خورد باز امکان داشت که مبتلا به مرض پری تونیت گردد. بابر بر اثر مرض مزمن آپاندیسیت ضعیف شده بود و بعد از این که تب بر او مستولی شد سرعت قوایش بد تحلیل رفت و از روز چهارم بعد از آغاز تب دیگر اطرافیان رانمی شناخت تا این که روز بعد زندگی را بدرود گفت.

سال مرگ بابر سال ۹۳۷ هجری قمری مطابق با ۱۵۳۰ میلادی است و در شهر اکره از بلاد معروف هندوستان زندگی را بدرود گفت و هنگام مرگ بروایتی چهل و نه سال از عمرش میگذشت و بعد از او پسرش همایون جانشین پدر گردید .

بابر در آغاز جوانی بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد دارای زندگی غیر منظم بود ولی بعد از این که دوره عنفوان جوانی اش گذشت و متاهل گردید مردی متین و عاقل شد و سلسله سلاطین مغول هندوستان را بنیان گذاشت.

بابر از سلاطین روش فکر مشرق است و مثل تمام زمامداران با استعداد میتواند آینده را پیش بینی کند و اگر عیبش کفاف میکرد یحتمل دست بکارهای بزرگ ترمیزد. بابر با این که در دوره سلطنت چه در فرغانه چه در افغانستان و چه در هندوستان بقول خود او گرفتار بلاهای ارضی و سماوی بوده توانست برای آبادی هندوستان قدمهای بزرگ بردارد و اختلاف هندو و مسلمان را در آن کشور وسیع براندازد و زبان فارسی را در هندوستان توسعه بدهد.

کتابخانه ای که او در هندوستان دایر کرد مرکز علمی آینده آن کشور شد و فرزندان او که بعد از وی در هندوستان سلطنت کردند و ما اسامی بعضی از آنها را گفتیم و بکارهای بزرگشان اشاره نمودیم توانستند برای پیشرفت هندوستان در حوزه ای که قلمرو سلطنت آنها بود قدمهای بزرگ بردارند. چون همان طور که در زمان حیات بابر هندوستان هرگز بطور کامل تحت سلطه آن پادشاه قرار نگرفت در دوره فرزندان او نیز هرگز سراسر هندوستان مطیع حکومت سلاطین مغول هندوستان نشد و پیوسته در آن سرزمین عده ای از سلاطین در کشورهای بالنسبه بزرگ یا کوچک سلطنت داشتند و این وضع در دوره اشغال هندوستان از طرف انگلستان هم ادامه داشت و فقط از سال ۱۹۴۷ میلادی که هندوستان بدو کشور هندوستان و پاکستان تقسیم گردید، سلطنت های مستقل بتدریج از بین رفت ولی هنوز در دامنه کوه هیمالیا دو کشور مستقل وجود دارد که دارای سلاطین محلی است.

در زندگی سیاسی بابر يك واقعه کمیاب دیده میشود و آن این که وی پادشاهی بود

که از کشورش رانده شد معه‌ذا توانست در کشورهای دیگر چون افغانستان کنونی و هندوستان سلطنت نماید.

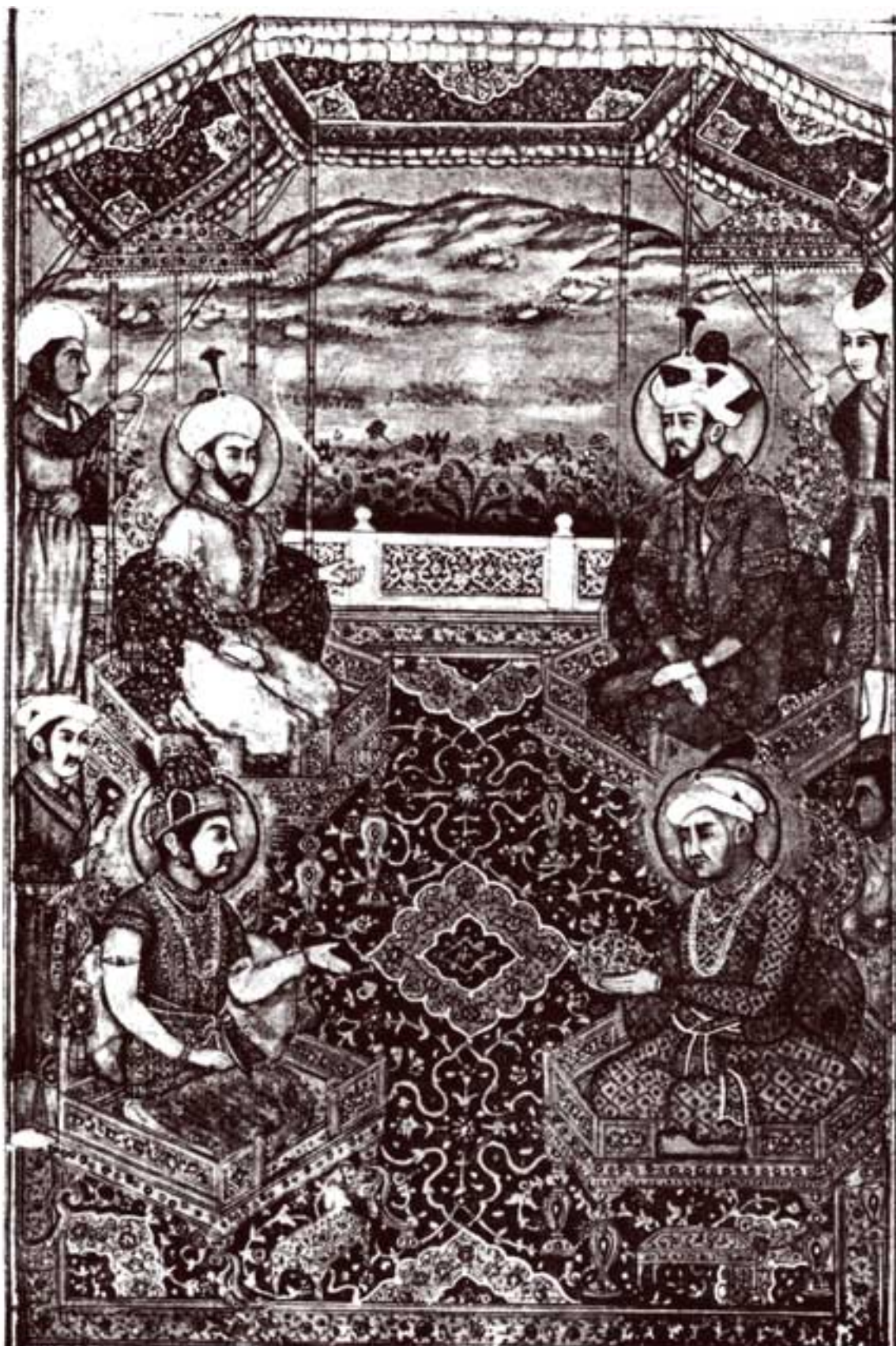
بابر از لحاظ روحی مردی بود مبتدل و تمام صفاتی را که باید يك فرماندار داشته باشد داشت بدون این که در او، يك صفت طوری بدرجه غلو برسد که صفات دیگر را از بین ببرد و هرگز فرمان قتل يك محکوم را صادر نمیکرد مگر این که راهی برای تخفیف مجازات وی وجود نمیداشت.

بابر وقتی وارد هندوستان شد نه فقط اجنبی بود بلکه کیش هندوان را نداشت معه‌ذا بر اثر این که توانست عدالت را در هندوستان برقرار کند هندوان سلطنتش را پذیرفتند و در جنگ‌ها وارد قشونش میشدند و بمیدان جنگ میرفتند و به کمکش می‌جنگیدند. امروز هم بابر در هندوستان بین مسلمین و هندوان نيك نام میباشد .

پایان



این نابلوی نقاشی بعد از مرگ بابر بر طبق قسمتی از کتاب (وقایع بامری) ترسیم گردیده و (بابر) را در باغ او در کابل در خالی کنه عده‌ای را پذیرفته است نشان میدهد

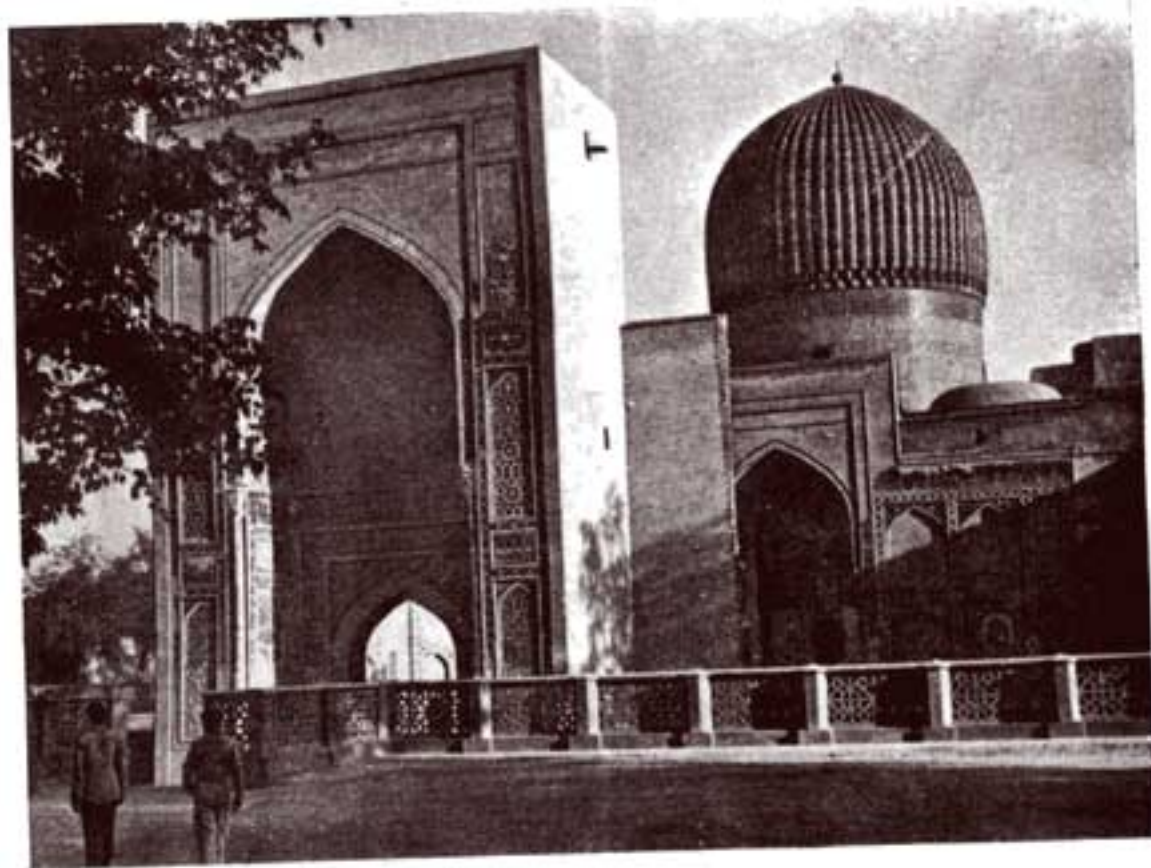


این يك تابلوی نقاشی است که از کتاب (شاه جهان نامد) اقتباس شده و در بالا در طرف راست (بایر) و مقابل او (همایون) پسرش دانشان میدهد و دو نفر که در پائین تابلو مشاهده می شوند در طرف راست (اکبر) و در طرف چپ (جهانگیر) هستند که نوه های بایر بشمار می آیند (نوه های بایر در دوره او نبودند و پس از وی در سلسله مراتب زمامداری بسطنت رسیدند).

این تصویر (تیمور لنگ) جد  
 بابر است که يك نقاش که  
 نامش ذکر نشده تقریباً دو  
 قرن قبل از این در دهلی روی  
 عاج ترسیم کرده است



(کورامیر) یعنی قبر (تیمور  
 لنگ) جد بابر در سمرقند  
 این ساختمان است و سمرقند  
 پایتخت تیمور لنگ بود و در  
 دوره زمامداری (بابر) هم  
 مدتی کوتاه پایتخت بوده  
 است .







این تصاویر قسمتی از ساز و برگ جنگی (بایر) و سرداران و سربازان او در پیکارها می باشد .

این قبر (بایر) در باغ موسوم به (قدمگاه) در کابل است و بایر به باغ قدمگاه علاقه داشت و ساختمان این قبر را شاه جهان از نواده های بایر بنیاد نهاد.



تصویر مینیاتور (بابر) که  
درس‌سی و پنج سالگی از او  
ترسیم شده است



یکی از دشت‌های فرغانه که  
امروز جزو جمهوری  
اوزبکستان شوروی است و  
فرغانه زادگاه (بابر) است.





این تصویر یکی از تابلوهای کتاب (بابو نامده) است که خود (بابو) آن کتاب را بر بیان فارسی نوشت و از کتاب (بابو نامده) که در کتابخانه ملی انگلستان می باشد اقتباس کرده اند.

ایمن یک تابلوی نقاشی است و منظره احداث کانال آبیاری بک باغ را که (بابو) احداث کرد در کابل شان میدهد و این تابلو از مطالب فصلی از کتاب (وقایع باسیری) استخراج شده و کتاب مسند کور در دوزخ زماممداری (اکبر) از نویسندگان (بابو) به دستور او از احوال به تاریخ جلفی نوشته شده است.





